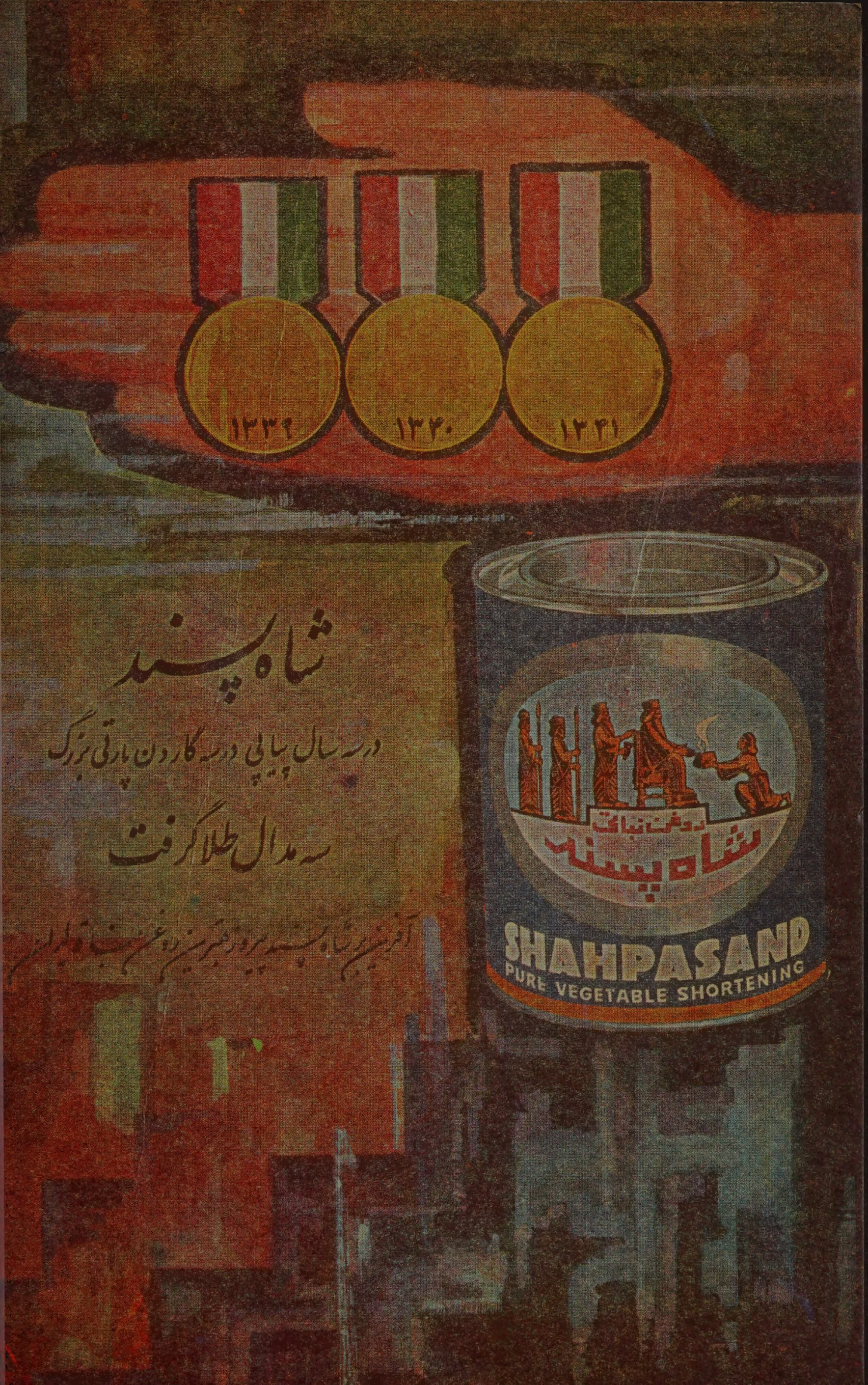
کیهان هفته

بها ۲۰ ریال





۱۳۳۹
۱۳۴۰
۱۳۴۱
شاه پسند
در سه سال پیاپی در سه گاردن پارتی بزرگ
سه مدال طلا گرفت
آفرین بر شاه پسند برترو بهترین روغن نباتی ایران
روغن نباتی
شاه پسند
SHAHPASAND
PURE VEGETABLE SHORTENING


با یک حساب دقیق مسلم میشود
که با خرید یک سری بلیط اعانه ملی
برد شما حتمی است
یادداشت
باخرید یکسری بلیط اعانه ملی
یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های آخر
آن از صفر تا ۹ باشد برد شما
حتمی است . زیرا دریك سری
بلیط حتما یك بلیط برنده استو
از طرف دیگر بلیط ممتاز دارای
هر شماره‌ای که باشد آخرین
شماره آن دردست شماست واین
درحقیقت‌سنگری‌است که‌پیشروی
بسوی شانس‌را برای شما آسان
ترمیکند و اگربیاری‌بخت‌جایزه
۱۰۰ هزار تومانی را تصاحب
گردید شماره ماقبل و مابعد
آن نیز در دست شماست و
۱۲۰ هزار تومان جایزه
خواهید برد



تالیفات . س . حییم

فرهنگ بزرگ فارسی انگلیسی در دو جلد
فرهنگ بزرگ انگلیسی فارسی در دو جلد
فرهنگ یکجلدی فارسی انگلیسی
فرهنگ یکجلدی انگلیسی فارسی
فرهنگ کوچك فارسی انگلیسی
فرهنگ کوچك انگلیسی فارسی
امثال فارسی انگلیسی شامل :
اصطلاحات ، تعبیرات مثلی و معادله‌ای انگلیسی

کتابفروشی یهودا بروخیم خیابان فردوسی ـ تلفن ۳٤٥۲٦

نگین

استودیو نگین

تهیه کننده :
فیلمهای خبری ـ تبلیغاتی ـ مستند
رنگی ـ سیاه و سفید

خیابان تخت جمشید ـ چهارراه بهار ۳۳
طبقه سوم ـ تلفن ۷۳۷۳۷

در شماره ٦٥

٣٥٤٦٨

کیهان هفته

کتاب کیهان ۱

یکشنبه ۱۳ اسفند ۱۳۴۱

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده

ناشر : سازمان چاپ و انتشارات کیهان

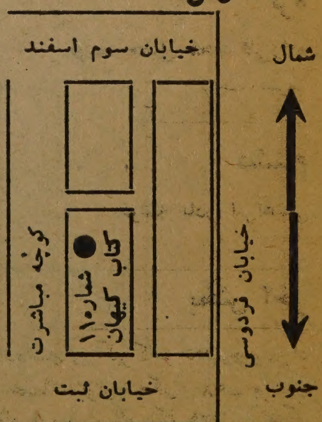
مدیر : حسن قریشی

زیر نظر شورای نویسندگان

طرح و تنظیم کتاب : مرتضی ممیز

تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

آدرس



جامعیت تحول (۵)

قانون عامی است در تاریخ تحول جوامع که وقتی تکامل نیروهای تولیدی از قالب وشکل قانونی بکار بردن آنها درگذرد آنچه‌که باید خودرا بااین تحول هماهنگ کند ؛ آن شکل و قالب قانونی است و هیچگاه نیروهای تولیدی وتحول صنعتی و تکنولوژی آنها ؛ در قالب وشکلی که تکامل‌آنها رامتوقف کند باقی نخواهند ماند . این اصل تاریخی تحول است واگر در کشاکش شرایطی ؛ آهنگ ووزن آن‌کم و زیاد شود واقعیت تاریخی آن ازبین نخواهد رفت .

تضاد دائمی بین تکامل نیروهای تولیدی و شکل قانونی بکار بردن آنها ؛ خط اساسی وکلی تحول تاریخی است ؛ ولی پیشرفت سریع دانش ؛ تضادهای دیگری بوجود آورده است‌که مطالعه و بررسی آنها برای کسانی‌که قدرت‌های اداری و سازمانی جامعه را دردست‌دارند لازم بنظر میرسد .

یکی ازبزرگترین‌مبارزان تاریخ‌معاصر میگوید :

« استراتژی ما درمبارزه : یکنفردر برابر ده نفراست درحالی‌که تاکتیك ما ده نفر دربرابر یکنفر است .... این وحدت تضاد یکی ازاصول و قوانینی است که بوسیله آن دشمن را منکوب می‌کنیم ».

مفهوم این جمله درمطالعه جامعه و قوانین آن تفسیر وتوجیه دقیقی است باین معنی‌که یك جنبش اجتماعی که بر اساس شرایط تاریخی زمان واصل تضاد

تکامل نیروهای تولیدی و شکل قانونی استفاده ازآنها بوجود میآید ؛ در محاسبه تاکتیکی خود همه عوامل بوجود آورنده تضاد را بحساب خود میگذارد اگر چه در استراتژی مبارزه ازنظر تعداد وآمادگی نیرویش ذربرابر حریف یك‌برده باشد .

توصیه یکی دیگر از این متفکران عصر ما اینست‌که در جنبش‌های‌اجتماعی مبارزه برای بدست آوردن کمال مطلوب نیست بلکه برسر به‌ثمر رساندن آن‌است ؛ ودر اینصورت نباید همیشه آماده جان باختن درراه کمال مطلوب بود ؛ بلکه باید درراه بثمر رساندن آن زندگی‌کرد . زیرا هرگز فرمانده یك سپاه درمبارزه نباید ازبین برود ودر یك جنبش اجتماعی هم هرفرد یك فرمانده است . آیا شرط تحول جامع این نیست که همه این نیروها و آثار وعکس‌العمل‌های آنها را بحساب‌آورد ودانست‌که‌اگر تحول بااین‌عوامل‌هم‌آهنگی نداشته‌باشد واصولا ازمحاسبه این‌شرایط بوجود نیامده باشد توفیقی نخواهدیافت؟.

تحول جامع درعصر ما باید بااین‌دید تاریخی مجهز باشدکه‌تنها تکامل نیروهای تولیدی دریك‌جامعه محدودمبداء محاسبه قرار نمیگیرد ؛ زیرا با شرایطی‌که جهان مادر اثر پیشرفت های علمی و صنعتی بدست آورده است تکامل نیروهای‌تولیدی رابابد درچارچوب جهانی محاسبه کرد ؛ امروز اگر جامعه‌ای از نظر ایجاد و آمادگی تاریخی تضاد ؛ برشد کافی‌نرسیده باشد ، نمیتوان آن جامعه را از مسیر تاریخی زمان جدا کرد .

نوشته : کریستیان بوك

سازش با درد

اقتباس و ترجمه : هوشمند مهرآسا

گویندگان

کریستین المان : Christin Ellmann سی ساله
برترام المان : (شوهر کریستین)Bertram Ellmann سی‌وچند ساله
پروفسور گلازر : (رئیس بیمارستان) ٤٥ ساله (خیلی متین و منطقی)
دکتر هیلده‌براند (دکتر بیمارستان) سی‌وچند ساله
هانس ـ اگون (دوست خانوادگی المان)
دو زن و دومردیگر
یکی دو پرستار بیمارستان

کریستین: برترام .... این چیزی که داری میخونی خیلی‌مهمه؟

برترام: نه ... همچین چیز مهمی هم نیست ... راستی تـو داری چیکار میکنی ؟ لابد باز داری ... با این کارتها خونه میسازی .... نه ؟

کریستین: آره دیگه چکار کنم ؟

برترام: حالا این کدوم قسمت خونس ؟

کریستین: اینجا اطاق نشیمنه . این کاغذ سیاه هم بجای کاناپه‌ست . اینم یك میز کوچکه . این دوتکه پارچه قرمز هم مبلهای اطاقه اگر ما مبلهارو اینطوری بگذاریم .... راستی برترام خونه‌مون کی حاضر میشه ؟

برترام: ای میدونی اگر از نظر مالی اشکالی پیش نیاد ودر ماه مه بتونیم‌ساختمان‌رو شروع‌کنیم ... اونو قت... فکرمیکنم ... تا اکتبر آماده باشد .

کریستین: یعنی یك سال تموم باید صبر کرد ؟

برترام: درسته . ده ... چرا مبلها را بهم زدی ؟

کریستین: (باخستگی) حیف ... یکسال دیگه خیلی دیره ... خیلی دیره .

برترام: آخه چرا ؟

کریستین: خوب دیگه ... برترام ... من خوابم میاد ... بهتره برم بخوابم ... راستی اگر اشکالی نداره فیدل‌رو چند دقیقه‌ای ببر گردش . میبری ؟

برترام: معلومه دیگه .

کریستین: پس شب بخیر .

برترام: شب بخیر (کمی سکوت) کریستین .

کریستین: هان ؟

برترام: کریستین ... شاید بازم درد داری و واسه همین میخوای‌بخوابی ؟

کریستین: آره .

برترام: پس چرا نمیری پیش دکتر ؟

کریستین: آخه چقدر برم ؟

برترام: دکتر شوارتـــز رو نمیگم . مقصودم پروفسور گلازره ؟

کریستین: مگر خودت منو امروز صبح نبردی بیمارستانش؟

برترام رفتی پیش خودش ؟

کریستین آره دیگه ... پیش پروفسور گلازر .

برترام خوب ... پروفسور چی گفت ؟

کریستین گفت چیز مهمی نیست . قرار شد همون قرص هائی رو که دکتر شوارتز داده باز بخورم .

برترام که‌اینطور ... امامثل اینکه ... تو اصلا پیش‌پروفسور نرفتی .

کریستین چی ؟

برترام یعنی به پرستار مراجعه کردی ... و وقتی پرستار اومد تورو پیش پروفسور ببره ... متوجه شد که تو رفتی ... (کمی سکوت) آخه چرا ؟

کریستین کی این حرف‌رو زد ؟

برترام پرستار بعد از این جریان به دکترخبرداده ... اونم بمن تلفن کرد ... آخه کریستین چرا فرارکردی ؟

کریستین میخوام بفهمم چرا باید بتو تلفن بکنند ... آخه‌معنی این حرکت چیه ؟

برترام کریستین عزیز ... سعی نکن از زیر جواب دادن شونه خالی کنی ... میخوام بدونم چرا فرارکردی.

کریستین فرار ؟ من هرگز فرار نکردم .

برترام آخه ... کریستین آخه ... چرا ...؟

کریستین (ناراحت) اگه بگم حتما مسخره‌ام میکنی (مکث) میدونی... یه دفه حالم بد شد علتش هم بـــوی مخصوص بیمارستان بود . من طاقت تحمل این بورو ندارم . ندارم دیگه . چیکار میشه کرد ؟

برترام علتش فقط همین بود ؟

کریستین بله ... شاید هم وجود بیندر بی تاثیر نبوده .

برترام بیندر ؟

کریستین بله بیندراون مریضی‌که چندین‌ماهه دربیمارستان بستری است .

برترام خوب ... اونوقت ؟

کریستین نمیدونم چه طوری حرفمو حالیت بکنم خودش بمن گفت که هرگز خوب نمیشه میدونی‌او فهمیده بودکه میمیره اما نمیخواست قبول کنه . میدونی چرا برای اینکه میترسید ... بله ...ترس... ترس ترس از مرگ .

برترام بعد از صحبت بااون فرار کردی ؟

کریستین اره ... بعد از حرف زدن با اون فرار کردم . کار خیلی احمقانه‌ای کردم .. نه ؟

برترام کریستین ... من به پرستار قول دادم که تو فردا ساعت‌یازده‌صبح‌بری اونجا ... حالاکه حس میکنم کمی میترسی .... خودم همرات میام.

کریستین لازم نیست همرام بیائی برترام . خودم تنهامیرم... خواهش میکنم بگذار تنها برم . بهت قول میدم... ایندفعه دیگه حتما برم .

«موزیك»

کریستین آقای پروفسور ... بالاخره معاینه تموم شد ؟

پروفسور بله .. خانم المان ... شما میتوانید اونطرف‌لباس هاتونو بپوشید (کمی‌سکوت) راستی .. خانم‌المان... شوهر شما دکتر در حقوق هستند؟

کریستین بله ... آقای پروفسور ... الان هم مشاور حقوقی یك شرکت صادراتیه آقای‌پروفسور .. شمادرباره نتیجه معایناتتون چیزی ببنده نفرمودید .

پروفسور چطور ؟ آهان ... شما باید عجالة باتفاق پرستار بعمارت مجاور برید .. که آقای دکتر هیلده‌براند عکسی از شما بردارن . بعد از اینکه‌رادیوگرافی تموم شد دومرتبه تشریف بیارید پیش من .

کریستین حالا آقای پروفسور... نمیشه هیچی بگید ...؟ میدونید ... یك کم ناراحتم .

پروفسور آخه خانم عزیز .. دلیلی برای ناراحتی شمانیست. البته از نظر دردی که دارید صحیح ... راستی فرمودید چند وقته درد میکشید ... نه ماه ...هان؟

کریستین بله ... آقای پروفسور ... درحدود۹ ماهه ... شاید هم کمی بیشتر ...

پروفسور باین‌حساب ... موقعیکه‌درمناطق گرمسیری‌بودید... این درد شروع شده ؟

کریستین نخیر .. آقای پروفسور ... تقریبا یك ماه بعد از اینکه از آفریقای جنوبی برگشتم اون اوائل اصلا دردش ناراحت‌کننده نبود .

پروفسور بله دیگه .. همیشه همینطوره ... حق بود که شما همون موقع تشریف میآوردید ... درآنصورت ... (حرفش را عوض میکند) میدونید خانم ... مریض باید تا احساس کسالت کرد بطبیب مراجعه کند..

البته مقصودم درمورد هرسرماخوردگی و یا زکام ساده نیست .. درمواردی که ... بله ..

کریستین آقای پروفسور . وضع من پس وخیمه ؟

پروفسور وخیم ؟... آه ... حالا شما بفرمائید قسمت رادیو گرافی ...

کریستین میدونید آقای پروفسور ... من یك کمی میترسم... البته فقط از خود بیمارستان ولی مثلا ازدکتر دندون ساز اصلا نمیترسم .

پروفسور فقط از بیمارستان ترس دارید ؟

کریستین بله ... همیشه اینطور بودم . البته این اشتباه‌یعنی بهتر بگم حماقته ... ولی تا اونجا که یاد دارم از بچگی این حال را داشته‌ام .. بیش از همه از این بوی مخصوص بیمارستانهاوحشت‌دارم . موقعیکه پدرم‌مردآخه اون دربخش جراحی‌یك بیمارستان مرد ... دراونجا ... حس تنفر از بوی بیمارستان بمن دست داد.

پروفسور آها ... صحیح ...
خوب دیگه .. خانم المان... خودتون می بینین که این وحشت پایه و اساسی‌نداره. حالااستدعامیکنم بقسمت رادیوگرافی تشریف ببرین .

کریستین چشم آقای پروفسور (صدای پا صدای در)
(صدای ضربه خوردن به در .. بازوبسته شدن‌در)

پروفسور آه ... دکتر هیلده براند... بفرمائید ... عکس حاضر شد ؟

هیلده براند بله .. برای همین اومدم .. (صدای باز شدن در)

کریستین (از راه دورتر) اجازه هست بنده هم داخل بشم ؟

پروفسور آه ... بفرمائید .. استدعا میکنم .. بفرمائید .

هیلده براند فیلمها هنوز کمی خیس هستند .

پروفسور اهمیتی نداره ... دکتر ... عکسها را بگذارید جلوی دستگاه ...
.... (صدای یك کلید برقی) ستون فقرات کو ؟

هیلده براند اینجاست ... از نظر پاتولوژی تقریبا نتیجه صفره.

پروفسور پس بقیه را بدید ... آها ... نگاه کنید ...

هیلده براند سایه ...

پروفسور بله پلویران ارگوس ناحیه راست .

کریستین (از فاصله تقریبا دور) وضع خیلی وخیمه ؟

پروفسور ناحیه «سوپر تالویکور» روهم معاینه کردید ؟
هیلده براند بله ... آقای پروفسور .
پروفسور خوب خانم ... فرمودید وخیمه ..؟ چطور مگه ؟
کریستین آخه شما اخمتون توهم رفت ...
پروفسور اخمم تو هم رفت ؟ چه حرفها اشتباه کردید خانم.. (نزدیك به‌میکروفن) انفیلتراسیون ... بازوی راست چی ؟
هیلده براند بله .. یك کم .. ولی جدار اکسیلار او ــ ب .
پروفسور هوم ... دومرتبه فیلم ستون فقرات روبگذارید ... خوب ... مرسی ... هیلده براند ... لطفا فیلمها را اونطرف آویزان کنید .
کریستین وضع وخیمه پروفسور ؟
پروفسور وخامت یك مفهوم نسبیه . بهر صورت ما باید اقدامات جدی‌تری بکنیم .
کریستین مقصودتون ازاقدامات‌جدی‌ترچیه‌آقای‌پروفسور؟ آه ... یعنی میخواستم بپرسم من چه مرضی دارم یه دفعه چه بلائی بسرم اومده .
پروفسور خانم عزیز .. بنده را سئوال پیچ میکنید باید خدمتتون عرض کنم که شما باید چند روزی مهمان ما باشین .
کریستین چی ؟ باید در بیمارستان بخوابم ؟
پروفسور خانم عزیز ... خواهید دید که بیمارستان اونطور که شما پیش خودتان مجسم کرده‌اید وحشتناك نیست ... آخه .. اگه قرار بشه همه مردم اینطور از بیمارستان بترسند پس تکلیف ما اطباء چی میشه ؟
کریستین آقای پروفسور .. چقدر طول میکشه ؟ چند روز باید بخوابم ؟
پروفسور بله ... سئوال خوبی بود ... شاید فقط‌چندروز... و احتمالا کمی بیشتر هنوز دقیقا نمیشه گفت چه مدتی .. شاید هم مجبور بشیم نوك چاقوئی هم بکار بریم . نظر شما چیه ... هیلده‌براند ؟
هیلده براند بله ...
کریستین یعنی میخواین عمل بکنین ؟
پروفسور من زیاد با کلمه عمل موافق نیستم ... برای اینکه موضوع‌را بیش‌ازحد بزرگ‌میکنه ... ضمنافراموش

نفرمائید که نشیدن دیدان هم خودش یك نوع عمل جراحیه .

کریستین آقای پروفسور ... پس باید عمل کرد ... ؟ عملش خیلی فوریه ؟ یعنی میخوام بگم باید هرچه زودتر بشه ؟

پروفسور آنقدر ها خیر ... اما بهتره همین امروز که بمنزل تشریف بردید یك چمدون کوچك ببندید و ازفردا صبح با خیال راحت و آرامش کامل دربیمارستان محقر ما بستری بشین . خوب خانم المان ... حالا میتونید تشریف ببرید. اما فراموش نفرمائیدکه حتمافردا تشریف‌بیارین... راستی آدرس منزلتونو به دفتردار دادید که ... هان ؟

کریستین بله ... آقای پروفسور ... (کمی سکوت) خداحافظ.

پروفسور خداحافظ شما ...

«صدای در ــ قدمهای کریستین»

پروفسور آه ....

هیلده براند آقای پروفسور ... جریان عجیبیه

پروفسور اگر فقط ٦ ماه زودتر آمده بود ... همیشه همین طوره . راستی چند سال داره ؟

هیلده براند سی سال داره .

پروفسور جوونه ... چی می شود کرد ؟.. راستی نگاتیوهارو میتوانید ببرید .

هیلده براند آقای پروفسور ... شما .. هنوز قصد داریدعملش بکنید ؟

پروفسور بالاخره باید کاری کرد .

هیلده براند بهتر نبود که .... میخوام بگم که ... فقط با رادیوـ تراپی معالجه‌اش میکردیم ... و دیگه آنقدر باعث درد و رنجش نمیشدیم ... بخصوص که ...

پروفسور آقای دکتر هیلده براند ... خیال میکنید من اینجا نشسته‌ام که فقط جلوی درد بیمار رو بگیرم ؟ حواستون کجاست ؟ ... من باید مریض‌رو معالجه کنم ... سلامتشو برگردونم ... میفهمید .. معالجه... آخه چطور میتونم به مرض اجازه بدم همینطور بی محابا پیشروی بکند ؟

هیلده براند معذرت میخوام ... آقای پروفسور ... فکر میکنید

	که ... موفقیت خواهید داشت ؟
پروفسور	لااقل امید به وقوع یك معجزه را که دارم ... تا آخرین لحظه هم این امیدو ازدست نمیدم .. امکان وقوع یك معجزه همیشه هست ... آقای دکتر هیلده براند .
هیلده براند	بازم خیلی عذر میخوام ... اما آیا تا بحال ... به چنین معجزه‌ای .. ولو برای یکبار برخوردین ؟
پروفسور	(باصدای خفه) هنوز خیر ... هنوز خیر . اما این امید را دارم .
پرستار	آقای پروفسور .
پروفسور	بگید نفر بعدی بیاد .
	«موزیك»
کریستین	خانم پرستار ... من هنوز تب دارم ؟
پرستار	نه خانم المان نبضتون کاملا طبیعیه راستی‌راحت خوابیدید ؟
کریستین	بله .. تا وقتیکه شما در اطاق‌رو باز کردین خواب بودم. چقدرحالم بهترشده .. دیگه‌بعدازعمل‌تابحال خبری ازون درد های لعنتی نیست .
پرستار	چه خوب ... پس بزودی تشریف میبرید منزل .
کریستین	بله ... پس شما هم فکر میکنید بزودی مرخص بشم ؟
پرستار	چی بگم ... بسته بحالتونه ... من‌که فکرمیکنم‌چندان طولی نکشه .
کریستین	با این زودی میخواهید برید ؟
پرستار	با اجازتون خانم ...این وقت روز خیلی کارم‌زیاده.
کریستین	فقط یك سئوال کوچك دارم . فکرمیکنید من‌واقعا حالم خوب بشه ؟
پرستار	خودتون که دارید می بینید ـ ... معلومه دیگه .
کریستین	صحیح ... راست میگید (متفکرانه) .. شاید ...شبها که تنها هستم دیر خوابم میبره ... و مدام فکر میکنم .. کاری جز فکر کردن ندارم .. راستی حال اون آقای بیندر چطوره ؟
پرستار	(غافلگیر شده ـ مضطرب) چی ؟ آقای بیندر ؟
کریستین	بله ... آقای‌بیندر ... میخواستم بدونم حالش چطوره ؟ هنوز اینجاست ؟
پرستار	(تمجمج‌کنان) نه .. چند روزیه که رفته ... خوب

با اجازتون من دیگه باید برم .... خیلی کار دارم . راستی میخواهید کمی آرایش بکنید ؟ فکرمیکنم شوهرتون الان پیداشون بشه .

کریستین نه حوصلشو ندارم . متشکرم .

پرستار با اجازه‌تون ...

کریستین اوه برترام ...

برترام عزیزم .. حالت چطوره ؟

کریستین مرسی ... چه‌گلهای قشنگی ... الان میگذارمشون توی گلدون ....

برترام نه‌کریستین تو بهتره ازجایت تکون نخوری .. الان به‌پرستار میگم که یك‌گلدون بیاره .

کریستین (سرحال وبانشاط) برترام ... تو انقدر مواظب من هستی که خیال میکنم مثل آدمهای چلاق یا شل هیچکار از دستم برنمیاد .... راستی دکتر گفته فردا میتونم درباغ گردش کنم .... چقدر خوبه .. فردا باهم توی باغ بیمارستان قدم میزنیم .... اون دربالکن روبازکن .

کریستین .. من اون‌موقع‌هاکه از بیمارستان وحشت‌داشتم خیلی احمق بودم . حالا ترسی ندارم .

برترام نباید هم ترس داشته باشی ... اما خودمونیم... بیمارستان هرچه قدرم که خوب باشه جای خونه‌رو نمیتونه بگیره .

کریستین درسته ... اما من تقریباً به‌این وضع عادت کرده‌ام ... یعنی به‌اینجا موندن دیگه عادت‌کردم.. اصلا وقتی یاداون سروصدای بیرون .... اون ناراحتی‌های روزانه فکر و خیال ... گرفتاریها واین طور چیزها می‌افتم ... یه‌طور دیگه میشم .

برترام کریستین این چه حرفه میزنی ؟ توحتماً دلت میخواد به‌سرخونه و زندگیت برگردی و حتماً هم دلت میخوادکه صحیح وسالم برگردی .

کریستین بله .. خوب بله دیگه .

برترام عزیزم اگه اجازه بدی من امروز زودتر ازپیشت برم .. باید برای ساختمان خونه‌برم شهرداری

کریستین خونه ..(متفکر) خونه... چه‌نقشه‌هاکشیده‌بودیم....

برترام چرا اینجور حرف میزنی . کریستین ؟ (بشوخی) نکنه از حالا میخوای زحمت مبله‌کردن اطاقها

روبلردن من بندازی .

کریستین ... کارت دیرنشه ... هروقت برگشتی یك کتابم برام بیار.

***

(موزیك)

برترام البته آقای پروفسور مطمئن باشیدکه در منزل تمام وسائل راحتی و آسایش بـرای کریستین فراهم شده . ضمناً قرار شده که یك پرستار هم برای مواظبت از او روزها بیاد خونه‌امون .

پرفسور که اینطور .

برترام آقای پروفسور .. باید عرض‌کنم که هرگز فکر نمیکردم نتیجه عمل آنقدر رضایتبخش باشه و زنم باین زودی احساس بهبودی بکنه . بی‌پرده خدمتتان عرض‌کنم . شما آنـروز که نتیـجه تشخیصتونو بمن گفتید واقعاً دچار وحشت شدم .. اما حالا کاملا ملتفت میشم . بله . یك طبیب باید بتمام امکانات توجه داشته باشد . زنم واقعا بعداز این عمل حسابی عوض شده اصلا یك آدم دیگه شده . البته حتما خود شما هم متوجه ایـن موضوع شدیـن . میدونیـد . کریستین خیلی آرام‌تر شده .. و ازهمه مهمتر اینکه دیگه ازمحیط بیمارستان ترسی نداره .. شاید از موقعیکه دردش تسکیـن پیدا کـرده اینطور شده .

پروفسور گفتید دردش تسکین پیدا کرده ؟ کی این حرف‌را زده ؟

برترام معلومه دیگه . خودش میگه .

پروفسور پس باید به اطلاعتون برسونم که حقیقت مطلب‌را از شما پنهان کرده . خانم شما شاید حتی بیش‌از سابق درد می‌کشد . یعنی او این مطلب را دراوایل بخود ماهم نمیگفت . ولی مریضی که چند روزی هم اطاق ایشون‌بود از دست ناله و فریاد خانم شما شبها نمیتوانست بخوابه . مادر اول کار سعی کردیم با قرص خواب آور ناراحتی او را کمتر بکنیم . اما الان حتی از این قرص ها هم کارزیادی ساخته نیست .

برترام آخه چه علتی داره که دردش را از من پنهان میکنه ؟

پروفسور خوب دیگه . بله . دکتر المان عزیز . مختصر و مفید بگم . ما ناچاریم خانم شمارو یك بار دیگر عمل بکنیم .

برترام ولی آخه ..

پروفسور اوه میدونم ... خود عمل خطری نداره .

برترام آخر بعد ازعمل ... میخوام بگم . چه خطراتی‌ممکنه موجود باشه ؟ بعدش چی میشه ؟

پروفسور بعدش چی میشه . خودمم‌خیلی دلم میخوادبدونم. هیچ اطلاعی ندارم . شما هم نمیدونید . یعنی‌هیچ کس نمیدونه . برای اینکه چنین وضعی‌راهیچکس تجربه نکرده . اما این عمل صد در صد باید انجام بشه .

برترام آخه آقای پروفسور .. شما اون موقع ها می گفتید که ..

پروفسور اونموقع ها چی میگفتم ؟

برترام .. که گاهگاهی معجزه‌ای ممکنه بشه .

پروفسور من کاری ندارم که چنین حرفی زدم یا نه .. فقط میخوام بسئوال من جواب بدین . آیا من تشخیص مرض خانمتونو بشما گفتم یا نه هان ؟ گفتم یانه؟

برترام فرمودید .. ولی ..

پروفسور پس چی دیگه ؟

برترام پس چرا به خود زنم نمیگید که چه سرنوشتی در انتظارشه .

پروفسور او حرف ما را باور نمیکنه . نه حرف شما و نه حرف منو . ببینم . اصلا خود شما حرف منوباور میکنید ؟

برترام ولی . آقای پروفسور . تورو بخدا بگید چه کار باید کرد . آخه همینطور که نمیشه نشست وناظر مرگ او بود آخه چطور میتونم هرروز که با او مواجه میشم یك دروغ جدید پیدا کنم . اورو امیدوار کنم از آتیه . از خانه نوساز . از اضافه حقوق . و از هزار خواب و خیال دیگر صحبت کنم. درحالیکه بخوبی میدونم هیچ امیدی نیست. آخه آقای پروفسور . چطور میتونم هر روز یه

دروغی به زنم بگم و اورو فریب بدم تا اینکه بالاخره یك روز از خواب پا نشه ؟ و از همه‌مهمتر اینکه حتی خودشم تا آخرین لحظه ندونه بخوابی رفته که بیداری دنبالش نیست . آخر او باید از سرنوشت خودش با خبر باشه .. نباید فراموش کرد که این سرنوشت هرقدر هم تلخ و شوم باشه باز متعلق بخودشه .

پروفسور او از همه چیز باخبره .

برترام از کی تا حالا ؟

پروفسور قبل از اینکه بمن رجوع بکند . همون وقتیکه از اطاق‌انتظارمن فرارکرد. اما نمیخواد بروی‌خودش بیاره . یعنی خودشو گول میزنه .

برترام آقای پروفسور . باید عرض کنم که . متاسفانه از حرفهای شما چیزی سر درنمیآورم .

شکی نیست که زنم میخواد وضع خودشوخیلی واضح و روشن بدونه .از هرکلمه حرفیکه از دهنش خارج میشه این تمایل پیداست .

پروفسور اشتباه میکنید مقصود اوازتمام این حرفها اینه‌که اطمینان حاصل کنه نمی‌میره .

برترام آخه‌چه دلیلی داره که خودشو گول بزنه ؟

پروفسور اوه . جواب این سئوال چندان ساده نیست . خود ما هم نمیدونیم چرا . این حرف‌رو از من قبول کنید .. آقای المان .

راستی میخوام ببینم شمامیدونید ماچراخودمونو مدام گول میزنیم ؟ چرا؟ به چه جهت ؟

(موزیك)

(در میزنند)

کریستین (آهسته) بفرمائید . بفرمائید . من توی بالکن هستم (درباز میشود قدمهای برترام) اوه‌برترام توئی . سلام . هیچ فکر نمیکردم به این زودی‌بیائی. لطفا در بالکن رو ببند آهان خیلی خوب شد .. راستی وقتی وارد اطاق شدی هیچ چیز توجهتو جلب نکرد ؟

برترام نه چطور مگه ..؟ فکر نمیکنم چیزی تو اطاق‌جابجا شده باشه .

کریستین چیزی جابجا نشده ؟ خوب فکر کن .

برترام کریستین . بهتر نیست خودت بهم بگی ؟ منکه چیزی نمیفهمم .

کریستین عجیبه . هیچ بوئی نمی شنوی ؟

برترام نه .

کریستین چی میگی ؟ . این اطاق دوباره حسابی بوی مریض خونه گرفته درسته اینجا مریضخونس اما مثل اینکه اول هیچ بوئی توش نپیچیده بود . عجیبه که تو هیچ بوئی نمی شنوی ؟ بوی اتر . بوی هزار جور دوا . واقعا بوئی نمی شنوی ؟

برترام باور کن کریستین . هیچ بوئی نمی شنوم .

کریستین آهان . نمیخوای بمن بگی . حالا فهمیدم گرچه شاید هم واقعا من بیخودی خیال میکنم ولی آن قدر بو زیاده که گاهی طاقتم تموم میشه . دیگه نمیتونم تحمل بکنم . نمیتونم .

برترام کریستین . انقدر خودتو ناراحت نکن . تا چشم بهم بذاری این چندروزه تموم میشه .

کریستین بله . بله . تا چشم بهم بذاری همه چیز تموم‌میشه. آره همه چیز میگذره برترام . راستی امروز جشن تولدهانس‌اگون Hans Egon باید باشه تو نمیری اونجا ؟

برترام راستش تنهائی هیچ حوصله ندارم . انشاءاله تو که خوب شدی خودمون یك جشن بزرگ‌میگیریم

کریستین آخ چقدر دلم میخواد یك دفعه دیگه بتونم برم مهمونی و برقصم . یعنی فکرمیکنی من بتونم‌روزی دوباره لباس شب‌بپوشم وتوی یك مهمونی‌شرکت کنم ؟

برترام خوب معلومه . کریستین . چرا نتونی ؟

کریستین ولی . آخه من خیلی . لاغر شده‌ام . اصلا هرکس بچشمهام نگاه بکنه فورا متوجه میشه که مریض بوده‌ام .

برترام ببین چی میگم . روز تولد تو توی خونه جشنی میگیریم که بی نظیر باشه . همه آشنا هارو دعوت میکنیم . انقدر شامپانی بخوریم که دیگه فراموش کنیم تو چند ماهی در بیمارستان بستری بودی .

آره کریستین . غم و غصه زود فراموش میشه .

کریستین راستی چقدر دیگه به تولدم مونده ؟

برترام یعنی میخوای بگی خودت نمیدونی ؟ معلومه دیگه. سه هفته مونده .

کریستین اوه . این همه مونده ؟ خیلی حیف شد . خیلی . باید فقط دلم‌رو بخیالش خوش کنم .
مثل اینکه خواب میبینم. آره . خوابی که حتی تو هم اعتقادی بهش نداری .

برترام این چه حرفهائیه کریستین ؟ چطور ممکنه اعتقاد نداشته باشم ؟ آخه اصلا چرا خواب باشه ؟ شرط می بندم تا موقع تولدت حالت خیلی بهتر بشه .

کریستین ببینم برترام . دکترها هم همچین‌شرطی میبندند؟

برترام دکتر ها ؟ خوب معلومه دیگه . کریستین . اصلا میدونی چیه اول بهار چند روزی میرویم سفر . انشاءاله تا پائیزهم خونه جدیدمون آماده شده .
ببینم کریستین . ازاین‌موضوع احساس‌خوشحالی نمیکنی ؟

کریستین نه هیچ احساس خوشحالی نمیکنم . میدونی . درد خیلی ناراحتم کرده .
هیچکس تا حالا بهت نگفته که درد من عود کرده و حتی بدتر از اولش شده ؟

برترام تو که .. همیشه میگفتی حالت ..

کریستین (حرفش‌را قطع میکند) یعنی دکتر ها بهت‌نگفتن که من حقه بازی میکنم . نگفته‌ان که دردم رو تا حالا از تو مخفی کرده‌ام ؟ هان ؟ نگفتن که هرشب قبل از خواب آمپول مسکن تزریق میکنند ؟
حالا دیگه گاهگاهی روز ها بهم مسکن میدن . یعنی تو هیچ خبر نداری ؟

برترام چرا ... چرا ... دکتر هیلده‌براند یه دفه اشاره مختصری کرد .

کریستین دکتر هیلده براند ؟ خب . چی گفت . چی گفت ؟
میدونی درد همون درد سابقه فقط جاش عوض شده . حالا اینجام درد میکنه . اینجا .

برترام بعید نیست مجبور بشن دومرتبه عملت بکنند .

کریستین چطور مگه ؟ کی بهت گفته ؟

برترام هیچی . یکدفه پروفسور کلازر . سربسته همچین

چیزی گفت .

کریستین دیدی . دیدی . تو که خوب میدونستی من باید مدتها اینجا بخوابم چرا حرف جشن تولد منو میزدی . آخه چرا ؟ تو که خوب میدونستی باین زودیها از دست این مرض خلاص نمیشم . آخـه چرا ؟

برترام کریستین عزیز . تو خودت اینطور خواستی .

کریستین هان .. من آها (خنده) آها . میخواستم تورو امتحان کنم . میخواستم ببینم لااقل تو . بمن راست‌میگی یا نه . حیف . حیف .

اونا فقط میخوان منو ساکت کنن . با هروسیله‌ای که در دسترسشون باشه . با قرص . با آمپول . با حرف . اما من بخوبی میدونم که هرگز پامو ازاین بیمارستان بیرون نمیگذارم (گریه میکند)

برترام کریستین . آخه من

کریستین شما همه تون ترسو هستید . ترسو . از این ترس دارید که . حقیقت رابمن بگین . به بیندر بدبختم هیچکس نمیخواست چیزی بگه .

برترام بیندر کیه ؟

کریستین همون مریضی کـــه روز اول ورودم به اینجا شناختمش . آره . به اون بدبخت هم کسی جرات نکرد بگه که چه سرنوشت شومی در انتظارشه . هیچکس با اون بدبخت از سرنوشتش حرفی نزد. او مرد ـ بدون اینکه حتی‌درآخرین ساعات‌مرگش ازاین مطلب با خبر باشه . آره ... باصطلاح در نهایت آرامش مرد . بله . آرامش . اینجا از این لفتهائی که مفهوم خودشونو از دست داده‌ان زیاد پیدا میشه .

برترام آخه شاید بیندر تحمل‌شنیدن حقیقت‌رونداشت.

کریستین که اینطور . اما آخر این همه دکتر و تمام فامیل و آشنا های او طاقت داشتند که توی صورتش نگاه کنند و با وقاحت تمام بهش دروغ بگن ؟ پس چطور اونها این دو روئی رو تحمل میکردن ؟ هان. چطور ؟ (سکوت) چرا جواب نمیدی ؟

برترام آخه شاید ، شاید گاهگاهی . گفتن یك حقیقت حتی سخت تر از تحملش باشه ..

کریستین برترام . چرا سعی میکنی خودتو گول بزنی ؟ چرا نمیخوای حقیقت رو بمن بگی ؟

برترام تو خودت نمیدونی چه تقاضائی از من میکنی آخه من که طبیب نیستم . چطور میتونم درباره وضع مزاج تو اظهار نظر بکنم ؟

کریستین میدونم . میدونم . تو طبیب نیستی . اما . آخه . من و توهمدیگرودوست‌داریم . مگه نه؟ (استرحام آمیز) چرا حقیقت‌رو بمن نمیگی ؟

برترام کدوم حقیقتو ؟

کریستین خودت خوب میدونی . برترام . همون حقیقتی‌که پروفسور گلازر هم بخوبی میدونه . بله . تو خوب میدونی که بنظر پروفسور مرض من علاج‌ناپذیره.

برترام اون فقط (حرف خودش را ناتمام میگذارد) .

کریستین برترام . دستتو بده من . منو ببخش . تقصیرخودم نبود . همینطور بی اختیار اشکم جاری شد . دیگه ناراحت نباش . ببین گریه‌ام تموم شد .

***

[موزیك (زنگ تلفن وصدای برداشتن گوشی‌تلفن)]

برترام بفرمائید .

هیلده براند (تلفون) ــ اینجا دکتر هیلده‌براند . آقای دکتر المان . خانم شما اومده‌ان منزل ؟

برترام چطور ؟ چی فرمودین ؟ نخیر . من یکساعت قبل پهلوش بودم .

هیلده براند درسته .. اما بعد از رفتن شماخانمتون ناپدیدشده ظاهرا از در باغ فرار کرده .

برترام خدای من . یعنی بااون لباس نازك فرار کرده ؟ توی این هوای سرد با اون لباس ..

هیلده براند آقای دکتر المان . رنگ لباسش خاطرتون هست؟

برترام بله . بله . لباس خاکستری رنگی بود . راه راه بود. بله سفید و خاکستری بود .

هیلده براند آقای دکتر المان . چقدر طول میکشد تا به اینجا برسید ؟

برترام ۱۰ دقیقه .

هیلده براند ــ خیلی خوب . پس تا شما بیائید مابه پلیس‌اطلاع میدیم . لطفا عجله کنید .

***

(موزیك)

هیلده‌براند گوشی خدمتتون آقای المان یك دقیقه تامل بفرمائید الو . آقای پروفسور . متاسفانه هیچ نامه‌ای هم از خودش باقی نگذاشته . دکتر المان میگه . تنها لباسی که خانمش در بیمارستان داشته یك لباس نازك تابستانی بوده . الان آمدند . چشم . خدا حافظ (گوشی را میگذارد) آقای دکترالمان باعث نهایت تاسف ماست . راستی خانم شما لباس گرمی در بیمارستان نداشتن ؟

برترام خیر . مطمئناخیر. آقای‌دکترممکنه‌بفرمائید چه ساعتی این اتفاق افتاد ؟

هیلده‌براند خدمتتون عرض میکنم .

برترام هیچ سردرنمیارم . آخر چطورکسی ملتفت نشده که . هیچ سر درنمیارم .

هیلده‌براند کاملا حق با شماست . طبیعی است که تمام مسئولیت بگردن منه . چون من پزشك کشیك بودم رئیس خیلی عصبانی‌شده . هیچ‌کس‌تقصیری نداره . حتی خانم شما هم بی تقصیره . پرستارها هم همینطور ... اما من.من‌چرا.تمام تقصیرهابامنه.

برترام آقای دکتر هیلده‌براند . حالا موقع این صحبت هانیست . (کمی‌سکوت) یعنی . هیچ کاری از دست ما ساخته نیست ؟

هیلده‌براند آخه چه‌کاری میتوانیم بکنیم ؟ آخ‌آقای دکتر المان . چقدر بشما سفارش کردیم که درباره مرض خانمتون با ایشون صحبت نکنید . وشما بالاخره طاقت نیاوردین وامروز همه چیز وبهش گفتید (سکوت) هان ؟ نگفتید ؟

برترام نخیر. بله.یعنی.یعنی.من چیزی‌نگفتم.ولی خودش ملتفت شد آقای دکتر هیلده‌براند . شما عقیده داریدعلت فرار زنم این بوده که باصطلاح از . از وضع کسالتش مطلع شده ؟

هیلده‌براند در اینساعت تمام این صحبت ها بیفایده‌س . ما باید قبل از هرکاری در صدد پیدا کردن خانم شما باشیم .

برترام صبرکنید . یادم اومد . یادم اومد ـ حتما رفته منزل هانس اگون . (موزیك . یك آهنگ رقص

با نشاط و پرسر وصدا ـ سروصدای مدعوین در جشن ـ صدای باز شدن در یك شیشه شامپانی .)

یك‌زن زودباش . هانس اگون . گیلاستو بردار . بجنب . وگرنه تمام شامپانی میریزه روی فرش .

هانس‌اگون مرسی . بیا این گیلاسم مال تو.مرسی . گیلاس کی‌خالی مونده .

یك‌زن‌دیگر هیچکس ... هانس‌اگون ... همه آماده‌ایم ...

یك‌مرد بهتره صدای رادیورو یك‌کم یواش‌تر بکنیم .

زن‌اول بچه‌ها ساکت ـ (موزیك رادیو قطع‌میشود) . ابرهارد Eberhard میخواد به افتخار هانس اگون یك نطق غرا ایراد بکنه .

ابرهارد اونم چه آدمی . شامپانی‌که اومد توی کارکی حوصله شنیدن نطق منو داره ؟ (صدای زنگ در خانه ـ سکوت ناگهانی تمام حضار) .

یك‌زن این دیگه کیه .

هانس‌اگون نمیدونم . همه جمعیم . کسی کم نیست . (باز شدن در) . بچه‌ها .. یك مهمون غیر منتظره . اگر گفتیدکیه ؟ گیلاس هاتونون به‌سلامتیش بلند کنید .کریستین. (سکوت ناگهانی) .

کریستین : ده چرا همگی ماتتون برده ؟ نترسید . خودم هستم . روحم نیست . هانس‌اگون . توی جشن تولد تو مشروب به مهمونها نمیدن ؟

ابرهارد بفرما . کریستین . شامپانی بخور .

کریستین خیلی متشکرم . ابرهارد .

زن‌اول کریستین ماهمین الان قصدداشتیم گیلاسهامونو بسلامتی هانس‌اگون بنوشیم .

کریستین پس دیگه چرا معطلین ؟

زن آخه . ابرهاردمیخواست قبلاچندکلمه‌ای‌حرف‌بزنه

یك‌مرد بیخود میگه .. کی حوصله نطق شنیدن داره هانس‌اگون عزیز بسلامتی سی‌وچهارمین سال تولدت می‌نوشم ..

هانس‌اگون متشکرم .

همگی بسلامتی .

کریستین به سلامتی ... خب دیگه .. حالا رادیورو یك کم بلند تر کنید ... پس چرا هیچکس نمیرقصه ؟ (صدای رادیو یکباره خیلی بلند میشود ـ بعد دوباره آهسته میشود ودر زمینه دیالوگ قرار میگیرد) .

یلئزن کریستین ... ما فکر میکردیم که تو ...

کریستین وحالا با چشم خودتون دیدید که اینجا هستم ... امروز روز نوشیدن و رقصیدنه ... پس بخوریم . برقصیم ... (قهقهه میزند) چه موزیك خوبی .. راستی چه خوبه .. بوی مرگ میده (کمی سکوت) اوه ... فهمیدم .. آدم در مجلس جشن تولد نباید اسم مرگو پیش بیاره .. بله .. مرگ وتولد ... خیلی باهم فرق دارن .. چرا ساکت ایستادین ؟ (صدایش بلندتر میشود) چه خبره ؟ خشکتون زده ؟ .. مگه مجلس عزا اومدین .. ؟ هانس‌اگون... چرا مشروب نمیدی ؟

هانس‌اگون چشم کریستین .. همین الان آلفرد ... مشروب بیار .

کریستین آهان .. آلفرد بیار اینجا .. کسی چه میدونه شاید این آخرین گیلاسی باشه که من در عمرم میخورم ... پس پرش کن (در اینجا صدای آژیر آمبولانس از فاصله دوری بگوش میرسد ودر خلال جملات بعد بمرور بلند تر میشود) .. اوه دیگه نمیخواستم از سرش بریزه .. این علامت خوبی نیست .. میدونین لبریز شدن ... خیلی خنده داره ... (صدای آژیر آمبولانس کاملا بلند واز فاصله بسیار نزدیك بگوش میرسد) نه .. نمیبایست مشروب از لب گیلاس میریخت (یك لحظه سکوت فقط صدای آژیر بگوش میرسد) حتما داره میاد اینجا نوبت من دیگه تموم شد . باید برگردم به‌اون سیاه چال ومنتظر ریختن اولین قطـره از کاسه عمرم باشم .. (خـنده دیوانه‌واری میکند ـ خنده کریستین و آژیر ـ آمبولانس بعد از اندکی جای خودرا بموزیك بسیار خشن ـ در صورت امکان با سازهای بادی و کوبی میدهند).

***

کریستین ... خیلی متاسفم هانس‌اگون که مهمونی تورو خراب کردم .. آه .. باورکن من هیچ وقت دوست‌نداشتم رل جغد رو بازی کنم .. خیال میکردم هنوز میتونم مثل آدمهای خوشبخت باشم تفریح‌کنم .. بخندم .. برقصم ...
ولی دیدم که حتی حــق ندارم تولــد یکی از صمیمی‌ترین دوستانمو تبریك بگم .. برای اینه که میگم جغد شدم .. کی میدونه .. شاید جغدها هم مثل من باشند ...
شاید اونها هم هر لحظه منتظرن که در باز بشه ومرگ قدم بداخل اطاق بذاره آره .. حتــما همینطوره هانس‌اگون عزیز ... امشب برای من درس بزرگی بود راستی مهمانها کجــا هستن ؟ رفته‌ان اطاق دیگه ؟ .. دست تو توی دستم چیکار میکنه ؟

برترام کریستین عزیز ... تو مدتیه از خونه هانس‌اگون بیرون اومده‌ای .. منم .. شوهرت برترام .

کریستین چی ؟ از خونه هانس‌اگون بیرون اومده‌ام ؟ آره توهستی .. برترام ... پس‌اون یکی هم که قبلا باهام حرف زد دکتر هیلده‌براند بود .. من دو مرتبه برگشته‌ام ببیمارستان ؟ .. بله .. بله .. شما ها منو دو مرتبه آوردین اینجا آخ برترام .. من خیلی هانس‌اگون رو ناراحت‌کردم.. مهمونیشو بهم زدم .. یادت باشه حتما از قول من معذرت بخواهی .. خیلی حیف شد .. جشن خوبی بود .. ولی مهمونها خیلی ترسیده بودن .
مثل اینکه خیال میکردن مرگ هم‌مسریه.. اشتباه خیلی بزرگی بود ... من نمی‌بایست چنین کاری میکردم .. برترام .. از دست من خیلی عصبانی هستی ؟

برترام کریستین عزیزم .. این چه حرفیه ؟

کریستین برترام .. هر وقت دستمو توی دستهات میگیری احساس آرامش میکنم . میدونی ، موقعیکه توخونه هانس‌اگون خواستم برقصم یکدفعــه چشمهام سیاهی رفت شاید در اثر شامپانی باشه

که خوردم ... گرچه یادمه خیلی کم مشروب خوردم .. برترام .. میدونی .. الان اصلا دردی در خودم احساس نمیکنم خیلی عجیبه ..
(خمیازه میکشد) اه ... چرا اینطوری شدم ؟ مثل اینکه خوابم میاد .. سرم خیلی گیج میره . برترام... تا وقتی که خوابم ببره پهلوم میمونی ؟

برترام معلومه عزیزم

کریستین اوه مرسی عزیزم ... مرسی .
(موزیك) .
(صدای زنگ اطاق) .

هیلده‌براند خانم ... کیه اینطور مدام زنگه میزنه ؟

پرستار خانم المان ...

هیلده‌براند درد داره ؟

پرستار فکرمیکنم .. بله .. آقای دکتر الان پرستار کشیك رفت سراغش .

هیلده‌براند خیلی خوب . اگر بی‌تابی کرد یك فانودورم بهش بدید ... ولی قبلا سعی کنید بلکه کمی غذا بخوره .... (دق الباب).

پروفسور بفرمائید (وارد شدن یکنفر) .

هیلده‌براند آقای پروفسور .... عکسها رو آوردم .

پروفسور آه .... مرسی ... آقای دکتر هیلده‌براند راستی بآقای دکتر المان اطلاع دادید که عمل نمیکنیم .

هیلده‌براند بله .

پروفسور خوب .. چی گفت ؟

هیلده‌براند چیزی نگفت .

پروفسور یعنی خیال میکنید هنوز ... امیدواری داره که....

هیلده‌براند (حرف اورا قطع میکند) نخیر .. نخیر ... دیگه میدونه که بی‌فایده‌اس (صدای زنگ از راه دور).. آها ... بازهم خانم المان زنگ میزنه .
(موزیك)

***

کریستین (خیلی آهسته) اوه برترام ... تو هستی ؟

برترام ـ (آهسته) اره عزیزم

کریستین خیلی وقته اینجا نشستی ؟

برترام نه ... نه چندان ... خیلی راحت خوابیده بودی .

کریستین برترام

برترام — هان ؟

کریستین — ببین ... من میل ندارم وقتی که خواب هستم پهلوم بنشینی دیگه حتی دلم نمیاد توی آینه صورت خودمو تماشا کنم .

برترام — این چه حرفیه میزنی ... کریستین ؟

کریستین — برترام ... پس چرا منو عمل نکردن ؟

برترام — هان ؟ .. (وحشت زده) چی گفتی ؟ عمل نکردن ؟

کریستین — نه ... خودت نگاه کن ..

برترام — آره ... (تمجمج کنان) حتما ... حتما احتیاجی بعمل نبوده .. چه بهتر ازاین ... حتما حالت ... خوب بوده ..

کریستین — (حرف برترام را با خشونت قطع میکند) بس کن برترام . احتیاجی نیست منو گول بزنی (تقلید از برترام) احتیاجی بعمل نبود .. چه بهتر . نخیر برترام ... درسته احتیاجی بعمل نبود . ولی نه برای اینکه حالم خوبه . بلکه . برای اینکه فایده‌ای نداره . میفهمی فایده‌ای نداره .
چرا اصلا اینطوری بمن نیگا میکنی ؟ چرا . (به گریه می‌افتد).

برترام — کریستین عزیزم . چرا خودتو ناراحت میکنی ؟ حتما علتی داشته که عملت نکردن . البته نه از اون دلیل های بی‌خودی که خودت خیال میکنی . اصلا . یعنی . حتما برای این عملت نکرده‌ان که . ضعیف بودی . بله .. برای همین بوده . آره کریستین . صبر کن یك کم بنیه‌ات جابیاد ، اونوقت عملت میکنن .

کریستین — (خمیازه میکشد) برترام . ساعت چنده ؟

برترام — هفت .

کریستین — صبح یا عصر ؟ (ناله میکند) .

برترام — عصر عزیزم . (کمی سکوت) الان خیلی درد داری؟

کریستین — آره ... هروقت که خواب نباشم دردمیکشم. برترام امروز چه روزیه ؟

برترام — سه شنبه است عزیزم .

کریستین — پس امروز روز تولدمه ؟

برترام — نه . کریستین . یك‌هفته اشتباه میکنی . تولدت سه‌شنبه آینده‌اس .

کریستین ببین . من یك خواهش خیلی مسخره‌دارم . میدونی دلم میخواد روز تولدم چی بهم هدیه بدی ؟ اون کیف شب یادته ؟ کیف جیره . بایك زنجیر کوتاه . یادت اومد ؟ خیلی به لباس شبم میاد دلم میخواست اونو بهم هدیه بدی . هروقت حالم خوب شد . اون کیف رو دست میگیرم ودو نفری می‌ریم اوپرا .

برترام ولی نه مثل اون دفعه که ..

کریستین فهمیدم . مقصودت روز تولد هانس‌اگونه . مطمئن باش دیگه هرجا برم باتو میرم . برترام .. (آهی میکشد) . باز درد هجوم آورد نه . برترام .. اون کیف رو نمیخوام . جاش یه چیز دیگه میخوام . یه چیز که کاملا با کیف فرق داره .

برترام هرچی دلت میخواد بگو . باکمال میل‌انجام‌میدم.

کریستین دلم یك آمپول . یا یك دوا میخواد که بخورم و همه چیز تموم بشه . تمام دردها . تمام این دراز کشیدنها از درد بیدار شدن‌ها . خواب رفتن ها. ناله کردن ها . میخوام همه اینها تمام بشه .

برترام اوه کریستین . این چه حرفیه میزنی ؟ توالان بمن گفتی که‌برات ...

کریستین (آماده گریه) نه . نه . من هیچ چیز نمیخوام . نمیخوام چیزی بهم هدیه کنی . فقط یه چیز میخوام . بهت که گفتم . فقط یك چیز . من‌احتیاج بآرامش دارم .

برترام میخوای پرستارروصداکنم ؟

کریستین نه ، چه‌کاری از دستش‌برمیاد ؟ اون‌دوائی را میخوام که منو از همه این دردها خلاص کنه ، بهم آرامش وراحتی بده . برترام . شوهر عزیزم . فقط توئی که میتونی خواهشم رو اجابت کنی . آخ برترام . تا وقتیکه دستهام توی دست توست میتونم طاقت بیارم . حالا مثل آدمهائی شده‌ام که توی آب غرق میشن . هی فرو میرم . ببینم برترام . فکر میکنی ازاین خواب بیدار میشم ؟ اگر بیدار بشم تواینجا هستی‌که دستهائی منو تو دست خودت بگیری ؟

برترام عزیزم .

***

کریستین برترام .

پروفسور من هستم .

کریستین اوه . آقای پروفسور .. چرا منو عمل نکردین ؟

پروفسور شما نباید خودتونو ناراحت بکنید . واز همه مهمتر هیچوقت نباید خودتونو تسلیم یاس بکنید. امیدوار باشید . امیدوار .

کریستین خود شما امیدوار هستید ؟

پروفسور بله .

کریستین آخه چرا بمن دروغ میگید همه دروغ میگن . آقای پروفسور پس چرا ... (ناتمام)

پروفسور سئوال عجیبیه . این چیزها مربوط بکار طبیبه.

کریستین آقای پروفسور . من میدونم که شما می‌ترسین . شما خوب می‌فهمیدکه مقصودم چیه ،نمیخواستم بگم چرا عملم نکردید . میخواستم بگم پس چرا راحتم نمیکنید . چرا یکدفعه منو خودتونو راحت نمیکنید . شما شاید گاهگاهی موفق بشید درد جسمی را کم کنید ویا برای مدتی از بین ببرید . ولی . اون ترس اون ترس‌کشنده هرلحظه در من شدیدتر میشه ترس ازاینکه . نزدیك بشه . شما خوب میدانید مقصودم چیه . مرگ . مرگ .

***

هیلده‌براند آقای پروفسور . شاید اگر این بیمار زودتر خلاص بشه . بهترباشه .

پروفسور (خشن) کی این حرف را بشما زده ؟ از کجا میدونید که بهتر باشه ؟

هیلده‌براند آخه ... فکر میکردم که .. همینطوری بنظرم آمد.. یعنی فکر کردم برای خود بیمار بهتر باشه که .. میدونین ... این دردخیلی ناراحت کننده است ...

پروفسور شما اشتباه بزرگی کردین . یعنی اشتباه تنها هم نبوده .. شما مرتکب جرم شدین . جرم خیلی بزرگ .... کسی که چنین افکاری در سر بپرورانه شایسته‌شغل طبابت‌نیست .مقصودمومیفهمید؟ .. آقای‌دکتر هیلده‌براند .. فراموش‌نفرمائیدکه مرگ دشمن ما است .. دشمن .. ما نباید حتی برای یك آن ویك لحظه هم در مقابلش عقب نشینی

کنیم .. ما در مقابل این دشمن حق کوتاه آمدن نداریم امیدوارم که مقصود منو فهمیده باشین .

هیلده‌براند مسلمه آقای پروفسور ... کاملا میفهمم .. من فقط خواستم که ...

پروفسور خوب بگذریم اون ورقه‌هارو بمن بدید.

هیلده‌براند چشم .... آقای پروفسور .

***

پروفسور آقای‌دکتر المان ازپیش خانمتون میآین ؟ وضعش چطور بود ؟

برترام خیلی ناراحته ، خیلی رنج میکشه پروفسور ــ مثل اینکه از همه ماها یکنوع رنجیدگی داره .

پروفسور اما ما که در حدود امکانات خودمون به او کمك میکنیم .

برترام صحیحه ، ولی زنم میگه که این کار فقط جنبه تظاهر داره .

پروفسور که اینطور ...

برترام بله تظاهر وخودخواهی ... مابه او کمك نمی‌کنیم چون که میترسیم .

پروفسور آقای المان ... بیماران همیشه بهانه‌ای پیدا میکنند ... من باونها حق میدم ... درد کشیدن کار ساده‌ای نیست ... ولی‌دوست عزیزم... بشرمحکوم به رنج بردنه .

برترام شاید اینطور باشه آقای پروفسور .... ولی در اینصورت امکان داره که بشر در مقابل فشار این درد ورنج محو ونابود بشه . حالا این درد ممکنه درد خودش نباشه ومال دیگری باشه .

پروفسور (متفکرانه) محو ونابود .. بله ... حتما... شاید منم محو شده باشم ... راستی قضات چطور ؟ در مورد اونها چه‌بایدگفت ؟باشما هستم .... اگرمن مطابق تقاضای شما عمل کنم . بموجب کدوم ماده قانون منو محکوم میکنین ؟ هان ؟ قانون در اینمورد چی میگه ؟ بفرمائید .
اسم این عمل رو قانون چی گذارده ؟ قتل ... مگر نه ؟

برترام آخه ... این کاری که شما حالا انجام میدید چیه ؟

پروفسور خیلی ساده‌اس .. من سعی میکنم درد خانم شمارا

برطرف کنم ــ البته تا جائی که بتونم .

برترام بله .. شما بچشم خودتون میبینید که زنم ازشدت درد دیگه تحملش تمام شده ... شما می‌بینید که او بدون داروی مخدر بخواب نمیره .. وبااین وصف ... هرباز که زنگ میزنه به این قناعت میکنید که بوسیله یك ماده مخدر قوی اورا برای چند ساعت از خود بیخود کنید تا کمی بخوابه .... هردفعه هم که بلند شد همین برنامه رو تکرار میکنید تا ... تا روزی که بمیره ولی وجدانتان آسوده است که از مقررات تخلف نکردین .. قانونو زیر پا نگذاشتین آفرین آفرین ... شما از نظر قوانین واز نظر مقررات‌پوچ وابلهانه شغلتان منزه وبی‌گناه هستید . چونکه شما اورا نکشتین .. یا بهتر بگم کاملا ویك دقعه اورو نکشتین .. کریستین الان فقط به‌اندازه یك تارمو بله یك‌تارمو .... با مرگ فاصله داره . درست باندازه یکی دوسانتی متر ... شما این واحد رو خوب می‌شناسید .. بله درست به اندزه یکی دوسانتی از یك داروی بیهوشی قوی با مرگ فاصله داره .. ولی آیا واقعا زنده‌اس ؟ زندگی می‌کنه ؟ آیا در اطاق شماره۱۱ اثری از حیات بمعنای واقعی کلمه باقی مانده ؟... زن من حکم یك‌گیاه‌رو پیداکرده .. نفس میکشه ... میخوره .. البته خیلی کم .میخوابه همین وبس . بله . نفس میکشه وقلبش میزنه .و در لحظات بسیار کوتاهی که بهوشه فقط درد و ترس داره .... وباین ترتیب حتی جرات فکر کردنم نداره آیا این‌اسمش زندگیه این فقط ترس و لرزه ... همین و بس ..

ولی همه اینها برای شما بی‌تفاوته وجدان شما آسوده‌اس ... واز همه مهمتر قانون نمیتونه شما رو محکوم کنه .

پروفسور آقای دکتر المان عزیز ... همسر شما هنوز از اون مرز مشخص عبور نکرده ... مقصودم حد فاصل بین مرگ وزندگیه .

برترام شاید واقعا اینطور باشه . ولی بهر حال میدونم که الان اون‌پابه لب مرز گذاشته . درست‌درحد فاصل مرگ وزندگی .. خودشم این موضوع رو

بخوبی میدونه و هروقت که بهوش میاد همین مطلب رو میگه .

پروفسور ولی امکان داره که ازاین مرز برگرده . یعنی در جهت سلامتی برگرده .

برترام آقای پروفسور . شما باین وسیله فقط خودتونو تسلی میدید . ولی این برای تسلای زن من کافی نیست .

پروفسور من یك طبیب هستم .. وظیفه من در وهله اول بهبودی بخشیدن و معالجه کردنه .. شاید هم تخفیف دادن درد ورنج بیمار باشه . ولی کشتن جزووظیفه‌من‌نیست من‌نمیتونم ونبایدمریضم را بمرحله‌ای بکشانم که خودم از کم وکیفش بی‌خبرم ... ما در مورد مرگ هیچ نوع اطلاعی نداریم آقای دکتر المان .

برترام یعنی خیال میکنید این مرحله خیلی بدتر از حالت فعلی کریستین ورنج بردن او باشه ؟

پروفسور هیچ بعید نیست (سکوت) . مثل اینکه شما دچار ناامیدی شده‌این .. هان ؟

برترام آقای پروفسور...خودتونو گول نزنید.. خود شما هم دیگه امیدوار نیستید .

پروفسور برعکس ... اشتباه میکنید دوست عزیز . من تا آخرین لحظه امیدمو از دست نمیدم .

برترام ولی اگر اشتباه نکرده‌باشم ...خودشمادوماه قبل بمن فرمودید که جریان بیماری همسرم طوریه که هیچ نوع امیدی ببهبودیش نمیره .

پروفسور من چنین حرفی زدم ؟ هیچ دوست‌ندارم کسی از این قبیل حرفها ازقول من نقل‌کنه . نه‌دکتر المان عزیز من هنوز امیدوارم . بهر حال امید به وقوع معجزه همیشه هست . راستی آقای المان از من چه می‌خواهید ؟ چرا حرفتونو واضح و بی‌رودربایستی نمیگین ؟ آها . ساکت شدید . باید هم ساکت بشین . حقوق دانها همیشه سکوت میکنند . اونها خیلی محتاط هستند . دوست من خودش سکوت میکنه ولی بمن میگه که زنش منو ترسو میدونه . چونکه . از یك مسئله «جزئی» و بی اهمیت چون کشتن بیمارم . یك‌کم وحشت‌دارم . بله.. ازشماخیلی متشکرم...خیلی‌خیلی‌متشکرم

آقای المان .

برترام آقای پروفسور . من هرگز چنین حرفی نزدم .

پروفسور میدونم . شما چنین حرفی نزدید . بالاخره شما حقوقدان هستید . ولی خواستید من غیرمستقیم بو ببرید که اگر شما بفرمائید که درمورد کشتن زن بیمارتون نظر مخالفی نخواهید داشت من چه جوابی میدم .
بله شما میخواستید باین مطلب پی ببرید . خب باشه ...
جواب منو شنیدید . باز هم واضحتر بگم . حتی اگر قانون هم برای کشتن یك بیمار بدست‌طبیبش هیچ نوع مجازات و محکومیتی پیش‌بینی نکرده بود باز من چنین کاری نمیکردم و شخصا باتمام قوا مخالف بودم .. خواهش میکنم ازاین الفاظ‌پوچ و بیهوده‌که ظاهرا قالبی ازانسانیت‌وانساندوستی دارن بکار نبرید . خیلی از شما عذر میخوام باید بگم این حرفها پوچ هستند . یك مشت لاطائل هستند . همین و بس . ظاهر این حرفها خیلی جالبه . مثلا میگن «انسانیت چنین مرگ مرحمتی را جائز میشماره» . آه . چه انسانیت قشنگی که نابودی جزئی از خودشو تجویز میکنه . چه انسانیت زیبائی که فراموش کرده مرگی که انسان آرزو نکرده هیچ ارزش و منزلتی نداره . دوست عزیز . من به اقتضای شغلم خیلی‌بیش از شما بمرگ اندیشیده‌ام و در طول عمرم پای تختخواب محتضر های زیادی ایستاده‌ام . و همیشه متوجه این حقیقت شده‌ام که مرگ بموقع حتی‌کوچکترین انسانهارو بزرگ میکنه و به اونها عظمت میده . ولی برعکس درمرگ مرحمتی در خودکشی و امثالهم .. نه دوست‌من‌دراین‌نوع‌مرگ‌اثری‌ازبزرگی و جلال ندیدم . چنین مرگی فقط و فقط پوشیده از ظلم و تفرقه .. ولی درمورد مرگ طبیعی .. (صدایش‌حالت‌عبادت‌کننده‌ای رابخود میگیرد)... درآنجا شما برای اولین بار معنی عظمت رو درك میکنید . بله این‌عظمت.. عظمت‌حقیقیه . ودرمقابل اون همه ما .. حتی من و خود شما . دکتر المان...

کوچك و حقیر هستیم .

برترام این لحن شما واقعا وحشتناکه . حرفهای شمابوی کفر میده .. بله کفر صرف ...

پروفسور کفر هاها .. کفر درمقابل این انساندوستی های ساختگی و دروغین . بله این انساندوستی ظاهری و شیطنت بار که تمام دنیاروا احاطه کرده . دوست من این انسانیت ظاهری ومصنوعی‌رای به‌نابودی بشر میده ... و انسان رو مثل یك تیکه آینه درهم میشکنه ... همان انسانیکه ... درباره‌ش گفته‌شده... ذات الهی در او تجلی کرده ...

برترام آقای پروفسور ... من آرزو میکنم که شما هرگز روزی ناظر مرگ یکی از عزیزانتان بروی تخت‌ـ خواب بیماری نباشید ...

پروفسور (کمی سکوت) دوست عزیزم . متاسفانه چنین اتفاقی افتاده .... آقای المان .. من در کنار بستر مرگ زنم بوده‌ام .

برترام خیلی عذر میخوام .

پروفسور من‌خواهش‌اورو اجابت‌کردم .. وچون نمیتوانستم ناراحتیش‌رو تحمل کنم .. کمکش کردم .. بله .. آقای‌حقوقدان.. من زن‌بیمارم‌رو بدست‌خودم کشتم تا رنج نبره ... حالا شما بعنوان قاضی وظیفه خودتونو شروع کنید . زود ... زود اطلاع بدیدکه با یك قاتل روبرو شدین .. یك قاتل .

برترام آقای پروفسور .. اگه باعث ناراحتی شما شدم منو ببخشید .

پروفسور به بهبودی همسرم اصلا امیدی نبود ... اون می توانست حداکثر دو روز دیگه زنده بمونه ... البته این دو روز بحساب یك فرد سالم دوروزه من دیگه طاقت نیاوردم که‌شاهدرنج‌بردنش‌باشم... دیگر نمیتونیستم ناله هاشو بشنوم ... خواهش ها و التماسهای اومنو برحم آورد ... و دراینحال بود که برای اولین باردرعمرم ... برای اولین باردر دوران طبابتم تسلیم ضعف شدم ... بله ... در آن‌روز دچار ضعف و ترس شدم ..همون

لفتی که شما مدام در صحبتتان بکار میبرید . ولی درست درجهت عکس فکر شما ... بله ...من از اونساعت دیگه یك پزشگ با وجدان نیستم ... اصلا پزشگ نیستم . چون برخلاف منش و وجدان پزشگی .. برخلاف قسمی که خورده بودم ... دچار ضعف نفس شدم .. احساساتم برعقل ووجدانم غلبه کرد .. بله من ترسوبودم ولی این مطلب روازهمه پنهان کرده‌ام .. ومی‌بینید که حالا بجای اونکه در زندان باشم .. رئیس بیمارستانم .. پروفسورم .. در حالی‌که واقعا شایستگی مقام طبابتو ندارم ... ازهمه‌جای کشور بیماران بسراغم میان.تااونهارو معالجه کنم ... اونها ازاین بی‌خبر هستند که‌من یك بار بامرگ ..بله بامرگ ..سازش کردم . اوه .. آنها خودشونو بمن میسپارن تاازمرگ نجاتشون بدم درحالی‌که من ومرگ یکباردرزندگی..دست‌دوستی بهم دادیم .. ..آقای‌المان من ازآن‌روز ببعد حتی برای یکبارهم جرات نکرده‌ام آمپول بیهوشی ویا مخدرتزریق کنم ...

برترام آقای پروفسور ... امیدوارم منوبخاطرحرفهائی که قبلا زدم ببخشید ...

پروفسور فکرشم نکنید .

برترام عجیبه ... من خیال میکردم که شما در مقابل‌مرگ کرنش میکنید وازآن واهمه دارید ... ولی حالا دیدم‌که یکبار در زندگی نشان دادین که این شجاعت روداریدتا در مقابل‌شعارهای‌پوچ مربوط بشغلتان قدعلم کنید ویك عمل انسانی‌و بشری انجام بدین .

پروفسور افسوس ... پس باین ترتیب من نتونستم شمارو قانع کنم .

برترام متاسفانه خیر .

پروفسور ولی شما هم نتونستید منو قانع کنید ... البته‌بشما حق میدم که ظاهرا هیچ دلیل خیلی شدید و محکمی علیه این .. بقول خودم ...مرگ مرحمتی.. نیست حتی میخوام بگم دلائل شما تا حدی‌قانع کننده هم هست .. ولی این کافی نیست فراموش

نکنید که شما هرگز نخواهید تونست ندای وجدانتونو خاموش کنید .. ومشکل در همینجا است .. بله .. ندای وجدان ...
خدا حافظ شما .. آقای دکترالمان .

***

کریستین (خواب‌آلوده) ــ برترام ... برترام (کمی بلندتر) خانم پرستار ...

پروفسور منم خانم .

کریستین اوه پروفسور گلازر ... شوهرم چرا نیامده ؟

پروفسور فکر میکنم همین‌الان پیداش بشه ..خانم‌المان‌بازهم دردداريد ؟

کریستین بله .. این قسمت .. اینجا.. آخه چرا برترام‌نمیخواد بمن کمك‌کنه ؟ چرا؟ ... آقای پروفسور شما مرد نازنینی هستید .. ولی ازطرفی باید متوجه حسن شهرت بیمارستانتون‌هم‌باشید ... کاملااین‌موضوع رومیدونم ... هم شهرت بیمارستان وهم شهرت خودتون ..بله این مطلب مهمتر از راحتی بیماران شماست ...
شمادوست ندارید بامردن یك مریض بدبخت .. اسم خودتونووبیمارستان ...

پروفسور (حرفش راقطع میکند) بله ... خوب میفهمم ... خانم عزیز ... این حرفی نیست که برای باراول شنیده باشم ...
خیلی‌ها این حرف رابمن زده‌ان .

کریستین بله ... میدونم .. شما بشنیدن این حرف‌ها عادت کرده‌این . نه‌تنها باین حرفها بلکه به مردن بیمارانتونم عادت دارید ، پس چرا .. (سکوت)
آقای پروفسور ... فکر میکنید یك مرده زیاد تاثیری داشته باشد ؟.. اصلا ببینم دربیمارستان شما بطور متوسط هفته‌ای چندنفر میمیرند ؟

پروفسور خانم مقصود شمارو خوب میفهمم ... قرارشده شوهر شما .. آقای دکتر المان خواهشتونو عملی کنند .

کریستین بله ... حتما چند کلمه‌ای نصیحت میکنه وازم میخواد که دردرو « تحمل » کنم ... درست

همانطور که شما میگید ... بله ... همانطورکه شما میخواهید من خیلی « خوب » و «معمولی » بمیرم ... یابهتره بگم تدریجاً جان بکنم ... ولی آقای پروفسور هیچ پیش خودتون مجسم کرده‌این که انسان هنگام مواجهه بادرد ورنج... بخصوص وقتیکه بدونه .. تمام تحمل کردنها بیفایده‌س ... چه حالتی داره ؟

پروفسور نخیر ... هیچ بعید نیست اگر من جای شمابودم همون خواهش شمارو داشتم ... بشر موجود خیلی ضعیفیه .

کریستین آهان ... دیدید ... خوبه‌که خودتون گفتید ... با وجود این ازمن انتظار دارید که شجاعت بخرج بدم ..همون شجاعتی‌که خودشما به‌اقرار خودتون از داشتنش مطمئن نیستید ..

پروفسور شاید علتش این باشه‌که من بخاطرنفع‌شخصی خودم میخوام شمارو به‌استقامت وتحمل دعوت کنم . آخــر همه ما نفع طلب و خودخــواه هستیم و ....

کریستین (حرف پروفسوررا قطع میکند) عیناهمینطوره..

پروفسور ... وعلاوه براین از قانون ... بله از قانون هم می‌ترسیم .

کریستین بله ... درسته .

پروفسور و شاید از سرزنش وجدان خودمونم ترس داشته باشیم .

کریستین همه‌اش مثل همه .

پروفسور خیرخانم عزیز .. همه اینها مثل هم نیست .. خیلی باهم فرق دارن . متوجه باشید که ترس از ندای وجدان .. یك ترس مذموم نیست‌بلکه...

کریستین بلکه چی ؟

پروفسور بلکه تبعیت از منطق وعقله ببینم خانم ... فکر میکنید شوهر شما.میتونه بایك وجدان ناراحت زندگی کنه ؟

کریستین نمیدونم ... برترام یك‌حقوق‌دانه و....

پروفسور این موضوع هیچ‌ارتباطی به‌شغل و حرفه‌نداره... جواب منو بدید ... فکر میکنید که اومیتونه‌یانه ؟

کریستین ... درست نمیدونم ... اون آدم خیلی قوی و.. چطور بگم ... بله آدم خیلی قوی‌ای نیست .

پروفسور کاملا درست فرمودید ... این‌کار از عهده او خارجه ... وخودشم این‌موضوع رو خوب‌میدونه.

کریستین آقای پروفسور ... مقصودتون ازاین حرف‌ها چیه ؟ میخواهید بگید که اون ... واقعا میخواد بمن کمك کنه ؟ وشما مانع میشین ؟

پروفسور البته اگر هردوی شما واقعا مایل به‌اینکارباشید جلوگیری ازاون برای ما خیلی دشواره و باید بگم‌که .. شوهر شما واقعا مایل بانجام اینکاره .. شما بکمك او میتونید بدون احساس‌کوچکترین دردی بخوابید و... دیگر از خواب بیدارنشوید... ولی این‌آرامش‌راشمابه‌قیمت خیلی‌گرونی‌میخرید.

کریستین چطور ؟ یعنی بعداز آنکه بمن سم داد اورا لو میدید ؟ هان ؟

پروفسور خودم هنوز نمیدونم‌که این کاررو میکنم یانه... فقط میدونم که اینکار برایش‌گرون تموم میشه.

کریستین پس من بچه‌وسیله میتونم از این درد و رنج خلاص بشم ؟

پروفسور خانم المان ... بچشمهای من نگاه کنید . آیاشما مایل هستیدکه شوهرتون عمری رادر زیر بار وجدان ناراحت ... و سنگینی قتلی‌که مرتکب خواهد شد بدبختی بگذارنه ؟

کریستین او بزودی منو فراموش میکنه .

پروفسور خانم عزیز .. آیا شما واقعا شوهرتونو انقدر بی عاطفه میدونید ؟

کریستین نه ... نه .. دروغ‌گفتم .. میدونم‌که فراموشم نمیکنه ... (سکوت) ولی آخر کشتن مریضی مثل من چرا باید باعث ناراحتی وجدانش بشه . انسان سگ خودشم وقتی‌که دیگه امیدی بزنده بودنش نباشه میکشه تااون بدبخت‌رو از درد کشیدن بیهوده خلاص کنه .

پروفسور خانم عزیز ... من حرف آخر شمارا نشنید: میگیرم ... نه ... نه .. این شما نبودیدکه‌خودتونو... یعنی یك‌انسان‌روباسگ مقایسه‌کردید...فراموش

نکنید که انسان بخاطر تمایزش با حیوان .. و اتفاقا درست بخاطر همون تمایزش ... محکوم به رنج برده ... خانم المان .
... درون هرانسان وجدانی هست .. این وجدان‌در بعضی افراد صداش‌گرفته ودربعضی دیگه فریاد میکشه ... ولی هیچ انسانی نیست که اصلا وجدان نداشته باشه. شاید ... شاید بشه ادعا کرد که فقط کوتاهی و بلندی این ندای درونی به .. به اصطلاح به درجه بشریت و انسانیت هر فرد بستگی داره ...
شوهر شما خیلی کوشش کرد که از طرق‌مختلفی منو با خودش‌هم عقیده کنه ... البته اوخیال‌میکرد که قصد داره فقط منو متقاعد کنه درحالیکه بیش از هر چیز هدفش قانع کردن وجدان خودش بود در حقیقت اونهمه دلائل روبرای من نمیآورد ... بلکه بخاطر همون . ندای درونی خودش بود که قصد داشت .. منو هم .. با عقیده خودش موافق کنه ... ولی خانم عزیز .. بشما اطمینان میدم که هیچ دلیلی .. هیچ دلیلی نمیتونه ندای وجدان شوهرتونو برای همیشه‌خاموش‌نگه‌داره ... بالاخره یك روز این وجود درونی بصدا درمیاد .
فریاد میکشه و ... زندگی را بکام شوهرتون تلخ میکنه ...

کریستین آقای پروفسور ... شما میدونید که من خیلی درد میبرم .. پس لااقل همون داروهای مسکن‌رو که مدتیه مقدارش کم شده از من دریغ نکنید .

پروفسور اطاعت .. فقط هنوز منتظر جواب شما هستم . حاضرید ... به آن قیمتی که گفتم خواهشتون اجابت بشه ؟

کریستین (ناله میکند) آقای پروفسور خواهش میکنم ... من درد دارم ... درد .

پروفسور همین الان ... (بطرف در اطاق می رود . در را باز می کند) خانم پرستار . (بطرف کریستین برمیگردد) خانم جواب بدهید آیاشما میتوانید وجدان خودتون را خفه کنید ؟ آیاشما همون صدائی را که بگوش شوهرتون میرسه نمی

شنوید ؟ اوه ... من اطمینان دارم که این صدا از شما میخواهد ثابت کنید یك انسان هستید ... یك انسان واقعی که بخاطر سعادت دیگران ... خودشو فدا میکنه ...
خانم جواب بدید .

کریستین من از شدت‌درد دیوونه‌شده‌ام ... خودمم نمیدونم.. شاید هم اصلا نمیرم ... اگه شما بمن اطمینان‌بدید که هنوز امیدی ببهبودی هست شاید ...

پروفسور (حرف او را قطع میکند) خانم المان ... تنها یك معجزه میتونه شمارونجات بده ... درغیراینصورت بزودی میمیرید .

کریستین کی ؟ چه وقت ؟

پروفسور خانم ... زیاد طول نمیکشه .

پرستار آقای پروفسور بنده را صدا زدید ؟

پروفسور بله .. بخانم لطفا یك آمپول مسکن تزریق کنید .. (کمی‌سکوت) دیلادیت باشه ... Diladit (نزدیك به میکروفون) خانم المان من هنوز منتظر جواب شما هستم .

کریستین (ناراحت ــ مردد) آقای پروفسور چی بگم ... نمی دونم ... بمن یك کم فرصت بدید .

پروفسور شما ..... شما هنوز خیال میکنید شوهرتون خودخواهه ؟

کریستین نه ... نه ... ولی‌آخه... (بالحن‌مصمم) آقای‌پروفسور من تصمیم خودمو گرفتم ...تحمل میکنم .

پروفسور اوه خانم المان ... من از شما بی نهایت متشکرم... (رو به پرستار) خانم آمپول را بدید بمن ... خودم تزریق میکنم ... مرسی .. اون دستتونو بدین .
«موزیك»

برترام سلام کریستین .

کریستین سلام برترام ... انقدر حالم امروز خوبه ... مثل اینکه دردها یکدفعه گورشونو گم کرده‌ان ...
خوشحال نیستی ؟

برترام اوه چرا ... خیلی .

کریستین راستی ساعت چنده . ؟

برترام ساعت هفت بعد از ظهره .

کریستین چه سئوال احمقانه‌ای ... (متفکر) چه اصراریه که مدام سراغ وقت را میگیرم ؟
حالا دیگه زمان برام بی‌تفاوت شده .. آخ برترام... قبل از اینکه بیائی خواب خیلی قشنگی دیدم ... خواب دیدم دوباره به دوره بچگی برگشته‌ام ... و برای عیادت پدرم ببیمارستان رفته‌ام ... اونوقت يك پرستار دستمو گرفت و با خودش پیش پدرم برد ... آنقدر اطاقش با صفا و دلباز بود که چی بگم ... تمام اطاق ازگل پوشیده‌بود .. من‌میدونستم که پدرم درحال مرگه ... خود او هم از این‌موضوع با خبر بود ... ولی هیچ کدوم حرفی از مرگ‌بمیون نیاوردیم ... حیف ... الان یادم نمیاد چه حرفهائی باهم زدیم ... ولی هرچی بود حرفهای جالبی‌بود.. (ناله میکند)

برترام درد شروع شد ؟

کریستین نه ... من دیگه دردی‌حس نمیکنم ... ازامروزصبح... دیگه دردی احساس نمیکنم چون حالا میدونم که بزودی رفتنی هستم ... از این بابت تاسفی هم ندارم ...

برترام کریستین ... این چه حرفیه .

کریستین برترام ... بهتره خودمونو گول نزنیم .. راستی این دفعه که اومدی فیدل رو هم با خودت بیار ... میدونم آوردن سگ به بیمارستان ممنوعه ... ولی فکر میکنم اگه از دکتر هیلده براند یا پروفسور خواهش کنی ... برای من استثناء قائل بشن ... راستی برترام يك خواهش دیگه هم ازت دارم ... میخوام وقتی که ... میفهمی ... وقتی که ساعت مرگم نزديك میشه خودت بهم بگی .

برترام کریستین . . . .

کریستین برترام ... بهم قول بده ... منتظر قولت هستم ... گریه میکنی ؟ نه ... برترام ... گریه نکن ... فقط قول بده ... بگو... بگوکه ...

برترام کریستین . . . میدونی چقدر تورو دوست دارم..

کریستین حرف بزن ... فقط بگو قول میدم

برترام قول میدم ...

پایان

مردی که او را نکشتم



بهترین «حسب حال» ـ بانتخاب «ریدرزدایجست» ،
پر تیراژترین نشریه امروز جهان .

نوشته آندره‌شامسون عضو آکادمی فرانسه
ترجمه : عباس حاجیان

آندره شامسون ـ دانشمند ـ نویسنده و سربازی است که تاجنگ بین‌الملل دوم موزه‌دار کاخ وموزه کاخ ورسای بود .

در زمان تسلط نازی ها به عضویت گروه «مقاومت » درآمد . بهمراه آندره مالرو ـ بریگاد آلزاس لرن را بوجود آورد و درمبارزه باآلمانها بخاطر آزادی «آلزاس» شرکت داشت .

وی اکنون مدیر آرشیو ملی فرانسه‌است واز برجسته ترین ادبای نسل خود بشمار میرود . در سال ۱۹۵٦ ، آندره شامسون درآکادمی فرانسه عضویت یافت .

در آن بامداد هوا ۱۸ درجه زیر صفر بود. زمین منجمد در زیرپای ماچون سنگفرش کلیسا ناله میکرد . شاخه لرزان درخت‌ها بمحض کوچکترین برخوردی با دست چون شیشه درهم میریخت . سرما چون کارد میبرید. عده کمی دردنیا میتوانند این‌سرمارا تحمل کنند و یابه آن‌عادت دارند ولی‌ماهیچیك ازآنها نبودیم ــ نه‌کانادائی ــ نه نروژی ونه‌فنلاندی‌های اطراف اقیانوس یخ‌بسته، بلکه فرانسویانی بودیم که درغالب ازسرزمین‌های ما ،بین فصول آفتاب داغ میتابید . فوریه ۱۹۴۰ بود. درکوههای «ووشر» ودرآن زمان که«نبرددروغی» خوانده شده‌است .

از روزهائی‌بودکه ازبامدادکارها خراب میشودو هیچ چیز روبراه‌نیست. مامعمولا هرروزه آنقدر ازاقامتگاه خوددورمیشدیم تابه‌سنگری که مارامحافظت میکرد میرسیدیم ، لکن دستور رسیده‌بود تااز محل وموقعیت دشمن اطلاعات بیشتری بدست آوریم . درحدود ساعت ۷ بودکه عازم شدیم . یك‌گروهبان‌ــ سه‌سرباز ومن ــ که درآن ایام یك سروان جوان بودم .

گویا مقرر بود که از ابتدای امر ، ماموریت ما شبیه آنچه تاکنون انجام داده بودیم نباشد . هرامری مشکلتر مینمود. در جنگ هر سربازی‌ناگزیر است‌که کوچکترین سروصدارابشنود امادر ۱۸ درجه زیرصفر ، بازگذاشتن‌گوش ونپوشانیدن آن بایك پوشش پشمی قماری خطرناك بشمار میرود . بایدگوش چپ وراست رایکی پس‌ازدیگری بازوبسته‌کرد ، بدون آن‌که فرصتی برای‌یخ زدن باشد. سرباز باید کوچکترین لکه روغنی راازروی تفنگش پاك کندبی‌آنکه به‌آن دست بزند زیرا ــ فلز سرد مثل آهن گداخته آتش میزند .

ما ابتدا به‌یك کلبه متروك جنگلی هجوم آوردیم که درمیان دورشته نهر ساخته شده بود. نه‌ماونه‌آلمان‌ها تاکنون کوشش نکرده بودیم‌که این خانه رابرای همیشه بطور کامل تصرف کنیم زیرا این محل ازاستحکاماتی‌که هردو مادر دوطرف دره ایجاد کرده‌بودیم فاصله زیادداشت . لکن درشب ، غالبا ازجنگ کشتی‌های دشمن باین محل پناهنده میگشتیم ومعمولا هرکس‌که زودتر رسیده بود ،تازه وارد را غافلگیر میساخت . باوجوداین هرچند تصرف‌خانه درحکم تسلط وحکمروائی موقتی بر «دره» بود، دوام‌آن امکان پذیر نمیشد و بخاطر همین موضوع ، هرگز کسی نمیدانست‌که آیا خانه‌خالی است‌یادر اشغال دیگری میباشد .

ما با احتیاط آن‌را دورزدیم ، هیچکس دیده نمیشد ، لذاتفنگ‌بردست، آماده برای آتش ، وارد شدیم . اطاق خالی‌بود. ازاینکه فکر میکردیم ممکن است قمارخطرناکی در پیش داشته‌باشیم ، بخودمان‌خندیدیم . گروهبان گفت:

ــهوا خیلی سرداست « آقاها » امروز بیرون نمیآیند زیرابانداز‌ه‌ما «خرف» نیستند !

آنگاه درستون دونفری براه خود ادامه دادیم . زمین جنگل ، ساحل سراشیبی نهر ، دامنه تپه ، متروك تروتنها ترازهمیشه بنظر میآمد حتی پرنده‌ای هم‌درآسمان پر نمیزد گوئی اثری از حیات بچشم نمیخورد . سکوتی که‌بالای سرما آویخته شده‌بود نوعی ازتهدید باخودداشت و ماهمانطورکه پیش میرفتیم ،بدقت بدان گوش میکردیم .

در نزدیکی محلی‌که حدس میزدیم ، خط دید دشمن باشد، شروع‌به خزیدن نمودیم ومن چنین احساس کردم‌که زیرپای من ، زمینی که‌گاهی پوشیده وزمانی‌خالی ازقطعات‌برف‌ویخ‌بودمتعلق به‌جهان دیگری‌بایدباشد. وسپس، ناگهان آن مرد را دیدم که درسمت راست‌من قوزکرده و ایستاده‌است، باعجله

خود را بطرف او کشیدم . مادربالای قطعه زمینی‌بودیم‌که ازآنجا دره کوچکـی دیده میشد .

یکی از سربازها درحالی‌که نجوا میکرد گفت: مواظب باشید .

در حدود ۷۰ یارد دورتر ، در قعر دره کوچك حفره‌ای بچشم میخورد و درآن حفره یك نگهبان آلمانی درحالی‌که گردن خودرازیر کلاه خودبایك شال‌گردن سیاه پشمی که گوشهایش راهم گرفته بود، میپوشانید ، کشیك‌میداد. افراد من مسلسل هایشان رابالابردند ولی من با دست اشـاره‌ای کـردم که می‌فهماند :

« او مال من است » .

بعد بدقت این مردراکه مثل یك هدف میدان تیراندازی، روبرویم ایستاده بود، مورد بررسی قراردادم وبایك چشم بسته ، پشت گردن اوراکه در پوشش پشمی سیاه‌رنگ مخفی بود، نشانه رفتم ، ناشناسی که حتی چهره‌اش راهم نمیتوانستم به‌بینم .

امادرست در لحظه‌ای‌که میخواستم ماشدرا بکشم ، «آلمانی» ازجای پرید ـ درحالی‌که دستهایش رامثل یك خرس‌تکان میداد. براثراین حرکت ، هدف خودرا گم کردم ودوچشمم راگشودم ـ دریافتم آنچه تالحظه‌ای پیش برای من فقط یك‌هدف‌بود . اکنون یك‌انسان است. مردی‌که مثل خودمن ـ ازسرما رنج میبرد، مردی باپاهای یخ زده ، دستهائی پینه‌بسته وگوشهای منجمد، کسی‌که فقط بفکر محافظت خودازاین‌سرمای زجردهنده است ، انسانی‌که کاملا جنگ رافراموش کرده‌است . نمیتوانستم تصمیم بگیرم . درفکر خود معیاری برای سنجش دلایل موافق ومخالف اونداشتم. لوله‌تفنگم خودبخود پائین آمد و کوشش نکردم که دوباره هدف گیری کنم ، باعلامت دست ،به‌همکارانم فرمـان عقب نشینی دادم ، سینه مال ازحاشیه دره‌کناررفتیم و سپس برپای ایستادیم‌و رهسپارخانه جنگلی شدیم .

گروهبان پس از لحظه‌ای گفت:

ـ جناب سروان ... شماکارخوبی کردید . خیلی سردش بود... نمیبایست اورامیکشتید ...

سربازها خندیدند وخنده آن‌هانشان میدادکه خوشحالند . ماموریت‌ما پایان یافته واکنون میدانستیم که خط نگهبانی دشمن کجااست. همچنین بمحل تمرکزی که دشمن درراس قله ایجاد کرده بودپی برده بودیم .

گروهبان دوباره گفت :

ـ ماموریت تمام‌شد .

ـ یکی ازسربازها اظهارداشت :

ـ برای آن مردهم ... ! یخ زده‌بود.

گوئی که سرماـ جنگ راتحت‌الشعاع قرار میداد .

★★★

چرا این روزبااین حادثه غیر مترقبه درمیان روزهای بیشمار دیگر اشغال وتاراج میهن درخاطرم زنده وروشن مانده‌است ؟ نمیتوانم بگویم. آنچه قادرم‌بزبان آورم‌اینست‌که منظره نگهبان آلمانی بخشوده شده ازطرف من، با چهره نادیده وپشت گردن اوکه درشال سیاه پشمی مخفی شده وبرای چندلحظه هدف من‌بود هرگز ازیادم نرفته‌است‌ونمیرود .

عصر یکروز ـ اواسط زمستان ۱۹۴۳ ـ درسکوی ایستگاه راه‌آهن «مونتونان » منتظر قطاری بودم‌که قافله‌ای ازواگن‌های باری جلوماایستاد،

قافله‌ای که بسوی دنیای دیگر اردوگاههای انباشته شده میرفت. درائنـای توقف سربازان آلمانی بقصد نگهبانی جلوواگن هاقرار گرفتند. ناگهان احساسی از تنفر آمیخته به‌ترس سراسر وجودمرا فراگرفت زیرادر پنج‌قدمی سمت راستم، پشت‌گردن یکی ازهمین سربازان‌رادر زیر کلاه‌خود درحالی‌که بایك پـوشش پشمی سیاه پوشیده شده‌بود دیدم. بنظرم رسید همان نگهبانی‌است که اورانادیده گرفته‌بودم . «اوبود» مطمئنم‌که شناخته بودم وازخود خجالت کشیدم‌که چرا آن‌زمان که در «دید» مسلسل من قرارداشت ، اورانکشتم.

ازآن‌پس‌بارها،درطول‌آن ایام‌تاریك‌نظیر چنین‌اتفاقی‌برای‌من رویداد وهربار باخشمی زیادتر ، ازاین امرتاسف خوردم‌که چرا باو اجازه زیستن داده بودم . درآن‌ایام «اشغال» همیشه این‌فکر عذابم میداد که چرا آن‌سرباز را نکشته‌ام .مردی‌که چهره‌اش راهم ندیده‌بودم تابخود بگویم «اوست. این اوست که من‌باواجازه زیستن دادم. »

***

اما روزگار میگذرد وازآن زمان که‌مادوباره به‌صلح رسیده‌ایم ، دشمن دیروزهمسایه مهربان امروز شده و تخیلات وحشتناکی نیز که‌درایام جنگ‌برهمه مامستولی بودازبین رفته‌است.

چندی پیش در یك کنفرانس بین‌المللی در «بلاك‌فورست» برای‌نخستین بار پس از جنگ بادسته‌ای ازنویسندگان وروشنفکران آلمانی روبرو شدم و یکروز عصر ضمن ملاقاتی در باغ بااین نویسندگان ، ناگهان یکی ازهمـان دشمنان پیشین خودرا بافاصله کمی درسمت راستم دیدم ـ پشتش بمن وگردنش در یك شال‌گردن سیاه پیجیده بود . در حالـی‌که نـوعی از بهت وحیـرت سراسر وجودم رافرامیگرفت بنظر آوردم‌که یکبار همین گردن رانادیده‌گرفته بودم . درهمین لحظه یکی از دوستان دست مراگرفت وبسوی اوبردتابه‌آن آلمانی معرفی کند . برای نخستین‌بارموفق به‌دیدن صورتش شدم عالم‌تاب ـ موقر ـ کمی غمگین ولی مشحون ازآرامش بود .نگاهی شبیه به‌آنچه که‌در میان مازیاد بنظر میرسد داشت ـ نگاه مردی‌که ازنبردهای سهمگین جـان بدربرده‌است .

گفتگو ، بزودی آشکار کرد که اوهمان چیزهائی رادوست داردکه من هم طالب آنم ودرهمان رشته‌ای مطالعه میکند که‌من. باهم دوست‌شدیم . معاشرت، بسیاری ازمسائل رادرنظر من عمیقانه تغییرشکل داد. بدون‌آن‌که ازجانب من تلاشی برای تعویض آن بطرزی بارز صورت گرفته باشد. پشیمانی عمیق من دراجازه دادن به‌حیات‌دشمنم ، این پشیمانی که درسراسر ایام «اشغال» ذهن مرا اشغال کرده بود، جای‌خود راتماما به‌رضایت داد وشایدهم گاهی اوقات از آنکه این مرد راازمرگ نجات‌داده‌ام بخود میبالیدم .

***

اکنون بخود میگویم که اگر در آن‌زمان این‌مردرا چون امروزمی‌ـ شناختم . هرگز نمیتوانستم برروی اوشلیك کنم .این‌حادثه معجزآسائی بودکه‌او دستهایش راتکان دادتاخودراگرم‌کند وبااین عمل دردل من احساسی‌ازهمدردی بشری بیدارکرد درواقع درآن لحظه سرمای عذاب دهنده ما را بایکدیگر برادرساخت ، اما عامل‌این برادری به‌نسبت مسائل دیگری که‌واقعا مارابیکدیگر مربوط میسازد تاچه‌اندازه مسخره‌بنظر میآید . راستی چه‌کسی در میـان‌ما میتواند ، همنوعی راازپای درآورد درحالی‌که اوراواقعا چنانکه‌یك‌بشرمیتواند، شناخته باشد ؟

هر کسی خواهد توانست سرباز دشمن را اگر چون یك آدم مصنوعی

بی چهره وبی‌نام باشد ازپای درآورد ، اما چگونه میتواند یك‌تجار ـ یك‌زارع ـ یك نقاش یا یك فیلسوف ، مردی‌که چند بچه ، یکزن ویك‌مادر دارد ، مردی‌که احساس گرسنگی میکند ، ازسرما میلرزد ، ازیاس وناامیدی اشك میریزد ودرامید واشتیاق میخندد ، مردی‌راکه مثل خودما است ازبین ببرد ؟

خاطره نگهبان آلمانی‌که زندگی اورادرآن ، سردترین روز زندگیم نجات بخشیدم بمن اجازه داد تابفهمم که خیلی بیشتر ازآنچه که من میتوانم با تخیل خود اندیشه کنم ، اگر هرکدام ازمانست بههمنوع خودآشنائی بیشتری داشته باشیم واورا باهمه وجودش ، باهمه نقص هاوعیب‌هایش ، درك کنیم ، بدون شبهه ، هرگز جنگ دیگری بوقوع نخواهد پیوست .



بره

اثر جلیل محمد قلی زاده
(ملا نصرالدین)

ترجمه : میرلو

رفیق کربلائی محمد حسین برهای برایش هدیه آورد کربلائی محمدحسین اول خواست حلالش کند ولی وقتی به تیغهٔ پشت بره دست کشید با تاسف کارد را دور انداخت وبزنش گفت :
ـ پوست است و استخوان !
زنش مصلحت دید بره را توی باغ ول کنند . بچرد و آب زیر پوستش بیفتد . بره را توی باغ ول کردند ولی حیوانك بیگانگی کرد و حتی پوزهٔ خودرا هم با علف های سبز وتازه باغ آشنا ننمود
از خانهٔ عزیزخان مالك که همسایه کربلائی محمد حسین بود آوازی بگوش میرسید . شخصی باصدای دورگه میخواند .
کربلائی محمد حسین بره را توی‌باغ گذاشت‌وباطاق‌برگشت وشال کمر را بست و چوخارا پوشید و کیسهٔ توتونش را توی جیب گذاشت و چپوق را برشالش زد و بزنش گفت :
ـ بره را می‌برم
زنش پرسید :
ـ کجا میبری ؟ یك منات هم نمیدهندت .
ـ نه ، برای فروش نمی‌برم ، میخوام پیشکش خان کنم . شاید انشاءالله چیزیم داد ...
اینرا گفت وبره‌را زیربغلش گرفت و بطرف خانهٔ عزیزخان راه افتاد .
صدای تصنیف وکف زدن واضح تر شنیده میشد :
دم دروازهٔ خانهٔ خان چند مرد دهقان ایستاده بودند . توی حیاط هم دهقانان دیده‌میشدند وبصدای بلند درباره‌موضوعی گفتگو میکردند بره‌ها توی باغ زیر درختان توت مشغول چرا بودند ودرگوشه‌حیاط زیردامنه‌زیرشیروانی اسب‌لختی بسته‌بود . ازمطبخ صدای کارد و ظرف میآمد . مستخدمین بین خانه و مطبخ در رفت و آمد بودند و دیس های پراز غذا را می‌بردند .
کربلائی محمد حسین از پلکان بالا رفت و وارد سرسرا شد وبه یکی از پیشخدمت ها گفت :
ـ صادق داداش ! به‌خان بگو که محمد حسین بره برایش آورده .
چند دقیقه بعد عزیز خان که کاملا مست بود و با دستمال سفره لبانش را پاك میکرد وارد سرسرا شد و بره را که از زیر بغل کربلائی محمد حسین نگاه میکرد دید ودستی بسر

حیوانك کشید و گفت :

ـ بره جان ، بره جان ، بره کوچولو ! چه خوبی ، چه زیبائی ، بر ر ر ... بع بع ....

بالاخره بقدری قلبش از لطف و محبت پر شد که چشمان بره را بوسید . کربلائی محمد حسین بدون اینکه وقت تلف کند بنا کرد از بره تعریف وتمجید کردن .

ـ خان ، نمیدانید چه بره خوبیست ! چه بره نجیبی است ! دیدم دهقانی اورا ببازار میبرد و بزحمت راضیش کردم که به سه منات بمن بفروشدش . میدانستم که شما مهمان دارید و فکر کردم برای لای پلو مناسب است . بره بیمانندیست !

در اطاق مجاور کف زدن شدیدتر شد . یکی از مهمانان وارد سرسرا گردید و خان را صدا زد . خان بدنبال او رفت ولی چند قدمی بر نداشته بود که برگشت وبه کربلائی محمد نگاهی کرد. و سه منات از جیبش در آورد وتوی دستش نگاهداشت و خواست دوباره توی جیبش بگذارد ولی فکری کرد و بطرف کربلائی محمد حسین دراز کرد وباز دست پس کشید وبالاخره اسکناس را کف‌اتاق انداخت و بشتاب پیش مهمانان رفت .

کربلائی محمد حسین پول را برداشت و توی حیاط رفت و خواست بره را توی بره‌های دیگر که داشتنددرباغ علف میخوردند برای چرا ول کند . ولی دید دهقانان همچنان مشغول بحث وگفتگو هستند ونوکر خان هم مشغول رفت وآمد است و کسی متوجه او نیست ـ دامن چوخارا سر بره کشید وبطرف دروازه رفت بمحض ورود بخانه سر بره را برید و خورد .

معلوم شد اشتباه نکرده‌بود بره واقعاً خیلی لاغر بود ...

دوهفته گذشت . روزی کربلائی محمد حسین بیکار میگشت که نزدیك خانهٔ عزیز خان شد . نوکرخان داشت توی حیاط قالیچه میتکاند و همینکه کربلائی محمد حسین راکنار دروازه دیدقالیچه را زمین [illegible]اشت و بطرف اوآمد و صحبت شروع شد. ته‌حیاط دوبره دیده میشد .کربلائی محمد حسین نوکر را ملامت میکردکه در را باز میگذارد وممکن است بره‌ها توی کوچه بروند بچه‌های خیر ندیده بدزدندشان . نوکر جواب داد :

ـ خاطر جمع باش ! کدام پدر سگ است که‌جرأت کرده برهٔ خان رابدزدد ؟

بعد کربلائی محمد حسین از حال وسلامتی خان پرسید. میخواست بداند دیگر خان کی سور ومهمانی دارد. نوکرگفت

که‌خان پس فردا مهمان‌دارد : امین صلح وزن طبیب روسی. دوروز بعد باز از خانهٔ عزیزخان موسیقی وآواز وپاکوبی شنیده میشدواز کف‌زدن مهمانان گوش فلك کرمیشد . مردم بیکاره وکنجکاو دم دروازه گرد آمده‌بودند .

کربلائی محمد حسین بیکارانی راکه‌دم در جمع شـــده بودند کنار زد و دروازه بازرا کوبید .

تصنیف خوانی و موسیقی وکف‌زدن و فریاد مستخدمین از طرف حیاط – توأم شده جنجال کرکننده‌ای برپـا شده بود.

کربلائی محمد حسین نوکری راکه ازآنسوی‌میگذشت‌صدا زد وگفت :

– ولی قلی داداش ! ولی قلـی داداش ! یکدقیقــه بیا اینجا ....

ولی‌قلی پیش کربلائی محمد حسین آمد وسلام وعلیك‌کردند وکربلائی محمد حسین ازاو احوال پرسی‌کرد وگفت:

–ولی قلی داداش ! لطفاً ،ازخان خواهش کن که‌سه‌منات قیمت بره را بپردازد ... بخدا قسم وضعم خیلی بداست‌و خیلـی احتیاج دارم .. یك پول هم توی‌جیبم نیست ...

دوهفته است میخواهم یادآوری کنم ، خجالت میکشم ...

– خوب ، میگویم . ولی‌خان حالا فرصت ندارد با توصحبت کند. فردا میگویمش .

ولی قلی میخواست برود ولی کربلائی محمد حسیـــن دامنش راگرفت و بغلش کرد و باستغاثه افتاد وگفت :

– نه ، نه ، خیلی خواهش میکنم – من اولوم همین حالا بگو – همین حالا !

– بابا تو چه‌بخیالت رسیده ؟ چطور میتوانم حالا ازاینجور چیز ها صحبت کنم . خودت می‌بینی‌که سرش با مهمان هـا گرم است ...

اوقات کربلائی محمد حسین تلخ شد :

– خدایا ! این دیگر چه‌حرفهائیست ؟ آمدم دنبال پولم. مرا چه بمهمان ؟ داداش ، تورا بحضرت عباس! همین الان بروپیشش و پولم رابیاور .

در اینموقع آشپز ولی‌قلی را صدا زد . ولی‌قلی به‌کربلائی محمد حسین قول داد یکجوری کارش را درست کند وبطرف‌مطبخ دوید و یك سینی بزرگ گردراکه پراز ظرفهای پلو و خورش بود برداشت و بطرف خانه برد .

یکی از خان های جوان میرقصید . مهمانان دیگر کـف

میزدند خان جوان یك دور رقصید ودر مقابل زن پزشك‌تعظیم کرد و اورا برقص دعوت کرد. خانم طبیب امتناع میکرد ومیگفت رقص بلد نیست. مهمانان دورش کردند واصرار ورزیدند. بالاخره خانم راضی شد واز ساززن‌ها خواست رقص ترپاك بزنند. مهمانان شدیدتر مشغول دست زدن‌شدند وخانم دکتر رقصید. وعزیزخان گیلاس راپرکرد و به‌حضار پیشنهاد کرد بسلامتی خانم بنوشند. بعد سه منات از جیبش درآورد و توی کلاه پوستی یکی از ساززنها چپاند.

کربلائی محمد حسین بدون اینکه منتظر ولی‌قلی بماند وارد سرسَرا شد ومشغول تماشای مهمانی که میرقصیدند گردید.

عزیزخان یك اسکناس سه منات دیگر نیز از جیب‌درآورد و توی کلاه پوستی یك‌ساززن دیگر که کمانچه مینواخت گذاشت. ولی قلی بشقاب‌های خالی را جمع کرد و از سالون بیرون آمد و بطرف‌مطبخ رفت ولی کربلائی محمد حسین جلوش را گرفت و با لحن استغاثه‌ای گفت:

ــ من اولوم ــ همین الان برگرد و سه منات مرا بیاور.

ولی قلی خودش را گم کرد و نمیدانست چه کند. کربلائی محمدحسین دنبال کرد:

ــ حسین بیچاره را نابود نکن ــ بیا و خواهشمرا انجام‌ده.

ولی‌قلی ظرف‌ها را جلو پنجره گذاشت و به سالون برگشت و آهسته پیش خان رفت و زیرگوش او گفت:

ــ خان، این کربلائی محمدحسین‌وضعش بد است، بچه‌اش مریض است، باید طبیب صدا کند، خواهش میکند پول بره را لطف کنید.

دراینموقع عزیزخان بشدت تمام کف میزد و تمام زورش را در حنجره جمع‌کرده فریاد میزد و همچنان آوازخوانان آمد توی سرسرا و گفت:

ــ خوب کربلائی چرا آمده‌ای؟

ــ خان، خدمت رسیده‌ام که پول بره را لطف کنید.

ــ چطور مگر باز بره آورده‌ای؟

ــ نه، خان ــ دفعه پیش آوردم. آن‌بار پول خرد توی جیبتان نبود.

عزیزخان دست توی جیب کرد و تته‌پته‌کنان پرسید:

ــ راستی، تاکنون پولت را نداده‌ام؟... چطور شده؟... خوب، میدهم، برو، برو ... چه‌بره‌ای ... کدام بره؟.. حالا پول خرد ندارم .... ولی قلی میدهد ... میگویم بدهد ...

و آنگاه خان مست و لایعقل همچنان آوازخوانان وارد سالون شد و یك بسته اسکناس از جیبش درآورد و یك سه‌مناتی توی کلاه ساززن سومی که دایره میزد گذاشت و یکی دیگررابطرف ولی‌قلی انداخت که به کربلائی محمد حسین بدهد .

کربلائی پول را گرفت و بشتاب بطرف خانه رفت .

نیمه‌شب مهمانان کم‌کم متفرق شدند .

و عزیزخان مدتی بود که خوابیده بود .

روزی کربلائی محمد حسین دربولوار نشسته بود . نیمروز بود . عزیزخان با چند نفر دهقان از محضر ثبت‌اسناد درآمد . کربلائی محمدحسین پیش خان رفت و تعظیم بلندبالائی کرد . وقتی خان نگاهش کرد کربلائی دست‌ها را روی شکم گذاشت و باکمال ادب گفت :

ـ خان، خجالت میکشم ولی هنوز پول بره را بمن نداده‌اند.

خان تعجب کرد :

ـ پول چه‌بره‌ای؟ مگر من نپرداختم .

ـ خان ، جنابعالی سه منات بیرون آوردید که بمن بدهید ولی به ساززن دادید . خدا را شکر که عزیز کمانچه‌کش نمرده است ! اگر باور ندارید امر بفرمائید صدایش کنند و بپرسید . سه منات قابل نیست که من دروغ بگویم ! خدا را شکر !...

خان با عصبانیت گفت :

ـ چرا تاکنون این پول پرداخت نشده است ؟ اصلا این چه پولی است ؟ این بره دیگر چیست ؟ توی‌کوچه جلوی آدم را میگیری که بره فلان و ساززن بیسار شده ! خجالت نمیکشی ! یك مزخرفی را راجع به بره توی دهنها انداختی . بعدهم یك ساززن پدر سگ احمق اوغلی احمق - و بره ... اصلا نمیدانم بره کدام است .. من سرم مشغول است و هزارتا کار دارم و تو توی کوچه جلو آدم را میگیری که بره فلان‌طور شد ... گور پدر هرچه بره !

خان با اوقات تلخ زیر لب سخنان نامفهومی گفت و دور شد .

کربلائی محمد حسین‌باکمال جسارت سربلند کرد وبصدای بلند گفت :

ـ خان ! این سه منات مرا ثروتمند نمیکند و اگرهم نگیرم فقیرتر نمیشوم . فدای سر شما چرا اوقاتتان را تلخ میکنید ...

عزیزخان چند قدمی رفت و سه‌منات از جیب درآورد و کربلائی محمد حسن را صدازد :

ـ بیا بگیر ! اینهم پول بره !

کربلائی محمد حسین پول را گرفت و توی جیب قابم کرد و آهی کشید و گفت :

ـ خداوند بخان عمر دراز بدهد !

دشنام

نادر ابراهیمی



سنجاب را از جنگل بزرگ راندند ، چرا که او دشنام داده بود.
تشنه وآفتاب زده ، با انگشتان کوچکش حساب کرد : «یکبار نخستین قطره‌های کمرنگ نور بدرون لانه‌ام ریخت و بار دیگر نیز ازلابلای برگهای گرد گرفتهٔ سیب وحشی میان چشمم نشست .» با این حساب، دوروزبیشتر نمی گذشت که شیر ، شاید بآن جهت که حوصله‌اش سخت سر رفته بود ، برادر بزرگ او را چاشت خـود کرده بود . و برادر کوچك از بالای شاخه های بسیار باریك سیب وحشی فریاد زده بود: «ای شیر جوانمرد ! بنظر تو کمی تلخ نبود ؟» و شیر ، خسته و اندوهگین پرسیده بود :« چه میگوید ؟» و زبان گردان جنگل گفته بود : «دشنام میدهد!» .
پس ، سنجاب را از جنگل بزرگ رانده بودند ، چرا کـه دشنام داده بود .

* * * *

سنجاب تنها شد و تنهایی باو امان اندیشیدن داد .با خود گفت « دنیا پراز همه چیز است وبی شك ، جنگل ، در میان آنها چیزیست. مراجنگل های دیگر ودرختان سیب وحشی دیگری خانه خواهند شد.» و همچنان که یکی از ترانه های قدیمی جنگل بزرگ را میخواند براه افتاد .
شش بار ، قطره‌های نخستین نور بچشمش ریخت و دانست کـه شش روز لست راه میرود . لحظه‌ای دنیا را سبز بلند دید . بوی‌آشنای جنگل بمشامش خورد . شادمانه بمرزبانان سلام کرد و گفت : « ای مردم مهربان !مرا از جنگل بزرگ رانده‌اند آیا می‌توانم ، دراینجابر بدنهٔ درختی خانه‌ای بسازم ؟ یك خانهٔ نو ، جنگل شمارا آبادترخواهد کرد !»
مرزبانان خندیدند و یکی‌شان گفت : «این هنوز همان جنگل بزرگ است : چه ، جنگل های عالم همه بهم گره خورده‌اند وشاخه‌های باریك تاك‌های‌وحشی فرسنگها راه را بهم زنجیر کرده . »
دیگری گفت : «سنجاب سرگردان ! امروز تو دیگر جنگلی که تنهای تنها باشد نخواهی یافت . مرگ ،ترا به جنگل‌های عطرآگین بهشت می‌برد ! ما همه شنیده‌ایم که تو دشنام داده‌ای !»
اما سنجاب نهراسید که دیگر بهیچ جنگلی راهش نخواهندداد. مرزبانان هنوز می خندیدند و او می‌اندیشید : «دنیا پراز همه چیز است و بی شك بیشهٔ کوچکی که از چارسوی باز باشد در میان آنها چیزیست .» و گردش قوس گونهٔ خورشید را مدام می شمرد ، آنقدر که می‌دانست و دیگر چیزی نمی دانست که بشمرد و حساب روزها بدین سان از دستش بدر شد. زمانی ، تن خسته ،بیشه‌ای دیدازچارسوی باز . گفت : «دنیا از آن کسانیست که میجویند و می‌یابند .» باغرور خسته و درمانده بر دوشاخهٔ بید مجنونی فرو خفت . اما آنجا سنجاب های دیگری می زیستند که چون بیدار شد خود را در حلقهٔ ایشان دید .
ـ آه ؛ عزیزان من ! مرا از جنگل بزرگ رانده‌اند . باورکنید

تنهایی ، سنجاب بی خیالی مانند مرا نیز از پای در آورده است .
اگر بخواهید مردانگی سنجابها را فراموش کنم، برایتان هفت بار که نخستین پرتو نوراز آسمان بتابد ، هفت روز که شب‌شود و هفت بار که فانوس آسمان را بیاویزند گریه خواهم کرد . مرا قبول کنید و برایم ، درمیان خود جایی باز کنید . جای بسیار کوچکی...»
و چون هیچکس جوابی نداد دوباره گفت : « بله ! جای بسیار کوچکی ... » و زیر لب زمزمه کرد که : « من‌بیشهٔ شمارا آبادتر خواهم کرد . »
آنگاه ، یکـی از ایشان پاسخ داد : « ای سنجاب هرزه گرد (وسنجاب هرگز تاآن زمان چنین کلمه‌ای را نشنیده بود .) بدان که بیشه های باز فرزندان خلف جنگل های بسته‌اند . چه روزگاری پیش، بیش دنیا آب بود و کم دنیا جنگل ...»
ــاین داستان را شنیده‌ام . اینرا هم شنیده‌ام که آن زمان که کم دنیا جنگل بود ،سنجاب ها همه فرزندان خلف یکدیگر بودند . جنگل‌ها که‌پراکندند . سنجاب ها جدا ماندند ! من جای بسیار کوچکی میخواهم.وچون‌حلقه‌وار باو نگریستند و کلامی‌باو نگفتند بدیدگان‌یك یکشان نگریست . در چشمانشان ناآشنایی دیرینه‌ای‌چون‌سردی‌زمستانهای جنگل دید . روی بر گرداند و بیشهٔ بازرا باز گذاشت .
اندیشید : «دروغ است ، بی شك دروغ است‌که سنجاب‌ها همه فرزندان همدیگر بوده‌اند .»
و شنید که می گویند : « ای سنجاب تنها کاش مـی توانستیم ترا میان خود نگهداریم . اما بـادتیز تك بر میخیزد و بگوش جنگل‌های کوچك می رساند و تاك‌هـای وحشی (کـه فرسنگ‌ها راه را بهم زنجیر کرده‌اند) برای جنگل بزرگ خبر میبرند که ماسنجاب دشنام گوی را پناه داده‌ایم و این خلاف عقل است چه نویسندگان‌بیشهٔ ما در کتابهایشان نوشته‌اند که « چنین آرامشی را بسیار گران خریده‌ایم ... »
سنجاب ، در میان آن‌کوره‌راه مارسان پیچیدهٔ خاکستری رنگ که از میان گندمهای زرد خوابیده از باد می گذشت ،از سر خشم خندید . از روی شانه نظری به گروه سنجاب‌ها انداخت . خواست پاسخی بایشان بدهد اما اشك از دیدگانش فروریخت .«بهتراست ندانند که بگریه‌ام انداخته‌اند ... »
آنگاه با برگ سبزی که از گل زرد هرزه‌ای کند ،اشکهایش را پاك کرد .
گل گفت : « آخر من برگم را خیلی دوست داشتم . ما در کنار هم زندگی کرده‌بودیم . »
سنجاب با نفرت فریاد زد : « من نیز بسیار چیزها را دوست میداشتم . روی آن درخت سیب پیر ، پدرم داستان شش هزار سال زندگی اجدادش را برایم گفته بود . من وبرادرم ، خودمان را بـه شاخه های باریکش میآویختیم و تاب میخوردیم . فریاد میکشیدیم و سربسرمارمولك‌ها میگذاشتیم . از شراب انگورهای سخت رسیده مست میکردیم و آواز میخواندیم . » ورفت .
لحظه‌ای‌بعداز خودش پرسید : «چرا اینطور خشمگین وهراسناك

شده‌ام ؟ چرا گذاشته‌ام که غم ،دردلم لانه بسازد و درآن بیارمد .حالا دیگر عدل و ظلم برایم یکسان شده است . شاید آن‌جمله را اشتباه آموخته‌ام . کاش می‌توانستم باز گردم واز مادرم بپرسم که چه کسی گفته است که دنیا از آن کسانی است که می جویند و می‌یابند ؟.

آنوقت ، سنجاب سرگردان ،خواست تا خودش را دلداری بدهد.

« چه ترا آزار میدهد زمانی که دنیا پراز همه چیزاست و صحرا در میان آنها چیزیست .» زمان را بگور می‌کشید و پیش میرفت تا آنکه بصحرا رسید و کنارش نشست . دید که تاچشم میتواند ببیند صحراست. فریادزد:«آی شما که اینجا زندگی میکنید ! در میان صحرای‌بزرگتان برای من جای کوچکی باز کنید !»

بادقاصدی را که پرهای نرم و سپید داشت بدامن صحرا انداخت. قاصد در گوش بته خاری نجوا کرد : «مبادا سنجاب را قبول کنید. شیر پیغام داده است که روابط ما بیش‌از همیشه تیره خواهد شد.»

خارها ، وحشت زده بهم تنیدند . وسنجاب شبها و روزها بهر طرف که شتافت راه های باز را بسته یافت .

از اعماق وجودش فریاد کشید : «وای بردنیای شما که برای من جائی ندارد . برای چون من خردی که از جنگلی بزرگ رانده شده‌ام .»

آن زمان ، در میان کوره راهی که چارچرخه‌ها با اسبهایشان و چارپایان با بارهای گرانشان می آمدند و می رفتند و همیشه صدای زنگ گله ها و طوقه گردن اسبها شنیده میشد دوید و باز دوید.

گاهی میگفت : « عاقبت پیدا خواهم کرد » و زمانی بعد سرش را میان دودست میگرفت و زار میگریست .

دهقانی ، او را میان جاده دید . دهقانان توی چایخانهٔ ده‌گفتند: « امسال بصحرای ما موشهای وحشتناك و خانه برانداز ریخته‌اند .و این بلایی است برای ما که هیچ چیز بجز کمی خاك و دانه نداریم .»

هراس بدلهایشان نشست . پسران دهقان ، تور انداختند روزها و شب‌های بسیار . دام گستردند و پاس دادند .اما سنجاب ، درمیان کوره راه‌ها و درکنار چرخهای بزرگی که زنگ زده‌بودند و صدا میکردند ــ و در کنار شلاق سورچیان و چاروخ چوپانان می دوید و باز می‌دوید ...

هر آنجا که می‌دید کلاف راه ، درسیاهی شب پیدا نیست می‌خفت واز هر چشمه چون تشنه بود می نوشید . کنار آبگیرها می نشست و دمی چند با ماهیان سخن میگفت . ماهی‌ها باو میگفتند : «ماهنوز جانداری مانند تو ندیده‌ایم . از کدام سرزمین آمده‌ای و به کجا سفر میکنی ؟»

سنجاب ، باندوه فراوان می خندید و میگفت : «مرا از جنگل بزرگ رانده‌اند چرا که شیر رادشنام داده‌ام .»

ماهی‌ها از او میخواستند که دو روز مهمانشان باشد و برایشان داستانهایی از جنگل بزرگ بگوید .اما،زود ، سیر میشدند و میگفتند: « توخیلی غمگینی . شادی مارا از میان می‌بری .برو و جای دیگر بساطت را پهن کن !»

زمانی نیز ، بازنبور های عسل می نشست . همیشه برای آنکه سر صحبت را باز کند روی دو پا می نشست ، سرش را کمی کج میکرد و میگفت : « زنبورهای عزیز ! من داستان زندگی شما را در کتابها خوانده‌ام . » و زنبورها از اینکه اسمشان توی کتابها آمده خوشحال میشدند . و دست میزدند و دورش را میگرفتند .

ــ برایمان بگو ! بگو در آن کتابها چه نوشته ؟

بعد ، جلوی لانه مورچه ها مینشست و همین جمله را بازمیگفت.

ــ مورچه‌های عزیز ! من داستان زندگی شما را در کتابها خوانده‌ام .

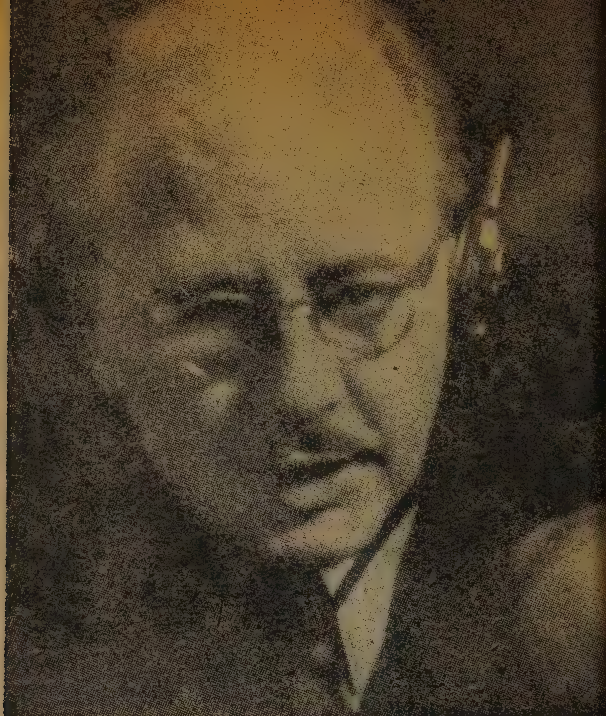
اما مدتها که گذشت از زنبورها و ماهی ها و مورچه‌ها نیز به تنگ آمد : میدید که راهی بدرون کندو ندارد و لانهٔ مورچه‌ها تاب انگشت او را هم ندارد .

آنوقت بر جاده های قرمز غروب راه میافتاد . باد دردوردست غبار آلود ، شاخهٔ بیدها را می‌تکاند و سنجاب میاندیشید :« اینها همه بسرزمین خودشان خو کرده‌اند . آن را برای خودشان ساخته‌اند. اما من هرزه‌گرد ، خانه بدوشی بیش نیستم .»

★ ★ ★

چیزی نمانده بود که سنجاب اندیشمند شود . چه ،تلخی اندیشه مانند تلخی انگورهای سخت رسیدهٔ تاکهای وحشی او را خمار می‌کرد .

و یك روز که چنین بود چرخ بزرگی (از همان چرخهاکه‌زنگ زده بودند و صدا میکردند) راهش را از روی سراو جست . و سورچی ، بی خیال بگندمهای زرد باد خوابانده چشم دوخته بود و یکی از ترانه های غم‌انگیز قدیم سرزمینش را زمزمه میکرد .



رایش سوم

WILLIAM L. SHIRER

ترجمه : رضا عقیلی

هیتلر سقوط میکند

یونانی ها که ششماه بود ارتش ایتالیا
ا بیچاره کرده بودند نتوانستند در قبال
مله آلمان تاب‌مقاومت بیاورند،در اواخر
وریل یعنی سه هفته بعد، همه چیز پایان
فت واین سد بزرگی که سراسر فصل
مستان در برابر موسولینی عرض وجود
یکرد و اورا در وضع تاثر انگیزی قرار
اده بود در مقابل نازیها مقاومت نکرد
هیتلر موفق شد در همان چند روزه اول
هار ازاین مانع بگذرد .

تنها کشور های بالکان نبود که
شوا مجبور شده بود بفریاد مددخواهی
همدار متحدش موسولینی که دائما قهر
وآشتی بود برسد بلکه هنگام سرکوبی
و قلع وقمع نیروهای مسلح ایتالیا در
«لیبی»هیتلر مجبورشد برخلاف میل باطنی
وبا کراهت هرچه تمامتر یك لشگر زره‌پوش
با توپخانه سبك به صحرای افریقا اعزام
دارد وژنرال «رومل» را به سرفرماندهی
قشون آلمان وایتالیا در افریقا منصوب
کند . «رومل» که افسر زره‌پوش و عرابه
جنگی بود و هوش و شجاعت و جسارت
فوق‌العاده داشت روز سی‌ویکم مارس دست
به یك حمله برق آسا زد ودر عرض دوازده

روز مستعمرات افریقائی ایتالیا را یکی پس از دیگری بدست آورد ودر هر یك از شهر ها نیروئی مستقر کرد و خود به پیشروی ادامه داد تا اینکه به «بردیا» چند کیلومتری مرز مصر رسید . کلیه تاسیسات ونیروی نظامی بریتانیا در مصر وکانال سوئز شدیدا مورد تهدید نیروهای «رومل» واقع شد وبعلاوه وضع انگلیسها درمدیترانه شرقی سخت بخطر افتاده بود .

لیکن از آنجائیکه هیتلر سخت بخود مغرور ومست باده پیروزی بود نتوانست دقیقا وضع اسف‌بار امپراطوری بریتانیا را تشخیص دهد وروی آن حساب کند . بجای اینکه صفوف مقدم جبهه به تعقیب و پیشروی در منطقه مدیترانه‌بپردازند او تمام توجه خودرا معطوف حمله به شورویها کرد ودر این باره گفته بود :

ـ حمله به کانال سوئز وبیرون‌کردن انگلیسها از مواضع خود بایستی بعداز انجام «عملیات باربروس» صـورت گیرد

امروزه معلوم میشودکه هیتلر درمورد حمله به شوروی مرتکب چه اشتباه فاحش و غیر قابل جبرانی شد ! چه او در این موقع با حداقل نیروی خود میتوانست به امپراطوری بریتانیا ضربه‌ای وارد کند که مسلما نمیتوانستند کمرراست کنند وشاید سرنوشت جنگ بنفع آلمان پایان می‌پذیرفت ولی او این موضوع را درك نکرد .

حمله به روسیه شوروی

پیروزی شورویها میبایستی درمدت زمانی کوتاهتر از آنچه در ابتدای امر پیش بینی میشد ، صورت گیرد زیرا در این کشور یك مدافع سر سخت وجود دارد که تابحال هیچیك از جنگجویان مغرب زمین نتوانسته‌اند در مقابل آن تاب‌مقاومت بیاورند و آنهم «زمستان» است . زمستانی که شارل دوازدهم‌وناپلئون و سرانجام‌هیتلر را مغلوب کرد : آلمانها برای پیروزی براین کشور پهناور فقط ششماه وقـت داشتند ، کشور پهناوری که هرگز ازطرف مغرب کسی نتوانسته‌است برآن پیروز شود. با اینکه هنوز در ماه ژوئن بودند ولـی قسمت عظیم نیروی مسلح آلمان در سر زمینهای دور دست جنوب شرقی ، در یوگوسلاوی ودر یونان بودند که میبایستی در اسرع اوقات و با عجله هرچه تمامتر خود را از طریق جاده های شوسه که‌همگی خراب و غیر قابل عبور بود ویا بوسیله راه آهن که آنها نیز وضع اسفباری داشتند خودرا به جبهه شوروی برسانند .

سحرگاهان روز یکشنبه بیست‌ودوم ژوئن نیروهای زره‌پوش و مکانیزه‌هیتلری که تا آنموقع شکست ناپذیر بودند پس‌از عبور از «نیمن» وچندین رودخانه دیگر ، داخل سرزمین روسیه شدند . ارتش سرخ که در سراسر مرز آلمان و شوروی‌پراکنده بودند ، غافلگیر شدند . هنوز چند روزی از حمله آلمان نگذشته بود که تعداداسرای شوروی در بازداشتگاه های آلمانی بـه دهها هزار نفر بالغ گردید وارتش شوروی یکسره بوسیله ارتش آلمان محاصره شدند .

در آغاز فصل پائیز پیشوا قاعدتا میتوانست قبول کند که شورویها بزانو درآمده‌اند .

پیشروی آلمانها در جبهه ای بطول ۱۶۰۰ کیلومتر یعنی از بالتیك تا دریای سیاه بقدری سریع وطبق نقشه انجام گرفت که دیکتاتور نازی نسبت به پیروزی ارتش آلمان شکی نداشت ودر اواخر سپتامبر به فرماندهی عالی نیروهای مسلح آلمـان فرمان داد درباره خلع‌سلاح و مرخصی چهل دیویزیون آتشبار وسواره نظام سربازان آلمانی مطالعه کند تا بتواند نفرات را بکشوربازگرداندتا صنایع‌یدی وکارخانجات را از لحاظ کارگر تقویت کند .

دو شهر بزرگ شوروی یکـی مسکو ودیگری لنین‌گراد بنظر پیشوا در شرف سقوط بود بطوریکه روز هیجدهم سپتامبر دستور زیر را صادر کرد : «ولو اینکه مسکو ولنین‌گراد تسلیم بلاشرط شـوند نبایستی بهیچوجه ودر هیچ مورد این دو شهر ازنیروی آلمان‌تخلیه شود.» درفرمانی که هیتلر روز بیست ونهم سپتامبر بـه ژنرالهایش صادر کرد سرنوشتی راکه برای این دو شهر در نظر گرفته بود کتمان نکرد :

«پیشوا تصمیم گرفته است که لنین گراد از سطح زمین پاك ونام آن از صفحه روزگار محو شود . هر تقاضا ودر «خواستی دائر به تسلیم اینشهر که ازناحیه «شورویها برسد بایستی بی‌چون و چرا «بدور افکنده‌شود زیرا ما نمیتوانیم وسائل «زندگی اهالی اینشهر و تهیه خواروبار «ومواد غذائی برای‌آنان را بعهده بگیریم. «دراین جنگی که ما با موجودیت وحیات « خود بازی میکنیم هیچ دلیلی ندارد که «مسئولیت زندگی سکنه اینشهر را قبول «کنیم بعلاوه ما هیچ نفعی در حفظ و «مراقبت » مردم این شهر بزرگ نداریم .»

روزسوم اکتبر هیتلر ضمن پیامی که برای ملت آلمان فرستاد چنین اعلام داشت :

ـ من صریحا وبدون هیچگونه‌تعارف ومجامله‌ای اعلام میدارم که در قسمت مشرق آنچنان دشمن راکوبیده‌ایم که دیگر برای همیشه از جا برنخواهد خاست .

در حقیقت با اینکه روسیه شوروی مورد ضربات شدید و مخوف ارتش هیتلری واقع شده بود وبا اینکه چندین واحد از بهترین و نیرومندترین قوای مسلح خود را از دست داده بود معهذا از اوائل ژوئیه به مقابله با نیروی دشمن پرداختند و آنچنان مقاومت کردند که هیتلر هرگز انتظار آنرا نداشت . کم کم گزارشهای واصله از جبهه جنگ و مخصوصا راپورت های نظامی فرماندهان ارتش سرخ حاکی از مقاومت های مختصر وبعد نبرد های خونین وبالاخره مقاومت شدید بود وکم‌کم به حملات متقابل منجر شد . ومعلوم شد که تعداد افراد ارتش سرخ برارتش آلمان فزونی داشته واز لحاظ تجهیزات برآنان برتری دارند بطوریکه هیتلر فکر آنرا هم نمیکرد . افراد تازه نفس نیروی شوروی که سرویس جاسوسی آلمانها ابدا وجود آنانرا حدس نمیزدبطور مداوم وارد عرصه کارزار شدند. ژنرال «هالدر»دردفتر خاطرات خود در روز یازدهم اوت نوشته است :

«در آغاز حمله به شوروی ما تصور «میکردیم نیروی‌دشمن ازدویست دیویزیون «متجاوز نیست تا امروز که این یادداشت «را می‌نویسم قریب ٣٦٠ دیویزیون ارتش «سرخ در برابر ما مشخص شده‌اند وهرگاه «ما یك دوجین از آنها را از بین ببریم «روسها بلافاصله یك دوجین دیگر جانشین «آن میکنند .»

در پایان جنگ ، موقعیکه متفقین از مارشال «فن‌رانشدت»بازجوئی میکردند وی راست وصریح اظهار داشت :

ـ من شخصا همان روزهای اول حمله به شوروی دانستم که آنچه درباره اتحادجماهیر شوروی نوشته بودند نادرست وابلهانه بوده‌است .

یك مسئله اساسی

یکی دیگر از اشکالات عمده ارتش آلمان موضوع جر وبحث درباره نقشه جنگی بین فرماندهان لشگر بود که پیشوا بایك تصمیم قطعی که بنا بگفته «هالدر» : «یکی از بزرگترین اشتباهات و خبطهای جنگی در جبهه شرق بود .» به‌این مباحثه پایان بخشید انتخاب بسیار ساده‌ای بود ولی اهمیت فراوانی در برداشت : آیا بهتر نیست لشگر های قلب جبهه که از سه واحد جناحین که در جبهه شرق قسمت شده بودند قویتر ومجهزتر بودند تا مسکو پیشروی کنند ؟

آیا طبق اولین نقشه هیتلر این لشگر در کجا باید ضربه را فرود آورد در شمال یا جنوب ؟ بعبارت دیگر هدف شماره ١ مسکو بود یا بالعکس لنین‌گراد و اوکرانی بود ؟ ودراین باره مباحثات زیادی میکردند اغلب ژنرالها در ارزیابی خود تشخیص دادند که مسکو مرکز اصلی تهیه وتحصیل اسلحه و قوا برای شوروی است بعلاوه‌مرکز مهم ارتباطات کشور پهناور روسیه شوروی است . چنانچه مسکو سقوط کند وبدست نیروی مهاجم بیفتد نه فقط شورویها از اسلحه محروم خواهند شد بلکه محال است بتوانند خواروبار و وسایل زندگی به‌جبهه های دور دست بفرستند و هرگز قادر بتقویت آن جبهه‌ها از نظر نفرات نخواهند بود وبدیهی است ارتش سرخ در چنین

وضعی توانائی خود را در پایداری و مقابله در برابر ارتش هیتلری از دست خواهدداد.
لیکن هیتلر مسحور منابع غذائی و مناطق صنعتی اوکرائی و همچنین معادن نفت خیز قفقاز شده بود . ضمن فرمانی به ژنرالها ، دستور داد که نقشه اورابموقع اجرا بگذارند. وچون نمیخواست روبروی آنان اهانتی کرده باشد و ژنرالها را مورد توبیخ قرار دهد ضمن یادداشتی از آنان بعنوان «صاحب افکار متحجر و کسانیکـه رشد فکری آنان هنوز مراحل ابتدائـی را طی میکنند ویا بند تئوریهای بدوی هستند » نام برد .

«هالدر» در یادداشتهای خود مینویسد :
«غیر قابل تحمل است ! هیچکس تابحال چنین چیزی نشنیده است ! دیگر شورش را بالا آورده‌است! »

ولی بالاخره معلوم شد نظریه هیتلر برنظرات دیگران رجحان داشت .

ضمنا نباید فراموش کرد که حمله بجنوب بنوبه خود از نظر تاکتیك بسیار پیروزمندانه بود . جنگ «کیف» در ۲۶ سپتامبر ببهای تسلیم ۶۵۰ هزارسرباز روسی پایان یافت (اگر بتوان در اینمورد بەقول آلمانها اعتماد داشت و گفته آنانرا قبول کرد) . ازنظر هیتلر این جنگ«بزرگترین جنگهای ادوار مختلف تاریخ» بود ولی ژنرالهای آلمانی در مقابل این توفیق و پیروزی استثنائی بایستی در مواضع سوق الجیشی خود تن بقضا وقدر بدهند . واحد های ارتش که در مرکز جبهه قرارگرفته بودند میبایستی مدت دو ماه بحال «آماده باش» در جای خود باقی بمانند زیرا باران های پائیزی که جاده‌های شوروی را گل آلود و چسبان میکند شروع بباریدن میکرد وپس‌از آن زمستان فرا میرسید ... سرمای مرگبار وبرف ... هیتلر بر خلاف میل باطنی خود تسلیم نظریه ژنرالهایش شد وبا پیشروی بسمت مسکو موافقت کرد ولی دیگر خیلی دیر شده بود ! نیروهای زره پوش که از جبهه جنوب خودرا به جبهه شوروی رسانیده بودند ، زودتر از اوائل ماه اکتبر آمادگی برای جنگ نداشتند .

روز دوم اکتبر حمله بزرگ ارتش آلمان به طرف مسکو شروع شد .. نام رسمی آنرا «تیفون» نهادند : «توضیح مترجم : تیفون در مصر باستانی نام رب‌النوع تاریکی و بیماری ونازائی بود) عفریت رنج ووحشت غیر قابل مقاومتی بر سر مردم شوروی و سربازان ارتش سرخ سایه انداخت و گرد باد مرگبار میخواست آخرین قوای روسیه را در برابر مسکو از بین ببرد و اتحـاد جماهیر شوروی را خرد ومضمحل سازد .

دربادی امر ، پیشروی آلمانها بسمت مسکو که از همان راهی بود که ناپلئون برای رسیدن به آن شهر در پیش گرفته بود مانند طوفان و باسرعت هرچه تمامتر ادامه داشت . روز بیستم اکتبر صفوف مقدم زره‌پوشهای نازی خودرا به ۶۵ کیلومتری مسکو رسانیدند بطوریکه هیئت وزیران شوروی با کمال عجله‌شهر را تخلیه کردند.
لیکن بارانهای پائیزی باریدن‌گرفت. «راپوتیزا» ، یعنی فصل گل و باران شوروی فرا رسیده‌بود ارتش‌عظیم موتوریزه نازی اغلـب بیـن راه مجبور بتوقف میشد ، یکی از ژنرالها تعریف میکرد : «افراد پیاده نظام در گل ولای لیـز میخوردند کلیه وسائط نقلیه تا چرخ درگل فرو میرفتند حتی تراکتور ها جز بسختی واشکال فراوان قادر به پیشروی نبودند . یکقسمت از توپخانه سنگین وآتشبار های ما مجبور شدند توپها و آتشبار ها را پیاده کنند وبا این ترتیب میتوان تصور کرد که ما با چه مصائب سهمگینی دست بگریبان بودیم . و چه خستگی و ضعف فوق‌العاده‌ای به افراد دسته های ما رسوخ کرد .»

برای اولین بار از گزارشهائی کـه آلمانها از وضع خود میدادند رایحه شك و تردید بمشام میخورد دیری نگذشت که دم از نومیدی میزدند . کم کم وحشت و هراس بدل افسران جزء وسپس به افراد و دسته های داخل جنگ رخنه کرد . اشباح سرداران و لشگرهائی که در ادوار گذشته ازاین راه برای رسیدن به مسکو عبور کرده بودند در رویاهای فرماندهان نازی ظاهر میشد . سرنوشت ناپلئون ولشگریانش

خواب را از چشم ژنرالهای نازی ربوده بودند حتی یکی از ژنرالهای آلمانی قطعه‌ایرا که «کولن‌کور» درباره سرنوشت ناپلئون در جنگ روسیه سروده و در آن سرمای وحشتناك زمستان سال ۱۸۱۲ را تشریح کرده بود برای دیگران خواند. (توضیح مترجم: «کولن‌کور» ژنرال فرانسوی که در دوره امپراطوری ناپلئون سفیر فرانسه در روسیه بود).

زمستان مصیبت‌بار

تکه های بزرگ برف از آسمان میبارید و سوز وسرمائی جانگداز همراه داشت. آنسال زمستان زودتر از معمول در روسیه شروع شد. ژنرال «گودریان» اولین بارش برف را که در شب ششم اکتبر یعنی درست در لحظاتی که حمله به‌مسکو با موفقیت شروع شده بود بطور دقیق و کامل تشریح کرده‌است.

روز دوازدهم اکتبر مینویسد: «برف لاینقطع می‌بارد.» همین ژنرال ضمن یادداشتهایش نوشته است که روز هفتم‌نوامبر اولین سرما زدگی در صفوف سربازان آلمانی راه یافت. وی موارد شدید وسختی را ذکر میکندومینویسد روز سیزدهم نوامبر درجه برودت بیست ودو درجه زیر صفر بود وچون سربازان آلمانی تجهیزات زمستانی برای مقابله با سرما نداشتند، زمستان بیرحمانه کشت وکشتار میکرد. سرما ویخبندان اسلحه و مهمات‌را عینا مانند نفرات از کار میانداخت و بعد اضافه میکند:

«تاکسی در این زمستان مصیبت‌بار «در اینجا نباشد و دشتهای بی‌کران روسیه «را که برف آنها را پوشانده است نبیند «وباد های پر سوز را که براین دشت «میوزد احساس نکند، نمیتواند وضع مارا احساس کند. دشت را کفن سپیدی «پوشانیده و سربازان که فاقد لباس کامل «وبحال نیمه مرگ افتاده‌اند باشکم گرسنه «نه دارای پناهگاهی و نه آتشی که خودرا «گرم کنند وبا اینوصف باید در مقابل «افراد سیبری که به این سرما و جنگ «زمستانی عادت دارند و لباس گرم پوشیده «وغذای کافی خورده‌اند جنگ کنند: «فقط کسانی میتوانند درباره وضع ما «قضاوت کنند که این مناظر را دیده و «درك کرده باشند...»

امروزه میتوان این حوادث را در دوکلمه خلاصه کرد. اواخر نوامبر بود و برف ویخبندان وسرما رو بازدیاد میرفت هیتلر و قسمت اعظم ژنرالهایش تصور میکردند که مسکو در دسترس آنانست وبا اندکی مجاهدت میتوان بدانشهر دست یافت. نیروهای آلمان از سمت شمال و جنوب و مغرب درسی تا پنجاه کیلومتری پایتخت بودند. وقتیکه ژنرال پروس شرقی روی نقشه های موجود در دفتر ستادش خم شده بود و وضع آرتش آلمان‌را درحوالی‌مسکو بررسی‌میکرد هیتلر به‌نظر تحقیر باو می‌نگریست. ارتش او هشتصد کیلومتر در داخل خاك شوروی پیشروی کرده‌اند مگر نه اینکه فقط سی تا پنجاه کیلومتر دیگر باقی مانده است؟ ومیگفت:

ـ آخرین کوشش خودرا بکنند، فتح از آن ما خواهد بود. یك تکان دیگر بیشتر باقی نمانده است! تاریخ آخرین حمله برخلاف میل قلبی روسیه شوروی‌برای اول دسامبر ۱۹۴۱ تعیین شد.

لیکن ارتش نازی که میدانست تمرکز عرابه های جنگی منحصرا در یك جبهه ممکن است به مانع برخورد کند، در نقشه خود تغییراتی داد. روز دوم دسامبر یك دسته از پیشقراولان آتشبار دیویزیون۲۸۵ موفق شد به حومه مسکو رخنه کند بطوری که قبه های کاخ کرملین از دور مشهود بود ولی روز بعد توپخانه روسها آنانرا از آنجا بیرون کرد وتا آنوقت آلمانها هرگز اینقدر نزدیك مسکو نشده بودند.

«گودریان» روز چهارم دسامبر اعلام داشت که درجه حرارت به سی‌وپنج درجه زیر صفر رسیده است و روز بعد سه درجه دیگر پائینتر آمد وی میگفت: «آتشبارها عملا از کار افتاده‌اند.»

اجرای توخاچفسکی

۱۲



نوشته : ویکتور الکساندروف
ترجمه : دکتر مهدی سمسار

رادك سخنان کلنل نیکلائی را قطع کرد و گفت :

ـ بریتانیای کبیر هیچ‌چیز را با کسی تقسیم نمی‌کند . آنچه او میخواهد فقط تحصیل وقت است . هرگونه اقدام شما در زمینه یك توافق مستعمراتی با انگلیس به ناکامی خواهد انجامید .

کلنل نیکلائی گفت : شما هم مانند ریبن‌تروپ * صحبت میکنید . او از قرارداد دریائی ما با انگلیس راضی است ولی یقین دارد که انگلیس‌ها با دست باز بازی نمی‌کنند . او میگوید که وقتی سر جان سیمون نقش خود

---

* ریبن‌تروپ که رئیس «دفترخارجی» حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان بود درحقیقت ازسال ۱۹۳۵ ببعد سیاست خارجی آلمان را رهبری‌میکرد ولی پست وزارت خارجه رسماً درسال ۱۹۳۹ به او داده شد .

را تمام کرد جای خود را به‌دیگری ، مثلا به چرچیل خواهد سپرد ... ولی عقیده من چیز دیگری است . من گمان نمی‌کنم که انگلیس‌ها بتوانند تن بزیر بار حکومتی ازقبیل حکومت چرچیل بدهند که دروقت مناسب ، حتی لحظه‌ای دراعلان جنگ با آلمان تردید نکند .

رادك با حالتی شکاك گفت : به‌بینیم !...

سپس سیگاری آتش‌کرد و با لذت به دودکردن آن پرداخت . هیجان بیش‌ازپیش رادك را فرا میگرفت :

ـ فرض میکنیم که شماحق دارید وانگلیس‌ها هم کمك شمارامی‌پذیرند ولی بگوئید به‌بینم که این اتحاد علیه کدام دولت هدایت خواهدشد؟ ممالك متحد امریکای شمالی یا اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ؟ آیا شما تصور نمیکنید که انگلستان علیه امریکا باشمامتحدخواهدشد ؟

ـ چه لزومی دارد که ما حتما یك اتحاد رادر نظرداشته‌باشیم ؟

ـ بسیار خوب ، بگوئیم فقط یك‌توافق ساده . بهرحال یك‌توافق آلمان وبریتانیا ، درآینده‌ای خیلی نزدیك ، معنائی جز یك جنگ‌آلمان‌و شوروی نخواهد داشت .

ـ رودلف هس ، معاون صدراعظم ...

رادك جمله کلنل نیکلائی راقطع کرد وگفت: من مایل نیستم ازاسرار کوچك شما مطلع شوم لیکن اطمینان میدهم که‌این شخص طرفدار پرحرارت وقوع جنگی ازاین قبیل‌است. او درقاهره ، دریك خانواده آلمانی که ازهر جهت مقهور استعمارطلبان انگلیسی بوده متولد شده‌است ... فقط بایداضافه کنم که اگر آلمان بخواهد به‌اتحاد شوروی حمله‌ور شود، نفت ،مواد اولیه وآذوقه لازم دارد واین بدان‌معنی است که‌آلمان‌باید قبلا فضای حیاتی برای خود تهیه کند.

ـ این بستگی به معنائی دارد که شماازاین عبارت استنباط میکنید.

رادك ادامه داد: من‌ازاین موضوع چنین استنباط میکنم که‌رایش‌سوم باید براساس بوجود آوردن یك‌سیاست برلن ـبغداد ، ابتدا تسلط خـودرا بردره دانوب گسترش دهد وهمانطورکه میدانید ، دردسر اصلی اینجاست‌که سیاست کذائی گسترش به‌سمت جنوب درجستجوی مواداولیه ، فعلا مـوجب اختلافات و کشمکش‌های بزرگی‌بین آلمان وبریتانیای کبیر شده‌است ومن‌حتی میخواهم بگویم که همین سیاست‌بود که موجب ورودانگلستان در جنگ علیه آلمان در ۱۹۱٤ شد .

فضای حیاتی شمابايد ، چه بخواهید وچه نخواهید ، کشورهـای چکوسلواکی ، هنگری ، رومانی حتی لهستان رافراگیرد وآنگاه یکبار دیگر شما بریتانیای کبیر را در سرراه خودخواهیدیافت واین‌بار، این بریتانیاکاملا خود را آماده مبارزه کرده‌است ودراین وقت‌است که‌شما ناچار میشوید جنگ را در دوجبهه آغاز کنید . اما بیسمارك ، درآنزمان...

کلنل نیکلائی بیانات رادك راقطع کردوگفت: خیلی جالب است، خواهش میکنم ادامه دهید ، من همیشه منطق‌شمارا تحسین کرده‌ام آقـای زبارسکی ...

ـ بنابراین یك‌راه‌حل‌دیگرباقی میماندوآن‌ترك‌فکراتحاد با انگلستان است واین‌مانع بروز نزاع بین‌شما نخواهدشد لیکن موجب میشود که گسترش شما لزوما بطرف غرب ویا اگرترجیح دهید بسوی مستعمرات متوجه شودو دراین‌جهت ،شماشرائطمساعدتری‌برای‌پیش‌روی‌خودخواهید داشت . درحقیقت، اتحادجماهیرشوروی‌هیچگونه دلیلی‌برای‌کمك‌به‌انگلستان‌علیه‌شماندارد‌و‌برعکس،

شدیداً مایل است که از هر نزاعی خودرا برکنار دارد .ما اینك در راه ساختمان یك رژیم سوسیالیستی در یك کشور واحد ، کشور بزرگی که یك‌ششم کره‌خاکی را تشکیل میدهد ، هستیم وآنچه میخواهیم صلحی است که بکمك آن بتوانیم این کار بزرگ رابفرجام رسانیم. مامزاحم هیچکس نخواهیم‌شد بشرط آنکه هیچکس هم مزاحم مانشود مادرصدد آن نیستیم که‌انقلاب را به‌ممالك دیگر صادر کنیم .

کلنل نیکلائی گفت: هوم، هوم !تاآنجاکه من میدانم شماهمیشه‌طرفدار این تز بوده‌اید .

رادك آب‌دهان خودرا قورت داد وباقدری‌ناراحتی گفت: نه همیشه. لیکن تحولات کشورم و تغییرات سیاست جهانی بطور عموم ، نظر مرا تغییر داده‌است . من‌یکباردیگر تکرار میکنم که اتحاد جماهیرشوروی ازهرجهت بصلاح خود میداند که دریك جنگ جهانی کشیده نشود وبهمین جهت‌است که حاضر است قراردادی باآلمان امضاء کندکه ازنظر سیاسی بیطرفی مطلق‌خویش را تضمین نماید وحتی یك‌کمك اقتصادی به‌رایش‌سوم بدهد . دراین‌صورت، شمادرآینده فقط بایك‌جبهه مقابل خواهیدشد ....

کلنل نیکلائی پاسخ داد: آنچه گفتید ، بسیار زیباست. لیکن فرض کنیم‌که مابااستفاده ازروش توام باحسن نیت‌شما انگلستان رافتح کردیم و به‌کنترل اروپای غربی و مستعمرات آن هم توفیق یافتیم آنگاه چگونه ممکن است‌که درچنین صورتی برای‌شمااین تصور پیش نیایدکه آلمان یك خطروحتی یك خطر فوری برای اتحاد شوروی‌است ؟

رادك بارضایت خاطر شطرنج بازی‌که‌خودرا درمقابل یك‌حریف هم‌زور میبابد سخنان گوینده را تصدیق کرد وگفت:

ایراد درستی‌است واگر شما آن‌راعنوان نکرده بودید من شخصاً توضیح میدادم . ولی من‌وشماآقای ریبنتر ، خیلی خوب میدانیم‌که جنگ علیه انگلستان و متحدین غربی‌آن یك تفریح نظامی‌خیلی‌ساده‌نخواهدبود. این‌جنگ. مصافی طولانی وخونین است . رایش‌سوم ازاین‌نبرد خسته وکوفته بیرون خواهد آمد ودرآن صورت نه‌هوس ونه‌یارای شروع جنگی خونین‌تر راخواهد داشت . ازطرفی من‌گمان میکنم‌که اگر مذاکرات مابه‌نتیجه رسید شما بعضی تضمینهای سوق‌الجیشی به‌اتحادشوروی خواهیدداد ــ مثلا درمناطق بالتیك و دریای سیاه ، خلیج‌های فنلاند وریگا، مصب دانوب‌وغیره ــ واین‌تضمین‌ها برای مایك نوع سپر محافظ خواهد بود. این قبیل مطالب البته به‌من مربوط نیست وبه‌کارشناسان سپرده خواهدشد. من فقط فکر میکنم که شما می‌توانید، درمقابل چند فداکاری کوچك ، پیمانی منعقد سازیدکه بکمك آن‌آرزوهای صدساله آلمان راکه همیشه برباد رفته ، تحقق بخشید .

کلنل به‌سردی‌گفت: مااینك وارد اصل مطلب شده‌ایم . شما میگوئید که آلمان درآغاز پیروز خواهدشد ولی‌بعدازپا درخواهد افتاد. این ممکن‌است. ولی ازطرف دیگر ، معتقدید که باید به‌شما تضمین‌هائی داده‌شود که اتحاد شوروی ازجانب آلمان هرگز موردحمله‌قرار نخواهدگرفت. دراین‌موردهم میتوان مذاکره کرد. ولی آنچه من‌نمیتوانم‌بفهمم ــ وگمان میکنم که پیشوا نیز نخواهد فهمید ـ این‌است‌که ازچه‌جهت ، یك روسیدتازه نفس ومحکم‌که ازنظر استراتژیك نیز تضمین‌های قابل‌توجهی دارد به‌یك‌آلمان ازپادر افتاده وخرد شده حمله نخواهدکرد ... ودرصورت تهاجم‌روسیه،پیروزی‌مابرانگلستان برای شوروی قدم بزرگی بجلواست ودرحقیقت ماخیلی ساده وآسان بنفع

شما همه چیز خودرا بخطر انداخته‌ایم ودراین‌میان راه‌رابرای تسلط رژیم کمونیسم گشوده‌ایم .

رادك نتوانست ازبرلب آوردن تبسم رضایت آمیزی خودداری کند. در حقیقت این‌همان تئوری «یخ‌شکن» خوداو بودکه اینك اززبان نماینده هیتلر تکرار میشد . لیکن، بکمك نرمش فوق‌العاده‌ای که دربیان منطق خودداشت موفق میشد که پیشنهادی عکس آنچه‌که آنقدر مورد توجه‌وعلاقه استالین قرارگرفته بود، به‌نیکلائی بقبولاند .

بالحن آرامی گفت: ممکن‌است نگرانی شمادرست‌باشد. من‌هم اگربجای شمابودم همان تردیدرو شك شمارا ظاهر میساختم. ولی منطق واقعیات‌برآنچه که احساسات بیان میکند برتری دارد. این‌کاملا صحیح است‌که ازنظر تئوری، ماممکن است تمام‌آنچه راکه شمابدست آورده‌اید آسان ببلعیم ،ولی چنین‌کاری نخواهیم‌کرد. چون اگراین درست‌است‌که شمابعلت پیروزیهائی که‌بدست‌آورده‌اید آنقدر قوی نیستیدکه بدما حمله‌کنید ..ولی درست بدلیل همین پیروزیها نیز بیشتر ازآن مقتدرید که مافکر حمله به‌شمارادرسر خود بپرورانیم ...آقای ریختر . نظائر این قبیل واقعیات درتاریخ کم نیست. این‌حالت را «تعادل‌قوا» می‌نامند وپس ازایجاد چنین تعادلی است‌که مردان ساده وراست اندیش، از صلح صحبت میکنند .

نیکلائی پاسخ داد: وآنچه جالب توجه‌است ،این است که‌تاچه مدت، یك‌چنین وضعی طول خواهد کشید ؟

ــاین سئوالی است‌که در مورد هرموقعیتی میتواند مطرح شود. قبول تعادل قوا، بی‌تردید قبول خطراتی است‌که ممکن‌است ازآن بوجودآید ولی‌بدون مقابله با خطر نیز سیاست وجود نخواهدداشت. ازسوی دیگر،اگر میخواهید عمق فکر مرا بدانید،باید بگویم که‌بعقیده من یك چنین تعادلی در قوای دوکشور ما ممکن‌است مدتی طولانی دوام‌داشته‌باشد... آری مدتی طولانی فقط کافی‌است‌که هریك ازدورژیم ماقدری نرمش نشان دهند وازبعضی تعصبات دست بردارند ،دراین صورت هیچ چیز مانع زندگی این دوروش سیاسی درکنار یکدیگر نخواهدشد .

نیکلائی درحالی‌که سرخودرا تکان میداد گفت: ممکن‌است . من باید بعنوان یك افسر آلمانی که خون روسی درعروق خود دارد بشما اعتراف کنم که‌این راه حل ازنظرمن چندان ناخوش آیندنیست ومن میتوانم بشما آقای زبارسکی بگویم ، گزارشی که‌ازاین مذاکرات تهیه خواهم کرد درهمین جهت خواهد بود. شما، مرا متقاعد کرده‌اید واینك فقط‌کافی است‌که رهبران نظامی آرتش خودراهم‌متقاعد کنید

رادك ، ابروان خودرا درهم‌کشید وگفت من خوب معنی حرف‌شمارا نمی‌فهمم ، هرریختر.

ــاین موضوع برای من چندان شگفت‌انگیز نیست . تاآنجاکه من میدانم شمامدت نسبتا طولانی ازپایتخت کشورخودتان دوربوده‌اید وگرچه‌شما فن سیاست رادرخطوط بزرگ واساسی آن‌بنحو تحسین انگیزی میدانید،لیکن این طبیعی است که بعضی جزئیات ، ازنظر شمادور بماند. من‌میتوانم این نکات رابرای شماروشن کنم . بعضی ازافسران عالی‌رتبه شماومخصوصا توخاچفسکی و دوستان او، بی میل نیستند که یك جنگ پیش‌گیری علیه آلمان درگیرد ودرصورت لزوم وموقع مناسب، تردید نخواهندکرد که دولت شما رادرمقابل کارانجام شده قراردهند .

رادك از تقارن وهم‌آهنگی موضوعی که مورد بحث قرار گرفته

بود یکه خورد : برای دومین‌بار درظرف چندروز ، نام توخاچفسکی بصورتی نگران کننده درمقابل او تکرار میشد معذلك ، سرخودرا بشدت بعلامت نفی تکان‌داد و گفت:

ــ این اشتباه است.

ــ نه ، حقیقت است . مادراین مورد اطلاعات دقیق‌وقطعی داریم... این‌اطلاعات ازپایتخت‌های مختلف به‌مارسیده‌است . شمامیدانیدکه سرویس‌های مخفی‌ما خیلی خوب کارمیکنند .

ــ چنین چیزی غیر ممکن‌است ،هرریختر !

ــ ولی مطمئن باشیدکه کاملا ممکن‌است. همانطورکه بشما گفتم،من مایلم که ماباشما به‌توافق نزدیك‌شویم ولی اگر پیشوا به‌این عقیده رسید کـه شما دوسره بازی میکنید من نمیتوانم در هیچ موردی جوابگو باشم.

ــ بهیچوجه بازی دوسره درمیان نیست ... من این راتضمین میکنم، چون خصوصیات روحی کسی که مراامامور این‌مذاکره‌کرده برمن‌کاملاروشن‌و آشکاراست .

رادك ، در عین بیان جملات خود دراین فکربودکه گرچه شخصا مشخصات روحی استالین‌رانیك میداند ولی‌استالین ممکن‌است آنقدرها حق نداشته‌باشد. بازی خیلی خطرناك‌بود بامردانی از قبیل کلنل نیکلائی ونظائر او، توافق وهم‌آهنگی بدون‌تردید چندان مشکل نبود ... همانطورکه ۱۹سال قبل نیز توافق شدولی درحکومت نیرنگ‌بازرایش سوم ،سازمان‌های دیگری غیر از ستاد ارتش نیز وجود داشتند .

این نیروها نیروهای شوم وتیره‌ای بودند که در تسلط وسیطره کامل یك نیمه خداویك پیامبر کاذب بنام هیتلر قرارداشتند . این کار چگونه به‌انجام میرسید ؟

کلنل ، تبسمی طولانی کرد وباحالتی شادمان پرسید:

ــ هر چند ممکن‌است این موضوع عجیب بنظرآیدولی ما دراین‌مورد بخصوص‌به‌استالین اعتمادداریم .

شب نزدیك میشد وبادسرد ومرطوبی ازدریا میوزید .رادك، یقه‌کتش‌را بالازده بود .

کلنل نیکلائی گفت: گمان میکنم مامباحث اساسی مذاکرات خودرا انجام دادیم . بقیه دیگر درصلاحیت مانیست . من‌ازاینکه تااین حد یکدیگررا خوب فهمیده‌ایم بخودم تبریك میگویم . ولی زبارسکی عزیز قبل‌ازآن‌که به‌ دوستانتان ملحق شوید ، یك سئوال دیگرهم ازشما دارم .

ــ بگوئید .

ــ ولی این سئوال جنبه جدی ورسمی ندارد... دراینجا نه نماینده یك دولت مقتدر ازمخاطب خود سئوال میکند ونه‌یك دیپلمات عوضی ازیك‌دیپلمات مصلحتی دیگر . چون آنچه مادونفر بازی میکنیم یك رل سیاسی بیش‌نیست. من میخواهم بگویم که این سئوالی است که انسانی از انسان دیگر که‌بااو آشنائی قدیم دارد ویامیتوانم حتی باوجود گودال‌های عمیقی‌که بین مادونفر هست و بعلت احترام و ارزش فوق‌العاده‌ای که من برای شما آقای زبارسکی قائل هستم ، بگویم این سئوالی است‌که یك دوست ازدوست خودمیکند.

ــ شما مرا بیش از حد مفتخر میسازید .

ــ بهتر است بدانید که من‌درمقام خودم در برلن با دقت وتوجه زیاد سرنوشت شخصی شمارا تعقیب کرده‌ام .

یادداشتهای آلبر کامو

مترجم ، ژاله پیامی

***

عادات تنفسی جوکی‌های تبت . آنچه لازم است، اینستکه متدولوژی مثبتمان را با تجربیاتی چنین خارق‌العاده همراه کنیم . «عقایدی» را افشاء کنیم که بآن معتقد نیستیم . آنچه که برایم دلپذیر است :حفظ روشن‌بینی درعین جذبه و سرگشتگی است .

***

تا آخر پیش‌رفتن ، صرفاً مقاومت کردن نیست، بلکه تسلیم شدن نیز می‌باشد .گاهي دلم می‌خواهد مطالبی بنویسم که بطور کامل ازآنها آگاهی ندارم ولی در حقیقت نمودار قویترین احساساتی هستند که درخود دارم .

***

اوت ۳۷

هر روز بکوه میرفت و خاموش ؛ باموهای پراز علف و پوشیده از خراشیدگیهای یکروز تمام ، باز می‌گشت . وهربار همان فتح بدون اغوا بود . بتدریج مقاومت این سرزمین را درهم میشکست . موفق می‌شد خودرا نظیر این ابرهای گرد وسفید ؛ در پشت یگانه کاجی که روی قله‌ای بچشم می‌خورد ، بنماید ، نظیر این دشتهای آغشته درگل‌های صورتی و غبیرا و سرو وارد این دنیایَ عطرآگین و پوشیده از صخره می‌شد. وقتی به قلهٔ دور از دسترس میرسید ؛ از منظرهٔعظیمی که ناگهان پیش چشمش قرار میگرفت آنچه در او بوجود می‌آورد ، اسایش عشق نبود . بلکه نوعی

عهدنامه باطنی بود که با این طبیعت بیگانه می‌بست ، پایان جدالی بود بین دو چهرهٔ وحشی وخشن،صمیمیت دو دشمن ، نه نزدیکی دو دوست .

***

اوت ۳۷

انسان زندگی را درجائی جستجو میکند که معمولا بدست میآورد (ازدواج ، مقام وغیره) وناگهان با خواندن یك مجله مد ، متوجه می‌شود تاچه حد با زندگی خود بیگانه بوده است (زندگی بنحوی که در مجله‌های مد مورد توجه است) .

***

اوت ۳۷

فصل آخر ؟ پاریس ، مارسی و عزیمت بسوی مدیترانه .

وداخل آب شد و تصاویر سیاه و کجی را که جهان بر روی پوستش باقی گذاشته بود ، شست . ناگهان عطر پوستش در بازی عضلات ؛ حیات جدید می‌یافت . شاید هرگز تاآن حد توافق خودرا با دنیا و تناسب پیشرویش را باحرکت خورشید ، احساس‌نکرده بود . دراین ساعت که شب لبریز از ستاره بود ، حرکاتش روی چهرهٔ عظیم و خاموش آسمان نقش می‌بست . اگر این بازو را حرکت دهد ، فضائی که این ستارهٔ درخشان را از آن دیگری که بنظر می‌رسد گاهی ناپدید می‌شود جدا می‌کند ، رسم خواهد کرد و باحرکت خود ، دسته‌های ستاره و ابر را دنبال خود خواهد کشاند . باین ترتیب بازویش برآب آسمان پیروز میشود ودر اطرافش ، شهر همچون بالاپوشی از

صدفهای درخشان بنظر می‌رسد .

***

اوت ۳۷

هربار که سخنی از سیاست می‌شنوم و یا آثـار رهبرانمان را می‌خوانم ، بخاطراینکه از سالها پیش چیزی نشنیده‌ام که صدای بشری دهد ،وحشت می‌کنم. همیشه همان کلمات که‌همان‌دروغها را باز گومی‌کنند. اینکه مردم خوشنودند ، و خشم آنها هنوز این خیمه شب‌بازیها را نکوبیده است ، در نظر من دلیل‌اینستکه مردم ابداً برای حاکمیت‌شان ارزش قائل نیستند وبا یك قسمت از زندگی و منافع مثلا حیاتی خود ، بازی می‌کنند .

***

آنچه‌که متأسفم می‌کند ، اهمیتی استکه بـرای هیجانات روحی قائل می‌شوند . اگر محزون باشید، زندگی دو نفره غیرممکن می‌شود . زیرا اگر قلب نجیب و اشرافی داشته باشید ، نخواهید توانست‌پرسش های متعددی را که ازشما می‌کنند ، تحمل نمائید . آنوقت مسئله همانقدر اهمیت می‌یابد که انسان اشتها پیدا کند و یا بخواهد ..

***

مردیکه فهمیده است که برای زیستن بایدپولدار بود ، با جان ودل برای بدست آوردن پول فعالیت می‌کند ، دراینکار موفق می‌شود ، باسعادت زندگی می‌کند و میمیرد .

***

سپتامبر .

این ماه اوت مثل یك دم‌کوره بود ــ تنفسی

عمیق ، قبل ازاینکه همه چیز در نیروئی دیوانه‌وار مضمحل شود . و چیزی که دروجود من بسته می‌شود. مثل زنی که تکیه می کند .

باید زیست و خلق کرد .تاسرحد گریستن‌زندگی کرد ـ مثل همین حالا که درمقابل این‌خانه باسفالهای گرد و پنجره‌های آبی که روی تپه کوچك پوشیده‌از سرو قرار دارد ، ایستاده‌ام .

***

درمارسی ، شادی و غمم ـ همه دروجود خودم است . شهر زنده‌ایکه دوست دارم . درعین حال طعم تلخ تنهائی را بمن میدهد .

***

«پیزا» (۲) و مـردمش در مقـابل «دومو» خوابیده‌اند . «کامپوسانتو» و خطوط مستقیم آن ، و سروهائی که در چهار گوشه‌اش دیده می‌شوند . مشاجرات قرون پانزده و شانزده را قابل‌درك جلـوه میدهند . دراینجا هر کدام از شهرها ، باقیافه‌وحقیقت عمیقش بحساب می‌آید .

زندگی دیگری جز همان که قدمهایم در طول «آرنو» بآن‌وزن ، می‌بخشید ، وجود ندارد . همان زندگی که در قطار فلورانس ؛ در درونم می‌جوشید. این قیافه‌های جدی زنانه که خنده‌ای بناگهان از هم باز می کرد . مخصوصاً یکی از آنها که بینی دراز و دهانی مغرور داشت ولی می‌خندید . در «پیزا»ساعتی دراز روی چمن «پیازادل‌دومو» به تنبلی گذراندم. ازشیر کوچه آبی نوشیدم که ولرم اما بسیار سیال‌بود. وقتی بسوی فلورانس می‌رفتم ، در چهره‌ها دقت‌کردم و لبخندهائی نوشیدم . آیا خوشبختم یا بدبخت ؟ مسئله چندان مهم نیست . بایك چنین شوری زندگی‌می کنم. اشخاصی ، و چیزهائی انتظارم را می کشند و

بدون‌شك من هم منتظرشان هستم و باهمهٔ قدرت و غمم مشتاقشانم . ولی دراینجا بزور سکوت و راز ؛ امرار معاش می‌کنم .

***

موستراجیوتسکا

مدتی وقت می‌خواهد تا انسان متوجه شود که چهره‌های اهالی بدوی فلورانس ، همانهائی هستند که هر روز در کوچه بچشم می‌خورند . آخر مسئله‌دراین استکه عادت مشاهدهٔ آنچه را که در یك چهره‌اساسی است ، از دست داده‌ایـــم . مادیگـــر معاصرینمان را نمی‌نگریم و تنها چیزی را ازآنها بدست می‌آوریم که بدرد جهت‌یابی‌مان می‌خورد (ازهمهٔ نقاط‌نظر). افراد بدوی تغییرشکل نمی‌دهند ، بلکه «حقیقت» رانشان میدهند .

در صومعهٔ «مرده‌ها» در «سانتیسیما انونزیاتا»، آسمان خاکستری پوشیده از ابر ؛ وسبك ساختمـــان دلگیر است ؛ ولی درآن هیچ‌چیز از مرگ سخـــن نمی‌گوید . در آنجا سنگهای قبر و اشیائی که نـــذر کرده و به محراب آویخته‌اند ، وجود دارد ، این‌یکی، پدری رئوف وشوهری وفادار بود ؛ آن دیگری‌درعین حال که بهترین شوهرها بود ، در تجارب مهارت کامل داشته است ؛ زن جوانی که همهٔ محاسن اخلاقی رادر خود جمع داشته ، فـــرانسه و انگلیسی را «مثل زبان مادری» حرف میزده است. (همهٔ آنهاوظائفی‌برای‌خود تراشیده و اکنون اطفال روی این سنگها که‌می‌خواهند محاسنشان را ابدی کنند ، جفتك چهارکش بـــازی می‌کنند.) دراینجا دختری ؛ همهٔ امید خانواده‌اش‌بوده ولی هیچکدام از اینها را قانع نمی‌کنند . تقریباً همهٔ آنها ، چنانکه از نوشته‌ها برمی‌آید ، بدون شك تسلیم شده‌اند ، باین دلیل که وظایفشان را قبول می‌کردند.

من تمکین نخواهم کرد . باهمهٔ سکوتم ، تاآخر اعتراض خواهم نمود . «باید» اصلا معنی ندارد . عصیان من است که حق دارد ، واین سعادت راکه همچون زائری در روی زمین است ، لازم است قدم بقدم ، تعقیب کنم .

ابرها در بالای صومعه آماس می‌کنند و شب ، کم‌کم سنگهائی راکه محاسن اخلاقی افراد روی آنها نوشته شده است ، تیره می‌کند . اگر لازم بود دراینجا کتابی درباره اخلاق بنویسم ، این کتاب جمعاً صد صفحه ؛ و نودو نه صفحهٔ آن سفید می‌شد . در صفحهٔ آخر مینوشتم : «بیش از یك وظیفه نمی‌شناسم و آن وظیفهٔ عشق ورزیدن‌است.» وبرای بقیه «نه» می‌گویم. باتمام قوا می‌گویم «نه» . سنگها بمن می‌گویند که همهٔ اینها بیهوده‌اند . ولی من نمیدانم که بیهودگی چه‌چیز ممکن است از عصیان من کم‌کند و احساس می‌کنم چه‌ها بآن می‌افزاید .

روی زمین نشسته‌ام ؛ تکیه به ستونی داده‌ام‌و باین چیزها می‌اندیشیدم و بچه‌ها بازی می‌کردند و می‌خندیدند . کشیشی برویم‌لبخند زد . زنهاباکنجکاوی مرا می‌نگریستند . درکلیسا ، ارگ ؛ آهنگی خفه می‌نواخت و گاهگاه رنگ‌گرم نقشش از پشت فریاد اطفال ، ظاهر می‌شد . مرگ ! اگر باین نحو ادامه دهم ، سرانجام باسعادت خواهم مرد . درآن موقع‌همهٔ امیدم را خورده‌ام .

***

«رداسکلتون» بازیگر مشهور که با اجرای نقشهای مضحك در صحنه سینما شما را میخنداند و رنجها و تلخی های زندگی را لحظه‌ای از خاطرتان محو میکند ، تنهاترین و افسرده ترین هنرپیشگان هولیوود است که در صحنه‌حقیقی زندگی ، محیط تلخ و غم افزائی را تحمل میکند . او برخلاف نقشهایش که کم و بیش شخصیت مرد ساده لوح و خوش‌بینی را مجسم مینماید خود مرد دیرآشنا و بدبینی است و دوست و رفیقی ندارد و بقول بعضی از کارگردانان سینمائی‌هولیوود «مانند ستارگان آسمان غیرقابل وصول میباشد» .
«ریچارد برنارد رداسکلتون» کمدین بزرگ باوجودی که چهل و هشت سال از عمرش میگذرد ودر شمار میلیونر های امریکاست ودر وضع فعلی خود بهیچوجه نگرانی کسر معاش ندارد ، مرد رنجدیده بدبختی است که در محیطی خفقان آور و کشنده کار میکند . یکی از همکاران اسکلتون میگوید : « رد مهربانترین و با عاطفه‌ترین مردانست ولی‌آنچه برایش ذره‌ای ارزش تفکر ندارد مسئله حیات یامرگ اوست» اسکلتون تقریبا بهیچکس در زندگی اعتماد ندارد واز

دلقك افسرده و تنهای هالیود

مترجم : نسترن جامعی



دلقک

این جهت کسانی را که مامور انجام کارهای ملکی یا مربوط باستودیو های او میباشند دائما عوض میکند . زندگی خارج از صحنه سینمای او ترکیبی است از وحشت و تنفر کـــه باحتمال قوی هرکس دیگری را غیر از او از بین میبرد .

او شبانه روز فقط چهار ساعت میخوابد وسالهاست که به بیماری بیخوابی دچار شده است و این تخیلات رنج دهنده او هستند که مانع از راحتیش میشوند . یك احساس تلخ او را بشدت رنج میدهد و آن وحشت از شکست است بار ها این احساس درست لحظه‌ای قبل از آنکه قدم بصحنه بازی بگذارد آنچنان گریبانگیرش میشود که بشدت دچـار تهوع و سرگیجه میگردد و کاملا تسلط براعصاب خود را از دست میدهد . او آنچنان خود را با فکر اینکه مرگ امری ناگزیر است مشغول ساخته که از هم اکنون تابوت خود را خریداری کرده است . تا چندی قبل حتی از شنیدن زنگ‌تلفن دچار هراس خاصی میشد و آنرا ناقوس مرگ و بدبختی می دانست . هم اکنون آنقدر از تاریکی وحشت دارد که بمحض غروب آفتاب ویلای بزرگ «بل‌ار» خود را غرق در چراغهای پرنور مینماید .

این هنرپیشه زبردست‌تنها پسرخود «ریچارد(ریچی) اسکلتون» که بسن نه سالگی به بیـماری سرطان خون مبتلا شده بود از دست داد و میگویند با مرگ ریچی چیزی هم در وجود اسکلتون مرد .

«رد» در ۱۸ ژوئیه سال ۱۹۱۳ در «ونسان‌ایندیانا» بدنیا آمد . پدرش «ژوزف‌اسکلتون» که در سیرك دوره‌گرد‌رل دلقك را بازی میکرد دو ماه قبل از تولد رد بدرود حیات‌گفت. «آیدامی» مادر رد بدون یکشاهی پول در این دنیای بزرگ تنها ماند . دوران کودکی رد با فقر و تنگدستی گذشت او بناچار بسن ده سالگی دست از تحصیل کشید ودر قسمت حمل ونقل

افسرده

یك فروشگاه شغلی پیدا کرد ، گاهی اوقات هم در کوچه ها روزنامه میفروخت یا بخاطر بدست آوردن چند دینار برای رهگذران آواز میخواند و میرقصید .

درآن ایام مادرش در یك تئاتر واریته‌درجه دوبعنوان مزدور کار میکرد ولی او خود هرگز با تئاتر و نمایشنامه و امثال آن سر و کاری نداشت . تا روزیکه روزنامه‌ای بیك رهگذر فروخت و آن رهگذر ناشناس علاوه بریك دلار پول روزنامه ، یك بلیط تئاتر هم باو داد تا نمایش نامه کمدین مشهور «ادوین» را آنشب در تئاتر محلی ببیند .

آن رهگذر سخاوتمند گویـــا خود «ادوین» بود . اسکلتون بخوبی بیاد میآورد که آنشب پس از تماشای ایـن نمایشنامه کمدی خود را به پشت صحنه نزد «ادوین»رسانده و باو گفته بود که آرزو دارد او هم کمدین شود . و «وین» در جوابش گفته بود :

«بسیار خوب ، هدف خودرا دنبال کن ، اما زیادخود را بمخاطره نینداز» .

اسکلتون یازده ساله بود که دسته نمایشگران دوره گرد جدیدی بمحله آنها آمدند ، پسرك درحالیکه مسحور نمایشات جالب آنها شده بود بی اختیار بدنبال این دسته براه افتاد و آنجا توانست کار جزئی و بی اهمیتی بدست آورد .

ازآن پس مدّت شش‌سال‌خانه بدوش بودوازگوشه‌ای بگوشه دیگر همراه دسته نمایشات بار سفر میبست و در نمایشات مطرب سیار ، کارناوالهای درجه سه و سیرکهای محلی بازی میکرد . البته بین این نمایشات درجه سه یـك کمدین حسابی بشمار میرفت ولی در سیرکهای مشهور و بزرگ نوآموزی بیش نبود .

اینها سالهای مهیب بدبختی ، گرسنگی و آوارگی او بود که با اقامت در پانسیونهای کثیف و شپشو یـا در مسافرت با ترنهای درجه سه یا اتوبوسهای قراضه‌ای کـه

و

فرسنگها راه را با صدای یکنواخت خسته کننده خود طی میکرد ، میگذشت . همسفران و همکاران او مردان حقه باز ، الکلیست های سابقه دار ، دزد های بی سر و پا ، و زنهای خود فروش بودند .

اسکلتون میگوید : «آنوقت ها اغلب مدیران نمایشات سیار مردان کلاهبرداری بودندکه مزد بازیگران را نمیپرداختند و فقط خرج رفت و آمد ما را میدادند ، اطاق کثیفی برایمان کرایه میکردند و غذای بخور و نمیری بما میدادند .این وضع اسف بار را هم تا موقعی میتوانستیم حفظ کنیم که مردم را با حرکات خود در نمایشات از خنده روده بر کنیم دراینصورت از ما در مکانهای دیگر برای نمایش استفاده میکردند وگرنه مارا با اردنگ از دسته خود بیرون میکردند» .

در ژوئن ۱۹۳۱ هنگامیکه ۱۸ ساله بود در یکی از آن روز های غـــمانگیز ، دختری را بنام «آدناماری استیل ول» ملاقات کرد و سرانجام آشنائی آنها بازدواج کشید . این دختر همبازی او در نمایشات شد و مصمم گشت که رد را از دست مدیران طماع نمایشات که از استعداد و نبوغ رد بنفع خود بهره برداری میکردند ، نجات دهد .

او در تئاتر کوچك «لوزمونترال» بازی میکرد و یك شب پس از اتمام نمایش برستورانی رفت که شام بخورد ، در آن رستوران مردی را دید که بطرز بسیار زننده و ناشیانه‌ای نان کلوچه‌ای را در یك فنجان قهوه خیس میکند و میخورد. این وضع مضحك و آن نان کلوچه بی اهمیت در او الهامی بوجود آورد که از آن «پانتومیم»۱ * خنده‌آور و مضحکی بوجود آورد . نمایش این پانتومیم بین تماشاچیان کانادائی او فریاد تحسین و تشویق را بلند کرد و موفقیت غیرمنتظره‌ای بوجود آورد . این موفقیت ابتدا باعث شد که قرار دادطولانی با تئاتر بزرگ «پارامونت» در نیویورك ببندد ، ودر دنباله آن یك دوره نمایشات جالب دررادیو شیکاگو اجرا کند و بعد از

۱ــ * اجرای نقش گنگ و صامت . مترجم .

تنهای

آن قرارداد سینمائی با موسسه متروگلدوین‌مایر ببندد . اسکلتون تقلید مردی را که در رستوران دیده بود در اولین فیلم خود بنام «خوش‌گذرانی» اجراء کرد و از آن‌پس دوست داران فراوان و روزافزونی در سراسر امریکا پیدا کرد .

حرکات مضحك و متنوع اسکلتون و سبك بازیش مخصوص خود اوست و از هیچ کس تقلید نشده و از هیچ منبعی سرچشمه نگرفته است تماشاچی این موضوع را بهنگام تماشای بازی او بخوبی درك میکند ولی البته همان حرکات مخصوص او در فیلمها و بازیهای مختلفش ممکنست تکرار شوند .

از رداسکلتون پرسیدم خارج از صحنه تئاتر درمورد بازیهایش چه فعالیتها و تمرین هائی میکند درجواب گفت :

«معمولا شبها در خانه هستم ولی نمیخوابم و بجای خواب ده پانزده موضوع خنده‌دار و مضحك را بر روی کاغذ میآورم . سپس شروع بتمرین عملی آنها میکنم» .

و با این حرف خنده کش دار و با مزه‌ای کرد و یکی‌از همان تمرینات مضحك را جلوی ما نمایش داد . اسکلتون‌بعضی از این نوشته های شبانه خود را «داستان کوتاه» مینامد . او بیش از هزار عدد ازچنین‌داستانهای‌کوتاه تاکنون نوشته‌است. در اینمورد با حجب مخصوص بخود میگوید که این داستانها باید ارزش ادبی داشته باشند ، چون یکی از دوستانش در صدد برآمده‌بودکه‌آنهاراچاپ‌ومنتشرکند. وهم‌اکنون‌تعدادی‌از این داستانها که بزبان ژاپنی ترجمه شده‌اند توسط یك‌شرکت امریکائی در ژاپن بزودی چاپ و منتشر خواهند شد .

رددرمورد داستانهایش بالحن فیلسوفانه‌ای میگوید . میگوید :

«اگر اتفاقی برایم بیافتد ، شاید فروش این داستانها ده پانزده دلار برای خانواده‌ام باقی گذارد» .

ولی اسکلتون در دومورد از قدرت استعداد ادبی

هالیود

خود اطمینان بیشتری یافت یکی هنگامیکه در تلویزیون‌امریکا بعنوان بهترین نویسنده کمدی موفق بدریافت جایزه «امی» شد و دیگر اینکه اخیرا درجه دکترای افتخاری ادبیات از کالج امرسون بوستون باو اهداء شد .

زندگی زناشوئی اسکلتون با «ادنااستیل‌ول» در سال ۱۹٤۳ هنگامیکه او مشغول بازی در فیلمهای قراردادی مترو گلدوین مایر بود ، روبسردی نهاد و عاقبت در همان سال قبل از اینکه بعنوان سرباز وارد ارتش شود از یکدیگر جدا شدند .

درسال ۱۹۵۹ هنگامیکه اسکلتون سی‌امین سال هنر پیشگی خود را جشن میگرفت ، یکی از دوستانش در مورد قدرت خستگی ناپذیر این هنرپیشه زبردست چنین اظهار کرد :

«آنچه‌که مسلم‌است قدرت‌خستگی ناپذیرداسکلتون درمورد اجرای نمایشنامه ها و حرفه او غیرقابل تصور می باشد در حقیقت اسکلتون بیش از آنکه یك کمدین باشد یك دلقك بشمارمیرود ، زیرا روش او کلی‌تر از دیگرانست . و از همه مهمتر آنکه او یك پانتومیمیست برجسته ودرخشان و مهارتش در اجرای نمایشنامه های صامت بحدیست که‌بیننده بی اختیار مجذوب بازی ماهرانه‌اش میشود و بحدکمال تحت تاثیر آن قرار میگیرد» .

ساعاتی را که اسکلتون در پشت صحنه مشغول‌تمرین میباشد بعضی از همکارانش بتماشای این تمرین ها اطراف‌او جمع میشوند ، او در این لحظات دیوانه‌وار میکوشد که ضمیر باطنی خود را از اینها مخفی دارد تا با تمرین های خود بتواند در روی صحنه تئاتر یا سینما آن کسی باشد که خودش‌نیست دراین مواقع حتی بیش از تمرین های اصلی خود کار میکند و بنابراین عده کمی آنقدر خوشبخت هستند که بعضی ازکار ها و تمرینهای او را که هرگز در تلویزیون یا تئاتر وسینما اجرا نخواهد شد مشاهده کنند .

«دلقك افسرده وتنهای هوليوود»

این نمایشات خارج از برنامه همیشه در پشت صحنه اجراء میشود ، و همین تمرینها باعث میشوند که او بتواند هیجان وحشتناك و عدم امنیتی که او را بشدت رنج میدهد مخفی کند .

روزیکه بمصاحبه او رفته بودم یکی از نمایشات صامت خود را بنام «مرد محکوم و ناظر سنگدل» درحضورمان اجراء کرد . او با آن صورت چاق چوب پنبه مانند خود آن چنان آدم های این نمایشنامه را مجسم کرد و با حرکات شیرین خود ما را بخنده انداخت که مدتها از خاطرمان محو نمیشد . این نمایشنامه درباره قاتلی است که محکوم بمرگ شده است و برای اجرای حکم او را در اطاق گاز مینشانند ولی قاتل ناقلاً نفس خود را حبس میکند و حاضر نمیشود هوای مسموم استشمام کند ، ناظر حکم هرچه از پشت اطاق او را تهدید میکند که نفس بکشد قاتل به تهدیدش ترتیب اثر نمیدهد. ناظر از شدت عصبانیت دراطاق گازرا محکمبازمیکند و با این عمل یكوزش شدید گاز داخل اطاق بصورت اوخورده اورا بطرز مضحکی پرتاب میکند .

اسکلتون بندرت درباره فرزند ناکامش ریچی سخنی بمیان میآورد . او دیگر در خود نیازی به صحبت درباره فرزندش نمیبیند . او افکار خود را دراین یك جمله ساده که چندی قبل بیکی از دوستانش گفته بود ، خلاصه کرد :

«همه کس در زندگی خود دچار یاس و حرمان می شود ولی باید با آن خو کند . اگر پسر کوچکم حالا زنده بود باز هم من همان نمایشنامه های کمدی رااجراء میکردم وهمان طوریکه حالا زندگی میکنم ، زندگی میکردم. بعضی اوقات در اطاق کوچك و ساکت او مینشینم و چنانکه گوئی او هنوززنده است با او صحبت میکنم . دراین اوقات خود را چون جان‌خود باو نزدیك احساس میکنم . بعقیده من هرکسی در این دنیا بمنظور خاصی خلق شده است . من هم برای این خلق شده‌ام که مردم را بخندانم . همین برایم کافیست» .

پایان

هگل

سخنرانی آقای دکتر کاویانی

در موسسه تحقیقات اجتماعی ــ ۲۰ بهمن ۱۳۴۱

(قسمت دوم)

«محیط معنوی»

Objektiver Geist بطوری که ملاحظه می‌کنید از دو کلمه ترکیب شده . Geist همان روح است که توضیح کافی در باره آن داده شد . Objectif مقابل Aubjectif قرار گرفته است . یعنی خارج از مانه درما .بنابراین Objektiver Geist یعنی روح تجلی یا روح ظاهر شده من بجای این کلمه کلمه محیط‌معنوی را بکار خواهم برد بچه علت بعدا ملاحظه خواهید نمود . ضمنا باید عرض کنم که دراین قسمت نیز باختصار خواهم‌پرداخت وفقط‌نکات اساسی را گوشزدخواهم کرد .

محیط چیزی است که افراد یك جامعه در آن قرار گرفته‌اندو بین این افراد مشترك است یا بهتر بگوئیم چیزی است که وجه اشتراك معنوی افراد یك جامعه را نمایان میسازد ــ مثل محیط‌علمی ــ محیط ادبی و هنری ومحیط‌سیاسی واجتماعی .

در یك جامعه هر فردی در یك محیط معنوی معینی متولد و تربیت میشود و آنچه میآموزد و به‌آن واقف میشود از محیط اخذ میکند . در یك محیط مثلا علم راهیچ کس از نو شروع نمی‌کند ــ زبان را پیش خود یاد نمیگیرد ــ اخلاق را خود اختراع نمیکند و هیچ کس خود معین نمی‌کند که حق‌و ناحق چیست . ممکن است‌البته چنین کسی هم پیدا شود ولی تردیدی نیست که به‌بازی گرفته نمیشود و مردم باو خواهند خندید . مثلا اگر در قسمت علم کسی بگوید « نظر من اینست » در محیط علمی نه‌فقط راه باو داده نمیشود بلکه به مسخره نیز گرفته میشود برای اینکه اظهار نظر علمی مستلزم تحصیلات است و بنابراین باید بعلم موجود متکی باشد . یك نفر که در راه علم قدم بر میدارد باید اول آنچه علم به وجود آورده و در محیط‌موجوداست فرا گیرد تابتواند از نظر علمی اظهار عقیده نماید ــ آن‌هم نه همینطور بلکه روی تحقیقات عمیقتر و تجسسات دقیقتری . در قسمت‌علم هرکسی اول شاگرداست و آن‌هائی که به علم می پردازند اغلب برای همیشه در شاگردی باقی میمانند.

اما نه فقط در قسمت علم فرد دست پرورده محیط است بلکه در قسمت اخلاق نیز وضع بهمین منوال است . اخلاق را البته نمیشود مثل علم یاد گرفت چون یاددادن معتقد نمی سازد . معهذا در این قسمت نیز آنچه فرد دارد از محیط دارد . چرا وبچه علت مستلزم توضیح است ــ عمل اخلاقی همیشه دریك وضعیت و موقعیت معینی که درآن قرار گرفته‌ایم انجام میگیرد . دراین وضع و موقعیت ولی ما همیشه بایك یا چند نفر روبرو هستیم که آنهااخلاقا انتظاراتی از ما دارند

و در مقابل عمل ما اخلاقا عکس‌العمل میکنند . بنابراین ما ناچاریم اگر بخواهیم خودرا غیر ممکن نسازیم وضع اخلاقی و سطح اخلاقی آنها را در نظر بگیریم .

تبعیت از اوامر و دستورات اخلاقی اینجا بدرد نمیخورد زیرا در یك جامعه هیچوقت سطح اخلاقی با قوانین موضوعه تطبیق‌نمیکند و روی همین اصل است که می‌بینید خیلی از قوانین که هنوزقانون شمرده میشوند جلوی چشم زیر پاگذارده میشوند و کسی متعرض نمی گردد . بنابراین معیار مادر عمل فقط عکس‌العمل اخلاقی طرف میتواند باشد ــ و تماس با همین عکس‌العمل ها است که کم‌کم به‌ما میآموزد که اخلاقا چطور باید باشیم .

اختلاف اخلاقی بین افراد در یك محیط هر اندازه میخواهد باشد معهذا در یك محیط از نظر اخلاقی بین افراد وجه اشتراك‌هست وباین امر میتوان آشکار بر خورد ــ بدین ترتیب که مثلا ایرانی را در مقابل آلمانی قراردارد ــ این مقایسه روشن به مانشان نمی دهدکه ایرانی یك اخلاق دارد و آلمانی‌یك اخلاق دیگر .

اما در هیچ قسمتی قدرت محیط این طور روشن دیده نمیشودکه در قسمتهای ذوقی و هنری دیده میشود . هنروسلیقه را نیز نمیشودیاد گرفت زیرا یاددادن اینجا وقتی مورد پیدا میکند که طرف اصولا بدگلی و خوشگلی و زشتی و زیبائی را بداند چیست یعنی چیزهائی را زیبا و چیزهائی را زشت تلقی کند و وقتی دانست دیگر طوری فورمه شده است که یاد دادن مورد پیدا نمیکند ــ افراد دریك محیط از طرز لباس پوشیدن گرفته تا طرز نشست و برخاست و حرکات سرو دست و طرز راه رفتن و فورمه سر کاملا تحت نفوذ محیطاند و این از اینجا پیدا است که اگر یکی غیراز سایرین خود را بسازد یا بجای اینکه با طمانینه راه برود محکم قدمها را بزمین بکوبد بلافاصله انگشت نما میشود و دیگران را بخنده وادار میسازد .

در قسمت ذوقی و هنری آنچه همه جا و درهرمورد حکمفرما است استیل است و ما میدانیم که در هر عصری یك سبك معین وجود دارد و خارج از این سبك اگر کسی بنویسد ــ یابنشیند ــ یا لباس‌به پوشد ــ یا حرف بزند ــ یا بسازد نه فقط بدل نمی نشیند بلکه مورد اعتنا نیز قرار نمی‌گیرد . در یك محیط گوشها و چشمها عادت بـه همان سبك معمول دارد و سبك یعنی همین وجه اشتراك ذوقی وبـه همین علت کسی که از سبك معمول خارج شد بی سبك‌میشود .

اما وضع محیط در قسمت سیاسی ــ دراین قسمت ما همه دراین تصور هستیم که قضایا بکلی غیر ازاین است ولی دراین قسمت نیز قضایا بهمین نحواست . منتها اول باید دانست که سیاست چیست‌ــ سیاست چیزی نیست جز رویه راه بردن امور یك مملکت ــ و یك مملکت عبارت از سرزمینی است که در آن گروهی از مردم زندگی میکنند ــ این گروه تردیدی نیست که احتیاجاتی دارد ــ اشکالاتی دارد اختلافاتی بین اعضاء خود دارد که باید حل شود و حل این‌امور بطوری که میدانیم با حکومت یا دولت است و رویه‌ای که دولت برای حل این امور اتخاذ میکند به آن میگوئیم سیاست .

نکته ولی اینجا است که اموری که دولت با آن سروکار دارد

اموری هستند مادی از قبیل : فقر ــ فساد ــ احتیاجات اقتصادی ــ خطر خارجی و داخلی و غیره بنابراین ظاهرا فشارهای مادی است که یك دولت را وادار به فعالیت میسازد : فشار مستخدم که حقوقش زیاد شود ــ فشار کارگر که زندگی بهتری پیدا کند ــ فشاربیکاره‌ها که چاره‌ای برای آنها اندیشه شود و فشار اهالی فلان‌شهرستان که جاده‌ای برای آن‌ها ساخته شود . معنویت اینجا کجاست به هیچوجه دیده نمیشود ! محیط اماچیزی است معنوی ودراینکه بشر نیز در محیط سیاسی معینی قرار گرفته و تابع این محیط است در این هم شکی نیست . پس تناقض کجا است ؟ برای اینکه موضوع روشن شود باید اول دید که اصولا معنوی یعنی چه ــ معنوی یعنی دارای‌معنی. اما معنی چیست ؟ معنی آن چیزی است که فهمیده میشود . ما وقتی میگوئیم می فهمیم منظورمان این است که معنی را می‌فهمیم . معنی‌اما یعنی منظور . بنابراین فهمیدن یعنی دانستن منظور . مثلا جمعی را ما می‌بینیم که باتوپ بازی میکنند و عده‌ای توپرا بیك طرف وعده‌ای دیگر آن را به طرف دیگر میبرند حال اگر نفهمیم که‌اینها چرا این حرکات را میکنند یعنی منظور از این حرکات را ندانیم تردیدی‌نیست که نمی‌توانیم معنی برای آنچه می‌بینیم نیز قائل شویم و خواهیم گفت آنچه این عده میکنند بی معنی‌است . اما اگر قاعده این بازی را دانستیم و فهمیدیم بچه منظور اینهاتوپ را باین طرف و آنطرف‌میبرند حرکات این جمع برای ما نیز معنی پیدا میکند . زمین را مانمیدانیم بچه منظور دور خورشید میگردد و چرا باید بگردد و به همین علت هم نمی‌فهمیم که چرا میگردد . در طبیعت آنچه انجام میگیرد‌منظوری که پشت آن قرار گرفته بر ما مجهول است ــ علت بر ما روشن است ولی منظور روشن نیست . سنگی از کوه میافتد و شخصی‌را که‌پای کوه اتفاقا ایستاده میکشد . این سنگ چرا افتاد علتش روشن است ولی‌چرا باید این ساعت روی سر این شخص بخصوص بیفتد این برماروشن نیست و بهمین علت نیز میگوئیم که در طبیعت منظوری نیست و هرجریانی روی قانون علیت انجام میگیرد ــ در دنیای بشر ولی قضایا غیراز این است . اینجا آنچه میشود و انجام میگیرد ما میفهمیم زیرا منظور را میفهمیم و علت این است که بشر قادر است افکار خود را به‌وسیله زبان که‌بیان‌کننده فکراست بدیگری انتقال‌دهد و همین موضوع انتقال است که بشر را از سایر موجودات متمایز ساخته و باو جنبه معنوی داده است . بشر اگر فقط جسم و حیات و روان بود بدیهی است که نمیتوانست آنچه دراو میگذرد به دیگری انتقال دهد زیرا احدی نیست که‌بتواند تصورات و حالات و تمایلات جسمی خود را مستقیما به دیگری بدهد . وسیله انتقال قوه تفکراست که چیزی است غیر از حیات و روان . ما اگر فاقد قوه تفکر بودیم یعنی اگر قادر نبودیم که تصورات خود را بصورت قضاوت و استنتاج در آوریم برای اینکه بتوانیم تصورات و حالات خود را به دیگری انتقال دهیم ــ با دیگری هم ارتباط پیدانمیکردیم ــ البته اغلب دراین تصورند که احتیاجات است یعنی مسائل مادی است که زندگی مشترك را موجب میگردد ولی این غلط است . زندگی مشترك فقط آنجا است که‌ارتباط معنوی وجود دارد ــ بشر اگر عبارت بود از جسم و حیات ــ چیزی

میشد برای خود که معلوم نبود چرا هستو باید باشد یعنی چیزی میشد برای دیگری بی معنی و غیرقابل فهم .

بنابراین همانطور که در یك گله حیوانات باهم‌اند ولی ازهم بی خبرند بشر هم اگر فاقد عالم معنوی بود همین صورت را پیدا میکرد . بشر را احتیاجات بهم مربوط نساخته‌است . بشر را مقاصد مشترك به هم مربوط ساخته است . فرد هرجا بفکر خود و برای‌خود است از دیگری جدا است . بین یك فرد و فرد دیگر وقتی ارتباط بر قرار میشود که آنچه هردو میخواهند جنبه مشترك داشته باشد و این در صورتی است که هیچیك روی تمایلات خود نروند و هدفی خارج از خود داشته باشند- منظور از خارج از خود اینجا یعنی اینکه از نظر خود موضوع را نبیند بلکه به آنچه یك موضوع در حقیقت هست توجه داشته باشند . آنکه دنیا و امور آن را از نظر خودمی بیند عملش جنبه عکس‌العمل دارد . بنابراین هدفی هم ندارد . فقط آن جا که به موضوع از نظر خود موضوع توجه است هدف مشترك امکان پذیر است . ما دردی داریم . مثلا انگشتمان درد میکند . این درد دردما است و درما است .درخود این درد هیچکس نمیتواند با ما شریك وسهیم شود ولی اگر ما درد را از اینصورت خارج و صورت دیگری به آن بدهیم . مثلا این صورت را که بگوئیم درد اصولا چیست و برای چه باید باشد در این‌صورت ما میتوانیم دیگری را نیز باخود همکار و همفکر سازیم و بدین ترتیب هردو یك امر مشترك را تعقیب کنیم . اگر شنیده باشید بودا شاهزاده‌ای بود که در قصری از تمام بدی هاو زشتی ها وبدبختی‌ها دور نگاهداشته شده بود اما یك روز بودا از قصر خارج میشود و در راه اول بر میخورد بیك گدا و بعد بیك مریض و بعد بیك جسد مرده .او همینکه متوجه قضایا میشود دفعتا مرگ و مرض و فقر را از این سه مورد جدا میکند وماهیت دنیا را روی این سه چیز میبرد و باین نتیجه میرسد که هستی ارزشی ندارد و نجات در فرار از هستی است .اما ما خود نیز همین عمل را هرروز و هرآن تکرار میکنیم. ما مثلا عدد سه را از سه چیز جدا کرده با آن بحساب میپردازیم بدین نحو که مثلا به سه صندلی میگوئیم سه ـ به سه‌دستگاه خانه نیز میگوئیم سه وبه‌سه شهر هم میگوئیم سه . ماهمین عمل را در مورد دیگر نیز میکنیم مثلا حق را از حق خود جدا کرده بصورت حق‌که جنبه کلی دارد در میآوریم و بااین ترتیب آن را بصورتی درمیآوریم که بتواند هدف مشترك قرار گیرد .

حال نکته اینجا است که آنچه را که بشر از خود جدا و بصورت کلی در میآورد رفته و نسل اندر نسل روی هم جمع شده‌بصورت یك ترکیب مستقل و واحد و خاصی در میآید و این ترکیب همان است که از زمان‌هگل باین‌طرف به Öbjektiver Geist معروف است حال فرض کنید محیط معنوی اصولا وجود نداشت . تردیدی نیست که زندگی بشر هم صورت دیگری داشت یعنی نه علم دیگر وجود داشت و نه اخلاق و نه‌تمدن باین معنی . زیرا اگر مثلاعلم قابل جدا شدن از بشر نبود و در نتیجه محیط علمی هم وجود پیدا نمیکرد تردیدی نیست که علم هم به وجود نمی آمد و بنابراین شناسائی هم که

هدفی است مشترك در زندگی بشر پیدا نمیشد و در نتیجه همکاری و همفکری و تشریك مساعی بین افراد بشر خود بخود نیز بی موضوع میشد . اینکه گفتیم کشف هگل کشفی است بزرگ، پس خلاف نگفته‌ایم زیرا بطوری که ملاحظه میکنید محیط معنوی است که اصولا موجب پیدایش روابط معنوی بین بشر و بشر گردیده و ممکن ساخته که بشر با بشر همفکری و همکاری داشته باشد .

از مطلب بدبختانه زیاد دور افتادیم . بحث بر سراین بود که سیاست بچه علت معنوی است ؟ چون بطوری که نشان داده شد سیاست چیزی که هدف مشترك باین معنی باشد حاوی نبود چرا باید حقوق مستخدم بالا برده شود ـ چرا به بیکاره‌ها کار داده شود ـ چرا زندگی کارگر بهتر شود بر ماروشن نیست و روشن در صورتی خواهد بود که بدانیم بچه منظوراین اقدامات انجام میگیرد . ماتامنظور را ندانیم در مقابل امری قرار گرفته‌ایم که نمی فهمیم و وقتی نفهمیدیم شریك و سهیم نیز نمی توانیم دراین امر باشیم. اما شریك و سهیم که نبودیم محیط سیاسی هم باین معنی وجود پیدانمیکند . بنابراین باین نتیجه میرسیم که سیاست اصلا جنبه معنوی ندارد .

جوابی که در مقابل میشود داد این است که‌در یك اجتماع اگر هرکسی حق خود را خواست و در نظر گرفت هدف مشترك هم دراین اجتماع پیدا نمیشود و طبق قانون استاتیك خواسته‌ها همدیگر را خنثی کرده و اجتماع بحال رکود میفتد ولی بطوری که دیدیم بشر در عین حال میتواند از حق خود صرفنظر و حق را هدف خود قرار دهد ووقتی داد یعنی آنچه را که خواست قابل این بود که هدف مشترك قرار گیرد تردیدی نیست که امور سیاسی هم دیگر این صورت را نخواهد داشت یعنی وقتی موضوع حقوق مستخدم یابالابردن مزدکارگرموردنظر بود این امور دیگر جنبه شخصي و تصادفی واتفاقی نخواهند داشت بلکه بمنظوری خواهند بود که ما آن منظور را خواهیم فهمید و میتوانیم ما نیز این منظور را هدف خود سازیم . بنابراین سیاست هم بدون محیط نیست منتهی این محیط مثل هر محیط دیگری ممکن است که سطحش به صفر تقلیل پیداکند و دچار رکود گردد . رکود-دریك محیط ولی امری است عادی زیرا محیط چیزی است زنده و هرچیز زنده‌ای شکفته و پژمرده و دو مرتبه شکفته میشود.

نکته جالب ولی اینجا است که چرا و بچه منظور بشر از مقاصد شخصی صرفنظر و حاضر میشود برای هدفی خارج از خود بکوشد و تلاش نماید . بشر چنانکه معروف است موجودی است خودخواه واگر فداکاری هم میکند این فداکاری را باز بخاطر خود میکند مثلابرای این خاطر که رضایت خاطر حاصل میکند ـ بنابراین چطوراین موجود خود خواه از خود صرفنظر و حاضر می‌شود هدف مشترکی را دنبال نماید ؟

جواب باین سئوال بنظر من اینست که بشر اصولا نمیتواند زندگی که در آن معنی نیست تحمل نماید زیرا وقتی ندانست برای‌چه هست ـ واین در صورتی است که فقط برای خود هست زندگی نیز برای او تیره‌وتار میشود . بهمین علت بشر بهر زندگی تن در نمیدهد و زندگی خاصی را طالب است . در ظاهر البته چنین مینماید که

زندگی روی مادیات میگردد وبنابراین هرکس به فکرخود است ـ ولی عکس این حقیقت دارد زیرا ماخود به چشم می‌بینیم که هرکجا که بشر روی تمایلات و خواسته های خود رفته بیچاره و بدبخت گردیده است . عیسی جمله‌ای دراین مورد دارد که بیمورد نیست ذکر کنم . او میگوید : زندگی را اگر خواستی زندگی نداری ـ زندگی را نخواه تا زندگی‌داشته باشی واما همین کمونیست ها هم که زندگی را روی مادیات میبرند و معتقدند که هرفعالیتی علت مادی دارد اگر کمونیسم را ایده‌آل نمی دانستند تردیدی نیست که کمونیسم به صورت یك هدف مشترك در نمیآمد ایده‌آل که در زندگی اجتماعی از بین‌رفت رکود بلافاصله جانشین آن میشود و این را تجربه بهر کسی ثابت مینماید . بنابراین این مطلب تئوری نیست بلکه امری است که تجربه بما نشان‌میدهد .

مهم ولی اینجا این مسئله است که هدف مشترك ـ که میشود هم بجای آن ایده‌آل یاایده گفت بچه وسیله دریك اجتماع پیدا میشود. ما دیدیم که در یك محیط افراد تحت تأثیر محیطاند بنابراین وقتی افراد تابع محیط بودند و محیط هم فاقد ایده‌آل بود چطور این امکان باز میتواند وجود داشته باشد که ایده‌وایده‌آلی وجود پیداکند و محیط از حال رکود بیرون آید ؟

البته دراین شکی نیست که افراد در یك محیط تابع محیطاند ولی ازطرف‌دیگراین موضوع هم هست که افراد در عین حال پایه های محیطاند . محیط را باید اینطور تصور کرد که سقفی‌است که روی چنین پایه‌هائی قرار گرفته است . سقف متکی به پایه ها است ولی‌در عین حال غیر از پایه‌ها است . زبان مثلا این نیست که در من و شما و او است . زبان عبارت‌ازکلمات و طرز ترکیب این کلمات است یعنی چیزی‌است بیرون از ما .همینطور علم در افراد نیست. علم عبارت از نتایج و قضاوتهای علمی است و همینطور است حق و ناحق ـ حق‌در یك محیط عبارت از حاصل جمع‌نظرهای فردی نیست بلکه عبارت است از قوانین جاری . اما از طرف دیگراین نیز قابل انکار نیست که‌در یك محیط فرداست که تصمیم میگیرد ـ فرداست که می شناسد و فرد است که عمل میکند .

راست است که فرد در تصمیمات خود و در عمل پابند محیط است ولی در عین حال اینطور هم نیست که اصلا میدان برای فعالیت نداشته باشد . ایده و فکر متعلق به فرد است منتها پیشرفت ایده و فکر در عمل بستگی باین دارد که تاچه حد محیط آماده برای پذیرفتن آن است .

حال وقتی ما این مطلب راقبول داشتیم که محیط فاقد وقوف و شناسائی و تصمیم است این را نیز ناچاریم قبول کنیم که وقتی اداره امور یك جامعه از دست محیط خارج بود ناچار کسی این امور را باید اداره کند زیرا یك جامعه که بدون اداره کننده قابل تصور نیست ـ اداره کننده چه کسی میتواند باشد ؟ بدیهی است که افراد نمیتوانند باشند زیرا نه نظرشان یکی است و نه‌مقاصدشان .پس باین نتیجه میرسیم که ناچار اداره کننده کسی باید باشد که بتواند جامعه را رهبری نماید . رهبری جامعه ممکن است بوسیله یك یا چند

نفر انجام گیرد ولی مهم این مسئله نیست بلکه اینست که وقتی کسی بعنوان رهبر معین شد مسئولیت دیگر بااو است نه باافراد زیرا صاحب قدرت در جامعه او است . بنابراین مطابق آنچه گفته شد باید تصدیق کرد که در جامعه‌ای اگر هدف مشترك و باکلمات دیگرایده‌و ایده‌آلی نیست مسئولش فقط و فقط دستگاه رهبری یك جامعه است . از طرف دیگر ولی قضیه باین سادگی هم نیست زیرا اینجا این سئوال پیش میآید که رهبر یا زمامدار قدرتش از کجااست ؟ از اینجا که قانونی است ؟ پس قانون قدرتش از کجا است ؟ قانون بدون قدرت که قانون نیست . همینطور قدرت هم بدون اینکه قانونی باشد غصب است و قدرت باین معنی نیست . این بطوری که می‌بینید دور تسلسل است . بنابراین ما باید یك قدم فراتر گذاریم و بگردیم عقب اینکه ببینیم این دو از کجا ریشه میگیرند . رهبر قدرتش در هر صورت از خودش نیست چون فرد قدرتی ندارد .پس متکی به چیزی‌است و آن چیز جزمحیط چیز دیگری نمیتواند باشد . بنابراین قدرت رهبر تفویضی است یعنی پس گرفتنی است . محیط اگر بر علیه رهبر بود قدرت‌او نیز خاتمه یافته است و اگر موافق البته باقی میماند .

اما قانون ! قانون چون قانون است قدرت دارد ؟اگر چنین‌بودکه قانون بی قدرت وجود نداشت در صورتیکه وجود دارد . پس قدرت قانون نیز بستگی به محیط دارد زیرا قدرتی که پشت قانون قرار گرفته همان قدرتی است که پشت رهبر قرار گرفته‌است .

نتیجه اینکه رهبر نیز تابع محیط است و نمیتواند قدمی خلاف آنچه محیط میخواهد بر دارد بنابراین عمل یك رهبر محدود میشودبه اینکه آنچه بالقوه در محیط وجود دارد به فعل در بیاورد . محیطولی در مغزیك نفر نمی‌گنجد . بنابراین چطور یك رهبر ممکن استبداند که در مسیر تمایلات عمومی قدم بر میدارد یا خلاف این مسیر ؟ اگر فرد میتوانست تمام محیط را در عالم دانائی خود منعکس نماید دراین صورت البته کار آسانی بود که بداند از کجا باید اهرم را بکار برد ولی فرد هیچوقت مطمئنا نمیداند که از کجا و بچه‌وسیله خواهد توانست محیط را بحرکت آورد . فرد قضایا را همیشه محدود می‌بیند . مثلا آنکه مستخدم دولت است فقط قسمتی را که با آن سرو کار دارد می‌بیند و تمام امور را ازاین نظر قضاوت میکند : آنکه در مالیه نشسته از نظر مالیه و آنکه در دادگستری نشسته از نظر دادگستری و آنکه در فرهنگ نشسته از نظر فرهنگ . تردیدی‌نیست که این نظرها بعدا همه در یك دست جمع میشود یعنی دردست همان کسی که رهبری جامعه را بعهده دارد منتها چون این نظریات از هم جدا و صورت وحدت ندارند رهبر نیز نمی‌تواند محیط را آنطور که در حقیقت هست تشخیص دهد .

ما البته در این تصوریم که آنکه در صدر قرارگرفته هر چه دلش خواست میتواند بکند. این ولی اشتباه است . تاریخ را مردان تاریخی به وجود نمیآورند . یك زمامدار ممکن است بایك حرف نپخته جریانی را موجب گردد که عواقب بزرگی ببار بیاورد و همینطور برعکس یعنی ممکن است حسابهائی پیش خود بکند و روی این حسابها فکری را دنبال کند و فکر خود را نیز بازور بکرسی بنشاند و معهذا مساعی

او بهیچ منتهی شود . مهم‌برای یك زمامدار تشخیص محیط است واین بستگی بپاکی طینت و خلوص‌نیت ندارد .بلکه بستگی باین دارد که زمامدار تاچه حدواقع بین ودارای غریزه سیاسی است .وخلاصه آیا ژنی است یا آدم عادی است تشخیص محیط از مشکل‌ترین امور است زیرا محیط وحدتی است در خود مختلف و آنچـه در درون ایـن وحدت قرار گرفته بحدی‌بهم پیچیده است که یکنفر به زحمت میتواند از هزار و یك گره که هرقسمت را به قسمت دیگر مربوط ساخته است سردربیاورد . بعضی ها بحدی ساده‌اند که خیال میکنند مثلااقتصادیات که درست شد تمام کارها درست میشود در صورتیکه اقتصادیات درست شدنش بـا هزار و یـك چیز دیگر بستگی دارد . محیط شبیه یك Organisme است که همه چیز آن باهم باید رشدکند . بنابراین این ممکن نیست که ما قلب را مثلا رشد دهیم بامید اینکه بعدا کلیه نیز رشد کند . بدبختی یك زمامدار در همین است که دائم با خطر اشتباه مواجه است . حا لیاروی این اصل که محیط در مغزش نمی گنجد یا روی این اصل که کوته بین ـ خود خواه ومستبد است .

بدبختانه یا خوشبختانه ولی مسئول در یك محیط زمامدار است و دراین هیچ تردیدی نیست که سرنوشت محیط بسته بجانشینی است‌که محیط برای خود تعیین کرده‌یعنی زمامدار ! اما سرنوشت زمامدار نیز بسته باین است کـه در مسیر تمایلات عمومی قدم بـر میداردیا دانسته یاندانسته خلاف آن را میپیماید .



علی نسیم !

بهبود نژاد انسانی

از کتاب انسان
بقلم : ژان‌رستان‌زیست‌شناس‌معروف وعضوفرهنگستان فرانسه
مترجم : دکتر عزت

●

فکر بهبود نژاد انسان از راه تکثیر برگزیدگان آنچنانکه هم اکنون درمورد ماکیان و چهار پایان اهلـــی اجرا میشود احساسات غالب ما را جریحه‌دار میسازد ...

●

طرفداران بهبود نژاد از آنجهت که در اثر سوق یافتن (ژن)ها بطرف تباهی تدریجی نوع بشر را مورد تهدید می بینند کوشش دارند برگزیدگی مصنوعی را بجای برگزیدگی طبیعی که در دوران قدیم بخودی خود اجرا میشده است معمول دارند .

برگزیدن مصنوعی در راه بهبود نژاد نسل ها بدو طریق انجام می‌پذیرد : یکی اینکه مانع تولید مثل افرادی شوند که مستعد انتقال ژن های نامناسب میباشند (این را طریقه منفی بهبود نژاد میگویند) دیگر آنکه تولید مثل را به افرادی‌که میتوانند ژن های خوب ومناسب باعقاب خود منتقل کنند واگذار نمایند (این روش مثبت است) .

طریقه‌ای که در روش منفی بهبود نژاد متداول میباشد اینست که قدرت تولید مثل را از افرادی که نواقص ارثی و ژن های نامناسب دارند سلب کنند . عقیم کردن مردان بدون آنکه مردانگی و قوای جنسی خود را از دست بدهند کاری است بسیار ساده و با مسدودکردن لوله‌ای که اسپرماتوزوئید را بخارج منتقل میکند عملی میشود . عقیم کردن زنان مشکل تر و ظریف تر است و باید بوسیله عمل جراحـــی شکمی انجام پذیرد . اصل عقیم کردن مردان و زنان از اوائل قــرن بیستم در بسیاری از کشور های جهان از جمله آمریکا ـ آلمان ـ سویس و فنلاند رسما شناخته شده و طبق مقررات قانونی مخصوص‌توسط و تحت نظر پزشکان متخصص انجام میپذیرد .

آیا این روش نتایج موثری ببار خواهد آورد ؟ این بستگی دارد به نوع ژن هائی که مایلند از این راه جلو پیشرفتشان را بگیرند مثلا اگر منظور از بین بردن نقص هائی باشد که سبب آن یك (ژن‌مسلط)

میباشد بطوریکه این نقص جز بوسیله افرادی که دارای این ژن‌مسلط میباشند به کسی منتقل نمیگردد جلوگیری از انتقال ژن ها بوسیله عقیم کردن افراد مربوط نتایج سریع و درخشان ببار میآورد و بغیراز موارد بخصوص تقریبا بطور کلی موجبات از بین رفتن نقائص مربوط فراهم میشود .

ولی آنچه که روش منفی را کم اثر جلوه‌گر میسازد عـدم‌کفایت آن برای ریشه‌کن کردن ژن هائی است که ایجاد کننده نقص میباشند ولی لازم نیست که حتما در بدن اشخاص ناقص دیده شوند زیرا بطوری که در فصل مربوطه گفته شد ممکن است این قبیل ژن ها بصـورت مغلوب (درفصل مربوط توضیحات کافی راجع به این اصطلاح داده شده است) به شخصی منتقل شده باشند و آن شخص سالم و طبیعی‌باشد. البته دراین صورت امکان آن هست که نقائص این‌ژن نامناسب دراعقاب این شخص سالم تظاهر کنند . اینجا است که کار مشکل میشود زیرا درحال حاضر وسیله‌ای در دست نیست که بتوانیم تشخیص دهیم فلان انسان سالم و طبیعی در بین هزاران (ژن) خود صاحب یکی از این قبیل ژن ها است . دراین موارد چنانچه حالات بد و ناهنجار دیـده شود (مانند بعضی انواع بلاهت و کم شعوری) تمام افراد خانواده اعم از سالم و غیرسالم را عقیم میکنند .

ضمنا ممانعت از ازدواجهای بین افراد هم خون مانند دختر عمو و پسر عمو (که بیشتر شانس یا بهتر است گفته شود بد شانسی آن را دارند که ژن های نامناسب و هم نوع داشته باشند تا دو نفر غریبه) تاحدزیادی از بروز بسیاری از تظاهرات نامطلوب ناشی از همکاری ژن های نامناسب جلوگیری مینماید ولی باید دانست که دراین مورد ژن های بد و نامناسب از میان نمیروند بلکه فقط با ممانعت از برخورد آنها با همکارانشان برای بروز تظاهرات مربوط شانس کمتری پدید می آید .

***

از آنجا که روش منفی بهبود نژاد هم از نظر علمی و هم ازنظر عملی با محدودیت هائی مواجه است نمیتوان در راه پدید آوردن نسل های بهتر بدان پشتگرم بود . علتش هم واضح است . ژن های‌نامناسب را که تعدادشان هم زیاد است همانطور که قبلا تذکر داده شد نمیتوان کاملا با روش منفی ریشه‌کن کرد تازه آنچه هم که از این راه از بین میرود بعلت بودن پدیده (موتاسیون) که نقش مخالف را بازی میکند مجددا پدیدار میگردد . از طرفی هم روش منفی قادر نیست یك‌باره و بسرعت زمینه را از ژن های نامناسب پاك کند و دامنه عملش کند و نسبی است . از همه اینها گذشته تعداد زیادی از افراد ممکن است

بوسائلی از چنگ مقررات فرار کنند و از زیر بار عقیم شدن شانه‌خالی نمایند. بنابراین روش‌منفی‌نه‌تنها زیادموثرنمیتواندباشد بلکه از نظر اخلاقی و معنوی مساله قابل توجهی را نیز عنوان میکند و آن اینست که :

آیا جامعه حق دارد از بین بردن نقائص نژادی را مجوزی برای عقیم کردن افراد بداند ؟ و اگر حق دارد میزان شدت این نقائص چه اندازه باید باشد تا آزادی تولید مثل را بتوان منع کرد ؟ مزایائی که از این راه عاید بشر میشود آیا آن اندازه هست که گذشته از ناراحتی های فردی بتوان به قیمت آن احترام به شخصیت افراد را زیر پا نهاد و اصول مسلم آزادی فردی را که بشر نسبت به آن حساسیت‌دارد و برایش سینه چاك میکند بخطر انداخت ؟

داوری در این زمینه بسیار مشکل است . از نظر ما زیست‌شناسان بهتر آن است که روش عقیم کردن اجباری درمورد افرادی که نقائص فوق‌العاده بد دارند اجرا شود . ولی این وظیفه زیست شناس نیست که این موضوع را به جامعه تحمیل کند . او وظیفه دارد مزایا ونواقص روشهای مختلف را باطلاع جامعه برساند و این خود جامعه است که میبایست تصمیم لازم را اتخاذ نماید . طرفداران علم بهبود نژاد نباید انتظار داشته باشند که آزمایشگاهها و محافل زیست شناسی به آنها دستور اجرای برنامه هایشان را بدهند . در این مورد باید آنها از ندای اجتماع طرفداری کنند از ندای قلب بزرگی که من و شماوکلیه افراد هریك بسهم خود در بطپش آوردن آن سهیم هستیم . درمورد اتخاذ چنین تصمیمی همه انسان ها باید اظهار عقیده و سلیقه کنند منتها آن دسته که دردانش زیست‌شناسی تخصص‌دارند میتوانند راهنمائی های مناسب تری دراختیار سایران بگذارند .

ناگفته نماند بسیاری از امور که امروز پس از مواجهه با بلایای بیشمار مجبور شده‌ایم بدانها تن در دهیم و خود را آماده پذیرفتنشان نمائیم در دوران قدیم بعنوان مسائل تهدید کننده آزادی فردی تلقی میشده‌اند (مانند تلقیح اجباری برعلیه بیماری ها و معرفی مبتلایان بامراض مسری به مقامات مربوط) .

دراینجا تذکر این نکته واجب است که تعمیم دادن‌تعلیمات زیست شناسی و شناساندن اصول مسلم آن به افراد بهترین راهی است که میتواند درمورد آنچه گفته شد بشر را یاوری کند . زیرا هنگامی که دیده میشود زن و مردی که هر دو مبتلا به بیماری آب مروارید هستند و پس از ازدواج از هر پنج فرزند آنهاچهارتاشان نابینا از آب در میآیند و فرزندان این کور ها نیز خود کوربدنیا

خواهند آمد باید این موضوع را ناشی ازنادانی وکم‌اطلاعی این زن و شوهر و اطرافیان آنها از پیش پا افتاده ترین اصول زیست‌شناسی به حساب آوریم . وقتی صاحبان ژن های نامناسب درك کنند و بدانند انتقال ژن ها به اخلاف چه عواقبی ممکن است ببار آورد، وجدانشان بیدار میشود و شخصا از تولید مثل خودداری مینمایند.

***

روش منفی بهبود نژاد وظیفه‌اش کم کردن و از بین بردن‌نقائص ارثی است و تازه اگر در این زمینه موفقیت حاصل کند کارش بهمین جا ختم میگردد و دیگر قادر نیست در راه بهبود نژاد بشر موثر واقع شود . ولی درمورد روش مثبت این طور نیست زیرا هدف این روش تکثیر افرادی است که ژن های ممتاز و عالی دارند (۱)

بطوریکه در فصول قبل گفته شد چنین تصور میکنند که از نظر کیفیت استعداد ها و قابلیت های فکری بین افراد دگرگونیهائی‌وجود دارد و سرچشمه این‌اختلاف ژن های موجود در سلولهای افراد میباشد. در شرایط موجود ممکن است اشخاصی باشند که ژن های فوق‌العاده عالی در سلولهایشان نهفته باشد ولی این ژن‌ها موقعیت آن‌را بدست نیاورده باشند که تظاهرات نیکوی خود را آشکار سازند (۲) فقط ما آن دسته را که ژنهایشان تظاهرات ممتاز خودرا آشکار کرده‌اند می‌بینیم از نظر بهبود نژاد بشر کاملا بنفع جامعه است که نسل این قبیل افراد را که امتیازات خودرا نشان داده‌اند تکثیر کند . گرچه فرزندان این قبیل افراد لازم نیست که حتما مثل خودشان از آب درآیند ولی هرچه هست اینها آمادگی واحتمال بیشتر دارندکه افراد برتر بوجود آورند تا اشخاص ناشناخته دیگر . به بینیم عقیده زیست شناس معروف (مولر) در مورد رویهٔ مثبت بهبود نژاد چیست ؟

در مورد حیوانات اعمال این رویه بسیار ساده و آسان است واز نطفه های یك حیوان نر برگزیده میتوان صدها و حتی هزارها فرزند بوجود آورد . دراین مورد کافی است مایع محتوی نطفه های

(۱) در هیچیك از کشور های جهان هنوز برای روش مثبت بهبود نژاد قانون و مقررات مخصوص وضع نکرده‌اند .

(۲) تکامل صنعت میکرسکپ ممکن‌است روزی بما اجازه دهد که بتوانیم درون کروموزوم هارا مورد کاوش قرار دهیم ژن‌های مناسب و نامناسب را از هم تفکیك نمائیم آنچنانکه امروز میکرسکپ بما این قدرت را داده‌است که با مطالعه کروموزومهای درون تخم‌های مگس بتوانیم بدقت اظهار نظر کنیم که کدام مگس با چشمان سالم بدنیا خواهد آمد و کدام مگس با چشمان معیوب .

حیوان نر برگزیده را فوق‌العاده رقیق کنند وباآن تعداد زیادی حیوان ماده را بارور سازند . موسسات پرورش حیوان در امریکا که‌بیش ازسایر نقاط‌دنیا دراین زمینه پیش رفته و تجربه اندوخته‌اند طی یکسال توانسته‌اند با نطفه‌های یك گاو برگزیده پانصد گاو وبا نطفه های یك گوسفند حتی پانزده هزار بره بوجود آورند .

عملا (البته از نظر علمی) هیچ چیز مانع از آن نیست که بتوان از این رویه در مورد انسان نیز استفاده نمود بطوریکه مولر میگوید : «میتوان ترتیبی داد وعده زیادی کودك انسانی دارای خصوصیات ممتاز و مافوق عالی بوجود آورد بدون آنکه پدر ومادرشان کوچکترین ارتباط جسمی باهم داشته یا حتی یکدیگر را دیده‌باشند.»

البته بارور کردن با نطفه های مردان برگزیده فقط درموردی امکان دارد که زنانی باشند که بطیب خاطر وداوطلبانه حاضر شوند واین نوع مادر شدن را بپذیرند .

یکی از زیست شناسان مشهور تکزاس عقیده دارد که اگر این رویه را بشدت معمول دارند پس از گذشت یك قرن اکثریت انسان های روی زمین صاحب شعور و هوش وادراکی معادل نوابغ فعلی خواهند شد (۱) این دانشمند بعنوان اخذ نتیجه میگوید : «بشریت از دو راه یکی را باید انتخاب کند : یا اینکه مانند گذشته مساله تولید مثل را بی‌قید وبی‌تفاوت تلقی کند و با انتخاب سیاست «آزادی تولید مثل» بتدریج آهسته آهسته ولی بنحوی غیر قابل احتراز بطرف تضعیف نژاد وتباهی ماهیت انسانها پیش برود و یا آنکه بوسیله بر قراری کنترول اساسی در مورد تولید مثل ماهیت بشررا از ورطه سقوط حتمی رهائی بخشد و سرنوشت خویش را در دست گیرد . بطور قطع میتوان از این راه بشر آینده را هم از نظر میزان عقل و هوش و هم‌از نظر کیفیات اخلاقی ونیروهای بدنی به سطحی رساند که در هیچ زمان نتوانسته است آن را احراز کند » .

---

(۱) دانشمندی بنام وکردولابوژ که در قرن گذشته میزیسته است مینویسد :

تردید نیست اگر انسان وظیفه تولید مثل را مطلقا و منحصرا به اشخاص ممتاز وبرگزیده نژادهای برتر واگذارد در عرض یکی دو قرن نوابغ در خیابانها وول خواهند زد اشخاصی که در آن محیط سطح هوش وقوه تعقل وادراکشان معادل‌بزرگترین دانشمندان امروزی ما باشد باید به کار عملگی بپردازند . در حالیکه نتیجه حاصل از این راه فوق‌العاده درخشان و قطعی است تردید داریم که بشر بتواند از راه تعلیم وتربیت حتیَ در عرض یك میلیون سال بدان پایه برسد ....

از راه دستچین کردن‌حیوانات توانسته‌اند تعدادی‌از امتیازات آنها را تعمیم و توسعه دهند مثلا توانسته‌اند تعداد تخم مرغها را افزایش دهند یا میزان شیر گاوهارا بالا برند . در این زمینه ها نتایج حاصله وقتی درخشانتر میشوند که روش برگزیدن را در مورد پدر ومادر هردو اجراکنند .

البته در مورد انسان بسیار مشکل است که بتوان تخمك های زن را در معرض برگزیدن قرار داد وهمچنین نتایج حاصل از تولید مثل خیلی طول می‌کشد تا تظاهرات خودرا آشکار سازد و بتوانند نتایجی را نشان دهند ولی باتمام این تفاصیل ونواقص موجود معهذا (مولر) عقیده دارد که از نظر زیست شناسی نتایج حاصل بسیار قابل توجه است .

ضمنا میتوان امیدوار بود که درآینده بشر موفق شود ترتیبی دهد که بتواند اسپرماتوزوئیدهائی را که مناسب تشخیص می‌دهد بوسائلی حفظ ونگاهداری کند و هنگام لزوم از آنها استفاده نماید . دراین زمینه مولر پیش بینی می‌کند که بتوان بعضی نسج ها یا غددرا کشت داد واسپرمائوزوئیدها را در محیطشان زنده نگاهداری کرد ولی ازاین ساده‌تروآسان تر برودت است . (کلانیدل) ثابت‌کرده است یاخته های پستانداران میتوانند سرمای ۱۹۶ درجه زیر صفر را که از ازت مایع بدست می‌آید و حتی سرمای ۲۵۳ درجه زیر صفر حاصل از ئیدرژن مایع را تحمل کنند . مراتب فوق مورد تائید دو دانشمند دیگر (ب . ژ. لویه) و (اتوراهن) نیز میباشد و آنها عقیده دارند برای فاسد نشدن سلولهائی‌که بدینترتیب درمعرض برودت قرار میگیرند آنها را دفعتا وبطور ناگهانی در معرض چنین سرمائی قرار دهند تا یك مرتبه ـ متبلور شوند نه اینکه مراحل تبلور را که برایشان خطرناك است بتدریج طی‌کنند . شاید بتوان‌روزی نطفه مردرا بوسیله این قبیل روش ها سالیان دراز در حال یك زندگانی بطئی نگاهداری کرد .

***

این یك نوع افراط در خوش‌بینی است که ما آدمی‌را حیوانی کامل وبدون نقص بشماریم چندانکه لزومی برای بهبود وتکامل او محسوس نباشد .

از نقطه نظر هوش و قوای فکری بشر آمادگی دارد تابدون آنکه موقعیت خودرا از دست دهد از منابعی که ژن‌ها در اختیارش میگذارند بهره‌برداری شایانی که حتی تصورش را هم نمی‌کند بنماید اگر ترتیبی داده شود که کروموزوم های عالی و ممتاز را بتوانند تکثیر نمایند چندانکه آنها نتایج وتظاهرات نیکوی خودرا آشکار سازند افراد هرکشور بدون آنکه لازم باشد از مرز های خود تجاوز کنند باپدید آوردن نسل های ممتاز در داخله خود راه تعالی و عظمت

را در پیش میگیرند آن وقت است که وفور عقل و هوش بردنیا حکومت خواهد کرد .

اما در زمینه کیفیات اخلاقی اینطور نیست . بشر چنین آمادگی هائی ندارد شاید بوسیله قراردادن افراد از اوان کودکی تحت شرایط صحیح تعلیم وتربیت بتوان کیفیات اخلاقی مناسب را در آنها گسترش داد واز بروز بسیاری از انحرافات و کجرفتاریهای معنوی در آنها جلوگیری بعمل آورد . ولی باید اذعان کرد که آدمیزاده ذاتا کج نهاد ـ کینه توز ـ حریص ومهاجم میباشد . اگر در نظر بگیریم بوزینگان که بنظر میرسد نیاکان ما باآنها فوق‌العاده شباهت داشته‌اند از دسته حیوانات نوع دوست محسوب نمیشوند میتوانیم به آنچه گفته شد بیشتر ایمان پیدا کنیم .

بنا برآنچه گفته شد استفاده از روش مثبت در زمینه بهبود نژاد از هر جهت باید مایه امیدواری برای بشر باشد و شاید بتوان گفت بزرگترین آرمانی است که در سرلوحه جاه طلبیهای بشر جایدارد ولی آیا بشریت به تنظیم و کنترول مساله تولید مثل گردن خواهد نهاد ؟ وبرای پرورش نسل های بهتر طرق و وسائلی را که زیست شناسی توصیه می‌کند مورد قبول قرار خواهد داد ؟ ظاهرا چنین بنظر میرسد که بشر نسبت به‌این رویه‌ها احساس انزجار مینماید و طبعش آن‌هارا نمی‌پذیرد . همین امر باعث میشود مخالفان رویه مثبت بهبود نژاد با برافراشتن علم آزادی فردی واحترام به حیثیت اشخاص موقعیت استواری داشته باشند .

فکر بهبود نژاد انسانها ازراه تکثیر برگزیدگان آنچنانکه هم اکنون در مورد ماکیان و چهارپایان اهلی اجرا میشود احساسات غالب مارا جریحه‌دار میسازد شاید هم قضاوت نسنجیده وادارمان می‌کند مساله را این چنین تلقی کنیم . بدینترتیب باید از خود بپرسیم اگر بخواهند از روش های مثبت بهبود نژاد آنچنانکه مولر ودیگران عنوان کرده‌اند پیروی کنیم وبی‌بندوباریهائی که ظاهرا ازاین رهگذر متصوراست بپذیریم در آن صورت مساله حیثیت و شخصیت رفیع و بلند پایه‌ای که انسان ها برای خود قائلند چه وضعی پیدا می‌کند ؟

در مورد روش مثبت بهبود نژاد مانند روش منفی آن اجتماع است که باید عقیده خودرا ابراز کرده و تصمیم مقتضی اتخاذ نماید ، ومسئولیت های ناشی از تصمیمی را که میگیرد بردوش کشد . یك نکته مسلم است وآن اینکه این اجتماع عظیم هنگامی خواهد توانست تصمیم لازم را اتخاذ کند که بمیزان اهمیت موضوع وکنه مطلب پی برده باشد وبوسیله ترازوئی دقیق مزایائی را که برگزیدن وتکثیر نسل های خوب و ممتاز در بردارد و نقشی را که در راه تعالی بشریت ارائه میدهد با جنبه های نامطبوع و نامساعد این رویه مقایسه نماید و نظریه قطعی خودرا برله یا علیه این روش که میتواند اورا باعلا درجه تکامل برساند اعلام دارد .

پرتقال و اسپانیا

شرح زیر قسمت‌هائی است از یادداشت سفر آلسترراید به شبه‌جزیرهٔ ایبری

● پرتقال‌واسپانیا ازلحاظ‌جغرافیائی بهم پیوسته‌اند ، اما همواره نسبت بهم‌بدبین بوده‌اند ـ اسپانیا همیشه با حسد به امپراطوری پرتقال مینگریسته است ، و پرتقال با خاك كوچك خود نسبت به اسپانیا حس حقارت یك برادر كوچك و ضعیف را داشته است . با این‌همه اخیراً ژنرالیسمو فرانكو و دكتر سالازار مجبور شده‌اند كه روحیهٔ یكدیگر را تقویت كنند ...

● هنگامی كه اسپانیا را ترك‌كردم، آن كشور هنوز در هیجان ناشی ازجنبش های اخیرش بسر میبرد . اما پرتقال در یك‌حال بی‌اعتنائی محض بود ، حالت یأسی غم‌انگیز . دانشجویان هنوز درحال اعتصاب بودند ، و روزها پرازحادثه‌بود؛ اما مباحثه‌های طولانی عاقبت جای خود را به سر تكاندادن خاموشانه‌میدادند .

● پرتقال ، كه كشوری كوچك و عقب‌مانده درآستانهٔ اروپا است ، همواره ازلحاظ اجتماعی و جغرافیائی احساس حقارت میكرده است ؛ و بهمین دلیل ، چه از لحاظ اقتصادی و چه از جنبهٔروانی، برموجودیت امپراطوری مستعمراتی‌خویش تكیه كرده است . و این مستعمرات ، علی رغم آنكه اخیراً هندیها قسمت‌هائی از آن را پس گرفته‌اند ، هنوز بزرگترین امپراطوری مستعمراتی موجود در جهان است .

پرتقال امروز ، بعنوان یك كشور

اروپائی ، آگاهانه ابهام و ناشناس‌ماندن را برگزیده است . درعوض این کشور رو به‌اقیانوس دارد ، و به افریقا و برزیل بستگی بیشتری دارد تا اروپا . اما غرش ناگهانی حوادث دو سال اخیر ، برخلاف میلش ، اسم او را در اخبار جرائد آورده ، و دیگر خواب زمستانی او را غیرممکن ساخته است .

● هنگامی که انسان حکومت های فرانکو و سالازار را مورد مطالعه قرار میدهد ، آنچه نظر او را جلب میکند اینست که این دو بازیرکی تمام‌کوشیده‌اند تا حقایق اوضاع داخلی کشورهایشان را از چشم جهانیان بپوشانند ، و درعین‌حال خواسته‌اند از جریانهای مختلف بین‌المللی دراین پانزده‌سال اخیر استفاده ببرند . ورق برندهٔ فرانکو عبارت بود از موقعیت او بعنوان اولین ضد کمونیست سوگند خورده ؛ و همین قضیه بود که او را ، گرچه محتاطانه ، به آغوش امریکائیان افکند . و عجب آنکه تمایل طرفداری از دول محور ، که هردوی این‌کشورها داشتند ، بطاق نسیان سپرده شد .

سالازار که بسیار روی اتحادتاریخی خویش با انگلستان تکیه میکرد ، اتحادی که در نقضش افتخار بیشتری وجود داشت تا انعقادش ، به دامن ناتو لعزید . علاوه براین هم اسپانیا و هم پرتقال سرزمینهائی دارند که دارای اهمیت سوق‌الجیشی‌مهمی است ـ پایگاههای آزورس (جزائرغرب پرتقال) و فرودگاههای خاك اسپانیا ـ و اینها در آن زمان برای غرب اهمیت بیشتری داشت تا مسائل حل نشده درداخل خاك آن دو کشور .

اسپانیا در این میان سهم بیشتری برد و کمك‌های کافی از امریکا دریافت کرد تا بتواند برخرابی اقتصادی درزمانی که ممکن بود باعث سقوطش شود ، فائق آید .

● مردم اسپانیا اینك با تأسف به‌سال ۱۹۴۵ مینگرند . در آن سال ابتدا مطابق قرارداد پتسدام ، و بعدا در سازمان ملل متحد ، قرار شد که بطور جدی اوضاع اسپانیا در زیر رژیم حاضر مورد بررسی و تصمیم قرار گیرد . اما اینك ، در ۱۹۶۲ ، اسپانیائیها نسبت به بقیهٔ جهان بدبینی موجهی دارند .

● پرتقال میان سالهای ۱۹۱۰و۱۹۳۶ پس از خلع آخرین پادشاهش مانوئل دوم، يك رژیم جمهوری داشت ـ اما جمهوری مصیبت‌باری که در این مدت هشت رئیس جمهور داشت ، و سراسر آن پر بود از هرج و مرجی از شورش های سلطنت‌طلبان و توطئه‌های ضد انقلابی . در۱۹۲۶ يك گروه نظامی قدرت را بدست گرفت ولی پس‌از دو سال دریافت که قادر به اصلاح وضع اقتصادی کشور نیست . درآن هنگام بودکه آنان از استاد کرسی اقتصاد دانشگاه کویمبرا، دکتر سالازار ، دعوت کردند که وزیر دارائی بشود . سالازار آهی‌کشید و کتابش را کنار گذاشت و موافقت کرد که به این قضیه بپردازد .

دکتر سالازار همان ابتدای کارگفت: « مملکت ممکن است بحث کند ، مملکت ممکن است به بررسی قضیه بپردازد ، مملکت ممکن است نظر بدهد ، ولی‌مملکت باید وقتی که من دستورهایم را میدهم اطاعت کند » . در آن موقع مملکت با خوشحالی با او موافقت کرد و از اینکه سرانجام کسی پیدا شده ، و آنقدر بخودش اطمینان دارد که دستور بدهد ، نفس راحتی کشید . اما در آن هنگام هیچ‌کس نمیدانست‌که این استاد اقتصاد تا چه‌اندازه، و با چه قاطعیتی ، به حرفی که میزند اعتقاد دارد .

سالازار میتوانست يك مستبدخیرخواه باشد ـ و در واقع تا همین اواخر عده بسیاری استدلال میکردند که چنین نیز بوده است . بعلاوه او مملکت را از هرج و مرج اقتصادی نجات‌داد . تئوری‌اقتصادی او بر پایهٔ صرفه‌جوئی قرار داشت . يك‌بار گفت : « ما کشور فقیری هستیم و باید درحدود وسع خویش زندگی کنیم » . او بودجه را متعادل کرد ؛ ولی پشت سر این تعادل ، درآمد مستعمرات ، یابه‌اصطلاح خود او « پرتقال ماوراء بحـــار »



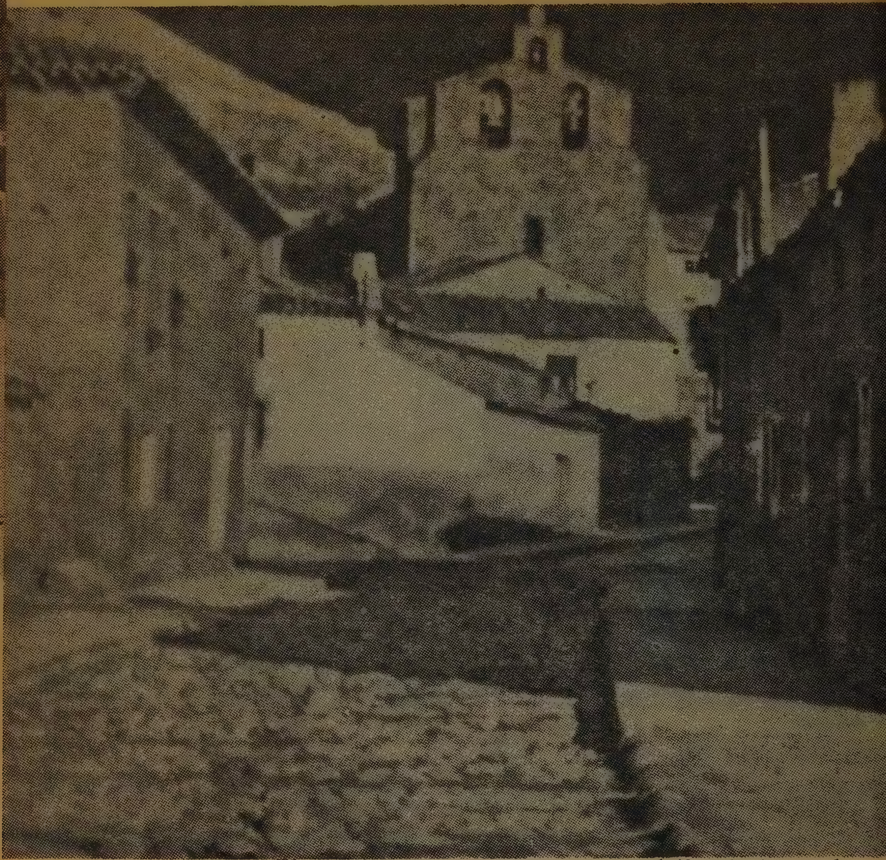
قرار داشت .

● اگر سالازار استاد اقتصاد باقی میماند ممکن بود استاد کج خلقی بشود که شاگردانش پشت سرش لطیفه، بگویند . اما درواقع او هنوز در قلبش استاد است؛ و باکشور خود ، و حتی با دنیا ، بمثابه عده‌ای شاگرد رفتار میکند ـ اما استاد فرسوده‌ای که زود عصبانی میشود وهرکس را که با او موافق نباشد در امتحان رد میکند .

● وقتی سالازار پس از حکومت نظامیان سازمان تازهٔ دولت خویش را تشکیل داد اعلام کرد که « این سازمان باید صفت انسانی داشته باشد » . و این درست همان صفتی است که رژیم اوهرگز نداشته است .

تنها راه فهمیدن وضع غیرمعقول پرتقال توجه به صفت تئوریك عجیب سالازار است . او سی و چهار سال تمام از روی یك رشته یادداشت‌های معین درس داده ،ودراین‌مدت نه‌حرکتی کرده‌ونه‌رشدی؛ وبدنیای متغیر اطراف خویش کوچکترین توجهی نداشته است . او که شدیدآمذهبی، مجرد ، و تا سرحد فقر ، بی‌تجمل است ، وبطور جامدی به تئوریهایش عقیده دارد، هرگز در این اعتقاد خویش که تنهااوست که خیر و صلاح کشور را تشخیص‌میدهد شك نکرده است .

● بیش‌از سی‌سال بود که سالازار بر پرتقال مانند ملك شخصی خود حکومت میکرد ، و هیچ سروصدائی دراطراف او بپا نشد . اما در دو سال اخیر ، ناگهان



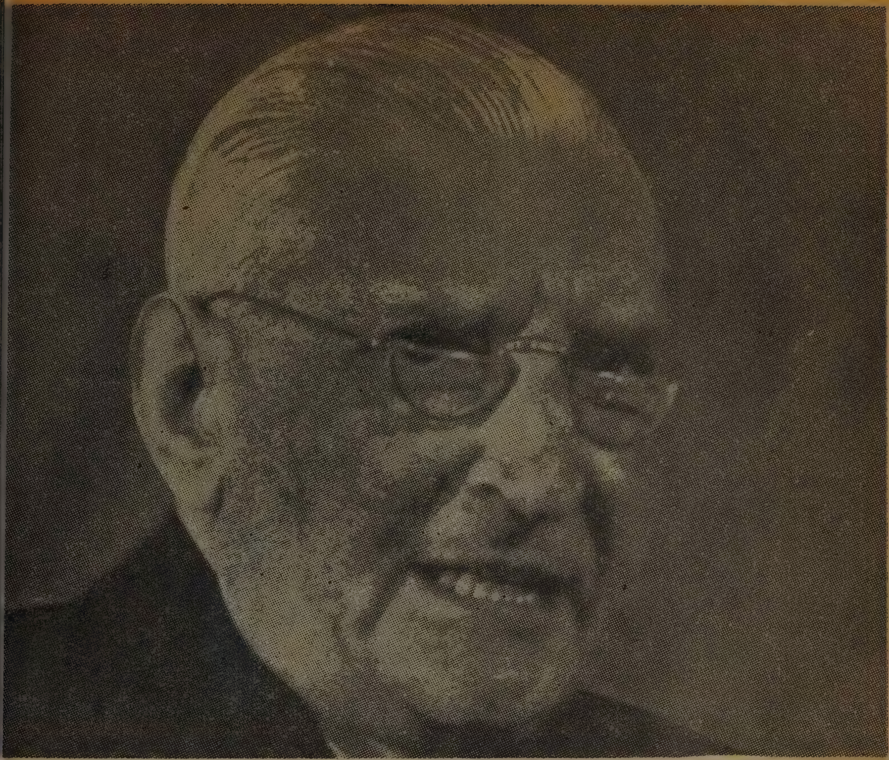
منظره‌ای از اسپانیا

مانند اینکه کسی چراغ را روشن کند و او را درحال دزدیدن مربا گیر بیندازد در یك رشته از حوادث گرفتار شد ؛ و این حوادث او را در وضعی قرار داده که نمیتواند گذشته ، حال وآینده‌اش‌را ـ اگر هرگز فکری برای آینده پرتقال‌داشته باشد ـ توجیه کند .

در آغاز ، مبارزهٔ انتخاباتی ژنرال دلگادو علیه او بود که در ۱۹۵۸ درگیر شد و به پناهندگی دلگادو به سفارت‌برزیل و فرار او از پرتقال منجر شد . پس‌ازآن ماجرای ربودن کشتی سانتاماریا توسط هنریك‌گالوائو پیش آمد . و بعدشورش‌های آنگولا درگرفت . و هندیها نیز با اشغال مستعمرات پرتقال در هند درواقع یك‌بار دیگر سالازار را به صحنهٔ‌سیاست‌بین‌المللی کشاندند .

● درآغاز سال ۱۹۶۲ گروهی از افسران کوشیدند شورشی علیه سالازار ترتیب دهند ، ولی بعلت آنکه جاسوسی درمیانشان بود موفق نشدند . پیش ازآن، درآوریل ۱۹۶۱ ، نیز توطئه وسیع‌تری علیه او چیده شده بود که دچار شکست شد . در شورش ۱۹۶۱ تانگهای اسپانیا در مرز پرتغال بحرکت درآمدند ـ فرانکو حاضر بود برای نجات همکارش بشتابد.

درماه مارس امسال دانشجویان دست به اعتصاب غذا زدند و این قضیه منجربابن شد که پلیس هشتصد نفرشان را بازداشت کرد . در این هنگام دانشگاه به حالت



سالازار

اعتصاب‌درآمد . درنتیجه دولت‌تصویبنامه‌ای صادر کردکه بموجب آن بدون دخالت مقامات دانشگاهی‌دولت میتواند هرتصمیمی درباره هرفرد دانشجوکه بخواهدبگیرد.

● در پرتقال ، بعلت نبودن وسیله پخش اخبار صحیح ، شایعات زیاد است ، اخیراً مقدار زیادی رادیو ترانزیستوری که بطور قاچاق وارد شده بود بمیزان وسیعی بفروش رفت . روزنامه‌های دولتی نوشتند که این رادیوها اصولا روی امواج رادیو مسکو و پراك میزان شده وداشتن آن‌جرم از درجه جنائی محسوب میشود !

● چهل درصد پرتقالی‌ها بیسوادند و درآمد سرانه پرتقال پائین‌ترین درآمد سرانهٔ اروپاست .

● سالازار نیزمانند فرانکو ازانجام اصلاح ارضی سرباز زده است ، آنهم در مملکتی که شصت درصد زراعتی است .

سالازار همهٔ قدرت را بدست گرفته وهیچ حرفی از این که پس از او چه‌خواهد شد و مسألهٔ جانشینی او به چه صورتی درخواهد آمد درمیان نیست . محتمل‌است اگر او بمیرد کشور دچار هرج و مرج شود .

● فرانکو پس‌ازآنکه‌فهمید کارگران متشکل شده‌اند ، حق‌مسافرت آزادانه را در داخل اسپانیا از مردم سلب‌کرد .

● امسال درماه ژوئن « کنفرانس مونیخ» تشکیل شد . کنفرانس بوسیلهٔ « جنبش اروپائی » سازمان داده شد ، و«جنبش اروپائی » سازمانی است‌خصوصی که علاقمند به جامعیت بخشیدن سیاسی ، اجتماعی و اقتصادی اروپا است. قبلا از تمام نمایندگان گروههای اسپانیائی‌دعوت شده بود ــ هم از مخالفان رژیم و هم از خود حکومت ــ و از آن جمله بودندگروه « کاتولیك آکسون » ، سلطنت‌طلبان ، سوسیالیست‌ها ، دموکراتهای مسیحی و



یکی‌از تشریف‌فرمائیهای فرانکو

نمایندگان « دولت اسپانیا در تبعید » . دستور جلسه این بود که مسأله امکان جامعیت بخشیدن اسپانیا را در اروپا بررسی کنند .

حکومت اسپانیا میتوانست در این کنفرانس شرکت کند ، اما ترجیح داد که با خشونت عجیبی علیه آن فعالیت کند و نمایندگان آن را به زندان بیندازد . فرانکو میتوانست اصولا این کنفرانس را نادیده‌بگیرد ـ چنانکه‌قبلا درمورد کنفرانس های مشابه دیگری همین کار را کرده بود ـ اما شدت عمل او در این‌باره نتیجهٔ حالت عصبی او بود که پس‌از اعتصاب کارگران معدن در آستوریاس بوجودآمده بود .

● وضع اقتصادی اسپانیا امسال‌بهتر شده و محصول هم خوب بوده است و سیل جهانگردان یك منبع مهم درآمدارزی برای آن کشور فراهم میکند .

● آنچه اعتصاب کارگران‌آستوریاس را مهم میسازد این است که بطورخودبخود و صرفاً از درخواستهای اقتصادی شروع شد . وتازه کارگران آستوریاس جزء کارگران « پردرآمد » اسپانیا محسوب میشوند .

فرانکو کارگران اعتصابی را متهم کرد که از کمونیست‌ها الهام گرفته‌اند ؛ اما اگر دراحزاب کمونیست اسپانیا و پرتقال آن نفوذ و قدرتی را که فرانکو و سالازار بآنها نسبت میدهند داشتندمیبایست آنان را سرزنش کرد که چرا از مدتها پیش حکومت را در آن دو کشور دردست نگرفته‌اند .

● سالازار درپرتقال افسانهٔ جاودانه بودن خود را بوجود آورده است . حتی مخالفان او هم باورشان نمی‌شودکه‌سالازار مردنی باشد ! اما فرانکو که سال‌گذشته دستش در حادثهٔ شکار زخمی شد ظاهرا باین نتیجه رسیده که مملکت پس از او هم زنده خواهد ماند .

سابقاً فرانکو در فکر آن بود که پس‌از مرگش رژیم پادشاهی را تجدیدکند. ولی اخیراً از این فکر گوئی دست‌برداشته است .

● بنظر میرسد که راه خارج شدن اسپانیا از بن‌بست یا کودتائی است توسط افسران آزادیخواه ، و یا یك قیام‌توده‌ای توسط کارگرن به رهبری احزاب دست‌چپ.

● نویسندگان اسپانیا بطور کلی تمایلات دست چپی دارند و سخت درمعرض سانسور و تعقیب هستند .

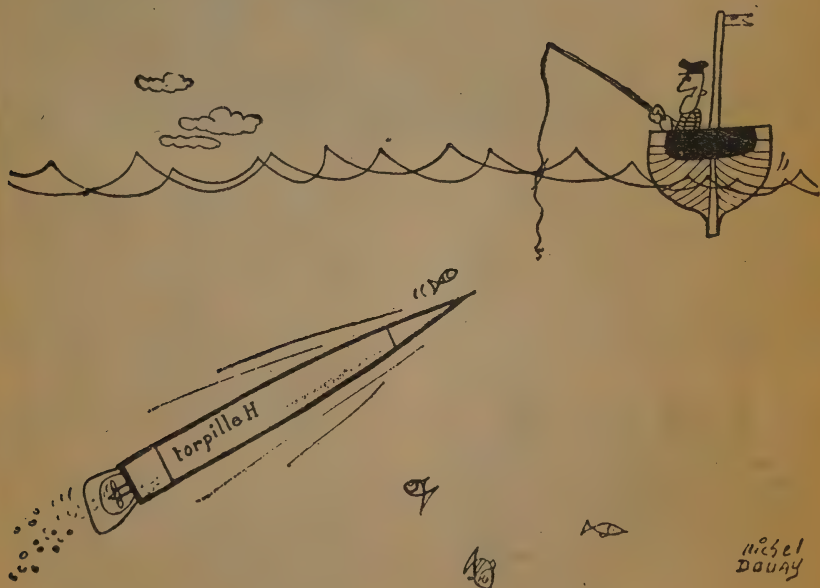
● در ژوئیه امسال فرانکو یك‌رشته تغییرات در مقامات سیاسی کابینه وارتش بوجود آورد ، و مهمتر از همه بخاطر خـــودش منصب تازه‌ای درست کرد تا «درصورت بیماری یا غیبت » او صاحب این مقام بجای او مملکت را اداره کند . و این معاون ، که ژنرال گراندس است، تنها ژنرالی است در اسپانیا که بافرانکو همدرجه است .

از همه مهمتر آنکه در اعلامیه‌ای که بمناسبت این تغییرات انتشار یافته اشاره‌ای به اعادهٔ سلطنت نشده است . واین میرساند که فرانکو خیال میکند رژیمش‌آنچنان‌ریشه دوانده که حتی پس از او هم ادامه‌خواهد داشت .

● روزنامه‌های‌اسپانیا اخیرا اشاره کرده‌اند که در مملکت اصلاحاتی خواهد شد و از جمله اصلاح ارضی صورت‌خواهد گرفت ، اما آنچه از اوضاع و احوال برمیآید آن است که این حرفها چیزی جز تکرار مطالبی که گاهی زده میشودنیست. و بعید است که این رژیم بتواند از داخل خود را اصلاح کند .

پایان

بدون شرح



گفتگو با کارگردان



BILLY WILDER

لی وایلدر در هالیود نامی
مشهور . باید گفت چیزی
ین بار توجه مارا بیشتر
بخود جلب کرد ذوق و
ه او بود . با اینکه ما مقام
بیلی‌وایلدر را صد درجه
از آثار هموطنان خـود
ورد تحسین اواست ، قرار
یم معهذا آثار او آثاری
ند که ما آنها را در اعلی
اهمیت قرار دهیـم .
صه بیلی وایلدر پرشور و
انسه‌صحیح‌است‌که اگرمطابق
ین فرهنگستان نباشد باید
که با سلیقه ما خیلی کم
ت دارد .

: ژان دومارستی
و ژان دوشه

از روزنامه‌نگاری تا سینما

س ــ برای آغاز سخن ممکن است خواهش کنیم قدری راجع به چگونگی ورودتان به کار نمایش و نیز درمورد مراحلی که در وین گذرانده‌اید برای ما توضیح دهید ؟

ج ــ من در اطریش متولد شده‌ام وپس از پایان تحصیلات متوسطه ، در وین وبعد در برلن به روزنامه نگاری مشغول بوده ودر تمام رشته های آن منجمله رشته خبر های مذهبی کار کرده‌ام . وقتی در قسمت خبرهای مذهبی بودم موقعیت پیدا کردم که کاردینال پاچلی را ملاقات کنم که بعداً

به سمت پاپ پی دوازدهم برگزیده شد . من همچنین مدتی روزنامه نگار ورزشی و منقد سینمائی بوده وراجع به مورنو ، لانگ ... لوبیچ مطلب می‌نوشتم . لوبیچ در آنوقت در آمریکا بود .

ما جوان بودیم وخواب نوشتن سناریو می‌دیدیم . این امر عمومیت دارد بطوریکه انسان همیشه خیال میکند که علاوه بر حرفهٔ اصلی خود میتواند فیلمبردار هم بشود ، حتی آرایشگر ها و کلفت ها هم ازاین قاعده مستثنی نیستند . همینطور ، اشخاصی که به‌امور سینمائی مشغولند فکر میکنند که علاوه بر رشته تخصصی خود قادرند فیلمی را هم مونتاژ کنند .

روزی من در کافه‌ای که «رمانیشش‌کافه» نام داشت وروزنامه نگاران ، کارکنان تئاتر و سینما و شطرنج بازان در آنجا جمع میشدند ، با شخصی که به شغل تبلیغات تجارتی در مجلات مصور ازنوع «کورونت» اشتغال داشت آشنا شدم. وی از من پرسید آیا مایلم سناریو بنویسم . این موضوع مربوط است به سال ۲۸ ــ ۱۹۲۷ درست قبل از ناطق شدن فیلم ها (لااقل در اروپا ، زیرا در آن زمان در آمریکا فیلم‌ناطق پا به عرصهٔ وجود گذارده بود) . جواب دادم : « من هرگز سناریو ننوشته‌ام ، ممکن است کارگردانی آن را بعهده بگیرم». بالاخره ، سناریوئی برسبیل تفنن نوشتیم بنام «مردان یکشنبه » که میتوان گفت نئورئالیسم آن عصر را که موضوع تازه‌ای بود نشان می‌داد . کارگردانی آن را «زیودماك» انجام داد . تنها کسی که دراین گروه به کار حرفه‌ای خود خوب آشنا بود فیلمبردار بودکه «شوفتان» نام‌داشت . دومین‌معاون شوفتان ، «زینــومان» بود . «اولمر» معــاون زیودماك در کارگردانی بود. مابلافاصله با U.F.A. قراردادی امضاء کرده وبصورت حرفه‌ای شروع بنوشتن فیلم برای هنر پیشه های آن عصر که عبارت بودند از لیلیان هاروی «ویلی‌فریچ» وغیره نمودیم . علاوه برآن بــرای موسسه فیلمــبرداری «اریك پومر» نیز کار کردیم .

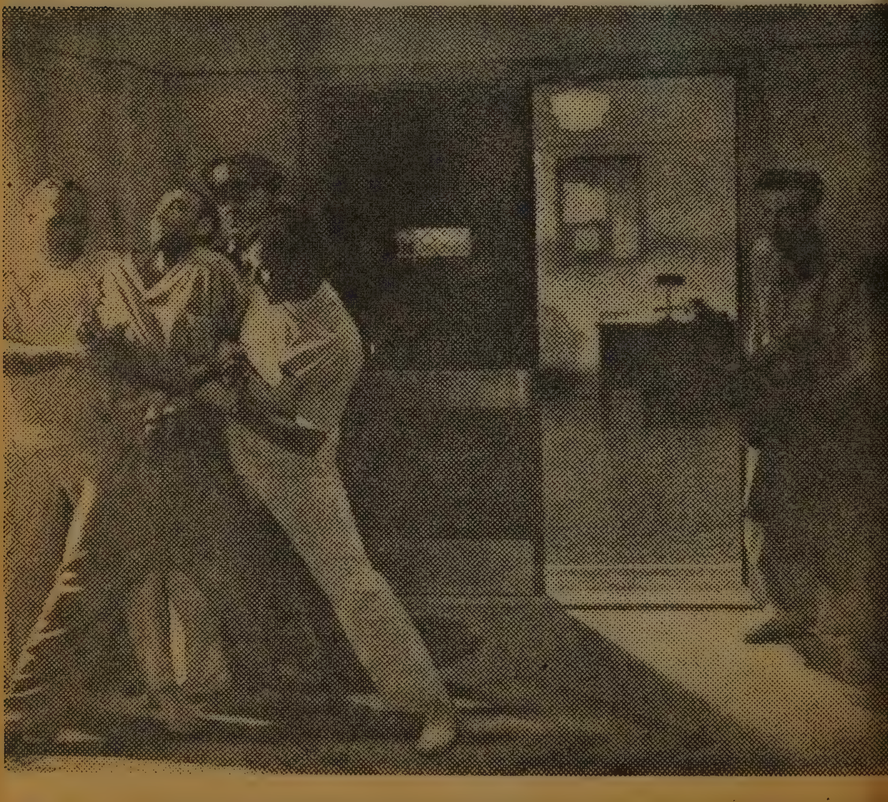
بعد ، وقتی هیتلر آمد من به پاریس آمدم ودر این شهر یکسال ماندم . اقامت در پاریس برای من مشکل بود زیرا از نظر زبان در زحمت بودم . معهذا موفق شدم فیلم کوچکی نمایش دهم که عبارت بود از فیلم دوم دانیل داریو موسوم به «تخم‌هرزه»که در سال ۱۹۳۳ توسط«کورنیگلیون ــ مولی‌نیه»

فیلمبرداری شد .

میل داشتم به هالیود بروم . ابتدا داستانی به آنها فروختم وبعد به آنجا رفتم . چون فیلم این داستان تهیه نشد، عازم مکزیك شدم . سپس بعنوان مهاجر به آمریکا مراجعت کردم وتقاضای تابعیت این کشور را نمودم . در آنجا زبان آموختم ، سناریو نوشتم . و در فیلمهائی که توسط «هورن بلوو» تهیه شده بود شرکت کردم . در دوفیلم با لوبیچ بازی کردم که یکی «هشتمین زن ریش‌آبی» ودیگری «نینوچکا»بود .

بیشتر اوقات مرا از سن بیرون میکردند زیرا هنگام کارگردانی از اینکه می‌دیدم تغییراتی در سناریوهای من میدهند ناراحت می‌شدم‌واعتراض می‌کردم . بالاخره من کاری کردم که از دستم به ستوه آمدند ومرا به کارگردانی گماشتند وخود را از شر من خلاص کردند .

صحنه‌ای از فیلم « تعطیلات از دست رفته » ۱۹۴۵





« خارش هفت ساله »

لوبیچ وکلاه گاربو

س ـ کار شما با لوبیچ در دو فیلمی که باهم تهیه کردید چگونه گذشت ؟

ج ـ لـــوبیچ ، مانند «گریفیث» و «آیزنستین» و «رنه‌کلر» ، در آغاز کار یکی از زعما بود .

ابتدا من با همکار قدیمی خود «براکت» کار میکردم، بعداً لوبیچ هم به میان ما آمد . بااینکه نام اورا کسی به‌عنوان نویسنده به روی پرده سینما ندیده ، ولی خیلی کارها کرده است . یقین وی تنها کسی بود که توانست «لوبیچ‌توش» را به روی صحنه بیاورد . ما نظر می‌دادیم ، او گاهی می‌پذیرفت وگاهی نمی‌پذیرفت وبرخی اوقات نظر خود را نیز به آن می‌افزود .

مثلا ، براکت ، والتر رایش ، ومن ، هفته ها باهم کارکردیم تا به‌بینیم در فیلم «نینوچکا» چگونه میتوان نشان داد که «گاربو» آبی توپوستش میرود وبه مسائل سرمایه‌داری

ابراز علاقه میکند. ما خیلی چیزها دراین باره نوشتیم، بعد روزی لوبیچ گفت: «یك صحنهٔ باکلاه درست می‌کنیم».
صحنه آغاز شد، گاربو همراه سه نفر مباشر به جلو قفسه شیشه‌داری میرود که در آن یك کلاه نسبتاً غیر عادی دیده میشود. آنگاه گاربو چنین میگوید: «وقتی زنها ازاین کلاه‌ها برسر بگذارند چگونه ممکن است تمدنی باقی بماند! این پایان سرمایه‌داری است!» بعد نشان داده میشود که گاربو جلوی قفسه رفته وبعلامت خنده میگوید: «ها ... ها ...» بالاخره پس از این عمل، وی سه نفر مباشر را از اطاق خود بیرون‌میکند، در را می‌بندد، قفسه‌اش را باز میکند، کلاه را از آن بیرون می‌آورد وبرسر خود میگذارد و جلوی آئینه خودرا نگاه‌میکند. کاری را به این سادگی نشان دادن مختص لوبیچ است.

در فیلم «ستوان خندان» می‌بایست کاری کرد که نشان داد ستوان سروسر عاشقانه‌ای با ملکه دارد. شاه لباس می‌پوشد وبه ملکه میگوید خدا حافظ واز در خارج میشود.
شاه از پله ها پائین میرود وموریس شوالیه (ستوان جوان) وارد اطاق خواب ملکه میشود. شاه چگونه کشف میکند که ملکه اورا فریب میدهد؟

لوبیچ کار را اینطور ترتیب میدهد: اطاق را که شوالیه داخل آن است نشان نمی‌دهد، ودوربین فیلمبرداری شاه را که از پله‌ها مشغول پائین رفتن است تعقیب میکند تا لحظه‌ای که شاه متوجه میشود بند شمشیرش را فراموش کرده است. دوباره از پله ها بالا میرود و وارد اطاق میشود (در اینجا عمل کمی متوقف میشود ودر تماشاگران تولید نگرانی میکند). تماشاگران بخوبی میدانند که در این لحظه ملکه وستوان در اطاق هستند. ولی لوبیچ هنوز اطاق را نشان نمی‌دهد. او مقابل در را نشان میدهد که شاه از آن خارج میشود. مردم همه تعجب میکنند زیرا می‌بینند شاه لبخندی برلب دارد. اکنون بند شمشیر در دست شاه است وسعی میکند که آنرا حمایل کند ولی نمی‌تواند زیرا خیلی کوتاه است ومال خودش نیست! آنوقت شاه توقف میکند. اکنون مردم فکر می‌کنند که شاه جریان را فهمیده است، از طرف دیگر فکر می‌کنند که حالا ستوان در اطاق لخت است. در اینموقع لوبیچ داخل اطاق را نشان می‌دهد.

این هنری است که با لوبیچ مرده است. من اگر میتوانستم فقط پنج درصد مثل لوبیچ فکر کنم خیلی بخود می‌بالیدم.



«سابرینا»

از سناریو تا میزانسن

س ـ وقتی شما سناریو می‌نوشتید وکارگردانان به نظر شما احترام نمی‌گذاشتند فکر می‌کردید که امری عادی است و طبق معمول باید همینطور باشد ؟

ج ـ کارگردانهائی هستند که سناریو را بهتر ازآنچه که به‌آنهاداده شده‌است اجرامیکنند، ولی۹۸درصدکارگردانان سناریو را خراب می‌کنند . وقتی برای‌تئاتر نمایش نامه نوشته میشود هیچ تغییری در نوشته نمی‌دهند ولی در سینما به‌ازاء پولی که به سناریو نویس میدهند هرکاری که دلشان بخواهد با نوشته او می‌کنند که عمل کسل کننده‌ای است . بخصوص در عصری که من از آن‌صحبت میکنم نصف سناریوی نویسنده را تغییر می‌دادند .

در سینما وقتی قرار شود عده زیادی سناریو را کارگردانی کنند بی‌نظمی ایجاد میشود . برای اجرای سناریو دوچشم کافی است : چشمان نویسنده ، یا چشمان کارگردان، یا چشمان تهیه کننده ، نباید ٤ یا ٨ یا ... چشم برآن نظارت داشته باشد . روی این اصل بود که من کارگردانی را برگزیدم تا سناریو های خودرا کاملا اجرا کنم .

من شغل کارگردانی را در سال ۱۹٤۰ آغاز کردم . سناریوئی با «براکت» بنام «توپ آتش» برای «هاوکس»نوشتم که «باربارا استانویك» و «گاری‌کوپر» آن‌را بازی کردند . من بطور ثابت برروی صحنه باقی ماندم زیرا احترام زیادی برای هاوکس قائل بودم . چون او حرفهٔ خودرا خوب می‌دانست و فیلم های خوبی تهیه می‌کرد . من راجع به هر چیز اطلاع کسب میکردم . این وضع نه تاده هفته ادامه یافت، بعداً آقای «هورنبلو» موجب موفقیت من شد .

من نیك می‌دانستم که در ابتدای کار احتیاج به موفقیت بزرگی دارم . وقتی انسان به موفقیت هائی نائل شد، آنوقت می‌تواند وارد گود شود ، بسیاری از سناریست های بزرگ که دز فیلم اولشان دیوانگی هائی کردند ، موقعیت را از دست دادند ، و وقتی انسان فرصت را از دست داد بسیار مشکل است که بخت بار دوم باو روکند .

لذا من کمدی‌کوچکی بنام «اونیفورم ودامن‌های‌کوتاه» با «جینجرراجرز» که بتازگی جایزه اسکار گرفته بود تهیه کردم که خیلی خوب برگزار شد . بعد باسرعت هرچه تمامتر فیلم «پنج‌راز صحرا» را با «استروهم» که در نقش رمل بازی میکرد ، نمایش دادم . سپس فیلم بزرگتری موسوم به «بیمه مرگ» تهیه کردم .

اکنون مردم بمن میگویند که آنچه در تله‌ویزیون از نوع نمایشات پلیسی می‌بینند همه از روی این سبك که واقعه‌ای را تعریف کند تقلید شده است بطوریکه در آن کار آگاه ، قتل ، جنایت و مجازات وجود دارد . من فیلمی ازروی داستان کوتاه «جمس‌کین» برداشتم ولی سناریوی آن را بامردی که خیلی از «کین» قوی‌تر بودنوشتم یعنی‌با «شاندلر». سناریورا درهفت هفته‌نوشتم وفیلم آن‌را در چهل روز تهیه کردم . «ماك‌مورای» خیلی مشکل در این فیلم بازی کرد زیرا وی نمی‌خواست نقش یك قاتل را بازی کند . در سینمای‌قدیم نقش قاتل نقش بسیار زننده‌ای بود . این فیلم موفقیت زیادی

وکسب کردو حتی چیزی نمانده بود که جایزه سکار بگیرد، ولی این جایزه نصیب فیلم Coing My Way که در آنزمان شهرت فراوانی داشت ، گردید . سال بعد ، با فیلم «آخرین تعطیلی هفته» موفقیت بیشتری پیدا کردم و از آن زمان بود که مردم کم کم مرا به عنوان کارگردان ، شناختند .

تا این اواخر فقط دو کارگردان باارزشی وجود داشت که بین بسیاری ازمردم شهرت داشتند یکی «دومیل» ودیگری «هیچکاك» بود . حتی لوبیچ بجز در میان ما در جای دیگری شهرت نداشت . ابتدا کارگردان را به عنوان ابداع کننده نمی‌شناختند ولی پس‌از آنکه ابتدا در اروپا وبعداً درنیویورك باب شد وسپس به هالیود رسید ، کارگردان خود نیز جزو هنر پیشه های سینما در آمد . من برای اولین بار دیدم که نام من به میزان نام جمس کاگنی هنر پیشه سینما ، بزرگ شده‌است . مااین شهرت‌را مدیون روزنامه های اروپاهستیم. قبلا مردم ساموئل گلدوین یا سلزنیك را می‌شناختند و تصور میکردند که آنها فیلم هارا به روی صحنه می‌آورند .

س ــ نقش واقعی تهیه کننده در فیلم های آمریکائی چیست ؟

ج ــ تهیه کننده برحسب وضع کارگردان ، نقش کم وبیش مهمی را در فیلم به عهده دارد ولی در آمریکا مثل اینجا نیست که تهیه کننده عبارت از آدم پول داری باشد . در کشور ما تهیه کننده کسی است که فیلم را در روی صحنه نمایش میدهد . بعضی‌ها در روی فیلم خیلی کار میکنند بدین ترتیب که داستان فیلم را خودشان تهیه میکنند و فقط کارگردان را برای نمایش آن انتخاب می‌کنند . اینگونه‌اشخاص تاپایان فیلم چه از نظر هنری وچه از نظر مالی خود مسئولیت را بعهده می‌گیرند .

س ــ تهیه کنندگان شما چگونه هستند ؟

ج ــ پس‌از فیلم اول من ، «براکت» تهیه کننده شد. من مزاحمتی ازاو ندیدم . باهورنبلو فیلم «شاهدعلیه متهم» را تهیه کردم . وی گذاشت هرچه من میخواهم انجام دهم . وقتی نظر خوبی داشتم از آن استفاده میکردیم . هورنبلو کسی بود که در ۱۹٤۰ موجب ترقی من شد . بجز او ، من با براکت کار کرده‌ام ودیگر باکسی کار نکرده‌ام .

بعضی اوقات اتفاق می‌افتدکه‌تهیه کننده ، کارگردان را با نقش ساده‌ای که به‌او میدهد کوچك میکند . ولی این کم

اتفاق می‌افتد . معمولا یك کارگردان همیشه روی سناریو کار میکند .

من بد جنس نیستم

س ـ از فیلم های شما یك نوع بدبینی احساس میشود که برای مردم ، بخصوص برای امریکائیها ناراحت کننده است .

این موضوع چه‌از فیلم های کمدی وچه از فیلمهای غم انگیز از هردو نوع فیلم شما استنباط میشود .

ج ـ چنین‌چیزی ابداً صحیح نیست ! مثلا فیلم «عزبخانه» فیلم بدبینی نیست ، زیرا در پایان مرد جوان تغییر ماهیت داده و شرافتمند میشود . من این فیلم را اخیراً در برلن نمایش دادم . کمونیست‌ها مرا به باشگاه خود در برلن شرقی دعوت کردند ودر آنجا نیز این فیلم نمایش داده شد ، بعد میخواستند آن را از من خریداری کنند تا در کشور های اروپای شرقی نمایش دهند . آنها میگفتند این فیلم چقدر ضد آمریکائی است ! ولی من از آنها سئوال کردم آیا نظیر این داستان نمی‌تواند در همه جا وجود داشته باشد ؟ بمن جواب دادند : «بلی ، یقیناً» گفتم آیا ممکن نیست که نظیر آن در مسکو اتفاق بیفتد ؟ گفتند : «در مسکو ؟ هرگز !». آنها حتماً حق داشتند زیرا در مسکو هیچکس نباید صاحب آپارتمان باشد !

خیال نمی‌کنم که فیلم های من از روی بدبینی تهیه شده باشند . از فیلم «کارناوال بزرگ» احساس بدبینی‌می‌شد ولی سایر فیلم ها اینطور نبودند . بدبختی اینجااست که پرهیزکاری وتقوی «فتوژنیك» نیستند . باید دانست چگونه از سفید به سیاه پرید .

ـ موضوعی که ما متوجه شده‌ایم این است که فیلم برداران «مکتب‌وین » از «استروهم» گرفته تا پرمینگر و «مانکوویچ» (میتوان کولررا هم با آنکه اهل وین نیست‌به‌آن اضافه نمود) همه دارای وجوه مشترکی هستند .

ـ افولس ، را هم به‌آن اضافه کنید .

س ـ بلی ، اما این وجه تشابه در او کمتر محسوس است . در هر حال شما همه یك احساس شیطنت آمیزی نسبت به مردم دارید . دلیل آن چیست ؟

ج ـ اکنون من خودرا برای تهیه فیلمی آماده میکنم . نام این فیلم «ایری‌مای مهربان» است (که من آن را پولاسید

می‌نامم وموضوع آن بین زنان روسپی پاریس اتفاق می‌افتد. آیا این فیلم شیطنت آمیز است؟ این فیلم فرانسوی است. من داستانی را که بمن میدهند میگیرم وآن را در همانجائی که اتفاق می‌افتد فیلم برداری میکنم. آیا باز بمن میگوئید که فیلم بدی تهیه میکنم؟

ـ شما از روی داستانی که داده میشود وضعی به وجود می‌آورید که چندان خوش آیند نیست. این همان‌کاری است که برای فیلم «عزبخانه» کرده‌اید. فیلم «ضیافت نوئل» را نمیتوان گفت که فیلم خوبی است.

ـ این فیلم نمونه‌ای است از واقعیت. نمیتوان ازاین فیلم قیاس کرد که من بدبین ویا مایوس هستم.

ـ پس در اینصورت باید بگوئیم که شما نسبت‌بمردم روشن بین هستید.

ـ هر فیلمبرداری مانند نقاش، رنگ های خاصی بکار میبرد. بعضی ها مانند «دوفی» رنگ میکنند، برخی دیگر تیره‌تر، مانند «سوتین»، ولی من هرگز فکر نکرده‌ام که بدانم آیا تلخ و شقی و یا بدبین و یا طور دیگر هستم. من از داستانی خوشم می‌آید و آنطور که دوست دارم آنرا روی صحنه می‌آورم، همین وبس.

س ـ میتوانید بگوئید که مثلا چرا به «آریان» علاقمند شدید؟

ج ـ بخت بامن یاری کرد که توانستم اودری ـ هیپبورن را بچنگ آورم، وبنظرم می‌رسید که ممکن است فیلم با هیجان و خوشمزگی که دارد خوب در بیاید. ولی من وقتی فیلم هایم تمام میشوند دیگر هیچوقت فکر آنها را نمی‌کنم. من هرگز آنها را مجدداً نمی‌بینم واگر هزار دولار هم بدهند آنها را دوباره نخواهم دید! چون اشتباهات زیادی در آن می‌بینم و عصبانی میشوم. وقتی فیلمی تمام شد چیزی که بفکر آن هستم فیلم آینده است.

ـ من فکر میکنم شما برای فیلم اردوگاه شماره ۱۷ زندانیان امتیازی قائلید.

ـ بلی، در آن فیلم خیلی چیزها بود که من دوست داشتم. من فیلم «بولوار در تاریك وروشن صبح» را نیز دوست دارم، در فیلم های من ۵ یا ۱۰ دقیقه یا بعضی اوقات ۳۰ ثانیه وجود دارد که اثر موفقیت آمیزی دارد. برای هیچکس امکان نداشته است که فیلم کاملا بی نقصی تهیه

کند ، مگر در روسیه که شاید در آنجا فیلمبردار میتواند بدون عجله کار کند واز مسائل مالی ذله نشود .

من روی فیلم های خود خوب کار می‌کنم ولی به آرامی . من خودم را برای تکمیل فیلم خسته وکسل نمی‌کنم. تا حال فیلم های بی‌نقصی دیده‌ام که نتوانسته‌اند نظر مردم‌را بخود جلب کنند و فیلم هائی نیز دیده‌ام که پراز نقص بوده ولی بسیار مورد توجه قرار گرفته‌اند . موضوعی که من در کارهایم زیاد به آن اهمیت میدهم این است که وقتی انسان شروع به‌اجرای نقشه‌ای می‌کند هیچوقت نمی‌داند که آیا نتیجه‌ای که به آن خواهد رسید همان است که پیش بینی شده است ؟ پیشرفت خواهد کرد یا خیر ؟ بعضی اوقات پیشرفت می‌کند وحتی به‌أوج موفقیت می‌رسد وبعضی اوقات هم به زمین میخورد .

من فیلم های بدی دیده‌ام‌که‌معهذا چیز زنده وموثری در آن بوده است . وقتی انسان فیلمی تهیه میکند هرگز نمی‌داند که آیا در تماشاگران تاثیر خواهد کرد یانه . انسان به مسئله‌ای برخورد میکند دربارهٔآن تصمیم‌میگیرد ، درمقابل مشکل دوم‌نیز تصمیم‌میگیرد راجع به‌موفقیت ویاعدم موفقیت آن نیز فکر میکند ولی نمی‌داند درچه جهت . انسان هرچه توانسته سعی کرده که حرفه خودرا خوب یاد بگیرد ولی هنوز نمی‌داند آیا تصمیمی که گرفته درست بوده یا خیر . فیلم لیندبرگ تصمیم بدی بود ، من چند لحظه از آن فیلم را خوب تهیه کردم ولی نتوانستم یك «خلق وخو» را خوب تشریح کنم . این فیلم همین را کم داشت یعنی فاقد بررسی عمیق یك «خلق وخو» بود .

ــ شما به ندرت فیلم رنگی تهیه می‌کنید ، این فیلم و فیلم های «والس امپراطور» و «خارش هفت ساله» فیلم‌های رنگی شما هستند . آیا فیلم های رنگی دیگری تهیه خواهید کرد ، در اینصورت ، در پی چه رنگ هائی خواهید بود ؟

ــ من بزودی فیلم رنگی «ایرمای مهربان» را تهیه خواهم کرد . امیدوارم از رنگ های خاکستری وآبی پاریس تقلید کنم . از رنگ های تند بیزارم . میل دارم که این فیلم سیاه و سفید بشود . انگلیسی‌ها وژاپنی‌ها فیلم‌های رنگی را خوب از آب درمی‌آورند ، ولی در آمریکا رنگ ها شباهت به رنگ های بستنی رستوران ها دارند .

ــ وقتی شما سایه روشن هارا تند نشان می‌دهید

آیا تحت تاثیر روش اکسپرسیونیست هستید ، یا در صددید که جزو طرفداران این روش در آئید ؟

ــ باید کارگردانی فیلم را طوری انجام داد که مردم فراموش کنند که در جلوی پرده سینما نشسته‌اند واحساس نکنند که فیلم تصاویری‌است که فقط دو بعد دارد. در آمریکا انتقاد ها وضع خاصی دارند. مثلا وقتی از عکس برداری فیلم های اینگمار برگمن صحبت میشود میگویند : خیلی خوب است ! ولی خط خطی های فیلم برای چیست ؟ دلیلش خیلی ساده است : برای اینکه کپی فیلم یك بار دیگر چاپ شده‌است تا زیر نویس بگذارند ودیگر کپی اصلی نیست واین را آنها نمی‌فهمند . اگر فیلمی تهیه شود که در آن روش های خاص و منحصر بفردی بکار رفته باشد مورد انتقاد منقدین قرار میگیرد .

از میان ملیون ها نظر

س ــ روش کار شما چیست ؟

ج ــ من در اطاق خود با نویسنده سناریو کار میکنم. گاهی می‌نویسیم . گاهی بحث می‌کنیم و وقتی مأیوس شدیم ساکت می‌شویم . اتفاق افتاده است که ما دوازده صفحه در بعد از ظهر یك روز چیز نوشته‌ایم . ما از ۹ صبح تا ٦ بعداز ظهر مرتباً مانند کارمند یك اداره در اطاق خود کار میکنیم .

مشکل‌ما اینست که فکری را از هیچ ، پیدا کنیم ، بلکه مشکل ما این است‌که فکری‌را از بین ملیون‌ها که اغلبشان به درد کاری که باید انجام دهیم نمیخورند استخراج کنیم . اولین کار بزرگ ما این است که نوشته های بیهوده را توی سبد کاغذهای باطله بیندازیم .

س ــ شما فیلم را از سناریو درك میکنید . چگونه فیلم را در روی صحنه دنبال میکنید ؟

ج ــ وقتی من به روی صحنه میرسم دکورها ساخته شده و فیلم آماده است . لذا خیلی بندرت کسل می‌شوم . وقتی یك کارگردان بقدر کافی روی‌فیلم خود کار نکرده باشد، اتفاق می‌افتد که باید قسمتی زمکالمات‌را حذف کند وبعضی اوقات هم به آن اضافه نماید . اغلب آنچه حذف میکند بسیار مهم وآنچه اضافه میکند احمقانه است . باید کار را تهیه کرد .

س ــ دکورها چطور ؟

ج ــ من درمورد دکور با «ترونر» صحبت میکنم .

مثلا به او میگویم فلان‌پله و یا فلان‌پنجره‌را برای فلان منظور لازم دارم واو آنها را آماده میکند .

س ـ راجع به رنگ ها چطور ؟

ج ـ من شهرت طلب نیستم و نمیخواهم مرا به‌فلان ویا فلان نقاش منسوب کنند ونیز نمیخواهم فلان روش را دوباره‌خلق کنم . اما وقتی من فلان ویا فلان رنگ‌را میخواهم ، بخود میگویم که یقین حالا منقدین فکر خواهند کرد که من یك چیزی فکر کرده‌ام ! من بسادگی فیلم خود را تهیه میکنم ، محیط اطراف را حس میکنم ، همین وبس .

مردم سلیقه های مختلفی دارند

س ـ راهنمائی هنر پیشه‌ها چطور ؟

ج ـ من اهل تئاتر نیستم و رینهارد یا استراسبرگ با «کلوب‌آکتورها»را مطالعه نکرده‌ام . من گوش حساسی‌نسبت به مکالمات دارم . دقت میکنم که مردم کسل نشوند . از چیز هائی صحبت نمی‌کنم که‌وقت زیاد بگیرند. من‌وقتی به جریاناتی که در فیلم «آوالتورا»اتفاق می‌افتد وسالهای‌سال‌طول میکشد فکر میکنم دیوانه میشوم ! اوه ، خدای من ! من جسارت آن‌را ندارم که مردم را به تنگ آورم .

من وقتی به روی صحنه می‌رسم مسائل صحنه ، سئوالاتی که پیش می‌آید ، و آهنگ آن را برای خود مطرح میکنم . من به امید اینکه هنر پیشه‌ها نوشته‌هائی را که به آنها داده شده‌است مطالعه کرده‌اند به آنها میگویم : شروع کنید ! آنها شروع میکنند وبعضی اوقات خیلی عالی تر از آنچه من فکر کرده‌ام بازی میکنند . در این موارد من بازی آنان را می‌پذیرم . وقتی بد بازی می‌کنند به آرامی آن را تصحیح میکنم ، ولی هرگز کارهائی‌را که‌باید انجام دهند شماره‌گذاری نمی‌کنم . به آنها نمی‌گویم : حالا تو یك سیگار برمی‌داری ، آنوقت به اینجا ، بعد به آنجا نگاه میکنی ، سپس یك قدم به اینطرف می‌آئی وغیره . من میخواهم که هرکس برروی صحنه خود را همکار احساس کند . هنر پیشه‌ها این رویه را دوست دارند . بعضی ها کاملا بدون مطالعه روی صحنه می‌آیند ، به اینگونه اشخاص باید همه چیز را گفت . اغلب کسانیکه اینگونه در صحنه حاضر میشوند از هنر پیشه‌های بسیار خوبی هستند . برعکس ، چارلز لافتون با چهل نوع بازی که ممکن است یك نمایشنامه را اجرا کرد به روی صحنه می‌آید. باید ازاین یکی را انتخاب کرد . دراین صورت تبادل نظر

می‌کنیم ، او چند فقره از طرق بازی نمایشنامه را امتحان میکند وما یکی از آن را انتخاب می‌کنیم . گاهی هم چندین طریق را باهم مخلوط می‌کنیم .

بین هنر پیشه هائی که باید همه چیز را به آنها گفت حتی کسانی وجود دارند که بسیار پر مدعا هستند . به آنها باید از اول تا آخر همه چیز را شرح داد . مثلا : عموی تو منحرف بود ودر قدیم ... وغیره . یعنی چیزی که ابداً به فیلم مربوط نیست . فقط آنها ازاین نوع صحبت خوششان می‌آید، زیرا پیش خود فکر می‌کنند این بابا (وایلدر) آثار فروید را مطالعه کرده و همین برای آنها یك تملق محسوب میشود . برخی دیگر از هنر پیشه‌ها اخلاق خشکی دارند وبا آنها باید بدون مقدمه کار را آغاز کرد .

هنرپیشه بمنزله بیماراست ومابمنزله پزشك وپزشك باید خودرا با بیماران مختلف تطبیق دهد . یااینکه هنر پیشه مثل همبازی انسان در بازی «بریج» است ، اگر انسان‌بخواهد باآنها گروهی تشکیل دهد باید به اخلاق آنان پی ببرد .

باید احساس کرد که آنها موضوع های مختلف را از چه نظر نگـاه می‌کنند . در مقابل یك هنر پیشه باید پیش خود فکر کرد که آیا وی از فلان فکر ویا فلان موضوع ناراحت میشود یا خیر ؟

آیا او میتواند چیزی به‌این موضوع اضافه کند یانه؟ آیا وسیله دارد ؟ آیا روش وتکنیك کار را برای انجام آن می‌داند ؟ بعضی از بازیکنان می‌توانند شمارا در تعریف‌داستان کمك کنند .

در هر حال ، شما باید در انتقال یك داستان بر روی صحنه فکر کنید : داستان چه میخواهد بگوید ؟ این داستان از نظر مردم چگونه تلقی خواهد شد ؟ آیا در مردم تاثیر خواهد کرد یا نه ؟ آیا مردم به آنچه که خواهند دید بعداً هم فکر خواهند کرد ؟ باید کاری کرد که وقتی تماشاگران از سالن نمایش خارج میشوند نسبت به وقتی که به آنجا وارد شده‌اند چیزی عاید شان شده باشد . باید مردم خندیده باشند ، باید تفریح کرده باشند ، باید مطالب عمیقاً در آنان تاثیر کرده باشد .

من «مرلین» را کاملا می‌شناسم

س ــ آیا فکر میکنید برای اینکه بتوان هنر پیشه را اداره کرد ، باید به زندگی خصوصی او وارد بود ؟

ج ــ بهتر است هنر پیشه را شناخت تا فهمید چه چیز میتوان از او خواست و چه چیز نخواست . من «جك لیمون» و ویلیام هولدن و «مونرو»را کاملا می‌شناسم ومی‌دانم چه کار از آنها بخواهم تا بتوانند انجام دهند . «مرلین» را میدانستم که چه چیز با شخصیت او تطبیق می‌کند و چه‌چیز تطبیق نمی‌کند . او نمی‌توانست همه کار بکند . بعضی چیزها برای او جنبه خاصی داشت که دراین موارد میبایست وسائل خاصی برای او تهیه کرد .

یك قاعده مهم هست وآن این است که کسانی را که برای فیلم مناسب نیستند نباید برای شرکت در آن انتخاب کرد . نباید فلان شخص را انتخاب کنیم برای اینکه خوشحال میشود یا فلان خانم هنر پیشه را انتخاب کنیم برای اینکه قصد داریم باو معاشقه کنیم . از لحظه‌ای که فیلمبرداری شروع شد باید بجز به فیلم به چیزدیگری فکرنکرد . من‌همسر خود را خیلی دوست دارم ، ولی وقتی در مورد فیلم کاری از من بخواهد که انجام آن برای فیلم مناسب نباشد از انجام آن خودداری میکنم ولو اینکه بقیمت پایان زندگی زناشوئی ما تمام شود . اگر مادرم هم زنده بود نسبت به‌اوهم همینطور بودم ولی او در «آشویتز» فوت کرده‌است . برای من فیلم اهمیت دارد ، آنچه بکار فیلم برداری لطمه میزند دست بآن نمیزنم .

ــ فکر می‌کنم میخواستید راجع به مرلین چیزی اضافه کنید .

ــ فقط حضور مرلین در یك صحنه کافی بود که تمام صحنه را روح ببخشد درصورتیکه بجا انتخاب میشد .در صحنه فیلم خارش‌هفت ساله وقتی‌باطاق مردی داخل‌میشود حتی به بازی احتیاج ندارد : او جذاب ترین زنان جهان بود و بهمین جهت نقش معاشقه را از همه بهتر ادا میکرد (شاید راست) باشد ، من نمی‌دانم ، ولی این چیزی است که مردم فکر می‌کنند) . این‌چیزها لازمه‌اش داشتن خواصی‌است که مرلین مونرو حائز آن بود .

ــ آیا میل دارید که بریژیت باردو با شما کار کند .

ــ اوه ! من بریژیت باردو را می‌پرستم ! در فیلم «حقیقت» وی بسیار عالی بازی میکرد . من یکی از دوستان خوب واز طرفداران کلوزو هستم و فکر میکنم که «حقیقت» یك فیلم بسیار بزرگی است .

«شیطان صفتان» یکی از بهترین فیلم هاست و «مزدترس» شاهکار است ..

ولی من بریژیت باردو را در فیلم «در موقع بدبختی» نیز بسیار دوست دارم . این فیلم یکی از فیلم های بسیار بزرگ است . همچنین من یکی از دوستداران «اوتان‌لارا» Autant-Lara وفیلم او «شیطان‌دربدن» هستم . اشخاصی که نام آنها را بردم فیلم‌هائی تهیه کرده‌اند که جزو تاریخ سینما است ومن نسبت به آنها احترام خاصی قائلم .

ولی در مورد بریژیت باردو ، من اورا خیلی کم می‌شناسم . تاحال‌یك بار بااو صحبت کرده‌ام : او میخواست فیلم «ایرمای مهربان» را بازی کند ولی امکان نداشت ، زیرا من هنر پیشه‌هارا منحصراً ازآمریکا انتخاب کرده بودم . برای بریژیت باردو باید داستان جداگانه‌ای نوشت زیرا او واقعاً هنرمند است .

س ــ چه کسانی بیشتر در ذهن شما اثر گذاشته‌اند؟ شما ابتدا از لانگ ، مورنو و ... صحبت می‌کردید .

ج ــ من شخصاً مورنو را نمی‌شناسم ولی مخصوصا «استروهم» را از هنگام جوانی‌ام می‌شناسم ونام او در ذهنم باقی است . کمال مطلوب من ، اگر امکان مخلوط کردن داشت، لوبیچ بعلاوهٔ استروهم بود . من از اشتنبرگ نیز خیلی تمجید کرده‌ام .

من تعجب میکنم که در اینجا چه اشخاصی را کارگردان مهم تلقی میکنند . من ده تا ازاین اسامی شنیدم (نه ، این اسامی را به شما نخواهم گفت) وپیش خود گفتم : آخر آیا اینها دیوانه‌اند ؟ در هر حال کسانی را که مهم می‌شمارند ، مهم نیستند .

من گمان میکنم که‌کمتر کارگردانی پیداشوند که‌بالاتر از «جرج استیونس» باشند وی استاد استادان است ! اشخاص بسیار کمی هستند که بااو برابری می‌کنند مگر شاید «ویلی‌وایلر» همچنین دویدلین وفلینی هستند که اولی یکی از هنرمندان بزرگ جهان است . ولی اکنون مردم دیگر از قدیمی ها صحبتی نمی‌کنند وآنها را فراموش کرده‌اند ، فقط از جوانها صحبت میکنند .

مترجم : بهمن فتاحی

وینز برنار بوفه



همیشه معمول است که گالری «داوید» بیست تابلو از آثار **بوفه** را در آغاز هرسال بتمایش گذارد ولی امسال برنار بوفه بیست و یکمین تابلوی خود را عرضه‌داوران روز گار خواهد ساخت ، دراین تابلو ، ونیز بگونه‌ای که نقاش میل داشته تصویر شده است .

نویسند : آندره‌مورآ
عضو فرهنگستان فرانسه

انتقاد اروپا از امریکا



چند سال پیش من به پرینستون درنیوجرسی واردشدم تا بکار تدریس مشغول شوم . زنم همراهم بودوبکمك یکی‌از استادان توانستم خانه‌ای پیدا کنم . روز ورودمان همسایه ها بدیدن زنم آمدند واز او پرسیدند که آیا میتواند چیزی بپزد یانه ؟ واو جواب داد که :

ـ خیلی کم اما امیدوارم بتوانم آشپزی پیدا کنم .

وآنها باو اطمینان دادند که :

«نمی‌توانید ! اما ما بنوبت اولین غذاها رابرایتان خواهیم پخت و بشما یاد خواهیم داد که چطور غذا بپزید . وباین ترتیب باصبر و حوصلهٔ فراوانی بقول خودشان وفا کردند که ما هرگز آنرا فراموش نمی‌کنیم .

این موضوع بنظر من نمونه‌ای از کشور امریکاست .. کشور صمیمی وبا سخاوتی که تساوی کامل بین مردم آن حکمفرماست متاسفانه‌اروپائیهای زیادی‌هستند



که کاملا برعکس فکر میکنند و اغلب از امریکا انتقاد مینمایند. بیشتر این انتقادات از ناحیه کسانیست‌که بغیر از آنچه راکه در فیلمهای امریکایی دیده‌اند ویا درکتاب های امریکایی خوانده‌واز جهانگردان امریکایی شنیده‌اند چیزی نمیدانند واین مردم‌اکثریت قریب باتفاق اروپائیها را تشکیل میدهند. بنا براین برای آنها که در دو طرف آتلانتیك زندگی میکنند لازمست که باصل چنین انتقاداتی پی ببرند تا بتوانیم اصول و منابع آنها را از بین‌ببریم فقط در اینصورت است که میتوانیم موضوع اصلی را بخاطر نفع عمومی خود بررسی نمائیم.

چیزی که بیش از همه به گوش میرسد اینستکه‌مردم عقیده دارند که ممالك متحده یك نوع احساس مافوق بودن نسبت‌باروپا دارد و چنین بنظر میرسد که امریکائیها فکر میکنند که: «این ما هستیم که تنها تمدن حقیقی‌جهان

را دارا میباشیم وسعی میکنیم بشماهم بیاموزیم . » این وضع امریکا در زمان ریاست جمهور پرزیدنت ویلسن در سال ۱۹۱۹ بود . او بیشتر دوستان اروپائی خود را بهمین دلیل از خود رنجانید چون همیشه مثل یك پیغمبر باآنها رفتار میکرد . بنظر او قوانین چهارده گانه مانند معتبرترین قوانین موسی بود .

چهارده گانه ! یکبار کلمانسو غریدکه : « خداخودش فقط ده فرمان وضع کرده» از بعد ازپایان جنگ جهانی دوم این وضع چند بار پیش آمده . امریکائیها عقاید خودرا در یالتا ، پوتسدام ، ویتنام جنوبی ، سوئز وافریقای شمالی تحمیل‌کرده‌اند و نتایج این تحمیل بیشتر اوقا ت‌بدبختیهای بزرگی پدید آورده . یك‌کارمند ایتالیائی که اغلب در مؤسسات امریکائی کارکرده‌میگفت : «مشکل‌اینجاست که امریکائیها خیال میکنند هر چیزی که در مملکت خودشان با موفقیت روبرو شده حتما در اروپا ، آسیا و یا افریقا هم موفقیت‌آمیز خواهدبوددرصورتی که اینطور نیست خواه در ناتو یا پیمان ممالك متحد آنها نمی‌خواهند با اروپائیها در یك سطح مساوی رفتار کنند . آنها فکر میکنند که اروپا جای خوبی برای برقراری پایگاههای نظامی می‌باشد اما هیچوقت با اروپائیان مانند هم پیمانهایی که عقیده‌شان با ارزش است وباید بآن احترام گذاشت رفتار نمی‌نمایند.

این حقیقتی است‌که‌اروپائی ها نه تنها درباره سیاست آن‌را ابراز میدارند بلکه درتمام مراحل و عادات زندگی روزمره با آن مبارزه می‌نمایند . امریکائی ها د راروپا هرچیزی را که بارسوم و عادات خودشان متفاوت باشد غلط می‌دانند . آنها بتمام قوانین بهداشتی و تغذیه اروپا با سوء ظن می‌نگرند .

یك شوفر امریکایی یکبار بمن گفت : من ازاین قوانین‌عبور و مرور شماهم سر در نمی‌آورم. چرا شما تمام جاده هایتان را یکطرفه و شرقی — غربی نمی‌کنید. همان کاری که ما در نیویورك کرده‌ایم اینکار تمام مشکلات شما را حل خواهد کرد .

نتیجه این میشودکه‌اروپایی که از پند و اندرز و وعظ وخطابه خسته شده در زندگی امریکایی پی چیزهایی میگردد که بتواند از آن انتقاد کند و با خودمی‌گوید : درست است که آن ها زندگی را خیلی آسان کرده‌اند ولی در زیر تمام این چیز ها باید مشکلاتی هم نهفته باشد .

مثلا زنهای آمریکایی نمیتوانندیك غذای واقعا خوشمزه بپزنـد و چقدر وحشتناك است که انسان تمام سال مجبور باشد از قوطی غذا بخورد وازاینجا اروپائیهـا احساس برتری نسبت بامریکائیها میکنند که موجب حمله متقابل میگردد.

چیزی که اروپائیها اغلـب فراموش میکنند اینستکه درواقع ما همانقدر از ممالك متحده بی اطلاعیم که امریکائیها از اروپا. يك فرانسوی که از سئوال يـك امریکایی که فرانسه بزرگتر است یا بلژیك ناراحت میشود مطمئنا خودش نمیداند که لوس آنجلس کجاست.

همچنیـن ما میخواهیـم فراموش کنیم که آمریکایی های زیادی دست از آداب و رسوم خود بر میدارند تا رسوم ما را فراگیرند و راه دور و درازی را طی میکنند تا از یکی از مراکـز هنری یا ادبی ما دیـدن نمایند.

دومین انتقادی که اکثریت اروپائیها نسبت بامریکا دارند و بنظر من منطقی نیست سیاست کمك خارجی آنهاست. میگویند: « امریکا مبالغ هنگفتی پول در خارج ازکشور بمصرف میرساند اما بچه منظور؟ فقط بخاطـر برقـراری مراکز اقتصـادی و امپریالیستی خودشان در گوشه و کنار دنیا و تولید بازار برای محصولات زیادی و نظارت‌برمنابع خام ممالك و کارخانه‌های‌خارجی.

حقیقت اینستکه نقشه مارشال سخاوتمندانه، موثر و بی نظـر بود. مارشال با خلوص تمام‌گفت: « رهبری سیاست ما برخـلاف هیچ نوع سیاست ویانظری‌نیست بلکه تنها بخاطر مبارزه باگرسنگی، فقر نابسامانی و دربدری است. نقشه مارشال در حقیقت باعـث میشود که بیشتر اروپا دوباره بروی پای خود بایستد.

مردم امریکا امپریالیست نیستند. واضح است کـه اقتصادیـون امریکا امیدوارند که معامله‌شان سود داشته باشد وهمچنین‌واضح است که حکومت امریکا امیدوار است که باکمکهای خارجی خـود بتواند جلوی نفوذ حریف رابگیرد. اما مردم امریکا نمیتوانند شخصا درباره سر زمین‌های تازه و یا بسط نفوذ خود خونسرد باشند. آنها قلبا نسبت بهرنوع جنگ‌طلبی احساس دشمنی مینمایند.

سومین انتقاداساسی‌اینست که امریکائیها مادی هستند. تنها چیزی که برای آن‌ها جالب است سرمایه‌هاشان است. آنها دارای هیچگونه عوالم معنوی و آداب و سنن اجتماعی نمیباشند وقتـی

بمملکت آن‌ها بروید راهنما مرتبا بشما میگوید که فلان چیز چقدر می‌ارزد و یا بزرگی آن چقدراست و وقتی یك امریکایی از ممالك خارجی مثلا یونان بازدید میکند جلوی اکروپلیس می‌ایستد و می‌گوید : «هزینه ساختمان این‌بنا چقدر بوده » ، آنها زیبائیها را بطور کورکورانه دوست دارند . زندگی فوق‌العاده سریع آن ها دیگر جائی برای‌زیبایی‌واحساسات ندارد . شهر های آنها زشت و بی‌قواره است و بنابراین باوجود ثروت زیاد مردم خوشبختی نیستند .

روشنفکران اروپا که هرگز امریکا را ندیده‌اند میگویند :«دلیل این‌همه مادی بودن اینستکه‌سطح فرهنگ در امریکا پائین تراز اروپاست . تعلیم و تربیت آن ها را نمیتوان با ما مقایسه کرد و تمام هنرمندانشان را هم ازاروپا وارد کرده‌اند» .

با وجود این ها جنون‌ماشینی بودن همانقدر در اروپا رایج استکه در ممالك متحده. مردم متوسط اروپا هم می خواهند صاحب ماشین شخصی ، یخچال، وتلویزیون باشند واغلب هستند . علاوه براین هیچ لزومی نداردکه روش زندگی یك سرمایه‌دارمادیتر از دیگران باشد . بر عکس ماشین از میزان کار انسان میکاهد ، آنها نمونه برابری و کاهش از میزان کار می‌باشند . امریکاییها

بدون اینکه مادی باشند ایده‌آلیست‌های شجاعی می‌باشندودر واقع دن‌کیشوت زمانند .

در مورد فرهنگ امریکا هم گفتنی زیاد است ، فرهنگ آنها بسیار آزادتر از اروپاست مدرسه ها در هر سطحی بروی تمام مردم باز است . سی وسه در صد جوانان امریکا بدانشگاه میروند وسطح معلومات‌درمدارس‌متوسطه فرانسه ممکن است بالاتر ازامریکا باشد اما فقط تعداد محدودی‌از جوانان فرانسوی تحصیلات متوسطه خود را بپایان میرسانند در صورتیکه امریکائیها بزودی در دانشگاه بسطح‌معلومات‌اروپائی ها میرسند .

از نظر آداب اجتماعی هم دیگر ممالك متحده چیزی ازاروپا بعاریه نمیگیرد . البته در قرن نوزدهم بیشتر آداب اجتماعی امریکا متعلق به دنیای قدیم‌بود چون بیشتر مردم آن را اروپائیها تشکیل می‌دادند اما امروز نویسندگان امریکایی زیادی مثل ارنست همینگوی ،ویلیام فالکنر، جان دوپاسو ، جان اشتاین بك

و اوجن اونیل مورد تحسین نویسندگان جوان اروپا می‌باشند.
بعلاوه تئاتر های اروپا همیشه نمایشنامه‌هایی از آرتورمیلر ، تنسی ویلیامز ،تورنتون ویلدر و ویلیام ساررویان را روی صحنه می‌آورند وفیلمهای والت‌دیسنی برای ما بصورت کلاسیك درآمده.
نویسندگان امریکایی تابحال شش جایزه نوبل برده‌اند . جرج گرشوین . آزن گریلند و لئونارد برن‌استین موسیقیدانهایی‌هستند که شهرت جهانی دارند جرمون روبتز یکی از بزرگترین استادان باله است .
در معماری ساختمان های روکفلر و ساختمان‌پارك‌وخیابان نیویورك وشهر کانزاس سیتی سر مشق تمام دنیاست .
شاید برای اروپائی‌ها باور کردن این موضوع مشکل باشد که امریکائیها مسئول اداره ۱۲۰۰ ارکستر بزرگ می باشند و هر ساله ۳۰ میلیون بلیط کنسرت در امریکا بفروش میرسد و بعضی از ایستگاههای رادیویی ۲۴ساعت شبانه روز را به پخش بهترین آهنگها تخصیص میدهند.
عطش آموزش و بالابردن سطح فرهنگ در امریکا بصورت‌همگانی در آمده.
آخرین انتقادی که در اینجا بذکر آن میپردازم وشایدمهمترین آنهاکه شأن امریکا را در خارج لکه دار ساخته مسئله تبعیض نژادی است . یکبار شنیدم که یك فرانسوی میگفت : « واقعا من نمی‌فهمم چرا باید اوضاع یك مدرسه بهم بخورد فقط بخاطر اینکه یك بچه سیاه پوست داخل بچه‌ها شده . برای ملتی که ادعای پیشرفت میکند و میخواهد سایر ملل را رهبری نماید این موضوع غیر قابل بخشش است » . یك نویسنده مشهور اروپایی می‌نویسد : « مسئله سیاه پوستان مرضی است که امریکا را می‌کشد . »
من نمیتوانم با این موضوع موافق باشم . البته این مسئله بسیار جدی است و باید با عدالت و تساوی حل شود .اما من مطمئنم که حل خواهد شد.
البته هنوز در بعضی از ایالات سفید پوستهای مرتجع و افراطی وجوددارند . اما اگر تمام مملکت را رویهم در نظر بگیریم مسئله حل شده است. حکومت امریکا و شخص رئیس جمهور بتساوی بین سفید و سیاه حکم میکنند .هر چند احکام آنها هنوز کاملا اجرا نمیشود اما امید این هست که

این نظر بزودی در تمام امریکا همگانی شود ش.

سال ها طول خواهد کشید تا سیاهان کاملا در سطح زندگی امریکائیها قرار گیرند اما قدم‌های جدی در این راه برداشته میشود و شاید بین ۳۰ تا ۵۰ سال دیگر همه کاملا در یک سطح باشند .

اروپائیها نباید با عجله‌راجع بامریکا قضاوت نمایند . امریکا کشور بسیار وسیعی است که‌نقاط آن با هم تفاوت بسیار دارند . ایالت میسی‌سی‌پی همانقدر با مینسوتا متفاوت است که بین اسپانیا و سوئد . ما نمیتوانیم آمریکا را بصورت یك شکل‌واحد در نظر بیاوریم ، هروقت می‌شنوم که کسی میگوید :«امریکائی ها ... » میفهمم که میتوان برعکس آن جمله را هم گفت و هر دو هم درست است .

ما نباید انتظار داشته‌باشیم که امریکائیها از هر نظر شبیه اروپائی ها باشند هر ملتی خصوصیاتی دارد که بستگی‌به‌تاریخ ، جغرافیا و آداب ورسوم آن مملکت دارد .

این اختلافات باید پذیرفته شوند . اما شباهت های زیادی هم بین آنها میتوان یافت تقریبا امریکائیها و اروپائیهاناخودآگاهانه بیك راه کشیده میشوند .سرعت حمل و نقل وسائل جدید اطلاعی تلویزیونهای وسیع جهانی همه

ملت‌ها را بهم نزدیك کرده‌اس[ت]
برای یك تصور حقیقی از امری[کا]
باید تمام تصورات قبلی‌رااز‌صحن[ه]
ذهن پاك‌کرد .

ما نمیخواهیم همیشه ب[ا]
دوستان آمریکائیمان آن قد[ر]
موافق باشیم که تحت نفوذ آنه[ا]
درآئیم بلکه همگام آنها یك‌هدف
را دنبال میکنیم .

تمام ما اروپائیها وامریکائیه[ا]
یك کار داریم که باید با هم انجا[م]
دهیم و آن ساختن یك آینـد[ه]
مطمئن است .

ترجمه‌پریچهر فرجادی



گفتگو در هنگ کنگ

از : ویلیام . ج . واندن‌هویول

ویلیام ج . واندن هویول که ریاست کمیتهٔ بین‌المللی را برعهده دارد ، اخیراً از هونگ‌کنگ مراجعت کرده‌است.

- **شامل نظراتی از :**
- **یك مقام مستعمراتی**
- **یك نفر ناسیونالیست ،**
- **نمایندهٔ چین کمونیست ،**
- **و یك پناهنده چینی**

تابستان امسال ، پس‌ازاینکه انگلستان مرزهای هونگ‌کونگ را بست و بیش از ٦٠ هزار نفر چینی را جبراً به قلمرو حکومت کمونیست بازگرداند ؛ من از آن مستملکهٔ سلطنتی بازدید بعمل آوردم تا وضع پناهندگان را بسنجم و ببینم برای کمك به آنان چه‌میتوان کرد .

داستان‌های شهود را گوش کردم ، صحبت کسانیکه متصدی و

مسئول هستند ، آنهائیکه این وضع را ایجاد کرده‌اند ، قربانیان امر ، اطرافیان ، تماشاچیان ، و حاشیه‌نشینان ، همه و همه را شنیدم ؛ و از مجموع آن مسموعات و مشاهدات ، به تهیهٔ این مقاله موفق گشتم .

اشخاصی که گفته‌هایشان دراینجا نقل شده به‌صورت و معنای اعم وجود دارند :

« مقام مستعمراتی » ترکیبی‌است از انگلیسی‌های بسیاری که اسان در باشگاه مطبوعات یاضیافت‌های رسمی شام به آنان برخورد میکنند .

« کمونیست چینی » سردبیر یك روزنامهٔ محلی است‌که آشکارا با پکن همکاری دارد .

« دهقان پناهنده » یك کشاورز کوان‌تونگ است که سابقاً مالك بوده و اکنون در سن پنجاه سالگی حیران و سرگردان است که سرانجام چه‌وقت غصه‌هایش بپایان میرسد .

« ناسیونالیست چینی » در هونگ‌کونگ بسر میبرد و به نفع تایوان کار میکند .

هرداستانی با داستان دیگر متفاوت است ، ولی شنیدن آنها ممکن است من‌حیث‌المجموع ؛ درفهم عوامل و موجبات ، و شرایط و مقتضیات این بحران ، مفید واقع شود ؛ و دراین‌مورد بطرزی آشکارتر و وضوحی بیشتر به ما کمك‌نماید .

مقام مستعمراتی :

هونگ‌کونگ تغییر کرده است ـ مقصودم از بیان این مطلب، البته فقط ازلحاظ جمعیت نیست ؛ بلکه غرض اینست‌که رابطه‌اش با انگلستان تغییر کرده است . چرا؟ ـ برای اینکه این مستعمره سلطنتی سابقاً بمنزلهٔ پایگاهی برای امپراطوری بریتانیا محسوب میشد ، ولی اکنون امپراطوری ازبین رفته است و این پایگاه کماکان بر روی دست ما باقی مانده ست .

یکی از دلایل اینکه ما رژیم کمونیست پکن را در سال ۱۹۴۹ به رسمیت شناختیم ؛ همانا حفظ این مستعمره بود . از طرفی دیگر نیز رجال متنفذی چون کلمنت اتلی بملاحظاتی احساس میکردند که ما میبایست هونگ‌کونگ را به‌چینی‌ها پس‌میدادیم .

هونگ‌کونگ فی‌الواقع یك تناقض و تباین ، و بقول شاعر بمنزلهٔ خالی است که غلط افتاده باشد : به‌عبارت دیگر مستعمره‌ای است در یك منطقهٔ ضد استعمار !

درحدود ۹۹ درصد جمعیت هونگ‌کونگ چینی است و آنها حکومت عدهٔ معدودی انگلیسی را با طیب خاطر پذیرفته‌اند . در اینجا جنبشی برای خودمختاری بچشم نمیخورد و انقلاب دانشجوئی برای کسب « آزادی و استقلال » در بین نیست . همه بدون اینکه چیزی بر زبان آورند وابرازی نمایند میدانند که جانشین حکومت انگلیسی‌ها ؛ حکومت کمونیستی است ؛ و باز میدانند که حکومت مزبور ـ لااقل در شرایط و مقتضیات کنونی ـ مقصود کسی را حاصل نمیسازد و باری را به‌سرمنزل مراد نمیرساند .

بگذارید تا من اصل منشاء سیاستمان را واضح و پوست‌کنده



برایتان شرح دهم و آن را آنطور که باید و شاید ؛ روشن سازم : هونگ‌کونگ اساساً با مسئلهٔ پناهنده و پناهندگی مواجه نیست ، بلکه مشکل ما « مهاجرت » است . در لغتنامهٔ حکومت ما کلمهٔ «پناهنده» وجود ندارد .

پناهندگان در اردو بسر میبرند ؛ آنها معمولا تلاشی برای امرار معاش ندارند و غذایشان را شخصا بدست نمی‌آورند . مسلماً عقیده‌شان اینست که میهن جای دیگری غیرازآنچه اکنون در آن بسر میبرند میباشد . آسودگی و رفاه آنان بستگی به‌خیرخواهی و نوعدوستی کسان دیگر دارد . شاید آنها ازلحاظ وجدان بشری انتظار نداشته باشند که برایشان نان یا برنجی برسد ، ولی برنج و نان مذکور به‌آنها میرسد و به همراهی خود نیز توهین و تحقیر خاص باغوحش را به آنها میرساند !

بهرحال برای پناهنده ، میله‌های اردوگاه موجود است ، غذا از میان میله‌ها میگذرد ، و میهن در جای دیگری قرار دارد . ولی دراینجا چنین چیزی نیست . حکومت ما هرگز به هیچ‌عنوانی بین مهاجرین و کسانیکه پشت اندر پشت دراینجا سکونت داشته‌اند تبعیضی قائل نیست . دراینجا همه دارای حقوق و مزایا و فرصت‌های یکسان هستند .

ما هر پناهنده‌ای را ـ یعنی هر مهاجری را مستقیماً وارد اجتماع میکنیم . مساکن ، مدارس ، وبمارستان ها با همان شرایطی که در دسترس سایرین قرار داشته ؛ در دسترس او هم قرارمیگیرد .

ولی چینی‌هائی که به هونگ کونگ میآیند ، چین را بخاطر علل سیاسی ترك نمیگویند . زیرا آنها قسمت‌اعظم عمر خود را در غم و غصه و هرج و مرج بسر برده و با تنگدستی و فقر و فشار ازکودکی خو گرفته‌اند.

چینی‌ها همیشه به علت فشارهای داخلی مهاجرت کرده‌اند . آنها قبلا به آسیای جنوب شرقی ، و یا بطور قاچاق برای کمك به‌ساختمان راه‌آهن به امریکا میرفتند . ولی امروز همهٔ بنادر ورودی به‌استثنای هونگ‌کونگ بر روی آنها بسته است .

درسال ۱۹۶۱ ما یك سرشماری بعمل‌آوردیم که نتیجه‌اش وحشت‌آور بود . نفوسمان از ۶۰۰ هزار نفر سال ۱۹۴۶ به بیش‌از ۳ میلیون و ۳۰۰ هزار نفر رسیده بود . از سال ۱۹۴۹ به بعد متجاوز از یك میلیون مهاجر چینی اجازه یافتند که در این مستعمره مقیم گردند .

صدائی که اکنون درگوش ما پیچیده است فقط نتیجهٔ غرش رعدآسای هجوم سیلاب‌وار مهاجرین چینی نیست ـ بلکه توالد و تناسل و افزایش ناگهانی جمعیت است بطوریکه بیش‌از چهل درصد نفوس ما را کودکان کمتر از پانزده سال تشکیل میدهند . مشکل چین ممکن است تغذیه باشد ، ولی مشکل هونگ‌کونگ مسئلهٔ توالد و تناسل است .

فقط نوزده درصد خاك ما غیرقابل سکونت است . آب‌خالص مورد مصرف ما هم یك سومش از چین کمونیست خریداری میشود که لوله‌هایش را ممکن است بدون هیچگونه اخطار قبلی برویمان ببندند . مگر هونگ‌کونگ تا چه اندازه مهاجر میتواند جذب کند و باز به حیات خود ادامه دهد ؟

اولین روزهای ماه مه ، ایام بسیار وحشت‌انگیزی بود . یك روز از هجوم چینی‌هائی که سیل‌آسا از مرز میگذشتند و وارد

هونگ‌کونگ میشدند ، راه‌ها بندآمد . روز بعد جاده‌ها پرازکامیون هائی بود که آنها را بازمیگرداند . این کار بهیچوجه خوش‌آیند نبود ، ولی متأسفانه شق دیگری وجود نداشت و غیر از این کاری نمیشد کرد .

معلوم شد که ۷۰ هزار نفر مهاجر میخواستند بطور غیرقانونی جبراً وارد هونگ‌کونگ شوند . ولی تا آنجائیکه ما اطلاع پیدا کردیم ؛ ممکن بود ۷ میلیون نفر شوند ! اگر موفق شده بودند ، خبرش مثل بمب صدا میکرد و هونگ‌کونگ در سیل تازه‌ای غوطه‌ور میگشت .

چیزی که گمان میرود همه آن را از یاد برده باشند ، حزم و احتیاط خارق‌العاده‌ای بود که درآن هنگام مسئولین امر نشان دادند . در سراسر جریان آن بحران ؛ فقط یك‌تیر شلیك شد ، و به پای مهاجری که برای گرفتن سلاح کمری یك افسر پلیس حمله برده بود اصابت کرد .

وضع آن ایام بسیار ناراحت‌کننده و وحشتناك بود . دربرابر یکی از پاسبانان چینی ما که دربندر کشیك میداد ؛ پسر ۱۳ ساله‌اش ظاهر شد سعی‌داشت به‌زور داخل شود . مادر پسرك قبل از رسیدن به‌مرز مرده بود . پاسبان ازورود پسرش جلوگیری میکرد . ما ازاین جریان مطلع شدیم و به او اجازهٔ ورود دادیم .

پزشکان اردوی مرزی ؛ تقریباً همه را لااقل یك معاینهٔ سطحی نموده و حتی یك‌مورد سوءتغذیه را نیز گزارش‌نداده بودند . مقصود ازاین تذکر آن نیست‌که گفته شود بعضی از آنها گرسنه نبودند . البته بیشتر مهاجرین مدت‌ها پیاده‌روی کرده و یا چندین روز بدون غذا سفر کرده بودند . حتی درباره اندازهٔ گرسنگی‌شان نیـز تردید بود .

به پناهندگانی که اظهار میکردند اجباراً به چین کمونیست برگردانده شوند به علل سیاسی اعدام خواهند شد ؛ اجازه دادیم بمانند تا به داستان‌هایشان رسیدگی کنیم . وقتی رسیدگی کردیم معلوم شد از ۳ هزارنفری‌که چنین ادعائی داشتند حتی یك داستان هم درست ازآب درنیامد .

در اواسط ماه ژوئن ، هنگامیکه بحران را به سلامت پشت سر گذاشتیم ، از همهٔ مهاجرین جدید تقاضا کردیم ثبت‌نام کنند ، و به‌آنها قول دادیم که هیچیك را مراجعت ندهیم . ناگهان بیش از ۴۰ هزار نفر برای ثبت‌نام آفتابی شدند !

مهمترین‌اثرحوادث ماه مه آن است که توجه دنیا به‌هونگ‌کونگ و مشکلات‌نفوسش‌معطوف شد. هیچ ملتی مسئلهٔ پناهندگی چنین سنگینی را به‌این خوبی حل نکرده است ــ آنهم تازه بدون مساعدت‌خارجی ! در هونگ‌کونگ بیش‌از ۵۷۰ هزار نفر هستند که درمنازلی که مستقیماً یا بطور غیرمستقیم به خرج حکومت ساخته شده سر میبرند . در هر ۹ روز یك مرکز سکونت بزرگ که قادر به اسکان ۲٫۰۰۰ تن از مردم است ایجاد میشود . از سال ۱۹۵۵ به بعد ما تعداد ۱۸۰ باب دبستان کامل‌ساخته‌ایم واکنون هر ۱۰ روز یك باب دبستان جدید در هونگ‌کونگ افتتاح میشود .





سرمایه وهزینهٔ مرمت وادامهٔ نگهداری این طرحها ـ باافزایش مخارج ساختمان و لوله‌کشی آب و تسهیلات صحی ـ لااقل یك چهارم بودجهٔ هونگ‌کونگ را طی ده سال گنشته به مصرف رسانده است . خوشبختانه درهمین مدت ما قادر بوده‌ایم از عهدهٔ اضافات بودجهٔ ۱۰ سال از ۱۲ سال گنشته برآئیم ؛ درحالیکه اساس‌مالیاتها را در یك سطح مناسبی نگاه داشته‌ایم . بهرحال ما خرج خودمان را درآورده‌ایم .

مشکلات اساسی هونگ‌کونگ ، کمبود خوراك و پوشاك نبوده

است و اکنون هم نیست . ما از ادامهٔ اهدای مازاد خواربار آمریکا ممنون هستیم . ولی همین برنامهٔ فعلی کاملا تکافوی احتیاجات را میکند . ما روحیهٔ خیر خواهانهٔ اعانه را اساساً خیانت آمیز تلقی میکنیم . چرا ؟ ــ برای اینکه هدفمان این است که مهاجرین هرچه زودتر قائم‌بالذات شوند و به‌خودشان متکی گردند .

آنها در بیشتر موارد مایل نیستند به‌خارجه بروند . تنهاجائیکه مشکلات ما باید بطرز واقع‌بینانه‌ای در آن حل شود ؛ ازاینقرار همینجا و درخود هونگ‌کونگ است .

مؤثرترین کمکی‌که جهان خارج میتواند به‌ما بدهد اینست که اجازه دهد فرآورده‌های ما آشکارا و آزادانه داد و ستد شود . دراینجا گرچه کمی دستمزد باعث دلواپسی است ولی بیکاری وجود ندارد .

اگر ما ناگزیر شویم که امواج جدید سیل مهاجرین را جذب نمائیم و در خود فرو بریم ، باید مشاغل جدید و کسب و کاربیشتری داشته‌باشیم . مهمترین صنعت ماکه نساجی است هم‌اکنون دچار تحریم انگلستان و امریکاست . افزایش خفقان صادرات ما ممکن‌استزخم‌های مهلکی بر پیکر اقتصاد این مستعمره وارد سازد .

بهترین آزمایش بحث کلاسیك تجارت آزاد در هونگ‌کونگ بعمل میآید . بدین ترتیب گرچه ما باید با بعضی از صنایع امریکائی به‌رقابت پردازیم ، ولی بهرحال باید بخاطر داشت که همان حجم دلاری را که به امریکا صادر میکنیم ؛ عملا از آنجا به‌هونگ‌کونگ وارد مینمائیم .

شکل دیگر کمکی‌که ما لازم داریم و قبول خواهیم کرد سرمایه‌گزاری و شرکت مالی درطرحهای ساختمانی ماست . ما برای ساختن جاده‌ها ، منابع و تاسیسات آب ، مدارس و مساکنی که مهاجرین تازه احتیاج دارند نیازمند کمك‌مالی هستیم .

انگلیس‌هادر ماه‌های مشکل‌گذشته ، هدف تیر انتقادخصومت‌آمیز فراوان دوستان و متحدین خود بوده‌اند ، شاید هم ما مستحق آن باشیم . دربرابر بسیاری از چینی‌های متمولی که از هونگ‌کونگ برای ازدیاد ثروتشان استفاده کرده و بدون اینکه به غم و غصه و رنج و محنت هم‌میهنانشان توجهی داشته باشند بار خود را می‌بندند وبراسب مراد میتازند؛ ما سعی‌کرده‌ایم با مردم با عدالت، خیرخواهی، و شفقت رفتار کنیم .

در یك جهان کامل و تمام‌عیار ، هونگ‌کونگ‌میبایست یك مسئولیت بین‌المللی تلقی میشد ، ولی در دنیای ما حتی کمك‌سازمان ملل متحد را نیز نمیتوان جلب نمود ! چرا ؟ ــ چون چین به‌عضویت آن سازمان پذیرفته نشده است !

سخنگوی چین کمونیست :

موجودیت هونگ‌کونگ به‌عنوان یك مستعمرهٔ سلطنتی ، منوط به رضایت و سکوت ضمنی ماست . فراموش نکنید که اگر وجود آن معارض رژیم ما بود ، آن را ظرف چند دقیقه بلعیده بودیم . ما برای این به هونگ‌کونگ اجازهٔ حیات داده‌ایم که به ما کمك می‌کند .

هونگ‌کونگ بزرگترین منبع ارزی ماست ، ممری است برای صادرات ما ، دروازه‌ای است به جهانی که ما فقط همین روزنهٔ محدود را احتیاج‌داریم . حتی اگر انتخابات آزاد هم‌درهونگ‌کونگ میشد باز هم به نفع ما بود و ما آن را میبردیم .

و اما راجع بروابطمان با انگلیسی‌ها ــ ما آنها را ناچیز و بی‌اهمیت تلقی میکنیم . انگلیس‌ها دنبالهٔ بادبادك امریکا و طفیل آنها هستند . آنها همیشه سعی میکنند آبی گل‌آلود بشود تا به‌صید ماهی بپردازند . ما هونگ‌کونگ را هروقت که منافعمان اقتضاکند دوباره به چین باز میگردانیم .

«بحران پناهندگی» ماه مه جز کمك کاری نکرد. وقتیکه انگلیس‌ها دیوار سیمخاردارشان را علم کردند ، با این عمل درحقیقت پیام مهمی به ما دادند :

همانجا که هستید بمانید ، و با همان وضعی که دارید بسازید ، چون جای دیگری ندارید بروید ! (در سمت شرق برلین نیز همین پیام نوشته شده است .)

شما اگر نتوانستید بیرون بروید و برای خود ممر و مخرجی نداشتید ، آنوقت یا مجبورید با همان وضعی که درآنجا دارید بسازید ، و یا اینکه انقلاب کنید ــ و پس‌از آنچه درمجارستان گذشت ، دیگر هیچکس فکر نمیکند که غرب به کسی که انقلاب کند کمك نماید .

درهرصورت در چین ، انقلاب غیرممکن است ، زیرا روسیه آن را متوقف خواهد ساخت و امریکا از آن حمایت نخواهد کرد. بهرحال این دیوار را چون انگلیسی‌ها علم کرده‌اند ، لذا هرگونه رنجش و خشم و نفرتی که بوجود بیاید مآلاً علیه خود آنها هدایت خواهد شد .

۷۰ هزار نفر برای ما رقم ناچیزی است ، زیرا ما یك ملت ۷۰۰ میلیون نفری هستیم . از هر چهار نفری که فعلا در دنیا زندگی میکنند ، یك نفرشان چینی است .

درست‌است که ما مشکلاتی در پیش داریم . مااکنون دربسیاری از شهرها مشغول بستن کارخانجات میباشیم . بیش‌از ۶۰۰هزار نفر کارگررا از«کانتون» و متجاوز از دو میلیون نفر را از «شانگهای» به «کمون»ها منتقل میسازیم . خوراك در همه‌جا حاکم است ، اما ما حتی‌المقدور سعی‌کرده‌ایم که منابع غذائیمان را بطرز منصفانه‌ای جیره‌بندی نمائیم . علیرغم گرسنگی و کمبود ویتامینی که فعلا حکمفرماست ، مردم آنطور که درچین سابق ؛ میلیون‌ها از فقر و فاقه و قحط و غلا میمردند ، دیگر نمیمیرند .

کسانی که خاطره‌شان یاری میکند میدانند که ازاین بحران هونگ‌کونگ ؛ طرفی نخواهند بست ، زیرا همگی ایام سخت سابق را که « تین‌تسن» ، « شانگهای » و « هانکو » در تحت فشار امتیازات خارجی دست وپا میزد هنوز بخاطر دارند .

مسلم است که در چین ، نارضایتی ، گرسنگی ، بینوائی ، و ترس از امکان قحطی موجود است ، اما آیا چه وقت دراین‌کشور وضعی غیر ازاین وجود داشته است ؟

آیا ما ظرف این ۱۲ سال باید آنچه را که در ۱۲ قرن هم امکان ندارد انجام داده باشیم ؟ ما در این مدت گرفتار مصائب سیل ، خشکسالی ، حماقت بوروکراسی ، فقدان وسائط نقلیه ، درهم‌ریختن ارتباطات ، و مورد خصومت و کارشکنی نه‌تنها غرب ، بلکه حتی شوروی بوده‌ایم .

ولی مبادا با این فکر ــ که آن ۷۰،۰۰۰ نفر گدای گرسنه‌ای که سعی داشتند از مرزهای هونگ کونگ عبور کنند دلیل بارزی بر بحران و آشوب و اضطراب مهلك پکن باشد ؛ ــ امر بر شما مشتبه شود . خیر ! انضباط و وفاداری ارتش ما بسیار محکم و پایدار میباشد . سربازان ما گرسنه نیستند . ما به دلخواه خودمان درنظارت سرحدی بی‌اعتنائی و عدم توجه بخرج دادیم و سخت نگرفتیم . ولی پس‌ازکنفرانس‌هائی که در پکن با انگلیس‌ها تشکیل دادیم ، نظارت خود را ؛ برعکس آنچه تاآنوقت سست گرفته بودیم؛ مجدد و مؤثر برقرار ساختیم . اساس قدرت ما کاملا محفوظ است و ما انتظار نداریم که کسی درصدد آزمایش آن برآید .

مردم ، بزرگترین مسئله و مشکل؛ و درعین‌حال عظیمترین وسیله و منبع و استعداد ما ــ و درزمان حاضر ، نیرومندترین سلاح ما هستند . صدای پای چینی‌ها پشت غرب را میلرزاند . ما تنها قدرت عمدهٔ جهان هستیم که از آمار وحشتناك خرابی وانهدام هسته‌ای نمیترسیم .

غرب به بهانهٔ تجارت و دست‌آویز بشر دوستی و نوعپروری؛ نمیخواهد الغاء و انهدام هونگ‌کونگ را ببیند . اگر آنها سعی کنند آن را به‌عنوان پایگاه عملیات سیاسی علیه ما بکار برند ، ما میتوانیم آب را به رویشان ببندیم ، یك دسته سرباز برای اشغالش بفرستیم ، یا لجام سیل پناهندگان را بگسلیم تا یك شبه آن را درخود غرق نمایند . ماهنوز ــ در صدد انجام هیچیك ازاین شقوق نیستیم .

پناهندهٔ چینی :

بخت با من یار بود ! توانستم خودم را به دوست و آشنایانم برسانم تا آنها مخفیم کنند . بیشتر اینهائی که در منطقهٔ هونگ‌کونگ زندگی میکنند ، خودشان هم اولش پناهنده بودند . اینست‌که نمیتوانند از هموطنان گرسنه‌شان روبگردانند . البته ما هم میدانیم که برایشان خطر دارد . اگر مچشان گیر بیفتد ، به جرم « پناه‌دادن مهاجرین غیرقانونی » توقیف میشوند .

خیلی از پناهنده‌ها هم پیش از رسیدن به مرز درمیان تپه ماهور ها مرده‌اند . آنها از بس ناخوش و گرسنه بودند دیگر يك قدم دیگر هم نتوانستند در دل سیاه شب بردارند و برای همیشه همانجا مانده‌اند . زمانیکه بعداز يك خشکسالی طولانی در « کوان‌ــ تونگ » باران آمد و سیل راه افتاد ــ پاسبان‌ها شاهدند ــ رودخانهٔ مرزی شومچون از اجساد پناهندگان پر شده بود !

آیا با این ترتیب ، باز هم تصور این امر که من چرا سعی کردم به‌هونگ‌کونگ بیایم برای شما مشکل است ؟ سابقاً مرسوم بود که میگفتند خانوادهٔ چینی؛ بزرگترین سیستم امنیت اجتماعی جهان است. همه متعلق به يك خانواده بودندــ هرکس ، کم یا زیاد ، چیزی

بدست میآورد . حالا خانواده من همه‌جا هستند و هیچ‌جا نیستند . «کمون» همان آزادی و امنیت کوچك و ناچیزی را هم که مزرعهٔ ما به ما میداد ، از بین‌برده‌است . مردم شهرها برای شرکت در کار و خوراك ، به «کمون»ها اعزام میشوند ــ کار فراوان است ، اما خوراك برای خودمان هم کافی نیست .

ما همه گونه وعده و قول وشعار میشنویم ، ولی دیگر آنها را بهیچوجه باور نمیکنیم . شاید کمونیست‌ها بتوانند باردیگر چین را به صورت ملت بزرگی درآورند . شاید میلیون‌ها نفر ناگزیر باشند بمیرند تا میلیون‌ها نفر دیگر بتوانند درآینده‌ای که متعلق به‌آنهاست زندگی کنند . ولی من دیگر خسته شده‌ام . دلم میخواهد کار و کسب و خواب و خوراکم‌را درصلح و صفا انجام دهم ، و هونگ‌کونگ برایم همین مفهوم را دارد .

گمان نمیکنم که هونگ‌کونگ بتواند مدت مدیدی دوام بیاورد ، ولی عجالتاً برای این چنــد صباحی که من زنده‌ام ، هونگ‌کونگ تنها مرجع امیدم میباشد . باوصف این درمورد آن هفته‌های ماه مه ، چیزی‌که عجیب‌تر از همه بود ، این بود که پناهندگانی که سعی داشتند به هرترتیبی شده از سدهای مرزی بگذرند ؛ بیشترشان جوان و نیرومند و تازه‌نفس بودند . آنها به‌نسلی که خود کمونیست‌ها تربیت کرده و تحت پرورش و نظارت درآورده بودند تعلق داشتند . شاید هم هونگ‌کونگ برای آنها مفهوم دیگری داشته ، و لااقل نوع دیگری از امید و آمال را دربرداشته باشد .

ناسیونالیست چینی :

انگلیس‌ها با بستن مرز هونگ‌کونگ ، برای ما مسئلهٔ خاصی ایجاد کردند . هونگ کونگ این عمل را با طرح این بحث که نمیتواند تعداد نامحدودی از مهاجرین را جذب نماید توجیه کرد . ولی اگر هونگ‌کونگ نتواند ، پس باید دید که چه کسی میتواند؟ در امریکا حامیان ما بلادرنگ تایوان را پیشنهاد کردند . چه ازاین بهتر ؟ ــ کمونیست‌ها با این حقیقت ساده که هزاران نفر پناهنده از شر ظلم و بیدادشان فرار میکند در انظار جهانیان متحمل ــ شکست بزرگی خواهندشد .

وقتی تایوان بمنزلهٔ پناهگاهی درآید که این پناهندگان نتوانند به آنجا بروند ، تایوان موقعیت بهتری بدست‌خواهد آورد و صدایش به عنوان « چین ملی و آزاد » بمراتب قوی تر خواهد شد . بودجه‌ای‌را که برای عملی ساختن کامل این طرح لازم است امریکا فراهم خواهد ساخت .

ضروریات سیاسی این وضع ، ما را مجبور به جواب فوری کرد . جوابش بسیار ساده بود . ژنرالیسیمو چیانك‌کای‌چك ؛ درهای تایوان را بروی همهٔ تازه‌واردینی که هونگ‌کونگ از پذیرفتنشان امتناع میکرد کاملا گشود و چهارطاق بازکرد .

بعضی از بدگمانان خاطرنشان ساختند که چون انگلیس‌ها هیچ پناهنده‌ای را که مایل به پذیرفتنش برای اقامت در هونگ‌کونگ نباشند به‌آن مستعمرهٔ سلطنتی اجازهٔ ورود نمیدهند لذا نتیجهٔ این حساب تایوان صفر است . ما حتی دربارهٔ قطارهای سیار از مرز تا

بندری که در آنجا پناهندگان بتوانند به کشتی بنشینند و به تایوان حمل شوند با انگلیس‌ها صحبت کردیم و آنها این پیشنهاد را با سکوت و خشمی آرام بدون جواب برگذار کردند و این عمل را حمل بر این کردند که تایوان میخواهد از هونگ‌کونگ برای فعالیت های سیاسی خود استفاده نماید و از آن بهره‌برداری تبلیغاتی کند.

این پیشنهاد ما حتی رسماً هم به طرف منتقل نشد، زیرا ما با انگلیس‌ها روابط دیپلماسی رسمی نداریم و همین امر نیز مذاکره را مشکل میسازد.

اگر ما درصدد حمله به خاك اصلی چین بودیم؛ جذب پناهندگانی که به ارتش مسن ما خون تازه وارد میساختند وافراد تازه نفس به ما میدادند؛ برایمان مسئله‌ای اساسی و حیاتی بود. معهذا امریکا برای ما صریحاً روشن ساخته است که از هیچگونه تجاوزی حمایت نخواهد کرد. برای ما هم بدون حمایت امریکا مبادرت به‌چنین حمله‌ای غیرقابل تصور است. پس دراینصورت ما به نیروی نظامی بزرگتر و مهاجم‌تری اساساً احتیاج نداریم. بنابراین وجود پناهندگان فقط موجب این خواهد شد که فشار طاقت‌فرسای بار اقتصادی ما بمراتب افزایش یابد.

امریکائی‌ها وقتیکه هونگ‌کونگ را درنظر میگیرند؛ ازاین خلاف جهت و تغییر مسیر تاریخ سیاسی دچار حیرت میگردند. درگذشته هیئت‌های مذهبی و مربیان فرهنگی امریکا درخاك چین نهال‌های مثمری نشاندند و ریشه‌های عمیقی دواندند؛ ولی حالا دوست و متحد دیرین ما ستیزه‌جوترین دشمن ماست. دولت امریکا و مؤسسات وابسته به آن از مسائل پناهندگی هونگ‌کونگ دراین ده سالهٔ اخیر خبردار بودند، ولی مردم امریکا را ابداً در جریان نگذاشته بودند.

با «مهاجر» خواندن چینی‌ها؛ دراصل مسئله تغییری حاصل نگشته است. آنها «پناهنده» هستند و هرچه غیرازاین گفته‌شود مهمل و بی‌معنی میباشد. تعداد بسیاری از چینی‌ها محتملا دهقانان ساده‌ای هستند که قادر نیستند دلایل و موجبات فرارشان را توجیه نمایند و آن را در قالب عبارات سیاسی مورد بحث قرار دهند؛ ولی دراین‌حقیقت پابرجا هیچگونه تردیدی نیست که آنها از فشار میگریزند.

پس ابتدا این امر رابه عنوان یك مسئلهٔ پناهندگی با ملحقات و مضافات مهم سیاسیش مورد قبول و توجه قرار دهیم؛ سپس شرایط و مقتضیات آن را در هونگ‌کونگ، بی‌پرده بررسی کنیم.

وعظهای کسالت‌آور امریکا در هونگ‌کونگ، بسیار خالی از وجه و بیش از حد کشیش‌مآبانه بوده است. مادام که ما خودمان را پای‌بند کشمکش وضع مهاجرت و پناهندگی مردم چین کرده‌ایم، نمیتوانیم انگلیس‌ها را ترغیب نمائیم که مرز سیم خاردارشان را پاره‌کنند و آن را فرو ریزند.

مك‌میلن نخست‌وزیر انگلستان طی دیدار ماه آوریل خود از پرزیدنت کندی، مسئلهٔ مازاد خوراك امریکا را برای چین کمونیست،

به‌عنوان وسیله‌ای برای کاهش فشار پناهندگی در هونگ‌کونگ ، پیش‌کشید . شاید والترلیپمن هم برای ترغیب امریکا به اعطای کمك‌های سخاوتمندانهٔ بدون قید و شرط ، چنین صحبتی را با مقامات واشنگتن درمیان نهاده باشد .

اعطای خوراك ــ اگر سیاست اقتضا کند ــ توسط یك مؤسسهٔ بین‌المللی امکان‌پذیر میباشد .

سایرین نیز ، مخصوصاً چستر بولز ، بحث کرده‌اند که استقرار یك برنامهٔ کمك غذائی به چین ممکن است برای فرونشاندن رویه‌های تجاوزآمیز چینی ، الزام‌آور باشد . درغیراینصورت بیم آن میرود که پکن برای کاهش فشار قحطی و گرسنگی ، درصدد تصرف کشورهای برنج‌خیز آسیای جنوب شرقی برآید .

این نظر ، بیش‌از آنچه لیپمن یا بولز فکر میکنند ، درکنگره وضع وخیمی ببار خواهد آورد . این‌حقیقت که چین به صدور برنج به سایر کشورها (منجمله کوبای فیدل‌کاسترو) ادامه میدهد ، در ملاحظات سیاسی نیز به‌موازات ملاحظات بشر دوستی بسیار مؤثر خواهد بود .

شاید روش‌های دیگری هم برای نیل به این هدف انسانی وجود داشته باشد . مثلا انبارهای غلهٔ کانادا و استرالیا به علت خریدهای اخیر چین ، خالی است . پس اگر کمونیست‌ها مایل باشند ارزشان را که ممکن است درغیراینصورت صرف برنامهٔ صنعتی ساختن آن کشور شود دراین راه صرف کنند ، آیا توجه به امر فروش مازاد غله به آنها مستقیما یا بطور غیرمستقیم ، عاقلانه نخواهد بود؟

شاید برای تسکین و گشایش وضع چینی‌ها در منطقهٔ مرزی هونگ‌کونگ ، بتوان در مرز ؛ یك سرزمین آزاد تشکیل داد و درآنجا مراکز تغذیهٔ امدادی تأسیس کرد . آنوقت تأمین خوراك آنها بدون مسئلهٔ فشار مهاجرت اضافی ، میسرخواهد گشت .

تحریم اخیر امریکا از تجارت منسوجات ، موجبات اعلام‌خطر عظیمی را در جوامع صنعتی هونگ‌کونگ پدیدار ساخته است . بحث‌ما بدون امکان تجارت ؛ چنین میشود که نمیتوانیم به‌پناهندگان کاری بدهیم که مخارج زندگیشان را تکافو کند و بتوانند سرپای خود بایستند .

ولی یك جنبهٔ دیگر هم در این مسئله هست و آن اینست که اداره کنندگان هونگ‌کونگ ازنتیجهٔ کار پناهندگان برای تولید کالاهای ارزان قیمت بهره‌برداری میکنند ، و کشورهائی که دارای سطح کار متمدنی هستند ؛ از عهدهٔ رقابت با این قیمت‌های ارزان برنمی‌آیند .

بهرحال پناهندگی هونگ‌کونگ ، مسئله‌ای است بین‌المللی و درعین‌حال ، مسئولیتی است انگلیسی .

آنهائیکه بار مسئولیت بر دوششان است ، خواهان این مشکل نیستند .

آنهائیکه این مشکل را ایجاد میکنند ، رنج آن را احساس نمی‌نمایند .

آنهائیکه خود مشکل هستند ، فقط درتکاپوی امید میباشند .

آنهائیکه ممکن است این مشکل را تسهیل کنند ، مرزهایشان را نیز بسته‌اند .

معهذا کمك واقعی ـ نه‌تنها دستگیری و بذل اعانه ـ بلکه معاضدت واقعی بمنظور تأمین وسائل و موجبات کسب و کار و زندگی و آزادی و استقلال افراد ـ فقط و فقط درون چهارچوب مرزهای این مستعمرهٔ امپراطوری ، امکان پذیر میباشد و بس !

پایان





مرثیه‌ای برای قرن

در شهر آهن‌ها
در شهر پولادی
تابوت نوای مرد باید
از آهن و پولاد باشد ؛
تا در شتاب نیمروز داغ این قرن
در زیر باران دعاها و نیایش ،
پشت بلند مردهای حامل تابوت خم گردد
و بشکند چون چوب خشک شاخه های داغ تابستان
پشت بلند مردهای حامل تابوت
در زیر بار سهمناك آهن تابوت

رگهای من از آهن و سرب است ای مرد!
دستان من از سنگ واز پولاد .
و قلب من چون گوی سربینی است ای‌مرد !

آویخته از آسمان سینه‌ام بی تاب
و عشق من ، عشقی که ناپاك است و پاك است .
مشتی است از پولاد ای مرد !
معشوقه‌ام پستانها دردست ،
درجست‌وجوی چشمه‌های آفتاب است ،
در جست وجوی آفتاب است .

در شهر آهن‌ها
در شهر پولادی
گرزنده دیگر نیستی ای مرد ،
برشانهٔ این زندگان درد ،
باید که سنگینی کند مرده‌ات .

در شهر آهن‌ها
در شهر پولادی
تابوت توای مرد باید
از آهن و پولاد باشد !
و گورتو ای مرد از سرب !
تا در شتاب نیمروز داغ این قرن
از سینهٔ گور توای مرد
تنها درختی آهنین روید !
با شاخه های تیز چون تیغ ،
با میوهٔ خون و جنون و مرگ .

در شهر آهن‌ها
در شهر پولادی
بایدزچاه سینهٔ هرآنکه نامرداست‌ومرداست.
قلب سیاهش را برون آری .
باید بدست هرکه نامرد است و مرداست ،
زهر آشنا خنجر گذاری ،
بااو بگوئی :
میکش خودت را ،
و نیمی از اندام خود را ،
سوی شمال انداز
و نیم دیگر را بیاویز
بر سینهٔ دیوارهٔ شهر
دروازه‌های شهر را بگشای سوی ساحل آفاق
تا کرکسان دروازهٔ منقار بگشایند
بگذار بخرامند کرکسهای خون منقار
در جشن ناپاکی آهن های این قرن !

در شهر آهن ها
در شهر پولادی

تابوت تو ای مرد باید
از آهن و پولاد باشد
وگور تو ای مرد از سرب !

فروردین ٤١



قصه

آنگه که غم از تیرگی همرنگ شب بود ،
آنگه که شب چون غم، دلی سردوسیه داشت ،
مارا نیازی تشنه ،باهم آشنا کرد .

★★★

در جنگل تاریك آن شب ،
چون کودکان تنها وره گم کرده‌بودیم
از دیگران بیگانه و آزرده بودیم .
باهم نشستیم .
در شادی پنهان آن دیدار ناگاه
تشویش خویش از یاد بردیم
آنگه برای هم هزاران قصه گفتیم ،
از زندگی ، از آرزومان ،
از حاصل فرجام رنج و جستجومان .
از شب ، شب تاریك تنهائی که می‌ریخت
بر هستی مارنگ دردی جاودانی ،
از غم ، غم بی همزبانی !

***

آرام ، آرام
شب پیش چشم خستهٔ مارنگ می‌باخت.
غم از دل نومیدیان پرواز می‌کرد .

***

ناگاه ، ناگاه
شادی کنان از جای جستیم :
خورشید می تابید بر ما
خورشید می‌تابید و می خندید بر ما .
درپرتولبخند او مایکدگر را بازدیدیم .
تصویر او در چشم من بود ،
تصویر من در دیدگان روشن او !
ما خویشتن را در وجود یکدگرپی برده دیدیم
خورشید را ، گوی طلاباران او را ،
تا خلوت پرشور عشق خود کشیدیم ،
مازندگی را باز جستیم .

آزاده

●●●●●
●●●●●

در فضا

●●●●●

نه در زمین ، نه اختر دیگر ،
در هیچ خطه رای فرودم نیست ؛
تا در فضا بخار توانم بود .

*

ای اینهمه به دست تو مقهور !
تا رای تو چه خواهد فرمود ؟

❋

تنها ، رها ، پری شدم از بال کرکسی ،
دراین دوار هرچه ، چکارم به هرکسی ؟

❋

بگذار جنگلی ز عطش ملتهب شود ،
بگذار تا بمیرد ، هرجنگل از عطش ،
دیگر به خون خود نکنم آبیاری‌اش ،
بی من — ز خون من ، نزید بیشتر کسی .

❋

تا در فضا بخار توانم شد ،
بر گورگاه من ، ننشیند دگر کسی
از من ، چنان روم که نیابد خبر کسی !

بهمن ماه ۱۳۴۱
منوچهر نیستانی

شعری از سرزمین یخ و سرما

شعر همه جا ، حتی در قلب یخ بسته قطب : در سرزمین سرما ویخ نیز گرمی بخش دل مردمان ناامید یا امیدوار است .

اشعاری هستند که از سرزمینهای سوخته و

تفته بمارسیده‌اند وبرعکس اشعاردیگری هستند که‌از قلب سرزمینهای پوشیده از یخ و برف برخاسته‌اند .

پل‌امیل‌ویکتورسیاح بزرگ اشعاری جمع‌آوری کرده‌است از اسکیموها وبرای اینکه بهتر به‌اهمیت این اشعار پی ببرید بهتر است از زبان خود او بشنوید:

« طبیعت برای زندگی و خوراك اسکیموها، زمینی پراز تخته سنگها- که ٦ ماه سال را پوشیده از برف ویخ است - وخوك آبی وخرس سفید (کم‌یاب) و کرگدن دریائی (کم‌یاب) و شیرماهی (خیلی کم‌یاب) وماهی‌ها وپرندگان وسگهای سورتمه ، فراهم کرده است .

اسکیموها با این امکانات محدود وناچیز موفق شده‌اند که تمام مشکلات زندگی : مسکن ،حمل‌و نقل ، شکار وماهی‌گیری ، حرارت ، روشنائی ،تهیه غذا و غیره ... همه‌را بطور کامل حل‌کنند .

« سازمان و تشکیلات اجتماعی آنها بی‌اندازه پیش رفته ومرتب است . برای اثبات این موضوع کافی است که باین نکته توجه کنید : وقتی یك شکارچی حیوانی ، مثلا یك خوك آبی شکار میکند همه آن متعلق به‌شکارچی نیست بلکه آنرا باید بین گروه وعده مخصوصی که دسته بندی شده‌است تقسیم کند . تقسیم آن طبق قوانین مخصوصی که بطور کامل مقرر و معین شده صورت میگیرد و مقدار سهم به‌نسبت روابط وخویشی باشکارچی تغییر میکند .

« درباره طرز فکر آنها درمورداصول‌اخلاقی دراینجا سخنی نخواهم گفت چون این موضوع مشکل پیچیده‌ای بوجود خواهد آورد . زیرا فهم و عقیده مردم درباره اصول اخلاقی یا غیراخلاقی متفاوت‌است.

« تربیت معنوی آنها به عقیده من خیلی ریشه‌دارتر واصیل‌تر از تربیت معنوی دیگران است . زیرا خیلی قبل ازآن‌که تمدن مادر محیط آنها نفوذ پیداکند ، وباعث‌کودنی و تضعیف ذوق آنها گردد، تقریبا تمام زنها و همه مردها شایستگی گفتن اشعار دلپذیری راکه با آواز سروده میشود داشته‌اند .»

شعری که در زیر میخوانید یکی از این‌اشعار آوازی است .

ترجمه : ابراهیم صدقیانی

«سرود یك مرد پیر»

ماهردو ،
زن وشوهربودیم ،
و همدیگر را خیلی دوست‌داشتیم .
ماهردو ،
اکنون نیز زن وشوهریم .
وهمدیگررا هم چنان دوست‌داریم .
ما پیش از این ،
همدیگررا زیبا می‌یافتیم .
اما چند روز بیشتر نیست .
مدت کوتاهی است.
که در آب سیاه یك دریاچه
اوچهرهٔ زشتی دیده است.
چهرهٔ وحشتناك یك‌سالخورده .
پرازچروك
پراز لکه .
بمن گفت : که آنرا دیده‌ام .
گفت که من دیوی درآب دیده‌ام،
با صورتی .
پرچروك
پراز لکه .
چه‌کسی قبل ازما
توانسته‌این چهره رابه بیند .
این چهره پراز چروك .
پرازلکه ؟
آیامن خود نیز ،
این چهره را ندیده‌ام ؟
آیا من خود نیز این چهره را ،
بهنگام تماشای تو ،
نمی‌بینم ؟

«میدانی رستوران **گیوم**، **که تازگی** مد شده درآنجا خرچنگ دریائی آمریکائی بخورند در کجا واقع شده‌است؟..»

این رستوران، همان موسسه کافه مانیز است که آندره بیلی، آنرا در نخستین صفحات شورانگیز کتاب «آپولیز زنده» خود باینگونه توصیف میکند. و اینك باوجودیکه همان صحنه‌های تزئینی پیشین را میتوان درآنجا بازیافت، معهذا از دهسال پیش باینسو، درعداد کافه‌های عادی درآمده است و صاحبان آن دست از کسب و کار کشیده‌اند.

ولی ده سال پیش در یك صبح پائیزی (۱۹۵۲) من مردی را دیدم که مشغول نوشیدن شراب سفید در جلوی پیشخوان بود. او پل الوار بود و مجال نداد که من بطرف او بروم، بلکه پیشدستی کرد و آمد و دستی بشانه‌ام زد و پیشانی بلندش را بطرف صورت من خم کرد و با صدای مخصوص بخودش و لهجه کشیده‌ای بمن گفت:

ــ احمقانه است که ما هم را نمی‌بینیم. باید باین موضوع خاتمه داد. من اغلب بتو فکر میکنم اغلب با دوستان از تو حرف میزنم... چند روز دیگر بتو تلفن خواهم کرد و خودم را مثل ایام جنگ بمنزل تو دعوت میکنم. خیلی‌حرفها داریم که باهم بزنیم، نیست؟

البته یکی دو هفته بعد بمن تلفن کرد (فکر میکنم ۱۸ نوامبر ۱۹۵۲ بود) ولی گفت براثر آنژین بستری شده است.

من در سال ۱۹۳۸ بوسیله دوست مشترکمان **لوئی‌پارو** که با الوار مشغول ترجمه اشعاری چند از (اف. گ. لورکا) بود، با او آشناشدم. الوار بمن گفت:

ــ از مدتها قبل من و شما دوست یکدیگریم.

شاید بدینگونه به چاپ آثارش: **پایتخت رنج، زندگی**

من همیشه نام ترا مینویسم

لحظه‌ای و چون دو قطره آب ، که من آنها را بطبع رسانده بودم ، اشاره میکرد ولی فقط تعارف نمیکرد بلکه بوضوح به قواعدی که من در چاپ آنها بکار بسته بودم ، اشاره‌مینمود. باید اعتراف کنم که چاپشان چنگی بدل نمیزد .

هیچکس چون الوار عشق عمیق و صمیمیت بی‌شائبه را هدف خود قرار نداده است ، و هیچکس بهتر از او نتوانسته است از مواضیع شریف و کمال انسانی ، وسیله‌ای برای شعر خود بسازد .

از سال ۱۹٤۰ به بعد ، عکس‌العملهای مشابهی که مادر برابر اشغال نازیها بخرج میدادیم ، دوستی ما را از حد متعارف پیشتر برد و برادری بین مابوجودآمد . روحیه مقاومت‌دراونمونه‌گیرائی‌ازوطن‌پرستی‌شد وبزودی‌تبدیل‌باصل تکان‌دهنده‌ای گردید. آنگاه بنگاه **نوئل‌آرنو** ، مجموعه کوچکی از اشعار پل الوار را تحت عنوان « شعر و حقیقت» وبدون پروای از سانسور با امضای خودشاعر انتشار داد .

یکی ازاین اشعار آزادی نام داشت : **برکتابچه های دبستانیم ، برمیز تحریرم ، بردرختان ، بر شن ، بر برف ، نام ترا مینویسم ...** » و همین قطعه‌مهیج‌میهنی بمثابه‌شعارملی و همبستگی شاعر با همزنجیران فرانسویش ، مرزهای‌فرانسه را زیر پا گذاشت و افکار عموم آزادیخواهان جهان را درموج خود گرفت . نام شاعر چنان بلندآوازه شد که مطبوعات و مجلات و رادیوهای آزاد جهان بنشر این شعر پرداختند ، حتی در لندن اعلامیه‌هائی درچندین میلیون نسخه ازهمین شعر بطبع‌رسید که هواپیماهای انگلیسی آنها را برفرازشهرها و ولایات فرانسه فرو ریختند ...

و در این ایام پر حادثه و خطرناك ، الوار از ناحیه جنوب به پاریس آمده بود ، ودرکوی مارکس‌دورموای بسر میبرد و با آسایش خاطر در سن ژرمن وپره قدم میزد ،

درحالیکه مثل گاو پیشانی سفید همه او را میشناختند .
ولی با اصرار دوستانش مجبور شد احتیاط پیشه سازد و بدینگونه او اغلب میهمان من بود . شبها و هفته‌ها ، ولی من فقط توانسته بودم اطاق کوچکی در اختیار او بگذارم. منزل من در **میدان‌وژیرار** قرار داشت درحقیقت جای‌مناسبی برای فعالیت‌های ما بشمار میآمد . الوار تمام مدت روز را بدید و بازدیدهای دوستانه‌ای که اغلب سیاسی بودمیگذرانید اسناد بنگاه «نشریات نیمشب» را با خود حمل میکرد ، در صدور اعلامیه‌ها نظارت داشت و وقت خود را وقف‌دوستی های خطرناکی کرده بود . درهمین ایام است که با **ورکور**(ژان برولر) نویسنده کتاب معروف «خاموشی دریا» و **پل‌هان** عهد دوستی می‌بندد . یادم نرفته است که غروب هنگام ، ماهمگی دور هم جمع میشدیم کلود بورگان نیز با ما بود و در تهیه روزنامه مخفی ادبیات فرانسه همکاری میکرد این روزنامه زبان حال همه وطن‌پرستان روزگار ما و مایه تفاخر ما بود و از لحاظ فنی طوری روزنامه بچاپ میرسید که هیچکس نمیدانست در سوئیس طبع شده و بفرانسه رسیده است ، با اینحال ما مرتکب بی‌احتیاطی‌های چندی میشدیم . مگر ناخودآگاهی موجهی برای اینکارهای خطرناك نبود ؟ مگردر منزل‌ادیت‌توماس، ما بیست دونفرنبودیم که کنگره‌نویسندگان ملی را تشکیل دادیم .



«ببرهای کاغذی ، دندانهای اتمی‌دارند» این جمله ، فصیح و روشن و بس دقیق است که حتی ممکن بود ، برزبان کندی و بقصد تهدید چینی‌ها ، جریان یافته باشد . ولی ، خروشچف ، در برابرشورای عالی اتحاد شوروی چنین اظهاری را کرد . خروشچف طی نطق سه ساعته‌خود گفت :

«اگر بعضی‌هامیگویند که امپریالیستها ببر کاغذی هستند ، نباید فراموش کرد که این ببرها دندان اتمی دارند »

خروشچف داشت دلائل و شیوه‌سیاست‌شوروی را در مورد معمای کوبا توجیه مینمود و علیه اتهامات ، ساده گرفتن‌مسائل (ولنگاری سیاسی) و تسلیم طلبی ازخویشتن دفاع بعمل میآورد .

چند روز بعد ، بعداز ظهر روز دوشنبه، کندی ، با عبارات صریحتری ، پرونده عالم نظامی را خلاصه کرد : «اگر وقتی‌برسد که خروشچف موشکهای خود راپرتاب نماید ، کار جهان کلا بپایان رسیده است‌ماهم بهرحال وسائلی داریم که با ضربات

تلفن خطر

ببرهای کاغذی
دندانهای اتمی

شکننده شوروی را ویران نمائیم ولی اگرچنان روزی فرارسد ، فاتحه جهان را باید خواند ، مقصودم اینستکه ظرف یکروز ،و فقط یکروز در اروپا ، شوروی و آمریکا ۱۵۰ میلیون نفربقتل خواهند رسید ، مساله‌دفاع احتمالی در برابر موشکها ، درست بدان میماند که با رولوری ، به گلوله‌رولوری دیگر شلیك کرده باشیم . البته اینکاری بس مشکل است . ولی اگر هزار گلوله بطرف شما شلیك شود ، دفاع ممکن نیست . نه ما ، و نه آنها وسیله چنین‌دفاعی را دردست نداریم و آماده یافتن این وسائل هم نیستیم و نمیخواهیم هم بدان‌نائل شویم» .

وقتی زبان دیپلماسی سیاستمداران ،بغرنج وپیچیده باشد ،مردم چنین‌میانگارند که قضیه آنقدرها غامض نیست : ولی‌اگرصراحت در آن راه یابد دیگر کسی حرف آنهارا باور نمیکند .

در کوبا ، هردو غول افسانه‌ای درکناروَرطه جنگ اتمی قرار گرفته بودند ، ولی بزودی هردوی آنها پی بردند که چنین‌کاری باور نکردنی و بالمآل غیر ممکن

است .

بدیهی است که آنها قبلا نیز باین مساله سخت آگاهی داشتند و ما همه از آن‌بنحوی تئوریك اطلاع یافته بودیم .

اینك فرق فاحشی ، که کاملا مشخص و تاریخی است پدیده آمده است ، ما از مرحله و هم ، به یقین رسیده‌ایم . دانستن و دیدن ، پنداشتن و لمس کردن دیگر چیز واحدی نیست .

باین سبب وقتی ناگهان کشتی های جنگی آمریکا بقصد محاصره سواحل کوبا سفر پرحادثه و خطرناك خود را پیش

تلفن خطر

گرفتند و کشتی های جنگی روسی نیز با قطعیت دلهره‌انگیزی بمصاف آنها رفتند. بیمی در افکار رخنه کرد که : اگر کشتی‌ها در ساعت معین با یکدیگر تلاقی کنند جنگ صورت پذیر خواهد شد و بقول کندی در آنصورت : «پایان همه چیز فرا رسیده بود» .

درست درچنین‌لحظات حساس وتاریخی، کندی در کاخ سفید و خروشچف‌در کرملین، گفتند : این غیرممکن است . بدین سبب به کشتی‌ها دستور رسید که از مواجهه‌جدی پرهیز شود و آنگاه گفتگو آغاز شد و هنوزهم ادامه دارد . ولی از همانده‌اوضاع کـاملا فرق کـرد در برابر واقعیت انکارناپذیر و قطعی ، یعنی جنگ همه عقب نشینی کردند . و حالا که مدتی ازآن واقعه میگذرد ، باید این مساله را یکی‌از درخشانترین حوادث تاریخ زندگی بشری بشمار آورد . تاکنون نطق‌های متعددی از طرف رهبران دو جبهه شرق و غرب در تفسیر وقایع و نتایج بحران کوبا ، ایراد گردیده است .

بـرای احتراز از وقایع مشابه هردو امپراطور اتمی جهان تصمیم گرفته‌انـد یك رابطه مستتر تلفنی بین دو کاخ‌سفید وکرملین برقرار کنند تا مگر بشود از احتمال بروز تشنجات شدید جهانی ممانعت بعمل آورد . حالا ایندو امپراطور بصورت دوقلوهای مهربانی‌درخواهند آمد تا ازسوء تفاهم و ایجاد حادثه ، و حماقت یك جنگ غیر مترقبه جلوگیری نمایند . بدینگونه آنها میخواهند برسرنوشت جنگ و صلح جهان مهار بزنند و ناچار باید بر تمایلات مستقل متحدین خود و سایر دول نظارت کنند و مانع از آن شوند که یك جنگ هسته‌ای شعله‌ور شود . اما چگونه ؟

پس از جذر بحران کوبا ، خروشچف و کندی لحظه‌ای در اینکار مسامحه‌نکردند چنانکه کندی و پنج وزیر کابینه‌اش در پنج مورد مختلف اعلام کردند که «ایالات متحده ، بیفایده وحتی مضرمیداندکه اعضاء پیمان آتلانتیك مجهز بسلاح های‌هسته‌ای ملی شوند» و کندی به دوگل اطلاع داد که نیروی ضربتی که هنوز صورت تحقق بخود نگرفته ، بدون کمك ایالات متحده آمریکا قادر نیست کاری از پیش ببرد . کندی همچنین به ماك میلان نیز همین مطلب را خاطرنشان ساخت و موشکهای «اسکای بولت» خود را پس گرفت و این نخستین هدیه ای بود که به خروشچف میداد .قابل تذکر است که ساختن اینقبیل موشکها فقطدر قدرت ایالات متحده‌آمریکا میتوانست باشد .

پس ازاین دیگر هیچ یك از کشورهای غربی ـــ باستثناء آمریکا ـــ قادر نخواهند بود تا بیست سال آینده بشوروی حمله کنند و شوروی از همین حالا برای خنثی‌کردن حملات تعرضی ،نیروهای ضربتی انگلیس ،

فرانسه ، آلمان ، تدابیر دفاعی را اتخاذ کرده‌است وطبیعی است چون این نیروهای ضربتی تا بیست سال آینده امکان تکوین نخواهند یافت ، بنابراین میتوان گفت که هیچگاه ، باین آمال جنگی تحقق داده نخواهد شد .

خروشچف نیز بنوبه ، به آلمان شرقی و چین فهماند که شوروی دیگر بآنها کمك اتمی نخواهد کرد . خروشچف کمونیست است ـ و باین سبب اگر متحد استراتژیك میلیاردر سرمایه داری چون کندی شود ، وبهانه‌اش این باشد ، که چنین اتحادی هدفی جز رهائی نسل بشر از نیستی ندارد، بیگمان باید درآن مقاصد سیاسی راجستجو کرد ـ وباین جهت بتحکیم مواضع ایدئولوژیکی خاص خود پرداخته است .

خروشچف در زمینه دفاع از خود در برابر حملات ایدئولوژیکی چنین میگوید :

« بهتر آنستکه بآنها که به تحجر فکری مبتلا هستند لقب تجدید نظر طلب داده شود. همانطور که بحران کوبا ثابت کرد که ازاین پس ریشه خطر اصلی را باید در تحجر فکری وعدم نرمش در مسائل ایدئولوژیکی جستجو نمود .»

فورمول خروشچف بغایت پیچیده و بغرنج است ، کار کندی نیز زیاد روشن نیست زیرا او به فرانسه و انگلیس علنا اعلام کرده است که «اگر قادر نیستند از خود دفاع کنند ، بهتر آنستکه تحت‌الحمایه شوند» .

ولی جواب اروپا بگفته کندی فقط این بود که اروپا باید صاحب اختیار خود باشد و ارگان رسمی حزب کمونیست‌چین «یومیه مردم» در پاسخ بخروشچف مینویسد نه چین درکوبا پایگاههای موشکی مستقر ساخته بود و نه چین تقاضا کرده بود که آنها را از کوبا برچینند ، از آنگذشته احتیاط چین ، در هونگ کنگ ، ماکائو، فورمز ، کموی ، ماتسو و «کلیه مواضع استوار امپریالیستی» اظهر من‌الشمس است و حال آنکه چین قادر بود که بهرجا خواست حمله‌ور گردد و مواضع دشمن را درهم شکند .

اگر اینگفته ها راست باشند ، پس طبیعی است که افسانه روسیه عاقل و سلیم وچین ماجراجو و خونخوار کاملا مجعول است و نیز آمریکای معقول و اروپائی که آماده جنگ اتمی در سوئز باشد ، وهمی بیهوده بیش نیست ، پس فقط حقیقت ساده‌ای مطرح است و آینده نامعلومی .

حقیقت ؟ بله حقیقت اینکه واشنگتن و مسکو حداقل بیست سال از همه کشورهای جهان‌درمورد سلاحهای هسته‌ای(تعرضی و دفاعی) جلو افتاده‌ترند و ایندومیخواهند از این‌تقدم درجهت حفظ صلح بهره‌برداری کنند .

آینده نامعلوم است ، برای آنکه شوروی و آمریکا نمیتوانند مانع از آن شوند که رشد سلاح های اتمی در داخله کشورهای اروپائی ، محدود باشد . پس درآنروزیکه ده یا پانزده کشور مجهز باین سلاح مخرب شوند ، هیچکس نمیتواند عواقب آنرا پیش بینی نماید .



بحران بلوغ

نوشتهٔ ج ـ د ـ رادکلیف
ترجمهٔ : م ـ امین مؤید

در بدن انسان ، عناصر عجیب شیمیائی ، بدون وقفه ، کارهای شگفت‌انگیزی انجام میدهند که با افسانه‌های حیرت آور فرشتگان رقابت میکنند . بهتراست تحولاتی که در موقع بلوغ ایجاد میشود بررسی گردد که چگونه یك پسربچهٔ لاقید و بی‌خیال به‌جوانی

عاصی و نگران تغییر مییابـد و برای خود و والدینش موجودی ناشناخته میشود . و از سوی دیگر آن سحرو جادوی عجیبی که بچهٔ ظریف و غیر مسئول را، باهمهٔ زوایای بدنش ، به زنیجوان وتودار، با پیچوخمهای موزون در اندامش ، مبدل میکند باید مورد مطالعه قرار گیرد .

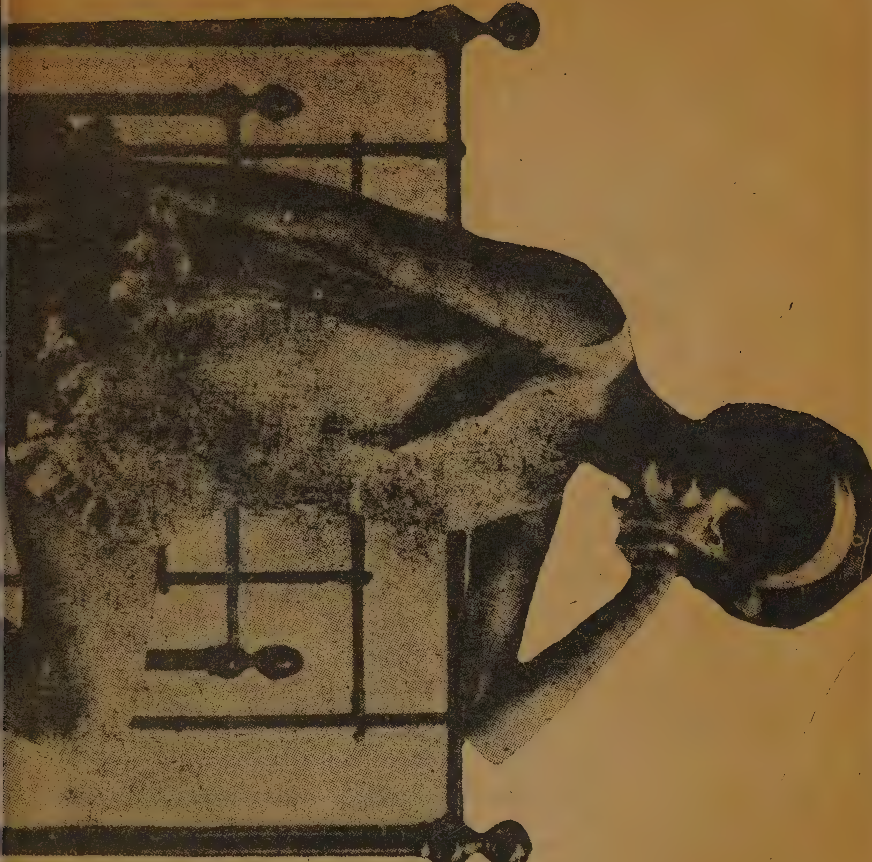
سدی که سالهای کودکی را از دوران بلوغ کامل جدا میکند ، بدون شك ، بلندتر از آنستکه موجود انسانی بتواندبراحتی ازآن گذرکنـد . دربوتهٔ دوران بلوغ ، باجوشش و غلیان عناصر شیمیائی ، یك موجود تازه انسانی پا بعرصهٔ زندگی مینهدوخانوادهها بایك دوره تجربه و آزمایش آشنا میشوند .

دختران ، در مناطق گرمسیر ، این دوران سراسر تبوتاب را بسن یازده سالگی طی میکنند ، در کشورهایمعتدل ، این مرحله، در شانزده سالگی آغاز میشود .معمولا پسراندوسال دیرترازدختران باین مرحله میرسند . این تغییر برای مقصد بزرگی است : بوسیلهاین تغییر بدن کودك برای وظیفهٔ اساسی تولید مثل ،که ضامن بقای نسل است آماده میشود . عضو و یا بافتی دربدن نیست که ایـن تغییرات عجیب را لمس ننماید .

قلب و ریهها سهبار سریعتر از سالهای پیش رشد میکنند . غدهٔ «تیروئید» ، برای اینکه سهم خودرا در بلوغ آدمی ادا نماید ، بزرگ میشود ، حالآنکه برعکس ، در قفسهٔ سینه ، غدهٔ اسرارآمیز «تیموس» بتدریج کوچك میشود و بعدها کاملا ازبین میـرود . عضلات محکم میشوند و پیه وچربی برحسبریخت وقوارهٔ جدید جابجا میگردد .

دردورهٔ کودکی ، انتهای استخوانها از غضروف پوشیـده هستند تا امکان رشد وجود داشته باشد . در دوره بلوغ و کمی بعد از آن ، این غضروفها بتدریج باکلسیماشباع میشوند ، نوكاستخوانها سفت میشود و رشد ، کند میگردد و سرانجام متوقف میشود. ترکیب پوست نیز تغییر میکند ، غدههای چربی بسیار فعال میشوند وترشح چربی زیاد میگردد و منفذهای جلدی منبسط میشوند . در همین موقع میکربها پوست را فرا میگیرند و نتیجهاش جوشچهره است که بیماری دوران بلوغ است .

بلوغ بوسیله غده نخاعی یا «هیپوفیز» ،که ارگان کوچکی باندازه یك نخود بوده و در سطح درونی مغـز قرار دارد شروع میشود . اگرچه هنوز معلوم نیست بچه دلیلی غده هیپوفیز شروع بحرکت میکند ولی نتایج این حرکت غیرقابل انتظار است . ترشح کوچکترین مقدار هورمون «گونادوتروپ» Gonado Trope



برای تحریك تخمدان ، در دختران و بیضه در پسران کافی است .
در دوره کودکی این غده‌ها فعالیتی ندارند و براثر تحریك غده هیپوفیز است که آنها شروع بفعالیت نموده و هورمونهای خاص خودرا تهیه مینمایند . تخمدان دختر نورس شروع بفعالیت کرده و بمقدار خیلی قلیل ، یکهزارم وزن یك دانه شکر ، در هر روز ، ترشح مینماید ، ولی این ماده بحدی قوی است که برای رساندن کودك به حالت بلوغ بیش از آنهم لازم نیست . درنتیجه بدن دختر



بسرعت رشد میکند (گاهی هرسال ۸ سانتیمتر) و پسران را پشت‌سر میگذارد . استخوانهای لگن‌خاصره تاآن حد بزرگ میشود که‌بتواند بچه‌های مادران آینده را جا بدهد . در تاثیر هورمونی ، غده‌های پستانی ، نخست بآرامی رشد مییابند و سپس بتدریج بسرعت رشد افزوده میگردد . نسوج مجراهای تناسلی پهن گشته و برای مقابله با سختی‌های زایمان محکم میشود . رحم نیز که در کودکی‌باندازه «گوجه» است در دوره بلوغ بزرگ شده به بزرگی «گلابی»‌میشد.



برای‌آماده‌کردن بدن دختری، بانجام وظایف مادری آینده تقریبا دو سال وقت لازم است تا تغییرات لازم ایجاد شود. در این حال تغییرات مهم در سطح خود تخمدان بوقوع می‌پیوندد. این غده‌ها در اوایل دارای ذخیره قطعی نطفه‌های نارس تخم، به‌تعداد تقریبی ٤٢٠ هزار میباشند. درحالیکه در طی سالهای باروری، زن؛فقط

چهارصد الی پانصد ازاین تخم‌های نارس بمرحلهٔ بلوغ میرسند .
بعلت انتخاب مرموزی، درهر دوره «عادت‌ماهیانه» یکی‌ازدوتخمدان فقط سرپرستی رشد یك نطفه را بعهده دارد . بمحض آمادگی ، این سلول کوچك که داخل غده کیسه‌مانندی است (نوعی تاول کوچك و مایع مانند گلوله) بسطح تخمدان نزدیك میشود . غشاء پرده این تاول کشیده میشود ودرنتیجه پاره‌شده و نطفهٔ تخم را آزاد میکند و نطفه بدون مانع بطرف رحم حرکت مینماید .

تقریبا یك هفته پیش از آزادشدن نطفهٔ تخم ، تحت تاثیر هورمونها ، در خود رحم تغییراتی حاصل میشود ، جدارهایش‌ضخیم میگردد و شبکه‌های خونی جدیدی پدیدار شده برای غذا دادن به جنین احتمالی آماده میشود . چنانچه زن حامله نشود این بافت‌تازه از حیز انتفاع افتاده واز بین میرود وعادت ماهیانه اولیه دوران دوشیزگی ایجاد میگردد . این تکامل و تغییر در پسران نیز جالب و حیرت‌انگیز است :

تحت‌تاثیر هورمونهای نخاعی «پیتوئیتر» Pituitaire بافت بیضه‌ای تکثیر یافته و کامل میشود و هنگامیکه کاملا بزرگ شد دو وظیفه انجام میدهد :

ترشح هورمونهای نری یا بیضه‌ای‌که جاری شده و بخون داخل میشود ــ و تهیه اسپرماتوزوئید بمقداری که برای باروری نطفه لازم است .

نتایج و آثار این هورمون زود احساس میشود : وضع مو در بدن تغییر میکند ، اولین کرك و موی سبیل ظاهر میگردد ، بدن باسرعت رشدمینماید واین رشد دربعضی‌ها سالیانه به پـانزده سانتیمتر میرسد و در طول همان مدت وزن بدن بیش از ۱۰ کیلو افزایش مییابد . طنین صدا با افزایش وکشیدگی و درازی تارهای صوتی مشخص میشود ، حال‌آنکه در دوشیزگان تارهای صوتی‌نسبتا کوتاه میماند و علت طنین بلندصدای‌آنهانیز همین است . اما تارهای صوتی پسران در دوران‌بلوغ بلندتر میشود .

هورمون نری ، همچنیـــن ، موجب انبساط غده پروستات میشود که مخزن مایعی است‌که اسپرماتوزوئید درآن جابجا شده و غذای خودرا جذب میکند : طول این غده که نخست درحدود یك لوبیا است باندازه شاه‌بلوط بزرگ میشود و در این موقع دیگرپسر قادر به تولید مثل خواهد بود .

درحالیکه تغییرات جسمی دراین دوره بسیار مهم میباشند. تغییرات روحی ابدا باآنها مطابقت نمیکند و بدین ترتیب یك دوره آشفتگی عمیق پیش میآید . دو شخصیت در یك کالبد باهم مبارزه

میکنند و هر کـدام میخواهنـد تفوق خودرا حفظ نمایند . یکی میخواهد امتیاز و انحصار طفولیت را حفظ کند حال آنکه دیگری میکوشد از امتیازات سن بلوغ ، بدون داشتن صلاحیت و تجربه‌ای، استفاده نماید .

پسربچهٔ نجیب ونرم وخوشخوی دیروز ، جوانك متفرعن و متکبری میشود و سرشار از بی‌اعتمادی به سرپرستان و اولیـای خود میگردد . آموزگاران بنظر او مستبدین ظالمی میشوندووالدین که تا دیروز مورد تحسین او بودند به بیچارگان مفلوك غیرقابل تحملی مبدل میگردند .

این انقلاب کاملا طبیعی ، که بهمراه ورود کودك بعالم نورسی بوقوع می‌پیوندد ، غالبا حاوی اشکال عجیبی است . درعین حال که والدین در رعایت پاکیزگی و نظافت بیش از حد وسواس دارند پسر در کثیف ماندن اصرار میورزد . ممکن‌است‌میزان‌سرکشی و عصیان خودرا با برش عجیب موی‌سر و یا ظریف‌کاریهای دیگر آرایشی بروز دهد . روح او دستخوش آنچنان جوشش و غلیانـی است که دیگر به چیزی که می‌بیند و یا میشنود توجهی ندارد.معلمین و والدین شکایت میکنند که پسران در بالای ابرها و در عالم خیال زندگی میکنند و بی‌توجه و بی‌مبالات هستند . این امر تا حـدودی حقیقت دارد . همه میدانند که اضطراب منبع و منشاء خستگی‌است. جوان نورس، اکثـر اوقـات خودرا در جنب و جوش و ناراحتی میگذراند و لذا خسته است . این فشار تحول و شکفتگی درونی و جوش و خروش جسمی و روانی است که افکار جوان نورس را بهم زده و مشوش میکند .

دختران نیز ، موقعیکه با دوران کودکی بدرود گفتـه میخواهند کورمال‌کورمال وارد دنیائی مجهول شوند ، بهمان میزان با مشکلات برخورد میکنند : وضع کنونی جسمانی برای ایشان کاملا تازگی دارد و اغلب سرچشمه ناراحتی و عذاب است . آنها درجهان شگفت‌انگیز ساختمان بدنشان محدود و محصور میشوند . دیگـر بوالدین خود، که بصورت مربی‌های لاقیدی تغییر یافته‌اند ، اعتماد نمی‌کنند . کوچکترین انتقاد ، این خطر را دارد که دختر از کوره در رود وسیل اشك از دیدگان جاری سازد و یا احساس حقارت و توهین نماید . درست مثل پسران ، آنها فقط وفقط نگران ومراقب خود میشوند : کوچکترین نقص و عیب جسمی برای آنها فاجعـه واقعی محسوب میگردد .

تمایلاتشان تغییر میابد و دیگـر پسران همسال خود را دوست ندارند و معاشرت باآنها را عمل بچگانه می‌پندارند بنظرشان

بزرگترها بیشتر جذاب هستند ولی‌شرط عقل اینست‌که آنها راازدور تحسین نمایند .

اگر فرض کنیم‌که این دوران برای این نورسان‌که ازحالت کودکی خارج میشوند دوره آزمایش و تجربه است‌برای آموزگاران و والدین نیز جز این نیست .

آنچه که بهتر است انجام دهیم عبارت است ازمقابله کردن بااین موقعیت باصبروحوصله و فهم و هوش . و میتوان همیشه با تسلی خاطر و آرامش گفت که این بحران باگذشت زمان بپایان خواهد رسید .

***

تانگووالنتینو اصیل !



نود در صد تمام دانشمندان تاریخ بشریت در قید حیاتند و هیچ چیز بهتر از این ارزیابی جالب با تمام سادگی آن نمیتواند وزن و مقام علم را در زندگانی امروز نشان دهد . هم‌اکنون بر روی زمین تقریبا بیش از ده برابر علمائی که از پیدایش بشر

مفهوم علم در معرفت انسانی



تاکنون ظهور نموده‌اند وجود دارند .
چگونه سرنوشت بشر توسط این بهمن‌دانش
و معرفت نیرومندانه رهبری نمیگردد ؟
و حال آنکه اثرات و نتایج آن عمیق تر و
سنگین‌تر از وقایع بزرگ سیاسی واجتماعی
است و ظهور این اتفاقات خود موجب
انحرافاتی در قضاوت و تقویم ما از آینده
است .

فرزند بشریت یعنی علم ، بـــر روی
موجودات و مخلوقاتش همچو عقابی که بر
صیدش بال میگشاید گسترده میشود وملاحظه تمام جوانب امر منجربااین اعتقاد میگردد که این افزایش تدریجی ، باشدت و سرعت پیش خواهد رفت .و چه بسا که چنین شدت و سرعتی تمدن و مدنیت مارا از مرکب خویش بزیر آورد .زیرا بتدت و با خشونت عادات و آئین زندگی و طرزتفکر ما را مغشوش و منقلب میسازد . و چگونه شخص عامی وادار نمیشود تا بـه دانشمندان روی آورده و از ایشان بپرسد « علم شما بچکار میآید » ؟ مساله‌ایست عظیم ، زیرا در لحظه‌ایکه آن را مطرح میکنیم گلوله پرتاب شده و ما برروی‌مسیر آن قرار گرفته‌ایم .

ولیکن نخست بدینصورت طرحی‌ناشیانه‌است زیرا تناقضی مهم واساسی را درخود پنهان میکند و بسیار بجاست که این‌مطلب‌را قبل از سعی و کوشش برای پاسخ دادن بآن آشکار و روشن سازیم .

بعضی عقیده دارند که مطلب را بایدازنظر عملی و مادی در نظر گرفت و برای این عده مراد و مقصود از « فایده علـم‌چیست » ؟ اینستکه : « موجب تهیه کدام کالای مصرفی و مصدرچه خدماتی و باعث‌چه قدرتی برای ملل میگردد »؟

برای‌بعضی دیگر همین مساله ،زاضطراب‌و گاهی خصومت ومجادله مملو میگردد. ایشان‌در مورد نتایج پیشرفت ها وترقیات‌علمی شك و تردیدی ندارند و فقط ارزش اخلاقی‌وانسانی آن را مورد انتقاد وملامت‌قرار میدهند .

دانشمندانیکه هم خود را به تحقیقات‌مطلق اختصاص میدهند همگی از نظرقریحه واستعداد و طرز تفکر متعلق بیك خانواده‌نیستند بعضی به نتایج عملی که احتمالا یا اتفاقـا از کشفیاتشان حاصـل میگردد کاملا بیعلاقه هستند و بعضی دیگر آرزو دارند اثرات خود را در صلاح و خیر بشرمشاهده نمایند و حاضرند بدین منظور از یك قسمت از وقت خود بنفع تحقیقات‌عملی چشم پوشی نمایند . ولی هردو دسته قبل از اینکه دراین ملاحظات داخل شوندهدف و مقصد دیگری را تعقیب میکنند.

ایشان بیش از هرچیز برای ارضای یـك
حس کنجکاوی شدید و بازی برروی نطع
شطرنج تفکر خلاق و مبتکر کوشـــش
مینمایند ، آیا موفق و کامیاب میگردند؟
فتوحات ایشان گنجینه معرفت وداتش بشری
را وسیع‌تر و غنی‌تر میسازد واستفاده های
عملی سپس بصورت مازاد و یا بعبارت دیگر
بشکل تولیدات فرعی فعالیت های ایشان
تجلی میکنند . چگونه همچو روشی‌میتواند
سرانجام سودمندی تحقیقات مطلق راتضمین

کند ؟

معذالك بیان وتوجیه این مطلب دراینجا بعهده ما نیست و این برای بشریت موهبت بزرگی است که بعد از یك مرحله حضانت که بمنتهی درجه متغیر و گاهی بسیار طولانیست غالب اوقات نتیجه چنین است.

هنگامیکه «اپولونیوس دوپرژ» در قرن سوم پیش از میلاد مسیح بیضی و هذلولی و شلجمی را (تحت عنوان «مخروطات» برای اینکه در فصل مشترك مخروط و صفحه هستند) مطالعه مینمود او فقط می‌خواست ذوق و قریحه داهیانه و پرقدرتی را ارضاء نماید که در آن ندای حقیقت و تحقق و پیروی از میل و لذت بهم آمیخته بودند . میبایستی دو هزار سال انتظار کشید تا «کپلر» و پیروانش دوباره این منحنی‌ها را بصورت مسیر حرکت سیارات وستارگان دنباله دار پیرامون خورشید پیدا کنند والبته برای دریانوردان استفاده ازاین هندسه سماوی بمنظور راهنمائی کشتی‌ها و سفائن بر روی اقیانوس ها بعداز این امری نسبتا ساده و آسان گردید .

گاهی حتی کشفیات کهن و قدیمی هرگز از حوزه و قلمرو «بدون اجر» تئوری خارج نگشته‌اند . اگر یك مهندس نمیتواندخود را در عدم اطلاع از اعداد اول مجاز بداندو بایستی در تشخیص آن‌ها بین اعدادمرکب بصیرت داشته باشد « زیراتقریبا در محاسباتش در هر قدم بآنها بر خورد می کند » ولی از این امر که رشته آن ها همچنانکه اقلیدس آن را ثابت نموده نامحدود است هیچ بهره و سودی نمیبرد .

ولی البته این یك حالت منتهی‌الیه است مدت اختلاف زمان و فرصتی که کشف اساسی و استحاله آن را بصورت مزیت مادی از یکدیگر جدا میسازد پیوسته به جانب کوتاه شدن میرود و در عصر ما اغلب اوقات ده سال و یاحتی کمتراز آن‌را باید بدین منظور بحساب آورد (۱) .

مشخصات دیگر مربوط بکشفیات اساسی :ناتوانی در پیش بینی از استفاده های احتمالی که بشر از آنها خواهد نمود می‌باشد ، اثرات گوناگون ناگهانی در جهات

---

۱ ــ مطرح نمودن سئوالاتی از قبیل اینکه شناسائی آنچه یونانیان قدیم اعداد « کامل » و اعداد « مهربان »مینامیدندو یا مطالعه بسیار مفصل و دقیق تشریح فلان گیاه یا فلان حشره ، حرارت فلان ستاره و وزن مولکولی فلان عنصر بچه درد میخورد ؟ تا حدودی سبك و کودکانه است زیرا در یك مطالعه و اثر مفصل و مبسوط حتی هنگامیکه براه یك کشف بزرگ منتهی نمیشود سودمندی آن در مضمون علم وتا حدودیست که آن به پیوستگی و استحکام بنای آن کمك مینماید . مسلما بجز در مورد اساس و پایه اگر آجری را بطور اتفاقی از یك دیوار برداریم اثر مهمی ندارد ولی البته ببهانه صرفه جوئی این عمل را نمیتوان بیش از حدودمربوط تکرار نمود .

و نقاطیکه هیچکس حتی کاشفین آن ها
کمتراز هرکس دیگری انتظار آن ها را
داشته‌اند ظاهر میگردد . هرچند که مافقط
اولین صفحات را بر گردانده‌ایم حماسه‌وداستان‌تحقیقات فضائی از هم اکنون برهان واثبات دلائل بسیاری را دراین مورد عرضه‌میدارد .

گزارشی از «کمیسیون دانش و فضانوردی مجلس نمایندگان » ممالك متحده که در اوایل امسال دراین باره منتشر شده‌است حاکیست که بمناسبت مسابقه عظیم و غول آسائی که دو کشور قوی جهان رادرتسخیر آسمان در مقابل هم قرار داده است سه‌هزار و دویست محصول شیمیائی و موادواجسام جدید تهیه شده‌اند بعضی از این عناصر ممکنست بطریق پیش بینی نشده ویادر قسمت هائی که کاملا از مقاصداولیه‌ای که برای آن‌ها در نظر گرفته شده بودندبکار برده شوند .

«پروپرگل»های جدیدکه‌مخصوص تامین‌فشار وتولید حرکت در موشك ها تهیه شده‌اند یکی از مشتقات هیدرازین هستندکه امیدوارند از آن در معالجه بعضی از امراض دماغی استفاده نمایند . عناصـر دیگری مقابله و مبارزه باسرو صدا درخانه های مسکونی را ممکن میسازند و بعضی‌دیگر وضع اسباب و لوازم‌خانه‌داری و یـا ادوات و مواد مربوط به ساختمان اتومبیل‌را اصلاح مینمایند . اختراعات متعددی که مخصوص فضا نوردی هستند در صنایع‌متداول و معمول (کلاسیك) و حتـی در زندگانی روزمره داخل میگردند : سونداژ بوسیلـه تفنگ های الکترونی دروگـر کشاورزی آئرودینامیك ، استخراج مقرون‌بصرفـه و بمقدار زیاد آب مشروب و آشامیدنی از آب دریا ، ظریف و کوچك کردن ساختمان دستگاه های فرستنده و گیرنده ، وباز چه میدانم ؟... البته درحقیقت تمام‌اینها کشفیات واختراعاتی‌هستند. که مابرای تشریح مطلب در این مقاله‌انتخاب نموده‌ایم و میتوانند برای توجیه و نمایش راه‌پیمائی عجیب ترقی‌وپیشرفت‌های علمی مورد استفاده قرارگیرند .

(در شماره آینده قسمت دوم این مقاله رامطالعه‌فرمائید)

بدون شرح





اسم نقاشی را کثیف میکند



باردیگر آثار سوررئالیستی
در بیـن نقاشان جوان سرتاسر
جهان غربی رواج گرفته است
موزه ماری‌لور بنمایش آثاری
اقدام کرده که یادآور تابلوهای
گوستاومورو است .
ولی خاصه درکوی دراگون
هنرمندان ماورای آتلانتیک ، عز
جزم کرده‌اند که میراثهای
گذشتگان را حفظ‌کنند و برآن
گنجینه چیزی بیفزایند . در
مجمع فرهنگی آمریکائیها ، جوانی
بیست و شش ساله، ایونریگ

پتلین ، تابلوئی را بنمایش گذاشته که شرح کشتاری را در پهنه آسمانها با فروغ سرخ و خونین تجسم داده است . میشل تود نیز که ۲٦ سالهاست ، در همان سالن بنمایش مجسمه‌های سوررئالیستی پرداخته‌که ابعادی عجیب دارد ، بعلاوه موزه‌مارینان آثار جوان بیست وسه‌ساله‌ای را عرضه میکند که آینده‌ای بس درخشان در زمینه آثار سور- رئالیستی خواهد داشت . در شه‌ایریس‌کلر چهار راه سن‌اونور برو نقاش ۳۲ ساله آثاری را در معرض‌سنجش‌داوران‌روزگارقرار داده که شخصیت‌ها ، یا بقولی ((آدمهایش)) صورتی گرد بسان سیب دارند ، تازه مناظری هم که ازاو در دست است همه مدورند . اشیاء همه گردند . جالب‌ترین تابلوی اوراماهی هزار رنگی تشکیل میدهد که آدمها بدان آویخته‌اند وبه زورق مست رمبو مانند است . هیچیك از تابلوهای او اسمی ندارند ، او معتقد است ((اسم ، نقاشی را کثیف میکند)).

نمایشگاه‌هنر ٥ هزار ساله

چندی‌پیش نمایشگاه‌هنر ٥ هزارساله‌ایران‌درمونیخ برپابود که با وجود تعداد کم آثار ، نمودار کاملی از هنرساکنان‌فلات ایران ، از دوران کهن تا آغاز شاهنشاهی هخامنشی وازآن ببعد تمام دوره‌های تاریخی ایران را تا بامروز شامل‌می‌شد اشیاء این نمایشگاه متعلق به آقای مهندس سعید معتمد بود و کوشش ایشان برای شناساندن هنر و فرهنگ ایران به ملت آلمان بسیار درخور توجه وقدردانی است .

آثار این نمایشگاه را میتوان به چند دسته بزرگ تقسیم کرد . یکی ، آنها که بر اثر کاوش های باستان شناسان بدست آمده‌اند و شامل کهن‌ترین دوره‌ها یعنی ماقبل تاریخ ، پارینه‌سنگی ، مفرغ و دوره آهن (از پنج هزار سال تا پانصد سال ق . م) میشوند که نماینده فرهنگ و تمدنی پرارزش در فلات‌ایران هستند، دیگر کاوشهائی که مربوط به زمان هخامنشیان‌تا حمله عربها میباشند و بعدازآن دوران تسلط عربها و حکومت‌های اسلامی پس‌ازآن سرانجام دوره پرشکوه صفویه است .

قدیمی‌ترین محل‌سکونت بشری که در دشت شناخته شده «سیلك» نزدیك‌کاشان است و حفریات آنجا ما را با کهن‌ترین دوره‌های ماقبل تاریخ فلات پهناور ایران آشنا می‌سازد . در این دوره هنرمند کنده‌کاری استخوان و نقاشی شکل آدمی و جانوررا شروع کرده و نیز دسته ابزار خود را با تصویرهای

سر غزال ، بزکوهی و یا خرگوش می‌آراید، در دوره بعد کوزه‌گر با خطوطی ساده مخلوقاتی را تصویر کرده که حاکی از جنبش و واقع‌پردازی کامل است و تقریبا درهمان زمان وی شروع به ساده کردن موضوع‌های طبیعی (ناتورالیستی) میکند و در راه ایجاد سبکی که در آن غالباً تشخیص موضوع اصلی دشوار است گام برمیدارد.

در هیچ‌جای دیگر نظیر این فن شناخته نشده و این‌امر میرساند که فلات ایران زادگاه اصلی ظرفهای منقوش است (۴۰۰۰ سال ق . م) از این دوره درنمایشگاه ؛ مجسمه گلی زنی (الهه نعمت و فراوانی) بچشم میخورد که از ناحیه دریای خزر است و در نهایت زیبائی و سادگی ساخته شده است .

کارهای گلی و سفالی ، سنگی و مفرغی بسیاری‌مربوط باین دوره در نمایشگاه بودند که بیشتر شامل زینت‌آلات و ابزار کوچك فلزی ، با شکل حیوانات بخصوص اسب ، بزکوهی ، مار و قوچ بچشم میخوردند که از نواحی مختلف فلات ایران خراسان و مازندران ، آذربایجان و بخصوص سیلك کاشان جمع‌آوری شده‌اند .

ازکاوش‌های ناحیه لرستان درنزدیکی کوه‌های زاگرس (متعلق به سه تا دو هزار سال قبل از میلاد) در هنر کوزه‌گری و ظرفهای سفالین رنگهای گوناگون پدید آمده ، مانند پیش دگرگونی شکل‌های هندسی به نقش‌های‌حیوانات بخوبی نمودار است .

درشوش نیز آثاری بدست آمده که با کارهای عیلامی و آشوری آمیزش فراوان پیدا کرده و از تأثیرات تمدن بین‌النهرین بی‌بهره نمانده است . آبدانها و ظرفهای مسین و گوشواره و گردن‌بند و انگشتری زنانه از زر و سیم و مفرغ متعلق به دوره‌های پیش‌از تاریخ ، از محل همان کاوش‌هاست .

اشیاء مورد نمایش از لرستان ، زینت‌آلات مفرغی و طلسم و دهانه اسبان که گاه با حیوانات بالدار شبیه گاو و اسب نمود شده ، گاه با شکلهای اساطیری مانند گیلگمش و آنکیدو(از اساطیر آشوری) و انسانهای دارای دو شاخ برجسته (مربوط به هزاره دوم ق . م .) بسیار نزدیك بهنر آن زمان بابل و اقوام سیت میباشد ؛ روی این اصل معلوم میشود که در هزاره سوم یا دوم ق . م . با هجوم قبایل «سیت» و ما دو پارس به فلات ایران ؛ هنر این سرزمین دگرگونی یافته است . از گرگان (هزاره دوم ق .م .) آثار نمایشگاه بیشتر از گل پخته سیاه رنگ ، شامل گلدانها و تنگهای بدون نقش بود . از مازندران و گیلان شمشیرهای بزرگ و ساده نقش و کارد و سنجاق‌های متعدد و مفرغی که با سر حیواناتی مانند قوچ و اسب مزین بودند .

تاریخ ایران با مهاجرت اقوام آریائی باین سرزمین

آغاز میشود ، با شکست دولت ایلام در ٦٤٠ ق . م . مهاجرت پایان می‌پذیرد .

ایشان در ایران سکنی میگزینند و بعدها دولت‌های ماد و پارس را بوجود میآورند و آخرین ، شاهنشاهی هخامنشی را بنیان میگذارد .

هنر تزئین دراین دوره بکمال میرسد و هنرمندان ــ ر به نقاشی حیوانات توفیق می‌یابند .

از نمایشگاه آثار کم ولی جالبی دیده می‌شد از جمله چند مهره استوانه‌ای که تصویر سر پادشاه ، خط میخی و یا تصویر سر شیر و بزکوهی برآن منقوش بود و نیز یك دستبند مفرغی با سر شش حیوان خیالی و یك شرابخوری نقره و یك سنگ چخماق مفرغی که دسته آن نمودار یك بز کوهی نشسته است .

هنر هخامنشی پس‌از شکست داریوش سوم و سلطه‌سلوکیها برایران با هنر یونانی می‌آمیزد و رنگ تازه میگیرد . بعداز آن در زمان اشکانیان که قومی سوار کار و جنگنده و خانه بدوش بودند نقش های حیوانات به فراوانی بر روی کارهای سفالین و گلی نمایان است . در زمان پارتها که پانصد سال بر ایران حکومت‌داشتند بر اثر جنگ پی‌درپی آنان با رومیان «هنر» چندان رونقی نگرفت . از این دوره نیز مقدار زیادی سکه سر پادشاهان اشکانی با نوشته یونانی بچشم میخورد .

در زمان ساسانیان ؛ هنر و فرهنگ ایران با ورود دانشمندان و هنرمندان هندی ، چینی و غربی به بالاترین دوره کمال خود رسید .

ساسانیان نیز مانند هخامنشیان در پرورش هنرمندان بسیار کوشیدند و زینت‌آلات زرین و سیمین با نقش‌های گوناگون ساخته و از سنگهای قیمتی استفاده بسیار کرده‌اند. تعداد بسیاري سکه و مهرگرد که با تصاویر بزکوهی و شیر و حتی گیاه از جنس عقیق برنگهای سرخ ، زرد و سفید ، مربوط باین دوره در نمایشگاه دیده می‌شد .

ظرفهای کنده‌کاری و شرابدان و گلدان و عطردان‌های بلورین فراوان متعلق به قرنهای چهار و پنج میلادی موجود بودند که بیشتر از قسمت‌های شمال و شمال شرقی و ازنیشابور بدست آمده‌اند .

سپس دوران تسلط عرب‌ها برایران است که مدت دوقرن تمام برسرزمین ما حکومت داشتند و پیشرفت هنر ایرانی طی این مدت از راه اصیلش بدور افتاد و دچار وقفه گردید . درابتدا تزئینات از نقش خط کوفی و اولیای دین و بعدها گل و بته تنوع بیشتر یافت . از روی کارهای سفالین و میناکاری‌متعلق به‌قرنهای ۸ و ۹ و ۱۲ میلادی شامل آبخوری، کاسه و دیگ همراه نقوش خطی عربی . از ناحیه خراسان (قرن ۱۲) آثار مفرغی از قبیل پایه‌دان و گلدان

یافت می‌شد .
چند ظرف و کاسه لعابی با نقش خط کوفی که درحاشیه نقاشی شده بود از دوره سامانیان و یا آل‌بویه بچشم میخورد.
از کاشان آثار دیگری گردآوری شده است که از نظر گوناگونی شکل ، ظرافت و نوع کار ارزنده‌تر از کارهای خراسان بودند لعلی و مزین باشکال هندسی و حیوانات و خطوط عربی با رنگهای مختلف بود .
از آمل و گرگان (مربوط به قرنهای ۱۱ و ۱۲میلادی) کاسه‌های لعابی برنگ آبی فیروزه‌ای و تنگ‌هائی با گردن کشیده و باریك بودند با همان تزئینات آثار خراسان .
یکی از جالب‌ترین آثار این گروه کاسه شش گوشه فیروزه فامی با نقوش خطی عربی بود که گویا متعلق بدوره تیموریان باشد . بلور کاریهای مربوط به قرن های ۹ و ۱۰ میلادی که در نیشابور و گرگان بدست آمده‌اند چند کاسه بزرگ با نقش‌های گل بودند در زمان تیموریان هنر نقاشی و مینیاتور که تأثیر بسیار از هنر چینی داشت رونق میبابد و دوره‌ای پرارزش بر تاریخ هنری ایران بشمار میرود ، استاد بزرگ بهزاد از این دوره است . کوزه‌گری وفلزکاری چندان رونقی نمیگیرد البته تأثیرات چینی در تمام رشته‌های هنری در شکل ، رنگ و تزئین دیده میشود (تا اواخر قرن پانزدهم میلادي) .
قرن شانزدهم با سلطنت خاندان صفویه آغاز میشود دراین دوره نیزهنر نقاشی و مینیاتورسازی با ظهورهنرمندانی مانند رضاعباسی رنگ و روی تازه میگیرد . درنمایشگاه از قرن‌های شانزده و هفده مینیاتورهائی موجود بودند که میتوان فقط دو یا سه تا از آنها را که مربوط بآخر قرن۱۷ و متعلق بدوره بعداز رضاعباسی و از کتاب ۷ گنبد نظامی برداشته شده بودند ، ایرانی دانست ، بقیه مینیاتورهای هندی ایرانی میباشند که گویا بسبب‌کمبود مجموعه ازکارهای ایرانی ، به نمایش گذارده شده بودند ، کوزه‌گری وکارهای سفالین هم در ابتدا بهمان روش تیموریان میماند ولی از دوره شاه‌عباس بزرگ ؛ بواسطه ورود هنرمندان مغرب زمین و ارامنه بسرزمین ما تأثیر هنر اروپائی ازجمله در چینی‌سازی که آنوقت تقلیدی خاص از هنر چین بود فراوان میشود .
البته نقش ها مانند پیش اند ولی لطافت و ظرافت خاص ایرانی میگیرند (اواخر قرن ۱٦) گوناگونی رنگ و نقش های مرد و زن با جامه‌های ایرانی و گاه اروپائی درختان و گلهای فراوان بکار میرود . کارهای فلزی این دوره نضجی تمام میگیرد و بسبب نیاز بسیار به‌ابزار جنگی (تحت‌تاثیر قرن۱۸اروپا) اشیاءفولادی، برنجی ومسی بانواع مختلف و تزئین خاص همراه طلاکاری ساخته میشوند . در نمایشگاه يك بازوبند و سپر و کلاه خود فولادی که با طلا نشانده شده بود (قرن ۱۸) و يك اسطرلاب بزرگ و دیگری

کوچك و گوی‌مانند کار اصفهان دیده می‌شد . هنربافندگی (زردوزی) در تعقیب ابریشم دوزی دوره تیموریان این‌بار ارزش فراوان‌تری پیدا می‌کند . پرده روپوش ، چادر و لباس‌های زربفت که اغلب متعلق به درباریان و یا بمنظور هدیه بخارجیان بوده است یافته میشود که در نقش گل‌ها و حیوانات هم‌آهنگی و سلیقه بکار رفته است .

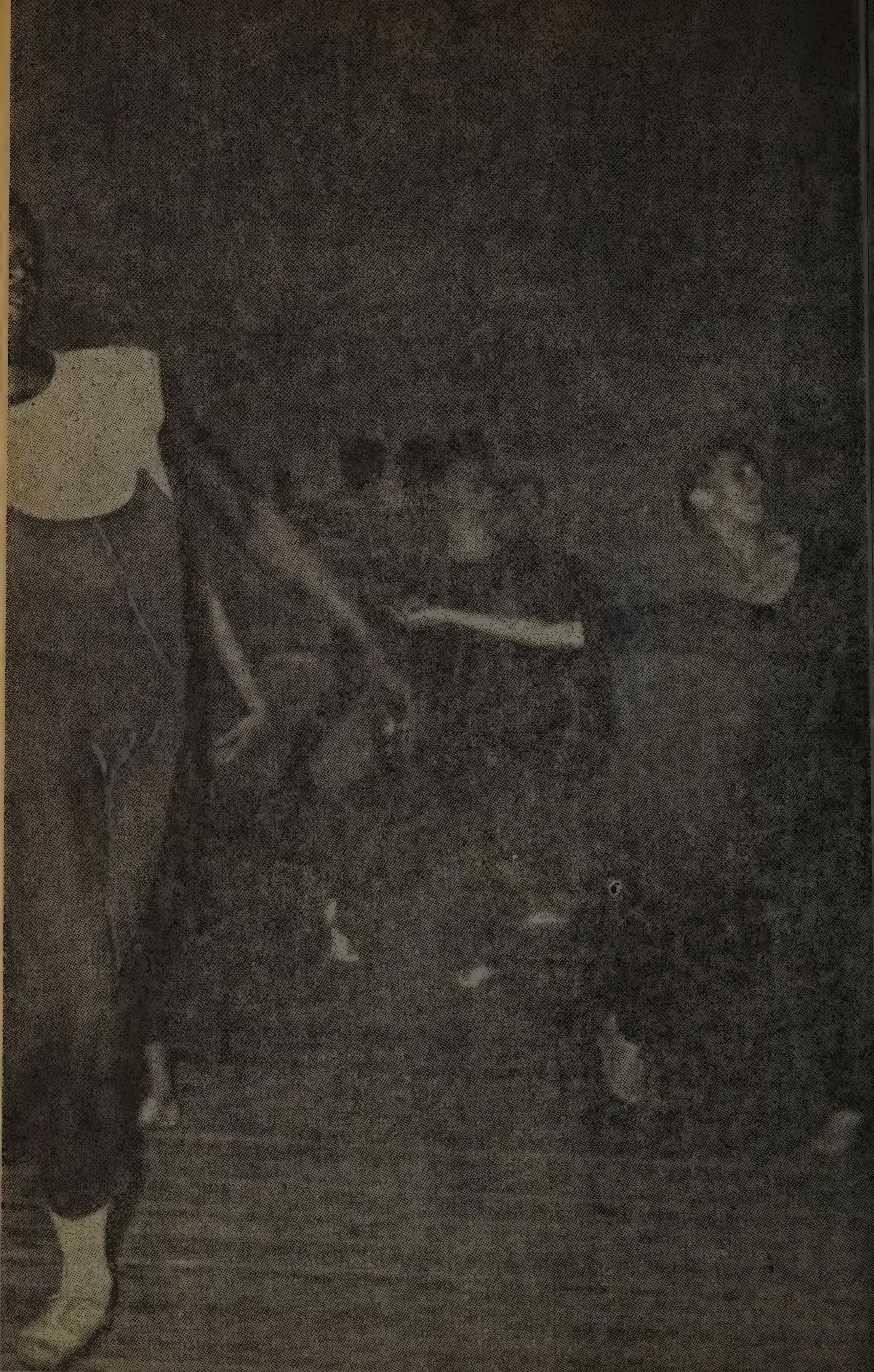
قسمت دیگر نمایشگاه واگذار به‌کارهای مردم ایل‌نشین و شهری (غیردرباری) شده بود که تمام متعلق به‌زمان قاجاریه بودند. چندشال‌کشمیر کاراصفهان (ق . ۱۹ . ۱۸)و پرده‌های زربافت و قلمکار یزد و نیمتنه‌های‌زنانه‌زردوزی‌شده از جنس مخمل جلب نظر میکردند . ازکارهای ایلاتی بیشتر زینت‌آلات زنانه و اغلب طلاکاری شده و یك خورجین و زین اسب یافت می‌شدند و همینطور چند پارچه فرش و قالیچه‌کاراصفهان، کاشان وتهران‌متعلق‌به۰۰ه‌سال‌پیش‌که‌کم‌وبیش حائز اهمیت بودند . درنمایشگاه از دوره قاجاریه یك دست بازی آس از جنس چوب و لاکی و نیز یك فرمان ناصرالدین شاهی وجود داشت واز دوره پهلوی جز ٤ سکه پول رایج مملکتی هنر دیگری دیده نمیشد .

با شرمندگی بسیار باید گفت که از دوره قاجاریه ببعد کارهای هنری ایران بسبب نا به سامانی ها و عدم توجه و علاقه ؛ روبزوال میکشد که هنوز نیز طی ۱۵۰ سال ثمره آن در تمام رشته‌های هنری ایران بخوبی هویدا است.

جاز به اپرا داخل میشود

تحت تاثیر تغییرات و تحولاتی که شئون مختلف هنری را در نوردیده است اپرا نیز نفس تازه‌ای میکشد و یکی از سالن های معروف پاریس «بایو» تصمیم گرفته است ، از آغاز سال نو ، جازرا رسما وارد اپرا کند . رقص کلاسیك مرکب از مجموعه حرکات دقیق و موذونی است که براساس ضرب های موسیقی کلاسیك بوجود آمده و به جنبه‌های ذهنی موسیقی عینیت می‌بخشد . گرچه استعاره‌ها و کنایاتی که باین حرکات آمیخته میشود ، باز جنبه ذهنی ماجرا را تشدید مینماید ولی با اینهمه مرور ایام اپرا و باله‌های کلاسیك را خصوصیتی عینی داده است . موسیقی‌جاز فقط وقتی میتواند جای موسیقی کلاسیك را در اپرا بگیرد که مجموعه اصول گذشته و سنت‌های باستانی این رقص لطیف را نقض نکند و بلکه براساس روحیه زمان ، و رعایت دقیق





اصول کلاسیك تنظیم یابد . از قرن هیجدهم رقص کلاسیك عبارت از جمع اضداد بود. پنج حرکت موزون در برابر پنج حرکت ناموزون قرارداشت . تنها سرگی لیفار هنرمند و ناظم بزرگ باله معاصر ، دو حرکت دیگر را برآن افزود و این اساس مدتها پائید . تنها پیچ‌وخم حرکات تزئینی‌رقاصه‌ها برآن اضافه گردید و یا نرمش و انعطاف بیشتری در اندام رقاصه‌گان بچشم خورد . معهذا جنبه رسمی آن بقوت خود باقی ماند . اینك نیز با وجودیکه جاز وارد اپرا شده معهذا نتوانسته‌است وقار رقص کلاسیك را از میان ببرد ویاروح شاد و وحشی خود را بآن ببخشد ، علاوه برآنکه کالبد رقص، دگرگونی حاصل ننموده و حتی روح آن نیز صورت پیشین خود را حفظ کرده است ، گوئی جاز وسیله‌ای بدست خواهد داد تا در آینده وزن و حرکت در رقص باله تندتر و پاکندتر شوند .

این بدعت و نوآوری را جن‌روبینسون ، سیاهپوست عالیقدر آمریکائی ، در عالم اپرا بوجود آورده است . علیرغم خرده‌گیری‌های محافظه‌کارانه بعضی از سنت پرست‌های متعصب ، تقریبا جان تازه‌ای درمیلیونها نفرتماشاچی اپراهای کلاسیك دیده شده است و شاید ایندوران سرآغاز انقلابی در اپرا و باله کلاسیك باشد .

نمایشگاه کتاب



برای دیدن دوستی به کتابخانه ملی رفتم و روبرو شدم با نمایشگاه‌کتاب این نمایشگاه را یونسکو ترتیب داده بود. بطوریکه میدانیم یونسکو سازمانی است وابسته بسازمان ملل‌متحد که برای حسن تفاهم و برقراری صلح بین‌المللی بتوسعهٔ فرهنگ و ایجاد رابطهٔ فرهنگی درمیان کشورها میگوید یعنی جهل را سبب جنگ و ستیزه‌جوئی و صلح و مسالمت را ناشی از دانش و تعالی روح بشر دانسته است غرفهٔ خود یونسکو در وسط نمایشگاه بود که پرچمهای کوچك ملل‌متحد را روی‌آن نصب کرده بودند غرفهٔ افریقا در ضلع شرقی قارهٔ آزادی طلب و پرخشمی را در راه پایمال کردن برتری‌های نژادی نشان میداد در غرفهٔ استرالیا نیز چند کتاب‌بود در غرفهٔ کتابهای علمی همهٔ کتابها ترجمه نشده و در متن اصلی خود باقی بودند فهمیدم که ما هنوز اشراقی هستیم و بازماندهٔ مشایخ صوفیه که جستجوی‌حقیقت جهان را از راه علم عملی منفی و عبث میدانستند ولی از راه عشق و اشرق همهٔ کائنات را درك میکردند! غرفه‌های دیگر شامل‌کتابهائی برای کودکان. دنیای‌عرب امروز و کتابهای منتخب از زبانهای‌مختلف بود؛ مقیاس انتخاب‌کتابهای نمایشگاه، داشتن مفاهیم صلح و سکونت و آرامش بوده است آشنائی با کتاب البته کتابهای مفید؛ درحکم آشنائی با سنت‌های‌بین‌المللی و احترام به‌نظام اجتماعی است. با اطمینان میتوان گفت که مردم ما کمتر درراه این آشنائی کوشیده‌اند به کتاب‌خواندن و مصرف وقت در کتابخانه عادت‌نکرده‌ایم نسبت ثابت و دقیقی هست بین تمدن و مطالعه.

درانگلستان آشپز چند دقیقه‌ای را که منتظر جوش آمدن دیگ‌است مطالعه میکند؛ مردم در تراموای کتاب میخوانند و کتا ب‌خواندن برای آنها مثل‌تغذیه است؛ بچه‌هائیکه پدر و مادر خود رااینطور وابسته به کتاب می‌بینند تقلید میکنند و بتدریج علاقمند میشوند؛ ولی سالن کتابخانه‌های‌مامعمولا خالی است وکسانیکه باید درآن‌جا نشسته باشند درحاشیه خیابانها بی‌هدف ساعتها قدم میزنند و مطالعهٔ آنها محدود به خواندن کتابها و مجلاتی است که نه‌تنها سودمند نیستند بلکه انحطاط و سقوط فکری را تسریع می‌کنند. این کتابها و مجلات بهیچوجه صلاحیت‌ورود در خانواده‌ها را ندارند و مسئولین‌خانواده باید مطالعه افراد خانواده را کاملا تحت نظر بگیرند و مواظب باشند که خمیرهٔ روحی آنها زیر تأثیر کتابهائی محتوی شرح ماجرای دزدی‌ها و جاسوسی‌ها یا داستانهای محرك شهوت‌انگیز تکوین‌و تشکیل نگردد؛ اگر کتاب علمی بزبان‌ما ترجمه نمیشود؛ یا کتابهای سنگین بفروش نمیرسد معلول رکودی است که اینگونه مطبوعات با رپرتاژ زایمان خانمها آنهم مشروح و طلاق‌گرفتن یا آشتی مجدد دو هنرپیشه و بسربازی رفتن شوهر یکی از همین دسته در ذهن مردم این منطقه ایجاد کرده‌اندکسیکه اینطور مطالبی را میخواند از دیدن‌کتابی دربارهٔ اکتشافات فضائی وحشت خواهد کرد زیرا ذهن اوبنا بر عادت در جستجوی جذب همین کشاکشهای پست حیاتی است نویسنده و روزنامه‌نویس باید بداند که از حرف او ممکن است سنتی بوجود آید و گذاشتن سنت بد هم گناه کوچکی نیست.

جستجوی یك پناه ذوقی؛ فطری بشر است. هدف سازمانهای فرهنگی و تربیتی راهنمائی اعضاء جامعه پس ازتلاش های مادی به پناهگاه‌های سودمند ذوقی است؛ هروئین برای هروئینی و کبوتر برای کبوترباز پناهگاههای ذوقی هستند که خارج از قلمرو سازمانهای تربیتی صلاحیتدار و بوسیله خود افراد از روی نیروئی غریزی انتخاب شده‌اند، اشاره به صفت صلاحیتدار برای اینست که کار فرهنگ اغلب درمملکت ما گرفتن شعور اطفال و دادن مشتی مفروضات بی‌مدرك بآنهابوده است؛ در دبستانها و دبیرستانها، مبادله‌ای‌است بین‌شعوروقالبهای‌عبارتی؛ بچه ها درقبال‌این قالبهای عبارتی؛ فهم‌وادراك خود را میدهند؛ جهش فکریشان متوقف



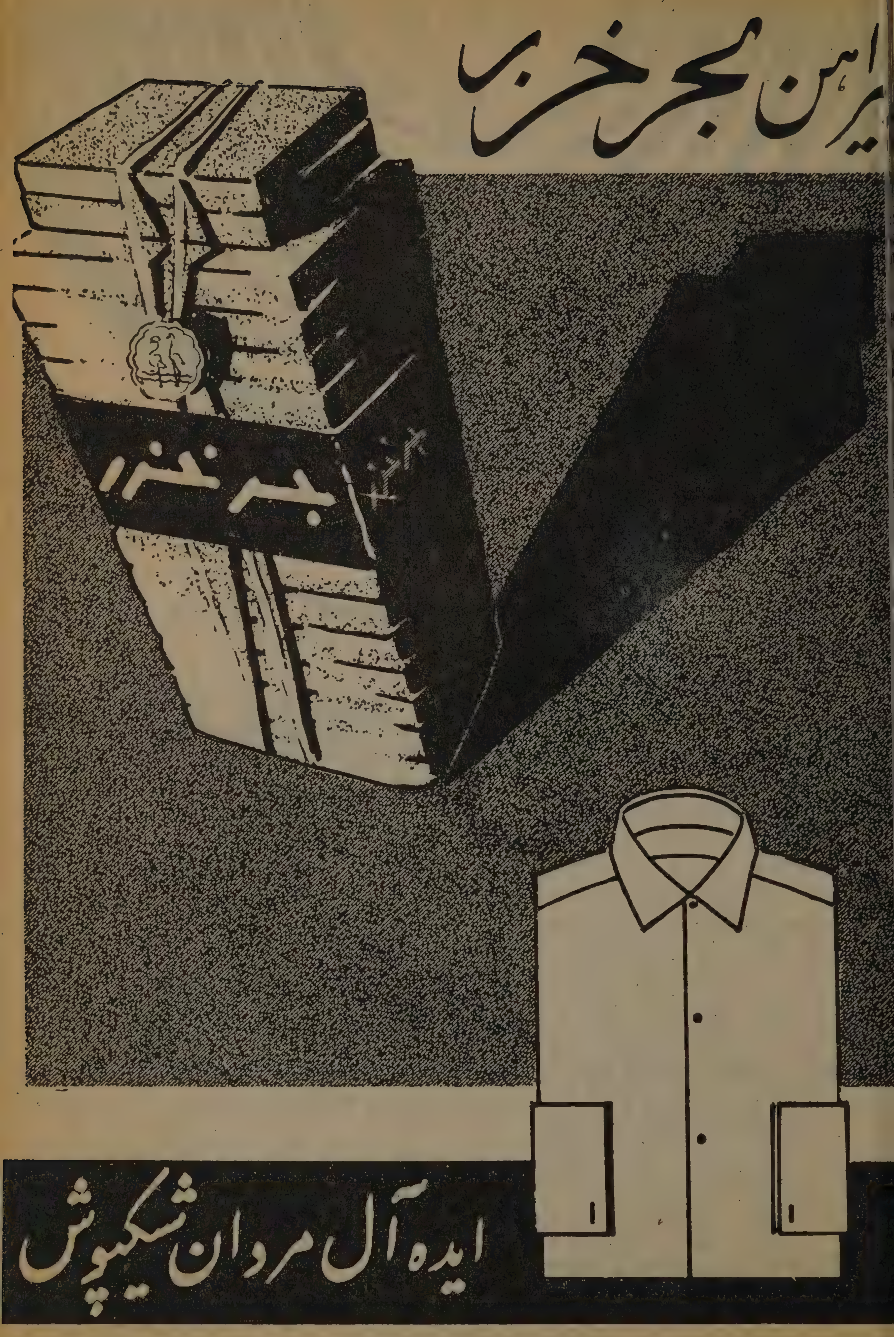
میشود و از جستجو و تحقیق بازمیمانند و دیگر نمیتوانند باطراف خود بنگرند و مکاشفه کنند فرهنگ در دوره ما با دورهٔ اسکولاستیك اروپا چه فرقی دارد ؟ سنت های قرون وسطائی را تازه روی جامعه خود آزمایش و تجربه می‌کنیم.

سرانجام برای احترام به سنت‌های بین‌المللی ارزش‌های اجتماعی و تشخیص پناه ذوقی مهمتر باید کتاب خواند به کتابخانه رفت تا عادت کرد ؛ بهتر است وزارت فرهنگ ساعتی را در دبستان و دبیرستانها اختصاص به آشنائی کتاب‌بدهد دراین ساعت معلم کتابها ی‌متعددی را به کلاس ببرد به بچه‌ها نشان بدهد بچه‌ها ورق بزنند لمس بکنند ؛ این آشنائی کوتاه بدون تأثیر نیست .

اگر فرهنگ بخواهد پا را از این‌حد هم فراتر بگذارد باید کتابهای مختلف را بخرج خود چاپ کند و با قیمت ارزان و تیراژ زیاد در دسترس مردم عموما و دانش‌آموزان خصوصاً قرار دهد ، اگرهم این کار ضرری از نظر هزینه دارد چه ضرر نیکو و بزرگی خواهد بود .

مگر دولت کارهای غیرانتفاعی کم دارد ؛ این هم یکی از آنها ؛ با طرح یك برنامه دیگر میتوان مطالعه خارج از کلاس را رواج داد و حتی برای آن‌نمره و ضریبی در برنامه‌های درسی معین کرد . کار فرهنگ اگر تعمیم فرهنگ بمعنای واقعی ؛ بمعنای بسط بینش و جهان‌بینی و تفکر صحیح نباشد پس چیست ؟

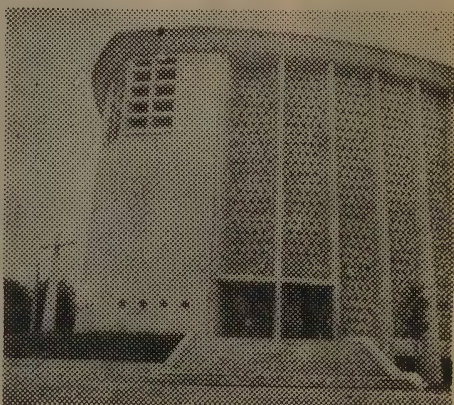
ع ـ گمنام



یراهن بحر خزر
بحر خزر
ایده آل مردان شیکپوش

جریانهای هشتگانه در معماری جدید

مترجم : هروی



کلیسای سن‌ژان (کان) کار هانری برنار.

برای آنها که اهل فن‌نیستند معماری جدید ترکیبی است از بهترین‌وبدترین انواع‌معماریها، ترکیبی که بهیچوجه قابل تفکیك و تجزیه نیست و از همین رو نوعی خصومت نسبت به آن احساس میکنند . آنها ساختمان های پست فعلی را که معمولا نام معماری مدرن به‌آنها میدهند با بناهای معظم قدیمی نظیر کلیسای شارتر یا قصر ورسای مقایسه میکنند؛ بی آنکه در نظر گیرند که از ساختمان های قدیم ؛ آنها که برای استفاده مردم عادی بوده فعلا

بکلی از میان رفته و اثری از آنها نمانده تا باساختمان های معمولی مقایسه شود .

برای یك فرانسوی که ازحرفه معماری سررشته نداشته باشد لوکوربوزیه "Le Corbusier" معمار معروف فرانسه نمونه جامع سبك معماری مدرن بحساب می آید و در واقع هر نوع معماری مترقی را باین نام می نامند تا حدیکه در نزد بعضی ؛ کلمه « لوکور بوزیه » یك نوع سبك معماری بحساب میآید نه اسم يك شخص ؛ مثلا میگویند این يك كوربوزيه است همانطور که میگویند این يك آسمان خراش است . مردمی که یکشنبه ها در شهر نانت برای گردش به رزه (Rezé) میروندمیگویند به لوکوربوزیه می رویم چون در آن جا ساختمان هائی بسبك لوكوربوزيه وجود دارد همانطور که گفته میشود بباغملی میرویم . در يك چنين وضع درهمی ؛ طبقه بندی ضرورت کامل دارد علیهذا جریانات مختلفی را که درمعماری جدید وجود دارد به هشت قسمت مختلف تقسیم کرده مشخصات هر کدام را بیان میکنیم .

۱ ـ معماری نئو کلاسیك که خود به انواع : معماری آکادمیك (قصر شایو)، معماری مدرنیست (معماررو سپیتز (Roux - Spitz ومدرن (معمار اگوست پره (Auguste perret) تقسیم میشود .

۲ ـ معماری کوبیست یا بوهوز معماران (گروپیوس Gropius و بروئر Brever)

۳ـ معماری ریاضی (میزوان دوروهه miesvan de rohe). ٤ ـ معماری ناتورالیست (فرانك لوید رایت F.L. Wriyht) ٥ـ معماری عملی و شاعرانه (لوکوربوزیه) .

٦ ـ سبك اصالت مصالح (سبك معماری مهندسان) ۷ ـ سبك باروك (سبك درهم و بی قاعده).

۸ ـ سبك مترقی یا معماری آینده .

سبك نئو كلاسيك . مسلما این سبك در عصر ما از همه سبك های دیگر رایج تر است . اگوست پره (۱۸۷٤ ـ ۱۹٥٤) که بزرگترین نماینده این سبك است ؛سبك یونانی را باتکنیك جدید ترکیب کرده ، در کارخود بفراوانی از بتون استفاده میکند و در واقع بتون را بجای سنگ در ساختمان بکارمیبرد . ستون ها و سردرهارا از بتون می پوشاند . پره که از مبلغین استعمال بتون درساختمان است ؛ از ابتدای قرن اخیر سیمان را بعنوان يك ماده جایگزین؛ که ممکن است بجای بسیاری از مصالح ساختمانی مصرف شود قبول کرده است.

لوهاور که پس از سال ۱۹٤٥ وسیله پره ساخته شده شهریست که در سال ۱۹۰۰ شهر مدرنی بحساب میآمد ولی نه در عصرما . عقب ماندگی سبك پره از معماری عصر ما شبیه عقب ماندگی سنگتراشان نئو کلاسیك نظیر (ژیموند ، دپیو ، مایول) از مکتب نقاشی است . تا آنجا که آنها مجبورند مایول را باسزان مقایسه کنند و برابربدانند. پره با پر کردن خلائی که معماران مقلد و دنباله رو درفرانسه بجا گذاشته بودند و نشان دادن ارزش بتون درکار ساختمان ؛ بنوبه خود يك مرد انقلابی بود ، هم چنانکه کار حجاری آکادمیك بمرحله ای از ضعف رسیده بود که بازگشت مایول بسبك یونان ؛ يك اقدام انقلابی شمرده شد معماری نیز

بحدی فقیر شده بود که پره در ابتدای قرن بیستم بعنوان یك نابغه واقعی ، شناخته شد. مقلدین سبك پره بسیارند از بهترین‌آن‌ها هانری برنار معمار دانشگاه کان را میتوان نام برد .

مدرنیست‌ها آنهائی را می گوئیم که بصورت ظاهرمعماری جدید اهمیت فوق‌العاده داده‌از روح آن غفلت دارند . معروف ترین آن‌ها که قبل از جنگ همیشه عقل او را با دیوانگی لوکوربوزیه مقایسه میکردند روسپیتر بود . که در عصرما لابوردت "Le Ricolais" را میتوان همطراز او دانست. لابوردت ساختمان های‌عظیم سارسل را بنا کرده است .چون رواج سبك مدرنیست بیشتراز سبك (مدرن) میباشد بطوری که میتوان گفت تقریبا تمام ساختمان های بزرگ پاریس به سبك مدرنیست ساخته شده‌اند بجرات‌میتوان گفت که‌مخالفت مردم متوجه همین سبك میباشد نه سبك مدرن . کار این دو سبك بجائی رسیده که یك‌معمار آکادمیك ؛ اصول بنا را بسبك مبتذل و بی تناسب مدرنیست میسازد اما برای اینکه ذوق روز را در نظر بگیرد از یك معمار(مدرن) که معمولا بی مشتری است تقاضا میکند برای او یك جبهه زیبا بسازد . وبا این ترتیب روی جعبه زشت ساخته خود ؛ یك سرپوش زیبا میگذارد ، این روش متاسفانه بسیار رایج شده است .

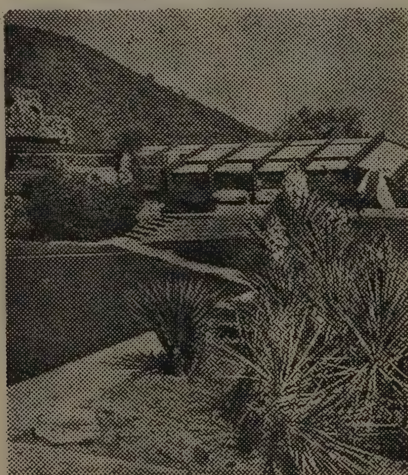
سبك بوهوز

معماری بوهوز با آثار والتر گروپیوس (متولد در۱۸۸۳) شناخته میشود . گروپیوس از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۸ درشهرهای دسو وویمار مدیر بوهوز(مدرسه معماری)بود . علامت مشخصه این سبك که در عین حال معاصر سبك کوبیسم و هنرمجرد میباشدزاویه قائمه است واشکال مورد علاقه آن مکعب هـا و متوازی السطوح ها هستند .این اشکال بصورت ساده یعنی بدون

سفارت امریکای شمالی در لاهه کار مارسل بروئر .



رگونه زینت و حاشیه بکار
یروند واین خود عکس العملی
ر برابر زینت کاریها ومرمر
ازیهای پر زرق‌و برق سال
۱۹۰۰ بوده است . ازساختمان
کارخانه فاگوس که در سال
۱۹۱۱ انجام شده و تماما از
آهن و شیشه است ؛ تاساختمان
آپارتمانهای‌تیغه‌ای (صفحه‌ای) که در سال ۱۹۲۸ ساخته شدند؛
گروپییوس‌نوع جدیدی ازمعماری بوجود آورد که در عین حال
بسیار ساده و قابل تقلید است.
نفوذ سبك او در دنیا بسیار
است و بخصوص پس از آنکه
بسمت استادی دانشگاه هاروارد
منصوب شد (از ۱۹۳۷ تا
۱۹۵۳) این نفوذ گسترش‌فوق‌ـ
العاده‌یافت. سبك کارگروپیوس
سرد و جامد ؛و نقطه مقابل
سبك کار رایت و کولوربوزیه‌است . مشهورترین معمارانی که
در حال حاضر باین سبك کارمیکنند مارسل‌بروئرM. Breuer
(متولد ۱۹۰۲ در
هنگری) است که او نیزسابقا
معلم بوهوز بوده است. بروئر
در سال ۱۹۵۷ ساختمان بیژن
کورف را در روتردام ساخته
است .
سبك (هندی‌خالص) «میزوان



خانه فرانك لويد رایت درآریزونا.

در روهه » متولد سال۱۸۸٦ دراکس لاشاپل) دارای
سبکی است که بموازات سبك‌گرپیوس‌اعمال نفوذ کرده‌است.
اودر سال ۱۹۲۸ بعدازگرپیوس‌مدیر مدرسه بوهوز گردیدیعنی
بلافاصله جانشین گرپیوس شدو بعداز قدرت یافتن نازیهامثل
سلف خود بامریکا مهاجرت‌کردو در آنجا استاد رشته معماری
شد . گرچه او کم ساخته ولی‌نفوذش بسیار قابل توجه‌است .
سبکی که میتوان آن را (سبك‌معماری بین‌المللی) گفت ودر
تمام نقاط‌جهان بچشم میخوردنقشه ابتکاری و جالب اوبرای
یك آسمان خراش خیالی که‌تماما از فولاد و شیشه در نظر

موزه هنرهای جدید و فیلیپ‌جانسون در نیویورك ، عمارت سازمان ملل متحد و لوور هوز که توسط خود او ساخته شده منعکس‌میباشدواز اول بنام‌سبك‌امریکائی معروف گردید . در سبك گروپیوس و میزواندررروهه ؛ يك دیوار پرده‌ای‌یعنی پوششی از فلز و شیشه که هیچ گونه سنگینی بنابر آن تحمیل نشده باشد جبهه عمارت را می‌پوشاند . بهترین نمونه این دیوار پرده‌ای ، ساختمان آلکوا در پیتسبورگ است که از شیشه و آلومینیوم پوشیده شده است **معماری اورگانیك** (فرانك لویدرایت) . رایت در ۱۸٦۹ در ریچموند سانتر متولد شده و در ۱۹٥۹ درگذشته است . سبك کاراو دارای کششی است‌بسوی طبیعت و بنظر میرسد که بعدازاو دنباله‌ای نخواهد داشت . و بهمین جهت آن را سبك طبیعی‌نیز مینامند . هنر رایت بعکس کارهای خشك و جامد گروپیوس و وان در روهه ؛ در تطبیق زیبائی بنا، با طبیعت‌و در بکار بردن مصالح طبیعی مثل سنگ و چوب در ساختمان‌بجای سیمان و فولاد است . ساختمان معروف او بنام (خانه آبشار) نمونه جامع ذوق اوست که در۱۹۳۹ساخته‌است .

رایت خودش سبك کار خودرا اورگانیك مینامد و شاید



این‌عنوان‌را از این جهت برای کار خود قائل شده که آن را از سبك کار لوکوربوزیه که (فونکسیونل) نامیده میشود مجزا کند .

بعضی از کارهای او شبیه قصور قدیمی بربرها هستند ؛ مثل ساختمان امپریال هتل در توکیو (۱۹۲۲) خانه‌اینس (۱۹۲٤) که شبیه قلعه مایاست. خانه استاتر ، میلارد که شبیه معابد مکزیکی است . منظور این نیست که سبك رایت‌تقلیدی از این معابد باشد بلکه عظمت‌و

گرفته بود در سال ۱۹۲۹ طرح‌شد ، ولی‌بعداز جنگ‌اخیر در شیکاگو عملی گردید .دقت، منطق ،اشکال هندسی مطلق ؛ علامات مشخصه سبك او هستند. سبك میز در ساختمان های سیگرام بیلدینگ مرکز فنی جنرال الکتریك در نیویورك و «**اروسارینین**»دردیترویت ،



خانه شبیه قلاع مایا و معابد مکزیـك بنا شده است .

شکوه قدسی که دراین بناها به چشم میخورد انسان را بیاد این معابد میاندازد . اکنون کـه در برابر عشق مفرطو کشش بسوی زاویه قائمه‌در معماری ؛ عکس العملی بیقاعدگی‌مشاهده میشود؛ رمانتیزم رایت درجست وجوی اشکال خیالی اسـت بازماندگان‌رایت بخوبی مـی توانندذوق‌خود را دراین‌میدان بیازمایند .

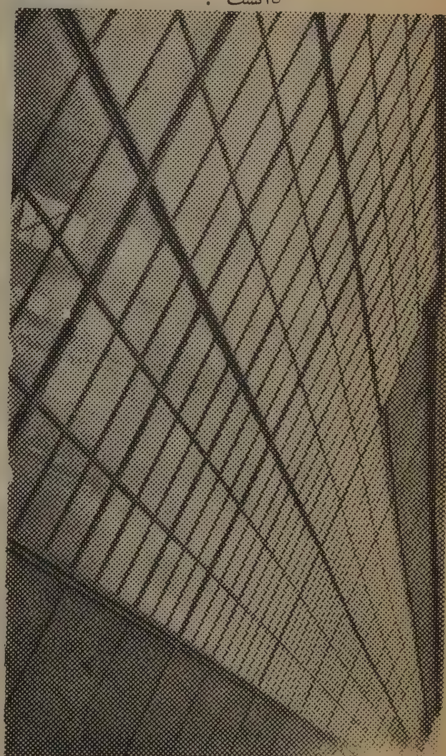
نسل جدید اسلوب ساختمان فاکتور شوال اثـر گودی و کارهای بروس گوف ، مثـل ساختمان پولوك در اوکلا- هماسیتی و ساختمان‌جان‌وگراس درسپولتا و کار هـای هربسه گرین را نتیجه تاثیر افکار رایت میداند . هربسه گرین در تمایل بطبیعت تا آنجا پیش رفته که خانه خود را بشکل یك کلبه مخروبه ساخته است. بعداز مرگ رایت ،شاگردانش اتحادیه‌ای تشکیل داده نقشه- های استاد را مطالعه و تعقیب کردند و براساس آن هـا یك مجموعه ساختمانی در الیس ایسلاند و یك مرکز شهری در پیتسبورگ ساختند .

لوکوربوزیه . سبکی کـه میتوان لوکوربوزیه را پدر آن نامید ، سبکی است که آن را سبك اصالت عمل یا سبك شاعرانه نامیده‌اند . آسایش و کمال و زیبائی همیشه مورد نظر لوکوربوزیه بوده است . سبك او همیشه با یك حالت استثنائی وخاص خود که‌دارای جنبه‌شاعرانه‌است مشخص میشود. این احساس شاعرانه مخصوصا درکارشاگردان برزیلی او ،مثل اوسکارلن مایر، لوسیوکوستا، آلفونسو ریدی دیده‌میشودکه‌در ساختمان شهر برازیلیا ، شهر ریو، شهرسائوپولو،وبلواوریزنت منعکس گردیده .

سبك لوکوربوزیه و سبك میزوان در روهه ، بـا وجود اختلافات مشخصی که هر کدام در نوع خود دارند رایج ترین جنبش معماری عصر حاضـر هستند .

سبك میز که مبتنی بر اصول خشك ریاضی است عموما در امریکا و آلمان واکثر ممالك

شمالی رواج دارد ، درصورتی که سبك لوکوربوزیه که دارای دید ملایم و شاعرانه استدر تمام ممالك لاتن و امریکای جنوبی نفوذ کرده است . در ژاپن و افریقای شمالی نیز طرفدار بسیار دارد . غیر از ساختمانهائی که توسط خود لوکوربوزیه و شاگردش وگن سکای ساخته شده مثل واحد های ساختمانی مارسی ، نانت، برلن و بریبی باید ساختمان‌های عمارت یونسکو در پاریس و کارخانه رنو راکه‌توسطزرفوس ساخته شد ، درسبك‌لوکوربوزیه دانست .



جبهه کارخانه اتومبیل‌سازی رنو .

اهمیت مهندسان ـ سبك اصالت مصالح سبك معماری مهندسان است . مهندسان که در ابتدا کارشان حساب های‌ریاضی و تعیین مقاومت مصالح وغیره بود ، دربرابر کمبود عده معماران که سرگرم تهیه (نقشه های زیبا) بودند و بقلمرو معماران وارد شده و با آنها برقابت پرداختند بخصوص آن که معماران در کار زیبا سازی خودهمیشه نظر بگذشته داشتند و مهندسان بعکس‌بجلو نگاه میکردند . امروز کار بجائی رسیده که در طرح یك نقشه یك مهندس و معمار باید همکاری داشته باشند زیرا حساب های ریاضی جای مهمی را در معماری جدید می ـ گیرد .

مسلما تحقیقات ساختمانی مهندس«لوریکوله Le Ricolais چهره معماری آینده را روشن میکند مثلا گنبد « بوك مینسرفولر » بعنوان نمونه پوشش در آینده شناخته شده . مهندسان دیگر نیز هستند که در کار طرح بنا نبوغ قابل توجه ابراز میدارند مثل فری‌سینه Freyssinet که انبارهای فرودگاه اورلی را ساخت و سازنده سیمان پرکونترن است ، مسلما اهمیت کار او از کار پره کمتر نبوده ، یا لافای که باتفاق گیوم ژیله کلیسای روایان را ساختند یا سارژه که با همین گیوم‌ژیله در ساختمان غرفه معروف فرانسه در نمایشگاه بروکسل همکاری داشته ، یا نروی Nervi که سالن اودیتوریوم یونسکو و پاریس را ساخته ولی درباره آنها خیلی کمتراز کوچکترین معماران صحبت میشود.مهندسان که سرو کارشان با حساب‌های

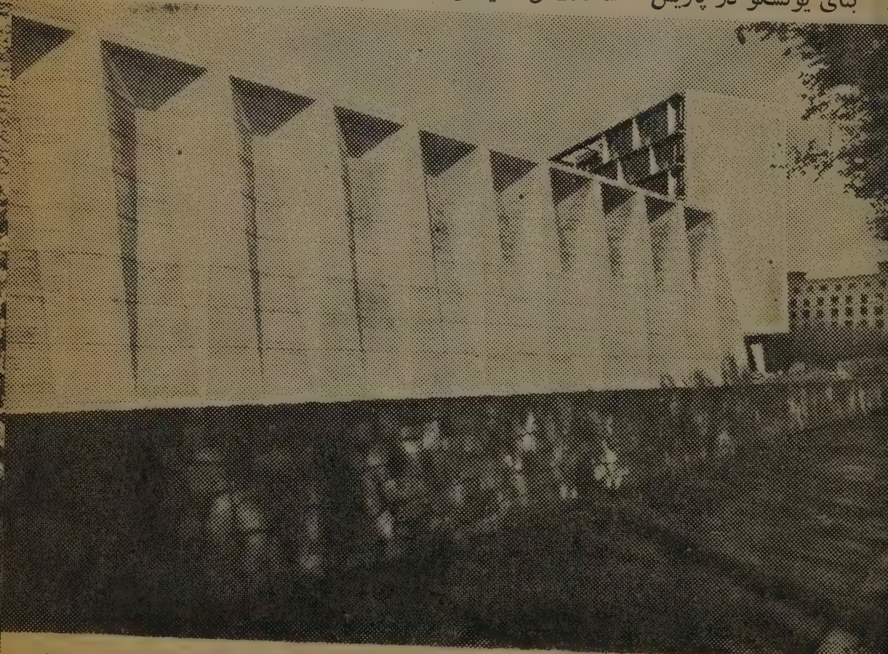
ریاضی و مقاومت مصالح‌است: رفته رفته مصرف سیمـان را در بنا بالا برده شکل‌ساختمان را از صورت جعبه‌ای قدیم‌خود بیرون آورده بطرف اشکـال زنده و متحرك سوق می ـ دهند .

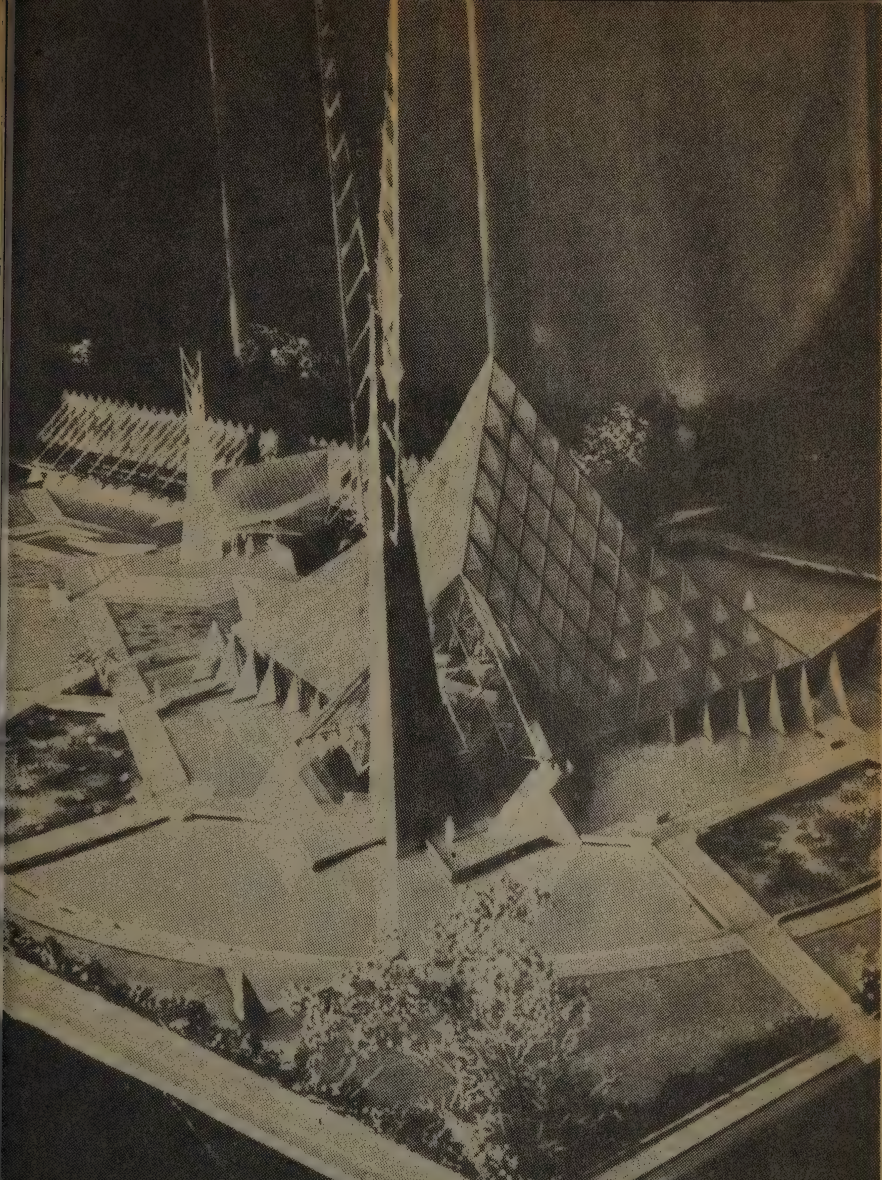
سبك باروك (بی‌قاعده)

وقتی لوکوربوزیه که خودمبلغ زاویه قائمه بود ، کلیســای رونشان Ronchamp را با خطوط منحنی‌ساخـت، علامت شروع یك سبك تازه داده شد . مسلما « گودی ،رایت ولوکوربوزیه را باید متفقا پدر جریان باروك دانست . ساختمان اپـرای سیدنـی کــه تـوسط اودسـون انجـام شــده ، ساختمـان کلیسای سیـراکوز وسیله آندرو وپارا وبیشترآثار مترقی که بعدا خواهیم‌دیدمتعلق باین جریان هستند «سارینین » نیز در آخر عمر خود بسبك باروك عقیده‌مند شده بود اما باروکیسم معاصرغیرازباروکیسم سال ۱۹۰۰ است زیرا باروکیسم ۱۹۰۰درزینت بنابکارمیرفت.در صورتیکـه باروکیسم معاصـر مربوط بخود ساختمان است مثل ساختمانهای کاندلاکه حالت پرواز یك پرنده را نشـان میدهند . ازطرف‌دیگـرمعماران نسل جدید که در هر حـال میخواهند خودراازسبك کوبیسم راحت کنند ازباروکیسم‌استقبال میکنند ، مثل نقاشانی کـه کارشان لکه کاری و بی شکـل است و دائما فریاد میکشنـد (موندریان را پائین بیاورید آزادی ، آزادی).

سبك‌فردا ــ بالاخره چیزی که هنوز از مردم پنهان است ولی آثار آن بصورت طرح وماکت خودنمائی میکنندمعماری

بنای یونسکو در پاریس





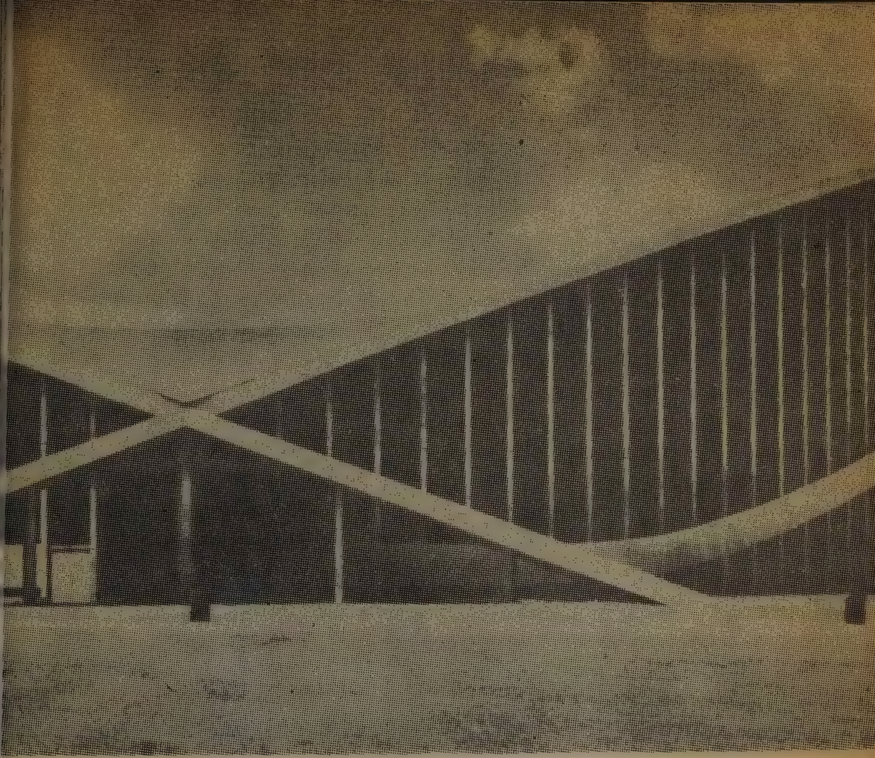
غرفه کارخانه فیلیپس در نمایشگاه
بروکسل کار « لوکور بوزیه »۱۹۵۸.

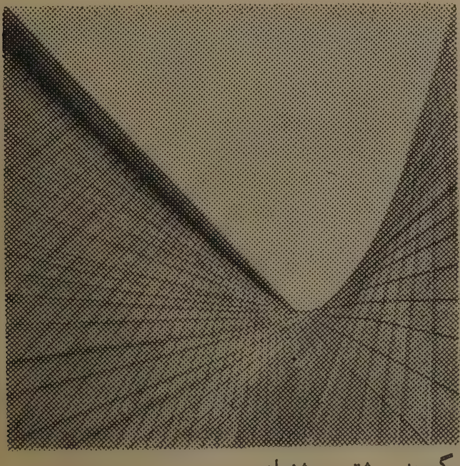
مترقی است که باید از ان صحبت کنیم .

این سبك که بزودی متولد خواهد شد زاده احتیاجات عصر است . سبکی است که از بتون پرکونترن و مواد پلاستیکی در آن استفاده بسیار خواهد شد (در حال حاضردو ساختمان که‌تماماً ازمواد پلاستیك ساخته شده یکی متعلق به‌لونل شاین (Lonel Schcin) و دیگری متعلق به وگن‌سکای آماده وعرضه شده‌است) بطور کلی ساختمان ها بدو جهت تمایل پیدا میکنند : یکی زیرزمینی ودیگر فضائی (۱)

گنبد باغ نباتات میسوری از مواد پلاستیکی محکم کار : « هدریخ بلسینگ » .







گرچه بیشتر پیشنهاد ـ های آنان در حال حاضر خیالی **بنظر میرسد ولی باید در نظر** داشت که بیشتر طرحهای

که (بدون ماده) ساخته شوند .

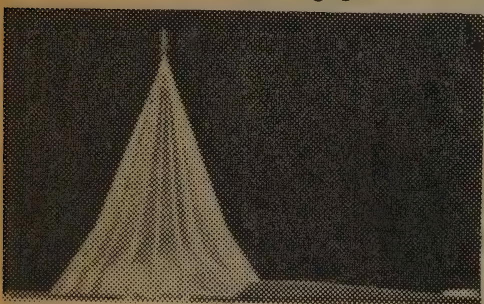
هم اکنون نقشه های بسیار جدی برای ساختن تشکیلات شهری در زیر زمین ارائه شده که میتواند مثلا مسئله حمل و نقل را در شهر بزرگی مثل پاریس حل کند . طرحهائی برای ساختن یك‌شهر فضائی وسیله «لوئی‌کان» امریکائی پیشنهاد شد . دسته معماران موبیل که طرح شهر های فضائی را داده‌اند مسلما سر و صدای بسیاری راه‌خواهند انداخت ، آنها در طرح خود خانه‌هائی پیش بینی میکنند که برحسب میل و احتیاج ساکنین خود ، تغییر شکل خواهند یافت .

لوکوربوزیه نیز در سال ۱۹۲۵ خیالی بنظر میرسید ، ولی امیدواریم که **نسل معاصر** بزودی حقایق متناسب با زندگی فردا را درك کند و معماری فردا را که جسته گریخته نمونه هائی از آن دیده می شود (مثل شهر قیفی والترجوناس) یا طرحهای « پل میمون » که در نظر دارد در مردابهای



ساختمان راله درکاروکینای شمالی کار: (دبلیو دیتریك و ماتیونوویکی).

عبادتگاه مذهبی دانشگاه اوکلاهما کاربریس گوف .



اطراف پاریس ونیز قرن بیستم را بوجود آورد بسهولت بپذیرد ــ شهر سازی فردا مسلما مبتنی براصول و پیش‌بینی‌های رایت یالوکوربوزیه است که اصول آن را ارائه کرده‌اند زیرا شکی نیست که شهر های عصر اتومبیل،هواپیما و موشك از شهرهای قدیم که پیاده رو و سواره رو (اسبسوار) داشت بایدمتمایز باشند .



کلیسای زیر زمینی لورکار « لودونه ؛ پنسارووواگو » .

۱ ــ ایوکلاین نقاش‌درباره دیوار های هوائی مطالعات بسیار کرده هم چنانکه جدار های نامرئی درساختمان های آینده که از تضاد درجه حرارت هوا و رنگها بوجود خواهند آمد بوسیله شوفر سنگتراش **پیشنهاد میشود .**

ترجمه کاظم عمادی

تاریخ مصور فلسفه

(۲۲)

فلاسفه جمهوری فرانسه

هیپولیت تن
فیلسوف، منقد، مورخ وهنرمند.
کتاباوموسوم به «دربارهعقل»
بافراد یك نسل در بین سالهای
۱۸۷۲ و ۱۹۰۰ ذوق روان
شناسی تجربیبخشید و فیلسوفان
جوان را به کلینیك ها و
آزمایشگاهها رهنمون گردید .

هیپولیت تن Hippolyte Taine
۱۸۲۸ - ۱۸۹۳

تن در ۱۸٤۸ از دانشسرایعالی با رتبه اول قبول شد و دکترای خود را هم با نوشتن تزی درباره «لافونتن وقصههای او» گذراند و اولینکار او راجع بهاحساسها از طرف هیئت رسیدگی رد شد . وخواهش کرد شغلی در پاریس باو بدهند تا درآنجا فیزیولوژی تحصیل کند . درجواب باآنکه آگرژه در فلسفه و دکتر در ادبیات بود او را بمعلمی سال ششم دربزانسون منصوبنمودند . پس تقاضای مرخصی کرد و با تدریس حصوصی امرار معاش نمود کتابهای او که موفقیت عظیمیکسب کردند عبارتند از : « فلاسفه کلاسیكسده نوزدهم درفرانسه » پنج جلد «تاریخ ادبیات انگلیس» (۱۸٦٤) «فلسفهوهنر» «۱۸۸۲» ودر۱۸۷۰دوجلد کتاب «عقل» را منتشر کرد و از ۱۸۷٦ شش جلد «مبادی فرانسه معاصر» را برشته تحریر کشید .

فلسفه تن بخصوص درکتاب«عقل» او مندرج است . در این کتاب وی روش تحلیلی حسیون «سانسوآلیستها» را که آمیخته با روح ترکیبی بود که از متافیزیك اسپینوزاو هگل اقتباس کردهبود بکار میبرد . نزاعی که بین نیاز او به روشنکردن و ساده نمودن هرچیز و تمایل باطنی او به تلقی هرچیز بصورت مجموع حس میشود ، مبین شك و دو دلی است که در عمق فکر او وجود دارد . ازیك سو میبینیم که عقل را بصورت دستگاهی که چرخها و فنربندیهائی برای آن قائل است ، و نبوغ را بعنوان محصول « نژاد ، محیط و زمان » و حوادث تاریخ را بمنزله وقایع مقدماتی فوقالعاده مفضلی میانگارد و از سوی دیگر به ترکیبهای پرزرق و برق و بلندپروازیهای فصیحانه میپردازد . وی درنیمهراه بین یك ناتورالیسم مادی و یك نفسانیت شگفتآور

و ایدآلیسمی که از نظرات وحدت وجودی هگل و اسپینوزا الهام گرفته باقی مانده . ژ . لانسون در باره او می‌نویسد : « وی بهمراه زمان و شاید هم بیشتر از زمان ، یکی از رهبران معنوی نسلهائی بود که بین ۱۸٦۰ و ۱۸۹۰ تربیت شدند .»

ارنست رنان Ernest Renan

۱۸۲۳ — ۱۸۹۲

ارنست‌رنان قرار بود کشیش از کار درآید و بهمین جهت بصومعه وارد شد و درآنجا عبری ودیگر السنه قدیمی را فراگرفت . این مطالعات سبب شد که ایمان بالهیات و تفسیر کاتولیك‌ها را از انجیل و تورات از دست بدهد . پس صومعه سن‌سولپیس را ترك گفت و زندگانی غیرمذهبی را در پیش گرفت. و تحصیلات علمی‌اش را با دوست‌خود «برتلو» دنبال نمود . در ۱۸٦۳ ، انتشار «زندگانی مسیح» با غوغائی که برپا کرد شهرت او را تامین کرد . در ۱۸٤۸ « آینده علم » را نوشت که در ۱۸۹۰ انتشار یافت و در این کتاب اعتماد خود را به ترقی علوم مثبته ابراز داشت . ولی علومی که خودش بدانها شایق بود بنابرتجربه‌اش بجز « علوم محقری مبتنی بر فرض و احتمال» نبودند ، زیرا این علوم مربوط بمردم و حوادثی بودند که ممکن نبود آنها را از روی دقت سنجید وشناخت . در ۱۸٦٦ «اصول مسیحیت » و سپس «تاریخ ملت اسرائیل » و رسالات متعددی در موضوعات تاریخی و مذهبی را منتشر ساخت . حالت روحی متلون و ظریف او وی را بیش‌ازپیش به‌طرف یك قسم عشق مفرط بموسیقی و شکاکی سوق می‌داد. در «مکالمات» و «درامهای فلسفی» زمان احتمالات و اوهام را دربرابر مسائل یقینی قرار میدهد .

> ارنست رنان
> خاور شناس ، مورخ و فیلسوف . «هنر رنان ، همهمه بادها ، زمزمه شبها و صداهای اوقیانوس‌است که در یك‌سمفونی کلاسیك تغییر جا داد .»
> (دانیل‌مورنه)

امیل بوترو Emile Boutroux

۱۸٤٥ — ۱۹۲۱

خیلی بندرت اتفاق میافتد که دانشمندان‌اروپائی از یك تز دکترا در فلسفه بعنوان پیچی در تاریخ اندیشه تجلیل کنند ـ معهذا چنین اتفاقی درمورد تز بوترو که در۱۸۷٤ از «امکان قوانین طبیعت» دفاع نمود روی‌داد . دیری نگذشت که نویسنده آن یکی از موجه‌ترین استادان سوربن شد و هانری برگسون از جمله شاگردان او بود .

امیل‌بوترو ثابت می‌کند که مفهوم قانون طبیعی در تمام رشته‌های علم (از ریاضیات تا زیست‌شناسی) بیشتر از آنکه یك اصل باشد یك نتیجه است . زیرا این مفهوم حکمفرمائی کلی وجوب را ثابت نمی‌کند.

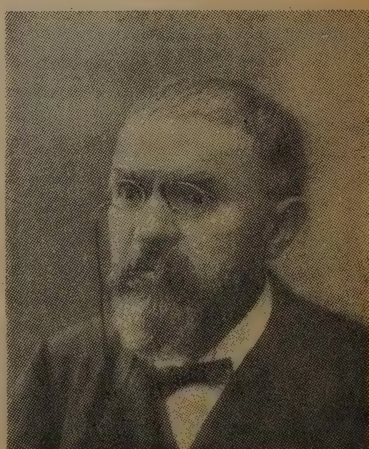
بنظر او ، بطور کلی رشته نسبتا تغییرناپذیر میان علل و معلولات از ضبط ناقص واقعیت‌های عمیق و واقعی مانند حیات و آزادی ناشی میشود . وی این ایراد را که امکان معنی تصادف و آشفتگی را میدهد رد می‌کند و طرفدار این عقیده است که وجوب محتوی تغییرناپذیری و مرگ است . بسیاری ازدلایل بوترو درباره مسائل آزادی و حدود وجوب اکنون جنبه کلاسیك بخود گرفته . و درآثار دیگرش ، همیشه میکوشد ایمان باینکه بشر میتواند برطبیعت اثربگذارد تقویت نماید ــ دلبستگی او به عقایدی که در اولین کتابش از آنهـا دفاع نموده به‌گشودن راه برای پیشرفت علمی جدید کمك می‌کند . در کتاب« عم و مذهب » بازهم تزهای خود را بجاهای دورتر می‌کشاند و برای خود عقل نرمی و انعطاف بیشتری قائل میشود و در نظر او ، عقل چیزی وسیع‌تر از روح علمی و هوش بمعنی اخص میباشد و عقل «دیدگاهی براشیاء است که در روح انسانی مجموعه روابطش را باآنها تعیین می‌کند. » و بگفته دومینیك پارودی چنین نتیجه می‌گیرد : « در ریشه عقل ، همچنانکه در ریشه حیات ، آنچه مذهب نامیده میشود غنوده است . »

هانری پوانکاره Henri Poincaré

۱۸۵٤ ــ ۱۹۱۲

نام پوانکاره غالبا شخص رایمون پوانکاره‌رئیس جمهوری فرانسهٔ در دوره جنگ اول جهانی را بیاد میآورد . هانری پسر عموی‌او بود و در خارج از فرانسه فقط در محافل علمی شهر داشت هشت دانشگاه خارجی مقامهائی باو سپردند و بیست و یك تای دیگر او را عضو افتخاری مجامع خود نمودند ، صرف‌نظر از افتخاراتی که کشور خود او بدو ارزانی داشت . بااینهمه پوانکاره از نفوذ عظیمی که برنسل‌های‌جوان از راه کارها و کتابها و درس‌هایش اعمال می‌کرد بیشتر لذت می‌برد .

پوانکاره که یکی از بزرگترین ریاضی‌دانان تمامی اعصاراست، تاریخ ریاضیات را بویژه با کارهای خود درمورد معادلات دیفرانسیل و معادلات تحلیلی به‌ترقیات شایان توجهی نائل‌کرد . توسعه مکانیك و نجوم نتایج درخشانی را که درموضوع خواص لوله‌های شعریه و تعادل اجرام سیال و مایعات‌درحال حرکت و بویژه ، شکل سیارات بدست آوردبدومدیون است وهمچنین‌وی درپیشرفت‌جغرافیا ومساحی اراضی سهم قابل ملاحظه‌ای دارد . در زمینه فیزیك، پوانکاره درمسائل تموجات ، قابیت اتساع و الکتریسیته و



رادیواکتیویته و الکترودینامیك و قوه جاذبه بحث نموده و نظرات خود را راجع به نسبیت چند ماه پیش از اینکه انیشتین فرضیه مشهور خود را وضع کند منتشر کرد .

کارهای فلسفی پوانکاره : (علم و فرضیه (۱۹۰۳) ، ارزش علم (۱۹۰۶) علم و روش) بخصوص مربوط به تحقیق درفرضیه و روابط بین عوامل منطقی و تجربی علم هستند . و او با این اعتقادیکه برای هر فرضیه‌مرتبط و قابل تحقق ، مقداری فرضیه‌های دیگری وجود دارد که آنها هم مرتبط و قابل تحقق هستند باین نتیجه میرسد که انتخاب بین آنها نه از طریق منطق یا مشاهده بلکه بواسطه آنچه به «قرارداد» معروف است صورت می‌گیرد . بنظر او ، ارزش علم آنقدر درفایده آن نیست که در ارزش ذاتی آن و در شور و حرارتی است که دانشمند واقعی درموقع کار خود حس‌می‌کند. و مانند پاسکال او هم مقام و مرتبت انسانی را در اندیشه می‌بیند .

امیل دورکیم Emile Durkheim
۱۸۵۸ — ۱۹۱۷

دورکیم که موسس جامعه‌شناسی است ، نه آنرا بعنوان شاخه‌ای از فلسفه و ازاین قرار روانشناسی ، و نه بعنوان تابعی از زیست‌شناسی تلقی می‌کرد ، گو اینکه پیوسته اهمیت مطالعات روانشناسی وزیست‌شناسی را گوشزد نموده . باوجود این ، با استفاده از معلومات مردم شناسی‌اش در نتیجه گیریهای خود،بدقت روش و موضوع جامعه‌شناسی را از روش و موضوع مردم‌شناسی متمایز می‌ساخت .

همینطور ، بعنوان یك‌جامعه‌شناس ایمان خود را به‌ارزش‌های اخلاقی محفوظ داشت . معذلك معتقد بود که این ارزش ها را نمیتوان تشریح نمود بی‌آنکه آنها را در نفع حیات جامعه منظور داشت . جامعه فرد را عمل میآورد و او را راهنمائی‌می‌کندو فرد نمیتواند از جامعه جدا باشد و جامعه چیز دیگری سوای مجموعه افراد است . و او روح گروه و دسته را واقعیت متمایزی از روحهای افرادی که گروه و دسته را تشکیل میدهند می‌دانست .

اساس و پایه نظرات دورکیم را مطالعات او درباره تقسیم کار تشکیل میدهد که درکتاب « تقسیم کار اجتماعی » (۱۸۹۳) او مندرج است . وی تقسیم کاررا نه‌تنها بعنوان یك پدیده مهم اقتصادی واجتماعی بلکه بعنوان برهانی براین موضوع می‌نگریست که وقتی فرد بحال خودش تنها گذاشته شود از اداره

هانری پوانکاره

«مبادا بگویند که ما فرضیه های فیزیکی را بصورت‌نسخه های عملی درآورده‌ایم . این معادلات حاکی از روابط و مناسباتی هستند واگر معادلات حقیقی هستند از آنجهت است که روابط واقعیت خود را حفظ می‌کنند . وبما میآموزند که رابطه‌ای بین چیزی ویك چیز دیگر وجود دارد . فقط این چیز را سابقا «حرکت» می‌نامیدیم وامروز «جریان الکتریکی» می‌نامیم اما این نامگذاری ها فقط تصاویری هستند که جانشین اشیاء واقعی شده‌اند این اشیاء واقعی را طبیعت برای ابد از ما پنهان خواهد داشت .

روابط واقعی بین این اشیاء واقعی تنها حقیقتی هستند که میتوانستیم بدان واصل شویم ویگانه شرط اینست که همان روابط بین این اشیائی وجود داشته باشد که بین تصاویری که ما ناگزیر شده‌ایم جا نشین آنها سازیم وجود دارد . اگر این روابط برما معلوم باشد چه اهمیت دارد که ماراحت تر بدانیم که تصویری را جانشین تصویر دیگر سازیم » (مستخرج از «علم و فرضیه »)

زندگانی خود عاجز می‌ماند . و برمبنای این عقیده ، سعی می‌کرد ثابت کند که مفاهیم علیت ، زمان و مکان ، از منابع اجتماعی سرچشمه میگیرد . دورکیم که متفکری با احاطه بود ، در قلمرو وسیعی به مطالعه پرداخت و از جمله درمذهب ، بخصوص در اشکال ابتدائی آن که در کتاب (اشکال ابتدائی حیات مذهبی و حیوان پرستی در استرالیا) ، مندرج است حقوق ، جرم شناسی ، زیبائی شناسی ، علم‌اخلاق ، ثروت ، تاریخ السنه و هنر بحث نموده و او بخصوص به‌موضوع تربیت علاقه‌ای خاص داشت ، چه آنرا بمنزله تولد انسان اجتماعی از جنین فرد می‌دانست.

همه کسانیکه امیل دورکیم را می‌شناختند از زهد و تقوی و متانت و وقار او در زندگی مجذوب میشدند ، شاگردانش که از جمله برجسته‌ترین آنها لوسین لوی‌برول بود ، هرگز تحرکی که این مغز بزرگ به علم ابداعی خود یعنی جامعه‌شناسی داد فراموش نمی‌کردند .

لوسین لوی‌برول Lucien Lévy-Bruhl
۱۸۵۷ — ۱۹۳۹

هنگامیکه لوی برول درگذشت ، سوربون و دانشگاه پاریس بر فقدان یکی‌از ممتازترین استادان خود اشك تحسر ریختند . ملت فرانسه از یك مدافع پرشور حقوق بشر و یك جمهوریخواه و یك دموکرات مومن و فعال محروم گردید . هزاران پناهنده سیاسی و موجودات انسانی که بعلل مذهبی و نژادی مورد شکنجه و آزار قرار داشتند خود را محروم از حمایت اخلاقی و مادی یك دوست حقیقی بشریت احساس کردند . و محصلین مشرب‌های مختلف هم شروع به احساس تالم از فقدان نفوذ الهام‌بخش دانشمندی نمودند که افکار او افقهای تازه‌ای بروی آنها گشوده بود .

لوی برول آثار مستدل و پرمعنی درباره تاریخ فلسفه‌های آلمان و فرانسه منتشر کرده بود(فلسفه ژاکوبی ، ۱۸۹٤ ، فلسفه اوگوست کنت ، ۱۹۰۰) و این پیش از مبادرت به تحقیقات قابل ملاحظه او درباره جامعه ابتدائی بود . وی در روح انسان قبل از منطقی که متعصبانه فکر می‌کرد نفوذ یافته بود . و مسئله فلسفی که ازاین تحقیقات پدیدآمد (افعال روحی در جوامع پست ، ۱۹۱۰ ، افکار و روحیات انسان ابتدائی ۱۹۲۲) از این قرار بود : هرچند که تمام نشو و نماهای جسمی و روحی ادراك ابتدائی همانست که‌انسان جدید ، انسان منطقی هم واجد است-

هرچندکه‌هر دو دارای ساختمان مغزی واحدی هستند، پس چطور میشود که انسان ابتدائی دنیای خارج را مانند انسان جدید درك نمی‌کند ؟ دنیائی‌که انسان ابتدائی مشاهده می‌کند که با دنیای انسان جدید فرق دارد ، درست همانطور که محیط‌های اجتماعی آنها متفاوت است . فرارسیدن اجل لوی‌برول را ناگزیر نمود که نتیجه‌گیری‌های وسیع‌تری از این ادراکات را به جانشینان خود واگذارد .

ژورژ سورل Georges Sorel

۱۸٤۷ — ۱۹۲۲

ژورژ سورل تئوریسین انقلابی مانند ادوار لوروی و موریس بلوندل سخت تحت تاثیر افکار برگسون‌قرارگرفته و برایدآل اجتماعی خود ادراکاتی را منطبق می‌ساخت که دیگران برای تفکرات مربوط به ماوراءالطبیعه از آنها استفاده کرده‌اند . نظرات او در «اوهام‌ترقی» و بخصوص در « تفکرات راجع به زور و شدت » تشریح گردیده .

هدف علم شناساندن حقیقت نیست بلکه ساختن آلات و افزار عمل است و سعی‌اش دراینست که یك «طبیعت مصنوعی» را جانشین « طبیعت واقعی » سازد . و این جانشینی با توسعه و ترقی تکنیك‌صورت می‌گیرد . سورل بارها کردن آنچه مربوط بقلمرو ماوراءالطبیعه بود توجه خود را فقط معطوف به‌عمل و حرکت می‌کرد . آنچه درباره فرضیه‌های فیزیك حقیقت دارد درباره عقایداجتماعی باز بیشتر حقیقت دارد . عالی‌ترین اصول اجتماعی باید برای دفاع ازمنافع طبقه بکاررود . در «تفکرات راجع به زور و شدت » سورل استعمال مفرط قوای غریزی را می‌ستاید و تصور جنگ طبقاتی را همسطح با یك اخلاق و یك تغییر شکل اجتماعی وسعت می‌دهد و با تحقیر افکار سست اعمال زور و قدرت را در بین طبقات توصیه می‌کند . همان شدت و خشونتی را به طبقه بورژوازی اندرز می‌دهد که بطبقه کارگر نصیحت می‌کند ، بقسمی که جنگها و کینه‌های شدید ارزش های واقعی را نمایان سازند . تنها زور و شدت ، که اشکال دیگر عمل هستند ، جنبه خلاقه و مولد دارند و در این فشار مقاومت ناپذیر، شبیه به جهش حیاتی تحول خلاقه ، پاره‌ای افکار نظیر فکر اعتصاب عمومی ، قدرت عرفانی افسانه‌ها و اساطیر را پیدا میکنند . فرد کمال مطلوب خود را در شجاعتی رزمجویانه خواهد یافت .






قهرمان شطرنج بانوان جهان

تهیه و تنظیم : رضا جمالیان

در هفدهم اکتبر ۱۹۶۲ یك دوشیزه۲۱ساله تفلیسی بنام **نونا گاپرین داشویلی** Nona Gaprindashvili عنوان قهرمانی جهان را بدست آورد و قهرمان چند سال‌اخیرجهان **الیزاوتابیکووا** Elizaveta Bykova را ۲ــ۹ شکست داد !

مسکو که محل برگزاری مسابقه بودبا آرامی ولی نه باسردی این حادثه بزرگ را نظاره میکرد زیرا نونا برعکس الیزاوتایك دختر مسکوئی نبود .

پس از پایان مسابقه من [استادبزرگ‌سالوفلور نویسنده این مقاله در شماره۴۲۲ مجله شطرنج انگلستان] باقهرمان جدیدبانوان جهان و «نیناهرو شکووا بلسکا» داور مسابقه برای یك مسافرت پنج‌روزه‌به تفلیس موطن نونا پرواز کردیم . چه استقبال پر شکوهی از ما بعمل آمد !!

برای من بسیار مشکل است که ابرازاحساسات مردم را در استقبال از قهرمان جدید جهان تشریح کنم و براستی بایدبگویم در عمرم با این اشتیاق و استقبال عمومی روبرو نشده بودم.

تشریفات وازدحام مردم خیلی بیشترو مجلل تر از استقبالی بود که در سال ۱۹۳۵ در آمستردام از دکتر ماکس ایوه‌قهرمان جدید آن موقع جهان که دکتر آلکساندر آلخین را مغلوب کرده بودبعمل آمد زیرا نونا یك دختر گرجی است



و تمام اهالی تفلیس از پیر وجوان وازخرد وکلان برای استقبال ازهم‌شهری خود که این همه افتخار و موفقیت برای آنها بارمغان آورده بود به خیابان های مسیرراه آمده بودند و گروه‌گروه با او دست‌میدادند و او را بغل کرده می‌بوسیدند. هر کجا که میرفت سیلی از جمعیت دردنبال‌او حرکت مینمودند و جشن ها و میهمانی های پرشکوه بافتخار او برپا میکردند که‌مجلل ترین آنها ضیافت شهرداری در محل سالن اپرای تفلیس بود .

از فرودگاه تاشهردردوطرف‌خیابان‌ها نواری از پلیس و گارد تشریفاتی باضافه صدها هزار نفر از مردم عادی شهر صف‌کشیده بودند و از جوان‌ترین فردی که عنوان قهرمانی بانوان جهان را بدست‌آورده استقبال میکردند و خاطره مسافرت گاگارین اولین کیهان نورد جهان را به‌این شهرزنده میکردند .

پس از پایان تشریفات نونا به کلاس‌درس رفت زیرا او دانشجوی رشته زبان انگلیسی است و بزرگترین آرزویش اخذلیسانس زبان انگلیسی است .

موقعی که نونا بانتیجه غیرمنتظره‌و بی سابقه ۲–۹ قهرمان سابقه‌دار جهان را مغلوب کرد در همه‌جا این سئوال‌مطرح‌بود :

– آیا یك ورا منچیك Vera Menchik جدید در جهان شطرنج بوجود آمده است ؟

جواب این سئوال آسان نیست وبایدکمی صبر کرد . ورامنچیك قهرمان فقید بانوان جهان براحتی می‌توانست‌درمسابقاتی‌که مردان شطرنجباز در آن شرکت‌داشتند بازی کند و عده زیادی از آنان رامغلوب‌نماید ولی در حال حاضر هیچ زنی نیست که بتواند بامردان شطرنجباز بازی وآنهارا شکست دهد .

نونای جوان چندبار شانس خود رادر مسابقات دونفره Match درمقابل استادان شطرنج مرد امتحان نموده و بربوسلایف Buslayev و گورژنیدز Gurgenidze غلبه کرده است .

بوبی‌فیشر معتقد است که خانم هابرای شطرنج ساخته نشده‌اند وهیچ‌قهرمان شطرنجی دربین بانوان شطرنجباز جهان‌پیدا نمیشود که او نتواند با آوانس یك سوار کوچك او را مغلوب نکند .

این عقیده فیشراست وبرای‌برگزاری‌این‌مسابقه ۳۰۰۰دلار جایزه خواسته‌است‌ولی من (سالوفلو) معتقدم که در این مسابقه او(فیشر) پولهای خود را از دست خواهد داد ! سال آینده (همین ماه)نونا در شهر شطرنج یعنی هاشینگز انگلستان در اولین تماس جهانی خود ظاهر خواهد گردیدو تمام دوستداران شطرنج دختر متوسط‌القامه‌ای را خواهند دید که از حیث کالدو قیافه هم با «ورامنچیك جاودان»قابل مقایسه است .

دنیا به پیش میرود تا هر روزاخباربهتر و تازه تری را از موفقیت های نونا گاپرین داشویلی بشنود .

فیشر و شروع بازی دفاع سیسیلی

در المپیاد شطرنج بلغارستان قهرمان‌جوان آمریکا بسرعت و بسختی حریفان خود را که به دفاع سیسیلی متوسل میشدندشکست میداد بطوریکه ضعف این شروع بازی برای سیاه بصورت مسئله قابل بحث‌در محافل شطرنج جهان مطرح گردیده است .

در این شماره دو نمونه از این‌بازیهارا مشاهده می‌کنید . در بازی اول خود

فیشر مقدمه و تفسیر مختصری بربازی‌خودنوشته است . بازی دوم که در اولین شب مسابقات بین فیشر و قهرمان اول مغولستان‌پوراژف Puraghev انجام شده ودر شماره ٦١ کتاب کیهان درج شده بود ــ بعلت اشتباهاتی که در حرکات آخــر رویداده بود تکرار میشود .

تکرار یك بازی در دومسابقه

پیروزی فیشر بر اونزیکراستادبزرگ‌شطرنج آلمان غربی یکی از بازیهــای درخشان این استاد بزرگ جوان آمریکابود . فیشر در باره این بازی اظهارداشت: «عین حرکات این بازی تا حرکت‌بیست و یکم بین من وتال در مسابقات انترزونال کوراسائو انجام گرفت و تال‌با سرعت حرکات شروع بازی را انجام میداد تا اینکه خود را با مشکلات فراوانی‌مواجه دید و بمن پیشنهاد تساوی کرد و پس از آنکه من این پیشنهاد را رد کردم‌او یکساعت تمام روی صحنه فکر کرد .... اونزیکر هم در لحظاتی که خود را بازنده‌میدید خیلی فکر کرد ولی بازی قابل‌نجات دادن نبود ...»

پانزدهمین المپیاد شطرنج تیم‌های جهان

سفید : اونزیکر «آلمان غربی»	سیاه : فیشر «آمریکا»
1 - e2 — e4	c7 — c5
2 - C — f3	d7 — d6
3 - d2 — d4	P × P
4 - C × P	C — f6
5 - C — c3	a7 — a6
6 - F — e2	e7 — e5
7 - C — b3	F — e6
8 - 0 — 0	Cb — d7
9 - f2 — f4	D — C7
10 - f4 — f5	F — C4
11 - a2 — a4	F — e7
12 - F — e3	0 — 0
13 - a4 — a5	b7 — b5
14 - P × P e.p	. . . .

[e.p. علامت‌گرفتن پیاده در حال عبور مخفف en passant]

سفید	سیاه
14 -	C × b6
15 - F × C	D × F +
16 - R — h1	F — b5

با تهدید قرار دادن فیل در C6وفشار آوردن برروی پیاده شاه سفید ، فیشر حریف را مجبور به بازکردن ستون a میکند .

سفید	سیاه
17 - F × F	P × F
18 - C — d5	C × C
19 - D × C	T — a4
20 - C2 — C3	D — a6
21 - h2 — h3	. . . .

در بازی من باتال سفید حرکت 21 - Ta — d1را انجام داد ومن [فیشر] باحرکت

21 - .... , D — a8 بازی خوبی پیدا کردم .

21 -	T — C8
22 - Tf — e1	h7 — h6
23 - R — h2	F — g5
24 - g2 — g3	D — a7!
25 - R — g2	....

[25 - D × b5 , D — f7 + 26 - R — h1 , T × T
27 - T × T , D × P]

25 -	T — a2
26 - R — f1	T × C3!

سفید بازی را واگذار کرد .

پانزدهمین المپیاد شطرنج تیم های جهان

سفید : فیشر «آمریکا»	سیاه : پوراژف «مغولستان»
1 - e2 — e4	C7 — C5
2 - C — f3	d7 — d6
3 - d2 — d4	P × P
4 - C × P	C — f6
5 - C — c3	g7 — g6
6 - F — e3	F — g7
7 - f2 — f3	C — c6
8 - D — d2	0 — 0
9 - F — c4	C — d7
10 - 0 — 0 — 0	C — b6
11 - F — b3	C — a5
12 - D — d3	F — d7
13 - h2 — h4	T — C8
14 - h4 — h5	Cb6 — c4
15 - P × P	h7 × P
16 - F — h6	e7 — e6
17 - f3 — f4	e6 — e5
18 - C — f5 !	F × C

سیاه نمیتوانست با پیاده سوار سفید رابگیرد زیرا :

[18 - ..... , P × C 19 - D — g3 , D — f6
20 - C — d5 , D — g6 21 - C — e7 + , ...]

19 - P × F	C × b2
20 - R × C	e5 — e4
21 - F × F !!	....

سیاه نمیتواند وزیر سفید را بگیرد زیراپس از 22 f5—f6 دیگر سیاه حتی باقربانی وزیر نمیتواند ازمات‌شدن شاه خود بوسیله فیل و رخ سفید جلوگیری کند

21	R × F
22 - C × P	....

سیاه تسلیم شد .



جلد دوم کتاب

نامه‌های وان‌گوگ

ترجمه : رضا فروزی

شامل : نامه های دوران فرانسه ، نامه هائی به امیل‌برنار وپل‌گوگن ، اظهار نظر برنارو گوگن درباره وان‌گوگ منتشر شد .

جای فروش : خانه کتاب ـ شاهرضا روبروی دانشگاه کتاب فروشی سخن ـ خیابان نادری . کتاب فروشی ابن سینا میدان مخبرالدوله .

THE NATIONAL INSTITUTE OF ENGLISH LANGUAGE

NEIL

مؤسسه ملی

زبان انگلیسی

یك دوره کلاسهای فشرده **(٥ ساعت در هفته)** از ١٤ فروردین ١٣٤٢ بمنظور آماده کردن دانشجویان برای امتحانات دانشگاه افتتاح خواهد شد که از هم اکنون برای دوره مذکور ثبت نام میشود .

رئیس مؤسسه ملی زبان انگلیسی ـ حری

فارغ‌التحصیل انستیتو تعلیم و تربیت دانشگاه لندن

نشانی : شاهرضا چهارراه پهلوی جنب ساختمان جدید بانك تهران تلفن ٤٤٦٨٤

زبان آلمانی

و راهنمائی داوطلبان تحصیل در آلمان غربی و اطریش

سازمان فرهنگی معتضدی ـ خیابان لاله زار ـ کوچه‌رفاهی ـ تلفن ٣٠٣٢٣٨

مهندس معتضدی


Haliborange
the nicest way of taking
Halibut Oil
DAROU-PAKHSH WELFARE ORGANISATION
الی برانژ
رص و شربت خوشمزه
سلامت اطفال و بزرگسالان.



کیهان هفته

بها ۲۰ ریال




بایک حساب دقیق مسلّم میشود
که باخرید یک سری بلیط
برد شما حتمی
یادداشت
باخرید یکسری بلیط اعانه
یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های
آن از صفر تا ۹ باشد برد
حتمی است . زیرا دریک س
بلیط حتماً یك بلیط برنده اس
از طرف دیگر بلیط ممتاز دار
هر شماره‌ای که باشد آخر
شماره آن دردست شماست وا
درحقیقت سنگری است که پیشرو
بسوی شانس را برای شما آسا
تر میکند واگر بپای بخت جایز
۱۰۰ هزار تومانی را تصاحب
کردید شماره ماقبل و مابعد
آن نیز در دست شماست و
۱۲۰ هزار تومان جایزه
خواهید برد .

در شماره ٦٦

کیهان هفته

سال دوم یکشنبه ۱۹ اسفند ۱۳۴۱

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده

ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان

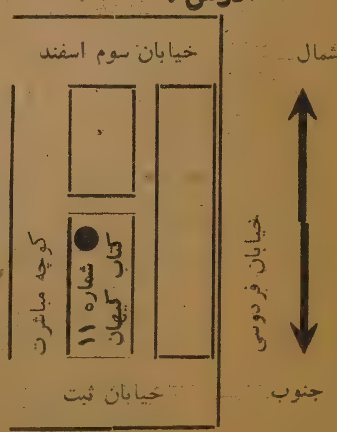
مدیر : حسن قریشی

زیر نظر شورای نویسند گان

طرح وتنظیم کتاب : مرتضی ممیز

تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

آدرس :



زنگها بصدا در می‌آیند



کودتائی در عراق صورت گرفت و قاسم به قتل رسید.

دستگاههای خبرگزاری در سرتاسر جهان به پخش خبر بالا پرداختند. قاسم مردی که بیش از چهار سال و نیم برار یکه قدرت عراق تکیه داده بود، با قیام مشتی افسر شورشی بنوبه از پای درآمد. یك شورای نظامی زمام امور را بدست گرفت و رادیو بغداد را فتح کرد و اعلام نمود «مرد مطلق العنان عراق بقتل رسید».

باردیگر خاورمیانه دستخوش آشوب گردیده است کویت، دمشق، بیروت، عمان، بغداد، یمن بدل به نقاط حساس جهان گردیده‌اند. راستی چه اتفاقی

افتاده ؟ در این عرصه شرقی ، وقایع گوناگونی صورت میگیرد و هردم صحنه‌های تازه‌ای بنمایش گذاشته میشود .

***

همه چیز از سال ۱۹۶۱ و ازکویت آغاز شد شبی گرم و تابستانی بود . کادیلاك سیاهرنگی ، شهر را درنوردید درآن تنها یك مسافر نشسته بود . امیر کویت . او بعادت معمول از گردش و انجام امور ، بکاخ خود بازمیگشت : وزراء بانتظار او بودند چرا که مشورتی فوری ضرورت داشت گویا اخبار ناگواری از عراق رسیده بود . بار دیگر قاسم به فکر تصرف حاکم‌نشین نفتی کویت افتاده بود ، درست بهمانگونه‌ایکه یمن ؛ امروز عدن و راه نفتی آنرا تهدید میکند و چیزی نمانده بود که بمقاصد خود تحقق بخشد .

اتومبیل شیخ از برابر طاق نصرت گچ‌اندود سفیدی گذشت و پست‌نگهبانان را پشت سر گذاشت و وارد خیابانی شد که پر از درختان گز بود و سرانجام در مقابل مدخل کاخ توقف کرد . از پلکان وسیع و مجللی بالا رفت و از آستانه در بزرگ و زیبائی که تزئینات جالبی داشت عبور کرد ، نگهبانان باحترام او مراسم نظامی بجای آوردند . گارد بصف ایستاده بود و امیر ازمقابل آنها میگذشت . امیر لباس فاخر سفیدی پوشیده بود و خنجری مایل بکمر بسته بود . از سقف لوسترهای بلورین و گرانبهائی آویخته بود و ازآن رگبار نور فرود میآمد و بر قالی های مخمل حاشیه طلائی می‌نشست .

بهرحال گفتگو آغاز شد ، وزرا در اطراف او حلقه زده بودند ، قیافه لاغر و هفتاد ساله امیر با نوری که از سقف میتابید ، برقی زد و در عین‌حال تشویش خاطری که نتیجه وقایع جهانی بود درآن پدیدار شد و گفت :

ـ ما هرگز تسلیم قاسم نخواهیم شد .

مذاکرات تا نیمه های شب ادامه یافت .

در چند هزار کیلومتری کاخ ، دستگاه های دولتی مشغول فعالیت جانانه وپرشوری بودند . یکی از سخنگویان وزارت جنگ بریتانیا اعلام نموده بود که در صورت بروز وقایع ناگهانی درخاورمیانه انگلستان آماده دفاع قطعی است . زیرا این کشور ازمدتها پیش حمایت از استقلال وموجودیت کویت را بصورت کنونی تضمین نموده است . بموجب عهدنامه‌های منعقده بین دو کشور ، بریتانیا ناگزیر است درصورتیکه کویت مورد تهاجم قرار بگیرد ، وارد مخاصمه شده از شیخ‌نشین کویت مدافعه جدی بعمل آورد . دیکتاتور عراق نیز باین نکته واقف است راستی فردا آبستن چه‌تحولاتی است ؟

پس‌از کنفرانس یالتا در ۱۹۴۵ دورنمای سیاسی رفته رفته تغییر کرده است . میدانیم که پیمانی بین استالین و روزولت امضاء شده بود : ایالات‌متحده شوروی را درحاکمیت بر اروپای شرقی آزاد گذاشت و در عوض خاورمیانه منطقه نفوذ غربی شد . ولی در همانحال مانع جدی پان‌عربیسم سر از خواب گران برداشت و ناصر و قاسم ، از مظاهرچنین موانع ملی در راه استیلای غربی بودند و درعین‌حال هر دو بستیزه و رقابت‌پرداخته بودند .

من روزی از یکی از شخصیت‌های برجسته عرب پرسیدم :

ـ بنظر شما قاسم چگونه مردی است ؟

ـ حیله‌گرترین رهبران جهان اسلام است . زیرا بمحض آنکه یوغ سلطه انگلیس‌ها را شکست به جناح افراطی‌چپ تکیه کرد تا پیروان ناصر را که دشمن رژیم او بودند سرکوب نماید . آنگاه پشت بسوی کمونیست‌ها کرد تا حساب‌آنها را نیز تصفیه نماید ، و پس از سالی به انگلیس‌ها لبخند زد ، درحالیکه از آنان دلخوشی نداشت . خلاصه او بهیچکس علاقه‌ای نشان نمیدهد .

ـ راستی چرا قاسم عواید و بهره برداری از منابع نفتی عراق را دربست





بکشورش اختصاص نمیدهد و در پی‌عواید نفتی کویت است ؟

ـ برای آنکه موفقیتی نصیب اه شود ، باید مطمئن باشد که خواهد توانست نفت کشور را لاینقطع باین و آن بفروشد والا دستگاه اقتصادی کشور کلا فلج‌خواهد شد زیرا روسها که ممکن است تنها کشور خریدار نفت در برابر غربی ها باشند تازه در پی بازار فروش برای نفت خود هستند . اینها خریدار ثابت قدمی‌نیستند.

ـ پس باینزدلیل قاسم به کویت نظر دارد ؟

ـ درواقع قاسم خیال میکرد تصرف شیخ‌نشین کویت راه حل داهیانه‌ای‌است . کویت در هر سال ۸٤ میلیون تن نفت تولید میکند و اگر ٤٧ میلیون تن ونیم نفت عراق را هم بر این مقدار بیفزائیم ۱۲۹ میلیون تن خواهد شد . چنانچه قاسم موفق میشد که غرب را از این مقدار که ده درصد احتیاجات جهانی است ، محروم کند ، شاید غربی‌ها مجبور به پذیرفتن شرایط او میشدند .

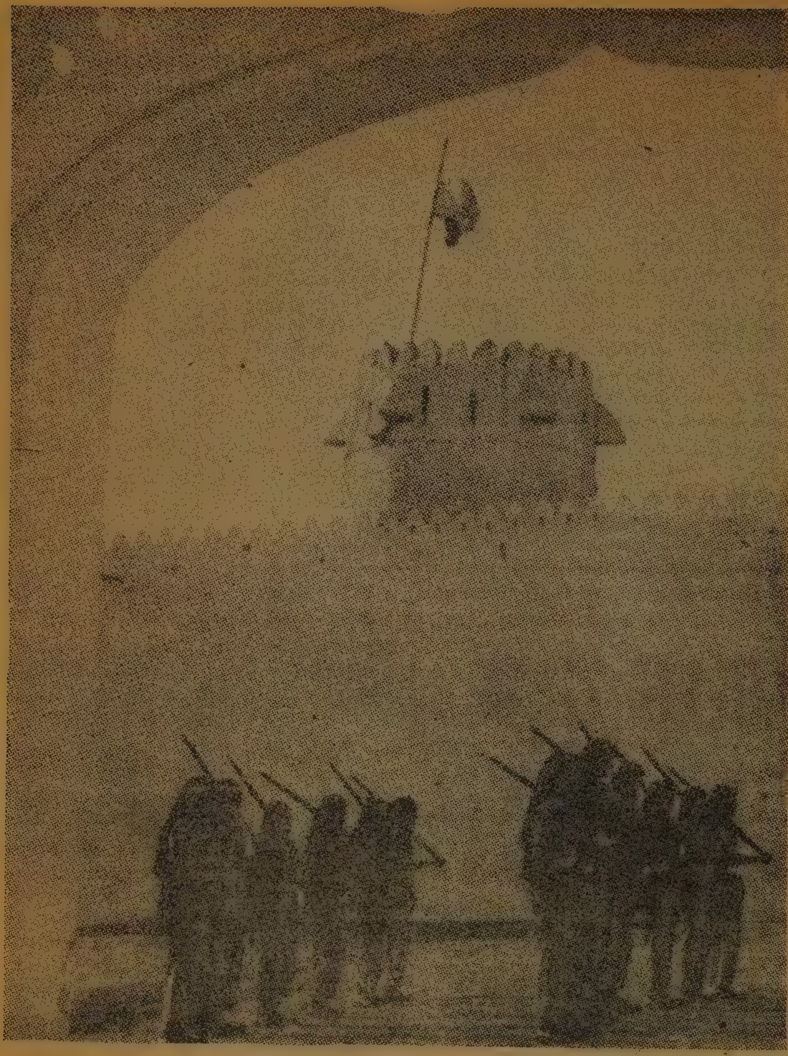
ـ ولی مگر ناصر از دیرباز بفکر ملی‌کردن صنایع نفتی کشورهای عربی و ایجاد صندوق مشترك این کشورهانبود ؟

ـ دلیلش این بود که مصر کشور فقیر و پرجمعیتی است و یکی ازنادرترین کشورهای‌خاورنزدیك است که نفت ندارد. قاسم متوجه این امر بود و ناچارمیخواست پیشدستی کند . اصلا درنظر قاسم تاوقتی که کویت موقعیتی پیدا نکرده بود ، ارزش زیادی هم نداشت ولی بمحض آنکه مساله در سازمان ملل مطرح شد دیگر رهبر مصر امکان نداشت که به‌تنهائی‌وارد عرصه پیکار شود .

ـ بعبارت دیگر قاسم او را عقب‌زد و خودش جانشین او گردید .

ـ راستی که چنین بود ولی ازهمان روز ببعد ناصر کینه قاسم را بدل‌گرفت و بفکر انتقام افتاد .

میگویند دیکتاتور عراق شبها در دفتر کار خود واقع در محل وزارت‌دفاع میخوابید تا از بد حادثه درامان بماند . پس چگونه ممکن بود با چنین وضعی بحفظ موقعیت خویش بپردازد ؟ درواقع قاسم‌باتکاء ارتش‌وپلیس ـ نیروهای‌نظامی را سه برابر کرد ـ حکومت خود را حفظ میکرد . تنها تکیه گاه او همین ارتش‌بود ، او همه را علیه خود برانگیخته بود : مسلمانان ، مسیحیان و چپ وراست.



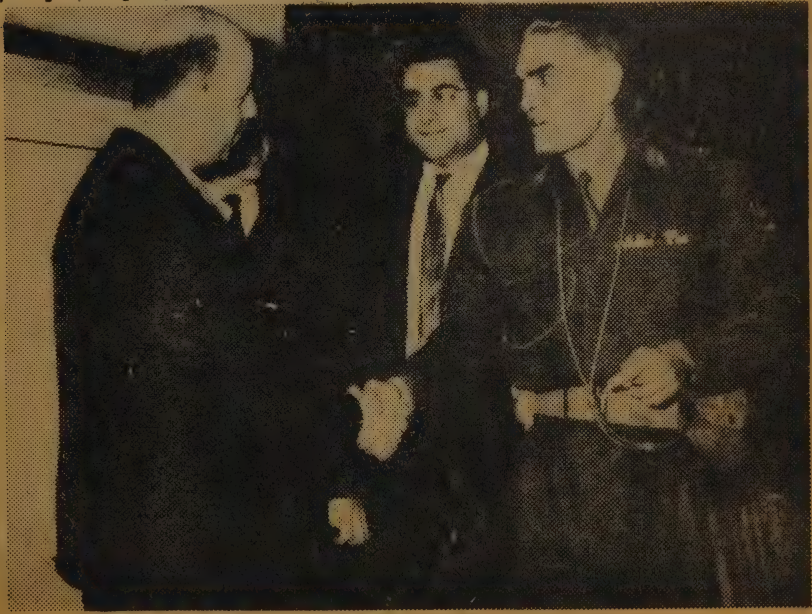
بدتنهائی در اتومبیل زیم هدیه **کرملین** می‌نشست و تنها درمواقعیکه اطراف او را مسلسلها و نگهبانان مسلح احاطه‌کرده‌بودند بیرون میآمد . علیرغم اینهمه احتیاط و دقت سرانجام مقر اقامتش بمباران شد و خود او بدست رقبای سیاسی افتاد تیرباران گردید .

ارتش عراق چندین‌بار از عناصر طرفدار ناصر تصفیه شد ولی ... کمونیست‌های عراق مهلك و حتی بیسابقه بود . وقتی درماه مارس سال‌گذشته تظاهراتی‌دربغدادصورت گرفت وکمونیست ها بنمایش نیروهای خود پرداختند رگبار های آتش و مسلسل ازآنها استقبال کرد و همچنین تظاهرات بنفع لومومبا وفیدل کاسترو با توقیف ها و تیراندازی‌های بیسابقه روبرو گردید . در ماه دسامبر دادگاه نظامی عراق ۳۸ نفر از کمونیست های عراقی را بمجازات مرگ محکوم نمود .

بااینحال موافقتنامه‌های اقتصادی با شوروی و کشورهای بلوك شرق بامضا میرسید و بدینگونه مهندسان وکارشناسان فنی‌روسی در همه بخش های اقتصادکشور عراق رخنه‌کردند : جاده ها ، راه‌آهن ، کمپانیهای هواپیمائی ، تلفن ، وکشاورزی . درسپتامبر سال گذشته قاسم موافقت کرد که روسها در صحاری عراق پایگاه پرتاب موشك ـ در فاصله پنجاه کیلومتری بغداد ـ دائر کنند بیش‌از صدها موشك زمین بزمین به عراق انتقال داده شد و کشتی‌های روسی بحمل مواد و مصالح جنگی به بصره ادامه میدادند ولی برای افراد کشور ورود باین نواحی‌اکیداممنوع شده است .

رژیم قاسم بعلت بی‌ثباتی سیاسی همیشه در معرض شورش اکراد قرارداشت. یکی از افسران سابق ارتش عراق‌میگوید: ـ اکراد ، کابوس تهدیدآوری‌بودند که حتی دمی قاسم را آسوده‌خاطر نمیگذاشتند .

فردای انقلاب ژوئیه ۱۹۵۸ ، قاسم درنظر داشت آنها را گرد هم بیاورد. بنابراین‌سرکرده اکراد ، ملامصطفی‌بارزانی که به شوروی پناهنده شده بود به بغداد بازگشت و در ویلای اشرافی با مقرری ۷۰۰٫۰۰۰ هزار فرانك رحل اقامت افکند. ولی پس‌از چندی برخورد و بمسکو بازگشت . بااینهمه دوباره از قرارداد منعقده بین شوروی و عراق استفاده کرد و با سلاحهای گوناگون و اسب و استر



وارد عراق شد . و درست درهمان موقع بارزانی رهبر اکراد قیامی را علیه قاسم در خاك عراق رهبری کرد و یکی از گروهان‌های ارتش را خلع سلاح نمود آنگاه اکراد که در نتیجه این فتح بشوق آمده بودند بطرف موسسات نفتی هجوم آوردند . تهدید جدی شده بود زیرا یك سوم از خاك عراق در تصرف اکراد بود. ولی قاسم بنحوی صاعقه آسا قیام را درهم شکست . هواپیماهای ارتشی ـ میك‌های روسی ـ چنان خوفی در دل اکرادافکندند که مدتها طول کشید تا دیگر بار ، بارزانی توانست آنها را گرد هم آورد ولی درآنوقت خود ملامصطفی گریخت .

۱۵ ماه بعد قیام کردها در شمال شرقی عراق روبتوسعه گذاشت . دیگر جنگهای‌چریکی حالت‌جدی‌وانتقامجویانه‌ای بخود گرفت . تانگها و زره‌پوشها وهواپیما ها وارد کارزار شدند .

روز بروز شورش اکراد سیمـــای تعرضی و آشتی‌ناپذیر بخود می‌گرفت و رژیم قاسم را مستقیما هدف قرار داده‌بود. اینان همگی باآخرین سلاحهای مدرن‌مجهز بودند . قاسم منفور ناصر ، مغضوب‌روسها، مطرود درگاه آمریکائیها شده بود و هر لحظه خطر سقوط او نزدیکتر میشد تا سرانجام خبرگزاری‌ها زوال رژیم قاسم‌را همراه مرگ فجیع او بسرتاسر جهـــان مخابره کردند .

نفت عامـل اسـی این تغییر و تحولات عجیب و سریع در خاورمیانـــه است . از پنجاه سال پیش تاکنون مایع غلیظ و آتش‌زا و گرانبهای نفت گوئی بدل به مفهوم خاص و جوهر اصلی تغییرات سیاسی در نواحی مختلف خاورمیانه شده است . و بدینگونه نباید گمان کرد که اهالی کشورهای خاورمیانه بدرجه اهمیت آن پی نبرده باشند زیرا که از دو هزار سال پیش از میلاد مسیح آنها با طرز استفاده قیر در ساروج های ساختمانی و غیره آشنائی کافی داشته‌اند درمیان آثار مکشوفه‌ای که متعلق به هزاران سال قبل‌از میلاد بود ، اشیائی دیده میشود که با قیر ساخته شده است ازجمله چنگ‌ملکه‌شوب‌آر که درموزه بریتانیا است و سنگهای‌لاجورد و سنگهای آهکی که در ساختمانـــهای مخصوص با این ماده بیکدیگرچسبیده‌اند.

درآن ایام ، آبهای خلیج فارس تا قلب عراق کنونی ، رخنه میکرده‌اند و بتدریج موجب حاصلخیزی و ثمرات‌شگفت آوری میگردیده‌اند ، از همانهنگام است که اهالی شمال زندگی خود را روی این سرزمین ثروتمند و گل‌آلوده آغازکرده‌اند و باینگونه بوده است که اور ، لارسام ، ارك وزیگورلا بناشده‌اند. این شهرها مهد تمدن باستانی بشمار میآمده‌اند . اور ،ـ در شش هزار سال قبل از میلاد مسیحـ پایتخت کلدانیان بود . پایتخت مردمی که بغایت پیشرفته و متمدن و برگزیده بودند و پیکره اجتماعیشان مرکـــب از دانشمندان ، مهندسان ، شعرا وفلاسفه بلند آوازه‌ای بود که خط را کشف کرده و نجوم میدانستند .

درمصر، از ۳۵۰۰ سال قبل از میلاد، استفاده از نفت باب بوده است و سپس استفاده ازقیر درساختمان معبد موهنجدارو معمـــول گردید این پرستشگاه در دره ایندوس واقع شده است .

در۲۴۰۰سال قبل از میلاد ، سارگوز بادشاه آینده بابل و کشور آکاد ، وقتی‌که هنوز شیرخواره بود در گهواره‌ای نهاده شد که شاخ و برگهای آن از قیر ساخته شده بود و آب را در آن نفوذی نبود و بدینگونه بجریان سپرده شد .

در ۳۳۰ قبل از میلاد ، اسکندرکبیر شهر بابل را تصرف کرد . او نخستین کسی بودکه‌بمب‌های آتش زا ونارنجك‌های دستی ساخت که مواد محترقه اصلی آن قیر و نفت بود . و بدینمنوال بابل‌ویران شد و سوخت و تنها مجسمه زرین معبدبلوس از آن شهر بزرگ‌باقی‌ماند.

و تاریخ نفت آغاز شد. در ۳۵۰قبل از میلاد مسیح نخستین بار تقطیر نفت‌رواج گرفت و در قرن ششم میلادی بیزانسی‌ها مکتشف موشك آتشین ، ناوگانهای‌جنگی‌را با ریختن این ماده محترقه برسطح آب دریا

آتش میزدند در جنگهای صلیبی این شیوه جنگی باردیگر بکار بسته شد ولی در سال ۱۱۳۹ میلادی ، دومین شورای علمای مذهبی لاتران رای به منع استعمال موشک‌های آتشین و سلاحهای مشابه آن داد و ملل متمدن را از بکاربستن چنین شیوه‌های وحشیانه‌ای برحذر داشت .

در جلگه سوزانی که مشروب ازفرات و دجله است بغداد جانشین بابل شد و مظهر اوج مدنیت عربی و پایتخت اسلام گردید و آوازه‌اش در اقطار عالم پیچید از مرزهای چین گرفته تا دربارشارلمانی را پیمود . هارون‌الرشید ، بغداد را شهری افسانه‌ای ساخت باغها و عمارات و ابنیه‌با شکوه و مساجد زراندود شهر بغداد راشهره روزگار نمود . آب سرد و گرم در مناطق اعیان نشین بغداد همیشه جریان داشت عطرها ، ابریشمها و مرواریدها بغداد نور افکن تمدن اشرافی قرن ساخته بودند .

بدینطریق ، در یکی از روزهای سال ۱۲۵۸ ، چادرنشینان و خانه بدوشان مغولی شهر را محاصره کردند و برای تصرف شهر، منجنیق‌هائی بکار بردند که گلوله‌هایی نفت شعله‌ور ، میافکند . پس از مغول و نوبت کردها و تیمور لنگ فرارسید و سرانجام ترکها باین شهر حمله‌ور گردیدند همه چیز ازمیان رفت ، شهر ویران شدو ساکنان آن همگی قتل عام شدند . بغداد از میان رفت و خاکسترش در زیرزمین به نفت پیوست تا مگر بازشکوه عهد مفرغ را به اهالی این سر زمین باز پس دهد . و مسائل غامض سیاسی از آن شراره زند.

غرب ، اتحاد شوروی و نیز کشورهای عربی به‌این منطقه از خاورمیانه توجه بسیار نشان میدهند و مبارزه بین آنهاجدی و بلامنازع است . و در مظاهر انقلابی و گاهی تصفیه‌های اداری و تغییر کادرهای پیشین متجلی میگردد . زیرا تنها درخاور میانه ۶۳ در صد از ذخائر مورد احتیاج نفت جهانی متمرکز است ، در مقابل آمریکا فقط ۱۳ در صد اتحاد شوروی و اروپای شرقی ۱۰ در صد و نواحی کارائیب فقط ۷ در صد از این مقدار را تامین میتواند کرد .

بنابراین مطامع سود جویانه غرب دمی از نمایشات پی درپی خودبازنمیایستد و نفوذشوروی هم دراین مناطق به تشدید نگرانی غرب کمک‌میکند .

ولی انگلیس نیز بنوبه خود ،مراقب اوضاع است . گرچه بریتانیا حاکم نشینان سواحل خلیج فارس و شیخ نشین های جنوبی این مناطق را زیربال حمایت خود گرفته معهذا پان عربیسم نیز مستقیما به تهدید آشکار آنها همت‌گماشته است. کافیست نظری بنقشه جغرافیا بیاندازیم تا براهمیت موقعیت سوق‌الجیشی شبه جزیره عربستان آگاه شویم . شبه جزیره عربستان به در بزرگ و مجللی مانند است که دو محور دارد ، محور نظامی ، محوراقتصادی: جاده هندوستان وجنوب شرقی آسیا وجاده نفتی . چفت وبست این دربزرگ، عدن در غرب و مسقط در شرق‌است.

بریتانیا برای اطلاع از چگونگی اقدامات احتمالی که در راه سیاست او موانعی بوجود خواهد آورد ، بین عدن و خلیج فارس یك سلسله پایگاههای نظامی ایجاد کرده است عدن ، موکله ، سلاله، جزیره‌میرزا، مسقطوشارجه ،دراین‌ساحل‌بایر و پرت افتاده از اقیانوس هند، از آن مناطقی هستند که هواپیماهای نیروی‌هوائی پادشاهی بریتانیا ، شب و روز ازآنها مراقبت بعمل میآورند .

آمریکائی ها یکی از بزرگترین پایگاههای سوق‌الجیشی نظامی خود رادر این نواحی ــ دهران ــ تاسیس کرده‌اند بعلاوه پایگاه دریائی موشك انداز مخوفی را در بحرین استقرار داده‌اند سرکنسول ایالات متحده در دهران ، همیشه درتماس و ملاقات با سران حاکم نشین‌های خلیج فارس و مسقط است و هواپیمای اختصاصی دور پروازی در اختیار دارد . زیرا میدانیم که سلطه چندین ساله و دیرپای انگلیس در این نواحی با دخالت آمریکا

مشغول فروریختن است . آمریکا برای تحقق هدفهای خود بوسائل روئینی مجهز است از آن گذشته ژاپن نیز امتیازات متعددی در این نواحی دارد که خاصه مظاهر آن در کویت آشکار شده‌است.

خاور نزدیك ، سرزمین نمایش نیرو- های مسلح یونانی ، رومی ، اقوام وطوایف سرگشته‌ای که در پی ارض موعود بودند، بازرگانان، ماجراجویان ، مذاهب همواره درپی آنستکه کشورهای بزرگ جهان را بقطب خود جذب نماید شاید تاریخ در این منطقه دیگر بار تجدید شود ، اما شاید ... ؟

فرانسوهارکور



مقدمه

همانطوریکه انتظار میرفت ، بازار مشترك در اوج شکوه و قدرت خود دچار تزلزل وحشتناکی شد . گرچه فعالیت های پرشوری آغاز گردیده تا بحرانی را که در پیش است فرو بنشاند ولی اینك بنحو بسیار جدی حیات وادامه فعالیت بازار اروپا در معرض خطر قرار گرفته است .

بغیر از بیم دوگل از شرکت انگلستان در بازار ، دلائل دیگری هم سر برآورده‌اند تا اساس بازار مشترك را دگرگون سازند . زیرا همانطور که مفسران سیاسی نوشتند : شرکت کشور اروپائی دیگری برمجموعه اعضا بازارمشترك ؛ ظاهرا هیچگونه مباینتی با اساسنامه و منشور بازار ندارد ولی مطلب برسر آنستکه انگلستان با ضمیمه لاحقه خود کامنولث بازار را در کام خواهد گرفت و تفوق قطعی خود را برای

همیشه محرز خواهد ساخت . زیرا منظومه سیاسی واقتصادی کامنولث ؛ دارای چنان قدرت جاذبه‌ای هست که مغناطیس خود را با واسطه انگلیس در جوارح بازار مشترك نفوذ دهد و بالمآل تفوق سیاسی و اقتصادی انگلیس را تضمین نماید . چنین کیفیتی هرگز بسود مقاصد عالی و مشترك بازار نمیتواند بود . ضمنا میدانیم که اوبستروکسیون دوگل بسود هیچیك از کشور های اروپای باختری نیست .

تزلزل بازار را باید ، باز گشت باصول قبلی ودوران تجزیه اروپا تلقی کرد .

جالب اینستکه آمریکا تلاش پیگیر خود را برای فراهم آوردن زمینه مجدد مذاکرات ؛ حتی یکدم رها نکرده است ؛ ولی عنصر فساد بازار را باید در نفس چنین کوشش هائی جستجو کرد ؛ از آن گذشته «باکتری» تجزیه طلبی در محیط خشك روابط سرد کشور های فرانسه و انگلستان از سالیان دراز ، سخت مشغول فعالیت بوده و اینك بیماری ؛ لحظات احتضار را فراروی اروپا بطور کلی نهاده است . گمان نمیرود داروی شفابخشی برای اعاده نظام وحدت اروپائی در لابراتوارهای آمریکا ویاحتی خود اروپا تهیه شده باشد زیرا ازگسترش غده های سرطان تجزیه طلبی ، بهیچوجه نمیتوان جلوگیری کرد تازه قطع بعضی از اعضا فاسد و میکربی ؛ هرگز بدانمعنی نیست که گویا اساسا بیماری از میان رفته باشد چه در داخله کشورهای عضو بازار ، سرمایه‌داران نیز حاضر بقبول بعضی از اصول بازار نیستند و در راه تجزیه‌آن از مدتها پیش فعالیت میکنند . پس انتظار تجدید پیمان و تشکیل دوباره بازار مشترك با همین قوانین و اصول شاید منطقی و معقول نباشد . زیرا دلائل انکار ناپذیری در دست است که تجزیه وحدت و استقلال را از این پس قطعی تر از پیش خواهد ساخت . عوارض سیاسی پس از ورشکستگی کامل مذاکرات بروکسل هرچه باشد در جهت منافع اروپا پیش نمیرود زیرا از یکسو ، آمریکا و از دیگر سو شوروی چنین تجزیه‌ای را متناسب حال خود میدانند .

هشیارترین مفسران اروپائی ، بتوافق پنهانی دو غول عظیم جهانی برسر مساله کوبا اشاره کرده‌اند و بیم آن دورا از وحدت کامل اروپا وایجادنیروی‌سوم مانعی درسرراه تمایلات آنها مثل آورده‌اند . و خاصه اصرار ورزیده‌اند که آمریکا و شوروی از وجود انبار اتمی اروپا و بی نیازی اروپا از کمك دلار و روبل ، یا مبادله اسناد اتمی و معاوضه‌فرهنگی سخت هراسناکند . زیرا اگراروپائی مستقل و بی نیاز دربرابر آندو قد برافرازد ، بیگمان‌اجازه نخواهد داد تامسائل‌سیاست جهانی بدانگونه که ایندو میخواهند حل و فصل شود .

دریا روندگان

نوشته جان ام سینگ
ترجمه احمد هاشمی

نمایشنامه در یک پرده

اجرای این نمایشنامه منوط باجازهٔ کتبی مترجم است .

آنکه دریا روندگان را نوشت

جان می لینگ تن سینگ *

در سال ۱۸۷۱ در حوالی شهر دوبلین متولد شد . در دانشکده تری نی تی زبانهای گی لیك ، لاتین ،یونانی و عبری را آموخت و تحصیلات خود را در همان دانشکده بپایان رساند . سپس بپاریس رفت ودرآنجا رحل اقامت افکند . در۱۸۹۶ویلیام ییتز ** شاعر ونویسنده معروف ایرلند او را تشویق کرد تا بوطن خود باز گردد وبنوشتن نمایش نامه هائی از زندگی مردم عادی آن سرزمین بپردازد . سینگ این پیشنهاد را پذیرفت . و در سال ۱۸۹۸ به جزایر آرون سفر کرد .

آرون سه جزیره کوچك است در ساحل جنوبی ایرلند . بدون درخت ، سنگلاخی ،بادریائی متلاطم وطوفانی که بیشتر اوقات همچو شیر گرسنه‌ای میغرد . اهالی فقیر آنجا با صیدماهی و زراعت زندگی می کنند . بادنیای خارج کم تماس دارند . وزندگی آنها ناگزیر با سرنوشتی که دریا برایشان تعیین میکند بستگی کامل دارد .

★ Jhon Millington Synge ★ ★ William yeats

سینگ مدتی در کلبه های دهقانی آنجا زیست وبامردمو دردها ورنجهایشان آشنا شد . مردمی که قصه‌هایشان دارای زیبائی شاعرانه‌ایست واین زیبائی شاعرانه با غم واندوه بهم آمیخته است . سینگ در کتاب مشهور خود بنام جزایر آرون که از شاهکارهای ادب انگلیس است مینویسد : «یکهفته نگاه کردن به سرزمین های مه آلود در من احساس تنهائی و دلتنگی بوجود آورده است .هر روز در کنار ساحل قدم‌میزنم. اما جز تخته سنگهای مرطوب وامواج خشمناك چیزی بچشمم‌نمیخورد!»

و خواننده یا تماشاگر آثار او این تنهائی و دلتنگی را همراه رطوبت و مه آن سرزمین که در نوشته های وی نفوذ ژرفی کرده‌است، همیشه در طول ماجرا احساس میکند . و بدون شك همین تنها قدم زدنها ، تماشای مه غلیظ و تخته سنگهای مرطوب بود که او را برای نوشتن نمایش نامه هایش الهام بخشید .

اندوه بر زندگی انسان های جزایر آرون چون سایه‌ای که هنگام غروب دره‌ها را در بر میگیرد ، سایه افکنده‌است . ساکنین این جزایر در مقابل سرنوشت مجبورند بنشینند و بباطلاقها که از مه پوشیده شده نگاه کنند و بصدای بادی که لای درختهای شکسته آواز میخواند و میخواهد دریای متلاطم و طوفانی را از جا بکند ، وفریاد رودخانه‌ای که از باران طغیان کرده ، گوش فرادهند .

وقتی سینگ از آنجا بازگشت مطالعه کافی در باره دهقانان و دریا روندگان وتکلم آنهاداشت . یعنی دواصل مهمی که درنمایشنامه‌هایش دیده میشود . سینگ از افسانه‌ها و قصه‌های قدیمی وزیبا وهمچنین از زندگی و تکلم شاعرانه ماهیگیران ، دهقانان و چوپانان آثاری بوجود آورد که نمونه های گرانبهائی از ادبیات دراماتیك جهان است . اولین نمایشنامه‌اش سایه دره را درسال ۱۹۰۳ نوشت .از نوشته های دیگراو عروسی رویگر و شاهکارش جوانك دنیای غرب وبالاخره اثر ارزنده وعمیق او دریا روندگان است .

سینگ از بنیان گذاران جنبش احیای ادبیات فولکلوریك ایرلند است.درسال۱۹۰۹ وقتی هنوز بیش از ۳۸ سال زندگی نکرده‌بودبیماری سرطان او را از پای در آورد .

بازیگران :

موریا	Maurya	(یك زن پیر)
بارتلی	Bartley	(پسرش)
کاتلین	Cathleen	(دخترش)
نورا	Nora	(دختر کوچکتر)

و چند زن و مرد

صحنه :

یك جزیره در مغرب ایرلند . آشپزخانه یك‌کلبه روستائی . چند طور ماهی‌گیری ، یك‌مقدارپارچهٔ روغن‌زده. یك‌دوك‌نخ‌ریسی. چندتکه تخته‌که بدیوار تکیه داده‌شده‌است و ....

کاتلین یك دختر جوان بیست ساله . خمیر کردن کك را تمام می‌کند وآنرا میگذارد روی اجاق نزدیك آتش . بعد دستهایش‌را پاك می‌کند وپشت دوك می‌نشیند و شروع می‌کند به‌نخ‌ریسی .

نورا یك دختر جوانتــر که درآستانهٔ در ایستاده است .

سن یك

نورا (با یك صدای آهسته) کجا رفت ؟

کاتلین رفته دراز بکشد . خدا یاریش کند . شاید اگر بتواند میخواهد بخوابد .

(نورا آهسته وارد میشود و یك بسته‌ای را از زیر شالش بیرون میآورد)

کاتلین (درحالیکه چرخ را بسرعت میگرداند)
اون چیه ؟

نورا یك پیراهن ویك جفت جوراب ساده ، فقط همین از آن مردیکه در **دون گال** غرق شده بدست آمده است ، کشیش خیلی سعی کرده تا اینها رابرای ما آورده است .

(کاتلین بایك حرکت ناگهانی دوکش را نگه میدارد و دولا میشود که گوش بدهد .)
اصلا میخواهیم بفهمیم اینها مال **میشل** است یا نه ؟ اگر اینطور است بعضی وقتها مادر خودش برود کنار دریا وپرس وجو کند .

کاتلین چطور ممکن است اینها مال **میشل** باشد ؟ هان **نورا** ؟ چطور ممکن است اواین راه خیلی دراز را تا شمال رفته باشد ؟

نورا الان کشیش میگفت : « اگر اینها مال **میشل** باشد او میدانسته کجا دارد میرود » میگفت : « بمادرتان بگوئید خداوند با لطف خودش هر طور که اراده‌اش باشد اورا دفن می‌کند» .واگر اینها مال **میشل** نیست ، باید دیگر هیچ‌کس حتی یك کلمه هم راجع بآنها صحبت نکند ؛چون حالا دیگر مادر با گریه وزاری مرگش را آرزو می‌کند .

(باد در نیمه بسته را باز می‌کند)

کاتلین (با نگرانی به‌بیرون نگاه می‌کند)
از کشیش خواهش کردی‌که نگذارد **بارتلی** امروز با اسبها به **گالوی** برود ؟

نورا میگوید : « من جلویش را نمیگیرم »! اما توهم ناراحت نشو . مادر خودش نیمه شب دعامی‌کند، امروز میگفت : « بااینکه دیگر پسری ندارم ، خدای بزرگ من را تنها نمی‌گذارد .»

کاتلین نورا ، کنارآن سنگهای سفید دریا متلاطم‌است ؟

نورا خدا بداد برسد ، بدجوری دارد کولاك میشود . غرب دریا مثل یك شیر گرسنه میغرد . اگرباد هم کمك‌کند بدتر ازاینها میشود .

(با بسته‌ای که دردست دارد بطرف میز میآید)

چطور است بازش کنم ؟

کاتلین نه ، شاید مادر یکهو وقتی‌که ماداریم گریه‌وزاری می‌کنیم سربرسد .

(بطرف میز میآید)

نورا (بطرف درداخلی میرود وگوش میدهد)

مثل اینست که نتوانسته بخوابد . دارد تو تخت‌خوابش غلط میزند . همین الان سروکله‌اش پیدا میشود !

کاتلین آن نردبان را بده من . من آنها را میگذارم آن بالا توی کته . شاید هم وقتی دریا ساکت شد ، مادر برود کنار دریا ، میخواهد ببیند جسد آمده روی آب یانه .

(نردبان را به‌دودکش بخاری میگذارند ، کاتلین چند پله‌ای بالا میرود وآن بسته را درکته می‌گذارد . موریا از اطاق داخلی میآید).

سن دو

موریا (نگاهی به کاتلین میاندازد ،ودرحالیکه منتظر بهانه‌است)

مگر برای سوخت امروز وامشبمان چقدر هیزم میخواهیم ؟

کاتلین یك‌کك گذاشتیم بپزد ، ولی بارتلی میخواهد موقعیکه به‌کانمارا میرود ، آنرا باخودش ببرد.

(نورا هیزم را برمیدارد ومیگذارد کنار آتش)

موریا (روی چهارپایه‌ای که نزدیك آتش است می‌نشیند)

غیرممکن است بارتلی برود . آنهم این وقت‌روز

که باد جنوبی دارد دریا را ازجا می‌کند . مطمئناً
کشیش نمیگذارد .

نورا او **بارتلی** را ازرفتن منع نمی‌کند . مادر ، من
شنیدم همه می‌گفتندکه **بارتلی** میرود .

موریا خودش کجاست؟

نورا رفت به‌بیند شاید یك قایق دیگر این هفته
برود ، منهم فکر می‌کنم‌که طولی نمی‌کشد او
برمیگردد . چون تلاطم دریا بطرف سبزه‌هاست
و قایق میخواهد بطرف مغرب برود .

کاتلین مثل اینکه یك‌نفر دارد از کنار آن تخته سنگ
رد میشود .

نورا (درحالیکه بخارج نگاه می‌کند)
بارتلی است ، دارد میآید . چه‌باعجله !

سن سه

(بارتلی داخل میشود وباطراف نگاه می‌کند . خیلی
گرفته و آهسته حرف میزند)

بارتلی **کاتلین** آن تکه طنابی که در **کانمارا** خریدیم کو ؟

کاتلین آنجاست ...

(میآید پائین)
...**نورا** طناب را باو بده ، بغل آن تخته سفیدها
آویزان است ، امروز صبح خوك پاسیاهه‌داشت
میخوردش ، منهم برداشته آویزانش کردم .

نورا (طناب را به‌بارتلی میدهد)
همینه ؟

موریا بهتراست آن طناب راباو ندهی ..

(بارتلی طناب را برمیدارد)
بارتلی ما خودمان آنرا لازم داریم . ببین بتوجه
میکویم . اگر **میشل** امروز وفردا یاتوی این‌هفته
از زیر آب بیرون بیاید . خیلی دلخراش است‌که
او را باِمان خدا می‌سپاریم .

بارتلی (درحالیکه باطناب بازی می‌کند)
هیچ‌چیز نمیتواند مانع رفتن من بشود . ومن
باید هرچه زودتر بروم . این تنها قایقی است‌که

تا دوهفتهٔ دیگر و بعد ازآن حرکت می‌کند . در ثانی آن پائین می‌گفتند این سفر برای اسبها خیلی خوب است .

موریا مردم میگویند ، این دلخراش است‌که یکنفر در دریا غرق بشود وروزهای زیادی زیر آب‌بماند ، و آنوقت کسی نباشد که برایش تابوت بسازد . منهم حالا پول زیادی دادم تا بهترین تخته‌هائی که در **کانمارا** پیدا میشود بخرند .

بارتلی چطور ممکن است بعداز نه‌روز که ما هرروز دنبالش میرویم و باوجود این‌باد وحشی که‌چند وقت است مرتب از مغرب و جنوب میوزد ،او هنوز زیر آب مانده باشد ؟

موریا اگر خودش پیدا نشد ، آنوقت چه میشود ؟ ...باد آب دریا رابالا میآورد ،یك‌ستاره میآمدآن گوشه مقابل ماه می‌ایستاد ، بعد شب او ازتپه بالا میآمد .

... اگر صدتا اسب بود یاهزارتایش را خودت داشتی هزار تا اسب درمقابل یك پسر ، آنهم پسری که یکی یکدانه باشد چه‌ارزشی دارد .

بارتلی (در حالیکه با طناب بازی می‌کند).

مادر تو هرروز برو یك‌سری به‌گوسفندها بزن واگر یکنفر پیدا شدکه خوك پاسیاهه رابقیمت مناسبی بخرد آنرا هم بفروشش ...

موریا چطور ممکن است این خوك رابه قیمت مناسب بخرند ؟

بارتلی (به **کاتلین**)

اگر این باد لعنتی ایستاد تو و**نورا** بروید یك‌کمی هیزم بیاورید ، ازامروز دیگر زندگی خیلی‌مشکل است چون حالا فقط یك مرد دارید که‌برایتان کار کند .

موریا چقدر ناگوار است وقتی خبر بیاورند که تو هم با آنهای دیگر غرق شده‌ای . آنوقت من چطور میتوانم زندگی کنم ؟ این دخترهای بیچاره چطور میتوانند بامن زندگی کنند ؟! با پیرزنی مثل من که مرگ راآرزو می‌کند !

(بارتلی طناب را زمین میگذارد . کت کهنه‌اش را بیرون میآورد و یك‌کت نو از همان جنس می‌پوشد .)

بارتلی نورا نگاه کن‌به‌بین‌قایق بااسکله چقدرفاصله‌دارد.

نورا (به بیرون نگاه می‌کند)

نزدیك آن علفزار رسیده ، دارد بادبانش راپائین می‌کشد .

بارتلی من نیمساعت دیگر باید بروم ، شماهم خیالتان راحت باشد من دوروز دیگر برمیگردم ، یا سه روز ، ویا شاید اگر باد بیاید چهار روز . بهر صورت باز برمیگردم پیش شما .

آره مادر ، آره ،

موریا (رویش را بطرف آتش می‌کند وشالش را روی سرش میاندازد)

بارتلی توآدم سرسخت و ظالمی نیستی ، پس چرا حرفهای مادر پیرت را گوش نمی‌کنی ؟ مادری‌که ترا ازسفر مرگ منع می‌کند .

کاتلین سفر دریا برای یك مرد جوان زندگی است ، شجاعت است ، فکر می‌کنی اوباید بحرفهای‌یك پیرزن که همیشه ورد وذکرش یك‌چیز است و دائم آنرا تکرار می‌کند گوش بدهد ؟

بارتلی (طناب را برمیدارد)

خوب دیگر من باید بروم ، سوار مادیون قرمزه میشوم . کره اسب خاکستری را هم می‌اندازم دنبالم ، خداحافظ . خدا نگهدار مادر .

(خارج میشود)

سن چهار

موریا (درحالیکه بارتلی‌هنوز نزدیکی‌های درا‌ست گریه‌می‌کند)

بارتلی رفت ، خدایا بتو سپردمش ، مادیگر او را نمی‌بینیم . دیگر اورفته ، حالا وقتی شب شد ، تاریکی میآید وهمه‌جا را میگیرد ، آنوقت من دیگر دراین دنیای بزرگ پسری ندارم .

کاتلین مادر بارتلی هنوز اینجاست ، چرا بااین کلمات بد شگونت اورا بدرقه می‌کنی ؟ چرا دعایش نمی‌کنی ؟ این رفتار تو برای آنهائیکه دراین‌خانه

زندگی می‌کنند رنج‌آور است . تو اینجا را عزاخانه کرده‌ای . چرا دائم زاری می‌کنی ؟ دعا کن . دعاکن مادر ...

(موریا دراین موقع بدون اینکه باطراف نگاه کند آتش را جابجا می‌کند)

نورا اوه مادر داری آتش را از پهلوی کك‌کنارمیزنی!

کاتلین خدای من ، نزدیك بود یادمان برود نان را باو بدهیم .

(میآید بطرف آتش)

نورا طفلك بارتلی ، خسته وکوفته میشود . تمام این شب تاریك را باید راه برود ، آنوقت از صبح تابحال هم چیزی نخورده است .

کاتلین (كك رااز روی اجاق برمیدارد)

بله ، خیلی هم خسته میشود . در خانه‌ای که يك پیرزن همه‌اش حرف میزند دیگر برای آدم حواس نمی‌ماند .

(کاتلین نان را میبرد وچندتکه ازآن رادریك پارچه می‌پیچد ، بعد رویش را بطرف موریا می‌کند).

کاتلین بلند شو ، بروپائین دم چشمه موقعیکه دارد رد میشود این‌را باو بده . وقتی اورا دیدی ، سعی کن از دلش دربیاوری . باو بگو ، خدا یاریش کند ، آنوقت دیگر او خیالش راحت میشود .

موریا (نان را میگیرد)

فکر می‌کنی که من‌باوبرسم ؟

کاتلین اگر زودتر راه بیافتی بله !

موریا (درحالیکه لرزان ایستاده)

این پیاده روی دیگر برای من خیلی‌دشواراست .

کاتلین (نگران)

نورا آن چوب‌دستی را باو بده . نکند روی تخته سنگها لیز بخورد .

نورا کدام چوب دستی را ؟

کاتلین همان‌که میشل ازکانمارا آورده‌است .

موریا (چوب دستی را میگیرد)

عجیب است که دراین دنیای بزرگ آدمهای پیر ، برای بچه‌هایشان چیزهای کهنه‌ای باقی

می‌گذارند ؛ اما جوانها وقتی چیزها را گذاشتند و رفتندآن یادگارها می‌ماندتا خودش کهنه‌بشود.

(موریا آهسته خارج میشود . نورا بالای نردبان میرود)

سن پنج

کاتلین نورا کمی صبرکن ، شاید همین حالا برگردد ، بیچاره مادر . یك پارچه غم است . خداصبرش بدهد . تو نمیدانی‌که او چه‌خالی دارد .

نورا رفت بطرف علفزار ؟

کاتلین (به خارج نگاه می‌کند)
بله ، حالاکه رفته ، بهتراست فراموشش‌کنی ، برای اینکه خدا میداند او چه وقت ازفکرپسرش بیرون میآید .

نورا (بسته راازکته بیرون میآورد)
کشیش میگفت فردا ازاینجا رد میشود ، واگر اینها مال میشل باشد مامیتوانیم برویم با او صحبت کنیم .

کاتلین (بسته را میگیرد)
نگفت‌که این بسته را ازکجا پیداکرده ؟

نورا (در حالیکه پائین میآید)
چرا ! گفت ، صبح خیلی زود ، پیش‌ازاینکه خروسها بخوانند، دوتا مردروی دریا پارومیزدند و شراب میخوردند ، آنوقت موقعیکه از کنار آن تخته سنگهای سیاه شمال میگذشتند ،پاروی یکی ازآنها به‌جسد میخورد .

کاتلین (درحالیکه بسته را باز می‌کند)
خوب نورا ، آن‌کاردرا بده من . آب نمك‌ریسمان را ازبین برده . گره‌اش اینقدر سفت و سخت شده که یك هفته‌طول می‌کشد تا آدم آنراباز‌کند.

نورا (کارد را به کاتلین میدهد)
شنیدم تا دونگان خیلی راه است .

کاتلین (ریسمان را قطع می‌کند)
حتماً . آن مردك را بخاطر می‌آوری‌که چندوقت پیش اینجا بود ؟ همان‌که این‌کارد رابما فروخت، میگفت‌پیاده ازاینجاتا دونگان هفت‌روز راه‌است.

نورا پس اگر باقایق یاکشتی بروند چقدرطول‌می‌کشد؟

(کاتلین بسته را بازمی‌کند ویك تکه از لباسهای آنرا بیرون میآورد . نورا وکاتلین بابهت وحیرت بیکدیگر نگاه می‌کنند .)

کاتلین خدا بفریاد مابرسد ، نورا ؟! چه مصیبت‌بزرگی است اگر اینها مال میشل باشد ؟

نورا من آن پیراهن دیگر اورا میآورم شاید بتوانیم باهم مقایسه کنیم .

(به‌لباسهائی‌که درگوشهٔ اتاق آویزان است نگاه‌می‌کند.)

پیراهنش روی لباسها نیست ، پس‌کجاست ؟

کاتلین مثل اینکه امروز صبح بارتلی تنش‌کرد . چون پیراهنش اززور نمك رنگین شده‌بود .

(. به گوشه اتاق اشاره می‌کند .)

ازاین پارچه یك تکه داشتیم . آن‌رابده من .

(نورا تکه پارچه رابابیراهن داخل بسته مقایسه‌می‌کند.)

همان است نورا . اما ازاین پارچه توی‌دکانهای گالوی زیاد است .

هرمردی ممکنست ازاین نوع پیراهن‌داشته‌باشد.

نورا (جورابهای داخل بسته را برمیدارد و به نشانیهای آن نگاه می‌کند .)

اینها مال میشل است کاتلین ، مال میشل است، خدا بیامرزدش . راستی اگر مادر بفهمد چه می‌کند ؟ بارتلی چطور ؟

(جورابها را برمیدارد)

کاتلین جورابهای ساده‌ای است !

نورا از همان جورابهائی است‌که من برایش بافتم . درست یادم است‌که سه‌تاگره داشت .

کاتلین (گره‌ها را میشمرد)

درست است !

(فریاد میزند)

آه نورا.. نورا .. چقدر ناگوار است وقتی فکر می‌کنم جز پرندگانی که روی دریا پروازمی‌کردند کس دیگری نبوده تابر مرگ میشل گریه‌کند .

نورا (بسته را درآغوش میگیرد)

بله کاتلین ، خیلی دردناکست ، خیلی دردناکست که از مرد بزرگی مثل میشل که قایقرانی‌بزرگ

و ماهیگیر ماهری بود فقط یك پیراهن کهنه و یك جفت جوراب ساده باقی مانده است .

کاتلین (بعداز لحظه‌ای)
ببینم **نورا** ،مثل اینکه صدای‌پامیآید؟مادراست؟

نورا (بخارج نگاه می‌کند)
بله **کاتلین** ، دارد میآید ، نزدیك دراست .

کاتلین تانیامده اینها را جمع‌کن . شاید حالا دیگر مادر آسان بتواند درحق **بارتلی** دعا کند . نباید بگذاریم ازآنچه‌که اتفاق افتاده بویی ببرد .

نورا (به کاتلین کمك می‌کند که بسته‌را ببندد)
بگذاریم آن گوشه .

(آنها بسته را درسوراخی که در گوشهٔ بخاری اتاق‌است میگذارند و کاتلین پشت دوك نخ‌ریسی می‌نشیند .)
مادر میفهمد که من گریه‌کرده‌ام ؟

کاتلین پشتت را بکن بدر ، تانور توی صورتت نیفتد .

(نورا درگوشهٔ اتاق می‌نشیند ، وپشتش را بدر می‌کند .
موریا آهسته داخل میشود . بدون اینکه بدختران نگاه کند . بعد بطرف چهارپایه‌ای که درطرف دیگر بخاری است میرود و می‌نشیند ، بقچهٔ نان‌راکه برده بود هنوز دردست دارد . کاتلین ونورا بیکدیگر نگاه می‌کنند ،و نورا به‌بسته نان که مادرش برگردانده است اشاره‌می‌کند)

سن شش

کاتلین (بعداز لحظه‌ای که دوك را میگرداند .)
مادر بسته نان‌را به **بارتلی** ندادی ؟

(موریا بدون آنکه باو بنگرد ، می‌گرید .)
اورا ندیدی ؟

(موریا همچنان میگرید . کاتلین بلحنی صبری .)
خدا خودش رحم کند . بهتر نیست بجای اینکه برآنچه اتفاق افتاده و گذشته زاری کنی ،بگوئی چه دیدی ؟

موریا (با یك صدای ناتوان ودرهم شکسته)
ازحالا دیگر قلبم شکسته است ، دیگر طاقتم تمام شده .

کاتلین بالاخره **بارتلی** را دیدی ؟

موریا وحشتناکترین چیزها را دیدم .

کاتلین (دوك رارها می‌کند وبخارج مینگرد !)
خدا بتو رحم‌کند ، مادر . **بارتلی** سوار مادیان است و بطرف‌علفزار میرود .کره اسب‌خاکستری هم دنبالش است .

موریا (تکانی میخورد بطوریکه شالش از سرش می‌افتد و موهای سفیدش نمایان میشود . باصدای ترسیده‌ای .)
کره اسب خاکستری هم دنبالش‌است !

کاتلین (میآید بطرف آتش)
مادرچه‌چیز ترا رنج میدهد ؟

موریا (خیلی آهسته صحبت می‌کند)
ازوقتی‌نه برددارا آن مرده رادیده‌که یك بچه را تو بغلش گرفته بود این وحشتناکترین واقعه است که یکنفر دیده است .

کاتلین ونورا (در حالیکه هردو بطرف موریا میآیند)
آه

نورا ببینم مادر چه دیدی ؟

موریا رفتم کنار چشمه ، ایستادم دعاکردم . **بارتلی** آمد ، سوار مادیان قرمز بود ، همان‌کره اسب خاکستری هم دنبالش بود .
(دستهایش را بطرف صورتش می‌برد مثل اینکه میخواهد چیزی را نبیند !)
عیسی مسیح بدادما برسد ، دخترم !

کاتلین چه دیدی مادر ؟

موریا **میشل** را دیدم !

کاتلین (بایك صدای آرام)
نه‌مادر ، نه ، شما **میشل** را ندیدید ، کسی راکه شما دیدید **میشل** نبوده است . جسد اورا در شمال پیداکرده‌اند،وخداوند اورا دفن‌کرده‌است.

موریا (با نگاه مخالفت‌آمیز)
من خودم امروز دیدمش . سوار اسب بود . اول **بارتلی** آمد . سوار مادیان قرمز بود میخواستم بگویم خدا پشت وپناهت ، اما صدا در گلویم شکست . **بارتلی** تند گذشت و گفت : خدا برتو رحم‌کند ، ومن در جوابش هیچ‌چیز نتوانستم بگویم . بعد گریه راسر دادم . وقتی

سرم را بلند کردم چشمم افتاد به کره اسب خاکستری ، دیدم **میشل** سوار آن است . او کفشهای نو بپاداشت و لباسهای قشنگی پوشیده بود .

کاتلین (می‌گرید)
از امروز دیگر روزگار ماسیاه شد .

نورا مگر کشیش نگفت : خدای بزرگ مادرمان را بی پسر نمی‌گذارد !؟

موریا (باصدای آهسته ولی واضح)
او بادریا خیلی بیگانه‌است . هیچ‌چیز از دریا نمیداند . حالا دیگر نوبت **بارتلی** است . **ایمون** را صدا کنید وبگوئید یك تابوت از آن چوبهای سفید برای من درست کند . دیگر بعداز آنهامن زنده نمی‌مانم . من یك‌شوهر خوب و مهربان داشتم ، یك پدرشوهر ، وشش‌تا پسر ، شش‌تا مرد باعرضه . برای هرکدامشان خیلی رنج بردم . اما حالا دیگر همهٔ آنها رفتند ، همهٔ‌آنها... **استفان** و **شاون** درآن باد شدید گم شدند ، بعد ، نزدیکی‌های خلیج **گرگوری** و **گلدن‌مؤس** پیداشان کردند . هردوی آنهارا گذاشتند روی یك تخته وآوردند خانه . همین‌جا .

(یك لحظه سکوت می‌کند ، دخترها تکان میخورند . مثل اینکه صدائی از درنیم‌بستهٔ پشت‌سر شنیده‌اند !)

نورا (زمزمه می‌کند)
کاتلین ، شنیدی ؟ آن‌صدا را شنیدی ؟

کاتلین (خیلی آهسته)
بله ، مثل اینکه یکنفر دارد لب دریا گریه‌میکند !

موریا **شیموس** با پدر وپدر بزرگش در یك شب‌تاریك گم شدند ، فردای آن‌روز وقتی آفتاب زد ،دیگر هیچ نشانه‌ای ازآنها باقی نمانده بود . **پچ** قایقش برگشت دردریا و غرق شد . من و**بارتلی** همینجا نشسته بودیم . **بارتلی** بچه بود . دیدم زنها ، یکی ، دوتا ، سه‌تا وچهارتا آمدند تو ، بی‌اینکه چیزی بما بگویند ازجلوی مارد شدند . من‌بیرون را نگاه کردم ، دیدم یکعده مرد دارند پشت‌سر آنها می‌آیند ، یك بادبان قرمزی که آب چکه

چکه ازآن میریخت آوردند ، آوردند اینجا ..

(لحظه‌ای سکوت می‌کند ودستش را بطرف در دراز می‌کند : درباز میشود وپیرزنی وارد میشود . آنها وارد میشوند ودر جلوصحنه زانو میزنند . درحالیکه پارچه‌های قرمزی را روی سرشان گذارده‌اند !)

سن هفت

موریا پیچ است یا میشل ؟ چیه ؟

کاتلین نه ، میشل نیست مادر . چطور ممکن است نعش کسی را که درشمال پیدا کرده‌اند ، باینجا بیاورند ؟

موریا خیلی جوانها بدریا میروند ، ازکجا معلوم است آنکسی راکه آنها پیدا کرده‌اند میشل است ؟ شاید کس دیگری باشد ، یکنفر شکل میشل . حالا دیگر بعداز نه‌روز که او دردریا مانده است حتی مادرش هم نمیتواند اورا بشناسد .

کاتلین بله مادر ، میشل است . خدا بیامرزتش . آنها لباسهایش را از شمال برای مافرستادند .

(کاتلین لباسهائی‌راکه متعلق بمیشل است به موریامیدهد. موریا آهسته بلند میشود وآنها را دردستهایش می‌گیرد . نورا بخارج نگاه می‌کند !)

نورا چند نفر چیزی راکه دارد آب ازش میریزدروی دوششان گرفتند وباین طرف میآورند . قطره‌های آب‌کنار تخته‌سنگها را درمسیر جاده علامت گذاری کرده است .

کاتلین (با زمزمه از زنهائی‌که قبلا داخل شده‌اند) خودش است ؟ بارتلی است ؟

یکی‌از زنها بله بارتلی است .. خدا بیامرزدش .

(دوتازن جوانتر وارد میشوند . میزرا جلو می‌کشند . مردها جنازه بارتلی رادر حالیکه روی یك تخته گذارده‌اند ویك تکه ازبادبان راروی آن انداخته‌اند بداخل میآورند وروی میز می‌گذارند .)

سن هشت

کاتلین (رو بزنها می‌کند .) چطور او غرق شد ؟

یکی‌از زنها همانجائی‌که آبهای کف‌آلود سنگهای سفید را می‌پوشاند ، کره‌اسب خاکستری اورا بدریاپرت کرد.وپیش‌ازاینکه‌بتواند‌تقلائی‌بکند،آب‌اورابلعید .

(موریا میرودبالای‌سرجنازه‌وزانومیزند .زنها بآهستگی عزاداری می‌کنند وخودشان راآرام تکان میدهند .کاتلین و نورا درطرف دیگر میز زانو میزنند ، مردها نزدیک در زانو میزنند .)

موریا (سرش را بلند می‌کند ومثل اینکه هیچکس دراطرافش وجود ندارد شروع بصحبت می‌کند .) همه‌شان رفتند . دیگر دریا نمی‌تواند بیش‌ازاین درحق کسی ظلم کند . حالا وقتی‌که باد آب‌دریا راجابجا می‌کند وهنگامیکه امواج‌کف‌آلود ساحل را می‌پوشانند ، دیگر من گریه وزاری نمی‌کنم. دیگردعاهم نمی‌کنم . شبهای تاریك وقتیکه‌صدای بهم‌خوردن آب وباد و آب وساحل درهم می پیچد ، دیگر من برای گرفتن آب مقدس پیش سام‌بین نمیروم . حالا وقتی‌که زنهای دیگر گریه و زاری می‌کنند برایم اهمیت ندارد که دریا چه حالی دارد .

(به نورا)

نورا ، آن آب مقدس رابده‌بمن . بازهم یك‌خورده روی تخت آشپزخانه هست .

(نورا آب مقدس را باو میدهد . موریا لباسهای میشل را پائین پای بارتلی میریزد . وآب مقدس را روی بارتلی می‌پاشد .)

بارتلی دیگر دعایی نمانده است که در حق تو نکرده‌باشم.همیشه وقتی‌شبهای‌تاریك‌دریاطوفانی میشد و قلبها میلرزید من برای تو دعا می‌کردم. تو نمیدانی من بدرگاه خدا چه گفته‌ام . هیچ‌کس نمیداند ...

(دوباره زانو میزنند . علامت صلیب برخودش رسم‌می‌کند و آهسته بدعا مشغول میشود .)

کاتلین (به یك مرد)

ایمون ، خدا یاریش کند تاموقعیکه آفتاب‌میزند شاید شما بتوانید یك تابوت بسازید . مادر تخته‌های سفید خوبی خریده ، هنوز فکرمی‌کند

که میشل برمیگردد . من یك‌كك دارم که‌میتوانید موقع کارکردن بخورید .

يك‌پيرمرد (به تخته‌ها نگاه می‌کند)
میخ هم دارید ؟

کاتلین نه ، ماهیچ یاد میخ نبودیم .

مرددیگر عجیب است . بااینکه اینهمه تابوت ساخته . باز هم میخ را فراموش کرده است .

کاتلین دیگر او پیر وشکسته شده است .

(موریا آهسته بلند میشود وتکه‌های لباس میشل را دور نعش پخش می‌کند . وآب مقدس روی آنهامیپاشد .)

نورا (آهسته بکاتلین)
حالا مادر ساکت و آرام است . اما روزی کـه میشل غـرق شده بود ، صدای گـریه‌اش از نزدیکی‌های چشمه شنیده میشد . هیچکس فکر نمی‌کرد که او میشل رااینقدردوست‌داشته‌باشد؟

کاتلین (آهسته وواضح)
یك پیره زن هرکاری بکند زود خسته میشود . مگر نه روز نیست گریه‌وزاری را سرداده و اینجا را عزاخانه کرده‌است ؟

موریا (ظرف خالی آب مقدس را ازپشت روی میز می‌گذارد. و دستهایش راروی پاهای بارتلی میگذارد .)
دیگر همه‌چیزتمام شد ، حالا همه گردهم‌جمع‌اند. خدایا ، ارواح بارتلی ، میشل وشیموس وپیچ ، و استفان و شاون را قرین آرامش فرما ...

(سرش را پائین می‌اندازد)
و خدایا رحمتت را ازمن وهمهٔ کسانی که در این دنیای بزرگ زندگی می‌کنند دریغ مدار ..

(لحظه‌ای سکوت می‌کند ، صدای نالهٔ زنها بلند میشود و سپس بخاموشی‌می‌گراید . موریا همچنان ادامه میدهد.)
دفن میشل را در شمال خدای بزرگ بعهـده داشت ، حالا بارتلی تابوت شایسته‌ای ازچوبهای قشنگ سفید دارد ، مابیش‌از این چه‌میخواهیم؟ هیچ‌کس همیشه زنده نمی‌ماند وما باید به‌مشیت خداوند گردن نهیم ..

(دوباره زانو میزنند و پرده بآهستگی پائین می‌افتد)

۲۰ – تیر – ٤١ پایان

دیوانه یکی صد لیره

نوشته : عزیز نسین
ترجمه : ثمین باغچه‌بان



پنج نفر دیوانه ـ یك زن و چهارمرد ـ از تیمارستان گریخته بودند. این موضوع روز بعد فهمیده شد. پزشکان و مسئولین بیمارستان سخت به تکاپو افتادند. فراری ها، همه از دیوانه های خطرناك و زنجیری بودند. حتی یکی از آنها جنون حریق داشت. به هرجائی که میرسید آتش میزد.

جریان امر فورا به وسیله تلفن به استاندار و رئیس شهربانی گزارش داده شد. رئیس شهربانی، برای دستگیری دیوانه ها اطلاعات بیشتری لازم داشت. ولی، غیراز تعداد فراریان چیز مشخص دیگری دراختیار شهربانی نبود.

تمام اطلاعات و مشخصات مربوط به دیوانه هـای متواری این بود :

«سه نفر از دیوانه ها لباس متحدالشکل تیمارستان (لباس‌راه‌راه) را درآورده وپس‌ازپوشیدن لباس های‌معمولی ـ که متعلق بکارکنان تیمارستان بوده است متواری شده‌اند. یك نفر لباس راه راه تیمارستان را به تن دارد و نفر آخر ، با وجــود اینکـه لباس تیمـــارستان را درآورده اســت ، چون لباس معمولی هم به تن نکرده ، قاعدتا باید برهنه گریخته باشد !»

برای جلوگیری از وحشت و تشویش عمومی ، صلاح این بود که خبر مربوط به فرار دیوانه ها از رادیو منتشر نشود . رئیس شهربانی به وسیله تلفن با مقامات تیمارستان تماس گرفت :

« ـ مشخصات بیماری فراریان چیست ؟... برای دستگیری آنها باید علائم مشخص دیوانگی آنها را در دست داشته باشیم .»

پزشك مسئول بیمارستان جواب داد :

« ـ اینها از بیماران **شیزوفرنی** هستند . مشخصات جنون و دیوانگی آنهـا ـ تا آنجائیکه بـدرد پلیس میخورد ـ اعمال غیرعادی و غیرمعمولی آنها است .»

و لحظه‌ای بعد ، این دستور تلفنی به تمام کلانتری ها و پاسگاه های پلیس ابلاغ شد :

« ـ به موجب اطلاعات رسیده ، شب گذشته ، پنج نفر دیوانه ـ چهار مرد و یك زن ـ از تیمارستان گریخته‌اند. سه نفر از دیوانگان نامبرده لباس متحدالشکل تیمارستان را درآورده و لباس های معمولی متعلق به کارمندان را به تن کرده‌اند ، یك نفرشان لباس راه راه مخصوص تیمارستان رابه تن دارد و نفر پنجم کاملا برهنه است .

«افراد مزبور از بیماران خطرناك عصبی و روحی بوده و احتمال دارد در شهر تولید وحشت و بی نظمی‌بنمایند، لذا به مراکز انتظامی دستور داده میشود مراقبت نمایند تا افرادی را که رفتار و اعمال غیرعادی دارند دستگیر و بـــه تیمارستان تحویل دهند .

به مامورینی که موفق به دستگیری بیماران نامبرده شوند ، بابت هردیوانه یکصد لیره ، پاداش نقدی پرداخت خواهد شد . »

پلیس های فداکار ، درحالیکه سنگینی مسئولیت خطیری را که به آنها واگذار شده بود بردوش های خود احساس میکردند ، دست به‌کار شدند و هیچکدامشان حاضر نبودند دراداره کشیك بدهند و پشت میز بنشینند . تمام مامورین ، بخاطر حفظ نظم شهر و تامین آسایش همشهریان و جلوگیری‌ازهرگونه پیش‌آمد سوء باجان ودل این مسئولیت را بعهده گرفتند و برای دستگیری افرادی که اعمال و رفتار غیرعادی داشتند از چهار جانب شروع به پیشروی کرده در سرتاسر شهر پراکنده شدند .

نیم ساعت پس از این دستور ، اولین خبر مربوط به دستگیری دیوانگان متواری، از کلانتری یکی از بخشهای دور شهر بوسیله تلفن به شهربانی کل گزارش داده شد :

«سه نفر از افرادی که اعمال و کردار غیرعادی‌شان مورد سوء ظن مامور شماره ۲۸۷٦ این کلانتری قرار گرفته بود ، توسط مامور نامبرده تحت نظر قرار میگیرند ، و پس از اینکه غیرعادی بودن اعمال‌افراد مذکور محرزمیشود ، مامورشماره ۲۸۷٦این‌کلانتری موفق میشود آنان را در زیر زمین یکی از منازل محبوس و جریان امررا به کلانتری گزارش دهد و تقاضای اعزام قوای امدادی کند . لذا ، بلادرنگ دو نفر از افراد ورزیده قوای امدادی (مامورین شماره ۱۰۱٤ و ۹۸۵۰۲) به محل اعزام ، و مامورین‌نامبرده موفق میشوند با همکاری یکدیگر ، بدون ایجاد بی نظمی و تشویش ، و بدون هیچگونه پیش آمد سوئی متواریان را دستگیر و به کلانتری جلب نمایند .

در کلانتری ، غیرعادی بودن اعمال افراد فوق‌الذکر تائید شد . لذا دیوانگان نامبرده پس از ثبت هویت وتشکیل پرونده به‌تیمارستان‌اعزام‌شدند.

فعالیت‌مامورین این‌کلانتری برای‌دستگیری بقیه دیوانگان متواری به شدت ادامه دارد ، و خوشبختانه به موجب گزارشات‌رسیده ، رد دونفر دیگر از افراد مزبور نیز بدست آمده و مامورین‌این کلانتری ، مشغول تعقیب‌آنان‌میباشند. امیدواراست نامبردگان نیز به زودی ، بدون ایجاد وحشت و تشویش دراهالی ، توسط مامورین این کلانتری

دستگیر و به تیمارستان اعزام گردند . با تقدیم احترامات فائقه .»

کلانتر ، پس از این گزارش تلفنی ، برای اینکه احیانا در تقسیم پاداش بی عدالتی پیش نیاید ، شماره و هویت‌خود را نیز باطلاع شهربانی رسانیده و گوشی را گذاشت ، پس از آنهم مامورین خود را احضار کرده و گفت :

«ـ امیدوارم به خواست خداوندمتعال ، و در سایه پشتکار شما ها ، افتخار دستگیری دو نفر دیگراز دیوانگان که هنوز هم متواری هستند نصیب این کلانتری بشود . از تمام شما انتظار دارم با کمال دقت و دلگرمی وظایف محوله را انجام دهید ، موفق باشید !»

نیم ساعت پس از اعزام سه نفری که بخاطر اعمال غیرعادی شان دستگیر شده بودند ، یکی از اکیپ های دو نفری قوای پلیس که برای شکار دیوانه ها در یکی از مراکز شلوق و پرجمعیت شهر کمین کرده بودند . موفق شدند چهار نفر دیگر از افرادی را که اعمال و رفتار غیرعادی داشتند دستگیر نمایند .

این امر که تعداد دیوانگان دستگیر شده هفت نفر شده بود ، مورد تعجب مقامات شهربانی قرار گرفت ، وناچار برای روشن شدن امر به تیمارستان تلفن شد :

« ـ نظر باینکه تعداد افرادی که بخاطر اعمال غیر عادی‌شان توسط نیرو های انتظامی دستگیر شده‌اند بالغ بر هفت نفرمیباشد ، خواهشمند استمقامات مسئول‌تیمارستان درباره تعداد دیوانگان متواری تحقیقات دقیق‌تری بعمل‌آورده و نتیجه را به اطلاع شهربانی برسانند .»

تحقیقات در تیمارستان شروع شد ـ به استثنای چندنفری از پزشکان که در مرخصی بودند ـ تعداد غائبین همان پنج نفر بود . ولی تا مقامات تیمارستان این نتیجه را بدست بیاورند ، تعداد افرادی که بخاطر اعمال غیرعادی‌شان در شهر دستگیر شده بودند ، بالغ بر ۲۶ نفر شده بود .

شهربانی ، برای اطلاع از وجود یاعدم وجودمتواریان تیمارستان در بین عدهٔ دستگیر شده از تیمارستان کسب اطلاع کرد . مقامات تیمارستان شرح زیر را به اطلاع شهربانی رسانید :

«با تشکر ازاقدامات سریع پلیس ، که منجر به دستگیری ۲۶ نفر از افرادی کـه اعمال غیرعادی

دارند شده است ، باطلاع میرساند :

پس از توجه به پرونده هائی که در کلانتری ها تنظیم ، واعمال غیرمعقول افراد نامبرده در آن منعکس شده است ، متاسفانه دیوانگان فراری این تیمارستان در بین این افراد نیست . همچنین برای اینکه‌درآینده اشکالی پیش نیاید ، افراد مزبورتوسط پزشکان مربوطه تحت معاینه دقیق قرارگرفتند . چون این تیمارستان‌اختصاص به‌دیوانگان واقعی‌دارد از پذیرش این افراد معذوریم .

در خاتمه باکمال تاسف باطلاع میرساند : دو نفر دیوانهٔ متواری ، که یکی برهنه ودیگری لباس‌راه راه تیمارستان را به تن دارد نیز در بین این عده نمیباشند . باتقدیم احترام .»

هنوز نیم ساعتی از وصول این اطلاعات نگذشته‌بود که تعداد افرادی که بخاطر اعمال‌ورفتارغیرعادی‌شان‌دستگیر شده بودند به بیش از صد نفر رسید .

در بین این عده ، که اغلب ضمن بازجوئی ، تلویحا به اعمال غیرمعقول خود اعتراف کرده یا به موجب گواهی گواهان رفتار و اعمال غیرعادی‌شان تائید شده بود ، گروه دیگری نیز بودند که توسط کسان و همسایگان خود به‌کلانتری ها معرفی شده بودند . در بین دسته اخیر ، چند نفر مرد که به موجب اظهارات زن هاشان ، و چند نفر زن که به موجب اظهارات شوهرانشان دیوانه بودند ، نیز وجود داشتند .

چیزیکه بیش‌ازهمه موجب پیچیدگی‌وبغرنجی قضیه میشد این بود که ، افرادی نیز ضمن نامه ها و درخواست هائی که به مقامات مسئول تقدیم میکردند ، خود رادیوانه معرفی کرده و تقاضای اعزام به تیمارستان را داشتند . اینك یکی از درخواست ها :

«با تقدیم احترامات فائقه معروض میدارد : اینجانب دیوانه بوده از تیمارستان گـــریخته‌ام و بطوریکه اطلاع یافته‌ام قوای پلیس در جستجوی اینجانب میباشند .

اکنون که حقایق برخودم آشکار شده ، ضمن اظهار ندامت و پشیمانی از عمل خود تقاضا دارم دستور فرمایند مقامات تیمارستان نسبت به قبول مجدد اینجانب اقدام مقتضی بعمل آورندکه موجب

امتنان است .

با تجدید احترامات فائقه .»

قضیه به کلی پیچ در پیچ شده بود . افرادی‌را که شخصا مراجعه نموده و خود را دیوانه معرفی‌میکردند نمیشد به حساب افرادی که توسط مامورین کلانتری ها دستگیر میشدند گذاشت . در این صورت هم شهربانی کل حق داشت از پرداخت پاداش یکصد لیره‌ای ، بابت این قبیل افرادخود داری نماید . این بود که درکلانتری ها باینگونه درخواست‌ها ترتیب اثر داده نمیشد .

یکی از این قبیل مراجعین را پاسبان یکی ازکلانتری ها دنبال کرده ودر یك کیلومتری کلانتری اورا گرفته و پس‌از تشکیل پرونده و تهیه گزارشی که در زیر آن شماره و هویت خودرا نوشته بود بعنوان دیوانه‌ای‌که توسط خودش تعقیب‌و دستگیر شده بود ، تحویل تیمارستان داد .

اشکال بزرگ این بود که : معلوم نبود دیوانگان‌فراری بین این عده هستند یا نه . اطلاعیه زیر که از طرف‌تیمارستان صادر شده بود ، کار را باز هم مشکلتر کرد :

«پس از معاینات دقیقی که از افراد دستگیر شده بعمل آمد ، تمام آنان از بیماران انواع امـراض روحی و عصبی‌تشخیص‌داده‌شده وطبق‌نظریه پزشکان متخصص ، تصمیم‌گرفته شد افراد مذکور درتیمارستان نگاهداری شوند ، ولی باکمال تاسف باطـلاع میرساند : تشخیص اینکه آیا پنج‌نفر دیوانه فراری این تیمارستان بین این عده هستند یا نه تاکنون میسر نشده است .»

دیوانه‌ای که برهنه از تیمارستان گریخته بود ، در یکی از پلاژ ها پیدا شد و ضمن بازرسی پلاژ هـا ، افـراد بسیاری که دارای اعمال غیرعادی بودند نیز دستگیر شدند .

بسیاری ازاین افراد به بازداشت خود اعتراض‌کرده و ادعا میکردند که پلیس ، آنهارا در کابین های رخت کنی ، هنگام درآوردن زیرشلواری و پوشیدن مایو ، و یا هنگام در آوردن مایو و پوشیدن زیر شلواری برهنه‌دستگیر کرده است. ولی ، با اتکاء باین اصل که : دیوانگان هرگز به دیوانگی خـود

اعتراف نمیکنند ، به اعتراض آنان ترتیب اثر داده نشد .
مهمانخانه ها وهتل ها بازرسی شد ، اطاق ها از سوراخ کلید ها زیر نظر مامورین قرار گرفت و افرادبسیاری که پیژامه هـــای راه راه بتن داشتند و اعمالشان چه در رختخواب و چه در خارج ازرختخواب‌غیرعادی به نظررسیده بود دستگیر شدند ، حتی افرادی که با لباس های راه راه در خانه های عمومی محلات پائین به دام‌افتاده بودند ، ازدیوانگان خطرناك و زنجیری محسوب شدند .
مامورین پلیس ، ضمن گـــزارش اقدامات خود ، پرداخت پاداش مقرره را خواستارشدند . جواب شهربانی :

«متاسفانه ، چـون تشخیص وجود دیـوانگان متواری تیمارستان بیـن دستگیرشدگان میسرنگردیده‌است ، شهربانی‌کل‌ناچاراست‌پرداخت‌پاداش نقدی را به بعد از اخذ نتیجه‌موکول نماید .»

این جواب شهربانی باعث دلسردی مامورین شد و تعداد افرادی که بخاطر اعمال غیرعادی شان دستگیر مـی شدند ، روزبروز کمتر میشد . با وجود اینکه تعداد دستگیر شدگان در روز اول بالغ بر صد نفر ودر روز دوم متجاوزاز صد نفر و روز سوم و چهارم باز هم بیشتر شده بود ، پس از موکول شدن پاداش نقدی به بعد ، تعداداین افراد روز به روز کمتر و بازهم کمتر شد وبالاخره هم هیچگونه رفتارنامعقولی از کسی مشاهده نگردید .
با وجود اینکه وجودفراریان اصلی بین افراددستگیر شده به‌درستی تشخیص داده نمیشد ، بخوبی معلوم بود که این شهر بزرگ از وجود دیوانگان بسیاری تصفیه شده‌است.
در همین روز ها ، مامورین یکی از کلانتری ها این گفتگو را میکردند :
« ــ حیف اون زحمتی که ماها برای این ملت می کشیم ... ، به خدا هیچ ملتی باندازه این ملت قدرناشناس نیست .... ، چه مثالی از این بهتر ؟... از همه ما فقط پنج تا دیوونه خواسته بودن ، من تنهائی نه تا دیوونه تحویل‌دادم ... کی قدرمو دونست ؟ هیچکس !... زحمت بیخودی کشیدیم ، جون بیخودی کندیم ... خیرمون که بخودمون نرسید هیچی، یه مشت دیوونه بدبخت و بیچاره‌رو هم از کار کاسبی شون

بیکار کردیم ... اصلا مگه دیوونه بندهٔ خدا نیست ؟...»

« ــ من که دیگه پشت دستمو داغ کردم که باین وعده ها گوش ندم ... پاداش !.. الآنه من درست هزار و صد لیره طلبکارم ...، یازده تا دیوونه رو با دست خودم بردم تحویل دادم ... بابا حالا ما یکی صد لیره رو نخواستیم ، یکی ده لیره هم که بدن میشه صد وده لیره ، اقلامیتونم کرایه‌خونه‌روبدم... ولی مگه تو این مملکت حق آدمو بهش میدن ؟..»

« ــ منو بگو ...صبح تا شب جون کندم ... کلی دیوونه گرفتم ، به خدا اگه اینا حرفشون حرف بود ، هرچی دیوونه تو این شهر بود ، تاحال گرفته بودم .»

« ــ منو بگو که مادرزنمو داشتم میبردم تحویل‌بدم... زنم هم رضایت داده بود ، میگفت : اقلا آخر عمری یه نفس راحتی بکشه ! اما زود شستم خبردار شد که پاداش ماداش تو کار نیست . بالاخره مادر زن هم بندهٔ خداس ، خدارو خوش نمیومد آخر عمری مفت و مجانـــــی بندازمش تو دارالمجانین .»

« ــ اینا که حرفشون حرف نیست ... وگرنه نامردم اگه روزی صد تا دیوونه تحویل نمیدادم .»

« ــ یه وقتی یه جایی رو آتش زده بــــودن ، بازم شهربانی برای دستگیری مقصر پاداش تعیین کرده بود . من به جای یکی چهار نفر تحویل دادم ... ولی خیال میکنی چی!؟.. فقط بابت یکی‌شون پاداش دادن.»

« ــ تو حالا دیگه چرا دو قورت و نیمت باقیه ؟.. خوب اقلا بابت‌یکی‌شون که گرفتی ... پس ماها که صدتاصد تا دیوونه تحویل دادیم و یك لیره هم دستمونو نگرفته ، چی‌باید بگیم ؟..»

« ــ منهم چن سال قبل یه قاتل گرفتم ، ازروعکسش یارورو شناختم - نه خیال کنی کار ساده‌ای بود ... یارو ابدا شکل عکسش نبود ... واسه یه نقاشی تعریف کرده بودن‌ونقاشه هم خیالی عکس یارورو کشیده بود ...»

« ــ همه این ضرر ها آخرش برمیگرده بـــه خود مملکت ... من یکی که دیگه دیوونه اگه از در و دیوار بالابره از جام جم نمیخورم ... حیف این مملکت ... بیخود نیست که پراز دیوونه هاس !»

پایان

معرفی نویسنده

ژورژ ایکازا (متولد سال ۱۹۰۶) یکــــی از بزرگترین نویسندگان اکواتور بشمار میآید و از دوران شکفتگی‌ادبیات ملی اکواتور (که از سال ۱۹۳۰ شروع میشود) نامش بر سر زبانهاست رمان معروفش بنام هوآزی پونگو که در ۱۹۳٤ در کیتو چاپ شد شهرت فراوانی برایش ببار آورد . این داستان بارها بتمام زبانهای زنده ترجمه شده است

آثار معروفش عبارتند از : درکوچه ها ـ نیمه‌ای ازیك زندگی روشن ـ شش بار مرگ (بوئنوس آیرس ۱۹٥٤)

داستانی که مطالعه میفرمائید «پرتگاه بزرگ» خلاصه‌ای از این آخرین اثر وی و نشانی از بندگی اخلاقی و جسمی هندویان سیرا و فشار مذهب کاتولیك و صاحبان اراضی بر آنها میباشد .

طغیان و خشمی که در لابلای جملات پنهان شده است خصیصه رمان جدید اکواتور است که کاملا بسوی ادراك تند پدیده ها و نمود های خارجی که برپایه واقعیت بنا شده‌است متمایل میباشد . ایکازا به نمونه های خاص روانشناسی ، خصایص عجیب و بیگانه و یا شخصیتهائی نادر که نظیر آنهارا نمیتوان یافت توجهی ندارد بلکه برعکس میکوشد قهرمانان داستان خود را از بین توده مردم انتخاب نماید و همیشه در داستانهایش مسائل اجتماعی و انسانی ، نقش اصلی را بازی مینمایند داستانهای ایکازا که چون سیلاب تند و خروشان است از بیعدالتی اجتماعی و فسادی که هندو با آن دست بگریبان است سخن میراند و از بهره‌کشی اقتصادی مالکان و سوءاستفاده ماموران فاسد دولتی پرده برمیدارد .

پرتگاه بزرك

نوشته ژرژ ایکازا
ترجمه نوری خواجوی

درمنتهی‌الیه فلات مرتفعی که سر برآسمان میسود و درکلبه کوچکی ازفرل جونهای خاردار اطرافش بزرگتر نبود (فرلجون، گیاه خاردار بزرگ انبرگی که در فلاتهای مرتفع آمریکای جنوبی میروید) مدتها بودکه هندو «خوزه سیمبانا» وزن جوان هندو «ترینیداد کالاگوآزو» با گناه هم آغوشی غیر شرعی بسر میبردند.

ایندو چون مزدوران خوب، تمام هفته را از دوشنبه تا شنبه‌سرگرم کار بودند. درخت میبریدند، تخم میافشاندند و یا محصول درو میکردند. گاهی اوقات نیز برای کمك بمالك به بیگاری میرفتند و در املاك خاز بزرگ که مالك تپه‌ودشت وجنگل و کوهستان بود کار میکردند.

درعوض یکشنبه‌ها، از سپیده صبح این زن‌ومرد بالباسهای محلی خویش راه کلیسای دهکده مجاور را پیش میگرفتند.

درتاریك ترین گوشه های رواق، دربین جمعیت بی‌نام ونشان هندیان خوزه وترینیداد لذت نمازرا می‌چشیدند. تشریفات آئینی پر از استعاره قربانی، زرق وبرق خیره کننده زینتها بوی بخارات کندر وهمراهی هیجان‌آمیز دهاقین، آنهارا از لذتی وهم‌انگیز سرشار می‌نمود.

اما هنگامیکه کشیش قبل از ختم دعای خیر ازعشق لعنت شده کسانیکه بدون ازدواج بایکدیگر بسرمیبرند سخن میگفت و علیه گناهکاران، ناقضین قوانین مقدس و آنهائیکه از اجرای رسوم مذهبی غفلت می‌کنند صحبت میکرد. خوزه‌وترینیداد، ازترس بلرزه میافتادند و از زیر چشم نگاهی متهم کننده بیکدیگر میافکندند.

ـ نگاهی که مفهوم دفاع از خویش‌را داشت ـ ویکنوع فروتنی پراز پستی ، ایشان را فلج میساخت ، درست شبیه حالی که اجدادشان درمقابل تفنگها ، شمشیر ها ، زره ها واسبهای فاتحین اسپانیولی داشتند و منظره این اشیاء آنها را مومن میکرد که نفرین شدگان ابدی هستند .

حقیقت جوئی خطیب چیره دست در شمارش کیفر های الهی و در نمایش قدرت بی‌انتهایش باعث میشدکه برای این بندگان از راه بدر رفته خداوند ، تشبیهات بسیار مبالغه‌آمیزی جستجو نماید :

آتش رام نشدنی آتشفشانها ، پاتیل بزرگ ، بزرگترین پاتیلی که کاسب پیر دهکده درآن تامال (خوراك متداول بومیان امریکائی جنوبی که مخلوطی از گوشت ، ذرت و سایر حبوبات‌میباشد وبی‌شباهت بآش شله‌قلمکار ما نیست.) میپزد ، سرب گداخته شده ، افعیهای جنگل ، عقربها ، رطیلها، تصویری از کیفر بزهکاران بود .

برای اینکه این منظره وحشت‌انگیز را بیشتر با محیط تطبیق دهد مرد مقدس دستهارا بسوی آسمان بلندکرد و باصدای گرفته خویش که در فضای رواق طنین میافکند چنین گفت :

ـ جهنم مانند پرتگاه بزرگ است . پرتگاه بزرگ‌را با شکافهای وحشتناك ، خارهای گوگرد ، تعفن جنازه‌ها و ناله‌هائی که از درون آن برمیخیزد و لرزه براندامتان میافکند همه دیده‌اید . دهان گشاده سنگی آن چون دهانه جهنم است ... بله اینطور است ... جهنم درست مثل‌پرتگاه بزرگ است .

فقط ذکر این نام کافی‌بود که لرزه براندام مومنین افکند . زیراهمه پرتگاه بزرگ‌را دیده‌بودند .

دره مظلمی که کسی ازانتهایش خبر نداشت ولااقل پانصد تاششصد متر عمق‌آن بود . ازته دره بخارهای آتشفشانی ـ که‌یادگاری ازدوران عظمت یك آتشفشان خاموش بود ـ برمیخاست و قوه تخیل بومیان ساده‌دل این بخارهارا چنین تعبیر میکرد که : «بابا شیطان سرخ در چپق سنگینش گوگرد میکشد.» واغلب بومیها خاطراتی ازرایحه نفرت‌انگیز سردابهای گندیده پرتگاه داشتند ویا درشبهای تیره صدای بهمخوردن بالهای جغد ها وخفاشان دره چون پرواز اشباح بزهکار بگوششان خورده بود .

درمقابل چنین تشبیه هولناکی از جهنم ، انبوه هندیانی که کلیسا را پرکرده بودند بضجه وزاری افتاده از ترس بخود میلرزیدند و دستها بودکه باستغاثه بسوی آسمان بلند میشد .

ازبالای منبر آقای کشیش شاهکارخودرا اداره میکرد . شاهکاری‌که تاروپود آن ازقیافه های پشیمان ، دستان ملتمس وسرهای افکنده ای که باحقارت آرزوی بخشش داشتند بافته‌شده بود. حتی چشمان گریانشان نیز از پستی کثیف شده بود .

ناله‌های حیوانی ، همراه بابوی خاص بومیان سرخ پوست سالن‌راپر میکرد و تلاطم این جمعیت گریان ، منبر را بلرزه میافکند . دراین هنگام کشیش که دیگر قادر بمقاومت دربرابر سرگیجه واستهزای شیطان نبود، باشتاب فراوان گناهان هندیان را می‌بخشید .

گناهان بزرگ این جماعت بدبخت چه بود ؟

عدم اطاعت از مالك ، مباشر، بخشدار ، خادم کلیسا بطور خلاصه تمام این حیوانات چکمه‌پوشی که نام انسان برخود نهاده‌اند ـ و یا اینکه

چند لحظه غفلت ازکار ، کاری که‌از ساعت ٦صبح تا٦ غروب ادامه داشت. خوردن عرق‌سگی برای فراموش کردن رنجهای هفته، دزدیدن گوشتهای فاسد چهارپایان خان که در خارزار ها از پا میافتادند ، دروغگوئی برای حمایت ازهم زنجیران ، ویا آمیختن بت‌پرستی و خرافات اجدادیشان بامجسمه‌های قدیسین و آئین مسیح و بالاخره گناه بزرگ ازدواج غیر شرعی ایشان .

بخشش گناهان فورا هیاهوی ترس را آرام می‌ساخت، وحشت جای خودرا بآرامش میداد و ازنو همه به‌لطف پروردگار ونماینده او در زمین یعنی جناب کشیش اطمینان پیدا میکردند .

تنها از میان هندوان ، خوزه سیمبانا وترینیداد جوان بودند که این کلمات تسلی‌بخش وامید دهنده نیز خاطرشان را آسوده نمیساخت . زیرابرای پنهان ساختن عشق گناه آلودشان ، وفرار از تعقیب مباشر وجریمه بخشدار وگریز ازنفرین کشیش ، ناگزیر کلبه محقر خویش‌را درکنار آن جایگاه لعنتی برپا کرده ، تکه‌زمینی نیزباندازه کف‌دست برای زراعتشان یافته بودند .

بعلاوه آنها میدانستند که عشق و هوسشان که زائیده وصلهای کوتاه ولذتهائی بود که صداهای مرموز شبانه پرتگاه بزرگ، آنهارا منقص میساخت کم‌کم درزیر سنگینی بار پشیمانی وندامت ازبین میرود وجریان سرزنشهای متقابل روزانه ، شادی وخنده طبیعی برخوردهای اولیه آنهارا نیز نابود می‌کند . این حال مخصوصا درنزد زن شدیدتر بود .

این عشق خرد شده براثر پیشگوئیهای منحوس ، کم‌کم شکل خطا بخود میگرفت ، خطائی نابخشودنی که چون استخوان درگلویشان گیر کرده بود . همینکه پس از نماز ، کلیسا خالی میشد و حالت تهدیدی که برمحیط سنگینی میکرد فرو میافتاد . خوزه وترینیداد ، درحالیکه زن گریان ومرد رنگ پریده بود ، خودرا تانزدیك محراب «ونسان مقدس» پیش میکشیدند. مجسمه زیبای مردمقدس که باعتقاد بومیان صاحب کرامت بود ، بنحومسخره آمیزی با یك شاپوی حصیری وردائی کاغذی زینت داده شده بود و دردست راستش شیپوری مسی دیده میشد .

زن هندو که اشکهایش باآب بینی درمیآمیخت ، آه کشان درمقابل مجسمه بزانو افتاده بدبختی هایش را برای مرد مقدس حکایت میکرد :

ــ پاپا کوچك ! ارباب‌من ونسان ! مارا حفظ فرما! پاپا کشیش میگوید که جهنم درهای خودرا بروی هندیانی که بدون ازدواج با هم بسرمیبرند بازکرده است ... چه کوزه بزرگی ... چه‌آتش عظیمی در دل کوهستانهایش نهفته‌است ... چه شیطانهائی در پرتگاههایش خفته‌اند ... باورکن اگر من و هندو خوزه هنوز دراینجا ازدواج نکرده‌ایم نیت بدی نداشته‌ایم...

باشنیدن نامش ، مرد جوان از خلسه تلخی که فرو رفته بود بخود آمد و چون خودرا یکی از عوامل این ادعیه وشاهدی برای اظهارات زن میدانست سرش را بحالت تائید فرودآورد وباخود اندیشید : «بله ونسان مقدس، این‌منم !.. پدر کوچك ، آنچه‌را زن هندو میگوید صحیح است...»

زن ناله کنان بدعای خود ادامه داد :

ــ پدر کوچولو ، این نحوه زندگی لازمست . زیرا هندو چون حیوان بیشعور است ... برای آشنا شدن ، آزمودن و آموختن اینکه یکدیگر را دوست بداریم ... بدون این نحوه زندگی چگونه میتوان ... خودت بگو ...

پدر کوچولو ... وهمه هندیان قبل‌از ماهم ،همینطور زندگی

میکرده‌اند ... مارا درمقابل شیاطین پرتگاه بزرگ حفظ فرما ... درمقابل شیطانهائی که همه‌شب باصیحه خود راحتی‌را ازما میگیرند ... درمقابـــل خفاشانی که درسقف‌لانه میگیرند و هندو را راحت نمیگذارند ... آیا ممکن است که دلها رنج نکشند ؟ آیا ممکن است لحظه‌ای چشم برهم گذاریم ؟ مارا حفظ فرما ، پدر کوچولو ، مارا حفظ فرما .

زن هراسناك چون جن‌زده ها ، دستها را بهم می‌پیچید و بدیـــن ترتیب وحشت هندورا افزون میساخت . بدن هندو ازعرق خیس شده بود وسرافکنده باچشمان ریز و بیحرکت ، فکهای بزرگ ، لبهای لرزان ودهان کوچکش که حکایت از بی‌تصمیمی او میکرد ، ازروی ترحم خودرا بجای مرد مقدس گذارده گفت :

ـ محققا من ترا حفظ خواهم کرد ... من مرد اینکار هستم.آه ..

ـ بله عزیزم ... بله پدر کوچولو. وقتی ما صاحب یك‌مرغ شدیـم برایت تخم مرغ خواهیم آورد ... ووقتی تکه زمین ما محصول دهد برایت ذرت میآوریم ... سیب زمینی ... کدوی خوب .

ـ همینطوره که میگه ، پدر کوچولو ... جناب خادم با همه ایـن چیزها وارد کلیسا خواهد شد ... شما پاسخ نمیدهید ؟... نمـی‌خواهید باهندوی بدبخت سخن گوئید ؟

ـ عزیز کوچولویم . مارا حفظ کن ! مارا حفظ کن!

باخروج از کلیسا ، هندو خوزه سیمبانا وزنش درحالی که مرد درجلو و زن پشت سرش گام برمیداشت از نو بیقیدی اشخاص وآینده‌ای‌که بامنظره کار در مزرعه اربابی آمیخته بود ، روشنائی فاش کننده آثار پشیمانی های نابخشودنی ، وخصوصا باضرورت فراموشی ، روبرو میشدند .

احساس میکردند که همه‌چیز از دست رفته است و در خلاء تلخی که برخونشان سنگینی میکرد فرو میرفتند . این تنهائی مطلق وادارشان‌میکرد که باشتاب درجمعه بازار بگردند .

ولی ناگهان ، و تقریبا بیخود از خود هندو داخل کوی میفروشان قریه میشد وزن چون سگی مطیع مردش را تعقیب میکرد .

شب هنگام ، درحالی که از مستی بیخود بودند ، در زیر نورمـاه، ستارگان یا درهوای طوفانی ـ این امر دیگر برایشان یکسان بود ـ جاده های تاریك‌را افتان وخیزان می‌پیمودند . درگودالها ، سیلها چراگاهها میخوابیدند . وبااینهمه خوشبخت بودند ، سرمست از باده خوشبختی بیخودی خویش . دور از پشیمانی ، دور از صدای کشیش وسنگدلی مباشر ، دوراز کلبه لرزانی که اشباح احاطه‌اش کرده بودند ودرزیر تازیانه باد میلرزید، و عاقبت دور از همسایگی پرتگاه بزرگ .....

آبستنی ترینیداد ، کارها را خراب تر ساخت و وحشت زن هندو تابدانجا رسید که مرگ را درمقابل چشمانش مجسم میدید . از درد میلرزید ونفس زنان ازضعف وناتوانی درمیان مزارع میافتاد . و هنگامیکه هندو خوزه سیمبانا بدلداریش میپرداخت زن نگاهش را بآسمان میدوخت وگریان ونالان چنین میگفت :

ـ من میخواهم .. من میخواهم بروم آن بالاها ... آن بالاها ...

ـ ولی چگونه میتوان بدانجا رسید ؟ ... حتی اگر پرنده هم‌باشم ... چطور ؟

ـ من میخواهم ... پدر کوچکم ، من این را میخواهم .

بجای هرگونه پاسخی هندی باساده دلی در مغز خود راه حلهای‌امید دهنده‌ای میجست : «وقتی قرضم‌را بارباب بزرگ پرداختم ... انشاالله‌امسال‌ـ یا اگر خدا بخواهد سال آینده ــ وقتی اینکار را کردم ...
آنوقت برای پاپا مباشر و پاپا بخشدار هم حق وحساب خواهم‌برد... آنوقت زمین کنار پرتگاه بزرگ‌را بازمینی درآن‌پائین ها عوض میکنم ... ومیانه‌مان باخدا هم بهتر خواهد شد ... زن ، فقط تاآنروز صبر کـــن ... فقط صبر داشته‌باش ... کمی‌صبر ...» .
ــ اگر دلت صاف است محض رضای خدا مگذار که مرا در جهنم بسوزانند مرا بآئین مسیحی بخاك بسپار !
هندی آبستن که بدبختی قریب‌الوقوع را حس میکرد و یاس و نومیدی مقهورش ساخته بود مرتبا التماس میکرد که ویرا ازآتش جهنم‌نجات دهند .
ــ بروی جهنم ؟ چرا آخر ؟ ... هندو بابدگمانی شکم برآمده زن‌را نگریست و باخود گفت :
«گمان میکنم جنی شده باشد ، وگرنه نمی‌ترسید که بدین زودی نفله شود» .
سکوتش افشاکننده راز درونیش بود . از نگاه کردن بزن خودداری میکرد و فقط گاه بگاه فریاد برمیآورد :
ــ طاقت بیاور ، طاقت بیاور .
یك روز یکشنبه ــ چون تمام یکشنبه های اواخر دوران بارداریش ــ ترینیداد از سقط‌فروش دهکده یك‌دانه شمع خرید. از آن شمعهائی که ٥تای آنرا بیك لیره میدهند . هنگامیکه‌با خوزه‌که‌در پیشاپیش وی گام‌برمیداشت بکلیسا داخل شد ، بزبان بومی درباره ایمان واعتقاد محکمش با « ونسان مقدس» سخن گفت وشمع نذری‌را نیز باحرکتی کودکانه و تهدید آمیز به مجسمه نشان داد :

خوزه باخود اندیشید :
ــ زن هندوی جاهل ... طبیعی است که او از «ونسان مقدس» تقاضای معجزه داشته باشد .
دراین موقع زن درگوشه‌ای نزدیك محراب رو بدیوار ایستاد و پیراهن و دامنش را تابالای ناف بالازد . ودرحالیکه آه می‌کشید وناله میکرد باشمع ، شکم بیقواره وزیر ناف گناهکارش را مالش‌داد و سپس این پیشکشی آلوده را روی صفحه آهنی در کنار شمعهای دیگری که درحـــال سوختن بودند قرار داد ، درحینی که هنوز مشغول دعابود ، ناگهان زن درد شدیدی در درونش احساس کرد . دردی تند وناگهانی که‌برایش چون زخم کاری شیطان ، کشنده بود . باچشمان ازحدقه درآمده ، شکمش را با دودست گرفت و ملتمسانه بهندو گفت :
ــ پدر کوچکم ، دیگر طاقت ندارم . این درد گناه مرا از پـــا انداخته است .
ــ یا مریم مقدس : این چه میتواند باشد ؟
ــ پدر کوچکم ، دیگر نمی‌توانم ... حقیقتا دیگر طاقت ندارم ...
ازبیم آنکه مبادا راز زندگی گناه آلودشان فاش شود . هندو خوزه سیمبانا ، زنش‌را کشان کشان بخیابان برد و مرتبا بدو التماس میکرد :
ــ کمی طاقت بیاور ... کمی طاقت بیاور ...

میبایستی این وضع تصادفی و نومید کننده‌را ، چون حالات دیگری که در زندگی روزمره‌اش اتفاق میافتاد ، درکلبه متروکش پنهان میکرد . با تردستی یك باربر حرفه‌ای ، ترینیداد را بصورت یك کوله‌بار روی پشتش انداخت و از وسط میدان قصبه بطرف کلبه براه افتاد . در راه مرتبا زمزمه میکرد :

ــ طاقت بیاور .. طاقت بیاور ...

درجاده‌ای که به‌تپه منتهی میشد زن متوجه مقصد مرد گردیـــده، فریاد زد :

ــ نه . پدر کوچکم ... من شیطان موحش پرتگاه بزرگ رانمیخواهم! من از خفاشان وجیفه حیوانات واشباح پرتگاه بزرگ بیزارم ! من نمیخواهم با پاپا شیطان قرمز همسفره بشوم !

عرق ریزان و خشمگین ، قدمها را تند کرد و گفت :

ــ لعنتی پوزه‌ات را به‌بند .

ترینیداد . درحالیکه در سرگیجه ناشی ازدرد بیهوش میشد . باخود اندیشید :

ــ یامریم مقدس ... آدم گمان میبرد برروی اسب پاپا شیطان قرمز افتاده است ...

فردای آنروز ، زن آبستن مرتبا ناله میکرد و خوزه بجای اینکـه سرکارش برود ، بجستجوی جن‌گیر شتافت .

عجوزه‌ایکه در این قبیل‌کارها سابقه داشت بمحض اینکه بدانجارسید نگاهی باطرافش افکند و علامت صلیب برروی سینه کشیده دعا هائی راکه در مکانهای جن زده میخوانند زیرلب زمزمه کرد وسپس روبهندو کــرد و گفت :

ــ چگونه شما نزدیك پرتگاه جا گرفته‌اید ؟ زن بیچاره ... نزدیك عفریت بدجنس .. شیطان کوچك ...

ــ مادر ... فقط وارد کلبه شوید ... وارد شوید ...

هنگامیکه چشمان جن‌گیر خرافاتی ، بظلمت کلبه عادت کردند و توانست ترینیداد را که روی بستری ازپوستهای کثیف‌بز و لباسهای کهنه ازدرد بخود می‌پیچید تشخیص دهد ، نتوانست خودداری کند وتشخیص بیماری را برزبان نمیآورد :

ــ یامریم مقدس ... به‌جن زده‌ها میماند .

پیرزن فورا و بدون اینکه سخنی برزبان آرد کیسه کتانی راکه‌بانخ بزیر بازو بسته بود وبجای کیف پزشکان بکار میرفت گشود واز درون آن یك خوکچه هندی چاق را بیرون کشید . وسپس بادستهای کثیفش بیمار را کاملا عریان ساخت وباو دستور داد که برپشت بخوابد . و باتردستی آمیخته بیکنوع مردم آزاری جنسی ، انگشتان کثیفش را بروی شکم بیقواره هندو، روی رانها وزیر نافی که ازدرد زایمان متالم بودفشرد، بنحویکه وقتی حیوان آخرین لحظات احتضارش را میگذراند ، ترینیداد نیز از درد بیهوش شده بود .

درآستانه در ، برای اینکه هندو نیز بخوبی آثار شیطانی بیماری را مشاهده کند با چاقو شکم خوکچه را پاره کرد ودرحالیکه هنوز از ادعیه شیطانی خویش کف برلب داشت ، امعاء حیوان را بیرون کشید ودربین بخار سرگیجه آور آن جنین کوچك خون آلودش‌را بهندو نشان داد و

گفت :

ـ یا حضرت مسیح ، مریم مقدس ، این مرگ کوچك است که‌در شکم پنهان شده ... این کار شیطان کوچك و عفریت پرتگاه بـــزرگ است ....

خوزه با نومیدی نالید :

ـ پس مواظبش باش ... مواظبش باش ....

جن‌گیر دل وروده حیوان را بروی زمین ریخت ، دستهایش را باپیراهنش پاك کرد و از در بیرون رفت و برای اینکه ازنحوست ناله‌های زن جن‌زده وفریاد های هندوی شیطان ، نجات یابد صلیبی بروی سینه کشید و سپس جاده باریك را پیش گرفت و باسرعت ازآن محل لعنتی گریخت ...

درد کشنده‌ای که لحظه‌ای کم نمیشد اطاق‌را از فریاد های منقطع زن پر کرده بود ، ولی سرانجام بیهوشی ویرا ازپادرآورد و لحظه‌ای سکوت برقرار شد . هندو چون سگی مجروح درکنار بستر مچاله شده بود .ناتوانیش خونش‌را بجوش آورده بود . هنوز قبول نمیکرد ونمی‌خواست آنچه را که اتفاق افتاده است باور کند . اونیز چون زن جن‌گیر خواست بگریزد. ولی احساس کرد که نمی‌تواند ازتماشای این منظره چشم بپوشد . منظره زنـــی که بخود می‌پیچید و از ترس ورنج مرگ بلرزه افتاده بود .

شاید لازم بود صبر کند . ولی برایچه صبر کند ؟ شاید پاپا خدا برحم آید ... اما ساعتها گذشتند و نیروی اوهام ، زوزه باد ، چرخش‌برگهای مرده ، قارقار حیوانات لاشخوار ، پارس سگهای دور دست و حضور نامرئی خفاشان افزایش میافتند . بدون اینکه رحمتی بحالش آورند یا لااقـــل بدون اینکه حدی داشته باشد ....

گاهی اوقات ، ترینیداد خسته ودرمانده از شدت تب در اغماءمیافتاد وبنظر میآمد که خوابیده است .

آنوقت خوزه با کنجکاوی تلخی بروی او خم میشد . بروی چهره وپستانهایش دولا میشد وبیاد خاطره نخستین شب زندگی مشترکشان میافتاد و این خاطـــره غمناك از نو در ذهنش جان میگرفت . از اعماق ترس و هم انگیزش ، صدائی در خون هندوخانه میگرفت واو را فلج میکرد . « مواظب باش ،پاپا شیطان میسوزاند !»،.

هنگامیکه بیمار چشم میگشود و پلکهای خسته‌اش را بزحمت از هم باز میکرد ، چهره شریك گناهش یگانه پناهگاه وی بود .

ـ پدر کوچکم .... بگو ... سوگند یادکن ...

ـ زن ، چه چیز را ؟

ـ نه ، تو نخواهی گذاشت که شیاطین ، ترینیداد بیچاره را ببرند... شیاطینی که کشیش از آنها سخن گفت .

ـ مرده شورش را ببرد . کشیش چه گفت ؟

ـ مـــرا بآئین مسیحیان بخاك بسپار ... نه ، مثل سگهای ویلان کوچه ها ....

ـ آئین مسیحیان چگونه است ؟

ـبا تابـــوت مستور از پارچه‌های سیاه ... نماز درکلیسا ... شمع بزرگ گچی ... بخور کندر .. گلهای سفید ... آب مقدس ...

ـ هندوی بیچاره عزیزم ، باهمه اینها !

ـ قسم بخور ... قسم بخور ...

فریاد جگر خراش واشکهای رقت انگیز محتضر ، بلافاصله قول‌موافق را از دهان هندو بیرون کشید و صمیمانه سوگند یاد کرد .
ـ خوب ، عزیزم ، خوب همسر خوبم ... حتی اگر ناگزیر از دست و پایم در کار خون بچکد ... و مجبور شوم تاکمر در لجنزار ها فرو روم وکار کنم ...از مزرعه اربابی ، چهارپایانش را بدزدم ...و ضربات شلاق را برپشت عریانم احساس کنم ...باز هم ترا چون مسیحیان بخاك خواهم سپرد ....
ـ قسم بخور ... قسم بخور...
شب هنگام در پرتو روشنائی مختصر کلبه ، بیمار که دستخوش وحشت بود چشمان تبدارش را بشکافهای در ،و رخنه‌های دیوار و سقف میدوخت وبا دو دست بشولای هندو چنگ زده میگفت :
ـ پدر کوچکم ، حالا آنها برای بردنم میآیند !
ـ کیها ؟ من اینجا هستم ! تف !
ـ عفریت ! شیطان کوچك !
ـ نه ، این فقط صدای تندباد جلگه است ...
ـ آنها میآیند ! آنها میآیند !
ـ مثل اینستکه صدای چهارپایانی از مسیل میآید ...
ـ نه همانطوریکه کشیش میگفت اینها شیاطین پرتگاه بزرگ هستند .....

***

پس از سه روز احتضار دردناك بالاخره «تریتیداد» جان سپرد .پس‌از تشنج مختصری بدنش بیحرکت باقی ماند چشمانش در حدقه‌ها فرو رفته بود و چهره‌اش کبود مینمود .
هندو که او را خفته میپنداشت ، خاموش وآرام بزن نزدیك شد و بآهستگی ویرا ندا داد ؛وچون پاسخی نشنید باخود گفت :
ـ شاید نمیخواهد جواب بدهد .
ولی آهنگ صدایش بتدریج بلندتر شد تا جائیکه فریادهای دیوانه‌وارش راه‌نفس رادر سینه‌اش می‌بست .بیخود از خود لحظه‌ای‌چند درکنار جسدافتاد.سپس‌ازکلبه‌خارج شد وتنهاودرمانده‌درمحوطه‌جلوخانه‌نشست‌وناگهان‌در تمام‌وجودش‌ضرورت‌وفای‌بعهدرااحساس کرد .حس تحقیر وخجلت‌ازخود،آمیخته باخواستی گنگ و مبهم ویرا در میان مزارع سرگردان ساخت . ولی خواهش مرده همچنان همراهش بود : «تونخواهی گذارد که شیاطین .... »
هندو با خود زمزمه کرد که نه ! هرگز .وبا آخرین نیروئی که دربدن داشت بطرف مزرعه اربابی براه افتاد .
در مقابل خانه بزرگی که چون دلایل وهوسهای مالکش‌غیر قابل نفوذ و محکم بود متوقف شد . مدتها ایستاد بدون اینکه جرئت کند حضورش را اعلام نماید . خوشبختانه کلفت پیر سرش‌را از آستانه بیرون آورد و همینکه او را دید پرسید :
ـ پس با که کارداری ؟
ـ با پاپاارباب ، تمنی‌میکنم !
ـ اینجا نیست .
ـ ارباب مباشر ؟
ـ او امشب میآید .
ـ پس خانم خوب ، من در انتظارش در راهرو می‌نشینم .

او تا شب بانتظار ماند . دردل‌تاریکی‌ها صدای پارس سگها بلند شد. سایه مرد سواری از محوطه گذشت ، اسبش را بچوبی که در میان حیاط بست و در حالیکه مهمیزهایش صدا میکرد داخل راهرو شد .هندواز بوی تند سیشا (مشروبی که از ذرت تخمیر شده میسازند) و عرق مباشر راشناخت:

ــ محض رضای مریم مقدس ، ارباب کوچّك!

ــ این دیگر کیست ؟

ــ منم خوزه سیمبانا .

ــ سیمبانا ... سیمبانا ... آه ، بله . هندوی گمشده ! تنبل !بالاخره پیدا شد . لعنتی !

ــ ارباب زنم مرده است .

ــ زنت ؟ آه ، تو رفیقه‌ای داشتی ؟ هندوی کثیف ، فاسد ...

ــ من آمدم خواهش کنم کمی پول بمن مساعده بدهید تا بتوانم زن جوان را بخاك بسپرم . بجان خودتان قسم لازم دارم ...

ــ عرق خور ، سگ کثیف . باوجود قرضهایت هنوز هم پول میخواهی ....

ــ رحم کنید ... ارباب کوچك ... بسرتان قسم ... محض رضای پاپاخدا ...

فحشها و لعنتهای مباشر دورگه نمیگذاشت که التماس و درخواست هندو شنیده شود .

ــ رحم کنید ... ارباب کوچك ...آ

ــ نه ، بروگمشو ، لعنتی !

ــ محض .....

صدای ضربه شلاقی ناله را در گلوی هندو شکست . مباشرکه ازرهائی خوداز دست این مزاحم خوشحال شده بود سرمست داخل منزل شد . و هندو درتاریکی گمشد .....

فردای آنروز ، استقبالی که کسبه دهکده نیز از سخنان هندوکردند چندان بهتر از پذیرائی ارباب مباشر نبود زن گوشت خوك فروش قصبه که بارها از او خوك خریده بود وقتی تقاضای سنگینش را شنید نگاهی که حاکی از تردید در فرزانگیش بود بوی افکند و با تحقیر گفت :

پسرم ، مستی ؟ من پیشنهادات بهتری برایت دارم وتا حالا کجا دیدی چنین اعتباری بهندوها بدهند ؟ بهتر است بگوئی که از من هدیه‌ای میخواهی ....

ــ این پول را برای دفن زن هندوی جوانمرگم میخواهم .

ــ زن هندوی جوان ؟ هندوی دروغگو ، توکی زن داشتی ؟

ــ محض رضای خدا : من بشما یك خوك ارزان خوب خواهم داد.... یك خوك لطیف گوشت شیری ....

ــ پول عرق میخواهی ! .بروگمشو . بروگمشو یك آدم ساده‌تری پیدا کن .

ــ خانم محض رضای خدا !

ــ هندوی سمج بتو گفتم گمشو !

ــ ارباب ....

ــ ژاسینو بیا این هندو را که زیادی فضولی میکند بیرون کن.

ــ از اینجا برو بیرون ... لعنتی . مست عرقخور .

او در خانه همه آشنایان را کوفت . بدبختیش را شرح داد . پیشنهاد داد که حاضر است مادام‌العمر اجیر شود استغاثه‌ها کرد و زاری‌ها نمود . ولی همه با همان چشمی‌بوی نگاه کردندکه گوشت فروش‌بدو نگریسته بود . همه او را با کتك از خـود می راندنـد و با تهدید سگها از شرش خـلاص میشدند .

غروب ، هنگامیکه از نومیدی از پا درافتاده بود ، ناگهان بیاد مزرعه اقوامش افتاد . پاپالوئی و مامان رز . برای اینکه بتواند نزد آنها باز گردد میبایستی از اینکه آنها را ترك کرده پوزش بطلبد و گناه گذشته را با اشك پشیمانی بشوید . ولی با اینحال این امر مانع بزرگی محسوب نمیشد . حتی بر عکس مشتاقانه میل داشت که تلخی بدبختیش را در میان خشم و سرزنش بستگانش فراموش کند .

اقوام پیر که از این ملاقات غیر منتظره سپاسگزار شده بودند با شادی و سرور ویرا پذیرفتند . هنگامیکه اورا سرافکنده و نومید برآستانه دردیدندبا خود اندیشید که : « کسی که چنین آشفته است . ناگزیر اسیر بدبختـی است . »

مامان‌رز ویرا شیطانك کوچك نامید و پاپالوئی سر ش‌را خارانده با کف دست محکم بر پشتش نواخت .

هندو در سرزمین کودکیش همه چیز را همچنان دست نخورده یافت: سگ لوس وگر ، ذرتهای کوتاه و پیش رس .اوکاهائی (یکنوع پیاز) کـه برای خشك کردن آفتاب داده بودند . برادران کوچکش که بین خوکها و مرغها می‌گشتند . آبگوشت غلیظی که در کماجدان میجوشید و مادرش از آن بوی تعارف کرد . بستری کهاز کهنه‌ها وبرگهای ذرت‌برروی‌زمین گسترده شده بود واو با سنگینی حیوانی خاص بروی آن افتاده بخواب رفت ... همه شبیه محیط دوران کودکیش بود .

وقتی پاپالوئی و مامان‌رز ،از سرگذشت وانگیزه برگشتنش آگاه‌شدند. بلافاصله بعهده گرفتند که زن هندو را چون یك مسیحی مومن به خـاك بسپرند .

پاپالوئی گفت :

ــ حتی اگر مجبور شویم مرغها وگوسفندی را که پدر بزرگ اینجـا گذارده است بفروشیم ، اینکار را خواهیم کرد .

و مامان رز با مهربانی خاصی زمزمه کرد :

ــ برو کوچولوی من ، مانیز با پول در پی‌تو خواهیم آمد .

هندو خوزه بسوی جاده‌ها دوید . از خوشبختی به نفس نفس افتاده‌بود. هنوز نمی‌توانست راه حل ساده‌ای را که پیران خانواده برای پایان دادن به مصیبتش پیدا کرده بودند باور کند . هنگامی که در کوره راهی کـه بقله تپه وبطرف پرتگاه بزرگ بالا میرفت قدم گذاشت ،باترسی آمیخته‌بسپاسگزاری سر بسوی آسمان کرد . اکنون بیست‌تائی از لاشخورها در بالای‌سرش چرخ میزدند . احساس مبهمی ویرا بلرزه در آورد و بیاختیار گفت :

ــ یامریم مقدس . و چون طفلی وحشتزده کوشید باخود حرف بزند میلی پنهانی ویرا بدینکار وامیداشت وانگیزه آن نیز فقط تمنای کمك ازاشیاء اطرافش بود : از سنگ‌ها ،زمین ، علفها ،لجنزارها ، صخره‌ها،شنها....

همینکه از آخرین پیچ گذشت و بمحوطه اطراف کلبه داخل شد .بوی تند جنازه همراه بافریادی از خشم و لعنت در گلویش پیچید . صدای عجیب

و شیطانی بالهائی که فضا را میشکافت تمام توجهش را بخود جلب کرده بودو چون سگی قحطی زده در هوا بو میکشید . تفأل منحوسی وحشت زده‌اش کرده بود .باخود گفت :
ـ این کیست که چون شیطان زوزه می‌کشد !...
سرش را از لای پرچین توبرد و منظره‌ای را که مشاهده کرد چنان کریه و هولناك بود که از ترس و نفرت دیوانه شد .
تعدادی بیشمار ، صد ، دویست و شاید سیصدتا لاشخور سیاه ، سنگین‌و بدبو محوطه را پرکرده بودند هرکدام از آنها حالتی خاص داشتند . بیشتر شبیه مهمانانی بودند که برخوان ضیافت نشسته باشند . بعضیها سیرو اشباع‌شده در گوشه‌ای لمیده بودند و چندتائی باهم نزاع می‌کردند و لقمه از دهان یکدیگر میربودند .
ولی اغلبشان باستراحت مشغول بودند . و فقط گاهگاه از میان ایشان آنهائی که حریص‌تر وپرخورتر بودند برامعاءواحشائی‌که‌روی زمین پـراکنده شده بود نوك میزدند ویا با پرواز مشئوم خود به بقایای جنازه هندوی‌بدبخت حمله‌ور شده اسکلت را از هم میدریدند .
خوزه بیاختیار فریاد بر آورد :
ـ ترینیداد من !
و سپس بدون اینکه بداند چه میخواهد خشمگین در گیاههای خاردار محوطه آویخت . انعکاس صدائی در گوشش طنین میافکند . « شیاطین‌پرتگاه بزرگ ... شیاطینی که پاپا کشیش از آنها سخن میگفت ... » ولی این بـار صدا بجای‌اینکه او را بترساند چنان خشم‌و نیروئی در وجودش پدیدآورد که حاضر بود یك تنه با خود شیطانهم بمبارزه بر خیزد . او نمی توانست بپذیردکه بدن زنش ، ترینیداد عزیزش بدینسان ناپدید شود.واجازه دهد که این پرندگان سیاه ، گندیده،متعفن و بیخاصیت بدن‌محبوبش را باخود ببرند .
ـ نه ! نه ! چون دیوانگان فریاد زنان داخل محوطه شد :
ـ هندوی کوچکم ! هندوی کوچکم !
جست و خیز خنده‌دار لاشخورها که از اطرافش میگریختند ویراگیج ومبهوت ساخته بود . در مقابل جنازه ترینیداد بیحرکت باقیماند. گوئـی در مقابل این استخوانهای لخت ، چهره بدون چشم و پوست کنده ، وتارو پود خون آلودی که از جسد بجا مانده بود برای ابد میخکوب شده است .از تمام این بقایای خونین‌فریادی‌ملتمسانه و یا تحکم آمیز بر میخواست : قسم بخور .. قسم بخور .... مرا چون مسیحیان دفن کنی .. نگذار شیاطین مرا ببرند.....
واین لاشخورهای اطرافش که جنازه زنش را بلعیده بودند همـان شیاطین لعنتی پرتگاه بزرگ بودند که کشیش از آنها سخن میگفت :
هندو فریاد کشید :
ـ نه !نه! و بسمت لاشخورهائی که از آسمان محوطه در کمینش‌بودند حمله‌ور شد . شکستی که دراین شکار بیمعنی حاصل میشد ، و ناکامی خیال پوچش که امید آنرا داشت بقایای بدن زنش را از دهان کرکسها بیرون‌بکشد بیش از پیش خشمناکش میساخت . چون عروسك خیمه شب‌بازی ، ویا چـون ارواح جن زده از هر طرف در پی لاشخورها میدوید و پس از جست وخیزهای بیهوده لرزان و دردمند در میان سنگهای کوهستان میافتاد .
هنگامیکه به کنار پرتگاه بزرگ رسید از بغض‌ناتوانیش خیس عرق‌شده بود . ولی همچنان درپی گروه سیاه پرندگان میدوید و درحالیکه ازخشم

میلرزید میکوشید با صرف همه نیرویش این حیوانهائی را که بریشخندش گرفته بودند در بین خارزارها بگیرد .

ولی کرکسها با حرکتی دسته جمعی ، چون ابری سیاه به پروازآمدند و سپس بمیان پرتگاه مخوف فرو رفتند ابهامی ابدی براین درهسایه افکنده بود. گاهگاه نسیم مشئومی سطح آنرا تکان میداد و بوی عفونت تند سنگهای آهکی مشام را میآزرد .

هندو پریشان و نومید با خویش زمزمه کرد:

ــ آنها بجهنم میروند . تفا او راهم باخود بردند .

دراین موقع صدائی بگوشش رسید ، این آوای ترینیدادبود کههمراه با آهنك صدای بالهای پرندگانی که جسدش را دزدیده بودند بوی التماس میکرد : قسم بخور ... قسم بخور .. عزیزم پس کجائی از من دفاع کن .... آنها مرا میبرند .

اوف ! دیگر بس است ! ــ هندو زوزهای کشید ، واز فراز مرتفعترین صخرهها، بدنبال فریبنده عشق بدبختش خود را بدرون پرتگاه انداخت ....

بیست و شش و یک



نوشته : ماکسیم گورکی
ترجمه : روحی ارباب

ما بیست وشش نفر بودیم . بیست وشش تا موجود زنده که توی زیرزمین مرطوبی دررا برروی ما بسته بودند و ازصبح تا شب خمیر میکردیم وکلوچه ونان خشك می‌پختیم . پنجره‌های این زیرزمین در گودالی که درمقابل زیرزمین حفر کرده بودند کار گذاشته شده وبا آجری‌که از فرط رطوبت سبز بود محکم شده بود . چارچوب این پنجره ها از بیرون با تورسیمی مسدود شده و نور خورشید ازخلال شیشه‌هائی که ازگرد وغبار آرد مستور بود بدرون اطاق نمیتابید . ارباب ما بدین جهت پنجره‌ها را باتور سیمی مسدود کرده بود که ما نتوانیم تکه‌ای ازنان اورا به‌گدایان و یا دوستانی که درنتیجهٔ بیکاری گرسنه بودند بدهیم ـ ارباب ما، مارا متقلب میدانست و ناهار ما بجای آبگوشت ، سیرابی گندیده بود ....

زندگی توی این قوطی سنگی ودر زیر سقف کوتاه وخفقان آور که با دوده و تار عنکبوت پوشیده شده بود ، برای ما طاقت‌فرسا بود .

ساعت پنج صبح ازخواب بیدار میشدیم درحالیکه هنوز ازخواب سیر نشده وگیج وبیعلاقه بودیم ــ ساعت شش برای تهیهٔ کلوچه پشت میز می‌نشستیم ؛ خمیر آنرا رفقای ما موقعیکه ما هنوز درخواب بودیم آماده کرده بودند . وتمام روز ازصبح تاساعت ده شب بعضی پشت میز نشسته بودند و خمیر کشدار را پهن میکردند و برای اینکه اعضایشان خشك نشود تکان میخوردند و برخی دیگر در همین وقت آردرا باآب مخلوط میکردند . و تمام روز آب جوش‌درتوی دیگی که‌کلوچه‌ها پخته میشد آرام وحزن‌انگیز زمزمه میکرد و پاروی نانوا باسرعت توی تنور میرفت و تکه‌های خمیر لیز پخته را برروی آجر داغ میانداخت . ازصبح تاشب در یك سمت تنور هیزم میسوخت و انعکاس سرخ شعلهٔ آن درروی دیوار کارخانه میلرزید گوئی باسکوت خود بما میخندید . تنور عظیم به‌کلهٔ غول افسانه‌ای شبیه بود که‌گوئی ازکف زیرزمین سر بدرآورده و دهان گشاد خودرا که مملو ازآتش سوزان‌بودگشوده و بانفس گرم خود برروی مانفس میزند و بادوحفرهٔ سیاهی که بر روی پیشانیش قرار گرفته بود ،به‌کار بی‌انتها ونامحدود مامینگرد . این‌دو حفرهٔ عمیق مانند دوچشم بودند ، همان چشمان بی‌رحم و خونسرد این موجود غول‌آسا که همواره با نگاههای تیره وتار نظاره میکردند ، گوئی‌که از تماشای این بردگان خسته شده بودند و از آنان انتظار آدمیت نداشتند وبا بی‌اعتنائی چندش‌آور انسانیت وعقل آنان‌را مورد تمسخر قرارمیدادند .

همه‌روزه ، در زیر گردوغبار آرد ودر توی گلی‌که ازتوی حیاط با پاهای خودمان به‌زیرزمین انتقال داده بودیم ، در وسط هوای متراکم متعفن خمیررا پهن میکردیم واز آن نان‌کلوچه تهیه میدیدیم و آنرا باعرق خودمان تر میکردیم ، واز کار خودمان نفرت شدیدی داشتیم وهیچوقت ساختهٔ خودرا که ازریر دست ما بیرون میآمد نمیخوردیم ونان سیاه را برکلوچه‌ها ترجیح میدادیم . پشت میز درازی روبروی یکدیگر نشسته بودیم : نه‌نفر روبروی نه‌نفر دیگر ودر خلال ساعتهای طولانی خودبخود دستها و انگشتان خودمان را حرکت میدادیم و چنان باین‌کار عادت کرده بودیم که دیگر هیچوقت توجهی به‌طرز حرکات خودمان نداشتیم . و چنان زیاد یکدیگررا دیده بودیم که هریك ازما تمام چین و چروکهای صورت دیگری را درنظر مجسم داشت . حرفی نداشتیم

که باهم بزنیم باین هم عادت کرده ودائماً ساکت بودیم مگر در مواردی که بیکدیگر دشنام میدادیم . زیرا همیشه موجبی پیدا میشودکه انسان دیگری را بباد ناسزا بگیرد ، مخصوصاً دوستان و رفقا را . ولی ندرتاً بیکدیگر فحش میدادیم ولی سکوت فقط برای کسانی خوفناك ودردناك است که حرفهای خودشان را زده ودیگر حرفی نداشته باشند . برای افرادی‌که هنوز آغازسخن نکرده‌اند ، سکوت ساده وسهل‌است ...

گاهی ماآواز میخواندیم وآواز ماچنین آغاز میشد .

دروسط کار ، ناگهان یکی ازما آهی میکشید شبیه به‌آه اسب خسته و آزرده ، آنگاه آهسته وآرام یکی از آوازهائیراکه آهنگ ملایم و حزن‌انگیز آن همواره از سنگینی و فشار درون خواننده میکاهد ، زمزمه میکرد . یکی ازماها آواز میخواند وما ابتدا بآواز یکنواخت اوگوش میدادیم واین آواز در زیر سقف خفه‌ناك زیرزمین خاموش میشد ، مانند کانون آتش کوچکی بودکه یك‌شب مرطوب پائیز ، هنگامی‌که آسمان خاکستری رنگ مانند سقف مسین برروی زمین معلق است آنرا خاموش کند . سپس آوازه‌خوانی دیگر بآوازه‌خوان اولی می‌پیوست و آنگاه دو صدا آهسته و محزون در خفگی وگرفتگی حفرهٔ تنگ ما طنین میانداخت و ناگهان یکباره چندصدا باهم ، دم میگرفتند واین آواز مانند موج اوج میگرفت و نیرومندتر و رساتر میشد و گوئی دیوارهای خفقان‌آور مرطوب زندان سنگی مارا پس‌میزد ....

هربیست وشش نفر آواز میخواندند . صداهای بلند در فضای کارخانه طنین میانداخت این آواز دراین تنگنا گنجایش نداشت به‌سنگ‌های دیوار اصابت میکرد ناله وفغان آغاز مینمود ودل‌رابا دردی آرام‌تر وتازه‌آشنا میکردوزخمهای دیرین را تجدید مینمود وغم واندوه را بیدار میکرد ... خوانندگان آه سنگین وعمیقی میکشیدند . گاهی یکی ازما ناگهان آوازش را قطع میکرد ومدتها به‌آوازخواندن رفقایش گوش فرامیداد و دوباره آواز خودرا در امواج آوازهای دیگران فرو میریخت . دیگری بافریادی حزن‌انگیز آهی بر می‌کشید ، چشمانش را فرو می‌بست و شاید امواج پهناور و فشرده صداها ، راهی صاف وهموار را درمسافت بعیدی باو نشان میدادکه باخورشید درخشان روشن شده بود واوخودرا سالك آن‌راه می‌دید ....

شعلهٔ تنور میلرزید وپاروی نانوا درروی آجر حرکت میکرد و آب در درون دیگ زمزمه مینمود و انعکاس آتش درروی

دیوار هنوز میلرزید وبا سکوت میخندید ... ولی ما باالفاظی بیگانه ، نوحه‌سرائی میکردیم ، نوحه‌سرایی مردمان زنده که محروم ازنور خورشیدند و نوحه‌سرایی بردگان . بدین منوال مابیست وشش‌نفر، در زیر زمین خانهٔ بزرگ سنگی ، عمر بسرمی‌بردیم و بقدری زندگی برما سخت می‌گذشت که گوئی تمام طبقات سه‌گانه این‌منزل برروی شانه‌های مابنا شده‌بود ...

اما علاوه برآواز ، مایك دلخوشی دیگر هم داشتیم ؛ یك شیئی گرانبهاکه درنظر ما بمنزلهٔ خورشید بود . در طبقهٔ دوم ساختمان ، کارخانهٔ زری دوزی بود ودربین دختران کارگر بسیاری که درآنجا کار میکردند ، دختر کارگری بود شانزده ساله ، بنام **تانیا** ، هرروز صبح ازپشت شیشهٔ پنجرهٔ کوچکی‌که ازتوی ایوان مسقف در درون‌در کارخانه کارگذاشته‌بودند باچهرهٔ گلگون کوچکی‌که چشمان‌آبی نشاط‌انگیزی‌داشت ،نگاه‌میکرد و صدای‌زنگدار تسلابخش او فریاد برمیآورد :

– زندانیها ! کلوچه بدهید !

همه با شنیدن این صدای صاف وروشن روبر میگرداندیم و بانشاط وخونسردی به‌چهرهٔ پاك دختری که تبسم شیرینی برلب داشت ، نگاه میکردیم . تماشای بینی وی‌که دراثر فشار به‌شیشه مسطح شده بود ودندانهای ریزسفید اوکه از زیرلبان گلگون‌اش‌که درنتیجهٔ تبسم نمایان شده بود ، برای مامطبوع و دلنشین بود . میدویدیم که دررا بروی اوبازکنیم و یکدیگر را هول میدادیم ، و آنگاه اوشاد ومهربان درحالیکه پیش‌بند خودراجلو آورده‌بود وارد زیرزمین میشد . درجلو ما سرش را کج می‌کرد و می‌ایستاد وبما لبخند میزد . گیسوان بلند وضخیم خرمائی او از روی شانه‌آویزان بود ودر روی سینه‌اش قرار گرفته بود . مامردمان کثیف و جاهل و بیقواره سراپای اورا مینگریستیم . آستانهٔ در از کف اتاق چهار پله بالاتر بود ، ماسرهای خودمان رابلند میکردیم وبلوصبح بخیر میگفتیم و جمله های خاصی را برزبان میراندیم . آهنگ صدای ما بهنگام صحبت با او ملایمتر بود و مزاحهای ما ساده تر ، همه چیزما نسبت باو جنبهٔ خاصی داشت . نانوا ازتوی تنور ، یك پارو ازکلوچه های پخته و سرخ بیرون میآورد وباچابکی آنرا برروی پیش‌بند **تانیا** میریخت .

ما اورا آگاه کرده و می‌گفتیم :

– مواظب باش ارباب تورا نه‌بیند !

دخترك باحیله و نیرنگ میخندید و باصدائی نشاط آمیز فریاد میزد :

ـ زندانی ها خدا حافظ !
و مانند موش کوچولو باسرعت ازنظر ناپدید میشد .
فقط مدت زیادی پس از رفتن او باخوشی و سرور بیاد او بودیم .
وهمان سخنانی را که دیروز و قبل از دیروز درباره او برزبان می‌راندیم تکرار می‌کردیم ؛ زیرا همه‌چیز دوروبرما همچنان بود که دیروز وقبل ازآن بود ..
ما همیشه درباره زنان نوعی صحبت میکردیم که گاهی ازشنیدن صحبت‌های خشن‌وبی‌حیای‌خویش متنفرو منزجرمیشدیم پرواضح است که زنانی را که ما میشناختیم شاید درخور چنین سخنانی بودند ولی درباره **تانیا** هیچوقت کلمه زشتی برزبان نراندیم. شاید علتش این بود که مدت اقامت او در زیرزمین ، نزدما، زیاد نبود ؛ مانند شهاب ثاقبی که از آسمان برزمین فرو میریزد در جلو چشم ما نمایان میشد و محو میگردید .
شاید هم علتش این بود که او دختری بود کوچك‌وفوق‌ـ العاده زیبا ، وهرچیز زیبا حتی در مردمان خشن هم حس‌احترام ایجاد میکند . هرچند که اعمال شاقهٔ مارا به گاوهای نر کندذهنی مبدل کرده بود ولی بااین وجود ، ماهنوز آدم بودیم و نمیتوانستیم دربرابر خیلی از مسائل سرتکریم فرود نیاوریم . کسی بهتر از او درنظر ما جلوه نمیکرد و جزاو کسی دیگر نبود که بما ، کسانی که در زیرزمین میزیستیم ، توجه کند .
بالاخره ما او را از خود می‌دانستیم ، کسیکه بوجود کلوچه های ما زنده بود و نفس میکشید : ما خودرا موظف‌دانستیم که باو کلوچه های گرم بدهیم ، واین بخشندگی برای ما نظیر قربانی بود که به بت تقدیم میشد .
این عمل جزو مراسم مذهبی ما شد وهرروز مارا بیشتر باو دلبسته میکرد . علاوه برکلوچه مابه **تانیا** زیاد نصیحت میکردیم وباو می‌گفتیم که لباس گرمتری بپوشد باسرعت و شتاب ازپلکان بالا وپائین نرود و از حمل بسته های سنگین هیزم خودداری کند. اندرز های مارا باتبسم میشنید و باخنده جواب میداد ولی‌هیچوقت اطاعت نمیکرد ، وماهم هیچگاه نمیرنجیدیم ، زیرا فقط میخواستیم باو نشان بدهیم که مراقب و مواظب اش هستیم .
غالبا با خواهشهای گوناگون بما مراجعه میکرد، مثلاتقاضا میکرد که در سنگین زیر زمین را برای او بازکنیم ، برای او هیزم بشکنیم و ماهم باخوشی وحتی باغرور ونخوت این کار ها وکارهای دیگر را برای او انجام میدادیم .

ولی وقتیکه یکی ازما ازاو خواهش کرد که یگانه پیراهنش را وصله کند او بانظر تحقیر آمیز غرولند کرد وگفت:

– همین کارم مانده بود ...

ما به‌احمقی که این تقاضا را کرده بود خیلی خندیدیم، و دیگر هیچوقت از او تقاضائی نکردیم. ما اورا دوست داشتیم. ما می‌بایست **تانیا** را دوست می‌داشتیم، زیرا کس دیگر نبود که دوستش بداریم. گاهی یکی از ما اینطور اظهار عقیده میکرد و می‌گفت:

– چرا ما این دخترك را لوس میکنیم؟ در او چه چیز خوبی سراغ داریم؟ بیجهت سربسر او میگذاریم!

کسیکه جرئت می‌کرد چنین مطالبی را بیان کند ما خیلی زود و باخشونت رامش میکردیم. ما میبایست چیزی‌را دوست می‌داشتیم، ما این چیز را یافته بودیم و دوست داشتیم. چیزیرا که ما بیست‌وشش نفر دوست می‌داشتیم می‌بایست برای هر یك ازماها پایدار و خلل ناپذیر میبود، مانند معبودی مقدس، و هرکس که باما مخالفت می‌کرد، دشمن ما محسوب میشد.

ارباب ما، علاوه برکارخانهٔ کلوچه، کارخانهٔ نان‌بولکی سازی هم داشت. این کارخانه در همان منزل قرار داشت و بوسیلهٔ دیواری از حفره ما جدا میشد و کارگران نان بولکی سازی چهارنفر بودند و دور از ما زندگی میکردند.

آنها کار خودشان را تمیزتر ازکار ما میداشتند و چون خودرا از ما بهتر می‌پنداشتند بنابراین پا به‌کارخانه ما نمیگذاشتند. و هنگامی که مارا در توی حیاط میدیدند مسخره میکردند. ما هم نزد آنها نمیرفتیم؛ ارباب مارا منع کرده بود، از ترس اینکه‌مبادا بولکی های تازه را بدزدیم. ما کارگران نان بولکی سازی را دوست نداشتیم زیرا نسبت بآنها حسد میورزیدیم. کارآنها از کار ما آسانتر و اجرتشان از ما زیادتر و وضع تغذیه آنها بهتر و کارخانه ای که درآن بکار مشغول بودند ازحفره ما وسیع‌تر بود. همه آنها تمیز وسالم بودند و در نظر مامنفور. ماهمگی زرد چهره بودیم و پریده رنگ سه نفر ما به بیماری سیفلیس مبتلا بودند، بعضی هم به مرض جرب، و یکی ازما دراثر ابتلای به‌بیماری روماتیزم بکلی کج و معوج شده بود. بولکی سازها روز های عید و تعطیل کت و چکمه صدادار میپوشیدند و دونفر ازآنها آکوردئون داشتند و جملگی برای تفرج به پارك شهر میرفتند. اما ما لباس ژنده‌ای برتن داشتیم و چارقی برپا میکردیم و پلیس اجازه ورود به پارك شهر بما نمیداد. آیا باچنان وضعی ما میتوانستیم بولکی ساز هارا

دوست بداریم !

روزی ما خبر شدیم که نانوای آنها میگساری کرده وارباب حساب او را تصفیه کرده و دیگری را بجای وی اجیر نموده است این شخص تازه سربازی بود که جلیقه اطلس برتن میکرد و ساعتی داشت که زنجیر آن طلا بود .

دیدن چنین آدم شیك پوشی ، حس کنجکاوی را در ما برمیانگیخت و بامید دیدار او یکی بعد از دیگری بیرون میدویدیم.

ولی خود او شخصا درکارخانهٔ ما حضور یافت . بانوك پا به‌در اتاق کوبید و دررا باز کرد و آنرا همانطور باز گذاشت . در آستانه در ایستاد درحالیکه تبسم می‌کرد ، بما گفت :

ـ خدا قوت بدهد ! بچه ها سلام !

هوای یخ‌بندان که مانند ابرمتراکمی درزیر پای او چرخ میخورد وارد اتاق شد . او همانطور در آستانه در ایستاده بود و از بالا مارا نگاه میکرد. از زیر سبیلهای‌بور تاب خورده او دندانهای درشت زردش میدرخشید . جلیقه ای که پوشیده بود واقعا جلیقه خاصی بود . آبی رنگ بود و گلهایی روی آن ، قلابدوزی شده بود و تلالو خاصی داشت ؛ دگمه های این جلیقه از یك سنگ قرمز مخصوصی تهیه شده بود . و اما زنجیر او ...

او سربازی بود زیبا و قامتی بلند داشت ؛ سالم بود و گونه های سرخی داشت . چشمهای روشنش بامهر و محبت نگاه میکردند . روی سرش کلاه آهار زده ای قرار گرفته بود و از زیر پیش‌بند تمیزی که حتی یك لکه برروی آن دیده نمیشد نوك تیز چکمه های واکس زدهٔ او نمایان بود .

نانوای ما بااحترام ازوی درخواست کرد که در را به‌بندد؛ او باعجله این‌کار را انجام داد ودربارهٔ ارباب از ما سئوالاتی کرد. ما حرف یکدیگر را قطع میکردیم و باو می‌گفتیم که ارباب مامتقلب وحقه باز و شرور ومردم آزار است .

سرباز بحرف ما گوش میداد ، سبیلهایش را تکان میداد و بانگاههای روشن ملایم خود مارا مینگریست .

ناگهان او گفت :

ـ عده دختران درکارخانهٔ شما زیادند ؟

بعضی ازما خنده احترام آمیزی کردند و برخی دیگر قیافه های غمگین خودرا کج ومعوج نمودند و یکی از ما ، برای سرباز شرح داد که عدهٔ دختران نه‌نفر است ..

سرباز چشمك زد وگفت :

ـ از وجودشان استفاده می‌کنید ؟

دوباره ماخندیدیم ولی خنده ما چندان بلند نبود وحجب آمیز بود ... بعضی میل داشتند که‌ازنظر سرباز ، مانند خود او جوانی دلیر و رشید جلوه کنند ولی هیچکس قادر باینکار نبودیکی از ما ، بعدم قدرت خود اقرار کرد وگفت :

ـ مارا چه باین کارها ...

سرباز بادقت مارا نگاه میکرد و بااطمینان خاطر گفت :

ـ این کار برای شما دشوار است ! سرو وضع مـرتبی ندارید ... شکل حسابی ندارید ! زن شکل ظاهر مرد را دوست‌دارد. باید انسان هیکل حسابی داشته باشد... همه‌چیز مرتب ومنظم باشد! و ضمناً زن قدرت و قوت را هم محترم میشمارد... دست انسان‌باید اینطور قوی باشد ...

سرباز دست راستش‌را درحالیکه‌تا بازو، آستین پیراهنش را بالا زده بود و عریان بود بیرون آورد و آنرابما نشان داد...دستش سفید وقوی بود وموی طلائی رنگ روشنی سطح آنرا پوشانیده‌بود.

ـ دست وسینه ـ همه باید قوی ومحکم باشد ... و بـاز میگویم باید انسان لباس مرتب بپوشد که زیبائی اورا تکمیل کند . زنها مرا دوست دارند ، من آنها را دعوت نمیکنم ، گولشان نمیزنم، خودشان پنج‌تا پنج‌تا از گردن من بالا میروند ...

سرباز ، روی کیسه آرد نشست و مدتها راجع باینکـه چگونه زنها اورا دوست دارند و چطور او متهورانه با آنها رفتار میکند مطالبی گفت . سپس خارج شد وموقعیکه درناله‌کنان برروی اوبسته شد مامدت زمانی سکوت کردیم و دربارهٔ وی وداستانهایش فکر میکردیم .

و سپس ناگهان همهٔ ما آغاز سخن‌کردیم و فوراً معلوم شد که سرباز مورد پسند ما قرار گرفته است . چقدر آدم ساده‌وخوبی بود آمد و نشست ورفت . هیچکس نزد ما نمیآمد و هیچکس‌اینطور دوستانه باما وارد صحبت و مذاکره نمیشد ...

ومادربارهٔ او وموفقیت های آتی‌اش در برابر زنهائیکـه در کارخانه زری‌دوزی کار میکردند و وقتیکه باما درحیاط، روبرو میشدند یالبانشان را بیکدیگر میفشردند و از ما فاصله می‌گرفتند و میگذشتند و یا مثل اینکه برای ما ارزشی قائل نبودند مستقیماً بطرف ما میآمدند ، بحث وگفتگو میکردیم .

ناگهان نانوا بانگرانی خاطر گفت :

ـ نکند او یك وقتی **تانیوشکارا** ... از راه درببرد !

همهٔ ما از این عبارت بهتمان زد و سکوت کردیم . **ماتانیارا** فراموش کرده بودیم : سرباز باهیکل درشت و زیبای خود بین ما

و او حائل شده بود . سپس یك بحث پرهیاهوئی آغاز شد : بعضی ها می‌گفتند که **تانیا** اجازه چنین عملی را نخواهد داد و بعضی دیگر تائید میکردندکه**تانیا** نمیتوانددربرابرسربازمقاومت کندودسته‌ای‌هم بودنـد که پیشنهاد میکردند چنانچه سرباز مزاحم **تانیا** شود دنده های او را خرد کنند . بالاخره همه تصمیم گرفتند کـه مراقب احوال **تانیا** باشند واورا برحذر دارند که از گزند سرباز محفوظ بماند ... این نظر بحث وگفتگو را قطع کرد .

***

یکماه سپری شد . سرباز به پختن نان بولکی مشغول بود. بادختران زری‌دوز بگردش میرفت غالبا توی کارخانه پیش ما میآمد ولی درباره فتوحات خود نسبت به دختران حرفی نمیزد و فقط سبیلهایش را میتابید و آب دهانش را قورت میداد .

تانیا هرروز صبح برای بردن کلوچه نزد ما میآمد وهمچنان شاد و خوش ومهربان بود . ما آزمایشش میکردیم و درباره سرباز باوی وارد صحبت میشدیم . **تانیا** سرباز را «گوساله چشم‌وقزده» مینامید و یا لقب های مضحك دیگری باو میداد و همین اسباب تسکین خاطر ما میشد . ما بوجود **تانیا** افتخار و مباهات میکردیم . طرز رفتار **تانیا** نسبت به سرباز همه مارا تهییج کرده بود . و ما گوئی در تحت تاثیر و هدایت رفتار او خودمان هم نسبت به‌سرباز بی‌اعتنائی میکردیم . **تانیـا** را بیش از پیش دوست داشتیـم و صبحگاهان بانشاط و شادی بیشتری از او استقبال میکردیم .

اما روزی سرباز در حالیکه اندکی مشروب خورده بود ، نزدما آمد و نشست وشروع کرد بخندیدن و وقتیکه مـــا علت خنده‌اش را پرسیدیم اینطور توضیح داد :

ـ دوتا از زنها بایکدیگر برسر من دعوایشان شد . **لیدکـا** با **گروشکا** ...

هاهاها . یکی از آنها موی دیگری را چسبید و پرتش‌کرد توی ایوان و سوارش شد ... هاهاها .

صورتهای یکدیگر را چنگ زدند ... لباسهایشان پاره شد... مسخره بود : چرا این زنها مردانه نمی‌جنگند ؟ چرا چنگ میزنند ، بله ؟

سرباز برروی نیمکت نشسته بود سالم بود و تمیز و خوشحال و مرتبا میخندید . ما سکوت کرده بودیم . نمیدانم چرا این مرتبه سرباز دلپسند ما واقع نشد .

ـ چه شانسی دارم . خیلی مضحك است . همینکه چشمك بزنم زن آماده است !

دستهای سفیداو که باموی درخشانی مستور بود بلندشدند و دوباره باصدای بلند برروی زانوهایش فرود آمدند . و او چنان بانگاه دلنشینی مارا مینگریست که گوئی خودش هم مردد بود که چرا درمورد ارتباط بازنها اینقدر خوشبخت است . صورت چاق سرخ او از روی غرور و نیك بختی برقی زد و لبان خودرا می‌لیسید.

نانوای ما باقدرت و خشم پارو را در قسمت اول تنور وارد کرد وناگهان باتمسخر گفت :

همهٔ زنها اینطور نیستند . اما ...

سرباز گفت :

ـ مقصود چیست ؟

ـ چیزی نیست ... گذشت !

نانوای ما جواب نمیداد و باسرعت باپارو در درون تنور مشغول کار بود . کلوچه های ناپخته را وارد تنور میکرد کلوچه‌های آماده را بیرون می‌کشید و باسروصدا آنهـا را برروی زمین میانداخت و بچه ها آنهارا به‌نخ می‌کشیدند . نانوا گوئی سرباز و سخنی را که ردوبدل شده بود فراموش کرده بود . ولی ناگهان سرباز دچار اضطراب ونگرانی خاصی شد . ازجا بلند شد و بطرف تنور رفت ، در حالیکه بیم آن میرفت سینه‌اش باچوب پاروئیکه درفضا حرکت میکرد اصابت کند .

ـ خیر تو باید اسم آن دختر را بگوئی ؟ تومرارنجاندی... من ؟ هیچیك ازآنها نمیتواند ازمن فرار کند . تو حرفهای اهانت آمیزی بمن زدی ...

سرباز واقعا رنجیده خاطر بنظر میرسید . گوئی‌او برای خود احترامی ، سوای منحرف ساختن زنها قائل نبود . شاید جز این استعداد ، چیز دیگری در وجود او نبود و همین استعداد باو اجازه میداد که خودرا آدم زنده بپندارد .

مردمی هستند که گرانبها ترین و بهترین چیز ها در زندگانی شان بیماری روحی و یا جسمی آنهاست . در تمام دوران زندگانی بااین بیماری دست بگریبان هستند و بدانوسیله زنـده میمانند و از آن رنج میبرند و باآن تغذیه می‌کنند . ازاین بیماری نزد دیگران شکایت آغاز می‌کنند و توجه نزدیکان را باین سبب بخود معطوف مینمایند . بااین وسیله همدردی مردم را نسبت بخود جلب می‌کنند و جزاین دیگر چیزی ندارند . شما این بیماری را از آنها بگیرید درد آنها را شفا بدهید ، آنگاه آنها بدبخت‌میشوند، زیرا یگانه وسیله زندگی را از دست میدهند . آنگاه تو خالـی و بی‌معنی جلوه می‌کنند . گاهی چنان زندگانی دچار فقر و ناتوانی

میگردد که انسان بدون اراده مجبور است برای عیب و نقص خود ارزش قائل شود و باآن ادامه حیات دهد .

سرباز رنجیده مزاحم نانوا شد و فریاد می‌کشید :

ـ خیر تو باید بگوئی که کیست ؟

ـ نانوا یکمرتبه رویش را بطرف او برگرداند وگفت :

ـ بگویم ؟

بله ؟

ـ **تانیا** را میشناسی ؟

ـ بعدش چه ؟

ـ ـ بیا اورا آزمایش کن .

ـ من ؟

ـ بله تو !

ـ **تانیا** را ؟ کاری ندارد !

ـ خواهیم دید !

ـ خواهی دید ! هاها !

ـ **تانیا** تورا ...

ـ یکماه مهلت !

ـ ای‌سرباز مغرور از خود راضی .

ـ دوهفته ! من بتو نشان میدهم که **تانیا** کیست . **تانیا** قابل اعتنا نیست !

ـ ردشو ! مزاحم هستی ...

ـ دوهفته کافی است !

ـ گفتم ردشو !

نانوای ما ناگهان متغیر شد و پارو را تکان داد . سرباز پس پس عقب رفت نگاهی بما انداخت و سکوت کرد و آهسته باغیظ و غضب گفت : «بسیار خوب!» و از نزد ما بیرون رفت .

درموقع مشاجرهٔ آنان همه سکوت کرده و باین مباحثه دقیق شده بودیم . ولی‌وقتیکه سرباز بیرون رفت هیاهو و جنجال عجیبی برپاخاست .

یکنفر خطاب به نانوا فریاد زد :

ـ **پاول** ! عجب کاری کردی !

نانوا باتغیر جواب داد :

ـ کارت را بکن !

احساس کردیم که بسرباز برخورده و **تانیا** را خطر تهدید میکند . این موضوع راما احساس میکردیم و درعین حال حس کنجکاوی مطبوع واحترام آمیزی وجود مارا احاطه کرده بود

میخواستیم بدانیم که چه خواهد شد ؟ آیا **تانیا** در برابر سرباز مقاومت خواهد کرد ؟ و تقریبا همه ما بااطمینان فریاد میزدیم :
ــ **تانیا** ؟ او مقاومت میکند . شکاری نیست که زود بدام بیفتد .
اشتیاق فراوان داشتیم که استقامت این بت خودمان را آزمایش کنیم . ما بانهایت حرارت استدلال میکردیم که بت ما بت قوی و محکمی است وازاین تصادم فاتح و مظفر بیرون خواهد آمد . عاقبت اینطور بنظر ما رسید که ما سرباز را دست انداخته بودیم و او این بحث را فراموش خواهد کرد و ما باید حس خودخواهی او را تحریك کنیم .
از اینرو زندگانی عصبی هیجان آمیز ما آغاز شد . ما هیچوقت اینطور زندگی نکرده بودیم .
تمام روز را بایکدیگر بحث میکردیم . همه عاقل شده بودیم و او این بحث را فراموش خواهد کرد و ما باید حس یکنوع بازی باابلیس را آغاز کرده‌ایم ، و گروکان ما دراین بازی **تانیاست** .. و وقتیکه از کارگران بولکی سازی خبردار شدیم که سرباز «حملات خودرا علیه **تانیای** ما» آغاز نموده است ، چنان دل خوش شدیم و بقدری زندگی ما قرین کنجکاوی گردید که حتی متوجه نشدیم چگونه ارباب در اثر تهیج ما چهارده پود برمیزان خمیری که ما درشبانه‌روز میگرفتیم افزوده است . نام **تانیا** همه‌روز ازسر زبان ما نمیافتاد . و هرصبح با بی‌صبری خاصی در انتظار او بودیم . گاهی بنظر میرسید که **تانیا** نزد ما خواهد آمد ولی آن **تانیای** سابق نیست و **تانیای** دیگری است .
ما ضمنا درباره بحثی که شده بود با او حرفی نزدیم . درباره هیچ‌چیز از او سئوال نمیکردیم و مانند گذشته رفتارمان نسبت باو محبت‌آمیز و گرم بود . ولی دراین مناسبات ما، مساله‌ای تازه که بااحساسات قبلی ما بیگانه بود ، وارد شد و این مساله‌تازه کنجکاوی شدید و سردی بود مانند کارد تیز ...
یك روز صبح نانوا موقعیکه شروع بکار میکرد گفت :
ــ برادران امروز روز موعود است ..
ما این مطلب را بدون یادآوری او هم میدانستیم ، اما بااین وجود ، یکه خوردیم .
نانوا یادآوری کرد و گفت :
ــ **تانیا** را تماشا کنید ... آلان خواهد آمد .
یکنفر باابراز تاسف فریاد زد :
ــ مگر باچشم میتوان چیزی را حس کرد .

دوباره یك مباحثه پرهیاهوی مهیجی شروع شد. بالاخره امروز ما خواهیم فهمید که آن صندوقچه‌ای که ما بهترین چیز های خودمان را در آن بودیعه گذاشته‌ایم تاچه اندازه پاك و بی‌آلایش است .

دراین بامداد ، یکدفعه و نخستین بار احساس کردیم که بازی بزرگی را آغاز نموده‌ایم و این آزمایش پاکی و پاکدامنی این بت کوچك تاچه اندازه برای ما گران تمام خواهد شد .

این روزهای اخیر میشنیدیم که سرباز بااصرار و لجاجت در تعقیب **تانیاست** .

تانیا هرروز صبح مرتبا در دخمه ما حاضر میشد وکلوچه میبرد و مثل همیشه بود و فرقی نکرده بود .

دراین روز موعود ، ما خیلی زود صدای او را شنیدیم :

ـ زندانی ها ! من آمدم ...

ما عجله داشتیم که او وارد شود و وقتیکه وارد شد برخلاف معمول او را باسکوت خود استقبال نمودیم . چشمان ما متوجه او بود و نمیتوانستیم از چه با او صحبت کنیم .

دربرابر او جمع ما ساکت و آرام ایستاده بود. **تانیا** ظاهرا از این استقبال غیر مانوس متحیر شده بود ولی ناگهان رنگ رویش پرید ، نگران و ناراحت، درجای خود خشکش زد و با صدای خفه پرسید :

ـ چرا شما اینطور بمن نگاه می‌کنید ؟

نانوا چشمش را باو دوخت و گفت :

ـ توچرا اینطور بما نگاه می‌کنی ؟

ـ چطور ـ من ؟ کلوچه های مرا بدهید ...

پیش از این ، هیچوقت او عجله نداشت ...

نانوا بدون اینکه حرکتی کند و بدون آنکه چشمش را از صورت او بردارد ، گفت :

عجله نکن !

آنگاه **تانیا** بفتتا برگشت و ازنظر ناپدید شد .

نانوا پارو را در دست گرفت وساکت وآرام در حالیکه بسمت تنور رویش را برگرداند گفت :

ـ معلوم میشود ـ کار تمام است ! ای سرباز حقه باز!

ما مانند گله گوسفند در حالیکه یکدیگر را هول میدادیم پشت میز نشستیم و با افسردگی کار خودرا شروع کردیم .

یکی گفت :

ـ شاید هنوز ...

نانوا فریاد زد :
ـ بس است ! بس است!
ماهمه میدانستیم که‌نانوا مردی است عاقل و از همه ما داناتر است . از فریاد او درك کردیم که به‌فتح و ظفر سربازاطمینان ویقین حاصل کرده است ... ما غمگین و نگران بودیم ...
ساعت دوازده هنگام ناهار ، سرباز وارد شد او مثل همیشه تمیز و مرتب لباس ، پوشیده بود و مثل همیشه مستقیم توی چشم ما نگاه میکرد . ولی ما ازنگاه کردن باو ناراحت بودیم .
ـ آقایان عزیز ! آیا مایلید من بی‌باکی و تهور سربازی را بشما نشان دهم ؟
این حرف را باغرور ادا کرد و خنده تمسخر آمیزی سر داد .
ـ بیائید توی ایوان و از شکاف در نگاه کنید ... فهمیدید ؟
ما خارج شدیم و درحالیکه بهم فشار می‌آوردیم ، بطرف شکافهای دری که دردیوار چوبی کار گذاشته بودند و به‌حیاط باز میشد ، حمله بردیم . انتظار ما زیاد طول نکشید . تانیا با گامهای شتابزده باچهره نگران درحالیکه از روی گودالهای پرآب و گل جست وخیز میکرد پدیدار شد . ودرپشت در زیرزمین از نظر پنهان گردید . سپس سرباز بدون عجله و سوت زنان بآن سمت روان شد . دستهایش را در جیب فرو برده بود و سبیلهایش تکان میخورد ...
باران میبارید و مامیدیدیم که چگونه قطرات‌باران درگودالها فرود میآید و گودالها در زیر ضربات این قطره های باران موج برمی‌داشتند .
روزی بود نمناك و تاریك وغم‌انگیز. درروی بامها هنوز برف باقی بود ولی در روی زمین لکه های تیره وتار گل نمایان شده بود .
باران آهسته میبارید و صدای غم‌انگیزی داشت ماسردمان بود و از انتظار کشیدن دل خوش نبودیم ...
اول سرباز از توی زیرزمین بیرون آمد . درتوی حیاط آهسته و آرام گام برمیداشت درحالیکه سبیلهایش تکان میخورد و دستهایش درجیب بود . مثل همیشه خونسرد بود .
سپس **تانیا** هم خارج شد . چه چشمانی داشت . در چشمانش فروغ نیك بختی ونشاط نمی‌تابید ولبانش تبسم‌مینمود. مثل کسیکه درخواب راه میرود گام برمیداشت و تلوتلو میخورد ...
مانتوانستیم این وضع را تحمل کنیم . دسته جمعی بطرف

درهجوم بردیم توی حیاط رفتیم و باصدای بلند و وحشیانه و بغض آلود سوت‌زدیم وفریاد کشیدیم .

او از دیدن ما برخود لرزید و مانند اینکه درتوی گلی که درزیر پاهای اوست فرو رفته باشد، توقف نمود . مااورا احاطه کردیم و بابغض باعباراتی زشت و رکیك باو ناسزا می‌گفتیم وحرف هائی بیشرمانه میزدیم .

مانیز کار را باشدت و شتاب انجام نمیدادیم زیرامیدیدیم که راه فرار ندارد و درمحاصره جمع ماست و هرقدر بخواهیم میتوانیم باو توهین کنیم . نمیدانم چرا ما اورا کتك نزدیم . دروسط ما ایستاده بود و سرش را گاهی بیك سمت وزمانی بسمت دیگر میچرخانید و به‌کلمات توهین آمیز ما گوش میداد . ومابیش‌ازپیش باشدت وخشونت تیر کلمات آلوده وزهرآگین خود را بسوی او پرت میکردیم .

سرخی ازچهرهٔ او ناپدید شد. چشمان آبی رنگش‌که یك لحظه قبل قرین شادی ونیك‌بختی بودگشاد شده‌بودوازسینه اش بزحمت و سنگینی نفس بیرون میآمد و لبانش میلرزید .

ما اورا احاطه کرده بودیم و هدفش قرار داده بودیم زیرا او مارا غارت کرده بود . او بما تعلق داشت وما گرانبها ترین چیز خودرا در راه او نثار کرده‌بودیم . وتعداد ما بیست و شش نفـر بود و او یك‌نفر و بنابراین مجازات و عذابی نداشتیم که مستحق گناه و معصیت او باشد . چه توهینی که باو وارد نیاوردیم ! او سکوت کرده بود و باچشمان وحشیانه خود مارا مینگریست وبدنش مرتعش میشد .

مامیخندیدیم وعربده میکشیدیم و فریاد میزدیم ... یکی از ما آستین بلوز اورا گرفت ...

تانیا ، ناگهان چشمانش برقی زد و بدون شتاب دستهایش را بطرف سرش بلند کرد و درحالیکه موهایش را مرتب میکرد با صدای بلند و آرام توی چشم ما نگاه کرد وگفت :

ــ ای زندانی های بدبخت !..

واو مستقیما بطرف ما گام برداشت و بقدری ساده این‌کار را انجام داد که گویی ما برابر او نایستاده بودیم و راه را بـر او مسدود نکرده بودیم . ازینرو هیچیك ازما، درراه او توقف ننمود . موقعیکه ازجرگه ما خارج شد ، بدون آنکه روبطرف ما برگرداند، باصدای بلند و غرور آمیز و موهنی گفت :

ــ ای مردمان پست ... ای موجودات کثیف ...

تانیا قدعلم کرد بازیبائی وغرور راه خودرا پیش گرفت ورفت .

مادر وسط حیاط درتوی گل درزیرباران وآسمان خاکستری رنگ بدون خورشید ایستاده بودیم ...

سپس باهم . باسکوت بدرون دخمه مرطوب سنگی خودمان رفتیم . مثل گذشته خورشید هیچوقت به پنجره های ما نمی‌تابید و **تانیا** هم دیگر هیچگاه نزد ما نمی‌آمد !...

پایان



مانکن

نوشته قاسم لاربن

صبح خیلی زود یکدست لباس نو که تازه از زیرسوزن خیاط بیرون آمده بود باندامش پوشیدند- پوشت و کراواتش را بدقت میزان کردند- بند کفشش را با حوصله بستند - پرز های پارچه و تك و توك نخ های سفید و کوتاه را از فرورفتگی درز ها گرفتند - بعد خیلی آهسته و آرام اورا بسوی اتاقك شیشه‌ای مشرف بخیابان هدایت کردند - و او درحالیکه سنگینی بدنش را بشانه و بازوان پیشخدمتها داده بود شق و رق بدرون اتاقك سرید و مثل یك دون ژوان ژست گرفت... ظاهرش بمرد های عصر ما میخورد . ظریف ، زیبا ، خوش تناسب کمی متمایل بچهره زن ....! با اینکه لباس مردانه به تن داشت معهذا اگر

سبیل نازکش نبود ، بزحمت میتوانست بیننده‌را از تردید بیرون بیاورد . فقط خط سیاه پشت لبش جنس او را فاش میکرد ـ وگرنه شاید خودش هم نمیدانست که مرد است ، یا زن !!

بهمین جهت گاهی با دستکاری مختصر ، ازاو بجای یك زن مد روز استفاده میشد ، چون‌خواه ناخواه ته رنگ محوی از چهره و حالت مرد در سیمایش باقی میماند ـ

خلاصه الگوی تمام عیاری از انسان معاصر بود و چنانچه پیش آمد ناگواری بشریت را در رگه تشعشع اتمی کباب میکرد او با اینکه از زهدان زنی نلغزیده بود میتوانست برای مردم دنیای بعد نمونه کاملی از انسانهای پیش‌ازفاجعه باشد ـ

بهر تقدیر شکل انسان را داشت ـ ولی خود انسان نبود و نمیتوانست حدس بزند که در این وضع خوشبخت است یا بدبخت ؟

روزگار درازی در پستوی تاریك و خاموش گردوخاك‌میخورد ـ هیچکس بسراغش نمیرفت ـ درآنجا زیرقشری از غبار گم شده بود ـ در حقیقت جزئی از سکوت و تاریکی شده بود ـ اما این روز ها که تحولی در سلیقه و شاید در خود نسل پیدا شده او را بعنوان نمونه اصیل قیافه دلخواه روز از تاریکخانه بیرون کشیدند ، خط تبسم اغواکننده همچنان برگوشه لبش نشسته بود ـ درست مثل یك زن لبخند میزد ـ ازوقتی که بقالب انسان درآمده بود باین علت که‌سیمای مخلوطی داشت یعنی نه مرد مرد بود و نه زن زن هیچگاه او را درون ویترین قرار نمیدادند ـ زیرا آنوقت ها تیپ او طرفدار نداشت ـ

چشم های درشتش از پشت شیشه بزرگ به یك نقطه زل زده بود اما تهی از نگاه بود ـ چون به نی‌نی‌اش جرقه جفت‌گیری زن و مردی‌نتابیده بود ـ ولی در عوض همه نگاه ها ـ نگاه همه‌جور آدم روی او میلغزید ـ توقف میکرد ـ خیره میماند و گاهی میسوخت ـ رهگذر ها در خط

نگاهش میایستادند ــ تماشایش میکردند ــ یکی
از رختش خوشش میآید ــ دیگری از شکلش ــ
ریخت او مرد ها را به‌تقلید وامیداشت ودرزنها
احساس تندی ایجاد میکرد ــ عده‌ای هم بودند
که بقیافه‌اش پوزخند میزدند ــ

خلاصه هرکس حرف دلش را با او نجــوی
میکرد و بعد از پیش پایش با احساس تازه‌ای‌دور
میشد ــ اما او همچنان خاموش و بیحرکت بر
جای خود میایستاد و به یك نقطه زل میزد ــ
همه میدانستند که او یك آدم دروغی است یك
آدمك است ــ بشکلك آدم ها .....؟ ولی باز در او
آرزوی سرخورده خودشانرا جستجو میکردند ــ
مردی هرشب ، آخر وقت ، هنگامیکه خیابان
خلوت میشد ، از دور نرم نرمك بسمت مغازه
پیش میآمد و جلوی ویترین توقف میکرد ، آنقدر
آنجا میایستاد تا مغازه در تاریکی فرو میرفت ــ

یك شب پس از کمی توقف ــ انگار که با یك
انسان واقعی حرف میزند ، با صدائی که خودش
میشنید گفت :

ــ خوش بحالت که فقط شکل آدمی ، نه خود
آدم ، بیرون گود ایستادی و بهمه‌پوزخندمیزنی ــ
از چشم های ریشخندی‌ات معلومه ــ مردم را با
زرق و برق خودت فریب میدی ، ولی خــودت
هیچوقت فریب نمیخوری ــ مثل «آشیل» زخم
های زندگی در تو کارگر نیست ، اما از سرنوشت
تلخ او پند بگیر و گاهی برگرد و پاشنه پایت را
نگاه کن ــ شاید حرکت ..... این شیطان لعنتی از
همانجا در تو ورود کنه ، آنوقت دیگه حتی یك
دقیقه توی این قفس بند نمیشوی ، تو هم مثل
ما بدنبال سرنوشت میدوی و هرلحظه در ناف
گرداب زندگی فرو و فروتر میروی ....

نمیدانم دراین فضای خالی چه چیز را نگاه
میکنی ؟ اما حس میکنم که در سکون و سکــوت
تو یکدنیا آرامش است ــ نه مغز داری‌که در
روشنی تندش بسوزی ــ و نه شکم که پیش پای
غول احتیاج زانو بزنی ــ در پاهای تو هم حرکت

نیست تا سایه‌ات از پشت سرگرمه تو باشد ـ
قدری درنگ کرد ـ با احتیاط بدور و بر خود نظر انداخت بعد با صدای محو و فرو خورده‌ای که در بیخ گلو انعکاس داشت گفت:
چه اسم قشنگی داری! آدمك ...! این اسم را بخیلی ها میشود داد ـ راستی راستی شاهکار خلقتی ـ کسیکه ترا بوجود آورد ـ خردمندی و دلسوزی اش بیشتر بود ـ ما نمونه اولیم و بهمین جهت عیب و نقص‌مان زیاد است ـ اما تو قالب بعد از مائی ـ بنابراین در ساختمان تو تجربه و هوش بیشتری بکار رفته ـ کسی که ترا آفرید پیدا است که از احساس بشر دوستی بی‌بهره نبود ـ معنی تلخ دلهره و دغدغه زندگی‌را خوب میفهمید ـ گوئی این چیز ها بسرش آمده بود ـ قطعا روزگاری در شعله مغز داغ‌واحتیاج خودش میسوخت ـ همچنین میدانست که اسم و پشت سرش شناسنامه از گهواره تا گور چه مصیبتی برای آدم ببار میآورد ......!!
او بی آنکه جنب بخورد بحرف‌های مردرهگذر گوش میداد ـ گوئی از زمزمه‌اش‌خوشش میآمد ـ
از کجا که اورا هم دست‌نیانداخته بود...! چون انسان با همه زرنگی‌اش غالبا بازیچه مصنوع خودش میشود ـ
مرد ادامه داد: بی شك خواستند ترا شکل ما در بیاورند ـ در این کار کمی موفق شدند ـ چون در میان ما آدم هائی کم و بیش شبیه تو پیدا میشوند ـ آدم هائی که شکم دارند ـ ولی معنی احتیاج را درك نمیکنند ـ در کله‌شان مغز هست ـ اما فکر نیست ـ خونشان سرد و یخ زده است ـ شاید هم اصلا مثل تو خون نداشته باشند ـ کسی چه میداند ...! این‌اشخاص‌خودشان را خوشبخت تر از همه میدانند ـ اما بعقیده من دراین زمینه تو ازآنها کامل‌تری و لذا خوشبخت تری ـ
در این فاصله خیلی ها آمدند. ایستادند. تماشا کردند و رفتند. اما این مرد مثل کسیکه

پس از مدتها . تازه باهل دلی رسیده سردرددلش واشده بود و یك ریز با اوحرف میزد ـ یك پسر بچه پا پتی که صورت کثیف و پیرهن پاره پوره و چرکی داشت مقابلـــش ایستاد ـ چشمهای شیطان خود راباو دوخت ـ بعد شکلش را در آورد ودرحالیکه قاه قاه میخندید متلکی گفت و رد شد ـ

مرد نگاهی به رد پای پسربچه انداخت ـ بعد با آهنگ جدی خطاب بآدمك گفت : آدم های محروم عقده خودشانرا اینطور خالی میکنند از آنها نرنج ... عیب تو اینستکه خمیره و سرشت ما را نداری وگرنه ککت نمیگزید ...

***

یك شب در حین عبور دید ریخت، و پزآدمك عوض شده بجای کت و شلوار و یقه آهاری ـ بلوز کرکی خال مخالی گشاد و شلوار و پوتین مخصوص اسکی به تنش کردند ـ یك چوبدستی صاف و بلند هم بدستش دادند . آنچنان آماده حرکت بود که گوئی میخواهد از درون اتاقك توی خیابان جست بزند و بسوی تپه های آب علی بدود ـ مرد . آرام و اندیشناك نگاهی بسراپایش کرد ، و بعدگفت :

رفیق . مثل اینکه پابپای تغییر فصل ، ریخت تو هم تغییر کرده ـ حالا دیگر اینجوری تـــرا آرایش کردند ـ حتما یکی مصلحتش این بود ـ ما را هم ـ گاهی موافق مصلحت شان آرایش می کنند ـ انگار دنیا صحنه آرایش آدم ها وآدمك ها است ... بله . ما داریم یواش یواش بهم نزدیك میشویم ـ اما خوشبختانه در ما جوهری هست که یك ذره‌اش در تو نیست ، نطفه این جوهرتوی مغزماست و دائما به‌پاهافرمان میدهد ـ فرمان میدهد که از دنیای آدمك ها بگریزیم ـ

حرکت ـ با همه دشواریها و دردسر هایش این حسن را دارد که سرانجام ما را از چم و خم این ابتذال بیرون بکشد ـ آنوقت ما همان را

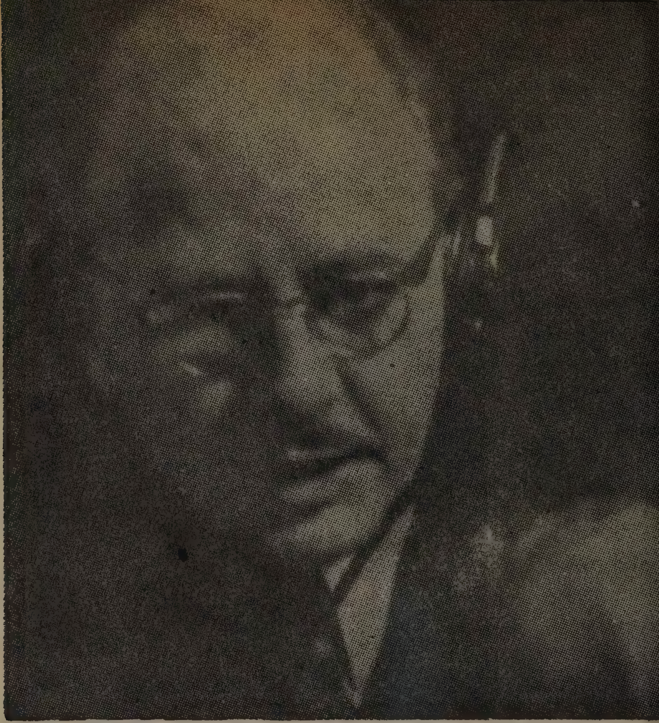
خواهیم یافت ــ اما تو همیشه درون این اتاقك شیشه‌ای ادای آدم ها را در میآوری ــ همیشه سرگرم فریب‌دادن بچه‌ها هستی .... بدبختی یعنی این ...

فردا صبح ، کارمندان مغازه دیدند که بــدن مانکن بطرف جلو خم شده ، سرش بشیشه‌خورده و شیشه بزرگ ویترین شکسته است ــ صاحب مغازه از خسارتی که باو واردشده سخت‌عصبانی شد و دو نفر پیشخدمت را که در جا بجا کردن مانکن احتیاط و دقت نکرده و سنگینی بدن را به پاشنه هایش ندادند از کار برکنار کرد ــ

همان لحظه مرد برحسب اتفاق سررسید ــ جلوی ویترین ایستاد ، نگاهی بمانکن انداخت و با لبخند گفت :

رفیق ، مثل اینکه سر غیرت‌آمدی ... خواستی جم بخوری اما سرت بشیشه خورد ، عیب‌نداره، ماهم گاهی سرمان بسنگ میخوره .....!!

پایان



رایش سو[م]

WILLIAM L. SHIRER

ترجمه : رضا عقیلی

هیتلر سقوط میکند

پنجم دسامبر روز بحرانی بود . از همه سو مسکو در محاصره نیروهای نازی بود ولی پیشروی نداشتند بلکه متوقف بودند در ستاد ارتش ششم بحث برسر این بود که اوضاع از هرحیث دگرگون گشته است . یکی از ژنرالهای آلمانی مینویسد : «ما هرگونه امیدی بمنظور اینکه جنگ را بعداز سال ۱۹٤۱ موکول کنیم از دست داده‌ایم . »

روز بعد یعنی ششم دسامبر ژنرال ژوکف حمله خودرا شروع کرد . در جبهه بطول سیصدکیلو متریکصد دیویزیون‌مجهز که عادت به‌سرمای شدید وبی‌رحمانه روسیه داشتند ولباس پشمی و ضخیم آنانرا در برابر برف وسرما حفظ میکرد بمقابله با آلمان ها گسیل داشت . ضربه وارده از این نیروی تازه نفس که هیتلر هرگزوجود آنرا حدس نمیزد بقدری شدید و غیر مترقبه بود که دیگر آلمانها نتوانستند آنرا التیام بخشند و کمر راست کنند .

در طول چند هفته در صفوف ارتش آلمان شکافهای عظیمی براثر حمله ارتش سرخ وارد شد بطوریکه سربازان آلمانی عیناً مانند سربازان ناپلئون درصدوسی‌سال

قبل‌دربرف‌وسرما‌از پادرمیآمدند. بایداذعان کرد که فقط روحیه قوی ویا بهتر بگوئیم قوای روحی سربازان آلمانی بود که توانست ارتش رایش را از یك انهدام‌قطعی ودسته جمعی رهائی بخشد.

باری ضربه وارده قوی وبدبختی بزرگی برای ارتش آلمان بود. نه‌مسکو نه لنین‌گراد ونه استالین‌گراد هیچیك بدست آلمانها نیفتاد واز آن بالاتر چاههای نفت قفقاز از تعرض نازی ها مصون ماندند. خطوط ارتباطی اتحاد شوروی باانگلستان وامریکا از سمت شمال و جنوب باز شد. برای اولین بار در دوسال اول جنگ که ارتش هیتلری پیشروی مداوم داشت با حریفی زورمند مواجه گشت که مجبورشد عقب نشینی کند. ژنرال هالدر چه خوب این موضوع را تشریح کرده‌است: «کلمه مغلوب نشدنی از دنبال ارتش آلمان حذف شد.» پیروزیهائی که در فصل مساعد میبایستی نصیب ارتش آلمان گردد نمیتوانست حیات دوباره‌ای باو بخشد.

جائیکه‌پیشوابه‌وعده‌خودایفامیکند

روز یکشنبه‌هفتم دسامبر ۱۹۴۱ یعنی‌همان روزی که ژنرال ژوکف دست بحملهٔ عظیم خود زد و نیروی مهاجم را غافلگیر کرد در نیمکرهٔ دیگر جهان حادثه‌ای بوقوع پیوست که جنگ اروپا را مبدل به جنگ جهانی کرد. بمب افکنهای ژاپنی بندر «پرل‌هاربور» واقع در جزائر هاوائی که ناوگان امریکا در آنجا مستقر بود بشدت بمباران و خسارات هنگفتی وارد ساخت. از فردای آنروز هیتلر مقر خود را درستاد جبهه شرق ترك گفت وبعجله با ترن به‌برلن بازگشت.

حمله بمب‌افکن های ژاپونی‌به ناوگان امریکا همانقدر که برای امریکائی‌ها غیر منتظره و ناگهانی بود برای هیتلر نیز عجیب و غیر مترقبه بود. وی به ژاپونی‌ها شفاها قول داده بود که آلمان در جنگ ژاپون وامریکا بنفع ژاپون وارد جنگ خواهد شد ولی هنوز هیچ قرارداد و امضائی رد وبدل نشده بود وژاپونی ها در مورد بمباران و حمله هوائی به «پرل هاربور» کلمه‌ای به آلمانها اظهار نکرده بودند. وانگهی این حادثه در لحظاتی بوقوع پیوست که هیتلر میبایستی کوشش فراوانی برای تقویت روحیه ژنرالها و افراد ارتش خود بکار ببرد.

معهذا شکی نیست که حمله ناگهانی ژاپونی ها به ناوگان آمریکا باعث تحسین پیشوا شد وی قلباً از این حادثه مانند حملات ناگهانی ارتش آلمان که عموما با موفقیت توام بود خوشحال شد وی در این باره به سفیر کبیر ژاپون در آلمان چنین گفت:

ــ ملاحظه کنید؛ بدینگونه بایدجنگ را آغاز کرد. یگانه روش واقعی شروع جنگ همین است وبس.

پیشوا در همان لحظه تصمیم گرفت به وعده شفاهی که به ژاپونی ها داده بود ایفا کند. او از حملات روزولت علیه نازیسم و علیه شخص خود خسته شده و حوصله‌اش از رفتار و طرز عمل نیروی دریائی امریکا که در اقیانوس اطلس بازیر دریائی‌های خود به‌اعمال خصمانه میپرداخت به تنگ آمده بود. بعلاوه او برای امریکا آنقدرها ارزشی قائل نبود وامکانات و قدرت امریکا را ناچیز می‌انگاشت وهمین امر بدبختی هائی برای او ببار آورد. چنانچه در کنفرانسی که یکماه بعداز این واقعه تشکیل شد چنین گفت:

ــ من آینده درخشانی برای امریکائی ها نمی‌بینم. امریکا کشوری است منحط که دائم رو به تنزل وپستی میرود. مرام ومسلك امریکائی ها در من حس نفرت عمیق و کینه شدیدی برمی‌انگیزد.

در همین حال او روی قدرت ژاپون خیلی حساب میکرد. چند ماه بعد وی بیکی از محارم خود گفته بود که «تاریخی را که ژاپون برای ورود به‌جنگ انتخاب کرد، بیرون از حد قیمت واندازه بود» وافزود:

ــ ژاپون درست همان لحظه‌ای را انتخاب کرد که زمستان روسیه در روحیه ملت ما نفوذ کرده بود و برهمه کس در آلمان محقق بود که دیر یا زود امریکائی‌ها

بنفع دشمنان آلمان وارد جنگ خواهند شد

در ساعت ۱٤ وسی‌دقیقه روز یازدهم دسامبر آلمان به کشور های متحده اعلان جنگ داد . آدلف هیتلر که تا ششماه قبل جز برتانی‌کبیر محصور وشکست خورده‌ای در برابر خود نداشت و تصور میکرد که در جنـگ پیـروز شده است اکنون میدید که سه قدرت بزرگ صنعتی جهان درمقابل او قد علم کرده‌اند ونتیجه نظامی این‌جنگ بستگی به اوضاع اقتصادی طرفین دارد . بعلاوه تفوق وبرتری این سه کشور از نظر مواد خام و تولید و صنایع بر کشور های محور اظهر من‌الشمس بود . باوجود این نه هیتلر ونه هیچیك از ژنرالها ودریادارانش کمتر باین مسائل که طبعا برای ایشان خوشایند نبود توجه داشتند .

ظواهر نادرست

هرچند که نیروی مسلح آلمان هیتلری بعلت وضع هوای روسیه متحمل تلفات سنگین شده بود شکی نیست که پافشاری متعصبانه پیشوا دائر به مقاومت و قدم بقدم جنگ وپیشروی سبب شد که سدی در برابر جزر و مد شورویها کشیده شود . جرئت و شهامت و سرسختی سرباز آلمانی بقیه کار ها را انجام میداد .

از آغاز روز بیستم فوریه شدت حمله شورویها شروع به کاهش کرد و در آخر ماه مارس که فصل گل ولای روسیه است آرامشی در سراسر جبهه حکمفرما شد و از طرف دیگر افراد طرفین بکلی خسته و ناتوان شده بودند . یك گزارش رسمی که تاریخ آن سی‌ام مارس ۱۹٤۲ است مشروحا فدیه‌ای را که آلمانها در قبال نبرد زمستانی پرداخته‌اند بیان داشته است . از مجموع ۱٦۲ دیویزیونی که در جبهه شرق مشغول‌جنگ بودندفقط‌هشت دیویزیون باقی مانده بود که میتوانست حالت حمله مجدد را بخودبگیرد . از شانزده دیویزیون زره پوش فقط ۱٤۰ عرابه جنگی قابل استفاده یعنی فقط یك دیویزیون زره پوش قابل استفاده باقی مانده بود .

موقعیکه دسته جات نظامی که بحال راحت باش مشغول ترمیم قوای خود بودند هیتلر نقشه حملات تابستانی را طرح می کرد . وی به ژنرال «پائولوس» فرمانده ارتش تیره روز ششم قبل از آغاز این حمله چنین گفته بود :

— اگر به نفت قفقاز دسترسی پیدا نکنیم باید فاتحهٔ این جنگ را بخوانیم و چاره ای جز پایان دادن باین جنگ برای ما باقی نخواهد ماند .

استالین نیز بارها گفته بود که منابع نفتی قفقاز برای او جنبهٔ حیاتی دارد ودر صورتی میتوانـد جنگ را ادامه دهد که منابع مزبور در اختیارش باشد . از اینجاست که میتوان بمفهوم واقعی وحقیقی نبرد استالین‌گراد پی برد که چگونه این نبرد با تمام مظاهر خود و با واقعیت هرچه تمامتر نمایان میشود و بخود شکل حقیقی میگیرد . تصاحب این شهر برای آلمانها آخرین راهی بود که بدانوسیله میتوانستند به چاههای نفت‌دسترسی پیدا کنند و تجدید حیات نمایند همانطور که شورویها نمی خواستند بهیچ قیمت این رشتهٔ حیاتی را از دست بدهند .

هیتلر علاوه بربنزینی‌که برای هواپیماها و عرابه های جنگی ، کامیونها . اتومبیلها. زره پوشهایش لازم داشت نیاز مبرمی به افراد نظامی داشت تا جای اسرا و کشته شدگان را پرکند . مجموع تلفات او در جنگ زمستانی بالغ بر یك میلیون ویکصد و شصت و هـفتهـزار و هشتصـد و سی و پنجنفر بود و در سربازخانه هـا افراد ذخیره بآن اندازه نبود که بتواند جبران این تلفات را کرده وخلاء واحدها را پرکند .

دراینموقع فرماندهی عالی ارتش آلمان بسوی متحدین یا بهتر بگوئیم به متابعین و دلالهای عظلمه آلمان روی آورد و از آنان برای تقویت واحد ها درخواست نفرات لازم کرد . هیتلر در اینمورد شخصا از موسولینی تقاضا کرد ولی دوچه روی‌خوش به متحد خود نشان نداد زیرا او از شکست‌های فاحش‌هیتلردرجبههٔ شرق سخت هراسناك بود. بدینطریق پیشواتصمیم‌گرفت



جلسهٔ محرمانه‌ای با متحد خود تشکیل‌دهد و باو حالی کند که هنوز آلمان بقدر کافی نیرومند است . او بنابعادت معمول رشتهٔ سخن را بدست گرفت و تمام طول مدت مشغول صحبت بود . کنت‌چیانووزیر امور خارجه ایتالیا در دفتر خاطـرات روزانه‌اش نوشته است :

« هیتلر حرف میزند ، آی حرف میزند ، آی حرف میزند گوئی سقش را «از فولاد ساخته‌اند . موسولینی که نیز « خود بهمین عادت مبتلاست چون در « مقابل هیتلر مجبور است لب ازصحبت «فروبندد و بسخنان او گوش دهد از این « موضوع بقدری رنج میبرد که حدی « بر آن متصور نیست زیرا محکوم است « که دم نزند و سراپا گوش باشد . روز « دوم پس از صرف صبحانه بااینکه تمام « مطالب مطرح و درمیان گذاشته شده « بود و آنروز دیگر مطلبی برای مذاکره « باقی نمانده بود هیتلر قریب یکساعت و « چهل دقیقه متوالیاً نطق کرد او درباره « موضوع معینی سخن نمیگفت بلکه دربارهٔ « هرچه که بدهانش میرسید ، صلح ، « جنگ ، تاریخ ، فلسفه ، هنر ، مذهب « و غیره بحث میکرد . باید انصافداد « که آلمانها مردم بیچاره‌ای هستند که « مجبورند همه روزه این رنج را تحمل « کنند و به نطق پیشوا گوش بدهند . « خدا بفریادشان برسد ! من یقین دارم « که کلامی یا مطلبی از نطقهای پیشوا « نیست که مردم آلمان از حفظ نشده « باشند ؛ سکوتهای متناوب او در موقع «سخنرانی، وضع‌قیافه‌وحالت‌چهره‌وژستهای «مخصوص او از نظر آنان پوشیده‌نیست . « آنروز ازبس پیشوا صحبت کرد ژنرال « «ژدل» روی نیمکت‌راحتی بخواب‌رفت؛ « «کاتیل» چرت میزد ولی چون نزدیك « پیشوا نشسته بود مجبور بود خود را « بیدار نگاهدارد » .

هیتلر درقبال این طوفان سخنرانی خسته‌کننده ازموسولینی قول گرفت تعدادی سرباز ایتالیائی بجبههٔ روسیه اعزام‌دارد .

در آغاز تابستان سال ۱۹۴۲ بنظـر میرسید که شاهد اقبال و نیکبختی بروی دول محور لبخند میزند . درهمان اوان حملهٔ به‌استالین‌گـراد و قفقاز پیروزی بزرگی که احساسات آنانرا برانگیخته‌بود در افریقای شمالی نیز نصیب ایشان گشت. «رومل» مبادرت بحملهٔ مجدد کرده و در اواخر ژوئن به شهر «العلمین» در صد و پنج کیلومتری رود نیل رسیده بود .

«رومل» که نام او «اروین» وچهره

تازه‌ای بود که در روی صحنه جنـگ جهانی نمودار شد در «هیدن‌هایم» واقع در «ورتمبرك» بدنیا آمده‌بود. وی تحصیلات خود را از کوچکی در خانه و سپس در مدرسه‌ای که مدیریت آن با پدرش بود شروع کرد و در سال ۱۹۱۰ که نوزده ساله بود داخل مدرسه نظام ورتمبرك شد. معلمین او معتقد بودند باینکه وی دارای جثه کوچکی است ولی مقاومت و نیروی بدنی فوق‌العاده‌ای دارد. «رومل» در جنگ بین‌الملل اول در رومانی و ایتالیا دوبار زخمی شد و بالاترین نشانهای جنگی آلمان یعنی نشان صلیب آهن و لیاقت باو اعطا شد. وی پس‌از جنگ نیز در ارتش باقی ماند و در سال ۱۹۳۹ یعنی هنگام شروع جنگ جهانی دوم بریاست ستاد کل پیشوا منصوب شد و در جنگهای لهستان فرماندهی زره‌پوش ارتش دهم آلمان را بعهده‌داشت. پس‌از سقوط لهستان واحدهای خود را به جبهه فرانسه برد و چون این واحد ها سریع ترین واحد هـــای زره‌پوش آلمان بودند به اشباح نامرئی» ملقب شده بودند. اگـــر در این پیشروی فرمان ستاد ارتش آلمان دائر به توقف نمیرسید وی بلاشبهه میتوانست مانع ازعقب‌نشینی لشگر سوم‌انگلیس که‌فرماندهی آن با «منت‌گمری» بود، بشود. وی در جبهه فرانسه موفق شد جناح چپ ارتش فرانسه را بعقب نشانده و سپاهیان فرانسوی و انگلیسی را به «سن‌والری» فراری‌دهد و در بنـــدر «شربور» سی‌هزار سرباز فرانسوی را اسیر کند. در اوائل ۱۹۴۱ فرماندهی نیروی آلمان در لیبی بـاو واگذار شد. وی در دوازدهم فوریه با ستاد خود وارد تریپولی شد تا دوش‌بدوش دشمنان گذشته خود در جنگ بین‌الملل اول جنگ‌کند. یگانه هدف ایتالیائی‌ها از دست ندادن تریپولی بود. «رومل» بلافاصله فرماندهی واحدهای آلمانی راکه تاآنموقع تحت فرماندهی ایتالیائی‌ها بود بعهده و تحت‌کنترل دقیق خود گرفت. با اینکه فرمانده کـل نیروهای ایتالیا با پیشروی «رومل» بعلت کمبود عرابه‌های جنگی و زره‌پوش و وسائل حمل و نقل سربازان مخالف بود لیکن «رومل» وقعی بعقیدهٔ او ننهاد و تقاضای اختیارات تام کرد که بلافاصله باو تفویض کرد. در طول مدتی‌که نبردهای افریقا ادامه داشت «رومل» نبوغ خود را در شیوه‌هـای مخصوص جنگی و تمرکز فوری واحدها بلافاصله پس‌از عملیات جنگی و استفاده حداکثر از واحدهای جنگی وموقعیت‌ها بثبوت رسانید. سرفرماندهی کل نیروهای مسلح آلمان از پیشرفت برق‌آسای «رومل» و موفقیتهای عجیب او متحیر شد.

وینستون‌چرچیل درخاطرات خود مینویسد: « وی در صحنهٔ شطرنج نظامی بازی‌کن زبردستی‌بودکه برمشکلات رساندن‌خواروبار و مهمات بخوبی پیروز میشد و مقاومت حریف را درهم میکوبید. جسارت و حرارتی که «رومل» ازخود نشان داد برای ما بدبختی‌ها و شکستهای دردناکی ببار آورد. وی لیاقت آنرا داشت که من در ژانویه ۱۹۴۲ در مجلس عوام ازاو تحسین کنم بطوریکه دراینمورد موردانتقاد قرار گرفتم. من در مجلس عوام گفتم: (ما درمقابل خود حریف بسیار ماهر و فعالی داریم. اگر خود را مافوق حوادث جنگ‌کنونی قرار دهیم میتوانم بگویم حریف ما در فرماندهی کم‌نظیر است) ازطرفی شایستهٔ آنست که مورد احترام ما قرار گیرد زیرا با اینکه یك سرباز آلمانی وفادار بود عاقبت از هیتلر و عملیات او روی‌گردان شد ».

«رومل» در توطئه ۱۹۴٤ که علیه جان هیتلر بعمل آمد و هیتلر بطرز معجز آسائی از آن جان بدر برد (مشروح این توطئه قبلا ذکر آن رفت) دست‌داشت و جزء توطئه‌کنندگان محکوم بمرگ شد. باری «رومل» در سی و یکم مارس به «العقیله» حمله برد و واحدهای انگلیسی را تا «بن‌غازی» به عقب راند ــ ولی از نیروی مکانیزه او پس‌از استقرار در «العلمین» بیش‌از سیزده زره‌پوش باقی نماند و چون هیتلر خود گرفتار جبهه روسیه بود قهراً نمیتوانست نیروی«رومل»

را تقویت کند و برای او مهمات و تانك و زره‌پوش بفرستد . «رومل» درگزارش روزانه خود مورخ سوم ژوئیه چنین نوشته است :

« نیروی ضربتی ما دیگر وجود خارجی ندارد » .

«رومل» در شب ۲۶ مه که هوا مهتابی بود شروع به پیشروی کرد و با تمام زره‌پوشهای خود «بئرالحکیم» را دور زد منظور او کشاندن تانکهای انگلیسها بعرصه کارزار و انهدام آنها بود. وی پس‌از برخورد با یك تیپ موتوریزه هندی که بسرعت آنها را درهم کوبید به پیشروی خود ادامه داد ولی « رومل » میدانست که بعلت فقد سلاح کافی قادر به پیشروی نیست و برای حمل مهمات و خواروبار راهی را که بوسیله متفقین مین‌گذاری شده بود انتخاب کرد و در روز سی و یکم مه توانست بوسیله واحد های زرهی خود را به پشت مناطق مین گذاری بکشاند و این امر برقدرت دفاعی او افزود و فرصت پیدا کرد تا نفسی تازه کند و مجددا دست بحمله بزند . هدف رومل انهدام نیروی زرهی انگلستان و تصرف «طبرق» بود و امیدداشت که دردومین‌روز حملهٔخود«طبرق»راتصرف کند تنها منطقه‌ایکه میتوانست وسیله ارتباط او را با عقب جبهه برای رساندن خواروبار و مهمات برقرار سازد همان منطقه مین گذاری بود . لذا نیروی انگلستان دراین منطقه، باحملات شدید «رومل» ازپادرآمد. «رومل» خود دراین‌باره نوشته است :

« واحدهای آلمانی و ایتالیائی مجبور بودند دربرابر شدیدترین مقاومتهای‌نیروی انگلیس راهی به عقب جبهه برای خود بازکنند . انگلیسها با مهارت بسیار جنگیدند و تا آخرین فشنگ از خود دفاع کردند . » باری « رومل » پس از جمع‌آوری قوای خود « بئرالحکیم » را تصرف‌کرد و با تانکهای خود بطرف‌جنوب حمله کرد و پس از دور زدن قوای انگلیس نبرد شدیدی در روز های ۱۲ و ۱۳ ژوئن درگرفت که بنفع « رومل » بپایان رسید و نیروی زرهی انگلستان در این نبرد منهدم شده بود.

در العلمین

حرکت‌تانکهای آلمانی بسوی‌منطقه‌ای که صحنه اصلی نبرد بشمار میرفت ادامه داشت «رومل» در اواخر ماه سپتامبر بعلت بیماری در یك بیمارستان آلمانی بستری گردیدوبجای وی ژنرال «استوم»فرماندهی قوای آلمان را بعهده گرفت که وی پس‌از ۲٤ ساعت که از آغاز نبرد گذشته بود بعلت سکته قلبی درگذشت و هیتلر همان روز دستورداد «رومل» بیمارستان را ترك گوید و در روز بیست و پنجم اکتبرمجددا فرماندهی نیروی آلمان را بعهده گیرد . روز ۲٦ نبرد بسیار شدیدی درگرفت ولی نیروی هوائی انگلستان سعی میکرد با بمب‌افکنهای خود پیشروی قوای رومل را متوقف سازد . روز ۲۷ اکتبر نیروی زره‌پوش آلمانی با همان روش جنگی سابق خود دست بحمله‌شدیدی زد بااینکه کلیه تانکهای خود را وارد میدان کرده بودند موفقیتی‌نصیب آنان نشد « رومل »باحالت بیماری و از روی یأس فرماندهی رابعهده گرفته بود و این وضع در روحیه او و سربازانش و همچنین در روحیه‌فرماندهان وسربازان ایتالیائی که به پشتگرمی او در نبرد بودند مؤثر واقع شد و از طرفی چون تعدادی نفتکشهای آلمانی در دریا مورد حمله متفقین قرار گرفته بود«رومل» دچار کمبود بنزین و مواد سوختی برای وسائل نقلیه و زره‌پوشها شده بود و این امر بیشتر سبب تضعیف روحیه او شده‌بود و متفقین از این جریانات بخوبی اطلاع داشتند و میخواستند حداکثر بهره‌برداری بنفع خود کرده و کار آلمانها را دراین منطقه یکسره سازند . با ورود نیروی استرالیائی‌ها دراین‌منطقهٔ جنگ تغییرمهمی بنفع متفقین درجریان نبرد رخ‌داد . روز دوم نوامبر عملیات «سوپرچرچ» آغاز شد و نیروی انگلستان زیر حمایت توپخانهٔ سنگین شروع به پیشروی و ایجاد شکاف در خط دفاعی آلمانها کرد .

یادداشتهای آلبر کامو

سپتامبر .

اگر بگوئید : «مسیحیت را نمی‌فهمم ومی‌خواهم بدون تسلی زندگی کنم »، روحی محدود و ناقص دارید . ولی اگر بدون تسلی زندگی کنید و بگوئید: «مقام مسیحیت را درك می کنم وآنرا تحسین‌می نمایم»، طالبی هستید بدون عمق . کم کم دارم‌حساسیتم رانسبت بمذهب ، از دست میدهم .

***

زندگی سختی را می گذرانیم . نمی‌توانیم کردارمان را با تجسمی‌که از وقایع داریم ، تطبیق دهیم . رنگ سرنوشتم ، درست موقعی که تصورمی کنم می‌توانم ببینم ، از پیش‌نگاهم فرار می کند . زحمت می کشیم و کوشش می کنیم تا مجدداً تنهائیمان را بدست آوریم . ولی یکروز خاك ؛ لبخند بدوی‌وسادهٔ خودرا بر لب می‌آورد . آنوقت مثل اینست که گوئی کوشش و زندگی را بناگهان از وجودمان‌پاك کرده‌اند. میلیونها چشم ، این منظره را نظاره کرده‌اند و برای من بمنزلهٔ اولین لبخند زمین است . مرا بمعنی عمیق کلمه ، ازخود بیخود می کند .. بمن اطمینان میدهد که بجز عشقم ؛ همه‌چیز بیهوده است و حتی خود عشقم اگر پاك و بیغرض نباشد ، ارزش برایم ندارد . از بخشیدن شخصیت بمن ، امتناع می‌ورزد و رنجهایم را انعکاس نمیدهد . جهان زیباست وهمه‌چیزدراینجاست. حقیقت بزرگی که باحوصله می‌آموزد اینستکه روح و حتی قلب ، هیچ نیستند . وسنگی که آفتاب گرم میکند و یا سروی که آسمان باز ، نمو می‌بخشد تنها جهانی راکه «حق‌داشتن» در آن معنی‌دارد، محدود می کند : طبیعت بدون انسان. این دنیا نابودم می کند.

مرا بدون خشم انکار می‌کند . و من ،راضی و مغلوب، بسوی فرزانگی‌ای رهسپار می‌شوم که همه‌چیز درآن فتح شده است ـ اگر این اشکها بچشمم نمی‌آمدند و این گریهٔ شعر که قلبم را متورم می‌کند ، حقیقت‌جهان را ازیادم نمی‌برد .

در کلیسای «سان‌فرانچسکو» در «فیه‌سول» ، حیاطی‌است که دورتادور آنرا طاق‌زده‌اندوپراز گلهای سرخ ، آفتاب و زنبورهای زرد وسیاه است .در کنجی، یك آبپاش سبز دیده میشود . همه‌جا مگسها وز وز می‌کنند . باغ کوچك‌که دراثر حرارت پخته است ، آهسته بخار می‌کند . روی زمین نشسته ، به مردمان «فرانچسکو» که ساعتی پیش حجره‌هایشان را دیده و اکنون هم ، قرایحشان را مشاهده می‌کنم ، می‌اندیشم و فکر می‌کنم اگر محق باشند ، این حق رابهمراهی من دارا هستند .

پشت دیواری که بآن تکیه کرده‌ام ،میدانم‌تپه‌ای وجود دارد . که دامنه‌اش بسوی شهر پیش می‌رود و هدیه‌ایکه فلورانس با سروهایش عرضه می‌کند وجود دارد . ولی این شکوه جهان ، نظیر Gusti توجیه انسانها است . از تمام غرورم کمك می‌گیرم تا باور کنم درمورد من و مردان هم‌نسل من هم که میدانند آخرین نقطهٔ فقر همیشه به تجمل و ثروت دنیا می‌پیوندد ـ این موضوع صادق است . اگر پیرایه‌ها را ازخود دور می‌کنند ، بخاطر زندگی بزرگتری است (نه‌زندگی‌بعدی) . واین‌تنها معنی‌ای‌استکه‌حاضرم از کلمهٔ «حرمان» قبول کنم . «عاری‌بودن» همیشه معنی آزادی جسمی ، هماهنگی دست وگلها و این یکرنگی عاشقانهٔ خاك و انسان از بشریت رسته را ،در خود محفوظ دارد ، آه ! اگر این دین من نبود ، بسهولت پای بندش می‌شدم .

امروز خودرا نسبت بگذشتهٔ خود و آنچه از

دست داده‌ام ، آزاد حس می‌کنم . این فشردگی واین فضای محدود ـ این صبوری حاد و توأم باروشن‌بینی را نمی‌خواهم . و مثل نان گرمی که دردست‌می‌فشارند، می‌خواهم زندگی خودرا فقط در میان دستهایم بگیرم، مثل این مردانی که توانسته‌اند حیات خود را بین گلها و ستونها محدود کنند . باین ترتیب ، باز ازاین‌شبهای سپری شده در قطار درپیش دارم که طی آنها ؛انسان فقط در مقابل شخصیت خویش ، باخود سخن می‌گوید و خویشتن را برای زندگی آماده می‌کند ، باصبرقابل تحسینی ؛ که بکمك آن می‌توان افکار خودرا مجددا بازیافت ، فرارشان را متوقف نمود و سپس پیشترشان راند ، باید زندگی را مثل نقل مکید . آنرا بدلخواه تغییر شکل داد ، تیزش کرد و عاقبت ؛ دل بآن‌بست، همانطور که در کلام ؛ تصویر ، حملهٔ قاطعی راجستجو می‌کنیم ، که پایان می‌بخشد و متوقف می‌کند ؛ انسان هم باآن خواهد رفت و همهٔ رنگ نگاهمان منحصر بآن خواهد شد . می‌توانم در همینجا توقف کنم و سرانجام به یکسال زندگی عنان‌گسیخته و خسته کننده پایان دهم . این حضور خودم بر خودم‌را می‌کوشم تا آخر حفظ کنم و آنرا در مقابل همهٔ‌چهره‌های زندگیم نگاهدارم ـ حتی بقیمت تنهائی که اکنون می‌دانم چقدر تحمل آن مشکل است . نباید احساس ضعف‌کرد: همهٔ مطلب دراینجاست . نباید رضا داد ، نباید خیانت کرد . همهٔ قدرتم دراینکار کمکم می‌کند ودراینحال عشقم نیز بهمراه اشتیاق تند زندگی‌که بحیاتم معنی می‌بخشد ، بمن ملحق می‌شود .

هربار که به غرورمان تسلیم می‌شویم ، هربار که بخاطر «تظاهر» فکر می‌کنیم و زندگی می‌نمائیم ، خیانتی مرتکب شده‌ایم . و هربار بدبختی بزرگ تظاهر : مرا در مقابل حقیقت ،کوچك کرده است . لازم نیست انسان خصوصیات خودرا دراختیار همه

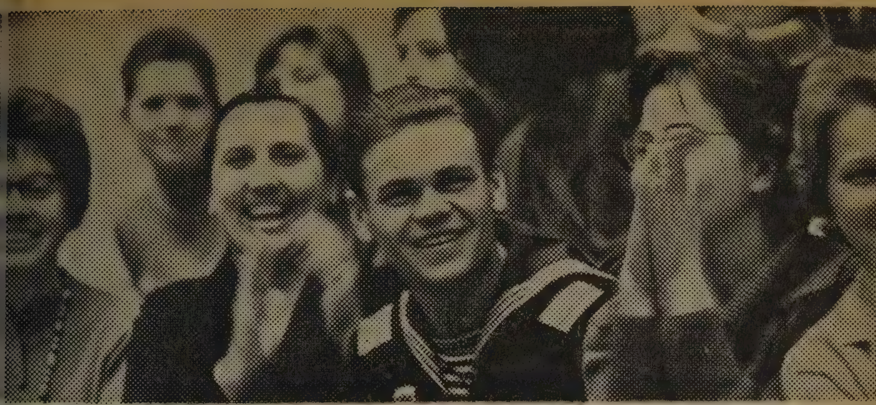
بگذارد ، اینکار فقط درمورد افرادیکه دوست داریم، ضرورت پیدا می‌کند . زیرا درآن صورت است که « خودرا واگذار کردن »، بخشیدن است ، نه تظاهر قدرت عظیمی در نهاد انسان وجود دارد که فقطموقعی که احتیاج بآن پیدا می‌شود ، بروز می‌کند . کارخود را تاآخر پیش بردن ، یعنی قابلیت حفظ راز خود . من از تنهائی رنج برده‌ام ، ولی بخاطر حفظ رازخود، رنج تنهائی را مغلوب کرده‌ام . و امروز ، افتخاری بزرگتر ازاین نمیدانم که تنها و گمنام زندگی کنم . سعادت عمیقم را بنویسم ! رضایتم را نسبت بدنیاومنافع آن ــ ولی فقط در «حرمان» ؛ قابلیت دوست داشتن سواحل برهنه را پیدا نمی‌کردم ، اگر قادر نبودم تادر مقابل خودم ، برهنه بایستم . برای اولین بار معنی کلمه خوشبختی بنظرم مبهم نمی‌رسید . این کمی معکوس جمله‌ایست که بطور عادی گفته می‌شود : «**خوشبختم**» .

نوعی استمرار در ناامیدی ، سرانجام به سعادت میرسد . وهمان مردانی که در «سان‌فرانچسکو» در مقابل گلهای سرخ زندگی می‌کنند ، در اطاق خود جمجمهٔ مرده‌ای دارند که الهام بخش تفکراتشان است، آنها فلورانس را جلو پنجره ، و مرگ را روی میز دارند . در مورد من ؛ اگر احساس کنم که در پیچی از زندگیم افتاده‌ام ؛ بخاطر آن چیزی است که از دست داده‌ام نه‌آنچیزی که بدست آورده‌ام . درخود احساس قدرتهای فوق‌العاده ، و عمیق می‌کنم . بکمك آنهاست که باید آنطور که دلخواهم است ، زندگی کنم . اگر امروز تااین حد ازهمه‌چیز دورم ، باین دلیل است که قدرتی جز نیروی دوست داشتن‌وتحسین کردن ندارم .

زندگی در چهرهٔ اشکها و آفتاب ؛ زندگی‌بدون نمك وسنگ‌گرم ، زندگی آنطور که دوست دارم و

دلخواهم است بنظرم میرسد که بانوازش آن ، همهٔ قدرتهای عشق و ناامیدیم بمصرف خواهند رسید .

امروز بمنزلهٔ تردید بین آری ونه نیست .ولی‌هم آری است و هم نه . نه ، و عصیان ؛ درمقابل هرآنچه اشك و آفتاب نیست . آری‌درمقابل‌زندگیم که بـرای اولین‌بار دورنمای مطبوع آنرا احساس می‌کنم .سالی سوزان و بی‌نظم پایان می‌یابد ؛ ایتالیا ؛ عدم‌اطمینان بآینده . و ضمنا آزادی مطلق نسبت بخود و گذشته‌ام. دراینجاست که فقر و تنها ثروتم نهفته است . مثـل اینستکه بازی را از نو شروع می‌کنم ؛ نه خوشبخت‌تر و نه بدبخت‌تر ؛ ولی باعلم به‌قدرتها و نفرت ازبی‌ثباتی هایم ، و بااین تب روشنگری که‌مرا بمقابله باسرنوشتم، به‌پیش میراند .



ده هزار شنونده شعر

اوتوچنکو ، چهره تازه درشعر روسی، بعلت‌سرودن اشعار انقلابی درمیان جوانان‌شوروی‌مقام‌واهمیت‌فوق‌العاده‌ای کسب کرده‌است . اوتوچنکو درعهد استالین به‌سیبری تبعید شد .ولی پس از آن شاعرمیدان مساعدی برای طبع دیـوان اشعارش یافت .

نسخ دفتر اشعـار او ، تنها یکروز پس از چاپ بپایان رسید . سرودیخ یا شاهکار دوران تبعید اوبه‌سیبری، یکی از اشعار برگزیده محافل روشنفکری مسکو وجوانان شوروی است .

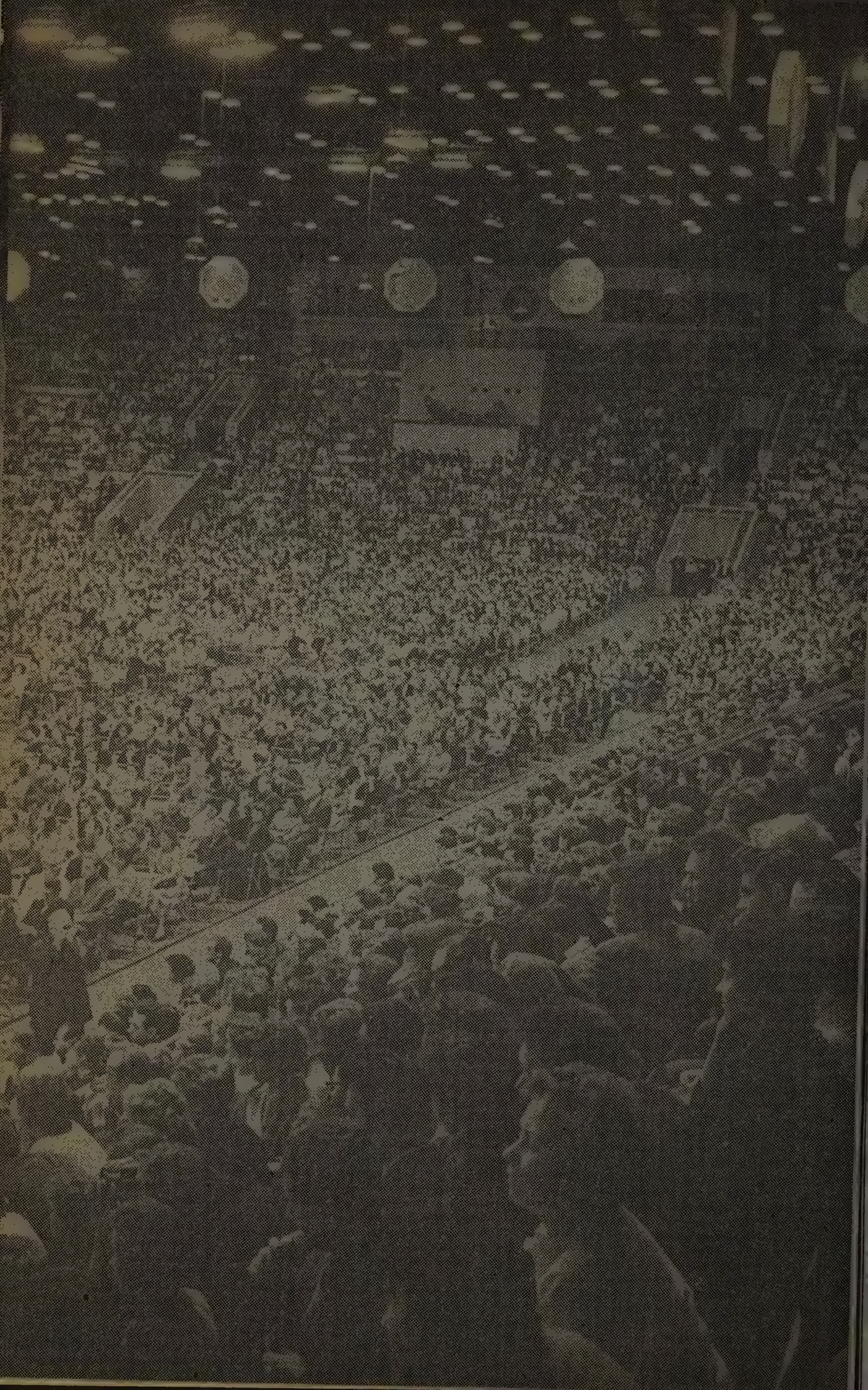
انجماد سوزنده یخ ، وسکوت برنده وتیز ، طنزتلخ من بود .

نه یخ غلبه پذیراست و نه من . تنهائی سردماکـه بلورین است عمقی آتشین دارد .کینه!

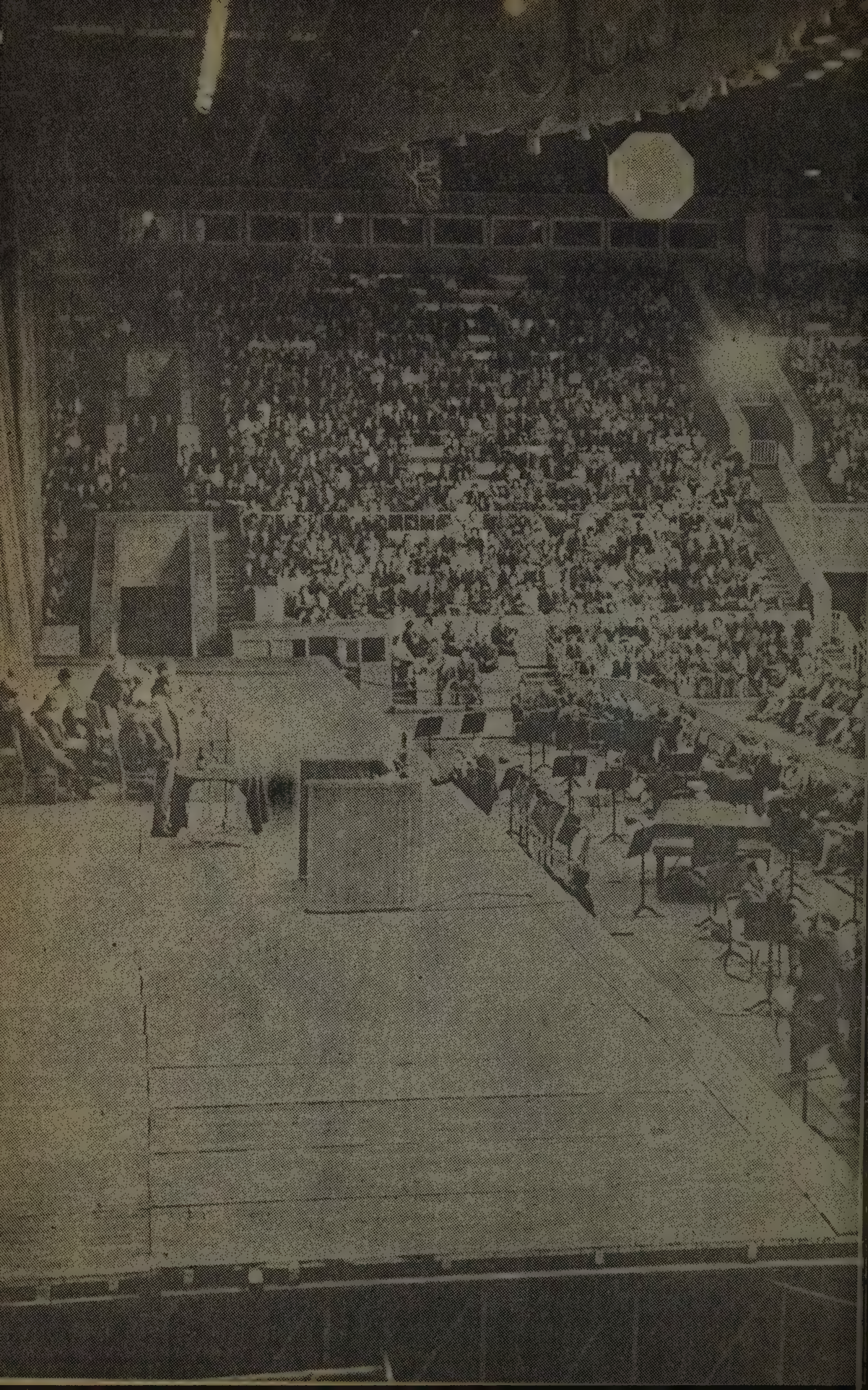
جوانان شوروی برای شنیدن اشعار او توچنکوجمع میشوند واو برروی صحنه اشعار خودرا باتمام احساس و حالاتی که زائیده هنراوست میخواند وشنوندگان جـوان خودرا در جذبه وافسون فرومیبرد .

در عکس اوتوچنکودر روی صحنـه هنگـام خواندن منظومه‌ای ازآثارش مشاهده میشود .ودرعکس های دیگر محفل ده هزار نفری شاعر و شنوندگان مجذوب او را مشاهده میکنید .

سه قطعه ازاشعار او را : بازپرسی باموسیقی‌برامس‌ـ سرنوشت نام‌ها ـ صدای در.











یئوگنئی ـ یفتوشنکو Yeugéniy Yeftouchénko

در روزهای هول وهراس جهان درماه اکتبر ۱۹۶۲ شاعر درکوبا بوده ، شهامت وازجان گذشتگی مردم آن جزیره را بچشم دیده ، اشعاری‌در آنجا سروده‌است. ترجمه یکی ازاشعار اودرج می‌شـود .

بازپرسی باموزیك برامس (۱)

باز. پرسی بود ـ
شیفتهٔموسیقی .
او بشیوهٔ خود
رازهای نهفته راکشف میکرد ،
دُرنهایت ناچاری
استخوانهای افراد را میشکست .
اما معمولا
با آهنگ موسیقی برامس
بازجوئی میکرد .
وقتی ، که باطاق مدرن او
آنهاراهول دادند ،

او بدون پرسشهای خشن
بآنها شیرینی خاص
و کانفت
تعارف کرد ،
خودش هم ، گوئی تصادفاً ،
« گروندیگ »را (۲)
بکارانداخت .
پره‌لود (۳) بیدار شد و دم برآورد
بسیار صاف ورسا ،
مانند بچه آسمانی چشمی ،
که ناگهان در زندان باتیستا (٤)
نزدیك سانتا ــ کلارا (٥)
سر پناهی یافته است .
آنها دو نفر بودند .
پسری هفده ساله ...
او زود ازمسیح روگردان شده
و گریخته بود
از مدرسه روحانی آرام ،
تپانچه را ترجیح میداده ــ
بر صلیب .
او ایستاده بود ،
نگاهش تیره ،
حاکی از عصیان ،
با برودت تحقیرآمیز وکبر ،
پیشانی بلند اوهم
نمونه سرسخـتی
وتهدید بود
با کاکل زبرحنائی رنگش .
وــ دخترکی ...
اوهم ــ تقریباً هفده‌ساله .
او
از عالم مربیه‌های باتربیت ،
ازعالم دروس ملالت بارمعانی لغات
گریخته بود
بعالم شب‌نامه پراکنی وبمب‌ها.

و بی اعتنا بهمه چیز
با لباس سپید ــ سپید
او جلو آن پست فطرت ایستاده بود،
زلف‌های سیاهش هم ، مثل دود
روی صورت رنگ پریده
وکبودفام شبیه نقش دیوار ــ بالارفته بود.
گمان میرفت ، که این دونفر
از دنیا گذشته‌اند ،
حاضرند حتی در آتش بسوزند .
بنظر میرسید ، که این دونفر
مصون هستند
از تأثیر موزیك
جگر خراش ، مثل مرگ .
اما بازپرس درانتظار بود.
اومیدانست ، که موزیك ،
تمام نیروی معجز نمای‌خودرابکار میبرد،
رخنه‌ای دردلها می‌یابد ــ
ولو رخنهٔ بسیار ناچیزی‌باشدا ــ
و با قدرت ازآنجا وارد میشود .
بعدآنجا ــ
او مالك الرقاب مطلق‌میشود .
موزیك عالمی باخود میآورد ،
آن عالم
بشکل میوه
در کف دست لمس میشود ،
مثل برگها همهمه میکند
و مانند پرندگان نغمه‌می‌سراید .
درعالم موزیك
شانه‌ها ، گردن ها ،
مثل ماه جلوه میکنند ،
درآن عالم
چراغهای کشتی‌هانورپاشی میکنند .
آن عالم ــ
مثل خود زندگی فریباست ،
مردم هم میخواهند زندگی کنند .

.... حرف میزنند.

ناگهان بازپرس متوجه شد:

جوان

نگاه عجیبی بدخترکرد ،

گوئی بصدای توانای ابدی موزیك ،

بفکرفرورفته ،

به‌رازی پی برده بود.

لبهایش را ، در عالم بی‌خودی ،

حرکت داد .

تکان‌خورد ،

کاکل روی پیشانیش سربه‌تسلیم فرودآورد،

بازپرس هم

آماده بود

بنویسد

وناگهان شنید ،که اوآهسته‌گفت :

«دوستت دارم » .

دخترهم ،

با چشمان درشتش نگاه کرد ،

گوئی در زندان نبود ،

در چمنزاری ،

پرازنخل‌ها ،

گیاهان

وگلهای ارغوانی بود،

بجوان نزدیك شد، جواب داد :

«دوستت دارم » .

مبارزان سری بسیارپاکدامن بودند .

خطر بآنان

زندگی مرتاض وار را میآموخت ،

این راز نهفته راهم

آنهانخستین بار درزندگی بزبان‌آوردند ،

برامس بآنهاکمك‌کرده بود !

بآنها کمك کرده بود ــ

نه بدشمنانشان !

اما بازپرس ،

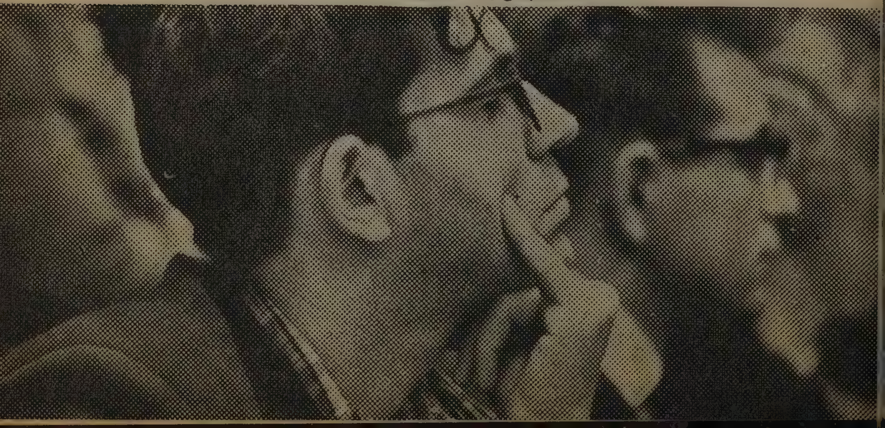
ازفرط خشم بربرامس ،

با پنجهٔ پولادین (٦)

به‌لبهای جوان میکوبید ،
سعی میکرد باز
کلمه «دوستت‌دارم» را
بدهانش فرو کند .

بازپرس میزد ،
مثل دیومست ،
جوان هم ،
شکنجه را تاب نیاورده

مرد
با کلمه خون آلود «دوستت دارم » ،
که نقش بسته‌بود
برلب های له شده‌اش ...
من باز بفکر آن کلمه‌ام.
ما آنرا بی اراده میستائیم ،
بخدائی میرسانیم ،
اما با اینوصف
گاهی زیاد ساده بزبان میآوریم .
من آنرا درژرفای قلبم
نهان میکنم .
من‌باکمال پایداری ،
بدون هیچ تردید ،
بیاد خواهم داشت ،
که بااین کلام بزرگ
عازم مرگ در راه حقیقت میشوند
وقتی هم ، که میمیرند ،
باآن پیروز میشوند .





توضیحات :

۱ ــ برامس ــ یوهان‌نس آهنگساز ورهبرارکستر و پیانوزن آلمانی است ، که ازشاگردان مارکسن بوده ، در تاریخ ۷ ماه مه سال ۱۸۳۳ در هامبورگ بدنیا آمده ، در تاریخ ۳ آوریل سال ۱۸۹۷ در اوج شهرت در شهروین درگذشته‌است .

۲ ــ «گروندیگ» ــ دستگاه ضبط صوت کارخانه «گروندیگ» است .

۳ ــ پره‌لود ــ (Prelude) هم بمعنی قطعه مقدمه ودرآمد موزیك است وهم بمعنی قطعه مستقل فانتزی، که شوپن این نوع پره‌لود را خیلی ساخته و ترقی داده‌است.

٤ ــ باتیستا ــ ژنرال فولخنسیو ــ باتیستا ــ ای ــ سالدیوار ۱٦ ژانویه سال ۱۹۰۱ بدنیا آمده ، درسال ۱۹۳٤ درجزیرهٔ کوبا کودتای نظامی‌کرده تا سال ۱۹٤۰دیکتاتور نظامی جزیرهٔمذکور بود . درسالهای ۱۹٤۰ــ ۱۹٤٤ در نتیجه انتخابات تقلبی باتوسل بزور رئیس جمهوری کوباشد. درسال ۱۹٤٤ در انتخابات مجدد ریاست جمهوری شکست

خورد و بایالات متحده امریکا رفت . در سال ۱۹٤۷ بکوبا برگشت ، سناتور شد و باکمك مؤثر محافل سرمایه‌داری در سال ۱۹۵۲ مجدداکودتاکردوحکومت‌تروریستی‌پلیسی‌درکوبا برقرار نموده ، مطابق میل ودستور انحصارات بزرگ امریکا عمل میکرد .

در سال ۱۹۵٤ در شرایط ترور توام باکمال شقاوت وسفاکی اقدام بانتخاب رئیس‌جمهوری کرد و ، بدیهی است ، که خود او «انتخاب‌شد» . در آخر سال۱۹۵٦ مردم بستوه آمده دست بشورش علیه حکومت او زدند وبعداز مبارزات خونین روز اول ژانویه سال ۱۹۵۹ باتیستا مبالغ هنگفتی ذخائر ارزی و پولهای بانك‌کوبارا ربوده فرارکرد وحکومت او پایان یافت .

۵ ــ سانتا ــ کلارا ــ شهری است در قسمت مرکزی جزیرهٔ کوبا . کارخانه‌های بزرگ قند جزیرهٔ کوبا در شهر مذکور واقع شده ، زندان قدیمی مخوفی هم‌اززمان‌حکمرانی اسپانیائی‌ها برجزیرهٔ مذکور درآنجاهست .

٦ ــ مقصود از «پنجه پولادین» آلتی است ، که بزبان‌فرانسه«کاس‌ــ‌تت» (Casse-tête) (کله شکن) مینامند و درایران (پنجه بکس) نامیده میشود .

سرنوشت نام‌ها

سرنوشت نام‌ها‌ــ سرنوشت زمان‌هااست
شهرت جزر ومدها دارد .
تاریخ را بادروغ نمیتوان فریب داد .
تاریخ ، مثل مادر ، سختگیر وباانصاف است .

تمام مردم ، برای آن بینای اسرار ، در هرجوشنی ،
که مخفی بشوند ، واضح مشخص ونمایانند .
بیهوده برخی کوشش میکنند محرمانه
به‌کفهٔ ترازوی آن باانگشت فشار بدهند .

هر قدرهم ، که میخواهند ازخارج داخل آن‌بشوند ،
هر قدرهم، که میخواهند آنرا با دانهٔ‌تزویربدام بیندازند ،
در آخرکار ، دراین زمین مهداندیشه وفکر،



حلقهٔ می‌پرستان

الهی ! **به مستان میخانه‌ات**
به عقل آفرینان دیوانه‌ات
به نور دل صبح خیزان عشق
ز شادی ، به اندهٔ گریزان عشق
به انده پرستان بی‌پاوسر
به شادی فروشان بی‌شور وشر
به زندان سرمست آگاه دل
که هرگز نرفتند جز راه دل
کز آن خوبرو ، چشم بد ، دورباد
غلط دور گفتم ، که خود کورباد

●

به عزلت نشینان صحرای درد
به ناخن کبودان شبهای سرد
که خاکم ، گل از آب انگور کن
سراپای من ، آتش طورکن
خدایا ! به جان خراباتیان
کزین تهمت هستیم وارهان
به میخانهٔ وحدتم راه ده
دل زنده و جان آگاه ده
که از کثرت خلق ، تنگ آمدم
به هرسو شدم ، سربه سنگ آمدم

●

میی‌ده ، که چون ریزیش در سبو
برآرد سبو ، از دل ، آواز هو
از آن می که گر عکسش افتد به باغ
کند غنچه را گوهر شبچراغ
نیاری تو چون تاب دیدار او
زدیدار ، روکن به دیوار او

●

بیایید تا جمله مستان شویم
ز مجموع هستی ، پریشان شویم
چو مستان ، به هم ، مهربانی کنیم
می بی‌ریا ، زندگی کنیم
بگرییم یك دم چو باران به هم
که اینك فتادیم یاران به هم
جهان ، منزل راحت اندیش نیست
ازل تا ابد ، یك نفس ، بیش نیست
سراسر جهان گیرم ازتست وبس
چه اندوزی آخر ازین یك نفس
فلك ، بین ! ، چه با جان ما می‌کند
چها کرده‌است و ، چها می‌کند
برآورد از خاك ما گردو دود
چه می‌خواهد از ما سپهر کبود

نمی‌گردد این آسیا جز به خون
الهی ! که در گردد این سرنگون
من آن بینوایم که تابوده‌ام
نیاسایم ، اریك دم آسوده‌ام
رسد هردم از همدمانم غمی
نبودم غمی ، گربدم همدمی
درین عالم تنگتر از قفس
به آسودگی ، کس نزدیك نفس

●

از آن می که گر عکسش افتد برآب
برآن آب ، تبخاله افتد حباب
از آن می‌که گرشب ببیند به خواب
چو روز از دلش سرزند آفتاب
میی از منی وتویی گشته پاك
شود جان ، چکد قطره‌یی گربه خاك
به یك قطره می ، آبم از سر گذشت
به یك آه ، بیمار ما ، درگذشت

●

دماغم ز میخانه بویی شنید
حذر کن که دیوانه هویی شنید
دلا !خیز وپایی به میخانه نه
صلایی به مستان دیوانه ده
پریشان دماغیم ، ساقی کجاست ؟
شرابی زشب مانده باقی ، کجاست ؟
خدا را ! ز میخانه گر آگهی
به مخمور بیچاره بنما رهی
بیا ، ساقیا ! می به‌گردش درآر
که دلتنگم از گردش روزگار

●

تو در حلقهٔ می‌پرستان درآی
که چیزی نبینی به غیر از خدای
به‌این عالم ار آشنایی کنی
ز خود بگذری وخدایی کنی
نماندست در هیچکس مردمی
گریزان شده آدم از آدمی
شب ، آلودگی ، روز ، درماندگی
معاذالله ! ازاین چنین زندگی

●

بفرمای گور ، وبیاور کفن
که افتاده‌ام از دل مرد وزن
بزن ، هرقدر خواهیم ، پا به‌سر
که سرمست ، از سر ندارد خبر
بیا تاسری در سر خم کنیم
من وتو ، تو ومن ، همه گم کنیم
به می ، هستی خود فنا کرده‌ایم
نکرده کسی آنچه ما کرده‌ایم

میرضی آرتیمانی
(شاعر قرن یازدهم هجری)

ترجمه کاظم عمادی

تاریخ مصور فلسفه

(۲۲)

فلاسفه جمهوری فرانسه

موریس بلوندل Maurice Blondel
۱۸۶۱ – ۱۹۴۹

موریس بلوندل وقتی به دانشسرای عالی وارد شد تحت تاثـــیر سه فیلسوف اسپیریتوآلیست ، اوله لاپرون Ollé-Laprune و بوترو Boutroux و دوهم Duhem قرار گرفت و در ۱۸۹۳ از پایان نامه دکترای خود تحت‌عنوان : عمل یا مطالعه‌ای از یك نقادی حیات و یك علم عملی ، دفاع نمود . این کتاب که بسرعت نایاب شد بعلت سرزنشهائی که بعضی الهیون از جهت «مدرنیسم» (۱) او نمودند دیگر تجدید چاپ نشد ـ بلوندل که استاد در دانشگاه اکس بود «فیلسوف اکس» نام‌گرفت . و تا پایان عمر درازش (وی تا هشتاد و نه سالگی با آنکه همیشه مزاج علیلی داشت زنده ماند) همچنانکه به‌اتخاذ نتایجی از یك تفکر فلسفی فوق‌العاده ظریف ادامه داد . در کتابهای مختلف خود توضیحات و تکمله‌هائی بر تزهای اولیه‌اش بدست داد و این کتابها عبارتند از : اندیشه ، ۱۹۳۵ – ۱۹۳۶ ، وجود و موجودات – ۱۹۳۵ ، عمل ، ۱۹۳۶–۱۹۳۷ . «در اراده آدمی یك عامل سیرنشدنی وجود دارد که همیشه میخواهد بآنور خواست خود تعدی‌کند . اراده نمی‌تواند نه‌از مسئله عمل احتراز جوید و نه آنرا با اشتیاق بعدم حل کند و نه برروی حیات محسوس یا مثبت آرام بگیرد . » پس لازم است از پدیده‌ها تجاوز کند . دربالای شناخت وقایع ایمانی وجود دارد که از عمل زائیده میشود . « انسان با عمل ارادی خود، از پدیده‌ها تجاوز میکند . و نمیتواند خودش را بپای خواهشها و توقعات خود برساند و درخود چیزی بیشتر از آن دارد که بتواند به‌تنهائی آنرا بکاربرد.»

۱ـ میل‌به تطبیق اصول مذهب مسیحی‌باانتقادات تاریخی و فلسفه معاصر

ازاین‌رو عمل ما را متوجه‌ترس از یك حقیقت «مافوق پدیده‌ای » می‌کند . اگر با خودعاقلانه فکر کنیم باید به‌طرف « این خدائی که از خود ما بما محرم‌تر است » برویم . این کتاب عجیب که مخلوطی از تراوشات صوفیانه و دیالکتیك ظریفی است ، شرح و بسطی از ین فرمول «راوسون» است و بعنوان « انعکاسی از فکر معذب پاسکال » بما عرضه میشود .

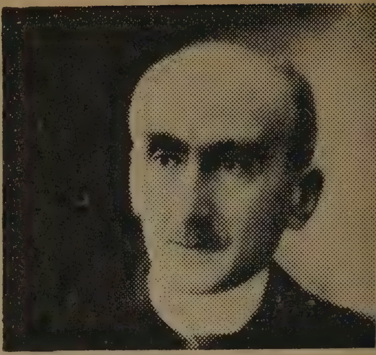
هانری برگسون Henri Bergson

۱۹۴۱—۱۸۵۹

موقعی‌که از برگسون پرسیدند که یك فیلسوف چگونه بایستی افکار خود را عرضه بدارد ، پاسخ‌داد: « مسائل کلی هست‌که مورد علاقه همه‌کس میباشد و باید در زبان همه‌کس مورد بحث قرار گیرد . راه‌حل‌های این مسائل غالبا تابع موضوعاتی هستند که فقط مورد علاقه دانشمندان است و این موضوعات ممکن است با اصطلاحات فنی مورد بحث قرارگیرند.» باوجود آنکه برگسون به استعمال گاه بگاه لغات حرفه‌ای عقیده داشت ، ولی همیشه بزبان قابل فهم و درخور استفاده اشخاص عاری از فن چیزمی‌نوشت. و وقتی هم لغات فنی استعمال یا ابداع می‌کرد ، میدانست‌که چگونه آنها را برای خوانندگان خود مأنوس و مفهوم سازد . تسلط او در زبان و موضوعات مورد بحث نفوذ او را به ماورای قلمرو فلسفه و در وادی‌هائی نظیر تاریخ ، شعر ، علوم اجتماعی و مذهب گسترش داد . و بدین سان نفوذ نیرومندی برعقاید اغلب فلاسفه‌معاصر اعمال نمود .

درنظر برگسون ، فلسفه عبارت از مراجعه نفس خودآگاه و اندیشه به معلومات بیواسطه وجدان است. عقل بصورت یك قوه غیرمنطبق باشخاص بذهن‌خطور می‌کند ، ولی هر فیلسوف عمداً از نظرگاهی که خود انتخاب کرده به عمل می‌پردازد . فیلسوف مردی‌است که نظر خود را بجانب نکته اصلی فکر متوجه میسازد تا شرایط شناخت کلی را کشف کند . برگسون از مفهوم استمرار درمقابل مفهوم مکانیکی زمان دفاع می‌کند . و از مبدأ استمرار که بطور بیواسطه در حیات ذهنی احساس می‌شود به تصور «جهش حیاتی» و «تحول خلاقه» که هم درطبیعت آلی و هم در حیات روحی و در اقدامات اجتماعی و اعمال فردی بظهور میرسند می‌پردازد . و یکی از متفکرین جدید معدودی است که به ترقی نامحدود بشریت معتقد است .

آثار او عبارتند از : مطالعه درباره معلومات بیواسطه وجدان ، ۱۸۸۹ ، ماده و حافظه ، ۱۸۹۷، خنده، ۱۹۰۰ ، تحول خلاق، ۱۹۰۶ ، نیروی دماغی،



هانری برگسون

«تاریخ تحول حیات ، هر اندازه هم که هنوز ناقص‌باشد، بطور مبهم بما نشان میدهد که چگونه عقل بایك ترقی انقطاع ناپذیر در طول خطی که از ذیفقاران شروع شده وبه انسان ختم می‌گردد تکوین گردیده وبما نشان میدهد که وجدان موجودات زنده بیش از پیش با شرایطی که برای زندگی آنها مقرر گردیده منطبق شده است واز اینجا باید این نتیجـه‌را گرفت که عقل ما بمعنی خاص کلمه برای تامین دخول کامل جسم ما در محیطش و تصور روابط اشیاء خارجی در بین خودشان، وباری‌برای اندیشیدن بماده تعیین گردیده . ودر واقع یکی از نتایج رساله حـاضر همین خواهد بود . وخواهیم دید که عقل انسانی وقتی دربین اشیاء بیجان قرار گیرد ، بخصوص در بین اشیاء جامد

۱۹۳۰ ، استمرار و مقارنه ، ۱۹۳۲ ، دو منبع اخلاق و مذهب ، ۱۹۳۳ .

شهرت بین‌المللی برگسون چنان بود که بعد از شکست ۱۹٤۰ ، حکومت ویشی بدو پیشنهادکرد که اورا از مقررات مربوط به یهودیان معاف دارد ولی او این پیشنهاد را رد کرد ، همانطور که ازمقام پروفسوری افتخاری درکلژدوفرانس استعفاداد .

ادوارد لوروی Edouard Le Roy

۱۸۷۰ – ۱۹٥٤

ادواردلوروی ، ریاضی‌دان و فیلسوف پیش از اینکه‌کرسی‌فلسفه را در کلژدوفرانس بجانشینی هانری برگسون اشغال کند ، در سوربون کرسی ریاضی‌داشت و تبحر دوگانه او سبب شد که هم‌در زمینه علم و هم درفلسفه به نقادی پردازد . در زمینه علم ، نظرات هانری پوانکاره را در جهت نسبیت تا آنجا بسط‌داد که این جمله را نوشت : « محاسبات ما بمعنی خاص کلمه « واقعی » نیستند بلکه « موثرند » و موفقیت آنها کمتر موفقیت علم ما است تا موفقیت عمل ما » در زمینه شناخت فلسفی وی با حرارت تمام عقیده ضد انتلکتوآلیسم برگسون را پذیرفت و تفوق درون‌بینی Intuition را بر عقل بعنوان طریق شناخت مطلق تایید نمود . و چون‌مذهب کاتولیك داشت ، عقاید مسیحیت را از جهت ارزش عملی آنها ترجمه و تعبیرنمود و از این نظر یکی از موجدین نهضت مدرنیست بشمار آمد . در زمینه ابداع فلسفی ، دو تا از کتابهای او نفوذ بزرگی برافکار عصر ما اعمال نموده‌اند و آندو عبارتند از : توقع ایدآلیست و موضوع تحول ، مبانی انسانی و تحول عقل . لوروی که از تحرکی که برگسون به فلسفه داده بود الهام گرفته بود درکتابهای خود نقش ابداع و غائیت را در تولد بشر و در تکوین اندیشه نشان میدهد . آثار ادوار لوروی تاثیرعظیمی برکتابهای تلهاردوشاردن باقی گذاشته و این دو فیلسوف در عین حال مومن و دانشمند مدام در قید این بوده‌اند که ایمان مذهبی و مقتضیات علمی خود را با هم سازش دهند .

موریس مترلینك Maurice Maeterlink

۱۸٦۲ – ۱۹٤۹

اتومبیل رانی ، قایق‌رانی ، سرسره‌بازی ، دوچرخه‌سواری و حتی بکس تا سالهای اخیر عمر تفریحات کنت مترلینك را تشکیل میداد . او شاید ورزش‌دوست‌ترین شعرا و متفکرین از زمان تمدن قدیم یونان باینطرف بوده است . اما بعنوان متفکر و

که عمل ما نقطه اتکای خودرا و صنعت ما ابـزار کارخودرا در بین آن اشیاء می‌یابد و منطق ما بخصوص منطق اشیاء جامداست ، درهندسه به‌پیروزی نائل میشود چه در هندسه‌قرابت فکر منطقی را با ماده بیجان کشف می‌کند وعقل‌کار دیگری ندارد جز اینکه حرکت طبیعی خودرا بعداز کوچکترین تماس ممکن با تجربه دنبال کند تاز کشفی به کشف دیگر بپردازد با ایمان باینکه تجربه بدنبال آنست و حق را باو خواد داد.» (مستخرج از مقدمه «تحول خلاق»)

موریس مترلینك .



بعنوان شاعر ، درحیات آدمی به اضطرابی پنهانی از احساس مبهم مصیبت اجتناب‌ناپذیری برخورد . در کتاب « مهمان ناشناخته » آنچه در زندگانی‌ناخودآگاه از ابهام و رمز و وحشت وجود دارد بیان نموده و گوئی تجربه این اعتقاد را در او بوجود آورده بود که همینکه «مهمان‌ناشناخته» در صحنه زندگی ظاهر شود احساسات و غرائز و افکار هرگونه منطقی را از دست میدهند . و او صادقانه عقیده داشت که هیچ مفهوم انسانی از حقیقت با حقیقی ماوراء الطبیعه‌ای ارتباط ندارد و وقتی مهمان ناشناخته و حقیقی ماوراءالطبیعه‌ای در زندگانی آدمی با هم برخورد کنند ، پیوستگی های عادی بین افکار و احساسات ازمیان میروند یا قطع میشوند . این افکار مترلینك را به یك قسم عرفانی رهبری نمود ، بی‌آنکه مانع کنجکاوی او نسبت بعلم گردد . وی دانشمند تجربی عالیقدری بود که با شور و علاقه‌ای بی‌نظیر در زندگانی زنبوران عسل ، موریانه‌ها ، مورچه‌ها و عنکبوتها مطالعه و تحقیق می‌کرد . عرفان مترلینك بروحدت‌وجود وعشق و محبت نسبت بتمامی موجودات مبتنی بود. وخود را درتماس مستقیم با همه موجوداتی که رنج می‌کشند و آرزوئی دارند احساس می‌کرد و تعلیمات اخلاقی او بصورت یك عشق عمومی جلوه‌گر می‌گشت .

ازطرف‌دیگرمترلینك در آثار عرفانی مسیحیان قرون‌وسطی مطالعه کرد . اما دو نویسنده امریکائی در سالهای‌اولیه تکوین فکرش بطور قطع او را تحت تاثیرقراردادند . ادگارپو با نوشته‌های وحشت‌انگیزش بر او اثر گذاشت و رالف والدو امرسون معنی حیات معنوی را بـراو باز نمود و فکـرش را به تأمل در ابدیت واداشت . همچنین مترلینگ نسبت به والت ویتمن علاقه شدیدی داشت و با او همعقیده بود که هیچ‌چیز بطور قطع از میان نمیرود . او سنت‌پرست نبود و از ترك یك عقیده و ایمان تاسف نمی‌خورد و از فقدان تمدنی که نیروی حیاتی خود را از دست داده بود متاسف نبود . درسالهای اخیر عمر، مترلینگ بیش ازپیش از عرفان بجانب علوم جدید گرائید .

لئون برونشویگ Léon Brunschwicg

۱۸۶۹–۱۹۴۴

هنگامیکه آلمانها پاریس را در ۱۹۴۰ اشغال کردند ، لئون برونشویگ را واداشتند که از مقـام استادی فلسفه در سوربون دست‌کشد ، مجموعه کتابهای نفیسش را از چنگش بدرآوردند و نسخه‌های خطی‌اش

را از میان بردند . و هرچند آلمانها بزحمت با آثار او آشنائی داشتند ولی همینکه او خود یهودی وزش در کابینه جبهه ملی لئون‌بلوم معاون بود برای عزل او کافی بود . علی‌رغم همه مخاطرات ممکنه ، برونشویگ از ترك پاریس امتناع ورزید و سالهای اخیر عمر را درتنهائی و انزوای کامل گذراند . در طی این دوره مطالعات باارزشی درباره مونتنی ، دکارت و پاسکال بعمل آورد که حاصل آنها در سویس و امریکا بچاپ رسید . و برای دختر کوچکش که در آنموقع دوازده‌ساله بود یك رساله فلسفه بنام : میراث‌الفاظ، میراث‌افکار، نوشت‌که بعدازمرگش در ۱۹٤۵ ، هنگامیکه فرانسه آزاد شد انتشار یافت.

درنظر برونشویگ ، فلسفه بمعنی دستگاهی از عقاید و مرامها نبود ، بلکه توصیف روشی نسبت به‌مجموع موجودات مادی ومعنوی بود و اصولا عبارت ازتاملی درفعالیت‌های‌روح‌انسانی در زمینه‌های ریاضی، فیزیك ، اخلاق، هنر و تاریخ تمدن بود . برونشویگ بقدرت خلاقه روح انسانی شدیدا ایمان داشت و نقش آنرا در شبکه زنجیرهائی که چارچوب جهان را بوجود میآورند نشان میداد .

همچنین برونشویگ در تاریخ علم و فلسفه سهم قابل ملاحظه‌ای دارد و درعین‌حال به‌فهم وحل‌مسائل عملی کمك نمود . و تعبیر تازه‌او ازعقاید دکارت مبنای یك ایدآلیسم تجدیدنظر شده قرارگرفته . و او مردی بود که بهمه چیز علاقه نشان میداد ، چنانکه در کنفرانسهایش هم از سرمقاله یك روزنامه انتقاد می‌کرد و هم از افلاطون یا کانت . و او با مارسل‌پروست ، رمان‌نویس مشهور و موریس‌دنی نقاش دوستی نزدیك داشت و از مشتریان پروپا قرص تئاتر و نمایشگاههای هنر جدید بود و میهن‌پرستی غیور و مدافع جدی حقوق انسانی بشمار میرفت .



نویسنده : میشل هانرینی

ما در انستیتوی عصب‌شناسی وابسته به دانشگاه معروف یال هستیم . در یکی از آزمایشگاههای این موسسه که تحت نظر دکتر ژوزه دلگادو یکی از بزرگترین کارشناسان جهانی مغز و اعصاب اداره‌میشود مردی روی تخت راحتی دراز کشیده و تحت تاثیر داروئی خواب‌آور به خواب رفته است . از قسمتی از شقیقه دربالای گوش که سطح آن‌را تراشیده‌اندسیم‌نازکی خارج شده است منتهاالیه دیگر سیم به الکترودی وصل است که بنوبه‌خود باماشین الکترونی عجیبی که پر از دگمه و شاسی و عقربه میباشد ارتباط دارد . دکتر دلگادو پشت دستگاه قرار گرفته و بافشار دادن‌دکمه‌ای یك‌بار الکتریکی را که از جریان برق متناوب‌ده‌ولتی با مختصات بخصوص احداث میشود به بیمار تحمیل می‌کند . بلافاصله پدیده‌ای شگفت انگیز بوقوع

می‌پیوندد ؛ بدینمعنی که مرد خفته از جای برمیخیزد و بدون آنکه بیدار شود در آزمایشگاه به راه می‌افتد و بی‌آنکه از عقل و فکر خود که هنگام هشیاری اورا رهبری می‌کنند ؛ استمداد نماید از موانع پرهیز می‌کند چند دقیقه بدینمنوال میگذرد و مرد مانند اشخاصی که در خود احساس خواب می‌کنـد مجددا روی تخت دراز می‌کشد .

سپس دکتر دلگادو به دستیاران خود توضیح میدهد و میگوید : شما اینك به منظره‌ای توجه کردید که آن را دراصطلاح علمی «شخصیت مضاعف» مینامند. این پدیده در این شخص بدینترتیب بوجود آمد که قسمت‌هائی از مغز او تحت تاثیر ماده خواب‌آوربودند و تحریك بوسیله جریان برق فقط قسمتهائی راکه کارشان بحرکت درآوردن عضلات است بیدار نمودو بدینترتیب عملا مغز مرد به دو قسمت مجزا تقسیم‌شد؛ و بالنتیجه شما توانستید شخصی را به‌بینید که درعین حال که خواب بود مانند افراد بیدار راه میرفت .

دربیمارستان «سنت‌آن» فرانسه پروفسور «ژان دلای» نیز ضمن مطالعه آثار بعضی داروها بــه نتایج مشابهی رسیده است . هنگامی که در مورد معالجه بعضی انواع جنون داروهائی به بیماران تجویز کرده است اتفاق افتاده دو دارو را که در دو جهت مختلف اثر میکرده‌اند به یك بیمار داده است‌مغز وسلسله‌اعصاب او تحت تاثیر دو دارو واکنشهائی درجهت عکس هم انجام داده و بالنتیجه تظاهراتی مانند اشخاصی که‌در خواب راه میروند پیدا شده است .

در زبان فرانسه افرادی را که در خواب راه میروند یا کارهائی انجام‌میدهند (سومنامبول) مینامند؛ معمولا این اشخاص تحت‌تاثیر تحریکات روانی‌طبیعی؛ این قبیل تظاهرات را از خود بروز میدهند . غالب آنها فقط به این اکتفا می‌کنند که درخانه‌خود مقداری راه بروند و سپس برگردند و بخوابند . تعدادی دیگر هنگام خواب دنباله فعالیتهای روزانه خود را از سر میگیرند مثلا خانمی را می‌بینید که ظرفهای نشسته‌خود راکه کنار آشپزخانه انباشته شده‌اند هنگام خــواب میشوید یا کار نیمه‌تمام خیاطی خودرا تکمیل می‌کند.

خواب
گردی

یا آقائی را می‌بینید نامه‌ای را که مدتها است قصدداشته بدوستش بنویسد و موفق نشده درخواب تحریرمی‌کند و یا قفسه لباسهایش را منظم مینماید . بطوریکه در مجلات پزشکی یادداشت شده است بکرات دیده‌اند محصلینی هنگام خواب تکالیف خودرا انجام میداده‌اند و نیز با آهنگری برخورد کرده‌اند که شبها هنگام خواب کوره خاموش خود را روشن میکرده‌است .

کسی‌که در خواب راه میرود مانند عروسکهای خودکار نیست بلکه بالعکس چشمهایش باز است ولی مژه‌ها ثابت و بیحرکت میباشند اگر روشنائی جلو چشمانش بگیرند ابدا مژه برهم نمی‌زند . مردمك چشمش باز میشود و حرکاتش توام باتردید است . صدای بهم خوردن را نمی‌شنود ولی اگر فرضا او را به اسم خطاب کنند جواب میدهد . اگراورا نیشگون بگیرند احساس درد نمی‌کند . برای بیدار کردنش بهترین روش آنستکه در چشمانش آهسته فوت کنند. از هیچ چیز نمی‌ترسد و ازآنجاکه قوه تعقلش کار نمی‌کند ؛ حتی روی لبه بلند بام بدون احساس‌سرگیجه و ناراحتی راه میرود . مشکل است باâو بتوان صحبت کرد معهذا اگر جوابی بدهد جوابهایش مانند سخنان اشخاصی است‌که تحت تاثیر هیپنوتیزم بخواب رفته و مورد سئوال قرار گرفته‌اند . این اشخاص ارتباطشان بادنیای خارج مقطوع نیست . اخیرا در کالیفرنیامورد بسیار شگفت‌انگیزی دیده شده است به این ترتیب که خانم ماریکاولنر زن ۳۳ ساله‌ای ساعت ۲ بعد از نیمه شب بیدار میشود و خودرا ۶۰کیلومتر دورتر از منزل پشت‌فرمان اتومبیل می‌بیند . این خانم دراثر رنجهای ناشی از گرفتاریهای خانوادگی دچار ناراحتی شده و خواب دیده بود که از منزل فرار کرده‌است و متعاقب آن باهمان حال خواب پشت‌رل نشسته براه افتاده و ماجرائی را که اشاره کردیم بوجود آورده است .

خواب گردی

در قرون وسطی تصور میکرده‌اند اشخاص (سومنامبول) طلسم شده‌اند و بادنیای شیاطین و اجنه ارتباط دارند و آنها را متهم بجادوگری مینمودند . در دوران جدید این قضیه یکی از معماهای جالب روانشناسی بشمار میرود امروزه عقیده دارندوتجربیات

نیز تاکید کرده‌اند که‌اشخاص‌سومنامبول‌قوای‌فکریشان منقسم شده است و میتوانند بسیاری از کارها رابدون اراده و تعقل انجام دهند . در یکی از آخرین‌کنگره های عصب‌شناسی که اخیرا در پاریس تشکیل گردید کارشناسان ؛ مغز انسان را به مغزهای الکترونیکی تشبیه کردند و تذکر دادند : همانطورکه مغزهـای عظیم الکترونی شامل قسمتهای مجزا و مختلفی است که هریك وظیفه‌ای بعهده دارند و انجام میدهند وسپس نتایج حاصل ازاین انجام وظیفه‌ها باهم مجتمع‌میشوند و نتیجه نهائی را ارائه میدهند مغز انسان نیز ازعوامل متنوع ومتعددتشکیل‌یافته که‌مانندماشینهای الکترونیکی هریك مستقلا و مجزا یك سلسـله عملیات مختلف و مشخصی را انجام میدهند که اجتماع و تمرکز آنها به تظاهرات عقلانی منجر میگردند . هنگامی‌که انسان واقعا بیدار است ؛ یعنی تمام این عوامل مشغول‌فعالیتند و وظائف مربوط را انجام میدهند ؛ هنگام خواب‌این عوامل به استراحت میپردازند و موقتا ازکار می‌افتند ولی امکان‌هم دارد که تعدادی از آنها مستقلا بدون اینکه بخواب روند و به استراحت پردازند فعالیت‌خود را حفظ نمایند و همین جریان است که به‌سومنابولیسم منتهی میگردد .

ماجرای اتولوی : فیزیولوژیست مشهور اطریشی که جائزه پزشکی نوبل را اخذ نمود، بسیار جالب‌است. این دانشمند معروف در عالم خواب و بوسیله یکی از همین تظاهرات سومنابولیسم موفق شده پدیده‌ای را کشف‌کند که باعث انقلابی عظیم در عالم پزشکی شد. جریان مربوط به اوایل قرن بیستم است در آن اوقات تصور میکردند سلسله اعصاب سمپاتیك اعضائی مانند قلب وکبد و غیره را بوسیله یك عمل مستقیم هدایت می‌کند ولی اتولوی عقیده داشت که بالعکس فرامینی که توسط این دسته از اعصاب استفاده میشوند به کمك یك ماده شیمیائی بخصوص است ولی نمیتوانست این نظریه را ثابت کند . در سال ۱۹۲۱ این دانشمنددرشهر گراتس در جنوب وین سکونت داشت ، شبی هنگـام خواب بی‌آنکه توجه کند بی‌اراده به‌لابراتوارش‌میرود؛ مدادی دردست میگیرد و روی کاغذ مطالبی حـاوی

خواب گردی

نظریاتی جدید و انقلابی یادداشت می‌کند وسپس‌مجددا به تختخواب باز میگردد صبح روز بعد هنگام حضور در لابراتوار ، بانهـایت شگفتـی روی میز کارش یادداشتهائی را می‌بیند و باوجودیکه تشخیص میدهد نوشته خودش میباشد ولی بواسطه بد خط بـودن از خواندنش درمیماند . شب بعد مجددا جریان تکـرار میشود منتها این بار تصادفا براثر صدائی از خواب می‌پرد . هماندم مطالبی راکه هنوز در ذهنش بوده و می‌خواسته است بنویسد یادداشت می‌کند ؛ جریانی را که یادداشت می‌کند حاوی روشی بوده است که بایـد بکار برد تا نظریه خودرا به‌ثبوت‌برساند . این‌یادداشتها چنین بوده است : عصب پاراسمپاتیك قورباغه‌ای را تحریك میکنیم تا ضربان قلبش شدیدتر شود سپس با سرنگ ترشحات قلب این قورباغه را میگیریم وبه‌قلب قورباغه‌ای دیگر تزریق میکنیم اگر دیدیم‌ضربان‌قلب قورباغه دوم ضعیف‌تر شده معلوم میشود که‌فرمان‌عصبی باکمك یك نوع ماده شیمیائی مورد اثرقرار میگیرد. اول وقت روز بعد اتولوی از روی این یادداشتها به تجربه میپردازد و موفقیت حاصل می‌کند ــ اماسالها زحمت می‌کشد و کوشش بکار میبرد تا عاقبت‌این‌ماده شیمیائی مشهور را جدا می‌کند و آن را می‌شناسد . امروز همه با نام این ماده که استیل‌کولین است‌آشنائی داریم و میدانیم که یکی از مهمترین هورمون‌های‌بدن محسوب میشود و اتولوی در اثر کشف آن موفـق بدریافت جائزه نوبل گردید.

عده‌ای هستند که اصولا استعداد سومنابولیسم دارند اینها سلسله اعصابشان دارای حساسیت‌فوق‌العاده است و پس از مواجهه بایك مشکـل حل نشدنی یـا مسئله‌ای که بشدت فکرشان را بخود متوجه میسازد دچار تظاهرات سومنامبولی میگردند و اینجا است که مغز آنها در دو جهت مختلف بفعالیت میپردازد ؛یك قسمت آن از مشکل یا مسأله‌ای که باآن مواجه شده است احتراز میجوید و به استراحت می‌پردازد .قسمت دیگر اصرار می‌ورزد و بخود نهیب میزند که‌بهرقیمت هست ولو هنگام خواب باید مشکل را حل‌کنم .

بطوریکه دکتر پل‌شوشار اظهار عقیده کرده

خواب گردی

است آثار سومنابولیسم بیشتر هنگامی تظاهر می‌کند که مبتلایان دچار اضطراب و ناراحتیهای فکری باشند. بعضی اشخاص موقع روز احساس هیچگونه ناراحتی نمی‌کنند و فقط هنگام شب است که تظاهرات در آنها بروز مینماید. نزد بعضی دیگر حساسیت فوق‌العاده زیادتر است بطوریکه حتی آنچه را که در عالم رؤیا می‌بینند روی اعصاب محرکشان اثر میگذارد و آنهارا بفعالیت وادار میسازد و این قبیل افراد دنباله رو جریاناتی میگردند که در خواب می‌بینند. در یکی از بیمارستانهای روانی پاریس بیماری ازاین قبیل بنام (مارسل ه.) دیده شده است. این مرد سابقا کارمند وزارت مستعمرات فرانسه بوده است. پس ازبازگشت از افریقا دستخوش بیماری روانی میشود و در این بیمارستان بستری میگردد. قضیه‌ای که منجربه‌بستری شدن او در بیمارستان میگردد ازاینقرار است که:شبی درخواب می‌بیند که خودرا از شاخه یکی از درختان باغچه به‌دار آویخته است. این خواب بقدری صریح ودرعین حال وحشتناك بوده است که اورا از جای میپراند قلبش بشدت شروع به‌زدن می‌کند و عرق‌سردی پیشانی‌اش را می‌پوشاند. تختخواب را ترك می‌کندتا بمنظور تمدد اعصاب و هواخوری سری به باغچه بزند ولی ملاحظه می‌کند یك لنگه جورابش درپایش نیست اهمیتی نمیدهد و کفش خودرا میپوشد و براه‌می‌افتد هنگام ورود به باغچه بانهایت وحشت لنگه جورابش‌را زیر درختی می‌یابد و هنگامی که درست دقیق میشود می‌بیند درخت عینا همان است که در خواب دیده‌است. مبهوت‌تر میشود وقتی به شاخه درخت طنابی را که بطرزی بخصوص (طرزی‌که برای دار زدن بکار میرود) گره زده بودند آویخته می‌بیند. مبهوت و وحشت‌زده به اطاق باز میگردد و سراسیمه بطرف‌آئینه میرود و هنگامی‌که گردن خودرا معاینه می‌کند اثر کبودی که بواسطه فشار طناب پدید آمده بوده است به‌آن می‌بیند. یك سره به بیمارستان روانی میرود و خود را معرفی می‌کند. در آنجا پزشکان جریان را برایش تشریح می‌کنند و به‌او میگویند. تو دارای دو شخصیت شده‌ای ضمیر آگاه تومایل نیست که‌خودکشی

خواب گردی

کنی ؛ ولی ضمیر باطن و ناخود آگـاه بعلت عـدم توانائی حل کردن مشکلاتی که باآن مواجه است هنگام خواب تورا بطرف خودکشی سوق داده است .

حالتی که شرح داده شد نادر و استثنائی است. غالبا بچه‌های عصبی مزاج بیشتر دچار سومنابولیسم میگردند . این اطفال اغلب هنگامی که‌دچار اضطرابهای شدید و عوامل رنج‌آور و یا دچار اختلافات هاضمه میشوند این حالت به‌آنها دست میدهد . بسیاری‌ازآنان فقط به این اکتفا می‌کنند که درخواب صحبت کنند یا روی تخت بنشینند یا بگریند . ولی آنهائیکه مبتلا به سومنابولیسم های شدید تر میباشند بلند میشوند و راه می‌افتند . این عده بعلت ترسی‌که ضمیر ناخودآگاهشان را مورد تاثیر قرار داده است وازآنجاکه از عواطف‌و احساسات محبت‌آمیز محروم هستند دلشان میخواهدکه از خانه اولیاء خود بگریزنـد یااینکـه بالعکس راه می‌افتند که بروند نزد آنها بخوابند و محبتی را که از آن محروم مانده‌اند بازیابند .

درخواب راه افتادن اطفال موجبات نگـرانی اغلب پدر و مادرها را فراهم میسازد سابق براین‌پائین تخت این قبیل اطفال یك طشت آب میگذاشتند وطفل بمحض آنکه از تخت پائین می‌آمد پایش باآب‌سرد تماس میگرفت و بیدار میشد ولی ضررهای ناشی‌ازاین رویه فوق‌العاده زیادتر از منافع آن است زیرا ممکـن است کودك دچار ضربه شود واعصابش رادرهم بکوبد. پزشکان توصیه می‌کنند در این قبیل مواقع بهتر است کودك را باملایمت هرچه تمامتر بیدار کنند وممکن‌هم هست همانطور که خواب است بادقت و ملایمت به‌او تلقین کنند که برگردد به تختخواب . از این راه‌نتایج خوبی گرفته میشود زیرا اشخاص سومنامبول بمیزان زیاد تلقین پذیرند . استفاده از رویه اخیر بخصوص‌در مواردی که کودك یا شخص سومنامبول در محلهای خطرناك مثل لبه پنجره یا بالای درخت هستند بسیار بجا است زیرا در این قبیل موارد بیدار کردن شخص ممکن است منجر به سقوط او بشود درحالیکه اگـر باتلقین ازاو بخواهند که برگردد بهمان ترتیب کـه رفته‌است باز میگردد .

خواب گردی

عوام از قدیم‌الایام عقیده داشتند که اشخــاص سومنامبول میل دارند به سوی ماه بروند و می‌گفتند بهمین جهت است که اینها غالبا بطرف بام و جاهای بلند میروند ولی درحقیقت اینطور نیست واین قبیل اشخاص تحت تاثیر رؤیائی که دارند می‌بینندقراردارند منتها چون قسمتی از مغزشان فعالیت ندارد و مشغول استراحت است از رفتن بجای بلند مانند لبه بام وغیره حالت سرگیجــه به آنها دست نمیدهــد و با سهولت میتوانند دراین قبیل جاها راه بروند و تعادل خود را حفظ نمایند .

در یکی از شهرستانهای فرانسه زنی که‌نمیتوانسته است در مجامع و محافل شهر خود شرکت جویدازاین موضوع احساس حقارت میکرده و باطنا ناراحت و نگران بوده‌است . شبی در خواب می‌بیند که در مراسم انتخاب بهترین و قشنگترین سگ‌که در تالار مجلل‌و بسیار زیبائی برگزار است شرکت دارد واورا بعلت آنکه موهای سگ زیبائی را بنحوی جالب و دلپذیر آرایش کرده است باشوروهیجان بینظیری‌موردتحسین و تشویق قرار داده‌اند ... وقتی شوهر این زن‌او را در تخت خود نمی‌بیند چون اطلاع داشته که زنش‌مبتلا به سومنابولیسم است بطرف باغچه منزل راه می‌افتدو می‌بیند زنش بالای درختی نشسته است وتمام برگ‌های آن را باستثنای قسمتهائی انتهائی کنده وپائین ریخته است و در حقیقت درخت را بصورت سگی که موهای بدنش را با ماشین سلمانی بزنندوموهای دمش را باقی بگذارند آرایش داده است ، شوهر از اداره‌آتش‌نشانی استمداد میطلبد و مامورین زیردرخت سفرهٔ بزرگی را نگاه میدارند و شوهر آهسته زنش را بیدار می‌کند و ازآن بالا داخل سفره سقوط می‌کند .

ازآنجاکه اعصاب اطفال حساس‌تر و ظریف‌تر است سومنابولیسم در بین آنها فراوان‌تر دیده میشود وقتی به‌سن بلوغ برسند این نقیصه بخودی خود درآنها ازبین میرود و تظاهرات آن فقط آن دسته را کــه فوق‌العاده عصبی باشند دیرتر رها می‌کند . بهترین راه علاج سومنابولیسم آنستکه علت اصلی رنج واضطراب را ازبین ببرند تا بلافاصله شخص مبتلا بهبود یابــد .

خواب گردی

خواب گردی

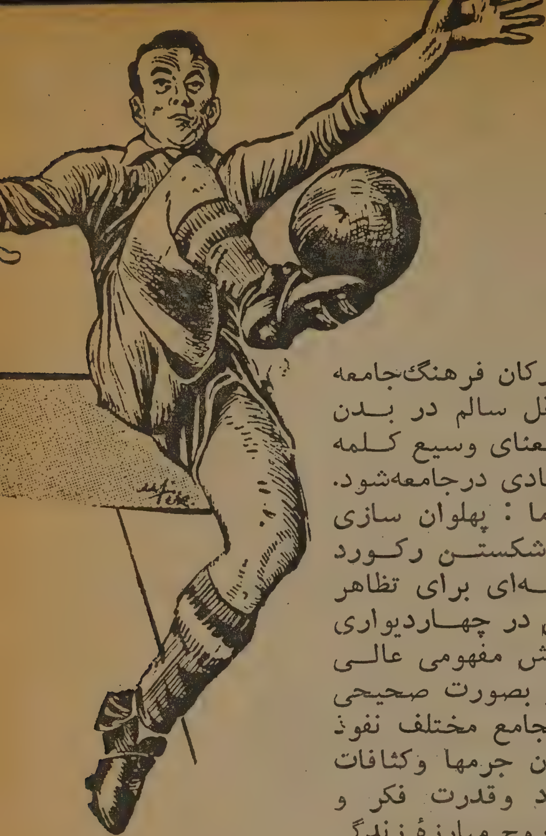
سومنابولیسم از نظر روانی بیماری خطرناکی نیست زیرا بمحض آنکه علل اضطرابها و نگرانیهای درونی راکشف کنند راه ازبین بردن آن‌بخودی خودوبه‌آسانی پیدا میشود .

استفاده از داروهای مسکن عصبی نیز برای تخفیف بحرانهای این بیماری مفید است . تقویت و انجام تمرینهای مخصوص بمنظور تسلط به اعصاب و بطور کلی هرعاملی که اعصاب مبتلا را بطرف تعادل هدایت کند ثمربخش است . استفاده از داروهای خواب‌آور علاج قطعی این بیماری نیست و بهمین‌جهت بهتر آن است که ریشه بیماری را ازبین ببرند.





ورزش در کیهان هفته



برای ما ورزش یکی ازارکان فرهنگ جامعه
ست . ممکن است همیشه عقل سالم در بدن
سالم نباشد . اما بدن سالم بمعنای وسیع کلمه
یتواند منشاءتحول وتحرك زیادی درجامعه‌شود.
مفهوم ورزش برای ما : پهلوان سازی
یا قهرمان پروری و شکستن رکورد
ای جهانی و یا وسیله‌ای برای تظاهر
تبلیغ نیست ؛ بلکه ورزش در چهاردیواری
عالیت‌های آموزش و پرورش مفهومی عالی
ارد ؛ ورزش میتواند ــ اگر بصورت صحیحی
ر مدارس و باشگاهها و مجامع مختلف نفوذ
ند ــ عامل مهمی در زدودن جرمها وکثافات
وحی واخلاقی جوانان شود وقدرت فکر و
ایمردی و استقامت وامید وروح مبارزهٔ زندگی
ا درآنان تقویت کند ؛ وباین صورت ورزش در
جامعه نمیتواند يك امر تفننی و خصوصی باشد؛
که امری است کاملا اجتماعی و تعمیم آن
صورت صحیح ؛ یکی‌ازوظایف اصلی‌دستگاههای
سئول . آنچه مااز آثار وجودی ورزش در
جامعه خود می‌بینیم با آنچه که باید باشد و
ثار تابعهٔ آن فرق بسیار دارد .
کیهان هفته براساس درك واستنباطی که
مفهوم ورزش دارد مطالب جالبی درزمینه‌های
ختلف ورزشی برای خوانندگان عزیز خودتهیه
یکند ودراین قسمت نیز از خوانندگان خود
قاضا داریم که مارا راهنمائی نمایند ونظر خود
ا برای ما بنویسند تاکار را آنچنان‌که درخور
وق آنهاست دنبال نمائیم .

اولین بازیکنان فوتبال مدرن در تهران

اکثر خوانندگان ارجمند ما اطلاع دارند که تیم فوتبال استراوا چك اسلواکی به تهران آمد و در مدت هفت روز با تیمهای فوتبال تهران جمعا چهار بازی کرده‌است .

در بازی اول تیم شاهین ۳ـ۲ در بازی دوم تیم تهران جوان ۱ـ۰ باخت دربازی سوم تیم دارائی ۲ـ۲ مساوی کرد و در بازی چهارم نیز تیم منتخب تهران ۳ـ۲ باخت .

با اینکه در گذشته تیمهای نیرومند مانند دینامو، تورپدوشوروی و کوستاریکا به کشور ما آمده بودند مع‌الوصف تیم استراوا در میان علاقمندان بفوتبال اثر دیگری بخشید و نحوه بازی این تیم بیش از دسته های قبلی جلب توجه کرد . اگر بخواهیم مطلب را بی پرده ادا کنیم باید اعتراف کرد که پس از بازی های استراوا ما تازه فهمیدیم از فوتبال نوین (مدرن) خیلی دوریم و داوران ماهم بقواعد فوتبال آشنائی کامل ندارند .

باید از باشگاه تهران جوان متشکر بود که تیم استراوارابکشورما دعوت کرد و علاقمندان فوتبال و مسئولین فوتبال و مطبوعات ایران را متوجه ساخت که فوتبال نوین ، فوتبال واقعی با فوتبال ما خیلی فرق دارد واگر ما خواهان پیشرفت فوتبال باشیم ناگزیریم خود را بفوتبال نوین تطبیق دهیم .

ما دراینجا قبل از اینکه وارد مطلب اساسی بشویم لازم است در باره فوتبال چك اسلواکی و همچنین تیم استراوا کمی بحث کنیم .

فوتبال چك اسلواکی بیش‌ازنیم‌قرن سابقه دارد . قبل ازتشکیل کشور چك اسلواکی چکها بنام «بوهم» در اروپای مرکزی بهترین فوتبال دوره خود را بازی میکردند . تیمهای فوتبال چك در اروپا شهرت زیاد داشتند و تیم ملی چك اسلواکی هم اغلب در ردیف اول فوتبال اروپا جا میگرفت . فوتبال چك اسلواکی به «فوتبال هندسی» معروف است . در گذشته با پاسهای مثلث زمینی بازی میکردند و فاقد سرعت و نتیجه بودند . اتفاقا در بازی استراوا هم پاسهای مثلث‌زمینی وافراط آمیز و عدم توانائی در جلو دروازه حریف محسوس بود .

امروز فوتبال چك اسلواکی با فوتبال سابق خیلی فاصله‌دارد.در واقع پس از مسابقات فوتبال کاپ جهانی (ژول ریمه) ۱۹۵٤ سویس فوتبال چك فرم جدید پیدا کرده است . در مسابقات مزبور تیم ملی چك اسلواکی با ناکامی مواجه شد و مسئولین فوتبال چك اسلواکی بلافاصله تصمیم گرفتند بجای فوتبال کلاسیك و تماشاچی پسند فوتبال سریع ، مستقیم را بکار ببرند . اکنون در فوتبال چك عوامل مهم : قدرت جسمانی و سرعت است . یازده نفر ۹۰ دقیقه بازی را مانند ماشین ؛ تاآخر بازی پیش میبرند و بدین ترتیب نقایص فنی راجبران

مینمایند . دراین میان همکاری کامل افراد تیم چك اسلواکی در دنیا کم نظیر است .

در سال ۱۹۵۵ تیم ملی چك اسلواکی از افراد جوان تشکیل گردید . دراین تیم هفت نفر بازیکن از یك باشگاه بود . چکها در فصل فوتبال ۱۹۵۵ و ۵٦ در میدانهای خارج از کشور ازسوئیس٦ــ۱ از مجارستان ٤ــ۲ ؛ از برزیل ۱ــ۰ واز یوگسلاوی ۲ــ۱ بردند و عنوان بهترین تیم فوتبال سال را احراز نمودند . پس ازاین پیروزی کارشناسان فوتبال دنیا نظر داده‌اند که فوتبال چك به اوج قدرت دوران گذشته میرسد . متاسفانه این پیش بینی صحیح در نیامد . تیم چك اسلواکی در کشور خود باتیم ملی ترکیه ۱ــ۱ مساوی کرد ودر مسابقات کاپ جهانی ۱۹۵۸ استکهلم هم نتوانست لااقل بیك چهارم نهائی برسد .

در مسابقات کاپ جهانی ۱۹٦۲ ؛ شیلی ؛ کارشناسان فوتبال دنیا روی تیم ملی فوتبال چك اسلواکی حساب نمی‌کردند ولی در مسابقات مزبور بجهانیان ثابت شده‌است که فوتبال چك اسلواکی در اوج‌عظمت بسر میبرد . زیرا این تیم پس از بازیهای درخشان موفق شد پس از تیم برزیل بمقام دومی جهان برسد و یکی از مهم‌ترین تیمهای جهان بشمار آید .

تیم استراوا که به تهران آمد در دوره اول مسابقات قهرمانی فوتبال چك اسلواکی مقام اول را داشت . پس از خاتمه دوره دوم مسابقات قهرمانی چك اسلواکی موفقیت واقعی استراوا درچك‌اسلواکی معلوم خواهد شد . در تیم استراوا فقط یکنفر عضو تیم ملی بود .بازی استراوا صرف نظر از پاسهای پی‌درپی از هر لحاظ جالب بود . همگی سریع بودند ، هماهنگی داشتند بجای حریف باتوپ بازی میکردند . جاخالی میگرفتند از دور شوت میزدند . از خشونت بی‌جا اجتناب میکردند از روش (٤ــ۲ــ٤) پیروی میکردند و سرانجام در مقابل حریف نرمش خاص داشتند . ناگفته نماند که زمین سفت خاکی امجدیه برای‌میهمانان‌کمرشکن بود و در مقابل خشونت خطرناك‌فوتبالیست‌های ماهم نمی‌توانستند آزادانه روی توپ بروند .

★★★★



عالمی تازه از لرستان

نویسنده : آندره پارو
رئیس موزه داران موزه‌های ملی فرانسه

« منطقه لرستان منظری از تمدن عصر آهن است .

مرده‌ها دراین سرزمین با سلاحها و زینت‌آلات وزین و یراق اسب‌های خود بخاك سپرده میشدند».
از لاروس

از یکربع قرن پیش ، موج اشیاء ناشناخته‌ای که قطعیت تاریخی‌شان محرز است ، بازار عتیقه‌جات را فراگرفته. طرز ساختمان این اشیاء عجیب است و گزند حادثات را در آنها راهی نبوده . از زنگاری که بر سطح این فلزات نشسته ، چنین برمیآید که درساختمان آنها بیشتر برنز و بندرت آهن بکار رفته است.

اقبال عامه از آنها بیسابقه بود ولی جریان موج ؛ جهات مختلفی را پیمود : شرق ، دنیای کهن ، دنیای جدید ، موزه ها و کلکسیون‌های خصوصی . موزه‌لوور بنوبه خود اشیائی را ازآنمیانه برگزیده ولی درانتخاب خود احتیاط ودقت‌فراوانی بکار برد .

رفته رفته از رونق این بازار کاسته شد . زیرا منابع اصلی خشکیدند با اینهمه معلوم شد کـه منابع این گنج‌های قدیمی در لرستان ، یعنی در جنوب غرب تهران قرار دارد . این نواحی ، از مناطق کوهستانی صعب‌العبور ، و دره‌های ژرف پوشیده شده است و اهالی آن از تمدن بدور مانده‌اند بنـحویکه سد اصلی راه کاوشهای تاریخی بشمار میآیند چه ، تنها رغبتی براهنمائی هیئت‌های باستانشناسـی نشان نمیدهند ، بلکه حتی با این قبیل هیئت‌ها می‌ستیزند

معهذا ، در سال ۱۹۳۸ یك هیئت آمریکائی مجهز بوسائل علمی‌موفق شد ، در منطقه سرخ‌دم و در محرابی که اشیا نذری در آن نهاده بودند ، عتیقه‌هائی را کشف کند و بجستجوهای خویش در این زمینه ادامه دهد . سرانجام دراینجا وآنجا اشیائی که در دل خاکها مدفون شده‌بود، پیدا شد و پـــــرده از اسراری چند برگرفت

در۱۹۵۸ نزدیك بود اشیاء یافته را در هتل دروئو پخش و پلا کنند ولی لوور مانع از آن شد . و بدینگونه صاحب « برنزهای لرستان» گردید ولی هنوز کسی بدقت از اسرار ساختمان آنها پرده برنگرفته و تاریخ ساختمان آنها معلوم نگردیده است . اشیا بالغ بر ۵۰۰ قطعه است . قرار است آقای پیرآمیه موزه‌دار بخش عتیقه‌جات شرق ، عهده‌دار تحقیق در این زمینه گردد .

هنر لرستان مباحثاتی را دامن زده است که هنوز ادامه دارد .

مباحثه درباره اصالت تاریخ، وتعبیر و تفسیرآنها . خصلت زیرزمینی‌اکتشافات کاملا مرموز است چون هیچگونه مطالعه دقیق علمی در آن‌باره ، صورت نگرفته است .

دوشیزه فریاراشتارك که در سال ۱۹۳۱ به لرستان سفرکرده ، طرز رفتار خاص دهقانانرا در جریان اکتشافات‌حکایت میکند . او میگوید : « چند مرد مسلح به میله‌های آهن ، زمین را تا موقعیکه به سنگ روی گنج برسند ، حفر میکنند بمحض‌آنکه کار آنها بپایان رسید ، مشتی بیل‌زن میآیند و سنگ تراشیده شده را برمیـــدارند و اشیاء مدفون را بدست میآورند .

باستثنای کشفیات ناحیه سرخ‌دم، همه اشیا مکشوفه ؛ از نواحی کرانه‌هـــای کوهستانی که در دل خاك فرو رفته است

بدست‌آمده‌اند .

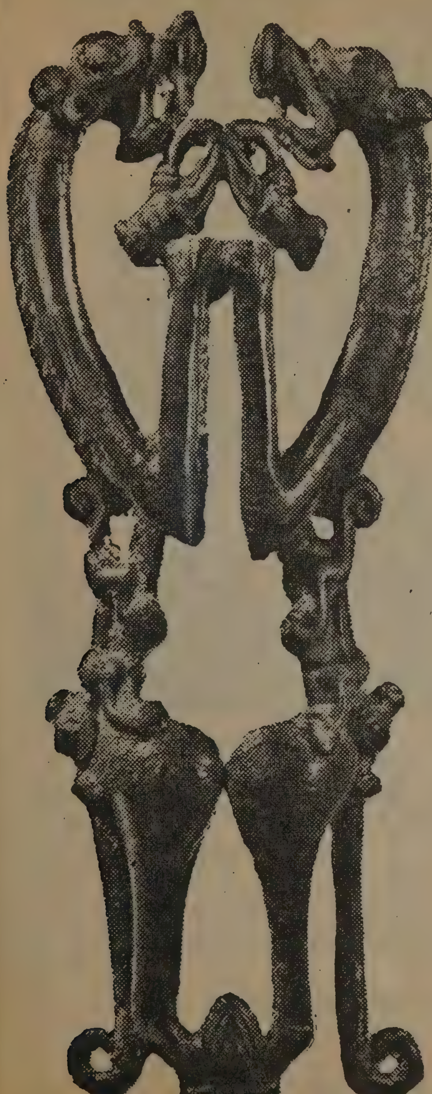
راستی کدامیك از ملتهای روزگار بساختن این اشیاء برنزی نائل آمده‌اند ؟ عقاید دراین‌باره مختلف است . برخی‌آنها را به کاسیت‌ها و پاره‌ای به سمیرانی‌ها و مدو سمیرانی ها و حتی شیت هـا منسوب کرده‌اند

ظاهراً غرابت اشیاء؛ این تصور رابذهن القا مینمایدکه‌اشیاء مکشوفه کارمهاجرینی باشد که بایران کوچیده‌اند .

تخمین زده‌اند که تاریخ ساختمان‌این اشیاء بین هزاره دوم تا قرن پنجم قبل‌از میلاد است.ویا لااقل چنین احتمالی بیشتر مقرون بیقین است . گفتیم لااقل ؛ زیرا بعضی از جوهرشناسان معتقدند که این‌اشیاء در اواخر هزاره سوم ساخته شده‌اند .

گرچه تباعدی درطرز ساختمان آنها مشهود و محسوس است معهذا بهترآنستکه اختلاف‌نظرها چشم‌مارا برحقیقت این‌اشیاء فروبه‌بندد . مثلا درنمایشگاه آثار هنری ایران در ایتالیا ، برنزهای لرستان جزو آثاری بنمایش گذاشته شده بود که تاریخ آنها بین قرن ۱٤ تا ۹ قبل‌از میلاد مسیح قلمداد گردیده بود ولی وقتی همین آثار در پتی‌پاله زیر عنوان هفت‌هزار سال هنر درایران بنمایش گذاشته شد (۱۹٦۱ ــ ۱۹٦۲) تاریخ آنها را قرن هفتم و هشتم قبل از میلاد مسیح رقم زده بودند . ولی چنین برمیآید که ساختمان و ایجاد این قبیل آثار از هزاره دوم آغاز گردیده و تا اواخر قرون هفتم و هشتم قبل‌از میلاد بطول انجامیده است . و باز حدس‌زده میشود که قطعات ماقبل تاریخی ازطریق غارتها و غنائم جنگی سپاهیان ایرانی ، بایران آمده باشد و هنرمندان بومی یا بتقلید آن پرداخته‌اند و یا آنکه سپاهیان آنها را در دل خاکها بامانت سپرده‌اند بدینگونه تشخیص و توجیه این دو فرضیه بغایت دشوار مینماید ولی بهرحال این حدسیات چیزی از قدر و اصالت آثار لرستان نمیتواند کاست . این آثار گرچه شاید از همان مواضیع کهن مرسوم در بین‌النهرین ، ملهم شده‌اند ولی بااینهمه

بدل‌نسخه‌ها را از اصل بازنمیتوان شناخت. یادآور میشویـم که کلیه این اشیا ماقبل تاریخی و هنری قابل حمل و نقل است



و قطع کوچك دارد . درمیان آنها نخستین ضروریات هستی : ظروف ، سلاح و زیور

و سلیح نبرد بچشم میخورد . لجام اسب وفور وسائل سواری درمیان این آثار نشانه آنستکه ؛ اسب تا چه‌اندازه درتمدن ماقبل تاریخی اهمیت داشته است . بااینهمه‌وسائل و ضروریات هستی مانع آن نبوده که‌بشر ماقبل تاریخی بمسائل معنوی و فکری بپردازد . بنابراین آثار نفیسی هم وجود دارد که بازتاب اعتقادات انسانهای ماقبل تاریخی بمسائل مذهبی و ماوراءالطبیعه میتواند بود : بت‌ها و آویزه‌های نظر قربانی .

با کمك همین اشیاء است که از آستانه اندیشه‌های نیاکان خود میگذریم‌و وارد قلمروی میشویم که معماها به‌اسراری دست‌نخورده و غلبه‌ناپذیر میانجامند . با اینحال افسوس که این دنیا برای ما ناشناس است و ما از درك مفاهیم آن کاملا عاجز و درمانده‌ایم .

باید یکبار دیگر استادی و تبحر هنرمندانه سازندگان این اشیاء برنزی را ستود . چه تکنیك آنها واقعاً شگفت‌آور و تقلیدناپذیر است . گاهی این سئوال پیش میآید که اجداد ما چگونه و نزد کدامین استاد و در کدامین مکتب هنری

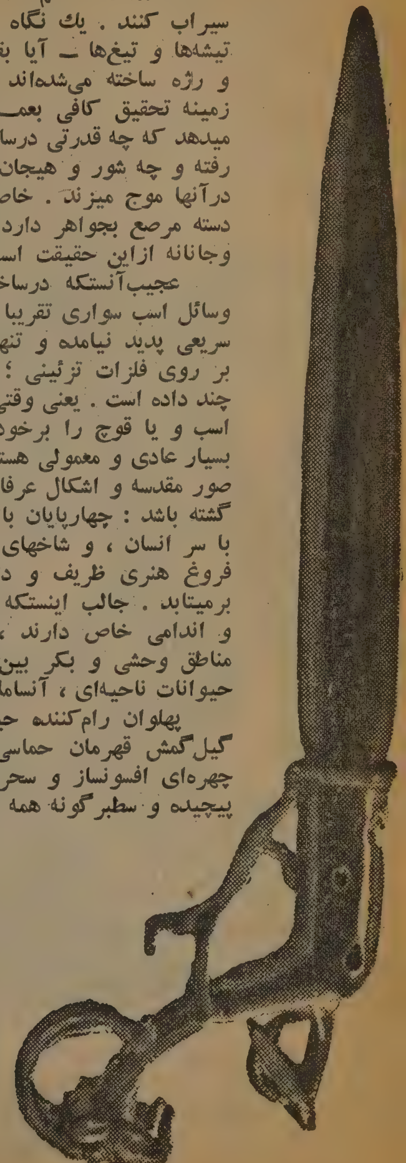




پرورده شده‌اند ؟ بدیهی است که هیچیک از شرق‌شناسان قادر نیستند باین سئوال پاسخی بدهند . ولی بهرحال اشیاء طوری ساخته شده‌اند که هم دست و هم چشم را سیراب کنند . یك نگاه ساده به تبرها و تیشه‌ها و تیغها ــ آیا بقصد روزهای‌سان و رژه ساخته می‌شده‌اند ؟ باید در این زمینه تحقیق کافی بعمل آورد نشان میدهد که چه قدرتی درساختمان آنها بکار رفته و چه شور و هیجان وروح وزندگی درآنها موج میزند . خاصه تیغ‌تیز کن که دسته مرصع بجواهر دارد نمونه‌ای دلپذیر وجانانه ازاین حقیقت است .

عجیب‌آنستکه درساختمان لجام‌ها و وسائل اسب سواری تقریبا تغییر و یاتحول سریعی پدید نیامده و تنها صورت نگاری بر روی فلزات تزئینی ؛ تن به تغییراتی چند داده است . یعنی وقتی اشیاء ، صورت اسب و یا قوچ را برخود دارند ، تقریباً بسیار عادی و معمولی هستند ولی‌هنگامیکه صور مقدسه و اشکال عرفانی برآنهامنقوش گشته باشد : چهارپایان بالدار ، حیواناتی با سر انسان ، و شاخهای درهم پیچیده ، فروغ هنری ظریف و دلپذیر از آنهــا برمیتابد . جالب اینستکه حیوانات پیکره و اندامی خاص دارند ، گوئی قبلا در مناطق وحشی و بکر بین‌النهرین مجموعه حیوانات ناحیه‌ای ، آنسامان چنین‌بوده‌اند.

پهلوان رام‌کننده حیوانات وحشی ، گیل‌گمش قهرمان حماسی سومریها ، با چهره‌ای افسونساز و سحرافسای وبازوانی پیچیده و سطبرگونه همه و همه نشانه‌هائی



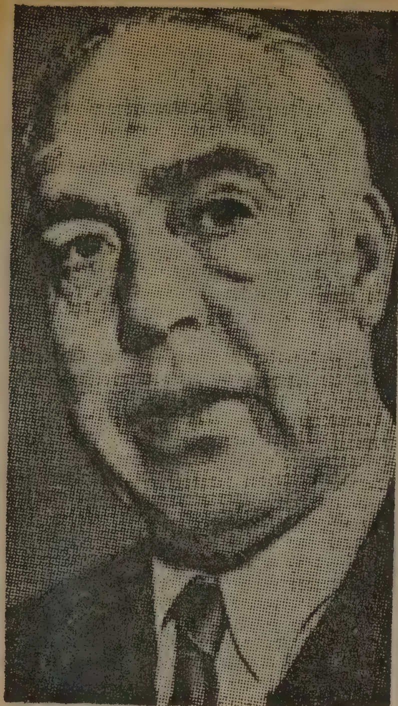


چند از هنر باستانی بین‌النهرین بر خود دارند . پاها و دستهای مجسمه‌ها و اشیاء فلزی مکشوفه شبه حیوان و نیمه انسانی بنظر میآیند .

هیچگاه در باطن این اشیا نکاتی غیرواقعی و بی‌اساس نهاده نشده است . بلکه تجسم ذهنی واقعیات درونی انسانهای ماقبل تاریخ است .

برسنجاقها ؛ صحنه‌های تزئینی، برگها و درختان حك شده است و گاهی‌بصورت ماسکها حالات بخصوصی را نشان میدهد. نگاه کنجکاو و نافذ ، و چشمهای خیره‌ای که تا نیمه تصویر شده‌اند گوئی بخدایان تعلق‌دارد .

بهرحال از یکی از ایالات ایران عالمی تازه سربدر آورده است که هیچیك از اسرار آن بر ما معلوم نیست ، دنیائی که سراسر ابهام ، اسرار عرفانی و بهیمی‌گری و زیبائی و پراز اندیشه و احساس است .



نیلز بور

پیش آهنگ نابغه اتم

با ناپدید شدن نیلزبور Niels Bohr سراسر دوران قهرمانی پیشروان‌اتم بطور قطع داخل‌افسانه‌میشود .

عمراتم تا آنجا که با عموم سروکار دارد ، از انفجار هیروشیما آغاز میشود و نزدیك به بیست سال میرسد . اما اززمان شناخته شدن اتم بصورت فعلی ، بطور دقیق پنجاه سال میگذرد .

درمطبوعات علمی آوریل ۱۹۶۳ ، از پنجاهمین سال شناسایی اتم سخن بمیان آمد . اتم با ساختمان شبیهٔ منظومه شمسی خویش ابتدا در کارهای راترفورد Ruther Ford پدیدار گشت و چند ماه بعدیك تئوریسین ۲۷ ساله دانمارکی شکل اتم وقوانین مخصوصی را که بر سازمان آن حکمروایی دارند بیان کرد .

این شخص نیلزبور نام داشت و پدرش استاد دانشگاه کپنهاك‌بود. بور تئوریهای فیزیك معاصر را بسرعت فرا گرفت و نتایج آزمایشها و

تجربه های پیشرفته زمان خویش را مورد مطالعه قرارداد .
معلومات بور بر مبنای کارهای دومکتب قرار داشت . یکی‌مکتب‌پاریس که در آن هانری بکرل (Henri Bequerel) در سال۱۸۹٦وپیرو ماری کوری (Pierre, Marie Curie) در سال۱۸۹۸ موفق به کشف رادیو آکتیویته شده‌بودند و کلیه‌کارهای باارزش پیرکوری تاهنگام مرگ (۱۹۰٦) در رشته فیزیك و همه اکتشافات ماری کوری دررشته شیمی را بدنبال داشت . دیگر مکتب کمبریج بود که بوسیله فیزیکدان مشهور راترفورد اداره میشد . این مکتب ضمن آنکه‌تشعشع رادیو آکتیوتیه را مورد بررسی قرار داده بود ، برای کشف ساختمان بغرنج اتم سخت میکوشید .

جایزه نوبل سال ۱۹۲۲

سالهای ۱۹۱۰ ـ۱۹۰۰ عصر طلایی فیزیك جدید بود . نظریه‌های فراوانی که دراین ده سال ظاهر گشت شگفت آور بود: این نظریه‌ها شامل رادیو آکتیویته (نخستین پیشروی بسوی قلب اتم) ، کوانتا Quanta (انتشار ناپیوسته انرژی بوسیله اتمها) ، نسبیت انیشتین ،و همه کارهای هانری پوانکاره (Henri Poincaré) در این زمینه بود وهمچنین تجربه‌های‌متعددی که در پایان قرن به کشف ساختمان اتم (یك‌هسته مرکزی والکترونهای چرخنده بدور آن) انجامید ،از این قبیل بود .

تئوریسین بور در برابر یك‌تابلو بسیار غنی قرار گرفته بودکه اجزای آن بهیچوجه ارتباط منطقی ورياضی با یکدیگر نداشتند و قانونی که بتوان درباره یك « نمونه» بکار برد ، شناخته نشده بود . این‌نمونه از یك هسته‌والکترونهائی‌که بدور آن میچرخیدند تشکیل میشد که با مکانیسم کوانتابود ودرنتیجه‌بررسی هـای طیفی تشعشعات اتمهای مختلف کشف شده‌بود .

نیلزبور با کشف این موضوع‌که الکترون ها فقط مدارهـای مشخص و معینی را میتوانند به پیمایند و وضع مدارها تنها به عوامل ریاضی ارتباط دارد ، توانست کلیه مسایل را تشریح وتفسیر کند .این کشف عظیم اسرار بسیار زیادی را که طی ۲۰ سال بروی هم انباشته شده بود و فیزیك آن زمان به راز آن پی نبرده بود ، روشـن کرد .

اتم راترفورد ـ بور تغییرات چندی کرده ولی مبنای آن‌ثابت مانده است . علوم جدید طی نیم قرن از این کشف بهره‌برداری کرده‌اند . بسبب این اکتشاف جایزه نوبل ۱۹۲۲ به بور تعلـق گرفت .

کارهای دانشمند بزرگ باینجا محدود نشد . از سال ۱۹۲۵ که مکانیك موجی با خیال بافی لویی دوبروگلی Louis de Broglie قدم بصحنه گذاشت ، برای تعبیر و تفسیر دوجنبه‌ای که پدیدار گشته بور (موج‌یا ذرات) ،یك جنبش‌عظیم جهانی بوجود آمد و فیزیك دمساله بعد بطور کامل باین دو فرضیه جهان ذرات اختصاص یافت .اما بور فرضیه‌ای عرضه کرد که بنام خود او موسوم شد و سبب یگانگی کامل گشت . آنگاه این فرضیه مکتب کپنهاك ، بلامنازع بر قلمرو فیزیك حکمفرما شد . انیشتین ازهمان ابتدا ولویی‌دوبروگلی نیز از

سال ۱۹۵۰ از طرفداری نظرات‌قبلی دست کشیدند و همه کوشش خود را برای تعبیر و تفسیر قاطع پدیده‌هـای جهان ذرات بکار بردند .

از طرف دیگربوردرکشف هسته اتم بیش ازدیگران سهیم است . دانشمند دانمارکی بیست سال پس از مشخص‌کردن سازمان اتم ،بادادن « نمونه »ای ، ساختمان هسته مرکزی اتم را نیزروشن ساخت و بااین فرض که‌هسته‌اتم شبیه یك قطره‌آبست و مجموعه‌ای از پروتون‌هاو نوترون هاست ، طرحی ارائه کرد.اگرچه این طرح کامل نیست ،اما در مدت سی سال که از زمان آن میگذرد ، خدمات عظیمی باتم‌شناسی کرده است .

یك قیافه افسانه‌ای

این نمونه بویژه از پدیده اسرارآمیز شکافته شدن اتم اطلاعات مهمی بدست داده است . اتم شناسان از سال ۱۹۳۸ عقیده داشتند که بعضی هسته‌هامیتوانند انرژی عظیمی صادر کنند . اما به مکانیسم ایجاد آن آگاه نبودند .

شکافته شدن اتم نتیجه تغییر شکل ارتعاشی هسته های سنگین اورانیوم و پلوتونیوم Plutonium است . مطالعه این ارتعاشها بدون داشتن « نمونه ساختمان هسته » ممکن نبود . قطره مایع‌بور چنیـن نمونه‌ای را بوجود آورد و باید اذعان کرد که تا کنون نمونه بهتری ارائه نشده است .

هنگامیکه فاشیستها دانمارك‌رااشغال کردند ، بـور از آنجـا گریخت و بگروه کارشناسان جهانی که در زمان جنگ در ایـالات متحده امریکا روی بمب اتمی مطالعه میکردند ، پیوست . اگر طبق عادت گفته میشود که انیشتین در مبنای بمب اتمی هیروشیما قرار دارد ، باید پذیرفت‌که بدون‌کارهای نیلزبور ، از سال ۱۹۱۲ تا۱۹۴۲، چنین امکانی بوجود نمی آمد .

بور ریاست انجمن فیزیك تئوری کپنهاك را بعهده داشت و در آنجا تعداد بسیاری از تئوری دانهای سراسر جهان عضویت داشتند واز کاشفان معدود اتم ، بور بزرگترین دانشمندی بود که هنوز حیات داشت . سراسر دوران زندگی دانشمند وقف کاوشهای علمی شد . خاطره او سالیان دراز برای اتم شناسان جوانی که او را میشناسند، زنده خواهد ماند . در باره بور لطیفه‌های بسیاری گفته میشود . نویسنده شخصا شاهد یکی از آنهابوده است : بور در سراسر جهان در کنگره های علمی بسیاری شرکت میکرد و بر حسب رسمی‌که همه جا در باره فیزیك اتمی رعایت میشد ،بزبان انگلیسی سخنرانی‌میکرد. فیزیکدانها عموما میدانستند که بور جزبزبان دانمارکی و یك زبـان کاملا شخصی بنام « بورین Bohrien » سخن نمیگوید . در سال ۱۹۵۵ ، در نخستین کنفرانس اتمی ژنو در کاخ ملل که میخواستم سخنرانی بور را بشنوم ، دیدم که سخنرانی او بزبان فرانسه است . فکر کردم مترجمی همزمان سخنان اورا ترجمه میکند . اما بعدا پی بردم که مترجم فرانسوی بجای ترجمه گفته های او متن‌سخنرانیش را که قبلا بزبان انگلیسی چاپ شده بود ترجمه میکرد و در نتیجه یك جمله از دانشمند بزرگ پیش‌افتاده بود .

ترجمه : صمد خیرخواه

تقلای تساوی در هند

از : مایرون وینر

در زندگی هند معاصر ؛ اصل تساوی اثری انقلابی دارد ، وبرخوردش در آنجا زنده‌تر از هرجای دیگر است . زیراشاید در تاریخ کنونی ، هیچ جامعه بزرگ دیگری ؛ عدم تساوی را چنین فاحش و چنین طویل‌المدت نشناخته است .

در تمدنهای موروثی اسلام وچین ، اگر هم همیشه عرف‌تساوی در



بین نبوده ، آرمان آن ؛مقام ارجمند و غالبا واجبی را در فرهنگ داشته است. ولی در هنداین عقیده که افراد باید در همان پیشه و پایه زندگی آباء و اجدادی بمانند ، در فرایض دینی و رسوم اجتماعی ،وبه عبارت دیگرازلحاظ شرعی و عرفی محترم و مقدس بوده است .

در عین حال که زندگی آنقدرها هم که اصول نظری تجویز میکرد ثابت و تزلزل ناپذیر نبوده و گاه وبیگاه طغیان هائی علیه تسلط و تفوق طبقات اجتماعی خاصی بوقوع میپیوسته است ؛ معهذا فکر تساوی اجتماعی هرگز در « هندو» به آن اندازه که در سایر سنن بزرگ رسوخ کرد ، متداول نشد .

حتی امروز ، کسی که به هند میرود ـ خواه از اروپا ، خواه از خاوردور ـ با عدم تساوی فاحشی که نه‌فقط در موازین مادی ،بلکه بمراتب عمیق‌تری در طرز بر خورد افراد نسبت به یکدیگر حکمفرماست مواجه می شود .

پابوسی یك سائل یا متقاضی شغل ، برای کسی که نسبت به شان انسانی حساسیت دارد ، از جمله پست ترین و خفیف‌ترین حرکات قابل تصور انسانی است .

پشت دوتا ، و دست دراز فقیر و «پاریا» ، در برابر صدای زمخت و تحکم آمیز و مرکوب فاخر ثروتمند مقتدر و «برهما »قرار دارد .

معهذا اصل تساوی در زندگی هند روح تازه‌ای گرفته ، ومن دراینجا سعی خواهم کرد تا تغییراتی را که پدید آورده و اثرات و نتایجی را که در سایر شئون مساعی تجدد طلبی هند در برداشته است مورد بحث قرار دهم .

***

ریشه های ناچیز و تنك ، و سرمنشاء پرت و دور افتاده تساوی اجتماعی ناچیز کنونی را میتوان در تعلیمات قرون وسطای اسلامی (که در شبه قاره هند تاثیر نموده) و همچنین در ظهور و بسط آئین « باکتی » (که از سنن خاص نیایش و پرستش دین هندو ؛ در قرون وسطی بوده ودر مقام تایید نظریه تساوی در برابر پروردگار بر آمده) یافت .

ولی فی‌الواقع با ظهور جنبش های ضد طبقاتی در قرن نوزدهم بود که مفهوم مذکور موثر واقع شد .

نفوذ مسیحیت و طلوع ناسیونالیسم همانطور که عقاید سوسیالیستی را بین ناسیونالیست های جوان در سنوات ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ رسوخ دادند ؛در نشوو نمای حس تساوی حقوق هند نیز هریك بطریقی سهیم بوده‌اند .

هدف ما این نیست که در بحث تاریخی مشروحی مبنی‌بر اینکه چطور نظریه تساوی اجتماعی مورد قبول رهبران جنبش ناسیونالیستی هند واقع گشت وارد شویم . بلکه همینقدر کافی است دراینجا گفته شود کسانی‌که نظریه مزبور را پذیرفتند در سال ۱۹٤۷ روی کار آمدند و برای تحقق آن به اعمال قدرت در حکومت پرداختند .

اصل تساوی سیاسی ـ بدون اینکه واقعا بحث و مناظره‌ای معنوی روی دهد ـ (هنگامیکه به عموم سالمندان اعم از باسواد یابی سواد حق شرکت درانتخابات داده شد) در قانون اساسی محترم شمرده شد .

اثر اولیه آن مزید بسط و قدرت تشکیلات سیاسی حزب ، مخصوصا

در مناطق روستائی بود .

حزب حکمفرمای کنگره ، که‌از میراث جنبش ناسیونالیستی بهره‌مند گشت ، با تشکیلات نسبتا خوبی که بر اساس توده مردم بوجود آورده بود مسابقه را آشکارا ــ ولی نه بدون نتایج غیر منتظره ــ برد .

سیاستمداران کنگره ، مانند سیاستمداران سایر احزاب سیاسی پی بردند که رای دهندگان مخصوصا توسط فرقه ، مذهب ، قبیله ،و زبانشان‌با آمادگی و رغبت بیشتری به جنبش در آمدند تاتوسط جاذبه‌های مبنی براساس سیاست دامنه‌دار عمومی بطور اعم .

رهبران حزبی هند با همان مهارتی که باعث احراز حیثیت واعتبار یك سیاستمدار اروپائی یا امریکائی خواهد شد، زیرکانه در پی مرام‌های‌حزبی « متعادل » بر آمدند .

فرقه های پائین تر که تعداد نفوسشان زیاد است واز این حیث در اکثریت میباشند . بزودی برای احراز کرسی‌های بیشتری در انجمن های قانونی ایالتی و مجلس فریاد بلند کردند و همانطور هم برای کسب مقامات و مناصب بیشتر در تشکیلات حزبی به تکاپو افتادند .

رقابت های دیرینه بین جماعات و طبقات مختلف درگیر شد . سیاستمداران محلی موکلین خود را از منافعی که میتوان کسب کرد آگاه ساختند و آن ها را از قدرتی که در نتیجه حق رای همگانی سالمندان میتوانند بدست آورند مطلع نمودند .

بدین ترتیب تشکیلات زبانی ، فرقه‌ای ، وقبیله‌ای تکثیر شد، و وفاداری حزبی در سراسر کشور نضج گرفت .این امر در انتخابات عمومی مجلس و انجمن های ایالتی فوریه سال گذشته به منصه ظهور رسید و مدلل شد.اخذ آراء بجزدر حوزه شمال‌بمبئی که‌زیاد درباره‌اش تبلیغ شده‌بود، درسایر حوزه ها ندرتا باایده‌ئولوژی یا سیاست عمومی سروکار داشت .

بر عکس ، هیئت انتخابات به اخذ رای بر طبق اعتقادات دیرین ملی معتقد بود . و نتیجتا آراء همانطور که دیده شد متمایل به بخش و بلوك بودو محلی محسوب میشد .

نتیجه نسبی دیگر حق انتخابات همگانی سالمندان آنست که آن‌طبقات اجتماعی‌که تاکنون از لحاظ سیاسی در حال رکودبودنداکنون واردگودشده‌اند تانقش مهم روز افزونی را درسیاست های محلی ایفا کنند .

مخصوصا در بسیاری از مناطق شهرنشین ، رهبران متعین فرقه‌های طبقات بالای مرفه‌الحال باسوادی که حزب را در گذشته رهبری میکردند، جای خود را به طبقات پائین‌تر کم سوادتر کسبه و کارمندان جزء شکم گرسنه دادند .

تاخت و تاز آنان برای تصدی مقام و منصب ، واحراز قدر و منزلت ، غالبا به کشمکش های تلخ و ناگواری برای نظارت تشکیلات حزب کنگره محلی ، و مخصوصا برای مقام ریاست حزبی محل منجر گشته است .زیرا « رئیس حزب محل » است که به اتفاق پیشکار دارائی و سایر روسای ادارات و معاریف محل از وزراء و مقاماتی که از طرف دولت مرکزی بازدید بعمل میآورند استقبال میکند .

مقام مزبور در چشم یك سیاستمدار پائین‌تر طبقه متوسط ، شغلی‌است مطلوب و مورد غبطه ؛ و تعجبی ندارد که کشمکشی را که برای تصدی آن

در گرفته ، بسیاری از تشکیلات حزب کنگره مناطق شهر نشین را درهم شکسته وبرهم زده باشد .

گرچه بسیاری از عوامل دیگر دراین امر سهیم بوده‌اند ، باز تعجب آور نیست که حزب کنگره در سنوات اخیر انتخابات شهرداری را دربسیاری از شهرها منجمله « مدرس» ، «دهـلی» ، « مادورائی» و «کوامباتور»باخته باشد . ولی صرف نظر از اینکه برد باکیست ، شهرداری ها بطرزی روزافزون تحت نظارت مردانی از طبقات اجتماعی پائین‌تر اجتماع قرار میگیرند.

معهذا در مناطق روستائی ، قدرت هنوز در دست مالکین بزرگ ، بازرگانان ثروتمند ، وبطور کلی ، مردانی که از لحاظ وضع اجتماعی و فرقه وسواد در سطح بالاتری قرار دارند میباشد . ولی حتی دراینجا نیز به اشکال میتوان عمومیت قائل شد ، زیرا برای بدست آوردن نظارت تشکیلات حزب کنگره و ــ مخصوصا طی چند سال اخیر ــ انجمن های محلی وشورای دهات جدیدالتاسیس ، کشمکش روز افزونی توسط طبقات پائین‌تر که وجهه بیشتری دارند وجود داشته است .

در اواخر سال ۱۹۵۹ دواستان « آندرا» و « راجستان » آنچه را که در هندوستان به «بانچاتاتی‌راج» یا عدم تمرکز دموکراسی معروف است فتح باب کردند . تحت این برنامه ، سیستم ثلاثه‌ای از حکومت محلی تشکیل شدکه اکنون در سراسر هندوستان در حال بسط میباشد .

در سیستم مزبور ، در یك سطح « پانچایات » ده قرار گرفته است که عبارت از شورای منتخبه‌ای میباشد با قدرت های وسیع‌دولت مرکزی .

در سطح دوم ، «سامیتی» است که معمولا از سران پانچایات هـای دهات یك منطقه شصت هزار نفری تشکیل میشود (که البته تعداد آن درهر استانی متفاوت است .)

در سطح سوم ، یك «زیلاپریشاد» یا شورای محلی است که از روسای « سامیتی » تشکیل شده است . منطقه سامیتی باواحدهای اداری برنامه عمران دولتی (که طی اولین برنامه پنج ساله برای توسعه و پیشرفت مناطق‌روستائی کشور تاسیس‌شد) منطبق میباشد .

« پریشاد » مسئولیت عمده‌اش ایجاد هماهنگی همه فعالیت‌های‌عمرانی داخل سراسر منطقه است ــ منطقه‌ای که دارای متجاوز از یك میلیون نفر جمعیت میباشد .

بدین ترتیب « سامیتی » و «پریشاد » نه فقط واحدهائی ازحکومتهای خودمختار محلی را میدهند ، بلکه بابودجه‌های معتنابهی برای دبستان و دبیرستان ، مراکز بهداشتی و پزشکی ، جاده سازی ، حفر چاه ،وتوسعه کشاورزی منجمله امور فرعی آبیاری ؛ واحدهای مستقل عمران روستائی را نیز بوجود میاورند .

تشکیلات‌حکومت‌محلی مزبور از همان بدوامر توسط مالکین فرقه‌های طبقات‌بالا که‌بر مناطق روستائی تسلطدارند تحت نظارت کامل‌قرار گرفت.ولی تدریجا فرقه‌های پائین‌تر که تعداد نفوسشان بیشتراست فعال تر گشته‌اند و در بعضی مناطق ، نظارت بر پانچایات های ده و حتی گاهی هم سیمیت‌هارا بدست آورده‌اند .

این امر در عین حال که ممکن است معرف تمایل روزافزون بـه شرکت در امور سیاسی باشد ، غالبا این معنی را میرساند که قدرت راکسانی

که دراداره دوائر دولتی تجربه‌ای نداشته‌اند قبضه کرده‌اند .

شرایط و مقتضیات این پیشرفت را میتوانیم باتوصیف یکی از دهات مجاور «بارودا» در منطقه‌ای که بسیاری از رهبران ناسیونالیست هندوستان (منجمله سردار پاتل ، نخستین وزیر کشور هندوستان) از آن‌برخاسته‌اند مجسم کنیم :

دراین ناحیه ، « پاتیدار » های ملاك ، در نظارت تشکیلات حزب کنگره ، ادارات دولتی محل ، موسسات اعتباری و شرکت های تعاونی ،فرقه موفقی هستند . همینطور در اینجا هم مثل بیشتر دهات این منطقه ، «بارائیا» ها که یك فرقه کارگر و مستاجر بی زمین میباشند ؛ از حیث نفـوس ، بزرگترین فرقه هستند .

در سال ۱۹۵۱ انتخابات پانچایات این ناحیه بعمل آمد و«پاتیدار»ها پیروز شدند . ولی‌در نتیجه اختلاف نظری که در پانچایات بعمل آمد پاتیدارها استعفا دادند و نظارت را به یك مشت «بارائیا » واگذار کردند . آنها هم‌به محض کسب قدرت ، اعتماد به نفس کافی را برای تمایل به حفظ این نظارت بدست آوردند و با تلاشی که کردند در انتخابات بعدی نیز موفق شدند.

پانچایات در تحت نظارت بارائیاها ، در اخذ مالیات از افراد بارائیا مدارا بخرج داد ، در صورتیکه مالیات پاتیدارها را کماکان با اعمال قدرت اخذ کرد . هنگامیکه تاسیسات جدید آب درده بوجود آمد ، پانچایات ابتدا از مبادرت به لوله کشی منازل پاتیدارها مدت‌ها امتناع کرد .

ولی در عین حال ، پانچایات به ندرت تشکیل جلسه میدهد ، بدون بحث تصمیم میگیرد، و بطور کلی بداداره میشود . همچنین در داخل شرکت های تعاونی محلی ، بین «بارائیا »های بی زمین که مایلند از شرکت تعاونی برای خریداری و ذخیره دانه های خوراکی به بهای ارزان‌استفاده کنند ؛ و « پاتیدار» های ملاك که میخواهند شرکت تعاونی ، سرمایـه محدودش را به خرید کودهای ارزان اختصاص بدهد ، کشمکش بوجود آمده است .

شرکت روز افزون بارائیاها در حیات سیاسی این منطقه ممکن است توسط نقشی که در انتخابات فوریه انجمن ایالتی ایفا کردند بهتر مجسم شود .

بارائیا ها برای اینکه بطرز موثری با پاتیدارها مقابله کنند ، با حزب جدیدالتاسیس سواتنارا (آزادی) ائتلاف کردند . نتیجه این شد که کاندیداهای حزب سواتنارا اکثریتی را که از لحاظ کثرت نفوس بارائیاهـا اقتضا داشت ، بدست آوردند .

***

اگر همه جنبش های سیاسی را که در هندوستان بعمل آمده در جهت تساوی بیشتر فرض کنیم بیراهه رفته واشتباه کرده‌ایم . زیرا شکاف‌اجتماعی، سیاسی ، واقتصادی بین کسانیکه صاحب زمین هستند و آنهائی که زمیـن ندارند ، ورطه بسیار عمیقی بشمار میرود .

تساوی سیاسی که توسط «عدم تمرکز دموکراسی » اجازه داده شده البته به پل بستن براین ورطه وعبور از فرازآن کمك کرده‌است ،ولی وزنـه سنگین عدم تساوی اقتصادی که دراکثر مناطق موجوداست ، احقاق حق رابرای فقرا مشکل میسازد .

در بسیاری از استان ها قانون اصلاحات ارضی به تصویب رسیده‌است ولی غالبا مالکین ، عنوان توزیع زمین‌ها را بین سایر اعضای خانواده خو دست آویز قرارداده و از زیر بار قانون مزبور شانه خالی کرده‌اند.

باوجود این ، دو عامل دست اندرکار هستند که ممکن است بافزایش قدرت بی زمین ها ــ حتی گرچه زمین هم بدست نیاورند ــ کمك کند :یکو نشوونمای قدرت های دولت محلی و حق رای همگانی سالمندان درانتخابات محلی است . دومی ایجاد تعلیمات ابتدائی اجباری میباشد که محتمل است در پایان سومین برنامه پنج ساله در ۱۹۶۶ تقریبا در سراسر هندوستان تعمیم یابد .

هندوستان اکنون در مرحله تغییر وتحول از یك سیستم اجتماعی مبنی بر سلسله مراتب مذهبی نسبتا شاق ، به اجتماع مردمی که درآن شکاف عظیم روانی ، اجتماعی ، واقتصادی بین افراد انسانی رو به کاهش میگراید می باشد .

هندیان‌برای رسیدن به این هدف ، مجبور به اتخاذ تصمیمات سخت بوده‌اند . زیرا هدف یك جامعه تساوی طلب ،با سایر موازینی که نزد هندیان معزز و محترم است مغایرت داشته و غالبا در تصادم است .

ولی طرز هدایت به این هدف به بهائی که غالبا (گرچه‌توام با اکراه باشد) مایل به پرداخت آن هستند تعیین گشته است ؛ و آن افزایش اعطای استقلال سیاسی به استان ها ، تقلیل درموازین فرهنگی ، وشاید حتی کاهش‌در نرخ فرآورده‌های اقتصادی میباشد .

این که دکترین مساوات به بهای چه فداکاری‌ها واز خودگذشتگی‌هائی در راه رعایت سایرموازین و شئون باید بدست آید ، امری است که هرجامعه‌ای باید خودش برای نیل به آن تصمیم بگیرد و تاپای جان بکوشد .

فلسفهٔ سیاسی جدید :

سحر حکومت و افسانهٔ دولت

ترجمه دکتربهاءالدین پازارگاد

درهرطبقه که باشید خواندن این کتاب به بیداری و روشنی افکارشماکمك‌میکند ــ هفته‌آینده منتشرمیشود

(قسمت دوم)

هنگامیکه تجزیه دقیق اتم معروف به «غیرقابل شکستن» تحقق یافت . چگونه تجزیه اتم‌ها بصورت الکترون‌های منفی و هسته‌های مثبت را بعنوان مفتاحی برای درك معمای اغلب پدیده‌های مربوط به نور و الکتریسته و شیمی حاکم بر طبیعت ، و درنتیجه تسلط بر پدیده های نوین سازنده طرز زندگی و روابط اجتماعی را مورد بدگمانی و شك و تردید قرار دهیم ؟ هنگامیکه در مرحله بعدی برای تشخیص پروتون و نوترون به هسته اتم حمله شد سرانجام درخشیدن ستارگان و گرما و روشنائی ناشی از خورشید و تبخیر آب اقیانوس‌ها و سنترکلروفیلی در اثر انرژی آنرا توانستند درك نمایند . و توانستند رادیوآکتیویته را بانتظار تهیه یك نیروی تقریبا تمام نشدنی و ارزان در رآکتره‌ای هسته‌ای داخل کنند البته‌فعلا ایزوتوپ‌های رادیوآکتیو را که در طب و کشاورزی و صنعت بکار میروند فراهم مینماید ،

نویسنده : لولیونه

مفهوم علم در معرفت انسانی



هم‌اکنون حمله بخود پروتون ها ونوترون ها آغاز شده است . ما از فیزیکدانان بهره وسودی را که از کشفیات آینـده انتظار میرود نمیخواهیم این کار بایشان مربوط نیست و معذالك آنهائیکه بلیط های این بخت‌آزمائی باور نکردنی را میخرند بسیار مطلع و آگاهند !.

این حقیقتی است که رژیم سیاسی که پایه و اساس دولت جدید و مدرن را تشکیل میدهد هرچه باشد ولی مسئولین امور اقتصادی يك‌كشور بهیچوجه علاقه ندارند مسئولیت سرمایه‌گزاری‌هائی راکه بازده سود آن مشکوك و نامعین‌است‌بعهده بگیرند و از این امر بخوبی بدبینی و بی‌اعتباری کاملا غیرموجهی راکه اولیاء امور نسبت به تحقیقات اساسی دارند نمایان میگرددولوآنکه این حس بدبینی‌تاحدودی قابل درك باشد معذالك باندازه‌ایست که حتی هنگامیکه نطق‌های ایشان ظاهراخلاف آنرا نشان میدهد این بدبینی بشدت‌احساس میگردد .

زمانیکه میکائیل فارادی انعکاس نور درآهن ربای صیقلی و شفاف‌آینه‌مانند را مطالعه مینمود نه‌فقط برای کوچکترین استفاده از آن خود را مشغول نمینمود بلکه او نتائج تجربیاتش را هم مطلقـا نمیتوانست تصور نماید . با تعمیم و داخل نمودن ریاضیات در تالیفات و تصنیفـات فارادی و تهیه‌و عرضه يك تئوری‌الکترو‌ــ نتیك نور ، جیمس کلارك ماکسول اساس و بنیاد ساختمان عظیمی را میریخت که خود اونیزقادربمشاهده تمام‌نتائج‌عملی‌حاصل ازآن نبود میبایستی منتظر هنریش هرتس شد تا با ساختن «رنگ»های نامرئی که امواجی معروف بنام خود او هستند ، بواژگون‌ساختن دیوارها و موانعی کـه شناسائی و معرفت تئوری را از استفاده عملی آن جدا میساخت موفق گردد. آنوقت دانشمندان دیگر ، سرزمین‌های نوینی را آباد کردند رادیو و سپس تلویزیون‌اختراع شد که دخالت و اثر هردو دراجتماع ما هنوز پایان نیافته و از زندگانی‌خانوادگی تا مبارزات‌سیاسی و آگاهی باخبار ومعرفت به‌هنر ، هواشناسی ، هواپیمائی و همـه نیازمندیهای زندگی نوین ما کشیده شده است .

هنگامیکه در ۱۹۲٤ لوئی دو برو ، پایه و اساس مکانیك موجی رابنامینمود او فقط در نظر داشت تئوری جـوان کوانتا را از تناقضات باطل‌کننده ناشی از وجود تئوری‌های موجی کلاسیك رهائـی بخشد زیرا هر دو بر اساس پدیده‌های مسلمی بنا شده بـودند . تـرکیب و سنتز داهیانه‌ای را که او پیشنهاد مینمودکمی بعد به يك اثبات تجربی و تحقق تابناك و مشهوری که انحراف الکترون‌هاست‌منجر گشت اگرچه سود حاصل از این نوع‌تجربه هنوز بطبقه دانشمندان متعلق است. فقط بعداز گریز از آزمایشگاه است که نور ذره‌ای توانست میکروسکوپ الکترونیکی را بوجود آورد با این وسیله قوی‌که در مقام مقایسه با میکروسکوپ‌اپتیك ماننـد این میکروسکوپ درمقابل يك ذره‌بین‌ساده است . علمای بلورشناس (کریستالوگراف) و زیست‌شناس قادر بمطالعه و مشاهده‌دقیق فلزات وياخته‌های زنده ومیکرب وویروس ها گشتند و فلزکاری و صنایع و طب را با اسلحه‌هائی پرقدرت و غیرمنـتظره بمراتب غنی‌تر ساختند .

البته باید انتظار داشت این مثال‌ها را بعنوان استثناء تصور ننمایند چه ازآن هنگام که تکنیك ، با ترك جاده مشکوك کاوش تجربی ــ که فقط با عقل سلیم رهبری شده بود ــ بطور مصمم راه‌شاهانه علوم مطلق را اختیار نمود تقریبا همیشه منقلب‌کننده‌ترین ترقیات مادی بهمین‌طریق انجام گرفته است .

با برگرداندن اولین صفحه طومار ، میتوان جمله معروفی را که به فارادی نسبت میدهند یادآوری نمود . یکی از رجال دولت انگلیس که از آزمایشگاه او دیدن میکرد بعداز توجیه و تشریح يك کشف جدید ، با لبخند و اشاره تمسخر آمیزی از او میپرسد : آیا استنتاج کلی است ؟ « چه فایده‌ای خواهد داشت» ؟ فارادی جواب میدهد : جنـاب وزیر ،

در دهسال بعد شما از آن مالیات خواهید گرفت . »

شناخت بهتر جهان و دریافت‌عمیق‌تر اسرار باطنی آن نتیجه‌اش اینست که‌نسبت به تجدید ارزیابی مقام و منزلت‌خودمان در طبیعت و تفکـــر دائمی درباره آن ملزم میشویم آیا همیشه به تجدیـــد نظرهائیکه اغلب اوقات با گسیختگی و نفاق و آشوب ــ همچنانکه در عصر خود انقلاب و تحول کوپرنیکی ــ تئـوری داروین و ساختمان کاتتر همراه بوده‌اند و شاید فردا نیز با تحقق تجربه لاتژون‌ـ انشتین در مورد تاثیر بر جریان زمان و یا کشف و ظهور وجود اشکال حیات‌خارج از خاك و هوش و فهم عالی غیربشری و یا ترکیب مواد زنده در آزمایشگاه ــ همراه میگردند قادر خواهیم بود ؟ اگر برد در شرطبندی بر روی فایده علم را ممکنست مسلم دانست ، آیا شرطبندی بر روی ظرفیت و کفایت بشر ، برای آنکه فتوحاتش را بدون زیان و ضرر تعیین‌نماید امری خطرناك نیست ؟..

قطعا چنین است اما کنجکاوی ومیل بشناسائی و طلب معرفت علمی نیز بدون شك مقاومت‌ناپذیرند هرچه که این میل خطیر و خطرناك باشد معهذا از این ظهور و انفجار شگفت و قابل تحسین نمیتوان اجتناب و پرهیز نمود .

تابامروز اعاده و تجدید بینش و نظر ما از جهان با تلخیص و تصفیه طرز تفکرماتوجیه و ترجمه شده است ، انقلابات خونینی که دانش بما تحمیل میکند برای ما بهمان اندازه کشفیاتی که از «خویشتن» بعمل‌میآوریم مهم است . « تو خود را میشناسی ؟» مسلماً ! اما چه راه و روشی، بمنظور دسترسی باین هدف، بهتر ازجستجو و تحقیق در شناسائی و معرفت آنچـــه خویشتن نیست در دست است ؟ من بااین موبدان و اخترشناسان کاذب که برای بهتر دیدن ضمیر خود از ما دعوت‌میکنند تا چشمانمانرا به‌بندیم و از دنیای خارج روبگردانیم موافق نیستم.

و حتی اگر علم را فایده‌ای نباشد ؟ نمیتوان‌آنرا فقط وسیله‌ای برای شناسائی‌و معرفت ، که بر منافع مادی و غنای‌هوش و ذهن منتهی میشود دانست ، بلکه‌شیوه‌ای است برای درك و احساس ، و سرچشمه‌ای است برای هیجان و تأثر . در نقص علم زیبائی و هنر نهفته است (شاید بیش‌از علوم دیگر ، ریاضیات این خاصیت‌راداشته باشد .) آیا هرگز میپرسند بهار وعشق و موسیقی بچکار میآید ؟.

مترجم : بیژن فرخ



تانگوی میلیتاریستی

نوشتهٔ : جرج ستایز
ترجمه : سقیل

دگرگونیهای تازه



گرایش از افسانه به سوی واقعیت

عصری که بنام دوران هسته‌ای آغاز شده است مساعدترین زمینه انعکاسش در دنیای هنر و مخصوصا ادبیات و داستان‌نویسی است . ادبیات همیشه این خاصیت اساسی را دارد که همچون مرغ طوفان ، دگرگونی های فکری انسان را جار میزند و ما کوشش میکنیم این آوای تازه را مخصوصا درممالك بزرگ صنعتی از قبیل آمریکا و انگلیس و شوروی و فرانسه‌و آلمان بگوش‌خوانندگان‌خود برسانیم و اینك از آمریکا ...

در ادبیات آمریکا

تأثیر نوشته‌های امریکائی بروی‌نوشته های اروپایی یکی‌از خاصه‌های ادبیات پس ازجنگ است . در دیدهٔ اروپائیان آثار «داس پاسوس» ، «تامس وولف» ، «ویلیام فاکنر» و «جین‌اوهارا» سرشار از شور حیاتی‌وقوتی‌بودند که جنگ وسرخوردگی آن را از رمان اروپایی بدر کرده بود . اما ، البته ، آثار «همینگوی» که هنرمند را همچون قهرمانی متجسم میکرد ، بنزد اروپائیان جایی ویژه داشت .

باآنکه ارزیابی اروپائیان از آثار نویسندگان امریکائی در بعض موارد مبالغه آمیز بود (و ستایش بیش از حد «ستاین بك» در آلمان و فرانسه مثالی ازین موارداند) لیکن‌به‌رویهم برداشت اروپائیها انعکاسی بود از احساسی که در امریکا نیز وجود داشت . ادبیات امریکا ، به‌خصوص در زمینه‌ی رمان‌پردازی ، قوام گرفته بود و آینده‌ی درخشنده‌یی که آثار «هاثورن» ، «جیمز» « ملویل » در رسیدنش را نوید داده بودند ؛ اکنون آرام آرام به تحقق میگرائید . و مردم به جایزه‌های نوبل که به « همینگوی » و «فاکنر» اعطا گردید ؛ همچون تکریمی از موعد گذشته ، مینگریستند . (۱)

اما امروز دیگر «کانون» تغییر یافته و خودکشی « همینگوی» بدنبال تحلیل نیروی او ؛ ارزش «سنبولی» را یافته است . ادبیات امریکا هنوز از قدرت و خلاقیت بهره‌مند است ؛ اما « رمان » درین ادبیات دیگر جائی برجسته و نمایان ندارد . اگر امروز کسی بخواهد ازآثار ارزشمند ادبی امریکا در دههٔ گذشته انتخابی بکند ناگزیر است که انگشت بر روی نوشته‌هایی درزمینه «بیوگرافی» ، «پژوهش‌های سیاسی» ، «تاریخ» و «بحث های‌اجتماعی » بگذارد . البته از داستان و رمان نیز در چنین «فهرستی» نام‌برده خواهد شد اما نه چندان زیاد و نه‌چندان چشمگیر .

در ظرف ده سال گذشته نوعی هوشیاری صوری و بصیرت در احتجاج؛ در ادبیات امریکا پدید آمده است که تجلی آن را در تصویرهایی که « مری مك‌کارتی» از ونیز و فلورانس ؛ ترسیم کرده و نیز در مقاله‌ها و خاطرات اوکه روح عصر بخوبی در آنها نمایان است میتوان به‌عیان دید .

---

(۱) مترجم مایل است خوانندگان‌رابه‌ماجرای«ستاین‌بك» نیز توجه دهد .

میتوان گفت که نیروی پردازندگان به ادبیات در امریکا امروز بیشتر صرف «واقعیت» میشود تا «افسانه».

این تغییر کانون از «افسانه» به «واقعیت»؛ علت‌های پیچیده‌یی دارد. حالت «ضدانتلکتوالیسم» عهد ایزنهاور، تعهدات و مسئولیت های امریکا درسیاست جهان، تهدید دائمی جنگ، پدید آمدن جناح محافظه‌کار و دست‌راستی دراجتماع مرفه امریکا؛ به سیاست و واقعیات اجتماعی در این کشور رنگ تازه‌ای‌داد و حدت آنها را بنزد همگان آشکار ساخت. بسیار ی‌از نویسندگان که کار خود را با نوشتن «رمان» و «داستان» آغاز کرده بودند در زیر فشار واقعیت‌های سیاسی و اجتماعی به مسایل دیگر متوجه شدند. کافی است به کسانی مانند «مری‌مك کارتی»، «نورمن میلر»، «جیمز بالدوین»؛ «لینول ترلینگ» بیندیشیم؛ تا ژرفی این گرایش دستگیرمان شود. زمان و مسائل آن سخت جدی شده‌اند.

اما نباید پنداشت که روح شعر در امریکا مرده است بلکه برعکس تمام نثر نویسان ده سال گذشته که بکار تاریخ، تذکره، سیاست و علوم اجتماعی پرداخته‌اند؛ در نوشته‌های خود ازسنت‌های غنایی ادبیات امریکا در رمان پردازی سود جسته‌اند و بدین سبب نثر آنها حالتی بسیار بدیع و پرطراوت یافته است.

شیوه‌ی «دیالوگ» و «مونتاژ» صحنه‌های واقعی که بتوسط «همینگوی» «اوهارا» و «داس‌پاسوس» و «فارل» ابداع شده بود اکنون از طرف‌نویسندگانی که آثارشان، همانطور که اشاره شد، با «افسانه» بیگانه است و با واقعیت سروکار دارد مورد استفاده قرار میگیرد؛ واینان دراحتجاج های خود و در نوشته های منطقی و عقلانی شان از آنها بهره‌میجویند. بدون سنت درخشندهٔ رمان نویسی در امریکا؛ وجود جامعه شناسان ارزنده‌یی مانند «رایت میلز» یا «پول‌گودمن» و «دیویدوایزمن» باشکل دل‌انگیز نوشته‌هاشان محال میبود. «جمع تنها» (۱) وبررسی



سالینجر



مری مك کارتی

1 - The Lonely crowd

بسیار دلچسب «گودمن» دربارهٔ بلوغ ؛ آثاری هستند که بیش از هر چیز به مدد تخیل آفریده شده‌اند لیکن تخیلی که به واقعیات روی آورده و دربند آنهاافتاده است ، بررسی «اسکارلوئیس» درباره یکی از خانواده‌های فرومرتبهٔ مکزیکی ؛ از طرف منتقدان بارها ستوده شده و بیشتر اینان گفته‌اند که « این پژوهش هیجان و عاطفه‌انگیزی یك رمان را بتمامی دارا است » ؛ اما این کتاب « رمـان » نیست یك اثر گرانقدر جامعه‌شناسی است ؛ منتها اثری که اگر سنت‌های غنائی رمان نویسان نسل پیشین وجود نمیداشت پدید نمی‌آمد. همین سنت است که نوشته‌های غیرداستانی امریکارا تشخص می‌بخشد و مثلا اثر«راشل کارسن» ــ دریای گرداگرد ما ــ را در علم مطالعه دریاها ؛ **Oceanography** یا تاریخ بروس‌کتون را در بارهٔ جنگ داخلی امریکا بلندی خاص میدهـــد .

« ترومن کاپوت » نویسندهٔ « اتاق‌های دیگر ؛ صداهای دیگر » و « ناشتائی در تیفانی » در وضعیتی بحرانی قرار دارد که میان دو قطب نوشتن داستانهای عادی و بی‌ارزش ، و پرداختن مقالات بسیار ارزنده دربارهٔ رفتارهای اجتماعی و فرهنگی در نوسان است . عظمت کار « جان هرسی » نه در رمان‌های او بلکه در اثر بزرگش «هیروشیما» است .

با اینهمه نباید تصور کرد که نسل رمان‌نویسان و داستان‌پردازان چیره‌دست در امریکا یکباره برافتاده است . در داستان‌ها و رمان‌هائی که اخیرا در امریکا نوشته میشوند میتوان نوعی حالت دفاعی را خواند که نویسندگان آنها درمقابل خیل‌پردازندگان به‌امور اجتماعی وتحقیقی بخودگرفته‌اند . نویسندگان داستان و رمان در امریکا اکنون از هر زمان دیگر نسبت به هنر خود «خودآگاه»تر شده‌اند و به مسایل بلاغی توجه میکنند . و همین‌نکته است که موجب تشخص کسانی چـــون «ناباکوف» ، «سالینجر» ، «جان‌اپدیك»، «جیمزپردی» و«ویلیام‌استایرون» میگردد. خصیصه مشترك این نویسندگان ؛ جستجوی



جك جلبر



جان اپدیك

مداوم آنهاست برای دست یافتن برامکانات تازه‌ترین زبان ، که آن را به شیوای کاملا نو و خصوصی بکار میگیرند . رفته رفته «سبك» برا ی‌این نویسندگان وسیله و غایت شده است . «لولیتا»ی ناباکوف و « گیرنده در علفزار » سالینجر وداستان های«پردی» که‌درآنها نوعی زبان عامیانه‌ی «گوتیك» بکار گرفته شده است موید این نظراند . « اپدیك » چابك‌دست‌ترین نویسندهٔ امریکائی است که در دههٔ گذشته ظهور کرده و میتوان گفت که در حال حاضر هیچ نویسنده‌یی وجود ندارد که زبان انگلیسی را بدقت و تلاءلوی او بنویسد .

وی ، در معنی ، شاید نتواند از آثار «اوهارا» و یا «مارکواند» دربگذرد ؛ اما سبك او در اصالت و عمق یکتاست .

شاعران

درین موارد که برشمردیم همه جا نحوهٔ بیان ؛ بر معنی پیشی جسته است و ارزش بیشتری یافته . این سخن البته‌بسیار عادی است اما از ایراد آن گریزی‌نیست. حد فاصل میان مهارت فنی و جوهرعقلائی و اخلاقی‌آثار ادبی ؛ حدی است بسیار ظریف . رمان امروز امریکا ، با تمام درخشش سبك‌وشکل خود در عهدی‌زندگی میکند که میتوان آن را به قیاس « عهد اسکندرانی » خواند .

ارزشگذاری مشابهی در زمینه‌ی‌شعر امریکا نیز راست میآید . و بخصوص‌شعر شاعران جوانسال امریکا بیشتر مصداق این حکم‌اند . این شاعران همه استاد زبان هستند و در نسج کلامشان تأثیر محیطهای دانشگاهی‌که بیشتر آنها زندگی خود را از راه تدریس در آنها میگذرانند بچشم میخورد .

درآثار تمام شاعران سایهٔ « ویلیام امپسون» آشکار است .

[ویلیام امپسون ؛ شاگرد بلافصل ا . ریچاردز ، از عقلائی ترین شاعران زمان است که کتاب بسیار معروف او « هفت‌نوع ابهام » دید تازه‌یی در شعر سرایی و نقد شعر به شاعران و منقدان زمان ما ارزانی داشته است .]

درباب وضع پیچیده و تقریبا سیال و شکل نگرفته‌ی کنونی ؛ تآتر امریکا ، نمیتوان در این مختصر به تفصیل سخن گفت . «آرثرمیلر» از پس از انتشار « چشم‌اندازی از پل» لب فرو بسته است. [این اثر ۷ سال پیش منتشر شد] «تنسی ویلیامز » بیشتر ایام خود را به سکوت و احیاناً تکرار گفته‌های خود میگذراند و شیوه‌ی گفتار اخیرش چنان است که گاه تا حد تقلید ناشیانه‌ای از خود فرو می‌افتد .

تآتر امریکا با آثار «ادواردآلبی» و «جك‌جلبر» در «موج‌نوئی» افتاده‌است که البته معلوم نیست تا کی خواهد پائید .

آثار این نمایشنامه‌نویسان ــ که‌اغلب طرحهایی است در یك پرده ــ در زیر تأثیر آثار« بکت » و «اونسکو» از نوعی رنگ گوتیگ و حالت‌های متافیزیکی برخوردار است .

تمام این نمایشنامه‌ها تهی ازبرداشت های عمیق‌اند ؛ ولی درنهایت استادی‌بهیه شده‌اند . دراین‌جا نیز همان حدیث«رمان» درست می‌آید و گوش امریکا در عرصهٔ نمایش هنوز باید منتظر کسی باشد که بتواند به کفایت تمام با مسایل اجتماعی و سیاسی روبرو شود و آنها را تحلیل‌برد.

***

ادبیات امروز امریکا ، پس از گذرانیدن یك دوره‌ی پرشور آفریننده در جای خود ایستاده است و گامی به جلو برنمیدارد . اما تاریخ‌نگاران ، جامعه شناسان ، مقاله‌نویسان و ناقدان امریکانی با ظرافت سبك خود و هوشیاری و بصیرت بی‌حدشان ؛ به‌نمونه‌های مثالی ادبی ، سپاس میگذارند و آنها را بزرگ‌میدارند.

پایان

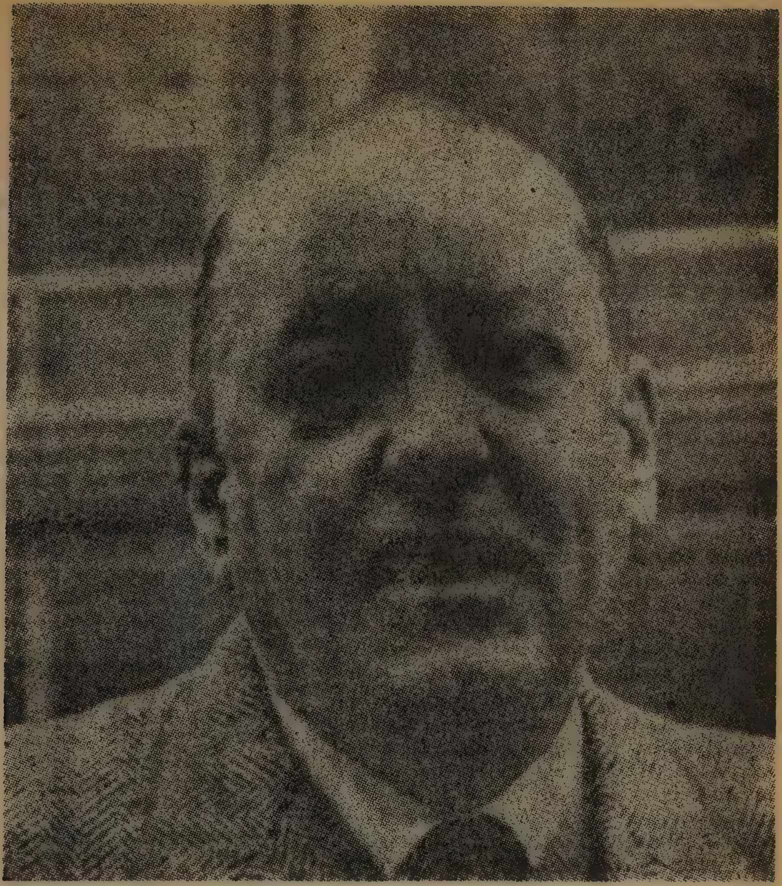
آلخوکارپانیته

نویسنده پایه گذار معنویات جوامع بشری

«ممکن است انسانها دست ازمبارزه بشویند ؛ ولی افکار همیشه درراه خود بجلو میروند وپیوسته در جستجوی وسیله تجلی و تظاهر هستند .»

آلخوکارپانیته بیشتر به دزدان دریائی شباهت دارد ؛ تا بیك سفیدپوست اصیل ؛ بلند قد وخوش‌اندام است ؛ چشمهای شفاف و تیزهوش و لهجه‌ای پاریسی دارد .بنحوی که درآغاز؛ کسی از ملیت او سر درنمی‌آورد. بعدها معلوم میشود که او فقط ازسال ۱۹۲۸ تا۱۹۳۹ درپایتخت فرانسه اقامت داشته است ؛ از او پرسیدم :

* هیچوقت میل نکرده‌اید که بزبان فرانسه چیز بنویسید ؟



**** – چرا، مقالاتی برای نشریه «بیفور» و سایر مجلات مترقی نوشته‌ام بااینحال قبلا مقالاتم را **روبردنو** اصلاح میکرد. من زبان فرانسه را بطور دیمی آموختم. پدرم وقتی بچه بودم بامن بفرانسه حرف میزد. ولی من نمیدانم چطور بود که طرز ساختمان جمله را یاد نگرفته بودم.

* – دوکتاب از چهاراثری که تاکنون نوشته‌اید، بگذشته فرانسه مربوط است؛ وموضوع اصلی را از ادبیات وانقلاب فرانسه الهام گرفته‌اید. برای‌این کار منظور خاصی داشتید؟

*** – قصدم آن بوده‌که نتایج انقلاب آمریکای لاتیـن را بررسی کنم وباین سبب **حقوق انسان و کارمانیـول** را انتشار دادم . لابد مثل من معتقدید که **میثاق اجتماعی** و **حقوق انسانی**؛ یکی از عوامل استقلال‌طلبـی و تهییج نهضت‌های آزادیخواهانـه بشمار میروند که عوارض آن از سال ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۰ کاملا درپهنه اجتماعات بشری بچشم میخورد.

* – ولی درکتاب « قرن روشنائی» ؛ شماظاهراً از انقلابی که در شرف تکویـن است دم زده‌اید ؟

*** – ممکن است انسانها دست از مبارزه بشویند ولی‌افکار همیشه درراه خود بجلو میروند ودر جستجوی وسیله تظاهر و تجلی هستند .

* – بعقیده شما بردگـی لغو شده ؛ باردیگر ظهور کرده است ؟

*** – یقین است که در نظر **بولیوار** اقدام و عمل ؛کاری مشکل و خطیر بود ؛ ولی افکار همانطور دسترس نیافتنی باقـی بودند : وبااینحال وقتی بندهـا گسسته شد ؛ این افکار ؛پشتیبان و حامی پرشوری یافتند . ولی عوامل اقتصادی ، آن نیـروی قاطع وکامل را درنهاد خودحفظ کرده بودند ؛ باین علت ؛بازگشت گذشته کاری عجیب واستثنائی میتوانست باشد .

* – آیا آمریکای لاتیـن در روزگار ما جـوهر فرهنگـی خاصی دارد ؟

*** – اخیراً معلوم شده است که هریك از کشور هـای آمریکای‌لاتین ، ادبیات، تاریخ و خصایص ملی خاصی دارد . از پانزده سال قبل بین این خواص ترکیبی درگرفته است ؛ و فلان جریان خاص ، اشکال و قوالب نظیر خودرا یافته و در لحظه‌ای تاریخی معین ؛ کیفیت تـازه‌ای پیدا کرده است . درگذشته یك اروپائی‌دقیق؛ به‌سختی‌میتوانست براین کیفیت دست یابد ؛ زیرا آثار متعددی دربرابر روی اوبود و هیچگونـه خصلت معیـن و مشخصی هم بچشمش نمیخورد.؛ ولی اخیراً کوششی بعمل آمده است تابرای محققان ادبی وسایل آسانتری بوجود آید .

* – در **هاوان** مشغول چه کاری هستید ؟

***–من انتشارات دولتی را اداره‌میکنم . این موسسه‌چاپ؛ تمام همت خودرا وقف‌انتشارات دانشگاهی و دبیرستانی و فنـی کرده است وبا اینحال ما بخشی را هم به‌ادبیات اختصاص داده‌ایم.

* – درباره آثار اسپانیائی ها چه کرده‌اید ؟

***–آثاری‌از«رومانسرو» تاگارسیالورکا ، انتشار داده‌ایم ، حتی کلاسیك‌های ادبیات کوبا را نیز ضمیمه آن کرده‌ایم . فعالیت ادبی کشور ما ازسال ١٦٠٨ آغاز میشود ؛ودیباچه آن شایدقصیده

بلند و زیبا « آشنیه صبر » باشد که سیلوستر بالبائو آنـرا انشاد کرده است . موضوع این منظومه سرگذشت اسقف فریبکاری است که یك کشیش فرانسوی را در کوبا پناه میدهد واو در نبردی بدست یك برده سیاهپوست از پا درمیآید . اهمیت این اثر بسیار است . درآن خواص ملی مردم کوبا بدقت توصیف شده وبارنگها و اوصاف و دقایق محلی بهـم آمیخته است ؛ **خوزه مارتی** ؛ یکی از نویسندگان برجسته قرن ۱۹ است حتی باید گفت که او رهبر فکری جنگ استقلال ماست .اثر او در سراسر آمـریکـا ارزش بسزائی دارد .

* ـ درباره معاصرین هم اقدامی انجام گرفته است ؟

** ـ البـتـه ، ما شش میلیون و نیـم نسخه از آثـار نویسندگان معاصر کوبا رابفروش رساندهایم .

* ـ عجیب است شما که فقط ۷ میلیون جمعیت دارید ؟

** ـ عجیبتر آنکه ده میلیون کتب تحصیلی و فنی و دانشگاهیبفروش رساندهایم .ولی باید اطمینان داشته باشید کـه انتشارات ما طبق یك محاسـبه دقیق بکار خود ادامه میدهد . ما حق نداریم که باسراف وتبذیر بپردازیم .

ما باهمهبنگاههایخصوصی نشریـه کتاب تماس دائم داریم؛ ومانع از آن میشویم که کتابی چندبار از طرف چند موسسه و درآن واحد منتشر شود ولـی حمایت اینموسسات ملی رادولت برعهده گرفته است . دولت بـه نویسندگان کشور احترام بسیار میگذارد . حتـی وقتی منافـع دولت در خطر بیفتد ؛ معهـذا نویسندگان در صف اول قـرار میگذارد . حتـی وقتـی منافـع میشود .زیرا اعتقادهمگان اینست که نویسنده پایهگزار معنـویات جوامع بشری است . برای آنکه افکار نویسندگان ما در دسترس همه قرار گیرد ؛ ناچار از قیمت کتاب کاستهایم و بدینمنوال شور و حرارت مطالعه را درمردموطن خود برانگیختهایم . باور کنیدکه ظرف ششماه صد هزار نسخـه کتاب بفروش میرود .

* ـ کتاب بخارج صادر نمیکنید ؟

** ـ چرا باکثر کشور های آمریکای جنوبی ، اروپا وهر کشوری که خواننده اسپانیائـی داشته باشد ، از صدور کتاب دریغ نمیورزیم .

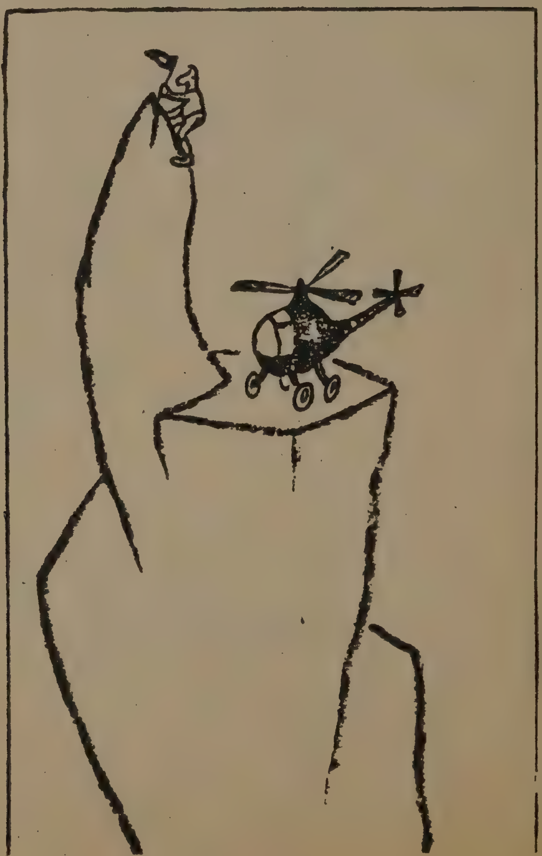
*ـ ولیممکن است فعالیت پرشوری که در زمینه چاپبعمل میآورید ، مانع نوشتن کتابهای تازهای شود یعنی نتوانید خودتان کتابی بنویسید اطمینان دارید که صدمهای بشما وارد نخواهدشد ؟

** ـ نهزیاد لطمهای بمن وارد نمیآید زیرا من نقشههائی

برای آینده دارم و حتی طرح چند رمان را ریخته‌ام . موضوع آن مربوط بانقلاب کوبا است. همین موضوع مشکلی متناسب خود میخواهد و قوانین عینی هنر تغییراتی‌چند در طرز بیان وسبك نگارش و قوالب متناسب خود را اقتضا میکند . تازه کوشش برای چاپ آثار تازه موقعیتی تازه فراهم آورده است که حتی باید بگویم محرك اصلی نویسندگان معاصر در نوشتن آثار تازه‌است .

* ـ شما هنوز به جهان بینی خود وسیر تحولات تاریخی اعتقاد دارید ؟

** ـ قطعاً . زیرا نمیدانم چرا مواضیع عشقی زیاد چنگی بدل نمیزند . من موضوعهای اجتماعی را برمسائل شخصی و فردی ترجیح میدهم .



از شاهکارهای کوهنوردی !

«برخورد عقاید» اخیر درباره «جنگ سرد و آینده دنیای غرب» در مجله پارتیزان ریویو (۱) یکی از نشانه‌های چشمگیری است که در طرز تفکر روشنفکران غربی بوجود آمده . «ضدکمونیسم» ، بعنوان یك جهان بینی اساسی وجامع درحال ازمیان رفتن است . دراین برخورد عقاید در پارتیزان ریویو چیزهائی گفته شده است که درده یا پنج سال پیش در همین مجله نمیتوانست گفته شود ــ وبهرصورت گفته نشده بود . راست‌است که آمریکا تا حدودی مورد خاصی است ، باین معنی که بی‌اعتباری ضدکمونیسم درمیان روشنفکران همراه با ظهور مجدد یك ضدکمونیسم‌عامیانه‌بودکه اشکالی بسیار کین‌توزانه‌تر از «مك‌کارتیسم» بخود گرفت . این امر شك روزافزون و آشکار روشنفکران را نسبت به ارزش و نتایج احتمالی دنبال‌کردن‌جنگ‌سرد تقویت کرد ــ و ممکن است که خود دراثر همین شك تقویت شده باشد . البته دراروپا و جاهای دیگر روشنفکرانی‌که مایل نبودند دیگرضدکمونیسم‌ستیزه جویانه را تجویزکنند ، منعکس‌کننده افکار میلیــونها نفردیگر بودند . (جمهوری فدرال آلمان ،که درآنجا روشنفکران حکومت را انتقاد میکنند، و حال‌آنکه مردم چنین کاری نمی‌کنند ، شبیه ایالات متحده است . معهذا این تفاوت وجود دارد : آلمانیها از دورنمای جنگ درهراسند ، درحالی‌که تصور مردم آمریکا دراین مورد با حقیقت مطابق نیست) . اوضاع‌ناپایدار است ، ولی یکسره تیره نیست ، وشگفت‌آور است‌که بعضی ازکسانی که‌در همین‌چندسال پیش«پایان‌ایدئولوژی» را اعلام‌میکردند. تاکنون‌مجبوربوده‌اند بااین تحولات تازه سروکار داشته باشند . بنابراین بررسی مختصری درباره تنفر روزافزون نسبت به «ضدکمونیسم» مناسب بنظر میرسد ، ودست‌کم‌این‌کار ممکن‌است نشان‌دهدکه چگونه استدلالهائی که در نیویورك میشود قسمتی‌از سیر تکاملی تاریخی جهان است .

نازائی معنوی پیران و نسل تازه غرب



بحران ایدئولوژی ضد کمونیسم ، بحران ضدکمونیسم را بعنوان یك سیستم سیاسی منعکس میکند ــ و سرانجام بسیار محتمل است که آن را تشدیدکند . از ۱۹٤٦ بهبعد نیروهای سیاسی درغرب (کهمیتوان آن را در تحلیل نهائی نیروهای «اخلاقی» نامید) برروی دفاع ازسازمانهای اساسی نظام اجتماعی (انستیتوسیون) ونگهداری قدرتهائی متمرکز شده بودکهگمان میرفت بتوانند دربرابر تغییرات انقلابی مقاومت کنند ــ ازترس آنکه مبادا جنبش کمونیستی از این تغییرات برای بدستآوردن قدرت استفاده کند .

درغرب ضدکمونیسم ، بعنوان یك سیستم سیاسی ، محدود شدن وغیر منطقی شدن سیاست را درجوامع چندگونه دموکراتیك بدنبال داشته است، با این نتیجه که چندگونگی تقلیل یافته و دموکراسی بهنحوروز افزونییك محتوی صوری بخود گرفته است . در بخشهای کمتر لیبرال غرب ، و بالاتر ازهمه درمناطق غیرغربی که تابع تسلط سیاسی یا نفوذ غرب بودهاند ، سیستم ضدکمونیسم همه نیروهائی راکه حاضر بهپیشگرفتن روش شدید ضـــد کمونیستی بودهاند تقویتکردهاست . بااین همه بنظر میرسد که ضدکمونیسم دراثر خلاء و نقاط ضعف وتناقضات خود چنان ضعیفشده است که باکوشهای روزافزون نمیتوان دوباره بهآن سروصورتی داد . بنظر میرسد که درپیش گرفتن یك ضد کمونیسم قابل انعطاف ، گرچه از لحاظ نظری جالب باشد ، عملا غیرممکن است . تجزیه شدن ایدئولوژی ضد کمونیسم ، دربرابراوضاعی که نمیتوان تعریفی برای آن یافت (تاچهرسد بهکنترل آن)میبایستادامه پیدا کند .

شاید درست نباشد که بگوئیم برای این اوضاع تعریفی نمیتــوان یافت ، ودقیقترآن است که بگوئیم تعاریف موجود با آن تطبیق نمیکند . ایدئولوژی ضد کمونیستی توجیه ایدآلی بود برای سیستمی که اساس آن

نوشته : نورمانبیرنبام
ترجمه : منوچهر اصفا

تاحدود زیادی مادی بشمار میرفت : یعنی رفاه فوق‌العاده غرب ، زره اتمی آمریکا و بطورکلی سلاحهای غربی ، وترکیب واحد عناصر ممتاز قدیم وجدید که‌ازآن قسمت جهان که زیر نفوذ سیاسی غرب بود بهره‌برداری میکردند . بنظر میرسد که همین خام بودن ضدکمونیسم بعنوان یك سیستم سیاسی، مستلزم آن بود که از دشمن خویش تصوری بحد افراط « معنوی » بسازد ، باین‌معنی که کمونیسم تقریبا بطور دربست بااصطلاحات ایدئولوژیك یا روانشناسی‌ترسیم میشد . کمونیسم را بعنوان تجسم بی‌ارزشی سیاسی معرفی کردن ، کمونیستها را بعنوان بدبینانی که عبارات پرزرق و برق ایدئولوژیك راسرهم‌بندی‌میکنند انگاشتن ، ویاخدمتگزاران کور یك درك بی‌معنی از سیر تکاملی تاریخ‌یااخلاق غیرانسانی وبسیار ساده شده‌ای دانستن ، وجنبش‌های کمونیستی را برادری دروغین معرفی کردن و «جامعه» کمونیستی را بعنوان «جامعه»ای دروغین معرفی کردن ــ این همه چند مورد ازاعتقادات ایدئولوژی ضدکمونیسم‌است.

دیگر این فرض‌که کمونیسم براساس خویشتن‌فریبی کمونیست‌ها، لزوماً فریفتن دیگران ، استوار است از میان رفته است . آنچه اکنون مورد بحث است اعتبار این‌گونه قضاوتها نیست ، بلکه شیوه‌ای است که بوسیله آن‌رواج یافته‌اند . آنچه را به‌کمونیسم نسبت میدادند بعنوان عناصر ضروری درساختمان کمونیسم معرفی میکردند ــ و گاهی نه‌تنها بعنوان عناصر ضروری ، بلکه بعنوان تمایلات غیرتاریخی و شیطانی که درتاریخ تظاهر یافته است . در تصویرهائی که ضد کمونیسم بیان میکرد با زیرکی تمام کمتر روی محدودیت، اجبار ، فشار و ترور تاکید میشد ، و بلکه آن را بعنوان نتیجه اجباری‌که از اساس طبیعت ساختمان کمونیسم ناشی شده معرفی میکرد . درواقع‌ایدئولوژی ضد کمونیسم نقش ایدئولوژی را درخود کمونیسم مبالغه میکرد .

ممکن است ، نه‌کاملا ناحق ، ایراد گرفته شود که ضد کمونیسم‌بعنوان یك سیستم سیاسی هیچ محتوی ندارد ، واینکه بهمان اندازه که جمعیت‌های ضدکمونیست وجود دارند افراد ضدکمونیست نیز موجودندونیزاینکه‌کمونیسم چیزی (یاچیزی‌که بتوان باسروصدا به‌آن نسبت داد)درخود داردکه موجب برانگیخته شدن تنفر درآدمی بشود . دست‌راستی‌های آمریکاکمونیسم شوروی را ازلحاظ عدم موفقیت آشکارش دربسط و تکامل سوسیالیسم دموکراتیك مورد حمله قرار نمیدهند ، بلکه به‌این دلیل به‌آن حمله میکنند که محتمل است دراین راه موفق شود . نظری کمتر ابتدائی ، و بیشتر روشنفکرانه ، نظر آن روشنفکر آمریکائی بود که چند ماه پیش گفت برای او بدترین چیز در کمونیسم آن است که کمونیسم دست به اصلاحات اجتماعی میزند وبدان‌وسیله مبارزه با جنبه‌های منفیش رامشکلتر میکند . با این همه بعضی از محافل وانواع ضدکمونیسم ازآن نوع ایدئولوژی ضد کمونیستی بهره‌برداری میکنند که توسط روشنفکران باب شده است .

وقتی که روشنفکران از تهیه‌کردن این ایدئولوژی سرباز میزننددر معرض انتقام وتلافی آنهائی که بآن نیازمندند قرار میگیرند ــ اماروشنفکران آنها را از داشتن چیزی با ارزش محروم خواهند کرد .

بنابراین ، دراین مقاله بطور عمده به‌عکس‌العمل روشنفکران دربرابر کمونیسم ونیروهائی که آنرا شکل میدهند میپردازیم .

اولا : بزرگترین‌کمکی که اخیرا به‌پایان یافتن ضد کمونیسم شده

است بحران درخود کمونیسم است . درحالی که بعضی به‌ایدئولوژی کمونیستی، ودیگران به‌عمل کمونیستی ، بعضی به‌جنبش‌های کمونیست ودیگران به‌جامعه کمونیست اعتراض دارند ، هیچ‌ضدکمونیستی از تاثیر منازعات ومباحثاتی که اینك درخودکمونیسم اختلاف افکنده است برکنار نیست .

زیاد شدن بدعت‌گزاریها و فرقه‌سازی‌ها در کمونیسم ، فشار آشکار منافع مادی وایدئولوژیك گروههای مختلف بردولت‌های کمونیست ، و شناسائی قسمتی از حقیقت بوسیله مقامات رسمی و جمع‌شدن اختلاف‌نظرمیان ایدئولوژی و عمل کمونیستی درآگاهی کمونیسم رسمی (وبدان‌وسیله‌مجازکردن آن تمایلات درافکار عمومی کشورهای کمونیست ، که همواره این اختلاف نظرها را داشته‌اند) ــ اینها اجبارا مفاهیم یکپارچه‌کمونیسم را تغییر داده است . درواقع آنهاکه کوشش‌میکردندکمونیسم را بعنوان نمونه‌ای ازیك‌مقوله بزرگتر تاریخی ــ توتالیتاریانیسم ــ تفسیرکنند ، مجبور شده‌اند در قضاوت خود درباره غیرقابل تغییر بودن سیر تکاملی توتالیتر تجدیدنظر کنند .

بحران درکمونیسم همراه بوده است با تاکید روشنفکران‌کمونیست روی عناصر ضد توتالیتر ، دموکراتیك و برادرانه درسنت‌کمونیستی . آنها خطر ابراز عقاید خود را پذیرفته‌اند ــ و این ریسکی است که مهمتر ازدست دادن مقام یا امتیازات است . اکنون یك احساس معنوی میان زنان ومردانی که‌هرگز یکدیگر را ندیده‌اند بوجود آمده است ، واکنون در غرب بسیار کسان هستند که حاضرند کمونیست‌های ناراضی را ــ علی‌رغم این حقیقت‌که هنوز کمونیست باقی مانده‌اند ــ درمیان خود بپذیرند .

صرف‌نظر از عقاید گوناگون غربی درباره روش یا امکانات غیر استالینی‌کردن در جامعه کمونیستی ، دیگر به سختی ممکن است که جامعه کمونیست را یکسره سیاه تصویر کرد .

بعضی از نتایج بحران ضدکمونیسم شایسته بررسی مفصلتری است . در۱۹۵۶ سارترگفت که غیراستالینی‌کردن سرانجام غیراستالینی‌کنندگان را غیراستالینی خواهد کرد . نمایش چشمگیر خروشچف در کنگره بیست و دوم این معنی را میرساند که غیراستالینی کردن ، گرچه یك جریان غیرقابل بازگشت نیست ، متوقف ساختنش دشوار است . مقدار زیادی از توجه‌معطوف شده است به‌محرك‌های ضد استالینی‌های سابقا استالینی ، وکمتربه‌درجه امکان اینکه درخود شوروی این جریان از اختیارشان خارج شود توجه شده است. تهییج احساسات علیه عناصر استالینیست درحزب شامل تغییری در نظریهٔمردم نیز خواهد شد :

انفجارهای ۱۹۵۳ درآلمان و ۱۹۵۶ درمجارستان و لهستان نمیتوانند درروسیه تکرار شوند ، زیراکه درآنجا عامل اعتراض ملی وجود ندارد . معهذا دلیلی وجود ندارد برآنکه تصورکنیم جریان غیراستالینی کردن‌منحصر به‌حزب وروشنفکران خواهد بود ، و مردم تنها گاه‌گاهی درگوش هم دراین باره چیزی خواهندگفت . آنگونه که بعضی‌ها گمان کرده‌اند ضد استالینی کردن نسبتا مسالمت‌آمیز بمعنای دادن امتیازات (جزئی) ازبالادرپاسخ‌فشارهای (محدود) از پائین نیست . اگر یك نیروی مخالف اصیل درشوروی بوجود آید تنها ازدرون برخوردهای آشکار پدید آمده وشکل خواهد گرفت . پیش ازآنکه این جریان بتواندکامل شود درشوروی اعتصابات تظاهرات واعمال خشونت‌هائی پیش خواهد آمد . همین امکان چنین برخوردی ، که‌مستلزم

یك حمله داخلی برکمونیسم شوروی نیست بلکه عبارت از تفسیرات متناقض درباره مشروعیت‌کمونیسم است ، اعتبار روشنفکرانه آن نوع ضد کمونیسم‌را که به‌عدم امکان برخوردهای سیاسی آشکار دردولت‌های‌کمونیست اعتقاد دارد ، کاهش داده است . بعلاوه تر غیر استالینی‌کردن محدود وکنترل‌شده براساس درنظر گرفتن جامعه شوروی به‌صورتی است که آنقدر دربوروکراسی فرو رفته که هیچ بیان یا تظاهر مستقیمی از نارضائی را نمیتوان درآن‌انتظار داشت . منازعه میان احزاب کمونیست شوروی و چین ، صرف‌نظر از جنبه‌های منفی وخطرناك آن ، میتواند نه‌تنها بسط وتکامل چند مرکزی را در جنبش کمونیستی بطورکلی تسریع‌کند ، بلکه خواهد توانست به‌سرعت رواج دموکراسی ، درتك‌تك احزاب ودولت‌های کمونیستی بیفزاید .

رهبری حزب‌کمونیست شوروی در منازعه با طرفداران **مائو** به‌افکار عمومی مردم شوروی متوسل شد ، واین نظریات راکه بدین‌ترتیب بوجودآمده است نمیتوان به‌سادگی ازمیان برد .

دوره «صدگل» در چین نتیجه غم‌انگیز و خشنی داشت ، ولی این معنی را هم داشت که خودمائوئیسم یك‌سیستم ثابت وغیرقابل تغییرنیست .

احتمال اشتباه ومحاسبه غلط درسیاست جهانی بنحوهراس‌انگیزی زیاد است . باین معنی که جنبه تهاجمی ایدئولوژیك چین ممکن است ناگهان موجب فاجعه‌ای بشود . با اینهمه آیا دلیلی هست که درباره اینکه آیا درداخل حزب‌کمونیست چین هم این‌آگاهی وجود دارد — ویا مثلاً درشرایط خاصی (ودست‌کم کاسته شدن ازفشار آمریکا) ممکن است تغییری‌درسیاست‌چین‌بوجود آید ، شك‌کنیم ؟ بهرصورت‌آگاهی ازاین خطر درداخل جنبش‌کمونیستی بطور کلی زیاد است .

درعین‌حال این نظر که شوروی درحال‌حاضر ازلحاظ ایدئولوژیك‌در مرحله‌ای کاملاً «محافظه‌کار» قرار دارد ، و چین سرمشق کشورهای کم‌رشد قرار خواهد گرفت کاملاً متقاعدکننده نیست . شوروی ظرفیت خود را برای صنعتی ساختن ؛ نمایش خواهد داد ، حال‌آنکه چین درمرحلهٔ میانی جریان تکاملی است . انتقاد از استالینیسم ممکن است منجر شود به آنکه شوروی اعلام‌کند که قسمتی از بهائی که برای صنعتی ساختن خویش پرداخته بسیار زیاد و غیرلازم بوده است . تازمانی که شوروی ، و نه چین ، قادر است به‌کشورهای کم رشد کمك‌کند مشکل است نفوذ سیاسی او برآن کشورها کاهش یابد .

بعلاوه اصطلاح «محافظه‌کار» را فقط درصورتی میتوان درموردشوروی بکار برد که روش قیاس را به نحو خارج از اندازه‌ای توسعه‌داد . آن جریانهای اجتماعی که حزب کمونیست را به راه غیراستالینی‌کردن کشاند نمیتواند به آسانی در داخل یك راه حل سیاسی «محافظه‌کار» محبوس شود.

بهرصورت این تصور که آینده درکشورهای نوبنیاد متعلق به مائوئیسم است بنحوی افراطی عناصر مرکب‌کنندهٔ (نسبتاً) آزادیخواه را در ایدلوژی سیاستمداران این کشورها کم‌ارزیابی میکند .

نفوذ یوگسلاوی ، که کاملا با وسعت آن بی‌تناسب است، دلیل‌اشتیاقی است که در قسمت‌های بزرگی از دنیا به انواع « بدعت‌گزاری‌شده کمونیسم» (و نه کمونیسم نوع شوروی) وجود دارد .

همچنین درمورد تحولات جدید درکمونیسم اروپای غربی ؛ دست‌کم

یك‌امکان وجود دارد . در ایتالیا ، گرایش به چپ که بوسیلهٔ دموکراتهای مسیحی آغاز شد ، فراکسیون نیرومند تجدیدنظر طلب را در داخل حزب کمونیست آن کشور تقویت کرده است . اقدام حزب دموکرات مسیحی ، که قصدش آن بود که کمونیست‌ها را ازحزب سوسیالیست جدا کند ، ممکن است سبب بوجود آمدن جریانهای تازه‌ای در سیاست‌های ایتالیا گردد . حزب دموکرات مسیحی با مجاز دانستن همکاری با یك حزب مارکسیست ، ولی نه تابع مسکو ، یك استدلال سودمند برای آن کمونیستهائی که مایلند حزب روابطش را با شوروی عوض کند فراهم کرده است . راه اکنون برای رشد و تکامل یك کمونیسم محلی ایتالیائی ، که ممکن است جاذبهٔ سیاسی بسیاری داشته باشد ، باز است ؛ و قابل توجه است که مشاجرات قلمی اخیر در داخل حزب کمونیست ایتالیا با مقداری پیروزی انتخاباتی همراه بوده است .

کوشش‌های یك حزب کمونیست مدرن و کارکشته ، برای مقابله با مشکلات اقتصادی و تکامل اجتماعی ایتالیا تأثیرات جالب توجهی برافکار غربی‌ها درجاهای دیگر خواهد داشت ، و محققاً محدود کردن چندمرکزی را در کمونیسم درحدود کنونی خود ناممکن خواهد ساخت . البته این وقایع هنوز اتفاق نیفتاده است ؛ بااین‌همه درواقع این امر که میتوان آن را بعنوان یك امکان مورد بحث قرارداد ، خود فی‌نفسه کمکی است به‌برطرف‌کردن ضد کمونیسم .

تغییرات اخیر در داخل کمونیسم مصادف شده است با رشد نسل تازهٔ غرب که برایش معنای کمونیسم نه صرفاً استالین ، بلکه تیتو ، گومولکا ، ناگی ، کولاکووسکی و اوتوشنکو است . فاصله روحی نسل جدید با هراس‌انگیزی‌های گذشتهٔ نزدیك ؛ ممکن است عاملی برای دگرگونی در قضاوت سیاسیش باشد . بااین‌همه این نسل قادر است که به طریقهٔ تازه‌ای با وضع جدید روبرو شود .

همانطور که گفتیم نارضائی در داخل کمونیسم روحیهٔ همدردی را در غرب میان ناراضی‌ها تشویق کرده است . روشنفکران در هر دو اردوگاه درحال کشف کردن (یا دوباره کشف‌کردن) چیزهای مشترکشان هستند : تنفر مشترکشان نسبت به تظاهرات معنوی توخالی قدرت سیاسی ، و شك مشترك (و روزافزونشان) نسبت به تفسیر تاریخ به‌صورت وقایعی منظم و با نقشه و بعنوان اشکال قضاوت اخلاقی ، و یك میل مشترك برای نوعی پیچیده‌تر از تعهدات اخلاقی ،و یك درك مشترك نسبت به چیزهای بیهوده و غیرعادلانه در بوروکراسی ، و اصرار در ارزیابی نهادها بوسیله یك ملاك اخلاقی که بحق آنرا باید برترین نامید . این جوانانند که در همه‌جا پیشرو هستند . روشنفکران جوان در جوامع قمونیست برای حمله به دشمنانشان از حربه انتقاد اجتماعی نوع غربی استفاده کرده‌اند . جوانان غرب دیده‌اند که ضد کمونیسم ، پیرانشان را به نازائی معنوی و ناتوانی سیاسی دچار کرده است . ازاین‌رو تغییراتی که درکمونیسم و ضد کمونیسم پیش آمده تنها بطور ساده با هم مربوط نیستند ـ تغییر نسل‌ها در هر کدامشان عامل مهمی بوده است .

گفتم که تغییرات داخلی کمونیسم (چه بالقوه و چه بالفعل) یك علت مهم تازه درتجزیه‌شدن ضدکمونیسم است . بااین‌همه شاید این نظر درست نباشد.

ترس حیوانی از یك فاجعه ، اکنون یك عامل بسیار مهم در سیاست جهانی است . این حقیقت که در «پارتیزان ریویو» بعضی از شرکت‌کنندگان در بحث اعلام‌کرده‌اند که «هیچ‌چیز» ارزش یك جنگ هسته‌ای را ندارد ، نشانه‌ای است از آنکه شناسائی بی‌خجلت این ترس ، اکنون دارای اعتبار روشنفکرانه است . (درواقع این ترس نیست که هرکس باید از آن خجل باشد . دورنمای یك جنگ هیدروژنی‌قیاس با گذشته را کاملا بی‌مورد میکند؛ درحالی‌که بعضی بررسی‌های اخیر در تشخیص نیك و بد ، دربارهٔ اخلاقی بودن تیراندازی به روی همسایه‌ای که میخواهد به پناهگاه انسان داخل شود، یك پیش‌نگری سازنده‌ای است از کیفیت آن زندگانی که درانتظار جان بدربردگان است) . ترس از یك فاجعه اکنون پیوسته شده است بااین اعتقاد که ضدکمونیسم مبارز و پی‌گیر بناچار سبب قطبی شدن سیاست های جهانی میگردد ، و هر منازعه داخلی را در یك کشمکش بزرگتر وارد میکند ، و بحرانهای داخلی جوامع متخاصم را شدیدتر میسازد و بدین‌سان جنگ هسته‌ای را موجب میشود . این اعتقاد بوسیله تظاهر (غیرعمد) دستگاه اداری کندی به اینکه یك ضد کمونیسم قابل انعطاف غیرممکن است تقویت شده .

مشاوران رئیس‌جمهور آشکارا با این فکر که ضدکمونیسم قابل انعطاف را دنبال‌کنند پست‌های خویش را به عهده گرفتند . و بزودی ضد کمونیسم خود را ، دست کم به‌اندازهٔ انعطاف‌پذیری خویش ، تاکیدکردند . چرا ؟ روشنفکرانی‌که بخاطر نظر انتقادیشان نسبت به نظم سازمانی اِمریکائی انگشت‌نما هستند (هرچند که انتقادشان عملا ممکن است بی‌نتیجه باشد) و مصممانه به‌ارزشهای چندگونگی معتقدند (گرچه بعضی ازآنها کمتر باور دارند که در یك جامعهٔ چند گونه زندگی میکنند) دلائلی دارند که وفاداری بی‌چون و چرای خود را به‌جامعه آشکارا نشان دهند . مختصرآنکه آنها از هیستری نابخردانهٔ هموطنانشان میترسند . و ازاین‌رو درحقیقت اغوا میشوند که ضد کمونیسم آنها را تقویت کنند . « اتحاد برای پیشرفت» همراه با خشن‌ترین فشارها برای ایجاد یك جبههٔ ضد کاستروست ؛ آن نمایندگان کنگره‌که همراه وزیر خارجه به پونتادل استه رفتند نسبت به‌محاصرهٔ کوبا علاقهٔ بیشتری داشتند تا به‌اصلاحات ارضی درامریکای لاتن . روشن‌است که دنبال کردن مؤثر اصلاح ارضی بوسیله اقدامات اداری در شرایط حاضر بسختی امکان دارد . سفر پروفسور رستو به پاریس ، برای جلب کمك ناتو علیه کوبا ، تفسیر روشنی است بر بیهوده بودن تلاش برای درپیش گرفتن سیاست‌های نو بر اساس فرضیات ایدئولوژیك کهنه .

بنظرم میرسد که ضد کمونیسم نمیتواند با یك سیاست اجتماعی نوکنندهٔ ریشه‌دار ترکیب شود .

تاریخ مالیخولیائی سوسیال دموکراسی بعداز جنگ اروپای غربی آموزنده است ؛ بدین معنی که سوسیالیسم دموکراتیك را ، که اکنون تبلیغ میشود بزحمت میتوان از یك کاپیتالیسم مرفه تشخیص‌داد (و در خارج از مرزهای چند کشور خاص قدرت متقاعدکنندهٔ کمی دارد) . سوسیال دموکراسی اروپائی دراینکه به ضد کمونیسم یك محتوی سیاسی مثبتی بدهد کار کمی انجام داده است ، گرچه او موفق شد نگذارد که اسپانیا بصورت متفق رسمی ناتو درآید ــ و متفق‌غیررسمی ماند .

چیزی بیشتر از این گمان ، که ضدکمونیسم بزحمت مشکل است

با یك سیاست دموکراتیك پیوند یابد ، در مشکلات اخیرش نهفته است ؛ اکنون روشن شده است که این ضد کمونیسم ممکن است مانعی در برابر تکامل یك رادیکالیسم مؤثر درغرب تشکیل دهد . روش‌های سیاسی اخیر در غرب ، در بهترین حالتش ، مشکل و فنی بوده است ــ چنانکه گوئی تمام مسائل ایدئولوژیك فیصله یافته است . (و در بدترین حالتش احساساتی و پر از تهدید بوده ، چنانکه‌گوئی آن مسائل فیصله نیافته‌اند) . تمایل بسوی تأیید دفاعی ارزشهای تئوریك جوامع دموکراتیك غربی ، و بسوی کاستن از آگاهی نسبت به تضاد میان این ارزشها و نظام‌های اجتماع ، مخصوصاً در موقعیت تغزلی «مرزجدید» هویداست .

راست است که درامریکا ، هراشاره‌ای به یك تغییر در ایدئولوژی و عمل نوع خاصی از کاپیتالیسم ، موجب برانگیخته‌شدن عکس‌العمل شدیدی میشود که میتواند از جهل عمومی استفاده کند . بااین‌همه ضد کمونیسم درهمه‌جا همراه است با ترس از تغییر و آزمایش ، و این ترس نیمی از طرف کسانی که میدانند چگونه از آن بهره‌برداری کنند دامن زده میشود، و نیم دیگر صرفاً بعلت نتایج روانی است‌که حاصل جنبۀ اخلاقی دادن به ضد کمونیسم است . شکی که إخیراً دربارۀ ضدکمونیسم درمیان روشنفکران بوجود آمده ، مربوط است به رادیکالیسم از نو تازه شده ، و بهتر بگوئیم کوشش آنها در جستجوی یك سیاست رادیکال نو .

بحران درکمونیسم ، تقاضا برای یك سیاست رادیکال نو را درغرب تشویق کرده است . آنهائی که ظرفیت روح انسانی را دربرابر تعلیمات مداوم ایدئولوژیك وفشار و ترورکم حساب میکردند وقایع سال ۱۹۵۶ شگفت‌زده‌شان کرد و تشویقشان کرد که درمورد بدبینی خود نسبت به‌امکان تغییر در جوامع غربی تجدیدنظر کنند . اکنون بنظر میرسد که بی اعتنائی سیاسی و مادیگری اهالی غرب از آنچه آنها فکر میکردند کمتر غیرقابل تغییراست. (تصادفاً همین بی‌اعتنائی و مادیگری ، اهالی اروپای غربی را تاحدودی دربرابر ضد کمونیسم مصون ساخت ــ حتی اگر تنها بوسیلۀ تقویت کردن این احساس که آنها در جنگ چیز زیادی از دست خواهند داد) . پرسش درباره کیفیت زندگی درغرب چیز تازه‌ای نیست ؛ با این همه پرسش‌ها توسط‌کسانی طرح شده که تجربیاتشان آنان را به آن نوع معمولی و جاری دفاع ایدئولوژیك غربی متمایل نمی‌ساخت . نقش نسل جدید ، که هرگز بوسیلۀ استالینیسم فریب نخورده بودند ، روشن است ؛ اما کمکی که ازجانب متفکران سیاسی مسیحی به‌بوجود آمدن وضع تازۀ سیاسی شده ، نادیده گرفته شده است . بااین‌همه درست همین مسیحیان به سوی عناصر روحانی درآن ایدئولوژی کمونیستی که توسط کمونیستهای ناراضی پرداخته شده بود جلب شده بودند ــ و بنابراین مایل نبودند به یك ضد کمونیسم روحانی شده بگرایند .

انتقاد اجتماعی جدید در غرب ، تقریباً بنحو اجتناب‌ناپذیری ، به قطع رابطه با ایدئولوژی ضدکمونیسم منجر شده است . گرچه این امر متناقض بنظر میرسد ، اما درحقیقت وابستگی متقابل سیاست‌های جدید، یك‌بار دیگر به‌سیاست‌های غربی خودمختاری عطاکرده است ؛ و آشوب درکمونیسم به آشوب غرب اجازه داده است که از زیر به سطح بیاید . بعلاوه این وابستگی متقابل ؛ ضد کمونیسم را در وضع تازه‌ای قرار داده است . کمونیسم در افریقا ، آسیا و امریکای لاتین مسأله‌ای است واقعی ؛

ولی بدان‌گونه که ضدکمونیسم خشن روی آن پافشاری میکند نیست (همچنانکه منازعهٔ اخیر درانقلاب کوبا نشان میدهد).

ضد کمونیسم ، بعنوان یك موقعیت قابل احترام روشنفکرانه ، پایان یافته است ؛ و مشکل است به‌دقت گفت که خلاء ایدئولوژیك را که ازاین لحاظ پدید میآید چه‌چیزی پرخواهد کرد . آنچه میتوان گفت آن است که پایان یافتن ضد کمونیسم بارسنگینی بر دوش روشنفکران امریکا خواهد نهاد . انتقاد جدید سیاسی درامریکا ، که بدنبال نومیدی روشنفکران از دستگاه اداری کندی پیش‌آمده است ، آشتی دوباره آنان را باکشورشان ، که چند سال پیش صورت گرفت، ازمیان برده است .

روشنفکران امریکائی میدانند که هموطنان آنها با تصور واهی که‌دربارهٔ قدرت نامحدود خود دارند ، با جهلشان ، و با اضطراب ونومیدیشان ممکن است سبب شوند که فاجعه به‌وقوع پیوندد .

اعتقاد روزافزون منقدان اجتماعی امریکا به‌اینکه پذیرفتن دورنمای جنگ‌هسته‌ای تظاهری از خوارشمردن خود زندگی است ، نظری است به مقدار زیاد عمیق . با این همه این احساس چیزی نیست‌که بتوان بسادگی با آن زندگی کرد ، و مشقت پیش بردن سیاستی که این بیماری را درمان سازد «سیزیف»آسا جلوه میکند .

بااین‌همه آنها که در امریکا فکر میکنند میتوانند درمبارزه‌شان با این اشکالات به پشتیبانی وهمکاری روشنفکران دیگر در همه جا تکیه کنند . این پشتیبانی ، در یك دورهٔ تغییر جهت یافتن افکار ، ممکن است زیاد نباشد ، اما بهرحال چیزی است .

پایان

۱ــ کیهان‌هفته زیر عنوان «مسائل‌جهانی‌ازنظر روشنفکران امریکائی»

سه ملاقات



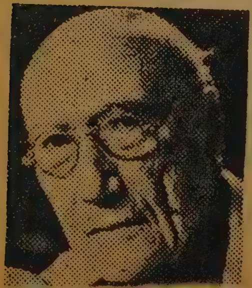
با ورلن

آندره ژید

من سه دفعه باورلن ملاقات کردم . نخستین بار این ملاقات در ژانویه ۱۸۹۰ صورت گرفت . من چندان نمیتوانم تاریخ وقایع را درحافظهٔ خود نگهدارم واگر این تاریخ را بتصریح گفتم برای این است که تاریخ این ملاقات را در یادداشتهای خود ثبت کرده‌ام ...

آنروز همراه پیرلوئیس بودم . هردومان تازه از درس معانی و بیان فراغت یافته بودیم . احتیاج بکسی داشتم که درمقدمهٔ امر دستم را بگیرد و گمان می برم که اگر لوئیس نبود جرئت نمی

آندره ژید



سه ملاقات با ورلن

یافتم به خانهٔ مالارمه و یا بخانهٔ هردیا که پس از آن محل رفت و آمد من شد ، قـــدم بگذارم . لوئیس حتی برآن شد که روزی کشان کشان‌مرا به خانه تئودور دوبنویل ببرد ... این یکی تازه در گذشته بود . پیرلوئیس از اینکه هرگز باو نزدیك نشده بود ، پشیمان بود و به من می‌گفت : «این فرصت‌یگانه فرصتی‌است‌که بدست‌آمده و هرگز دیگر بدست نمی‌آید : ورودبرای همه آزاداست.» و من امروز متاسفم که بنویل را در بستر مـــرگ نتوانستم ببینم اما این دیدار روز مرگ (که پیر لوئیس آن را دیدار تقدس و اخلاص میخواند)در آن زمان بنظر من عیب منحوسی بود . وبااینهمه وقتی که پیشنهاد کرد هـــر دو در بیمارستان سلامی به ورلن بدهیم بطیب خاطر پذیرفتم .

داستان زیارت «بروسه» Broussais را پیرلوئیس با امانتی کامل عیار در چند صفحه‌ای از مجله زیبای شعر و نثر که در آن زمان زیرنظر پل‌فور Paul Fort بود ، حکایت کرده است. این نوشته کوتاه هرگز از نو چاپ شده است ؟ شك دارم ، با اینهمه شایسته آن است که از نو چاپ شود و اگر چنین میشد ، من نمیتوانستم چیزی علاوه برآن بنویسم .

من در آن مجلس ضیافت هـــم که بمناسبت انتشار «زایـــرآتشی مـــزاج» بافتخار مـــورآس ترتیب داده شده بود ، همراه پیرلوئیس بودم . پیرلوئیس در آن زمان شهرت و افتخاری‌بدست آورده بود و حال آنکه من هنوز ناپخته و کمرو مانده بودم . چند غزل زیبا مایه آن شده بود که هردیا و گروهی از شعرا که هر روز سه شنبه در سالونهای او گرد می آمدند ، استقبال بسیار گرم و پرشوری از وی بعمل بیاورند . هنری دورنیه Henri de Regnier از همهٔ این‌اشخاص والاتر بود و پیرلوئیس در شب ضیافت پیش از هرکس دیگر مرا با این شاعر آشنا کرد ... مولف «بسان عالم رؤیا» مردی مؤدب ، مردم گریز و بسیار آگاه و بسیار آراسته سخن بود امامهربانی

دلفریبی داشت . پس از ضیافت ، رنیه ، لوئیس و مرا به کافه ولتر ، در میدان اودئون برد ودر آنجا بود که من ورلن را بار دیگر دیدم .
پاسی از شب می گذشت و ورلن مست بود . وانگهی او در هرساعتی از شب یا روز ممکن بود مست باشد . در کافه نشسته بودیم که ناگهان باتفاق کازال ، رفیق وفادار خود وارد شد . خرقهٔ بسیار گشادی بتن کرده بود که هیکل اورا بسیار درشت نشان می داد . همه‌مان سر پابودیم. به رنیه نزدیك شد و ژیلت یا کراوات او را گرفت و از نزدیك چشم بصورت او دوخت : «عزیزم ، تو مرا بجا می آری ؟ تو هنری دورنیه هستی .» بیگمان ، افتخار نادری بود که ورلن کسی را بجا بیاورد . اما هنری دورنیه که نجیب زاده‌ای‌بسیار بزرگ و بسیار نیکو رفتار بود ، از این رفتار خودمانی و مستانه و از این لحن خودمانی‌ناگهانی معذب گشت . بر آشفته بود کمی عقب رفت و با اینهمه دست از لبخند زدن برنداشت . با وجود این خوشش آمده بود اما نگران آن بود که کمی فاصله نگهدارد ... وانگهی ورلن از قرارمعلوم بنحو دهشت آوری بوی شراب می داد . آن‌شب هیچ حرف دیگری با ما نزد . رنیه را ترك گفت ، مردم را ترك گفت و رفت ودرگوشه‌ای افتاد ... چشمش بهیچ جا نمی نگریست .

سه ملاقات

با

ورلن

سومین ملاقات ..

اما پیش از آنکه داستان این ملاقات راحکایت کنم میخواهم ازاشتباهی جلوگیری‌کنم . تحسینی که من درقبال ورلن دارم از پرشورترین‌تحسینها است . من او را یکی از بزرگترین شعرای‌خودمان می‌دانم و موسیقی اشعار او را یکی از کامل عیار ترین موسیقی ها و یکی از پاکترین موسیقی‌هائی میدانم که هرگز کسی در فرانسه نظیر آن را نداشته است . من بنظر تحسین به ورلن‌مینگرم اما این تحسین نه مولود افراط و اخلاق و زندگی آشفته او است .. و نه مولود آن چیز های‌دیگر.... زیرا که من نه می توانم و نه می خواهم یکی رااز

سه ملاقات با ورلن

دیگری جدا کنم و نه می خواهم یکی را وسیلهٔ اعتذاری برای‌دیگری قرار بدهم. او دلنشین‌ترین الحان خود را در اعماق بدترین پستیها پیداکرده است و اگر این چیز ها در خطی موازی آن چیز ها نمی بود، بی شبهه این چیز ها بدست نمیآمد. از اینرو عقیده دارم که با این داستانی‌که می‌گویم از قدر او نمی‌کاهم. برعکس برقدر او میافزایم.

چند سال پس از آن تاریخ، روزی صبح، نزدیك سنت‌اتین‌دومون Saint-Etienne-du-Mont گردش میکردم، نخستین دوره تحصیل خود را در دبیرستان هنری چهارم تمام کرده بودم و یاد منارهٔ این کلیسا که برای رفتن‌بمدرسه و بیرون آمدن از آن می بایست درهرزمانی، روزانه چهار بار ببینم، شدت خاطره بدی را که با وجود دو همدرس شایسته از کلاس درس فلسفه دارم، تعدیل میکند. باین ترتیب آن‌روز باز هم‌دراطراف پانتئون Panthéon می‌گشتم ... کمی ازموقع خروج از این مدرسه گذشته بود. بچه ها هنوز تاخیر کرده بودند و نظر من به دسته بزرگی از اینان معطوف گشت. درحدود بیست نفر ازبچه ها با هیجان و جنب و جوش بسیار حلقه زده بودند و با قیل و قال بسیار خوش بودند ... در نظر خودتان مجسم کنید: مرد مستی را هو می کردند. و آنهم چه‌مرد مستی! آیا درعمرخودتان مرغ شب، جغد یا بوف را در بحبوحه آفتاب دیده‌ایدکه میان همه مرغکان اطراف‌گرفتار مانده باشد؟ وقتی که پس از مدتی دراز در باغ‌کوچك خود درکووروپل Cuverville شاهد این‌منظره اعجازآمیز شدم همانده دوباره بیاد آن هیاهوی بچه ها در اطراف ورلن افتادم. چه آن مردمست ورلن بود. شاپو درازش بزمین افتاده بود یا درست‌تر بگویم در جوی کنارپیاده رو غلتیده‌بود. و این امر بیشتر از چیز های دیگر مایه خوشی‌و خنده بچه ها شده بود. چه این «لوله بخاری» که جز برای برخی مراسم، صبح بسرگذاشته نمی‌شد، مظهر مناعت بنظر می‌آمد و ورلن قد

خود را راست می‌کرد و بزبان دیگر ژولیده‌موی و چشم از حدقه درآمده و آشفته و گل‌آلود (از قرار معلوم خودش هم بزمین خورده بود) دوباره راست می شد و حال آنکه ـ بیاد دارم ـ شلوار بی کمربند و بی بند خود رابیکدست گرفته‌بود... گوئی گراز یا گوزن درشتی بود که‌گرفتاردسته‌ای از سگها شده باشد . و گاهی ، چنانکه گفتی بـا دشنامی به شوخیهای زننده بچه ها جواب می داد بطرف آنان خم شد و داد می زد : «کوفت ، زهرمار» .

از آن زمان درحدود نیمقرن گذشته است . پل ورلن مدت درازی است که پای بعالم شهرت گذاشته است . فکر میکنم که شاید یکی از آن بچه ها که در آن زمان بزحمت کمی بیشتر از دهسال‌داشتند (ودرحدود بیست‌نفر می‌شدند)... این سطور را بخواند و بیاد آن زمان بیفتد و در دل خود بگوید : «ای کاش می دانستم !....»

ماجرای توخاچفسکی

۱۳



نوشته : ویکتور الکساندروف
ترجمه : دکتر مهدی سمسار

من از مذاکرات شمادر حزب ، از مشکلات ، از مغضوب واقع شدن، تبعید و بالاخره پایان غم‌انگیز بعضی ازدوستان‌شما بخوبی اطلاع دارم .اینك، ممکن است ، به‌من بگوئید که چطور شمااین‌ماموریت راقبول کردید ؟ یابهتر بگویم ، آیاشما امیدوارید که بکمك این‌ماموریت و بااستعانت از نرمش و انعطافی که دارید خواهید توانست ازسرنوشتی که زینوویف و دیگران بآن دچار شدند نجات یابید ؟

برای اولین بار پس‌از آغاز مذاکرات رادك‌خود را سخت سراسیمه یافت . اوخودرا برای همه چیز وهراحتمالی آماده کرده بودولی هرگـز انتظار نداشت که‌این بیگانه ، این شخصی که‌سالها از نظر او دور بوده‌است اینك برزخم پنهانی که روح‌اوراازسالها پیش میخورد و تحلیل میبرد، نمك بپاشد . لیکن این سراسیمگی لحظه‌ای بیش بطول نینجامید .ثانیه‌ای بعداو همان رادك‌سرسخت ومطمئن بخود بودودرجواب نیکلائی چنین گفت :

ــ هرریختر محبت شما مرا سخت تحت تاثیر قرارداد . من باید صمیمانه بشما بگویم‌که شخصا هیچ انتظار وامیدی از این ماموریت ندارم . و اما در مورد قسمت دوم سئوال شما پاسخ من این‌است‌که درنزدما، در اتحاد جماهیر شوروی ، همه چیز ممکن‌است ... همه چیز حتی این‌که من زنده بمانم !

کوبا و کلیم

جلسات سری شورای عالی نظامی معمولا در دفتر کار مارشال‌وروشیلف که در ضلع راست ساختمانهای ودزویجنکا واقع شده بود تشکیل میشد .

محل تشکیل جلسات ، تالار وسیعی بود که فقط تصاویر لنین ، مارکس وانگلس آنرا زینت میداد . پانزده صندلی اعضای شورا اطراف میز مستطیل شکلی که با پارچه سبز رنگی مفروش شده بود قرار داشت و در حدود ده صندلی نیز درگوشه چپ اطاق برای مهمانان برجسته و با اعضای پولیت‌بورو و دولت گذاشته بودند . صندلی مارشال وروشیلف به سبك دوران لوئی سیزده ساخته شده و جزء مبل‌های کرملین بود که برای مبلمان کاخ جدید اختصاص داده بودند .

درآن روز رئیس شورای نظامی با تاخیر مختصری در جلسه حضور یافت . اولین ساعات بعدازظهر ، تنها ساعاتی بود که وروشیلف می‌توانست اندکی دور از محیط خشك نظامی و فارغ از گرفتاریهای خانه و همسر خویش ایکاترینا ، استراحت کند . مخصوصا در این اواخر وروشیلف عطش شدیدی به‌کمی آزادی و راحتی نشان میداد . وروشیلف از تاخیر خویش عذر خواست و جلسه را افتتاح‌کرد .

هنوز مارشال یگوروف مذاکرات را آغاز نکرده بود که تلفن زنگ‌زد و وروشیلف گوشی را برداشت :

ــ بلی ... جلسه آغاز شده است ... نه ، توخاچفسکی هنوز نیامده‌است. او باید آخر از همه‌صحبت‌کند .

صدائی که از ته حنجره برمیامد از تلفن شنیده میشد . چهره وروشیلف درهم رفت ، گونه خود را خارش داد و پس از این حرکت‌که نشانه‌ای از خشم شدید اوبود گفت :

ــ بسیار خوب ... من با یگوروف ، بودینی و بلوخر خواهم آمد... نه ، تیموشنکو با اوبورویچ به سمولنسك رفته است .

بعد گوشی را گذاشت‌وگفت : جلسه شورایعالی نظامی بتعویق‌می‌افتد. و باتفاق مارشال های ارتش سرخ بلوخر ، بودینی و یگوروف در یك اتومبیل لینکلن که اخیرا از ممالك متحده امریکا خریداری شده بود به‌کاخ کرملین رفت .

استالین ، سران نظامی را در اطاقی که منشی‌اش پوسکربیچف نیز حضور داشت ، بحضور پذیرفت و منشی خود را مامور تندنویسی مذاکرات جلسه کرد و بعد با خشم‌شدیدی گفت :

ــ از چه وقت، کمیساریای دفاع خود را دولت مستقلی در داخل دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تصورکرده است ؟ چه کسی بشما اجازه داده بود که بدون کسب دستور و فرامین پولیت‌بورو در امور سیاست خارجی مداخله کنید ؟ و چه کسی توخاچفسکی را مجاز ساخته بود که وابسته‌های نظامی ما را در ورشو، پراگ ، بوخارست و پاریس ، مامور

تحقیقات و کسب خبر کند ؟ چرا سفرای کبار ما ، یك نسخه‌از گزارش های خود را برای معاون اول وزارت دفاع میفرستند ؟ سپس درحالیکه‌وروشیلف را مخاطب قرار داده بود گفت : به‌بینم کلیم ، آیا تو متوجه نیستی که در پشت‌سرت عده‌ای هرچه میخواهند میکنند ؟

وروشیلف برای‌آنکه خود را تبرئه کرده باشد گفت :

ــ مگر من ، درآخرین جلسه پولیت‌بورو ، تو را از اقدامات توخاچفسکی نزد وابسته‌های نظامی ما در خارج آگاه نکردم ؟ تا آنجا که من متوجه شدم تو هیچگونه ایرادی نگرفتی .

ــ معذلك ، آنرا تصویب و تایید هم نکردم .

ــ سکوت علامت رضاست ، یوسف‌ویساریونویچ .

استالین درحالیکه از جای خود برمیخاست گفت : قطعا تو نمیخواهی که من قبول کنم که حتی تو هم در این تحریکات شرکت‌کرده‌ای ؟

وروشیلف با بیانی که اثراتی از ناراحتی در آن هویدا بود گفت : تکرار میکنم که من در پولیت‌بورو بوضوح راجع به جهات عملیاتی نمره چهار صحبت کردم . دراین‌مورد با روشنی ...

ــ من بخاطر ندارم ... آه بلی ! ازاین فکر نادرست و عجیب صحبت میکردید که جنگی بوسیله لهستان و چکوسلواکی علیه هیتلر درگیرد و ما در آغاز به این دو دولت کمك کنیم و سرانجام مستقیماً در آن دخالت نمائیم .

ــ چرا نادرست و عجیب ؟ مرحوم پیلسودسکی درباره آن بطور خیلی صریح با بنش صحبت کرده بود .

ــ بلی ، ولی چه وقت ؟ درسال ۱۹۳۳ که هنوز هیتلر کار خود را آغاز نکرده بود . آیا فراموش کرده‌ای که پس‌از آن تاریخ یعنی درست درفوریه سال ۱۹۳٤ لهستانی‌ها یك قرارداد با آلمان‌ها امضاء کردند ؟

یگوروف بیانات استالین را تصحیح کرد و گفت : در ماه ژانویه ، رفیق استالین .

ــ نه ، حافظه من نیز باندازه شما قوی است . من مطمئنم که فوریه بود ...

یگوروف ، نادم و پشیمان خاموش شد ، وروشیلف سخنان خود را از سرگرفت ولی استالین گوش نمیکرد با عصبانیت پرونده کوچکی را ورق‌زد و چند برگ آنرا خواند و بعد مجدداً مارشال یگوروف را مخاطب‌ساخت :

ــ من معذرت میخواهم رفیق یگوروف ، آری بیست و ششم ژانویه بود که لیپسکی و فون‌نورات * ، قرارداد مورد بحث را در برلن امضاء کردند ... ولی درواقع این‌نکته اهمیت چندانی ندارد . آنچه قابل توجه است ، نادانی رفقای ما در ستاد ارتش است که هنوز هم گمان میبرند وقوع جنگی بین آلمان ولهستان ممکن است ــ آیا آنها تصور میکنند که لهستانی‌ها فقط در این اندیشه‌اند که بخاطر ما خود را به آب و آتش بزنند ؟ نه‌آنقدرها هم نباید ساده بود ...

هیچکس سخن نگفت .

استالین پیپ خود را به لب گذاشت و چندبار دود آن را بهواداد و

---

* لیپسکی سفیرکبیر لهستان درآلمان و فون‌نورات وزیر خارجه وقت آلمان بود .

با لحنی ملایم‌تر گفت :

– بطور قطع ، اگردراینجا فقط صحبت از طرح یك نقشه استراتژیك درمیان بود من ایرادی نداشتم . جلوگیری ازوقوع هرگونه حادثهٔ احتمالی قسمتی از جریان عادی کارهای نظامی است و تغییرات تاکتیکی عملیاتی نیز تا زمانیکه شما فقط بخواهید ...

وروشیلف سخنان استالین را قطع کرد و گفت : اما ، یوسف ویساریونویچ ، دراینجا هم فقط همین تغییرات تاکتیکی است که موردتوجه ما قرار داشته است .

– کلیم ، سخنان مرا قطع مکن .. من مایل نیستم که به این تغییر جهت‌ها اهمیتی استثنائی و بیش از آنچه که باید ، داده شود . چون آلمان‌ها هم بنوبه خود دست به‌همین‌تاکتیك‌ها خواهند زد و بدنبال همین تغییرات دائمی ناگهان روزی متوجه میشویم که به یك مخاصمه نظامی کشیده شده‌ایم و در یك چنین نبرد نظامی است که لهستانیها از پشت به ما خنجر خواهند زد ... روز گذشته گزارشی از شایعات مربوط به مذاکرات پیلسودسکی با پانافیو سفیر کبیر فرانسه دریافت داشتم . پیسلودسکی به‌مخاطب خود جمله « میکیویتز » را یاد آوری کرده بود که گفته است « لهستان مانند عیسی مسیح درمیان دو سارق مسلح بنام روسیه و آلمان به صلیب کشیده شده است » و در میان این دو پیلسودسکی از ما بیش از آلمان متنفر بود .

– معذلك ، این نفرت مانع آن نشد که او به بنش پیشنهاد کند که قبل از آنکه هیتلر اساس حکومت خود را استوار سازد به آلمان حمله‌ور شود . ولی بنش این پیشنهاد را قبول نکرد .

استالین حرکتی‌از روی ناراحتی و عصبانیت کرد و گفت :

– حقیقتاً ، کلیم ، برای تو این موضوع خیلی پیچیده و غامض است . فعلا من بیادآوری این نکته اکتفا میکنم که تو هرگز پولیت‌بورو را در جریان نتیجه اقدامات وابسته‌های نظامی ما در خارج نگذاشته‌ای...*

– اتفاقاً ، موضوع اصلی گزارش آینده ماهانه من در پولیت‌بورو همین است .

– بهتر است آن را برای‌گزارش سالانه‌ات بگذاری ! واقعا مگر تو تصور میکنی که ما ابدیت بی‌انتهائی درپیش داریم ؟... از طرف دیگر ، من اصولا احتیاجی به گزارش تو ندارم . رفیق یاگودا بولتن ای . ان . او (سازمان خارجی گپئو) را برای من فرستاده است و من هم‌اکنون خیلی بهتر از تو از اوضاع آگاهم و بهمین جهت هم حس میکنم که موقعیت حساس است . توخاچفسکی‌جرات کرده است که هرنوع مذاکراتی‌که مایل است و مخصوصا سیاست خارجی ما را متعهد میکند با دول بیگانه آغاز کند بدون‌آنکه وزارت‌خارجه او را برای این مذاکرات مجاز کرده و یا حتی از آنها اطلاع داشته باشد .

– ولی لیتونیف در جریان مذاکرات گذاشته شده و عملا هم با آن موافق بوده است .

– آیا از این موضوع کاملا اطمینان داری ، کلیم ؟

– کاملا مطمئنم . من درهمین مورد نامه‌ای از لیتونیف دارم ...

---

* منبع این اطلاعات راسکولنیکف است .

ــ بسیار خوب ! پس تو این نامه را دراختیار من خواهی گذاشت... ممکن است به‌آن احتیاج داشته باشم ... البته برای روزی که تصمیم خواهم گرفت به تمام این تحریکات ، به تمام این توطئه‌هائی که پشت سر من صورت میگیرد خاتمه بدهم !... عجیب است ، این من هستم که باید درمقابل حزب و درمقابل کشور پاسخ بدهم ولی مذاکرات را توخاچفسکی ها و لیتونیف‌ها انجام میدهند ! خیلی مضحك است !

استالین ، باحرکت دست ختم مذاکرات را اعلام داشت . مارشال‌ها سلام‌نظامی دادند و اطاق را ترك کردند ولی دبیر کل حزب وروشیلف را نگاهداشت و گفت :

ــ یك لحظه توقف کن ، کلیم . من هنوز با تو حرف دارم .

منشی استالین خارج شد . نگاه استالین حالتی دوستانه‌تر وپرحرارت‌تر یافته بود . بهمان حالتی درآمده بود که روزنامه‌نویسان و سیاستمداران‌معروف گیتی بارها درباره‌آن صحبت کرده‌اند .

ــ کلیم ، من نمیخواهم ترا ناراحت کنم . تو خوب میدانی که چقدر بتو محبت دارم ... فقط از آنچه اکنون میگذرد و از این عدم هم‌آهنگی اعصاب من ناراحت است ...ازطرف دیگر ، تو هم مانند من خوب میدانی که درمقابل نظامی‌ها نمی‌توان زیاد ملایمت نشان داد . اگر یك لحظه ضعف نشان دهی مقهور خواهی شد .

وروشیلف پاسخ‌داد: این تصورات تو ناشی از اشتباه است . توخاچفسکی شخص بدی نیست ، او با هوش ، فداکار و سرشار از حسن‌نیت است . اگر به سخنان من ایمان میداشتی خیلی‌خوشحال میشدم .

استالین ادامه‌داد :

ــ سی سال است که من دیر را ترك‌کرده‌ام و از آن تاریخ به بعد هیچ‌چیز برای من ازجهت ایمان‌داشتن یا نداشتن مطرح نشده است ... این مرد هم‌اکنون مرتکب اشتباه و خطا میشود و من نمی‌توانم این اشتباهات را تحمل کنم .

ــ من او راراهنمائی خواهم کرد .

ــ این حرف عاقلانه‌ای است !... ولی این راهنمائی هرچه‌باشد بهتر است به او بگوئی که ...

صدای زنگ تلفن بلند شد ، استالین گوشی را برداشت و با حالتی شادمان گفت :

ــ هه ، هه ! پادشاه انگلستان درگذشته است ؟ به‌اداره تشریفات بگوئید که تلگرام تسلیت را من‌باید ببینم .

ــ گوشی را گذاشت و بطرف وروشیلف برگشت و گفت :

ــ پادشاه انگلستان مرد !

وروشیلف شانه‌ها را بالا انداخت‌و گفت :

ــ بعقیده من این بهترین کاری بود که می‌توانست بکند . حداقل زنده نماند تا شاهد انقلاب مردم کشورش باشد .

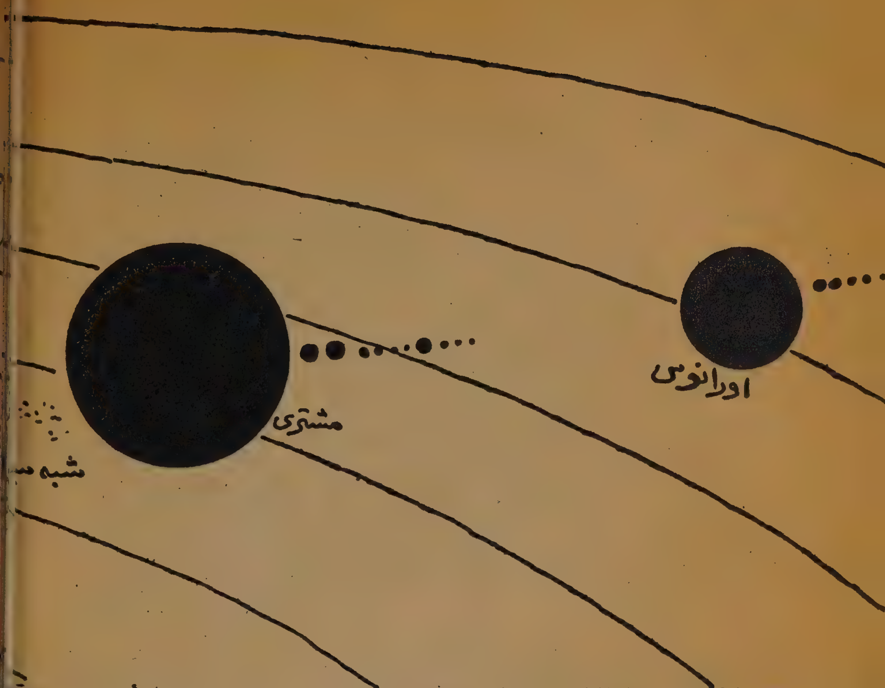
استالین تبسم‌کنان گفت : ولی جانشینش ممکن است به‌بیند . بهرحال مرگ او یك مسئله را برای ما پیش‌میآورد و آن تعیین شخصی است‌که باید ازطرف دولت ما در مراسم تشییع جنازه شرکت کند .

ــ بسیار خوب ! لیتونیف از هرجهت مناسب است .

ــ نه ، او چندان تناسبی ندارد . و از طرفی من نمی‌توانم یك یهودی را

برای این ماموریت بفرستم .
ــ پس مولوتف ؟
ــ نه ، این هم زیادتر از حد معمول است . نباید این عزاداری را چندان مهم بگیریم .
ــ اندریف چطور ؟
ــ او هم خیلی خشن و دور از تشریفات است و نمی‌تواند در چنین مراسمی شرکت کند مجسم کن که او در میان یك مشت دوك و لرد چه خواهد کرد .
ــ من دیگر کسی را نمی‌بینم .
ــ ولی من پیدا کردم .
استالین سکوتی طولانی کرد ، گوئی میخواست اثر سخنان لود را بیشتر کند و بعد گفت :
ــ به‌بینم ، کلیم عزیز، نظر تو درباره یك اریستوکرات واقعی ، یك اشراف زاده روسی که خوب تربیت شده . خوب با آداب و رسوم آشناست و خیلی بهتر میداند که‌چگونه باید سخن بگوید و چگونه چنگال بدست‌گیرد چیست ؟... آیا هنوز هم حدس نمیزنی ؟ بسیار خوب ! نظر تو درباره‌فرستادن توخاچفسکی به لندن برا ی‌شرکت در این مراسم چیست ؟ این کار تائیر خوبی خواهد داشت ، آیا تو چنین تصور نمیکنی ؟
وروشیلف جوابی نداد . درحقیقت نمی‌توانست کلماتی برای پاسخ پیدا کند ... او استالین را از سالهای دور ، از دوران جوانی می‌شناخت و همیشه او را تحسین‌کرده‌بود . ولی هرگز، به‌وضوح و روشنی این لحظات، درنیافته بود، که هیچگاه نتوانسته و نمی‌تواند او را خوب بشناسد و خوب درك کند .

***



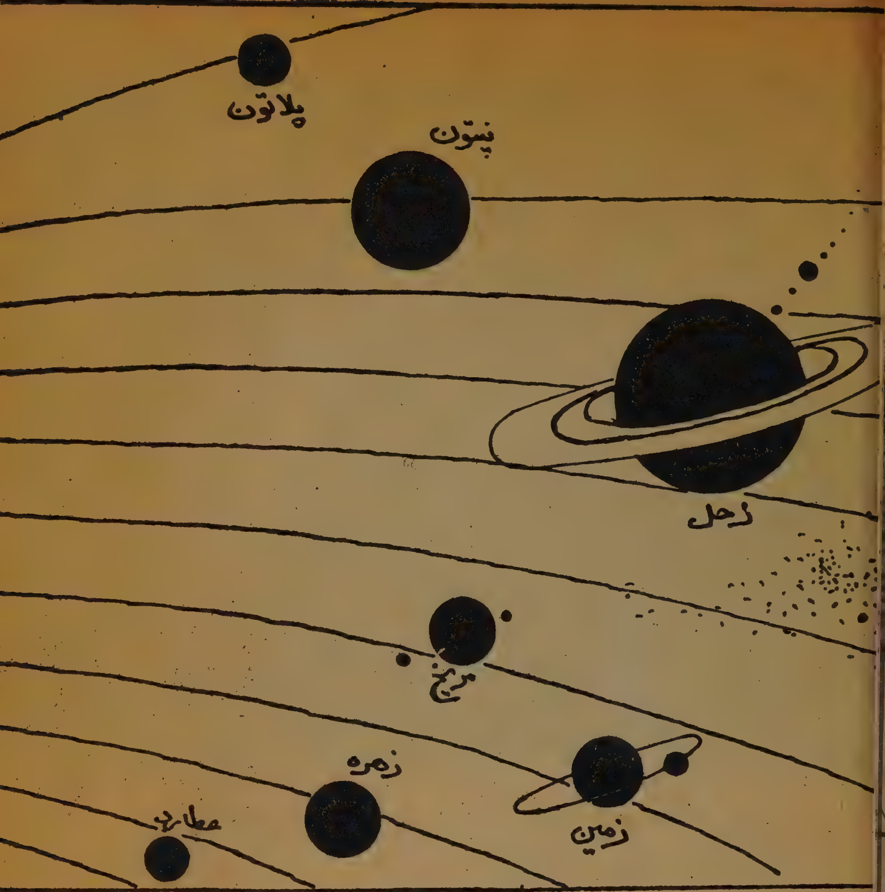
منظومه شمسی

درفضای تاریك و تهی و سرد ۲۷۰ درجه سانتیگراد زیر صفر کرات درخشنده بیشماری حرکت میکنند که فواصل فوق‌العاده‌ای آنها را از یکدیگرجدا میسازد. این اختران فروزان خورشیدها هستند . کرات دیگری بسیار کوچکتر دور این خورشیدها گردش میکنند و از آنها نور و حرارت میگیرند ؛ این کرات را سیاره مینامند .

منظومه شمسی ما را یکی از این خورشیدها تشکیل میدهد که نه سیاره گرد آن میچرخد .

خورشید

خـــورشید نزدیکترین ثوابت بـــزمین است و در حدود ۱٤۹ میلیون کیلومتر از آن فاصله دارد . خورشید را میتوان به



کوره اتمی بزرگی تشبیه کرد که در آن پیوسته هیدرژن به هلیوم تبدیل میشود و درنتیجه این تبدیل نور و روشنائی‌وانرژی بوجود میآید .

قطر خورشید برابر با ۱ر۳۹۳ر۰۰۰ کیلومتر و تقریبا ۱۰۹ برابر قطر زمین است .

حجم خورشید ۱ر۳۰۰ر۰۰۰ برابر حجم زمین میباشد .

حرارت مرکز خورشید ۲۰میلیون درجه سانتیگراد و حرارت سطح‌آن۶۰۰۰ درجه سانتیگراد است و در مدت ۲۵ روز یکبار دور محور خود گردش میکند خورشید باتمام سیارات خود با سرعت ۲۰ کیلومتر در ثانیه بسوی صورت فلکی الجاثی علی‌رکبتیه (مردی بزانو نشسته) تغییر مکان میدهد .

دانشمندان عقیده دارند که سیارات از مقادیری ذرات جامد ایجاد شده درنتیجه تراکم ابر بینهایت بزرگ گاز و غبار بوجود آمده‌اند .

عطارد یا تیر

عطارد ، کوچکترین سیاره منظومه شمسی ماست ، فاصله آن از خورشیدبسیار اندك یعنی درحدود ۵۸ میلیون کیلومتر است و با سرعت زیادی دور خورشید میچرخد . مدت گردش آن بدور محورش و بدور خورشید ۸۸ روز است و باینجهت ما همیشه یك طرف آنرا مشاهده میکنیم

طرف روبخورشید عطارد بیابانی از صخره‌های سوزان است که حرارت آنها به ۵۰۰ درجه سانتیگراد بالای صفر میرسد.



در عطارد نه هوا و نه حیات‌است .

قطر عطارد تقریباً ۴۸۰۰ کیلو متر است و با سرعت ۴۸ کیلومتر در ثانیه گرد خورشید میچرخد .

زهره یا ناهید

زهره پس‌از عطارد نزدیکترین‌سیاره منظومه‌شمسی بخورشید است و در حدود ۱۰۸ میلیون کیلومتر با آن اخترفروزان فاصله دارد .

گردش زهره بدور محورش مدت سی روز و بدور خورشید مدت ۲۲۵ روزطول می‌کشد . پیرامون زهره را ابر عظیمی‌از گرد و غبار فرا گرفته است .

قطرزهره (۱۲۳۰۰ کیلومتر)اندکی کوچکتر از قطر زمین (۱۲۷۵۶ کیلومتر) است و با سرعت ۳۵ کیلومتر در ثانیه گرد خورشید میچرخد .

درسیاره زهره نیز هوا و حیات وجود ندارد .

زمین

زمین سیاره مسکونی ماست .

زمین کره سنگی است که فاصله آن از خورشید تقریبا به ۱۴۹ میلیون کیلومتر میرسد و در مدت یکسال (۳۶۵ روز و شش ساعت) یکبار دور خورشید گردش میکند و در مدت بیست و چهار ساعت یکبار گرد محور خود میچرخد .

قطر زمین ۱۲۷۵۶ کیلو متر و سرعت گردش آن‌بدورخورشید۲۹٫۸ کیلومتردرثانیه است و در هر دور گردش خود باطراف خورشید مداری‌بطول ۹۶۵ میلیون‌کیلومتر را می‌پیماید .

زمین یك ماه دارد .

مریخ یا بهرام

مریخ سیاره سنگی نسبة کوچکی‌است که بطور متوسط ۲۲۸ میلیون کیلومتر از خورشید فاصله دارد .

مریخ در مدت ۶۸۷ روز یکبار بدور خورشید و در مدت بیست و چهار ساعت و نیم یکبار گرد محور خود میچرخد.

مریخ جو رقیقی دارد که گاهگا رطوبت آن زیاد میشود قطبهای مریخ

پوشیده از یخ است .

قطر مریخ ۶۸۰۰ کیلومتر است واین سیاره با سرعت ۲۴ کیلومتر در ثانیه دور خورشید میچرخد .

مریخ‌دو قمر دارد : قطر یکی از آنها که فوبوس (Phobos) نامیده میشود ۱۵ کیلومتر و قطـــر دیگری که دیموس (Deimos) نام دارد ۸ کیلومتر است .

شبه سیارات

میان مریخ و مشتری ۲۰۰۰ سیاره بسیار کوچك در مداری گرد خورشید میچرخد . این سیارات قطعات سیاره‌ای متلاشی شده است .

قطر بزرگترین این شبه سیارات که بنامهای سرس (Cérés) و پالاس (Pallas) و وستا (Vesta) معروفند بترتیب ۷۶۷ و ۴۸۹ و ۳۸۶ کیلومتر است .

اما اکثر آنها بسیار کوچك است و قطرشان از چهاریا ۵ کیلو متر تجاوز نمیکند .

اینها ظاهرا قطعات سنگی نامنظمی هستند .

مشتری یا برجیس

مشتری بزرگترین سیاره منظومه‌شمسی و ۱۳۰۰ برابر زمین است و ۷۷۹ میلیون کیلومتر از خورشید فاصله دارد . درمدت یازده سال یکبار دور خورشید و درمدت ده ساعت یکمرتبه گرد محور خودمیچرخد. مشتری دارای یك هسته سنگی است که‌قشر یخی بضخامت چند هزار کیلومتر آنرا میپوشاند . جو مشتری از آمونیاك و متان تشکیل میشود . حرارت سطح آن بسیار کم یعنی درحدود ۱۳۰ درجه سانتیگراد زیر صفر است .

قطر مشتری به ۱۴۲۰۰۰ کیلومتر میرسد .

مشتری با سرعت ۱۴ کیلومتردرثانیه دور خورشید میچرخد .

مشتری یازده ماه دارد که سه‌تای‌آنها بزرگتر از ماه زمین است.

زحل یا کیوان

زحل از لحاظ بزرگی دومین سیاره منظومه شمسی ما بشمار میرود و در فاصله ۱۷۲۸ کیلومتر از خورشید قرار دارد و در مدت ۲۹ سال یکبار گرد ستاره‌مرکزی منظومه شمسی ما میچرخد . گردش زحل بدور محورش ۱۰ ساعت و ۱۵ دقیقه‌طول میکشد . زحل نیز مانند مشتری یك‌هسته فلزی‌دارد که پیرامون آنرا فراگرفته‌است. جو زحل نیز از آمونیاك و متان تشکیل میشود . حرارت سطح آن ۱۴۰ درجــه سانتیگراد زیر صفر است . اطراف زحل حلقه درخشانی قرار دارد که از میلیاردها قطعه تشکیل میشود .

قطر زحل ۱۲۰۰۰۰ کیلومتر است .

زحل با سرعت ۹٫۶ کیلومتر در ثانیه دور خورشید میچرخد .

زحل ۹ ماه دارد که یکی از آنها بزرگتر از ماه زمین است .

نپتون

نپتون از لحاظ بزرگی چهارمین سیاره منظومه شمسی محسوب میگردد و در فاصله ۴۵۰۱ میلیون کیلومتری‌خورشید بمدت ۱۶۵ سال یکبار دور ستاره فروزان مرکزی میچرخد ، گردش نپتون بدور محورش ۱۵ ساعت و نیم طول میکشد و ساختمان‌آن تقریبا شبیه بساختمان‌اورانوس است . حرارت نپتون تقریبا به ۲۰۰ درجه سانتیگراد زیر صفر میرسد و قطر این سیاره ۵۴۰۰۰ کیلومتر است.

نپتون با سرعت ۵٫۴ کیلو متـــر در ثانیه دور خورشید میچرخد و دو ماه دارد .

اورانوس

اورانوس از لحاظ بزرگی سومین‌سیاره منظومه‌شمسی‌است و در فاصله ۲۸۶۸میلیون کیلومتری خورشید قرار دارد. در مدت ۸۴ سال یکبار بدور خورشید و درمدت ده ساعت و چهل دقیقه یکبار دورمحورش میچرخد . ظاهرا ساختمان آن بساختمان زحل شباهت دارد ولی در جو آن آمونیاك وجود ندارد . حرارت نپتون درحدود۱۸۵ درجه سانتیگراد زیر صفر است .

قطر نپتون به ۵۰۷۰۰ کیلومتـــر میرسد .

این سیاره بزرگ با سرعت ۶٫۸ کیلومتر در ثانیه دور خورشید میچرخد و چهار قمر دارد.

پلوتون

پلوتون دورترین سیاره منظومه‌شمسی است و در فاصله ۵۹۱۹ میلیون کیلومتری خورشید قرار دارد و با سرعت ۴٫۷ کیلومتر در ثانیه گرد ستاره فروزان خورشید میچرخد و مدت هر دور گردش آن باطراف خورشید ۲۴۸ سال بطول میانجامد.

از ترکیبات جو آن اطلاعی ندارند.. ظاهرا بعلت برودت فوق‌العاده سطح آن (۲۳۰ درجه سانتیگراد زیر صفر) تمام گازها بحال مایع یا جامد درآمده است. تاکنون قمرهائی در پیرامون پلوتون دیده نشده است.

قطر این سیاره تقریبا ۶۰۰۰ کیلومتر است.

چرا سیارات در مدارهای خود میچرخند ؟

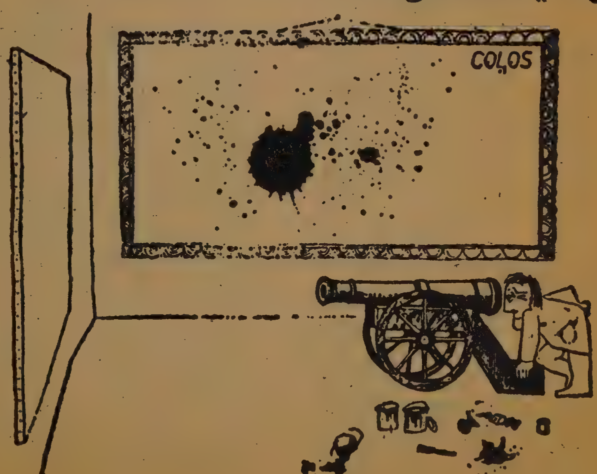
تمام اجسام ، و در نتیجه ثوابت و سیارات ، اجسام دیگر را بسوی خود میکشند . خورشید و زمین و سیارات‌دیگر دنباله روان خود را ، گوئی با طنابی بآنها مربوط شده باشند ، نگهمیدارند . آنچه سیارات را بثوابت و اقمار را به سیارات مربوط میسازد نیروی جاذبه‌است.

اما چرا ثوابت سیارات و سیارات اقمار را جذب‌نمیکنند ؟

بعلت سرعتی که سیارات و اقمار با آن دور جسم مرکزی گردش میکنند ، این سرعت موجب میگردد که با نیروئی بنام گریز از مرکز از اجسام مرکزی دور شوند.

بنابراین اقمار بوسیله نیروی جاذبه بسمت سیارات‌کشیده و بوسیله نیروی‌گریز از مرکز از آنها رانده میشوند و چون این دو نیرو مساوی است لذا اقمار روی سیارات نمیافتند و بفضا نمیگریزند و از سیارات دور نمیشوند بلکه فقط درمدار معینی بدور سیاره خود گردش میکنند

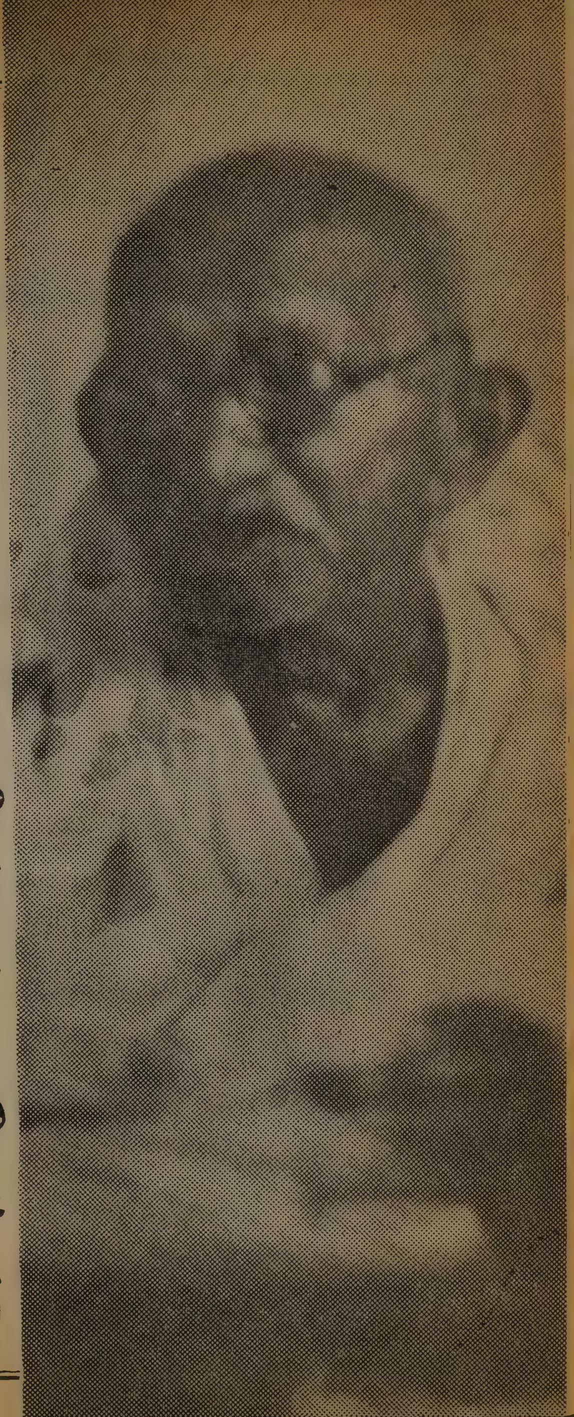
مدرن‌ترین تکنیک درنقاشی !!



جُنگ

- مهاتما گاندی : «دنیا از کینه ورزی خسته است !»
- چیزی به اسم «نقاشی مدرن» ...
- کاخ «یونسکو» در پاریس ، مظهر تجلی هنر روزگار ماست .
- شرحی دربارهٔ پیکاسو ، و فرسك او «ایکارهای ظلمت» ، و عقیده‌ئی دربارهٔ او ...
- پابلو پیکاسو ... کاریکاتوری از آدولف . ه . مایستر .
- یادداشت‌هائی دربارهٔ لئوناردو داوینچی»...
- نمایشگاهی از ابزار آهنین کهنه ، نه اسقاط ...
- حکایتی از «موزار»
- «پل هایندمیت» ، به مناسبت پنجاهمین سال زندگی او درعالم موسیقی .
- حرف هائی دربارهٔ «ویلیام فالکنر» .
- به دانستنش می ارزد ...

دنیا
از
کینه
ورزی
خسته
است!



مجلهٔ «کوردیه» ـ ارگان رسمی سازمان یونسکو ، در یکی از شماره‌های خود پاره‌ئی از افکار گاندی ـ مرد بزرگ قرن‌بیستم ـ را نشر داده است .
برای ترجمهٔ این افکار و این احساسات عظیم بشری ، هیچگونه مناسبتی لازم نیست . همه وقت می‌توان به اشاعه این چنین اندیشه هائی برخاست به خصوص در روزگارانی که به گفتهٔ هم او : جهان از کینه ورزی خسته است !

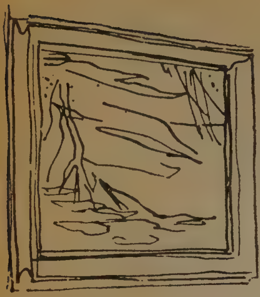
✶ من چیز تازه‌ئی ندارم که به دنیا بیاموزم . حقیقت و نرمخوئی ، چیزهائی هستند به سالمندی و پیری کوهساران .

✶ این نکته که چگونه پاره‌ئی از مردم قادرند از راه تحقیر همنوعان خویش ، از راه پست کردن و خوارشمردن کسانی که در همه چیز به آنان شبیه و یکسانند از برای خود مایه‌فخر ومباهاتی جست وجو کنند ، همیشه از برای من معمائی حیرت انگیز و رازی ناگشودنی بوده است .

✶ این که گفته اند «به گناه نفرت بورزید نه به گناهکار» ، از جملهٔ تعلیماتی است که اگر چه دریافت آن سهل است ، به ندرت به عمل در آمده . هم بدین سبب است که زهر کینه و نفرت همچنان در قلب ها منتشر است .

✶ اگر کسی توفیق یابد که به قلب مذهب خویش واصل شود ، به قلب مذهب دیگران نیز واصل خواهد شد ... آن رهبران مذهبی که تنها به حقانیت ایمان خویش معتقدند ، از درك مذهب خود نیز غافل مانده‌اند .

✶ اگر نمی‌توانیم به صورت مردان و زنان آزاد اندیش و آزاد زی زندگی کنیم ، لاجرم حق همان است که از نزدیکی مرگ خویش شادمان باشیم .





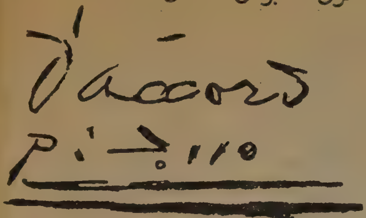
● آقای «پل ونسان» در باره چیزی به اسم «هنرنقاشی مدرن» اطلاعات‌تازه و جالبی به دست داده است . وی می نویسد:
« چهل پرده از آثار آقای بوتی اخیرا در گالری نقاشی مانهاتان از قرار هر پرده بیست هزار ریال به فروش رسید . جالب توجه است که این پرده‌های به اصطلاح آبستره ، به وسیله یکی از شامپانزه‌های باغ وحش سیناتی رنگ مالی شده ، سپس آقای «بوتی» اصلاحاتی در آن ها به عمل آورده بود !
دوشیزه سن‌فال ، یکی دیگر از نقاشان آبستراکتور پاریس نیز اخیرا پرده‌هائی به معرض نمایش و فروش گذاشته‌است که‌خود آن‌ها را « نقاشی شلیك »می‌نامد .
برای تهیه تابلوهائی از طریق نقاشی شلیك ، خانم سن‌فال پردهٔ آماده‌ئی روی زمین پهن کرده کوزه‌هائی محتوی رنگهای مختلف بالای آن می آویزد و پس از آن، با گلوله تفنگ به این کوزه‌ها تیراندازی میکند . رنگ‌ها به روی پرده می ریزد و نقش‌های « بسیار بسیار آبستره‌ئی » به وجود میآورد !
از نقاش های بزرگ معاصر ، یکی هم آقای ولادیمیراسله‌پیان است . وی یك طومار کاغذ به طول هفتاد متر را بازمی کند . بعد کفش‌هایش را در می آورد (برای آن که کفش هایش خراب نشود (و در حالیکه رنگهای مختلفی را روی کاغذ خالی کرده است ، شروع میکند به راه رفتن روی‌آن .
سال گذشته ، آقای اسله‌پیان در عرض

بیست دقیقه توانست با پاهای آلوده بانواع واقسام رنگ‌ها ، روی کاغذی به طول هشتادمتر قدم بزند ! ـ آقای **اسله‌پیان،** برای آن که با خیال راحت «کار» کند و تنگی فضای کارگاه مانع تحقق بخشیدن‌به الهامات هنریش نشود و بهتر بتواند روی آثار خود راه برود ، حیاط موزه **لوور**را انتخاب کرده است .

آقای **ژان هورو** ،جاروکش‌موزه‌هنرهای مدرن پاریس ظاهرا تحت تاثیر چیزهائی‌به اسم تابلو که از صبح تا غروب ناگزیر بـه تماشای آن‌ها بوده ، سبك جدیدی درنقاشی آبستره کشف کرده است . اسباب کـار آقای هورو یك جاروفراشی و یك دوربین عکاسی است . این پهلوان جدید الورود گود هنر مدرن ،با خیس کردن جاروب خود و انداختن نقش های خیسی بدیوار، کار هنری خود را شروع میکند و پیش‌از خشك شدن آب واز بین رفتن اثر آن رابا ثبت بر کاغذ حساس عکاسی جاویدان می سازد !»

● کاخ «یونسکو» در پاریس ، از همه چیز گذشته ، موزه‌ئی عظیم از آثار نقاشان و پیکر تراشان طراز اول جهان است .

بسیاری از سرشناسان هنر معاصر جهان، در کار تزئین تالار ها و راهروهای این کاخ عظیم شرکت داشته اند ، در نتیجه ، هردیوار آن پرده‌ئی است که هنر درخشان قرن ما برآن منعکس شده .



با این کلمهٔ «موافقم» بود که پیکاسو نیز موافقت خود را باشرکت در کار تزئینات کاخ یونسکو اعلام داشت .

وی اثر خود را در ویلای خویش واقع در **کان** (جنون فرانسه) برچهل قطعه تخته مجموعا به مساحت هشتاد متر مربع تهیه کرد که بعد ، به دیوار بنای کنفرانس کاخ نصب شد .

اثری که پیکاسوبرای کاخ یونسکو تهیه کرد از همان ابتدای نصب شهرت وافی به دست آورد .

آقای ژرژسال ـ مدیر افتخاری موزهٔ فرانسه در باره این فرسك می‌نویسد :

«آنچه هنگام ورود به سالن کنفرانس در برابرچشم‌بیننده قرار می‌گیرد چیست؟ـ شناگرانی درپلاژ ؟ ـ نه محتوی اندیشگی





این پرده، نبرد نیروهای خوبی‌وبدی‌است.
و نامی که من براین پرده نهاده‌ام **سقوط یکی از «ایکار» های ظلمات** است .

● و اما «ایکار» (از اساطیر یونانی) پسر «دِه‌دال» بودو این هردو ، در غارهای پرپیچ و خم جزیرهٔ «کرت» محبوس بودند به فرمان‌خدایان ... پس از چندی «ایکار» توانست بال هائی برای خود و پدرش‌بسازد و آن ها را با موم عسل برخود نصب کردند و بال‌زنان از جزیره «کرت» گریختند . اما به هنگام پرواز ، وسوسهٔ بلند پروازی جان ایکار را فراگرفت و پند «ده‌دال» را که از بلند پروازی بر حذرش می‌داشت به گوش نگرفت و هردم برترپرید تاآن که حرارت خورشید موم بال‌هایش‌را آب کرد و ایکار به سزای بلند پروازی خود رسید .

در هنر و ادبیات ، نام ایکار را به کسانی می‌دهند که قربانی بلند پروازی‌ها و افعال و اعمال جاه طلبانه خود می‌شوند .

● **آدولف هوف مایستر** ، از نقاشان بزرگ معاصر چك ، دربارهٔ **پیکاسو** و هنرش می‌نویسد :

«پابلو پیکاسو طبیعتی آتش فشانی است که به ناگاه برپاهای استوار خویش ظاهر شده ، میدان قرن ما را عرصهٔ ظهور و بروز عمیق ترین عواطف انسانی خود ساخته است . و این نه فقط از مجموعهٔ آثار وی برمی‌آید ، بلکه بیشتر هنر اوست که ما را به داشتن‌این‌چنین عقیده‌ئی رهنمون می‌شود، هنراو وارزش های جاویدانش ، که عناصر غیر قابل انکار ترقی اندیشه در نهاد همه هنرمندان قرن ما بوده است و هست .»



پابلو پیکاسو

آدولف. ه . مایستر ، این کاریکاتور را با استفاده از عناصر پاره‌ئی از تابلو های خود پیکاسو تهیه کرده . وی می‌خواهد بگوید که آنچه هنر و آثار پیکاسو را الهام می‌دهد «آزادی انسان» است . انسان آزاد که چراغ را برای کار بالا نگهداشته، از تابلو «گوئرنیکا» اثر پیکاسو گرفته شده . دیو زشتی و بردگی نیز ، طرحی از یك تابلو دیگر پیکاسو ،

● سفر تاریخی تابلو «مونالیزا» از پاریس به واشنگتن ، حرف ها و گفت و گوهای بسیار رادر باره این اثر تاریخی که‌برآن قیمت افسانه‌ئی ۱۰۰ میلیارد تومان گذاشته شده برانگیخت وباردیگر شهرت عجیب آن را دامن زد .

در عرض ٤٤٧ سالی که این تابلو ساکن پاریس است ، فقط دوبار به جهان خارج سفر کرده است : یکی همین سفر تشریفاتی و مجلل اوست به عنوان میهمانی عزیز به آمریکا ، ودیگری سفر پنهانی اوست به‌سال ۱۹۱۱ ، به اتفاق یك کارگر نقاش ازمردم ایتالیا که «مونالیزا» را از موزهٔ لوور دزدیده بود . و این سرقت باعث شد که دونفر بی‌گناه نیز مدتی بازداشت شوند و به عنوان سارقان تابلو به زندان افتند . این دوتن ، یکی گیوم‌آپولی‌نر شاعر بزرگ فرانسوی بود که بعد ها به شهادت رسید ، ودیگری پابلوپیکاسو ، هنرمندبزرگ‌قرن‌ما.

بدنیست در این فرصت ، دانستی های کوچك تازه‌ئی درباره لئوناردو داوینچی ، غول دانش و هنر عهد رنسانس ، به اطلاع شما برسد

● از لئوناردو ، تنها ۱۲ تابلو تا به امروز شناخته شده ،که در اختیار موزه‌های مختلف جهان است . به این ترتیب :

موزه ارمیتاژ (لنینگراد)	۲تابلو
موزه واتیکان	۱ تابلو
موزه فلورانس	۲ تابلو
موزه میلان	۱ تابلو
موزه لوور	٦ تابلو

اما اخیرا تابلو دیگری نیز براین تعداد اضافه شده است که گروهی از متخصصان آن را اثر لئوناردو می‌شناسند و گروهی دیگر این نظر را طرد می‌کند . این تابلو ، تصویر لدا است (که معشوقهٔ «ژوپیتر» رب‌الارباب است در اساطیر یونان) ، و آن را «نیکلادیکوز» عتیقه شناس ، در انبار زیر شیروانی خانهٔ یك پزشك ساکن «لیون» کشف کرده است .

تابلو «لدا» را دکتر «برت» با اشعهٔ ایکس آزمایش کرد و معلوم شد پارچهٔ نازکی که بدن لدا را می‌پوشاند ، بعدا برتابلو اضافه شده ونقاش ابتدا «لدا» را عریان کشیده‌بوده است . اما برطبق نظر کارشناسان موزهٔ «لوور» ، این پرده نیز به وسیلهٔ خود لئوناردو داوینچی نقش شده است .



غول دانش وهنر عصر رنسانس

● لئوناردو ، فقط یك نقاش نبود ، بلکه از همه دانش های زمان خود بهرهٔ کافی داشت .

دفتر یادداشت روزانه او که کشفیات خود را در آن می‌نوشت شامل پنج هزار صفحهٔ بزرگ است مشتمل براطلاعات و کشفیاتی در زمینهٔ هندسی ، تشریح وفنون و علوم دیگر ...

علم تشریح و اقدام به تشریح اجساد در آن روزگار کفر و زندقه به شمار می‌آمد و در تراز جادوگری بودو چنانچه کشیشان پی می‌بردند که کسی بدین عمل اقدام می کند ، او را بـه زنده سوختن در آتش محکوم می‌کردند . لئوناردو برای آن که به سادگی مطالب دفتر یادداشتش به چنگ دشمنان نیفتد ، آنها را از راست به چپ می‌نوشت ، چنانکه برای خواندن آن ــ همان طور که در این تصویر مشاهده می شود ــ می‌باید آینه ئی‌روی دفتر قرارداد .



ژوکوند آمریکائی ، یا : چشمك «مانی لیزی» !

مانی لیزی زا به جای «مونالیزا» ساخته اند و معنی آن «لیزی پولکی»است
اشاره ئی است به «الیزابت تایلور» که سمبل سکسی امریکاست .



لبخند ژوکوند ، اثر رافائل !

● ژوکوند اصلی هم اکنون در امریکا است ، اما ژوکوندی که دراین تصویر می‌بینید همچنان در فرانسه باقی مانده است .

این تابلو را آقای «رایموندهه کینگ» از عتیقه شناسان شهر «نیس» در مغازه یك امانت فروش ساکن «گراس» دید و به مبلغ شصت تومان خرید .

آزمایش ها و مطالعاتی که روی این تابلو صورت گرفت ثابت کرد که این ژوکوندهم از کارگاه لئوناردو داوینچی خارج شده است ، اما نقاش آن یکی از بزرگ ترین شاگردان وی بوده که تابلو استاد خود رامدل قرارداده است . می‌دانید این «شاگرد بزرگ» کیست ؟

ــ رافائل !

● **اما بسیارند کسانی که نمی‌دانند چرا**

این تابلو به نام های سه گانه «بانوی سیه جامه» ، «ژوکوند» و «مونالیزا» مشهور است .

مونالیزا ژراردینی ، همسر فرانچسکو دل جیوکوندو بود که می‌گویند نقاش استاد به او عشق می‌ورزید و چهارسال تمام در خلوت کارگاه خویش برسر این پرده کارکرد .

این است که گاه «مونالیزا» نام کوچك او را ، وگاه نام خانوادگی شوهر وی «جیوکوندو» (یا : ژوکوند) ، و گاه «بانوی سیه جامه» را (نامی که لئوناردو خود براین پرده داده بود) برای نامیدن این پرده به کاربرده‌اند .

صفحه‌ئی از دفتر مکتشفات و یادداشت‌های علمی لئوناردو داوینچی ،که برای خواندن مطالبش آینه‌ئی برآن قرارداده‌اند .



آثار و نتایج «اجتماعی» سفر مونالیزا به امریکا :

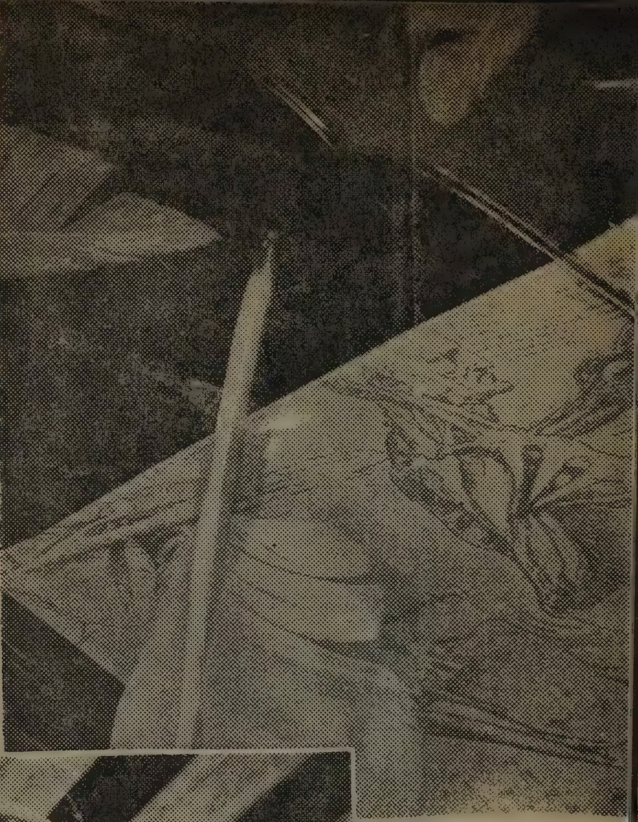
● چند میلیون نفر از دوشیزگان وزنان امریکائی ، آرایش موی خودرا عوض کردند و «استیل ژوکوند» را پذیرفتند !

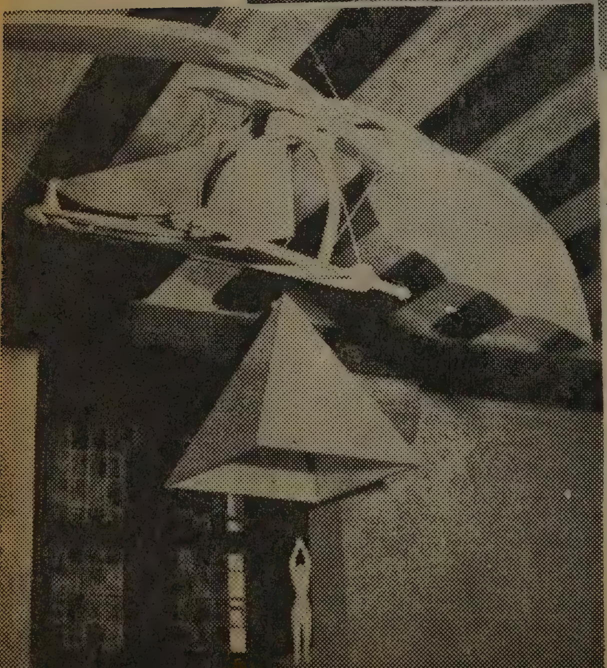
استیل ژوکوند ابتدا به‌وسیله سوزان استراسبرگ تقلید شد ، که عکسی با لبخند و آرایش ژوکوند برداشت و به مجرد انتشار آن ، استیل کلئوپاترا (که‌الیزابت‌تایلور پس از بازی درفیلم سرگذشت کلئوپاترا باب کرده بود) دورهٔ کوتاه عمر خود را ترک گفت :

● کارشناسان‌زیبائی ــ که بااختراع مداد چشم ، آرایش چشم را به سبکی که امروز مرسوم است باب کرده بودند ــ اکنون در جستجوی خطی هستند که خانم ها چون برگوشهٔ دهان نقش کنند ، لبانشان در حالت عادی طرح لبخندهٔ ژوکوند را به خودگیرد!

● روزنامه «کاندید» چاپ پاریس می‌نویسد :

«دوسالی هست که زنان ما آرایش جاکی کندی ــ همسر رئیس جمهور آمریکا ــ را تقلید کرده‌اند . بگذار حالا که زنان آمریکائی آرایش ملکه تابلوهای موزه ما را تقلید می‌کنند ، ما فرصت را غنیمت بشمریم و این را فصلی در مبادلات فرهنگی دو کشور به شمار آریم !»





نخستین طرح هلیکوپتر و پاراشوت ، که لئوناردو داوینچی تهیه کرده بود .



لدا ، سیزدهمین اثر
که ازلئوناردوداوینچ
به دست آمده وکار
شناسان بزرگ جه
برسر صحت و سقم ا
انتساب جنجال به ر
انداخته‌اند .

عشق عمیق ، تنها از شناسائی عمیق آنچه مورد علاقه انسان قرار گرفته است سرچشمه میگیرد !
لئوناردوداوینچی

نمایشگاهی ازابزارآهنین

کهنه ، نه اسقاط ....

در پاریس نمایشگاه شگفت آوری افت
شده است که در آن ، مصالح و ابزا
که به کار رفته ، چیزی جز اشیاء
آهنی نیست .
آقای ر. ل. دوپویی که «آثار» خود
در این نمایشگاه ارائه داده است

امور تبلیغاتی صاحب عنوان و شهرتی است، اما این آثار دلیل آن است که وی هنرمندی خلاق ــ و در واقع ــ شاعری طنزگو نیز هست ...

آنچه در این مجسمه ها ــ اگر بتوان گفت ــ به کاررفته ، میخ های زنگ زده، آهن آلات کهنه ومستعمل ، پاره های سنگ و آهك ، چکش و اشیاء مختلف دیگری از این قبیل است .

آقای دوبویی این ها را چنان بامهارت تلفیق کرده در کنار یکدیگر قرار داده است که بیننده در بدو امر حکمت اصلی «اشیاء ترکیب کننده» را از یاد می‌برد و تصور می‌کند که این «چیزها» جز به قصد نمایش همین چیزی که جلو چشم اوست «ساخته» نشده‌اند .

در این نمایشگاه هفتاد کمپوزیسیون آنچنان متفاوت ، جالب و شاعرانه کنار هم قرارگرفته است که انسان نمی‌تواند از تمجید و تحسین آن ها خودداری کند :

دونمونه‌ئی که دراین جا می‌بینید ، یکی «کلاه» نام دارد و دیگری «تیله‌بازان» .

«تیله بازان» چیزی نیست مگر شش چکش کفاشی که گرد صفحهٔ فلزی مدوری جوش داده شده .. بیننده ، پیش از آنکه پی‌ببرد دربرابر چند چکش و چند تیله قرارگرفته ، متوجه فاصله ئی می‌شود که «تیله‌باز» ها از «تیله» های خود گرفته‌اند و دقتی که به بازی خود دارند . وتازه پس از دریافت است که می‌بیند آنچه این حالت را بدو القا کرده چیزی جز یك مشت چکش نیست .



تیله‌بازان

جالب این است که آقای دوپویی در ظاهر حقیقی اشیاء هیچگونه دخل وتصرفی به عمل نیاورده و فی‌المثل ، چکش ها را خم وراست نکرده . بلکه تنها و تنها با طرز قراردادن آنهاست که «فکر» خودرا در ترکیب این عناصر ظاهر می‌سازد .



● پل هایندمیت نیز ، چون دیگر هنرمندان بزرگ واقعی ، در برابر عظمت هنر خویش وضعی بسیار ساده دارد .اکنون، از روز ورود او به دنیای موسیقی ، ٥٠ سال تمام گذشته است وبااین وجود، هم اکنون نیز به‌سان‌همان سال های‌حدود۱۹۲۰ که در برابر ارکستر قرارمیگرفت، به‌رهبری نوازندگان می‌پردازد.

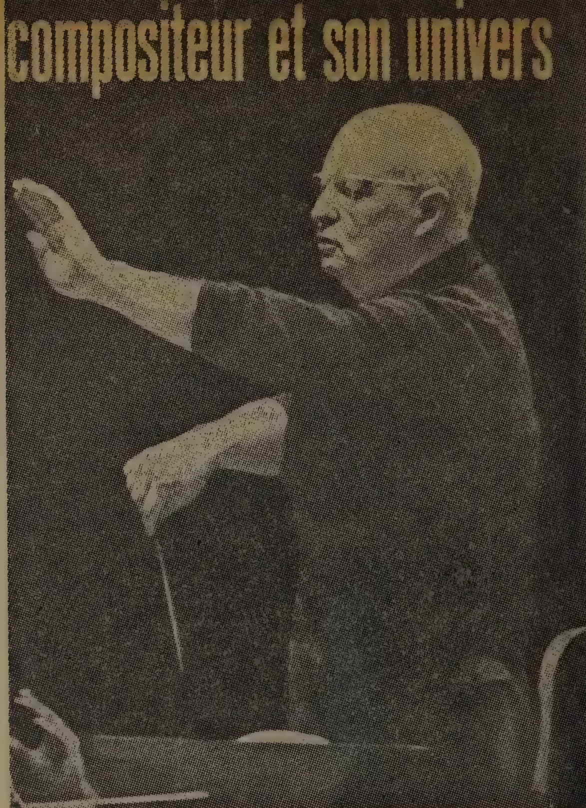
پل‌هایندمیت ، ازآن گروه «مردان همیشه جوان» است که پیری هیچگاه نمی‌تواند غبار خود را برشیارهای چهره‌شان بنشاند :

پیکاسو، استراوینسکی و چاپلین را نیز باید در زمره این مردان عجیب به‌شمارآورد .

راز جوانی جاویدان پل‌هایندمیت در این است که همیشه با چشمان باز به‌گرداگرد خود نگریسته ، چون روشنفکران منزوی وگوشه‌گیر که مدام در حسرت روزگاران گذشته نشسته‌اند نه زیسته، از مسائلی که برای هم نسلان اومطرح است روی برنتافته باچشم تحقیر وبی‌اعتنائی بدانها ننگریسته‌است. کوشش او- همچنانکه خود میگوید - این بوده‌است که «موسیقیدان قرن بیستم »باشد !

در کتاب خود - «آهنگساز و دنیای خاص او» - پل هایندمیت میگوید که‌هرگز نتوانسته‌است از «رسوم کلاسیك» دست

جوانی‌ازموزارپرسید،سمفونی‌راچطوربایدنوشت.
- توهنوز خیلی جوان هستی، چراکارت‌را بانوشتن ((بالاد)) شروع نمی‌کنی ؟
جوان جواب داد :
اما شما وقتی شروع به نوشتن سمفونی کردید که هنوز ۱۰ سال هم نداشتید .
موزار جواب داد :
- بله ، منتها من هرگز نرفتم از کسی بپرسم که‌سمفونی را چطور باید نوشت !



ید، اماپیوسته کوشش خود رابراین
ه استوار داشته است که این رسوم‌را
شکلی تازه و منطبق برمقتضیات‌زمانه»
نه کند.

در همه قلمروهای هنری، امروز،
دیگر انسان به‌سوی انسان بازگشته است
بدان می‌اندیشد ... آیا انگیزه این
گشت چیست ؟ ـ دارا بودن روحیه
لابی انسان قرن بیستم ؟ ـ نه ! هرگز
ین نیست .

علت اصلی این بازگشت ، آن‌است
انسان ، دربرابر قدرت‌ها وامکانات
ه‌ئی که ماشین به‌وجود آورده‌است،
ریز است که اثر وجودی خود را باز
ید . و از زمینه هنر موسیقی ،این
رت‌های تازه عبارت از رادیو، صفحه،
ما و تله‌ویزیون است . وهایندمیت،
میگوید: نه ! ما می‌باید رابطه خود را با
شنونده دوستار موسیقی حفظ کنیم.

به سال ۱۹۱۷ ، پل‌هایندمیت نوشته بود:

« ـ مایه تاسف بسیار است که‌امروزه، رابطه میان تقاضا کننده و عرضه کننده موسیقی این چنین سست و نا استوار شده است!»

***

هنگامی که به‌مناسبت پنجاهمین سال فعالیت هنری وی جشن‌هائی برپابود، یکی از خبرنگاران هنری روزنامه‌ها از او پرسید:

« ـ استاد ! چه‌پیامی برای‌آهنگسازان جوان دارید ؟»

هایندمیت جواب‌داد:

« ـ یك آهنگساز ، پیش از آن

که در فکر خود باشد می‌باید به‌شنوندگان خود بیندیشد ... او می‌باید به‌طرزی افتخار-آمیز بکوشد که صادق باشد ... درانتهای تاریکترین تونل ها نیز، یك نقطه روشن میتواند از عظمت روز خبری بازآرد!»

کتاب وی : «آهنگساز و دنیای خاص او» ، نه‌تنها درس موسیقی، بلکه‌درس انسان بودن است !

● « موریس ادگار کواندرو» - مترجم آثار «ویلیام‌فالکنر» به‌زبان‌فرانسوی، و اولین کسی که این نویسنده آمریکائی را به فرانسویان شناساند - اخیراترجمه آخرین رمان فالکنر رادراتاق خود واقع در هتل «پون روایال» به پایان رسانیده است. این کتاب « رودخانه ها » نام دارد .

کواندرومیگوید:

« این کتاب ، ازهمه آثار فالکنر مشکلتر است و من تاوقتی که نویسنده زنده بود، در ترجمه آن از خودش کومك میگرفتم. »

عقیدهٔ شما چیست ؟

یك کودك هفت ساله ، به امضای «ژو ژو» به روزنامهٔ کاندید چاپ پاریس چنین نوشته است :



«کاندید عزیزم ! (باید دانست که یك معنی کاندید ، ساده دل است !)

شما درصفحاتتان برداشته‌اید ونوشته‌اید که وزن کرهٔ زمین ۵٫۹۸۲٫۰۹۲٫۹۱۰ تریلیون تن است . و بااین نوشته ، عجب دسته‌گلی به آب داده‌اید . بارك‌الله به شما آدم های بزرگ !

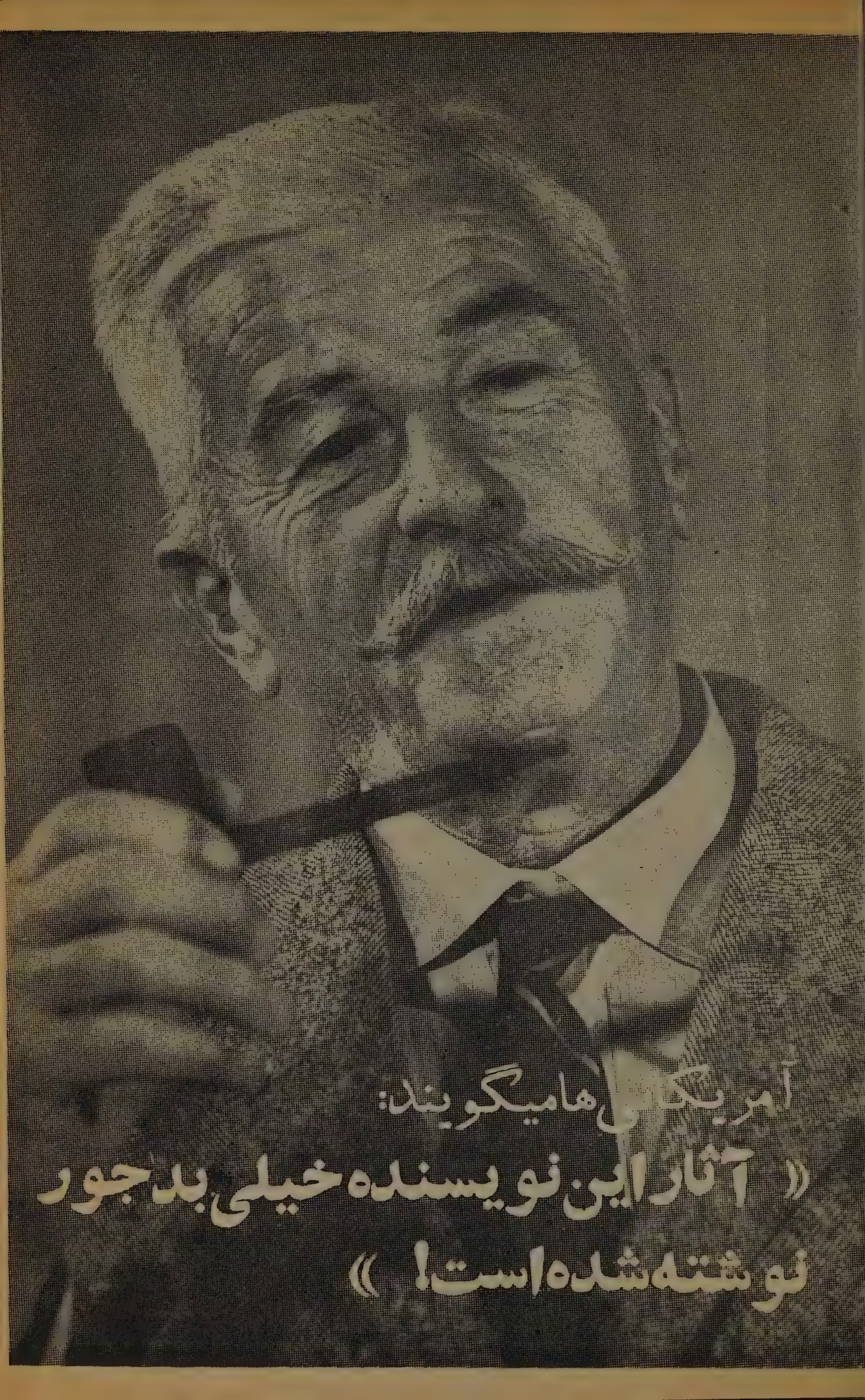
من که یك بچهٔ هفت ساله هستم باید به شما بزرگ ها بگویم که : زمین نمی‌تواند وزنی داشته باشد . چون که وزن یك جسم، برای زمین ، و برای ما که روی زمین هستیم ، عبارت است از مقدار فشاری که از قوهٔ جاذبهٔ‌زمین برآن جسم وارد می‌شود. و به این ترتیب است که وزن جسمی که در زمین مثلا ۳۰ کیلو است ، در ماه خیلی خیلی کم‌تر است . چرا ؟ برای‌اینکه قوهٔ ثقل ماه کم‌تر است . پس زمین که می‌گوئید آن مقدار وزن دارد ، درکجا این وزن را دارد ؟ در خود زمین یا درماه یا در کجا واقعاً ؟ - بارك‌الله به فهمتان !

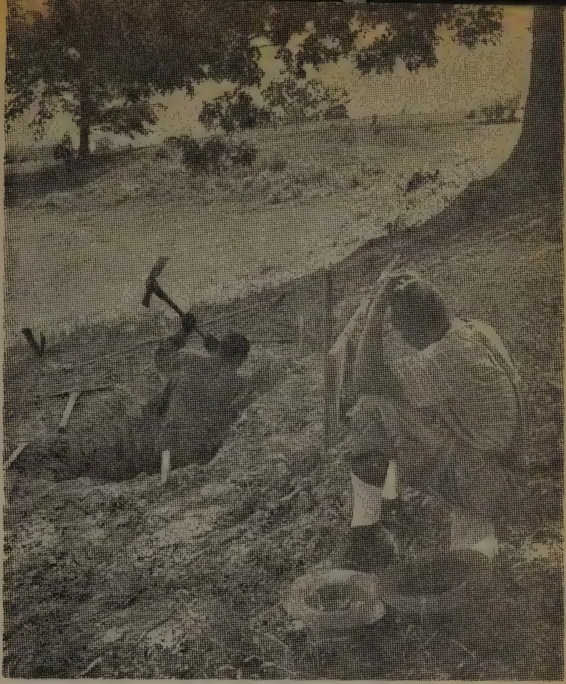
حالا اگر می‌خواهید بفهمید ، بگذارید من برایتان بگویم :

- زمین فقط می‌تواند حجم داشته باشد، و این حجم ، مساوی ۵٫۹۸۲٫۰۹۲٫۹۱۰ تریلیون تن است .

امید وارم سرعقل آمده باشید !

ژو ژو
هفت ساله


آمریکائی‌ها میگویند:
« آثار این نویسنده خیلی بدجور
نوشته شده است! »



گور فالکنر را
آماده می‌کنند .

اگر غمی هست ، بگذار باران باشد .
و این باران را ، بگذار تا غم تلخی باشد از سرغمخواری
و این جنگل های سبز ، دراین جای ، در آرزوی آن باشند
که مگر من ناگزیر به برخاستن شوم ، تا در درون من بیدار
شوند .
من اما جاودانه بخواهم خفت . زیرا اکنون که من
در تپه های کبودی که برفراز سرم خفته‌اند
اینچنین بسان درختی ریشه ها فرو گسترده‌ام ،
دیگر مرگ در کجاست ؟
اگرچه من از دیر باز مرده‌ام ،
این زمینی که مرا اینچنین تنگ درآغوش می‌فشرد
صدای نفس زدنم را همچنان خواهد شنید .

ناقدان و صاحبنظران، کواندرو را «متخصص سبك وزبان فالکنر» شناخته‌اند. وی بسیاری از آثار فالکنر، وازآن جمله «خشم وهیاهو» و «روشنائی‌های‌ماه‌اوت» وی را به‌زبان فرانسوی برگردانده‌است.

کواندرو ،با اندوهی که در صدا و نگاهش به چشم میخورد به دوستان خود میگوید :

« — در ایالات متحده آمریکا ، هیچکس آثار فالکنر را نمیخواند ! ...

بسیاری از خوانندگان آمریکائی بهسبك کار او خرده میگیرند . از این‌گذشته مردم آمریکای شمالی حرف‌های فالکنر را نمی‌فهمند و معتقدند که برای فهم ویلیام‌فالکنر، باید حتما وحتما اهل جنوب امریکابود ! حتی روشنفکران ومردم‌تحصیل کرده و دانشگاه دیده آمریکا نیز دربرابر آثار او جبهه میگیرند واز خواندن کتاب‌هایش طفره میروند ، وچون نظرشان را بپرسی ، میگویندکه:

ــ آثار این نویسنده خیلی «بدجور» نوشته شده !

وحشتناکتر از همه ، این است‌که حتی نویسندگان جوان امروز آمریکا هم روی خوشی به آثار این «غول ادبی آمریکا» نشان نمیدهند و میلی به خواندن [و مخصوصا : باز خواندن] آن هاندارند.

وحشت این نویسندگان از آن است‌که «مبادا یکروز چشم بازکنند و ببینند که سبك نویسندگیشان مثل سبك نویسندگی فالکنر شده !»

در میان این دسته از نویسندگان تازه کار آمریکائی ، می‌باید از: تورمان کاپوت ، ویلیام کوهن ، وویلیام استیرون نام‌برد ... اینها سوگند خورده‌اند که‌از کتاب «نخل‌های وحشی » فالکنر، چهار صفحه بیشتر نخوانده‌اند . زیرا «حوصله‌شان سر رفته است و ناچار کتاب را بسته‌اند و به طاقچه گذاشته‌اند!»

کواندرو میگوید:

یکروز «ژول رومن » به من گفت:

« ــ پیش از آن که به‌ایالات متحده سفر کنم ، فکر میکردم شهرهاکه به‌جای خود ، حتی در دهات و دهکوره های آمریکائی هم مجسمه‌ئی از«والت ویتمن» خواهم دید ... اماوقتی به آنجا رفتم تازه فهمیدم مجسمه که به‌جای خود ، مردم آمریکا حتی اسم والت‌ویتمن را هم نشنیده‌اند !»

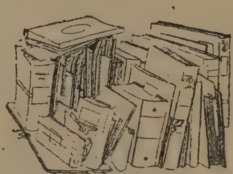
* * * * * * * * * * * * * *





بازار شرقی دسن ، از :

★ ★ ★ ★ ★ ★★ ★ ★ ★ ★ ★★ ★ ★ ★ ★ ★



به دانستنش می ارزد

● ثانیه شمار ساعت را دکتر فون‌فلووئر (۱۷۳٤ ـ ۱٦٤۹) انگلیسی اختراع کرده بود تا بتواند ضربات نبض بیماران خود را تشخیص دهد .

● بلندترین مرد دنیا فین گایانوس ، با ۲متر و ۸۳ و بلندترین زن دنیا خانم ماریاودن بوده است با ۲متر و ٥٥سانتیمتر قد .

● بلند ترین نقطه روی زمین ، قلـه اورست است در کوه‌های هیمالیا درآسیا، که از سطح دریا ۸۸۸٤ متر ارتفاع دارد. گودترین نقطه سطح زمین ، نـزدیك دریای مریال در مشرق آسیا و نزدیك جزائر فیلیپین است که ۳۹٤ متر عمیقتر از سطح دریاست .

● در دامنه جنوب کوه های هیمالیادر هندوستان مقدار باران در سال به۱۲٦٦٥ میلیمتر میرسد .
دربیست سال اخیر در وادی‌هالفا در افریقا مطلقا باران نباریده است .

● در کلمبیـا (شمـال امـریکـا) رودی جریان دارد که به ری‌یووینگره معروف است . (به معنی رودسرکه).
آب این رودخانه باندازدئی ترش است که به هیچ ترتیب قابل استفاده نیست و هیچگونه ماهی در آن رشد نمیکند .
دانشمندان علت ترشی آن را مجاورت با کوه آتشفشان روشنی که از آن سرچشمـه میگیرد به حساب آورده‌اند .

برنامه شطرنج در کیهان هفته

- مسابقات شطرنج ۱۹۶۳ آمریکا ــ شوروی ــ هاستینگز لندن
- یك دختر دانشجوی ۲۱ ساله عنوان قهرمانی بانوان جهان را بدست آورد .
- کلیه نتایج بازیهای تیم ملی شطرنج ایران درالمپیاد شطرنج بلغارستان با اظهار عقیده مطبوعات شطرنج جهان
- بهترین بازیهای مسابقات جهانی با تفسیر هائی که توسط استادان بزرگ شطرنج برآنها نوشته شده است .
- بازی شطرنج با مهره‌های جانداربرروی صحنه های وسیع
و .....

این هفته و هرهفته درکیهان هفته

مسابقات قهرمانی ۶۳-۱۹۶۲ آمریکا

مسابقات قهرمانی ایالات متحده‌آمریکادر نیویورك انجام شد و بوبی فیشر برای پنجمین بار عنوان قهرمانی آمریکا رابدست آورد .

قبل از فیشر ــ نزدیك ۲۵ سال‌بودکه ساموئل رشوفسکی Samuel Reshevesky قهرمان مطلق آمریکا و یکی از استادان بزرگ و نیرومند مسابقات جهانی بشمار میرفت ، رشوفسکی‌یکی از چهار قهرمان و نابغه خردسال جهان بود که از ۷ سالگی عناوین‌قهرمانی‌مسابقات مهم شطرنج را بدست می‌آورد.

فیشر در چهارده سالگی قهـرمان‌آمریکا گردید و تابحال ازعنوان خویش دفاع کرده است.

درمسابقات قهرمانی تیم‌های جهان ــ فیشر دربازیهای مقدماتی بعالی‌ترین وجهی درخشید ولی در فینال مسابقه دچارباخت‌هاو تساوی‌های غیرمنتظره‌ای گردید و در شروع مسابقات قهرمانی آمریکا هم‌آمادگی کافی نداشت بطوری‌که در چهار بازی‌اول ۲ مساوی و یك باخت داشت .

این مسابقات در ضمن مسابقه زون‌آمریکا بشمار میرفت و نفرات اول تاسوم این بازیها برای شرکت در مسابقات انترزونال ۱۹۶۴ انتخاب گردیدند .

گفته میشود که فیشر درمقابل بازی« دفاع فرانسه » نمیتواند بخوبی بازی کند و در آخر بازیهای مساوی حوصله کافی بخرج نمیدهد . دو موضوع فوق باعث شد که فیشر تنها باخت خود رادرمقابل یکی از بازیکنان ضعیف جدول «ادمار مدئیس» بوجود آورد .



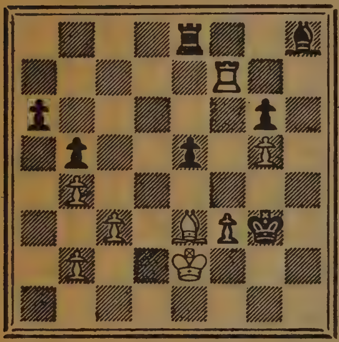


در دیاگرام روبرو که پس از یك دفاع فرانسه به این وضع مساوی گرائیده بود فیشر با قربانی یك پیاده پوزیسیون خود را خراب کرد و بالنتیجه در آخر بازی مغلوب حریف خود گردید . بازی اینطور ادامه پیدا کرد :

43 - h4 — h5 ?	g6 × P
44 - Ta — g1	F — e8!
45 - R — e3	b7 — b6
46 - P × b6	T × P
47 - T — a1	T — b7

پس از چهاربازی و ۲ امتیاز فیشردر دور پنجم رقیب قدیمی خود رشوفسکی را ملاقات کرد . آخرین بازی این دواستاد بزرگ یك مسابقه دو جانبه بود که ناتمام ماند و کار آن بدادگاه کشید وهنوز مسئله که بستگی بجایزه نقدی گرافی میکند حل نشده است ...

رشوفسکی با مهره سیاه درمقابل‌پیاده‌شاه فیشر متوسل به دفاع سیسیلی گردید و پس از چهل حرکت بازی بوضع زیردرآمد .



در وضع روبرو سفید «فیشر» یك پیروزی نزدیك را از دست داد زیرا او با حرکت! 41 R-f1 تهدید + 42 F-f2 و مات بوسیله رخ را دارد . سیاه مجبور به از دست دادن فیل خود برای اشغال ستون h بوسیله رخ است زیرا حرکت 41.-R-h4 بوسیله حرکت 42R-g2 بسختی جواب داده میشود ولی فیشر اینطوربازی را ادامه داد :

41 - R — d3	e5 — e4 +

وگرنه درحرکت بعد شاه سفید بخانه e4 میرفت‌وبازی سیاه بدون دفاع‌میماند. دراینجا بهتر بود رشوفسکی تسلیم میشدولی‌بازی‌برای روز دیگر ثبت شد واینطور در روز بعد ادامه یافت :

42 - P × P	T — d8 +
43 - F — d4	R — g4
44 - T — f1	F — e5
45 - R — e3	F — C7
46 - T — g1 +	R — h5
47 - R — f3	T — d7
48 - e4 — e5	T — f7 +
49 - R — e4	T — f5
50 - e5 — e6	F — d8
51 - F — f6	F x F
52 - P × F	T × P
53 - R — d5	T — f2
54 - T — e1	. . . .

سیاه بازی را واگذارکرد

قبل از بازی با رشوفسکی ، فیشر ۱٫۵ امتیاز از آرتور بیسگوئر Arthur Bisguier عقب مانده بود . بیسگوئرازاول تا پایان دور دهم درصدر جدول‌قرار داشت و در آخرین دور مسابقات هر دو با ۷ امتیاز درمقابل یکدیگر قرارگرفتند .

از آنجائی که فیشر دوست نداردد‌ر هیچ عنوان قهرمانی با فرد دیگری شریك باشد به بیسگوئر پیشنهاد کرد درصورت تساوی بازی دو دور دیگر برای تعیین‌قهرمان آمریکا با هم بازی کند ولی‌بیسگوئر اعلام کرد که او راضی به‌شرکت

درعنوان قهرمانی آمریکا بافیشر نیست وفیشرهم باناراحتی اورا «جوجه!» خطاب کرد...

بازی فیشر ــ بیسگوئر در ۳۷ حرکت بنفع فیشر خاتمه پیدا کرد وفوق‌العاده جالب است که در همین شماره درج‌شده است .

یکی ازچهره‌های درخشان این مسابقه‌ویلیام آدیسون قهرمان بسیار جوان‌ایالت کالیفرنیا بود . اینك عین جدول مسابقه‌را بعلت اهمیتی که برای درك بهتر بازیها و مطالب آینده دارد در اختیارشما میگذاریم .

جدول مسابقات قهرمانی ایالات‌متحده آمریکا

U.S.A. Championship, New York 1962-3

		Fi	Bi	Ad	Ev	Re	By	Be	Me	Be	Ro	St	Sh	pts
1	Robert Fischer	x	1	1	½	1	½	1	0	½	½	1	1	8
2	Arthur Bisguier	0	x	1	½	½	½	½	1	½	1	½	1	7
3-5	William Addison	0	0	x	½	1	½	1	1	½	½	1	½	6½
3-5	Larry Evans	½	½	½	x	½	½	1	½	1	½	0	1	6½
3-5	Samuel Reshevsky	0	½	0	½	x	½	1	1	1	½	1	½	6½
6	Robert Byrne	½	½	½	½	½	x	½	½	½	1	½	½	6
7-8	Hans Berliner	0	½	0	0	0	½	x	1	½	½	1	1	5
7-8	Edmar Mednis	1	0	0	½	0	½	0	x	½	1	½	1	5
-10	Pal Benkö	½	½	½	0	0	½	½	½	x	0	1	½	4½
-10	Nicolas Rossolimo	½	0	½	½	½	0	½	0	1	x	½	½	4½
11	Robert Steinmeyer	0	½	0	1	0	½	0	½	0	½	x	1	4
12	James Sherwin	0	0	½	0	½	½	0	0	½	½	0	x	2½

مسابقات قهرمانی آمریکا ــ نیویورك ۱۹٦۳

سفید : بوبی فیشر	سیاه : آرتور بیسگوئر
1 - e2 — e4	e7 — e5
2 - C — f3	C — c6
3 - F — b5	C — f6

واریانتی که شانس تساوی در آن‌زیاد است .

4 - 0 — 0	C × P
5 - d2 — d4	C — d6
6 - F × C	d7 × F
7 - P × P	C — f5
8 - D × D +	R × D
9 - C — c3	R — e8
10 - C — e2	F — e6
11 - C — f4	F — d5
12 - C × F	P × C
13 - g2 — g4	C — e7
14 - F — f4	c7 — c6

این آخر بازی بنظر میرسد که بنفع سفید باشد زیرا اکثریت پیاده‌های سفید در جناح شاه متحرك‌تر و بیشترآمادگی برای پیشروی دارند .

درحرکت آخر بیسگوئر از ادامه‌زیرکه در بازی گلی‌گوریچ ــ نایکریچ در مسابقات ۱۹۵۸ پورتوروز انجام شده‌منحرف گردید . بازی فوق اینطور ادامه یافت :

[14 - . . . ., c7 — c5 15 - Ta — d1 , ...]

و به این ترتیب پیاده وزیر سیاه‌مورد حمله قرارگرفت .

15 - Tf — e1	C — g6
16 - F — g3	F — c5
17 - c2 — c3	C — f8
18 - b2 — b4	F — b6

19 - R — g2	C — e6
20 - C — h4	h7 — h5
21 - h2 — h3	P × P
22 - P × P	g7 — g6
23 - T — h1	F — d8 ?

بیسگوئر که قبلا ۲۰ ساعت وقت صرف بازی و بررسی بازی متزلزل خود با رشوفسکی کرده بود تا توانسته بود این بازی را مساوی کند بعلت خستگی شدید تهدیدحرکت ۲۳سفید را درك نکردو گرنه‌می‌بایستی با حرکت R-d7 , ... 23دفاع کند هرچند حرکت f2 - f4 سفید هنوز بسیار قوی و قاطع بود .

24 - C — f5 !	. . . .

با مستقر شدن اسب سفید در مربع d6سفید وضع برنده‌ای پیدا میکند.

24 -	T × T
25 - C — d6 +	R — f8
26 - T × T	b7 — b5
27 - f2 — f4	. . . .

با تهدید نیرومند 28 T-h7

27 -	R — g8
28 - f4 — f5	C — f8
29 - e5 — e6 !	. . . .

با تهدید مستقر شدن فیل در خانـه e5 برای مات در h8

29 -	f7 — f6
30 - C — f7	F — e7
31 - F — f4 !	. . . .

با تهدید مات بوسیله :

[32 - T — h8 + , R — g7 33 - F — h6 + + mate]

31 -	g6 — g5
32 - F — d6	T — e8

سیاه نمی‌توانست فیل‌ها را عوض‌کندزیرا درآن صورت پیاده سفید بسادگی فرزین میشد .

33 - F × F	T × F
34 - C — d8	T — e8

[34 - . . . . , T — c7 ? 35 - T — e1 37 - e6 - e7]

35 - C × P	C × e6
36 - P × C	T × P
37 - C × a7	. . . .

سیاه بازی را واگذار کرد .

متاسفانه در شماره پیش اسم گوینده شعر مرتبه‌ای برای قرن از قلم افتاده ــ ایشان آقای رضابراهنی هستند .

بزودی

کتاب

اسرار زندگی

محمد مسعود

نوشته : پرویز نقیبی

منتشر میشود

جلد دوم

نامه های وان گوک

شامل: نامه های دوران فرانسه:

نامه های وان گوگ به برادرش

نامه ها به برنار و گوگن و اظهار نظر گوگن و برنار

درباره وان گوگ.

منتشر شد

مراکز فروش:

کتابفروشیهای سخن، ابن سینا، خانه کتاب (روبروی دانشگاه)

ترجمهٔ:

رضا فروزی





مسافرت با میهن تور اول خیابان فردوسی تلفن ۳۳۰۸۴ / ۳۷۱۲۹

THE NATIONAL INSTITUTE OF ENGLISH LANGUAGE

N L

مؤسسه ملی

زبان انگلیسی

یك دوره کلاسهای فشرده (٥ ساعت در هفته)
از ١٤ فروردین ١٣٤٢ بمنظور آماده کردن دانشجویان برای
امتحانات دانشگاه افتتاح خواهد شد که از هم اکنون برای
دوره مذکور ثبت نام میشود .

رئیس مؤسسه ملی زبان انگلیسی ـ حری
فارغ‌التحصیل انستیتو تعلیم و تربیت دانشگاه لندن

نشانی : شاهرضا چهارراه پهلوی جنب ساختمان جدید بانك تهران تلفن ٤٤٦٨٤

زبان آلمانی

و راهنمائی داوطلبان تحصیل در
آلمان غربی و اطریش
سازمان فرهنگی معتضدی ـ خیابان لاله زار ـ
کوچه‌رفاهی ـ تلفن ٣٠٣٢٣٨

مهندس معتضدی


۱۳۳۹
۱۳۴۰
۱۳۴۱
شاه پسند
در سه سال پیاپی در سه گاردن پارتی بزرگ
سه مدال طلا گرفت
آفرین بر شاه پسند بهترین روغن نباتی ایران
روغن نباتی
شاه پسند
SHAHPASAND
PURE VEGETABLE SHORTENING



کیهان هفته

کتاب کیهان

بها ۲۰ ریال



شماره مخصوص نوروز


عیدی شاه پسند
برای خانواده های عزیز
قوطی های دو پوندی شاه پسند
درایام عید با سکه های طلابازار
عرضه میگردد . امیدواریم که
هموطنان عزیز ضمن قبول شادباش
های نوروزی ، عیدی کارخانجات
شاه پسند را بپذیرند .
روغن نباتی
شاه پسند
SHAHPASAND
PURE VEGETABLE SHORTENING

در شماره ۶۷

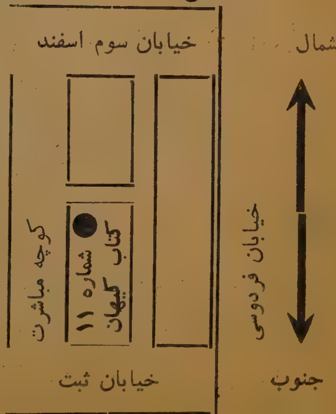
کیهان هفته

کتاب کیهان

سال دوم استثنائاً سه‌شنبه ۲۸ اسفند ۱۳٤۱

کیهان هفته

آدرس :



صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده

ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان

مدیر : حسن قریشی

زیر نظر شورای نویسندگان

طرح وتنظیم کتاب : مرتضی ممیز

تلفن : ۳٤٥۱۷ و ۳۳۱٥۹



از کهنه بسوی نو

خواننده گرامی :

این شماره در طلیعه بهار بدست تو میرسد ، در موقعی که طبیعت ؛ بند سرما و بی‌برگی وسکوت را پاره میکند و هنگامی که خاموشی و خلوت زمستانی به نهضت دل‌انگیز بهار میگراید ... ما از دل و جان این جنبش و تجدید حیات طبیعت را به تو تبـریك میگوئیم .

کیهان‌هفته و نویسندگان و مترجمان‌آن باآنچه که نشانه تجدید حیات و تازگی باشد پیوندی عمیق و دیرینه دارند ؛ ماهمیشه باحرکت زمان‌گام برداشته‌ایم و همیشه کوشیده‌ایم زندگی را باشرایط تازه و هوای تازه و فکر تازه هم‌آهنگ سازیم . اگر موفقیتی نصیب ما شده است و اگر عنایت و لطفی رادر خواننده عزیز کیهان هفته برانگیخته‌ایم ازاینراه بوده است و بس . ما به طبیعت زندگی یعنی به عامل تحول و تحرك‌اعتقاد

از کهنه

داریم و میدانیم که هیچ چیزی در دنیا در سکون و خاموشی تکامل نمی‌یابد و هیچ قانون وسنتی درطبیعت بامهر ابدیت ممهور نشده است و بهمین جهت شکل و هیئت اجتماع را مخلوق از طبیعت ذاتی تکامل وتحول میدانیم و عقیده داریم که تکامل زندگی تنها باعوامل ذاتی و اخلاقی انسان تکوین نمی‌یابد بلکه نیروهای معنوی و استعدادهای طبیعی باید باهدایت قوانین و سننی که باروح تحول هماهنگی دارد از کلیه قیود و بندهای قراردادی رهائی یابد وقوانینی منشعب ومنبعث از روح زمـــان و شرایط تحول تاریخی برجامعـــه حکومت کند .

آینده بس شگفت‌انگیـــز و حیرت‌آور است ؛ آینده همان جهان است ؛ جهانی که با شکافتن اتم ورها کردن نیروی آن ؛ در آستانه عظیم‌ترین تحولات‌فکری وعلمی قرار گرفتـــه است ودراینصورت باید شرایط زندگی فردی و اجتماعی را در مقیاس این جهـــان حیرت‌انگیز بررسی کرد نه با قیاس‌های حقیری کـــه تاکنون فکر و روح ما در شعاع آنها تربیت‌یافته‌است. بانظری دنیائی و دیدی که از خانواده‌ها و شهرها و کشورها درمیگذرد و توده‌های عظیم انسانی و شرایط و مسائل پیچیده اجتماع فردا را درمینوردد .

بنظر ما اولین قدم در راه به حقیقت رساندن‌این واقعیت تاریخی آنست که جامعه خودرا در شعاع‌قوانین و سنت‌هائی که مخلوق شرایط تازه زندگی است قالب ریزی نمائیم و نگذاریم عوامل ذاتی واخلاقی وخلقیات خصوصی هدایت اجتماع را برعهده بگیرد .

هرقدر جامعه بااین نوع عوامل رهبری گردد و از هدایت مستقیم سنن و آداب تازه برکنار بماند ؛ خودبخود دوران شکفتگی را کندتر و آهسته‌تر طی میکند و این کندی هرگز باوزن و آهنگ ، شرایط تکامل زمان ما مطابقت و مرافقتی نخواهد داشت .

بسوی نو

خواننده عزیز :

هدف ما در تنظیم کیهان‌هفته اینست که‌توراباکمك منابع علمی و فکری جهان با قوانین و سنت‌های تازه زندگی آشنا کنیم . جامعه ما در این زمینه راه درازی

از کهنه

بسوی نو

درپیش دارد و بدین منوال است که زندگی ما پیوسته در بستر جنبش و تجدید حیاتی مداوم‌قرار گرفته است.

اگر طبیعت در قید محدود فصول به پژمردگی میگراید و باز شکفته میشود ؛ و این فسردن و شکفتن در چهارچوب زمستان و بهار خلاصه میشود ؛ زندگی ما را رستاخیزی گران و نامحدود دربر گرفته و این بعثت انسانی در گرو تلاش‌وارزش‌های‌معنوی‌ماجاودانه به‌پیش میرود. دموستن سخن‌پرداز نامی را عقیده بر اینست‌که : «نسل شاعر از تبار آزادی است» ولی ما ایمان‌کامل داریم که نژاد انسانی باگل آزادی سرشته شده است و هرقدمی که از کهنه بسوی تازه برداشته میشود انعکاسی از تلاش جاویدان انسان بسوی کمال و وارستگی بزرگوار و شامخ آزادی جهانی است .

سالت خوش و روزگارت بکام باد

ایدون باد



فکر نو با ابزار نو

در این چند ماه اخیر در کشور ما حرفهای تازه‌ای زده شد ؛ حرفهائی که ادای آنها چند سال پیش هریك بنوبه خود کفر محض بود و ذنب لایغفر .

در نفس تحول و ضرورت آن و اینکه هیچگاه از نظر تاریخ ادای این حرفها جرم نبوده است حرفی نیست .

حرفی که با تحول طبیعی انسان و جامعه و زندگی او هماهنگ باشد وقتی جرم و گناه است که با منافع طبقه خاصی که بر قدرت متکــی هستند متنافر و متناقض باشد ؛ حرف **گالیله** و سخن **جوردانوبرونو** با منافع کلیسا متضاد بود ؛ و حرف سقراط و **اسپارتاکوس** و **عیسی** و**موسی** و **محمد** با مصالح‌اشراف‌یونان و روم و یهود و عرب جور در نمیآمد ؛ و حرف **لومومبا** بمذاق سرمایه داری مستعمراتی بلژیك و انگلستان و فرانسه خوش آیند نبود و باین اعتبار بسیاری از حرفها در بسیاری ازمواقع ؛ برای‌منافع بسیاری از افراد و طبقات و هیئت‌ها باعث‌دردسرمیشود و بنابراین بسته بموقعیت زمان و مکان یاگوینده و نویسنده بوسیله پزشکان مجرب ، دیوانه و مخبط و خطرناك بحال امنیت کوچه و بازار معرفی میشوند و یا بتوسط روحانیون ؛ کافر و زندیق و رافضی و ملحد از آب در میآیند و یا بدست سنت ها و قوانین و دادگاهها مقدم علیه استقلال و آزادی وطن میشوند .

اما وقتی بنا شد درکشوری‌نظم ارباب ورعیتی نابود شود خواه ناخواه حرفهای دیگری بدنبال آن خواهد آمد ؛ اگر ضرورت زمان الغای بردگی و رعیتی ومالکیتهای بزرگ‌شهرنشینان را ایجاب نموده است بنابراین بایدگفت وقت آن‌رسیده‌که :

«عالمی از نو بباید ساخت و ز نو آدمی ...»

بعبارت دیگر اگر بناست که فکر نو و تازه بر نظام اجتماعی و سیاسی کشور حکومت کند این را نیز باید قبول کرد که فکر نو را با ابزار نو و وسیله تازه باید بکار انداخت . اگر فکر نو بـا

وسیله کهنه پا بمیدان گذارد جز ناکامی نصیبی نمیبرد . از طرفی بحث در کلیات مسائل ؛ بازبان تازه و لحن نو معرف فکر نو نمیتواند باشد ، مگر آنکه نظام اجتماعی در رشته های مختلف از نو و بوسیله کارشناسان معتقد و مومن مورد ارزیابی قرار گیرد و نقائص و معایب و طریق اصلاح ؛ آنگونه که نیاز مادی و معنوی جامعه طلب میکند ؛ نه آنگونه که اجرای تحول اصیل و منطبق با ضرورت زمان‌را به تاخیر اندازد عرضه گردد .

بنظر ما دگرگون شدن نظام مالکیت ارضی همانطور که از جهت تحول اجتماعی امری عظیم است ؛ مسائل عظیم تری را در همه رشته های زندگی جامعه ما بمیان میآورد و مهمترین این مسائل جنبه های اجرائی این تحول است . جنبه های اجرائی باعتبار مسائل مالی و اقتصادی و سازمانی و اداری این تحول ایجاب مینماید که مجموع دستگاه اداری جامعه مورد بررسی قرار گیرد و ظرفی و قالبی متناسب با این مظروف پرداخته گردد . تا آنجا که ما میدانیم قالب فعلی برای گنجانیدن چنین تحولی خیلی تنگ است . اگر این هماهنگی بین ظرف و مظروف انجام نگیرد یا مظروف باید آنقدر خود را کوچك کند و شکل و هیئت اصیل و واقعی خود را تغییردهد تا در قالب موجود رود و یا فشار طبیعی‌مظروف باید قالب را به تناسب حجم و بعد خود درآورد.

این تشبیه را در اصطلاح سیاسی واقتصادی رایج چنین توجیه کرده‌اند که دولت بمثابه یك واحد صحیح و لازم ؛ در توسعه ابزار تولید و افزایش مصرف و بهبود وضع مردم میباشد .

دولت ابزار موثری برای تحول اقتصادی بشمار میرود ؛ اما شعاع جهانی مسائل داخلی کشور ها را نباید فراموش کرد .

ما از تاثیر تحولات جهان برکنار نخواهیم بود؛ دنیای امروز در خط کلی یك همکاری جهانی گام برمیدارد دراین خط کلی میتوان ازنظر تکنولوژی از منبع دانش و تجربه کشور های بزرگ‌صنعتی تغذیه کرد ؛ ولی این تغذیه هنگامی به صورت ثمر

بخش انجام میپذیرد که از نظر سازمانی خود را آماده نمائیم . زیرا در شرایطی که برجهان امروز ما از نظر تکنیك و توسعه اقتصادی و همبستگی های سیاسی حکمفرمائی کند ؛ نمیتوان با معیار های قدیمی‌که از غرور ملی و حقوق داخلی داریم در راه توسعه صنعتی قدم برداریم ؛ این دو را نمیتوان در شرایط‌حاضر در کنار هم قرار داد زیرا مفهوم حاکمیت ملی وابسته بدوران خاصی از مرحله تکامل اقتصادی است .

رسالت دولت ناشی از حاکمیت ملی از نظر تاریخی ؛ دفع حمله دیگران و یا هجوم به همسایه ها بود ؛ این چنین مفهومی برای‌فراهم کردن وسایل لازم جهت به زیستی افراد ؛ بکلی ناقص و نارساست. و هنگامی که این مفهوم را از نظر سازمان دادن توسعه اقتصادی مورد توجه قرار دهیم نقص و ضعف آن بیشتر آشکار میشود ؛ مگر آنکه این مفهوم را با وضعی و نوعی در نظر بگیریم که بتواند نسبت بمسئولیتی که در قبال افراد جامعه دارد ؛ احساس آمادگی نموده و جامعه بتواند بوسیله آن به تشخیص و قابلیت برسد . در اینجا پای آفرینش مقیاس های تازه بمیان میآید . نیازمندیهای مادی و معنوی‌جامعه باید براساس این مقیاس ها برآورده شود .

مقیاس ما از نظر تکنولوژی و دانش و تجربه فنی ؛ یك مقیاس جهانی است ، بنابراین سازمان و نظام اداری و شعور وفکراداره کننده وسازمان دهنده نیز خواه ناخواه باید با مقیاس جهانی‌خود همآهنگی داشته باشد .

در این زمینه دشواری در انطباق تکنولوژی با سازمان نیست بلکه مشکل واقعی خواست و اراده اداره‌کننده است در نحوه این انطباق ؛ اکنون دانش بشر برای همه دشواریهای اجتماعی و اقتصادی کشور ها ؛ راه حل های تجربه شده و عینی بوجود آورده است ؛ تردید نیست که قبول این راه حل ها و اجرای آنها با بسیاری از سنت ها و افکار و موقعیت های موجود افراد و طبقات تناقض دارد و باین جهت خیلی ها در جوامع مختلف راه حل ها را آنطور که هستند

و باید باشند نمیپذیرند بلکه آنها را به آنصورتی که مغایر منافع آنها نباشد تغییر شکل میدهند و محتوی آن را خالی میکنند و صورت ظاهرش را برای تبلیغ و تسخیر ارائه میدهند .

در نیمه دوم قرن نوزدهم و دورانی که ماشین تازه در جامعه نفوذ کرده و شرایط تازه‌ای بوجود آورده بود ؛ رابطه ماشین با انسان و جامعه و کیفیت تاثیر آن در وضع تولید و مصرف وبازار ها احتیاج به بررسی و مطالعه داشت .

جامعه سرمایه داری از مرحله خاصی از موجودیت خود عبور میکرد ومیبایستی این‌مرحله و شرایط ویژه آن از طرف متفکران اجتماعی و عالمان‌اقتصادی‌گفته شود ؛ اماامروز، زمینه های تازه‌ای مخصوصا درمسائل مربوط به فضا و آینده آن بوجود آمده است ؛ مسئله خودکاری (اتوماسیون) در صنایع و ایجاد «فراغت» و کاهش ساعات کار و بی نیازی روزافزون ماشین از حضور انسان مطرح است . مسئله رهائی از هزینه های جنگی و خلع سلاح و ایجاد صندوق های مشترك و همآهنگی های تولید و توزیع در میان آمده‌است .

پیشرفت برق آسای علم در زمینه علـوم فضائی و هسته‌ای و بیولوژی آثار تازه‌ای را در روابط انسان موجب گردیده است و خلاصه بر اساس این تحولات باید روابط انسانی و حاکمیت ملی و مفاهیم کلاسیك قدرت ها و نظام ها مورد بررسی و ارزیابی مجدد قرار گیرد و راه حل ها و دکترین ها و اصول تازه‌ای این روابط تازه را توجیه و تفسیر نماید وگرنه مشکلات و مسائلی از قبیل تغییر شکل روابط مالکیت و تساوی حقوق زن و مرد و آزادی بیان و عقیده ونظارت دموکراتیك ملی برقدرت ها و اختیارات اداری وسازمانی‌و راه حل‌های مربوط به رشد و توسعه اقتصادی و ارتقای سطح زندگی و افزایش‌قدرت خرید و مصرف مردم و تعادل وضع طبقاتی‌جامعه و این قبیل مسائل ؛ از جمله چیز هائی است که مدتهاست جوامع مترقی با تجربه حل کرده‌اند و هرجامعه توسعه نیافته نیز باید ناچار ازاین

راه حل ها استفاده نماید ، خوشبختانه تجربیات بسیاری ازکشورها و وجود سازمانهای‌بین‌المللی و کارشناسان آنها و امکانات وسیعی که در راهنمائی و ارشاد زمینه های مختلف اجتماعی وجود دارد ؛ اتخاذ راه حل های صحیح وایجاد وسایل لازم هیچگونه دشواری ندارد ومخصوصا اگر وضع خاص کشور ما را از نظر عوایدحاصله از نفت و روبرو نبودن با خطر ازدیاد نفوس و شرایط‌مساعد جغرافیائی ومنابع عظیم زیرزمینی درنظر بگیریم خواهیم دید که کشور ما حتی در مقیاس یك کشور عقب مانده با این مزایا موقعیت استثنائی دارد و اجرای اصلاحات و برنامه گذاری اگر با مقیاس صحیح انجام پذیرد برخلاف کشور هائی نظیر چین و هندوستان و ترکیه و مصر و یوگوسلاوی جامعه ما احتیاج به تحمل محرومیتهای شدید اقتصادی و تحدید مصرف ندارد .

کشوری که سالانه میزان معتنابهی عایدی نفت دارد و اراضی حاصلخیز و منابع زیرزمینی ودریائی و جمعیت کم با سطح زندگی پائین و مصرف ناچیز احتیاج به نظم تازه و فکر تازه و اجرای برنامه های عمرانی و جلوگیری ازتبذیر دارد و برفراز همه این ها ملتی که برای جبران عقب ماندگی ها باید تلاش کند احتیاج بشخصیت دارد .

تحول باید با تامین شخصیت افراد جامعه همراه باشد ، جامعه باید با آگاهی و احساس حق بیان و انتقاد و برخورد عقاید و آرا به عمق تحول و ضرورت آن پی ببرد وگرنه هیچ‌جامعه‌ای را نمیتوان نظیر گله گوسفند هدایت کرد .کسانی که کار تحول را در زمینه های مختلف بعهده دارند باید این قوانین اجتماعی را بدانند ؛ زیرا حرف و قول و عمل آنها ؛ و نحوه درك و دید و استنباط آنها از تحول ، باعتبار قدرتی که در اجرای تصمیمات دارند میبایستی جنبه اجرائی این تحول را تضمین کند ، بنابراین قول و حرف و عمل آنها نیز باید از روح ترقی و تحول خالی نباشد خلاصه آنها باید ابزار تازه‌ای برای فکر تازه باشند .

نظم اجتماعی دنیا در آینده

نویسنده : ریمون آرون
استاد جامعه‌شناسی سوربن و مفسر معروف سیاسی
مترجم : پرویز لادبن

ریمون آرون پرفسور آگرژه فلسفه و استاد جامعه‌شناسی در سوربن یکی از متفکران بزرگ سیاسی و اجتماعی فرانسه است وی دارای تالیفات زیادی است .

آنچه در زیر میخوانید گفت وگوئی است با آرون و نظرات او درباره آینده جهان .

در بین مفسرین سیاسی جهان غرب که پیش‌بینی های سیاسی آنها اهمیت بین‌المللی دارد یکی والترلیپمن‌دیگری استوارت‌آلسوب‌و وسومی ریموند آرون استاد دانشگاه پاریس و مفسر سیاسی روزنامه فیگاروواست که بدون ماخذ و تحقیق صحیح چیزی نمینویسد چندی پیش خبرنگار مجله معروف رئالیته مصاحبه‌ای با نامبرده بعمل آورده است که چون سئوال و جواب های نامبرده با آینده سیاسی جهان بستگی دارد خلاصه آن عینا ترجمه و از نظر خوانندگان میگذرد.

س ــ آقای ریموند آرون‌شماوضع دنیا را تا پانزده سال آینده چگونه می‌بینید ؟

ج ــ از چه نقطه نظر این سئوال را میکنید .

س ــ از همه جهت مخصوصاً از نقطه‌نظر سیاسی از نظر تعادل نیروی نظامی شرق و غرب وتوازن بلوك های مختلف موجود جهان .

ج ــ آنچه بنظر من‌میرسد تا ۱۵ سال دیگر صنایع سنگیــن شوروی بقدری پیشرفت خواهد کرد تا به ۸۰ الی صددرصد صنایع سنگین آمریکا خواهد رسید .

س ــ و بنظر شما دراین مدت صنایع سنگین آمریکا که پایه قدرت آمریکا و هرکشور نیرومند دیگری است در چه حال خواهد بود ؟

ج ــ این یك سئوالی است که جواب فوری به آن نمیتوان داد. دولت آمریکا هم اکنون سالیانه ۱۱۵ میلیون تن فولاد تهیه می‌کند .

و حال آنکه روسیه شوروی فقط در حدود ٥٥ تا ٥٦ میلیون تن تولید فولاد سالیانه دارد . اگر فرض کنیم که مقدار تولید فولاد روسیه شوروی هرساله ۳ الی ٤میلیون تن افزایش یابدتا ۱٥سال دیگر این افزایش ٤٥ الی ٦۰ درصد برتولید فولاد روسیه شوروی خواهد افزود ؛ یعنی در صورتیکه آمریکا تولید فولادش ثابت بماند تا ۱٥ سال دیگر روسیه شوروی از نظر مقدار تولید فولاد بپای آمریکا خواهد رسید در آن تاریخ بدون تردید صنایع سنگین آمریکا ۲٥الی ٥۰ در صد بالا خواهد رفت بدون شك تا ۱٥ سال دیگراز نظر صنایع سنگین و تسلیحات جنگی قدرت شوروی و آمریکا متساوی خواهد گردید ، وباوجودیکه سطح زندگی مردم در روسیه شوروی بالاخواهد رفت آمریکا نیز که هم اکنون بالاترین سطح زندگی را دارد این حالت را حفظ خواهد نمود .

س ــ آیا بنظر شما تا پانزده‌سال دیگر جنگی اتفاق نخواهد افتاد ؟

ج ــ من نمیتوانم در این مورد بشما جواب صددرصد قطعی‌بدهم ولی از این امر مطمئن هستم که‌جنگ سرد بشدت هرچه تمامترادامه خواهد یافت ولی بر خلاف آنچه شایع است روسیه شوروی و آمریکا عاقل تر از آن هستند که بی گدار به‌آب زده و جنگ اتمی راشروع نمایند و آمریکا و روسیه شوروی بهتراز هرکس میدانند که نمیتوانند

سیاست خارجی خود را بر مقدار و تعداد بمب‌های اتمی وهیدرژنی پی ریزی کنند . چون استعمال این اسلحه نه فقط عاقلانه نیست بلکه بنفع هیچیك از طرفین تمام نخواهد شد .واگر طرفین سریع‌ترین موشکها را اختراع نمایند و کامل‌ترین دستگاه های فرستنده رابوجود آورند ؛ مع‌الوصف هیچیك بر دیگری برتری نخواهد داشت مگراینکه یکی از طرفین در اولین ضربه یا اولین حمله تشکیلات دفاعی و حملات متقابل حریف را خنثی و یا فلج سازد و این هم برای هیچیك از طرفین امکان پذیر نیست چون نیروهای طرفین در سرتاسر جهان متفرق و پراکنده میباشند .روسیه یا آمریکا حتی اگر کامل‌ترین و بزرگترین و مخرب‌ترین بمب ها و یاموشك‌ها را بوجود آورند نخواهند توانست بایك ضربه و یك حمله ناگهانی زیردریائی های اتمی یا هیدرژنی یکدیگر را که در سرتاسر دریاهای جهان بطور آماده‌باش و پراکنده قرار دارند نابود و مضمحل سازند.

س ـ آقای ریموند آرون شما بهتر از هرکس میدانید که سیاستمداران ، در دوران تاریخ وقتی جنگی را شروع کرده‌اند عقل و درایت را معیار عمل قرار نداده‌اند . بنابراین حالا شما چگونه تضمین‌میکنید که سیاستمدارانی که امروز چرخهای دنیا را میگردانند عاقل‌تر شده‌باشند ؟

ج ـ من چنین تضمینی نکرده‌ام و نگفته‌ام که سیاستمداران‌فعلی در تصمیمات خود عقل و درایت را معیار عمل قرار میدهند و بسا ممکن است که جنگی شروع شود بدون اینکه کسی طالب آن باشد ولی من از نظر خودم این امر را بعید میدانم . چون امروزه مردم جهان و سیاستمداران کم‌کم دارند درك میکنند که جنگ‌ها در آینده تا چه اندازه وحشتناك خواهند بود اوضاع سیاسی و مقررات سیاسی امروز مثل سابق نیست‌وروابط دیپلماسی بقدری دگر گون شده است که دیگر نمیتوان جنگ‌ها را بطریق حوادثی نظیر «ساراجو» (۱) شروع نمود و من بشما قول میدهم که اگر صدها نفراز روسای جمهور ممالك غربی توسط عوامل شوروی کشته شوند و یا اینکه صدها سیاستمدار بلوك کمونیست توسطعوامل غربی نابود گردند هیچیك از این دولت ها به این بهانه ها جنگ‌راشروع‌نخواهند کرد .حساب های غلط طرفین نیز دیگر مبنا و ماخذی ندارد . تا ۲۵ سال پیش که کشورهای نیرومند جهان از نیروی واقعی یکدیگر اطلاع صحیح نداشتند ، روی حساب های غلط گاهی جنگ‌هائی را شروع مینمودند ولی امروز هم شوروی و هم امریکااز میزان‌نیروهای طرفین و احتمالات آینده مطلع و هشیارند .

س ـ آیا تصور نمیکنید که وقتی شوروی و امریکا مشاهده کردند که چین در صدد حمله‌اتمی است برای احتراز از این حمله بیکدیگر نزدیك شوند ؟

ـ البته تا ۱۵سال دیگر چنین اتحادی بین شوروی و امریکا امکان پذیر نیست .و علت آن هم دلایل روانشناسی است ولی هیچ بعید نیست که تا ۱۵سال دیگر اوضاع سیاسی جهان طوری شود که

بین امریکا وروسیه زمینه اتحاد بوجود آید .

باید دانست هم اکنون شوروی و امریکا دول نیرومندی هستند که روش دوستانه‌ای ندارند و این امر طبیعی بوده نمیتواند غیرازاین باشد ولی هردوی آنها مدتی است دریافته‌اند که نفع آنها دراین است که بایکدیگر در حال صلح‌و صفا باشند ؛ و درواقع دراین مورد یك قرارداد و اتحاد شفاهی باهم برقرار کرده‌اند این اتحاد شفاهی‌صلح از تمام قراردادهای کتبی سابق که بین دول در مورد صلح برقرار میشد مستحکم تر و قوی‌تر است واین امر در جریان حادثه کوباعلنا ثابت گردید .

یك امر که این دو کشور نیرومند نمیتوانند روی آن توافق نمایند مسئله عقاید است زیرا معمولا متفکرین و «ایدئولوگ» ها وقتی عقیده‌ای را عرضه میکنند برای‌ایدئولوژی‌خود سرحدی‌قائل‌نیستند در دوران های سابق سیاستمداران توافق میکردند در جوار امپراطوری یکدیگر زندگی نمایند .

ولی بنا به‌نظریات ایدئولوگهای شرق و غرب سیستم زندگی بلوك غرب همواره یکنوع تهدید برای بلوك شرق وکمونیسم بشمار میرود بسته بنظریات ایدئولوگهای سیستم دمکراسی ویابنظر آنها کاپیتالیسم موقعیت آنهارا دائما درتهدید قرارداده‌است . بنابراین اینجادعوادعوای عقیده میباشد و ما نمیتوانیم سیاستمداران مسکو ویا واشنگتن را ملامت کنیم که چرا نمیتوانند باهم‌کنار آمده جنگ سرد راخاتمه دهند .

س ـ آیا میتوانید آینده جهان‌را تاپنجاه سال آینده پیش بینی نمائید ؟

ج ـ مثل آفتاب برای من روشن است‌که تا پنجاه سال دیگر روسیه کمونیستی تبدیل به یك‌دمکراسی بورژوازی خواهدشد مگر اینکه وجود و عامل چین کمونیست خللی در این امر واردسازد.

عقل و منطق نشان میدهد که هرچه صنعت توسعه یابدبخصوصا درکشورهای توسعه نیافته جهان چه کمونیست چه غیر کمونیست بطرف سیستم بورژوازی عمومی میرود. مگر اینکه قبلا طرفین باشروع جنگ همدیگر رانابود سازند .

البته باید اینجا توضیحی بدهم مقصودمن ازبورژوازی شدن جهان اینست که‌وضع کارگر طوری بهبود خواهدیافت که مثل‌یك بورژوا زندگی خواهدنمود همه میدانند که در سرتاسر نقاط جهان غیر کمونیست : نهضتی بوجودآمده که طبق‌آن ثروت‌ها واملاك بزرگ ازبین میروند. ودیگر آن‌اختلافات طبقاتی سابق موردتوجه نیست البته دراتازونی آمریکا طبقات ثروتمند وفقیر وجودداردولی هیچ‌اختلافی بین یك‌فرد آمریکائی که سالیانه ۱۵۰۰۰دولار درآمد دارد بایك‌فرد دیگر آمریکائی که ۳۰۰٫۰۰۰ دولار درآمددارد وجود ندارد زیرا هردوی آنها دارای خانه شخصی واتومبیل هستند و هردو قادرند سالی یکبار برای‌گردش به‌اروپا بروند. عین این جریان نیز درروسیه شوروی بوجود خواهد آمد و همین امر ادامه صلح را که

بنفع‌طرفین است تضمین خواهدکرد.

حالا بیائیم وتصورکنیم که «تز»من غلط‌باشد وروسیه شوروی و چین کمونیست میخواهند آنقدر خودرا مسلح‌نمایند تادشمن خود یعنی سرمایه‌داری امریکارا کاملا از صحنه جهان نابود سازند. این امر از محالات خواهدبود زیرا در صورت نابودی کامل آمریکا تمام مسئولیت اداره جهان بعهده آنها خواهد افتاد وآنها هنوز آماده قبول یك‌چنین مسئولیت بزرگی نیستند.

س ــ پس بعقیده شما بورژوا شدن اجتماعات مختلف جهان مسئله اختلافات راحل و فصل خواهدکرد.

ج ــ تقریبا همین طوراست این درصورتی است که تمام کشورهای جهان حتی ممالك عقب افتاده سطح زندگی مطابق سطح زندگی مردم انگلستان یا اقلا هلند داشته‌باشند.

س ــ آیا بااین تز میخواهید بگوئید که دیگر تئوری کمونیزم ازاعتبار افتاده‌است ؟

ج ــ بله درصورتیکه رژیم‌های دمکراسی بهمین‌طریق که‌ازنظر صنعتی ترقی کرده جلو میروند ، به ترقیات خود ادامه دهند، زیرا هر چه صنعت توسعه مییابد وضع اقتصادی مردم درکشورهای غیر کمونیستی بهتر میشود وهرچه وضع اقتصادی مردم بهتر شود توسعه کمونیسم کمتراست .خلاصه مطلب اینکه بهبود وضع اقتصادی مردم وتوده نه دردست کمونیسم است نه‌کاپیتالیسم بلکه فعلا پیشرفتهای تمدن صنعتی این نقش را بعهده گرفته است وامروز اگر جنگ‌اتمی اوضاع راعوض نکند تمام کشورهای جهان باهرنوع رژیم‌حکومتی که دارند بطرف سیستم بورژوازی پیش میروند.

س ــ آقای ریموند آرون‌این فرضیه شما مثل اینکه درمورد بعضی ازکشورهای جهان مثل چین وهندوستان صدق نمیکند ، چون دراین دوکشور که هرروز جمعیت آن در تزاید است. فقر وفاقه مدتها ادامه خواهدداشت وتازمانی‌که درکشورهائی فقر و فاقد باشد خطر جنگ همه راتهدید خواهدکرد .

ج ــ این امرکاملا درست‌است ومن باید اضافه‌نمایم که‌درآینده نزدیك منطقه افریقا نیز ازمناطق خطر بشمار آید. البته نبایدفراموش کرد که تا ۱۵سال آینده هیچ بعید نیست که رژیم کمونیسم دربعضی از ممالك جهان مستقر گردد . ولی باهمه‌این احوال یك چیزمسلم شده‌است که درروسیه رژیم صددرصد کمونیسم آنطور که‌مارکس آنرا پیش بینی‌کرده بود برقرارنشده است . درروسیه شوروی مدت ۴۰سال نیروی مردم رابرای صنعتی‌کردن کشورمصرف نمودند یعنی عده‌ای مدت ۴۰ سال سختی کشیدند تازندگی آیندگان رابهتر نمایند بنابراین کمونیسم شدن با صنعتی شدن دوموضوع جداگانه است‌و هیچ‌بعیدنیست‌که خیلی ازممالك سیستم شوروی را ، یعنی سیستم صنعتی کردن شوروی رادرکشورخود اجرا نمایند وهیچ بعیدنیست‌که چین کمونیست بیشتر ممالك آسیای جنوبی مثل بیرمانی ، تائیلند ، هندوچین ،کامبوج وویتنام رابخود ملحق‌سازد.

س ـ بعقیده شما کشورهائی مثل فرانسه وآلمان وانگلستان چه نقشی دردنیای فعـلی وبین دوبلوك شرق‌وغرب دارند ؟

ج ـ فرانسه هرچه کوشش کند باید قبول‌کند که ازدول درجه دوم یاسوم ازنظر اهمیت بین‌المللی است زیرا امروز همه‌چیز رادرجهان باوزن یامقدار مقایسه واندازه‌گیری میکنند فرانسه ٤٥ میلیون جمعیت دارد فرض کنیم تا ۱۵ سال دیگر ۱۵ میلیون دیگر نیز براین جمعیت افزوده‌گردد . بااین همه فرانسه با مثلا ٥٠ میلیون جمعیت ، درمقابل ٦٥٠ میلیون جمعیت چین کمونیست چکار میتواند بکند ؟ روسیه شوروی تا ۱۵ سال دیگر ۲٥٠ میلیون ، آمریکا نیز همین اندازه جمعیت خواهدداشت .

امروزه تعداد جمعیت در نیرومندی‌وبزرگی‌وکوچکی‌واهمیت کشورها موثراست وکشورهای اروپائی مثل فرانسه و آلمان وایتالیا وانگلستان درصورتی میتوانند درمقابل بلوك‌شرق‌وغرب جلوه‌گری کنند که‌بین آنها اتحاد دائمی برقرار شود واین اتحاد باید هم‌جنبه اقتصادی داشته‌باشدهم سیاسی.

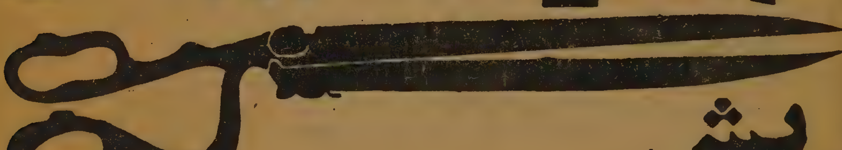
(۱) منظور از حادثه ساراچو ،اشاره به‌واقعه سوء قصدیك نفر ازاهالی یوگوسلاوی بجان ولیعهد اطریش در شهر ساراچو بود که منجربه‌جنگ‌بین‌المللی اول شد.



دمونستراسیون بی سوادها !



LE BARBIER DE L'EMPEREUR



ریش تراش امپراتور

ترجمه : جهانگیر ـ روشن‌دوست
از : ژوزف کسل

چه‌نگ امپراتوری بزرگ بود وسراسر
چین را زیر فرمان داشت .
بساط هماهنگ ، عطرها ، معابد تاریك
روشن ، چشمهای خمارآلود زنان ، ورمه
پردستان : از توانگر ودرویش ودانشور،
مه ، شب وروز ، ثناخوان خداوندگار
نویش بودند . هرروز ، خوانسالار ،
یصد دست خورش تازه برخوانش می‌نهاد،
نوازندگان نازك طبع ، ترانه‌های بدیعی
یساختند که بگوش همایونش هرگز نرسیده
ود . وزنان سوگلی ، از بهرشادکامیش ،
فتر رموز عشق میخواندند .
اما **چه‌نگ** ازخردی به‌نیکبختی زیسته
ود . از خوشبختی بتنگ آمد . دیگر
ترین نغمات بگوشش خنك ویکنواخت
مد ، خورشهای متکلفانه ، بکامش سخت
بی‌مزه گشت ، و زرین اورنگی که دهان
رغوانی اژدهایان پدری را برمی‌افروخت،
یش‌نظرش ، گنجی دلگیر وبی‌نشاط جلوه
بود .
آنگاه دست بجنگهای پردامنه زد .
بوارها برافکند ، وشهرها ویرانه ساخت .
هرسو ، شعله‌های آتش چون‌شقایقهای
ظیم سربرکشید ، واین همه زنگ ملال‌از
اطر همایونش نزدود .
پس فرمان داد تا ازحکمت‌خردمندان
وی بخوانند . هرچند درآن‌ها پند و
ندرز فراوان یافت ، اما چیزی آرام‌بخش
نیافت .
سپس پندارهای مرگ‌بار براو مستولی
شت . اندك‌اندك هوای مرگ‌برسرش‌زد،
ا **چه‌نگ** یارای آن نداشت تا بدست
ویش جام شوکران مرگ را بنوشد .

***

بامدادان ، درآن هنگام که خورشیدبر
مهای شهر تابیدن میگرفت ، وازگنبدو
رگاه گرد زربرمیگرفت ، وبرکوی و
برزن می‌پاشید ، خواجگان و پیشخدمتان،
لانگ — فو ، ریش‌تراش امپراتور را به
اندرون رهنمون میگشتند . وی مردپیری
بود ، که چشمانی مهرآمیز وپژمرده‌داشت.
رفتارش از اعتماد بیحد او حکایت‌میکرد.
با تعظیمی غراء پیشانی برخاك میسود .
چنانکه گیسوان تافته‌اش برپای **چه‌نگ**بوسه
میزد . آنگاه بسوی دست یاری که‌تیغ‌های
مخصوص را آماده میداشت ، برمیگشت‌و
ازامپراتور تمنا مینمود تیغی را که بایستی
برعارض مبارك کشید انتخاب نماید .
قبضه يك دسته از تیغ‌ها از عنبر اشهب ،
صدف ، سنگ‌یشم ، وقبضه دسته‌ای دیگر
فیروزه نشان و یاقوت پوش ویازرکوب
بود .
ازمیان تیغهای گرانبها که همچون‌گوهر
های شاهوار مینمود ، تنها یکی بود که
درنیامی چوبین جای داشت . این يك ،
بسان سلاحی آراسته ، نخوت باروتهدید
آمیز بود .
دیدگان دل خسته امپراتور ، هرگزبدان
تیغ برهنه التفات ننموده بود ، آن روزکه
زندگانی بچشمش مانند سگان درباری‌پست
وچاپلوس جلوه‌کرد ، همان‌تیغ‌رابرگزید.
چون دم تیغ ، سخت وبیباك ،برگونه‌های
امپراتور لغزیدن گرفت ، او رادراندیشه
فروبرد : ریش‌تراشی باشاره‌ای میتواندمرا
ازجور این زندگی نکبت‌بار برهاند .
پس خدمتکاران وخواجگان‌ونگهبانان
را بیرون راند . وچون با **لانگ — فو** تنها
ماند اورا گفت :

— ریشتراش! من آهنگ مرگ کرده‌ام
وترا بدین‌کار برگزیده‌ام .
لانگ — فو بزانو درآمد وامپراتور با
آرامشی آمرانه‌تر ازيك فرمان‌افزود :
— پیش ازآنکه ماه‌نو پدیدار گردد
هرروز که خواست توباشد میتوانی .

آنکه مرا بیاگاهانی ، سراز تنم جـدا
ی .

سراپای پیرلرزیدن گرفت . وچون‌دهان
تراض گشود ، ازنگاه پرسطوت‌**چه‌نگ**
انی برخاك سائید و زیرلب گفت :
رآنچه اراده خداوند گاریست‌فرمانبر
م .

آنگاه آرام و خونسرد دمه درخشنده و
لولو تیغ را پاك کرد ، وبادیدگان
وده ،تعظیم‌کنان ، از نزدامپراتوربیرون
.

خـرسندی بی‌دغدغه‌ای بامپراتور راه
ت . او در فرمانبرداری خدمتگـزار
خورده ، کمترین تردیدی روامیداشت.
نون ، درهرآن امکان داشت که دفتر
چه‌نگ بسته شود .

بناگاه خورشید پیش نظرش رخشانتر
د ، و بازیگری پرتو آسمانی بازرو
هر گسترده تالار ، دردلش شوری‌افکند.
روز بخوبی و خوشی سپری گشت .

فردای آن ، برسم هرروز ،**لانگ ــ فو**
رای تراشیدن ریش امیر پیش آمد
راتور دل آسوده داشت که ریش‌تراش
اجرای امر شتاب نخواهد جست . بااین
ود ، حرکات سرپنجه‌اش را با چنان
طرابی مینگریست که بزحمت‌برهول‌خود
ب میگشت . هفته‌ای را امپراتور بـا
امش باین تشریفات مرگبار تن داد .

★*★

اما هرروز که میگذشت ، بامدادان ،
راتور از عفریت مرگ که درکـمین
سته بود ، بیشتر احساس چندش‌میکرد.
یکوشید تا از چهره پیر ، نقش عاقبت
رنوشت فرو خواند. اما سیمای ریشتراش
ر راز خالی بود ، واز مردمك‌چشمانش
زی دستگیر نمیشد .

★*★

سپس دنیا بچشم امپراتور زیبا وپرشکوه
ت ، چنان وجودش ازمهر و محبـت
سرشار گشت ، که‌گهگاه خود از آههای
پرسوز خویش بشگفتی آمد . دیگر چشم
دیدار آن نداشت که تاریکی نرم نرمك
برروشنایی پیـروز گردد وارگ او را
بژرفنای خاموشی فرو برد ، تا مـهتاب
برفرازش اشکباری کند .

این چند دم زندگی را عطرآگین و
همچون میوه‌های خوشاب ، گوارا یافت.
اما ، همینکه سپیده دم ، جسته‌وگریخته،
چشمان خشك اژدهایان‌ارغوانی رافروزان
مینمود ، چنان می‌پنداشت که‌دستهائی‌پرآز
برسینه‌اش سنگینی میکند . پس یارهم بستر
را از خواب بیدار میکرد ، گوآنکه او
بهیچ‌رویـارای فرونشانیدن آتش تشویش
امپراتور را نداشت . و **چه‌نگ** با دلـی
گرفته ، گوش بزنگ فرازآمدن‌ریشتراش
می‌نشست .

روزی، سپیده‌دم ، **لانگ ــ فو** بنرمی
تیغ را برگـلوگاه **چه‌نگ** فشرد ، گفتی
میخواست تیغ را در حلقوم او فرونشاند.
امپراتور خشکش زد ، چیزی نمانده بود
فریاد زند : «دست نگهدار !» ولی تیغ
تند و چابك برچهره امیر لغزیده بود .

★*★

وسوسه این لحظه دمی **چه‌نگ** را رها
نکرد تاآنکه ریشتراش آهنگ‌رفتن‌کرد ،
وموهای بافته‌اش برزمین کشید . آنگاه
امپراتور نفسی آسوده برآورد . دیگـر
زندگانی بچشمش همچون سرود نبردگرم
ومانند نسیمی که بردریاچه نیلوفر پوش
گذرد خنك ودلنواز آمد ، هوا را بـا
شکوه بسیار فروداد پیروزتر برآورد ،
برجای ایستاد و اندیشه نیستی ازسربدر
برد .

درپایان ، برای آنکه ذات همایونش‌از
خواری فرمان شکنی رها گردد ، فرمان
داد تا **لانگ ــ فو** ، ریشتراش باوفا را
گردن زنند .

پایان



شناگر قابل

نوشته : ژوهان پترهبل
ترجمه : عموئی

درسال ۱۸۰۰ میلادی ، هفته‌ای دوبار کشتی بزرگ پست بین کالایس ودوور رفت و آمد میکرد . چون دریای مابین این کشور درمنطقه‌ای از وسط تنگه‌ای میگذشت‌مجبور بود آهسته تر حرکت کند . ولی هرکس که خیال مسافرت با این کشتی را داشت میبایست قبلا خود را آماده کند . یك جوان فرانسوی از این موضوع اطلاع نداشت بهمین‌جهت موقعی رسید که کشتی حرکت کرده بود و موقعی بود که‌بقول معروف مردم کالایس مرغها را جا کرده بودند . آسمان نیز با ابرهای تیره و سهمگین پوشیده شده بود .

جوان فرانسوی پیش خود گفت : «سزاوار است که اینجا چند روزی در انتظار بنشینیم تا فرصتی پیش آید ؟... نه ، من بیك ملاح مقداری پول میدهم و دنبال کشتی پست حرکت میکنم . هرچه باشد یك قایق کوچك و سبك خیلی سریعتر از یك کشتی سنگین حرکت میکند و میتواند بزودی از آن سبقت بگیرد .

موقعی که در قایق روباز نشسته بود ، مرد ملاح گفت :

ـ اگر بفکرم رسیده بود حتما چادر برزنتی با خود برمیداشتم .»

قطرات باران شروع بباریدن کرده بودند و هردم‌بر شدت آن افزوده میشد .

در مدت کمی باران تندی جریان پیدا کرد ودرتاریکی شب فرود میآمد . مثل اینکه دریائی‌از بالا با دریائی از پائین خیال ازدواج داشته باشد . ولی جوان فرانسوی پیش خود اندیشید :

«آخرعاقبت این‌کار عجیب ومضحك‌چه خواهدبود.»

ملاح دوباره بسخن آمد و گفت :

ـ «خدارا شکر ! کشتی پست را می بینم»

زمانیکه به کشتی پست رسید و پهلو بپهلو قرار گرفت . مرد فرانسوی از پلکان ریسمانی بالا رفت و در نیمه شب ، میان دریا ، از در کوچکی داخل اطاقی شد که کارکنان

و کارمندان شرکت مسافربری درآنجا نشسته بودند . همگی دهانشان از تعجب باز ماند ، که چگونه باینجا آمده است مخصوصا که تنها واینطور خیس بود . چون بجز سر و صدای بادبانها و غرش امواج صدای دیگری از خارج شنیده نمیشد. بهمین جهت نمیدانستند که در خارج از کشتی باران میبارد.

یکی از حاضران گفت :

ــ قیافه شما اینطور نشان میدهد که گویا شما را از زیر کشتی بیرون کشیده‌اند .»

جوان فرانسوی گفت :

ــ آها ! شما اینطور فکر میکنید ؟ آیا کسی میتواند بدون اینکه خیس شود شنا کند ؟ اگر چنانچه شخصی چنین اختراعی کرد منهم حاضرم تعلیم بگیرم . چونکه من نامه‌رسان «اولرون» هستم وهمیشه روزهای دوشنبه با داشتن نامه‌ها و سفارش های دیگر شنا میکنم ، برای من‌اینکار سریعتر می باشد . ولی حالا بایستی پیغامی را به انگلستان برسانم . اگر شما اجازه میدهید ، مایلم با شما تا انگلستان همسفر باشم ، چه خوب شد که شما را ملاقات کردم .آنطور که از **ستارگان** پیداست نبایستی مسافت طولانی تا دوور فاصله باشد. »

دیگری گفت :

«همشهری» ودرحالیکه دودی چون ابر سیاه از دهانش خارج میکرد . «درحالیکه او همشهری نبود بلکه یك نفر انگلیسی بود» ادامه داد :

«اگر شما از کالایس تا اینجا در دریا شنا کرده‌اید، رکورد شناگر سیاهپوست را درلندن شکسته‌اید .»

جوان فرانسوی گفت :

«از کسی ترس و واهمه‌ای ندارم و شانه هم خالی نمیکنم» .

مرد انگلیسی گفت :

«اگر من ۱۰۰ سکه شرط بندی کنم ، مایلید با او مسابقه دهید ؟»

جوان فرانسوی در جواب گفت :

«شرط بندی روی من !»

انگلیسهای ثروتمند عادت دارند ، روی مردانی که از خود هنری بنمایانند ، مبالغ هنگفتی را با یکدیگر شرط بندی کنند . بهمین جهت مرد انگلیسی مخارج جوان‌فرانسوی

را تا لندن قبول کرد و از او پذیرائی شایانی بعمل آورد تازور بازوی خود را حفظ کند.

مرد انگلیسی در لندن بیکی از دوستان نزدیکش گفت:

«لرد عزیز، من شناگری را از دریا همراه آورده‌ام. تا ۱۰۰ سکه طلا شرط بندی میکنم: او بهتر از سیاه شماشنا میکند».

دوست انگلیسی گفت:

«قبول است!»

روز بعد هردو دوست انگلیسی با شناگران خوددر محل معینی کنار رودخانه تایمز حاضر شدند و هزاران نفر مردم کنجکاو و علاقه مند جمع شدند. علاوه بر آن دونفر، عده دیگری نیز شرط بستند. یکی برای سیاهپوست‌ودیگری برای جوان‌فرانسوی‌که بایك شیلینگ، شش شیلینگ، یك، دو، پنج، ده، بیست لیره شرط بندی کردند چونکه سیاه پوست جوان فرانسوی را بیش از این ها قبول نداشت.

هنگامیکه این دو شناگر لباسهای خودرا در آوردند، جوان فرانسوی جعبه چوبی کوچکی را روی شکم خود با کمربند چرمی محکم بست و علتش را نگفت. چنین نمایاند که این باید اینطور باشد. سیاه پوست گفت:

«این چه کاری است؟ این را از آن قهرمان پرش و شیرجه یاد گرفته‌اید که موقع پرش ساچمه های سربی‌پای خود می بندد؟»

مرد فرانسوی جعبه را باز کرد و گفت:

«من فقط یك شیشه شراب، چند جفت سوسیس و یك قطعه نان درآن گذاشته‌ام. اتفاقا همین الان میخواستم از شما سئوال کنم که آذوقه خودتان‌را کجا گذاشته‌اید. چون من الان از رودخانه تایمز به دریای شمال شنا میکنم و ازآنجا پس از عبور از کانال به دریای آتلانتیك وسپس بسوی‌کادیکس میروم. و اگر مطابق میل میبود در وسط هیچ جا توقف نمیکردم چونکه من باید تا روز دوشنبه شانزدهم برج مجددا در اولرون باشم. ولی در کادیکس در شهر روسلاین میخواهم صبح زود سفارش ناهار چرب و نرمی بدهم. تاموقعی که ناهار حاضر شود شماهم بمن خواهید رسید!»

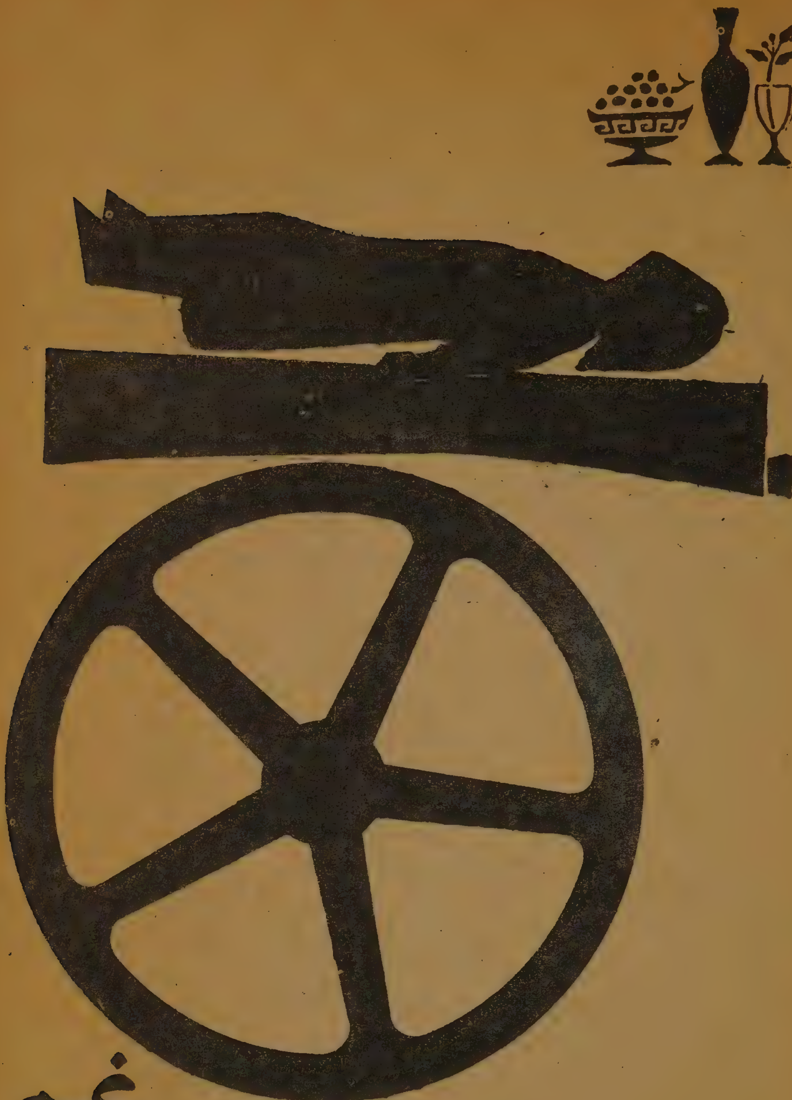
سیاه پوست از تعجب دهانش باز مانده بود! و با حیرت زیاد به اربابش گفت:

ـ من با این اردك نر ، نمیتوانم شرط بندی را قبول کنم . هرکار میخواهید بکنید !

پس از ادای این جمله لباس خود را پوشید و رفت. باین ترتیب شرط بندی پایان یافت و جوان فرانسوی از مرد انگلیسی که او را با خود به لندن آورده‌بود پاداش قابل‌توجهی دریافت کرد ولی سیاه پوست از طرف جمعیت تماشاچی‌مورد تمسخر و استهزاء قرار گرفت .

حالا نمیدانم کسی متوجه شد که از طرف مـرد فرانسوی فقط یك جنگ زرگری بود یا نه . ولی درهرصورت حاضرین از این کار و نتیجه غیرمنتظره آن لذت بردند . تمام کسانیکه روی مرد فرانسوی شرط بندی کرده بودند از او چهار هفته تمام در رستورانها و میخانه ها پذیرائی کردند . در ضمن جوان فرانسوی اقرار کرد که در تمام مدت عمرش در هیچ آبی غوطه نخورده است .

پایان



غم

اثر : چخوف
ترجمه : عبداله آزادیان

گریگوری پتروف ، خراط ، مردی که ازدونظر ، هم از نظر استادی خویش و هم از آن نظر که باده نوش قهاری بود و هرگز روی هشیاری نمیدید ، در سراسر ناحیه**گالچینو** انگشت نما بود . اوزن بیمارش را به بیمارستان **زمستوو** ، می برد . او می بایست سی ورست راه‌را می‌پیمود و جاده‌وحشت آور بود : حتی پستچی پیر هم بزحمت حریف آن میشد چه رسد به آدم تنبلی مانند **گریگوری** . باد سردشدیدی بصورتش می خورد . دانه های برف به شکل توده های ابر مانندی در فضا چرخ می زد و تشخیص اینکه برف از آسمان به زمین می بارد یا از زمین به آسمان دشوار بود . به سبب برف به مزارع پیدا بود و نه تیر های تلگراف و نه جنگلها ، و هنگامی که کولاك برف بر سر **گریگوری** فرود می آمد ، حتی دسته‌مال بند نیز ناپدید می شد . مادیان پیر با سرعت یك حلزون یرقه می رفت . حیوان هردفعه می بایست تمام نیروی خود رابکار میبرد تا پای خود را از برف انبوه بیرون کشیده و با تلاش و حرکت سر به جلو برود ... خراط عجله داشت . بابیقراری روی جایگاه سورچی به بالا می پرید و هرگاه و بیگاه شلاقی برگردهٔ اسب می نواخت .

گریگوری زیر لب می گفت:

ماتریونا گریه نکن ، به خودت فشار بیاور و دردرا تحمل کن . انشاءاله همین الآن به مریضخونه می رسیم وآنجا در یك چشم بهم زدن حالت‌را خوب میکنن ... **پاول‌ایوانیچ**چند تا قرص به‌ات میده ، یا اینکه دستور میده ازت خون بگیرن و یا شاید هم لطف کنه و خودش با الکل مشت و مالت بده. آخه مشت مال با الکل درد را از پهلوی آدم بیرون میکشه . **پاول‌ایوانیچ** منتهای کوشش خودش را می‌کنه ... اول داد و فریاد راه میندازه و پاش را به زمین می کوبه و بعد هرکاری که از دستش ساخته باشه دریغ نمی‌کنه .. مرد خیلی خوبیه ، خدا عوضش بده . به محض آنکه به آنجا برسیم با عجله از خانه‌اش در میاد و شروع به فحش دادن میکنه : داد می زنه و میگه : «برای چه ؟ چرا ؟ آخر چرا زودتر نیامدی ؟ مگرمن سگم که باید از صبح تا شب دنبال شما پدرسوخته‌ها باشم؟ چرا صبح نیامدی ؟ برو بیرون ، برو فردا بیا !» و من میگم :

«آقای دکتر ! پاول ایوانیچ ! عالیجناب !» و او میگه :
«برو پی کارت ، پدرسوخته ، برو پی کارت !»
خراط بی آنکه به زنش نگاه کند شلاقی به اسب زدو پریشان گوئی خود را ادامه داد :
و باز من میگم : «شما را به شرافتتان قسم ! خدا شاهد است ... به آن صلیب مقدس قسم که من صبح زود از خانه راه افتادم ، ولی آخه چطوری می تونستم توی این بورانی که غضب خدا بپا کرده از این زودتر به اینجا برسم ؟ خودتان که ملاحظه می فرمائین ... اینکار حتی ازعهدهٔ یك اسب خوب هم ساخته نیست و حال آنکه اسب من - نیگاش کنین - اسب نیست که ، مایهٔ رسوائیست .» و **پاول ایوانیچ** اخم میکنه و فریاد میزنه : «من شما مردم را می شناسم ! همیشه یك بهانه‌ای پیدا میکنین ! مخصوصا تو ، **گریگوری** ! من تو را خوب می شناسم ! گمان میکنم توی راه ده مرتبه دم میخانه‌ها توقف کرده باشی .» و من میگم : «قربان ، آخه مگه من دل ندارم یا کافرم ؟ زن بدبختم داره جون میکنه ، میمیره آن وقت من به میخونه برم ! چطور دلتون میاد همچی حرفی بزنین ؟ مرده شور همهٔ میخونه ها را ببره !» بعد **پاول ایوانیچ** دستور میده تو را ببرند توی مریضخونه و من جلوش تعظیم می کنم و میگم : «**پاول ایوانیچ** ، عالیجناب ! من از شما تشکر میکنم ! ما را ببخشین ، ما آدمهای جاهل و تقصیر کاررا! دربارهٔ ما به‌شدت قضاوت‌نکنین . ماموژیکهای بدبختی‌بیشتر نیستیم! ما را باید با لگد بیرون بیندازین و حال آنکه شما تو این برف میاین بیرون واز ما عیادت میکنین .» و **پاول ایوانیچ** طوری به من نگاه خواهد کرد که انگار قصد داره کتکم بزنه و میگه : «آدم نادان ، عوض اینکه به دست و پای من بیفتی خوب‌است ودکا خوردنت را ترك کنی و قدری به‌این زن بیچاره رحم کنی. تورا باید شلاق بزنن !» و من میگم : «شلاق ! **پاول ایوانیچ** ، خدا میدونه که ما را باید شلاق بزنن . ولی چطور ممکنه ما بپای شما نیفتیم ودرمقابل شما که ولینعمت و پدر ماهستین تعظیم نکنیم ؟ قربان این چیزی که میگم حقیقت داره ، بخدا قسم حقیقت داره .... اگه من ازین حرفه برگشتم تف بـه صورتم بندازین ! به محض‌اینکه **ماتریونای** من‌حالش بهتربشه، به محض اینکه دوباره همون **ماتریونای** قبلی بشه ، من هرچی شما لطف فرموده سفارش بدین ، براتون درست میکنم . اگه

میل داشته باشین یك قوطی سیگار از چوب خالدارقان ، یا گلوله های کروکت ، یا میله های بازی که دست کمی از میله های خارجی نداشته باشه ... خلاصه هرکاری بگین براتون میکنم ! و یك کوپك هم پول نمیگیرم . در مسکو برای یك‌جعبه سیگار چهار روبل از شما پول میگیرن ولی من یك کوپك هم نمیگیرم .» و دکتر می خنده و میگه : «خب ! خب ! بس است دیگر . حیف از تو که یك چنین دائم‌الخمری هستی !» زن بیچاره‌م ، من خوب می دونم که چه طوری باید با اشخاص متشخص صحبت کرد . هیچ آقائی نیست که من نتونم نرمش کنم . فقط اگر خدا کمکمون کنه که راه‌را گم نکنیم ! چه‌بورانی! از زور برف چشمم جائی را نمی بینه .»

خراط لاینقطع زیر لب حرف می زد ، جلو زبانش‌را رها کرده بود تا بدینوسیله آتش ناراحتی خودرا فرونشاند . گرچه حرفهای زیادی برای گفتن داشت ولی با وجود این افکار و اشتغالات مغزش از آنهم بیشتر و گوناگون تر بوده غم ، مثل تیری که از غیب رها شود ، به‌طورناگهانی و غافلگیر بردلش نشسته بود و اکنون در شرف دیوانگی بود و نمی توانست سررشته فکری خود را باز یابد و مجددا همان وجود همیشگی گردد . او تا این لحظه بالاابالیگری و در یك حالت مستی و رخوت زیسته بود ، نه غم‌را می شناخت و نه شادی را . ولی اکنون به صورتی کاملا ناگهانی دردی جانکاه در قلب خویش حس میکرد . مرد بیکاره سبکسر و دائم‌الخمر بناگاه خود را درموقعیت آدم گرفتار و پرمشغله‌ای میبافت- مردی شتابزده که با طبیعت کشمکش داشت .

آنطور که خراط به یاد میآورد ، غم از شب پیش‌آغاز شده بود . شب پیش هنگامی که او مثل معمول به خانه باز گشته بود و بنا به عادت قدیم شروع به فحاشی نموده مشت هایش را در هوا تکان داده بود ، زنش چنان نگاهی به این حاکم جبار نموده بود که هرگز سابقه نداشت . حالت معمولی نگاههای زن همواره معصومانه بود : حالت نگاههای مطیع‌سگی را داشت که کتك بسیار بخورد و غذا کم . اما حالا نگاه چشم های او مانند نگاه شمایل مقدسان ، یا اشخاصی که در حال نزع باشند ، سخت و آرام بود . غم براثر آن نگاههای عجیب و پریشان کننده آغاز گشته بود ، خراط ، گیج و آشفته ، از همسایه‌ای تمنا کرده بود که اسب خود را به عاریت به وی

بدهد . و اینك بامید آنکه **پاول‌ایوانیچ** با گردها ونمکهای خود، حالت‌عادی نگاههای‌زنش‌را بازخواهد آورد ، اورابه‌بیمارستان می برد .

خراط همچنان زیر لب میگفت :

ـ متوجه باش ، **ماتریونا** ، اگر دکتر ازت پرسید که من تو را زده‌م ، بگو : «ای وای ، نخیر آقا !» و من دیگه هیچ وقت تورا کتك نمیزنم . به‌صلیب مقدس قسم دیگه هرگز نمی زنمت ! می دونی که تا حالا هم هروقت تو را زده‌م قصدی نداشته‌م ، فقط چون کار دیگری ازدستم بر نمیآمده اینکاررا کرده‌م . من به تو علاقه دارم . من دارم تو را به مریضخونه می برم ولی اگه یك مرد دیگه بود اصلا اعتنائی نمیکرد ... من دارم همه کاری را که از دستم ساخته است انجام‌میدهم، و آنهم در یك همچو بورانی . توکل به تو ، ای خدا ! فقط اگه خدا کمکمون میکردکه راه راگم نکنیم! **ماتریونا** پهلوت چطوره؟ چرا هیچ حرف نمی زنی ؟ با تو هستم ... پهلوت خیلی اذیتت میکنه ؟

خیلی عجیب به نظرش آمد که دید برف روی صورت پیرزن آب نمیشود ، و عجیب بود که خود صورت هم درازتر به نظر میرسید و رنگش ، همرنگ خاك ، مثل موم کثیف بود و خیلی خشك و عبوس مینمود . خراط زیر لب غرغر کرد :

ـ پیرخرف ! من به قصد خوبی از تو سئوال میکنم، خدا شاهد است ، آنوقت تو ... اصلا تو را پیش دکتر نمیبرم. تمام شد و رفت !

خراط افسار اسب را رها کرد و خود را تسلیم افکارش نمود . دلش راضی نمیشد که برگردد و به زن نگاه‌کند ـ می ترسید . پی درپی سئوال‌کردن و پاسخ‌نشنیدن او را به وحشت انداخته بود . سرانجام ، برای آنکه بلاتکلیفی خویش را پایان دهد ، بی آنکه به صورت زن نگاه کند ، دست سرد او را لمس کرد و چون آنرا رهاکرد ، دست مانندسنگی بجای خود افتاد :

ـ ای خدا ، مرده ! ای داد بیداد !...

خراط به گریه افتاد . آنچه در دل احساس میکرد بیش از غصه ، ناراحتی بود . با خود اندیشید ، حوادث با چه سرعتی دراین زندگانی اتفاق میافتند . اندوهش تازه وقتی شروع شده بود که همه چیز پایان می یافت . تازه میخواست

با زن پیرش شروع به زندگانی کند . مکنونات قلبی خود را برای او بازگوید ، نوازشش کند ، ودر چنین موقعی او مرده بود . چهل سال با این زن زندگی کرده بود ، ولی همه این‌چهل سال در میان نوعیٔ مه به سر آمده بود . زندگی آمیخته بـا میخوارگی ، نزاع و تنگدستی ، به طورنامحسوسی سپری‌شده بود و پیرزن بیچاره درست در همان لحظه‌ایکه خراط‌احساس میکرد دوستش دارد و نمیتواند بی او زندگی کند و دریافته بود که به طور وحشتناکی در حق وی ظلم نموده است ، مرده بود .

خراط بیاد می آورد : «او به گدائی عادت کرده بود . می فرستادمش نون گدائی کنه ، خودم می فرستادمش . ای داد ! ای داد ! شاید ده سال دیگه هم عمر میکرد ، طفلك ، و حالا فکر میکنه که راستی راستی من انقدر آدم بدی بوده‌م . ای حضرت مریم ، دیگه من کجا دارم می‌روم ؟

حالا او احتیاج به دفن داره ، نه به‌دکتر ! هش ، حیوون ، هش .»

گریگوری سراسب را برگرداند و با تمام قوا حیوان را شلاق زد . ساعت به ساعت راه بد تر میشد . حالادیگراصلا نمیتوانست کمان مال بند را ببیند . گاهگاهی سورتمه‌بانهال کاجی تصادم مینمود و چیز سیاهرنگی دست خراط را می خراشید و به سرعت از پیش چشمش رد می شد ، و باز هم بجز یك سفیدی که در حال چرخ خوردن بود ، نمیتوانست چیزی ببیند . خراط باخود گفت :

«کاش آدم میتوانست زندگی‌را از نو شروع کنه ...»

چهل سال پیش را به خاطرآورد که **ماتریونا** خوشگل و با نشاط و جوان بود و در خانواده‌مرفهی میزیست ، و فقط مهارت خراط درحرفه‌اش سبب شده بود تا این دختر را به عقد وی درآورند . آندو تمام وسائل لازم را برای یك‌زندگی خوش و آسوده داشتند ولی پس از پایان‌مراسم عروسی ، او خود را مست و لایعقل روی لبه بخاری انداخته بود و ازهمان لحظه به بعد چنان به نظرش می آمد که هرگز نتوانسته‌است کاملا بیدار شود . عروسی را به خاطر میآورد لکن از حوادثی که پس از آن روی داده بود چیزی جز میگساری و خواب و کتك کاری بیاد نداشت . و چهل سال بدینگونه تباه گردیده بود .

ابر سفید و چرخان برف رفته رفته خاکستری می شد . تاریکی شب فرو می افتاد .

خراط مجددا از خود سئوال کرد :

«دیگه من کجا دارم می روم ؟ من باید او را خاك کنم ، و هنوز دارم به سمت مریضخونه می رانم . لابد عقل از سرم پریده !»

دوباره سراسب را برگرداند ، ودوباره حیوان را شلاق زد . حیوان درحالیکه همه نیروی خود را جمع میکرد، خره‌ای کشید و شروع به یرقه رفتن کرد . خراط باز هم حیوان را شلاق زد و شلاق زد .. از پشت سرش صدای خفهٔ برخورد چیزی به گوشش می رسید ، وبی آنکه به عقب‌سر نگاه کند ، دریافت که صدا از تصادم سر جنازه با لبه سورتمه بر میخاست . هوا همچنان تاریکتر و تاریکترمیشد و باد سرد تر و سخت تر ....

با خود اندیشید : «اگه زندگی از نو شروع میشد، من ابزارای نو تهیه میکردم و سفارشاتی میگرفتم ... به اوپول میدادم ... حتما میدادم !»

سپس دهانه از دستش رها شد . در پی آن گشت و کوشید آنرا در دست بگیرد ، لکن کوششی عبث بود ، چه دستهایش از کار افتاده بودند ...

با خود گفت : «مهم نیست . مادیون راه را بلداست و به هوای خودش می رود . کاش می تونستم چرتی بزنم ... کمی خستگی در میکردم و بعد برای دفن و مراسم تدفین حاضر میشدم .»

خراط چشمهایش را بهم گذاشت و چرتش برد . اندکی بعد حس کرد که اسب از حرکت باز ایستاد و چون چشم گشود خودرا درمقابل چیز تیره رنگی که به کلبه‌یاانبار علوفه‌ای شباهت داشت .

میدانست که‌بایستی از سورتمه پیاده شود و معلوم کند که درکجا است ، اما چنان رخوتی دست و پایش را فرا گرفته بود که نمیتوانست تکان بخورد ، حتی برای نجات خویش که ازسرمازدگی ومرگ ... به‌خواب آرامی‌فرورفته‌بود.

دراتاقی که دیوار های سفید شده داشت ، از خواب بیدار شد . آفتاب درخشان از میان پنجره به درون اتاق می آمد . خراط میتوانست ببیند که اشخاصی دراتاق هستند و

اولین فکرش این بود که موقر و آداب دان جلوه کند .
گفت : «باید برای پیره زن نماز بگزاریم . بایدکشیش را خبر کنیم . »
صدائی حرف او را قطع کرده گفت : «بسیار خوب ! شما فعلا ساکت باشین .»
خراط درحالیکه چشمش به دکتر می‌افتاد ، باتعجب فـــریاد زد : «چطور ، این **پاول‌ایوانیچ** است . عالیجناب ! ولینعمت !»
کوشید از جای برخیزد ودرمقابل علم پزشکی بخاك افتد . ولی احساس کرد که دستها و پاهایش فرمان نمیبرند:
ـ عالیجناب ، دستهای من کجاست ؟ پاهای مـــن کوش ؟
ـ با دستها و پاهایت وداع کن ... آنها سرما زده و خشك بودند . بس است ، بس است ، برای چه گریه میکنی ؟ خدا را شکر که عمر خودت را کرده‌ای . گمان میکنم بیش از شصت سال داشته باشی . تو خوشیهایت را کرده‌ای .
ـ غم ! غم ! عالیجناب ، کاش می تونستم شش سال دیگه زندگی کنم !
ـ برای چه ؟
ـ آخه، اون‌اسب‌مال‌من‌نبود، باید به صاحبش پس میدادم ... باید زن پیرم را خاك میکردم . وقتی‌در این دنیا با چه سرعتی اتفاق میافتد . عالیجناب ! **پاول‌ایوانیچ** ! یه قوطی سیگار از بهترین چوب خالدارقان ! یه دست کروکت براتون می سازم ...
دکتر درحالیکه دست خود را تکان میداد از اتاق بیرون رفت . کار خراط پایان یافته بود .







تدریس در بهار دل‌انگیز

نوشته : بهرام صادقی

فرض می‌کنیم ، اگر شما موافق باشید ، که هر دودریك کلاس‌درس نشسته‌ایم ـ هردودریك کلاس‌درس نشسته‌ایم ـ امااشکالی ندارد ، اگر به نظرتان مضحك میآید یا از تنهائی وحشت میکنید و یا میخواهید قضیه رسمی تر و به واقعیت نزدیکتر بشود فرض میکنیم که همهٔ ما در یك کلاس درس نشسته‌ایم ـ همهٔ ما ـ خیلی خوب ، پس به این ترتیب کلاس درس آبرومندی خواهیم داشت بی آنکه شاگردانش هنوز از هم خبر داشته باشند و یکدیگر را بشناسند و از طرف دیگر این کلاس را دراتاق پاکیزه وبزرگی که به اندازهٔ کافی نور و هوا داشته باشد و نیمکتهایش راحت و ساده باشد تشکیل خواهیم داد . لابد تخته سیاه بزرگی به دیوار مقابل نصب میکنیم و گچهای رنگارنگ و تخته پاك کن ماهوتی زیبائی هم دم دست میگذاریم . خوشبختانه از آنجا که در فصل مساعد و مناسبی باین فکرافتاده‌ایم (دراین بهار دل‌انگیز) احتیاجی به‌بخاری یابادبزن برقی‌نخواهیم داشت . یك نقشهٔ جغرافیا ... چند تابلوی تاریخی ویکی دوعکس‌ازبزرگان... همینهاکافیست. خیال‌میکنم‌دوستان و آشنایان و اعضای خانواده‌مان‌بتوانند ما را سعادتمند بدانند و حضورمان را در چنین کلاسی تبریك بگویند و آیندهٔ درخشانی برایمان پیش بینی و یا آرزو کنند...

اکنون درست است که از همهٔ آنها متشکریم‌ولی هنوز بهمان حال اول باقی هستیم ، همچنان فرض میکنیم و با این وجود قضیه کم‌کم برایمان‌جدی میشود: همهٔ ما که معلوم نیست چه کسانی هستیم و از کجا آمده‌ایم و برای اولین بار است که یکدیگر را می‌بینیم درکلاس درس مجهز و آبرومندی روی نیمکتهای‌ساده و راحت نشسته‌ایم ، دفترچه ها و مدادهایمان را جلویمان گذاشته‌ایم ، تمام آداب تربیتی و شرائط تحصیل را رعایت میکنیم ، می کوشیم بهم خوب نگاه کنیم که شاید مقدمات دوستی آینده را فراهم آوریم و آشنائی بیشتری حاصل کنیم امامساله اساسی این

است که می بینیم هنوز از معلم خبری نیست ...

یك ربع از وقتی که زنگ زده‌اند و ما به کلاس هجوم آورده‌ایم میگذرد و هنوز نه معلمی آمده است و نه آقای مدیر بکلاس سری زده است ، نه دفتر حضور و غیابی در کار است و نه کسی را بعنوان مبصر به سرپرستیمان گماشته‌اند ...

بله ، معلوم است که تخته‌سیاه‌پاك‌ودست‌نخورده است ولی ممکن است دربیرون‌مدرسه‌کسانی به خیالات و افکار مضحك و دور و دراز سرگرم باشند ، از قبیل اینکه لابد چنین کلاسی اشاره‌ای است به یك معما و رمز اسرارآمیز فلسفي و شاگردانش هم مظاهـــری هستند از انسانهای‌گوناگون‌وزندگیها وعقاید مختلفشان چه خیالات احمقانه‌ای ! خودتان شاهد بودید که مـــا فرض کردیم چنین کلاسی تشکیل بشود و باز هم فرض کردیم که نیمکتها و نقشه ها چنین و چنان باشد و همچنان فرض کردیم که هیچکدام از ما همدیگر را نشناسیم و هنوز هم فرض میکنیم که معلم‌نیامده‌است و وقت میگذرد . همهٔ این چیز ها یك‌بازی و تفریح سالمی است که برای اوقات بیکاری در نظر گرفته‌ایم و شما میدانید که وقتی بنابر فرض باشدهمه‌کار میتوان کرد و همه چیز میتوان گفت بی آنکه قصد معینی درکار باشد . حتی در این مورد ، شما هم میتوانید فرض‌کنید که اینهمه هذیان و رویای دیوانه‌ای یا دیوانگانی بیش نیست که میخواهند سر بسر دیگران بگذارند ، منتهی دراینصورت میتوانید و باید ازدر مدرسه ما دوربشوید و دزدانه از پشت پنجره بداخل کلاس نگاه نکنید کـــه حواس ما را مغشوش سازید . بروید به کارهایتان بپردازید .

می توانید به بینید که در ردیف جلو دختر بسیار زیبائی نشسته‌است که چشمهای آبی و گیسوان بوری دارد و پیدا است که خود میداند راز زیبائی افسون کننده‌اش در عمق همان چشمها نهفته است ، این است که لحظه به لحظه سرش را برمیگرداند و به این و آن نگاه میکند . بینی کوچك ولبهای هوس انگیزش آنقدربا واقعیتها و زشتیهای اطراف تفاوت دارد که شاگردان دیگر و حتی آن چندتنی‌را که زن هستند مسحورمیکند

و آنها برای چند دقیقه فرض میکنند که کلاس درسی نیست و اتاقی نیست بلکه شبی است و ماه میخرامد و روی چمنهای نرم و سبز فرشتگان آرام گرفته‌اندواین دختر ناشناس در لباس سفید و بلندش می رقصد ، یا اگر نمی رقصد بنظر می آید که قصد رقصیدن دارد...

آیا بگذاریم همچنان برقصد ؟ پیران و جوانان و زنانی که به میل خودشان به این کلاس آمده‌اند میتوانند چنین اجازه‌ای بدهند و یا ندهند اما بصلاح آنها است که هم اکنون بر پا خیزند چون صدای پائی بگوش می رسد ودر اتاق بهم میخورد و پیداست که کسی می خواهد بدرون بیاید.

معلم می گوید :

ـ خواهش میکنم بفرمائید . خیلی ممنونم .

سکوت ... سکوت ... معلم سرش را پایین انداخته است و قدم میزند . هیچ یك از شاگردان ، حتی آنهاکه جلوتر نشسته‌اند او را بدرستی نمی بینند ـ چه فاجعه‌ای ! و نمی توانند یکایك اعضا و هم چنین اجزای صورتش را تشخیص بدهند. تنها (اگر بمن لطف داشته باشید فرض نخواهید کرد که دروغ میگویم .) طرح‌مبهم و بی شکلی ، گنگ و نامشخص ، در جلوی چشمشان تکان میخورد و صدائی ... آری تنها صدای او را می شنوند . (این بار اگر به من لطف دارید فرض کنید که صدائی است درشت و با وضوح کامل .)

معلم ناگهان می‌ایستد . شاگردان از اینکه صدای پا قطع شده است چنین احساس میکنند .

ـ قبل از اینکه حاضر و غایب کنم میخواستم بدانم مایل هستید این ساعت چه بخوانید . درباره چه مطلبی درس بدهم و از این قبیل ؛ لطفا خواهش میکنم اجازه بگیرید و صحبت کنید .

از ته کلاس صدای کلفت مردی بلند میشود :

ـ اجازه هست ؟

معلم خیره خیره نگاه میکند : عجیب است که او هم بدرستی کسی را نمی بیند . در پیش چشمش توده های تار و مبهمی پهلو به پهلوی هم بیك شکل و اندازه قرار گرفته‌اند ، بی آنکه بتواند از هم تمیزشان بدهد.

ـ خواهش می‌کنم .

ـ ممکن است بفرمائید چرا دیر تشریف آوردید؟

درکلاس بزرگ که شصت یا هفتاد نفر در آن گرد آمده‌اند تنها صدا است که رد و بدل میشود. شاگردان یکدیگر را می بینند، معلم خودش را می بیند اما از دیدن هم عاجزند و هرکدام نمی‌دانند با که طرف‌هستند و مخاطبشان کیست و به‌چه‌شکل‌است. همین‌شاگردان را بیحوصله میکند. آنها با ترس و تعجب و با نگاهی پرسنده به هم خیره میشوند: چه شده؟ چرا معلم‌را بدرستی نمی بینیم؟ چه عیبی در چشمهایمان پیداشده است؟ آیا تقصیر مدیر است؟ و معلم هم پیش خود فکر میکند که شاید فشار خون یا بیماری دیگری و با اختلال حواس باعث شده است که او شاگردانش را نبیند و آنها را اشباح مبهم و اسرارآمیزی فرض‌کند...

ـ چرا دیر آمدم؟ بله خیلی متاسفم. دعوتی که‌از طرف مدیر مدرسه به من رسید بسیار گنگ بود، من مدتی از وقتم را صرف تفکر دراین باره کردم، چون تشکیل چنین کلاسی با این عجله و با این شاگردان نامانوس و ناشناس آنهم بدون قصد معینی برایم خیلی عجیب و مشغول کننده بود.

صدای کلفت مردانه از ته کلاس جواب میدهد. همه شاگردان رویشان را بسوی همکلاسشان که سخن گویشان شده است برگردانده‌اند. شاید از آن رو که بخوبی می بینندش، اما دختر زیبا که در ردیف جلو نشسته است ترجیح میدهد که بیش از این نگاه‌نکند چون عضلات گردنش درد گرفته است ـ او به تخته سیاه نگاه میکند.

ـ ولی آقای معلم! در نظر بگیریدکه همه مافرض کرده‌ایم چنین کلاسی را تشکیل بدهیم و در آن به تکمیل معلومات خودمان بپردازیم و شاید آشنایان تازه‌ای پیدا کنیم و حتی فرض کرده‌ایم که از آقای مدیر بخواهیم معلم لایقی برایمان انتخاب کند، بنابراین فکر نمیکنم به تفکر و شور و مشورت بیش از حدنیازی باشد.

ـ آه بله، متوجه هستم، کاملا می فهمم امابرای من‌مدت‌بیشتری‌لازم‌بودکه چنین نیروئی‌رادرخودم‌ایجاد

کنم ، که فرض کنم میتوان چنین دعوتی‌را از آقای‌مدیر قبول کرد و در چنین کلاسی به شما درس داد . شاید علت تاخیرم همین باشد .

معلم دفتر حضور و غیاب را باز میکند ومیخواند «آقای ... خانم ...» بعد آهی میکشد . افسوس ! بحال او چه تفاوتی میکند که بیهوده اسامی مختلف را صدا بزند ؟ او هیچکدام را بخوبی تشخیص نمیدهد که بشناسدشان ، دفتر را می بندد .

دختر زیبا ناگهان بلند میشود (آیا دیگر برای او همه چیز زشت و بی ارزش شده‌است ؟) به ساعتش‌نگاه میکند ، آهسته از دو نفری که در اطرافش نشسته‌اند اجازه میخواهد ، دفتر و مدادش را بر میدارد و بطرف در کلاس می رود . با خود فکر میکند : «مسلم است‌که یکساعت درس خواهد داد . شاید اگر تاخیر نکرده بود می نشستم اما اکنون نمیتوانم بیش از این او را منتظر بگذارم ...»

او ... بنظر میرسد که احساسات درحال دخالت است . دختر از کنار نیمکتها میگذرد :

«... درست است که معلم مرا می بیند‌که بی‌اجازه بیرون می روم ولی فکر نمیکنم کار خلافی کرده باشم ، در آئین نامه این موضوع پیش بینی شده است : هرکس آزاد است به کلاس بیاید یا نیاید .»

چشمهای آبی و نگاه سوزانش با کلاس وداع می گوید .

معلم می پرسد :

ـ خیلی خوب آقایان و خانمها ، نفرمودید دربارهٔ چه مطلبی صحبت کنیم ؟

صداهائی درهم و برهم بر می‌خیزد . عدهٔزیادی به‌ساعتهایشان نگاه میکنند و آهسته بدنبال دخترچشم آبی بیرون می روند . آیا جادوی چشم اوست که مسحورشان کرده است و یا در نظر آنها هم کلاس و معلم زشت و بی ارزش شده‌است ؟ آنها بیرون میروند درحالیکه من نمی توانم فرض کنم و حدس بزنم که‌کجا خواهند رفت و چه خواهند کرد ، بهتر است شما خودتان بجای آنکه دزدانه از پشت پنجره به کلاس نگاه کنید به تعقیب آنها بپردازید . کسی چه میداند ، شاید

دختر چشم آبی بتور شما بیفتد و شاید هم بتوانید با شاگردان گریخته رفیق بشوید و علت گریزشان را بپرسید .

معلم می گوید :

ــ خیلی خوب ، می بینم که نتوانستید تصمیم بگیرید . با آنکه اولین جلسهٔ آشنائی ما است و هیچ نمیدانم که پایهٔ حقیقی معلوماتتان تا چه‌اندازه است و درچه حد با یکدیگر اشتراك فکر و عقیده دارید باید شروع کنم . تصدیق میکنید که اساس موفقیت در هر درسی ...

شاگردان آهسته آهسته از گوشه و کنار کلاس‌را ترك میگویند . معلم جز جا بجا شدن اشباح و پس‌ازآن خالی شدن فضای بی شکل و درهم و برهمی که در نظرگاهش قراردارد چیز دیگری نمی بیند اما شاگردان معصومانه بهم نگاه میکنند و گوئی یکدیگر را می‌بخشند که چنین بی ادبانه رفتار کرده‌اند و بهم قول میدهندکه در جلسهٔ آینده ساعی‌تر و مصمم‌تر باشند ، حتی‌عده‌ای پیشنهاد میکنند که پیش مدیر بروند و معلم دیگری بخواهند و برخی نیز میگویند بهتر است اول به چشم پزشك و طبیب بیماریهای اعصاب وروانی مراجعه‌کنیم. هرکس نظر خود را با حرارت تمام بیان میدارد و همه از اینکه مقدمات دوستی و آشنائی به این طریق فراهم شده است خود را خوشبخت میدانند . در این میان آنان که واقع بین‌ترند دوستان تازه را دلداری میدهند که رجوع به طبیب کار احمقانه و بیهوده‌ای است زیرا که نه کلاسی در کار است و نه معلمی که او را بتوان‌دید یا ندید و چشمها و روانها و عصبها همه سالمند ؛ آخر مگر اینهمه را ما فرض نکرده بودیم ؟ و کسانی که بـه تحصیل نتیجه مشتاق‌ترند اصرار می ورزند که حتما و یقینا پیش مدیر باید رفت و از او خواست که برنامهٔ منظم تری تهیه کند و معلم بهتری بفرستد که سرساعت حاضر شود ... پس از آن ؛ آنها که با هم رفیق شده‌اند بالاتفاق و دیگران تنهای تنها براه می‌افتند ، از همان راهی که گمان میکنند دختر موبورچشم آبی رفته‌است، اما سه چهار زن پیر و از کار افتاده‌ای که در کلاس بودند البته برای پخت و پز و شستشو و استراحت نسبی راه منزلهایشان را در پیش میگیرند .

در کلاس معلم قدم می زند و شمرده و محکم سخن میگوید :

ـ ... حتی وقتی که جریان را وصل کنیم ممکن است چـراغ روشن نشود ؛ زیـرا ... این خیلـــی ساده است ، بعید نیست که اصولا برقی در کار نباشد. بهمین جهت گفته‌اند که همیشه احتمال خاموشی رادر نظر بگیرید ، اما اگر چراغ روشن شد طبیعی است که باید مصرفش را حساب کرد . آنهم خیلی آسان است. فرمولهائی ساخته‌اند که ما را کمك میکند و شما ها بهتر از من آنها را میدانید واز بردارید . وقتی‌مصرفش را حساب کردیم باید پولش را بپردازیم ... به بینید : مساله اساسی همین است . پول لازم است . ماه به ماه باید پرداخت و الا سیمتان را قطع میکنند ... اگرچـه قطع کردن هم بهمان اندازهٔ وصل کردن احمقانه است زیرا ممکن است جریان را قطع کنید ولی هنوز چراغ روشن باشد . بله ... گاهی اتفاق میافتد ؛ اگر بنحوی اتصالی شده باشد . خیلی خوب آیا باز هم باید مصرف را حساب کرد ؟ بله همیشه باید حساب کرد . اکنون سوآلی پیش میآید : اگر هر دو دست را به هر دو سیم که لخت باشد و جریان قوی هم از درونش بگذرد بگذاریم چه خواهد شد ؟ به عقیدهٔ من بسیار عالی خواهد شد ، بهترین صورت قضیه همین است زیرا اینجا است که هر اندازه مصرف بشود و هر قدرحساب بکنند و حتی فرمولها را به نفع خود بخدمت بگیرند باز دیناری از شما نخواهند گرفت . می بینید که همیشه هم پول لازم نیست ...

اما لازم است که خودمان را خسته نکنیم . اگـر موافق باشید ، برای اینکه سرتان بیش از این دردنیاید فرض میکنیم که صدای زنگ بلند شود ...

صدای زنگ آنچنان ناگهانی و بلند بود که معلم‌از شنیدنش هراسان شد و از جا جست و غفلتا احساس کرد که پرده‌ای که تاکنون پیش چشمانش آویخته بود بیکسو رفت . همه چیز یکباره دیگرگون شد ! اکنون میتوانست بوضوح ببیند : در کلاس هیچکس بجز پیر مردی که درآخرین ردیف نشسته بود و چرت میزد وجود نداشت . پیرمرد نیز بهمان حال معلم دچار شده

بود و با چشمهای متعجب و قیافه حیران وحشت زده نزدیك شدن او را تحمل میکرد . بخوبی او را میدید جوانك کم سن و سال و قوی هیکلی بود با دماغ وگوش های بریده . موهایش بطرز ترسناکی دور و برسرش ریخته و آشفته بود . ردیف بالائی دندانهایش که بسیار درشت و کج و معوج بود از دهانش بیرون زده بود و از چشمهای ریز درخشانش نگاه نافذ و سردی همچون خنجر . به پیش میآمد و بردل می نشست . پیرمرد به لرزه افتاد . معلم گفت :

ــ دیگران رفتند ؟ خیلی متاسفم . برای شما قابل استفاده بود ؟

و به تنها شاگردش نگاه کرد : پیرمردی بسیار مسن و کثیف . ریشو . با چشمهای قی زده و اشك‌آلود و دندانهای مصنوعی . پیراهن پاره و حالت وقیح . پیرمرد گفت :

ــ شما ... شما چرا ... اینطور ... هستید ؟

ــ لازم نیست استنطاق کنی . بهتر است جواب مرا بدهی .

در پیرمرد حیرت و تنفر بر ترس و وحشت غلبه میکرد :

ــ نه یك کلمه هم قابل استفاده نبود .

معلم به او خیره شد .

ــ کاش منهم رفته بودم . پس از یك عمر فرض کردیم بکلاس میآئیم . اینهمه بخودم نوید داده بودم که فلان و بهمان میشود ولی می بینم که مدیر کاملا ما را دست انداخته است ...

معلم سیلی محکمی به گوش پیرمرد زد :

ــ این برای بی ادبی شما ، به آقای مدیر هم خواهم گفت .

پس از آن دفترچهٔ بغلی‌اش را در آورد و گفت :

ــ اسمتان را بگوئید .

پیرمرد از درد بگریه افتاد . یکطرف صورتش سرخ شده بود و خون از دماغش می‌چکید :

ــ ببخشید . لطفا این دفعــه را ببخشید ، غلط کردم !

– هیچ ممکن نیست ، اسمت را یادداشت میکنم. دراین دوره حتما تجدیدی خواهی شد . اگر باز هم بی ادبی کنی و بدرس گوش ندهی رفوزه‌ات میکنم .
پیرمرد بلند شد و هایهای بگریه افتاد :
– شما را بخدا ، من زن و بچه دارم ، نوه ونبیره دارم ، خدا شاهد است نمیخواستم بی ادبی کنم ، قول میدهم از این به بعد مرتب به کلاس بیایم و درسهایم را حاضر کنم . خیلی قابل استفاده بود ...
– پس ازسیلی ؟ درد بیادت آورد که قابل‌استفاده بود ؟
– آخر چطور ملاحظه نمی فرمائید که همه آنها گذاشته‌اند و در رفته‌اند ؟ تنها منم که احترام شما را رعایت کرده‌ام ... .
– خیلی لطف کرده‌ای ، آنهم برای اینکه به‌نشینی وچرت بزنی ، رفتن برایت چه سودی داشت ؟
– مگر نمی دیدید دائم بآن دخترهٔ چشم آبی نگاه می‌کردند ؟ با چشمهایشان می خواستند او را بخورند...
– بخاطر او کلاس را ترك کردند ؟
– تقریبا ، از من نشنیده بگیرید ولی باور کنید که من در تمام مدت چشمهایم را پائین انداخته بودم .
– می خواهی از اخلاقت کمك بگیری ؟ حساب اخلاق و انضباط با درسهای دیگر جدا است ، آنهم‌برای کسی که اگر جوان بود معلوم نیست چه میکرد .
– حاضرم جریمه بشوم .
– هرکس حاضر است ، آنهم بجبران اینکه از کلاس خودش ... از کلاسی که بمیل خود درآن اسم نوشته در رفته است . برای چه ... پس برای چه بـه کلاس آمدند ؟ مگـر نمیخواستند بقـول خـودشان معلوماتشان اضافه بشود و آدمهای بهتر و بزرگتری بشوند ؟
– اما شما را ... چطور عرض کنم که بمن‌نخندید. نه خیلی مضحك است ، حتما باور نمیکنید ...
– اما مرا چه ... حرف بزنید ! مسخره کـرده بودند ؟
– نمی دیدند .
– آه ، مچت گیر افتاد ، پس فراوشان از ترس

و حیرت نبود ؟
ـ هرچه بود من خیلی پیر و خرفت شده‌ام ، سر در نمی آورم ...
ـ ... یا خیال میکردند آدم بیکاری بتورشان خورده است ؟ آنوقت قصدشان چشم چرانی بود ، بلهوسها ! به بینم خیلی زیبا بود ؟
ـ کدام ؟ همان چشم آبی ؟
ـ چشم آبی ؟
ـ مگر شما او را ندیدید ؟ او که در ردیف جلو نشسته بود ، خیلی عجیب است ...
ـ آه ، احمق ! در نظر بگیر با چه کسی صحبت میکنی ، آیا از من هم انتظار داشتی که به او خیره شوم ؟
ـ بهرحال اخلاق و انضباط شما واقعا قابل تقدیس است . خیلی زیبا بود قربان !
ـ افسوس ... افسوس که او را ... آهای پیرمرد! سوء تفاهم نشود ، مقصودم را می فهمی یا نه ؟ افسوس میخورم که چرا در اولین جلسه مجبور به تنبیه کسی شده‌ام و نه چیز دیگر ... نه چیز دیگر ... مقصود دیدن یا ندیدن او نیست .
ـ پس نمی بخشید ؟
ـ نه این باید سرمشق دیگران باشد . همه شان نمره بد خواهند گرفت ، حتی همان ... بله بدون جهت از کلاس در رفته‌اند ...
معلم نام پیرمرد را یادداشت کرد و برایش صفر گذاشت . پیرمرد روی نیمکت افتاد ، سرش را روی کتابش گذاشت و همچنان به گریه خود ادامه داد . وحشت و حیرت بار دیگر دردلش بیدار میشد .
در همین موقع زنگ زدند . پیرمرد باز بالتماس افتاد :
ـ چطور می‌شد این دفعه را می بخشیدید ؟ آخر من زن و بچه ونوه و نبیره دارم ... مطمئن باش آب از آب تکان نمیخورد .
معلم ازکلاس خارج شد . پیرمرد فریاد زد :
ـ کجامیروی ؟ با این‌قیافه‌ات ... بدبخت بیچاره...

حالا که اینطور شد هرکار از دستت بر می آید بکن !

***

ما دیگر نمی دانیم که دختر زیبا و بقیهٔ شاگردان چه شدند و چه نمره هائی گرفتند اما وقتی بنابر فرض است هیچ اشکالی ندارد که خیال کنیم معلم در راهرو به آقای مدیر برخورد ، با او خوش و بش کرد ، از شاگردان تازه گله کرد و بعد طبق برنامه به کلاس دیگری رفت .

تهران
فروردین ۳۹





هیچکاره ها

نوشته : آلبرتو موراویا
ترجمه : دکتر موفقیان

شغل‌هائیکه من‌تاکنون داشته‌ام: بعداز جنگ‌حرفه من دست‌کم سالی دوبار عوض شده‌است . البته بدون درنظرگرفتن بیکاری‌که اگر واقعا یك حرفه محسوب نمیشود ، تقریبا یکنوع شغل بشمار میرود . برادر شیری من، یك مهندس‌برق وماشین، آدمی متعصب وشیفته نظم‌که گاهگاه برای تسکین ناراحتی‌های خود نزدش میرفتم، یکروز صریح وپوست کنده بمن گفت : «تو، سرافن عزیز ، متوجه نیستی‌که امروزبیش ازهرزمان دیگر برای‌کار پیداکردن باید دررشته‌ای تخصص پیداکرد.» باو گفتم: «تخصص؟ هه! این حرف یعنی چه؟» و اوگفت: «تخصص یعنی‌اینکه آدم بلد باشد فقط یك‌حرفه را انجام‌بدهد ولی بطرزی‌خوب وکامل ... تو، برعکس، همه‌کاره وهیچکاره‌ای ... تو مثل همهٔ آدمهای دیگر، فقط صاحب دوتا بازوی خودت هستی وبااین‌دوتابازو همه‌جا میروی ومیگوئی : بمن‌کار بدهید وسن توازسی‌سال هم‌گذشته است! آیا ممکن است‌که فکر تخصص دراینمدت بمغز تو راه پیدانکرده باشد؟» جوابش دادم : «مانع این امر فقط بدشانسی بوده‌است !» آنوقت درحالیکه مرا بطرف درخانه هدایت میکرد، بمن‌گفت: «بدشانسی یاهرچیزدیگر؛ قبل‌از اینکه تخصصی پیدانکرده باشی دیگرقدم باینجا نگذار ... وبعلاوه دیگرمرا برادر خودت نخوان !... ما هردوازیك پستان شیرخورده‌ایم ، درست ، ولی این‌امر تورا مجاز نمیکند که مرا برادرخودت بخوانی‌وبابدبختی‌های خودت ناراحتم کنی!»

باینطریق ، ازآنجاکه من متخصص نبودم، تخصص من عبارت ازاین میشدکه دائم کارخود را عوض‌کنم. چکارهائی که نکرده‌ام : تهسیگار، بطری، کهنه پاره جمع‌کردم ، سیاهی‌لشگر درسینما، عمله، اعلان پخش‌کن، پیشخدمت، یخ‌فروش، کلم کارشدم وچه‌کارهای دیگرکه نکردم. وازبس شغل‌خودم را عوض کردم ، بالاخره فهمیدم‌که این تخصصی‌که برادرشیری من ازآن‌حرف میزد، دراصل چیزی نیست جزیك فکر ثابت‌که بسبب آن آدم میل‌وتصور نمیکند وامیدواری‌هم نداردکه‌کار دیگری جزآنچه که میکند انجام‌دهد؛واین فکر ثابت درتمام مدت‌عمر همدم‌شماست ونتیجه‌اش هم‌این میشودکه مثلاکسیکه جاروکش است ، جاروکش زندگی میکند وجاروکش میمیرد ودرتمام مدت عمرش کاری جزجاروکشی انجام نمیدهد وفکرش‌هم متوجه چیز دیگری جز جارو نمیشود. وحال آن‌که کسیکه چنین‌فکر ثابتی ندارد بالاخره متوجه اشکالات شغل خودمیشود، آنرا عوض‌میکند وآنوقت باید تخصص‌راوداع‌گوید.

میان تمام مشاغل، آنچه‌که دلم میخواست شایددرش تخصص پیداکنم، موقعی بدستم‌آمدکه بعنوان امربر نزد سرگرد **گیدوبالدی** استخدام شدم. در حقیقت شاید وی‌اصلا سرگرد نبود واگرخوب ازنزدیك دقت میشد، حتی اسمش‌هم **گیدوبالدی** نبود، ولی‌من اورا بااین اسم وعنوان‌شناختم. این سرگرد درخانه‌ای پراز بچه‌های قد و نیم‌قد ومبل‌شکسته، نزدیك **ماکائو** منزل‌داشت. وزنی داشت‌که شاید زن اونبود، وخدا میداند چراگاهی اورا **کنتس** وگاهی **یلا** خطاب میکرد. **یلا** در زبان عامیانه بمعنی «سیاه بختی» است، ولی‌درواقع این اسم مصغر **ماریلا** بود . خود او باقدکوتاه همیشه یك‌کت وشلوارآبی و چهارخانه‌که دویا سه‌مدال بآن آویخته‌بود، بتن داشت. رفتاری نظامی‌وار، چهره‌ای رنگ پریده، پوستی خشك وچروکیده، چشمانی خیره ودهانی پراز دندانهای سیاه داشت. مثل یك بخاری ذغالی دود میکرد. زن او مادیانی‌بود

بی بند ومفصل ، باموهای دراز و ژولیده وبا حلقه‌های سیاه زیرچشم‌ها و همیشه لباس‌خانه بتن داشت. با بچه‌هائیکه درهرگوشه میدویدند وجیغ وداد میکردند، با کنتس که وقت خود را بسیگار کشیدن وبیماری میگذراند و یك کلفت دهاتی و خرف بنام انزینا که بدرد هیچکار نمیخورد، این‌عمارت درست شبیه یك لانه سگ بود . شاید بشودگفت بجز یك اتاق دفتر درانتهای دالان ، اینجا ازلحاظ نظم و پاکیزگی مرتب و تمیز بود : یك آینه واقعی! تمیز نگاهداشتن اتاق دفتر کار سختی نبود، زیرا جز یك میز و یك‌صندلی و روی میز یك تلفون و یکمشت کاغذ ولیست چیزدیگری درآن پیدانمیشد. سرگرد دراین دفترکار میکرد.

گیدوبالدی یا هراسم دیگری‌که داشته باشد بهرحال تخصص داشت و تخصص او هم در امور خیریه بود . ادعامیکردکه درعین حال، روزنامه‌نگار، خلبان، شاعر، تولیدکننده فیلم وپرورش دهندهٔ اسب‌هم هست.ولی همه‌اینها حرف بود . درصورتیکه امور خیریه را واقعا انجام میداد. ممکنست بپرسید: درمورد چه‌کسانی؟ هه! درباره خودش، درباره یلا وبچه‌ها !...

برای امور خیریه گیدوبالدی باینطریق رفتار میکرد: هرروز صبح بی‌اعتنا به زر و زر بچه‌ها وفریاد های یلا، بدفتر خود میرفت ، پشت میز مینشست، یك‌سیگار آتش میزد وپس‌از تفحص‌درلیست‌های خود مشغول‌تلفن‌زدن میشد . وهمیشه‌هم این‌جریان یکنواخت بود. یکنفر جواب میداد واوآنوقت با یك‌صدای مهیب ونظامی فریاد میکشید: «سرگردگیدوبالدی، رئیس جمعیت خیریه‌ایتام‌وبیوگان...»و بعدنام‌گروهی راکه‌سرشناس‌بودندذکرمیکرد.«جمعیت خیریه یك مجلس صرف چای برپا میکند ... ماکه به قلب شریف ، وعواطف عالی ومیهن‌پرستی شما آشناهستیم، آیامیتوانیم چند بلیط ورودی برای‌شما ارسال داریم؟» درآنطرف سیم شخص مذکور جواب‌میداد بله یا نه بندرت‌هم مشاجره‌ای بین‌آنها درمیگرفت وحتی اگرطرف متوجه حقه میشد ، حساب گیدوبالدی را کف دستش میگذاشت ولی گیدوبالدی با زرنگی، زود اختلاف را به‌مسایل سیاسی میکشید واظهار میکرد: «شما باما اختلاف عقیده‌دارید! همین وبس ! ... من میفهمم‌که شما بعضی مسایل رادرك نمی‌کنید!» بعد گیدوبالدی نام و آدرس آنهائیراکه خرید بلیط‌ها را قبول‌کرده بودند، یادداشت میکرد وبعد من‌برای تقدیم بلیط‌ها وجمع‌آوری پول آنها راه‌میافتادم. البته مجلسی برای‌صرف‌چای دربین نبود. ولی‌چه‌کسی برای هزار لیر به‌پلیس شکایت میبرد ؟ گیدوبالدی بطور متوسط یك مجلس صرف چای یاحتی یك بخت آزمائی درهرماه تشکیل میداد وهردوماه یکبار نام جمعیتی راکه رئیس آن بود تغییر میداد. اماهردفعه خصوصیت عالی ابتکار را حفظ میکرد. باینطریق هرچند که یلا هرروز فریاد میکشیدکه لخت است وبچه‌ها مثل علف هرزه بارمیآیند، اما گیدوبالدی سرمخارج خانه را بهم میآورد .

باین ترتیب با رفتن ازاین خانه بآن‌خانه، بافروش بلیط های صرف چای ولاتاری گیدوبالدی ، من‌گلیم خود را یك نیمه سال‌ازآب بیرون‌کشیدم. وقتیکه بیکار بودم، برای انجام خرده‌فرمایش ها، درخدمت سرگرد میماندم ودرآشپزخانه کنار آنزینا انتظار میکشیدم . آنزینا زن بدبختی بود مثل من که درظرف شش‌سال خدمت وآشپزی هنوزیادنگرفته بودکه‌دوتا تخم‌مرغ بپزد یا یك اتاق را خوب جاروکند. همه‌کاره‌بود، باصطلاح معروف وبدون‌تخصص بقول برادر شیری من. ولی باهمه دهاتی‌بودنش باصورت گرد وسرخ ولب‌های برآمده، باچشمهای ریز ونقطه‌مانند وموهای پرپشت وسفت‌که راست روی‌سرش میایستاد من‌از اوخوشم میآمد، ازآنزینا . شاید برای اینکه او مثل‌من‌بود،یك

زن بدبخت همه‌کارهٔ هیچکاره، همین وبس: شاید برای این‌بودکه عادات‌خشن دهاتی خود را حفظ‌کرده بود، عاداتی‌که ابتدا شمارا ناراحت میکند ولی بعد باهمه صداقت وگرمی خود مثل بوی‌کوره‌های شهرهای‌کوچك درصبح زود، برایتان تسلی بخش میشوند. خلاصه هرنکته، نکته‌ای دیگری را بدنبال خود میآورد ؛ ابتدا ازهم خوشمان آمد وبعد هنگامی‌که ازسرگرد **ویلا** حرف می‌زدیم ، هردو توافق کردیم‌که با حقوق‌کمی‌که بما داده میشود وبااین وضع که مارا بمثل‌گداها با لباسهای ژنده وپاره باینطرف وآنطرف میفرستند وبا غذاهای بدتر از غذای سگ که بما داده میشود، بطور مسلم اینها ما را استثمار میکنند وبعد ازهمه‌اینها حالاکه حقه رایادگرفته بودیم چه‌بهتر که‌بحساب خودمان کارکنیم. **آنزینا** بمن گفت: «توآدم باهوشی هستی. اینکار هیچ‌وسیله وسرمایه‌ای نمیخواهد ! بااین تفاوت‌که حالا او پولها را بجیب میزندوفردا تواینکار را خواهی‌کرد.» باینطریق یکروز صبح، حتی بدون اینکه‌خداحافظی کنیم، خانه سرگرد‌را ترك‌کردیم وآنزینا میخواست بعنوان جبران خسارت یك بسته ملافه‌راهم همراه خودببرد ومیگفت‌که مارا رسوا نخواهندکردچون‌میدانند که اسرارشان درچنگ ماست. ولی من‌فقط ببردن نتیجهٔ آخرین عایدی یعنی تمام مبلغ هفت‌هزار لیر اکتفا کردم. یك اتاق اجاره کردیم البته باتلفن‌ومن زود دنبال چاپ‌کردن بلیطها رفتم. ایندفعه من عنوان «ایتام وبیوگان ماموران نگهبان راه آهن‌را انتخاب‌کردم.» این‌فکر برای‌آن بخاطرم رسیده بودکه‌منهم یکی از ایتام‌این صنف‌بودم وتمام طفولیت‌خود رابتماشای رفت‌وآمد ترن‌های آبروز طرفهای **تاگلیاکوزو** گذرانده بودم . قرار گذاشتیم‌که **آنزینا** بایدر خانه‌کنار تلفن بماند تابعنوان دبیرجمعیت اطلاعات لازم را باشخاص بدهد من برای‌دیدن مشتریها خواهم رفت.

تخصص‌هم واقعا چیز ساده‌ای نیست! **گیدوبالدی** متخصص بود: بلد بود جلوی تلفن باقدرت حرف بزند، بلد بودخودرا بطرف تحمیل‌کند و مخصوصا میدانست بچه‌کسانی بایدمراجعه‌کرد. ولی من‌بلد نبودم حرف‌بزنم چه برسد باینکه بتوانم خودرا تحمیل‌کنم وازاینگذشته دردفتر تلفون خود را درمیان میلیونها اسم گم‌میکردم وهیچوقت نام مناسب‌را پیدانمیکردم. همیشه سروکارم بااشخاص بی‌تربیت، فقیر یاخیلی‌متکبر میافتادکه ازقبول بلیطها خودداری میکردند وصریحا میگفتندکه این یکنوع حقه‌بازی است. بعضی‌اوقات حتی تهدید میکردندکه به پلیس‌شکایت خواهندکرد. درظرف اینمدت ازفرط دوره‌گردی بقدری لباسهایم تکه‌وپاره شده‌بودکه باکفشهای سوراخ سوراخ و بارانی عتیق‌خود باعث وحشت مردم میشدم واین‌بلیطها هم‌آنقدر درجیب‌بارانی من مانده‌بودکه ازآن‌عتیقه‌تر شده‌بود. باینطریق بالاخره مایوس شده‌بودم و دوره‌گردی خود را بدون اعتقاد انجام میدادم وباقلب آکنده ازیاس‌بعضی اوقات حتی موقعی‌هم‌که دردالان خانه یك‌مشتری بودم واز علت ملاقات من میپرسید، از ادای یك‌کلمه هم‌عاجز میماندم. دیگر از **آنزینا** حرف نزنیم.میان همه چیزها زبان ایتالیائی راهم خوب حرف نمیزد: ویکدفعه بیك مشتری که برای کسب اطلاع تلفون‌کرده بودگفت: «هه ! خیال میکنیدکه ما حقه‌باز «هسته‌باشیم»؟» نتیجه : بعد ازیکماه من‌شاید حتی دوازده‌تا بلیط‌هم نفروخته بودم.

حالا من با آنزینا ازدواج‌کرده‌ام والبته آبستن‌هم هست ودریك‌کلبه چوبی پشت دروازه پورتز زندگی میکنیم. **آنزینا** رختشوئی میکند ومن سعی میکنم‌که جلوی‌کافه‌ها دسته‌گلهای کوچك وغالبا پژمرده خودرا بفروشم. با یك‌دسته‌گل دردست دنبال‌مردم میدوم وگاهی اتفاق میافتدکه بازوی‌آنهارا

بگیرم وبا یك‌لحن تهدیدآمیز بگویم: «اینرا بگیر، گرسنه‌هستم. آنها اغلب بمن میگفتند: «بروکارکن تنبل بیعار!» آنوقت دلم میخواست میتوانستم‌بآنها جوابدهم: «من تخصص ندارم، این‌تنها کاریست‌که ازدست من‌برمیآید»! ولی میدانید این اواخر چه‌اتفاقی برایم پیش‌آمد؟ خانمی‌که دسته‌گل خودراجلوی صورتش گرفته بودم‌وازش تقاضای کمك‌میکردم، بمن گفت: «بتو کمك نمی کنم... و خیال نکن که من بفقرا فکرنمیکنم ... همین امروز صبح برای آنهامبلغی پرداخته‌ام!» ودرحالیکه بلیطهای خود را زیردماغ من‌تکان میداد اضافه‌کرد: «ایتام وبیوگان، من‌باکمال میل بآنها کمك میکنم ولی‌نه بیك آدم سالم وبیعار مثل‌تو!» نمیدانم چراولی مثل این‌بودکه این‌بلیطها رامیشناختم ازخانم‌خواهش کردم که یکی ازآنها رابمن نشان بدهد ودرواقع همانطورکه درموقع‌شنیدن عنوان ایتام وبیوگان حدس‌زده بودم نام‌گیدوبالدی در وسط بلیط‌جایداشت‌و زیر اسم او برحسب معمول نوشته شده‌بودکه نمیدانم چه جمعیتی‌یك‌لاتاری خیریه درفلان تاریخ تشکیل خواهدداد. بخانم گفتم: «من این گیدوبالدی حقه‌باز راخوب میشناسم. اوگفت: «دوره‌گرد هرزه! چطور جرئت‌میکنی بیك چنین مردمحترمی تهمت بزنی؟» ... گم‌شو والا یك‌پاسبان صدامیزنم.»

ضربه نهائی را البته ازمهندس برادرشیری خودم نوش‌جان کردم. یاس و نامیدی مرا بسوی او رانده بود. بعد از زیرو روکردن مفصل‌بلیطها بمن‌حالی‌کردکه نام جمعیت‌خیریه من برای اوآشنانیست وهیچگاه‌چیزی ازآن بگوشش نخورده است. برای قانع‌کردن اوگفتم: «البته گروه‌مامورین‌نگهبان راه ازدسته‌های فراموش‌شده‌هستند!» بطور مسخره‌آمیزی بمن‌نگاه‌کردوگفت: «سرافن من بتوگفته بودم‌که باید تخصص پیداکنی. اینکار رانکردی، من متاسفم؛ ولی این‌کار حقه‌بازی است ومن ناچارم به پلیس اطلاع دهم.» من مثل یك مرده رنگم پرید ودردفتر عریان وسرد او باطرافخودم به جدولها و منحنی‌های پراز ارقام و اعداد به‌میزپوشیده ازکاغذ وپرگار ودوات‌های مرکب چین نگاه‌میکردم وفکرمیکردم که‌او متخصص‌است وگیدوبالدی هم متخصص است وتمام آنهائیکه یك‌کار معین مثل اویا یك حقه‌بازی خاص‌مثل گیدوبالدی دارند ودو سرمخارج خود را بهم‌میرسانند متخصص‌اند . ومن برعکس متخصص نبودم چیزی جز دوبازوی خود دراختیار نداشتم، مثل انزینا که اوهم هیچ‌کاری حتی پختن ماکارونی یاجاروکردن یك اتاق را هم بلد نبود. وچون گرسنه‌وضعیف بودم‌همانجاکه ایستاده‌بودم بیهوش نقش زمین‌شدم. وقتی بخودآمدم برادرشیری من‌گفت: «این‌بارصرفنظرمی کنم، این‌هزار »لیر« را بگیر ولی‌دیگر نمیخواهم تورا به‌بینم». من‌رفتم وهنوز بخارج خانه‌نرسیده بودم‌که تمام بلیطها را برودخانه تیبر ریختم .





کاری انجام خواهد شد

نوشته : هانریش بل
ترجمه : احمد کریمی

یکی از جالب‌ترین دوره های زندگی من دوره‌ای است که به‌عنوان یك کارمند در کارخانه‌آلفرد گذراندم . ذاتا من به تفکر و گوشه گیری بیشتر متمایل هستم تا به کار ، اما گاه بگاه تنگی معیشت واحتیاج مجبورم می‌کند آنچه را که شغل نامیده می‌شود قبول کنم از آنجا که یك بار دیگر به‌این ورطه هولناك غلتیده بودم ، به مؤسسه کاریابی مراجعه کردم ، آنها مرا با شش نفر فلك زده دیگر به‌کارخانه وانسیدل ، که در آنجا قرار بود از ما امتحان کفایت ولیاقت به عمل آورند ، فرستادند .

تا چشمم به منظرهٔ کارخانه افتاد ، سوء ظن وبد دلی در وجودم بیدار شد : کارخانه تماما با آجرهای شیشه‌ای ساخته شده بود ونفرت من به بناهای پرنور واتاق های پرنور به همان اندازه شدید است که به کار . واین سوء ظن وبددلی موقعی شدت یافت که به محض ورود به کارخانه در بوفه روشن ، وآراسته‌آنجا به ما صبحانه دادند : گارسن های خوشگل برایمان تخم مرغ ، قهوه ونان برشته آوردند ، مربای نارنج در ظرف های ظریف وزیبا ریخته شده بود ، وماهی های قرمز صورتهای بیحال و خسته خود را به دیواره های سبز پریده رنگ حوضچه ها می‌فشردند . گارسن ها چنان شاد وبشاش بوده‌اند که به‌نظر میرسید دارند از شادمانی وبشاشت می‌ترکند . فقط قدرت محض اراده بوده ــ اینطور به نظرم میرسید ــ که مانع میشد آنها از آواز ــ خواندن دائم لب بربندند . آنها به همان اندازه از ترانه های ناسروده سرشار بودند که مرغها از تخم های ناکرده ...

من هماندم موضوعی را فهمیدم که به نظر میرسید همراهان فلك زدهٔ من اصلا به آن پی نبرده‌اند : «صبحانه نیز جزئی از برنامهٔ امتحان است . »

این بود که با اعتقاد راسخ وکامل مردی که خوب میداند ، دارد بدنش را با مواد پرارزش ومغذی سوخت گیری میکند ، دست به کار بلعیدن شدم .. کاری انجام دادم که در حالت عادی هیچ چیز نمی‌توانست مرا به انجام آن وادارد : با شکم خالی آب پرتقال سر کشیدم ، به قهوه و تخم مرغ وقسمت اعظم نان اصلا دست نزدم ، از جایم بلند شدم وآماده برای اقدام وعمل ، به قدم زدن پرداختم .

بنا براین من اولین نفری بودم که به اتاق امتحان ، که در آنجا پرسشنامه های آماده روی میز های قشنگ‌قرار داشت ، راهنمائی شدم . دیوار ها به رنگ سبز روشن بود ، رنگی که خود بخــود کلمهٔ «دل انگیز» را به لبهای ستایشگران تزئینات داخلی ساختمان ، می‌نشاند .

دراتاق کسی دیده نمی‌شد ، اما من یقین داشتم که دارند مرا می‌پایند ، و مواظب حرکاتم هستند از این جهت مانند مردی رفتار میکردم که سرشار از تحرك وفعالیت است ومیداند که کسی متوجه کار او نیست ، با عجله وچابکی‌خود نویسم را از جیبم بیرون کشیدم، پشت یکی از میزها نشستم ومثل یك مشتری بیحوصله و بدخلق که

صورت حسابش را در رستوران از دست گارسن می‌قاپد ، پرسشنامه را به طرف خودم کشیدم .

سئوال اول : «آیا شما فکر می‌کنید که این موضوع صحیح است که انسان فقط دو دست ، دو پا ، دو چشم ودو گوش دارد ؟»

در اینجا ، نخستین بار از تفکراتم ، نتیجه‌ای عایدم شد ، وفی‌الفور نوشتم : حتی چهار دست وپا ، وچهار چشم وگوش ، شوق مرا برای عمل واقدام ارضاء نمی‌کند . قدرت عمل اعضای بدن به نحو تأثیر آوری محدوداست .

سئوال دوم : «درآن واحد باچند تلفن میتوانید کار کنید ؟»

در اینجا نیز ، جواب دادن به همان اندازه آسان بود که حل کردن یك معادله‌یك مجهولی . نوشتم : اگر فقط هفت عدد تلفن‌باشد ، حوصله‌ام سر میرود . من فقط موقعی احساس میکنم که استعداد و توانائی‌ام مورد استفاده کامل قرار گرفته که با نه تلفن کار کنم .

سئوال سوم : «اوقات بیکاری‌تان را چگونه صرف میکنید ؟»

جواب من : مدتها است که من کلمه بیکاری را نمی‌شناسم . در پانزدهمین سال تولدم این کلمه را از قاموسم حذف کردم ، زیرا که در ابتدا ، از همان آغاز آفرینش ، کار بود ، کار ...

***

شغل را به من دادند . حقیقت امر این است که من حتی با نه تلفن هم احساس نمیکردم که استعداد من تماما مورد استفاده واقع میشود . مدام برای اشخاصی که طرف صحبت بودند توی گوشی تلفن داد میکشیدم : «فورا عمل کنید !» یا «کاری انجام دهید !» «چیزی می‌بایست اتفاق بیفتد ــ باید کاری کرد ــ کاری می‌بایست انجام‌شود ــ کاری انجام خواهدشد ــ کاری‌انجام‌شده‌است ــ حق این بود که کاری انجام داده شود . !» اما بیشتر وجه امری استعمال میکردم ، چون که محط کارخانه این طور اقتضا میکرد .

مواقع غذا خوردن بسیار تماشایی بود : در بوفهٔ کارخانه . که نشاط بی‌سرو صدائی‌آن را درمیان گرفته بود ، غذاهای پر ویتامین میخوردیم . کارخانهٔ وانسیدل پراز آدمهائی بود که برای بازگوکردن داستان زندگی شان خودرا مجبور می‌دیدند ، درست مثل شخصیت های بارز تجارتی که شیفته نقل سرگذشت زندگی شان هستند وانمود شوند. درنظراین اشخاص‌سرگذشت زندگی بااهمیت تر ازخود زندگی است . آدم فقط باید تکمهٔ مخصوصی را فشار بدهد تا آنها فی‌الفور از خودشان سرگذشت بیرون بریزند .

قائم مقام وانسیدل مردی بود به نام بروشك ، که متکفل مخارج زندگی یك بیوهٔ شل وهفت سربچه بود و به هنگام تحصیل شبها کار می‌کرد در همان حال چهار نمایندگی تجاری را با موفقیت اداره میکرده‌است وحتی بااین وضع موفق‌شده بود در دو امتحان دولتی امتیازی به دست آورد ــ وتمام این کارها را در عرض دو سال انجام داده بود ــ او شهرت قابل توجهی کسب کرده بود .

موقعی که خبرنگارها از او پرسیده بودند : «آقای بروشك ، پس شما چه موقع میخوابید؟» جواب داده بود : «خواب گناه‌است !»

عوض وانسیدل مخارج زندگی یك مرد لنگ و چهار

بچه را از راه بافندگی تکفل کرده بود ودر عین حال مشغول تحصیل در رشته روانشناسی و جغرافیای محلی بود ، او سگ گله تربیت میکرده ، وبه عنوان یك خوانندهٔ کاباره ، بانام مستعار « عاشق کش شماره ۷» شهرتی به دست آورده بوده‌است .

خودوانسیدل از زمرهٔآن اشخاصی بودکه‌صبح زود ، موقعی‌که هنوز کسی از خواب برنخاسته ، برای انجام کار مصم‌اند . این قبیل اشخاص در همان موقع که با نیرومندی وچابکی مشغول گره زدن بند های پیژامای خودهستند ، می‌اندیشند : «من باید به کار بپردازم»! در همان حال که مشغول اصلاح سروصورت هستند ، دراین فکراند : «من باید به کار بپردازم !» و مظفرانه به موهائی که همراه کف صابون از لبه تیغ پاك می‌کنند ، خیره میشوند : این بقایای ریش نخستین هدیهٔ آنان به میل وشوقی است که به کار وفعالیت دارند . وحتی کارهای عادی روزانه برای این قبیل اشخاص مایه ارضاء خاطر است : آب با فشار از شیر میریزد وکاغذ نظافت استعمال می‌شود ، کاری انجام شده است ، نان خورده شده ، وکله یك تخم مرغ پریده...

عادی‌ترین کارها موقعی که به دست وانسیدل انجام میگرفت، عملی فوق‌العاده وحیاتی جلوه میکرد : طرز کلاه گذاشتن به سرش ، طرز تکمه انداختنش ، بدنش که از زور انرژی میلرزید، ماچی که از زنش میکرد ، همهٔ اینها نوعی «عمل» بود .

موقعی که وارد کارش میشد ، با چنین جمله‌ای از منشی‌اش احوال پرسی میکرد : «باید کاری انجام داد !» و خانم با خوشروئی جواب میداد : «کاری انجام خواهد شد !» آنوقت وانسیدل ، باهمان جملهٔ «کاری باید انجام داد» پراز سرورش ، از دایره‌ای به دایره‌ای دیگر میرفت . همه پاسخ میدادند . «کاری انجام خواهد شد !» واو هروقت که به اتاق من می‌آمد ، میگفتم : «کاری انجام خواهد شد !»

در اولین هفته کارم ، تعداد تلفن هائی را که به کار می‌بردم به یازده تا رساندم ، ودر دومین هفته به سیزده تا ؛ و هرروز صبح توی تراموا با پیدا کردن جملات امری تازه ویا با صرف افعال «انجام دادن» و «اتفاق افتادن» در زمان ها وضمایر مختلف ودر وجوه شرطی واخباری ، خودم را سرگرم میکردم وازاین کار لذتی می‌بردم ، مدت دو هفته فقط جملهٔ «حق این بود که کاری انجام میشد» را استعمال میکردم ، چون که به نظر من جملهٔ زیبا و موثری آمد ، وبعد فقط جملهٔ «بهتر آن بود که این موضوع اتفاق نمی‌افتاد» تکیه کلامم بود ...

***

با این ترتیب من داشتم به تدریج احساس میکردم که بطور کامل از استعداد و قوای من استفاده می‌شود ــ تا اینکه موضوعی اتفاق افتاد . یك روز پنج شنبه صبح که هنوز کاملا به کارم مسلط نشده بودم ، وانسیدل با عجله خودش را انداخت توی اتاق من وهمان جمله کذائی اش را با فریاد تحویل من داد : «باید کاری انجام داد!» اما نکته‌ای توصیف ناپذیر توی صورتش خوانده میشد وباعث شد که من ، با بشاشت و خوشروئی ، در گفتن جواب «کاری انجام خواهد

شد !» آن طور که رسم وقاعدهٔ آنجا بود درنگ نکنم . در حقیقت درنگ من مدت زیادی طول کشید ، چون که وانسیدل ، که خیلی بندرت داد می‌کشید ، به سرمن نعره زد : «جواب بده ! آنطور که رسم وقاعدهٔ اینجاست بمن‌جواب بده !» ومن باصدائی آرام وبااکراه، آنطور که یك بچه مجبور میشود بگوید : «من بچهٔ مزخرفی هستم !» به او جواب دادم . با زحمت تمام جملهٔ «کاری انجام خواهد شد !» را از ته حلقومم بیرون کشیدم ، وهنوز تمام نکرده بودم که فی‌الواقع چیزی‌اتفاق افتاد. وانسیدل‌افتاد روی‌زمین ، درهمان‌حال که‌به پهلو روی زمین افتاد غلت زد وجلوی در باز اتاق دراز بدراز خوابید . همچنان که آهسته به طرف هیکل دمر وانسیدل میرفتم ، متوجه شدم که آنچه را میگفتم ، حقیقتا واقع شده‌است : وانسیدل مرده بود .

در حالی که سرم را تکان میدادم از روی جسدش رد شدم واز اتاق بیرون آمدم وبا قدم هائی آهسته از راهرو گذشتم وبه اتاق بروشك رفتم ، وبی آنکه در بزنم وارد اتاق شدم . بروشك ، در حالی که در هردستش یك تلفن بود وخودکاری را که باآن روی کاغذ سفید چیزهائی یادداشت میکرد ، به دهن داشت ، ودر همان حال با پاهای برهنه‌اش مشغول ور رفتن با یك ماشین بافندگی در زیر میزش بود ، پشت میزش نشسته بود . باین ترتیب وی با تهیه لباس برای افراد خانواده خود کمك میکرد .

به آرامی گفتم : «چیزی اتفاق افتاده است .!»

بروشك خود کار را از دهانش بیرون پراند ، دو تلفنی را که به دست داشت زمین گذاشت ، وبا دو دلی وتامل انگشت های پایش را از روی ماشین بافندگی برداشت .

پرسید : «چه اتفاقی افتاده ؟»

گفتم : «آقای وانسیدل مرده . »

بروشك گفت : «خیر ، همچو چیزی نمی‌شود . »

«اما شده ! بیائید ببینید !»

بروشك گفت : «خیر ، نمیشود . غیر ممکن است . » اما دم پائی‌اش را به پاکرد و در طول راهرو به دنبال من راه افتاد .

وقتی که به‌کنار جسد وانسیدل رسیدیم ، گفت : «خیر ، خیر .» گفته‌اش را تکذیب نکردم . با دقت تمام وانسیدل را به پشت برگرداندم ، چشمهایش را بستم ، وفکورانه براندازش کردم .

من نسبت به او تقریبا احساس محبت وعلاقه کردم ، واوئین بار متوجه شدم که هرگز نسبت باو نفرت نداشته‌ام . در حفره‌اش آن چنان حالتی بود که انسان توی صورت بچه هائی می‌بیند که لجوجانه وبا سرسختی در مقابل از دست دادن اعتقاد خود به بابانوئل امتناع میورزند ، گواینکه دلایل همبازی هایش آن چنان قانع کننده بـه نظر میرسد ، که نمی‌شد رد کرد .

بروشك گفت : «خیر ، خیر!»

به‌آرامی به بروشك گفتم : «باید کاری انجام داد !»

بروشك گفت : باید کاری انجام داد !»

کاری انجام شد . وانسیدل به خاك سپرده شد ، ومن مامور شدم تا دسته‌ای گل سرخ مصنوعی در پشت سرتابوت او حمل کنم ،

برای اینکه من نه تنها دارای استعداد وتمایل فطری برای تفکر و گوشه‌گیری هستم ، بلکه صاحب هیکل وصورتی هستم که به نحو فوق‌العاده برای پوشیدن لباس سیاه مناسب است . بطور قطع موقعی که بادسته گل سرخ مصنوعی به دنبال تابوت راه میرفته‌ام ، قیافه ای عالی وبرازنده پیدا کرده بوده‌ام . چون که از طرف یك موسسه معتبر و مدرن کفن ودفن ، به عنوان صاحب عزای حرفه‌ای شغلی به من پیشنهاد شد .

مدیر موسسه به من گفت : «شما عزادار بالفطرة هستید ، قیافهٔ ماتم زده‌ای دارید ؛ لباستان هم پای ما . اما صورت شما — صورتتان که واقعا عالی است !»

استعفا نامه‌ام را تسلیم بروشك کردم ، ودلیلی که برای استعفای خودم ذکر کردم این بود که احساس میکنم از استعداد و توانائی من استفادهٔ کامل نمیشود ، وباوجود اینکه سیزده عدد تلفن را در یك لحظه بکار میبرم ، باز هم قسمتی از استعداد و توانائی من عاطل وباطل مانده است . بعداز آنکه اولین بار به اقتضای حرفهٔ تازه‌ام مراسم تشییعی را برگزار کردم ، این حقیقت فورا دستگیرم شد : «اینجا مناسب حال تواست . این شغلی است که برای تو ساخته شده !»

***

در مجلس ختم ، در پشت صفه‌ای که تابوت برآن گذاشته می‌شود ، در حالی که دسته گلی به دست میگیرم ، متفکرانه می‌ایستم ودر همان حال لارگو اثر هندل نواخته می‌شود ، آهنگی که کمتر کسی اصلا به آن توجه می‌کند . کافهٔ گورستان پاتوق همیشگی من است ، در آنجا اوقاتی را که مراسمی درکار نیست میگذرانم ، اما‌اغلب میشود که جنازه‌هائی را تشییع میکنم که در آن مورد ماموریتی به محول نشده است ، آنوقت از جیب خودم برایشان دسته گلی میخرم ، وهمراه مامور سازمان های خیریه در پشت تابوت یك پناهندهٔ غریب‌راه می‌افتم . همچنین گاه بگاه به سر قبر وانسیدل میروم ، برای اینکه اگر درست فکر کنیم مگر نه این است که او بود که استعداد واقعی مرا کشف کرد واین شغل را من مدیون او هستم ، شغلی که درآن به تفکر احتیاج مبرمی هست ، ودر آن وظیفهٔ من آن است که بی‌جنب وجوش بمانم .

مدتها بعد از این جریان بود که به خاطرم رسید که من هرگز به کالائی که کارخانه وانسیدل تولید میکرد علاقه‌ای نداشته‌ام . کارخانهٔ وانسیدل صابون تهیه می‌کرد .

گرد و خاک

نوشته : جمال میرصادقی

عباس گوش به سروصداهای زیر زمین گرفته بود و نرم‌نرم گوشت‌ها را شقه میکرد .

از توی زیرزمین صدای غرولندهٔ داداشش و جیغ های پرعشوهٔ کوتاه زن بلند بود .

هوای دکان گرم و خفه بود و صورت عباس از دانه های درشت عرق پوشیده شده بود .

عباس ساطور را روی کنده چوبی دکان گذاشت و عرقهای صورتش را با پشت بازوی درشت و ورزیده‌اش پاك کرد و از پشت گردوخاکي که یك ماشین باری پشت‌سر خود راه انداخته بود ، به‌بیرون دکان چشم دوخت .

گردو خاك به نرمی می‌نشست و از پشت آن ، کرت‌های بادمجان ، خانه‌های کاه‌گلی و کوتاه دوروبر و دورنمای‌خاك نشسته شهر با ساختمانهای بلندش پیدا می‌شد .

هیچ‌کس دیده نمی‌شد . خیابان خاکی جلو دکان‌خلوت بود . آفتاب یك دست و قوی و کور کننده‌ای همه چیز را زیر لش خود خفه کرده بود ، نه پچ‌پچی،نه فریادی، هیچ صدائی شنیده نمیشد و هیچ موجود زنده‌ای به‌چشم نمی‌خورد. همه چیز بی‌حرکت و مرگ‌زده زیر برق خیره آفتاب افتاده بود .

گاهی‌که بندرت ماشینی از جلودکان می‌گذشت‌و آرامش مرگبار بیرون را با سروصدای خود می‌شکست . گوئی همه چیز بیکبار جان می‌گرفتند و آفتاب را کنار می‌زدند ودرون توده‌های گردوخاك به جنبش و جوشش می‌آمدند اما وقتی گردوخاك شروع می‌کرد به‌نشستن ، بازهمان آفتاب وسکوت. سکوت مرگ‌زده بر همه‌جا دست می‌یافت .

آن طرف خیابان ، روبروی دکان کرت‌های بادمجان به چشم می‌خورد . ساقه‌های بادمجان زرد شده و پلاسیده سر توی هم فرو برده بود . هفته پیش ته‌بار بادمجانها را زده بودند و روز بعد مردم حمله‌ور شده بودند . به جستجوی بادمجان های صدمه دیده و بادمجانهائی‌که در زیر پوشش برگها از چشم دشتبان پنهان مانده بود ، همه کرت‌ها رازیر لگد خود گرفته و سافه‌ها را لگدمال کرده بودند .

عباس شقه‌های بز را یکایك برداشت ودر کنار هم به

قناری جلو دکان آویخت . بعد به سراغ تنها گوسفندی که امروز برایش آمده بود ، رفت . باپشت ساطور آهسته روی دنبه گوسفند زد و لبخند رضایتی بر لبهایش نشست . گوسفند مغانی دنبه‌دار و پرواری بود و قشر سفیدی از چربی سراسر بدنش را پوشانده بود .

قلابی را به قناری جلو پستو انداخت و گوسفند رابایك تکان به بالا ، از سرقناری کند و تاجلو پستو ، نفس‌نفس‌زنان باخود آورد . یك پای گوسفند را به قلاب گیر داد و پای دیگرش را بادست گرفت و گوسفند را باهمه سنگینیش ازپا آویخت . به نرمی با نوك کارد دنبه پروارش را از میان به دونیمه کرد و روی ستون فقراتش خطی به پائین کشید و ساطور را از روی کنده چوبی برداشت .

سروصدائی که از توی زیرزمین بالا می‌آمد ، دوباره به‌گوشش خورد . ساطور توی دستش بی‌حرکت ماند . سرش را به طرف پستو جلو برد و گوشهایش را تیز کرد . از ته پستو ، توی زیرزمین ، صدای پرخاش و شکوه آهسته زن‌و بعد پچ‌پچ نامفهوم داداشش را شنید و بی‌صدا شروع به خندیدن کرد .

آن روز بعد از ظهر را به‌یاد آورد : پشت پستو سفره انداخته و نشسته بود و دنبه دیزی را باگوشتکوب توی بادیه له می‌کرد . وقتی آبگوشت دیزی را توی بادیه خالی کرد، داداشش را صدا زد .

ـ مگه گز نمی‌زاری ؟ (۱)

صدای عشوهٔ زنی را از توی دکان شنید :

ـ می‌خواین گز بخورین گز چه‌وقته ؟!

صدای قاهقاه خنده داداشش بلند شد . بعد صدای نرم‌و نوك‌زبانی زن‌را دوباره شنید .

پرسید :

ـ دو لکه سر است ؟ (۲)

صدای داداشش به او جواب داد :

ـ درازپا دار پاشتش نیست . نکردلی . (۳)

صدای عشوه‌ای زن بلند شد

ـ چی‌چی دارین به هم می‌گین ؟ این چه‌جور زبونیه حرف می‌زنین ؟

---

۱ ـ مگه غذا نمیخوری ۲ـ زنکه‌ی شنگه ۳ ـ بیوه است ..... صدات درنیاد ....

صدای داداشش گفت :
ــ زبون انگلیسیه ! ... می‌خوای بتوهم یاد بدم ؟
صدای زن گفت :
ــ بر وووو .....
قاه‌قاه خنده داداشش دوباره بلند شد.
روی دستهایش یله داد و به‌جلو خم شد و با کنجکاوی توی دکان را نگاه کرد .

داداشش با لبه کارد ورقه نازکی از دنبه می‌برید .جلو پیشخوان ، روبروی او زنی ایستاده بود . بیست و دو سالی داشت . پیرهن چیت گلدار و نازکی پوشیده بود وصورتش مثل صورت دخترها ساده و بی‌آرایش بود، یا مثل زنهائی که مدتی به صورت خود دست نبرند اما کم‌وبیش آرایش‌روزهای گذشته را همچنان بر صورت خود داشته باشند . پستانهایش پشت پیرهن بالا زده بود و چادر روی شانه‌هایش ول‌شده‌بود. سر پنجه پاهایش بلند می‌شد و کپل گـرد و فشرده خود را می‌جنباند . برجستگی‌ها زیر چادر می‌چرخید ، و بالا می‌آمد، و بیك طرف پهلو می‌داد بعد دوباره به پائین ، توی چادرول می‌شد ، اما نگاه چشمهـایش از نگاههـای پرمعنی داداشش می‌گریخت و هی‌می‌خندید ، مثل این بود که با خنده‌های نخودی خود می‌خواست شرم و حیای خودرا بپوشاند .. مثل اینکه به لوندی تظاهر می‌کرد ...

روزهای بعد خودش آمد . توی زل آفتاب ، وقتـی همه‌جا سوت وکور بود و خیابان و دوروبر خلوت بـود، یکمرتبه از پشت بوته‌های بادمجان پیدایش می‌شد ، نفس نفس زنان . و بایکی از آن حالت های هیجانی ، باصورت‌خواستنی و غرق عرق و نگاه چشمانی‌که وارهیده به نظر می‌آمد یـا خوشحال یا چیزی شبیه آن . می‌چپید توی دکان ویکراست به طرف پستو می‌رفت و از پله‌های زیرزمین پائین می‌دوید و بانتظار داداشش روی تخت می‌افتاد .

رام و بی‌توقع بود ، نه شکوه‌ای می‌کرد نه می‌رنجید.
داداشش می‌گفت :
ــ نمی‌دونی داشی چه آجریه (۱) نه قهر می‌کند نه می‌ذاره طاقچه بالا .. من هرچی بخوام نه بالاش نمی‌یاره ... شطیونه می‌گه بگیرمش ....

---
۱ ــ خوبه .

وقتی سر کیف می‌امد ، زیرزمین را از جیغ و فریاد های شادمانه خود پر می‌کرد . به سرو کول‌داداشش می‌پریدو با گازهای جانانه‌اش نعره‌های داداشش را بلند می‌کرد

عباس نمیتوانست باور کندکه این سروصدا ها و جیغ و قش‌قش خنده‌ها از همان زنی است که یك دقیقه پیش با آن همه ترس و لرز خودش را توی دکان انداخته و به پشت‌پستو پناه برده بود .

وقتی هم از زیر زمین بالا می‌آمد ، چنان خودش را توی چادر می‌پیچید و مثل توپ فوتبالی چنان ازپستو بیرون می‌جست و بسرعت پشت کرتهای بادمجان فرو می‌رفت که عباس از تعجب دهانش باز می‌ماند ......

عباس پائین عرقگیرش را بالاکشید و دانه‌های درشت عرق صورتش را باآن پاك کرد و دسته ساطور رامحکم گرفت و شروع کرد به شکافتن گوشت .

بااینکه بیش از هیجده نوزده سال نداشت و پشت لبش تازه سبز شده بود ، هیکل درشت و استخوانداراش وبازوهای پرعضله و سنگین و سینه پهن و برآمده‌اش ، اورا چون‌مردی بیست و هشت ساله جلوه‌گر می‌ساخت . سینه فراخش توی عرق‌گیر سفید و رکابیش خفت افتاده بود هربار که با همه قدرتش ساطور می‌زد ، گوشتهای سینه‌اش رو به بالا، زیر گردنش ، جمع و فشرده می‌شد و بعد مثل گنجشگی از بالا به پائین ، توی عرق‌گیر می‌پرید .

با هر ضربه ساطوری که به میان گوشت می‌زد،شقه‌های گوشت بیشتر و بیشتر از هم جدامی‌شدوشکاف بینشان پائین‌تر می‌رفت و شقه‌ای که بادست گرفته بود ، هرلحظه سنگینی‌خود را بیشتر روی بازوی چپ او می‌انداخت

همانطور که گوشت با ضربه‌های مداوم ساطور از هم شکافته می‌شد ، عباس به سروصداهائی که از توی زیرزمین بالا می‌آمد ، گوش می‌گرفت و می‌خندید . گاهی خنده‌اش آنچنان شدید می‌شد که اشك توی چشمهایش می‌آورد . و بکلی از کار وا می‌ماند . ساطور را روی کنده می‌گذاشت، شقه‌ها را وسط زمین و هوا ول‌کرد و بی‌اختیار به دور خود می‌چرخید و بادستهای درشت و چربش شرق‌شرق روی کپل های خود می‌زد و باصدای فرو خورده‌ای می‌خندید .

صداها به آن حد رسا نبود که از توی دکان شنیده شود . اگر مشتری به‌دکان می‌آمد ، از سروصداهای‌زیرزمینی

چیزی نمی‌شنید مگر اینکه به پستو نزدیك شود.

پستو پشت دکان بود و ته آن به زیرزمینی پله‌می‌خورد، زیرزمینی گود و نمور و تاریك که گوشتها را تـوی آن می‌بردند تا در گرما نگندد. زیرزمین جز پنجره کوچکی‌که به کوچه پشتی باز می‌شد و با پله‌هائی که به پستو راه پیدا می‌کرد، به هیچ‌جا راه نداشت. هوا خورش پنجره مشبك آهنی بود که باریکه نوری را مثل‌مفتول طلائی و غبارآلودی به درون زیرزمین راه می‌داد و روی دیوار آجری روبرو لکه زرد و روشنی مثل یك قناری می‌نشاند.

در میان زیرزمین چهار پایهٔ بزرگی که بی شباهت به کرسی نبود، گذاشته شده بود و طشت آهن سفیدی را روی آن سوار کرده بودند و گردن‌و راسته و سردست وماهیچه‌ها را توی طشت به ترتیب می‌چیدند و یخ رویش می‌گذاشتند و هربارکه مشتری پیدا می‌کرد آنها را بالا می‌آوردنـد و می‌فروختند.

در گوشه زیرزمین، زیر پنجره تخت‌چوبی بزرگ و زمختی گذاشته و تشك چرب و چرکینی رویش پهن کرده بودند و بعد از ظهرهای گرم تابستان به نوبت توی زیرزمین می‌رفتند و روی تخت می‌خوابیدند.

صدای برخورد فلزی ساطور و آهنگ خشك و خفـه استخوان دکان را پر کرده بود. هوای دکان آنقدر گرم بود که اگر کوچکترین حرکتی هم نمی‌کردی، باز خیس عرق می‌شدی. ریزه‌های گوشت و استخوان و پیه در زیر ساطور به هوا می‌پرید و بـه‌کف دکان پخش وپرا می‌شد. زنبورها و خرمگس‌ها و مگس‌های سبز و چاقالو دور شقه های گوشت می‌گشتند. روی تکـه‌های پیه و گوشت کف دکان می‌نشستند و آواز خودرا سز می‌دادند. خر مگسهای ماده با سرهای بنفش و تیغ‌تیغ خود که به گرز بسیارکوچکی شبیه بود به تکه پاره‌های گوشت روی پیشخوان می‌نشستندو جا خوش می‌کردند؛ وقتی بلند می‌شدند؛ مر سفید وریزریز خودرا بروی گوشت برجا می‌گذاشتند. زنبورهای قـرمـز خرمائی با هرنشست و برخاست خود تکه‌ای از گوشت ران یا سردست را می‌کندند و پرواز کنان ازدکان بیرون‌میرفتند.

عباس هربار که به ناچار دست ازکار می‌کشید تا عرق های صورتش را پاك کند، با ناخنهای بلندش زنبورهـای طلائی را از روی گوشت می‌گرفت و میان زمین و هوادونیم

می‌کرد و به زمین میانداخت . در همان حال به سروصداهای شهوتی زن و غروغر داداشش گوش می‌گرفت و می‌خندید.

گوسفند را تا گردن شکافته بود که پیرمرد را دید . پیرمرد عصازنان باپشت خمیده و تاشده مثل خرچنگی ازمیان کرت‌های بادمجان تندتند به طرف دکان می‌آمد . سراو بـا موهای سفید و آشفته‌اش پائین افتاده هم‌سطح شانه‌های لاغر و تکیده‌اش شده بود . پاهای بی‌گوشت و استخوانیش مثل دو چوب خشك و نیم‌سوخته توی پاچه‌های شلوار گـل و گشادش می‌لغزید و می‌لنگید و بازحمت به جلو می‌آمد.

عباس سرش را توی پستو برد و می‌خواست داداشش را خبر کند ، اما کمی دیر شده بود . ممکن بود که پیرمرد صدای اورا نشنود اما حتما متوجه می‌شد که او باکسی پشت پستو حرف می‌زند ، پیرمرد همچنان که به‌جلو قدم‌برمیداشت، نگاه چشمهای سرخ و عصبانی خودرا به او دوخته بود.

با سه چار ضربه محکم ساطور گردن رااز میان‌به‌دوپاره کرد . شقه‌ها ازهم جدا شد .

شقه‌ای را که روی دست چپش‌حمایل‌وار افتاده بود به قناری زد وساطور را روی کنده چوبی گذاشت ولنگ نیم خیس و چربی را از گوشه پیشخوان برداشت وبازوی‌سفیدش راکه از یك ورقه گوشت و چربی و خرده استخوان پوشیده شده بود ، با لنگ پاك‌کرد و لنگ را دوباره مچاله کرد و روی پیشخوان انداخت و به طرف پیرمرد برگشت .

پیرمرد رنگ پریده و سخت آشفته به جلو دکان‌رسید. عباس برآشفتگی اورا ندیده گرفت و لبخند زنان و دوستانه چند قدمی به طرف او رفت و باصدای بلند گفت :

ــ به‌به آسدآقا . چه عجب ازاین طرفها ب فرمائین ... بفرمائین ...

پیرمرد در جوش و تاب لحظه‌ای بی‌حرکت در آستانه دکان ایستاد و چشمهای بی‌مژه‌اش را به‌اطراف گرداند. بعد صدای خفه و خشم زده‌اش بلند شد.

ــ این دختره ... خودم‌بادو چشم خودم دیدم ....خودم دیدم ...

عباس قیافه متعجبی به‌خود گرفت و شانه‌هایش را بالا انداخت . بعد چهارپایه را ازجلو پستو برداشت و برای‌پیرمرد جلو دکان گذاشت و گفت .

ـ بفرمائین اسیدآقا ... تفاقی افتاده ؟...

پیرمرد کمی از عصبانیت افتاد و باصـدای خسته‌ای ، آهسته‌تر پرسید :

ـ اینو می‌گم ... این دختره نصرتو ... پدر سگ چند روزه تا چشمهای من گرم می‌شه می‌زنه به چاك .... نیومـد اینجا ؟ خودم از توی یخچال دیدم آمد . این‌طرف‌ها ....خودم دیدم ......

عباس بالحن دوستانه و احترام آمیزی میان حرف او دوید و فرصت حرف زدن را ازاو گرفت .

ـ بفرمائین .... چطور شد یادما کردین .... چندوقته پیداتون نیست آسدآقا ... اهل و عیال چطورن خوبن .... خوشن ... سلامتن ؟ ... چائی می‌خورین ؟....

کمی دستپاچه شده بود . برگشت و خم شد و از گنجه زیر پیشخوان قندان و استکان نعلبکی ترك خورده‌ای بیرون کشید همچنانکه هنوز با پیرمرد خوش و بش می‌کرد، ازسر چراغ سه‌فتیله‌ای کنار دکان قوری را برداشت و چای پر مایه‌ای توی استکان ریخت و به دست پیرمرد داد و قندانرا جلو پای او روی زمین گذاشت .

پیرمرد بادیدن استکان چای خشمش فروکش کرد و چشمهایش به برق‌برق افتاد . درحالیکه استکان چای را با دو انگشتش بلند می‌کرد ، سرتکان می‌داد ودر جواب‌عباس چیزهائی زیر لب به زبان می‌آورد .

عباس جاروئی از توی گنجه زیر پیشخوان برداشت و بنای جارو کردن خرده‌های پیه و گوشت وریزه‌های‌استخوان را گذاشت . آنها را آهسته‌آهسته ازکف دکان به گوشه‌ای می‌زد و پیرمرد را می‌پائید .

پیرمرد را از چند سال پیش می‌شناخت و به خلق‌وخوی او آشنائی داشت . مرد زحمتکش و عیال واری بود. اهالی محله به خاطر جدش به اواحترام می‌گذاشتندو ازاودستگیری می‌کردند .

عباس نسبت به او در خود احساس ترحم احترام‌آمیزی می‌کرد . درگذشته ، هروقت که باداداشش بگو ومگو می‌شد، پیرمرد پادرمیانی میکرد و آنهارا باهم آشتی می‌داد . وقتی پیرمرد هنوز تا این حد پیر وفرسوده و فراموشکار نشده بود. همیشه این دوروبرها ولو بود و خرده‌کاری‌های اهل محله‌را

می‌کرد . اول صبح راه می‌افتاد توی محله . دراین خانه را می‌زد .

ــ خانم ، سدآقا امده از بازارچه چیزی نمی‌خواین بخرین ــ بیرون کاری نداشتین ؟....

در آن خانه را می‌زد :

ــ خانم . سدآقا امده حاج‌آقا گفت بیام ببینم کاری بامن نداشتین ؟.... آب حوضو امروز نمی‌خواین بکشین ؟

به‌سراغ خانه دیگری می‌رفت :

ــ خانم سدآقا امده مش‌غلامعلی می‌گه هندونه‌های خوبی اوردم بفرسم براتون ؟ پنیر خوبی هم از ده اورده ــ نمی‌خواین ؟

حالا دیگر پیری اورا ازکار انداخته بود و کمتر این دوروبرها پیدایش می‌شد و تمام روز را در اتاقی‌که‌دریخچال کرایه کرده بودند می‌گذراند . وقتی احوالش را از زنش می‌پرسیدند ، می‌گفت :

ــ عزرائیل داره براش دون می‌پاشه

زنش روزها به‌رخت‌شوئی می‌رفت و غروبها باغذاهای مانده و خاکه‌زغالی که اهالی محل به‌او می‌دادند به‌یخچال برمی‌گشت . از پیرمرد خیلی جوانتر بود و همیشه آبستن بودو بکی‌یکم می‌زائید . صبحها وقتی از خانه بیرون می‌آمد . نصرت دختر بزرگشان از خواهر و برادرهای ریزودرشتش و بچه شیرخوره خود نگهداری می‌کرد . نصرت بعد از یکسال عروسی با بچه‌ای دوباره پیش آنها برگشته بود . شوهرش بعد از یك ماه بیکاری ، یك روز صبح مثل همیشه به دنبال کار، از خانه بیرون رفته ودیگر برنگشته بود و اورا با بچه شیرخوره اش تنها و بی‌روزی گذاشته بود.

عباس با پشت‌کارد زنبور تخمی و بزرگی را که باولع تمام سرگرم خوردن گوشت بود ، به زمین انداخت و پارویش گذاشت . زنبورهای دیگر وزوزکنان به‌اطراف دکان‌پراکنده شدند .

پرسید :

ــ ممدی هنوز پیش حسین مسگره ؟ چند مزد بهش می‌ده ... خودش نخواست پیش‌ما بند شه وگرنه حالا برای خودش یه پا دکون دار بود ....

پرسید :

ــ حسنی سرماشینه ؟ .....

زن‌آقا دیگه سفری توراه نداره ؟

پیرمرد به سئوالهای او جواب می‌داد . استکان نعلبکی را میان انگشتهای لرزانش گرفته بود و چای را توی نعلبکی خالی می‌کرد و حبه قند را به میانش می‌زد و به دهان می‌گذاشت و چای غلیظ و جوشیده را بالذت زیاد روی آن هورت می‌کشید . بعد زبانش دور دهانش می‌گشت و حبه‌قند را میان دهان بی‌دندانش مك می‌زد . ازآن خشم و جوشش چند دقیقه پیش افتاده بود و دختر را ازیاد برده بود.

حالت صورتش خشنودی کاملش رامی‌رساند .چشمهایش می‌درخشید .

لبخندی‌که در میان دولب خشگیده‌اش افتاده بود مثل گیاهی که آب بخورد هربار که توی‌نعلبکی چای فرومی‌رفت تروتازه‌تر و جاندارتر می‌شد . موهای بلند حنائی و سفید، نیمی از صورتش را می‌پوشاند . پیرهن پروصله و چرکینی به تن داشت و روی آن جلیقه کلفت و کهنه‌ای پوشیده بود و شلوار دبیت سیاه و گشادی به‌پا کرده بود و چوب کلفت سرکجی را به‌جای عصا دردست گرفته بود .

عباس قوطی سیگاری از توی دخل دکان برداشت و سیگاری به‌پیرمرد تعارف‌کرد.پیرمرد باخوشحالي کودکانه‌ای سیگار را ازدست او گرفت ولبهایش به حرکت آمد و جویده جویده برای تشکر چیزهائی‌گفت و خنده روی لبش بازتر و جان‌دارتر شد .

چوب سیگار کوتاه وکبره گرفته‌ای از توی جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و سیگار رابادقت تمام نصف‌کرد.نصفی ازآن را توی جیب جلیقه‌اش فرو کرد و نصفه دیگر را با دستهای لرزانش مالش داد و سر چوب سیگار زد و با کبریتی که عباس برایش کشید، سیگار را آتش زد .

عباس چای دیگری ریخت و جلو او گذاشت و بعد به طرف شقه‌های گوشت برگشت ، درحالیکه سرگرم کارش‌بود، زیرچشمی پیرمرد را می‌پائید بانوك ساطور خط روی‌دنده‌ها را زد و به طرف شقه‌های‌گوسفند جلو پستو رفت . صداها را شنید وبی‌اختیار برگشت و بانگرانی به پیرمرد چشم دوخت. پیرمرد روی چهارپایه راحت نشسته بود و چایش را هورت می‌کشید و سیگارش را دود می‌کرد .

عباس نرم‌نرمك بانوك كارد قلوه‌گاه را ازگوشت جدا می‌کرد و به صداهای کش‌دار و شهوت‌انگیزی که از تـوی زیرزمین بالا می‌آمد ، گوش می‌داد . دیگر نمی‌خندیدو به فکر فرو رفته بود . قیافه مضحکی پیداکرده بود ! حالت تفکر باو نمی‌آمد . پیرمرد با چشمهـای خشنودش حرکت دستهای اورا دنبال می‌کرد و پك‌های طولانی به سیگار می‌زد وقتی استکان چای را خالی کرد ازجا بلند شد و آنرا روی پیشخوان گذاشت . بعد برای اینکه نزدیکتر به عباس‌بنشیند. چهارپایه را بلند کـرد و نزدیك پستو گذاشت وروی آن نشست و تکیه‌اش را به‌کاشی های آبی و چرب دیوار پشت سرش داد . در آن حال‌که نگاه حسرت آلودش راازشقه‌های گوشت نمی‌گرفت ، بنای پرحرفی را گذاشت .

عباس درحالیکه سرگرم کار خود بود بانگرانی نزدیك به وحشتی اورا می‌پائید و سر تکان می‌داد ووانمود می‌کرد که به حرفهای او گوش میدهد . حرکت بیخودی دستها و نگاه چشمهایش نشان می‌داد که هول شده و نمی‌داند چکار کند .

ــ .... آره گفتم به ضعیفه آنقدر آب غوره نگیر ......
خدا رزاقه مارو بی‌رزق وروزی نمی‌زاره

بی‌مگس هرگز نماند عنکبوت
رزق را روزی رسان پرمی‌دهد .

از کاروانسرا آمدم بیرون . دست به هیچ جا نداشتم . مانده بودم تو شهر غربت کجا برم ــ دست به دامن‌کی بشم.. می‌دونی اگه از گشنگی می‌مردم آسون ترم بود تا به‌کسی‌رو بندازم ... همین جوری مثل گیج و منگها امدم ... امدم ... امدم ... حال خودمو نمی‌فهمیدم .... یه‌وقت دیدم تو حرم مطهرم ــ سفت ضریح را گرفتم و دارم یه هق‌هقی گریـه می‌کنم که نگو ... می‌گم یا امام رضا ، پشت و پناه غریب غریبون .... یاخدا ... ماکه به جز یه لقمه‌نون ... یه تن‌سالم چیز دیگه‌ای ازت نمی‌خوایم ..انهم ازما دریغت امد قربون مهمون نوازیت برم یا امام‌رضا .. مارو طلبیدی که تواین‌شهر غربت بی‌رزق و روزی بذاری آقاجون ... انوقت خدای‌من شاهده مثل اینکه یکی دستمو گرفت و برد نم سقاخانه‌اسمعیل طلائی ......

پیر مرد یك مرتبه ساکت شد، مثل اینکه از پشت‌سرش صدائی

شنیده باشد، سرش را عقب برد و چشمهایش بازشد وبا کنجکاوی گوش داد. پلکهای بی مژه‌اش تکان تکان خورد. روی پیشانیش چین افتاد. قیافه آدمهائی را به خودگرفت‌که میکوشند چیزی رابه یاد بیاورند. صدای دخترش به‌گوش او آشنا میآمد امادر آن حال اصلا به‌یاداونبود.

صداها در مغز سالخورده و خسته‌او تداعی به چیزی میکرد که هر چه میکوشید و به مغز خود فشار میآورد نمی‌توانست آن چیز رابه‌یادبیاورد. اما نمیتوانست از دست آن هم راحت شود.

به پشت بر گشت وبه دیوار کاشی چربی‌که بین‌او و صداها فاصله میانداخت بانگاه‌کرد. گوشهایش را روی‌آن گذاشت وازنو صداها را شنید وباز درسرش همان چیزمبهم رخنه کرد. اما مثل این بودکه هربادست میبرد آن رابگیرد مثل ماهی از توی دستش درمیرفت.

با سرانگشت سرش راخاراند و عاجزانه برگشت‌و نگاه پرسنده‌ای به عباس انداخت. قیافه کسی را به خود گرفت که میخواهد بگوید:

« داشتم به‌چی فکر میکردم ؟ .. این ... این...این چی بودکه ؟..»

دست روی دست مالید وآهسته باخود گفت:

ــ نظرم نیست ...

خم شد وپرسید:

ــ عباس آقا می‌شنفی؟ ..این سروصداها مال کجاست ؟ ..

بعد بی‌آن‌که منتظر جواب بماند گوشهایش راچسباند وبازگوش داده ناگاه چهره‌اش ازهم‌باز شد وسر تکان‌داد. درست مثل کسی که کك موذی وخونخواری را با هزار زحمت بگیرد ونفس راحتی بکشد:

« آی گرفتمش ... پدرسوخته‌رو !»

پیر مرد هم سر حال آمد وسرجایش راحت نشست و بابی‌خیالی به‌سیگار پك‌زد وگفت:

ــ این همسایه‌ها چقدر سروصدا می‌کنن ... صدا زن ومردشون تاتودکون می‌یاد ... می‌شنفی؟

کارد توی دستهای عباس بی حرکت مانده بود و چشمهایش با نگرانی حرکات پیر مرد را دنبال میکرد. نفس

توی سینه‌اش حبس شده بود. وقتی پیرمرد دوباره قیافه بی حال ووارفته‌اش رابدست آورد و به حرف آمد؛ نفس راحتی کشید و به‌دقت به‌صورت اوچشم دوخت.

پیر مرد پك آخری رابه‌سیگار زد و ته‌سیگار رااز سر چوب سیگارگرفت . وبین انگشتهایش له کرد وروی زمین ریخت . ساکت شده‌بود و قصه‌اش رافراموش کرده بود. وبه‌شقه‌های گوشت نگاه میکرد.

عباس پرسید:

ــ خوب چی شد آسدآقا؟ رفتی دم سقاخونه اسمعیل طلائی ...

پیر مرد به‌جلو خم شد و لبهایش رابانوك زبان خیس کرد و دوباره سر قصه خودرفت.

ــ یه پیر مرد قد بلند نورانی ... صدام‌کرد: سید بیا اینجا ببینم ... یه شال سبز دورکمرش بسته بود...

چه سیدی ... گفت: غریبی سید ؟ ... گفتم آره... گفت: سیدمگه گره توکارت افتاده؟ سرموبالاگرفتم‌گفتم: نه برادر باکم نیس ... امامی‌دونی عباس آقا مثل‌اینکه‌خودش از همه چیز خبرداشته‌باشه ...»

صدای جیغ زن و خنده‌های یکریز داداشش بلندشد.

پیرمرد دوباره ساکت شد وباز باخود کلنجار رفت، که چیزی را به‌یاد آورد ... اما عباس مهلتش نداد. پرسید

ــ خوب سدآقا بعدچی شد ؟

پیر مرد سرقصه‌اش برگشت ــ آره گفت : باباجون چرا می‌خوای پنهون کنی ... تا امدم چیزی بگم یه دستمال بسته گذاشت تودسُم پراز پول ...

نگاه پر حسرت پیر مرد به شقه‌های گوشت‌چسبید. بانوك سرخ زبانش لبهای خشکیده خود را لیسید و بی اختیار پرسید:

ــ عباس آقا حالا گوشت سیر چنده ؟ ...

عباس نگاه چشمهای اورا دنبال کرد. پیرمرد چشمهایش را از شقه‌های‌گوشت گرفت و به‌کرت‌های لگدمال شده بادمجان دوخت.

عباس کارد را از روی پیشخوان برداشت. گفت:

ــ یه دوسیرنیمی برات بکشم سید ؟ ...

چشمهای پیر مرد برق افتاد و با دستپاچگی

آشکاری تندتند شروع کردتوی جیبهای جلیقه‌اش راگشتن و صدادادن:

ـ آخه ... آخه ...

انگشتهایش بی اختیار از جیبی توی جیب دیگرش می‌رفت و جستجو میکرد . عباس به‌کمکش آمد:

ـ باشه سدآقا ... قبولت داریم ... هروقت داشتی بیار بده ... میان ماکه ازاین حرفها نبود ....

کاغذی از پیشخوان برداشت و تکه پاره‌های گوشت را ازاین برو آن‌بر پیشخوان جمع کرد و بالبه کارد ورقه‌نازکی دنبه ، از دنبه گوسفند برید و دمبالچه بزی را گرفت و روی آن گذاشت . بی‌آنکه آنها را توی ترازو بگذارد و بکشد ، توی کاغذ پیچید . بعد پاکتی از تـوی گنجه زیر پیخوان بیرون‌آورد و استخوانهـای پاك شده گـردن وراسته و قلم های تردست راکه در گوشه‌ای زیـر ترازو کپه شده بود ، يك يك برداشت و با ساطور تکه‌تکه کرد و توی پاکت‌گذاشت و کاغذ گوشت را در کنارش جا داد .

پیرمرد با خوشحالی به او نگاه می‌کرد نه دیگر درفکر گفتن باقی قصه‌اش بود و نه‌سروصداهای پشت سرش‌رامی‌شنید همه هوش و حواسش متوجه دستهای عباس بود .

عباس سر پاکت را پیچید و به دست او داد. گفت :

ـ چند تیکه قلم روش گذاشتم ...دیزی بچه‌هارو چرب می‌کنه ....

پیرمرد با چشمهائی که از اشك حق‌شناسی نمناك شده بود ، پاکت را گرفت و اورا دعا کرد :

ـ جوون خدا پیـرت کنه .... خدامیون سر وهمسر بلندت کنه ... هر آرزوئی به دل داری برآورده کنه ....

ازجا بلند شد و دنبال عصایش گشت . بايك دست‌پاکت گوشت را به سینه خود چسباند و بادست دیگر عصا را گرفت و لنگان لنگان از دکان بیرون رفت . خوشحال و خشنودبود و لبهایش به خنده باز شده بود .

عباس به قدمهای لنگانی که پیرمرد را از دکان بیرون می‌برد ، نگاه کرد بعد صدای ناله‌های عمیق و شهوتی زن را که‌کم‌کم رو به خاموشی می‌رفت ، شنید .

چهارپایه را از جلو پستو برداشت و دم دکان گذاشت‌و روی آن نشست . کرت‌های بادمجان و خانه‌های کاه گلـی

دوروبر همچنان در آفتاب غرق بود ...

پیرمرد با پشت خمیده ، عصا زنان از خیابان گذشت و به طرف کرت‌ها رفت وسایه‌تنهاوقوز کرده‌اش روی خاکهای داغ می‌خزید و مثل لاک‌پشتی بدنبال او می‌رفت . گردوخاکی که بر اثر باد گرم و سوزانی از روی زمین به آسمان بلند می‌شد ، پیرمرد را مثل کفنی درخود می‌گرفت .

نگاه عباس که دنبال پیرمرد می‌رفت ، پراز غم بود.



نوشته ارت بوخوالد
ترجمه : افشین

بعد از کار دشوار روز که تاب وتوان مرا گرفته بود ، درحالیکه برای رفع خستگی درآتش آرزوی گرفتن دوش آب سرد می‌سوختم ، بمنزل بازگشتم . اما افسوس نگاه زنم بمن فهمانید که حادثه وحشتناکی اتفاق افتاده است ومی باید بیدرنگ مرا آگاه گرداند ، چون این پیشامدهابرایم‌عادی بود ، بانگاهی‌ملتمسانه ازوی‌درخواست نمودم که درصورت امکان اجازه دهد قبل از بیان واقعه ، چند دقیقه دوش بگیرم ، اما گویا واقعه دهشتناك‌تر از آن بود که من تصور میکردم . او با نگاه بمن امر کرد تا بدنبال وی بجای خلوتی بروم ؛ درخانه حقیر جای دنج همان اتاق‌خواب بود. زنم پس‌ازآنکه‌باچشم همه اطراف را با دقت وارسی کرد ، در را قفل نمود و روبروی من ایستاد : این مقدمات از حادثه‌ای بسیار جدی ووحشتناك حکایت میکرد و من تقریبا منتظر بودم که مثلا بگوید : « مرا ببخش که مردی دیگر درآشیانه قلب من سکنا گرفته و اکنون با اندوه بسیار ناچارم از تو جدا شوم ...!» و یا فریاد برآورد که : «مرد پست‌فطرت ، من از روابط مخفیانه تو و یورسولا (یورسولا منشی من است) بخوبی آگاهم و اکنون ... » اما او بجای بیان چنین سخنانی ، بی‌مقدمه با اندوه فراوان گفت : « پسرمان دزد شده !!..»

مانند مرد محکومی که در آخرین لحظه فرمان آزادی خود را بشنود ، براحتی نفس کشیدم . پسر ما اکنون تقریبا هفت ساله بود و از چهار سال پیش متناوباً جلد عوض کرده و خود را بشکل کابوی ژنرال دوگل ، و سگ پشمالوی فرانسوی بنام‌چارلی درآورده‌بود وبالاخره‌مدتهابود که درجلداسبی‌بنام‌په‌پی‌همچنان‌مانده بود و من حقیقتا شاد بودم که او از جلد این اسب لعنتی داشت بیرون می‌آمد و چیزدیگری میشد ؛ او در تمام روز مثل یك اسب چهار دست و پا راه میرفت ، شیهه‌میکشید و بدتر از همه اسبی بود که ساق‌پای همه‌را گاز میگرفت . زنم با لحنی خشمگین فریاد زد :

ــ مثل اینکه این حادثه را شوخی تلقی میکنی ؟ و من از ترس با لکنت جواب‌دادم :

ــ اوه ، نه ! واقعا قضیه بسیارجدی است، اماراستی میدانی که‌حتی مذهب برای کسی‌که دیگران را به دزدی متهم کند ، کیفر سخت قائل شده است ؟

ــ این اتهام نیست ، من خودم‌دیدم که او یك قلك دزدید !

ــ قلك دزدید ؟...

زنم درحالیکه بغض راه گلویش را گرفته بود ، گفت :

ــ بله ، یك قلك !... من او را با خود بفروشگاه برده بودم ، میخواستم چند متر نوار بخرم ، قلك در بین اسباب بازیهای جلو قفسه قرارداشت ، پس‌ازاینکه پول نوار را دادم ازفروشگاه خارج‌شدیم ، دراین‌موقع متوجه شدم جسمی در زیر پیراهن او قرار دارد و در پاسخ سئوالم که این چیست و از کجا آورده ، گفت یك قلك است و یك خانم مهربان در فروشگاه باو هدیه کرده است . من دیوانه شده بودم اما بظاهر کاملا خونسرد ماندم و گفتم باید بفروشگاه بازگردیم و ازآن خانم تشکر کنیم . اما او دستش را از دست من بیرون کشید و با عصبانیت به آنطرف خیابان رفت . چون حادثه بسیار وحشتناك بود ، تصمیم گرفتم بخانه باز گردم و آنرا با تو در میان بگذارم .

درحالیکه هنوز آرزوی دوش گرفتن در من خاموش نشده بود ، با لحنی معصومانه گفتم :

ــ عزیزم ، دزدیدن یك قلك ، از

فروشگاه که اینقدر غصه ندارد ... و بیاد دارم که من نیز در زمان کودکی تقریبا عادت داشتم از خرازی فروشها اسباب‌بازی کش بروم ، بعلاوه این نوع فروشگاهها درمقابل دزدی بیمه هستند و ...

ناگهان همسرم مانند دینامیت منفجر شد و با لحنی توبیخ‌آمیز فریاد زد :

ــ نه ! دزدی ناشایسته است و باید قبح آنرا باو فهمانید ... افسوس ! پدری که ...

با کسالت گفتم :

ــ بسیارخوب ! شلاقش خواهم‌زد!..

ــ این کار عاقلانه نیست! درتمام کتابهائی که درباره روانشناسی کودك‌نوشته شده ، کاملا تصریح گردیده که کودکان‌را بخاطر دزدی نباید کتك زد ، اینکارنه‌تنها آنها را از این عمل شیطانی باز نمیدارد ، بلکه از نظر روانی جری‌ترشان‌می‌کند ...

ــ خوب عزیزم ، کتکش هم که نمیتوانم بزنم ، پس بفرمائیـــــد چکار کنم ؟...

زنم پس از مدتی تفکر گفت :

ــ صبح فردابايد ، او را بفروشگاه ببری و مجبورش‌کنی قلك را پس بدهد . و بعد بهروسیله که شده باو بیاموزی که بدون پرداختن بهای هرچیز ، نباید آنرا برداشت . همه کتابهای تربیتی ، باتفاق این روش را مؤثرترین وسیله میدانند ...

من با شهامت اعتراض‌کردم :

ــ اما من فردا خیلی کار دارم ، چرا خودت اینکار را انجام‌نمیدهی؟

ــ چون ، تقریبا در کلیه کتابهـــا ذکر شده که پدر کودك باید باین امور بپردازد ..» سپس نگاه تحقیر آمیز و سرزنش بارش را بمن دوخت وگفت :

ــ فرزند تو اندك اندك داردمنحرف میشود و تو بجای آنکه بتربیت فرزندت بپردازی ، دائما در دفتر کارت‌بایکمشت کارهای مبتذل وقت خودت را تلــف میکنی . گوش کن این کتاب درباره نفس عمل دزدی چه‌مینویسد .

و سپس یکی از کتابهای قطور را که درباره تربیت‌کودك نوشته شده بود ، از لابلای دهها جلد کتب نظیر آن بیرون کشید و چنین خواند :

« ... میل به تصرف و سرقت مال غیر که اندك اندك جزء خوی افراد قرار میگیرد ، نطفهٔ آن در دوران کودکی در اثر تربیت غلط بسته میشود ، باین علت علمای آموزش وپرورش متفقا عقیده دارند که باید از همان ابتدا ، این نطفه را در روان کودك با روشی صحیح نابود کرد وگرنه آینده خطرناکی درانتظار اوخواهد بود ...»

دیگر کاملا عصبانی شده بودم ، فریادزدم :

ــ آیا این کتاب لعنتی را کنــار نمیگذاری ؟ او یك قلك دزدیده ، خوب! بلکه میخواهد پولهایش را پس‌انداز کند . نمیدانم ! بنظر من عمل ناشایستی مرتکب نشده !

زنم درحالیکه مثل کوره آهنگری از شدت خشم سرخ‌شده بود ، گفت :

ــ از تو بیش از اینهم انتظارنداشتم! اما نمیگذارم بچه‌ام دزد شود ، بهــر قیمتی که شده نمیگذارم ! و ترا هم واداز خواهم کرد که فکری بحال کودکمان بکنی !...

من که دیدم کار بجاهای باریك میکشد با لحنی آرام گفتم :

ــ بسیار خوب ، خانم عزیز ! همین فردا او را با خود بفروشگاه خواهم برد و مجبورش خواهم کرد که قلك را پس بدهد و آنطور که تو میخواهی درسی‌باو خواهم داد که هرگز فراموش نکند ! حالا خواهش میکنم در را باز کن واجازه بده بیرون بروم ؛ آخر او قلك‌دزدیده، من که گناهی نکرده‌ام .

بالاخره ، اجازه خروج داده شد ، و من برای یافتن مجرم بهمه‌جا سرکشیدم تااینکه او را دراتاق ناهارخوری‌درحالیکه چهاردست‌وپا راه میرفت وشیهه میکشید و یکی از پایه‌های میز را دندان میزد ، یافتم .

دراینوقت پسرم متوجه ورود ما شد و بطرف من آمده و با شیهه‌ای طولانی ساق پایم را گاز گرفت . اما من بروی خود نیاورده و گفتم :

ــ سلام‌په‌پی ، حالت چطور است؟..»

او بجای جواب دوباره شیهه کشید . گفتم :

ــ میل داری فردا با هم بیرون برویم ؟

او بروی زانو بلند شد و گفت:

ــ کجا خواهیم رفت ؟.

ــ نمیدانم ! شاید سری‌به‌چند کلانتری بزنیم ، و بعد به زندان و از اینجور جاها ...

دراین لحظه پای زنم آهسته بالارفت و درست بر همآنجا که پسرم گاز گرفته بود ، فرود آمد .

من از شدت درد بخود پیچیدم و چون فورا فهمیدم که این ضربه مربوط بهمان کتابهاست ، صدایم درنیامد وحرف خود را فورا عوض‌کرده و گفتم:

ــ ... بله ... می‌خواهیم قدری‌خرید کنیم و تصور میکنم تو بدت نیاید که برای تفریح با من بیایی !...

او با شادی گفت :

ــ بسیار خوب ، اما من کلاه‌کابوئی بسرم خواهم گذارد !...

من با حرکات جلادی که آخرین تقاضای محکوم باعدامی را اجابت‌میکند، گفتم :

ــ البته میتوانی ! راستی ، مادرت از قــلکی که تو داری تعریف میکرد ، آیا من میتوانم آنرا ببینم ؟

او با نگاهی که گویا میخواست منظور مرا درك کند ، پرسید :

ــ چرا میخواهی آنرا ببینی ؟

ــ اوه ... هیچ ! فکرکردم اولین سکه را من در آن بیندازم ...

با تردید قلك را از زیر بوفه‌بیرون آورد و همچنان با سوءظن مرا می‌نگریست. باوگفتم :

ــ قلك بسیار زیبائی است ؛ ماماان برایت خریده ؟

پس‌ازاینکه با نگاه دریافت کـــه مادرش باو کمکی نخواهد کرد ، زیر لب گفت :

ــ نه ، خانمی آنرا بمن هدیه‌داد!...

گفتم :

ــ عجب ، چه خانم مهربانی ! راستی این خانم‌که بود ؟

اودرحالی‌که میکوشید از این‌بن‌بست رهائی یابد گفت :

ــ امروز عصر من و مامان بفروشگاه رفته بودیم ، این خانم هم‌آنجا بود...

ــ میدانی ، ما باید حتما ازاین‌خانم مهربان تشکر کنیم و بعلاوه عقیده من اینست که تو هم درعوض باو هدیه‌ای بدهی ! فردا برای خرید این هدیه وتشکر ازاین خانم ، خواهیم‌رفت .

او بتندی جواب داد :

ــ نه ! او هیچ هدیه‌ای از من نخواست ...

ــ ما حتما باید باو هدیه بدهیم . دلیلی ندارد که او هدیه از ما نخواسته باشد !.

ــ حالاکه نخواست ! من نمیدانم چرا نخواست !..

ــ باشد ! باوجود این ما فردا برای تشکر از او بفروشگاه خواهیم رفت و از او خواهیم پرسید که آیا هدیه میخواهد یا نه ؟...

حرف من تمام‌نشده بود که او دوباره بجلد په‌پی رفت و ما تا آخر شب بجــز شیهه چیز دیگری از او نتوانستیــم بفهمیم ...

***

صبح روز بعد ازیکایك قرارملاقاتها که بعضی از آنها جنبه حیاتی داشت چشم پوشیدم و قلك را در جیب گذاشته و آماده شدم . اما پسرم مدعی بود که‌دیشب تصمیم خود را گرفته و قصد دارد که امروز قدم از خانه بیرون نگذارد ...

و وقتی که با خشونت باو گفتم‌این تصمیم وی کمی دیر اتخاذ شده و من

برای حمل بسته‌ها بکمك او احتیاج دارم، ناچار کلاه کابوئی خود را بسر نهاد و لبه آنرا طوری پائین آورد که هرگز کسی نمیتوانست چشمان اورا ببیند... من با خونسردی نقش خود را بازی میکردم، ابتدا بمغازه خیاطی برای امتحان لباسم رفتم و بعد بدون اینکه قصد خرید داشته باشم بمغازه‌ای که لوازم عکاسی میفروخت وارد شدم و چند دوربین را آزمایش کردم و آنگاه با خونسردی گفتم :

ــ راستی باید بفروشگاه برویم وآن خانم مهربان را که بتو هدیه داد ، ملاقات کنیم !...

او با دستپاچگی گفت :

ــ نه ، او در فروشگاه نیست!...

ــ از کجا میدانی ؟

ــ ... میدانم ! یعنی خودش گفت...

ــ بسیار خوب ، اما رفتن ما ضرر ندارد ، شاید تصادفا آنجا باشد !

درحالیکه اعتراض میکرد ، من تقریبا بزور او را بسوی فروشگاه کشاندم ... او ناچار تسلیم مقدرات شد . ابتدا ازیکی از دخترهای فروشنده از محل فروش قلك و اسباب‌بازی پرسش کردم و او با اشاره قفسه‌ای را نشان داد که دو دختر جوان درکنار آن ایستاده و سرگرم گفتگو بودند .

از پسرم پرسیدم :

ــ آن خانم را دیدی ؟

ــ بیا برویم ! بیا !...

ــ عجله نکن !

آنگاه قلك را از جیبم بیرون آوردم و بیکی از دختران نشان‌دادم .

دختر فروشنده بدون اینکه بمن نگاه کند گفت :

ــ قیمتش بیست و پنج سنت است!...

ــ ببخشید ...متاسفانه منظور من این نبود !... » و درحالیکه، زیرچشم باغمزه مرا ورانداز میکرد ، من ادامه‌دادم :

ــ ... ملاحظه بفرمائید : پسرکوچك من دیروز این قلك را از شما ، از این فروشگاه دزدیده ...

برای اثبات مدعایم برگشتم که‌پسرم را باو نشان دهم ، ولی افسوس اثری از او ندیدم ؛ درحالی‌که قلك در دستم بود با گیجی بهر طرف بدنبال او میگردیدم . دختر فروشنده نیز مرتبا فریاد میزد : « قیمتش بیست و پنج سنت‌است»!

اما من مبهوتانه بی‌توجه بداد و قال دختر فروشنده بهرطرف بدنبال پسرم سر میکشیدم و پس ازاینکه چندین‌بار طول وعرض‌تالار را طی کردم بسوی درخروجی رفتم اما مردی که بعدا فهمیدم رئیس فروشگاه است ، باتفاق مردی دیگرکه گویا انباردار بود ، جلوی مرا گرفتند . رئیس فروشگاه با طعنه گفت :

ــ حضرت اجل کجا فرار میکنند ؟

من نومیدانه گفتم :

ــ بدنبال پسرم میگردم ، او کودك شش هفت ساله‌ایست که کلاه کابوئی بسر دارد !...

دراین لحظه دختر فروشنده خود را بمن رسانید و گفت :

ــ همین مرد است آقای راجرز . او یك قلك برداشت بدون اینکه پول آنرا بپردازد !...

من با لحنی آرام گفتم :

ــ این قلك را من برنداشتم !...

رئیس فروشگاه با سردی پرسید :

ــ قبض پرداخت پول را نشان‌بده...

ــ گوش کنید : پسر من اینرا دزدیده !...

ــپسرت ؟..

دختر فروشنده فریاد کشید :

ــ نه ... هرگز ... پسرش آنرا ندزدیده . مخصوصا من چندبار باو گفتم قیمتش بیست و پنج سنت است ، اما او فرار کرد ...

گرد ما را گروهی از مشتریان و کارکنان فروشگاه گرفته بودند ومن در میان جمعیت چشمم بیك کلاه کابوئی‌افتاد که خونسرد باین منظره مینگریست . در حالی که صدایم میلرزید گفتم :

ــ **توجه کنید! پسرمن دیروز این قلك لعنتی را**

دزدیده و من آنرا آورده بودم تا مسترد دارم و ضمنا پسرم را تنبیه کرده باشم .
رئیس فروشگاه همچنان با تمسخر بمن می‌نگریست و تبسمی استهزاء آمیز بلب داشت .
هرلحظه بانبوه جمعیت افزوده میشد. بالاخره با لحنی ملتمسانه بمدیر فروشگاه گفتم :
ــ اجازه‌بفرمائید دردفتر شما صحبت کنیم ، اینجا شلوغ است ...
انباردار گفت :
ــ پلیس صدا کنم ، آقای راجرز ؟..
رئیس اظهار کرد :
ــ فعلا خیر ! همه بدفتر من برویم. تو پشت سر او باش ، او نمیتواند فرار کند !
و از مردم خواهش کرد متفرق شوند .

با خشم بسوی پسرم دویدم و بازوی او را محکم گرفتم . ودرحالیکه برای رسیدن باتاق رئیس طول فروشگاه را می‌پیمودیم ، میشنیدم که مردم اظهار عقیده میکردند : « او که قصد دزدی داشت چرا پسرش را با خود آورده‌بود ؟!» و دیگری جواب می‌داد : « این بچه گویا وسیلهٔ دزدی اوست !...»
و زنی با لحنی دلسوز و مهربان زیر گوشم نجوا کرد: « تومردی‌آراسته بنظر میآئی ! بیچاره ، نمیتوانی کار و کسبی برای خودت بیابی ؟... »

چند دقیقه بعد همه ما در دفتر رئیس بودیم : آقای راجرز ، رئیس فروشگاه ، دو دختر فروشنده ، من و پسرم و انباردار که مواظب من بود تا فرار نکنم ...
رئیس فروشگاه با تبختر پشت‌میزش نشست و همچون رئیس دادگاهی که کلیهٔ مواد قانون را به‌اختیار دارد ، آغاز سخن کرد و گفت :
ــ خانم لین : جریان را دوباره تعریف کنید !..
خانم لین یعنی همان دختر فروشنده، بار دوم با هیجان واقعه را مو بموحکایت کرد و کلیه سخنانش را دختر فروشندهٔ دومی تائید نمود . بعد از آن رئیس فروشگاه رو بمن کرد و گفت :
ــ خوب ، حرف بزن !...
ــ پسرم‌دیروز این‌قلك را ازفروشگاه شما دزدیده ...
پسرم فریاد کشید :
ــ نه ! من آن را ندزدیدم ...
ــ چرا ، تو اینرا دزدیدی ، تو دیروز اینکار را کردی ...
انباردار گفت :
ــ عجب ! این بچه دزد است ؟..
رئیس آمرانه فرمان داد :
ــ روبرت ، ساکت باش- !» و بعد رو بمن نموده و گفت : «ادامه‌بده !»
ــ پسرم این قلك را دیروز دزدیده و من‌طبق دستور تربیتی کتابهای‌روانشناسی اینرا پس آوردم تا قبح عمل او را نشانش داده و ضمنا باو بفهمانم برای تصرف هر چیزی باید ابتدا قیمت آنرا پرداخت ، می‌فهمید ؟...
رئیس با پوزخند گفت :
ــ دربارهٔ شاهکارهای دزدهای‌مشتری نما ، چه بسیار داستانها شنیده بودم ، ولی این یکی دست همه را از پشت بسته !...
فریاد زدم :
ــ من دزد مشتری‌نما نیستم ! نگاه کنید ، اینها همه کارتهای کلوپهای‌مختلفی است که من عضویت آنها را دارم ! کدام سارق میتواند عضو این کلوپها باشد ؟...
رئیس گفت :
ــ من از کجا بدانم این کارتها را هم ندزدیده باشی ؟ » و ادامه‌داد : « تو بهای قلك را باید بپردازی ! ومن‌میخواهم درمورد تو گذشت بزرگی بکنم و ترا مرخص کنم ! البته این بخاطر شخص خودت نیست ، بلکه بخاطر پسرت این‌کار را انجام میدهم ؛ زیرا آنطور که علمای تعلیم و تربیت در کتابهای خود اشاره میکنند ، این کوچولو اگر شاهد بزندان رفتن پدرش باشد ، عقدهٔ بزرگی در او بوجود خواهد آمد !» و بعد از این نطق

غرا بطرف پسرم رفت و باو گفت : «پسرم، من پدرت را تنها بخاطر تو آزاد میکنم ؛ بمادرت بگو پدرت چه عمل بدی مرتکب شده و اگر باردیگر اینکار را ادامه‌دهد، بی‌تردیدبزندان خواهد رفت، می‌فهمی؟...»

پسرم سر تکان داد و رئیس بمن گفت :

ـ حالا بیست و پنج سنت قیمت‌قلك را بمن بده ، ضمنا بخاطر داشته باش اگر قدم باین فروشگاه بگذاری سروکارت با پلیس است !..

من بیست و پنج سنت را دو دستی تقدیم رئیس نمودم و او دستورداد تا مرا آزاد کنند .

آنگاه با پسرم دست‌داد و ما باتفاق انباردار از اتاق خارج شدیم . ودرحالیکه طول فروشگاه را می‌پیمودیم ، دختر ها بمن اشاره میکردند و میگفتند : « دزد همین بود ، همین مرد بود که قلك دزدید !»

من تا حد امکان یقهٔکتم را بالا کشیده بودم . فقط وقتی که بخیابان رسیدیم ، دریافتم که تمام لباسهایم از عرق خیس شده است . من و پسرم بی‌اینکه کلمه‌ای برزبان بیاوریم ، مدتها قدمزنان طول پیاده‌رو را پیمودیم ، و دربارهٔ این حادثهٔ وحشتناك سخنی‌نگفتیم ، تااینکه‌من سکوت را شکسته و گفتم :

ـ ... تو کلمه‌ای بمادرت نخواهی گفت ، اینطور نیست ؟!!...

پسرم بچشمان من خیره شد وگفت:

ـ نه ، نخواهم گفت !...

ومن بانفرت قلك را در خاکروبه‌دان کنار خیابان انداختم و باتفاق پسرم به کافه‌ای که در آن نزدیکی بود رفتیم و بستنی سفارش دادیم .





مردم تندخو

از مایکل زوشنکو
ترجمه : همایون نوراحمر

اخیراً نزاعی در محله ما در گرفت . اسمش را نزاع نمی‌شود گذاشت . بلکه باید واقعا آن را یك جنگ حسابی دانست . جای دعوا درست در تقاطع دو خیابان **گلدسوایا** و **بوروایا** بود .

آنها باناخن ودندان به جان هم افتادند . کله **گاوریچ** تقریبا زخم برداشته بود .

علت اصلی دعوا این است که مردم زود از جا در می‌روند وبه جزئی ترین خبری کنترول اعصاب خودرا از دست می‌دهند . وبهمین دلیل بود که‌آن دعوای وحشیانه درآن هوای مه‌آلود به وجود آمد .

اما می‌گویندمسلماً اعصاب مردم پس از دعوا به‌تشنج وضعفی شدید دچار می‌گردد . ممکن است این امر صحت داشته باشد . اما گوش آدم بی‌مغزی چون **گاوریچ** به این حرفها بدهکار نیست .

وهمین طور یك ماجرای‌دیگر : مستاجزی به‌نام **ماریا واسیلینونا** ساعت نه شب وارد آشپزخانه می‌شود وپریموس را روشن می‌کند . می‌خواسته‌است چای درست کند اما پریموس روشن نمی‌شود .

می‌اندیشید :

«چه مرگش است ؟ شاید سوراخش گرفته باشد . »

از این جهت سوزنی را با دست چپش می‌گیرد ومیخواهد سوراخ پریموس را باز کند اما مستاجر دیگری به‌نام **داری پترونا** ــ که سوزن پریموس مال او بوده ــ وقتی سوزن خودرا در دست **ماریا** می‌بیند ، می‌گوید «ماریا ، سوزن را بگذار سر جایش !» .

طبعا **ماریا** ازاین حرف عصبانی می‌شود ودر جواب می‌گوید : « مرده شوراین سورت را ببرد ، **داریاپترونا** .حیف از دستهای من که به آن می‌خورد . »

دراین جا ، طبعا **داریاپترونا** از این حرف ناراحت می‌شود ودر نتیجه گفتگو بالا می‌گیرد ! بعد صدائی شنیده می‌شود ودر آخر به جان هم می‌افتند .

ایوان استپانیچ شوهر **داریا** که به صدای داد وفریاد از خواب بیدار شده‌است ، وارد آشپزخانه می‌شود . مرد تنومند وشکم گنده‌یی است اما او هم به نوبه خود ضعف اعصاب دارد .

به این‌ترتیب **ایوان‌استپانیچ** وارد می‌شود ومی‌گوید :
«من برای سی‌ودو روبل و چند کوپك‌مثل‌الاغ

جان می‌کنم . به مشتریها لبخندمی‌زنم وبرایشان سوسیسون وزن می‌کنم وهزار کلك دیگر می‌زنم که زندگی بگذرد . حالا اجازه نمی‌دهم که کسی به‌این سوزنهای دست بزند . آنها با خون جگر تهیه شود . »

دوباره سروصدا بلند می‌شود وجرّ و بحث درباره سوزن بالا می‌گیرد . تمام مستاجرین طبعا در آشپزخانه جمع می‌شوند. جنجال عظیمی درمی‌گیرد . گاوریچ تهی مغز هم سر می‌رسد . می‌گوید : «این چه سروصدائی است ؟ چرا نزاع می‌کنید ؟ »

حالا پس‌از رد وبدل شدن این کلمات ، دامنه بگو ومگو زیادتر می‌شود ونزاع در می‌گیرد . خودتان حساب‌کنید با جای تنگ آشپزخانه وآن‌همه جمعیت چه غوغائی بپا می‌شود. تمام اثاثیه آشپزخانه به سرو روی جمعیت می‌ریزد وهمگی لت وپارمیشوند.

در آخر ایوان‌استپانیچ فریاد می‌زند : »

«گاوریچ» گورت را گم کن والا به ضربت تمام می‌شود . »

گاوریچ می‌گوید : «حالا دیگرنمی‌توانم بروم .همه‌جای بدنم زخمی شده .»

پلیس سر می‌رسد وفریاد می‌زند : «زود متفرق بشوید والا آتش خواهم کرد . »

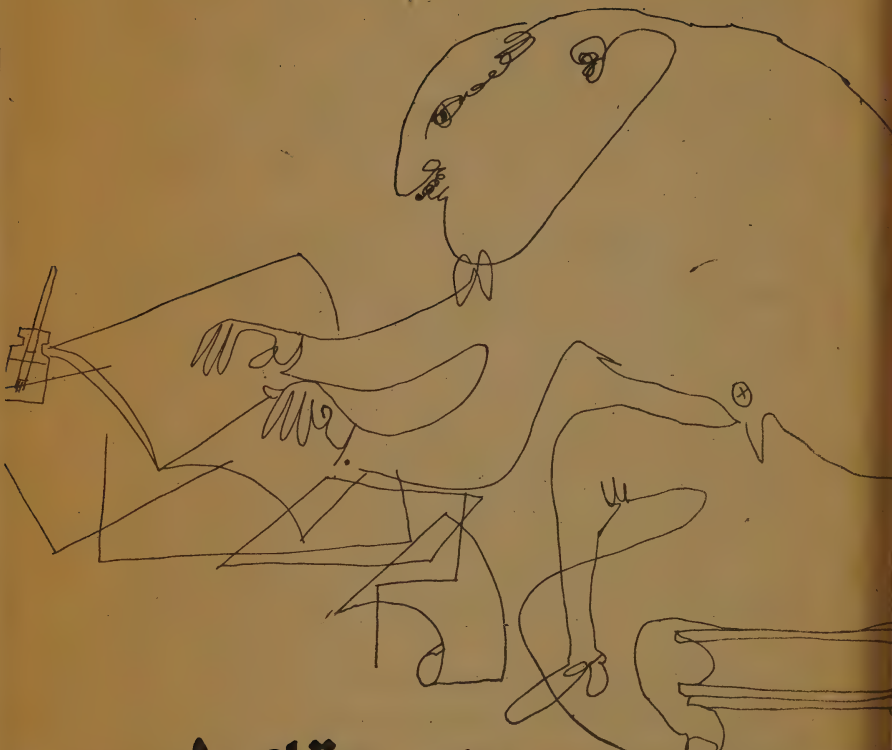
پس از این توپ تشر ، مردم کمی به خود آمدند وبا عجله به طرف اتاقهای خود دویدند .

تازه دراین موقع بود که به خودشان می‌گفتند : «راستی ما سرچه باهم دعوا کردیم ؟»

هنوز گاوریچ روی کف آشپزخانه افتاده بود واز سرش خون می‌آمد . دو هفته بعد محکمه رسیدگی به این زدو خورد تشکیل یافت .

واتفاقا قاضی هم آن قدر عصبی مزاج بود که همه شان را محکوم کرد !

پایان



جناب آقای لیست

نوشته : ویلیام بارت
ترجمه : احمد کریمی

من و لاری در یك کارخانه گاز کار میکردیم و مهندسان دون رتبه‌ای بودیم ، منظورم اینست که کارمند جزء بودیم. هر نوشته‌ای که ما میبایست به عنوان اسناد و نامه های اداری دسته به دسته میکردیم ، روی میز پهن و دوطرفه ای که ما دو نفر پشت آن رو به روی هم می نشستیم ، جمع میشد . ادارهٔ مرکزی همیشه یك سری دستورات و مقرراتی که باید به مورد اجرا گذاشت برای ما میفرستاد .

مهندسان دون رتبه مورد توجه هیچکس نبودند ، مگر چند نفر مکزیکی که کارگر کارخانه بودند . ما برای آنها بمنزلهٔ یك صندوق پول بودیم و بس . ما جناب آقای لیست بودیم .

این مکزیکی ها کارگر های آقائی بودند ، اشراف تر از همه سوخت انداز ها ، مردان درشت استخوان وتنومندی بودند که مثل هرکول هشت ساعت تمام در گرمای طاقت فرسای دستگاه تقطیر کار میکردند . با بیل های پهن و بزرگ از زمین ذغال سنگ برمیداشتند و با مهارتی عجیب ذغال‌را از دریچه های کوچك به کوره میریختند . ذغال سنگ مانند قیر مذابی که از نوك لوله پاشیده شود از روی کپهٔ بیل ها پرت میشد ، و هیچ وقت اتفاق نمیافتاد که یك تکه ذغـال سنگ به دور و بر شکاف باریك کوره بخورد و یا به‌زمین‌بیفتد. سوخت انداز ها با بدنی که تا کمر برهنه بود ، کار میکردند، ودر وجنات و رفتارشان غرور و وقار خوانده میشد . بندرت اشخاص میتوانستند از عهده چنین کاری برآیند ، و اینهاهم چند نفری بیشتر نبودند .

شرکت حقوق کارگران را پانزده روز به پانزده روز مـی پرداخت ، پنجم و بیستم ماه . برای یك مکـزیکـی این موضوع بیمعنی بود . کی میتوانست با این پول تا پانزده روز سرکند ؟ اگر آدم ، کلك حقوق را سه روزه نمیکند ، اسمش میرفت جزء خسیس ها ـ و چطور ممکن بود که خون اسپانیولی توی رگ آدم جریان داشته باشد و خسیس‌باشد؟ با این ترتیب سوخت انداز ها عادت داشتند که هر سه ـ چهار روزی سر و کله شان پیدا شود و پولی را که طلب داشتند وصول کنند .

در مقررات شرکت انعطاف مخصوصی وجودداشت،
من ولاری نمونه های لازم‌را برای اداره مرکزی میفرستادیم‌و
درمقابل رسید ، مساعده‌ای براشان دریافت میکردیم . تااینکه
یك روز مرکز با ارسال یك یادداشت سرافرازمان کرد :
«تاکنون درمورد پیش پرداخت درمقابل قبض‌رسید،
سوء استفاده های زیادی به عمل آمده است . ازاین تاریخ
ببعد جزدرموارد اضطرار واحتیاج مبرم ، به هیچ مستخدمی
مساعده داده نخواهد شد !...»

آگهی را تازه به دیوار چسبانده بودیم که یکی از
سوخت انداز ها به نام ژوان‌گارسیا پیدایش‌شد . من باانگشت
آگهی را نشان دادم . گارسیا آگهی را کلمه به کلمه تا آخر
خواند ، و بعد گفت : «خوب ، منظورچیه ، اضطرار ، واحتیاج
مبرم یعنی چه ؟»

من با حوصله تمام به او توضیح دادم که شرکت ما
موسسه‌ای است دلسوز و در بند رفاه کارگران ، اما هرچند
روز به چند روز پرداخت دستمزد کارگران بعنوان مساعده ،
واقعا مایهٔ زحمت است . اگر کسی مریض شد و یا به دلیل
موجهی سخت به پول احتیاج داشت ، آنوقت شرکت نسبت
به این دستور استثناء قائل خواهد شد .

ژوان گارسیا کلاه مکزیکی‌اش را مرتب توی دست
های گنده‌اش می چرخاند . «پس نمی تونم پولم‌رو بگیرم ؟»
«چرا ، ژوان ، موقع پرداخت حقوق . بیستم !!...»
گارسیا بی آنکه حرفی بزند ، آرام از اتاق بیرون
رفت و من کمی خودم را شرمزده یافتم . به لاری نگاه کردم.
لاری توجهی نکرد .

تا یك ساعت بعد دو سوخت انداز دیگر به اتاق
آمدند ، نگاهی به آگهی انداختند ، و بعد از آنکه توضیح
مفصلی دراین مورد به آنها دادم ، با وقار از اتاق بیرون
رفتند ، بعد دیگر کسی نیامد . آنچه را که در آن موقع
نفهمیدیم این بود که ژوان‌گارسیا ، پیت مندوزا ، فرانسیسکو
گونزالز موضوع را به گوش دیگران رسانده بودند ، و هر
مکزیکی‌ئی که در کارخانه کار میکرد دستور را به‌مکزیکی‌دیگر
توضیح میداد : «حالا اگر بخواهیم پول بگیریم ، حتما باید
زنمان مریض باشد ! یا اینکه بخواهیم برای بچه مان دوا
بخریم !»

فردای آنروز زن ژوان گارسیا جدا درحال مرگ بود، مادر پیت مندوزا تا غروب نفس آخر را می کشید ؛ و یك اپیدمی واقعی میان بچه ها شیوع پیداکرده بود ، و ، فقط محض تنوع ، پدر یکی شان مریض شده بود . ما همیشه شك داشتیم که آن پیرمرد واقعا مریض باشد ؛ هیچ مکزیکی‌ئی پیدا نمیشد که راجع به پدرش جور دیگری فکر کند ، درهر صورت ، ما که آنجا برای این حقوق نمی‌گرفتیم که به‌زندگی خصوصی مردم بپردازیم ؛ وظیفه مان این بود که نمونه هارا پرکنیم و آخر سر این عبارت «با نظر موافق ، به علت‌احتیاج مبرم» را به آن اضافه کنیم . با این ترتیب به دست‌کارگرانمان پول میرسید .

این جریان یك هفته‌ای ادامه داشت تا اینکه‌دستوری تازه ، که کوتاه ، اکید و مربوط به موضوع مورد بحث بود ، رسید : «ازاین تاریخ به بعد به عموم مستخدمین فقط درپنجم و بیستم ماه حقوق پرداخت خواهد شد . این دستور به‌هیچ وجه استثناء پذیر نیست مگر درمورد آنهائی که میخواهند ترك خدمت کنند .»

آگهی رفت توی جعبهٔ اعلانات ، و ما به نحوی‌جدی معنی و مفهوم آن را برای آنان توضیح دادیم . «خیر ، ژوان گارسیا ، ما نمی توانیم حقوق شما راقبلا پرداخت کنیم . درست است که این موضوع برای زن شما ، پسر عموهاتان‌و عمه و خاله‌تان ناراحتی ایجاد میکند ، اما کاری از دست ما ساخته نیست ، دستور جدیدی صادر شده ...

ژوان گارسیا از اتاق بیرون رفت و راجع به این مطلب فکر هایش را کرد . او با صـــدای بلند با مندوزا و گونزالز و آیالا تبادل نظر کرد ، و بعد ، فردا صبح ، برگشت پیش من . «میخواهم از حضورتان مرخص بشوم و کاردیگری بگیرم . همین حالا به من پول میدهید ؟»

ما شروع کردیم به بحث درباره اینکه شرکت مـــا شرکت بسیار خوبی است وکارگرانش را مثل‌بچه های‌خودش دوست دارد ، اما او به خرجش نرفت و حقوقش را تا دینار آخر دریافت کرد ، چون که میخواست دیگر به شرکت نیاید. و همین کار را گونزالز کرد ، و مندوزا ، ابرگون و آیالا وارتز هم باو تاسی کردند . یعنی بهترین سوخت انداز هائی کـه داشتیم ، همان کارگرانی که نمیشد کس دیگری را به جای

آنان گماشت ، استعفا دادند .

من و لاری به همدیگر نگاه کردیم ؛ میدانستیم که برای سه روز آینده کارمان درآمده است . یکی از وظایف ما این بود که هرروز صبح زود پشت باجه استخدام بنشینیم و به جای آن عده ورزیده هرکارگر موقتی‌وناواردی رااستخدام کنیم . هرمردی که میتوانست از پله های اداره بالا بیاید و تقاضای کاربکند بدون هیچ ایراد و اشکالی به کار گمارده میشد . تا این‌تاریخ سابقه نداشت که سوخت انداز هائی این قدر ناشی و بی تجربه به ما رجوع کنند ، و اگر هم کسی‌پیدا میشد دست به سرش میکردیم ، اما این دفعه خود ما دست به دامن شان شدیم .

تمام روز سرکارگر کارخانه مشت هایش را گره میکرد و دندانهایش را به‌هم میفشرد و پی در پی میپرسیدکه ای خداوند متعال آیا وقتی کارگران ورزیده ، صبور و پر زوری مثل گارسیا ، مندوزا و دیگران تقاضای استخدام می کنند ، این درست است که من شخصا ذغال به کوره بریزم ؟ واضح بود که ما بالاخره آنها را استخدام میکردیم . کاری‌غیر از این نمی شد کرد .

هرروز یك دسته از سوخت اندازانی که میخواستند استعفا بدهند ، و دسته‌ای دیگر که طالب شغل بودند ، جلوی اتاق ما صف میکشیدند . دفتر استخدام ما وضع بغرنج و عجیبی پیدا کرد . در اداره مرکزی هیئت مدیره آرام‌نداشتند و دائم در عصبانیت و ناراحتی بودند . نمونه هائی که پیوسته نشان میداد ژوان گارسیا بار ها استعفا داده و باز استخدام شده ، فوق طاقت و ظرفیت آنان بود . بعضی از اوقات در اداره مرکزی اسم ژوان گارسیا دوبار در یك‌لیست ثبت‌میشد برای اینکه کارمندی که توی کارگزینی بود در ثبت استعفای او اهمال کرده بود .

از همان اول صبح تلفن زنگ میزد ، و همینطورتا آخر ساعت اداری .

ما با صبر و تحمل توضیح میدادیم : «اگر کسی بخواهد دست از کار بکشد کاری از دست ما ساخته نیست، و اگر سوخت اندازی تقاضای شغل بکند وکارخانه هم‌احتیاج داشته باشد ، پیدا است که ما استخدامش میکنیم .»

از آنجا که رشته کار ازدست رفته بود ، از اداره

مرکزی دستور دیگری صادر شد . من آن را خواندم و سوتی کشیدم . لاری نگاهی به آن انداخت و گفت : «دارد اوضاع روبراه میشود ، از این به بعد اینجا خیلی آرام خواهد شد.»

دستور از این قرار بود : «از این تاریخ به بعد هر مستخدمی که استعفا کند ، استخدام مجدد او زودتر از یك ماه امکان پذیر نیست !»

ژوان گارسیا مجددا به قصد استعفاء آمده بود ، موقعی که قدم باتاق گذاشت ، دستور را به او نشان دادیم و حالی‌اش کردیم که اگر بخواهد امروز استعفا کند و فردا برای استخدام پیش ما بیاید ، نتیجه‌ای عایدش نمیشود : «ژوان ، سی روز کم مدتی نیست !...»

موضوع جدی و قابل تعمق بود و او برای اینکه در این مورد فکر کند ، مدتی وقت‌خواست . همین کار راگونزالز ، مندوزا ، آیالا ، اورتز کردند . بالاخره همه شان برگشتند ، و جمعا استعفاء دادند .

ما هر کار کردیم که منصرف‌شان کنیم نشد ، و جدائی آنان برای ما خیلی غمناك بود . این دفعه تصمیم شان قطعی بود و برای همیشه استعفاء دادند و موقع رفتن بطور رسمی با ما دست دادند . گفتند که آشنائی ما برای‌شان بی اندازه مایه خوشوقتی بوده است . وقتی که رفتند من ولاری به همدیگر نگاه کردیم ، هردومان میدانستیم که هیچ‌کدامهان حاضر نیستیم دراین کشمکش جانب اداره مرکزی رابگیریم و با آنها کلنجار برویم . بهرصورت ، روز غمناکی بود .

با همه این تفاصیل ، همه‌شان فردا صبح‌برگشتند و توی صف متقاضیان کار ایستادند . ژوان گارسیا با وقارو سنگینی تمام به من اظهار داشت که مردی است سوخت‌انداز و جویای کار .

من گفتم : «ژوان ، دیگه نمیشه . برو یك ماه دیگه‌بیا. من که بهت گفتم .»

ژوان بی آنکه دستپاچه شود خودش را به آن راه‌زد و زل زد و توی چشم‌های‌من نگاه کرد . گفت : «حتمااشتباهی شده ، حضرت آقا . اسم من مانوئل پرناندزه . من توی‌پوبلو، سانتافه و خیلی از جا های دیگر سوخت انداز بودم .»

من هم به او خیره شدم ، و به یاد زن مریضش وبچه هائی که دوا نداشتند ، مادرزنش که توی مریضخانه بود ،

استعفا های پی درپی و استخدام های مجددش افتادم . می دانستم که در پوبلو یك کارخانه کازدایر است ، اما درسانتافه چنین کارخانه‌ای وجود نداشت ؛ اما به من چه مربوط بودکه راجع به اسمش با او مباحثه کنم و دلیل و برهان بیاورم . چه فرقی میکند ، سوخت‌انداز سوخت‌انداز است .

این بود که استخدامش کردم. وهمینطور گونزالز را، که قسم خورد اسمش کاررا است و همینطور آیالا را ، که بیشرمانه اسمش را اسمیت گذاشته بود .

سه روز بعد استعفاء دوباره شروع شد .

یك هفته نشده بود که لیست حقوق ما به صورت تاریخ امریکای لاتین درآمد . هراسمی تویش بود : لوپز ، اوبرگون ، ویلا ، دیاز ، باتیستا ، گومز ، وحتی سان‌مارتین و بولیوار .

بالاخره من و لاری ، که از خیره شدن به قیافه‌های آشنا و نوشتن اسامی غیر آشنا خسته شده بودیم ، پیش بازرس اداره رفتیم و جریان را از اول تا آخر برایش تعریف کردیم . او سعی کرد از خندیدن خودداری کند و گفت : چه مزخرفاتی !

روز بعد دستورات لغو شد و آگهی ها پائین آمد . برجسته ترین سوخت اندازهامان را به دفتر احضار کردیمو جعبه اعلانات را به آنها نشان دادیم : مقررات ، بی مقررات .

لاری با قیافه‌ای عبوس به آنها گفت : «دفعه دیگرکه ما میخواهیم شما مکزیکی ها را استخدام کنیم ، با هراسمی که دلتان میخواهد نوشته بشود پیش ما بیائید، چون که ما شما را با آن اسمی کــــه توی دفتر ثبت میشود خواهیم شناخت .»

آنها نگاهی به‌ما ، و نگاهی‌به جعبه اعلانات انداختند، آنوقت‌اولین بار دراین کشمکش طولانی ، دندان هاشان برق زد . گفتند : «بچشم ، آقایون ها .»

و همین طور شد که گفتند .

مدرك

نوشته کلودفاربر
ترجمه : عبداله توکل

ـ آه ! امان از این «معما» ی «پل‌هرویو» .... نمایشنامه‌ای که در آن دوشوهر به خیانت یکی از زنهایشان پی می‌برند اما نمی‌دانند که این بدبختی بسر کدامیك آمده است ! خوب بیاد دارم !... چیز زیبائی است ... اما ضربه جانسوزی بر پیکر بیرگی نژاد بشر است ... فاسقی هست که آقای بسیار خوشگلی است . اما چه فاسق پست و نامردی ! معشوقه‌اش... زنی که تمام وجود خود ... جسم و قلب خویش را باو داده ، بپاهای او افتاده است ... و زیر دشنه فریاد می‌زند و مدد می‌خواهد و او ... آرام و آسوده مثل «پونس‌پیلات»مرحوم خود رابیگناه‌میداند. زن بینوا را درحال احتضار رها می‌کند. و خود به پشت پرده می‌رود و دست به خودکشی می‌زند ... تف !...

ـ چه ؟ . . . می‌خواستم چه کار بکند ؟ میخواستم وظیفه خودش را انجام بدهد ؟ وظیفه‌ای که روشن و آشکار بود ... و برو وبرگردی نداشت . مگر زنی دیگر و شوهری دیگر درمیان نبود ؟ بسیار خوب ! فاسق باید دروغ بگوید ، به زن دیگر ... بآن زنی که بیگناه است ، تهمت بزند ... و او را نابود سازد ! فاسق باید اعتراف و تایید کند و اعلام بدارد که معشوقه‌اش این یکی بوده ... این یکی نه آن یکی ... و باید آن یکی را نجات بدهد و این یکی را که بیگناه بوده ـ اما هیچ‌چیز او نبوده است ـ به‌کشتن بدهد !...

هان؟ می‌گوئید این‌کار نفرت‌بار بود؟ و پس‌از آن چه ؟ بی‌شك این کار نفرت‌بار بود !... اما وظیفه چنین میخواست ... و وظیفه چنین حکم می‌کند . در دنیای ما وظایف بسیاری وجود دارد که نفرت‌بار است ... وظیفهٔ «لورانتساچیو»که‌خواهر خود را به دوك دوفلورانس فروخت از این‌گونه چیزها بود . وظیفه ناپلئون‌که روز « ینا » چهل هزار زن پروسی را پیراهن اطلس بتن کرد ، از این گونه چیزها بود ... و وظیفه فاسق این است‌که روح‌لعنت‌زدهٔ معشوقه خود باشد و بپاس او دست به قتل و جنایت و دزدی بزند و بدروغ سوگند بخورد . این وظیفه‌است. من بپاس زنی که ازطرف دیگر نامش را فراموش‌کرده‌ام در زمان گذشته جعل‌امضاء کرده‌ام و نامه‌های بی‌امضاء نوشته‌ام... این حرف برایتان تنفر آور است ؟ پس اسم‌خودتان‌را «فاسق» نگذارید . .هیچکس بزور وادارتان نمی‌کند !...

ماجرائی را گوش بدهید که مدتی... مدت درازی پیش بسر من آمد ...ماجرائی که مثل نمایشنامه « معما» دو پرده دارد ... باندازه «معما»ی پل هرویو جگرخراش و فاجعه‌آمیز نیست . ـ در پرده اول ، من بیست‌سال داشتم . اواخر ماه سپتامبر را در بیرون شهر ، در خانه زن بسیار خوبی می‌گذراندم که دوست مادرم بود . در آن زمان بسیار خوشگل بودم . گونه‌های نرم و سبیل ظریفی داشتم . دو دختر خانه بزودی به این چیزها پی‌بردند . وانگهی ، هردوشان نازنین و دوست‌داشتنی بودند و اگر امروز بود نمی‌توانستم‌یکی از آندو را برگزینم . دختر بزرگتر که نامش،«مارت» بود ، قد بلند و گندم‌گون و رنگ‌باخته بود و چشمان سیاه حیرت آورومو‌های آبیرنگ و بسیار دراز داشت. خواهر دیگر که نامش لوئیز بود مو بمو به «اوفلی» شباهت‌داشت . سرتاپا زرین و گلگون و شفاف بود ... آری ، اگر امروز بود ، حقیقة نمی‌دانستم که « جایزهٔ زیبائی» را به‌کدام یکی بدهم . اما گفتم که من در آن زمان بیش از بیست سال

نداشتم . وچون مثل همه جوانان خوشبخت بیست‌ساله احمق‌بودم لحظه‌ای تردیدننمودم: دختر بزرگتر را برگزیدم برای‌آنکه شوهر کرده بود ... و خواهر دیگررا رهاکردم برای اینکه هنوز دختر بود ...

طبعا این‌کار هوسی بیش نبود . و رویهمرفته دوازده شب بسیار گرم بدنبال داشت . با اینهمه ، این دوازده شب در زندگی من خاطره‌ای است .

اما وقتی که شب دوازدهم گذشت ، راه‌آهن را درپیش‌گرفتم و شب سیزدهم هرگز نیامد .

پرده...

✶*✶

در پردهٔ دوم ، سی سال داشتم . از ناحیه« سون‌وسن» بعنوان نماینده مجلس انتخاب شده بودم و کم‌کم مسیر سیاسی من آغاز میشد . شبی ، در مجلس ضیافتی، مرا با زنی‌که بغل دستم نشسته بود ، آشنا کردند. ودر همان نظر اول بازشناختمش... لوئیز خواهر مارت !...

بیشتر از هر زمان دیگر دلفریب‌شده بود ... همچنان به اوفلی شباهت داشت ... و چشمهای سبزش چون دریاچه‌ها عمق‌پیدا کرده بود ... از برخورد قدیم خودمان حرف زدم . سرخ شد و به تشویش افتاد. پاره‌ای از خاطره‌ها را یادآوری کردم ... دست و پای خود را پاك گم‌کرد . پیشنهاد میعادی دادم . مثل غریقی بآن چنگ توسل زد . و وقتی که بخانه من آمد ، اعتراف کردکه دهسال است مرا دوست‌می‌داردوچه در دوره‌ای که دختر بود و چه پس از آن که زن شد هرگز دمی بی‌انتظار من بسر نیاورده است .

با مردی بسیار خوب ، مردی غول پیکر و ریشو ازدواج‌کرده بودو مثل‌آتش از او میترسید . ازراه احتیاط ناگزیر شدم که با این «نجیب‌زاده» دوست بشوم و بخانه او رفت و آمد داشته باشم . اما روز اول گرفتار تعجب وحیرت شدم . حدس بزنید که در سالون لوئیزچه‌کسی درانتظار من بود ؟... مارت !... مارت!...

همان زنی‌که درایام گذشته معشوقه من بود دو خواهر و دو شوهرشان دریك‌خانه منزل‌داشتند .. .

ابتداء همه‌چیز روبراه بود .

در زمان گذشته ، لوئیز از دسیسه عشق من با خواهر بزرگترش‌چندان اطلاع دقیقی‌بدست نیاورده بود . و بهمان ترتیب هم ، مارت بیدرنگ پی‌نبردکه خواهرش پس از دوره فترت ، جانشین او شده است. و مثل دختر خوبی کماییش مرا معذور داشت و گناه مرا که بیدرنگ بآغوش او نیفتاده بودم ، ندیده گرفت .

اما از روزی که حقیقت براوآشکار شد ، از سر گناه من که به‌آغوش‌خواهرش افتاده بودم ، نگذشت . و بی‌آنکه قیل و قال براه اندازد ، برضد ما دو نفر جنگ آغاز کرد .

ابتداء میانه مرا با شوهره بهم‌زد و من هرگز ندانستم که برای این منظور چه نیرنگ شیطانی بکار برد. پس از آن، نامه‌های بی‌امضائی بدست لوئیز رسید و او را از علاقه‌ای که من نمی‌دانم به کدام رقاصه‌ای پیدا کرده بودم ، آگاه‌کرد . و برای‌آنکه قطع رابطه‌ای پیش‌نیاید همهٔ خونسردی خود را بکار زدم .

از همه عجیبتر آنکه هیچ نمی‌توانستم حدس بزنم که این تیرها از دست چه کسی رها می‌شود . حماقت جنس مرداندازه ندارد ... وقتی که روبرو بودیم ، مارت بیشتر از همه خواهران بزرگ دنیا . گذشت و اغماض نشان می‌داد و چون دهان او را همیشه پر از لبخند می‌دیدم و در هر وضعی رفاقت و محبت می‌نمود از سوءظن باو صد فرسنگ دور بودم .

باوجود این نقاب از چهره خود برداشت ... اما این کار کمی دیرصورت گرفت .

اینجا ، اجازه بدهید دو کلمه‌خارج از متن عرض کنم . فراموش کردم که «دکور» پرده دوم خود را شرح بدهم. لوئیز را در خانه خودم که درکوچه دوکورسل بود ، می‌پذیرفتم ... و این کار

بعدازظهرها صورت می‌گرفت . اما لوئیز که بیشتر از حدود عقل خیالپرست بود . بزودی این میعادها را مثل « دیـزی زناشوئی » بیمزه دانست . و چون در خانه خود بسیار آزاد بود و شوهرش درطبقه‌ای و او در طبقه دیگری از عمارت منزل داشت ، اصرار کرد که گاه بگاه بعدازشام مرا در خانه خود بپذیرد . گپ زدن از ساعت ده تا یازده درسالونی که از طرف دیگر مال دو خواهر بود ، چندان دور از احتیاط نبود .

اما کم‌کم ، لوئیز بیچاره که براثر عادت جرئت پیدا کرده بود ، بمرحلـهٔ گستاخی و بی‌باکی قدم گذاشت . ابتداء برمدت «سآنس»ها افزوده شد ...

شبی ... و بزبان دیگر شبی نزدیك سحر که موقع برگشتن از محفل است ، در سالون تنها بودم . دری صدا کرد . راست شدم . شوهره مثل آدم مصروعی داخل شد ... ریشش از شدت غیظ می‌لرزید . نامه بی‌امضائی را که لحظه‌ای پیش روی بالش خود پیدا کرده بود هنوز در دست داشت .

آه ! این مرد حیوان درنده‌ای بود و لحظه‌ای تردید ننمود و خطاب به من بانگ‌زد :

ــ راهـزن ، هرزه‌گرد !... دزد ناموس !... ــ بگو ببینم کجا رفت ؟ بگو ببینم این زن کجا رفت ؟..

و دیوانه‌وار بطرف دری‌که لوئیز از آن بیرون رفته بود حمله کرد .

طبعاهیچ‌کاری ازدست‌من‌برنمی‌آمد... حتی قلمتراشی هم نداشتم ... همان دم ، منظره جگرخراش معشوقه نازنینم جلـو چشمهایم آمد و پیکر خونین او رالگدمال این حیوان وحشی‌دیدم .

درهمان گیرودار که در را شکسته بود ... حیرت زده واپس رفت ... کسی که پشت در گوش خود را به سوراخ قفل نهاده بود فریاد جگرخراشی کشید : ... مارت معشوقه پیشین من که می‌خواسته است همه چیز را ببیند ، نتوانسته بود درمقابل این هوس درنده و وحشیانه خود مقاومت کند . و در آن صندوقخانه‌ای که سالون را از خوابگاه لوئیز جدا می‌کرد ، کمین کرده بود ... چه قدر کنجکاو بود !... و شوهر احمق ابتداء چون سنگ آسمانی باو نگریست . سپس صدایش یك پرده‌پائین آمد و مثل اینکه چشمش درست ندیده است ، داد زد :

ــ مارت ؟ مارت ؟ شما کجا و این‌جا کجا ؟ شما اینجا چه‌میکنید ؟

بیك جست از نیمکت خود پریدم و دست خود را بر شانه او زدم . برقی ذهنم را روشن کرده بود . و با خشونت‌گفتم :

ــ و شما اینجا چه‌می‌کنید ؟ و شما اینجا چه خاکی بسر ...

حیرت زده چرخی‌خورد.

ــ من ؟ خیال می‌کنم که اینجا خانه من است !

و من به‌فرش اشاره کردم

ــ هرجای دیگر ممکن است منزل شما باشد ... اما اینجا منزل شما نیست .

ــ نه ؟

ــ نه ! شما درخانه این خانم هستید!

(مارت که خفه شده بود ، کمترین حرفی نتوانست بزند) و خیال می‌کنم‌که شمـا جاسوس مزدور باجناق خودتان نیستید ؟

ــ جاسوس باجناق‌خودم ؟

چهار ثانیه با چشمهای از حدقـه درآمده بروی من خیره شد ... سپس‌فکری در ذهنش پیدا شد .

نظری به خواهرزن خود کردبیچون و چرا ، او و من تنها بودیم و هردومان وضع آشفته‌ای داشتیم . آنوقت مرد غول پیکر روی پاهای خود لرزید و پشتـی صندلی راگرفت . سوءظن‌دیگری‌درذهن‌اش بوجود آمده بود . اما نامه بی‌امضاء در دستش‌صدا کرد . صدای آن را شنید و خشم و غیظ تازه‌ای به شك و تردید او حمله کرد .

نامه را جـلوم انداخت و فریاد کشید :

ــ و این را چه میگوئید ؟ این‌دیگر

چه‌چیز است ؟ پس ثابت‌کنید که این یکی شریك جرم ... شما است ... و آن دیگری هیچ رابطه‌ای با شما ندارد ؟

شانه‌ها را بالا انداختم :

ـ من علاقه‌ای به اثبات هیچ چیز... اما جلو دهنم را گرفتم . او مدرك میخواست !

ـ درواقع اگر باین امر علاقه دارید... از مارت‌خواهش کنید که خالی را که در سمت چپ بدن خود دارد بشما نشــان بدهد ...

حیوان عجیبی بود ، بیك جست بطرف زن بدبخت‌حمله‌کرد و پیراهنش را کند .

مارت فریاد کشید و با تمام نیروی خود دست و پا زد . اما من ، بیك دست دهان او را بستم و با دست دیگر هر دو دستش را گرفتم و با لحن بیمزه‌ای گفتم: بگذارید ببینم... این بهتر است ... دوست عزیزم » ...

و او موسلین و باتیست مارت را پاره پاره کــرد ... و ناگهان زوزه کشید :

ـ آری !... خال را دیدم !.. درست است ... درست است.

آنوقت ، چون لوئیز نجات یافته‌بود، مارت را رها کردم . سرانگشتانم کمی خون‌آلود شده بود ... »

پایان





جار پنج شاخه‌ای

نوشته : عزیز نسین
ترجمه : ثمین باغچه بان

مدتها بود که با مردی کوتوله و چاق تو قهوه‌خونه روبرو میشدم. بی کار و بی پول و در فشار بودم. روز هامو اغلب تو کوچه و کنار قهوه‌خونه ها به شب می رسوندم ...

چاره‌ای نداشتیم جز اینکه اسباب و اثاثیه مونو بفروشیم. دار و ندارمونو به سه دسته «لازم»، «غیر ضروری» و «زیادی» تقسیم کردیم. اونایی رو که به نظرمون «زیادی» رسیده بود آب کردیم. بعد رفتیم سراغ «غیرضروری» ها، آخرسر هم باین نتیجه رسیدیم که اصولاً چیز لازمی تو بساط ما نیست. غیر از کتابهای من و چندتا بشقاب و چنگال و رختخوابهامون، هرچی بود فروختیم و روزی هم رسید که مامورین اجرا جل و پلاسمونو ریختن تو کوچه و از خونه بیرونمون کردن. زنمو و بچه هارو فرستادم خونهٔ پدر زنم.

من و پدرزنم هرگز آبمون تو یک جو نرفته و نمیره، از همون روزیکه ازدواج کردم میونه‌مون شکرآبه ... اینه که با زنم قرار گذاشتم، شبها دیروقت برم خونه و خودش در رو به روم واز کنه.

بعد از نصف شب بود که به خونه رسیدم. یواشکی در زدم. در فورا واز شد. ولی کسی که در رو به روم واز کرده بود زنم نبود، پدر زنم بود. هنوز پاموار در تو نذاشته بودم که چراغو خاموش کرد، و بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنه راهشو کشید و رفت.

من تو تاریکی همونجور که کورمال کورمال میرفتم جلو، یه هو پام به یه چیزائی گرفت و افتادم زمین. تاریک بود، چیزی نمیدیدم ... تا اینکه فهمیدم پام به کتابهام ــ که تو دالون چیده بودن ــ گرفته و خوردم زمین. جای غریبه ...، تاریک ...، نمیدونستم چیکار بکنم. دوباره کورمال کورمال راه افتادم. صدای گریه زنی رو شنیدم. شناختمش، زنم بود. در اطاقی رو که صدای گریه از اونجا میومد واز کردم. خودش بود، داشت

گریه میکرد . بسکه گریه کرده بود چشماش ورم کرده بود .

معلوم بود که قضیه ازچه قراره ، همچین‌موضوع بغرنجـــی نبود کــه فهمیدنش هــوش زیادی لازم داشته باشه . صدای پدر زنم که توپ و تشر میومد بلند شد : « ــ بهش بگید این آشغالاشو جمع کنه و گورشو گم کنه ...» اگرنه همه شو آتیش میزنم ...» اینم بهش بگید که تا روزیکه نتونه نون زن وبچه شو دربیاره، حق نداره پاشو از این دربذاره تو .»

از اون شب به بعد چاره‌ای نداشتم جز اینکه‌روز هامو تو قهوه‌خونه به شب برسونم . اون مرد کوتوله و چاق هم مثل من ، هرروز صبح اول وقت سروکله‌اش تو قهوه‌خونه پیدا میشد و تاشب همون گوشه کنار ها میپلکید .

یك روز بعد از ظهر تو قهوه خونه نشسته بودم که یارو دوباره پیداش شد . این دفعه یك جار پنج شاخه‌ای دستش بود . جارشو گذاشت رو میزنشست. از اون روز به بعد هروقت میدیدمش ، جارشم دستش بود ، صبح که میشد با همون جار میومد تو قهوه‌خونه و تا نزدیکی های غروب اونجا بود ، شب که میشد جارشو میزد زیربغلش و میرفت ...

یك روز صبح دیدم که یکی از حباب های‌جارش کمه . حتما شکسته بود . چند روز بعد دو تا حباب بیشتر نداشت ، اما هر پنج تا لامپش سالم بود . بعد از اونم هر دو سه روزی یکی از حباب ها یا لامپهاش کم شد و بالاخره هم روزی رسید که فقط یك پنج شاخهٔ فلزی تو دستش باقی موند . حالا دیگه مدتیبه کـه بـا همون پنج شاخهٔ فلزیش میاد تو قهوه‌خونه و روزشوبه شب میرسونه .

چون نمیتونستم خونهٔ پدر زنم برم ، گاهی گداری با زنم تو کوچه و سرگذر ها ملاقات میکردیم . پدرزنم از اونایی نبود که از حرفش برگرده . گفته بود : «... تا روزیکه نتونه نون زن و بچه‌شو دربیاره ، حق نداره پاشو از این در بذاره تو ...» حالا این که هیچی ، حتی ملاقات با زنمو قدغن کرده بود و احتمال میرفت اگـه

وضعم سر و سامونی پیدا نکنه طلاق دخترشم ازم بگیره.
برا پیدا کردن کار خیلی به این در و اون درزدم. به هرکاری که بگید راضی بودم. ولی هردری رو زدم جوابی نشنیدم تا اینکه یه روز همونجور که فکری‌بودم به یکی از رفقای قدیمیم برخوردم. وضعمو براش تعریف کردم.
گفتم:
«ـ هرکاری باشه میکنم، برام فرقی نمیکنه ...، حاضرم تو ساختمونها عملگی بکنم.» دل رفیقم به حالم سوخت. گفت:
ـ حالا که هرکاری باشه برات فرقی نمیکنه، شروع کن به تجارت. از کوچیك شروع کن و یواش یواش توسعه‌اش بده. شروع کن به فروشندگی. اگه روزی چند جفت جوراب و چند تا دستمال بفروشی میتونی فعلا شکم زن وبچه‌تو سیر کنی. فردا منتظرتم، بیاسراغم، ۵۰۰ لیره دراختیارت میذارم. البته ۵۰۰ لیره همچین پولی نیست، ولی بالاخره سرمایه‌ایست و فعلا کار تورو راه میندازه. فردا منتظرتم!
رفیقم آدرسشو داد و رفت. از خوشحالی مثل اینکه بال‌وپردرآورده‌بودم‌داشتم میپریدم: تواین‌روزگار کی ۵۰۰ لیرشومیاره و میده به کس دیگه؟ ... پس معلومه که از نسل آدمای خوب تك و توکی هنوز تواین دنیا باقیه!
اونروز هم مثل هرروز صبح اول وقت رفتم قهوه خونه. تا ساعتی که بایس بسراغ رفیقم میرفتم جایی نداشتم که بشینم. همینکه نشستم سر و کله‌یارو کوتوله هم پیداش شد. همون پنج شاخهٔ فلزی هم دستش بود و سلانه سلانه وارد شد اومد پهلوی من نشست. بسکه همدیگه‌رو دیده بودیم نیمه آشناحساب میشدیم. همینکه چشمهامون بهم افتاد سلامی رد و بدل کردیم و یارو کوتوله هه احوال منو پرسید، گفت:
ـ خب، حالتون چطوره؟» گفتم:
ـ به مرحمت سرکار، حال سرکار چطوره؟
سرصحبت وا شد. ضمن صحبت فرصتی گیر

آوردم که راجع به جارش ازش سوآلی بکنم . گفتم :
ـ ببخشید ، اگه فضولی نباشه میخواستم ببینم جریان این جار چیه ؟
هر روز می بینم که تو دستتونه !
پنج شاخهٔ فلزی رو نشون داد و گفت :
ـ اینو میگید ؟ این وبال گردن منه !» گفتم :
ـ چطور مگه ؟!» گفت :
ـ حکایتش مفصله !» و شروع کرد به تعـریف و گفت :
ـ خدا نکنه شیرازهٔ آدم از هم پاشیده بشه ... ، اگه پاشیده شد دیگه جمع و جور کردنش باین آسونی ها نیست . حالا از سختی و آسونیش‌هم‌گذشته ، ممکنه دیگه اصلا نشه جمع و جورش کرد .
عرض کنم که : بیکار شده بودم . تازه‌وقتی هم که سرکار بودم یه لقمه نون به سختی گیر میآوردم . امثال منم که پس اندازی ندارن . وقتی ازکارم بی‌کار شدم بل‌کل بیچاره شدم . زن دارم . دو تاهم بچه دارم ...» گفتم :
ـ منهم همینطور !» گفت :
ـ درسته...، ولی شمانمیتونید تصور سختی کار منو بکنید !» گفتم :
ـ اختیار دارید ... آخه منم ...» نذاشت‌حرفمو تموم کنم . شروع کرد به تعریف ، گفت :
ـ چاره‌ای‌نداشتیم‌جزاینکه اسباب واثاثیه مونو بفروشیم . دار و ندارمونو به سه دسته «لازم» و «غیر ضروری» و «زیادی» تقسیم کردیم . اونایی رو کـه به نظرمون «زیادی» رسیده بود آب کردیم ، بعد رفتیم سراغ «غیرضروری» ها آخرسر هم باین نتیجه‌رسیدیم که اصولا چیز لازمی تو بساط مانیست ...
گفتم :
ـ عجب !.. عین ما ...» یارو ادامه داد و گفت :
ـ غیر از کتاب های من و چند تا بشقاب‌وچنگال و رختخوابهامون ، هرچی بود فروختیم و روزی هم رسید که مامورین اجرا جل و پلاسمونو ریختن تو کوچه و ازخونه بیرونمون کردن!» گفتم :
ـ پس حتما بعدش زنتونو با بچه‌هارو فرستادین

خونه پدر زنتون .

ــ از کجا فهمیدین ؟

ــ آخه منهم همین کاررو کردم !...

ــ بعله ...، فرستاده‌مشون خونه پدرزنم . من و پدر زنم هرگز آبمون ته یك جو نرفته و نمیره ، ازهمون روزیکه ازدواج کردیم میونه‌مون‌شکرآبه ....

مثل این بود کــــه یارو داره زندگی منو تعریف میکنه ، همونجوری تو فکر بودم وگوش میکردم . اینطور می‌گفت : بعد از نصف شب رفته بود خونه . یواشکی در زده بود . در فورا واز شده بود . ولی کسی که دررو به روش واز کرده بود زنش نبود و پدر زنش بود وهنوز یارو پاشو ازدر تو نذاشته بود که پدرزنه‌چراغوخاموش کرده بود و زفته بود . یارو تو تاریکی پاش گیر کرده‌بود و افتاده بود روکتابها ...

خلاصه هرچی به سر من اومده بود ، با تمام جزئیاتش عینا به سر اونم اومده بود . آخه درسته کــه گفتن «شباهت» ولی کار ما از شباهت‌هم گذشته بود . گفتم نکنه یارو داستان منو از کسی شنیده و حالا داره دستم میندازه . فریاد زدم :

ــ میدونم ، میدونم ... ، نمیخواد طولش بدید ! زودتر جریان این جار رو بگید .» گفت :

ــ منم دارم داستان جارو براتون میگم : یه روز همونجور که فکری بودم به یکی از رفقای قدیمیم بر خوردم .» گفتم :

ــ حتما بهتون گفت که فردا برید سراغش تا۵۰۰ لیره بهتون بده !

گفت :

ــ درسته ... ، ولی شما از کجا خبردارین ...، من این موضوع‌رو به کسی نگفته‌م .» گفتم :

ــ شما از کجا خبر دارین ؟...، منم این موضوع‌رو به کسی نگفته بودم !...

ــ من دارم اونچیزی‌رو که به سرم اومده براتون میگم !» گفتم :

ــ خب ، زودتر بگید بینم ۵۰۰ لیره رو گرفتید یا نه ؟» گفت :

ــ بله ...، گرفتم .» گفتم :

ـ من هنوز نگرفته‌م... یك ساعت دیگه باید برم بگیرم ... خب ، بعد چی شد ؟» گفت :

ـ وقتی رفتم پیش رفیقم از گشنگی روپاهام‌بند نبودم . دو روز بود که غیر از دو تا استکان چایی‌هیچی دیگه از گلوم پائین نرفته بود . رفیقم فورا ۵۰۰ لیره گذاشت جلوم . بهش گفتم : «سعی میکنم به بهترین شکلی از این پول استفاده کنم و امیدوارم بزودی قرضمو پس بدم !» رفیقم گفت : «عجله‌ای نیس ... بادل راحت شروع به کار کن .»

«تشکر کردم و اومدم بیرون . نقشه‌م این بود که چند لنگه گلابی وهلو ازمیدون بخرم و یه چرخ دستی هم کرایه کنم و بریزم توش و برم سربازار ، این کار با صد ، صد و پنجاه لیره راه میفتاد . اصلا درست هم نبود که همهٔ سرمایه‌رو تو این کار بریزم .

«وقتی از جلوی یك رستوران رد میشدم چشمم افتاد به خوراکی هایی که پشت قفسه چیده بودن . از گرسنگی چشمهام داشت سیاهی میرفت . شیطون می گفت برم و شکمه‌رو از عزا در بیارم . با سه لیره‌حسابی سیر میشدم . ولی نباید از سرمایه میخوردم ، به خودم حق نمیدادم که این کاررو بکنم ، ... پول که خرد بشه از بین میره .

«از جلوی دوکون کبابی رد میشدم . چنون بـوی کبابی به هوا بلند شده بود که آدمو گیج میکرد . منم نفهمیدم چطور شد ، یه هو دیدم تو دوکون کبابیم ...، ولی همونجور که رفته بودم تو ، اومدم بیرون . باید شروع بکار میکردم و از منفعت میخوردم .

«همونجور که میرفتم بـوی نـون داغ و تنور به دماغم خورد . جلوی دوکون نونوائی بودم . عطری از توتنور بیرون میزد که روح آدم پرواز میکرد . خواستم یه نون بخرم و خودمو سیر کنم . ولی دلم نیومدپوله‌رو خردش کنم ، اگه پول جورد میشد حالم زار بود .

«از جلوی دوکون خشکه پزی رد میشدم . بوی کنجد و خشخاش برشته مستم کرد . یه نون شیرمال ۵ کروش بود ، اونم چه نونی ... ولی‌دلم نیومد به‌سرمایه دست بزنم ، باید این سرمایه‌رو به کار مینداختم و زن

بچه‌مو از چنگ پدر زنم خلاص میکردم .

«هوام چنون گرم بود که نگو ، مثل‌اینکه ازآسمون آتیش میبارید . یه شربت فروش بیخ گوشم داد میزد : «تشنه بیا ااا ، شربت با یخه ههه ، جیگرتو حال میاره تشنه ، گلاب و با یخه ههه .»

«خواستم یه‌لیوان‌شربت‌بخورم ، جیگرم‌گرگرفته بود ، اما زود عقلم به سرم اومد ، رد شدم . تو دلم می گفتم : «باید به اون نامردی که پدرزن منه نیشون بدم . باید نیشونش بدم کــه اون جورهام که خیال کرده نیستم .»

«از تشنگی داشتم میفتادم ، از گشنگی چشمهام سیاهی میرفت اتوبوس ها گرو گر میومدن و میرفتن، از خستگی داشتم میفتادم ، ولی نباید سوار اتوبوس میشدم . تو اون گرما خسته و گرسنه و تشنه پــای پیاده راه افتادم .

وقتی از تو بازار رد میشدم دیدم جلوی یه‌امانت فروشی مردم از سر و کول هم دارن بالا میرن . حراج بود ...، اسباب و اثاث مستعملی حراج میکردن . دم دمای غروب بود . بایس روز بعد کله سحر میرفتم میدون ، بایس چرخ دستی اجاره میکردم ، بایس یکــی دو لنگه گلابی و هلو میخریدم و میرفتم سر بازار . خلاصه‌ش اینکه تا فردا صبح هیچ کاری نداشتم ...

«خواستم برم تو قهوه خونه بگیرم و بشینم ، ولی باصلوات که نمیشد تو قهوه‌خونه بشینی ، بایس یــه استکان چایی میخوردم و بیخودی به خرج میفتادم . دیدم که بهتره برم تو همین حراجی ، کسی ازم پول‌نمی خواست ، تماشا میکردم و سرم گرم میشد . اصلا تــا اونروز حراجی ندیده بودم . مردم گر و گر میرفتن تو، منم سرمو انداختم پائین و رفتم تو . دور تا دور سالن سکو بسته بودن ، مردمم گوش تا گوش رو سکو ها نشسته بودن و تماشامیکردن . منم براخودم یه‌گوشه‌یی نشستم . چیز های فروشی رو یه گوشه پهلو هم چیده بودن و دلالم چوب حراجو بدست گرفته بود و رفته بود رو چارپایه . همونجور که نشسته بودیم دلاله دس کرد و یه دوربین عکاسی‌رو ورداشت و شروع کرد به حراج :

«یك عدد دوربین روله فلکس تقریبا نو باابزکتیف دو ونیم به ۳۰۰ لیره ...، آقایون ۳۰۰ لیره ...، کی‌طالبه آقایون ۳۰۰ لیره ...»

همونجور که دلاله سیصد لیره سیصد لیره‌میکرد یه مردی از اون گوشه گفت :

«ـ ۳۱۰ لیره .» دلاله از نو شروع کرد :

«ـشد۳۱۰لیره...، آقایون ۳۱۰لیره ...، دوربینش خیلی عالیه آقایون ...، شد ۳۱۰ لیره ...، نیس کس دیگه‌یی آقایون ؟...»

همچین‌که دلاله گفت : «نیس‌کس‌دیگه‌یی‌آقایون؟.» یه مردی که اونور تر نشسته بود ، گفت :

«ـ ۳۱۵ .»

دوباره دلاله شروع کرد :

«ـ ۳۱۵ لیره آقایون ...، شد ۳۱۵ لیره ... ، روله فلکسه آقایون ...، ۳۱۵ لیره ...»

یه هو چن نفر از اینور اونور رو دس هم بلند شدند :

«ـ ۳۱۶ .»

«ـ ۳۱۷ .»

«ـ ۳۲۰ .»

یکی از اون ته ته ها زد رو دس همه و گفت :

«ـ ۴۵۰ لیره خریدارم .»

یه هو همه ساکت شدن . دلاله دوباره شروع کرد :

«ـ آقایون دیگه کسی نیست ؟...، دوربینش روله فلکسه آقایون ، شد ۴۵۰ لیره ...، دوربین روله فلکس تقریبا نو ، با سه پایه و قطعات یدکی ۴۵۰ لیره .»

یه نفر از اون گوشه گفت :

«ـ بی زحمت اون دوربینو بدینش ببینم چه جوریه ؟.»

دوربینو دس به دسش کردن تا رسید به یارو ، یارو دوربینو بالا و پائینش کرد و اینور و اونورشو نگاه کرد و گفت :

«ـ ۴۶۰ مشتریم .»

باز از این ور و اون ور پا شدن رودسش :

«ـ ۴۶۱ »

«ـ ٦٢ آقا ...، ٦٢٤ خریداریم ...»
«ـ ٤٧٠ چوقش اینجاس .»
دلاله شروع کرد به چوب زدن .
«ـ ٤٧٠ لیره آقایون ...، شد ٤٧٠ لیره ...، نیس کس دیگه‌یی آقایون ، فروختم آقانیس کس دیگه‌ئی ؟.. یك ...، ٤٧٠ لیره ...، دو ..، ٤٧٠ لیره ۰۰۰، فروختم آقایون نیس‌کس دیگه‌یی؟... سه...، ٤٧٠ لیره ... مبارکه انشااله .»
دلاله یه تك زنگی زد و وردستش قبض رسید ٤٧٠ لیره رو داد به دست یارو ...
بعد یه ماشین تحریر آوردن جلو . دلاله شروع کرد :
«ـ یك دستگاه ماشین تحریر رمینگتن ، خیلی مرتب به ٦٠٠ لیره .
مردم از اینور و اونور سالن شروع کردن :
«ـ ٦٠١ .»
«ـ ٦١٠ .»
«ـ ٦٥٠ .»
من به عمرم همچین چیزی ندیده بودم ، اصلا دل تو دلم نبود . همونجور که قیمت ها را میبردن بالا، منم میپریدم هوا و میومدم پائین ...، میپریدم هوا و میومدم پائین ..
مردم ول کن نبودن ، این یکی رو دست اون یکی بلند میشد ، اون رودست این :
«ـ ٦٩٠»
«ـ ٧٠٠ آقا ٧٠٠»
«ـ ٧١٠ خریداریم»
من چنون رفته بودم تو بحر تماشا که انگار تواین دنیا نبودم . همونجور که مردم تند و تند قیمتومیبردن بالا ـ نه خیال کنین که دس خودم باشه ـ یه هو داد زدم :
«ـ ٧٥٠ لیره .»
حالا من چه جوری از ته دل داد کشیده بودم ، درس یادم نیست ، فقط همینو دیدم که یه هو ساکت شدن ... دلاله همونجور که چشماشو به من دوخته‌بود شروع کرد :

«ــ ۷۵۰ لیره آقایون ... ماشین تحریر رمینگتن خیلی مرتب به ۷۵۰ لیره ، نیس کس دیگه‌یی ... فروختم ها آقایون ... یك ...، ۷۵۰ لیره .. دو ۰۰۰،، ۷۵۰لیره...، سه ... هفتصد و ...»

دلاله چوب سومو زده بود که یه نفر رو دست ما بلند شد و گفت :

«ــ ۷۵۱ .»

تا یارو گفت : «۷۵۱» لیره نفس راحتی کشیدم . نمیدونید به چه حالی افتاده بودم . اگه اون بندهٔ خدا نبود ، من باید چه غلطی میکردم ؟..

خلاصه ماشین‌تحریره به«۴۸۰» لیره‌فروش‌رفت. بعد یك چرخ دستی خیاطی گذاشتن به فروش . حراج از ۵۰۰ لیره شروع شد . من از خطر اولی جسته بودم . هی تو دلم به خودم میگفتم : «پسر دیگه خر نشی ها...، هوای خودتو داشته باش ...، نکنه باز یه هو شیطون بره تو جلدت!» باز مشتریها دور گرفته بودن :

«۵۱۰»

«۵۲۰»

«۸۰ آقا ۵۸۰»

«۶۰۰ خریدارم»

من بودم که داد زده بودم : «۶۸۰ خریدارم» همه ساکت شدن . از اینور و اونور همه منو نگاه میکردن...، مثل اینکه یه دیگ آب جوش از اون بالا رو سرم ریخته باشن تنم داغ شد ، دلم هررررری ریخت پائین ... ، یه نفر که بغل دستم نشسته بود ، درگوشم گفت :

«۶۰۰ نمیبرزه...» پریدم به یارو . گفتم :

«ــ به توچه که میبرزه یانمیبرزه ..، مگه میخوایی پولاشو بدی ؟..» یارو گفت :

«ــ آخه من تعمیرکار ماشین تحریرم .» گفتم :

«ــ تو بمیری نوبرشو آوردی ... ما هم باندازهٔ تو سرمون میشه ...»

تا اینو گفتم یه هو یارو از کوره در رفت و داد کشید :

«ــ ۶۰۱ لیره‌ش اینجاش .»

خیالم راحت شد ...، داشتم از ترس سکته میکردم . از خطر دومی هم جستیم ...

بعد یه گلدون حراج کردن . همونجور که قیمتو میبردن بالا من میپریدم هوا و میومدم پائین . برا اینکه داد نزنم دستمو قایم گذاشته بودم در دهنم . بعد یه تابلوی نقاشی ، بعدشم یه جارو برقی حراج شد .

بعد از جارو برقی یه جار آوردن و دلاله شروع کرد به حراج :

«ـ جار پنج شاخه‌ای خیلی اعلا ...، ٤٠ لیره آقایون ...، جار پنج شاخه‌یی تقریبا نو به ٤٠ لیره ..

یه نفری که دست چپم نشسته بود ، گفت :

«٤١لیره !» دست راستیم پا شد رو دست یارو، گفت :

«٤٥ لیره !»

یه نفری که جلوم نشسته بود ، گفت :

«ـ ٤٨ !» عقب سریم زد رو دست یارو ، گفت :

«ـ ٥٠ لیره خریدارم !» منم دیگه دست خودم نبود ، پا شدم رو دست همه‌شون و داد زدم :

«ـ ٥١ لیره‌ش اینجاس .»

اصلا یه وضعی بود که آدم نمیتونس جلو خودشو بگیره . دوباره سمت چپیم دادزد :

«ـ ٥٣» سمت راستیم داد زد :

«ـ ٥٥» منم طاقت نیاوردم ، گفتم :

«ـ ٦٥ خریدارم .»

هی زور میزدم جلوی خودمو بگیرم ، ولی نمیشد، هی تو دلم به خودم میگفتم : «پسر هوای خودتوداشته باش» ولی بازم شیطون‌میرفت تو جلدم . دوباره‌مشتری ها شروع کردن :

«٧٠»

«ـ ٧١»

«ـ ٧٥»

دیدم که نه خیر ! ... صحبت‌چشم و همچشمیه...، بهم برخورد ، داد زدم :

«ـ ٨٠ .»

ولی مگه از رو میرفتن ؟.. از چپ وراست شروع کردن .

«١٠٠»

«١١٠»

«۱۵۰»

پا شدم رو دست همه شون ، داد زدم :

«۲۰۰ آقا ۲۰۰»

دوباره همون یارویی که دست چپم نشسته بود، بلند شد رو دست من ، گفت :

«ـ ۲۵۰ لیره !..»

دیدم که خیر ، یارو از رو برو نیست ، مثل اینکه دوتائی مسابقه گذاشته باشیم شروع کردیم ! اون گفت:

«۲۵۱» من گفتم :

«ـ ۲۶۰» اون گفت :

«ـ ۲۶۱» من گفتم :

«۲۷۰»

«۲۷۱»

«۲۸۰»

هردفعه که قیمتو میبردم بالا ، خدا خدامیکردم یارو رو دستم بلند شه و من برم کنار . یارو گفت :

«۲۸۱» گفتم :

«۲۹۰»

اگه یارو میگفت «۲۹۱» دیگه‌صدامو درنمیآوردم. یارو یه نگاهی به من کرد و گفت :

«۲۹۱»

ولی مگه دست خودم بود ؟.. مگه میشد جلوی‌این زبون صاب مرده‌رو بگیرم . داد زدم :

«۳۰۰ لیره خریدارم !»

همینجور اون بگو ومن بگو ، روچشم وهمچشمی رفتیم تا ۴۰۰ و بعد هم از ۴۰۰ رد شدیم تا اینکه یارو گفت :

«ـ ۴۹۱»

دیگه از کوره در رفتم . از اون ته جیگرم دادزدم:

«۵۰۰ لیرش اینجاس !»

دست خودم نبود ، مثل اینکه یه نفردیگه رفته‌بود تو جلدم داد میزد .

منتظر بودم یارو بگه «۵۰۱» اگه میگفت دیگه جیك نمیزدم . ولی نامرد مثل اینکه پولمو شمرده باشه دیکه هیچی نمیگفت . یه خورده تو صورتش نگاه‌کردم‌که به حرف بیاد . در گوشم گفت :

«ـ خیرشو ببینی !...»
همه ساکت شده بودن . چنون ساکت که مگس بال میزد صدا شو میشنفتی .
دلاله شروع کرد :
«ـ جار پنج شاخه‌ای خیلی اعلا ۵۰۰ لیره ... شد ۵۰۰ لیره آقایون کی خریداره آقایون ...»
به قیافهٔ یك یك اون مردمی که اون تو نشسته بودن نگاه میکردم . خدا خدا میکردم یه شیر حلال خورده‌ای پیدا بشه و بگه «۵۰۱ لیره !» اگه کسی پیدا میشد پا میشدمو گورمو گم میکردم ، دیگه‌م اونور ها آفتابی نمیشدم . ولی کسی تکون نمیخورد . مثل اینکه همه‌شون لال شده بودن . همونجور چشمهامو دوخته بودم به لبهاشون ...، یه هو به نظرم رسید که لب‌بغل دستیم جم خورد . گفتم :
«ـ بفرمئید قربون ، فرمایشی داشتید .» یارو گفت :
«ـ خیر ، عرضی نداشتم !»
مثل اینکه اگه چیزی میگفتن سرشونو میبریدن. همه لال شده بودن . مثل اینکه اصلا از انسانیت بوئی نبرده بودن ، یه مرد توشون پیدا نمیشد که دهنشو واز کنه . دلاله‌م مثل اینکه با من دشمنی داشت . وقتی نوبت اون یکی ها بود تا میتونست کشش میداد ، اما حالا که نوبت من شده بود ، شروع کرد به چوب زدن :
«ـ یك ...، ۵۰۰ لیره ... دو ...، ۵۰۰ لیره ... سه، ۵۰۰ لیره ...» و تك زنگو زد .
تو دلم میگفتم : «صبر کن بی شرف ، صبر کن نامرد ...، یه خورده کشش بده ... بالاخره تو اینهمه‌آدم کسی پیدا میشه که بیشتر از من احتیاج به جار داشته باشه ...، آخه مگه دنبالت کردن ، یه‌دقیقه کشش‌بده...!»
ولی نه ، دیگه کار از کار گذشته بود . قبض‌رسید ۵۰۰ لیره رو دادن بدستم» رفتیم پای صندوق . اینور و اونور رو نگاه کردم . راه فراری نبود ، ۵۰۰ لیره رو ازم گرفتن و جار پنج شاخه‌ای رو گذاشتن زیربغلم .
همون یاروئیکه مرتب رودستم بلند شده بود و شیرم کرده بود ، بغل دستم واساده بود . گفت :
«ـ مبارکه انشاله ... خیرشو ببینی ... معلومه‌که

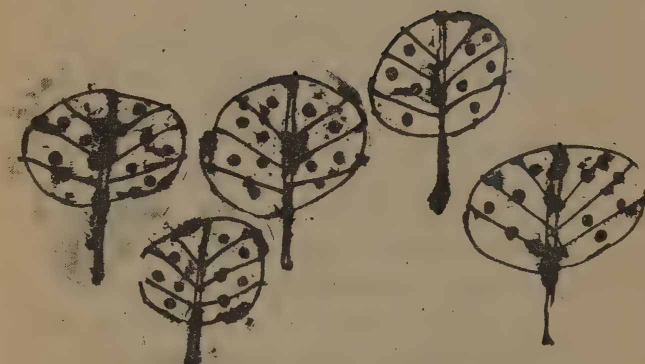
خبره‌ئین ...، جنس حسابی خریدین ...» گفتم :
«ــ شما از کجا میدونین که جنس خوبیه ؟»
گفت :
«ــ ای آقا اااا ...، چرا که ندونم ؟.. این جار مـال بنده بود .» گفتم :
«ــ متاسفم ...، حتما خیلی در فشار بودین کـه مجبور شدین یه همچین جاری رو بفروشین ، حالا اشکالی نداره ...، من به ۴۸۰ لیره میدمش به خودتون!»
یارو گفت :
«ــ قسمت شما بوده !» گفتم :
«ــ چشمتون دنبالشه ...، دیگه دلم راضی نمیشه. به ۴۰۰ لیره میدمش به خودتون !» یارو گفت :
«ــ خیرشو ببینی !» و سلانه سلانه راهشو کشید و رفت . داد زدم :
«ــ مرتیکه ۳۰۰ لیره بده ، ورش‌دارو برو !...»
ولی یارو گوشش بدهکار نبود . دیگه برنگشت پشت سرشو نگاه کنه . من راه افتادم تو خیابونها . البته جنس خوبی خریده بودم ، ولی به چه دردم میخورد ؟.. من که خونه و زندگی نداشتم . رفتم که جاررو بفروشم. گفتند :
«چند ؟» گفتم :
«ــ واله لنگه‌شو ، تو بازار ۸۰۰ لیره‌م نمیدن ، اما من به ۶۰۰ لیره میفروشمش !»
خندیدن ... گفتن :
«هرچن تاشو بخوایی ، اونم نو ــ نو بیا تا بهت بدیم . یکی ۵۰ لیره .»
جاربدست افتادم تو خیابونا ...، شب با زنم قرار بود تو باغ ملی همدیگه‌رو ببینیم . دیدمش . هق و هق گریه میکرد ، بسکه گریه کرده بود به سکسکه افتاده‌بود. میگفت :
«ــ پدرم میگه یا از اون مرتیکه طلاق‌بگیر ، یاتوام جل و پلاستو جمع کن وبرو گم شو .»
من که دیگه پاك گیج شده بودم . جاررو به زنـم نشون دادم و گفتم :
«گریه نکن عزیزم ، غصه نخور ...، زیادش رفته و که ش‌مونده ...، چن روز دیگه‌م دندون روجیگر بذارین

همه کارا درس‌میشه . براتون چنون خونه وزندگی‌درس بکنم که خود پدرت بگه ایواله . ببین ... از حالا جار خونه‌مونم خریدم . ببین چه جاریه ... جار پنج شاخه!..»
زنم پاشد . مثل اینکه فرنگی حرف زده باشم و چیزی نفهمیده باشد تو صورتم خیره شد . بعدیه‌نگاهی به جار کرد ، دوباره یه نگاهی به من کرد و بدون اینکه حتی یك کلمه حرف بزنه راهشو کشید رفت ،... ، رفتن همون رفتنه ... دیگه از اون به بعد اگه ما پشت‌گوشمونو دیدیم زنمونم دیدیم !...»

*

با دلسوزی به قیافه آدم کوتوله و چاق نگاه‌کردم. دلم براش خیلی میسوخت . موقعش رسیده بود که‌برم سراغ رفیقم و ۵۰۰ لیره روبگیرم . از قهوه خونه‌اومدم بیرون . همونجور که داشتم تو راه میرفتم تو این فکر بودم که چطور شده که زندگی این آدم کوتوله و چاق عین زندگی منه ؟..
حتما شمام خیلی دلتون میخواد که بدونین ... پس بذارین براتون بگم :
آدم کوتوله و چاقی که تو حراجی ۵۰۰ لیرشو گرفته بودن و یه جار داده بودن دستش خود من بودم... بله اون آدم کوتوله و چاق منم و بری اینکه به خاطر این حماقت مردم دستم نندازن ، داستان رو باین‌شکل درش آوردم .

پایان



پشت دروازه بهشت

بلاسکو ایبانز
ترجمه : کاظم انصاری

بابا بسرولس (Besseroles) ، اهل آلیوراتی ، در آستانه میخانه نشسته بود وبا داس روی زمین خط میکشید . زیر چشم به دهقانان والنسیا مینگریست که کنار پیشخوان پوشیده شده از ورق روی نشسته چشم بوی دوخته بودند وگاهگاه دست بمیان بشقابی که تکه‌های کالباس قرمز میان روغن زیتون شنا میکرد میبردند .

بابا بسرولس هرروز با عزم جزم از خانه بیرون میآمد تابرای کارکردن بمزرعه برود لیکن همیشه توئی شیطان از سر بغض و عناد باوی ؛ یکی‌از دوستان میخانه‌راتات(Ratat)راسرراهش سبز میکرد . بمیخانه میرفتند واستکان پشت استکان بالا میانداختند ، گیلاس پشت گیلاس خالی میکردند ..... زنگ ناهار زده میشد ،غروب فرا میرسید اما بابابسرولس هنوز از دهلدء بیرون نرفته بود .

بسرولس با قیافهٔ مشتری قدیمی و دائمی میخانه چهار زانو نشسته در پی فرصت میگشت تا گفتگو بامشتریان را آغازکند . امیدوار بودکه استکان دیگری بوی تعارف کنند و التفات و توجهی که شایسته مردمان خلیق و مؤدب است بوی مرعی دارند .

بطور کلی بابا بسرولس با آنکه میخانه بیش ازکار در مزرعه توجهش را جلب میکرد ، آدم باارزشی بود . تنها خدا عالم بود که اوچه چیزها میدانست و چه استادی و مهارتی در نقل داستانهای مختلف داشت ! بیهوده نبود که ویرا بسرولس مینامیدند . اگر بتصادف تکه روزنامه‌ای بدستش میرسید فرصت مطالعه آنرا ازآغاز تاپایان فرونمیگذاشت .

مشتریان میخانه هنگام شنیدن داستانهای پیرمرد از خنده روده‌بر میشدند ، بخصوص وقتی صحبت از کشیشها وراهبه‌ها بمیان‌میآمد. حتی راتات که باابهت وعظمت پشت پیشخوان خود ایستاده بود ازته دل قهقهه میزد وگاهگاه بخواهش عیاشان سخاوتمندی که میل داشتند نقال را پاداش دهند چوب‌پنبه بطریهای تازه‌ای را میکشید . آن روز نیز بابابسرولس بعلامت سپاسگزاری از میزبانانش میخواست داستان عادی خودرا شروع کند اما چون یکی نام راهبان را برد شتابان واردگفتگو شد :

ـ آری ، اینها مردم مکاری هستند ! زمانی راهبی حتی بطرحواری را دور انگشتهای خود چرخاند .

پس بابابسرولس که از کنجکاوی حاضران بهیجان آمده بود داستان خودرا چنین آغازکرد:

ـ این راهب درهمین دهکده ، در دیر سان‌میگل دلوس‌ریس ، موعظه میکرد . اسمش باباسالوادور بود وهمه بخاطر خلق خوش و هوش و عقلش باو احترام میگذاشتند . من او را ندیدم اما جدم بخاطر داشت که چگونه باباسالوادور بدیدن مادرش میآمد . پشت در خانه میایستاد ودستها را روی شکم گنده‌اش میگذاشت و انتظار میکشید تا یك فنجان شوکولاد برایش بیاورند . مردی سالم و قوی بود . بیش از ده « آرور » وزن داشت . برای دوختن ردایش یك توپ تمام پارچه لازم بود . هرروز اقلا بده خانه سرکشی میکرد و در هر خانه یك فنجان شوکولاد میخورد و هنگامیکه بخانه جده‌ام میآمد ، ازوی میپرسیدند :

ـ باباسالوادور ، چه میل دارید ؟ نیمروی تخم‌مرغ با سیب زمینی سرخ شده یا کالباس و سوس ؟

راهب در جواب باصدای گرفته میگفت :

ـ هم این وهم آن ، هم این وهم‌آن .

بهمین سبب نیز تا آنحد چاق وگرد وقلنبه بود وهرجا میرفت ، گوئی سلامت و قوت بهمه کس عطا میکرد : تمام بچه‌ها که دردهکده مابدنیا میآمدند مانند سیبی‌که نصف شده باشد بوی شباهت داشتند ، مثل بچه خوك چاق و فربه و گلگون بودند .

اما آدم درست نمیداند که در این دنیا پرخوری بدتر است یا مردن از گـرسنگـی ؟ روزی نزدیك غروب باباسالوادور هنگام مراجعت از مراسم غسل تعمید نوزادی که ، گوئی مجسمه کوچك او بود ، ناگهان ناله گرفـته‌ای از دل برآورد که تمام مردم آن ناحیه از خانه بیرون ریختند وبعد مثل خیك شراب ترکید .... ازاین تشبیه نامانوس پوزش میخواهم .

خوب ،باباسالوادور مایکسر بسوی بهشت پرواز کرد : آخر تردید نداشت که هر راهبی حتماً باید بآنجا برود !

وقتی بدروازه زرین‌بهشت‌که مرواریدها‌ئی شبیه مرواریدهای سنجاق زلف دختر کدخدای ما برآن میدرخشید رسید محکم برآن کوفت :

صدای فرتوتی از پشت دربلند شد :

ـ کیست ؟

ـ پطرموری ، بازکنید !

ـ توکیستی ؟

ـ من باباسالوادور ، راهب دیرسان میگل دلوس ریس ، هستم .

دریچه کوچکی روی دروازه باز شد ، پطر سربیرون آورد وتهدیدناك اززیر عینکهای ضخیم خود نگریست . باید بشما بگویم‌که پطر خیلی پیر شده وچشمش ضعیف وکم‌سو است .

پطر با خشم شدید نعره کشید :

ـ آه ، بیشرم وبیحیا ! چطور جرات‌کردی اینجا بیائی ؟ مگر اینجا جای تو فاسق وفاجر است ؟

ـ خوب ، خوب ! پطر ، آرامتر ! دررا باز

کنید ! شب شده وشما بفکر شوخی افتادید !

ــ شوخی ؟ الان میآیم بیرون وتوگناهکار زشت سیرت خواهی دید که شوخی میکنم یانه؟ ابلیس عیاش ! تصور میکنی دراین لباس روحانی ترا نشناختم ؟

ــ پطر مقدس ! بمن ترحم کنید ! درست است که گناهکارم ولی لااقل گوشه‌ای ،حتی اگر کنار درهم شده ، بمن واگذارید ؟

ــ گمشو ! چه وقاحتی ! اگر پا باینجا بگذاری تمام ذخیره نان عسلی مارا خواهی خورد وآنوقت فرشته‌ها و مقدسان از گرسنگی خواهند مرد ! بعلاوه دراینجا دوشیزگان زیادی هستند که هنوز باکره‌اند و باید در روزهای پیری دنبال تو بدوم ومراقبت باشم .... فقط این کار کم بود .... بزو بجهنم یامیان ابرها بخواب ! دیگر حرفی ندارم .

آنگاه پطر دریچه را بست وراهب در تاریکی کامل ماند . در آندورها فرشتگان گیتار و فلوت مینواختند و با آهنگهای روحپرور موسیقی خوددوشیزگان‌خوب ومقدس‌را شادمان و مسرور میساختند .

زمان میگذشت . باباسالوادور رفته رفته میاندیشید که چگونه باید زودتر خودرا بجهنم برساند . حتماً اورا در آنجا باشادی بیشتری می‌پذیرفتند . ناگهان‌ازپس ابرها زن‌چاق‌وفربهی بقد وقواره‌اوظاهرشد . شکم‌گنده‌اش رامی‌غلتاند و تلوتلوخوران پیش میآمد .

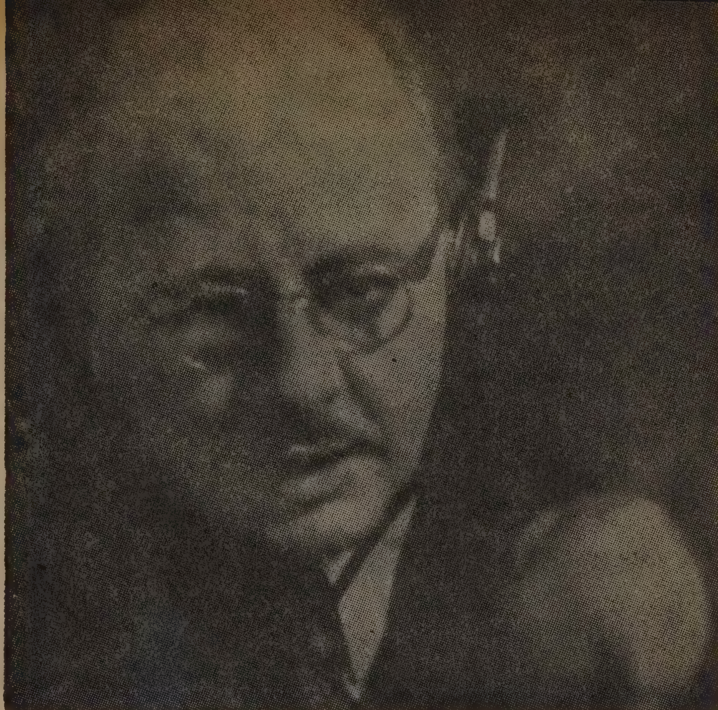
این زن راهبه‌ای بودکه از فرط خوردن شیرینی تازه مرده بود . همچنانکه با مهر و ملاطفت براهب مینگریست با صدای شیرین و دلپذیری گفت :

ــ پدر روحانی ! مگر دیر شده و در را باز نمیکنند ؟

ــ کمی صبر داشته باش ! الساعه داخل میشویم .

آه ، باباسالوادور ماچه ابتکاراتی داشت !
در یك چشم بهم‌زدن حیله‌ای بخاطرش رسید .
دراین هنگام بابابسرولس داستان خود را قطع کرد وگفت :
ــ البته شما میدانید که سربازان مقتول در میدان کارزار بدون معطلی ببهشت میروند . واگر تاکنون نمیدانستید بدانید ! سرباز کشته را حتی باچکمه ومهمیز بآنجا راه میدهند . مگر اعمال شجاعانه و قهرمانی آنها سزاوار این امتیاز نیست ؟
ــ باباسالوادور براهبه فرمان داد :
ــ دامان جامه‌ات راروی سربکش !
راهبه سرخ شد واعتراض‌کرد :
ــ اما پدر روحانی ....
راهب بوی بانگ زد :
ــ هرچه بتو دستور میدهند انجام بده و حماقت را کنار بگذار ! زن نادان ! اصولا بچه جرات بامن بحث میکنی ؟ مگر تو میدانی‌که‌چطور باید ببهشت رفت ؟
راهبه خجلت‌زده اطاعت‌کرد ، ودر تاریکی شب پشت گرده عظیم وسپید اوبدرخشیدن‌آمد.
باباسالوادور فریاد کشید :
ــ حالا محکم بایست !
وبایك جست بگرده رفیقش پرید .
زن بیچاره نفس زنان باصدای گرفته‌گفت:
ــ اوه ، پدر روحانی ، راستی چه سنگین هستید !
ــ شکیباباش ! بتاخت‌برو ! بهشت ازاینجا دور نیست !
پطر مقدس میخواست دسته کلید را از کمربندش باز کند و بآرامگاه خود برود که‌ناگهان صدای کوفتن دررا شنید .
پس فریاد کشید :
ــ این دیگر کیست ؟
صدای محزونی درجوابش گفت :

ـ يك سرباز سوار بيچاره ! هم‌اكنون در میدان‌جنگ باكفار ودشمنان سرسخت پروردگار كشته شدم ويكسر باينجا تاختم !
پطر درحاليكه يك لنگه دررا باز ميكرد زير لب گفت :
ـ داخل شويد ، عزيزم ، داخل شويد !
در تاريك روشن بزحمت صورت سواررا تشخيص ميداد . سوار بشدت با پاشنه‌هايش بمركوب خود مهميز ميزد ومركوب زير پايش جست وخيز ميكرد .
ـ اما عجب اسب سركشی‌داری !
پطركوشيدسراسب‌راپيداكند امانتوانست. اسب باعصبانيت پاپا ميشدوپيوسته پشت‌خود را بدربان آسمان عرضه ميداشت .
پطر ازبيم آنكه مبادا اسب بوی لگد بزند درحاليكه با ملاطفت و مهربانی به‌كفل‌های پهن و نرم او مينواخت شتابان ميگفت :
ـ سرباز ،برو واسبت را آرام‌كن !
در آنهنگام كه باباسالوادور بر گرده راهبه وارد بهشت ميشد پطردروازه رابست و باشگفتی زيرلب گفت :
ـ لعنت برشيطان ! پس روی زمين باچنين بيرحمی وقساوتی می‌جنگند كه اين اسب بيچاره حتی .... دمش كنده شده !



رایش سوم

WILLIAM L. SHIRER

ترجمه : رضا عقیلی

هیتلر سقوط میکند

در این موقع لحظه قطعی جنگ فرا رسیده بود و آلمانها همچنان دربرابر حملهٔ زره‌پوشهای انگلستان مقاومت و ازعقب‌نشینی خودداری‌میکردند دراین‌موقع هیتلر دستورداد که نیروهای آلمانی مطلقا حق عقب‌نشینی ندارد ولی نیروی «رومل» از پا درآمده بود و فرماندهان قادر باتخاذ هیچگونه تصمیمی نبودند . بالاخره پس از دوازده روز نبرد شدید ، شکست بزرگی به نیروهای آلمان و ایتالیا که تحت فرماندهی «رومل» بودند وارد شد . جبههٔ آلمانها متلاشی‌شده و رومل به عقب‌نشینی پرداخته بود و موقع عقب‌نشینی تعداد زیادی سربازان ایتالیائی را با مواد غذائی و آب خوراکی درصحرا باقی گذاشته بودند . و نیروهای مسلح آلمانی که در آغاز نبرد ۲۴۰ تانک در اختیار داشتند به سی و هشت و زره‌پوشها به سیزده دستگاه رسیده بود و بقیه را در حین جنگ یا از دست داده بودند و یا در اثر حملات متقابل نیروی متفقین از کار افتاده بود . «رومل» درباره نقشی که توپخانه انگلستان دراین نبرد بعهده داشته چنین گفته است : «توپخانهٔ بریتانیا یکبار

دیگر ارزش خود را ثابت کرد . سهولت و سرعتی که توپخانه انگلیس در حمایت از نیروی حمله بکار میبرد قابل توجه بود . » این نبرد با سایر جنگهائی که تاآنموقع در صحرا رخ داده بود تفاوت داشت چه دراین نبرد جبهه جنگ محدود و مواضع نظامی مستحکم و افراد بیشماری در خط جبهه قرارداشتند . هرطرفی که میخواست دست بحمله بزند مجبور بود شکافی در صفوف حریف ایجاد کند . باید گفت که جنگ العلمین سرنوشت جنگ جهانی دوم را بنفع متفقین تغییرداد.

معهذا در اواخر تابستان آن سال هیتلر در اوج پیروزیهای خود بود . در آتلانتیك زیردریائی‌های آلمانی ماهیانه ظرفیتی بیش از هفتصد هزار تن ازناوگان انگلیسی و امریکائی را غرق میکردند بدینمعنی که مقدار ناوهای غرق شده بوسیله زیردریائی‌های مزبور خیلی بیش‌از ظرفیتی بود که کارخانجات کشتی سازی متفقین‌میتوانستندماهیانه بسازند و جانشین ناوهای از دست رفته خود نمایند . چنانچه در ماه سپتامبر ۱۹٤۲ نظری بنقشهٔ جهان افکنده میشد پیشرفتها و فتوحات‌آلمانها حیرت‌انگیز بود . آلمانها دراینموقع‌قسمت زیادی از کره ارض را در تصرف‌داشتند بدینمعنی که سربازان آلمانی از اقیانوس منجمد شمالی تا رود نیل و ازاوقیانوس اطلس تا مرزهای آسیای مرکزی دردست داشتند و باز هم پیش میرفتند .

باوجود این ، تمام ظواهر درخشنده بجز سراب‌هائی فریبنده نبودند . ژنرالهای هیتلر در عین عظمت و برتری آن روی قضیه را میدیدند و میدانستند این‌پیروزی ها همه موقتی است خلاصهٔ آنکه : دیگر درکشور آلمان جوانی باقی نمانده که بتواند بجبهه‌ها اعزام شود و جبران تلفات سنگین ارتش هیتلری را بنماید ؛ دیگر کارخانجات و منابعی برای تهیه زره‌پوش، هواپیما ، توپخانه و مهمات باقی نمانده است مخصوصاً وسائل حمل و نقل لازم برای رساندن‌مواد غذائی و خواربار به جبهه و منابعی برای تهیه آن نیز وجود ندارد .

پیشرویهای توامان ارتش آلمان در استالینگراد و قفقاز براثر مقاومت‌نیروی شوروی خنثی شده بود . در طول ماه اکتبر نبرد استالینگراد کوچه به کوچه ادامه داشت . آلمانها بکندی و وجب به‌وجب و خانه به خانه پیش میرفتند ولی این پیشرفتهای ناچیز بقیمت تلفات‌سنگینی برای آنان تمام میشد . سربازان آلمانی دیگر از پا درآمده بودند و قدرت‌پیشروی نداشتندوفرماندهی‌عالی قوای‌آلمان باکمال بی‌رحمی آنانرا وادار به پیشروی میکرد و دیویزیونهای تازه‌نفسی‌که وارد عرصهٔ نبرد میکرد بلافاصله قطعه قطعه میشدند.

درهمین مواقع بود که هیتلر اخبار دردناکی ازجبهه افریقا دریافت میکرد ؛ نیروی آلمان ــ ایتالیا در افریقابه‌وضع بدی دچار شده و با مشکلات فراوانی مواجه بود .

دراینجا باید گفت نیروی بریتانیا که در مصر مستقر بود پس‌از دریافت‌نیروی کمکی حملات شدید خود را وقتی شروع کرد که رومل بیمار و در بیمارستان بستری بود و وقتی «رومل» باحال‌نقاهت بمیان افراد خود بازگشت جنگ افریقا تقریباً بنفع متفقین پایان یافته بود و با اینکه نیروی انگلیس از نظر توپخانه ، زره‌پوش ، هواپیما بر نیروی آلمان فزونی داشت و «رومل» با کوششهای مافوق بشری خود دست به مقاومتها وحتی به‌حملات متقابله شدیدی میزد وکم و بیش توفیقهائی نصیبش میشد و بسرعت وضع خود را مستحکم میکرد ولی هیچیك از اینها نتوانست در سرنوشت نهائی جنگ مؤثر باشد و بزودی دریافت که موقعیت او بس دردناك و یأس‌آمیز است . و درست در همین موقع بود که فرمان‌کذائی«ارباب و صاحب‌اختیار جنگ» باو رسید :« بدین وسیله دستور داده میشود که نه‌فقط تا آخرین نفس مقاومت بلکه باتمام قوا شدیدا حمله‌کنید . تمام افراد و مهمات ونیروی خود را برای این حمله بکار اندازید . راه‌عقب‌نشینی بسته است یگانه‌راهی که

میتوانید به سربازان خود ارائه کنیدراهی است که بمرگ یا پیروزی منجر شود . یا مرگ یا پیروزی . آدلف هیتلر » .
این فرمان غیرعاقلانه ــ البته درصورتی که اجرا میشد ــ نیروی آلمان ـ ایتالیا را در جبههٔ افریقا محکوم به نیستی و انهدام قطعی میکرد . «رومل» بعد از یك جدال درونی و وجدانی از آنجائیکه‌جانش بلب رسیده بود فرمان‌داد که سربازان از عقب‌نشینی خودداری کنند . لیکن دو روز بعد چون اوضاع را با واقع‌بینی نگریست تصمیم گرفت که بقیه سربازان را ازمرگ نجات دهد لذا دوباره فرمان عقب‌نشینی صادر کرد . فقط واحدهای موتوری و زره‌پوش توانستند خود را نجات دهند . قسمت اعظم آتشبارها و پیاده‌نظام ایتالیائی ها درمیدان بجا ماندند و «رومل» در عرض پانزده روز قریب یکهزار و بیست و پنج کیلومتر تا آنطرف « بن غازی » عقب‌نشینی کرد .
بلافاصله خبرهای تأثرانگیزتری از جبهه رسید . روز هشتم نوامبر ۱۹۴۲ ساعت یك و نیم صبح قوای انگلیس و امریکا تحت فرماندهی ژنرال آیزنهاور در سواحل مراکش و الجزیره پیاده شدند .

فدیه استالین‌گراد

آلمانها برای اینکه بتواند حمله خود را بسوی قفقاز آغاز کند لازم بود «رستف» را بتصرف‌خود درآورند و روسها را از منطقه « دون سفلی » بیرون کنند . اولین حمله آلمانها روز ۲۸ مه از «بلگراد» و منطقه شمالی «کورسك»آغاز شد و روز هفتم ژوئیه بحوالی «رستف» رسیدند ولی اینشهر در برابر مهاجمین مقاومت‌شدیدی بخرج داد . حمله بخط روسها که از «اورل» تا «ورنژ» ادامه داشت بعهده سربازان مجارستانی که در ارتش‌هیتلری‌بودند واگذار شد و در همان موقع که لشگر ششم آلمان در طول‌سواحل غربی «دون» بعملیات مشغول بودند یك ستون از نیروهای مسلح آلمان بخط‌دفاعی روسها نفوذ کرد و با نیروی آلمان که از جنوب مشغول پیشروی بودند تماس پید[ا] کرد . البته این عملیات از روی نقش[ه] معینی انجام میگرفت ولی مدت زمانی ک[ه] برای انجام این عملیات در نظر گرفته شد[ه] بود بیش‌از مدتی‌بود که عملا بکار برد[ه] شد و روسها مقاومت‌شدیدی ابراز میداشتند ولی چون خط دفاعی آنها شکافته شده بو[د] مجبور بعقب‌نشینی‌شدند . در اینجا نیروی زره‌پوش آلمانی نقش‌عمده را بعهده‌داشت و بالاخره روسهاباًنطرف «دون»عقب‌نشین[ی] کردند .
پس از سه هفته نخستین مرحله‌جنگ پایان یافته بود و هیتلربرای شروع‌دومین حمله خود دستورهای مقتضی صادر کرد. ارتش‌آلمان دراین‌منطقه به‌دوگروه تقسیم شده بود و هیتلر وظایف هریك را طی فرمانی که در بیست و سوم ژوئیه صادر کرد تعیین نمود . گروه اول‌ماموریت داشت که تمام سواحل شرقی دریای سیاه را اشغال کرده و پس از تصرف اراضی نفت‌خیز «مایکوب» در طول دریای‌خزر پیشروی کرده و منطقه «باکو» را تصرف نماید . گروه دوم ماموریت داشت پس از استقرار نیروی لازم برای دفاع سواحل دون فورا بطرف استالین گراد پیش‌رفته و شهر را اشغال کند .
واحدهای زره‌پوش میبایستی در طول رودخانه ولگا پیش بروند ونیروهای مرکزی دراین منطقه جلوی عقب‌نشینی روسها را بگیرد . طبق پیش‌بینی قراربود لنین‌گراد در اوائل سپتامبر بتصرف‌آلمانها درآید .
هیتلر به ارتش ششم دستور داده‌بود پس‌از فراغت ازتصرف سباستوپول بگروه شمالی ملحق شود (ولی این ارتش وقتی بمحل رسیدند که روسها خطوط آلمانها را شکافته بودند و نیروی کمکی مجبورشد بجای حمله مبادرت بدفاع‌نماید) .
اولین واحد زره‌پوش که شامل ۱۵ لشگر بود پس از عبور از «دون»بی‌آنکه بامقاومتی مواجه شود شروع به پیشروی کرد و روز نوزدهم اوت به « مایکوب » رسید . روسها قبل از تخلیه این منطقه

کلیهٔ مؤسسات نفتی آنجا را منهدم کرده بودند و مؤسسات نفت باکو دویست وپنجاه کیلومتر از این منطقه دور بود .

روز دهم سپتامبر «نورسیسك» واقع درساحل دریای سیاه سقوط کرد وناوگان شوروی که پس از سقوط سباستوپول در این نقطه پناهنده شده بود به « توآپسه » رفته و درآنجا مستقر شدند . باین ترتیب دستور هیتلر برای اشغال تمام سواحل دریای سیاه عملی نگردید . آلمانها در جبههٔمرکزی تا قفقاز پیش رفتند ولی نتوانستند به پشت استحکامات این ناحیه رخنه کنند . مقاومت شدید ارتش سرخ باورود نیروهای کمکی تازه‌نفس که بوسیله راه آهن از سواحل غربی بحرخزر فرستاده میشد تقویت گشته و در تمام طول جبهه پایداری شدیدی از خود نشان میدادند .

استالین‌گراد هدف اصلی هیتلر بود و میخواست بهر قیمتی که باشد این شهر را اشغال کند شاید نام این شهر محرك اصلی هیتلر دراین تصمیم بود وانگهی این شهر ازلحاظ صنعتی و موقعیت نظامی اهمیت‌بسزائی داشت و ارتش سرخ ازهمین نقطه بود که میتوانست جلوی فشار آلمانها را بسوی‌قفقاز بگیرد و بایندلیل موردتوجه نیروهای مسلح زمینی و هوائی آلمان بود حرکت ارتش چهارم زره پوش آلمان بطرف جنوب برای‌کمك به گروه اول بمنظور عبور از رودخانه «دون» تأثیر فراوانی در سرنوشت جنگ استالین‌گراد داشت چه پیشروی آلمانها بطرف استالین گراد بتأخیر افتاده بود و هنگامیکه این ارتش مجددا شروع به پیشروی کرد نیرو های شوروی که بآنطرف رود « دون » عقب‌نشینی کرده بودند بتقویت واحدهای خود پرداختند .

مقاومت روسها روز بروز افزایش می‌یافت و سرانجام روز ۱۵ سپتامبر پس‌از نبردهای سهمگینی که در اراضی بین رودخانه‌های « دون » و « ولگا » درگرفت ارتشهای‌آلمان با دادن تلفات سنگین بحوالی استالین‌گراد رسیدند و براثر حملات بعدی بقیمت از دست دادن جان هزاران سرباز آلمانی موفق‌به‌پیشرفت شدند ولی روسها با فداکاری و عشق و علاقه‌مخصوصی درمیان خرابه‌های این شهر مشغول جنگ بودند . ژنرالهای آلمانی کم‌کم احساس ناراحتی کرده و از اوضاع مضطرب شدند چه پس از سه ماه جنگهای شدید هنوز بهدفهای اصلی خود که قفقاز و لنین‌گراد بود نرسیده بودند . استالین گراد از نیروی شوروی تخلیه نشده بود. تلفات آلمانها بقدری سنگین بود که‌نیرو های کمکی بهیچوجه برای پرکردن‌تلفات کافی نبود . هیتلر دائماً تشکیلات موجود را تغییر میداد بی‌آنکه قادر باشد نیروی تازه‌نفسی بمیزان کافی بکمك جنگجویان آلمانی بفرستد و آن عده هم که عازم جبهه میشدند فاقد تعلیمات بودند .

ژنرالهای آلمانی اکثراً عقیده داشتند که بایستی عملیات جنگی متوقف‌گردد ولی هیتلر با این نظریه بکلی مخالف بود منجمله رئیس‌ستاد هیتلر که با نقشه‌های هیتلر مخالف بود در اواخر سپتامبر ازکار برکنارگردید . از اواسط‌ماه اکتبر وضع نیروی‌آلمان دراستالین‌گرادوسایرجبهه‌های روسیه شوروی روبوخامت نهاد. ارتش ششم در نبرد استالین گراد بکلی فرسوده شده بود و جناحین این ارتش بوسیله نیروی‌کشورهای‌هم‌پیمان آلمان که چندان قابل اعتماد نبودند محافظت میشد. زمستان نزدیك بود و روسها برای آغاز حملات زمستانی مشغول تجهیز بودند ولی هیتلر بهیچ‌قیمتی حاضر نبود افراد او در این جبهه حتی یکقدم عقب‌نشینی کنند .

درهمان روزیکه آیزنهاور (هشتم نوامبر) در سواحل افریقای شمالی نیرو پیاده کرد ، نیروی ارتش سرخ نقشه‌ایرا که از مدتها قبل برای محاصره نیروی آلمان مطرح کرده بودند بموقع اجرا گذاشتند . یك واحد از قویترین زره‌پوش های شوروی شکافی در خط جبههٔ آلمانها درشمال غربی استالین‌گراد ایجاد کرد . روشن بود که روسها برای قطع ارتباط نیروی آلمان که در استالین‌گراد مشغول جنگ‌بودندوسائل‌بسیاری‌برمی‌انگیختندحتی

با قدرت هرچه تمامتر درصدد عقب‌راندن ارتش ششم آلمان بودند. بمحض اینکه مختصر صحبتی درباره عقب نشینی باهیتلر بمیان می‌آمد از خشم دیوانه میشد وفریاد میزد :

— من روی رودخانه ولگا باقی می‌مانم ! من بهیچ قیمتی ولگا را ترك نخواهم گفت !

باری روز بیست و دوم نوامبر یك پیام رادیوئی از ژنرال «پائولوس» فرمانده ارتش ششم به دفتر ستاد پیشوا رسید که او و ارتش تحت فرماندهی او بکلی در محاصره نیروی شوروی واقع شده‌اند. هیتلر بلافاصله دستور داد که به «پائولوس» جواب داده شود : « مادام که ارتش ششم درمحاصره است وسائل و خواربار از طریق هوائی باو خواهد رسید و تا روزی که بتواند خط محاصره را بشکافد کمکهای لازم بوسیله هواپیما باوخواهد رسید .»

این پیام پیشوا کاملا بی‌معنی و بهیچوجه‌عاقلانه‌نبودزیرا ارتش «پائولوس» روزانه هفتصد و پنجاه تن وسائل زندگی و خواروبار و مهمات لازم داشت و این امر خارج از قدرت کلیه هواپیماهای آلمان بود که بتوانند روزانه چنین محمولهٔ سنگینی باوبرسانند .

اگر هیتلر رضایت داده بود که‌ارتش ششم شهر استالینگراد را ترك گویند بطور قطع و یقین این ارتش نجات پیدا میکرد و گرفتار سرنوشت شوم بعدی نمیشد لیکن هیتلر میخواست که استالین‌گراد بهرقیمتی شده نگاهداری گردد .

رئیس کل ستاد پیشوا بعداً تعریف میکرد :

— من به هیتلر التماس کردم که اجازه دهد ارتش ششم از شهر خارج‌شود. مخصوصاً باو تذکر دادم که شانس موفقیت ونجات دویست هزار سرباز ژنرال‌پائولوس از سرنوشت شومی که در کمین ایشانست خروج از شهر است لیکن هیتلر نخواست تسلیم این نظریه شود . من درباره وضع خطرناك سربازان گرسنه‌ای که سرمای شدید روسیه آنانرا تهدید بمرگ میکرد و حس نومیدی‌که در روحیه فرد فردشان رسوخ کرده بود و همچنین موقعیت وخیم مجروحین که بعلت فقد وسائل درمانی دسته دسته معدوم میشدند هرچه بگوش هیتلر خواندم بیهوده بود . او به شرایط نامناسب زندگی سربازان و افسران ارتش پائولوس که بدون پوشاك و وسائل گرمی در سرمای شدید روسیه مشرف بمرگ بودند ابداً اعتنا نمیکرد...

موقعیکه شورویها به سربازان‌فداکار آلمانی امکان تسلیم شرافتمندانه را اعطا کردند هیتلر سخت ممانعت نمود.

صبح‌روزدهم‌ژانویه یعنی۲٤ساعت پس‌از ضرب‌الاجلی که روسها برای درخواست تسلیم وتخلیه‌شهر معین کرده بودند نیروی ارتش سرخ دست‌بکار آخرین اقدام درباره نبرد استالین‌گراد و پایان دادن باین‌جنگ گردیدند بدینطریق که با پنجهزار آتشبار و توپخانه سنگین شروع به حمله‌کردند و ارتش پائولوس را زیر آتش توپخانه گرفتند .

نبرد وحشیانه و خونینی بود. هردو طرف در سرمای سهمگین برفراز خرابه‌های شهر با از جان گذشتگی قابل تقدیر و باورنکردنی مشغول جنگ بودند ولی این فداکاری دیری نپائید چه شش روز ازاین واقعه خونین نگذشته بود که نیروی‌آلمان بیش‌از نیمی از افراد خود را از دست‌داد وروزبیست و چهارم ژانویه مختصر کمکی هم که از راه هوا دریافت میداشتند قطع شد .

شورویها یکبار دیگر به حریف‌شجاع خود امکان تسلیم دادند . پائولوس که بین دو محضور قرار گرفته بود (از یکطرف اجبار به مقاومت و اطاعت امر مافوق و از طرف دیگر پای نجات جان آخرین‌دسته جنگجویان آلمانی از مرگ حتمی درمیان بود) پیامی رقت‌بار و تأثرانگیز برای هیتلر فرستاد جوابی که درمقابل پیام‌خود دریافت‌کردچنین بود : « پیشوا عقب‌نشینی را اکیداً منع میکند . ارتش ششم مکلف است تا آخرین نفر مقاومت کند . »

ولی مقاومت بیش از این بیهوده و

نیز محال بود و در اواخر ژانویه ۱۹۴۳ نائره این جنگ افسانه‌ای خود بخودمانند شعله شمعی که « جیزجیز کنان» رو بکاهش میرود خاموش شد .

سرانجام ساعت‌چهارده و چهل و شش دقیقه روز دوم فوریه یکی از هواپیماهای اکتشافی آلمانی در ارتفاع زیادی ازشهر به‌پرواز درآمد و پیامی رادیوئی باین‌شرح ابلاغ کرد : « دیگر کوچکترین نشانه‌ای از جنگ در استالین‌گراد وجود ندارد.» درهمین لحظه نود و یکهزار سرباز آلمانی که از گرسنگی نیمه‌جان بودند و تعداد زیادی از آنان‌مجروح و همگی از خستگی خرد شده بودند ، درحالیکه پوششهای خونالودشان را برسر کشیده بودند در یك ستون روی برفهای زمستانی در سرمای ۳۱ درجه زیر صفر عازم زندانهای تیره و وحشتناك‌سیبری بودند. این افراد باقیمانده یك ارتش ۲۸۵ هزار نفری بودند که در دو ماه قبل شاهد پیروزی را در آغوش داشتند .

یکی از مورخین آلمانی نوشته است: «نبرداستالین‌گرادبی‌چون و چرا وحشتناك‌ترین شکستی بود که تاریخ ارتش آلمان بخود دیده است . »

اگر شکست درالعلمین و پیاده‌شدن نیروهای‌انگلیسی و امریکائی را درافریقای شمالی بآن بیفزائیم آنوقت‌پی به نقطه‌اوج و بالاترین شکست آلمانها در جنگ دوم جهانی خواهیم برد . امواج تند و شدید و ناگهانی پیروزیهای نازی که تقریباً تمام اروپا را تا مرزهای آسیا و افریقا را تا دره نیل فرا گرفته و پیش‌رفته بود، اینك شروع به عقب‌نشینی میکرد بی‌آنکه کوچکترین روزنهٔ امیدی بیازگشت باشد. هیتلر ابتکار عملیات را از دست داده‌بود و دیگر نمیتوانست آنرا دوباره بدست بگیرد .

کوتاه‌سخن ، رؤیاهای عجیب وغریب و موحش نازی‌ها در برف‌های جانگزای استالین گراد و شنهای داغ و سوزان‌شمال افریقا معدوم شده بود . شکست«پائولوس» و «رومل» حکم محکومیت قطعی رایش سوم و همچنین «نظم نوین» خونین و مرگباری بود که هیتلر و جنایتکاران « اس . اس » او مجبور بودند درکشور های اشغالی برقرار سازند .. بدنیست در اینجا اشاره‌ای به این نظم جدید و آنچه که مفهوم این «نظم» درقاموس هیتلرداشت بشود وآزمایشی دراین‌باره ازلحاظ تئوری وحشیانه هیتلر وآنچه که در عمل انجام می‌گرفت بعمل آوریم و به‌ببینیم این قاره متمدن کهنسال که نامش اروپاست چگونه پس‌از آنکه این کابوس مرگبار را زهمان خوف و هراسهای اولیه شناخت توانست خود را از دست‌آن نجات دهد .

وحشت بی‌سابقه

خدا را شکر که دوران «نظم‌نوین» نازی‌ها کوتاه بود . تاریخ بیاد ندارد که بشر از ابتدای خلقت تا بحال در پرتگاهی بدین زشتی و زبونی سقوط کرده باشد. هزاران هزار مرد و زن شرافتمند ومعصوم به اعمال شاقه و کار اجباری محکوم شدند و میلیونها نفر دیگر در اردوگاهها و زندانهازیرشکنجه‌های وحشیانه جان‌سپردند. و باز میلیونها نفر دیگر که چهار صد و پنجاه هزار یهودی بین آنان بود شهید شدند و یا آنقدر گرسنگی بدانها دادند تا مرگ بسراغشان آمد و برای اینکه آثار این‌اعمال‌جنایت‌آمیز را محوکنند‌اجسادشان را سوزاندند . اگر مدارك مستندی از این جنایتها در دست نبود و شهود زنده‌ای‌وجود نداشتند محال بود کسی بتواند باور کند که در دنیای متمدن امروزی آنهم درقلب قاره متمدنی مثل اروپا چنین اعمال‌ننگینی صورت گرفته است .

ماجرای توخاچفسکی

۱٤



نوشته : ویکتور الکساندروف
ترجمه : دکتر مهدی سمسار

توخاچفسکی در آخرین ساعات بعدازظهر به‌وزارت دفاع رسید. تالار شورای عالی نظامی خالی بود وافسری‌که وظیفه منشی‌گری را انجام میداد به او اطلاع داد‌که رفیق استالین وروشیلف ومارشال هارا فورا احضارکرد و بهمین جهت جلسه تعطیل شده‌است .

توخاچفسکی نمیتوانست علت این احضار را حدس بزند وازطرفی‌برای آن اهمیت بیش از حد قائل نمیشد. استالین عادت داشت‌که همکاران خود را در هروقت که مایل باشد برای شنیدن گزارش کارشان احضار کند . این، یکی از مشخصات کار اوبود:

باید زیردست‌ها همیشه بدانند که رئیس ، دائما مراقب کارهـای آن‌هاست .

توخاچفسکی به‌اطاق‌کار خود رفت وروی‌کاناپه‌ای کـه کنار پنجره قرارداشت درازکشید . خیلی خسته‌بود. بازداشت ایوان‌نیکیتیچ‌اسمیرنوف ،

برای او یك‌ضربت شدید بود. او نمیتوانست باور کندکه این فردمبارز قدیمی از دور یانزدیك در تحریکاتی برضد رژیم شوروی دست داشته باشد. مذاکره‌ای هم که روز پیش بادوستش فلدمن داشت او راسخت بهیجان آورده و منقلب کرده‌بود .

میخواست چند ساعتی راکه تا فرارسیدن شب آزاد بود استراحت کند و اعصاب خودرا آرامش بخشد ، پس از آن ناگزیر بود در مجلس‌رقصی که‌درکمیساریا تشکیل میشد شرکت کند. گوشی تلفن را برداشت وبه‌تلفن‌چی دستور داد که تاساعت بیست و سی دقیقه هیچکس مزاحمش نشود.

مجلس رقص در ساختمان خیابان وزدویچنکا در یکی ازسالن‌های بزرگ‌کاخ که با چهلچراغ مجللی از یادگارهای دوران عظمت امپراتوری روشن شده بود ترتیب یافته بود . این‌سالن به‌سالن‌های‌کوچك‌تر و یك‌تالار با دهلیزهای متعدد مربوط میشد وتمام تالارها با قالی قرمز رنگی‌مفروش بود . ارکستر شروع بکارکرده بود و چند زوج مشغول رقص‌بودند .

وقتی توخاچفسکی وارد شد ، رئیس کمیته جشن ،یك‌سرهنگ ، منشی و جمعی از افسران اطراف اوگردآمدند و اوبا اسکورت مجلل خود سالن‌ها را پیمود . حس میکردکه همه چشم باو دوخته‌اند وهدف نگاه‌های‌تحسین‌آمیزو صحبت های درگوشی است افسران جوان اورا بهمسران و پیرترهابه‌دختران خود نشان میدادند .

کسی که توخاچفسکی در جستجویش بود وروشیلف بود، اومیخواست وزیر دفاع راپیداکند و درباره سخنان استالین و مذاکرات امروز اطلاعاتی از اوکسب کند ، ممکن بودکه او نکات تازه‌ئی درباره بازداشت اسمیرنوف برایش بگوید معذلك از وروشیلف خبری نبود . سرانجام ،درحالی‌که خود را ازمیان افراد متعدد اسکورت خویش بیرون کشیده‌بود بتماشای نقوش و خطوط درشتی پرداخت که تقریبا با بی‌سلیقگی روی‌دیوارها نقاشی‌شده بود، «ارتش سرخ‌مشت پرولتاریای جهان است» ودورتر ازآن: «مانورهای‌مشکل تضمین کننده پیروزی‌است » .

در گوشه‌ای ازسالن بوفه قرارداشت . توخاچفسکی جمعیت راشکافت وبسوی بوفه رفت و ودکاخواست و درفاصله کوتاهی سه‌گیلاس‌ودکا خالی‌کرد و بعد بمیان جمعیت برگشت و درظرف نیم‌ساعت بدون آن‌که حتی متوجـه آن باشدکه چه‌کسانی با او میرقصند بازنان متعددی‌که از او تقاضای رقص میکردند رقصید .

وقتی توخاچفسکی بایکی از منشی‌های وروشیلف مشغول رقص بود، ناگهان مارشال درکنار درورودی سالن ظاهر شد . او خیلی دیربه‌مجلس رقص رسیده و ظاهرا استالین اورازیاد معطل کرده‌بود.

وزیر دفاع زوجهائی راکه درسالن میرقصیدند از نظر گذراند و نگاهش روی توخاچفسکی و منشی جوان متوقف شد. ابروانش بنحـوی غیر محسوس درهم رفت ولی این بیشتر علامت تعجب‌بود نه ملامت وحسادت و بعد تبسمی به‌لب‌آورد ...

توخاچفسکی گفت : داشتن این منشی‌را بشماتبریك میگویم‌کلمانتی یفرموویچ ، اوزیبا و با هوش است وعلاوه برآن خیلی خوب میرقصد.

وروشیلف پاسخ داد : کاملا ، کاملا می‌بینم که مارشال توخاچفسکی واقعا فداکارترین همکاران وزیر دفاع‌است چون درغیاب وزیر ، حق اعضای

دبیرخانه اوراهم زیر حمایت خودمیگیرد ؟

توخاچفسکی بشوخی گفت : نه ، صحبت از موضوع دیگری است کلمانتی یفرموویچ . می‌بینید ، حتی در رقص هم من قواعد حمله ودفاع‌را مطالعه وبررسی میکنم !

وروشیلف گفت : ومثل اینکه دراینجا بیش از زندگی واقعی بااحتیاط عمل میکنید . کمیسر دفاع همچنان میخندید ولی توخاچفسکی احساس میکرد که در حقیقت ، این گفته وروشیلف یك‌سخن‌جدی است.

کمیسر دفاع شوروی خطاب به منشی جوان که باتوخاچفسکی‌میرقصید کرد وگفت : آناایوانوونا معذرت میخواهم که ناچارم شریك رقص شما را با خود ببرم .

و بعد بازوی توخاچفسکی رادردست گرفت و او را باخوددرکریدورها گرداند و درگوشه‌ای تنها بااو آغاز سخن کرد و درچند جمله اورادرجریان مذاکرات خود بااستالین قرارداد.

توخاچفسکی را خشمی شدید فراگرفت .

ــ به‌ببینید ! یوسیف ویساریونویچ در جریان همه‌کارها بود ... ما هیچگونه مذاکره پنهانی نداشتیم ... آخر چه منظوری میتوانستیم داشته باشیم ؟ و از طرفی روش هیتلر بیش از پیش تهدیدکننده شده‌است ...

توخاچفسکی یکی پس‌از دیگری دلایل خودرا تکرار میکرد ولی‌چنین بنظر میرسید که وروشیلف چندان قانع نشده‌است .

سرانجام کمیسر دفاع گفت: تمام‌اینها درست‌است . ولی تواستالین راخوب میشناسی ... مردانی هستند که همیشه میترسند مبادا حادثه‌ای بناگهان غافلگیرشان کند ... وعده‌ای دیگر هنگامی‌که در تهی مینگرند دچارسرگیجه میشوند ... در مورد استالین باید گفت که او همواره احتیاج به‌یك‌دیوار بتنی دارد تا برآن تکیه‌کند. او فقط وقتی احساس آرامش میکند که پشتش محکم و محفوظ باشد ... زمانی که حس کند در پشت سرش ، جریاناتی بدون اطلاع او میگذرد ، خونسردی خودراازدست میدهد ...

ــ اما ، چه کسی پشت سراودست به‌کارهائی زده ؟ ...آیا منظورهمین کارهائی است‌که مابرای کسب اطلاعات کرده‌ایم ؟

ــ لازم نیست که برای این اقدامات توجیه خاصی بیابیم، فقط این قبیل امورنباید صفت اداری و عادی خود را ازدست بدهد .

توخاچفسکی ناگهان ترکید : صفت عادی و اداری ! آنهم علیه‌آلمان فاشیست !

وروشیلف به‌خشکی گفت : مارشال توخاچفسکی ، شماباید به‌امورارتش بپردازید ، نه به‌امورسیاسی .

توخاچفسکی سرخودرا بزیرانداخت .

ــ من بفرمان شما هستم ، رفیق وروشیلف.

کمیسر دفاع بالحن ملایم تری سخنان خودرا ادامه‌داد:

ــ من مخصوصا رعایت این موضوع را بتو توصیه میکنم چون‌بعلت اعتمادی که حزب نسبت به‌تودارد ،یك ماموریت سیاسی نیز بعهده توگذاشته شده که باید بانجام رسانی ... پادشاه انگلستان امروز درگذشته است وتو در مراسم تشییع‌جنازه او نماینده اتحاد جماهیرشوروی هستی.

ــ ولی ...

وروشیلف که افکار معاون خود را حدس زده بود سخن او رابرید وگفت : البته ، تو فرصت آنرا خواهی داشت‌که نیمی ازاروپا رادر مسیر خود به‌بینی ... لهستان ، چکوسلواکی ، آلمان ، فرانسه‌وانگلستان ... تو باهر کس مایل باشی ودر حقیقت باهمه‌کس میتوانی صحبت کنی .ولی دقت‌کن، امکانات بیشتر ایجاب میکند که احتیاط بیشتری رعایت کنی ...

توخاچفسکی که دیگر شادی ورضایت باطن خودرا پنهان نمیکرد گفت : بسیارخوب چه‌وقت حرکت خواهم‌کرد .

ـ فردا ساعت ده وسی دقیقه یك قطار اختصاصی تو را به اروپـا خواهد برد .

✶✶✶

در ایستگاه راه‌آهن سرمای شدیدی حکمفرما بود. یك ترن مخصوص از صبح زود در ایستگاه حاضر بود و برای جلوگیری ازهرگونه حادثهٔ احتمالی‌آن را کاملا مورد بازرسی قرارداده‌بودند .

ازساعت ۹ صبح جمعیت مشایعین رفته رفته بایستگاه میآمدند، مشایعین اغلب از افسران کمیساریای دفاع بودند که برای خداحافظی با فرمانده خوددر ایستگاه حضورمی‌یافتند .

مراسم مشایعت در محیط غم‌انگیزی برگزارشد و توخاچفسکی‌هنگامیکه یك دسته‌گل رز تیره و تقریبا سیاه رنگ را که‌ازطرف بانوان وزارت دفاع به او تقدیم شده بود میگرفت نتوانست از ادای این جمله خودداری‌کند:

ـ گوئی تاج گلی است که برای یك‌مرده میبرند.

با این جمله ، یکی از ماشین نویسان دبیرخانه شخصی او بگـریه افتاد وگفت:

ـمیخائیل توخاچفسکی این کلمات را نگوئید ! شما افتخار وامید میهن ماهستید !

توخاچفسکی تبسمی تلخ برلب آورد .

زنی از اقوامش ازمیان جمعیت خودرا به اورساند میخواست مدالی را که تصاویر مریم مقدس و حواریون برآن نقش شده‌بود بگردن او بیندازد، این مدال شبیه همان بودکه مادر توخاچفسکی درسال ۱۹۱٤ هنگامی‌که‌فرزندش عازم جبهه جنگ‌بود بگردن او آویخت. مدال در اینگوشتادت، اردوگاه زندانیان ، همانجائیکه افسر جوان از آنجا فرارکرد باقی مانده‌بود.

توخاچفسکی آهسته ، زن را ازخود دورکرد وگفت :

ـ به آن احتیاجی ندارم .

من‌کمونیست هستم ... ✶

در جمع گرگ ها

درهمیـن زمان ، رئیس مقتدر ن.ك.و.د، گنریخ گریگورپویچ یاگودا دوران اقامت کوتاهی را در ساحل جنوبی کریمه در استراحتگاه سوئو- کسوکه متعلق به‌کمیته مرکزی حزب کمونیست بود میگذارند . ✶✶

✶ این صحنه جزء یادداشت های «لیدیانورد» است .

✶✶ استالین اعضای‌کمیته مرکزی را درویلای نمره۷که مخصوصا کمیته اجرائیه مرکزی بوده و بربالای یك‌تپه پراز جنگل و بسیار خوش منظره‌قرار داشت بحضور میپذیرفت

او بوسیله استالین به‌این محل دعوت شده‌بود.
رئیس پلیس مخفی شوروی که اخیرا بدرجه «کمیسر کل‌امنیت‌دولتی» ارتقاء مقام یافته بود اونیفورم مخصوصی بتن داشت‌که بنحوشگفت‌انگیزی نظیر اونیفورم مارشال های اتحاد جماهیرشوروی بود. یاگودا بدستور استالین از مسکو باتفاق «بولانوف» و رئیس قسمت « ای.ان.او» حرکت کرده‌بود و درخارکف آرتوزوف رئیس جدید قسمت «کا. ار.او»✶✶و«کاتزن‌الن‌بوم» رئیس قسمت اقتصادی « ا .ث. او» ✶✶✶ به او پیوسته بودند.
یاگودا وهمکارانش برای استالین که مایل بود گزارش کاملی درباره مبارزه علیه مخالفان و آخرین اقدامات خرابکارانه‌ای که بوسیله ن‌کو د در صنایع جنگی کشف‌شده داشته‌باشد، گزارشی در همین زمینه تنظیم کرده بودند.
دراین ملاقات ، اندره‌ژدانف هم حضور داشت چون استالین که اخیرا متوجه حملات قلبی خویش شده بود مایل بود بهمه نشان دهد که «ولیعهد» خودرا تعیین‌کرده و نمیخواهد مولوتف را جانشین اوگمان‌کنند.
در اینجابودکه ژدانف در مذاکرات بطور جدی شرکت جست . اوحتی، مخاطبان استالین را باشدیدترین کلمات مورد حمله قرارداد، کارهای گ.پ.او را سرزنش کرد و روسای سازمان پلیس سیاسی رامتهم به«بی‌لیاقتی» ساخت و حتی از آنان بتمام «مخالفان پشت پرده» یادکرد درپایان مذاکرات شخص تازه‌ای وارد اتاق شد : او «نیکلای‌ایوانویچ‌یژوف» ، دبیر پنجم کمیته مرکزی حزب بود. استالین پس از آن‌که اورا به‌یاگودا معرفی کرد تاکیدکرد:
ــ نیکلای ایوانویچ ازاین پس ن . ک.و.د را کنترل‌میکندوگزارشهای هفتگی خود را در باره فعالیت‌های شمابه‌ما خواهدداد .

✶✶ سازمان ضد جاسوسی گ.پ. او.ون‌ک.و.د
✶✶✶ قسمت اقتصادی گ.پ.اوران. ک.و.د



تصویری که روبنس از زن جوانش
هلنا ساخته است .

روبنس

در ۱٦۳۰ پیترپال روبنس که زنش‌را طلاق گفته بود بیکی از رفقایش گفت : «من میخواهم زنی از خانواده‌ای متوسط و آبرومند برای خود دست وپا کنم . میخواهند مرا وادار بیك ازدواج درباری کنند ولی من از غرور که شیطان نجابت هاست میترسم ـ زنی که میخواهم بگیرم از دیدن قلم مو در دست من خجالت نمی‌کشد.»

در این تاریخ روبنس پنجاه و سه

ساله بود و عروسش هلنا فورست فقط شانزده سال داشت . زن جدیدش، خواهر زاده زنی بود که هفده سال سعادتمندانه شریك زندگی او شده بود . زیبائی هلنا آنقدر معروف بود که باو لقب «هلن ـ فلاندر» داده بودند . هلنا نمونه زنان فربهی بود که مورد ستایش اهل فلاندر بودند ـ روبنس سالها تصاویری ازهیاکل کلاسیك میکشید که بسیار بـــه ترکیب هلنا میمانست .

دختری که از قلم موی روبنس شرم نمی‌کرد روبنس رابارتفاعات‌خلاقه جدیدی سوق داد . روبنس زنش را در صورتهای مختلف ، بعنوان مریم مقدس، ماری‌ماگدالن و سوزان برهنه در حمام و بصورت‌حوری باگیسوان بافته طلائی و رخساره مروارید رنگ تصویر کرد . روبنس زیبائی زنش‌را در تصاویری زیبا ، تنهاو یا با چهارکودکی که برایش بدنیا آورده بود ثبت کـرد . وقتی زن روبنس بیست و چهار سالـه شد روبنس تصویری از او کشید ـ در این تصویر تکه خزی برهنگی زن جـوان را زینت میدهد . این تصویر یکی از شاهکار های بزرگ هنری شناخته شده است. ناقدهنری انگلیس‌سر کنت‌کلارك(۱) در باره کار های روبنس میگوید :

«بزرگترین نکته کار های روبنس دریافتن رنگهای درهم و برجسته اواست. رنگ پوست در نقاشی او ، نه سفیداست ونه صورتی . بافتی است نرم و درعین‌حال متغیر ، جاذب و دافع نور ـ لطیف و قابل انعطاف ـ روشن و تار . شاید بتوان گفت فقط سه‌نفر میدانستند چطور این ترکیبات را از آب درآورند : تیتیان ـ روبنس ورنوار .

تیتیان کلاسیك بود و نـوار که سیصد سال بعد از او آمد رومانتیك ـ ولی روبنس استاد تصویر هیاکل زنانـه بود . تصویر زیبایانی که روبنس نقاشی کرده است فاقد کوچکترین اثر شهوت آمیز است .

در زندگی شخصی ، روبنس تاسرحد وسواس اخلاقی بود .

استادی او در نمودن منحنی هـای هیاکل توسط رنگها بود .

یونانیان در تصویر هیاکل به حجابهای درخشنده اهمیت زیادی میدادند . روبنس در تصویر بدنهای برهنه برثبت برآمدگی ها و فرو رفتگی های بدن بعنوان نمود حرکات بافتهای زنده تکیه کرد .

روبنس نه کولی (۲) بود و نـه روح رنجدیده ـ ونه درویشی که خواستاراعتلای خود از راه هنر باشد ـ او همچنین عمق حیات . عشق زندگی ، و شهوت نقاشی و راحتی ابراز نبوغ‌را معرفی کرد ـ روبنس به شش زبان صحبت میکرد.

---

(۱) Sir Kennette Clark

(۲) کنایه از زندگی بی‌بند وبار هنرمندان

آن، آنقدر بزرگ نیست که شجاعت مرا خرد کند.»

بعضی از نقاشی های او ترکیبی‌است واندازه‌های‌تازه دارد . مثلا ۳×۴٫۲=۱۲٫۶ مترمربع. درنقاشیهای‌او اشکال‌دارای‌ترکیب بدیعی هستند. نقاشی‌های او پراززندگی‌و حرارت وحرکت است ــ روبنس خالـق یکی از عالیترین مجموعه های نقاشی‌مذهبی است ــ نقاشی های شگفت انگیزی از زندگی ماری دومدیسی و نقاشی هـای قالیچه نمای کنستانتین برای لوئی سیزده بعلاوه نقاشی های غول‌آسای هنری‌چهارم‌ــ یك سقف عالی در قصر عظیم وایت هال لندن و یك دوره از عالیترین تصاویر و مناظری که تاکنون برروی پرده نقاشی دیده‌ایم .

یکی از ناقدین موزه لوور درباره کار های او میگوید :

«استعداد غول آسای روبنس جهت نقاشی را برای دو قرن تعیین کرد.»

هنرمندان انگلیسی تابلو های اورا بعنوان حدغائی و نهائی استاد کاری منظور میدارند ــ مناظر او کورو و کونستابل را تحت تاثیر قرار داد رنگ آمیـزی معجزآسای او مثلا در تابلوی هلنا در پوششی از خز راه را برای واتوــ دولاــ کرواورنوار باز کرد .

علاوه برهمه اینها این نابغه چنـد حرفه ارزشهای زیبا شناسی بی‌حدی را در اندام زن کشف کرد ــ بقول کلارك: روبنس در تصویر برهنگان مونث همان خدمتی را انجام داد که میکل‌آنژ در تصویر برهنگان مذکر کرده بود .

با علوم آشنائی داشت و بانجبا و محققان در ارتباط و معاشرت بود . هرگاه بکار میپرداخت کسی را وامیداشت تا برایش درهمان حین کار با صدای بلند آثـار سیسرون ــ ویرژیل وافلاطون رابخواند . مردی بود باندام متناسب ــ تربیتی‌کامل و درخشان .

ماموریتهای سیاسی او به اسپانیا و انگلستان با دریافت مقام شوالیه خاتمـه یافت .

او وزن محبوبش هلنا ، قصری‌داشتند بنام قصر اشتین که در نزدیکی بروکسل واقع شده بود . علاوه بر آن در انتورپ نیز مالك خانه قصر مانندی بود که‌طاوس های فراوان برصحن گل و گیاه آن میخرامیدند ــ شاهکار هائی را که‌در ایتالیا گرد آورده بود در گالری بزرگی نگاه میداشت . این شاهکار ها بعدا به‌دوك دوبوکینگهام فروخته شد ــ دسته هـای وسیع شاگردان و معاونان او درکارگاهش بفعالیت اشتغال داشتند .

یکی از این‌شاگردان وان‌دیك معروف بود ، روبنس باوجود تمام ثروت و شهرتش هر روز صبح برمیخواست ، به سرودمذهبی گوش میداد و آنگاه تا هنگام غروب‌بکار میپرداخت .

از نوشته های او است : « هیـچ مسئولیتی اعم از نوع و وسعت دایره عمل



دیپلماسی و تاریخ آن

هندیها درحدود سه هزار سال قبل «دیپلماسی» را بدینگونه تعبیر کرده‌اند : **«قدرتی‌که با مهارت ، بلای جنگ را از کشورها دفع میکند و صلح را بین آنها برقرار میسازد .»**

این تعبیر ، ازنقطه نظرکلی هنوز ارزش خودرا ازدست نداده است.کمااینکه امروزه اصول اساسی سیاست‌یا «دیپلماسی» ایجاد روابط حسنه بین کشورهای مختلف است . کلمه «دیپلماسی» ماخوذ از کلمهٔ «دیپلم» است ودیپلم یا «دیپلما» لغتی یونانی است . در زبان یونانی «دیپلما» بمعنای «تا» و چیزی است‌که تا خورده‌و دو قسمت شده باشد . سابقا معمول بود ایلچی‌ها که‌بدربار سلاطین و امپراطوران میرفتند ، نامه‌ای در دو نسخه نزد خود داشتند که موضوع سفارت و ماموریتشان از طرف سلطان متبوع ، درآنها نوشته شده بود .

قدیمترین روابط وگفتگوهای سیاسی

در قدیمترین ازمنه تاریخ ، روسای قبایل برای انجام کارهائی شخصابه‌قبایل دیگر میرفتند تا با روسای آن قبائل گفتگو کنند . بنابراین باید قدیمترین مذاکرات سیاسی» را در تاریخ دیپلماسی ، همین مذاکرات دانست که متاسفانه کوچکترین اثری ازآن مذاکرات دردست نیست . قدیمترین مکاتبات سیاسی که مدارك مستند آن بدست آمده است ، مربوط به ۱۳۰۰ سال پیش از میلاد مسیح است.

این اسناد در «تل‌الامرنا» ، درساحل راست رود نیل‌کشف شده است‌که شامل عهدنامه و قراردادهای گوناگونی است که بین مصریها و ملل آسیای صغیرمبادله شده است .

یکی از جالبترین اسناد سیاسی که مربوط به ازمنه باستانی است ، درخرابه های قصر سلطنتی شهر «نینوا» پایتخت قدیم آشوریها بدست آمده است‌که از روی این اسناد میتوان بمیزان فعالیت سیاسی آشورپانیبال (قرن هفتم قبل از میلاد) نزد دول مقتدر مشرق‌زمین پی برد . در آنزمان ، روابط سیاسی بین کشورها ،



غالبا با مکاتبه برقرار میشد . وغالباروی الواحی از خاک‌رس ، (این نوع الواح مربوط بازمنه خیلی قدیم است)، پوست آهو ، یا پاپیروس نامه‌هائی می‌نوشتند. سپس این «نامه» ها را به چابک‌سوارانی تسلیم میکردند که در اسرع وقت بمقصد رسانیده و پس از دریافت جواب،مراجعت میکردند.

دیپلماسی دریونان‌باستان

بطوریکه میدانیم ، یونان قدیم ، کشور و ملت واحدی نبود بلکه سالیان دراز به‌کشورهای کوچکی تقسیم شده‌بود. این کشورهای کوچک فعالیتهای سیاسی بین خود معمول میداشتند که نتایج‌مختلفی برای آنها در طول قرون متمادی ببار آورد که بعقد قراردادهای بازرگانی ، عهدنامه‌ها و اتحادیه‌های نظامی وهمچنین مذهبی منجر شد .

در یونان باستان نسبت بانتخاب رسولان و ایلچی‌ها دقت زیادی میشد و کسانی‌که باین سمت انتخاب و بکشورهای همسایه اعزام میشدند میبایستی واجد شایستگی و بصیرت درکار باشند.هرگاه موفقیت شایانی نصیب ایلچی میشدپاداش آن ، تاجی از درخت‌غار که بزرگترین و پر افتخارترین نشانهای افتخار یونان‌قدیم بود برسر ایلچی میگذاشتند پیمانهائی که فرستادگان و سفرا با دول همجوارمی‌بستند بسیار محترم‌میداشتند هرگاه یکی‌ازطرفین از مواد قرارداد عدول میکرد چنانچه‌طبق



مدلول پیمان جریمه نقدی که براثر سرپیچی باو تعلق میگرفت نمی‌پرداخت ، فوراآن دولت اعلان جنگ داده میشد . وچنین جنگی را «جنگ مقدس» می‌نامیدند .

دیپلماسی در روم باستان

در دوران امپراطوری روم ، وظیفه برقراری و تنظیم روابط روم باکشورهای خارجی بعهده طبقه معینی از کشیش‌ها بود که علاوه برآن ، عقد قرارداد صلح ، اعلان جنگ، امضای قراردادمتارکه‌جنگ، مباحثات مذهبی و حل اختلافات مذهبی نیز باآن طبقه بود .. کسانیکه به عنوان سفارت اعزام میشدنـد ، آنانرا «یگا» می‌نامیدند که در دوران سلطنت شاهـان روم ، حق انتخاب ایلچی، مخصوص بـا پادشاهـان بود و در جمهوری این حق به سناتورها واگذار شده ــ در روم‌باستان مـدارس سیاسی بـرای تربیت مـردان سیاستمدار باز شد که از وجود فارغ ــ التحصیلهای این مدارس ، برای سعادت‌و ایلچی‌گری استفاده میکردند

دیپلماسی در قرون وسطی

وحشیان قـرون وسطی‌کم‌کم ، در قلمرو خود ، اعزام ایلچی بخارج‌ازکشور را از رومیان آموختند و باکشورهائی‌که در تماس‌بودند، نمایندگانی اعزام‌میداشتند. کلیسای قرون وسطی نیز بنوبه خود با امپراطوری بیزانس حسن رابطه برقرار کرد ودر تاریخ دیپلماسی باب تازه‌ای را گشود بدینمعنی پاپ ایلچیان عالیرتبه‌ای به دربار امپراطوران فرستاد که مقیم‌دربار میشدند و اینکار برای اولین‌بار درتاریخ صورت گرفت که بعدها سایر کشورها نیز سفر دائم ومقیم بکشورهای دوست‌فرستادند و تا بامروز ، این رویه باقی است.

این قبیل سفرا چون دائم در دربار سکونت داشتند ، و از نزدیك ناظراوضاع دربار بودند ، همه روزه وقایع مهم رابه امپراطور متبوع خودگزارش میدادند و او را از سیاست دربار آن‌کشور مطلـع میساختند . جمهوریهای «ونیز» و «ژن» اولین کشورهائی بودند که این سبك را پذیرفتند و بدینوسیله موفق شدند با تمام کشورهای مهم مشرق زمین درآن زمان روابط بازرگانی برقرار کنند و چـون دیپلماتهای لایق بدان کشورها گسیـل داشتند ، قراردادهای مهم بازرگانی بنفع کشور خود منعقد کردند.

اعتبارنامه ایلچی‌ها

از ازمنه بسیار قدیم رسم‌براین بود که رئیس کشوری که ایلچی یا رسولی بکشور دیگر میفرستاد ، نامه‌ای بعنوان رئیس آن‌کشور همراه رسول میکردــاین نامه را «اعتبارنامه» میگفتندکه معمولا حاوی سه نکته بود :

اول ــ موضوع ماموریت رسول یا ایلچی
دوم ــ معرفی ایلچی یا رسول
سوم ــ درنامه ذکر میشد که مطالبی کـه ایلچی باید شفاها بسمع برساند

اینك برای نمونه اعتبارنامه سفیـر اعزامی ناپلئون نزد رئیس جمهورامریکا عینا نقل میشود :

بنام ایزد متعال و بنام جمهوری،ازناپلئون امپراطور ملت فرانسه به دوست‌بسیارعزیز و ارجمندما رئیس جمهوری کشورهـای متحده امریکای شمالی

دوست بسیار عزیز و ارجمند ما ، چون از امانت ووفاداری ژنرال «تورو» کمال رضایت داریم و از موقعیکه بـاو ماموریت دادیم که بسمت وزارت مختار کارهای ما را نزد شما انجام دهد ،توفیق یافت‌که اعتماد مجدد مارا جلب‌کند ، از این نظر لازم دیدیم‌که دوباره اورا نزد عالیجناب‌گسیل داریـم . از عالیجنـاب

خواهش میکنم ، اعتقاد کامل داشته باشید که هرچه او بسمع میرساند ، مخصوصا در مورد علاقه ناگسستنی ما به سعادت شخص عالیجناب و خوشبختی ملت کشور های متحده ، از جانب ماست . از خدای بزرگ خواهانیم که دوست ارجمند وبسیار عزیزما را در کنف حمایت خویش حفظ کند .
«سن‌کاو» سیزدهم مسیدورسال ۱۲ (دوم ژویه سال ۱۸۰٤ ، از قصر امپراطوری
وزیر امور خارجه دولت نیکخواه شما

دیپلماسی در قرن اخیر

در قرون اخیر که مبدا آنرا باید از زمان کشف آمریکا دانست ، تمام مبانی و اصول سیاسی و اجتماعی در اروپا، بوسیله کشور های قوی بصورت دیگری درآمده است .

کشور های بزرگ اروپائی برای‌اینکه یکدیگر را متقابلا تحت نظر بگیرندکه‌مورد حمله و هجوم ناگهانی واقع نشوند . ودر چنین صورتی قبلا آمادگی داشته باشند، بایکدیگر روابط سیاسی برقرار کردند و مبادرت باعزام سفرای مقیم کردند . و همچنین هریك از دول اروپائی از سال ۱۵۱۳ سفیرکبیری بدربار پاپ فرستادند.



من و لاورنس

نویسنده : برتران راسل

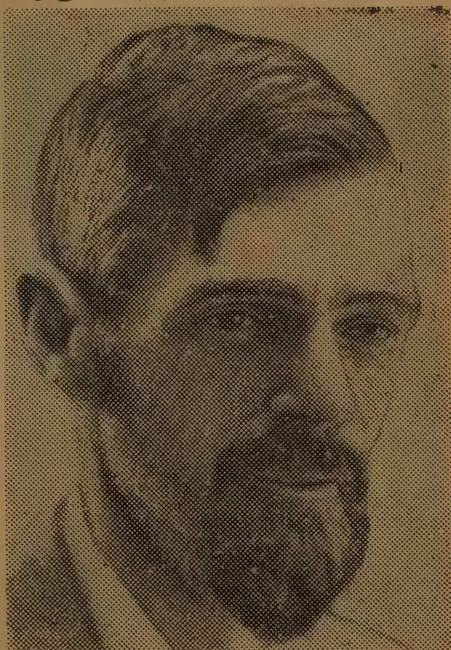
د . اچ . لاورنس از نویسندگان بزرگ انگلیسی است . کتاب معروف وی «فاسق لیدی چاترلی» تا این‌اواخر جزو کتب ضاله بود ولی در آمریکا و فرانسه و سایر کشور ها میلیونها نسخه از آن بفروش رسید . و هنگامی که سال گذشته دادگاه لندن انتشار آن را مجاز اعلام کرد تمام نسخه های کتاب در یکهفته خریداری شد .

لاورنس نویسنده ای مردم گریز بود سنت های اشرافی انگلستان را بسختی مورد حمله قرار میداد و عقاید خاص او با مزاج مـردم آن کشور سازگاری نداشت .

روابط من بالاورنس بی‌اندازه‌کوتاه‌وتوأم بااختلافات زیادی بود واین روابط بیشتراز یكسال بطول نیانجامید . مادر سال ۱۹۱۵ بوسیلهٔ خانم « **ادتی لین‌مورل**»که هردوی مارا تحسین می‌نمود آشنا شدیم . این خانم عقیده داشت که طولی نخواهد کشید که روابط من **ولاورنس** بی‌اندازه نزدیك و صمیمی خواهد شد وبزودی همدیگر را خواهیم

ستود . صلح‌طلبی در وجود من روح عصیان شدیدی بوجود آورده بود وبرمن محقق بودکه **لاورنس** نیز یك‌نفر عاصی است واین موضوع در اول آشنائی بما نوید می‌داد که تفاهم و حسن‌نیت کاملی بین ما برقرار خواهد شد ولی بتدریج معلوم گردیدکه فاصلهٔ زیادی بین ما وجود دارد و تفاهمی که انتظار آنرا داشتیم هرگز بوجودنیامد .

دراین زمان عکس‌العمل **لاورنس** در برابر جنگ دو نوع بود : ازطرفی چون زنش آلمانی بود نمی‌توانست صددر



لاورنس

صد یك میهن‌پرست باشد ، اماز طرف دیگر بقدری ازمردم نفرت داشت واز آنها دوری می‌گزید که حاضر بود که حق بجانب هردو جناح مخالف ــ که هرکدام از دیگری بشدت نفرت داشت ــ بدهد . من وقتی متوجه این‌موضوع شدم فهمیدم که چه‌اندازه مابا هم فاصله داریم ولی متدرجاً و بمرور زمان بودکه پی باین اختلاف عمیق بردیم . ولی درهر صورت اول آشنائی در واقع ماه عسل دوستی و روابط‌مان بود . من اورا به‌کامبریج دعوت کردم و اورا به شخصیت‌های دیگر معرفی نمودم . او نسبت بهمهٔ آنها

نفرت شدیدی احساس می‌نمود و آنها را « مرده ، کاملا مرده وبی‌روح » می‌خواند . دراول بخود گفتم شاید حق بااو باشد . من حرارت لاورنس را دوست داشتم ، خشونت و شدت احساسات اورا دوست داشتم ، وایمان اوراکه برای بنیاد نهادن « توازنی » دردنیای ما لازم بود دوست داشتم و من نیز مانند او فکر می‌کردم که آدم نمی‌توانـد دیواری بی‌منفذ بین سیاست وروانشناسی شخصی ایجاد نماید . و درمی‌یافتم که یك نوع استعداد ونبوغ خلاقه‌ای دروجود او هست ووقتی در لحظات اول خودرا بااو موافق نمی‌یافتم فکر می‌کردم که شاید این اوست‌که عمیق‌تر در روح بشر نفوذ می‌کند . من فقط به‌مرور زمان دریافتم که او جزو متخاصمین نیروهای شریر بشمار می‌رود درحالیکه او مرا جزو پشتیبانان شیطان محسوب میداشت .

درآن موقع من مشغول تهیهٔ یك دوره سخنرانی‌هائی بودم که تحت عنوان « اصول بنیاد اجتماعی جدید » منتشر گردید او نیز مایل‌بود که عقاید خودرا بین مردم منتشر کند ومدت زمانی همکاری مبهمی بین ما بوجود آمد و بدین مناسبت نامه‌هائی بین ما ردوبدل گردید . نامه‌های من ناپدید شد اما نامه های او همه منتشر شده است . از اینجـا می‌توان به‌آسانی به‌گودالی که بین ما روزبروز عمیق‌ترمی‌شد پی‌برد . من ایمانی خلل‌ناپذیر به دموکراسی داشتم‌درحالی که او تماماً اصول تئوری فاشیسم را حتی مقدم بردکترین خود عرضه می‌داشت .

او می‌نوشت : « من به‌حکومتی که دست مردم‌باشد اعتقاد ندارم وفکر میکنم که یك‌کارگر تنها شایستگی انتخاب رئیس یا کارفرمای خودرا در قلمرو خود دارد وبس . باید در قانون انتخابات تغییرات کلی داده شود به‌عنوان مثال کارگران فقط رئیس و کارفرمای خودرا انتخاب خواهند کرد و در مسائل دیگر انتخاباتی دخالتی نخواهند داشت . رئیس و کارفرمایان درجهٔ بالاتر و طبقهٔ دیگراجتماع رامطابق درجه واهمیت خود انتخاب خواهند نمود . دررأس بنا باید یك شخص حاکم کل باشد ـ درآنصورت دیگر این‌جمهوریهای پوچ ویا رئیس جمهورهای بی‌مصرف وجود نخواهند داشت بلکه تنها یکنفر انتخاب خواهد شد و او موجودی نظیـر **ژول‌سزار** خواهد بود .»

طبیعی است‌که اودر عالم تصور ، خودرا سزار

حکومت دیکتاتوری مطلوب خود می‌پنداشت . او همیشه پای‌بند افکار واهی بود وهرگز به‌واقعیت نمی‌گرائید . او وارد یك سلسله بحث‌ها ومطالب پی‌درپی می‌گردید وتصور می‌کرد که‌بدینوسیله « حقیقت » رابیان خواهد نمود ومردم بحرفهای اوگوش خواهندداد . من‌ازاوپرسیدم‌که‌کدام روشی را تا حال پذیرفته‌است ؟ آیا عقاید سیاسی خودرا درکتابی تشریح خواهد ساخت ؟ نه ! در اجتماعی فاسد ، هرچه‌که چاپ بشود دروغ محض چاپ خـواهـد شد . آیا او در **هایدپارك** بالای کرسی خواهد رفت واز حقیقت دم خواهد زد ؟ نه : این‌کار بی‌اندازه خطرناك خواهد بود (او اغلب ازاین نوع احتیاط‌کاریهای عجیب زیادداشت) بدوگفتم‌خوب پس شما می‌خواهید چه‌بکنید ؟ وقتی بدین ترتیب خودرا مجاب شده ودر چهارچوب می‌دید موضوع را عوض‌میکرد.

کم‌کم فهمیدم که او واقعاً درفکر بهتر ساختن‌وضع دنیا نیست بلکه می‌خواهد تجسمی زنده وگویا ازآن بوجود بیاورد تاوضع نفرت‌انگیز وزشتی‌های آنرا نمایان سازد . دراین موقع اگر عابری هجونامهٔ اورا بشنود چه‌بهتر ، ولی درواقع او تنها یك چیز درمدنظر داشت وآن گردآوردن عده‌ای هواخواه بودکه درسایهٔ آنها خودرا جزو منتخبین به‌بیند . اوهمهٔ این بحث‌ها رابازبان یك دیکتاتور فاشیست پیش می‌کشید واضافه می‌نمودکه این همان رسالتی است که من باید آنرا به‌عهده بگیرم و اشاعه دهم .

کم‌کم لحن نامه‌های او بیش از پیش حمله‌آمیـز می‌شد . بمن می‌نوشت : « این زندگی‌که شما می‌گذرانید بچه‌درد می‌خورد ؟ کنفرانس‌های شما کدام گره را می‌گشاید ؟ آنها بزودی ته خواهندکشید اینطور نیست ؟ بچه‌دردمیخورد که شما تمام وقت خودرا صرف خطابه گفتن وموعظه‌کردن به سوداگران تلف‌کنید ؟ ازاین‌کار بیهوده دست بکشید . دراین زمانه باید ازقید وبند قانون بدوربود نه‌اینکه نقش یك معلم یایك واعظ رابازی‌کرد . »

این مطالب برای من جز یك سخن‌پردازی ساده چیز تازه‌ای دربر نداشت . من خیلی‌کمتر از اودر قید وبند قانون بوده‌ام ودراین مورد جای سرزنشی برای من وجود ندارد .

چندین‌بار ناسزا واتهامات ناروائی بمن واردساخت یك روز نوشت :

« برای یك‌بارهم که شده از نوشتن و کارکردن دست بردارید ویك موجود زنده باشید نه‌ماشین . دیگر بنای اجتماعی را رهاکنید . اگر اندکی خودخواهی دروجودتان هست شماهم شخصی باشیدکه کورمال کورمال راه‌می‌رود واندیشه نمی‌کند . بخاطر خدا ، دیگر یك دانشمند نباشید فقط یك‌کودك باشید . دیگر از عمل کردن خودداری کنید اندکی نیز به‌وجود خود وبه‌زندگی خود بیاندیشید . دوباره از ابتدا شروع کنید ویك بچهٔ کوچك واقعی باشید وسعی کنید جرئت اینکار درشما باشد ، دلم می‌خواست از شما سئوال‌کنم چه موقعی وصیت خودرا خواهید نوشت ؟آیندهٔ مرا نیز تضمین‌کنید . من آرزوی زندگی جاودان را برای شما میکنم اما دلـم می‌خواهد مرا نیز تا حدودی وارث خود نمائید . »

بزرگترین اشکال این بودکه اگـر خط‌مشی او را برمی‌گزیدم دیگر چیزی برای ارثیه‌گذاشتن باو برای من باقی نمی‌ماند .

کوچکترین توجه وعلاقه‌ایکه یك شخص برای‌دیگری ابراز می‌داشت اورا ازکوره بدر می‌برد ووقتی من برعلیه جنگ بعلت دردهائی که ازآن ناشی می‌شود قد علم می‌کردم مرا به‌تزویر وتظاهر متهم می‌کرد :

« این دروغ محض است‌که شما بادل وجان خواهان صلح دائمی باشید . این ادعا یك‌نوع تزویر مخصوص است برای منکوب ساختن و متحیر نمودن دیگران . اما شمـا می‌توانید این حس رابا طریقهٔ مستقیم و شرافتمندانه‌ای ارضاکنید وبجای دست‌آویز قراردادن‌جنگ به‌منظور منکوب ساختن دیگران بگوئید : « من ازشما نفرت دارم ـ شما همگی دروغ‌گوئی بیش نیستید ـ من برای نابودی شما وارد پیکار می‌شوم ویا بهتراست تنها به ریاضیات که در آن تخصص دارید بپردازید و بوسیلهٔ آن شرافت و درستکاری خودرا حفظ نمائید . اما بجای اینها شما می‌خواهید بصورت فرشتهٔ صلح درآئید آه ... نه ! من **تیرپتیز** را بیشتراز شما دراین نقش دوست دارم .»

امروز قادر نیستم انقلابی را که این نامه درخاطر من برپا کرد تشریح کنم . من عقیده داشتم‌که **لاورنس** دارای درك روانی شدیدی است‌که من ازآن محروم می‌باشم ، و وقتی او صلح‌طلبی مرا به نفس‌پرستی منسوب میکرد بخود

می‌گفتم بدون تردید حق بااو است مدت ۲٤ ساعت خودرا درخور و لایق زندگی نمی‌دانستم وفکر خودکشی در ذهن می‌پروراندم . ولی بعداز سپری شدن ۲٤ ساعت عقل‌سلیم خودرا بازیافتم وتصمیم گرفتم که به این موضوع آشفته خاتمه بخشم . وقتی اوبمن‌گفت‌که باید بجای اصول خود عقاید اورا اشاعه دهم . برعلیه او عصیان نمودم و یادآوری کردم که او معلم مدرسه و من شاگرد او نیستم در جواب بمن گفت :

« شما دشمن نوع بشر وتشنهٔ کینه وانتقام‌هستید. این نفرت شما از دروغ‌پردازی نیست که احساس کینه‌توزی را دروجود شما برمی‌انگیزد بلکه نفرت شما از موجوداتی است‌که ازگوشت‌وخون ساخته شده‌اند واین جز نفس‌پرستی مطلق چیز دیگری نیست‌که شما رنگ روانی بآن داده‌اید . چرا نمی‌خواهید که بآن اعتراف‌کنید ؟ من فکر می‌کنم‌که‌بهتر است دیگر روابط خودرا قطع‌کنیم . »

عقیدهٔ من نیز همین بود . ولی اواز متحیر ساختن و ناراحت نمودن من لذت می‌برد چندین ماه نامه‌نوشتن را ادامه داد وبرای اینکه مرا به‌جواب دادن تشویق کندبالحنی سرزنش‌بار ودوستانه آنهارا توأم می‌ساخت . بالاخره مکاتبهٔ ما دیر دیر صورت گرفت و بعد بدون ماجرای دیگری خاتمه یافت .

آنچه مرا از همان اول بطرف **لاورنس** کشیده بود « تحرك » وعادت او به‌بررسی کردن بعضی حقایق بود که عموماً مورد تحسین واستقبال قرار گرفته بود . ازمدتها پیش مرا متهم می‌ساختند که بی‌اندازه بندهٔ منطق و عقل می‌باشم و من تصور می‌کردم که وجود لاورنس قادرخواهد بود تااندازه‌ای برای برطرف ساختن این ایراد در من مؤثر باشد . باید اعتراف کنم که ازبعض جهات او محرکی برای من محسوب می‌شد . کتابی‌که علی‌رغم تکفیر اونوشتم خیلی بهتراز آن شدکه اگر بااو آشنا نمی‌شدم نوشته‌می‌شد. البته منظورم این نیست‌که بگویم افکار لاورنس هرچه بود دارای اعتبار وارزش بود . برعکس وقتی دربارهٔ آن فکر میکنم کوچکترین اعتبار وارزشی درآن نمی‌بینم . این افکار چون افکار دیکتاتوری شکست خورده بود و چون دنیا سراطاعت درمقابل ارادهٔ او فرود نمی‌آورد برعلیه آن خشمگین می‌گردید . وقتی براو معلوم می‌شدکه « دیگران »

وجود دارند شروع می‌کرد به‌نفرت ورزیدن بآنها اما او دائماً در دنیائی دورافتاده که ساختهٔ تصورات و خیالات خود او بود می‌زیست وهرگونه شدت و فشاری راکه‌آرزوی آنرا داشت به‌اشباحی که در آن می‌زیستند روا می‌داشت . اشتغال دائمی او به‌مسائل جنسی ازاین واقعیت ناشی‌میشد که آن تنها قلمرو بودکه اورا مجبور می‌ساخت تا قبول کندکه او یك نمونهٔ منحصر بفرد انسانی نمی‌تواند باشد این واقعیت بقدری برای او ناگوار بودکه روابط جنسی را جدالی ابدی که درآن ، هرکدام سعی دارند دیگری را نابود سازند چیز دیگری تصوز نمی‌کرد .

بین دوجنگ جهانی دنیا بسوی جنون کشیده شد، و نازیسم نتیجهٔ بارز این دیوانگی بود ولاورنس نیز پیغمبر این دیوانگی مبهم محسوب می‌شود .

مترجم : ابراهیم صدقیانی

ازعواقب نقاشی مدرن !

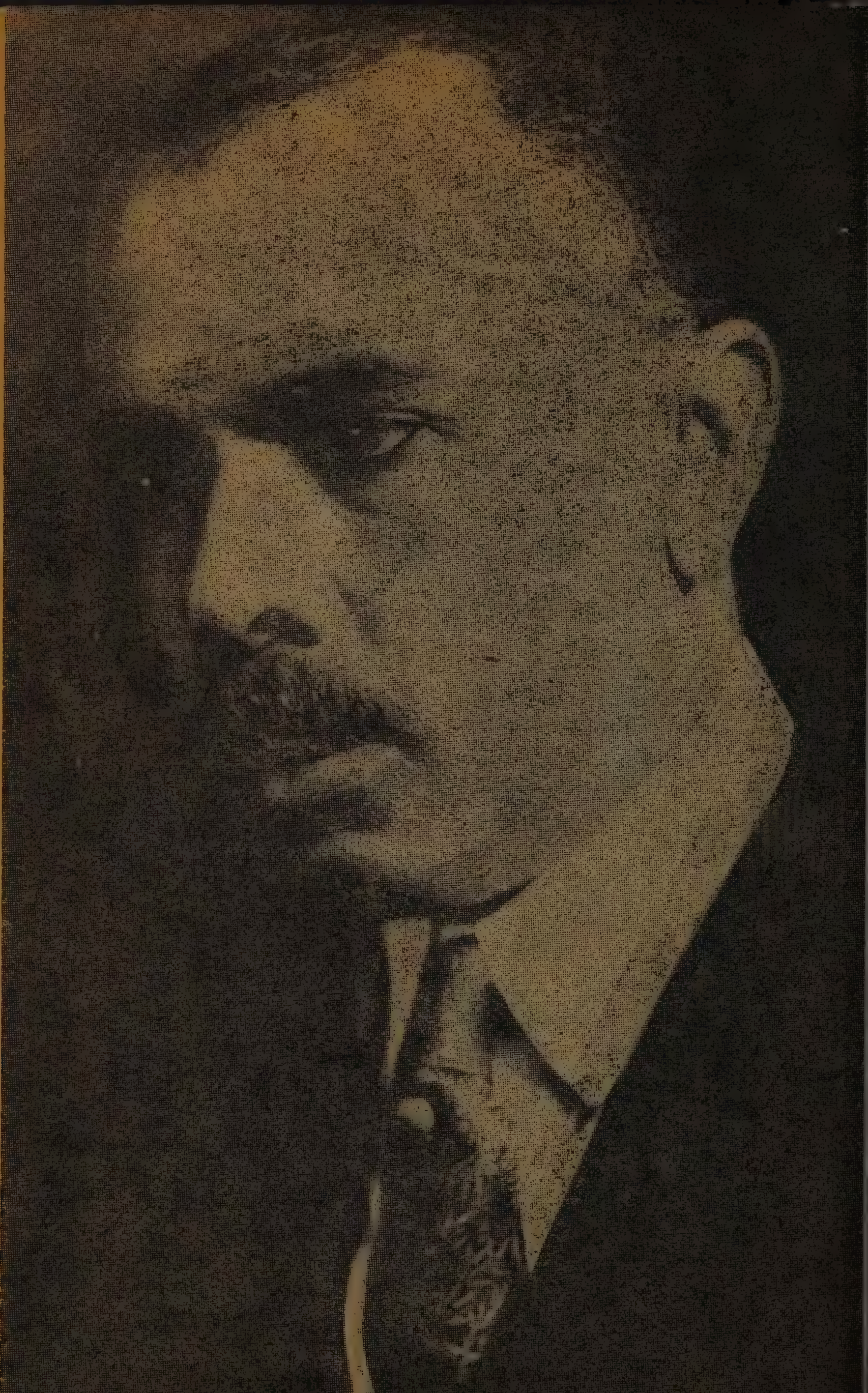


شعری از جیمس ولدن
شاعر سیاه‌پوست

شاعر و مقاله‌نگار سیاه‌پوست آمریکائی به‌سال ۱۸۷۱ در «جکسون‌ویل» از خانواده‌ای تهیدست تولد یافت. در دانشگاه «آتلانتا» و «کلمبیا» به تحصیل پرداخت و در ۱۹۰۴ به اخذ درجه M.A نائل آمد. کار خود را ابتدا با معلمی در دبستان سیاهپوستان جکسون‌ویل آغاز کرد. دیری نگذشت که بریاست این دبستان برگزیده شد و چندی پس از آن با کوششهای مداوم و فعالیتهای خستگی‌ناپذیر توانست آنجا را به‌دبیرستان تبدیل کند و هم در این سالها، ضمن تدریس، علم حقوق فراگرفت و به سال ۱۹۰۱ بعنوان نخستین وکیل سیاه پوست به هیأت قضات فلوریدا پیوست و تا زمان جنگهای داخلی آمریکا همچنان دراین‌پست باقی ماند.

به سال ۱۸۹۹ به نیویورک بازگشت و درآنجا با همکاری برادرش « روزاموند جانسون » و موسیقیدان سیاهپوست‌دیگری بنـــام « بوب کول » به نگارش ترانه‌های عامیانه و نمایشنامه‌ها واپراهای موزیکال پرداخت که از آن میان « زیر درخت خیزران» ، « آواز عاشقانه‌کنگو»، « دخترکی با چشمان رؤیائی» ، و چندتای دیگر را میتوان نام برد. کار این گروه سه نفری آنچنان بالاگرفت که با ساختن یك ترانه ، سیزده هزار دلار بچنـگ آوردند.

جانسون‌دیرگاهی‌منشی « اتحادیه ملی پیشرفت مردم سیاهپوست » بود و به‌سال ۱۹۰۳ به عضویت «باشگاه جمهوریخواهان سیاهپوست» درآمد و به سال ۱۹۰۵ به قنســـولی ایالات متحده آمریکا در «نیکاراگوئه» منصوب شد. او در کار سیاست همانقدر موفق بود که در سرودن اشعار و ترانه‌ها. اما به سال ۱۹۱۳ از قنسولی دست بداشت ، یکبار دیگر به نیویورك بازگشت و از نو به کارهای ادبی و موسیـــقی پرداخت و اپرای اسپانیائی «گویسکاس» ، اثر مشهور «گرانادوس» را ، که به سال ۱۹۱۵ در



تالار اپرای متروپولیتن اجرا شد ، به انگلیسی درآورد . به سال ۱۹۲۵ نیز بەدریافت « مدال اسپینگارن» نائل آمد. دوسال پس از ازدواجش با «گریس نیل»، نخستین کتاب جانسون موسوم به « اتوبیوگرافی مردی که زمانی سیاهپوست بود» بدون نام وی انتشار یافت و سرانجام بی‌آنکه از نوشتن کناره بگیرد ، بتدریس پرداخت و به سال ۱۹۳٤ استاد ادبیات خلاقه دانشگاه «فیسك» شد اما دیری نپائید که زندگی خارق‌العاده جانسون در اوان خود یکباره ازهم پاشید . ماشین او در حوالی «دارك‌هاربر» با ترن تصادف کرد و جانسون در همان دم جان سپرد و همسرش نیز بسختی مجروح شد .

جانسون از نقطه‌نظر شاعری ، تنها بەفورمهای قراردادی دلبستگی ابراز میداشت. اما پیوسته تا دم مرگ‌غم‌انگیزش، هنرخود را وقف تشریح وضع زندگی رقت انگیز مردمان سیاهپوست کرد و در راه دفاع از آنان هیچگاه از تلاش بازنایستاد و بر روی هم ، شاعری تندخو وستیزگر بود .

داستان بی‌نام جانسون که مجددا بەسال ۱۹۲۷ با نام او به چاپ رسید واو را به شهرتی بسیار رسانید ، یکی ازبهترین کارهای جانسون در زمینه نثر بەشمار می‌آید . نخستین کتاب شعرش موسوم به « پنجاه سال و اشعار دیگر» (۱۹۱۸) حاوی شعرهائی ساده و فریبا توام با طنزی دلنشین است و « شیپور خدا» (۱۹۲۷) مجموعه‌ایست از چند سرود مذهبی بەشعر آزاد . دیگر آثار جانسون عبارتند از : «سنت پطر واقعه‌ای از روز رستاخیز را تعریف میکند» (۱۹۳۰) بانضمام چند شعر دیگر ، « مانهاتان سیاه » (۱۹۳۰) سرگذشت زندگی سیاهپوستان نیویورك ، و اتوبیوگرافی « در طول این راه » (۱۹۳۳) .

همچنین جانسون مجموعه‌ای از اشعار سیاهپوستان را فراهم آورد که به سال ۱۹۲۲ زیر عنوان « کتاب شعر سیاهپوستان آمریکا» منتشر شد وسه سال بعد باهمکاری برادرش روزاموند جانسون و لارنس براون به تألیف « کتاب معنویات سیاهپوستان » پرداخت.

از اشعار بسیار زیبای جانسون‌میتوان «آفرینش» و « ای مرگ ، نزول کن » را نام برد . یکی از موسیقیدانان مشهور آمریکا برای «آفرینش» ، که جزو سرود های مذهبی سیاهپوستان به شمارمیرود، آهنگی ساخت که به سال ۱۹۳٦ در تالار کنسرت شهرداری نیویورك زیرنظر «سرج کسویتسکی » ، رهبر ارکستر سمفونی بستون ، اجرا شد . بجز آن نیز ، برای پاره‌ای دیگر از اشعار او آهنگهائی ساخته شد .

آفرینش

از : جیمس ولدن جانسون

و خدا بر فضا* گام نهاد
و به پیرامون نگریست و بخود گفت :
«من تنها هستم ــ
برای خود ، جهانی پدید خواهم آورد .»
و تا آنجا که چشمان خدا یارای دیدن داشت .
ظلمتی ، سیاه تر از سیاهی نیمشبانی
که در اعماق مردابی از درختان سرو دامن گسترده باشد ،

همه چیز را در خود فرو پوشانده بود .

*

آنگاه ، برلبان خدا ، لبخندی راه یافت
و روشنی طالع گشت ،
و ظلمت ، بکناری غلتید
و روشنی در کنار دیگر به تابشْ درآمد
و خدا گفت : «خوب» .

*

آنگاه خدا سررسید و روشنی را در دستهای خود گرفت
و آن را غلتاند
تا آنکه خورشید را پدید آورد
ودر آسمانها ، آن را به نور افشانی واداشت
و پرتوی را که از پیدایشْ خورشید باز مانده بود .
درکره‌ای درخشان گرد آورد .
و به جانب تیرگی افکند ،
و با ماه و ستارگان ، برپهنه شب پولك زد .
آنگاه جهان را
میان تیرگی و روشنائی
پرتاب کرد
و گفت : «خوب»

*

آنگاه خدا خود برزمین گام نهاد ـ
خورشید در دست راستش ،
ماه در دست چپشْ ،
ستارگان گرداگرد سرشْ ،
و زمین زیرپایش بود .
و خدا گام برداشت ، و هرجا که گام میگذاشت
رد پایش دره ها را و
کوه ها را پدید می آورد .

*

آنگاه خدا درنگ کرد و به پیرامون نگریست ودریافت
که زمین ، گرم و شوره زار است :
از این رو ، برکرانه جهان ایستاد :
تف کرد ؛ هفت دریا پدید آمد ؛
چشمانش را بدر آورد ؛ رعد و برق جهیدن گرفت ؛

دستهایش را بهم کوفت ، تندر ها به غرش درآمد ؛
و آنها ، آبهای سرد
از فراز زمین سرازیر شد .

*

آنگاه علفهای سر سبز جوانه زد ،
و گلهای سرخ کوچك شکفت ،
و ناژو انگشتانش را به سوی آسمان گشود ،
و بلوط بازوانش را برافشاند ،
ودریاچه ها گودالهای زمین را در برگرفت ،
و یکبار دیگر ، برلبان خدا ، لبخندی راه یافت
و رنگین کمان پدید آمد
و برگرد شانه های خدا حلقه زد .

*

آنگاه خدا بازوانش را بالا برد و دستهایش را
برفراز دریا و زمین چرخاند
و گفت : «زاده شوید ! زاده شوید !»
و پیش از آنکه خدا دستهای خودرا بتواند پائین آورد .
ماهی ها و ماکیان ،
و جانوران و پرندگان ،
رود ها و دریا ها ،
و درختان و جنگلها را در نوردیدند
ودر آسمان بال و پر گشودند
و خدا گفت : «خوب»

*

آنگاه خدا باین سوی و آن سوی گام برداشت
و برگرداگرد خود ،
بر هر چه که پدید آورده بود :
به خورشید ،
به ماه ،
به ستارگان کوچك ،
به جهان
و همهٔ جانداران آن ، در نگریست
و گفت : «با این همه تنها هستم .»

*

آنگاه خدا

کنار تپه‌ای ؛ کنار رودی ژرف و پهناور ؛
که میتوانست بتفکر پردازد ، برزمین نشست
و سرش را میان دستهایش گرفت
و اندیشید و اندیشید
تا این خیال برمغـــــزش راه یافت : «برای خود ، انسانی
بیافرینم !»

*

از بالای بستر رودخانه
خدا تکه گلی کند
و کنار آن
برزمین زانو زد
و خدای قادر متعال ،
که به خورشید روشنی بخشید و آن‌را برسقف‌آسمان‌آویخت،
که ستارگان را به دوردست ترین کنج شب پرتاب کرد ،
که زمین را در میان دستهایش گرد ساخت ، ـ
این خدای بزرگ ـ
همچون مادری که روی کودکش خمیده باشد ،
به خاك افتاد
و آنقدر روی تکه گل رنج کشید ،
تا آن را در خیال خود شکل بخشید .
آنگاه بدرون آن نفس حیات دمید ،
و انسان به هیأت موجودی زنده درآمد .
آمین ! آمین !

ترجمه : حسن فیاد

● ● ● افسانه های‌آفرینش

جیمس ولدن جانسون ، شاعر سیاه پوست امریکائی ، شاید بر مبنای عقاید سیاهان ، مساله آغاز آفرینش آسمان و زمین و آنچه در اوست ، و همچنین انسان را ،که بزعم خویش «اشرف مخلوقات »است، در شعر « آفرینش » مورد عنایت قرار داده است .

لازم دانستیم به دنبال این شعر ، از چند کتاب آسمانی یا تفسیر بر آنها سخنی بیاوریم تا با افسانه های شیرین خلقت آشنا شوید .

خداوند آفرینش این جهان را در شش هنگام به انجام رسانید . پس مردمان راست که دراین هنگامها گاهنبار (جشن) کنند و آفرین گویند و خدای را ستایش کنند و سپاس بجای آورند .

نخستین گاهنبار در اردیبهشت ماه بود ، درین هنگام پروردگار ، آسمان داد .

دومین گاهنبار در تیرماه باشد ، درین روز دادار ، آب بیافرید.
سومین گاهنبار در شهریور ماه باشد ، درین هنگام دادار ، زمین‌داد.
چهارمین گاهنبار در مهرماه باشد ، درین هنگام دادار ،از هرگونه گیاه داد .
پنجمین گاهنبار دردی ماه باشد ، ودرین گاه‌دادار ، جانور داد و گاو وگوسفند بیافرید .
ششمین گاهنباردرانجام‌اسفندارند باشد ، درین هنگام دادار ، مردم داد.

قطعه‌ای از روایات داراب‌هرمزدیارزرتشتی

●

در ابتدا ، خدا ، آسمان ها و زمین را آفرید
و زمین ، تهی وباير بود و تاریکی بر روی لجه ، و روح خدا ،سطح آبها را فرو گرفت .
و خدا گفت روشنائی بشود و روشنائی شد .
و خدا روشنائی را دید که نیکوست و خدا روشنائی را از تاریکی جدا ساخت .
و خدا روشنائی را روزنامید و تاریکی را شب نامید و شام بود و صبح بود و روز اول
و خدا گفت فلکی باشد در میان آبها و آبها را از آبها جداکند.
و خدا فلك را بساخت و آبهای زیر فلك را از آبهای بالای فلك جدا کرد و چنین شد .
و خدا فلك را آسمان نامید و شام بود وصبح بود روز دوم.
و خدا گفت آبهای زیر آسمان در یکجا جمع شود و خشکی ظاهر گردد و چنین شد .
و خدا خشکی را زمین نامید و اجتماع آبها را دریا نامید وخدادید که نیکوست .
و خدا گفت زمین ، نباتات برویاند ، علفی که تخم بیاورد و درخت میوه که موافق جنس خود تخم آورد و درخت میوه‌داری که تخمش در آن موافق جنس خود باشد و خدا دید که نیکوست .
و شام بود و صبح بود و روزی سیم .
و خدا گفت ستارگان در فلك آسمان باشند تا روز را از شب جداکنند وبرای نشان ها و زمان ها وروزها وسالها باشند .
وستارگان در فلـك آسمان باشند تا بر زمین روشنائی دهند و چنین شد .
و خدا دوستاره بزرگ ساخت ؛ ستاره بزرگ را برای پادشاهی روز و ستاره کوچك را برای پادشاهی شب و ستارگان را .
و خدا آنها را در فلك آسمان گذاشت تا بر زمین روشنائی دهند.
و تا پادشاهی نمایند بر روز وبر شب وروشنائی را از تاریکی جـدا کنند و خدا دید که نیکوست .
و شام بود و صبح بود روزی چهارم .
و خدا گفت آبها به انبوه جانوران پر شود و پرندگان بالای زمین برروی فلك آسمان پرواز کنند .
پس خدا نهنگان بزرگ آفرید و همه جانوران خزنده را که آبها از

آن‌ها موافق اجناس آن‌ها پرشد و همه پرندگان بالدار را به اجناس آن هاو خدا دید که نیکوست .
و خدا آن‌ها را برکت داده گفت بارور وکثیر شوید و آبهای دریارا پرسازید و پرندگان در زمین کثیر بشوند .
وشام بود و صبح بود روزی پنجم .
و خدا گفت زمین جانوران را موافق اجناس آن‌ها بیرون آورد بهایم و حشرات و حیوانات زمین به اجناس آن‌ها وچنین شد .
پس خدا حیوانات زمین را به اجناس آنها بساخت و بهایم را به اجناس آنها ر همه حشرات زمین را به اجناس آنها و خدادید که‌نیکوست.
و خدا گفت آدم را به صورت ما وموافق شبیه ما بسازیم تا برماهیان دریا وپرندگان آسمان وبهایم وبرتمامی زمین و همه حشراتی که بر زمین می خزند حکومت نماید .
پس خدا آدم را به صورت خدا آفرید ، ایشان را نروماده آفرید.
و خدا ایشان را برکت داد و خدا بدیشان گفت بارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید و در آن‌تسلط نمائید وبرماهیان دریا و پرندگان آسمان و همه حیواناتی که بر زمین می‌خزند حکومت کنید .
و خدا گفت همانا همه علف های تخم‌داری که بر روی تمام زمین است و همه درخت هائی که در آن‌ها میوه درخت تخم دار است بشما دادم‌تا برای شما خوراك باشد .
و به همه حیوانات زمین و به همه پرندگان آسمان و به همه‌حشرات زمین که در آنها حیات است هر علف سبز را برای خوراك دادم و چنین شد .
و خدا هرچه ساخته بود دید وهمانا بسیار نیکو بود و شام بود و صبح بود و روز ششم .
آسمان‌ها و زمین وهمه لشکر آنها تمام شد .
و در روز هفتم خدا از همهٔ کار خود که ساخنه بود فارغ‌شد و در روز هفتم از همهٔ کار خود که ساخته‌بود آرامی گرفت .
پس خدا روز هفتم را مبارك خواند و آن را تقدیس نمود زیرا که در آن آرام گرفت از همه کارخود که خدا آفرید و ساخت .
این است پیدایش آسمان ها و زمین در حین آفرینش آنها درروزیکه یهوه خدا زمین و آسمان ها را بساخت .
و هیچ نهال صحرا هنوز در زمین نبود و هیچ علف صحرا هنوز نروئیده بود زیرا خداوند خدا باران بر زمین نبارانیده بود و آدمی نبودکه کار زمین را بکند .
و مه از زمین بر آمده تمام روی زمین را سیراب میکرد .
خداوند خدا پس آدم را از خاك زمین بسرشت و در بینی وی روح حیات دمید و آدم نفس زنده شد .

از کتاب مقدس ـ سفر آفرینش ـ باب‌اول‌ودوم

●

خدای عزوجل این جهان را به شش روز آفرید . وهر روزی از این روزها هزار سال باشد .
واگر خواستی به یك ساعت بیافریدی ، اما به روزگار آفرید تا بدانند

که حکیم کار به روزگار کند .

نقل از ترجمه تفسیرطبری

●

خلاف است میان علما که این شش روز روزگار کوتاه است چنانکه‌در عهد ماست ، یا روزگار دراز .حسن گفت : روزگار کوتاه است ، بیشترین مفسران بر آنند که روزگار دراز است، روزی هزار سال .

و نیز خلاف است که ابتداءآفرینش کدام روز بود؟ **اهل تورات** گفتند : ابتداء آفرینش روز یکشنبه بود تابه آخر روز آدینه ، وروز شنبه روز فراغ بود . از این جهت شنبه را تعظیم نهادند و عید ساختند . واهل انجیل گفتند : ابتداء آفرینش روز دوشنبه بود ، وروز یکشنبه روز فراغ بود وآن را بزرگ داشتند . اما مذهب اهل اسلام وسنت واصحاب حدیث آنست که‌ابتداء خلق روز شنبه بود تا به آخر پنج شنبه .

زمین و هرچه در آن‌است بچهار روز بیافرید و آسمان ها به دوروز

نقل از کشف‌الاسرار وعدةالابرار

●

چون کار به خلقت آدم رسید ، (خداوند) وسایط از میان دور کرد که :

ـ « خانهٔ آب و گل آدم می‌سازم . این را خود به خودی خود می‌سازم بی واسطه ، که دراو گنج معرفت تعبیه خواهم کرد . »

پس جبرئیل را فرمود :

ـ «برو از زمین مشتی خاك بردار وبیار .»

جبرئیل برفت . خواست که یك مشت خاك بردارد ، خاك گفت :

ـ «ای جبرئیل ! چه می‌کنی ؟»

گفت :

ـ « تورا به حضرت حق می‌برم که از تو خلیفه می آفریند . »

سوگند برداد که :

ـ « به عزت حق ، مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آن‌نیارم. من نهایت بعد به اختیار قبول کرده‌ام تااز سطوت قهرالوهیت خلاص‌یابم که قرب خطر بسیار دارد . »

جبرئیل چون ذکر سوگند شنید ، به حضرت بازگشت . گفت :

ـ « خداوندا ! تو داناتری .خاك ،تن در نمی دهد .»

میکائیل را فرمود :-

ـ «توبرو. »

او برفت . همچنین باز گشت . حق تعالی عزرائیل را فرستاد وگفت:

ـ « اگر به طوع و رغبت نیاید ، به اکراه و اجبار بر گیر و بیار . »

عزرائیل بیامد وبه قهر یك قبضه خاك از روی زمین بر گرفت بیاورد آن خاك را میان مکه و طایف بریخت .

(اول شرف که خاك آدم را بود ،این بود که به چندین رسول بـه حضرتش می خواندند و او ناز می‌کرد .)

جملگی ملائکه در آن حالت انگشت تعجب در دندان تحیر مانده که آیا این چه سراست، که خاك ذلیل را به حضرت رب‌الجلیل به چندین اعزاز

می خوانند و خاك در کمال مذلت خواری چندین ناز می‌کند.

الطاف الوهیت به‌سر ملائکه فرو می گفت:

ــ «شما چه دانید که مارا با این مشتی خاك، از ازل تابه ابد، چه کارها در پیش‌است. روزکی چند صبر کنید تامن براین یك مشت خاك، دست کاری قدرت بنمایم، تاشما دراین آینه آن نقشهای بوقلمون ببینید. اول نقش آن باشد که شما را همه سجدهٔ اوباید کرد.»

پس از ابرکرم، باران محبت بر خاك آدم بارید و خاك را گل‌کرد و به ید قدرت درگل دل‌کرد. به خداوندی خویش در گل آدم چهل شبانه روز تصرف می‌کرد و آن را به‌نظر عنایت پرورش می‌داد. چهل هزار سال قالب آدم میان مکه وطایف افتاده بود و هرلحظه از خزاین مکنون غیب گوهری لطیف و جوهری شریف در نهاد او تعبیه می‌کردند. چون نوبت به دل رسید، گل آدم از ملاط بهشت بیاوردند و به آب حیات ابدی بسرشتندو به آفتاب سیصد و شصت نظر بپروردند.

از ملائکه هیچکس آدم را نمی شناختند. یك‌بیك به آدم می گذشتند و مــی گفتند:

ــ «آیا این چه نقش عجیبی است که می‌نگارند.»

آدم به زیر لب آهسته می‌گفت:

ــ «اگر شما مرا نمی شناسید، من شمارا میشناسم. باشید تا من سراز این خواب خوش بردارم اسامی شما را یك‌بیك برشمارم.»

ملائکه با حضرت عزت گفتند:

ــ «خدایا! مشکلات توحل کنی» چندین گاه است تا دراین مشت خاك به خداوندی خویش دستکاری قدرت می‌کنی و عالمی دیگر از این مشتی خاك بیافریدی و ما را بر هیچ حال اطلاع ندادی. باری باما بگو ایــن چه خواهد بود.»

خطاب عزت در رسید که:

ــ «من در زمین خداوندی، نایبی می آفرینم. چون او را برتخت خلافت نشانم، جمله او را سجده کنید.»

چون قالب به کمال رسید، به نفخ روح قیام نمود. او را در ممالك انسانیت بر تخت قالب بدن به خلافت بنشاند. در حال جملگی ملاء اعلی‌پیش تخت او به سجده در آمدند.

نقل از کتاب مرصادالعباد ــ تالیف شیخ نجم‌الدین‌رازی

ترس از مرگ

دواندیشه از نامه های خصوصی ل،ن تولستوی

ترجمه: کیومرث سلطان

معمولا چنین حدس زده میشودکه چیزی مرموز نظر به‌زندگی و مرگ ما دارد. ولی ابدا چنین چیزی نیست.

من باغم را دوست دارم ، دوست دارم کتابی بخوانم ، دوست دارم بچه‌ای را نوازش کنم . با مردن ، همه اینها را از دست میدهم، و از اینجهت مایل نیستم بمیرم و از مرگ میترسم .
ممکن‌است‌که‌تمام زندگی‌من‌مرکب از چنین هوسهای موقتی دنیوی و پاداششان باشد . اگر چنین است ، چاره‌ای ندارم از آنچه این هوسها را پایان خواهد داد ، بترسم . ولی اگر این هوسها و پاداششان راهی نشان داده و بوسیله هوس دیگری در من جابجا شده اند ـ هوسی که میل خدا را بجا آورد ، میل مرا درحال‌حاضر، ودرهروقت آینده دیگری به‌اوبدهد ـ آنگاه بیشتر هوسهای من تغییر کرده‌اند ، کمتر از مرگ میترسم ، و کمتر مرگ برایم وجود دارد . و اگر هوسهایم کاملا تغییرمحل بدهند ، آنگاه هیچ چیز ، بجز زندگی‌باقی نمی‌ماند ومرگ نیست . عوض‌کردن آنچه دنیوی وموقتی است با آنچه ابدیست ، راه زندگی است ، و ما باید در امتداد آن سفر نمائیم . ولی آنچه در شأن روح خودش است ـ هرکس برای خودش آنرا میشناسد .

راهی بشناختن خدا وروح

خدا وروح بدین طریق که‌بی‌نهایت میدانم،بوسیله من‌شناخته‌میشوند:نه‌بوسیله تعاریف ، بلکه به‌طریق کامل دیگری . تعاریف تنها برای من آن علم را نابود میکند . میدانم که بی‌نهایت اعداد هست، بنابراین میدانم که خدائی هست ، و که روحی دارم . برای من این علم بی‌شبهه است، فقط باین‌دلیل که به‌اجتناب‌ناپذیر رهنمون میشوم .

به اعداد بی‌نهایت ، بوسیله جمع راهنمائی میشوم .

به علم مسلم خدا بوسیله این سئوال «ازکجا میآیم ؟» راهنمائی میشوم.

به‌علم روح بوسیله سئوال « من چه هستم ؟» راهنمائی میشوم .

ومن ،هنگامیکه به‌دانش‌آنهابوسیله این سئوالات ساده راهنمائی میگردم ، مسلماً اعداد بی‌نهایت ، ووجود خدا و روحم را میشناسم .

به‌یك ، یکی ، ویکی بیشتر ، و یکی دیگر ، ویکی دیگر را اضافه‌مینمأیم؛ یاچوبی را به‌دو تکه میکنم ، وآن تکه را به‌دوتکه ، ودوباره ، ودوباره ـ وناچار می‌فهمم که عدد بی‌نهایت است .

من ازمادرم متولد شدم ، واو از مادر بزرگم ، واو ازجده‌ام ، ولی خود اولی ـ ازکی ؟ ومن حتماً بخدا میرسم . پاهایم ،من نیستند ؛دستهایم ، من‌نیستند؛ احساساتم ، من نیستند ؛ حتی افکارم ، من نیستند : پس من چه‌هستم ؟ من ، من هستم ؛ من‌روحم هستم .

از هرطرف ، بخدا میرسم ، همیشه چنین خواهد بود . سرچشمه افکارم ، عقلم ، خداست . سرچشمه عشقم ، نیز اوست . مبدأ ماده همچنین همیشه تصور روح چنین است :

اگر من کوششم را مطابق حقیقت مورد رسیدگی قراردهم ، می‌فهمم که این کوشش مطابق حقیقت ، پایه معنوی من‌ـ روح منست .

افسانه و تاریخ

افسانه و تاریخ بی‌آنکه ضرورتاً همیشه با یکدیگر متناقض باشند ، هیچگاه کاملا بریکدیگر تطبیق نمی‌کنند .این مساله درباره سرزمین عربستان جنوبی که احتمالا در سال ۱۰۰۰ قبل ازمیلاد ملکه‌ئی درآن فرمانروائی میکرد و درباره مسافرتش به‌اسرائیل شایعات فراوانی وجود دارد - صادق است .

ملکه سبا هرگز حبشی نبود و پایتخت امپراتوریش نیز هیچگاه «سبا» نامیده نشد «ویگورو» مورخ ومولف «قاموس تورات» این ملکه را عرب و درنتیجه از نژاد سامی میداند . باید دانست‌که نام «سبا» بزبان عربی جنوبی قدیم بمعنی «جنوب» است واین ملکه هنگامیکه باکاروانش به بیت‌المقدس رسید ، نظربه مبدأ حرکتش بنام «ملکه‌جنوب» نامیده شد ، و البته تعدادی از شهرهای عربستان جنوبی وآفریقایی درآنهنگام بنام «سبا» خوانده می‌شدند لیکن‌تاریخ پیدایش آنها به‌بعد از هزاره پیش از میلاد میرسد .

درواقع مشکل بزرگی‌که درمورد «سبا» موجود است اینستکه یکی ازشهرهای یمن ـ پایتخت امپراتوری عربستان جنوبی ـ چهارصد سال بعد از زندگی « ملکه‌سبا »، بنام«سبا» خوانده شده است .

سرزمین «مینه»،که درهزارهٔ دوم‌پیش‌از عیسی بوجود آمده است ، پایتختی بنام «من» داشت . «مینه» حکومت سلطنتی داشت ودرمیان بیست و پنج پادشاه‌که یکی پس از دیگری در این سرزمین پادشاهی کردند ، نزدیك به دو قرن نوعی حکومت مادرشاهی وجود داشت : شاهــزاده بانوی بزرگتر با برادرش ازدواج می‌کرد تا بدینسان ، خانواده پایدار بماند ، اما شاهزاده بانو ، خود بتنهایی فرمانروایی می‌کرد . این شکل حکومت در مصر ـ نخست در شهر تب وپس از آن در «مرو» نیز دیده شده است . یکی از ایــن ملکه‌ها ؛ بنابر سنگنبشته‌های قدیم ، زن درتلباکریب شد ؛ وی از دیگر برادرانش بسی جوانتر بود و خیلی زوددرگذشت و «ملکه» را تنهاگذاشت ...

در آنزمان یعنی درسده دهم پیش از عیسی ، روح شاداب ، بیدار و اقتصادی مینه‌ای‌ها ، برای این ملکه ، امپراتوری وسیعی ، با قدرت اقتصادی‌کم‌نظیر،ارزانی‌داشته بود ، چندانکه یکی از بزرگترین امپراتورهای مشرق زمین بشمار میرفت : شهر «من» در عربستان‌جنوبی،سرزمین‌های چهارگانه حضرموت ، قیطان، «اوسان» و«ریدان»رادردست داشت .

این چهار دولت که عملا متحد بودند ، نمایندگانی برای شرکت در مجلس سنا نزد ملکه می‌فرستادند . قدرت این «سنا» بسی بیش از قدرت یك مجلس مشورتی بود . درین مورد ملکه فقط قوانینی‌که بوسیلهٔ «شورایعالی» تصویب می‌شد ، میتوانست رد یا قبول‌کند .

گنجینه‌های عربستان : این امپراتوری تا آنسوی‌دریای سرخ (بحراحمر)و سواحل آفریقا تا داخل آفریقای مرکزی، کشیده می‌شد و درآینده نیز توسعهٔ بیشتری یافت ...
مینه‌ای‌ها درمحل عدن فعلی ، بندر مهمی احداث کرده بودندکه تمام محصولات گرانبهای خارجی راکه ازمستعمرات وحدود هند میرسید ، درآنجا پیاده می‌کردند : ازحضرموت مرمکی ، از «قیطان» که پایتخت آن «تونا» نزدیك «ماریب»

بود - مواد معطر وازهند ادویه - وبخصوص دارچین - و ابریشم و از «افیر» طلا و آبنوش ، از حبشه عاج و پوست جانوران ، و از صحرای شرقی طلا و نقره و زمرد بدین بندر وارد شد . کاروانها مدام از بندرگاه عدن و سایرمراکزتجاری این سرزمین ، حرکت میکرد . این کاروانهاکالاها را ، بسوی شمال حمل میکردند وآنها را بخصوص دربازارهای مصر ، اسرائیل و فنیقیا بفروش میرساندند .

بنابرسنگنبشته‌ها و الواح بیشمار و آثار بناهای‌تاریخی و معابد و بازارها ، باستانشناسان از پنجاه سال باینسو ، توانسته‌اند ، بطور تقریبا کامل ، راههای بزرگ آفریقائی را که تمام این مخصولات خارجی را بساحل میرساندند و همچنین سایر راههایی‌که از جنوب عربستان میشد این محصولات را باگذاشتن برپشت شتران ، بسوی شمال ببرند، نشان دهند .

«من» پایتخت این سرزمین ، برفراز دامنه‌های نجدی بارتفاع دو هزار متر از سطح دریا ، قرارداشت . پائین آنرا صحرایی شنی تشکیل میداد .

دوراین شهر را دیوارهای بزرگ‌کشیده بودند و درآن برجهایی برپا ساخته بودندکه از خشت خام ومطابق اصول معماری ، ساخته شده بود . این طرز معماری امـــروز نیز در برخی از دهکده‌های مراکش دیده میشود .

میتولوژی - میتولوژی عربستان جنوبی دارای‌تثلیثی است‌که از خدای آفتاب وماهتاب با ستارهٔ قطبی تشکیل می‌شود .

قصرسلطنتی - کاخ شاهی که اقامتگاه ملکه بود ، وهم در آنجا بود که مجلس «سنا» تشکیل می‌یافت ، یکپارچه از مرمر خاکستری -که دارای رگه سرخ بود - ساخته شده بود . سقف اطاقها وتالارهای‌کاخ ، وبویژه تالار بار ، باعاج ترصیع شده بود و دارای ستونهای چهارگوش بیشمار ، و سرستونهائی بود،که تقلیدی مستقیم از سبك معماری‌مصری بشمار میرود .

بنابربرخی مجسمه‌های کوچك ، که درکاوشهای باستان شناسی بدست آمده است (برخی ازاین‌کاوشها در ۱۹۲۷ توسط راسینی طبع و نشر شده است) ملکه سبا ، احتمالا ترجیح میداد که هنگام حضور در مجامع برروی تختی از

نقره یکپارچه بنشیند تاروی تخت شاهی . در یکی از این مجسمه‌هاکه طی کاوشهای باستانشناسی پیدا شده ، ملکه درحالی که دست چپش را زیر چانه‌اش گذاشته است دیده میشود. چهره‌اش شکل بیضی کامل وچشمانی درشت وسیاه، با بینی کشیده دارد وبگردنش زمردهایی آویخته‌که روی پیراهنش که از ابریشم هندی است افتاده است .

هوش آزمایی «سلیمان» توسط ملکه سبا ـ نخستین سند حبشی که از مسافرت ملکه سبا به‌اورشلیم سخن می‌گوید «کروانگست» است . این سند یك دستنویس قبطی است که درسال ۱۲۲۲ به‌حبشه آورده شده است .

بنابرضبط این متن ، چون آوازه سلیمان بگوش ملکه سبا رسید ، بسویش شتافت تا هوش و خردمندی سلیمان را با طرح معماهایی بیازماید . «ملکه»باگروهی‌ازخدمتگزاران ودرباریانش ، وشترهایی‌که پراز بار طلا و موادمعطروسنگهای گرانبها بود ، باورشلیم درآمد . « کتاب‌اول‌پادشاهان »کتاب مقدس ، ما را بطورکامل ، از دیدار ملکه سبا و سلیمان ، آگاه میسازد . درآنجا چنین نوشته شده است :

« ملکه سبا ، چون از آوازه ، سلیمان آگاه شد ، بنام یهوه ، برای آزمودن هوش او به چیستانها ، بسویش‌رهسپار شد . او به‌اورشلیم درآمد باگروهی از ملتزمان رکابش ، وبا شترهایی که بار مواد خوشبو و مقادیری فراوان از طلا و سنگهای قیمتی داشتند : وقتی بحضور سلیمان رسید ، معماهای خودرا باو عرضه داشت ، سلیمان به‌یکایك پرسش های او پاسخ مناسب گفت ، زیرا در جهان چیزی نبود که‌از «شاه» پنهان ماند واو درپاسخش ناتوان باشد . هنگامیکه ملکه سبا آنهمه هوش و خردمندی سلیمان را ،وخانه‌ای که او ساخته بود ، وخوراك او ، و ساختمانهای خدمتگزارانش و درباریانش ، و اطاقها و لباسها ، و ساقیان، ونردبامی(زینه) که سلیمان از آن بالا میرفت تا به خانهٔ «یهوه» برود، دید ، هوش از سرش بدر رفت واز خود بی‌خود شد ، وسلیمان را گفت : پس درست بوده است آنچه من درکشورم در بارهٔ تو و خردمندیت شنیده بودم ! آری من پیش از اینکه نزد تو بشتابم و با چشمان خویش این شکوه‌خیره‌کننده‌رامعاینه‌کنم ، بدان سخنانی‌که درباره تو برسر زبانها بود باور نمی‌داشتم اما کنون دریافتم که بیش از نیمی از عظمت‌وشکوه‌تو‌ودستگاهت

را نشنیده بودم . حکمت وسعادت تو از خبری‌که شنیده بودم بسی بالاتر است . چه خوشبختند مردم‌کشور تو ، و خوش روزگار خدمتگزارانت‌که همواره نزدیك و نزد تواند وازخرمندیت بهره یاب !متبارك باد یهوه ، پروردگارت ، که برتوعنایت فرمود وترا پادشاهی اسرائیل ارزانی داشت.. آنگاه ملکه مقدار صدو بیست «تلن» طلا ، و مقدار زیادی عطریات وسنگهای قیمتی اهداکردکه هرگز بدان فراوانی دیده نشده بود...»

ودوآیه پس از این چنین آمده است : «شاه سلیمان به‌ملکه سبا هرچه میخواست داد ، از هدایاگذشته ، آنچه ملکه سبا میخواست ، این بودکه با پادشاهی نیرومند چون سلیمان دارای روابط باشد . آنگاه ملکه بسوی‌کشور خویش بازگشت ...»

بنابراین ، دیدار ملکه سبا از سلیمان یك واقعهٔ تاریخی است . حال بایددید چرا این‌مسافرت‌صورت‌گرفت ؟ اینجاست که افسانه از واقعیت علمی جدا می‌شود . نه احساسات یك دختر جوان «جنوبی» بمردی‌که دربارهٔ زیبایی ، خردمندی ، هوش و جذبه‌اش بحقیقت سخن میگفتند ، و نه‌گیرندگی قدرت و شهرتش ، هیچیك ، ملکه مینه‌ای را وانداشت تا بشوق دیدارسلیمان‌کشور ومردم میهنش را بگذارد وصحرای خشك و لم‌یزرع را ـ با تمام خطراتش ـ زیرپا بگذارد ، بلکه دلایل صرف سیاسی و تجاری ، « شورای دولتی من » را وادار کرد تا دربرابر حکومت اسرائیل دست به اقداماتی بزند و برای اینکار ، هیچ سفیری بهتر از خود ملکه نبود تا نزد شاه بزرگ قبایل یهود ـ سلیمان ـ برود .

سلیمان ، شاهی دست و دل‌باز و بزرگمنش بود واز برای نیکبختی و پیشرفت کشورش ، یك بندر بزرگ بوجود آورده بود که بزودی بازرگانی در آنجا بالا گرفت و رقیب خطرناك بندرگاه عدن گردید . دیگر کشتیهای خارجی ازلنگر انداختن درعدن پرهیز می‌کردند . و این امر خصوصاً درمورد کشتی‌های بزرگ طلا که از معادن «افیر» ـ که محل آن هنوز بدرستی معلوم نشده است ، صدق میکرد ...

دراینموقع بودکه‌مینه‌ای‌هابرای‌اینکه‌امپراتوریشان دچار تزلزل اقتصادی نشود ، بفکرشان رسید که تنها یك راه دارند و آن این بود که به‌وسائل سیاسی فعالیت بندر جدید

اسرائیلی را لااقل درمورد کالاهای چند شهر - محدود کنند و درعوض قبول چنین پیشنهادی که بسلیمان عرضه‌می‌دارند، حکومت «من»متعهد میشودکه‌سالیانه خراجی برابر ۲۵درصد ارزش کالای صادر از دو کشور هم‌پیمان بپردازد سلیمان که شاهی خردمند و دوراندیش بود ، این پیشنهاد را پذیرفت و قرارداد بسته شد و درنتیجه بندر عدن فعالیت خود را با قوت تمام از سرگرفت . عشق ... بدینسان ملکه سبا با کاروانی دراز از شتران ، با بارهایی از هدایای بسیار عالی به‌سوی اسرائیل روانه شد ... تعدادی از کتیبه‌ها به خط مینه‌ای و ستونها و مجسمه‌ها و آثاری از پرستشگاه عربستان جنوبی که پیدا شده و توسط دو تن از باستانشناسان منتشر شده است ، برخی مشکلات و مبهمات را گشوده و روشن گردانیده است . اما مسأله‌ای که هنوز از جهت تاریخی‌مبهم مانده است فرض یهودی شدن ملکه سباست بعداز ملاقاتیکه با سلیمان کرد ، و باین فرضیه کسانی مانند «تابویی» مورخ فرانسوی هنوز اعتقاد دارند که پس‌از آن ملاقات ، ملکه‌سبا از سلیمان ، پسری‌زاد ، «منلیك» نام ، که بعدها نخستین خاندان شاهان حبشی را بنیانگذارد و قبیله‌ای اسرائیلی را برای تبلیغ تورات به افریقای شرقی برد و راههای بازرگانی جدیدی احداث‌کرد. بنابروایات و سنن حبشی ، عشق‌سلیمان به ملکه مینه‌ای وقتی شروع شدکه ملکه نخستین معمای‌خود را با او درمیان گذاشت و از اوجواب خواست . چیستان او این بود : « سؤال این معما «ماده» و جوابش « نر » است و سلیمان بدو چنین پاسخ‌داد که : «دردنیا سه‌چیز است‌که فهمش از توانایی من بیرون است : خدا ، حقیقت جهان و اندیشه زنان » و چهار چیز است که درباره‌اش اطلاع ندارم و نمیدانم : مسیر و اثر عقاب که در دل‌آسمانها پرواز میکند، اثری که ماری بر تخته سنگی و کشتی‌ای بردل دریائی ، و مردی بر دل دختر جوانی میگذارد ....

ادبیات در اجتماع فردا

از : ژاك دوبورین بوسه
ترجمه : ابراهیم ـ صدقیانی

هرسئوالی که درباره آینده مطرح شود ، حالتی تصنعی وساختگی بخود خواهد گرفت . اما وقتی هنر وبخصوص ادبیات مورد نظر باشد، سئوال مورد بحث ، معنی ومفهوم مورد نظر را کاملا محفوظ خواهد داشت زیرا ، چنین بنظر می‌رسد که تضادی اساسی بین تحول اجتماعی، همان گونه که مشاهده میکنیم ، وتحول ادبی همان طور که درك می‌کنیم ، وجود دارد .

در اجتماع جدید ، چگونه ادبیات و نویسنده ، اگر باز جائی در آن برای آنها وجود داشته باشد ، خواهند توانست مقام و جای مناسب خودرا پیدا کنید ؟

اجتماع ما ، یك اجتماع صنعتی است . انقلاب علمی وصنعتی که در حدود سال ۱۹۰۰ شروع شده است آنرا به جانب اهمیت و عظمت سوق داده‌است . ما اکنون خودرا در برابر شکفتگی واقعی تمام ارزش های بشری می‌یابیم . اکنون حس میکنیم ، که تحول ودگر گونی خارق‌العاده‌ای در تمام قلمروهای علمی وفنی صورت می‌گیرد حتی در می‌یابیم که این پیشرفت های سریع به معرفت ها و فنون نیست ، بلکه شامل خصائل وعادات معنوی وفکری نیز می‌باشد . بدین جهت می‌توانیم بگوئیم که در قلمرو عقلی ، معرفت فکری وروانی بشر نیز تغییرات وتحولاتی عمیق صورت گرفته‌است .

برای اولین بار ، ما در دنیائی زندگی می‌کنیم که از بعض جهات یکپارچه ومتحد است . دیگر سرزمین کشف نشده‌ای وجود ندارد . بعلاوه مملکت ویا قومی که بتواند خود را پشت دیوار چین مخفی ومحدود سازد وجود ندارد . دنیا گسترش می‌یابد ، دنیا بزرگ می‌شود . اما این عظمت واین گسترش در اتحاد ویك پارچه‌گی صورت می‌گیرد ، نه در افکار وقلب ها . چون متاسفانه دنیای ما ، از خیلی جهات دیگر ، بی‌اندازه مجزا از هم وتقسیم شده است . اما در هر صورت در مورد علوم و فنون اتحاد خود را حفظ می‌کند .

فرق اساسی دنیائی که قبل از ما وجود داشته با اجتماع امروزی ما در این بود که تمدن ها بدون اینکه همدیگر را بدرستی بشناسند در کنار هم زندگی می‌کردند .

با این حال منظور از بیان این مطلب ، علی‌رغم وجود مردمانی که همیشه در اجتماع مشوق هم زیستی در تمام قلمروها بوده‌اند این نیست که در مورد مسائل سیاسی واجتماعی نیز همکاری وهم‌زیستی واقعی وجود دارد .

در هرصورت ، صرف نظر از تمام جدال‌ها وکشمکش های سیاسی ، در نتیجه یك الزام واحتیاج شدید ، کارهای دسته جمعی بخصوص در قلمروهای علمی در تمام دنیا رواج پیدا می‌کند واین نکته یکی از مشخصات بی‌اندازه بارز عصرما بشمار می‌رود وروز بروز نیز شدیدتر و عمیق‌تر می‌گردد .

مسلم‌است که تمام این‌خصوصیات اجتماعی ، بانقشی که تاکنون

ادبیات به عهده داشته تضادی کامل دارد . بخصوص این تضاد باتوسعهٔ سریع وحیرت انگیزیکه در اکثر قلمروهای علمی واجتماعی به چشم می‌خورد عمیق‌تر خواهد گردید .

ادبیات نیز مانند هنر ، بطور کلی تا امروز وسیله ای برای تجسس وکشف زیبائی بشمار رفته است زیبائی تا چندی پیش ، برای هنر کمال مطلوب محسوب می‌گردید ودر واقع قانونی اجتناب ناپذیر در آثار هنری بشمار می‌رفت . بهمین جهت است که «پارته‌نون» در طول آنها یکی از نمونه‌های غیر قابل تردید هنر معماری بشمار رفته است .

مسئله‌ای جدید پیش می‌آید وآن اینست که بعداز این دیگر نویسنده وبخصوص رمان نویس نیست که اجتماع را نقاشی می‌کند بلکه بعداز این ، نویسنده ورمان نویس با متخصصین علم‌الاجتماع روبرو می‌شوند که باقدرت تمام در برابر آنها قد علم می‌کنند . در واقع در سایهٔ علم‌الاجتماع ، علم آمار واقتصاد که از پدیده های بسیار مهم وقابل ذکر عصر ما هستند ، اطلاعات ما در مورد اجتماعی که در آن زندگی می‌کنیم ، بطور نامحدودی مشخص شده وبه اندازه‌ای اهمیت پیدا کرده که نام و مشخصات علم خاصی را بخود گرفته است .

حس می‌کنیم که اضطراب وتشویشی بر ادبیات جهان حکمفرما است که از هم چشمی نامشروع علوم اجتماعی بارمان نویس ناشی شده‌است . این رقابت از بعض جهات نامشروع و نادرست می‌باشد .

بنا بر آنچه گذشت ، با در نظر گرفتن تحولات عظیم علمی و اجتماعی انسان می‌تواند نقشی را که ادبیات در اجتماع فردا خواهد داشت تا اندازه‌ای مشخص سازد وسئوال ساده زیر را از خود بکند : آیا باز ، در اجتماع پیش رفته فردا ، همان گونه که انتظار می‌رود برای نویسنده و ادبیات جا ومقامی وجود خواهد داشت ؟

هرگز نمی‌توان از طرح سئوال بالا سرباز زد ، زیرا توسعهٔ سریع وعجیب اجتماع علمی ممکن است ادبیات را مخالف بااصول علمی جلوه‌گر سازد وادبیات را در ردیف چیزهائی قرار دهد که علم سعی دارد حذف وتحقیرشان کند .

البته ، این مسئله در مورد هنر نیز بطور کلی مطرح است ، اما بخصوص در مورد ادبیات صادقانه تر است زیرا مواد اولیهٔ ادبیات ، اشیاء مادی نیستند . ومانند صدا برای موسیقی ، رنگ برای نقاشی ، ماده برای مجسمه سازی ومعماری ، با حواس درك نمی‌شوند در ادبیات فقط کله مطرح است یعنی عنصری کاملا سیال و جاری که‌اگر وضوح کامل در آن رعایت نگردد همیشه خطر اشتباه وسوء تفاهم در آن وجود دارد .

یك فرد علمی ، یابه‌عبارت‌دیگرشخص‌عالم ، میتواند چنین تصور کند که کلمات دارای معانی محدودی می‌باشند وباید از نوسان معانی چون طاعون گریخت . در حالیکه نویسنده عقیده دارد کلمات قبل از اینکه معنی مشخص ومحدودی داشته باشند دارای قدرت خارق العاده‌تجسم می‌باشند وممکن است کلمه‌ای واحد مفاهیم نامحدودی عرضه کنند و مجسم سازند .

طبیعی است . اگر افکاری بطور کامل تحت انضباط قوانین علمی پرورش یافته باشد چنین عقیده خواهد داشت که ادبیات مکتب دروغ نادرستی ، ونوعی مبالغه زبان می‌باشد ، همانطور که افلاطون در مورد سفر چنین عقیده داشت . و چنین اظهار نظر خواهد کرد که بایدآن را منسوخ داشت و یا حداقل برآن تسلط یافت .

پاسخ این‌مسئله را ممکن است بوسیله خود دانشمندان بدهیم به عنوان مثال هیزنبرگ،یکی از دانشمندان بزرگ را نام می‌بریم . او در این باره می گوید : «علم نه فقط تصوری از طبیعت به ما ارزانی می دارد ، بلکه تصوری نیز از رابطه انسان با طبیعت بما می‌دهد ».

معنی این جمله چنین است که جای علم قرن ۱۹ را علمی‌متعادل می‌گیرد که‌به هنرنزدیك می‌گردد . بعداز آن هنر و علم خود را در یك ردیف وباشعاری مشترك می‌یابند . هنرمند و عالم هردو قصددارند، دید معین و درستی از دنیا داشته باشند و هیچکدام نمی توانند ادعا کنند که این دید بطور کامل و جزءبه‌جزء با واقعیت مطابقت‌دارد.

بین شعر و علم نکات مشترك دیگری وجود دارد . هر کدام‌آنها، به معنی خاص ، نتیجه تجربیات لابراتوارمی‌باشند . در هردو آنها جدا کردن یا پیوند دادن بعض عناصر مطرح است . همانگونه که عالم با اجزاء سرو کار دارد . شاعر نیز با کلمات سرو کار دارد . این‌ترکیب و تفکیك‌ها، کیفیت واحدی از فعالیت ذهن را نشان می‌دهند و نشانه عمل واحدی هستند .

ــ آیا از این بحث نمی توان نتیجه گرفت که در اجتماع فردا، همان گونه که برای کیفیات و حالات علمی جا و مقامی خواهد بود برای کیفیات شاعرانه نیز جاو مقامی خواهد بود ؟

من برای نقاشی نیز کلمه شاعرانه بکار می‌برم . چون شعر بنظر من‌مرکزثقل‌نوشته‌است هر ادبیاتی برای خود خواستار شعری‌است.تصور می‌کنم که تمایز انواع ادبی که مرسوم شده است یکی از تصورات‌خلاف معمول باشد . اختلاط وامتزاج انواع ادبی اجتناب ناپذیر است دربرابر یك واقعیت کلی و تام ، ادبیاتی تام لازم است .

این تصور از ادبیات ،بدون تردید، مانند تجسس و تحقیق علمی دقت فراوانی لازم دارد و مراد از منظور داشتن ادبیات چون یك‌تجسس علمی این نیست که سایر ادراك و تصوری را که از ادبیات داریم و انواع مختلف آن را بی اعتبار سازیم برعکس منظور این است که با رعایت تمام جهات ، شعر تمام انتظاراتی را که از ادبیات داریم ،دربر داشته باشد . همانگونه که فکر فلسفی متضمن تمام مقرراتی است‌که روی آنها نفوذ دارد .

ایرادی که دراین مورد خواهند گرفت اینست که دراین حالت چیز تازه وبدیعی وجود ندارد وادبیات‌همیشه مجبور است تاصورتی کلی از انسان واجتماع بدهد .باید توجه داشت که واقعه تازه پدیده‌ای خارجی نسبت به ادبیات است و آن تغییرات پیوسته ودائمی اجتماع‌و دنیا است . پس آیا از هم اکنون طبیعی نیست که ما از خود بپرسیم که نقش ادبیات وفق دادن و منطبق کردن فکر بادنیائی است‌که دائما در تحول می باشد ؟ به عبارت دیگر نقش ادبیات این نیست که فکرما را در برابر دنیا واجتماعی که دائم در تغییر و تحول است متغیر ودر

تحول نشان دهد ؟

نتیجه‌ایکه از این بحث می‌گیریم این است که ما به ادبیاتی‌نزدیک می شویم که دائم درتغییر و دگر گونی است یك زیباشناس ایتالیائی‌بنام «آمبرتواکو»مطالب‌روشن‌و جالبی دراین مورد بیان می‌کند .امبرتواکو مسئله‌ای را مطرح می‌کند که آن را « اژباز» یااژ نامحدود می‌نامد

دراین نوع اثر هنری بیننده و تماشاگر ، خود بطورمستقیم دراثری که زیرنظر دارد دخالت می‌کند و ترتیبی داده شده که او بتواند ، اثر هنری را همانگونه که آنرا تغییر و تفسیر می‌نماید تغییر دهد . هنرمند نقطه آغازی تعیین می‌کند ، ازآن به‌بعد ، اثر آزادانه به جنبش و حرکت درمی‌آید .

در نقاشی ، «موناری» ایتالیائی نوعی نقاشی متحرك‌اختراع نموده است . او روی پردهٔ اجزاء قابل تغییر شکل را منکعس‌میسازد که از رویهم چیدن قطعاتی از برگهای نازك که ازماده‌ای غیر رنگی تشکیل شده بوجود می‌آید . اشعه نورانی باعبور از نوعی بلور ، روی پرده ترکیبات متنوع و جالبی می‌سازد و جنبش محوری بلور، رنگ آنرا پیوسته عوض می‌کند .

دردانشکده جدید معماری دانشگاه کِارکاس ، پرده های متحرك نقاشی به‌شاگردان اجازه می‌دهد که هرلحظه طرز ساختمان داخلی بنارا تغییر دهند .

تمام این تحولات و تغییرات ، تمایلات واحدی را بـرای «نامعینی و نامحدودی» نشان می‌دهد .

ایراد بزرگی که به‌این نقش جدید ادبیات می‌گیرنداین‌است که این‌تغییر و تحولی که ادبیات دستخوش آن خواهد شد ، این‌خطر را دارد که چیز ثابت و پایداری درخود محفوظ دارد .

پل‌والری ازمدتها پیش این مشکل‌را باشکل دیگر وباسئوال زیر مطرح ساخته است :

«آیا زبان و تکلم چه چیزرا محفوظ می‌دارد؟» زبانی کـه تحقیقات اخیر روان شناسی ، آنرا یکی از مشخصات انسان و تمدن انسانی نامیده است .

برای این سئوال فقط یك جواب می‌توان داد : چه‌میخواهند تا زبان آنرا محفوظ بدارد ؟

هرگز ممکن نیست که بدون طرح سئوال زیر به سئوال‌بالا پاسخ داد و آن چنین است :

«ادراك و تصور ما از انسان چیست؟ و انتظار ما ازاجتماعی که می‌خواهیم صورت و معنی آنرا بالا ببریم کدام است ؟

به‌این سئوال هرکسی باید با فکر خویش و بدرجه شناسائی خویش پاسخ دهد . من خود پاسخ خودرا بیان میکنم : آرزو وانتظارما از اجتماع چنین اس ت‌که اجازه دهد تا بشر به خلق وابداع خویش ادامه دهد . هراجتماعی که اجازه شکفته شدن به‌فکر ، و نویدآزادی به فکر و اندیشه می‌دهد خوبست . درمقابل ، هراجتماعی که جلو آزادی را بگیرد و اندیشه را منجمد ومحدود و خشك سازد. بد است .

اگر مطلب مذکور مورد قبول واقع شود ، موضوع روشن

میشود . چون مسلم است که ادبیات قبل از همه باید سعی نماید مسائلی را مطرح کند که قبلا حتی بشکل مسئله وسئوال نیز فرض و پیش‌بینی نشده‌اند همانطور که اغلب درسیستم فلسفی نیز چنین است .

من تصور میکنم که توجیه وعلت وجودی واقعی ادبیات ، ادبیاتی که مبنای آن شعر است در همان است . شاعر نمی‌خواهد چیزی را اثبات و مدلل نماید . ونمی‌خواهد کسی‌را متقاعد کند . او دید خودرا عرضه می‌کند و حتی اتفاق می‌افتد که بدون اینکه در مقام جستجو برآید ، به‌آنچه که دراولین دیدار مورد قبول و توجه او نبوده ، اهمیت و معنی خاصی بدهد مانند : یك تنه درخت، پرنده‌ای درحال پرواز . وشن های ساحل . تغییر و تفسیر این نکات که بوسیله شاعر عرضه می‌شود و مورد استفاده قرار دادن آنها به‌عهده خود خواننده است ازاین نقطه نظر است که می‌توان گفت ادبیات مانند روان شناسی رفتار می‌کند و خواننده را ازعقده ها و دل‌تنگی های خویش رها می‌سازد .

نویسنده کسی نیست که برای دیگران حس کند و اندیشه کند . بلکه نویسنده کسی است که خواننده را بیدار می‌کند واورا برآن می‌دارد که توجه و دقت خودرا بکاراندازد . خواندن ، یعنی بدست آوردن افکار ، تصورات ، احساساتی که دقت تجربه وبدست آوردن آنها برای خود آدم امکان نداشته است . خواندن در واقع صرفه‌جوئی درتجربه است ، وبرای تصاحب این ثروت درمدت کم معمول شده است . در دنیای آشفته و مقیدی که ما زندگی می‌کنیم عرضه داشتن مشاهدات و تجربیات ، نقش اساسی نویسنده است . نویسنده خواننده‌را مجبور می‌کندکه توجه‌خودرا روی‌دنیا وسرنوشت خویش معطوف دارد . نویسنده درعین حال که آزمایش علمی خودرا دنبال می‌کند خواننده را برآن می‌دارد که اونیز به‌آزمایش بپردازد یك چنین تصور وانتظاری از ادبیات باعث می‌گردد که گفتگوئی بین خواننده ونویسنده برقرار گردد و این اصل مسلم و حتمی واجتناب ناپذیری برای ادبیات محسوب می‌گردد .

اما دراین مورد نیز ما به اشکالی برمی‌خوریم و آن از توسعه و تکامل وازدیاد وسایل ارتباط و نشر مطبوعات ناشی‌میگردد. تکامل وتوسعه روزافزون این وسایل ممکن است موقعیت خارق‌العاده وجالبی برای ازدیاد روابط بین خواننده و نویسنده بوجود بیاورد واغلب نیز چنین است .

هرگز شکسپیر یا هومر ، تازمانی که چاپ کتاب به تعداد زیادمعمول نشده بود این چنین خواننده نداشت . هرگز موزار و واگنر تا زمانیکه میکرفون دراختیار پخش آثار آنها قرار نگرفته‌بود اینهمه شنونده نداشت .

بنابراین می‌توان گفت موقعیت خوبی برای کسب وآموختن مطالب فرهنگی وادبی وهنری بوجود آمده است . هرگز تا این‌حد در دنیا مقدور نبوده که اطلاعاتی را که منحصر به‌طبقه برگزیده و محدودی بود ، دراختیار همگان بگذارند . بنابراین دراین جا تکامل و پیشرفت قابل توجهی بچشم می‌خورد اما مشکلی که می‌تواند

جلومارا بگیرد این است : آیا سهولت انتقال و ازدیاد ارتباط ، معنی ومفهوم اثر را کسب نمکند ؟
آنچه تمام‌مردم ازیك‌اثر عرضه شده ، استنباط‌میکنند‌استنباط‌ودرك‌شخصی مرا قلب و تباه می‌سازد ، من دیگر کاملا درقضاوت خود آزادنیستم وتاحدودی قضاوت دیگران را می‌پذیرم . درواقع بین اثر و من ، انبوهی از عکس‌العمل های غریزی و نامشخص آنهائی که به‌اثـر دسترسی دارند ، چون پرده‌ای حایل می‌شود .

باید اضافه کرد که خطر وسایل جدید بیان و ارتباطـات بعلاوه تاحدودی معین بآسان کردن موضوع کمك می کند . بـرای تماشای یك نمایش تلویزیونی مشکلات کمی وجود دارد تا مطالعـه یك کتاب . خواندن ، مستلزم سعی و اهتمام فردی است و فعالیت فکری لازم دارد . در حالیکه رادیو وتله‌ویزیون ، کمتر انسان را بکوشش و فعالیت فکری وامی‌دارد .

رادیو وتله‌ویزیون باعث می‌شود که تعبیر و تفسیر هائـی آسان که اغلب دگرگون و قلب شده‌اند ، از اثر اصلی صورت‌بگیرد. بنابراین برقرار کردن روابط واقعی بین اثروشخص مشکلتراست رابطه و مکالمه واقعی بین اثر و استفاده کننده این نیست که‌بوسیله زبان وعقاید عموم و نشریات تاآن اندازه که امکان دارد مسئله را به‌جانب سهولت و سادگی سوق‌دهند . مطالعه و رابطه واقعی ، برعکس رابطه‌ای است‌که بدون واسطه بین نویسنده و خواننده برقرار گردد. باید اثر هنری ، خود نیرو به‌بخشد و خود به‌عمل به‌پردازد ، باید خود تهییج و ترغیب کند من چنین تصور می‌کنم که تهییج وتشویق اندیشه و فکر از آثاری ناشی می‌شود که کاملا حالتی شخصی وفردی داشته باشند .

بهمین جهت است که هراندازه دنیای محدود ما توسعه‌می‌یابد، ازیك اثر هنری انتظار خواهند داشت که حاوی مطالبی کاملافردی و شخصی باشد . بطور کلی‌به‌عقیده من . درتمام رشته های هنرما به زودی شاهد شکسته شدن رمانتیسم جدیدی خواهیم بود و از نـــو «ادبیات شخصی وفردی» متداول خواهد شد .

مسلم است که این رمانتیسم باید تا اندازه‌ای از صفات و خصوصیات سخت گیر و قاطع علم مایه بگیرد . او دیگر نمی‌تواند سبك متروك گذشته را بطور کامل درپیش بگیرد بلکه این‌رمانتیسم دارای محتوی غنی و عمیقی خواهد بود که اشاره و الهام درآن بطور کامل معمول خواهد گردید . و تنها مختص غزلسرائی و قصائد غنائی نخواهد بود .

به عقیده من این تغییر جهت وروش درهنر ، بخصوص در ادبیات به‌انسان فردا اجازه خواهد داد که دوباره خود او دراجتماعی که هیچ‌گونه خطری ازجانب علم و تکنیك متوجه او نیست متعادل سازد و اندکی نیز در خود فرو رود و به خود بپردازد .

این است نقش ادبیات ، نقش هنر و نقش شعر که به بشر اجازه می‌دهد تا بتواند دید و نظری کلی ، از خود و دنیائی که‌درآن زندگی می کند داشته باشد .



زنی همپایه فاکنر و همینگوی

کاترین آن پورتر روز ۱۵ ماه مه ۱۸۹۶ در اندیان‌کریك (تکزاس) از مادر زاده شد. درمدارس مذهبی جنوب تحصیل کرد. در آغاز، روزنامه نگاری پیشه ساخت و نقد های ادبی نوشت. بسال ۱۹۳۰ با انتشار درخت یهودا، موفقیتی‌عظیم بدست آورد و شهره محافل ادبی گردید. درسال ۱۹۳۳ با وابسته آمریکا در پاریس ازدواج کرد سپس طلاق گرفت وبار دیگر درسال ۱۹۳۸ با استاد انگلیسی دانشکده لوئیزیان‌میثاق زناشوئی بست. یکسال‌قبل ازاین‌ازدواج‌کتاب «شراب‌جنوب» را نوشته بود.



اولین رمان «آن‌پورتر» که بیست سال بانتظار انتشارآن بودیم ، یکی از پرفروش‌ترین کتابهای آمریکا بشماررفته است . ناقدان آمریکائی ، این زن رادر عداد نویسندگانی چون فاکنر وهمینگوی قرارداده‌اند .

تاکنون از او بجز مقالات ،نوول‌ها و داستانهائی‌که تکنیك آنها بسرحدکمال رسیده است ، رمانی انتشار نیافته بود. انسجام سبك ، غنای کار و تبلوروسادگی شکل آثارش مارا بیاد نخستین نویسندگان بزرگ انگلیس وپروسیه مریمه میاندازد.

او نویسنده‌ای گمنام نیست ،داستانهای کوتاهش را اغلب دانشجویان ،دانشگاهیان و تحصیل کرده‌ها و خاصه نویسندگان مطالعه میکنند . بااینحال نمیتوان اورا نویسنده خوش اقبالی تلقی کرد .

ولی اینك او باانتشار کتاب « کشتی دیوانگان » که بیست سال بانتظار آن بودیم تبدیل بنویسنده مردم شده است. طی چهارماه گذشته در فهرست کتابهای پرفروش مقام اول راداشته.

نام او کاترین آن‌پورتراست .

اکناف جهان را بهتر از هر کسی میشناسد. هیچکس بخوبی او نتوانسته مکزیك راکه او در آنجا روزنامه‌نگار بوده ، توصیف کند . و بازهیچکس نتوانسته تکزاس را که زادگاه نویسنده است بخوبی او بوصف درآورد و همچنین کسی جنوب را بکمال او نتوانسته معرفی نماید ، تنها ویلیام کارتر تا حدی تقریبا قادر بوده که بانبوغی نظیر او رنگها و اوصاف محلی آمریکا را بقلم آورد .

آن‌پورتر اندکی از اروپامتاثر است ولی صحت و قدرت مشاهدات او بهیچوجه خطائی رابخود نمیپذیرد .

درکتاب «لانینگ تاور» ، برلن سالهای ۳۰ رادر نظرما چنان بجلوه در میآورد که هیچیك از رمان نویسان قرن مارا ، یارای آن‌نیست .

آن‌پورتر کار خود را با مجموعه حکایات درخت یهودا آغاز کرد . آنگاه سه داستان نوشت ، سواررنگ پریده ، اسب رنگ‌پریده ،که هر یك با دیگری فرق آشکاری داشت .

ولی داستان چهارم او تبدیل به‌رمان مشهوری شد که شرح آن باختصار آمد. گاهگاهی یك مجله مصور آمریکائی آثار پراکنده‌ای از او رامنتشر میساخت که هنوزدرمجموعه‌ای گرد نیآمده‌ومستقلابچاپ نرسیده بود خوبست ازکتاب سرود فرانسوی وحسب‌حال ناتمام یکشبان نیوانگلاندی او نیز ذکری برود .

نه زمینه وموضوع واحدی درکتاب آمده ، ونه فلسفه مخصوصی ابراز شده است ، بلکه در آن نقطه نظری‌بیرحمانه درباره طبیعت انسانی عرضه گردیده است .

آن‌پورتر روانشناسی دقیق و نافذ است او فقط زمانی بمسائل واحساسات میپردازد که این احساسات ومسائل در داستانهایش بنحوی استثنائی مرگ و یاکف نفس را تجسم دهند ــ مرگ پیرزنی ویا کف نفس زن جوانی .

داستان کشتی دیوانگان در عرشه کشتی باری آلمانی‌که ورساکروتس را به برومرهاون متصل میسازد ، جریان مییابد. سال ۱۹۳۱ است .

کشتی‌های مراقب دریاها همیشه چار چوب خیال انگیز و مورد علاقه انگلوساکسن‌ها با امکانات متعددکنایه آمیز و هزل‌آلوده آن بوده‌است عنوان رمان‌قبلا تعبیری کنایه‌آمیز را بذهن متبادر می‌

سازد . در یادداشت اول کتاب خانم پورتر مقاصد خودرا بیان میکند .

« عنوان کتاب کنایه اخلاقی سباستیان برانت (۱۵۲۱ — ۱۴۵۷) است که قبلا بلاتین تحت عنوان « استول تیفر آناویس » درسال (۱۴۹۴) منتشر شده بود. من این کتاب را در تابستان ۱۹۳۲ هنگامیکه هنوز بشدت تحت تاثیر سفر اولین خودباروپا بودم ، دربال خواندم . وقتی اندیشه نوشتن کتاب درسرم افتاد، تصویری از عالم کشتی رانان که بابدیت راه میبرند، در ذهنم نقش بست . — این نقش تازه‌ای نبود بلکه از وقتی برانت آن را بکار بست دیگر کهنه شده بود و معهذا با هدف من هماهنگی داشت و من مسافر این کشتی بودم .

راستی هدف خانم پورتر چیست ؟ آیا او مثل تازه‌ای ازوضع بشری بدست میدهد که سی سال بعد آقای مالرو و زیبائی شناسی جبری وآئین عملی بنحوی تحقیرآمیز برآن بمثابه راه حل معماهای حیات بشری قلم بطلان کشیدند ؟ دربرابر خانم پورتر، آقای مالرو وضع یك جوان وراج را دارد درحالی که پورتر ساده ، عاقل ومدبر است . دید هنری که او ازجهان خارج دارد ، بدید نویسندگان کلاسیك مانند است او بدبین و آگاهانه ستمگر است.

مسافران « کشتی دیوانگان »، مکزیك را بخاطر آن که دستخوش طوفانهای یك انقلاب قریب الوقوع خونین است ، ترك میکنند .

نویسنده درهمان حالیکه رنگ وخصوصیات محلی ورساکروتس (ابندرحمل ونقل) را تجسم میدهد ، تفسیری نیز ازبیهودگی مشغله سیاسی میکند . این شهر ، که از بیان سخنرانان پرشورو شرانقلابی ،دچار هیجان گردیده ، در حقیقت بصحنه نمایش کوچکی بدل شده است . مادر پشت صحنه نمایشی قرار داریم و نمایشنامه ایده‌آلیستی را که «دنیای » احمق بازیگر آنست مشاهده میکنیم .

ماشرارت و حماقت انسانی را که در آرامش ورکود روزمره ، دگرگون میگردد وبابمب وتفنگ تبدیل بریشخندو شوخی بی‌مزه‌ای میشود می بینیم لافزنی، عزت نفس ، درمشاغل سیاسی بچشم نمیخورد: بلکه اینها بدل به نیروی قتاله‌ای میشود وبازیگران وتماشائیان را زیر آتش میگیرد

درکشور دیوانه‌ها

بعداز این مقدمه کوتاه که لحن اصلی کتاب در آن معلوم میشود ، سفر دیوانگان آغاز میگردد .

نخستین احساسی که بما دست میدهد مبهم است . مابیدرنگ برعاقبت کار قهرمانان اصلی داستان وقوف نخواهیم یافت ، بسیاری از قهرمانان ، که بنحوی درخشان توصیف شده‌اند ، جز در چند صحنه کوچك کاری انجام نمیدهند و بناگهان هم ناپدید میشوند این عبارات و یاآن جمله کنجکاوی مارا برمیانگیزد البته مابیمیل نیستیم که این طرحها که با دستی توانا ترسیم شده ، توسعه یابد، همین دستی که استادانه نخستین صفحات داستان را تصادفا نوشته‌است . معهذا، این آشفتگی موضوعات ، این وفوروغناواین ابهام آشکار، از تکنیك بسیار دقیق و دانشمندانه‌ای برون تراویده‌اند واین غرابت وابهام ازوجود قهرمانان کتاب که یکدیگر را هنوز نمی شناسند ، ودرجستجوی وسیله‌ای برای توجیه موقعیت ها ومناسبات خویش هستند نتیجه شده‌است نویسنده بشیوه‌ای دقیق وزیرکانه مارا باآنها سوار برکشتی میکند .

رفته رفته در جریان مسافرت ، قهرمانان اصلی از یکدیگر جدامیشوند.

حتی جزئیات داستان اهمیتی درخور وبسزا دارند .

یعنی هریك از آنها دیگری را استحکام می بخشند و همگی مشخص و ملموس‌اند .

مسافران فزون از شمار وگونه‌گون هستند . مثلا آقای پروفسورهوتن ،مدیر سابق دبیرستان آلمانی در مکزیك ، که بهمراه زن کاملا مطیع خود سفر میکند وتوله‌سگ فراموش نشدنیشان ، خانم ریترس دورف کم ادعا و قانع ، الزالوتس‌سوئیسی۱۸ ساله ، آرامش طلب وزشت، هشت رقاصه ،وزنان‌روسپی ، مردان دلال ، داویداسکات و جنی‌بروان، کاریکاتور شگفت‌انگیز تنوع‌طلبی‌آمریکائی، مدل ۱۹۳۰ که شبیه بآن زوج «سن‌ژرمن دپره»ای ، است آقای ویلی‌بالدگراف ، مذهبی متعصب که همراه نوه زیبا وجوانش راه سفردریا را در پیش گرفته‌است ...

یك اصطبل خلاف اخلاق وعفت

عشق نیز در نزد دیوانگان ، جای نمایانی درکتاب دارد . نمونه‌بسیاروحشت‌آور آن که با بیانی بالنسبه علمی بیان میشود گوئی نویسنده بتوصیف آداب‌و خصال عشقبازی عنکبوتها میپردازد-عشق‌دو نفر آلمانی است . يك مرد چاق وخپله وخوك وار باسری طاس وزنی شاخته وابله و فروشنده لباسهای زیر زنانه !

کشتی گوئی اصطبلی است که اعمال خلاف‌رویه واخلاق و عفت در آن‌رواج دارد . عشاق گوئی حشره ، خزنده ، پرندگان شکاری و یاگاوهائی هستند که يك استاد حیوان شناس‌دست‌بتوصیف‌زندگی آنهابرده‌است .

اینکار هم بجا وهم ناخوشایند است . در نظر مسافران بسیار هوشمند کشتی، عشق کاری دشوار وپر مشقت و رنج‌است:

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

در زندگی احساساتی آنها، هوش مساله‌ای غریب مینماید و بهیچ دردشان نمی‌خورد .

نه قهرمانها نه حوادث رمان ،عجیب واستثنائی نیستند و باپیش‌پا افتادگی عمدی بیان شده‌اند که جنبه شاعرانه هم‌ندارند. ولی در آنحدیکه شعر را ببلاغت منسوب کرده‌اند ، مواضیع رمان با برداشتی‌شاعرانه برش یافته‌است .

این شعر نافذ از هیچ‌نکته‌ای‌فروگذار نمی‌نماید خانم پورتر آن طرز دیدی راکه تنها ازنقاشی نظیر «ولاسکه » میتوان انتظار برد ، بحیطه زمان راه داده‌است. او قهرمانان خودرا با طردآن‌مسخ‌احساساتی که احساس تقریبا غیر انسانی ازقضایا بدست میدهند ، میآفریند و توصیف میکند ، فقط شرطش آنستکه ریشخندهای پشت پرده که وجود هنرمندرامسخ مینماید درکتاب راه نیابد . ما اشخاص داستان‌را میشناسیم وآنهانیز مارا میشناسند زیرا ما نیز مسافران این کشتی هستیم و زندگی ما هم چون زندگی آنها از فرط ملال و اندوه فرسوده میشود و گاهی که بر یکنواختی پوچی و هوسکاری زندگی خویش آگاهی میابیم . بسان اشباح‌مرده این خیالات سمت بنیان بلرزه در میآئیم. و زمانی نیز براین سفاهت ، شرارت و ناامیدی که ظاهرا فرار از آن ناممکن مینماید ، پی میبریم و آنگاه درمی‌یابیم که‌ممکن است این‌کیفیات بماتمی واقعی‌تر از يك جنگ چونان سفری که خانم‌پورتر قبلا بدان اشاره میکند ، گرفتار آئیم و عاقبت ، بی‌اعتنا ، وحشت‌زده ، یاستمگرانه بانتظار آنیم که ناخدای کشتی ما را برمز و کنایات عرفانی رهنمون شود .

نویسنده کلاسیك

ساختمان و ترکیب کتاب « کشتی

دیوانگان »بغایت ماهرانه بناشده است . خانم پورتر میخواسته چیز غیرممکنی را بوجود آورد و دراینکار کامکار گردیده است . ایجاد یك رمان ، با اشخاص متعدد و صحنه‌های کوتاه مدت و در عین‌حال رعایت اصل‌یکپارچگی مطالب کاری بغایت دشوار و حتی غیرممکن است . بااینحال هیچگونه احساس بریدگی و انقطاع به خواننده دست نمیدهد . رمان با آهنگ و ضربان شدید و محکمی جریان مییابد و هیچگونه عدم ارتباطی در آن نمیتوان یافت . خطا است اگر تصور رود که‌نویسنده و متخصص داستانهای کوتاه نمیتواند ، نوولهای خود را بسط دهد و رمان جالبی را از آن بوجود آورد . خانم پورتر با ظرافتی‌دلپذیراسلوب نوول‌نویسی‌منظومه‌وار و روایت‌گونه ، را درآفرینش کار خود ، مرعی شمرده است و این خود نوعی ، نوآوری در تکنیك است که عجیب‌وتازه مینماید و معهذا شیوه انقلابی نیست .

کار او را با که میتوان مقایسه کرد؟ او بهیچوجه نویسنده‌ای شبیه زنان نویسنده نیست ؛ نه او را میتوان **جین‌آوستن** ، ونه **ویرجینی‌وولف** ، درشمارآورد و بهیچوجه بمردان برجسته قرن نیز مانند نمیتواند بود نه خشونت و بی‌پروائی فاکنر ، و نه اساطیر **توماس‌مان** ، و نه ابداع جویس را در آثار او نمیتوان دید .

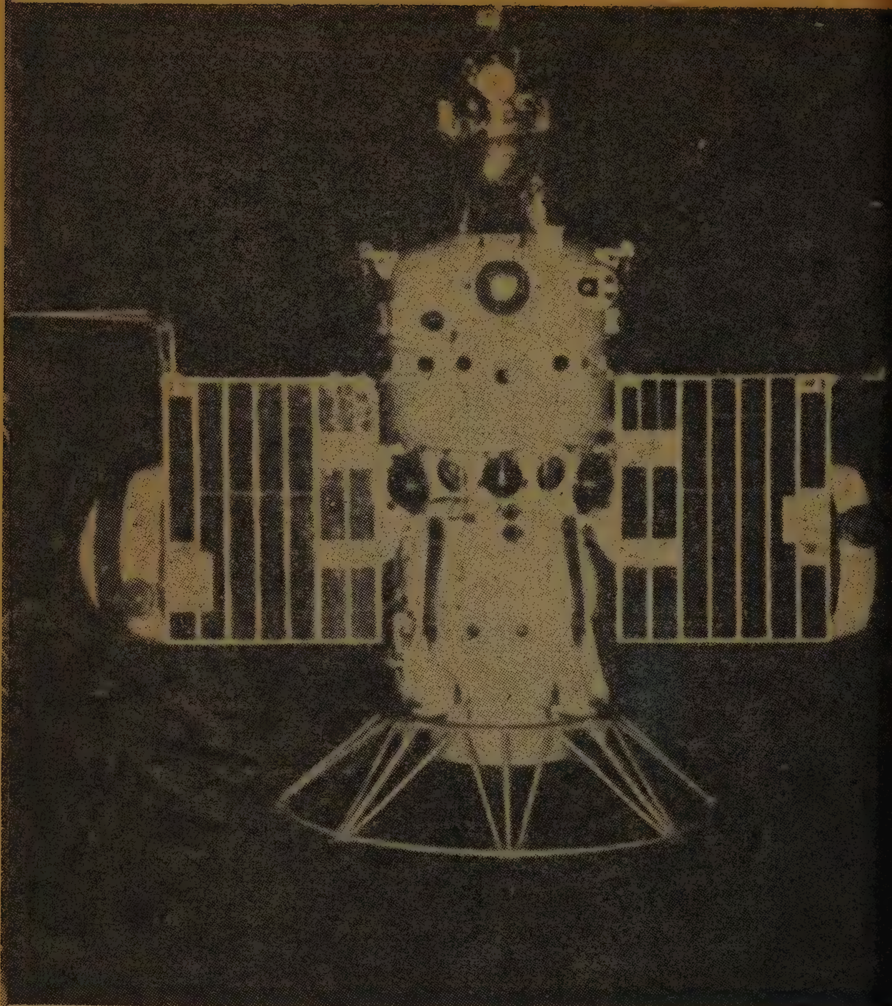
او نویسنده جنوب است ولی نمیتوان گفت که کار اوشبیه ونظیر **اودوراولشی** ، **کارسن مك‌کالرس** و یا **ترومن‌کاپوت** باشد. درخصوص سایر نویسندگان جنوب ، **ویلیام استایرون** که در فرانسه‌اعتباری بغایت‌دارد، نقد ادبی آمریکا اوراهم‌شان آن پورتر نمیشمارد بلکه عقیده دارد که این نویسنده باید در طراز همینگوی و فاکنر قرار گیرد .

از سبك او تعریف‌های زیادی شده است زیرا سبك او فصیح و جلادار است. عبارات و جملات طویل او همواره فصیح و بلیغ است و حتی یك‌کلمه ناباب‌واضافی درآنها نمیتوان دید و عبارات کوتاهش ناپسند و خشن و پوشیده و نامفهوم‌نیستند. او خیلی واضح آنچه را که ضرورت دارد به بیان بلیغ خویش میآراید .

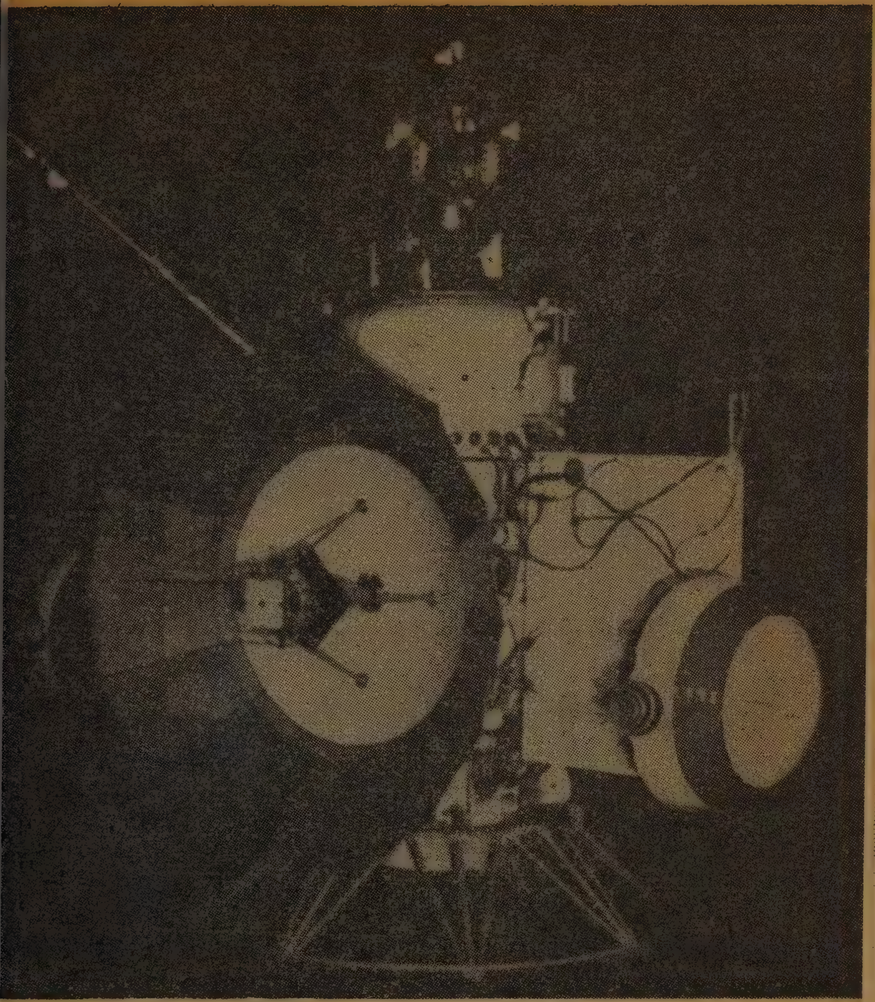
این تقریبا همان سبکی است‌که نیویورکر آنرا توصیه میکند و هرگز بگردش نمیرسد .

موفقیت بی‌نظیر کتاب ، که دیدهنری ناگوار و عبوسی از جهان بدست میدهد، بیگمان ناشی از قدرت خارق‌العاده خانم پورتر در نقل ماجراهای داستان است . این رمانی‌که از هرگونه غنا و جهش‌های باشکوه ، پروا میکند ، انباشته از شکوه است . شاید بدانسبب که در پشت ایــن ایجاز بالنسبه خشك و سرد ، در پشت این هنر بغایت غیرمعمولی ، رقتی بیکران و عاطفه‌ای خشن قرار گرفته است .

روبرت‌میل

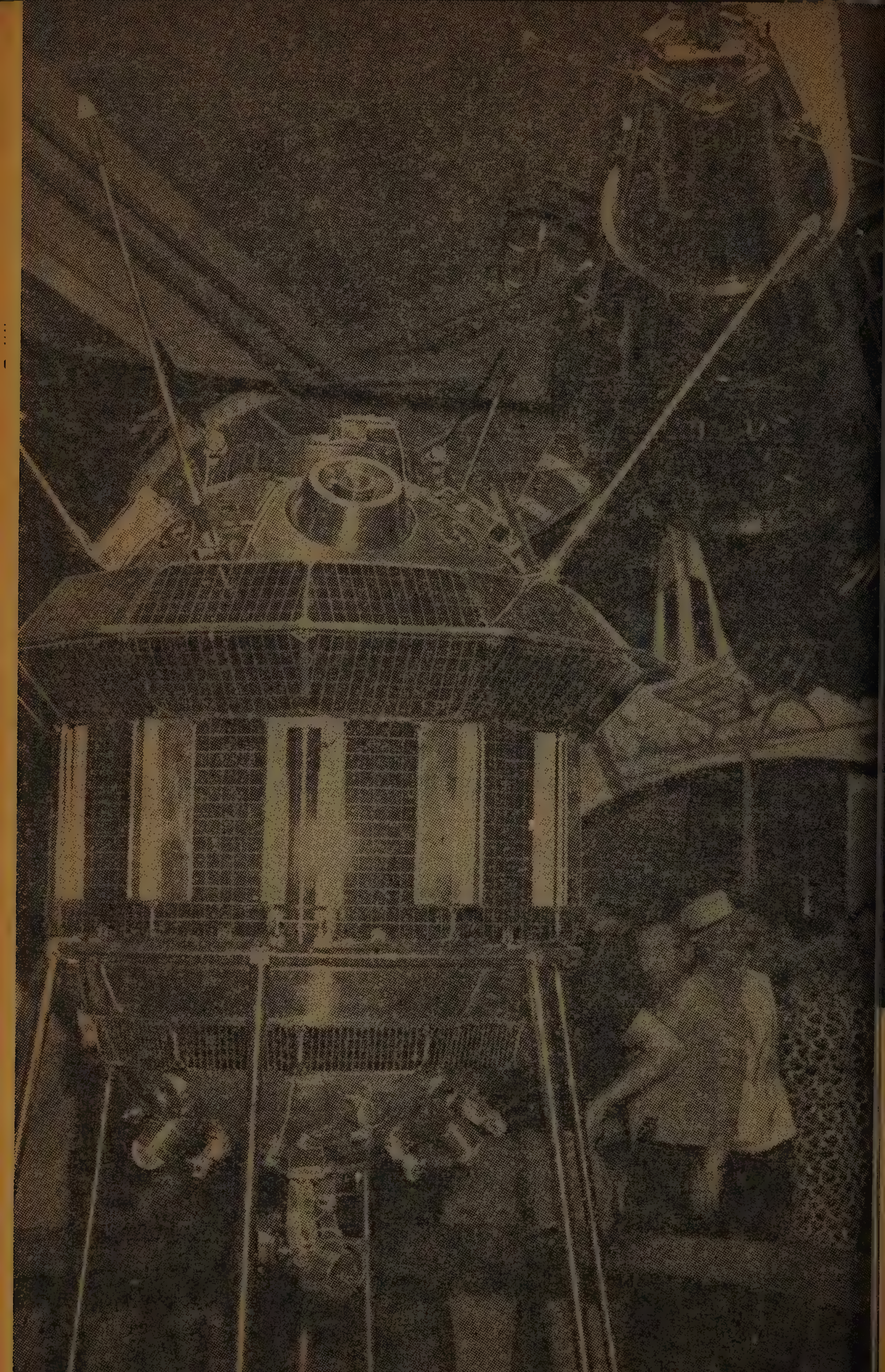


زمین‌شناسی و کیهان



ایستگاه ستاره نورد «مارس» که در تاریخ اول نوامبر ۱۹۶۲ بطرف کره مریخ اعزام شد .

باوجود اینکه از شروع «عصر کیهانی» که بوسیله انسان گشوده شده است فقط پنجسال میگذرد نتایج مطالعات کیهانی هم‌اکنون در روی زمین مورد استفاده‌قرار گرفته است . ما از پطرکروپوتکین دکتر در علوم زمین شناسی و سنگ شناسی و سرپرست آزمایشگاه ژئوفیزیك قشرهای‌خاك انستیتوی زمین شناسی فرهنگستان علوم



اتحاد شوروی دعوت کردیم که درباره‌استفاده از بعضی نتایج تحقیقات کیهانی‌در علم زمین شناسی شرحی برای ما بیان‌نماید. گفته های این دانشمند ذیلا درج‌میگردد.

مثلا در نظر بگیرید که ناوهای‌کیهانی‌حامل آزمایشگاههای علمی و انسانهای فضانورد به فضای کیهانی فرستاده میشوند. ولی باید توجه داشت که فضانوردان دست خالی برنمیگردند . آنها با حمله به کیهان‌اطلاعاتی بدست میآورند که با کمك این اطلاعات میتوان بسیاری از رموز سیاره مارا فاش نمود . مثلا ما توانستیم در فضای کیهانی کمربند تشعشعی را کشف کنیم واز قسمت نامرئی کره ماه عکسبرداری نمائیم . ناگفته نماند که کشفیات زیادی‌بعمل آمده و ما از این حیث مدیون سفر ناوهای کیهانی به فضای لایتناهی هستیم .

من زمین شناس هستم و طبیعی است‌که میخواهم در درجه اول راجع به دور نماهائی که در مقابل زمین شناسی گشوده‌شده است صحبت کنم زیرا در مقابل زمین شناسی وظیفه واقعا بزرگی قراردارد‌که عبارت از مطالعه ذخایر معادن کشور میباشد . باید بگویم که درحال حاضربین زمین شناسی و مطالعات کیهانی‌رابطه نزدیکی برقرار میشود . ما همین چندی‌پیش از‌این موضوع مطلع شدیم که‌پستی‌ها و بلندیهای سطح کره‌ماه چگونه هستند وکوهها و آتشفشانها و دریاهای آن را مشاهده نمودیم . علاوه براین ما مستقیماکره زمین را مطالعه میکنیم . تمام اینها مدارك باارزشی برای آشنائی بیشتر باسیاره‌ما در اختیارمان میگذارد . هرقدر زمین شناسان نظر عمیق تری به اعماق زمین‌میافکنند بهمان نسبت احتیاج بیشتری به کسب اطلاعات کیهانی احساس میکنند.

در سیارات منظومه مشخصی مقدارزیادی گاز اسیدکربنیك وجود دارد . در کره زهره‌هم ظاهرا اتمسفری وجود داردکه دارای گاز اسید کربنیك و ازت و بخـارهـای آب میباشد . این موضوع‌دانشمندان را باین فکر میاندازد که زمین همان زمانی دارای چنین اتمسفری بوده‌است چون زمین «خواهرتنی» زهره بشمار میرود . طبق فرضیه جدید کلیه سیارات‌ازمخلوط غبار کیهانی و گـاز بوجود آمده‌اند .

زمین در نتیجه حرارت رادیوآکتیوداخلی گرم و گداخته شده است . این حرارت قسمتی از قشرهای زمین را بحال‌مذاب درآورده است . مواد مذاب بطرف سطح زمین حرکت میکرد و پس از سردشدن ماده محکمی بوجود میآورد که‌همان قشرسنگ خارائی زمین است . در همین‌موقع اتمسفر زمین‌هم بوجود میآمد . این اتمسفر از بخارهای‌آب و گاز اسیدکربنیك‌و ازت تشکیل میبافت . ولی اتمسفربدوی فاقد اکسیژن بوده است . در آن زمان‌یعنی ۳ الی ٤ میلیارد سال پیش فعل و انفعالات نزدیك سطح زمین با فعل وانفعالات شیمیائی امروز فرق زیادی‌داشت.

اگر در آن زمان در اتمسفر زمین‌اکسیژن آزاد وجود نداشت پس اشکال حیات درکره زمین چگونه بود ؟ باید گفت‌که اشکال حیات هم کاملا با اشکال موجود حیات فرق داشته است . بعقیده بسیاری از دانشمندان زندگی از هیدرات های کربن مایع یعنی از نفت بوجود آمده است . نفت مزبور از طریق تجزیه هیدراتهای کربن و بالاآمدن و رسیدن عناصر تجزیه شده آن بسطح زمین بوجود میآمده است. بقایای این هیدراتهای کربن بدوی در سنگهای آسمانی مشاهده میشود . بعضی از این سنگها بوی نفت هم میدهند .

زندگی در روی زمین مدتها قبل ازپیدایش رستنی‌ها در روی زمین بوجود آمده است . این اشکال بدوی حیات برای‌ادامه موجودیت خود از اشعه خورشید استفاده نمیکردند (زیرا برای استفاده ازنیروی خورشید احتیاج به کلوروفیل‌یعنی ماده سبزرنگی است که در برگ‌های سبزدرختان وجود دارد) بلکه ازانرژی شیمیائی نفت و سایر هیدراتهای کربن استفاده‌میکردند . هم‌اکنون در منابع باکتریهای مخصوص بخودی وجود دارند که احتیاج‌به هوا و اکسیژن دارند . این باکتریها با استفاده از فعل و انفعالات شیمیائی نفت‌و آبهای زیرزمینی استفاده میکنند .

شاید اینگونه اشکال بدوی حیات که‌میلیاردها سال پیش در کره زمین وجود داشتند اکنون‌هم در کره مریخ و یا درکره‌زهره وجود دارند ؟ این موضوع توجه‌کلیه دانشمندان‌رابخود جلب نموده است . بهمین‌علت آنها با چنین دقتی چشم به کرات مجاور زمین میدوزند . آخر این سیارات‌اکنون باصطلاح بما نزدیکتر شده‌اند . مطالعه آنهاهم صدبار آسان‌تر شده است .از طریق مطالعه این سیارات میتوان بـه رموز پیدایش کره زمین دست یافت وبرعکس از طریق مطالعه سیاره خودمان‌هم میتوان رموز کره مریخ و زهره راکشف‌نمود .

ما دراین مقاله به موضوع پیدایش‌نفت اشاره کرده‌ایم . این موضوع درحال حاضر مورد بحث عموم دانشمندان است .در میان زمین شناسان هم عده زیادی‌هستند که پیرو تئوری کیهانی پیدایش نفت‌هستند.در ایام اخیر عده این افراد فوق‌العاده افزایش یافته است .

ما قبلا گفته بودیم که حیات ظاهراز نفت بوجود آمده و در ابتدای امر از انرژی ترکیبات نفتی استفاده میکرده‌است.و اما بیائید ببینیم که خود نفت از کجا بوجود آمده است . فرضیه پیدایش نفت ازهیدراتهای‌کربن موجود در ابرهای‌کیهانی شامل غبار و گازهای کیهانی در موقع‌پیدایش زمین حتی در قرن گذشته بوسیله د . مندلی‌یف شیمیدان معروف روس تشریح‌شده بود . بعدها این فرضیه در بوتـه فراموشی افتاد . ولی اکنون وضع عوض‌شده است . زمین شناسان عصرما بیش از پیش به اسرار اعماق زمین پی میبرند وبا نفت هائی برخورد میکنند که در کلیه قشرهای زمین وجود دارند . نفت در داخل‌بلورها و سنگهای خارائی نیزکشف شده است . این نوع نفت‌ها در جمهوری متحده‌عربی و در سواحل دریاچه بایکال دراتحاد شوروی پیدا شده است . در فرانسه درحفره‌های آتشفشانهای خاموش شده نیز آثار نفت را پیدا کرده‌اند . ضمنا بایدگفت که در مواد منجمد آتشفشانی که از اعماق زمین به سطح کره ما رسیده‌اندممکن نیست مواد آلی وجود داشته باشد . بنابراین فرضیه بوجود آمدن نفت ازبقایای رستنی‌ها و درختهای قدیمی بعید بنظر میرسد . اغلب اوقات نفت و گازدر مناطقی کـه قشرهای زمین شکاف برداشته‌اند پیدا میشود . در چنین نقاطی‌قشرهای نفت خیز و گاز خیز باعماق زیادی میرسند . نفت و گاز از داخل شکافهای موجود در قشرهای خارائی به سطح زمین رخنه میکنند . البته از این حقایق چنین برمیآید که نفت از طریق غیرآلی بوجود میآید . ظاهرا نه فقط هیدراتهای کربن گاز مانند که هم‌اکنون با کمك تجزیه طبیعی در اتمسفر مشتری پیدا شده‌اند بلکه مایعات نفتی‌هم در کره مریخ و زهره وسایر سیارات کشف خواهد

شد . بدین ترتیب چنانچه تئوری کیهانی‌پیدایش نفت تائید گردد در اینصورت زمین شناسان در موقع جستجوی نفت دراعماق زمین از شیوه های دیگری استفاده خواهند کرد . آنها از طریق شکافهای‌موجود در قشرهای خاك زمین در صدد کشف نفت خواهند بود . ر

روشهای جدید مربوط به جستجو واکتشاف نفت و گاز مقیاس اینکاررا بی‌اندازه گسترش میدهد .

زمین شناسان از محققین کیهان‌انتظاردارندکه علاوه برکسب اطلاعات مربوط به کشف اسرارپیدایش نفت مسائل زمین‌شناسی‌دیگرراهم حل و فصل نمایند . کسانیکه مشغول مطالعه آتشفشانها هستند علاقه‌زیادی‌به مطالعه مسائل آتشفشانی کره ماه دارند. در نتیجه تحقیقاتی که در ایام اخیرانجام گرفته سطح قمر طبیعی زمین ما مملو از دهانه‌های عظیم آتش فشانی است . ولـی‌دهانه های کوههای آتشفشانی مـاه بادهانه های کوههای آتشفشانی زمین فرق دارد .شکل بسیاری از کوههای آتشفشانی کره ماه طوری است که بنظر میرسد که آنهادر نتیجه انفجارات حاصله از تمرکز گازها بوجود آمده و همراه با خروج مواد مذاب‌نبوده است . شاید از کوههای آتشفشان کره ماه فقط گاز فوران میکند . مطالعه‌کوههای آتشفشان کره ماه اجازه میدهد که مکانیك حرکت گازها و مواد مذاب‌زمین معلوم گردد .

و اما بیائید ببینیم که مطالعه کره‌مریخ چه چیزهائی برای زمین شناسان بارمغان میآورد ؟ سطح این کره نسبت به‌سطح‌کره زمین بسیار صاف و هموار است . شاید علت این صافی و همواری این باشدکه در کره مریخ هیچگونه فعل وانفعالاتی وجودنداردکه‌موجب‌پیدایش چین‌خوردگیهامانند چین خوردگیهای آلپ و کوههای قفقاز و سلسله جبال هیمالیا بشود ؟

ستاره شناسان هم پیرامون باصطلاح «کانالهای» کره مریخ بحث میکنند . تصور میرود که این کانالها فرورفتگی‌های‌عمیقی‌در سطح کره مریخ باشند . ضمنا احتمال میرود که بعلت مرطوب بودن این کانالهارستنی‌های مخصوصی درداخل آنهامیرویند. ولی کانالهای مزبور چگونه پیداشده‌اند؟احتمال میرود که این کانالها شکافهای عمیقی باشد مانند دره‌هائیکه در زمین‌خودمان وجود دارند . «کانالهای» مریخ راست‌و مستقیم هستند. این نوع«کانالهای»مستقیم در دریای احمر نیز وجوددارند .

اگر «کانالهای» مریخ واقعا چنین‌هستند پس سطح‌کره مریخ ترکها وشکافهای زیادی دارد . شاید هم نفت و گاز ازداخل‌همین ترکها به سطح کره مریخ رخنه میکنند .

بدین ترتیب علم جدیدی در مقابل‌دیدگانمان بوجود میآید که علم سیاره شناسی نام دارد . زمین شناسی و معدن‌شناسی و ژئوفیزیك راهم باید از رشته‌های این علم جدید دانست . ما انتظار داریم‌که‌علم سیاره شناسی و موفقیت های بعدی‌در زمینه مطالعه کیهان بسیاری از مسائل مربوط به مطالعه زمین را روشن خواهد کرد .

ملل ساکن کره زمین نسبت به نتایج مطالعه کیهان علاقه زیادی دارند .
کشفیات بزرگ علمی در صورتی که بخیر مردم و درراه حفظ صلح مورداستفاده قرار گیرد به بهبود شرایط زندگی مردم کمك و مساعدت میکنند .

گ . سیدوروف

دنیای دیوانگان

نویسنده : الفرد هلر
مترجم
نیلوفر گرجی

در جلسهٔ سخنرانی فیزیك‌دان واتم شناس معروفی بنام ارسین حضور بهمرساندم . در حقیقت محرك من برای شرکت دراین کنفرانس عشق و علاقه‌ام بعلم نبود ، بلکه در صدد ملاقات شخصی بودم که احتمال میدادم در آنجا باشد البته لازم بتذکر نیست که موفق بدیدار آن شخص نشدم ولی در عوض اتفاق عجیبی دراین کنفرانس رخ داد که مردم شهر دربارهٔ آن قلمفرسائی ها کردند .

جلسهٔ سخنرانی در موسسه ای‌که پرفسور ارسین آن را اداره میکرد تشکیل یافت وتمام تجهیزات لازم فنی در آنجا مهیا شده بود .

شنوندگان در حدود دویست نفر بودند وبیشتر آنان زن بودند . ظاهرا این جلسه علمی بیك کنسرت بیشتر شباهت داشت . از همان ابتداء ورود بتالار سخنرانی از دیدن آن اتومبیل هـای لوکس و آخرین سیستم ، این احساس در من بوجود آمده بود .

بجای یك ویولونیست ویا پیانیست یك دانشمند اتم شناس نامی در میان جمع ظاهر شد این دانشمندان سخنرانی‌های متعددی در نقاط مختلف دنیا ترتیب داده وبموفقیت های بزرگی نائل گردیده بود واز بازگشت وی بکشور خویش چند روز بیشتر نمیگذشت .

لباس آراسته‌ای در بر کرده بود ودر حدود پنجـاه سال داشت و بلند وقوی بنظر میرسید ، بیشتر از یك پروفسور بیك دیپلمات مجرب شباهت داشت .

در ابتداء تاریخچه‌ای از تحقیقات علمی که‌بکشف رادیوم ورادیوآکتیو می‌انجامید ، بسمع حاضران رسانید . از یکی دو دانشمند سخن گفت وآزمایشهای جالبی توسط دستگاههای شگفت آور انجام داد که برای اشخاص چون من ، بی‌اطلاع وبیگانه از موضوع ، بسیار عجیب بود .

یك متخصص ویك دستیار مجرب با مهارتی تام ودر سکوتی عمیق اورا در این آزمایشهای محیر العقول در روی دستگاههای جادویی مدرن که انباشته از لوله های الکترونیك واشعه های کاتودیك بود ، یاری میکردند .

پرفسور با بیانی شیوا وبسیار رسا وروشن ، همهٔ شنوندگان را بهیجان آورده بودوبا آوردن مثالهائی هوشمندانه وجالب ، موفق شده بود که این مسائل بغرنج علمی را که بدون شبهه از سطح معلومات اکثریت حاضران تجاوز میکرد ، بهمه بفهماند .

جاذبه پرفسور حتی تمام وجود مراهم تسخیر کرده بود . یك ساعت گذشت وارسین به اصل موضوع سخنرانی خود، یعنی تثبیت اتم وتبدل اتمی رسید .

ارسین میگفت :

«خانم ها وآقایان ! مسائلی را که باشما در میان گذاردم ، بخوبی روشن کرد که ترکیب اتمی ودر نتیجه‌کلیه ترکیبات مادی دنیای ما ، بصورتی شگفت‌آور به سلسلهٔ سیارات شباهت دارد .

در خلاء عظیم وبی‌اندازه‌پهناور فضا، اقمار درحرکتند وهمچنین درحجم‌بسیار ناچیز اتم‌الکترون‌ها بدور هسته مرکزی میگردند واجسام آسمانی بدور خورشید در حرکتند وحرکت همه اینها بوسیله یك قانون واحد طبیعت اداره میشود .

«وقتی در هردانه شن ، هر برگ درخت وهر قطره‌ای از خون ما دنیائی شبیه بکائنات می‌بینیم فوق‌العاده متعجب وحیران می‌شویم .

هر ذرهٔ غبار دنیای ما عالمی است ، و وقتی اتم را توسط اشعه آلفا بمباران میکنیم ، همانطوریکه چند لحظه دیگر آنرا بچشم خواهید دید ، نتیجه آن یك درهم پاشیدگی عمومی در درون دستگاه خورشیدی این ذرهٔ ناچیزاست .»

سپس پرفسور ارسین بطرف‌میز بزرگی رفت که دستگاه های مختلف روی آن قرار داشت واهرمی را بدست گرفت و گفت : «این لوله محتوی‌هیدروژن خالص است واکنون‌من...»

در این هنگام مردی که جلو من نشسته بود ، بپا خاست وبا صدایی که از هیجان می‌لرزید ، فریاد کشید .

ــ خواهش میکنم ، تمنا میکنم این کار را نکنید .

پرفسور به سالن نیمه تاریك نگاهی افکند و چشمهایش درصدد یافتن محل آن صدا بود ، تمام چشمها یك باره به آن مرد دوخته شد .

بشدت رنگش پریده بود وقطرات عرق روی چهره‌اش میدرخشید . از گوشه وکنار صدای خنده های بریده بگوش میرسید .

ناشناس این مرتبه با لحنی آمرانه‌تر فریاد برآورد که نباید این آزمایش را انجام دهید .

ارسین گفت :

ــ چرا ؟ میترسید ؟ کوچکترین احتمال خطر دراین کار وجود ندارد !

ناشناس جواب داد :

ــ شما خیلی چیزها میدانید ، اما این مطلب را نمیتوانید بفهمید ! ...

درسکوت عمیق‌تالار ، صدای نفس‌نفس زدن آن‌ناشناس بگوش میرسید :

ناشناس باسرسختی هرچه تمامتر گفت :
ـ در هرحال خطر وجود دارد ولی ما از چگونگی آن اطلاع نداریم . دراین دنیای عظیم دیگر چیزی نمانده است که بشر آنرا منهدم نکرده باشد . لااقل زمین را بحال خود بگذارید . میخواهم بگویم عناصر ومواد مشکله آنــرا رها کنید ! .

در چهرهٔ پرفسور آثار بیحوصلگی بخوبی دیده میشد . از گوشه وکنار سالن زمزمه هائی در فضا پیچید . ناگهان صدائی مشخص وبلند ، شنیده شد که میگفت :
ـ اگر کنفرانس بدلخواه شما نیست ، سالن را ترك کنید ! ...

از گوشه‌ای دیگر صدائی پرخاش کنان برخاست : «ساکت!» بعد عده‌ای همصدا شده گفتند ، راست میگوید آقا ساکت باشید .

مرد بپاخاست ودستش را باخشونت بطرف صدا ها بلند کرد . این حرکت همه را بسکوت واداشت . سپس گفت :
ـ انفجار هر اتم باعث درهم ریختگی دنیای کوچکی است ! هرچند این دنیا بسیار کوچك وبی معنی در نظر شما جلوه میکند ، ولی آیا مطمئن هستید که در آن هیچ اثری از حیات نیست وهیچ جانداری در آن زندگی نمیکند ؟ شاید در همین اتم بیلیونها موجود بسیار کوچك باشند که در دشتها، وزیر آفتاب سوزان ، روزگار میگذرانند واین دستگاههای عریض وطویل شما قادر بتشخیص آن نیست ! شاید درآن جنگلهائی پراز حیوانات وپرندگان و شهر هائی پر جمعیت وکارخانه‌ها وکلیساها وخانه‌ها وجود داشته باشد و بیمارستان هائی که بیماران رنجور را در قلب خود جا داده‌اند وروزی صدها نوزاد بجامعه تحویل میدهند ؛ وشما هم اینها را بافشار یك دگمه میخواهید از بین ببرید ونابود کنید ونام اینکار را تمدن میگذارید .

زنی که ته سالن نشسته بود ناگهان فریاد برآورد که او دیوانه است . بعد همهمه‌ای در سالن پیچید وصداها اوج گرفت :

ارسین با خشم فریاد برآورد :
ـ چراغها را روشن کنید !

روشنائی زننده‌ای سالن را فرا گرفت . آن مرد ایستاده بود قیافه‌ای ژولیده داشت و لباسی مندرس برتن کرده بود و بیك کارمند خیلی ساده و شاید هم بیك دفتردار شباهت داشت، روی گونه هایش را لکه های قرمزی پوشانده بود .

او با تغیر فریاد برآورد :
ـ نه ، من دیوانه نیستم ! شما دیوانه‌اید ! از کجا میدانید که در نقطه‌ای دیگر پرفسور ارسین دیگری وجود

نداشته باشد که دستش را روی دگمه‌ای فشار دهد وبگوید این اتم را با اشعه ، در یك هزارم ثانیه بمباران میکنم ودیگر کره زمینی وجود نخواهد داشت وهمه چیز درهم خواهد پاشید وبصورت غباری در خواهد آمد .

ارسین فریاد برآورد :

ـ کافی است ! از سالن خارج شوید ، یا دستور خواهم داد بیرونتان کنند ! ...

آن مرد جای خودرا ترك کرده بود وبا سرعت از وسط سالن گذشت وخودرا بدستگاههای پرفسور رساند . بعد در یك چشم بهم زدن صدای گوش خراش شکستن شیشه وآلات وابزار پرفسور بگوش رسید . او شیئی چکش مانندی پیداکرده بود وآنرا محکم روی لوله های الکترونیك ودستگاههای مختلف پرفسور میزد .

باران خرده های شیشه وآلات دیگر بسر وروی شنوندگان می‌بارید . وحشت عجیبی همه جارا فرا گرفته بود . پس‌از چند دقیقه سروصداها خوابید وآن مرد را از آنجا خارج کردند واو بدون هیچ مقاومتی خودرا تسلیم کرد .

سخنرانی خاتمه یافت . دیگر اثری از آن دستگاههای عریض وطویل بجا نمانده بود ومن ساعتها در خیابان ها بدون هدف پرسه میزدم . این حادثه از خود بیخودم کرده بود . آن مرد که بود ؟ آیا واقعا دیوانه بود ؟ بالاخره بی‌اراده زنگ در دارالمجانین را بصدا درآوردم ؛ اورا بآنجا برده بودند . دکتر روانشناس با کمال خوشروئی مرا پذیرفت وگفت اورا امروز باینجا آورده‌اند . اعصابش فوق‌العـاده ضعیف است واحتیاج شدید باستراحت دارد . بهتراست که کسی مزاحم او نشود . اما چون شما شاهد وناظر ماجرا بوده‌اید ، میخواستم خواهش کنم‌آنرا برایم تعریف کنید . از نظر پزشکی برایم بسیار ارزش دارد .

آنچه را که دیده بودم تعریف کردم و عقیده دکتر را در این مورد جویا شدم .

دکتر روانشناس عینکش را باآرامش کامل برداشت از چشمهایش هوش سرشار می‌تابید و خسته بنظر میرسید . گفت :

ـ این مرد را میتوان از دستهٔ بشر دوستان دانست کسانی که مردم زمان ما اغلب آنها را دیوانه می‌دانند ولازم است که آنها را مانند اشخاص غیر عادی مداوا کرد ولی بعقیدهٔ من آنها از اشخاص فکور و منطقی این دنیای دیوانگان بشمار میروند ! ..

کتیبه

اطمع من قالب الصخره
(از امثال عرب)

فتاده تخته سنگ آنسوی‌تر ، انگار کوهی بود ،
و ما اینسو نشسته ، خسته انبوهی .
جوان و پیر ،
همه با یکدگر پیوسته ، لیك از پای ،
وبا زنجیر .
اگر دل می کشیدت سوی دلخواهی ،
بسویش می توانستی خزیدن ، لیك تا آنجا که رخصت بود ، تازنجیر .

***

ندانستیم
ندایی بود در رویای خوف و خستگیهامان ،
و یا آوائی از جایی ــ کجا ؟ــ هرگز نپرسیدیم .
چنین میگفت :
ــ « فتاده تخته سنگ آنسوی وز پیشینیان پیری
براو رازی نوشته است ، هرکس طاق هرکس جفت ... »
چنین میگفت چندین بار
صدا ، وانگاه چون موجی که بگریزد ز خود ، در خامشی می خفت .
و ما چیزی نمی گفتیم .
و ما تا مدتی چیزی نمی گفتیم .
پس از آن نیز تنها درنگه‌مان بود اگر گاهی
گروهی شك و پرسش ایستاده بود .
و دیگر سیل و خیل خستگی بود و فراموشی ،
و حتی در نگه‌مان نیز خاموشی ،
وتخته سنگ آنسو اوفتاده‌بود .

شبی که لعنت از مهتاب می‌بارید ،
و پاهامان ورم میکرد و می خارید ،
یکی از ما که زنجیرش کمی سنگین‌تراز ما بود . لعنت کرد گوشش را و نالان گفت : «باید رفت »
وما با خستگی گفتیم : « لعنت بیش بادا گوشمان را ، چشممان را نیــز باید رفت »
و رفتیم و خزان رفتیم تاجائی که تخته سنگ آنجا بود .
یکی از ما که زنجیرش رهاتر بود ، بالا رفت ، آنگه خواند :
ـ « کسی راز مراداند .
که از این رو به آن رویم بگرداند »
و ما با لذتی بیگانه این راز غبار آلود را مثل دعائی زیر لب تکرارمیکردیم.
و شب شط جلیلی بود پرمهتاب .

***

هلا ، یك ...دو ... سه .. دیگر بار .
هلا ، یك ، دو ، سه ، دیگربار .
عرقریزان ، عزا ، دشنام ،ـ گاهی گریه هم کردیم
هلا ، یك، دو، سه، زینسان بارها بسیار .
چه سنگین‌بود اما سخت شیرین بوپیروزی .
وما با آشناتر لذتی هم خسته هم خوشحال .
یکی از ما که زنجیرش سبکتر بود ،
به جهد مادرودی گفت وبالا رفت .
خط پوشیده را از خاك و گل بسترد وبا خود خواند .
(ومابیتاب)
لبش را با زبان تر کرد (ما نیز آنچنان کردیم)
وساکت ماند .
نگاهی کرد سوی ما و ساکت ماند .
دوباره خواند ، خیره ماند ، پنداری زبانش مرد .
نگاهش را ربوده بود ناپیدای دوری ، ماخروشیدیم :
ـ «بخوان !» او همچنان خاموش .
ـ« برای ما بخوان !» خیره بما ساکت نگا میکرد .
پس از لختی ،
در اثنایی که زنجیرش صدا میکرد ،
فرود آمد . گرفتیمش ، که پنداری که میافتاد .
نشاندیمش .
بدست ما ودست خویش لعنت کرد .
ـ« چه خواندی ، هان ؟» مکید آب دهانش را و گفت آرام :
ـ« نوشته بود .
کسی رازمرا داند .
که از این رو به آن رویم بگرداند . »
نشستیم و به مهتاب و شب روشن نگه کردیم .

***

و شب شط علیلی بود .

تهران ـ خرداد ۱۳٤۰
مهدی اخوان ثالث
(م . امید)

فرخ تمیمی

در آینه‌ها

یك لحظه چون گیاه رؤیا، روئید
تصویر : ــ یك کلاس ومعلم ،
در صاف شیشه‌های پنجره‌ی من
ما ، این رویش را در آینه دیدیم.

●

در صاف شیشه‌های پنجره ، نومید
مردی بر تخته‌ی سیاه نویسد
کوشد تا حل کند معادله‌یی را.

●

آیا «ایگرگ» درین معادله چندست؟
تا کی بر تخته‌ی سیاه ، معلم
کوشد تا حل کند معادله‌اش را؟

●

ایگرگ،
ایگرگ،
(ناگه غریوی برخاست)
ایگرگ اینجا برابر صفرست .

●

درباغ ناشکفته‌ی ذهنم
روباه خستگی است که خواند
شاید یك آسپیرین ،
شاید
روباه را ز باغ براند.

●

اینك مجهول این معادله صفرست
دیگر درآن کلاس کسی نیست.
باید آن صفر را در آینه‌ها دید.

غریق

غریق خاطر خویشم،
زدست و پا مانده،
ــ چوخس ــ تلاطم خویشم ، به‌بیکران رانده،
غریق خاطر خویشم.
ــچه میتوانم گفت؟ــ
منم چنین به خود از دیگران جدامانده
غریق خاطر خویشم.
ــ به موج ها تسـلیم ــ
چه وردها ــ که شنیدم‌به‌کودکی‌ــ

خوانده
منوچهر نیستانی



ویتامینها

ویتامینها قسمتی از غذای آدمی را تشکیل میدهد و برای تبادل عادی مواد و فعالیت حیاتی بدن اهمیت بسزائی‌دارد. ویتامینهائی که ببدن میرسد وارد سلولها میشود و در یك سلسله فعل و انفعال شیمیائی که در آنها بوقوع می‌پیوندد شرکت میکند. ویتامینها برای رشد و تکامل بدن لازم است و بجذب موادغذائی کمك میکند وقدرت فعاله بدن ومقاومت آنرا در برابر بیماریهای عفونی‌افزایش میدهد. معمولاً انسان بمقدار کمی‌ویتامین احتیاج دارد که بوسیله مواد غذائی‌مختلف و کامل جذب مینماید. برخی محصولات غذائی از لحاظ یك یا چند ویتامین‌بسیار غنی است ولی فاقد بعضی ویتامینهای‌دیگر میباشد. باینجهت درصورت تغذیه‌یکنواخت یا تغذیه محصولات غذائی فاقد ویتامینها یا اختلال دستگاههای جذب ویتامین بدن انسان به بیماری فقدان ویتامینها مبتلا میگردد.

اطفال و جوانان در دوران رشد و نمو، زنان هنگام بارداری و شیردادن بکودك، مردانی‌که بکارهای فکری و جسمی زیاد اشتغال دارند و کسانیکه‌مدت زیادی در سرما بسر میبرند احتیاجشان بویتامینها بیشتر است.

درحال‌حاضر درحدود بیست نوع ویتامین مختلف کشف‌شده و قسمت اعظم آنها با حروف لاتینی (مثلا A و B و C و D و غیره) مشخص گشته است. ویتامینها علاوه براین حروف مشخصه نام مخصوصی نیز دارند.

C ویتامینهای محصولات‌غذائی تازه‌بیش از کنسروهاست. اگر مواد غذائی رامدت زیادی نگهدارند یا خشك کنند و یا بپزند ویتامینهای مختلف آن‌وبیش ازهمه‌ویتامین C که ناپایدارتر از دیگران است فاسد میشود. باینجهت برای حفظ ویتامینها در اغذیه باید با مقررات حفظ‌ویتامینها در مواد غذائی آشنا بود و این مقررات را

رعایت کرد .

انسان بیشتر به کمبود ویتامینهای A و C و P و B و R2 و PP مبتلا میگردد و باینجهت این ویتامینها از لحاظ‌عملی بیشتر اهمیت‌دارد .

ویتامین Aـ ویتامین A بایجاد قدرت بینائی عادی ضرورت دارد . کمبود ویتامین A موجب ابتلای به بیماری «شب‌کوری»میشود و مبتلایان باین بیماری با فرارسیدن تاریکی قدرت بینائی خودرا از دست میدهند . اگر ویتامین A بدن بیشتر از اندازه کاهش یابد تخم‌چشم‌خشك میشود و قدرت بینائی بیمار بکلی از بین میرود . کمبود ویتامین A رشد و نمو کودکان را متوقف مینماید و مقاومت آنانرا درمقابل بیماریهای عفونی کاهش میدهد . ویتامین A در کره و همچنین در جگر و زرده تخم‌مرغ و روغن ماهی موجود است . در گیاهان ماده‌ای بنام پروویتامین وجود دارد که در بدن انسان به ویتامین A مبدل میگردد . هویج فرنگی درحدود ۸ تا ۱۲ میلی‌گرم در هر صد گرم ، گوجه‌فرنگی‌تا ۸ میلی‌گرم در هر صد گرم و زردآلو درحدود ۵ تا ۱۰ میلی‌گرم در هر صد گرم پروویتامین دارد. موادی‌که‌ویتامین A در پروویتامین دارد درصورتیکه آب‌پز یا تخمیر شود ویتامین خود را حفظ میکند ولی اگر آنها را در روغن سرخ یا خشك کنند ویتامین و پروویتامین آنها بزودی از بین میرود . زیرا بسهولت ، مخصوصا تحت‌تاثیر نور و درجات حرارت زیاد ، با اکسیژن هوا ترکیب شده اکسیده میشود .

ویتامین Dـ ویتامین D بجذب نمکهای معدنی کلسیم و فسفر بوسیله بدن و رسوب آنها در بافتهای استخوانی کمك میکند . کمبود ویتامین D در بدن‌اطفال رشد و نمو استخوانهای آنها را مختل مینماید و کودکان را به بیماری نرمی استخوان مبتلا میسازد ـ احتیاج‌کودکان تا سن سه چهار سالگی به ویتامین D بسیار زیاد است . زنان نیز در دوران حاملگی و شیردادن بکودك بمقدارزیادی ویتامین D نیاز دارند . در نور آفتاب (اشعه ماوراء بنفش) پروویتامینهای موجود در پوست بدن انسان به ویتامین D مبدل میگردد . باینجهت بچه‌ها باید هرچه ممکن است بیشتر در هوای آزاد بسربرند . بزرگسالان احتیاج زیادی به ویتامین D ندارند ولی مقدار ویتامین موردنیاز معدنچیان که در زیر زمین کار میکنند و کارگران راه‌آهنهای زیرزمینی و همچنین ساکنان نواحی شمالی درشبهای طولانی قطبی افزایش می‌یابد . در فصل زمستان ایجاد ویتامین D را در بدن بوسیله تشعشع کوارش میتوان افزایش‌داد. روغن زیتون و زرده تخم‌مرغ مقدارکمی ویتامین D دارد . ویتامین D روغن ماهی زیاد است . محصولات دیگر حیوانی ازلحاظ‌ویتامین D بسیارفقیراست.محصولات نباتی‌بطور کلی فاقد ویتامین D میباشد. باینجهت باید دراین فصول باطفال روغن ویتامین D بدن بسیار کاهش می‌یابد و باینجهت باید در این فصول باطفال‌روغن ماهی داد . داروهای ویتامین D را فقط بتجویز پزشك باید باطفال داد زیرا مقدار اضافی این‌ویتامین ممکن است برای‌سلامتی آنها زیان داشته باشد .

ویتامین K ـ فقدان ویتامین K انعقاد خون را مختل میسازد و آنرا روانتر مینماید ـ ویتامین K در برگهای اسفناج و کلم و سایر سبزیها و همچنین درهویج و گوجه‌فرنگی موجود است . برخی از باکتریها ، مخصوصا باکتریهائی که در روده‌ها منزل‌کرده‌اند ویتامین K تولید مینمایند . محصولاتی که منشاء حیوانی دارد ، بجز جگر ، تقریبا فاقد ویتامین K است .

ویتامین C ـ ویتامین C درتبادل ماده نقش مهمی بازی میکند . فقدان ویتامین C در مواد غذائی باعث پیدایش بیماری فساد خون یا اسقربوط میشود . کمبود ویتامین C مقاومت بدن را در برابر شرایط‌نامساعد زندگی و انواع‌مختلف بیماریهای عفونی کاهش میدهد . ویتامین موجود در محصولات حیوانی بسیار

کم است . منبع اصلی ویتامین C درغذا میوه‌ها وسبزیها وصیفی‌ها مانندسیب‌زمینی است .

اگرچه مقدار کمی (تا ۱۸میلی‌گرم درصد) دارد لیکن مرتب و بمقدار زیاد با غذا مصرف میشود . حداکثر مقدار ویتامین C در میوه‌ها موجود است . مویز سیاه درحدود ۱۵۰ تا۳۰۰میلی‌گرم صد گرم ، فلفل قرمز در حدود ۱۵۰ تا ۳۰۰ میلی‌گرم در هر صد گرم و پرتقال و لیمونیز درحدود ۱۵۰ تا۴۰۰میلی‌گرم در هر صد گرم ویتامین C دارد .

ویتامین C بخوبی در آب حل میشود ، بسیار ناپایدار است ، بسهولت مخصوصا در حرارت زیاد و در مجاورت فلزات (مخصوصا مس) ـ اکسیده میشود. میوه‌های پخته درحدود C ویتامین C خود را از دست میدهد ، ویتامین C میوه‌های سرخ‌شده بمقدار نامحسوس‌ازبین میرود . گرم کردن و نگهداری طولانی غذا باعث‌کاهش‌شدید ویتامین C میشود. درنتیجه تخمیر محصولات نباتی (مثلاکلم) ویتامین C بهیچوجه از بین نمیرود .

ویتامین P ـ ویتامین P مقاومت رگهای موئی را افزایش میدهد ،شکنندگی آنها را از بین میبرد و قابلیت نفوذآنها را زیاد میکند . کمبود ویتامین P باعث خونریزی جزئی میشود . ویتامین P بجذب ویتامین P بوسیله بدن کمك میکند . درچای و توت و مویزسیاه ولیمو و انگور و آلو و فلفل مقدارزیادی‌ویتامین P وجود دارد .

ویتامین B1 ـ ویتامین B1 برای تبادل عادی ماده ، مخصوصا هیدروکربناتها ، در بدن ضرورت دارد ـ کمبود ویتامین B1 موجب اختلال هضم و استفاده از هیدروکربناتهای غذا میشود و بخستگی بیش‌از اندازه و حساسیت دربرابر سرما منتهی میگردد . فعالیت اعصاب‌مختل میشود و عصبانیت پدید میآید ، اشتهاکم میشود ، یبوست بوجود میآید . اگر کمبود ویتامین B1 مدت مدیدی ادامه یابدانسان به‌بیماری بری‌بری مبتلا میگردد . مخمر آبجوازلحاظ ویتامین B1 بسیار غنی است (۱۶٫۳ تا ۲۸٫۵ میلی گرم درصد گرم) حبوبات مخصوصا پوست و تخم آنها مقدار زیادی ویتامین B1 دارد و باینجهت بهتر آنست که از بلغور گندم و جو استفاده کرد و نان را از آردزبر و الك نشده پخت .

ویتامین B1 هنگام گرم شدن در محیطاسیدی محفوظ میماند اما درمجاورت قلیا از بین میرود . احتیاج به ویتامین B1 درموقع اشتغال‌بکارهای سخت جسمی و فکری و در فصل سرما بشدت افزایش می‌یابد . مثلا احتیاج بدن به ویتامین B1 در نواحی شمالی ۲ برابر نواحی معتدل است .

ویتامین B2 ـ ویتامین B2 برای تبادل آلبومین و هیدروکربناتها در بدن مورد احتیاج است . ویتامین B2 برشد عادی بدن و التیام زخمها کمك میکند . کمبود ویتامین B2 موجب بیماریهای پوستی ، تورم زبان ، ایجاد زخم درگوشه لبها میشود . کمبود ویتامین B2 موجب اتساع‌رگهای چشم باوحشت از نور وکاهش قدرت بینائی میشود . شیر و لبنیات و همچنین مخمرآبجو و جگر دارای مقدار زیادی ویتامین B2 است . برگهای سبزی ها و کاهو و کلم و اسفناج مقدار کمی ویتامین B2 دارد . ویتامین B2 باگرم کردن از بین نمیرود اما نورآنرا فاسد مینماید .

ویتامین PP ـ ویتامین PP برای ایجاد اکسیداسیون بیولوژیك در بدن ضروری است . کمبود این ویتامین‌موجب بیماری جهاز هاضمه و اسهال و اختلال اعصاب میشود . فقدان این ویتامین دستگاه هاضمه را بکلی بیمار و فلج میسازد . ویتامین PP بمقدار فراوان در جگر و مخمرها و گوشت و آرد گندم موجود است .

ویتامین B6 ـ ویتامین B6 درتبادل وایجاد آلبومین شرکت‌میکند ودربسیاری محصولات غذائی موجود و بسیار پایدار است وباینجهت هرگز کسی در شرایط

عادی زندگی و تغذیه معمولی بکمبوداین ویتامین مبتلا نمیگردد . کودکان دردوره رشد و نمو و زنان هنگام بارداری و شیردادن باطفال احتیاج بیشتری بهویتامین B6 دارند . علامت کمبود ویتامین B6 تغییر ترکیبات خوناست .

ویتامین B12 - ویتامین B12 به ایجاد خون کمك میکند و بمقدار قابلملاحظهای در جگر و قلوه و مخصولات ماهــــی (بخصوص در جگر و خاویار ماهی) وجود دارد . در گوشت و شیر گاو و سرشیر و پنیر و زرده تخممرغنیزمقدار کمتری ویتامینB12 موجود است. اخیرا برای معالجه برخی از بیماریهای کمخونی و امراض عصبیوبیماریهای دیگرازویتامین B12 استفاده میکنند .

حداقل نیاز انسان بویتامینها درشبانه روز (مقدار تمام ویتامینها ، بجز ویتامین D ، بمیلیگرم داده شده ولی مقدار ویتامین D بواحد بینالمللی ذکر شده است) .

سن وشرایط کار	نوع ویتامینها					
	A	B1	B2	PP	C	C
بزرگسالان						
کار وزحمت متوسط	۱	۲	۲	۵۰	۱۵	—
کار وزحمت دشوار	۱	۲ر۵	۲	۷۵	۲۰	—
کار وزحمت بسیاردشوار	۱	۳	۲	۱۰۰	۲۵	—
بارداری(از۵تا۸ماهگی)	۳	۲ر۵	۲	۷۵	۲۰	۵۰۰ تا ۱۰۰۰
شیردادن(تاماه هفتم)	۳ر۵	۳	۲	۱۰۰	۳۵	۵۰۰ تا ۱۰۰۰
کودکان						
تاهفت سال	۱	۱	۲	۳۰ تا ۳۵	۱۵	۵۰۰ تا ۱۰۰۰
ازهفت تا۱۴سال	۱	۱ر۵	۲	۵۰	۱۵	۵۰۰ تا ۱۰۰۰
بیش ازچهارده سال	۱	۲	۲	۵۰	۱۵	۵۰۰ تا ۱۰۰۰

مقدار ویتامین های موجود در چند ماده غذائی
(برحسب میلی‌گرم در ١٠٠ گرم)

نوع غذا	A	B1	B2	PP	C
نان گندم سیاه	—	٠ر١٥	٠ر١٣	٠ر٤٥	—
نان گندم سفید	—	٠ر١	٠ر٠٧	٠ر٦٧	—
برنج	—	٠ر٥	—	٤ر٤	—
جودوسر	—	٠ر٢	٠ر١٥	٢ر٥	—
جو	—	٠ر٦	٠ر١٤	١	—
نخود	—	٠ر٧٢	٠ر١٥	٢ر٤	—
عدس	—	٠ر٥	٠ر٢١	١ر٨	—
گوشت گاو	٠ر٠١	٠ر١	٠ر١٩	٤ر٢	—
گوشت بره	—	٠ر١٧	٠ر١٥	٥ر٨	—
گوشت خوك	—	٠ر٤	٠ر١٦	٢ر٧	—
جگر گاو	١٥	٠ر٤	١ر٦١	٢٢	٣١ر٦
مرغ	—	٠ر١٦	٠ر١٦	٦ر٩	—
ماهی	—	٠ر٠٤	٠ر١١	٢ر٣	—
شیر	٠ر٠٥	٠ر٠٥	٠ر١٩	٠ر١	١
کره گاو	٠ر٦	—	—	—	—
پنیر	٠ر٤٥	٠ر٠٣	٠ر٤٥	٠ر١	—
تخم‌مرغ (یك‌دانه)	٠ر٦٥	٠ر٠٧	٠ر١٦	٠ر١٢	—
سیب زمینی	خیلی کم	٠ر٠٦	٠ر٠٥	١ر٩	١٠
کلم‌شور	—	٠ر٠٢	٠ر٠٣	٠ر٣	٢٠
گل کلم	خیلی کم	٠ر٠٦	٠ر٠٥	٠ر٤	٧٠
هویج	٩	٠ر٠٦	٠ر٠٦	٠ر٤	٥
گوجه فرنگی	٢	٠ر٠٦	٠ر٠٤	٠ر٥	٤٠
کاهو	٠ر١٢	٠ر٠٤	٠ر٠٨	٠ر٢	٧
سیب	٠ر١	٠ر٠٤	٠ر٠٣	٠ر٢	٧
آلبالو	٠ر٣	٠ر٠٥	٠ر٠٦	٠ر٤	١٥
انگور	—	٠ر٠٦	٠ر٠٤	٠ر٢	٣
آلو	٠ر١	٠ر٠٦	٠ر٠٤	٠ر٥	٥
توت فرنگی	—	٠ر٠٣	٠ر٠٦	٠ر٣	٦٠
مویز سیاه	٠ر٧	٠ر٠٦	—	—	٣٠٠
کشمش	—	٠ر٠٧	—	—	٣٠
پرتقال	٠ر٣	٠ر٠٨	٠ر٠٣	٠ر٢	٤٠
لیمو	٠ر٤	٠ر٠٤	—	٠ر١	٤٠
مخمر آبجو	—	٥	٤	٤٠	—



مردم . . . . . .

اگر اتفاق بیفتد که مردی روی جمجمه انسانی‌خم‌شود آن را بین دستهایش بگرداند و بگرداند ، اندازه بگیرد ، بررسی کند ، با انگشت پیچ و خم‌هایش را دنبال کند و با جمجمه های دیگری که در دفتر کارش گذاشته شده است مقایسه‌اش کند بدون‌شك این شخص « مردم شناس » است : ازروی آزمایش علائم برجسته پیکره جمجمه ،او بدنبال تعیین گروه انسانی صاحب جمجمه است .

در واقع مردم شناس قصد بررسی مشخصات بدنی انسانها ، نژادشان ،زبانشان، عاداتشان ، دینشان و بالاخره تمام تجلیات تمدنشان را دارد . بطوری که می بینید، دراینجا صحبت از بررسی پرشورو علاقه‌ای است . بهمین جهت است که مردم شناسی که علمی بحد کفایت جدید است ، اکنون زیاد توسعه یافته است .

یك نژاد از افرادی تشکیل میشود که دارای مشخصات بدنی یکسانی باشند که بوسیله توارث بآنها رسیده است .مهمترین مشخصاتی که برای طبقه بندی نژادهای انسانی در نظر گرفته میشود عبارتند از : رنگ پوست ، طرز تشکیل جمجمه ،نیمرخ صورت و موها .

رنگ پوست

بر خلاف تصور عمومی رنگ پوست بستگی باختلاف ماده رنگ کننده پوست ندارد (ماده رنگ کننده که بوسیله تشکیلات‌زنده تهیه شده است) بلکه بستگی بمقدار ماده رنگ کننده‌ای که درياخته‌های پوست موجود است دارد . بنابراین رنگ عامل قطعی برای تشخیص نژاد نیست . مردانی که رنگ سبزه روشن دارند ممکن است با مردانی که رنگ بشره تیره‌دارند، هردو بیك نژاد تعلق داشته باشند ، در جامعه بشری همه مرحله از رنگ صورت، از سیاه درخشنده بعضی از مردم افریقا تا سرخ‌و سفید مردم‌اروپای شمالی ، دیده میشود .

طرز تشکیل جمجمه

طرز تشکیل جمجمه بوسیله«نشانه سر » بیان میشود : «نشانه سر » بدین ترتیب بدست میآید که طول محور طولی سر رابه صد تقسیم می‌کنیم ، بعد می‌بینیم که حاصل بدست آمده (یعنی چند سانتیمتر از محور طولی) چند بار در اندازه محور عرضی می‌گنجد . عددی که در آخر بدست میآید «نشانه‌سر » نام دارد و از ۷۰ تا ۸۵ تغییر می کند .



اروپائیان اغلب جمجمه‌ای عادی‌دارند سیاه پوستان بیشتر جمجمه‌ای کشیده دارند در صورتیکه قفقازیها ، جمجمه های پهنی دارا میباشند .

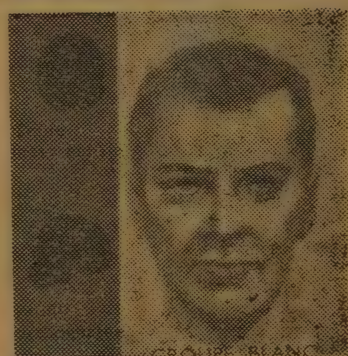
نیمرخ چهره

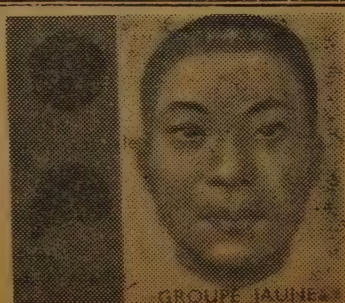
اندازه گیری نیمرخ یك‌چهره اندازه گیری گوشه ایست که اضلاع آن از دو خط مستقیم تشکیل شده است و یکی ازاین خط ها با متصل کردن دهان بـه گوش بدست میآید و دیگری از اتصال دهـان به پیشانی .

شناسی . . . . . .

موها

مشخصات مختلف موها نقش مهمـی در تقسیم‌بندی جوئی نژاد ها بازی میکند. بعضی از نژادها فقط بوسیله مشخصات موها معین شده‌اند این موها ممکن است انبوه و مجعد یا صاف ، ضخیم یـا ظریف مربوط بدسته بیضی شکل ها یا دایره‌ای باشند .





گروههای انسانی

با درنظر گرفتن یکی از این عوامل بدنی ، مردم شناسان توانسته‌اند طبقه بندی های مختلفی برای نژاد های انسانی‌بکنند. یکی از جدید ترین این طبقه بندیها جامعه بشریت را بسه گروه تقسیم می‌کند که آنها بنوبه خود به ۳۵ نژاد منقسم میگردند .

بین سه گروه سفید مهمترین گروه را تشکیل میدهد . علائم مشخص کننده‌آن از اینقرار است : چهره بیضی شکل، وضع موها توسعه یافته ، جمجمه «مزوسفـال» یعنی عادی یا «براکی‌سفال» یعنـی پهن است .

این گروه «هندواتلانتیك» هم نامیده میشوند ، زیرا نمایندگان این نژاد در اصل در سر زمینهائی که بین هند ودریای آتلانتیك قرار دارد زندگی میکردند واز



گروه سفید

۱ ــ نژاد شمالی ــ منطقه‌اسکاندیناوی ــ دانمارك ــ شمال فرانسه ــ آلمان ــ بلژیك ــ هلند ــ انگلیس .

۲ ــ نژد هندوایرانی ــ هند شرقی و جنوبی و ایران .

۳ ــ نژاد مدیترانه‌ای ــ شبه‌جزیره‌ایبری ــ جنوب فرانسه ــ ایتالیا ــ افریقای شمالی .

٤ ــ نژاد جنوب شرقی ــ شمال عربستان ــ کشورهای خلیج فارس در دجله و فرات .

آسیای صغیر ، آفریقای شمالی و اروپا گذشته اند .

گروه زرد که درآن‌نژاد مغول‌ازهمه‌مهمتر است‌بوسیله رنگ زرد چهره ، سیمای پهن و هموار ، بینی کمی برآمده وگونه‌های برجسته شناخته میشوند ، چشم ه

۵ ــ نژاد بالتیك ــ شرق‌اروپا ــ فنلاند ــ روسیه ــ لهستان .
۶ ــ نژاد آلپین ــ سیلزی ــ بوهم ــ گالیسی .
۷ــ نژاد ارمنی ــ هندو افغان ــ قفقاز ــ آناتولی .
۸ ــ نژاد دیناریك ــ بالکان ــ آلپ شرقی ــ استیری .
۹ ــ نژاد پولینزی ــ پولینزی (این نژاد در گروه زرد هم دیده میشود)

گروه سفید ــ ۲ــ گروه زرد ۳ــ گروه سیاه

۱ ــ وقتی اندازه نشانه سرکم است جمجمه کشیده است .
Dolichocephale

۲ ــ وقتی اندازه نشانه سر متوسط است سرعادی است .
Mésocéphale

۳ ــ وقتی اندازه نشانه سر زیاد است سر پهن‌است .
Brachycéphale

٤ ــ اگر زاویه تقریبا قائمه باشد نیمرخ قائمه‌ایست .
Orthognathe

۵ ــ اگر گنشته تند باشد به نیمرخ Prognathe (بانك‌پیش‌آمد) گفته می شود .

بشکل بادام هستند ، موها صاف و جمجمه معمولا «براکی‌سفال» یعنی پهن است. این گروه در آسیا و امریکا زندگی میکنند.

به گروه سیاه مردمانی تعلق دارند که بشره تیره ، پوست سیاه و براق، لبهای کلفت ، بینی پهن و صاف، موهایـــی انبوه ومجعدوکوتاه‌وپیشانی برجسته‌دارند.

نیمرخ چهره «پرونیات» یعنی فك پیش آمده است و جمجمه «دولیکوسفال» یعنی کشیده است .

این گروه که مشخص کننده افریقاست ، در دنیای جدید نیز خیلی دیده میشود .

داستان‌کوچك مردم شناسی

از ۱٤۰۰ سال قبل از میلاد مسیح‌مصریها به مردم همسایه کشور خود علاقمند بودند وآنهارا بداخل مملکت خویش میفرستادند.

عصاهای کنده‌کاری شده‌ای که تصویـــر آن را در شکل می بینید در قبرتوتانخامون پیدا شده است ؛ در زمان این فرعون نیز مصریها ملل آسیائی (در بالا ــ سمت چپ) وسیاه پوستان (در پائین) رامیشناخته‌اند. تصویر سمت راست بالا یکنفر مصری را نشان میدهد .

یونانیها نیز بهمسایگان خود علاقمنـــد بودند. ارسطو فیلسوف بزرگ یونان‌اختلاف نژادی انسان را مربوط باختلاف سرزمینها دانست .

هومر در کتاب « ایلیادواودیسه »عادات و رسوم چند تمدن قدیمی کنار مدیترانه را برای ما نقل می‌کند .

مورخان روم قدیم ، مانند «سزار » ، «تیت‌لیو» ، و « تاسیست » در آثار خـــود اطلاعاتی ، در باره مشخصات بدنی و بکار گماشتن مردم زیر سلطه روم ، داده‌اند .

سپس حکاکان زبردست روی برنز و یا گل رس مشخصات بدنی این ملل وحشی را ترسیم کرده‌اند .

سپس در قرون وسطی شناسائی مردم عهد قدیم از بین رفت . لازم بود منتظـــر اکتشافات‌جغرافیائی‌قرن پانزدهم وشانزدهم بود تا دوباره توجه مردم نسبت ببررسی نژادهای‌انسان جلب گردد . در آن وقت اروپائیها با عده زیادی ملل جدید در تماس بودند .

بدبختانه گزارشهای دریانوردان بیش از آنچه شاهد صحت وقایع باشد فانتزی و شوخ ی‌بود ، همانطور که از شکل برمیآید

این شکل از روی اطلاعات یکی از دریانوردان آن زمان تهیه شده است .



گروه زرد

۱ ــ نژاد پالئومغولی : هندوچین ــ اندونزی ــ ۲ ــ نژاد چینی : چین و ژاپون ــ ۳ ــ نژاد قونگوز : سیبری شرقی ــ ٤ ــ نژاد پالئوسیبری : سیبری‌غربی ــ ٥ ــ نژاد اسکیمو : اراضی قطبی و جزائر گروئنلند ــ ٦ ــ نژاد خورسان : هوتنتو ــ بوشمن . (این نژاد در گروه سیاه هم‌وجوددارد) ــ ۷ ــ نژاد هندوامریکائی : امریکا .

« مارکوپولو» در نتیجه توصیف قابل تحسینی که از عادات و اخلاق مردم آسیا از خود بجا گذاشت ، سهم قابل ملاحظه‌ای در بررسی نژادها دارد .

« کریستف کلمب » و« امریک وسپوس » اطلاعات زیادی در باره سکنه امریکا گرد آوری کردند .

«وزال » دانشمند بلژیکی اولین نفری بود که متوجه اختلافی که در طرز ساختمان جمجمه مردم مختلف وجود دارد، گردید.

یکی از بانیان اصلی علم مردم شناسی و طبیعی‌دان آلمانی « سیمون پالاس » بود (۲۲ سپتامبر ۱۷٤۱ در برلن متولد شد و ۸ سپتامبر ۱۸۱۱ مرد) .

معهذا ، علم مردم شناسی در قرن‌نوزدهم مورد توجه عموم قرار گرفت . درآن وقت دیده شد که کشورهائی که بیش ازدیگران تحول‌پیدا کرده بودند هیئت های علمی بداخل قاره افریقا وامریکا فرستادند . در تمام قسمت های عالم اجتماعات مردم‌شناسی بوجود آمد و اطلاعات خود را که در باره مردم مختلف زمین بود با یکدیگر مبادله کردند .

در قرن بیستم در نتیجه تکامل وسایل ارتباطی ، هیئت های علمی اعزامی چند برابر شد ، مردم شناسی روی پایه و اساس جدید متشکل گردید و این پایه ها نه فقط بر روی شباهت بدنی بلکه بر قرابت زبان



گروه سیاه

۱ ــ نژاد پالئونگرید ــ جنوب صحرا .
۲ ــ نژاد بانتو ــ جنوب صحرا .
۳ ــ نژاد سودانی ــ جنوب صحرا .
٤ ــ نژاد نیلوتیك ــ جنوب صحرا.
٥ ــ نژاد حبشی ــ جنوب صحرا .
٦ ــ نژاد مصری ــ جنوب صحرا .
۷ ــ نژاد دراویدی ــ هند مرکزی و وسطی .
۸ ــ نژاد ملانزی و پالئوملانزی . مجمع‌الجزایر دریای آرام .
۹ ــ نژاد استرالیائی ــ استرالیا .

و مذهب استوار گردید . عالم مردم‌شناسی و نقشه‌کش و عالم جغرافیا در موسسه « نقشه های مردم شناسی » که نشان‌دهنده محل مردمی بود که از نظر مشخصات‌بدنی، زبان و مذهب یکسان هستند ، باهم کار کردند .

در کشورهای زیادی ، خود دولت در اینکار دخالت کرد تا جستجوهای مردم شناسی را تشدید و ترغیب کند . آنگاه‌مردم شناسی یکی از مواد درسی مدارس عالی و دانشگاهها گردید . کتابها ، مجلات مصور و موزه‌ها اطلاعاتی که در نتیجه این‌دانش پر شور بدست آمده بود منتشر ساختند ، دانشی که ما را وادار بمسافرتهای قابل تحسینی در میان مردم دوردست ترین‌نقاط و شناسائی قدیمی‌ترین عادات آن‌ها میکند

ترجمه‌ی مهندس آزوین

پایان

پیوند عقل و عشق ما را بسوی قدرت می برد . « پیام دوگل »



ترجمه کاظم عمادی

تاریخ مصور فلسفه

(۲۳)

جمهوری سوم فرانسه

ژاك ماریتن Jacques Maritain

متولد ۱۸۸۲

ژاك ماریتن ، مشهورترین نئوتومیست‌های معاصر از خانواده‌ای از آزاد فکران پدید آمد پدر مادرش، ژول‌فاور ، یکی از موسسین جمهوری سوم و دشمن سرسخت حکومت روحانیون بود . ماریتن خودش هم باکلیسای کاتولیك رابطه‌ای نداشت تاآنکه بوسیله شخص متعصب و عجیبی بنام لئون بلوی که در دنیائی از مظاهر مافوق طبیعی زندگی میکرد ولی بهیچ‌طریق به فلسفه علاقه نداشت به‌کلیسا گروید و بعد از تغییر عقیده او که از بعضی جهات مقدمات سرسپردگی‌اورا به هانری برگسون فراهم کرد ماریتن به هایدلبرگ رفت تا با هانس‌اریش در زیست‌شناسی تحصیل کند وتا ۱۹۳٦ با آکسیون فرانسز که گروه ضربه سلطنت‌طلبان فرانسوی بود در ارتباط بود و برطبق مرام این گروه، مخالفت شدیدی با جمهوری و دموکراسی و افکار آزادیخواهی ابراز نمود . و بعد از اینکه آکسیون فرانسز توسط پاپ‌پی یاردهم در ۱۹۳٦ محکوم گردید، ماریتن اعتقاد خودرا به یك دموکراسی که از ایمان مسیحی الهام گرفته باشد بیان داشت ودر همان حال از الهیات نظری به تاریخ و جامعه‌شناسی گرائید.

هر چند ماریتن مدافع سرسخت کلیسای کاتولیك و اسکولاستیك باقی ماند ولی قرون وسطای مسیحی‌را بعنوان سرمشق حتمی تمدن بشری نمی‌شناخت ودر عین حال استعداد خودرا در ارائه مسائل تاریخی و معاصر، انسانی و اجتماعی با اصطلاحات تومیستی نشان داد و همین بزعم او باعث شد که رشته‌هائی که پدیده‌های تاریخی را با نظام مافوق دنیوی پیوند می‌دهد کشف نماید و بر مبنای این نظرات ، اظهار عقیده‌کرد که ارزش انسانی در نظامی ریشه‌دار گردیده که توسطخدا بوجود آمده و بخدا هم باز میگردد . ماریتن کلیسای

کاتولیك را عمومی ، مافوق ملی ، مافوق نژادی و مافوق دنیوی می‌دانست ولی عقیده داشت که آنچه راکه تقاضای محترم شمردن آنرا می‌کرد باید از هر رمانتیسمی عاری گردد ودر این نکته اصرار می‌ورزید که کلیسامقر برگزیدگان نیست بلکه‌پناهگاه گناهکاران است و از سوی دیگر بر مبنای ادراك خود از کلیساهم با نازیسم وهم با بلشویسم شدیدا مخالفت می‌ورزید .

بعقیده ماریتن تناقضات بین ایمان مسیحی و علم جدید را میتوان به بلندپروازیهای دکارت و نیوتن اسناد داد و این تناقضات موقعی ازبین خواهند رفت که علم از دست اندازی به ماوراءالطبیعه خودداری کند معذلك ، وی عقیده ندارد که حتی در یك آینده‌دور علم و ایمان بتوانند بدون تصادم باهم اشتراك مساعی نمایند .

اتین ژیلسون Etienne Gilson

متولد در۱۸۸٤

اگر ماریتن در عصر ما سرسخت‌ترین مدافع فلسفهٔ «تماس‌داکن» است ژیلسون هم مشهورترین مورخ آنست. اما ژیلسون با تحلیل تاریخی تومیسم از نیش‌زدن بآنهم خودداری نمی‌کند وی با حمله بآنچه فلسفه جدیدنامیده میشود از استاد خود دفاع میکند و ثابت میکند که تومیسم جاه‌طلبی تعریف فلسفه را ندارد بلکه میخواهد فکر فلسفی را زنده نگاهدارد . و ازاین رو بر مبنای تومیسم میتوان رابطه‌ای بین دنیا ، آنچنان‌که ما آنرا می‌شناسیم ، و اصول دائمی‌که در پرتو آن باید مسائل متغیر علم و اخلاق یا هنر حل شود برقرار نمود . تومیسم که شباهتی با اسکولاستیك ندارد عصیانی‌برعلیه آن بشمار میرود . زیرا ژیلسون به سیستم‌های فلسفی معتقد نیست . اما قویاً به ارزش رهبری کننده این اصول که در تاریخ اندیشه بعنوان ضرورت آشکاری در اعمال و اکتشافات فلسفی ظاهر شده‌اند اعتقاددارد. درنتیجه ، تاریخ فلسفه در نظر او بیشتر جزئی از فلسفه بشمار میرود و حال‌آنکه تاریخ علم جزئی از علم محسوب نمی‌شود . بدون آشنائی با تاریخ علم‌هم میتوان دانشمند بزرگی شد ولی هیچکس نمیتواند تفکرات خود را بجاهای دور ودراز هدایت کند چنانچه ابتدا تاریخ اندیشه را مطالعه نکند . بعقیده ژیلسون سه عالم الهی بزرگ بیش وجود ندارد و آنها هم افلاطون ارسطو و توماس داکن هستند و هیچیك از آنها هم واقعاً سیستم فلسفی ندارد ، چه سیستم فلسفی‌باعث‌مرگ فلسفه می‌گردد . از قرون وسطی تاکنون ، سه اقدام بزرگ برای پی‌ریزی یك سیستم بظهور رسیده ، وهرسه

اقدام با شکست روبرو گردیده . اقدام قرون وسطائی، مانند اقدام دکارت و مانند تجربه جدید که کانت و اوگوست کنت مجریان آن بوده‌اند نقش بر آب‌شده‌اند. و بعقیده ژیلسون نتیجه این عدم موفقیت این بوده‌که فلسفه در علم مستهلك شود . ژیلسون معتقد است که تجدید حیات فلسفه توماس‌داکن راهی را خواهدگشود که ما را از منطقه خطرناك خارج خواهد کرد.

ژول رومن Jules Romains

متولد در ۱۸۸۵



ژول‌رومن که یکی از بزرگترین داستان‌پردازان عصر ما است ، در اوج موفقیت‌های ادبی خودبه‌ایده‌آل «اونانی‌میسم» Unanimisme که بر اشعار روزگار جوانی وی تسلط داشت معتقد بود ولی بعدادر نحوه بیان و توصیف آن تغییراتی داد .

«اونانی‌میسم» اصولا بمعنـی مخالفت با فردیت «اندیویدوالیسم» یا لااقل با بزرگداشت امتیازات‌فردی و همچنین محبت عمومی نسبت بزندگی هستی وبشریت است . بعدها ژول‌رومن هدف ادبیات را «تجسم دنیا بدون قضاوت» تعریف نمود و ایدآل اجتماعی او هم شامل بالاترین ادراك از همبستگی و هم دفاع از حقوق فردی است . در سلسله داستانهائـی که تحت عنوان «مردان با حسن‌نیت» منتشر ساخت کار خودرابه‌خلق طبایع و حوادث محدود نکرده ولی کوشیده است با قهرمانهای داستان خود زندگی کند ، و گذاشته است که در باب مسائل روز ودرباره جهان و مسائل اصلی تمدن به تامل پردازند و اجازه داده است همدیگر را انتقاد کنند و از عقاید خود دفاع نموده آنها را بسط دهند . در این تجدید ساختمان عظیم ، موفق شده است قدرت روحی ، دید هنری ، بیان پر آب ورنگ ، و جاذبه داستان‌سرائی را در یکجا فراهم آورد ودرنتیجه از زندگانی متمدن در فرانسه ، در درجات مختلف آن و با اختلافات عمده و تمایلات مشترك آن نقاشی‌ای نموده که از حیث وسعت و عظمت جز با آثار بالزاك یا زولا قابل مقایسه نیست .

ژول‌رومن شکاك نیست ، بااین وصف عقیده‌ندارد که روح آدمی هرگز بتواند حقیقت مطلق و قطعی را کشف کند . درحقیقت همیشه جنبه‌ای وجود دارد که ازحقیقت حال تجاوز می‌کند . زیرا حقیقت بمعنـی تغییر است . وقتی انسان از مواجهه بامسائل جدید خسته میشود ، بایمان یا یك عقیده فلسفی می‌گرود و تماس با واقع را از دست می‌دهد . بااینهمه ، رومـن معتقد شده‌است که درجریان تاریخ ، آدمی بیش ازپیش

به حقیقت نزدیك خواهد شد ، ولو اینکه افقهای تازه‌ای بروی او گشوده شود که مسائل جدیدی بـرای وی مطرح سازد . «مـردان باحسن‌نیت» به عقل وفادار می‌مانند و حرف آخررا به‌تجربه وامی‌گذارند ،بی‌آنکه مخالف این احتمال باشند که در موارد استثنائی کشف وشهود نیز میتواند به کشف حقیقت نائل گردد .

آلن (امیل‌اگوست شارتیه)

Alain (Emile - Aguste Chartier)

۱۸٦۸ – ۱۹۵۱

امیل اوگوست شارتیه،که بنام مستعار آلن معروف است نخست «گفتگوهای یك نورمان»راکه بعدا«گفتگو های آلن» نام گرفت برشته تحریر کشید . آندره‌موروا که در دبیرستان «روان» شاگرد اوبود، به‌اشتهار استاد قدیمی اش کمك بسزا کرد . آلن که منطق دانی ماهر و گاهی در پیدا کردن معانی بدیع اهل تصنع‌واغراق است ، نویسنـده برجستـه‌ای بشمار میرود . وی از جانبداری از عقیده و سیستم خاص روی گردان است وکمی از سیاق فکری مونتنی دراو وجود داردوتحقیق را بیشتر از نتایج این تحقیق دوست‌می‌دارد ومینویسد: «اشکال عمده برای فیلسوف این نیست که هرچه‌زودتر ممکن است به نتیجه برسد ، بلکه برعکس در اینست‌که اورا هرچه بیشتر که ممکن است ازآن عقب بیاندازد، و بقسمی چشمها را به‌بندد برای اینکه نتیجه رانه‌بیند ولی بدون وقفه و درنگ به تجزیه و تحلیل موضوع ادامه دهد. » و از این رو وی مخالفت باعقاید جاریه و بتعجب انداختن را دوست می‌دارد . تحت تاثیرژول لاینو بخصوص به وضع فرضیه‌ای از ادراك پرداخته. جالب‌ترین هنر او در سهولتی است که باآن از بحث‌در یك موضوع پوچ یایك حادثه بی‌معنی ناگهان به‌تفکرات عالیه متافیزیك اوج می‌گیرد .

از آثـار او : احساسات ، عواطف و علامـات (۱۹۳۵) ، طراحی‌هائی از انسان (۱۹۳۸) گفتگوهائی در تربیت (۱۹٤۹) قابل ذکراند .

لوئی دوبروگلی Louis de Broglie

متولد در ۱۸۹۲

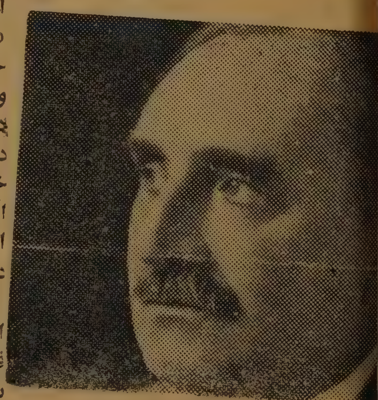
آلبرت انیشتین نبوغ و آثار لوئی دوبروگلی را بمنزله چیزی‌که «جز در لحظات نادر تاریخ اتفـاق نمی‌افتد» تعبیر می‌کرد و منتها درجه رضایت خود را در برابر تصمیم کمیته جایزه نوبل از اعطای جایزه خود در سال ۱۹۲٦ به‌این فیزیك‌دان فرانسوی ابـراز نمود .

موفقیت عمده لوئی‌دوبروگلی درفرضیه «مکانیك تموجی» یا «مکانیك امواج» است. وی مخالف‌موجود

بین فرضیه‌هــای انتشار صوت و فرضیه‌های امواج را با ظاهر ساختن واکنش متقابل تشعشع و ماده را بر یکدیگر از میان برد . در قرون هفدهم و هیجدهم درباره اصل تقریبا فــراموش شده فرضیه تموجی نور جرو بحث می‌کردند و استعمال این اصل در فیزیك گوئی بکلی خارج از موضوع بود . بروگلی درفرضیه خود فوتون‌ها را با ذرات نور ، والکترونها راباذرات ماده همجنس می‌کند و این همجنسی توسطفیزیکدانهای برجسته انگلیسی و امریکائی هم تایید گردید . وراجع بفرضیه انیشتین هم ، لوئی دوبروگلی پیوسته اعتراف می‌کرد که اساس کارهای خودرا براین فرضیه نهاده، وی یك مکانیك نسبی که به فیزیك بیشتر تکیه داشت تدوین کرد ، ولی فیزیك انیشتین بیشتر بر ریاضیات متکی بود . و فرضیه بروگلی را در ردیف‌همان فرضیه های انشتین یا پلانك قرار داده‌اند . و این فرضیــه نشانی پیشرفتی در دقت فیزیك تئوریك بشمار میرودو در سازش دادن اصول اتصال و انقطاع سهمی‌بسزادارد.

گاستون باشلار Gaston Bachelard

متولد سال ۱۸۸٤



گاستون باشلار زندگانی عجیبی‌طی کرده . بعداز اینکه تحصیلات خودرا در دانشکده شهر زادگاه خود «بارسور ادب» بانجــام رسانید در اداره پست قبول خدمت کرد . در پاریس شهادتنامه در علوم راگذراند. و همینکه داشت مهندس پست و تلگراف ازکاردرمی‌آمد درنتیجه بروزجنگ جهانی اول به یك نوع فعــالیت دیگر پرداخت . و بعد از خلع سلاح در دانشکده شهر خود به تدریس فیزیك اشتغال ورزید و بعد در ۱۹۲۲ اگرژه درفلسفه‌شد . ودر۱۹۲۷دکترای آن‌رابدست‌آورد. از ۱۹۳۰ تا ۱۹٤۰ استاد دانشگاه دیژون و بعد استاد دانشگاه سوربون شد .

گاستون باشلار یکی از برجسته‌ترین نقادان‌علمی است که توانسته است به تبحر علمی خود اطلاعات فوق‌العاده وسیع در زمینه تاریخ علوم را نیــز بیافزاید . و آثار او عبارتند از : روح جدید علمی، فلسفه نه ، مادیگری استدلالی ، تشکیل روح علمی، تحقیقی درباره شناخت تخمینی .

روش فکر فلسفی او باعث شده بود که مسائل را از دیدگاه نوینی تحت‌مطالعه قرار دهد . ودرحالی‌که نسبت به سیستمهای فلسفی وسیع اظهار عدم اعتمــاد میکند و آنهارا غالبا اشتباه می‌پندارد ، عقیــده «راسیونالیسم‌های موضعی » خود را تعریف میکند.

اگر باشلار در اظهار نظرهای خود احتیاط بخرج میدهد از این جهت است که غالبا پیش از وصول بحقیقت به‌اشتباه برخورد کرده – ازاین رو دیده میشود که در پیدا کردن منابع گول و فریب‌و یالغزش و خطا بسیار حریص است.

و همین باعث شده است که علاقه او نسبت به تحلیل روحی «پسیکانالیز» جلب گردد وکتابهای جالبی نظیر «پسیکانالیز آتش» ، « آب ورویاها »، «هوا وخوابها » ، « زمین وتخیلات‌موقع‌استراحت» برای ما بارمغان آورد.

لوئی‌لاول Louis Lavelle

۱۹۵۱ – ۱۸۸۳

لوئی لاول که شهرتش بپای ژان‌پل سارتر نمیرسد یکی از نمایندگان مهم اگزیستانسیالیسم‌فرانسه است بعضی نظرات مندرج در «وجود وعدم » سارتردر «دیالکتیك حال جاودانی » او هم بچشم میخورد.

لاول وجود را مالك کل موجود و بعبارت دیگر فعل محض میداند . این موجود توسط وجدان ماکه بتدریج از حقیقتی که او خلق نکرده ظاهر میشود درك میگردد.

اما وجود نیز از عدم سر برمیزند چونکه هر آنچه که هست از آن پدید می‌آیدو خودش را تولید میکند . اما هر موجود جزئی جز از طریق «اشتراك» با فعل محض وجودندارد. در برابر فعل محض ، انسان بمنزله یك موجودمادی جلوه گر میشود اما «حیات مادی وسیله‌ای نیست‌مگر برای اینکه حیات دیگری را برای ما تحصیل کند » و اما وجدان « عملی است که با خلق وتولید هوش ، این موجودی راکه خودم هستم و برعکس موضوع معرفت ، قبل از عملی که آنرا درك‌کند وجود نداشت ، تولید میکند.» وباز این فرمول‌دیگری از لاول است : «من یك شکل میان تهی است که تنها غیر من میتواند بدان غذا بدهد.» در برابر وجود فعل محض ، انسان موجودی است‌که توسط ماده محدود گردیده ولی باید براین مانع فایق شود تابتواند از خود تجاوز کرده‌وبسوی روح برود.

درباره روابط بین جوهر و هستی لوئی‌لاول در کتاب « راجع‌به فعل » چنین مینویسد : « این جوهر نیست که برهستی مقدم است ، هستی فقط بخاطر این بماداده شده که جوهر را بدست آوریم.» امابرای تحقق این جوهر ، انسان باید آزاد باشد. واین‌موضوع مبین آنست که هیچ حدی برای این آزادی هستی

مقرر نگردیده چونکه هستی همیشه یك آغـاز بشمار میرود .

« من یك حقیقت فراهم شده‌ای نیست ،بلکه واقعیتی است که خود را میجوید » و مااینك به‌معرفت قصد و نیت که در اگزیستانسیالیسم‌سارتر مقام مهمی دارد نزدیك میشویم .

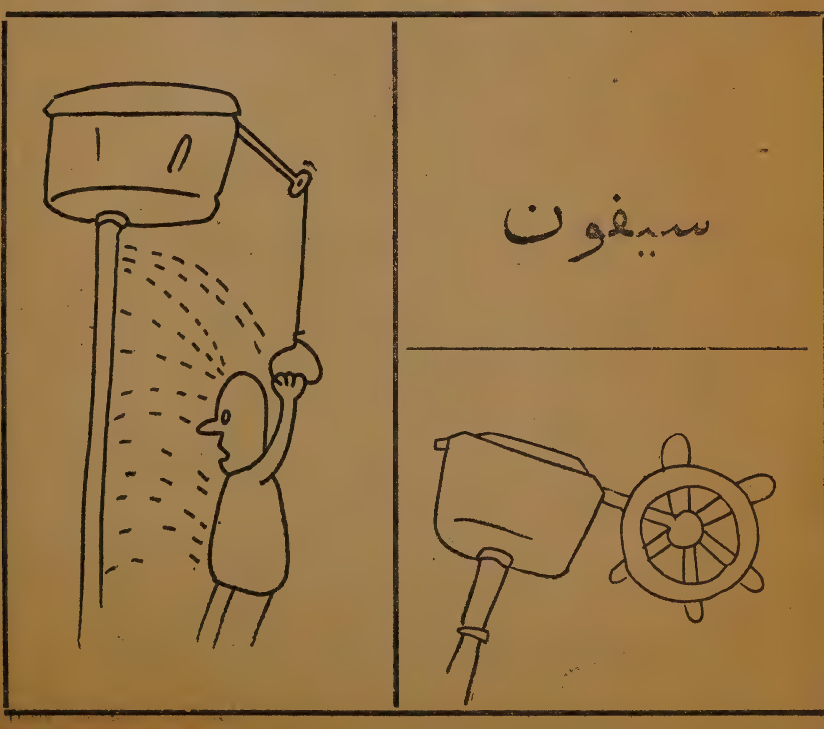
با این وصف ، علیرغم تشابهات ،اختلاف‌لحنی بین اگزیستانسیالیسم لاول وسارتر وجود دارد . ودر صورتیکه سارتر بلغثیان و به‌اندوه مفرط‌تکیه میکند، اضطراب لاول خالی از جنبه امیدواری نیست وسراز اصالت جوهر افلاطونی درمیآورد . هستی‌جویای‌جوهر است ،اماجوهر است که هستی را ارزش میدهد .

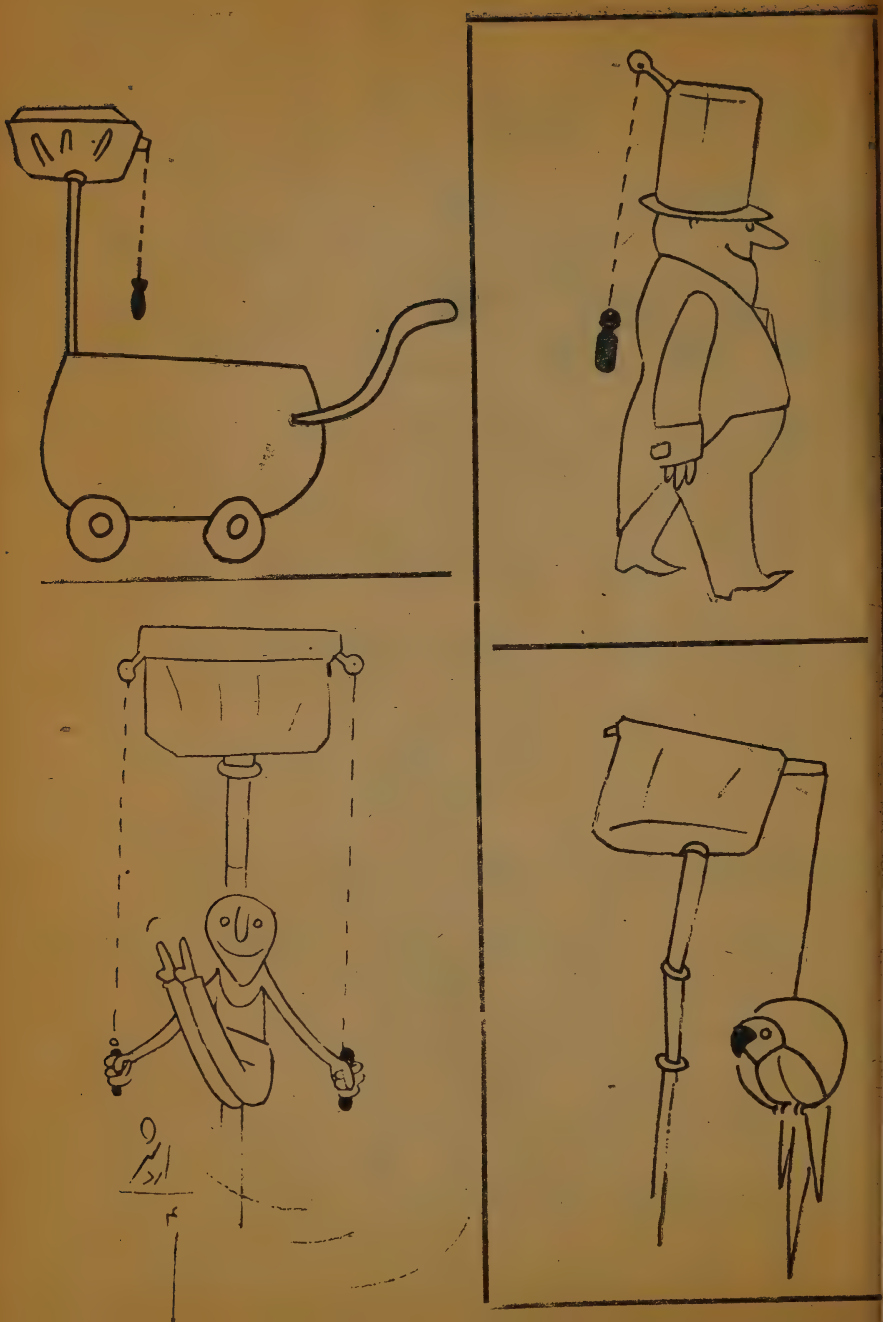
از حوادث ماقبل تاریخ !



مخصوص و چند دقیقه

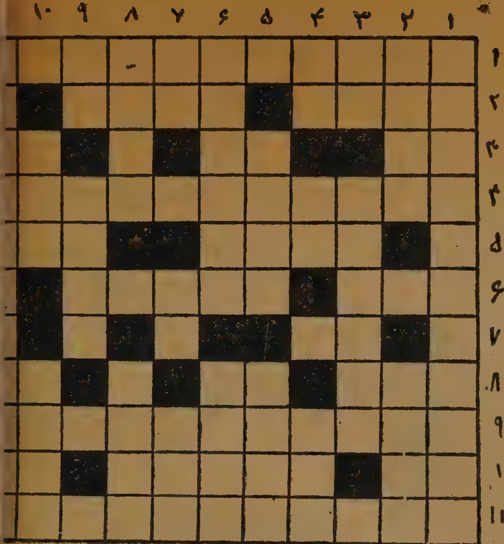
آرشیتکت!





جدول

(۱)



افقی :

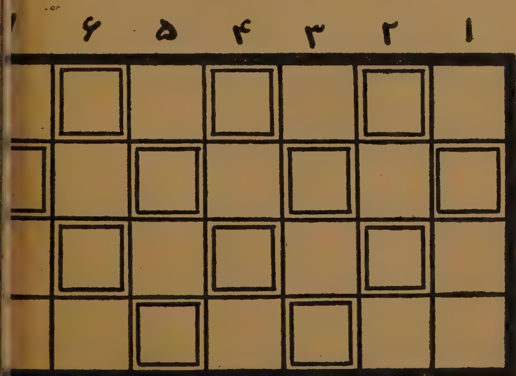
۱ــ نویسنده مشهور اطریشی که‌درامریکای جنوبی خودکشی کرد ۲ــ رودی در فرانسه ــ کوچك و خرد ۳ ــ میوه ــ محل ــ دیو ٤ ــ پایتخت قدیم برزیل ٥ ــ از پادشاهان ساسانی ساسانی ــ دسته ورزشی ٦ ــ بی همه‌چیز ــ پیروان ۷ ــ از خویشاوندان‌نزدیك ۸ــ ماده‌ای نیمه زنده برای تکثیر دسته‌ای از موجودات زنده ــ نادر ضمیری است ۹ ــ از آهنگ‌های‌مشهورعالم که نام‌سازنده‌اش‌رابرآن‌گذاشته‌اند ۱۰ ــ تك حرفی است ــ حمله‌ــ نت‌میانی ۱۱ ــ از آهنگسازان مشهور معاصر .

عمودی :

۱ــ گاندی افریقا و برنده **جایزه نوبل** ۲ ــ طعمی است ــ مال سوسکش مشهور است درون و داخل ــ زمان انجام ۵ ــ **کیسه پشمی** ــ نوعی کاغذ ٦ ــ نمایشنامه درام و متأثر کننده ــ قوه بویائی ۷ ــ نث **عددی** ! ــ خاندان ــ شبه جزیره‌ایست ۸ــ درحال‌وزیدن از انواع سیب ! ۹ ــ محصول افراد گرسنه و دردمند ! ــ ازآثار معروف ادبیات جهان فیلم معروفی بهمین نام ازآن **تهیه شده است** ۱۰ ــ زبان‌قدیم ایران ــ آقا و میرزا ۱۱ نویسنده معروف فرانسوی که به مرض سفلیس درگذشت .

جدول

(۲)



برای حل این جدول :

ابتدا شرح خانه های ردیف های عمودی را بخوانید و کلمات مورد نظر را در خانه های خود قرار دهید .

پس ازحل این قسمت حروف خانه های دو خطی را پشت سرهم قرار دهید تا رمزجدول بدست آید .

عمودی :

۱ــ ازصاحبان کتابهای آسمانی ٤ــ پایتخت یکی از کشور ۲ــ از بیماریهای خون ۳ــ تندرست .

۷ــ عید مذهبی مسلمانان های اروپائی .۵ ــ کشوری در افریقا .٦ ــ تیره و تار



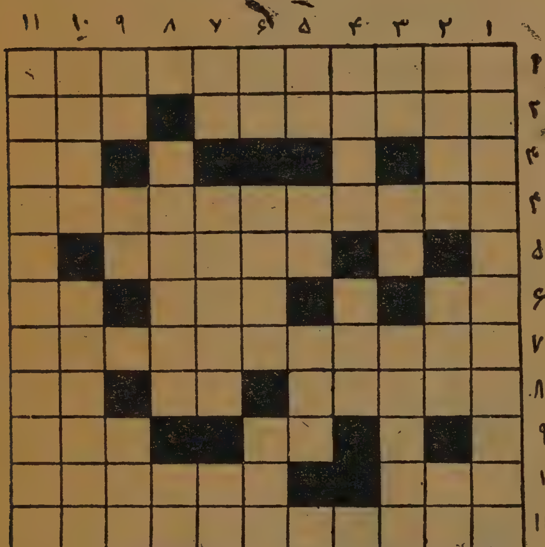
جدول

(۳)

دول ریاضی شماره ۱

آیا می‌توانید اعداد ۱ تا ۸۱
طوری در این جدول ۹ در ۹
ر دهید که مجموع اعداد در
ف های افقی و عمودی برابر
۳ گردد مشروط باینکه هر
ی فقط یکبار بکار برود.

بعد از حل جمع ارقام در
ف مورب جدول نیز باید
بر ۳۹۶ گردد .



جدول

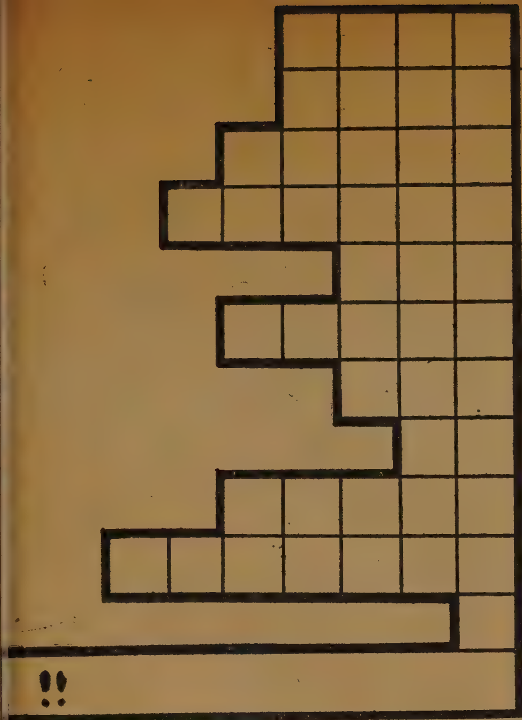
(۴)

فقی :
۱ ــ اثری معروف ازبالزاك
سنده معروف فرانسوی
۲ ــ بخاطر آوردن ــ امید
۳ ــ حرف تشبیه ــ ضمیری
ــ از ریاضی دانان بزرگ
ــ از مواد شیمیائی
ــ آب دار ــ از پودر
رخت شوئی ــ مودب
ته !
۱ ــ یکی از کارگردانان
گ دنیا
ــ سرسرا ــ تکرار حرفی
یقیدان بزرگ اروپائی . است ــ قسمتی از دهان ۹ ــ مردم ــ از بازیها ۱۱ــ

عمودی :
ــ از نویسندگان بزرگ دنیا ۲ــ قسمتی از پیچ ومهره ــ دریای بی‌سر ! ــ واحد
عتی ۳ ــ از آنطرف قلعه است ــ ریتم موسیقی ــ پایتخت یکی از کشور های آسیائی ۴ ــ
ن ناقلا ! ــ خوردنی درنده ۵ ــ تکرارش از بازیهاست ــ سخن صریح ــ ماه خارجی ۶ ــ
و ــ گفته و سخن ــ نام یکه بزن مونت کارلو ۷ ــ خرابه هایش نزدیك تهران است ــ
مشروبات الکلی ــ ورق برنده ۸ ــ برابری ــ میرهن که قرض ندارد ! ۹ ــ جنس
ن ــ تکرار حرفی است ــ و اینهم تکرارحرفی است ۱۰ ــ خرش مشهور است ــ کنید
نده معروف آلمانی ۱۱ ــ ازنوابغ بزرگ دنیا

جدول

(۵)



برای حل این جدول :

ابتدا شرح جدول را خوانده و کلمات را در ردیف های افقی قرار دهید .

پس از حل این قسمت از جدول ، اگر حروف اول ودوم هرکلمه را به ترتیب پشت‌سرهم قرار دهید (حرف اول ودوم یك افقی ، بعد حرف اول ودوم دو افقی و بعد حرف اول و دوم سه افقی الا آخر ...) ضرب‌المثل‌شیرینی بدست‌خواهید آورد .

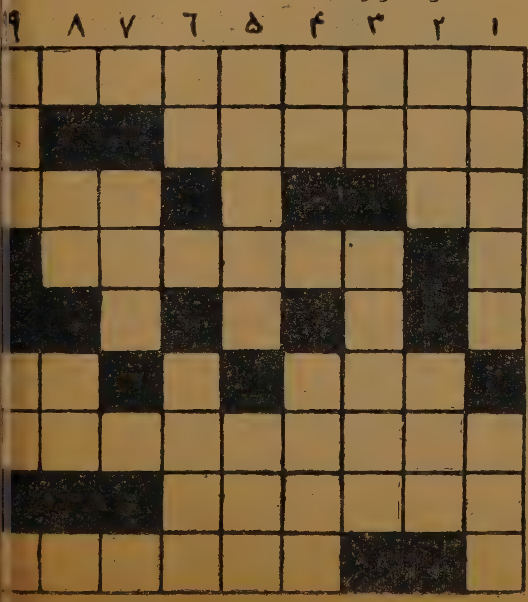
افقی :

۱ ــ ماده‌ای برای شستشوی لوازم آشپز خانه ۲ ــ پشیمان ۳ ــ برابر ٤ـ یکی‌ازقهرمانان کتاب ایلیاد اثر مشهور هومر ۵ ــ زخم صورت ٦ ــ شبان۷ ــ ترس و جبن ۸ ــ خوب نیست ۹ ــ ظالم و جبار ۱۰ــ درکشمکش و کوران وکوران‌کار ۱۱ ــ حرف دوازدهم .

جدول

(٦)

جدول جغرافیا



افقی :

۱ ــ کشوری اروپائی با مرامی کمونیستی ۲ ــ کشوری در آسیا که بدو قسمت شمالی و جنوبی تفکیك شده است ۳ ــ تکرار حرفی است ــ پایتخت یونان ٤ ــ یکی از کشور های شمالی اروپا ۵ــ... ٦ــ لیدر عالی دنیای مسیحیت و پرچمدار واتیکان ــ رودی که در اروپا است ۹ ــ کشوری که‌پایتختش «یائونده» می‌باشد.

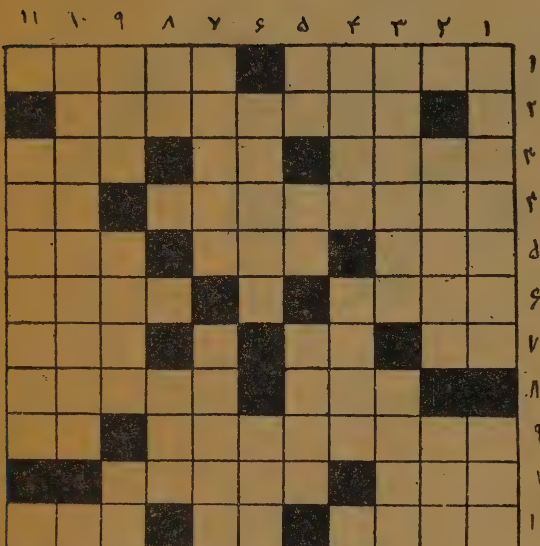
عمودی :

۱ـ کشوری باستانی که دانشمندان بزرگی به دنیای علم و دانش عرضه داشته است ـ این کشور تاریخی دراثر جنگهای محلی بدو نیمه منقسم شد ۲ـ پایتخت اطریش ـ پایتخت کشوری از نژاد زرد ۳ ـ به زبان خارجی معنی گرفتن می‌دهد ـ پایتخت یکی از کشور های امریکائی ٤ ـ شراب ـ سه نقطه کم دارد واگر نه یك خوردنی خوشمزه بود ٥ ـ از شهرهای قاره آسیا ـ پرچم ٦ ـ تکیه برپشتی ـ سیستم ٧ ـ ایران بی ضمیر ! ٨ ـ از ترس دلش فرو ریخت ! ـ از زدنیها! ۹ـ کشوری که انقلابی در آن رخ داد ـ نوائی خوش دارد .

جدول

(۷)

جدول ممتاز شماره ۱



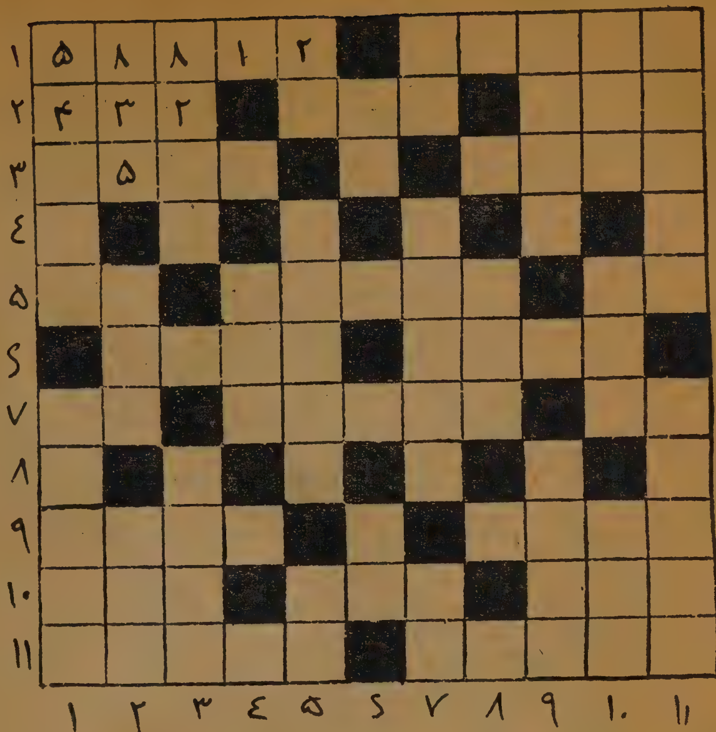
افقی :

۱ـ مرباست ـ مصنف اپرای تریستیان ایزوله .
۲ ـ فیلسوف فرانسوی نویسنده کتاب نامه های ایرانی
۳ـ بزبان پهلوی دروغ است ـ صورت است ـ شادی همگانی
٤ ـ آئین جمعیتی مسیحی درقرن چهارم که فلسفه ارسطو را کفر و ضد دین میدانستند ـ تکرار یك حرف .
٥ ـ موازی آهنین ـ دستاویز غریق ـ ملك الشعراء بهار گوید هرکه تحت فشار واقع شد باید این چنین آماده گردد ٦ ـ تاخیر ـ از وسائل نظافت ۷ـ آمدی... که چه مشتاق وپریشان بودم ـ حسد بی وسط ـ سامان است ٨ ـ دریاچه کدر ! ـ مال عارف خانه صیاد شد ۹ـ کنیه بزرگترین نقاش اندلس ـ توان ۱۰ـ بیماری ـ مخدراتی که درآسمان و گلستان جلوه گری کنند ۱۱ ـ زاغچه ـ شهر ایستاده ـ خرم .

عمودی :

۱ ـ واضع کلمه رانت د اقتصاد ـ جاذب ۲ ـ تسمه‌ای که با آن قمار بازی می‌کنند ـ بید مشك ۳ ـ دیپلمات چتر بدست ـ دولا وپاره ٤ ـ اگر حرف آخرش را دستکاری کنید صدایش بر می‌خیزد ـ سخت وسنگین ٥ـ رودی در اروپا ـ عدد خداست ـ از نباتات روغنی ٦ ـ پاد زهر است ـ جایگاه سوداگر ۷ـ خدا نکند شیطانش بجان شما افتد ـ بوی رطوبت در دهان ! ۸ ـ بدون تور هنری ندارد! ـ گاهی باآمدنش سکته ایجاد می‌شود ۹ـ منگ ـ پابرجا نیست ـ از اعداد نراد ۱۰ـ جان شیرین ۱۱ ـ بهشت بود !

جدول (۸)



برای حل این جدول :

در این جدول بجای حروف اعداد ۱ الی ۹ قرار می‌گیرد. شرح هریکی از خانه های ردیف های عمودی وافقی را بخوانید مثلا در ردیف یك افقی نوشته شده است «بیست و چهار» که عدد بیست و چهار مجموع ارقام ردیف یك افقی است .

در ردیف دو افقی نوشته شده است «نه» که عدد نه مجموع ارقام ردیف دو افقی است .

در ردیف دو عمودی نوشته شده است «شانزده» که شانزده مجموع ارقام ردیف دو عمودی ست .

و همینطور باید سایر خانه‌های جدول را طوری پرنمائید که وقتی از هرطرف (افقی و عمودی) ارقام آنرا جمع بزنیم مطابق عدد مرجع جدول بشود.

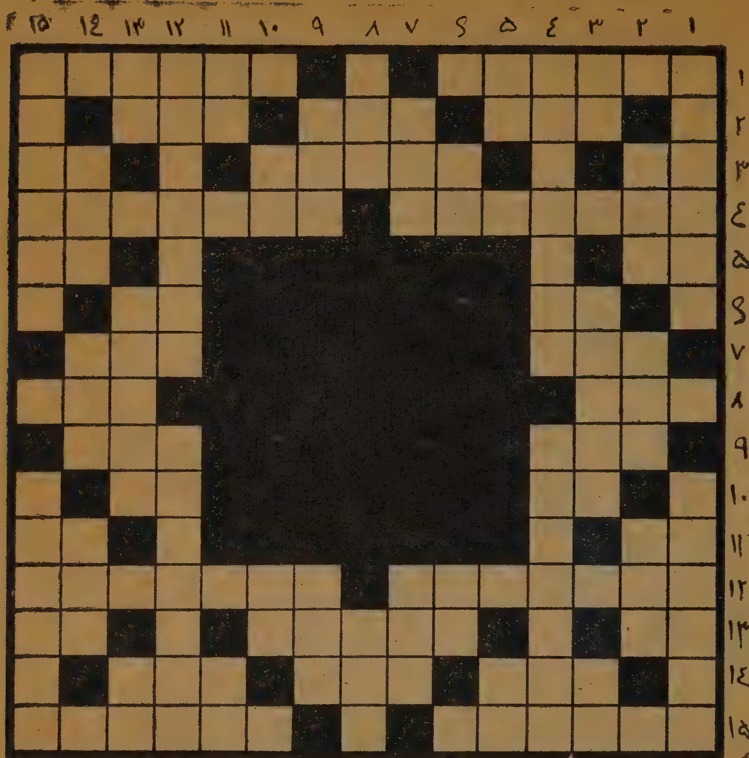
افقی :

۱ ــ بیست و چهار ــ بیست و هشت ۲ ــ نه ــ هیجده ــ ده ۳ ــ سیزده ــ بیست ویك ٤ ــ ... ۵ ــ چهار ــ بیست و شش ــ یازده ٦ ــ بیست ودو ــ بیست و هفت ۷ ــ چهارده ــ شانزده ــ چهار ۸ ــ ... ۹ ــ بیست و هشت ــ بیست و یك ۱۰ ــ ده ــ هفده ۱۱ ــ بیست و دو ــ سی

عمودی :

۱ ــ بیست و چهار ــ بیست و هشت ۲ ــ شانزده ــ پانزده ــ هفده ۳ ــ سیزده ــ هیجده ٤ ــ ده ۵ ــ ده ــ بیست وچهار ــ نه ٦ ــ دوازده ــ هفت ۷ ــ ده ــ بیست و هفت ــ نه ۸ ــ چهارده ۹ ــ هیجده ــ چهارده ۱۰ ــ هشت ــ پانزده ــ چهارده ۱۱ ــ بیست و شش ــ سی و شش

جدول (۹)



جدول سینمائی

افقی :

۱ ـ خاندادن و **دومان** ـ فیلمی از کیم نواك ۲ ـ ... درشکست خوردگان ـ پررووصفت کنه ـ کنیه همکار **قدیم جری** لوئیس ۳ ـ سوپ ایرانی ـ مفتش است و فیلمی معروف از سینمای انگلستان ـ خدای سنگی ٤ ـ هنرپیشه سکسی هالیوود ـ هنرمند فقید فیلم جوراب قرمزها ٥ ـ **فرانکی**... هنرپیشه فیلم « بیا عشق بورزیم» ـ حرف ندا ٦ ـ مجنون بی اب و نون ! ـ **مادر** ۷ ـ کشوری در امریکا ـ کنیه اسپارتاکوس سینما ۸ ـ از خاندان پیغمبر و **چارلتون هستون** در رل فرزندش ظاهر شد ـ نام دختر هانری فوندا ۹ ـ رقصی است ـ **قرض** ۱۰ ـ قوه ـ رودخانه‌ای که دراروپا جاری است ۱۱ ـ حرف ندا ـ محل و مکان ۱۲ ـ **فیلمی** ازویلیام هولدن ـ فیلمی ازویکتور ماتیور ۱۳ ـ هنرپیشه بازی می‌کند ـ **فیلمی** ازجری لوئیس ـ جدید ۱٤ ـ کنیه هنرمند فیلم «روکو و برادران» ـ کنیه **مردکله طاس** هالیوود ـ فیلمی اثر جرج استیونس ۱۵ ـ مجرائی از شیروانی به پائین ـ **محبوب** فقید دختران .

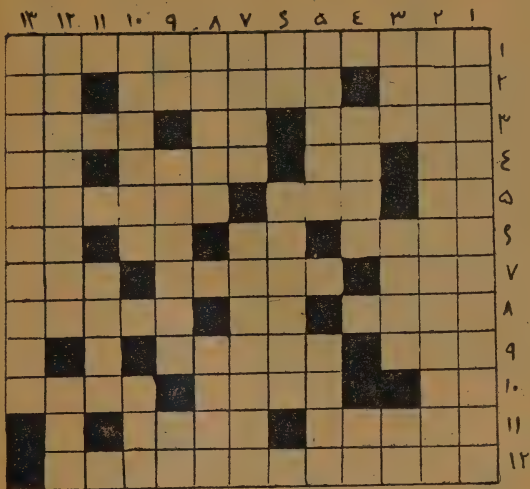
عمودی :

۱ ـ درشاهکار های **فارسی** در رل پلیس ظاهر می‌شود ! ـ فیلمی از والت دیسنی ۲ ـ از شاهکار های وسترن عالم سینما ـ کنیه زنی که در فیلم «جام نقره‌ای» بازی نمود ـ اتومبیلی ساخت اروپا ۳ ـ **جدید** ـ فیلمی از مارلون براندو ـ وی ٤ ـ فیلمی از رابرت میچم ـ

دختر الن لد که مثل پدرش هنرپیشه شده است ۵ ــ حرف ندا ــ قدرت ٦ ــ کافی ــ وی ۷ــ کنیه یکی از هنرپیشگان فیلم «اکسدوس» ــ با بابا وچهل دزد فیلمی از فرنانـدل میشود ! ۸ ــ کنیه مردی که تحت عنوان آقای «هابز» به گردش رفت ــ با شن فیلمی است از ریتا هیورث ۹ــ کنیه کارگردان فیلم مشهور «غول» ــ از آنطرف در اثر سرما می آید ۱۰ ــ سفال بی خانواده ! .. کودکان می زنند ۱۱ ــ دست ــ غصه ۱۲ ــ هنرپیشه فیلم «رسوای محله» ــ فیلمی وسترن از گاری کوپر ۱۳ ــ تکرار حرفی است ــ اولین کارگردان زن ایرانی این فیلم را کارگردانی نمود ! ــ نام فامیل هنرپیشه فیلم «شین» ١٤ ــ شیطان ــ کنیه هنرپیشه فیلم «پیك نیك» ــ کنیه یکه بزن فیلم «آلامو» ۱۵ ــ کنیه هنرمندی که با وجود پیری هنوز در فیلمهای امریکائی بازی می نماید و نام فامیلش هیپبورن می باشد ، البته نه ادری هیپبورن ! ــ هنرپیشه فیلم «فاتح» .

جدول

(۱۰)



افقی

۱ ــ شاهکار ادبیات و زبان پارسی . ۲ ــ شهرستانی که سابقا به ایران تعلق داشته ــ شهرستانی که به ایران تعلق دارد ــ گاه کمی از آن لازم است ۳ ــ از کارهای عمرانی کشور ما ــ خشك نشده است ــ توالت کفش . ٤ ــ غذای فقرا و پیش غذای اغنیا ــ مادر است ــ اصلاح شدنی نیست ــ اگر در مسکو این کلمه را شنیدید فورا مقداری برف به بینی خود بمالید. ۵ ــ تکرارش بازی دخترانه ایست ــ آداب پیشینیان ــ هرگز یك جور حرف نمی زند. ٦ ــ از آنطرف داخل شوید ــ تصدیق امریکائی ــ جهت ــ حیوانی است حلال گوشت . ۷ ــ فراخی ــ داخلی است ــ رغبت و تمایل .
۸ ــ یکی از پیمانهای ناحیه ایست ــ حرف ندا ــ استحمام تابستانی. ۹ ــ خورشید در هم ریخته ــ آلت خنده. ۱۰ ــ یکی از حروف الفبا مخصوص زبان عربی ــ نمامی و پشت سرکسی بدگوئی ــ مرد رندی است زائده دار. ۱۱ ــ از ادوات و ابزار درویشی ــ قانون چنگیزی . ۱۲ ــ کتاب شعر یکی از شعرا .

عمودی

۱ ــ بلبل غزل سرای ایرانی . ۲ ــ موسس یکی از سلسله های ایرانی . ۳ ــ کره وارونه ــ قشون مسلح ــ ضمیری است . ٤ ــ حیوان ماهیخوار ــ شام بی پایان. ۵ــ حالا کلمه کمیسیون و کنفرانس بجای آن بکار میبرند ــ روسای مذهب باستانی ما . ٦ ــ بیشتر شبها می توان آنرا دید ــ دلیل عدم رضایتش معلوم نیست . ۷ ــ لقب یکی از شعرای اصفهان ــ از اینجا اگر میگذری با خبر باش که سر می شکنند دیوارش . ۸ ــ ازخواص فواره ــ میگویند در برابر ماهتاب ضایع میگردد. ۹ ــ رودی است دراروپا ــ خرافاتی ها بدان معتقدند ــ عددی است. ۱۰ــ رام نشدنی هستند ــ غولان ودیوان رانمیتوان باینصورت درآورد. ۱۱ ــ محکم واستوار. ۱۲ــ بدبختی که پیش آید این ماده هم بحال بدن مضر میشود و صفرامی افزاید ــ کیش و آئین . ۱۳ ــ درباره این دودلداده تاریخی خیلی صحبت شده است .

لطفا دو شعر از یفتوچنکو را که درشماره قبل زیر عنوان ده هزار شنونده برای شعر ، بطور ناقص چاپ شده بود درزیر بطورکامل مطالعه فرمائید .

سرنوشت نام ها

سرنوشت نام ها ــ سرنوشت زمان ها است
شهرت جزر و مدها دارد .
تاریخ را با دروغ نمیتوان فریب داد .
تاریخ ، مثل مادر ، سختگیر و با انصاف است .

تمام مردم ، برای آن بینای اسرار ، درهرجوشنی ،
که مخفی بشوند ، واضح مشخص و نمایانند .
بیهوده برخی کوشش میکنند محرمانه
به کفهٔ ترازوی آن با انگشت فشار بدهند .

هر قدر هم ، که میخواهند از خارج داخل آن بشوند ،
هر قدرهم ، که میخواهند آنرا با دانهٔ تزویر بدام
بیندازند ،
درآخر کار ، دراین زمین مهد اندیشه و فکر ،
هرچیز درجای خود قرار میگیرد .

در آخر کار تاریخ بدروغ پردازان داغ باطله میزند ،
در آخر کار سد های افکار جامد ازلی را میروبد ،
درست است ، که این «**درآخرکار**» تاریخ را
گاهی باید مدتهای مدید انتظار کشید !

قضاوت عالی تاریخ سهمگین ودرست است .
تاریخ به هیاهوی مبتذل بعضی تف میکند
و نام هائی را دارای افتخار مینماید ،
که شایستهٔ افتخارند .

تاریخ در برابر بشر درستکار است ،
بقدر کافی با تمیز و با سواد است ،
نام هائی را باقدرت از روی مرمر
می زداید ، که لایق مرمر نیستند !

«آنجا کیست ؟» ــ
«من پیریم .
بسراغ تو آمده‌ام» .
«بعد بیا.
مشغولم .
کار زیاد دارم» .
مینوشتم .
تلفون میکردم .
اوملت (*) می بلعیدم .
در را باز کردم ،
اما هیچکس آنجا نبود ،
شاید ، دوستان با من مزاح کرده‌اند ؟
شاید هم ، من اسمش را درست نشنیده‌ام ؟!
پیری نبوده ــ
رشد و کمال باینجا آمده بوده ،
منتظر نمانده ،
آهی کشیده
و رفته بوده است ؟!...

(*) ــ اوملت ــ غذائی است ، که از تخم مرغ درست میکنند واگر بدون گوجه فرنگی باشد همان خاگینهٔ ساده ایرانی است .

صدای در

مقدمه و تاریخچه‌ای بر — نگارش: رضا جمالیان

مسابقه بات‌وی‌نیك - پطروسیان بر سر عنوان قهرمانی جهان

روز شنبه سوم فروردین ۱۳۴۲ برابر با ۲۳ مارس ۱۹۶۳ بزرگترین مسابقه شطرنج سال‌های اخیر برای تعیین قهرمان مطلق شطرنج جهان بین بات‌وی‌نیك قهرمان کنونی جهان و تیگران پطروسیان مدعی شماره یك عنوان قهرمانی شطرنج درمسکو شروع خواهد گردید.

برای درك بهتر بازیهای متعددی از این مسابقه بزرگ که بتدریج منتشر خواهیم نمود و تفسیرهائی که منقدین جهان‌شطرنج دراین‌باره می‌نویسند اطلاع از مقدمات‌زیر لازم است.

درگذشته مسابقات قهرمانی جهان وضع مرتبی نداشت و سازمان مقتدری در انجام و برگزاری آن‌ها نظارت نمیکرد. کسی‌که صاحب عنوان قهرمانی جهان‌میشد می‌توانست از بازی با مدعیان جدید خودداری کند و یا مبلغ‌گزافی را برای انجام مسابقه طلب‌کند.

تابحال هشت‌نفر موفق به کسب‌عنوان پرافتخار قهرمانی جهان گردیده‌اند که به‌ترتیب عبارتند از:

اشتاینیتز - آمانوئل لاسکر - کاپابلانکا - الکساندر آلخین - ماکس ایوه - بات‌وی‌نیك - اسمیسلوف ومیخائیل تال.

پس از فوت آلخین درسال ۱۹۴۶ دنیا قهرمان نابغه خود را از دست‌داد وکسانیکه رقیب قهرمان فقید جهان بودند خود را قهرمان جهان میدانستند تا بالاخره درسال ۱۹۴۸ مسابقه‌ای در Hagee نزدیك‌مسکو با شرکت ساموئل رشوفسکی از امریکا، ماکس‌ایوه از هلند، پل کرس، اسمیسلوف و بات‌وی‌نیك از شوروی انجام گردید و قهرمان این‌مسابقه که‌بات‌وی‌نیك‌بودبعنوان قهرمان جهان شناخته شد.

درتجدید سازمان فدراسیون جهانی شطرنج «EIDE» سلسله مراتب ومقررات زیر برای تعیین قهرمان جهان در طی مسابقات سه ساله تصویب گردید.

جهان برحسب قدرت شطرنجبازان و سطح شطرنج «بدون توجه به‌نقشه های جغرافیائی» به ۱۰ منطقه یا Zone تقسیم گردید. ایالات متحده و شوروی به تنهائی یك Zone را تشکیل میدهند درحالی که مثلا زون آسیا شامل ایران، هندوستان، فیلی‌پین، اسرائیل .... میشود..

در وهله اول مسابقات قهرمانی کشور های مختلف جهان انجام گرفته وقوی‌ترین شطرنجباز هرکشور برای شرکت در مسابقه Zonal فرستاده میشود.. در وهله دوم مسابقات Zonal انجام میگیرد ونفرات اول تا سوم این مسابقه برای مسابقات بین‌المناطق یا انترزونال Inter zonal انتخاب میشوند «کشورهائی مانند ایالات متحده‌که به تنهائی یك Zone را تشکیل میدهند - مسابقه قهرمانی این کشورها در حکم مسابقه زونی محسوب میشود.»

قهرمانان اول تا سوم زون‌های‌مختلف درمسابقات انترزونال بطور دوره‌ای باهم روبرو میشوند و نفرات اول تا ششم این مسابقه برای مسابقات کاندیدای قهرمانی جهان انتخاب میگردند..

شش نفری‌که از مسابقات انترزونال انتخاب شده‌اند با نفر اول و دوم‌مسابقات کاندیدای دوره قبل با هم چهاردوربازی می‌کنند تا قهرمان اول برای مقابله با قهرمان جهان انتخاب گردد.

درمسابقات انترزونال ۱۹۶۲ که در استکهلم انجام گرفت فیشر بدون باخت و با ۲٫۵ امتیاز بیشتر از کلیه شرکت کنندگان مقام اول را بدست‌آورد ولی در مسابقات کاندیدا که در کوراسائو یکی از جزایر خوش آب و هوای جنوب شرقی

اسیا برگزار گردید تیگران پطروسیان بدون باخت مقام اول را بدست آورد.

از آنجائی که از ۸ قهرمان شرکت کننده در مسابقات کاندیدا ۵ نفر اهل شوروی بودند ـ فیشر مقاله بسیار تند و مفصلی در مجله لایف آمریکا و عده‌زیادی از مجلات جهان انتشار داد و مدعی شد قهرمانان شوروی با زد و بند و تبانی صاحب عنوان قهرمانی جهان میشوند و در خاتمه این مقاله فیشر اعلام کرد که دیگر در این نوع مسابقات شرکت نخواهد کرد .

***

برای تعیین قهرمان جدید جهان بات‌وی‌نیك با پطروسیان ۲۴ بار بازی خواهند کرد که هر هفته سه بازی با هم انجام میدهند .

پطروسیان‌برای کسب عنوان قهرمانی جهان حداقل به ۱۲٫۵ امتیاز احتیاج دارد درصورتیکه بات‌وی‌نیك کافی است با تساوی با پطروسیان عنوان جهانی خودرا حفظ کند .

بات‌وی‌نیك در سال ۱۹۵۱ با دیوید برونشتاین **DaVid Bronstein** ودر سال ۱۹۵٤ با واسیلی‌اسمیسلوف **Vassily Smyslov** برای تعیین قهرمان‌جهان روبرو شد ودر هر دوبار با تساوی ۱۲ـ۱۲ عنوان خود را حفظ کرد تا در سال۱۹۵۷ با نتیجه ۹٫۵ـ۱۲٫۵ مغلوب اسمیسلوف‌شد ولی از آنجائیکه مقررات فدراسیون‌جهانی یك مسابقه انتقامی را برای قهرمان جهان پیش‌بینی کرده بود ـ در سال ۱۹۵۸ بات‌وی‌نیك ۱۰٫۵ـ ۱۲٫۵ اسمیسلوف را شکست داد و بار دیگر قهرمان جهان گردید.

درسال ۱۹۶۰ بات‌وی‌نیك با یك‌نابغه جوان که دانشجوی رشته فلسفه و تاریخ دانشگاه ریگا بنام میخائیل تال بود روبرو گردید و تال طی نبرد سنگینی ۸٫۵ـ۱۲٫۵ بات‌وی‌نیك را مغلوب کرد و جوان‌ترین انسانی بود که قهرمان جهان گردید ولی درمسابقات انتقامی ۱۹۶۱ باردیگر « پیر شطرنج» ۸ـ۱۳ تال را شکست‌داد و تال

فقط به این مفتخر بودکه جوان‌ترین کسی است‌که عنوان قهرمان سابق جهان راصاحب شده است !

شکست درمسابقات انتقامی افسونی‌بو که قدرت نوابغی نظیر اسمیسلوف و تال قهرمانان سابق جهان را از بین برد وآنها را تا درجه یك استاد بزرگ عادی پائین آورد واین موضوع باعث‌شدکه بات‌وی‌نیك با بزرگ‌منشی خاصی پس‌از مسابقات۱۹۶۰ تیم‌های جهان که در لایپزیك انجام‌گرفت نامه‌سرگشاده‌ای درمجله **SovietSport** برای فدراسیون جهانی شطرنج نوشت خواستار لغو مسابقات انتقامی قهرمانی جهان گردید درحالیکه میخائیل تال در میان تعجب شدید جهانیان طی مقاله‌ای که در مجله **Shakhmatty** ارگان رسمی فدراسیون شطرنج شوروی نوشت این‌مسابقه را که منجر به برخورد دو نفر از قویترین شطرنجبازان جهان میشود و در طی آن تئوریها و پدیده‌های جدیدی در جهان شطرنج بوجود می‌آید لازم و ضروری دانست . ولی فدراسیون جهانی شطرنج بالاخره مسابقه انتقامی را ملغی کرد .

***

در ۱۲ ژوئن ۱۹۶۱ مجله شطرنج **Sachs** چاپ لیتوانی مصاحبه‌ای را که خبرنگار آن با بات‌وی‌نیك انجام داده‌بود منتشر کرد که مثل بمب در جهان‌شطرنج صدا کرد . بات‌وی‌نیك اعلام کرده بودکه درمسابقات ۱۹۶۳ برای تعیین قهرمان‌جهان شرکت نخواهد کرد و از عنوان خودبدون مسابقه صرفنظر خواهد نمود .

درشماره اول مجله شطرنج **Eidé Review** ارگان رسمی فدراسیون جهانی شطرنج که درسال ۱۹۶۲ در فرانسه منتشر گردید بات‌وی‌نیك رسما اعلام نمود :

« ... برای مسابقات ۱۹۶۳ من خیلی پیر شده‌ام بنابراین در مسابقه دوجانبه برای تعیین قهرمان جهان شرکت نخواهم کرد ... »

هرچند این‌عقیده خیلی قبل‌ازانتخاب پطروسیان اعلام گردیده بود ولی‌ازآنجائی



پطروسیان با لبخند خاصی ترجمه مقاله‌ای را که فیشر در مجله لایف آمریکا نوشته است مطالعه میکند . در این مقاله فیشر ادعا کرده است که موفقیت پطروسیان در مسابقات کاندیدا بعلت زدوبند و تبانی شطرنجبازان شوروی بوده است ... در دست راست او عین مجله لایف دیده میشود و نیز مقاله فیشر در کنار عکس او بچشم میخورد که نوشته است :

The Russians have fixed world chess

که پطروسیان از اعجوبه‌های جهان شطرنج است و تنها قهرمانی است که در سه سال اخیر باوجود شرکت در مسابقات بسیار مهم مثل کاندیدا ــ انترزونال ــ المپیاد شطرنج تیم‌های جهان ... بدون باخت مسابقه را بپایان رسانیده است . عده‌ای تصمیم بات‌وی‌نیك را صحیح نمیدانستند زیرا برای پطروسیان کسب عنوان جهانی بدون مغلوب کردن بات‌وی‌نیك افتخارات زیادی را ببار نمی‌آورد ...

چندماه قبل پس‌از پایان المپیاد شطرنج تیم‌های جهان که در بلغارستان انجام گرفت بات‌وی‌نیك در مصاحبه‌بامجله شطرنج انگلستان اظهار داشت:

... حس میکنم که آمادگی کافی بدنی داشته باشم بنابراین در مراجعه به شوروی با پزشك مخصوص خودم مشورت خواهم کرد و در صورت اجازه او در مقابل پطروسیان از عنوان قهرمانی خود دفاع خواهم نمود ...

این خبر هیجان و شوقی در جهان شطرنج بوجود آورد زیرا کلیه‌علاقمندان شطرنج دانستند که بزودی شاهدبزرگترین « پیکار اندیشه های بزرگ » خواهند بود .

چند روز پیش مجله اخبار هفته چاپ مسکو تصمیم نهائی بات‌وی‌نیك را بهشرکت در مسابقه قهرمانی جهان اعلام نمود و اطلاع داد که بر حسب دستور فدراسیون جهانی شطرنج این مسابقه از ۲۳ مارس درمسکو شروع خواهد گردید . احتمال دارد مثل‌گذشته این مسابقه در بزرگترین سالن مسکو « سالن اپرای چایکوفسکی » برگزار گردد تا عده بیشتری بتوانندبازی را از نزدیك مشاهده کنند .

جریان بازیها هرروز توسـط خبرگزاریهای بزرگ بتمام جهان مخابره خواهدگردید و روزنامه‌های خبری ورادیو تلویزیونهای جهان عین‌بازی را برای خوانندگان و تماشاچیان خود دیکتـه می‌کنند .

شطرنجبازان کلیه نقاط جهان مثـل سایر رشته‌های ورزشی و یا علمی وهنری تشکیل خانواده بزرگی را میدهند که از هرگونه آلودگی های سیاسی و یا تعصبات مذهبی و منطقه‌ای درمورد مطالب مربوط به شطرنج مبرا هستند و باکمال علاقـه مایلند از یکدیگر بااطلاع باشند.

با توجه بمطالب بالا سعی میکنیم اخبار و مطالب مربوط به این مسابقات را پس‌از دریافت از تله‌تایپ کیهان و یـا روزنامه‌هائی که با هواپیما به تهـران میرسند فورا در اختیار شما بگذاریم‌برای این منظور در روز پنجشنبه که کیهان‌هفته آماده چاپ است طی چند سطر آخرین نتایج این مسابقه بزرگ را به آن اضافه میکنیم .

درآینـده با شرح بیشتری درباره زندگی و سابقه شطرنجی بات‌وی‌نیك و پطروسیان بحث می‌کنیم و در این شماره به‌شرح بسیار مختصر زیر قناعت می‌نمائیم.

***

چند روز قبل بات‌وی‌نیك‌جشن‌پنجاهمین سال تولد خود را برگزار کرد ، اودارای درجه دکترای علوم فنی و مهندسی‌الکتریك است و در ایستگاه راه‌آهن مسکو کار میکند ، سر موفقیت او اطلاع وسیع و عمیق بر تئوریهای شطرنج و تسلط او بر بازیهای پوزیسیونی است که متکی بر محاسبات بسیار دور و استفاده از نقـاط ضعف حریف است . بات‌وی‌نیك براحتی می‌تواند با بازیکنان ناشناس بازی کند و پس‌از هر باخت بدقت علت آنرا بررسی میکـنه و معروف است که **بات‌وی‌نیك هیچگاه یك بازی را دوبار نمی‌بازد ...**

شرح زندگی تیگران پطروسیان‌مطلب هیجان‌انگیزی است که در آینده مورد بحث قرار میگیرد . این استاد بزرگ ۳۳ سال دارد و بعقیده بات‌وی‌نیك: «...دانش پطروسیان در شروع بازیهای مدرن و وسط بازیهائی که از شروع بازیهای جدید حاصل میشود بسیار زیاد است و بمراتب از آنچه که در ادبیات شطرنج‌گرد آمده بیشتر است ... »

پطروسیان هم جزء اساتید محـدودی است‌که علاقمند به‌بازیهای پوزیسیونی‌است

درحالیکه دربازیهای حمله‌ای هم تسلط کافی‌دارد. او تابحال ۲بار قهرمان شوروی شده است و در چندسال اخیر فقط سه بار با بات‌وی‌نیك روبرو گردیده است بار اول در مسابقات قهرمانی شوروی ۱۹۵۱ بار دوم در مسابقات ۱۹۵٤ شوروی و باز دیگر در مسابقات استادان بزرگ شطرنج که در سال ۱۹۵۲ در بوداپست انجام‌گرفت و هر سه‌بار بازی مساوی‌گردید.

برای پطروسیان شکست در یك‌مسابقه که نتیجه آن قرار گرفتن در ردیف‌پائین جدول است معنی ندارد زیرا اگر اونتواند اول شود بسادگی مقام دوم یا سوم را بدست میآورد همانطوری‌که که اگـر نتواند بازی را ببرد حتما موفق به‌مساوی کردن آن میشود .

ازحوادث مرزی!



حل جدول و سرگرمیها

(۱)

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	ا	ش	ت	ف	ن	ت	س	و	ا	ی	گ
۲	ل	و	و	ر		ر	ی	ز	ه		ی
۳	ب	ر			ج	ا		ا		د	ر
۴	ر	ی	و	د	و	ژ	ا	ن	ی	ر	و
۵	ت		ق	ل	ا	د			ت	ی	م
۶	ل	ا	ت		ل	ی	ا	ل	ی		و
۷	و		ع	م			ل		م		پ
۸	ت	خ	م		ک	م		ک		م	ا
۹	و	ا	ل	س	ا	ش	ت	ر	ا	و	س
۱۰	ل	ل		ت	ه	ا	ج	م		ل	ا
۱۱	ی	ه	و	د	ی	م	ن	و	ه	ی	ن

(۲)

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
م	ا	س	ل	ک	ک	غ
س	و	ا	ن	ن	ب	د
ی	ر	ل	د	ی	و	ی
ح	ه	م	ن	ا	د	ر

(۳)

۴۷	۵۸	۶۹	۸۰	۱	۱۲	۲۳	۳۴	۴۵
۵۷	۶۸	۷۹	۹	۱۱	۲۲	۳۳	۴۴	۴۶
۶۷	۷۸	۸	۱۰	۲۱	۳۲	۴۳	۵۴	۵۶
۷۷	۷	۱۸	۲۰	۳۱	۴۲	۵۳	۵۵	۶۶
۶	۱۷	۱۹	۳۰	۴۱	۵۲	۶۳	۶۵	۷۶
۱۶	۲۷	۲۹	۴۰	۵۱	۶۲	۶۴	۷۵	۵
۲۶	۲۸	۳۹	۵۰	۶۱	۷۲	۷۴	۴	۱۵
۳۶	۳۸	۴۹	۶۰	۷۱	۷۳	۳	۱۴	۲۵
۳۷	۴۸	۵۹	۷۰	۸۱	۲	۱۳	۲۴	۳۵

(٤)

۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
ه	د	ن	ا	ر	گ	ی	ن	ژ	و	ا	۱
ا	ج	ر	■	ی	ر	و	ا	د	ا	ی	۲
ن	ا	■	م	■	■	■	ت	■	ش	و	۳
ز	ل	ت	س	و	ک	ر	و	ت	ر	ا	۴
ی	■	ت	ا	ر	ل	ک	■	م	■	ن	۵
ب	و	■	و	م	ا	■	ش	■	ر	ت	۶
ر	ل	ی	ا	و	م	ا	ی	ل	ی	و	۷
ک	ف	■	ت	ت	■	و	ر	ه	ا	ر	۸
س	ا	ی	■	■	ا	ت	■	ا	■	گ	۹
و	ن	ی	م	ا	د	■	■	س	ا	ن	۱۰
ن	ک	ی	ب	س	ی	س	ن	ا	ر	ف	۱۱

(۵)

			ک	ب	و	چ	۱
			م	د	ا	ن	۲
		ی	و	ا	س	م	۳
	ی	ا	ی	ر	ب	گ	۴
				ش	ن	ر	۵
		ن	ا	پ	و	چ	۶
				م	ی	ب	۷
					د	ب	۸
		ر	گ	م	ت	س	۹
ر	ا	د	و	ر	ی	گ	۱۰
						ر	۱۱

پهو نام سنگ پری‌ها جوی بدست گیر !!

(٦)

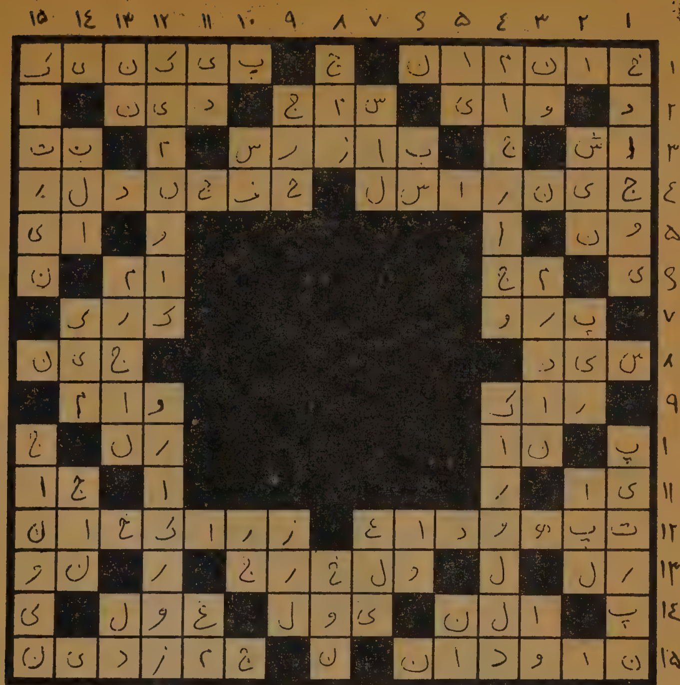
۹	۸	۷	٦	۵	۴	۳	۲	۱	
ی	و	ا	ل	س	و	گ	و	ی	۱
م	■	■	م	ا	ن	ت	ی	و	۲
ن	ت	ا	■	ی	■	■	ن	ن	۳
■	س	ی	ل	گ	ن	ا	■	ا	۴
■	■	ر	■	ن	■	ت	■	ن	۵
ن	س	■	ت	■	پ	ا	پ	■	٦
ی	ک	ا	و	ل	س	و	ک	چ	۷
■	■	■	ر	و	م	ا	ن	ی	۸
ج	و	ب	م	ا	ک	■	■	ن	۹

(۷)

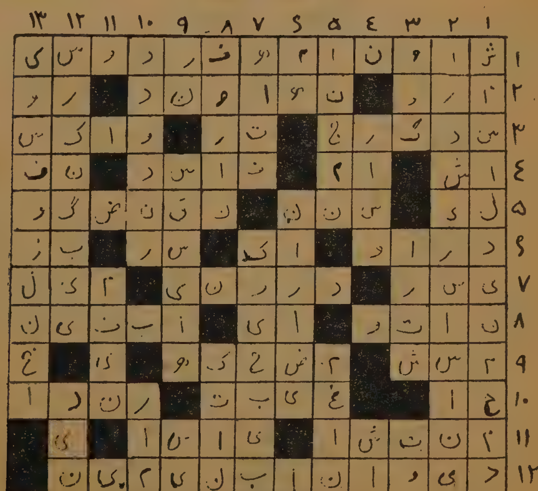
۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
ر	ن	گ	ا	و	■	ر	ا	ج	ی	ر	۱
■	و	ی	ک	س	ت	ن	و	م	■	ی	۲
ن	ش	ج	■	و	ر	■	ا	ب	د	ک	۳
ی	ی	■	م	س	ی	ی	و	ر	و	ا	۴
ر	ن	ف	■	ه	ا	ک	■	ل	ی	ر	۵
و	ر	ا	ع	■	ق	■	گ	ن	ر	د	۶
ا	و	ن	■	ن	■	ک	ر	■	ه	و	۷
ن	ا	ی	ش	ا	■	ر	ا	ت	■	■	۸
ا	ن	■	و	ک	س	چ	ن	ا	ر	ف	۹
■	■	ب	ک	ا	و	ک	■	ج	ن	ر	۱۰
د	ا	ش	■	م	ق	■	ا	ر	ف	ا	۱۱

(۸)

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	۵	۸	۸	۱	۲	■	۹	۷	۲	۳	۸
۲	۴	۳	۲	■	۸	۹	۱	■	۳	۵	۲
۳	۵	۵	۱	۲	■	۳	■	۴	۸	۱	۸
۴	۹	■	۲	■	۱	■	۷	■	۵	■	۲
۵	۱	۳	■	۳	۵	۸	۶	۴	■	۵	۶
۶	■	۴	۵	۶	۷	■	۵	۷	۶	۹	■
۷	۶	۸	■	۱	۲	۴	۶	۳	■	۱	۳
۸	۷	■	۴	■	۹	■	۳	■	۴	■	۹
۹	۹	۵	۶	۸	■	۴	■	۵	۷	۳	۶
۱۰	۱	۴	۵	■	۵	۳	۲	■	۲	۶	۹
۱۱	۵	۸	۳	۲	۴	■	۷	۸	۱	۵	۹



(۹)



(۱۰)

هنر داستان نویسی

داستان نویسی بقول سامرست موآم آرزوی طلائی جوانی است. هرجوانی میخواهد داستان بنویسد و درد خود را باز گوید اگر اهل درد و احساس است و استنباط نوی از زندگی دارد و اگر نیست باری هرکسی در طلب آرزوی خود پویاست و می بینیم که بسیار است داستانهائی که نوشته میشود و چاپ هم میشود وکم است داستانهائی که درمقیاس و معیار جهانی داستان نویسی آنرا داستان بنامند؛ صرفنظر از اینکه خوب باشد یا اثر برگزیده و جالبی بشمار آید.

تاکنون بسیاری از پرسشهای جوانان و آنها-که شور نوشتن دارند و رهبر و راهنمائی میجویند تا راه خود را نزدیکتر سازند بی جواب مانده بود یعنی در زبان فارسی‌کتابی نداشتیم که تکنیك و بعضی از راز های داستان نویسی را به طالبانش بیاموزد:

«داستان چیست؟ اجزاء اصلی داستان کدامست؟ نویسنده داستان را از کجا باید شروع کند؟ طرح داستان‌را چگونه بریزد؟ قهرمان داستان را چگونه بسازد؟ خواننده را چگونه بدنبال داستان بکشد؟ عنوان داستان را چه موقع‌باید انتخاب کند؟ و عوامل داستان را چگونه کنار هم بگذارد و صد ها سئوال نظیر اینها؟»

کتاب هنر داستان نویسی تالیف ابراهیم نویسی که اخیرا بوسیله موسسه انتشارات امیرکبیر منتشر شده برای اولین بار مجموعه‌ای بخواننده ایرانی می سپارد که درباره تکنیك نگارش داستان بحث میکند و از قول نویسندگان و منتقدان مشهوری مقیاسها و معیار های اصولی و اساسی‌را که مانند مواد درسی یك آموزشگاه داستان نویسی است بدست میدهد.

بنظر میرسد بسیاری از آنان که بکار داستان‌نویسی علاقه مندند با خواندن این کتاب تاحدود کافی و لازمی راهنمائی میشوند و تقریبا همه خوانندگان برای داوری و قضاوت درباره داستانهای خود یا دیگران دلایل فنی و خبره پسندی دراین کتاب بدست می آورند.

آیا فلان داستان اصولا داستان هست یا نه و آیا داستان خوبی است یانه و بچه دلیل؟ و چرا؟ ـ جواب این چرا را باید از کتاب هنر داستان نویسی آموخت.

بزودی

کتاب

اسرار زندگی

محمد مسعود

نوشته : پرویز نقیبی

منتشر شد

جلد دوم

نامه های وان گوگ

شامل: نامه های دوران فرانسه :

نامه های وان گوگ به برادرش

نامه های برنار و گوگن و اظهار نظر گوگن و برنار

درباره وان گوگ.

منتشر شد

مراکز فروش:

کتابفروشیهای سخن، ابن سینا، خانه کتاب (روبروی دانشگاه)

ترجمه:

رضا فروزی



آلمان

ارض روم

استانبول

رضائیه

آستارا

میهن تور

تبریز

اردبیل

مسافرت با میهن تور اول خیابان فردوسی تلفن ۳۳۰۸۴ ۳۷۱۲۹

THE NATIONAL INSTITUTE OF ENGLISH LANGUAGE

N E I L

مؤسسه ملی

زبان انگلیسی

یك دوره کلاسهای فشرده (٥ ساعت در هفته) از ١٤ فروردین ١٣٤٢ بمنظور آماده کردن دانشجویان برای امتحانات دانشگاه افتتاح خواهد شد که از هم اکنون برای دوره مذکور ثبت نام میشود .

رئیس مؤسسه ملی زبان انگلیسی ـ حری

فارغ‌التحصیل انستیتو تعلیم و تربیت دانشگاه لندن

نشانی : شاهرضا چهارراه پهلوی جنب ساختمان جدید بانك تهران تلفن ٤٤٦٨٤

زبان آلمانی

و راهنمائی داوطلبان تحصیل در آلمان غربی و اطریش

سازمان فرهنگی معتضدی ـ خیابان لاله زار ـ کوچه‌رفاهی ـ تلفن ٣٠٣٢٣٨

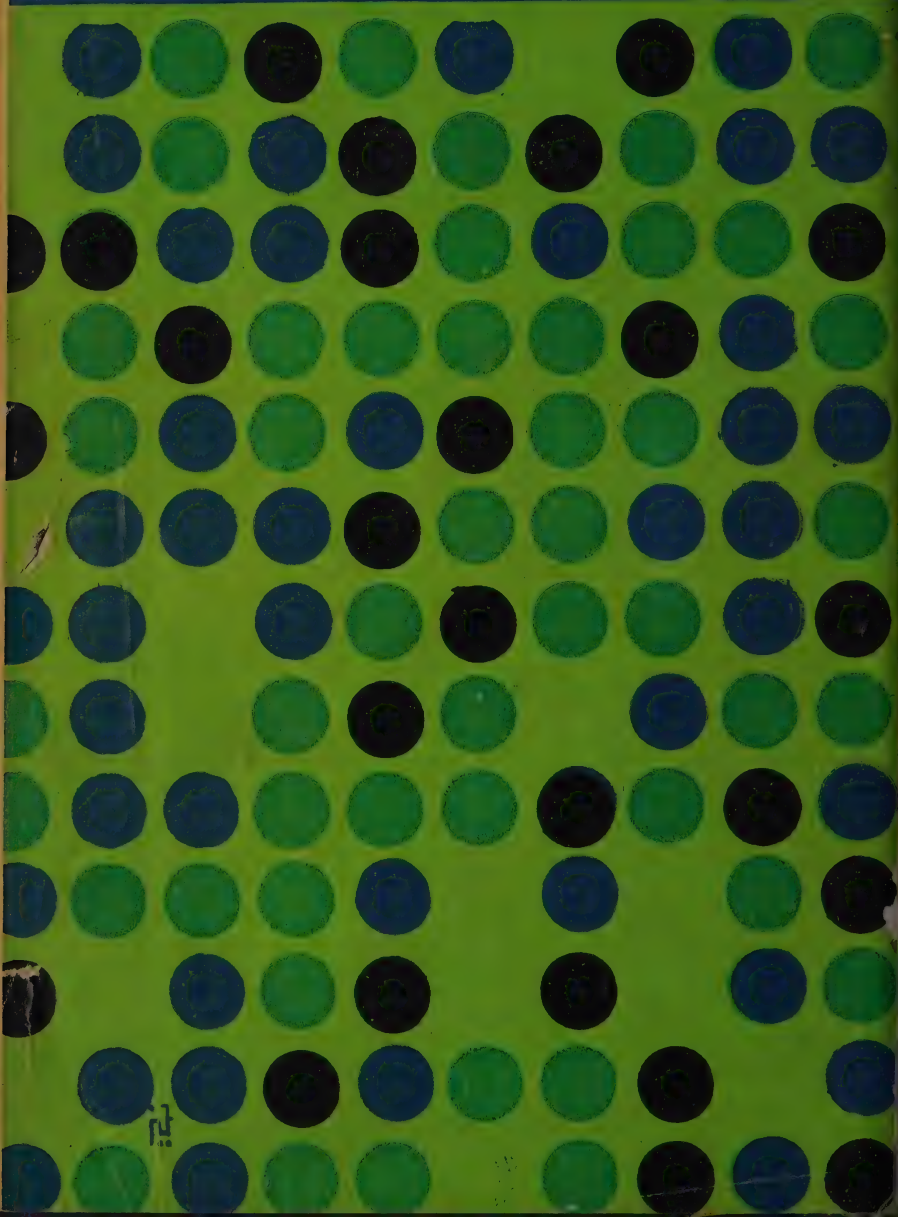
مهندس معتضدی


رادیو
شارپ
بهترین مونسِ تنهائی شماست
SHARP
MODEL
BX-327
نماینده انحصاری در ایران
رکت سهامی بازرگانی تهران توکیو - سرای حافظ - تهران

کیهان هفته

کتاب کیهان

بها ۲۰ ریال





عیدی شاه پسند
برای خانواده های عزیز ای
قوطی های دو پوندی شاه پس
درایام عید با سکه های طلاب
عرضه میگردد . امیدواریم
هموطنان عزیز ضمن قبول شاد
های نوروزی ، عیدی کارخان
شاه پسند را بپذیرند .
روغن نباتی
شاه پسند
SHAHPASAND

لرزشی آورد و . . .
دیگر نبود!

آینه‌ئی بود که انعکاس جز آشتی نداشت ؛ آینه‌ئی آنچنان صافی ، که از خود او در میانه چیزی پیدا نبود !

همه بی‌ریائی وبی ادعائی بود . دلش می‌خواست «اگر کسی بپرسد که ایرج چه گونه موجودی است ؟ در جوابش بگویند : ـ هیچ ، برای خودش موجودی است !» واین آخرین جمله‌ئی بود که شب جمعه ، در محفل دوستانه‌ئی از اوشنیدم.

ودریفاکه ایرج ، دیگر «موجودی»نیست . ـ آرزوئی بود که از آن جز دردی و حسرتی بر جای نمانده‌است !

جلوه‌ئی از حقیقت بود ، براین گسترهٔ غمناك پراز فریب .

چهره‌ئی از راستی بود ، در این مجمع ناراستی .

می‌فهمید ودرد می‌کشید ، اما دوست می‌داشت و به دوستی پناه می‌برد .

انسانی بود ستایش انگیز ، واکنون جز خاطره‌ئی دور ولغزان نیست ؛ از او جز سایه‌ئی در منظر ودردی بردل دوستانش باقی نمانده است .

آینه‌ئی صافی بود .

لرزش آورد ودرهم شکست و ... دیگر نبود !

احمد شاملو

در بارهٔ مرگ ایرج چه بنویسم ؟ با آنکه امروز صبح جنازه‌اش را به چشم دیدم ، هنوز نتوانسته‌ام مرگ اورا درست باور کنم . بگذار آنچه را امروز دیدم برایت نقل کنم .

نزدیك ساعت ۹ بود که خبر را شنیدم . علیرضا حیدری خبر را به من داد . من واو سراسیمه به کلانتری ۳ رفتیم و سراغ ایرج را گرفتیم . افسر کشیك گفت که دیشب یك تصادفی داشتیم که هویتش معلوم نشد ، ناچار به عنوان «مجهول‌الهویه» پرونده‌اش را تشکیل دادیم . در هر حال فوت کرده‌است ؛ جنازه الان در بیمارستان سیناست . به بیمارستان سینا رفتیم . شلوغ و کثیف ودرهم برهم بود . هیچکس نمی‌فهمید که ما چه دوست وچه گوهری را از دست داده‌ایم . کار هرروزه شان است ؛ عادت کرده‌اند . چند تا از دوستان ایرج آمدند . یکی گفت جنازه در انبار است ، میتوانید ببینید . از پلکانی پائین رفتیم . در یك دخمه ، نیمه تاریك که پلیدی به در ودیوارش نشسته بود ، جسدی را دیدم که برکف سیمانی دخمه دراز کشیده بود . تك وتنها .

اول نتوانستم دوست دیرینم ایرج پزشك‌نیا را بشناسم . گویا منتظر بودم که اینجا هم با همان چهرهٔ خندان و مهربان ودوست داشتنی دوبرو

بشوم . اما خودش بود . چشمانش نیمه بسته ودهانش خونالود بود . لباسهایش درهم شده بود . کفشهایش را در آورده بودند ، ولی جورابهای زرشکی رنگش را هنوز به پا داشت پیراهن سفید پاکیزه‌اش مچاله و خونالود شده بود . کاوه دهگان هم آنجا بود . از دیدن جنازه ایرج زار زار گریه میکرد . دیدم نمیتوانم بیشتر بمانم . دست کاوه را گرفتم که اورا ببرم. گفت میخواهم ایرج را ببوسم . خم شد وپیشانی بی‌رنگ ایرج را بارهای بار بوسید . دستش را گرفتم تا از جا بلندش کنم . گفت بگذار دستش را ببوسم دستش را بوسید . بلند نمیشد . به کمك یك نفر که آنجا بود بلندش کردم وبیرون آمدیم . این آخرین دیدار ما بود .

اولین دیدارمان ، گویا پانزده سال پیش بود . در آبادان هردو شاگرد دبیرستان بودیم . درست یادم نیست که کی وچطور باهم خو گرفتیم . همینقدر میدانم که از همان روزی که اورا دیدم ، دوستش داشتم . نه من ، همه همینطور بودند . سالها بعد ، یك‌روز در تهران میخواستم‌عضو کتابخانه‌ای بشوم . ایرج معرف من بود . کتابدار که معرفی نامه را پر میکرد از ایرج پرسید چند سال است مرا میشناسید . ایرج فکری کرد و گفت «ده سال .» بعد باآن لبخند شیرینش که میدانی روبه من کرد و گفت : «پسر ، ما ده سال است همدیگر را میشناسیم !» انگار باورش نمیشد که چه عمری برما گذشته است از آن روز تا حالا نزدیك پنج سال دیگر هم گذشته‌است .

ایرج پزشك‌نیا ، آدمی غیراز آدمهای دیگر بود . دنیا را باچشم دیگری میدید . شوخی وطنز در خون ورگ وپی‌اش سرشته بود . وقتی قضیه‌ای را نقل میکرد ، آدم پی میبرد که این دنیا چه آشفته بازار بی‌ترتیب وبی‌منطقی است . آنچه برای دیگران عادی وپیش پا افتاده بود ، برای ایرج عجیب ومسخره مینمود ؛ وفقط خود او با آن لحن شیرین میتوانست این احساس را بازگو کند . گفتگو با او همیشه لذت بخش وغم‌زدا بود . در عین حال تفکر آدم را برمی‌انگیخت .

ایرج نویسنده ومترجم زبر دستی بود . سالهای پیش داستانهای کوتاه بسیار قشنگی مینوشت . داستان «خرگوشها» یش راهرگز فراموش نمیکنم . به نظر من «خرگوشها» یکی از بهترین داستانهای کوتاهی است که‌به فارسی نوشته شده . اینقدر ظریف ونازك وپخته است موقعی که این داستان را نوشت شاید هنوز بیست سال نداشت . افسوس که کار داستان نویسی‌اش را دنبال نکرد . آن چیز کمیاب را که دیگران ندارند ، ایرج داشت . ایرج استعداد داشت . ترجمه‌هایش بسیار پاکیزه و شیرین بود . اما میبایست یقه‌اش را چسبید و خواهش وتمنا کرد تا بنشیند و چیزی ترجمه کند یا بنویسد . در قیدش نبود .

ایرج پزشك نیا آدم فروتن وبی ادعایی بود ، حال آنکه از غالب ابناء زمانه یك سروگردن بالاتر بود . نه تنها در فهم وکمال ، بلکه نیز ازحیث عواطف سالم . مهربانی وفروتنی را به خود نبسته بود . در خونش بود . دوستانش را ، وغیر دوستانش را به حقیقة دوست میداشت . خوشبین بود. کینه وحسد وبغض نداشت . همه را خوب میدید . این گفته اورا غالب دوستانش شنیده‌اند که میگفت : «رسالت ما در زندگی اینست که بایك مشت آدمهای خوب آشنا بشویم . » حقیقت اینست که خوبی از خودش بود .

نجف دریا بندری

مرگ یك انسان

ایرج پزشك‌نیا یك‌انسان بتمام معنی بود : در دوستی فداکار و مهربان - درهمکاری صدیق وبا امانت - دراحساس و ادراك نمونه بود . ازآنها بودکه نظیرش را خیلی کم میتوان یافت . بااین احوال آیا به دوستان وهمکاران نزدیك او حق نمیدهید که در مرگ او فغان و زاری کنند ؟

من هنوز نمیتوانم قبول‌کنم که پزشگ‌نیا دیگر درمیان مانیست . مرگ او بقدری ناگهانی و جانگداز بود که همه‌را دچار بهت و حیرتی بی‌پایان ساخت . هرکسی این خبر را می‌شنید انگشت تاسف بدندان میگرفت واشگ تاثر ازدیده‌جاری میساخت . اینها همه برای آن‌بودکه ایرج‌پزشگ‌نیا در جمع دوستان بیشمار خود حتی یك دشمن نداشت .

مرگ او برای من که از دوسال پیش همکاری ودوستی خیلی نزدیکتری با پزشگ‌نیا داشتم ضربه‌ای شدید و لطمه‌ای غیرقابل تحمل بود . درادارە ودر کارهای خارج از اداره همکاری میکردیم و سال گذشته مدت دوماه همسفر بودیم . دراین سفر من پزشگ‌نیا را بهتر از پیش شناختم و بصفات نیکوی او پی بردم . اودرپس ظاهری آرام و دلپذیر روحی پراحساس و خروش داشت ، از نابسامانی‌های اجتماع ما رنج می‌برد ودر آرزوی سعادت هموطنان خود میسوخت . همیشه برای فداکاری و کمك بدوستان آماده بود و عاقبت نیز در همین راه جان شیرین خودرا از دست داد .

سی‌ویکسال پیش در تهران متولد شد وپس‌از پایان دوره دانشکده ادبیات ودریافت گواهینامه زبان شناسی مدتی در اروپا بتحصیل و مطالعه پرداخت و در بازگشت بایران بکارهای مختلف علمی وادبی دست زد ودر هر موسسه‌ای که کار کرد عده زیادی دوست صمیمی برای خود فراهم ساخت دوسال پیش وقتی ازاو تقاضا کردم در تنظیم وانتشار کتاب‌سال کیهان با من همکاری کند ، باوجودکارهائی که داشت ، براثر تقاضای من همه را بکناری گذاشت ومرا ازفیض همکاری خود برخوردار ساخت و باید بگویم که افکار وآثار او ازعوامل اصلی واساسی درکارتهیه و تنظیم کتاب سال کیهان بوده است .

ایرج پزشگ‌نیا عاشق مطالعه بود و کار اداری ومشغله دیگر هرگزنمیتوانست اورا از ترجمه و تالیف و مطالعه بازدارد . درعین‌حال مصاحبت دوستان را همیشه مغتنم میشمرد ودر غم وشادی آنان خودرا شریك میساخت .

هم‌اکنون که من این سطور را مینویسم مثل اینست که ایرج در برابر من نشسته‌است . چشمان نافذ خودرا بمن دوخته و سیمای گشاده او بمن لبخندمیزند. می‌شنوم که میگوید : دیدی که راست میگفتم و عمر من کوتاه بود ؟ آیا بازهم‌ازاینکه بگویم من امید زیادی ندارم که بسن پیری برسم مرا ملامت میکنی ؟ »

این حرف مرا آتش میزند - دلم‌میخواهد فریاد بکشم وبگویم : ایرج عزیز چرا بجان دوستانت رحم نکردی و چرا دراول بهار جوانی این‌چنین خزان دیده‌شدی؟ ولی پزشگ‌نیا دیگر حرفهای مارا نمیشنود وبما پاسخ نمیگوید . او از میان ما رفته ومارا باانده بی‌پایان فراق خود تنها گذارده است . مانه‌تنها یك دوست فداکار و یك همکار دانشمند را از دست داده‌ایم بلکه یك‌انسان از جمع معدود انسان‌ها گم کرده ایم ونمیدانیم این ضایعه بزرگ را چگونه تحمل کنیم .

جا دارد که همه‌ما ، چه آنها که ایرج پزشگ‌نیا را می‌شناختند و چه آنها که بااو آشنائی نداشتند ، بخاطر از دست رفتن یك انسان واقعی درمرگ او عزادار باشند .

دهم فروردین ۱۳۴۲ - حسین بنی‌احمد

ایرج پزشک‌نیا ،

روز جمعه گذشته ، حدود نیم شب ، ایرج پزشک نیا ، همکاری عزیز ودوستی بزرگوار و نویسنده‌ئی گرانمایه ، براثر یك تصادف با اتومبیل ، آناً درگذشت .

ایرج در دوستی صفای محض بود و جان خود را نیز بر سر همین احساس وظیفه در برابر دوستان نهاد :

آن شب ایرج در محفلی دوستانه دعوت داشت از قضا در این محفل یکی از دوستان وی ناگهان گرفتار کسالتی شد . ایرج اورا با ماشین خود به بیمارستان برد ، و آنگاه ماشین خودرا در بیمارستان گذاشت وبا تاکسی به خانهٔ میزبان بازگشت تا دوفین دوستش را به بیمارستان ببرد با ماشین خود باز گردد . در طول خیابان شاه بود که رانندهٔ بی‌مبالاتی با سرعت سرسام آور خود با او تصادف کرد ؛ به شدتی که دوست جوان ونازنین ما آناً درگذشت .

ایرج پزشك نیا از همکاران گرانمایه وپرارج نشریات کیهان بود و خوانندگان ما بی‌شك بانوشته‌ها وترجمه‌های عالی او آشنائی دارند . او در دومین مجلد «کتاب سال کیهان» کار خود را به پایان رسانیده بود وقرار بود در فرصتی که تا شروع به کار برای مجلد سال آینده باقی است ، با کیهان هفته همکاری بیشتر ونزدیك‌تر داشته باشد ...

با علاقه وپشتکار فراوان به کار پرداخت ، طرح ها ونقشه‌های بسیاری برای جالب‌تر عرضه کردن این نشریه فراهم آورد ؛ دریغا که در آستانهٔ این همکاری ، بازندگی وداع گفت ومجال نیافت تا نتیجهٔ عملی طرح های خود را به چشم ببیند ؛ ودریغاکه درآستانهٔ شروع به تحقق طرح‌های‌او ، این‌گونه ، می‌باید به ماتمش بنشینیم و پیش از اقدام به نقشه های بارآوردش صفحه‌ئی به‌رثای او سیاه کنیم !

خبر مرگ نابهنگام او چون صاعقه بر سر همکاران و آشنایانش فرود آمد ، وکیهان هفته که فرصتی مغتنم را برای همکاری هرچه بیشتر بااو ، چنین به مصیبت از دست داده‌است ، ناگزیر انتشار خود را یك روز به تاخیر افکند تا دوستان نزدیکش بتوانند یاد همکاری ارجمند ورفیقی‌شریف وپاکدل را گرامی بدارند واشك های خاموش خود را نثار خاطرهٔ پایدار او کنند .

چه گونه می‌توان مرگ عزیزی را باور کرد که امشب پیش شما ودر خانهٔ شماست ؛ می‌خندد ودوستانش را در آغوش می‌فشارد و نشاط وخرمی می‌پراکند ، وفرداشب پرده خاك را نقاب و حجاب خویش می‌کند وبرای همیشه تنهایتان می‌گذارد .

غم از دست دادن او نه چنان سبك بودکه به‌آسانی بتوان گفت ؛ زیرا جای خالی ایرج که مدام در برابر چشم همکاران اوست ، نه چنان جائی‌است که به آسانی پر بتواند شد ؛ زیرا که ایرج روح دوستی ، روح پرهیزکاری و شرافت بود .

از خداوند برای کسان ودوستانش صبر می‌طلبم : صبر تلخی که تحملش بسی دشوار است ، اما جز تحمل چاره‌ئی نیست !

سازمان چاپ وانتشارات کیهان :

حسن قریشی

در شماره ۶۸

کیهان هفته

کتاب کیهان

داستانها :

استثنائاً دوشنبه ۱۲ فروردین ۱۳۴۲

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده

ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان

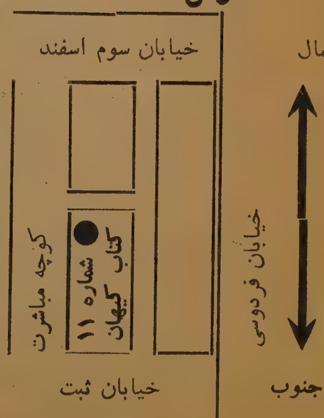
مدیر : حسن قریشی

زیر نظر شورای نویسندگان

طرح وتنظیم کتاب : مرتضی ممیز

تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

آدرس :



خوک ماهی سفید

نوشته : ردیارد کیپلینگ
ترجمه : ا . ش . زندنیا

ردیاردکیپلینگ Rudyard Kipling (۱۸۶۵–۱۹۳۶)
نویسنده بزرگ انگلیسی آغاز قرن بیستم و برنده جایزه ادبی «نوبل» که اغلب ایام جوانی خود را درخدمت حکومت هندوستان گذرانیده بود ، با تعصب شدید در وطن پرستی ، به کار داستان نویسی پرداخت . مجموعه داستان های کوتاه و رومان های او در میان آثار ادبی انگلیسی محل خاصی دارند . داستان «کیم» شاهکارش بشمار میرود . ولی بسبب تعصب شدید درتوجیه امپریالیسم انگلیس ، آثارش کمتر به زبان های خارجی ترجمه شده . کیپلینگ،قهرمانی‌وماجرا-جوئی های بزرگ را میستاید و داستان حاضر که از مجموعه داستان های کوتاه او بنام «کتاب جنگل» ترجمه شده ظرافت خاصی دارد . سبك کیپلینگ ازلحاظ‌دیدرومانتیك‌وازلحاظ بیان رآلیسم است ، ولی در داستان زیر به روش سمبولیك بیان موضوع میکند .

آه ! آرام باش کودك من شب در کنار است .
آنهائی که آنسان سبز مینمود اکنون سیاه است .
ماه بر فراز سر ، نگران ماست ،
ما کــه در گودال ها آسوده‌ایم و زمزمه داریم .
آنجا که موج ها بهم میکوبند و برای‌تو بالشی نرمند ،
آنجا ، بال های کوچك خستهٔ تــو در کنارت پیچیده‌اند ،
توفان بیدارت‌نخواهدکرد ، و موجات نخواهد برد .
پس ، در آغوش دریای آرام ،آسوده بیارام .

لالائی خوك ماهی

تمام این حوادث ، چند سال پیش در مکانی که **نواستشناه** ـمکان شمال شرقی- نامیده میشود ، در جزیره **سن‌پل** واقع در دورترین نقاط دریای **برینگ** اتفاق افتاده است .

این داستان را **لیمرشین** ـ پرنده‌زمستان- زمانی که بر فراز یك کشتی بخاری عازم ژاپن میپرید ، برای من حکایت کرد ، و من او را به اتاق خود بردم ، گرم کردم و غذا دادم ،تا آنکه به **سن‌پل** بازگشت . **لیمرشین** مرغی غریب و بسیار کوچك‌است، ولی میداند چگونه باید حقایق را گفت :

هیچکس ، مگر برای انجام کاری ،به **نواستشناه** نمیآید و تنها مردمی که درآنجا کار ثابتی دارند خوك ماهی ها هستند ـ صدها هزار خوك ماهــی ، در ماه های تابستان از دریای سرد خاکستری بیرون میآیند ، زیرا آنان بهترین شرایط را، که‌در هیچ نقطه دیگر دنیا برای خوك ماهی‌ها موجود نیست ، در کرانه **نواستشناه** مــی یابند .

دریاسالار این را میدانست و در هر بهار ، از هر کجا که بود به آنجا شنــا میکرد . مانند اژدری مستقیما به ســوی **نواستشناه** میرفت و چندی با همراهانش

جهت تسخیر جای مناسبی روی صخره ها، که تا حد امکان بدریا نزدیك باشد ، زدو خورد مینمود .

دریاسالار پانزده سال داشت . خوك ماهی خاکستری پشم آلود عظیمی بود با یال کوتاهی روی شانه‌اش ، و دودندان دراز سگ مانند .

وقتی خود را روی بال های جلواش بلند میکرد ، بیش از چهار پا از زمین بلندی داشت ، و سنگینی‌اش ، اگر احیانا کسی بود که میتوانست او را تکان دهد ، قریب سیصد و پنجاه کیلو بود . بدنش را آثار زخم های خونین زدو خوردهایش پوشیده بود و با این حال پیوسته برای زدوخورد تازه‌ای آمادگی داشت .

سر خود را به یکسو میانداخت ، گوئی میترسید به دشمنش بنگرد ، سپس چون جرقه‌ای آن را به جلو میپراند . وقتی دندان های بزرگش کاملا روی گردن خوك ماهی های دیگر قفل میشد ، آن‌ها اگر توانائی داشتند میگریختند .

هنوز دریاسالار هیچ خوك ماهی مغلوبی را دنبال نکرده‌بود ، چه این خلاف روش و سنت آن کرانه بود . او فقط‌برای آسایش خود به جائی نزدیك دریا احتیاج داشت ، ولی چون چهل الی پنجاه هزار خوك ماهی دیگر نیز هر بهار پی چنین جائی میگشتند ، غرش ، غریو و حملات آن‌ها ، در آن ساحل سهمناك بود .

از تپه‌ای بنام تپه هوچینسن شما می توانستید به محوطه‌ای بیش از پنج کیلو متر بنگرید ، که از خوك ماهی های جنگجو پوشیده شده بود ، و آب های نزدیك این کرانه را پراز خوك ماهی‌هائی میدیدید ، که برای رسیدن به ساحل و شرکت در زدوخورد شتاب دارند . آنها میان صخره‌ها ، داخل گودال ها و روی شن های قرار گاه خود میجنگیدند ، چه آن‌ها نیز چون انسان ناسازگار و بد خو بودند . زنانشان زودتر از اواخراردی‌ بهشت و حتی اوایل خرداد به آن جا نمیآمدند ، چه نمیخواستند قطعه قطعه شوند . و خوك ماهی های جوان ترسه و چهار ساله که هنوز به سن خانه‌داری نرسیده بودند ، در آن تاریخ گله گله و دسته دسته به ساحلی در حدود یك کیلو متر دورتراز محل جنگجویان فرود می آمدند و روی شن ها بازی میکردند ، و هرچیز سبزی را که میروئید از میان میبردند . آنها هلوشیکی‌ـ مجردها ـ نامیده میشدند و لااقل دویست الی سیصد هزارشان فقط در نواستشناه دیده میشدند .

دریاسالار ، جنگ چهل و پنجم خود را تمام کرده بود که ماتکاه زن خوش منظر چرب و نرم او از دریا بیرون آمد . پشت گردن زنش را گرفت ، بزمین غلطانید و با صدای خشنی گفت : « مثل همیشه دیر آمدی ! تا حالا کجابودی ؟»

دریاسالار عادت نداشت در چهار ماه اقامت خود در ساحل چیزی بخورد ، بهمین سبب عادتا بد خلق بود . ماتکاه که به اخلاق او آشنائی داشت میدانست که بهتر است جواب صریحی ندهد . به اطراف نگاه کرد و گفت : « چقدر برای تو نگران بودم ! دوباره همان جای‌قدیمی را تصرف کرده‌ای !»

دریاسالار گفت : « گمان میکنم چنین باشد . خوب به من نگاه کن !»در بیست نقطه بدن زخمی شده و یك چشمش تقریبا کور و پهلوهایش ریش بود .

ماتکاه در حالی که خود را با بالش‌باد میزد گفت : «آه مرد ، مرد ! چرا نمی توانی خویشتندار باشی و این مکان را آرام بگذاری ؟ چنان مینماید که انگار با نهنگ خونخوار جنگیده باشی . »

ـ « من کاری نکرده‌ام ، جز اینکه تااواسط اردیبهشت جنگیده‌ام ، امسال متاسفانه ساحل خیلی شلوغ بود . من‌لااقل صدتا از خوك ماهی های کرانه لوکانن را اینجا دیدم که پی محلی میگشتند . نمی دانم چرا مردم در محل خودشان توقف نمی کنند ؟»

ماتکاه گفت : «من اغلب فکر میکنم اگر به عوض اینجا در جزیره آتر بمانیم آسوده تر خواهیم بود .»

ـ « به ! فقط هلوشیکی ها به‌جزیره‌آتر

میروند . اگر ما به آنجا برویم خواهند گفت ترسیده ایم . عزیز من ، ما باید ظاهر خود را حفظ کنیم .»

سپس **دریاسالار** سرخودرا میان شانه‌های چاقش فروبرد و کوشید چند دقیقه بخواب رود ، ولی در همه آن مدت ، منتظر زدو خوردی بود . اکنون همه خوك ماهی‌ها و زنانشان در ساحل بودند . خوك ماهی های پیر ، مادر ها ، بچه های خردسال ، مجردها جنگ کنان و بازی کنان در آب غوطه میزدند و از آب بیرون میآمدند ، و دسته دسته و گروه گروه تا جائی که در میان مه چشم میدید ، روی زمین میآرمیدند . **نواستشناه** اغلب ، به استثنای اوقاتی که آفتاب می‌دمید و همه چیز لحظه‌ای مروارید رنگ و قوس و قزح‌وار بنظر میرسید ، مه آلود بود .

کوتیك ، فرزند **ماتکاه** ، دراواسط آن فصل به دنیا آمد ، همه اندامش سرو شانه و یال بود . و چشم های آبی نمناك ، مانند چشم هر بچه خوك ماهی ، داشت ، ولی در پوست او چیزی بود که مادرش را به تفکر واداشته بود .

بالاخره‌مادرش گفت : «**دریاسالار** ، فرزند ما مثل اینکه سپید خواهد بود !»

دریاسالار خرخرکنان گفت : «این فکر را از سرت بیرون کن ، چشمانت را درست بازکن ! هرگز چنین چیزی ، مثل خوك ماهی سپید ، در دنیا نبوده است .»

ماتکاه گفت : «من نمیتوانم این‌موضوع را بپذیرم . مثل اینکه حالا دارد چنین چیزی واقع میشود .» و این نغمه آرام و ظریفی که همه مادران خوك ماهی برای فرزندان خود می‌سرایند سرداد :

تاآنگاه که سرت جای دمت را بگیرد ،
و توفان های تابستان ونهنگ‌های خونخوار
برای کودکان خوك ماهی خطرناکند !
خطرناك ، آنسان که میتواند بود ،
اما بازی کن و بزرگ شو ،
تا دیگر خطا نکنی .
ای فرزند دریاهای پهناور !

یقینا درآغاز پسر خردسال نمیتوانست معنی این کلمات‌رادریابد . در کنار مادرش می پلکید ، و میآموخت چطور وقتی پدرش با کسی زد و خورد میکند خود را کنار بکشد . **ماتکاه** به دریا میرفت تا خوردنی بدست آرد ، و به کودك فقط هردو روز یکبار غذا میداد ، ولی او هربار تا آنجا که میتوانست میخورد .

نخستین کاری که کرد خزیدن برزمین بود ، و اودرآنجا ده‌ها هزار بچه خوك ماهی همسال خود را یافت ، که مانند توله سگان باهم بازی میکردند ، روی شن‌های پاك بخواب میرفتند و باز بازی میکردند. پیران قوم که در قرارگاه بودند به آنها توجهی‌نداشتند ، **هلوشیکی‌ها** هم به‌کار خود مشغول بودند ، بهمین سبب بچه ها فرصت خوشی برای بازی داشتند .

وقتی **ماتکاه** ، از ماهیگیری‌درآب های ژرف باز میگشت ، چون صدها مادر دیگر مستقیما به محل بازی آن‌ها میرفت ومانند گوسفندی که بره خود را میخواند ، اورا صدا میکرد . وقتی که صدای خش خش **کوتیك** را میشنید ، مستقیم ترین راه مقابل را در پیش میگرفت و با چهار بالش ، خود را میکشید و از چپ وراست سر کودك خود را لمس میکرد . این کار بخاطر این بود که از سلامت او اطمینان یابد . **ماتکاه** به‌**کوتیك** گفته بود : «تا وقتی که تو در آب های باتلاقی دراز نکشی که جرب بگیری ، یاشن های سخت را به زخم های خود نمالی ، وتا وقتی‌که در دریای توفانی شنا نکنی ، هیچ چیز بتو آسیب نخواهد رسانید . »

خوك ماهی های کوچك نمیتوانند بیش از یك‌کودك خرد سال شنا کنند و تا شنا یاد نگرفته‌اند ناراحت هستند . نخستین باری که **کوتیك** به دریا رفت موجی او را بسوی نقاط ژرف برد و سرش زیر آب رفت و بال های عقبش بالا آمد ــ درست همانطور که مادرش در آواز خود می گفت ــ و اگر موج دوم او را جابجا نمیکرد کارش تمام بود .

از آن پس آموخت چگونه درآبگیری دراز بکشد و بگذارد موج ها او را بپوشانند ، و بهر حال همیشه با چشمان

باز موج های بزرگ را میپائید . هنوز ضعیف تر از آن بود که بتواند بالهای خود را بکار برد ، تمام آنچه او میدانست، داخل شدن و خارج شدن از آب بود و جست و خیز روی ساحل و جا بجا شدن و چرت زدن روی شن ها و بازگشت به آب ، تا سرانجام دانست که حقیقتا ازآن دریاست .

از آن پس میتوانید تجسم کنید که او و همبازیانش ، چگونه به دامن امواج غلطان میپریدند ، بالای تپه های ساحلی میرفتند ، هنگامی که موجهای بزرگ میغرید به ساحل میجستند و روی دم خود میایستادند همچنانکه بزرگترها میایستند، یا روی دامنه صخره های مرطوب به بازی «من شاه قلعه‌ام» سرگرم میشدند . او هرچند وقت بال نازکی را میدید ، مثل بال یك کوسه بزرگ کاملا نزدیك ساحل ، و میدانست که نهنگ خونخوار است ، که اگر خوك ماهی های جوان را بدست آرد ، بیدریغ میبلعد و بمحض دیدن او **کوتیك** مانند تیر به ساحل میشتافت و آرام حرکت میکرد ، مثل اینکه اصلا در پی چیزی نبوده‌است. دراواخر مهر خوك ماهی **هاس‌پل** را ترك گفتند و به دریاهای ژرف رفتند ، فامیل فامیل و دسته دسته ، و دیگر زدو خوردی در قرار گاه اتفاق نمی‌افتاد و **هلوشیکی‌ها** ، هر جا که میخواستند بازی میکردند . **ماتکاه** به **کوتیك** گفت :«سال آینده تو **هلوشیکی** خواهی بود ،ولی‌امسال باید ماهی گرفتن را یاد بگیری . »

آندو با هم اقیانوس آرام را طی کردند ، و **ماتکاه** به **کوتیك** آموخت چگونه در حالیکه بال‌هایش را به پهلوها باز کرده و تنها دماغ کوچکش از دریا بیرون است ، بر پشت بخوابد . هیچ گهواره‌ای به این اندازه ــ به اندازه موجهای پست و بلند اقیانوس آرام ــ راحت نیست ، **ماتکاه** به‌او گفت هرگاه در سراسر پوستش احساس سوزش کرد، «احساس آب » را آموخته است و آن سوزش حاکی از نزدیکی توفان است . باید بلافاصله پس از این احساس از آن منطقه بگریزد .

ماتکاه گفت : «بزودی خواهی دانست که چگونه جهت شنای خود را بیابی ، ولی اکنون ماخط سیر گراز ماهی را ، که موجود بسیار دانائی است ، طی‌خواهیم کرد . » گروه بزرگی از گراز ماهی ها در آب بودند ، **کوتیك** کوچولو آنها را با حداکثر سرعت خود دنبال میکرد . از آن ها پرسید :

« چگونه شما جهت خود را میابید ؟» فرمانده آن دسته چشمان سپید خود را گرداند و پاسخ داد ؛ « کوچولودم من میسوزد و این سوزش بمعنای نزدیکی توفان است . وقتی تو در جنوب آب های چسبناك (مقصود آب های استوائی است) بینی و دمت میسوزد ، توفان در مقابل تست و توباید به شمال باز گردی ، حالا تند بیا ! از آب ها حس میکنم که‌توفان نزدیك است .»

این‌یکی‌از بسیاری آموخته های‌**کوتیك** بود ، و پیوسته میآموخت . **ماتکاه** به او یادداد که چگونه ماهی **هالیبوت** و روغن ماهی را در زیر آب دنبال کند ، و ماهی ها ی‌صخره‌ای را از سوراخ خود در میان خزه ها بیرون بکشد ، چگونه از شکاف های ژرف دریا دوری کند ، چگونه بر فراز موج ها ، هر بامداد برقصد ،چگونه بال های خود را برای **آلباتراس** (پرنده عظیم دریائی) و کشتی های جنگی تکان دهد ، چگونه بابال های گشوده مانند ماهی یونس ، سه تا چهار پا از آب بیرون بپرد ؛ از خوردن ماهی پرنده که‌استخوانی است خودداری کند ، در ژرفای سه چهار متری گوشت شانه روغن ماهی ها را با سرعت تمام بیرون بکشد و هرگز برای تماشای کشتی یا قایقی ، مگر قایق پاروئی ، درنگ نکند . خلاصه پس از شش ماه **کوتیك** تمام مسایل لازم را می دانست ، و درتمام این مدت بالش به زمین خشك نخورده بود .

بهر حال ، یك روز که خواب آلود بر آب های گرم حوالی جزیره **خوآن فرناندز** لمیده بود ، احساس تنبلی ولختی کرد ، چنانکه آدم ها در بهار حس می کنند ، و کرانه های زیبا و جالب **نواستشناه** را در یازده‌هزار کیلومتری‌خود، بازی‌باهمبازیانش ، بوی خزه های‌دریائی، غرش خوك ماهی ها و زدوخورد آن هارا بیاد آورد و بیدرنگ متوجه شمال شد و مستقیما به آنسو شنا کرد . در راه دسته دسته همنوعانش را دید که به همان راه میروند . آنها گفتند : « سلام **کوتیك**، امسال ما **هلوشیکی** هستیم و میتوانیم در گودال های **لوکانن** به رقص آتش‌بپردازیم و روی سبزه های نورس بازی کنیم . اما تواین پوست را از کجا یافته‌ای ؟»

خز **کوتیك** تقریبا سپید خالص مینمود، وگرچه از این بابت بسیار مغرور بود گفت : « تند شنا کنیم . دل‌ام‌برای زمین خودمان پر میزند .» بدین ترتیب آن ها به کرانه زادگاه خود باز گشتند و صدای زد و خورد خوك ماهی های پیر ،پدران خودشان را که در میان غبار شن ها مبارزه میکردند ، شنیدند .

آنشب **کوتیك** با خوك ماهی های‌یکساله به رقص آتش پرداخت .

دریا در شب های تابستانی در سراسر مسافت میان **نواستشناه** و **لوکانن** پر از آتش بود ، و هرخوك ماهی وقتیکه می پریدشیاری مانند روغن مشتعل وجرقه‌هائی در پی خود باقی میگذاشت و موج ها به رگه های فسفر سائی تقسیم میشدند و می چرخیدند . سپس به خشکی **هلوشیکی** ها آمدند و بغلطیدن و گفتن سرگذشت سفر دراز خود در دریا پرداختند . در باره اقیانوس آرام چنان گفتگو کردند که کودکان در باره جنگل هائی که در آن‌ها گردش کرده‌اند ، واگر کسی میتوانست سخنانشان را بشنود در باره آن اقیانوس اطلاعاتی کسب میکرد که هیچ بشری کسب نکرده است . سپس **هلوشیکی**‌های سه چهار ساله از تپه های **هوچینسن**آمدند و فریاد زدند : « از سر راه ما دورشوید، چه شما هنوز همه اسرار دریا را نمیدانید. صبر کنید تا دور دنیا بگردید . آهای ! خوك‌ماهی یکساله ،تواین‌تن پوش سپید را از کجا آورده‌ای ؟»

کوتیك گفت : «من این را از جائی نیاورده‌ام ، خودش رسته است .» وهمینکه خواست از سرراه آنها دور شود ، دو آدم، سیاه با صورت های قرمز پهن از تپه های شنی مجاور سرازیر شدند ، و **کوتیك** ، که تا آنوقت انسان ندیده بود ، سر خود را بلند کرد .

هلوشیکی های تازه رسیده ، احمقانه روی زمین نشسته بودند . آدم ها کسی جز **کریك بوترین** رئیس شکارچیان جزیره و پسر او **پاتالمن** ، نبودند . از دهکده ای واقع در یك کیلومتری آن محل آمده بودند و میخواستند هر چند خوك ماهی را که بتوانند ، به کشتارگاه ببرند و پوست آنها را بکنند .

پاتالمن گفت : «اوهو ، نگاه کن ! یك خوك ماهی سپید آنجاست !»

صورت چرب دودی **کریك بوترین** سفید شد ، چه او از**آلئوت‌ها** (مردم آلئوسین) بود و آنها به خرافات معتقدند . سپس به دعا خواندن پرداخت و بعد گفت : «**پاتالمن** ، دستش نزن ، تا کنون هرگز خوك ماهی سپیدی نبوده است ــ حتی از وقتی من متولد شده‌ام . شاید روح **زارروف** پیرباشد . او سال پیش درتوفان بزرگ غرق شد .»

پاتالمن گفت : «من نزدیکش نخواهم شد ، او نحس است . واقعا خیال میکنی این **زارروف** پیر است که بازگشته؟ من چند تخم مرغ نذرش میکنم .»

کریك گفت : «به او نگاه نکن ، آن چهار ساله ها را بران . آدم های ما باید امروز پوست دویست تا را بکنند ، ولی چون تازه فصل شکار آغاز شده آنهادستشان روان نیست ، شاید صد تا را بتوانند ، زودباش !»

پاتالمن یك جفت استخوان پشت خوك ماهی را مقابل **هلوشیکی** ها بهم کوفت ، و آنها مثل مرده ساکت شدند . آنگاه

قدم پیش نهاد و خوك ماهی ها شروع به حرکت کردند ، و کریك آنها را بداخل خشکی رهبری کرد . آنها هیچ کوششی برای بازگشت نکردند .

صدها و صدها هزار خوك ماهی دیدند که آنها رامی‌رانند ، ولی بی اعتناء به‌بازی خود ادامه دادند . کوتیك تنها فردی بود که دراین باره به پرسش پرداخت . ولی ، هیچیك از همراهانش نتوانستند دراین‌باره توضیحی بدهند جزاینکه گفتند هرسال طی شش هفته یا دوماه آدم ها خوك ماهی ها را میرانند .

گفت : «پس من در پی آنها میروم !» و در حالیکه در پی گله میرفت چشمانش تقریبا از حدقه بیرون آمده بود .

پاتالمن فریاد کشید : «خوك ماهی سپید ، پی ما میآید . این اولین باراست که یك خوك ماهی خودش به کشتارگاه میشتابد .»

کریك گفت : «خاموش ! به اطراف نگاه نکن ، این روح زارروف است ! من باید با کشیش دراین باره صحبت کنم .»

تاکشتارگاه فقط یك کیلو متر فاصله بود ، ولی این راه در یك ساعت پیموده شد ، چه کریك میدانست اگر خوك ماهی‌ها تند حرکت کنند گرم میشوند و در آن صورت وقتی پوستشان را بکنند خزهای آن میریزد . بهمین‌سبب راه را خیلی آهسته پیمودند ، از دماغه شیر ماهی و عمارت و بستر رود گذشتند تا اینکه به عمارت نمك رسیدند . اینجا کاملا از نظر خوك ماهی های ساحل پنهان بود .

کوتیك آنها را با توجه و تعجب دنبال میکرد : فکر میکرد اینجا آخر دنیاست، ولی غریو قرارگاه خوك ماهی ها مانند صدای ترنی در تونل به گوشش میرسید سپس کریك روی خزه ها نشست وساعت برنجی سنگینی از جیب خود بیرون‌کشید، و گله را گذاشت که سی دقیقه‌استراحت کنند و خنك شوند . کوتیك صدای چکیدن ژاله های مه را از لبه کلاه او میشنید . بعد ده دوازده مرد ، که هریك چماق آهنی یك متری داشتند ، بیرون آمدند ، و کریك چند خوك ماهی را که گرما زده یا بوسیله سایر خوك ماهی‌ها زخمی شده بودند نشان داد ، و آن مردها با پوتین های سنگینشان که از پوست‌سینه شیر ماهی درست شده بود ، آن‌ها را از گله بیرون انداختند ، بعد کریك گفت : « بگذارید بروند !» سپس آنها با قوت هرچه تمامتر با چماق های خود بسر خوك ماهی ها کوبیدند .

ده دقیقه بعد کوتیك کوچولو رفقای خود را نمیشناخت ، چه پوست آن ها را از نوك پا تامغز سر شکافته‌از بال هایشان بیرون‌کشیده‌روی زمین پهن کرده بودند.

این حادثه برای کوتیك کافی بود . برگشت و بسرعت بطرف دریا دوید (؛ هر خوك ماهی میتواند مدت کمی تند بدود)، سبیل های نورس کوچك او از ترس می لرزید . در دماغه شیر که شیر ماهی‌های عظیم در لب سنگ نشسته بودند ، خود را بال زنان به آب سرد افکند و با بیچارگی به حرکت پرداخت . یك شیر ماهی غرغر کنان گفت : « اینجا چه میکنی ؟»

کوتیك گفت : «شوشنی ااوچن‌شوشنی! (؛ تنهایم ! خیلی تنهایم !) آن ها تمام هلوشیکی ها را در همه کرانه‌ها کشتند!»

شیر ماهی سر خود را بسوی ساحل برگردانید و گفت : « رفقای تو مثل همیشه حماقت کردند . شما باید بدانید کریك پیر هر گله‌ای را نابود میکند . این کار سی سال است ادامه دارد . »

کوتیك گفت : « وحشتناك است » و خود را بایك تکان بال هایش بر سرموجی قرار داد و در لبه باریك صخره‌ای قرار گرفت .

شیر ماهی که میتوانست راجع‌بشناوری قضاوت کند گفت : « برای یکساله خیلی عالی است . من گمان میکنم تماشای آن منظره تقریبا برای تو وحشتناك بوده‌است، ولی چون خوك ماهی‌ها هر سال به اینجا میآیند ، و آدم ها این موضوع رامیدانند این قضیه هر سال تکرار میشود ، مگر اینکه جزیره‌ای بیابید که پای انسان به آن‌جا نرسد . »

کوتیك پرسید : «آیا چنین جزیره‌ای وجود دارد ؟»

شیر ماهی گفت : « من که **پولتوس** (ماهی **هالیبوت**) را بیست سال دنبـال کرده‌ام چنین جزیره‌ای تا کنون‌ندیده‌ام. ولی نگاه کن بنظر میآید تو دوست داری با مجرب‌تر از خودت صحبت کنی ؟ خوب است به جزیره **والروس** بروی و باجادوی دریاصحبت کنی . او ممکن است چیزهائی بداند . ولی به این تندی شنا نکن ، دو فرسخ راه داری ! کوچولو اگر جای تو بودم اول کمی راحت میکردم . »

کوتیك فکر کرد این پیشنهاد بـدی نیست . به محل ساحلی خود رفت و روی زمین ، مثل همه خوك ماهی ها ، دراز کشید و نیمساعت راحت کرد . سپس ، مستقیما بسوی جزیره **والروس** شنا نمود. این جزیره يك رشته سنگی باریکی‌است‌که در شمال شرقـــی **نواستشناه** قرار دارد ، و تمام تخته سنگهای آن را گراز ماهی هـا اشغال کرده‌اند .

او درکنار جادوی دریا ـ گرازماهی عظیم بدترکیب چانه پهن و دندان دراز اقیانوس آرام شمالی ، که جز درموقـع خواب آرامش ندارد ـ درحالی که نیمی از بدنش درآب بود ، فرود آمد .

کوتیك فریاد کرد «بلندشو!» چه‌آن‌ها خرخرشان بلند بود .

گراز دریائی گفت : « هاه ! هو! هف! چه خبر است ؟» و بادندانش بـه گراز ماهی پهلوئی ضربه‌ای زدو او هم به بعدی الی آخر تا همه گراز ماهی ها بیدار شدند و به هر سو جز به مقابل خود نگریستند .

کوتیك درحالی که بر سطح‌آب‌تکان میخورد ومثل يك حلزون سپید کوچك بنظر میرسید گفت : « هی ! منم»

جادوی دریا گفت « خوب ! ممکن است بپرسم این چه پوستی است که تو داری؟» و همه گراز ماهی‌ها به او نگاه کردند ؛ درست مثل نگاه اعضاء مسن يك کلوپ اعیان به يك کودك خردسال .

کوتیك اهمیتی به این سؤال ، که بارها از او شده بود ، نداد و پرسید : « آیا محلی برای خوك ماهی‌ها پیدا میشود که آدم‌ها به آنجا نیایند ؟»

جادوی دریا درحالیکه چشمش چهارتا شده بود گفت : « برو پیدا کن؛ زودباش. بگذار ما به‌کارمان برسیم . »

کوتیك مثل ماهی پرنده درُ هـوا پرید و با تمام نیروی خود فریاد زد : « صدف‌خور ! صدف‌خور !» اومیدانست که جادوی دریا هرگز ماهی نمیخورد و بااینکه قهار بنظر میرسد ، خوراك او صدف‌ها و خزه‌های دریائی است . چنانکه **لیمرشن**برای من‌حکایت کرد بلافاصله **چیکین‌ها** ، **گوروسکی** ها ، **اپنکاها** ، **بورگوماستر** ها . **کتی‌واگ** ها و **پوفین** ها که پیوسته منتظرند تـا عصبانی شوند ، این فریاد را تکرار کردند، بطوریکه پنجدقیقه حتی صدای تفنگ هم ممکن نبود شنیده شود . تمام سکنـــه **والروس** میغریدند و فریاد میکشیدند : «صدف‌خور! **استاریك** (خرف) !»وجادوی دریا از پهلوئی به پهلو میغلطید .

کوتیك با قدرت تمام گفت : «حالا به من خواهی گفت ؟»

جادوی دریا جواب داد : « برو از گاوماهی بپرس ، اگر هنوز زنده باشد میتواند تو را راهنمائی کند . »

کوتیك پرسید : « چگونه میتوانم دربرخورد با گاوماهی او را بشناسم؟»

رئیس آنها که میخواست جادوی‌دریا را مسخره کند اضافه کرد : « تنهاموجودی است که از جادوی دریا زشتتر است ؛ زشت‌تر و بد خلق‌تر ! خرف!»

کوتیك به **نواستشناه** بازگشت و در آنجا هیچکس به همراهی او درکشف‌محل امنی جهت خوك‌ماهی‌ها علاقه نشان نداد. گفتند ؛ آدم ها همیشه **هلوشیکی‌ها** را میرانند ـ این جزء معمول زندگی است ـ واگر او مایل نیست چیز های زشت را به‌بیند، نباید به‌کشتارگاه برود. ولی‌هیچیك از خوك‌ماهی‌ها کشتارگاه را ندیده بودند واین نکته او را از رفقایش ممتازمیساخت. به‌اضافه این تفاوت ، که کوتیك خوك‌ماهی سپیدی بود .

دریاسالارپس‌از شنیدن سرگذشت‌پسر

خود گفت : « آنچه تو باید بکنی آنست که رشد کنی ؛ مثل پدرت بزرگ شوی و قرارگاهی برای خود در ساحل دست و پا کنی ، درآنصورت آدم‌ها بتو کاری نخواهند داشت . در پنج‌سال آینده تو باید بتوانی برای خودت مبارزه کنی . » حتی مادر مهربان او گفت : « تو هرگز نمیتوانی مانع کشتار شوی . برو در دریا بازی کن! **کوتیك** .» و **کوتیك** درحالیکه دلش گرفته بود ، رفت و به رقص آتش پرداخت.

پائیز آن سال ، بمحض اینکه قدرت یافت ، ساحل را به تنهائی ترك گفت ، زیرا در سرگرد مانند او فکری رخنه‌کرده بود . میرفت گاو دریائی را ، اگرهنوز چنین موجودی در دریا زندگی می‌کرد ، بیابد . میرفت برای خوك‌ماهی‌های جزیره آرامی پیدا کند که بتوانند بی‌مزاحمت انسان در آن بسر برند .

بدین‌سبب به جستجوی خود از شمال تا جنوب اقیانوس آرام ادامه داد . به‌سرعت پانصد کیلومتر درشبانه روز شنا کرد ، با حوادث بسیاری که نمی‌توان شمرد روبرو شد ؛ از دام آفتاب ماهی و ماهی خالدار و ماهی پتك جست و تمام گیاهان زیر و روی دریا را دید ، ماهی‌های عظیم و صدف‌های **سرخ خالدار را که** صدها سال در یك‌جا زندگی می‌کنند دید و ازاین دیده‌های خود مغرور شد ، ولی هرگز با گاو دریائی روبرو نشد و جزیره‌ای‌راکه میخواست نیافت .

هرگاه کرانه‌ای را میدید که مناسب برای بازی خوك‌ماهی‌ها بود ، درکنارآن نیز دود کشتی شکاری را میدید ، و **کوتیك** معنی آنرا میفهمید . هرجاروزی خوك‌ماهی‌ها توقف کرده بودند ، درآنجا مقتول و شکارشده بودند، **کوتیك میدانست** که هرجا انسان یکبار آمد باز دیگر نیز میتواند **بیاید** .

با مرغ دریائی نوك‌درازی روبروشد واز او شنید که جزیره **گرگوانی** همان جای آرامی است که او میجوید . آنجا جزیره‌ای سنگی دید که روزی آسایشگاه و در نتیجه قتلگاه خوك‌ماهی‌ها بوده‌است. و همه جزایری که دید چنین‌بود .

لیمرشین فهرست عظیمی از این جزایر را بدست میداد ، چه میگفت **کوتیك** پنج سال در جستجو بسربرد وهرسال، چهار ماه در **نواستشناه** استراحت کرد ، در حالیکه هر بار **هلوشیکی‌ها** ، او و جزیره خیالیش را مسخره میکردند .

به **گالاپاگوس** رفت‌ودرآنجا نزدیك بود بمیرد ، به جزایر **جورجیا** ، **اورگنی** جنوبی ، **امرالد** ، **بلبل کوچك** ، **گخ** ، **بوت** ، **کروست** وحتی جزایر کوچك جنوب دماغه امید رفت ؛ اما در همه‌جا ساکنین دریا به او همان پاسخ را دادند. خوك ماهی‌ها یك روزی به آن جزایر آمده بودند ولی آدم‌ها همه را کشته بودند . حتی وقتی هزار هاکیلومترخارج از اقیانوس آرام شنا میکرد و به دماغه **کوریانت** رسید (این وقتی بود که از جزیره گخ برمیگشت) چند صد خوك ماهی دید و آنها گفتند که انسان به‌آنجا نیز آمده است .

این مساله تقریبا دلش را شکست و به عزم ساحل خودبازگشت ؛ ودربازگشت به جزیره‌ای پراز درختان سبز رسید که در آن خوك ماهی پیری در حال‌مرگ بود . **کوتیك** برای او ماهی‌گرفت وتمام سرگذشتش را حکایت کرد . سپس گفت: «اکنون من به **نواستشناه** بازمیگردم‌واگر به کشتارگاه رانده شوم اهمیتی نخواهم داد . »

خوك ماهی پیر گفت : «یکباردیگر کوشش کن ، من آخرین بازمانده جمع گمشده **ماسافوارا** هستم ، و در روزهائی که آدم ها صدها هزار ازما میکشتند ، داستانی بر سر زبانها می‌گشت که یك روز خوك ماهی سپیدی از شمال خواهد آمد و قوم خوك ماهی را به مکان آرامی رهبری خواهد نمود . من پیرم و تاآن روز زنده نخواهم بود ، ولی دیگران آن روز را خواهند دید . یکبار دیگرکوشش کن .»

کوتیك سبیل‌های‌خود رابالاگرفت، (این حرکت زیبائی بود) ، **وگفت** : «من تنها خوك ماهی سپیدی هستم که

تاکنون درکرانه زاده شده و پیوسته جویای جزایر تازه‌ای هستم .»

این خیال به او نیرو بخشید. وقتی آن تابستان به **نواستشناه** بازمیگشت ، مادرش **ماتکاه** خواهش کرد تا اوازدواج کند ، زیرا بیش از این نمیبایست **هلوشیکی** بماند ، بلکه باید به بزرگی، سنگینی و درندگی **دریاسالار** – پدرش– بشود . او گفت : «بمن یك فصل دیگر مهلت بده . بیاد بیاور مادر ، قدم آخر است‌که مارا به‌سرمنزل مقصود میرساند .»

عجب آنکه خوك ماهی دیگری هم بود که میخواست ازدواج خود را تاسال آینده عقب اندازد ، و**کوتیك** شب پیش از عزیمتش برای آخرین جستجو ، در کرانه **لوکانن** با او به‌رقص‌آتش‌پرداخت.

این بار بسوی غرب رفت ، زیرا در خط سیر دسته عظیمی از ماهی **هالیبوت** افتاده بود . برای حفظ نیروی‌خودروزی پنجاه کیلو ماهی لازم داشت . آنقدر آنها را دنبال کرد تاخسته شد . سپس راه را عوض کرد و درگودال های‌جزیره **مس** به خواب رفت .

او آن کرانه ها را خوب‌میشناخت، نیمشبی که آرام خوابیده بود چشم‌گشود و باخودگفت ؛ «هوم؛ امشب مدقویست.» و به زیر آب رفت و چشم خود راگشود و به تجسس پرداخت ، بعد مانندگربه‌ای جست . چه موجودات عظیمی را دیده بود که روی جریان آب صدا میکنند و روی توده عظیم خزه هـای دریائی میغلطند .

زیر لب گفت : «اینجا به غار عظیم **ماژلان** میماند ! اینها دراین دریای‌ژرف کیستند ؟»

آنها شکل گراز ماهی ، شیر ماهی ، خرس ، نهنگ ، خوك ماهی ، کوسه ، سگ ماهی و صدف‌هائی که **کوتیك** دیده بود ، نبودند . میان شش و نه متر درازیشان بود ، فاقد بال پهلوئی بودند ، فقط دمی داشتند . سرشان احمقانه ترین شکل ممکن را داشت ، و درحالیکه بهم تنه میزدند و بال جلوشان را تکان میدادند ، روی دمشان توقف میکردند .

کوتیك گفت : «هوم ، آقایان حالتان خوبست ؟» موجودات عظیم با تکان دادن بالشان پاسخ دادند . وقتی دوباره بخوردن پرداختند **کوتیك** دید که لب بالایشان از میان چاك خورده بطوری که میتواند یك پا از هم گشوده شود ، آنها یك بشکه از خزه ها را هربار با آن به دهان می‌بلعیدند ، و به جویدن میپرداختند .

کوتیك گفت : «این چه‌جور غذا خوردن است !» آنها دوباره تکان خوردنـد و **کوتیك** بی‌قرار شد و گفت : «خیلی خوب، اگربال جلو شما وضع غیر عادی دارد ، لازم نیست آنرا به من نشان دهید . من میبینم چه خوب تکان میخورید ، ولی مایلم نام شما را بدانم .» دهان های‌جنبنده تکان خوردند ، چشمان شیشه ای سبزشان برق زد ولی پاسخی ندادند .

کوتیك گفت : «خوب ! شما تنها قومی هستید که من زشت تر و بدخلق تراز جادوی دریا دیده ام .»

آنگاه سخن سالار گراز ماهی ها را که در یکسالگی در جزیره **والروس** شنیده بود، بیاد آورد . پس به‌عقب برگشت زیرا متوجه شد که آخرکار گاوماهی را یافته است .

گاوماهی ها نشخوارکنان در میان‌علف های دریائی غوطه میخوردند و **کوتیك** بهر زبانی که در سفر های خود آموخته بود تکلم میکرد – ساکنین دریا به اندازه ساکنین زمین زبان های مختلف دارند – ولی گاو ماهی ها پاسخی نمیدادند ، زیرا نمیتوانستند سخن بگویند . گاوماهی در گردن خود فقط شش استخوان دارد ، در حالیکه باید هفت استخوان داشته باشد ؛ بهمین سبب حتی با اقوام خود نیز نمیتواند سخن بگوید . ولی چنانکه میدانید دربال جلواش قوه خارق‌العاده‌ای دارد ، چـه باتکان دادن آن به بالاوپائین نوعی علائم تلگرافی بوجود می‌آورد .

با ظهور روشنی روز کوشش **کوتیك** به پایان رسید و توانائیش تمام شد . سپس گاو ماهی ها آهسته بسوی شمال حرکت کردند و گاه‌گاه توقف میکردند . **کوتیك**

که دنبالشان میکرد اندیشید : «قومی که این اندازه احمقند اگر جزیره امنی پیدا نمیکردند مدت ها پیش از این نابود می شدند ، و هرجا برای گاو ماهی مناسب باشد برای دریا سالار هم مناسب خواهد بود . فقط دلم میخواهد تندتر بروند !»

برای **کوتیك** تعقیب آنها کار سختی بود ، چه هیچوقت بیش از ٦٥ الی ٧٨ کیلو متر در شبانه روز طی نمیکردند ، و پیوسته نزدیك ساحل بودند ، در حالیکه **کوتیك** دورشان میگشت ، از زیرشان عبور میکرد و با این وجود نمیتوانست حتی یك کیلومترهم برسرعت‌آنها بیفزاید . همینطور که به شمال میرفتند ، هرچند یکبار جلسه‌ای تشکیل میدادند که چندین ساعت طول میکشید ، و **کوتیك** از شدت بی‌قراری سبیل های خود را میجوید ، تا آنکه به جریان آب گرمی رسیدند و **کوتیك** از آن پس آنها را بیشتر محترم شمرد .

یك شب در میان آب های درخشان چون سنگی فرورفتند ، و برای نخستین بار از وقتی آنها را شناخته بود ، دید سریع شنا میکنند . **کوتیك** دنبالشان کرد ، و این حادثه او را متعجب کرده بود . چه هرگز گمان نمیکرد گاو دریائی شناگر خوبی باشد . بسوی صخره‌ای در ساحل رفتند . صخره‌ای که تا ژرفای آب امتداد داشت ، و در پای آن سوراخ تاریکی در ۳۵ متری زیر آب خودنمائی میکرد . شنا در آن تونل مدت زیادی طول کشید بطوریکه نفس **کوتیك** تنگی گرفت . سپس در پی گاو ماهی ها از آن خارج شد .

وقتی سرخود را برداشت و نفس عمیق کشید و به سطح آب نگریست ، گفت : « خدای من ! غوص طولانی بود ، ولی به این میارزید .»

گاوماهی ها متفرق شده با کمال تنبلی در کناره های زیباترین ساحلی که **کوتیك** دیده بود ، دراز کشیده بودند . صخره های براق خشك وسعت زیادی را پوشیده بودند، و درکنار آنهازمین بازی شنی خوبی وجود داشت ، و موج های زیبائی برای رقص خوك ماهی ها ، علف های بلندی که میشد روی آنها غلطید ، تپه هائی که میشد از آنها بالا و پائین رفت ، و از همه بهتر اینکه ، **کوتیك** از آب ها احساس میکرد چنانکه هر**دریاسالار** حقیقی‌احساس میکند که پای هیچ انسانی به آنجا نرسیده است.

نخستین کارش کسب اطمینان از این نکته بود که ماهی‌گیری درآنجا آسان است، سپس در اطراف جزیره زیبائی که نیمی از آن در مه غرق شده بود ، شنا کرد . از میان دریایك رشته سنگ های تیز جزیره را دربرگرفته به‌هیچ کشتی از نه کیلومتری اجازه نزدیك شدن نمیدادند ، و میان آن تخته سنگ ها و ساحل جزیره رشته آب ژرفی بود که تونل درزیر آن قرار داشت .

کوتیك گفت : «این **نواستشناه** دیگری است ، منتهی ده باربهتر ، گاوماهی ها از آن با هوش ترند که من خیال میکردم آدم ها نمیتوانند از این صخره ها بگذرند و سنگ های تیز هر کشتی را که بخواهد بگذرد ، سوراخ خواهند کرد . اگر زمین امنی در دریاها باشد ، حقا همینجاست .»

سپس به فکر خوك ماهی هائی که ترك کرده بود افتاد ، و گرچه شتاب داشت که به **نواستشناه** بازگردد کاملا جزیره را تجسس کرد تا بتواند بهر پرسشی پاسخ دهد .

سپس درآب غوطه خورد و دهانه تونل را دقیقا شناخت و از آنجا بسوی شمال شتافت . چنان صخره‌هائی را فقط‌گاوماهی‌ها و خوك ماهی ها میتوانند مجسم کنند . حتی **کوتیك** بزحمت میتوانست باور کند که لحظه‌ای پیش درپای آنها بوده است.

گرچه آهسته شنا نمیکرد ، شش روز در راه بود تا به دماغه شیر ماهی ها رسید و اولین کسی که دید خوك ماهی ئی بود که به انتظارش مانده بود . آن خوك ماهی از چشمانش دریافت که جزیره خود را بالاخره یافته است .

ولی **هلوشیکی** ها ، پدرش **دریاسالار** و تمام خوك ماهی های دیگر ، وقتی که او

کشف خود را برایشان تعریف کرد ، او را ریشخند کردند ، و یك خوك ماهی جوان همسالش گفت : «همه اینها بجای خود ، ولی **کوتیك** ، تو نمیتوانی ما را بجائی بکشانی که هیچکس تاکنون نرفته . بیاد بیاور که ما برای تهیه قرارگاه خود جنگیده‌ایم و تو هرگز چنین کاری نکرده‌ای ، تو پیوسته در دریا سرگردان بوده‌ای .»

سایر خوك ماهی ها خندیدند و خوك ماهی جوان سر خود را به چپ وراست تکان داد ، او همان سال ازدواج کرده و ازاین بابت بسی خشنود بود .

کوتیك گفت : «من قرارگاهی ندارم تا بخاطر آن بجنگم ، من فقط مایلم به همه شما محلی را نشان دهم که در آنجا امنیت داشته باشید ، زد وخورد میان ما چه فایده دارد ؟»

خوك ماهی جوان با حرکت لوسی گفت: «اهو ! اگر مایلی برگردی من حرفی ندارم .»

کوتیك نور سبزی از چشمانش میتابید، از اینکه باید زدوخورد کند عصبانی بود ، گفت : «اگر من فاتح شوم با من میآئید ؟»

خوك ماهی جوان بدون فکر گفت : «بسیارخوب ، اگرزورت چربید،من خواهم آمد .»

ولی فرصتی نیافت که فکرش را متمرکز کند ، چه **کوتیك** خیزی برداشت ودندانش در گردن او فرورفت . بعد دندانش را بیرون کشید و دشمنش را از صخره پائین غلطاند ، سپس برسر خوك ماهی ها فریاد کشید : «من آنچه میتوانستم طی این پنج سال برای شما انجام دادم ، من برای شما جزیره ای یافته‌ام که‌در آنجا آسوده‌خواهید بود ، ولی کله‌پوك شما اجازه نمیدهد حرف مرا بپذیرید ، و من اکنون به شما نشان خواهم داد ــ مواظب خود باشید !»

لیمرشین ، که در عمرش سالی ده‌هزار زدو خورد خوك ماهی های بزرگ را دیده است ، به من گفت که هرگز در عمر خود ، در عمر کوتاه خود ، چیزی شبیه حمله **کوتیك** به قرارگاه ندیده است او خود را روی قوی ترین خوك ماهی ها پرتاب میکرد ، سینه و پشت آنها را میدرید ، آنها را میغلطانید و میانداخت تا بالاخره آنها تقاضای بخشش میکردند ، سپس به سراغ دیگران میرفت .

میدانید که **کوتیك** هرگز در چهار ماه تابستان هرسال ، مانند دیگر خوك‌ماهی ها نجنگیده و شناوری در دریاهای ژرف اورا ، سالم و نیرومندکرده بود ، یال بلند سفیدش از غضب افراشته شده بود و از چشمانش شعله می‌جهید ودندان تیزش میدرید . جنگ او منظره زیبائی داشت .

پدرش ، **دریاسالار** پیر ، میدید چگونه خوك ماهی های عظیم را میدرد ، گوئی ماهی های **هالیبوت** اند که بوسیله مجردها شکار میشوند ، و **دریاسالار** غرید : «ممکن است دیوانه باشد ، ولی بهرحال بهترین جنگجوی این کرانه است .» واضافه کرد : «با پدرت در نیفت ، او باتست !»

کوتیك در پاسخ غرید ، و**دریاسالار** پیر از جا جنبید ، نوك سبیل هایش مثل لکوموتیوی تکان میخورد ، **ماتکاه** و نامزد **کوتیك** از ترس خم شده و مرد خود را تحسین میکردند . جنگ درخشانی بود. دوید و آنقدر جنگید تا هیچ خوك ماهی نماند که جرات کند دربرابرش قد برافرازد. سپس همه خوك ماهی ها در کنار ساحل به حرکت‌درآمدند . شب ، وقتی که شفق‌شمالی میدرخشید و در میان مه جرقه میزد ، **کوتیك** از صخره صافی بالا رفت و به قرارگاه خوك ماهی های زخمی نگریست ، بعد گفت : «اکنون ، درس لازم را به شما دادم .»

دریاسالار پیر که خود را بلند میکرد گفت : «خدای من ، نهنگ خونخوار هم نمیتواند این چنین آنها را زخمدار کند . فرزند ! من به وجود تو مفتخرم وحاضرم به جزیره تو ــ اگر چنین جزیره ای باشد ــ بیایم .»

کوتیك غرید : «آهای ، خوك های پروار دریا ! که با من به تونل گاوماهی هاخواهیدآمد ؟ جواب بدهید . یا من درس

خود را تکرار خواهم کرد .»
زمزمه ای مانند صدای مد آب درکرانه برخاست ، هزار ها صدا باهم گفتند : «ما خواهیم آمد . ما ، **کوتیك** ، خوك ماهی سپید را پیروی خواهیم کرد .»
سپس **کوتیك** سرخود را میان شانه فرو برد و چشم ها را از غرور برهم نهاد. اکنون دیگر خوك ماهی سپیدی نبود ، بلکه از مغز سر تا نوك پا قرمز بود . با این حال از نگریستن یا لمس کردن یکی از زخمهای خود عار داشت .
یك هفته بعد او وارتشش (تقریبا ده هزار **هلوشیکی** و خوك ماهی پیر) بسوی شمال ــ بسوی تونل گاوماهی ها ــ رهسپار شدند . **کوتیك** آنها را رهبری میکرد ، و خوك ماهی هائی که در **نواستشناه** بودند آنها را احمق میشمردند . ولی بهار بعد وقتی که در ساحل پرماهی اقیانوس آرام با یکدیگر برخوردند ، خوك ماهی های **کوتیك** داستان ساحل جدیدی را که در پشت تونل گاوماهی بود برای دیگران گفتند ، و خوك ماهی های بیشتری در پی‌شان **نواستشناه** را ترك گفته عزیمت کردند.
در واقع ، این‌حوادث فورا اتفاق نیفتاد، چه مدت زیادی لازم است تا خوك ماهی‌ها قضایا را در ذهن خود حل کنند . ولی سال به سال خوك ماهی های بیشتری از **نواستشناه** و **لوکانن** بسوی سواحل امنی میرفتند که **کوتیك** تمام تابستان در آنها لمیده بود و هرسال بزرگتر و پروار تر میشد. به‌آنجائی که هیچ‌انسانی‌پای‌ننهاده‌بود.

بی‌عرضه

نوشته آلبرتوموراویا
ترجمه عبدالحسین شریفیان

مردم هیچوقت نمیتوانند خودشان را آنطور که باید و شاید بشناسند و حتی پی نمی برند که کی از آنها ضعیف تر و پست‌تر یا از آنها قوی‌تر و بالادست‌تر است . و اما ، من خودم را خیلی ناچیز میشمردم ودراین قسمت مبالغه میکردم و خودم را از همه‌کس حقیرتر و زبون‌تر میدانستم . درست است که چهارستون بدن‌ام مثلا به‌سختی آهن و یابه‌سفتی آجر نبود اما مبالغه میکردم و خودم را مثل نازکترین شیشه‌ها شکستنی می‌یافتم و بیش‌از آنچه واقعیت داشت کوچك می‌شمردم .اغلب اوقات باخودم میگفتم ، خریت است خصوصیات‌خودم را بشمارم .

قدرت ونیروی بدنی‌ام ــ هیچ ، من ریز وکوچك، خمیده ، نیم‌جان و ضعیف‌ام وبازوهایم و پاهایم مثل نی باریك است وبه دست وپای عنکبوت میماند . هوش و ذکاوت‌ام ــ کمی از هیچ بیشتر ، فکر می‌کنم که هیچگاه نیندیشیده‌ام که غیراز ظرف‌شوئی در هتل‌ها، کار بهتر و مناسب‌تری پیدا کنم . قیافه‌ام ــ از هیچ هم‌کم‌تر . من صورت کوچك و زردانبوئی دارم . رنگ چشمانم‌نامشخص‌است، دماغم،که‌گویا برای‌صورتی‌چند برابر صورت من ساخته شده ، دراز وگنده است و نوك آن مثل دماغ تمساح که از زیر آب بیرون آمده باشد ، به‌بالا برگشته است .

اما دربارهٔ سایر محسنات و خصوصیات‌ام : از قبیل شجاعت ، چابکی ، شخصیت و یاصفتی که پسند دیگران باشد ــ هرچه کمتر درباره آنها سخن بگویم بهتر است . ازهمه اینها نتیجه گرفتم که باید تاآنجا که امکان دارد از نزدیك شدن به زنان خودداری‌کنم . فقط یکبار دل به‌دریا زدم وبخت خودرا آزمودم ، خواستم به‌یکی از آنها ، به‌مستخدمه هتل نزدیك شوم ولی او نیز مرا خوب تنبیه‌کرد و کلمهٔ بجایی‌گفت : « پست بی‌عرضه ». و من بدین نتیجه رسیدم‌که لیاقت هیچ‌چیز را ندارم وبهتراین است که از هرچیز وهر

کس کناره‌کنم وخودم را سرراه‌کسی قرارندهم .
اگرکسی ، بعدازظهرها ، از خیابان پشت هتل‌ام، آنجائیکه من کار میکنم ، بگذرد چند پنجره نزدیک به‌سطح زمین می‌بیند وبوی آب ظرفشوئی بدماغش میرسد واگر چشم‌اش بتواند توی تاریکی تشخیص دهد ، یك‌توده ظرف وبشقاب را می‌بیندکه مثل برج از روی میز مرمری تا سقف اطاق رویهم چیده شده است . بله ، این‌جا گوشه من است ، گوشه‌ای ازدنیائی که برای خودم انتخاب کرده‌ام تا کسی مرانه‌بیند .

اما این سرنوشت چیز عجیب و حیرت‌انگیزی است : آخر آرزوی من این بودکه درآن‌گوشه ، یعنی در آن آشپزخانه ، یکنفر پیدا شود ومرا بی‌خبر ،مثل گل‌که در علفزار روئیده و از دیدگان پنهان است ، پرپر کند .

این شخص ایدا بود . ایدا مستخدمه جدید ، بجای گی‌دیتا که برای وضع حمل رفته بود ، مامور شست‌وشوی ظروف بود . ایدا بین زنها همان بودکه من بین مردها . اوزن کوتاه‌قد ، کج وکوله ، بیریخت و لاغر و مردنی بود . اما زنی بود بشاش ، احساساتی، زنده‌دل وناراحت . بیدرنگ باهم دوست شدیم ، و علتش هم این‌بودکه روبروی یکدیگر کار میکردیم ، و به‌دنبال حوادثی چند بالاخره تصمیم گرفتم که یك‌روز یکشنبه اورا به‌سینما دعوت‌کنم . من باادب وانسانیت اورا دعوت کردم ودر سالن سینما با تعجب مشاهده کردم که اودستم را دردست گرفته وانگشتانش رالای انگشتانم گذاشته است . خیال کردم اشتباه کرده،سعی کردم دستم راازچنگالش درآورم ، ولی او آهسته زیرگوشم گفت اهمیت ندارد وآسوده باشم . مگردست به دست دادن چه‌ضرری دارد ؟ چه‌گناهی دارد ؟

بعداز اینکه از سالن سینما بیرون آمدیم ، بمن گفت که مدتها است ، یعنی درست از همان روزی‌که به‌هتل آمده مواظب من بوده واز آن روز فقط بمن فکر میکرده است واکنون امیدوار است‌که من هم اندکی باو علاقه داشته باشم چونکه او نیز به‌سهم‌خود بدون من نمیتواند زندگی‌کند .

نخستین‌بار بودکه زنی ، حتی مثل ایدا ، چنین حرفی بمن میزد . درنتیجه خودمَ راباختم . من‌هم هرچه او دلش میخواست جواب دادم ؛ وچه‌چیزها که نگفتم !!

بااین وجود ، من هنوز دچار شگفتی بودم و با اینکه مرتب میگفت دیوانه عشق من است و مرا از عشق خود مطمئن میساخت ، ولی من قانع نمیشدم . روزی‌که بگردش رفته بودیم من نتوانستم از یادآوری این موضوع خودداری کنم ، آنهم به‌دو علت بود ،اول اینکه خوش داشتم حرفش را دوباره تکرار کند ودوم اینکه با دشواری می‌توانستم آنرا باورکنم .

گفتم « حالا بگوبه‌بینم ، چه‌چیز مرا پسندیده‌ای؟ چطور شده‌که عاشق من شده‌ای ؟»

باور میکنید ؟ ایدا از سروکول من بالا رفت و با هردو دست بمن آویخت و با قیافه بشاش در جوابم گفت :

« من تو را بخاطر تمام محسنات و خوبیهایت دوست دارم .... در نظر من تو یك انسان کامل و تمام عیاری .»

من این « انسان کامل » را ، باوضع باورنکردنی، تکرار میکردم .

خوب ، من قبلا نمیدانستم . گفت « بله همین وبس .... باید بگویم که قیافهٔ مردانه‌ای هم‌داری !»

نتوانستم نخندم .گفتم : «من قیافهٔ مردانه دارم؟ توخوب به‌قیافه‌ام نگاه کرده‌ای ؟»

جواب‌داد : « بله ، البته خوب نگاه‌کرده‌ام .... من هرروز وهمه وقت تورا نگاه میکنم .»

گفتم : « دماغم چطور ؟ دماغم‌را خوب دیده‌ای؟»

جواب‌داد : « مخصوصاً ازاین دماغت خوشم آمده است .» سپس دماغم را لای دوانگشت گرفت و مثل زنگ تکان‌داد وگفت : « دماغ ، دماغ ! بعلاوه توآدم فهمیده وباهوشی هستی ؟»

گفتم : « من آدم زرنگی‌ام ؟ اما همه میگویند من آدم پست وبی‌دست وپایی‌ام .؟

با منطق زنانه گفت : « این حرفها را از روی

حسادت میزنند ، توهم خیلی فهمیده‌ای و هم آدم باهو ش... هروقت صحبت میکنی من بادهان باز به‌تو نگاه میکنم .... تو باهوشترین مردی هستی که تاحالا دیده‌ام . »

گفتم «خوب ، این قبول ، اما نمیتوانی بگوئی که من آدم گردن کلفتی‌ام.... اینرا دیگر نمیتوانی بگوئی.»

با حرارت جواب داد : «بلــه ، تو قوی هــم هستی .... خیلی قوی !»

این حرف ، راه گلویم را گرفت ولحظه‌ای چند ساکت ماندم . باز دنباله حرفش را گرفت وگفت : «بعلاوه ، تو چیزی داری که من عاشق آن هستم . » پرسیدم «خوب آن چیز ؟»

جوابداد : « نمیتوانم بگویم . صدای تو ، لحن تو ، حرف زدن تو انسان را تکان میدهد .... البته غیراز تو هیچ‌کس این قدرت را ندارد . »

طبیعی بود ، من‌نمیتوانستم‌باین زودیها حرفش راباورکنم وفقط اورا وادار می‌کردم تا حرفش‌را تکرار کند وآنهم باین خاطر بود تا حرفهای اورا با آنچه که خودم در باره خودم میاندیشیدم مقایسه کنم ولذت ببرم . ولی باید اعتراف کنم که گذشت زمان کار خود را کرد وبا خود گفتم : «نکند هرچه میگوید حقیقت داشته باشد . » ولی این حرف را نه باین علت میزدم که از ماهیت و وجود اصلی خود بیخبر بودم ویا خودم را غیراز آنچه همیشه میدانستم میپنداشتم بلکــه ، اشارهٔ آید ! که من «چیزی» دارم ، مرا به اندیشه وا داشت چون در اظهاراتش رمزی نهفته میدیدم . فکر می‌کردم که بخاطر همان چیز » است که زنها از گوژپشتها ، کوتوله‌ها ، پیرمردها وحتی هیولا ها خوششان میآید ، پس چرا نباید کسی مرا دوست داشته باشد ؟ بعلاوه منکه نه‌گوژپشت‌ام ، نه کوتوله ، نه‌پیر مرد ونه هیولا .

در این موقع من وایدا تصمیم گرفتیم به تماشای سیرکی که روبروی پاشریتا آرکئولوچیکا چادر زده بودند برویم . هردو خیلی خوشحال وسر حال بودیم وهمینکه به چادر بزرگ ، که سالن تماشا بود ، قدم گذاشتیم وروی صندلی هایمان نشستیم بازو دربازوی

هم انداختیم وبه یکدیگر چسبیدیم . زنی‌بلند بالا وموبور و جوان و زیبائی کنار من نشسته بود ، وکنار همان زن ، مردی سبزه رو وگنده وپهلوان مانندی . بادیدن آندو ، من بیاد کلمه «جفت خوشگل» افتادم ولی بعدا تمام هوش وحواسم متوجه سیرك شد . میدان شنی عملیات سیرك خالی بود ولی در آنطرف انتهای محوطه سکوئی بود که دسته موزیك با لباسهای قرمز ، روی آن ایستاده بود و پی در پی آهنگ مارش مینواخت .

سرانجام چهار دلقك آمدند ، دوتا کوتوله و دوتا دراز . صورتشان‌را سفیدکرده بودند وشلواربزرگ وگشادی به پا داشتند . وادا واطوار درآوردند و بیکدیگر لگد میزدند . ایدا چنان میخندید که به سرفه افتاد . بعد ، دستهٔ موزیك آهنگی لذت بخش نواخت وسپس شش اسب وارد میدان شد که سه‌تای آنها سفید بود وسه‌تای دیگر سیاه وبا مربیان خود بامهارت دور محوطه سیرك گردیدند .

پس از رفتن اسبها یك خانواده سه نفری ، پدر ، مادر وپسر کوچك آنها ، وارد صحنه شدند . همهٔ آنها لباس چسبان آبی رنگ پوشیده وخیلی عضلاتی قوی بودند ، مخصوصا بچه‌آنها . دستهارا بهم کوبیدند واز طناب بالا رفتند وعملیات بندبازی انجام دادند و بالاوپائین رفتند وبچه‌را مثل‌توپ بازی‌بهوا می‌انداختند ومی‌گرفتند . محو تماشای عملیات آنها شدم .

گفتم : «به‌بین ، من خیلی دلم میخواهد بندباز باشم .»

ایدا بنا بعادت همیشگی خودش بمن نزدیکتر شد وبالحن عاشقانه‌ای‌گفت : «فقط باید تمرین‌کنی.... اگر توهم تمرین کنی میتوانی همین کار را بکنی .»

زن موبور به هردوی ما نگاه کرد وبه دوست کناری‌اش چیزی گفت وهردو باهم خندیدند . بعداز آنها ، شیرها هم آمدند .

شیرها بازور شلاق روی سکوهائی که جـای یك گربه بود می‌نشستند . بیچاره حیوانهای بی‌زبان نعره میزدند ومیغریدند .

ایدا زیر گوش من گفت : «راستی اگر اورا بخورند چه میشود »؟ . در بین سروصداها وهیاهوی

تشویق تماشائیان به ایدا گفتم «نمیدانی چقدر دلم میخواهد توی یکی از این قفس ها بروم وسرم را توی دهان یکی ازاین شیرها بکنم .»

بااین جملهٔ من ، زن موبور و جوان پهلوان بمن نگاه کردند وخندیدند .

ایدا ناراحت شد وگفت : «اینها دارند بما میخندند .... بآنها بگو خیلی بی‌ادب هستند . »

زنگ نواخته شد . هنگام خروج ، آن دو جلو ماراه میرفتند وایدا مرتب بمن میگفت : «بآنها بگو خیلی بی‌ادب هستند .... اگر نگوئی ، معلوم میشود میترسی . »

کاملا به رگ غیرتم برخورد وبا غرور زیاد تصمیم گرفتم بآنها بگویم . بیرون محوطه چادر ها ، محلی بود که حیوانات اهلی را نگهداشته بودند وآنها توی قفسشان آزادانه راه میرفتند . همهٔ آنها سگ ، اسب ، گور خر ، فیل و ... آزاد بودند . آن زن ومرد ، دز آن محوطه نیمه تاریك ، نزدیك قفس خرسی ایستاده بودند ، وزن صورتش را به میله قفس خرس چسبانده بود وآنرا تماشا میکرد .

من به طرف آن مرد رفتم وباو گفتم : «بگو به بینم ، ... به ما میخندیدید ؟»

او برگشت وبی‌تامل گفت: «نه، مابه‌قورباغه‌ای میخندیدیم که خیال میکرد گاو نری‌است »

«فکر میکنم آن قورباغه من بودم .»

«بسته باین است که خودت را قورباغه بدانی یانه ! ...»

ایدا بادست به‌جلو هل‌ام میداد و تشویق‌ام میکرد . صدایم را بلندتر کردم و گفتم : «بخودت نگاه کن ؟ تو یك آدم پست وبی‌سوادیی .»

با خشونت تمام جواب داد . « خوب ، مثل اینکه این قورباغه آوازهم میخواند ، بله ؟»

با این حرف او ، آن زن موبور خندید وایدا مانند یك افعـی از جا پرید و بـه آن زن گفت :

« خنده نداشت ... تو دائم خودت را باو میمالیدی !»

من تعجب کردم ، چون تابحال متوجه چنین عملی نشده بودم . ممکن است آرنجش بمن خورده

باشد . دختر در جواب او گفت : «دختر عزیز ، دیوانه ای .... »

« نه ، من دیوانه نیستم ، من خودم دیدم تو خودت را باو میمالیدی . »

« آخر چطور ممکنست من خودم را به‌شوهر بی‌قابلیت وبی‌عرضه تو بمالم . اگر من بخواهم خودم‌را به مردی بمالم ، میروم آدم درست و حسابی پیدا میکنم .... به بین باین میگویند مرد حسابی . » وفورا دوستش‌را بمانشان دادومثل قصابی که‌گوشت‌گوسفندرا به مشتری نشان میدهد ، گفت : «به بین ، من خودم را باین مرد میچسبانم ... به بین چه عضله‌ای دارد ....به‌بین چقدر قوی است . »

بعداز اینکه حرف خانم تمام شد ، آن مرد بطرف من آمد با تهدید گفت : « بس است .... برو ، بهتر است که بروی .»

خودم را روی انگشتان پا بلند کردم تا هم قد او شوم وفریاد کشیدم . «کی دستور داده ؟»

واقعه‌ای که پس‌از آن اتفاق افتاد هیچگاه از خاطر نمیبرم . به سئوال من پاسخی نداد ولی زیر بغلم را گرفت ومانند یك‌پر مرغ به‌هوا پرتاب کرد . آنطرفتر قسمتی از محوطه را باکاه پوشانده بودند و حیوانات روی آنها میخوابیدند . پشت سرما چند راس فیل ، فیل نروماده وبچه هایشان ساکت وآرام ایستاده بودند . سرشان وخرطومشان آویزان بود . مردك گنده بی‌کله مرا بلند کرد وروی کوچکترین فیلها پرتاب نمود . فیل بیچاره که خیال کرده بود شاید نوبت نمایش اش فرا رسیده است در حالی که من پشتش سوار بودم از نزدیك قفسها گذشت و وارد محوطه شد .

مردم از جلو فیل فرار میکردند وایدا پشت سرما میدوید وجیغ میکشید ومن هم روی فیل‌نشسته بودم وهرچه سعی میکردم نمیتوانستم گوش هایش را بادست بگیرم بالاخره ، از پشت فیل لیز خوردم محکم بزمین افتادم وپشت سرم بزمین کوبیده شد .

از بقیه ماجرا خبر ندارم زیرا بیهوش شدم ومرا به اتاق کمك های اولیه بردند و وقتیکه چشم باز

کردم ایدارا روی تخت کنار خودم دیدم ؛ او دستم را در دستش گرفته بود همینکه حالم بهتر شد برخاستم وبی‌آنکه بقیه عملیات سیرك را تماشا کنیم از آنجا رفتیم .

روز بعد به ایدا گفتم : «تقصیر تو بود ... تو مرا باین فکر انداختی که خیال کنم آدمی هستم ... آن زن درست گفته بود ، من آدم بی‌عرضه‌ای هستم وبس !»

ولی ایدا بازویم را گرفته بود و خیره بمن مینگریست . گفت : «حرکات ات عالی بود ، چون یارو از تو ترسید و تورا روی فیل انداخت .... واما چه خوشگل شده بودی ، حیف شد که افتادی .»

خوب ، چاره‌ای نبود ، من برای اویك چیز بودم وبرای خودم یك چیز دیگر. اما چه‌میشودکرد، مگر ممکن است که انسان به چگونگی قضاوت یك زن عاشق پی ببرد !!!



نماینده بیمه

نوشته ویلیام سارویان
ترجمه رضا همراه

آرشاك از ماموران فعال يك شركت آمريكائي بود ... وبازبان چرب ونرم وپشتكار زيادي كه داشت توانسته بود تمام ارمني هاي مقيم آمريكا را بيمه كند واز اينراه زندگي آبرومندي براي خود وعائله‌اش فراهم نمايد ...

در حدود بيست سال مي‌گذشت كه آرشاك باين كار اشتغال داشت ودر اينمدت بقدري در كار خود مسلط شده بود كه هركس سر راهش قرار ميگرفت ، تا بيمه‌اش نميكرد ، دست از سرش بر نميداشت . بمحض برخورد با مشتري جديد مانند يك خطيب و سخنران زبردست شروع به صحبت ميكرد از فوائد بيمه شدن ومحسنات اينكار دادسخن ميداد ويكمشت جملات‌موثر و قصه‌هاوداستانهائي راكه موسسات بيمه در چهارگوشه جهان جعل كرده‌اند و آرشاك طوطي‌وار حفظ كرده بود . تحويل مشتري ميداد ...

موضوع مرگ ومير شاه غزل گفته هاي او بود ودر هرجمله چند بار كلمه خنك وبيمزه مرگ وحادثه را تكرار ميكرد ...

مثلا ميگفت : «يكروز همه ما ميميريم .. چه بهتر مرگ ما با عزت واحترام باشد !»

پس‌از اينكه ، اين حرف ها توي دل مشتري را خالي ميكرد از كيف بزرگ ورنگ ورو رفته خود مقداري اوراق وآمار كه شركت بيمه در اختيارش گذاشته بود بيرون ميآورد وضمن اينكه نگاه سنگين ونافذ خودرا روي صورت و موها واندام مشتري مياناخت ، مثل يك دكتر روانشناس صدايش را خفه وسنگين ميكرد و ميگفت :

ـ شمافعلا چهل‌وهفت هشت سال داريد... گرچه اكنون كاملا سالم وبانشاط بنظر مي‌آئيد ... ولي ... همانطور كه ارقام وآمار نشان ميدهد ، عمر متوسط آدمي در اكثر كشور ها پنجاه وسه

چهار سال است ، بنا براین بعداز شش هفت سال احتمال مرگ شما میرود ...اگر امروز زندگی خودتان را بیمه کنید وهرسال مبلغ ناچیزی به شرکت بیمه بپردازید ، بعدازمرگتان شرکت مبلغ زیادی به وراث شما خواهد پرداخت !..

سپس آرشاك دهان‌بزرگش را تابناگوش باز میکرد وبروی مشتری میخندید ....

مثل این بود که از پولهای پرداختی شرکت سهمی هم باو میرسد .... ویا اینکه باانجام اینکار منت بزرگی بدوش مشتری میگذارد ....

تاکنون کمتر اتفاق افتاده بود کسی از دام او سالم بیرون برود ... وآرشاك نتواند اوراق بیمه را بامضاء او برساند و تیرش به سنگ بخورد ....

پیروزی او همیشگی بود تا اینکه :

یك روز آرشاك پیش یکی از دهقانان آمریکائی رفت وبازهم مثل همیشه جملات و مثل هائی را کـه از حفظ داشت تکرار کرد ....

زارع که مردی استخوان دار وقویهیکل وسالم بود سرش را حرکت داد وبا لحنی کـه تمسخر از سرتاپای آن میریخت گفت :

ـ من باین زودی‌ها خیال مردن ندارم... برو بیست وپنج سال دیگر بیا !

آرشاك که تاکنون با چنیـن شخصی روبرو نشده واتفاق نیفتاده بود کسی اینجور با اطمینان از سلامتی وبقای عمر خود صحبت کند ، هرچه کوشید .... وبهرحیله‌ای متوسل شد نتیجه نگرفت ..... مرد دهاتی یکدنده‌وبدون تردید گفته‌اش را تکرار میکرد ...

واقعاً هم مرد زارع بسیار سالم و با نشاط بود وهیچگونه علائم پیری ومرگ در قیافه او دیده نمیشد . از طرفی آرشاك هم کسی‌نبود که به آسانی از این شکار خوب‌چشم بپوشد ... بهمین جهت تصمیم گرفت مایوس نشود واز راهش داخل گردد ...

باین منظور مثل دانشمندی که درصدد

اختراع‌واکتشاف‌مهمی‌است، چندلحظه دستش را زیر چانه‌اش گرفت ونگاه مشتاقش را به بازوان قوی زارع دوخت وسپس در حالیکه سرش را حرکت میداد گفت :

ـ معلوم میشود جسم قوی ونیرومندی دارید .... ؟!

ـ بله من نیرومند تر از مرگ هستم !

ـ صحیح است ومسلما اگر حادثه‌ای برایتان پیش نیاید لااقل پنجاه سال دیگر عمر خواهید کرد ...

مرد زارع که از شنیدن کلمه حادثه ناراحت شده بود به تندی پرسید :

ـ چه حادثه‌ای ممکن است در این نقطه دور افتاده برای من پیش آید ... ؟ ! ؟!

آرشاك که شکار را در تیررس میدید خنده کوتاهی کرد وجواب داد :

ـ من آرزوی مرگ برای کسی نمیکنم... زیرا این زندگی است که ما انسان ها خواستار آن هستیم ! ... اما گاهی وقایعی پیش میآید که قبلا فکر آنرا نکرده‌ایم .

مرد زارع که از جمله پردازیهای نماینده بیمه حوصله‌اش سر رفته بود پرسید :

ـ مثلا ؟؟؟

ـ مثلا فرض کنید شما برای فـروش محصولاتتان ووصول پول آنها به شهر می‌روید... عجله دارید هرچه زودتر کارهایتان راانجام دهید وسرکارتان برگردید ... وقتی در فکر حساب و کتاب هستید و بدون توجه به اطراف ازخیابانی پر جمعیت میگذرید ... ناگهان ... خدای نکرده با ماشینی تصادف میکنید وزیر چرخ های آن له ولورده میشوید ...

مرد زارع که از صحبت های ناراحت کننده نماینده بیمه لرزش مرگ را روی ستون فقرات خود حس میکرد ، باتکدر خاطر وناراحتی جواب داد :

ـ خداوند به انسان چشم داده که خود

را از خطر ها حفظ کند ...

ـ بله ولی قضا وبلا ناگهانی نازل میشود وانسان نمیتواند قبلا آنرا پیش بینی کند .

این جمله در روح وفکر زارع ساده لوح اثر عجیبی کرد ... اوکه از خیلی قدیم گوشش باکلمات قضا وبلا آشنائی داشت کاملا نرم شد و از نماینده بیمه خواهش کرد برای تهیه اوراق بیمه به داخل کلبه روستائی او بروند ...

در داخل کلبه نماینده بیمه پس از توضیحات مفصلی که در اینباره داد ، لیوان شراب را از دست مرد زارع گرفت وبه سلامتی وپیروزی مشتری جدید لاجرعه سر کشید ...

سپس اوراق لازم را جلو مرد زارع گذاشت و نقاطی را که مشتری میبایست امضاء کند با انگشت نشان داد .

مرد دهاتی که نخستین بار بود اوراق رسمی را امضاء میکـرد ، مردد و ناراحـت نمیدانست تکلیفش چیست ... برای اطمینان بیشتر سرش را بطرف آرشاك برگرداند تا مجدداسئوال کند ...

اما از دیدن قیافه نماینده بیمه خشکش زد ... اینبار نماینده بیمه عملا نشان داده بود که حوادث همیشه در کمین انسان هستند وهیچکس نمیتواند بیك لحظه دیگر عمر خویش امیدوار باشد ....

نماینده بیمه همانطور که نشسته بود سکته کرده وسرش روی دسته صندلی افتاده بود .



مردی در خیابان

نوشته هنری سلزار
ترجمه ج ـ افشاری

جو هلمر افکارش بقدری مغشوش و ناراحت بود که به‌هیچ‌وجه حوصله نداشت به‌چیزی فکر کند . تازه ده دقیقه پس‌ازاینکه سوار اتوبوس شد ، فهمیـــــد که عوضی سوار شـــده و یك سکه قیمتی نیکل ! را بی جهت بهدر داده و بالطبع مقداری راه از مقصـــد اصلی‌اش دور شده است . با صدای بلند به‌حماقت خودش لعنت فرستاد . مردی‌که کنار او ایستاده و تسمه چرمی میله سقف اتوبوس را چسبیده بود تا دراثر حرکات اتوموبیل باین‌سو و آن سو پرتاب نشود ، با چشم‌هائی مغموم و خالی ازهرگونه احساساتی به جو خیره شد .

این حواس پرتی مسبب اصلی‌اش ایرن بود . آن روز بعدازظهر باران شدیدی میبارید و جو برای وقت گذراندن به سینما رفت و از همانجا بزنش تلفن کرد و گفت که ممکن است کمی دیر بیاید ؛ ولی همانطور که انتظار داشت ، دنباله غرولندهای اورا که صبح هنگام صبحانه خوردن آغاز شده بود ، خیلی مفصل‌تر و ناراحت‌کننده‌تر ، ازپشت تلفن شنید .

ایرن نمیدانست چرا شوهرش چون سایر افراد زحمت نمی‌کشد و مخارج زندگی را تامین نمی‌کند ... ازطرفی جوهلمر نیز مانند مردهای دیگر نبود ؛ فکر میکرد بهتر است بدون‌اینکه در استخدام کسی دربیاید ، صبور باشد و منتظر بماند تا حادثه‌ای که انتظارش را می‌کشید و حتم داشت که بالاخره روزی بوقوع خواهد پیوست ، روی دهد . جو معتقد بود که صبر بهترین خصلت‌ها است و آدم عاقل باید از این نعمت برخوردار باشد ... بطور خلاصه جو از آن گونه افرادی بود که بدون تأمل بهرکاری دست نمی‌زد ، مگر اینکه واقعه‌ئی اتفاق میافتاد و او ناخودآگاه پایش در آن واقعه کشیده میشد .

اوضاع روز بروز بدتر میشد . وضعش ازنظر مالی کاملا مختل بود . قسطهایش عقب‌افتاده بود و مرتب دراین فکر بود که راهی پیدا کند تا موعد بدهی‌هایش را قدری عقب‌تر بیندازد . کسی چه میداند ، شایدگشایشی درکارش پیدا میشد ... برق منزلشان را قطع‌کرده بودند . یخچالشان کار نمی‌کرد . تلفنشان ازطرف شرکت تلفن قطع شده بود . صاحب‌خانه بمناسبت تأخیرهای مکرر در پرداخت مال‌الاجاره ، اخطار کرده بود که هرچه‌زودتر منزل را تخلیه کنند . این مسائل باعث ناراحتی فوق‌العاده ایرن شده بود ، بطوریکه مرتب غرولند می‌کرد . جوی بیچاره کاملا مستأصل شده بود و چون نمی‌توانست ناراحتی زنش را تحمل‌کند ، کارهای کوچك وکم‌اهمیتی پیدا می‌کرد و پول مختصری درمیآورد ...

آن روز جو ، بطوریکه گفتیم ، افکارش مغشوش و ناراحت بود . نمیدانست چکار باید بکند . خون خونش را می‌خورد ؛ اتوبوس عوضی هم سوار شده بود ، دیگر نمیشد تو صورتش نگاه کرد . درهمین موقع متوجه مرد شیك‌پوشی‌شدکه کنار او در راهروی اتوبوس ایستاده بود و در اثر تکان‌های ماشین آرنجش به‌پهلوی او میخورد ... در خیابان بیست و چهارم اتوبوس توقف‌کرد . ایستگاه آخر بود . همه می‌بایست پیاده میشدند . جو نیز پیاده شد . در دلش بزمین و آسمان ناسزا می‌گفت . کاملا درمانده بنظر می‌رسید . چاره‌ای نداشت جز اینکه همان راه را پیاده تا منزل طی کند ...

همانطورکه بی‌خیال راه میرفت ، ناگهان دیدکه مرد شیك‌پوش نیز چند قدم جلوتر از او حرکت می‌کند ... ازلباس خوش‌دوختی که بتن او بود عقش گرفت ! بعبارت بهتر حسودیش شد . مرد کوتاه قد بود و چاق . درحدود شصت سال ازسنش می‌گذشت . خیلی چابك و فرز راه میرفت و این بنظر جو قدری عجیب آمد . اندیشید : « چطور مردی با این سن و سال ، اینطور چست چالاك است ؟ بله ... این‌همه شادابی بخاطر داشتن پول است ؛ اگر کسی پول داشته باشد پیری برایش مفهومی‌ندارد » .

درآن ساعت خیابانها کاملا خلوت بود . مرد وارد خیابان بیست و یکم شد و جو که می‌بایست سه خیابان دیگر را طی‌کند تابمنزلشان برسد . بی‌هدف به‌دنبال او براه افتاد . بعلت سکوتی که درخیابان حکمفرما بود ، صدای قدم‌های آن دو که یکی از جلو و دیگری از عقب حرکت می‌کرد . بخوبی در فضا طنین میافکند .

دو خیابان را به همین‌نحو طی کردند ... دراین موقع مرد خوش‌لباس درحالیکه بیش از بیست و پنج یا بیست و شش متر با جو فاصله نداشت. توقف کرد . جو نیز که‌حس‌کنجکاویش بشدت تحریك شده بود ، توقف کرد . دیدکه مرد مثل‌کسیکه دچار ناراحتی خاصی شده باشد ، اول یك بازویش را گرفت و بعد گره کراواتش را کمی شل کرد و آنگاه دگمه پیراهنش را گشود . چنان می‌نمودکه قلبش گرفته و بدین‌وسیله می‌خواهد هوای بیشتری استنشاق کند ... جو کمی نزدیك شد . مرد با شنیدن صدای پای او چرخی زد ، بطوریکه نگاهش به‌نگاه‌جو افتاد . کلامی برزبان نیاورد. با نگاه گنگی از او تقاضای‌کمك کرد ولی از دست جو کاری برنمی‌آمد ... درهمین لحظه مرد قدمی بجلو برداشت و سپس بی‌آنکه کوچکترین صدائی از دهانش خارج شود ، درپیاده‌رو نقش زمین شد .

جو از شدت تعجب بی‌حس شده بود و خیره خیره بمردی که درمقابلش بزمین افتاده بود ، مینگریست . اندیشید : « شاید مریض است و یا شاید چون هزاران هزار موجود دیگر سکته‌کرده و در دم جان داده ؛ ولی در هر حال این موضوع بمن هیچ ارتباطی ندارد و شایسته نیست بی‌جهت وارد ماجرائی شوم که کوچکترین ربطی با من ندارد ... گرفتاریهای خودم باندازه کافی زیاد هست » .

بااین‌وصف کمی جلوتر رفت . دور و برش را نگاه‌کرد . خانه‌های آجری را که پهلوی هم ساخته‌شده بودند ازنظر گذراند . امیدوار بود که عابری سر برسد و بار این مسئولیت اخلاقی را از دوشش بردارد ... لیکن انتظارش بیهوده بود ، کسی از آنحدود عبور نمی‌کرد ... بمرد کاملا نزدیك شد و گفت :

ــ آقا ! آقا ! چطور شده ؟ آیا حالتان خوب نیست ؟

ازصدای خودش ترسید، مرد باو جواب نداد ... سکوت و سکون وهم‌انگیز مرد به جو فهماند که مسلما حالش عادی نیست . خم شد و بااحتیاط دست مرد را از زمین بلند کرد و نبضش را گرفت ... گوئی سالهای سال است که بخواب عمیقی فرو رفته . جو راست ایستاد وکف دستهایش را به دو طرف شلوارش مالید و با دقت بالا و پائین خیابان راکه اثری ازجنبنده درآن دیده نمیشد ، برانداز کرد و با خود گفت : « خوب است جیب‌های او را بگردم ، شاید برگهٔ هویتی پیدا کنم ! »

از یکی از جیب‌های او کیف انباشته‌ای بیرون آورد . تا بازکرد

قبل‌از هرچیز چشمش به‌دلارهای موجود در آن افتاد ... چگونه می‌توانست از آن اسکناس‌ها که تعدادش شاید به‌بیست یا سی میرسید ، صرف‌نظر کند ؟ دلارهای تمیز و دست‌نخورده ، مرتب پهلوی هم چیده شده بود . تمام پنج دلاری و ده دلاری و بیست دلاری و چند تا هم پنجاه دلاری بود ...

پولها آنچنان حواسش را پرت‌کرد که مقصد اصلی‌اش را که تشخیص هویت مرد بود ، فراموش کرد . درآن لحظه لازم بود که تصمیم بگیرد ... نگاه دیگری به جسد افکند او سبیل کوچکی در زیر بینی داشت . دهانش بازمانده و پلك‌هایش روی هم افتاده بود . قیافه‌اش کاملا آرام بنظرمیرسید. در دل گفت : « این پول بچه درد او میخورد ؟ » .

و کیف مرد شیك‌پوش را توی جیب خودش گذاشت و چند قدم عقب‌رفت . همانطور به جسد چشم دوخته بود . بالاخره چرخی‌زد وباقدم‌های تند از آن محوطه دور شد ... آنچنان سریع گام برمیداشت که گوئی کسی سر در عقبش گذاشته . نزدیکیهای منزل کمی از سرعتش کاست . می‌خواست که ایرن متوجه پریدگی رنگ و ضربان قلبش نشود ... از پله‌های آپارتمان بآرامی بالا رفت و چند لحظه بعد وارد منزل شد . تبسمی‌ساختگی بلب داشت . ایرن درآشپزخانه مشغول آب کشیدن لباس‌ها بود . درحالیکه ناراحتی از قیافه‌اش خوانده میشد ، رویش را به شوهرش کرد وپرسید :

ــ خوب ، چه خبر ؟

ــ خبر مهمی نیست . بخت چندان روی موافق نشان نداد :

بطرف یخچال رفت تا آبجوئی بردارد ولی یادش افتاد که یخچال بعلت قطع‌شدن برق کار نمی‌کند . اخم‌هایش را درهم کشید و یك بطری آبجوی گرم را با دلخوری برداشت و بطرف میزرفت . در آنرا باز کرد و گفت :

ــ وضع کار فوق‌العاده ناجور است ولی درظرف هفته آینده باید تصمیم قطعی خود را بگیرم .

ایرن نزدیك او آمد . زنی بودکه باوجود سختی زندگی زیبائــی خیره‌کننده‌ای داشت . انگشتانش را در موهای کوتاه و صافش فرو برد و درحالیکه پره‌های بینی‌اش از شدت عصبانیت از هم باز شده بود ، پرسید :

ــ بکدام سینما رفتی ؟

ــ ایرن ، خواهش می‌کنم با این لحن صحبت نکن . امروز تمام مدت دنبال کار می‌گشتم !

ــ شرط می‌بندم که این‌طور نیست .

ــ باور کن راست میگویم . راستش را بخواهی امروز شانس کوچکی نصیبم شد . با یکی از دوستان موقع سربازیم برخورد کردم . این ملاقات، خیلی غیرمنتظره بود ... درآن‌روزهائی که خدمت می‌کردیم ، من مقداری پول باو قرض دادم و یك‌بار هم در موقعیتی کاملا بحرانی بدادش رسیدم و کمکش کردم . امروز این دوست بمحض اینکه چشمش بمن افتاد ، ازاین‌دو کمکی‌که درحقش کرده بودم ، ذکری بمیان آورد و من درآن‌لحظه باین فکر افتادم‌که در دنیا افراد خوب هنوز زیادند ، منتهی بچشم نمی‌آیند .

ایرن با لحنی که سوءظن بخوبی از آن آشکار بود ، پرسید :

ــ چه کسی را داری گول می‌زنی ، هان ؟

ــ من کسی را گول نمی‌زنم . میخواهی پول‌هائی را که او بمن داده نشانت بدهم ؟

ــ البته که میخواهم . کو ؟ من تا نبینم باور نمی‌کنم . فورا

نشان بده .

جو لبخندی زد و دستش را در جیب عقب شلوارش برد و قطعات اسکناس را بیرون آورد و آنها را بشکل یك نیم‌دایره روی میز چید .

ایرن چشمانش برقی زد و سئوال کرد :

ــ جو ، اینها جمعاً چقدر است ؟

ــ بیا بشماریم .

ایرن با عجله و درحالیکه نقشه خرج‌کردن آنها را در ذهن می‌کشید، شروع بشمارش دلارها نمود .

ــ سیصد و هفتاد و پنج دلار !

جو با لحنی حاکی از رضایت‌خاطر گفت :

ــ درست همان مبلغی که بمن بدهکار بود !

ــ خیلی خوب شد ! حالا می‌توانیم از این مبلغ پنجاه دلار به آقای پیترسن بابت مال‌الاجاره بدهیم و از او خواهش کنیم‌که بابت بقیه طلبش تا ماه مارچ صبر کند . صددلار هم به سقط‌فروشی که مرتب بما جنس‌میدهد، می‌پردازیم . بعد به اداره برق و شرکت تلفن نیز اطلاع خواهیم داد که بیایند و حسابشان را تصفیه کنند و ...

جو با خنده کوتاهی وسط حرف زنش دوید و گفت :

ــ بابا اینقدر ولخرجی نکن . یکی دو دلار هم نگهدار که شامی بخوریم . آخر ما بخودمان نیز دینی داریم !

ایرن چون روزهای اول که با یك‌دیگر ازدواج کرده بودند ، باطنازی زیاد ، آنچنانکه جو دوست داشت ، خودش را درآغوش شوهرش انداخت و گفت :

ــ اوه ... جو !!!

در اتاق خواب جو فرصتی یافت و در کیف را باز کرد تا محتویات آنرا بررسی کند . کیف مزبور علاوه‌برخانه‌های دیگر ، دو خانه پلاستیکی و شفاف داشت . در خانه اول کارتی بود که رویش نوشته شده بود : ماروین‌هورینی ، ۸ ایست ، خیابان شماره هفتاد . جو پس‌از خواندن این کارت ، مشغول خواندن کارت دومی شد ، بدون اینکه معانی کلماتی را که روی آن نوشته شده بود بخوبی درك‌کند ... هرکلمه را بیش از چند بار در ذهنش تکرار کرد تا بالاخره متوجه مفهوم آنها گردید . روی کارت دومی نوشته شده بود :

من مبتلا به‌نوعی مرض صرع هستم که ناگهان ازهوش میروم وظاهرا چنین بنظر می‌رسدکه مرده‌ام . چنانچه کسی مرا دراین‌حال دید ، خواهشمندم بآدرس زیر مراجعه کند : دکتر نلسن کروگر ٤٤١ ایست . خیابان شماره ٦٤. مورای‌هیل ، ۱۰۰۱۰ــ۳

جو پس از خواندن کارت ، مدتی گیج بود . پس‌ازاینکه بخودش آمد، چنانکه گوئی شیئی آلوده به میکروب وبا در دست دارد ، بی‌اختیار کیف مزبور را روی تخت انداخت . چند دقیقه بآن خیره شد . احساس کرد قطرات سرد عرق درامتداد بازوان و ساقهایش می‌لغزد وطوری دچار ترس و ناراحتی شده بود که فکر کرد خودش نیز مبتلا به بیماری مزبور شده . قیافه وق زده مرد شیك‌پوش با آن سبیل کوتاه و دهان‌باز و درعین‌حال آرام که روی اسفالت پیاده‌رو مچاله شده بود ، درنظرش مجسم شد ... مقارن با این احوال ، فکر دیگری بشدت معذبش‌کرد ، بطوریکه نزدیك بود از شدت ترس و دلهره قالب تهی‌کند ... باید قبری درنقطه دورافتاده و

خلوت تهیه بکند و تابوتی ازچوب نیز تهیه کند ؛ تابوت را در قبر بگذارد و رویش را خاك بریزد ! این بود فکری که رعشه بر اندامش انداخت ...

لبه تخت نشست و چشمانش را بست . با بستن چشم‌ها ، محیط تاریکی برای خودش بوجود آورد تا بهتر بتواند فکر کند ... مدتی فکر کرد و فکر کرد ولی هیچیك از افکارش منطقی نبود و به مقصود معینی منتهی نمیشد .

از روی تخت بلند شد . از دیدن صورت خودش در آئینه مقابل یکه خورد . چون گچ سفید شده بود. گوئی اصلا خون در عروقش جریان نداشت . بزحمت می‌توانست باور کند تصویری که در آئینه مشاهده میکند ، تصویر خود اوست ... با همهٔ این احوال و بعلت عامل نامعلومی تصمیم گرفت اقدامی بکند . کیف را در جیب گذاشت و ژاکتش را پوشید و بآشپزخانه رفت . ایرن کنار بخاری ایستاده بود و برای خودش آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد . بمحض ورود جو چرخی‌زد و رو در روی اوقرار گرفت و دهان گشود که چیزی‌بگوید؛ لیکن شوهرش باو مجال نداد و گفت :

ــ ایرن خواهش می‌کنم پنج‌دلار بمن بده : کار دارم .

ــ چی ؟

به‌تندی جواب‌داد :

ــ به پنج دلار احتیاج دارم . لطفا نپرس برای چه‌کاری .

ــ ولی مثل اینکه قبلا درمورد این پول حساب‌هایمان را کرده‌ایم و طبعاً هیچ‌کداممان نباید آنرا بیهوده خرج کنیم . آخر وضعمان مرتب‌نیست. باید تمام صورت حسابها پرداخت شود ؛ خودت‌که بهتر میدانی !

ــ ایرن ، من باین پول احتیاج دارم . استدعا می‌کنم با من بحث نکن !

ایرن دیگر حرفی نزد و بطرف یك قوطی خالی که روی رف‌گذاشته بود ، رفت و آنرا برداشت و نزد شوهرش برگشت و دستش را در قوطی برد و از میان دلارهای ریزودرشت، مقدار موردنظر را بیرون آورد . جو باالتهاب عجیبی پنج دلاری را از دست او قاپید و بعد مثل کسی‌که خودش راگناهکار میداند از گونه او بوسه‌ای ربود و گفت :

ــ عزیزم ! باور کن باین پول احتیاج دارم . بعدا راجع باین جریان باهم صحبت خواهیم کرد ، حالا باید بروم . خیلی طول نمیکشد . فورا برمی‌گردم .

و بطرف در رفت .

ــ جو .

ــ ناراحت نباش عزیزم ، چیز مهمی نیست .

و بسرعت از پلها سرازیر شد وبخیابان قدم گذاشت . صلاح نبود وقت را تلف‌کند . یك تاکسی‌گرفت و چند دقیقه بعد درمحل تقاطع دو خیابان و کمی دورتر از مقصد اصلی از تاکسی پیاده شد وباقدمهای آهسته وبدون اینکه خودش بداند چکارمی‌خواهد بکند ، براه افتاد .

انتظار داشت خیابان را پرازجمعیت و ماشین‌های پلیس به‌بیند : لیکن خیابان کاملا ساکت بود و جز ماشین پلیسی‌که درحدود صدیارد دورتر از محلی که مردك درآن‌جا بزمین افتاده بود ، چیزدیگری بچشم نمیخورد . جسد را برده بودند . بطرف ماشین پلیس براه‌افتاد . نمیدانست چه‌باید بگوید و اصلا مطلب را ازکجا شروع‌کند .

ـ سلام آقا ...
افسری که روی صندلی جلو نشسته بود ابتدا نگاهی به‌لباس نخ‌نما و سپس قیافه کنجکاو جو انداخت و آنگاه سری تکان داد . جو پرسید :
ـ آیا این‌جا حادثه‌ای اتفاق افتاده ؟
افسر پلیس لندلندکنان گفت :
ـ یك نفر توی این خیابان فوت‌کرده و همین چند دقیقه پیش جسدش را بردند . مگر شما درمورد او چیزی‌میدانید ؟
جو چون دید وضع دارد صورت دیگری بخودش می‌گیرد ، چرخی‌زد و پشتش را به افسر پلیس کرد و گفت :
ـ کی ؟ من ؟ ابداً . فقط صدای آژیر آمبولانس مرا باین طرف کشاند . کنجکاوی بی‌جهت . همین وبس...
آنگاه آهسته آهسته ازاتومبیل پلیس فاصله‌گرفت . سعی می‌کرد خیلی خونسرد و بی‌اعتنا قدم‌بردارد. هرچند قدمی‌که برمیداشت کمی مکث‌می‌کرد و سپس پایش را با لاقیدی روی زمین می‌کشید . ابداً برنمیگشت و به پشت سرش نگاه نمی‌کرد . به‌پیچ خیابان رسید . دراین‌موقع رویش را برگرداند، از ماشین پلیس نیز خبری نبود . رفته بود تا ماموریت دیگری را انجام‌بدهد.
جو چون وضع را بدین‌منوال دید ، متوجه شدکه دیگر کاری ازدستش ساخته نیست . تااین اندازه هم که پیش آمده بود ، هیچ نتیجه مثبتی نگرفته بود . اقدام دیگری نمی‌توانست بکند . دردل‌گفت : « عجب دنیای کثیف و بد و مسخره‌ای است . شاید دکتر حاذقی در اداره پلیس متوجه کسالت این مرد بیچاره بشود و تشخیص بدهد که او واقعا نمرده ، بلکه‌دست‌خوش عارضه‌ایست که گاهگاه اورا باین‌حال می‌اندازد ... ازکجا معلوم است ، شاید این آقای ماروین‌هورین اکنون نشسته و مشغول صحت‌کردن و سیگار کشیدن است » .
با این افکار جلوی یك‌تاکسی دیگر دست بلند کرد تا بخانه برگردد . این رفت و برگشت باانعامی‌که براننده داد جمعا پنجاه سنت برایش تمام شد . وقتیکه وارد اتاق شد یك راست بطرف قوطی خالی رفت و مابقی پول را در حضور زنش درآن ریخت . ایرن هیچ‌گونه سئوالی از او نکرد ؛ جو هم رفت که بخوابد .

***

وقتیکه از خواب بیدار شد ، چنان عرق‌کرده بود که رختخوابش‌خیس آب بود . ایرن همانطور که کنار او دراز کشیده بود ، پرسید :
ـ جو ، چه‌خبره ؟ مثل اینکه ناراحتی .
ـ چه خبره ! راستی بگو ببینم ساعت چند است .
ـ نمیدانم ...
و بعد نگاهی به‌ساعت زنگ‌داری که پهلوی تختش بود کرد و گفت :
ـ ساعت هفت و نیم است ؛ دیگر باید بستر را ترك‌کنی .
جو زیر لب غرید و صورتش را در بالش فرو برد :
ـ نه . خیلی خسته هستم . دیشب هیچ نخوابیدم.
ـ مگر امروز نمی‌خواهی دنبال‌کار بروی ؟
ـ چرا نمی‌خواهم ، ولی خواهش دارم اینقدر اصرار نکن . کمی مهلت بده .
ـ بنابراین بایدخودت را برای بیرون رفتن آماده کنی . خیلی‌بهتر است که‌آدم صبح زود از منزل خارج شود ؛ آخر تا چشم بهم بگذاری

شب میشود .

جو غرغری کرد ولی کلامی بر زبان نیآورد . ایرن ادامه داد :

ـ جو تو خوب میدانی که این پول دردی را دوا نمی‌کند و همیشه در جیب ما نخواهد ماند ...

بمحض اینکه صحبت پول ، آنهم پولی که بآن ترتیب بدست آمده بود ، بمیان آمد ، چشم‌های خسته و خواب‌آلود جو بکلی از هم باز شد و روی تخت نشست و دست درازکرد و سیگاری برداشت و روشن کرد و درحالیکه در دریای فکر غرق شده بود ، چند پکی بآن زد . آنگاه بلندشد و بعجله لباس پوشید . قهوه‌جوش را روی چراغ گذاشت و آنرا روشن‌کرد پس‌از چند دقیقه قهوه شروع بجوشیدن کرد و او به حباب‌های تیره‌رنگی که دراثر حرارت بوجود می‌آمد و سپس محو میشد ، خیره گردید ... در آشپزخانه پشت میزی که در گوشه‌ای قرار داده بودند ، نشست و به کاغذهای دیواری چشم دوخت و در دل گفت : « من یك قاتل هستم . نمی‌توانم اسم دزد روی خودم بگذارم . اگر منصفانه بخواهیم قضاوت کنیم همه دزد هستند . هر کس بطریقی . این دیگر بستگی به مقام و موقعیت افراد دارد : ولی مرتکب قتل شدن ، ولو با سهو ، واقعا وحشت‌آور است » !

این‌افکار طوری او را درخود غرق کرده بود که تاب وتوان را از او ربوده ودر معده‌اش احساس دردی کرد . صداهای مختلفی درسرش می‌پیچید. یاد ایام کودکی و زمان‌تحصیلش افتاد . مطالبی که درباره بهشت و دوزخ شنیده و خوانده بود ، بیادش آمد . درآن‌لحظه درست بسان کودکی خودرا ضعیف و دستخوش ترس و وحشت دید . با سهل‌انگاری گذاشته بود که انسانی زنده بگور شود . آخر چرا ؟ فقط بخاطر سیصد و هفتاد و پنج‌دلار ؟ آیا این مضحك نبود ؟

این پول خیلی بسهولت بچنگ او افتاده بود . اگر نق و نق ایرن نبود هرگز دست به چنین عملی‌نمی‌زد . هدف او از ربودن این مبلغ فقط خاموش‌کردن سروصدای زنش بود ، آنهم برای یك مدت کوتاه راستی این پول بچه درد او میخورد ؟ آیا جز این بود که فقط می‌توانستند یك ماه دیگر بهمان وضع سابق درآن آپارتمان بمانند ؟ آیا او در ازاء این پول یك عمر شب و روز دستخوش کابوس‌های وحشت‌انگیز نمیشد ؟

بدقت گوش‌داد تا مگر سروصدای ایرن را از اتاق خواب بشنود ؛ ولی جز صدای نفس های مرتب او ، صدایی دیگر نمی‌شنید . دراین‌موقع جو با سرپنجه از خانه خارج شد . درخیابان مجاور کافه‌ای وجود داشت . وارد اتاقك تلفن شد و از تلفن‌چی خواست‌که اداره پلیس را باو بدهد . پس‌از چند لحظه صدای ماموری ازآنطرف شنیده شد :

ـ بفرمائید .

ـ گوش کنید آقا . آن مردی‌که شب گذشته در خیابان بیست ویکم فوت شد ...

مامور پلیس حرف او را ناتمام‌گذاشت و گفت :

ـ یك لحظه تأمل بفرمائید ... خوب چی میفرمودید ؟

ـ مگر شما خبرندارید ؟ مردی‌که شما در خیابان مرده یافتید، درحقیقت نمرده و زنده است .

ـ آقا ، مگر بچه گول می‌زنید ؟

جو دستی بپشت گردنش کشید و گفت :

ـ باورکنید راست میگویم . اومبتلا به یك نوع صرع است . همین و

بس . شما نباید او را دفن کنید . زیرا پس‌از چند ساعت زنده میشود و تازه درآن‌موقع است که خفه میشود. متوجه هستید چه میگویم ؟ او را نباید دفن کنید .

مکث مختصری شد و بعد مامور پلیس با لحن گیرا و اغواکننده‌ای گفت :

ـ نمیدانم بشما چه بگویم . آیا بهتر نیست خودتان قبول زحمت کنید و باداره بیائید و داستان را تمام وکمال برای ما شرح بدهید ؟ چه فکر می‌کنید ؟

جو نگاهی به گوشی تلفن کرد و حدس زدکه منظور پلیس ازاین دعوت چیست ؛ عصبانی‌شد و در دل دشنامی باو داد و گوشی را سرجایش گذاشت و اندیشید : » از این طریق نشد کاری انجام بدهم . باید راه دیگری پیدا کنم » !

بیاد دکتری که ماروین هورین نامش را روی کارتی نوشته و درکیف گذاشته بود ، افتاد . راستی اسم آن دکتر چه بود . جو انگشتش را روی پیشانی گذاشت و با خود گفت : « تاآنجا که یادم هست ، نام این دکتر با حرف«کاف» شروع میشد . دکتر کرامر ؟ دکتر کلاین ؟ ... نه . ازاینکه نمی‌توانست نام صحیح او را بخاطر بیآورد ، مشتی بدیوار کوبید و بر حافظه ضعیفش لعنت فرستاد .

ـ آه ... پیداکردم . دکتر کروگر !

سپس از روی دفترچه تلفن‌مانهاتان ، شماره موارای‌هیل را پیدا کرد و از نو گوشی را برداشت و شماره را گرفت و منتظرجواب شد . دختری از آنطرف سیم گفت :

ـ دکتر کروگر ؛ بفرمائید خواهش می‌کنم .

ـ میخواهم با خود آقای دکتر صحبت کنم . مطلب مهمی است که باید باطلاع ایشان برسانم .

ـ متأسفم ، اکنون دست رسی بآقای دکتر ممکن نیست . اگرپیغامی دارید بفرمائید یادداشت می‌کنم .

ـ کجا هستند ؟ من حتماً باید با ایشان صحبت کنم !

ـ فکر می‌کنم برای گذراندن تعطیلات به میامی رفته باشند . ممکن است اسمتان را بفرمائید ؟

ـ اسم من مهم نیست . آیا شما مریضی بنام آقای ماروین هورین می‌شناسید ؟

ـ متأسفانه خیر .

ـ مگر شما در مطب آقای دکتر کار نمی‌کنید و پرستار نیستید ؟

ـ من فقط به تلفن‌ها جواب میدهم !

جو بار دوم گوشی را با عصبانیت بگیره آویزان کرد . دیگر راهی بنظرش نمیرسید . تنهاکاری‌که می‌توانست بکند این بود که دل بدریا بزند و شخصا باداره پلیس برود و جریان را از ابتدا تا انتها باطلاع افراد ذی‌صلاحیت برساند تا یك وقت فکر نکنند که موجود مست و مردم‌آزاری قصد دست انداختن پلیس را دارد ... اگر کمی هوش بخرج میداد می‌توانست نقشی را که در این ماجری داشت ، از نظر پلیس مخفی نگاه دارد . ازطرفی فکر کرد بصرف حرف و ادعا نمی‌تواند کاری از پیش ببرد ، لازم بود قبل از اینکه مرد بیچاره زیر خروارها خاك خفه شود ، کاری بکند و مدرك یا مدارکی جهت اثبات ادعایش ارائه دهد .

از کافه خارج شد و با قدم های آهسته بطرف اداره پلیس براه‌افتاد. ماموری‌که پشت میز نشسته بود حتی سرش را بلند نکردکه به‌بیند تازه‌وارد کیست ولی وقتی که جو اظهار کرد : « من همان کسی هستم‌که تلفن‌کردم و درباره ماجرای خیابان بیست ویکم مطالبی باطلاع رساندم » ، مامور مزبور ابتدا ابروهایش را درهم برد و سپس تبسمی بر لب آورد و گفت:

ـ بله ... بله ... خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید . جناب سروان بیت درباره او با شما صحبت خواهند کرد . جریان تلفن شما را کلا باطلاع ایشان رسانده‌ام . یك دقیقه بعد افسری که لباس خاکستری پرچین وچروکی بتن داشت قدم باتاق گذاشت . مرد مؤدبی بود . جو را با خودش باتاق دیگری برد و از او خواهش کرد که داستان را آنطور که میداند تعریف کند . جو آنچه را که دیده بود ، بیان کرد ؛ آنوقت سروان بیت با لحن خاصی تکرار کرد :

ـ ... که در خیابان بیست و یکم شما مرد شصت ساله و کوتاه قدی را دیدید که جلوی چشمتان بزمین افتاد .

ـ بله ... همین طور است .

ـ و شما فکر می‌کنیدکه او نمرده ؟

ـ ولی وقتی دیشب او را باین‌جا آوردند مرده بود . نه قلبش کار می‌کرد و نه نبضش میزد . اصلا اثری‌که دلیل زنده بودن باشد ، در او دیده نمیشد . دکتری که او را معاینه کرد ، تأئید نمود که او مرده . جواز دفن امروز صبح صادر شده ... میگویند مرض قلبی داشته . سکته کرده .

دراین‌موقع سروان بیت دستش را دراز کرد و ادامه داد :

ـ می‌بینید آقای جو هلمر که جای هیچ‌گونه نگرانی نیست . بفرمائید منزل و قدری استراحت کنید .

جو با کف دست روی میز کوبید و گفت :

ـ فکر می‌کنید عقل از سر من پریده ؟ یا اینکه آدم بیکاره‌ای هستم که دنبال اینجور ماجراها می‌گردم تا بنوائی برسم ؟

بیت خندید و گفت :

ـ من هرگز چنین چیزی نگفتم آقای هلمر .

ـ ولی پیش خود اینطور فکر می‌کنید .

دستش را روی میز گذاشت و کمی بجلو خم شد و ادامه داد :

ـ ... اما بشما ثابت خواهم کرد که موضوع آنطور که جناب‌عالی تصور میفرمائید نیست ... وقتی که دکتر مخصوص این مرد از تعطیلاتش برگردد ، بشما خواهد گفت که دروغ نگفته‌ام ...

ـ آخر چه چیز باعث شده که شما اینطور در عقیده‌تان پابرجا باشید ؟ چه دلیلی دارید که ادعا می‌کنید او زنده است ؟

ـ برای اینکه ... برای اینکه کیف آن مرد را شخصاً بازرسی‌کردم و در آن کارتی دیدم که این مطلب ، یعنی کسالت او ، رویش نوشته شده بود .

ـ ولی ما کارتی پیدا نکردیم .

ـ صحیح است . کارت مزبور را من برداشته‌ام ولی چون موضوع برای من کاملا غیرمترقبه بود ، از شدت حواس‌پرتی نمیدانم چکارش کرده‌ام. خیلی نگران شدم .

ـ ازچه‌چیز نگران شدید ؟

ـ خواهش می‌کنم زیاد سربسرم نگذارید . نمیدانم کیف را چکار

کرده‌ام و کجا انداخته‌ام . آنچه که برای من مسلم است ، اینست که طرف نمرده و شما بی‌جهت دارید او را زنده بگور می‌کنید .

ــ پس شما «کیف» او را هم برداشته‌اید ! -

ــ نه خیر !

افسر پلیس با لحن مؤدبانه‌ای پرسید :

ــ آیا مطمئن هستید ؟

ــ خوب ، حالاکه اینطور شد اجازه بدهید اعتراف کنم که کیف او دراختیار من است ! ابتدا مانند شما فکر کردم که مرده و چون آدم مرده احتیاج به‌پول ندارد ، موجودی کیفش را برداشتم . از شما خواهش‌می‌کنم این مسئله بماند برای بعد ، حالا باتفاق دکتری بسراغ او بروید .

سروان بیت متفکرانه لحظه‌ای چند به جو چشم دوخت و سپس گوشی تلفن را برداشت و نمره‌ای را گرفت وپرسید :

ــ آقای ماکس ، آیا جسدی را که در خیابان بیست و یکم پیدا کردید، به‌غسالخانه فرستاده‌اید یا اینکه هنوز در سرد خانه است ؟ در سردخانه است؟... خیلی خوب .

گوشی را گذاشت و گفت :

ــ آقای هلمر ، ممکن‌است همراه من بیائید ؟

جو بدون اینکه حرفی بزند بدنبال افسر براه افتاد . هر دو درطبقه پائین وارد زیرزمین‌شدند . افسر مزبور با کلیدی‌که همراه داشت در اتاقی را که همان سردخانه باشد ، گشود . درجه سرما بقدری بود که انسان‌خیال می‌کرد وارد محل مرطوبی شده .

ــ از این‌طرف آقای هلمر .

افسر پلیس بطرف جسدی رفت و روکش آنرا بکناری زد و پرسید:

ــ آیا این مرد را می‌شناسید ؟

جو بدقت نگاه کرد و جواب‌داد :

ــ بله ، خود اوست ؛ آقای مارون‌هورین است .

ستوان بیت سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت :

ــ نه خیر آقای هلمر . ما این مرد را خوب می‌شناسیم . اسم او هورین نیست ؛ او سانی‌کیپر نامیده میشود ... بله ، مدتها است که او را می‌شناسیم .

ــ حقیقت می‌فرمائید ؟

ــ این کار ماست‌که ازهویت افرادی چون سانی اطلاع داشته باشیم . او یکی از زبردست‌ترین جیب‌برهای این ناحیه است . بالاخره سکته قلبی پدرش را درآورد و جمعی را از شرش راحت کرد . آقای هلمر ، حالا بی‌زحمت همراه من تشریف بیاورید . ما باید قدری با هم صحبت‌کنیم .

پایان

داستان تسبیح

نوشته جهانگیر هدایت

مدتی بود که بیماری (تسبیح) گریبانگیر من شده بود و دوست‌داشتم تلافی اعصاب خرد شده و کش آمده را سر دانه‌های صبور ومطیع تسبیح درآورم . طبیعتا پس از مدتی که دانه‌ها درمیان انگشتان‌من پس و پیش شدند قیطان ظریف تسبیح فرسوده شد و بالاخره روزی همانطور که داشتم با حالتی غیرارادی دانه‌ها را بدنبال هم میانداختم بند آنها پاره شد و دانه های تسبیح پخش زمین شدند

موضوعرا که برای آدم ناشی مثل من یك (مشکل)روز شمرده میشد بایکی از دوستان درمیان گذاشتم و او گفت تسبیحت را ببر بده مسجد شاه برایت بند کنند . مدتها بود که من مسجد شاه نرفته بودم . یادم بود طرف بازار باید از مقداری پله سرازیرشد محوطه بزرگیست‌که گوشه و کنار آن بساط‌های جوراجوری پهن کرده هر خنزپنزریرا میفروشند و بقول‌خودشان (معامله) میکنند . خوب یادم میآید یکروز بارانی بود، آسمان ابر بود ولی باران هنوز نمیآمد که من از آن پله‌ها سرازیر شدم . در آن محوطه شلوغ بازار غریبی بود . دور تا دور محوطه بساط‌های عجیب غریب توی چشم‌میزد . وسط میدانهم بنوبه خود بساط مشابهی برپا بود . بطورکلی نمیشد فهمید که آنها چی میفروشند چون عملا همه‌چی و هیچ‌چی فروخته میشد ، چاقو ضامن‌دار ، تسبیح ، کتاب ، گلاب ، سندان ، فنر در ، سماور، مهرنماز ، لوله‌هنگ ، آفتابه ، قلم خودنویس و خلاصه همه‌چیز روی زمین وسط هوا و زمین ، توی صندوقها آویزان بدیوار ولو شده بودند و من فکر میکردم صاحبانشان چطور هر شب این همه خرت و خورت را جمع کرده دوباره فردا آفتابی میکنند . بهرحال مثل دهاتیهائیکه بشهرآمده‌اند دور میدانرا با نگاهی کنجکاو گشتم و بالاخره مقابل بساط کوچکی که توی جعبه آن پرار تسبیح‌های رنگارنگ بود ایستادم . توی جعبه کوچك آن بساط خبرهائی بود . تسبیحهای جوراجور . مهر نماز به‌اندازه وفورمهای خاص ، شیشه‌های گلاب و هزار محلول و دوای دیگر که من سهلست استاد دواشناسیهم از آنها سردرنمیآورد ، قیطانهای رنگارنگ ، چاقو ، ناخن‌گیر و هزارچیز دیگر مدتی مرا مشغول کرده بودند و بالاخره نگاهم روی‌صاحب بساط ایستاد . یکمرد ٤٥ ساله . با کمی ته ریش سیاه و سفید ، قیافه موقر و حق بجانب که بخواندن هرنوع احساسی در آن خالی ازاشکال نبود . یك کلاه کوچك که نوك آن کله تخم مرغی نشسته بود ، درحالیکه علاوه‌بر کت و شلوار زیر یك عبای قهوه‌ای نیم‌تنه پوستی پوشیده بود روی زمین ، روی یك تشك کوچك چمباتمه زده زیرچشمی مرا نگاه میکرد. من محو و مات بساط او شده بودم دلم میخواست آن بساط را همانطور دست‌نخورده بخرم ببرم منزل و بعد سر فرصت بنشینم آن چیزهای عجیب و غریب را از نزدیك خوب تماشا کنم و لذت ببرم . تسبیحهای آخوندی ، شاه‌مقصود، سیاه دانه ، عقیق . شیشه‌ای و غیره با هزار رنگ و شکل و قد و قواره با آن منگوله‌های زری‌دار طوری مرا جلب کرده بودند که مدتی ایستاده تماشامی‌کردم . درخلال همین تماشا بود که اسم صاحب‌بساط را هم ضمن سلام و علیك غلیظ او با همسایه‌اش فهمیدم نام او حاجی میرزا علی‌آقاجون بود که بنظر من حاجی و میرزا و آقاجونش محض خالی‌نبودن عریضه بوده

میشد نام آن جنابرا (علی) دانست . نکته جالب توجه آن بود که همسایه بغل دستی ضمن سلام و علیك هربار با اصرار نام او را ذکر میکرد وگوئی درغیراینصورت آن سلام وعلیك رونق واقعی خود را از دست‌میداد.
بالاخره مثل اینکه صاحب بساط از دست من ذله شد چون سرفه‌کوتاهی کرده ، سینه‌اشرا صاف کرد ، دستی بته ریشش کشید و درحالیکه مشکوك و مردد مرا نگاه میکرد گفت : ـ آقا جون چی‌میخوای بگو بهت بدم . من گفتم : ـ مگه نیگا کردن قدغنه ؟ بدون آنکه درچهره‌اش کوچکترین تغییری پیدا شود گفت : ـ نه ، اگه زیاد نیگاکنی شب بخوابت میاد آه میکشی ! من درحالیکه ازحرف او چیز زیادی نفهمیده بودم حس میکردم متلکی نوش‌جان کرده‌ام وبالاخره تسبیح پاره را درآورده گفتم : ـ میخوام بندش‌کنم . او تسبیح را گرفت و گفت : ـ پنجه‌زار میشه . گفتم : بشه . باز بدون آنکه‌کوچکترین تغییری درقیافه‌اش پیدا شود آهسته قرقره بزرگیرا که دورش قیطان قهوه‌ای پیچیده بود برداشت قدری از آنرا بازکرد و بعد دانه‌های تسبیح را ریخت جلوی بساطش و گفت : ـ منگولم میخوای؟ منکه میخواستم تشکیلات کامل یك (تسبیح بندکردن) را ببینم گفتم : ـ آره و بعد اضافه کردم ولی کوچیك باشه . باز بدون آنکه مرا نگاه‌کند گفت : ـ بالاخره منگوله میخوای یانه ؟ گفتم : ـ میخوام ، یك کوچولو ! دیگر چیزی نگفت . من جلوی بساط او ایستاده چهار چشمی نگاهش میکردم. اوهم خونسرد ، قوی ومطمئن یك سوزن برداشته بانخ بسر قیطان وصل کرد و مشغول نخ کردن دانه های تسبیح شد ولی اینکار باین سادگیها نبود . او دانه های تسبیح را گذاشته بود جلویش با سرعت آنها را بنخ میکشید ونگاه میکرد ، بعد نمیدانم چه میدید که دوباره آنها را باسرعت از قیطان خارج کرده جای یکی دو دانه تسبیح را عوض میکرد ، اینکار او آنقدر ادامه یافت که کم‌کم داشت مرا عصبانی میکرد . تمام دانه هارا بند میکرد بعد قد وقواره تسبیح را نگاه کرده اشکالی بنظرش میرسید ودر نتیجه دوباره تمام آنها را از قیطان خارج میکرد جای یك دانه را با دیگری عوض میکرد وباز آن‌دانه‌های فلکزده را بانیش سوزن به قیطان میکشید وبالاخره وضع قرار گرفتن دانه ها مورد پسند واقعشده از بند کردن دست برداشت . بعد مقدار قیطان مورد نظر را با قیچی برید وبیخ آنرا گره زد بطوریکه دیگر دانه ها در قیطان محصور شدند . ولی آن گره با گره های معمولی خیلی فرقداشت و طوری بود که حالت گلوله ایرا بخود میگرفت وبستن آنهم مستلزم همان مهارتی بودکه حاجی میرزا آقا جون داشت . بعد دوتا سوزن برداشت ودوسرقیطان را در دانه دراز وبزرگ تسبیح جا داد . وقتی او اینکار هارا میکرد من حس میکردم آن دستها ، آن انگشتهای گوشتالو که هنوز داغ حنای چندی پیش روی ناخنهایشان مشهود بود باآن قیچی ، قیطانها ، تسبیحها ، دانه‌های جوراجور آنها ، آن نخها ، سوزنها و غیره دوستی وبگومگوی دیرینی داشته، گوئی آن دستها با تسبیح حرف میزدند وبا اطمینان غریبی دانه هارا پس وپیش کرده وتسبیح در آن دست ومیان آن انگشتان اطاعت خدشه ناپذیر وعاری از خللی داشت . بعد قسمت دوم نمایش یعنی درست کردن منگوله شروع شد .

من در تمام مدت مژه نمیزدم که مبادا یك تکه ازاین شعبده بازیرا نبینم وشش دانگ حواسم پیش حاجی میرزا علی‌آقاجون وکارهایش بود . باز آن دستهای خپله فرو رفتند توی بساط واز میان نخها وتسبیحها وقیطانها

یك قرقره نخ قهوه‌ای نازك درآورده باندازه چند سانتیمتر از آنرا باز کرد ومدتی آن انگشتهای چاق وچله رشته باز شده را مانند دست عاشقیکه بگیسوی دلدار رسیده باشد نوازش کرده مرتب کردند وبالاخره قیچی‌بیخ آندسته از نخرا برید . بعد دوانتهای آن نخهارا بهم نزدیك کرده کمر آنرا گره زد وباین ترتیب منگوله درست شد . سپس بایك سری عملیاتیکه برای من بیشتر جنبه کارهای لوطی غلامحسین را داشت آن منگوله برسر تسبیح جای گزین شد وبعد چوب خاصیکه سرآن مقداری نخ زری پیچیده شده بود از بساط بیرون آمده باآن زری بیخ منگوله را آرایش ومحکم کرد . اینجا دیگر کار او شبیه بحرکات خشك ویکنواخت ماشینهای نساجی بود وسر انجام تسبیح من بند شده ، بایك منگوله کوچك پف کرده ، پس‌از آنکه چند بار ، برای آخرین بار ، در دستان خپله او اینور وآنور شد در دست من جای گرفت ... من جرئت نمیکردم مثل سابق آنطور بی تفاوت وبی اعتنا باتسبیحم بازی کنم : ارزش آن چقدر برای من زیاد شده بود . پول حاجی میرزاعلی آقاجون را دادم ومعامله ما متاسفانه تمام شد من یکبار دیگر زیر چشمی به بساط او خیره شده به آل وآشغال هایش بانظر خریداری نگاه کردم وبعد در حالیکه تسبیح را در دستم میفشردم ومنگوله اش پشت دستمرا نوازش میداد از پله‌های مسجد شاه بالا میآمدم ... باران تازه نم نمك شروع کرده بود ومن تمام حواسم پیش تسبیحم بود .

پایان

جمعه هفتم اردیبهشت ماه ۱۳۳۵ بیست‌وشش

عقیده یگورکا



نوشته مایکل زوشنکو
ترجمه همایون نوراحمر

در ایستگاه **لسکی** سوار ماشین **یگورکا گلاسف** شدم. در راه سر صحبت را با هم باز کردیم. از یگورکا پرسیدم «خوب، مردم محلهٔ شما روشنفکرند؟»

یگورکا گفت: «مردم؟ البته که روشنفکرند، منظورتان چیست؟»

«زنها چطور؟»

«زنها؟ زنها هم روشنفکرند. با آنها چه‌کار دارید؟

«تعدادشان زیاد است؟ منظورم زنهای روشنفکر است؟»

یگورکا گفت: «اره، عده‌ئی هستند دیگر. اما حقیقتش را بخواهید، تعدادشان زیاد نیست. آن قدر نیستند که باعث تعجب شما بشود. روی‌هم‌رفته تعدادشان کم است .... در محله ما یکی‌بیشتر نیست اما خبری از او نداریم .... شاید هم بمیرد.»

«چرا؟»

یگورکا به‌طور مبهم گفت: «... بله ... شوهرش آدم تندخوئی است، **کلویوف واسیلی ایوانیچ** را می‌گویم. دست بزن دارد و همیشه زنش را به بادکتک می گیرد.»

«خوب، چرا این زن ساکت می‌نشیند و حرفی نمی‌زند؟»

«**کاترینا** را می‌گوئید؟ می‌گوئید چرا ساکت می‌نشیند و حرفی نمی‌زند؟ طفلك به‌شوهرش می گوید: **واسیلی ایوانیچ**، با این چوب.نزن خطرناك است. اقلا آن قدر آن را در هوا تاب نده. دیگر عصر کتك‌زدن از بین رفته‌است!»

«جا دارد که به‌محکمه شکایت کند»

«خوب چه‌فایده‌ئی دارد؟ او به محکمه شکایت کرده. در آن جا به او گفته بودند: خانم عزیز، بسیار کار خوبی کردی که این جا آمدی. از این آدم هرزه طلاق بگیر و جانت را آزاد کن! اما او نمی‌خواست این کار را بکند. از این جهت به خودش گفت: کمی دیگر هم صبر می‌کنم و از او طلاق نمي‌گیرم، شاید **واسیلی** تغییر اخلاق بدهد، از این جهت باز هم کتك‌های شوهرش‌را تحمل می‌کرد و دم برنمی‌آورد ـ تا این که یك روز به شهر می‌رود و با خود مقداری قرص می‌آورد. یکی را خودش می‌خورد و دیگری را با غذای شوهرش مخلوط می‌کند. اما بازهم **واسیلی** او را به باد کتك می‌گیرد. زیرا قرص او اثر نمی‌کند. این بار دوتا قرص به شوهرش می‌خوراند و دوتاهم خودش می‌خورد. اما نتیجه‌ئی عاید نمی‌شود ـ بازهم **واسیلی** دست از کتك‌کاری خود بر نمی‌دارد. و بعد زن بیچاره شش‌تا قرص یك‌جامی‌خورد، و زمین‌گیر می‌شود. طفلك‌دلم‌برایش می‌سوزد! فقط یك زن روشنفکر درمحله‌مان داشتیم که او هم ممکن است، از پا درآید.»

پرسیدم: «خوب، زنهای دیگر

چطور؟ آنها هنوز کوته‌فکر باقی مانده‌اند؟»

یگورکا گفت: «بله، آنهای دیگر هنوز کوته‌فکرند. بقیهٔ دیگر بهیچ وجه فکرشان باز نیست. تنها یکی از آنها بود که‌پس ازدعوا شوهرش رابه‌محکمه کشاند.آنها گوشمالیش دادند. پنج روبن جریمه‌اش کردند که دیگرزنش راکتك نزند ...خوب، و حالا آن زن گریه سرمی‌دهد و شکایت می‌کند. اما چه فایده که دیگر کار از کار گذشته ... و یکی دیگر از همین زنهای کوته‌فکر از شوهرش طلاق گرفته. مردك خوشحال است. چون زمستان آمده و بیچاره زن‌دارد ازگرسنگی میمیرد. منظورم همن زن کوته فکر است.»

گفتم: «چه‌بد!»

یگورکا حرفم را تائید کرد و گفت: «مسلماً این جور کارها بد است. مردهای ما همه چیز را می‌دانند، همه چیز را می‌فهمند می‌دانند که چطور با مردم رفتار کنند. به‌کار خود استاد هستند. اما زنها هنوز هم که هنوز است کوته‌فکر باقی مانده‌اند.»

گفتم: «چه بد!» و بعد به پشت یگورکا نگاه کردم.

از پارگی پشت صندلی جلو، پوشالهای زرد بیرون آمده و کف ماشین ولو شده بود.

پایان



نوشته آنتوان چخوف
ترجمه رضا همراه

بیوترپاولو بوسودین حاکم جدید پترسبورگ در پی نامه‌ای که بامضاء شخص خیرخواهی باو رسیده بود ، با لباس مبدل و قیافه ساختگی عازم «سایدآشنا» شد تا ازنزدیك تخلفات رؤسای این بندر دورافتاده را بچشم به‌بیند ... وقتی به‌ایستگاه این بندر کوچك و خلوت رسید ، تنها چمدانی را که همراه داشت بدست گرفت و سوارارابه ای شد تا او را به‌مهمانخانه‌ای درمرکز شهر برساند .

بوسودین شاد بودو هنگامیکه ارابه براه‌افتاد، بوسودین زیر لب گفت :

مثل صاعقه بر سر آنها نازل خواهم شد و مچ‌همشان را حین ارتکاب جرم خواهم‌گرفت تا دیگر کسی جرئت نکند مرتکب فجایع و دزدی شود ....

بعد خنده‌ای توی صورتش دوید و صدای مخصوصی از میان لبانش خارج شد :

ــ هه ... از حالا خوف و وحشتی را که بعد ازشناختن من به آنها دست خواهد داد ، حدس میزنم ...

چون متوجه شد که ارابه ران ناظر حرکات و رفتار اوست خود را کمی جمع و جور کرد و برای آنکه اطلاعاتی از ارابه‌ران کسب کند ، با او شروع به صحبت کرد :

ــ آیا بوسودین را می‌شناسی ... ؟!

ارابه ران خنده‌ی بلندی‌کرد :

ــ همه او را می‌شناسند ...

بوسودین با تعجب پرسید :

ــ چرا خندیدی ....؟!

ــ بخاطر اینکه حرکات و رفتار اینمرد هیچ شباهتی به حکام و بزرگان ندارد و خیلی بیشتر از اینکه کار انجام میدهد تظاهر میکند .

بوسودین از این طرز استدلال ارابه‌ران غرق در تعجب شد و سئوال کرد :

ــ درمورد درستی و پاکی او مردم چه عقیده دارند ؟

ارابه ران قیافه‌ای جدی بخود گرفت و سرش را حرکتی داد :

ــ درپاکی و درستی او هیچ شکی نیست ... تاکنون هیچکس نتوانسته باو رشوه بدهد و از راه راست منحرفش کند ......

ــ برای شما کاری هم انجام داده .. ؟!

ــ خداحفظش کند برخلاف خوخربوکوف حاکم قبلی که اصلا توجهی به وظایفش نداشت ، حاکم جدید خیلی مرد وظیفه‌شناسی است ... بااینکه هنوز چند ماه نگذشته که باین منطقه آمده ، ولی کارهای بزرگی انجام داده خط‌آهن برای ما آورده ... وضع خیابان‌ها و معابر را درست کرده ...

کار و کاسبی ها را رونق داده !

بوسودین با غروری رضایت‌آمیز زیرلب گفت :

ــ الحمدالله که مردم قدر مرا میدانند .

ارابه‌ران همچنانکه پیش میرفت و گاهگاه باصدای مخصوص دهانش اسب‌ها را هدایت میکرد به حرفهایش ادامه داد :

ــ آدم خوبی است ... غرور و جاه‌طلبی ندارد ..... چند نفر از مردم شهر ، برای شکایت پیش او رفته‌اند . او برخلاف خوخربوکوف که گوش بحرف هیچکس نمیداد ، باکمال احترام آنها را پذیرفته و با هرکدام تك‌تك صحبت کرده و بدون یکدقیقه اتلاف وقت به شکایت آنها رسیدگی نموده و بمامورین دستورهای لازم را داده ... رویهمرفته حاکم خوبیست اما حیف که بالکل معتاد است .

بوسودین از شنیدن این جمله تکان شدیدی خورد وخون بمغزش‌دوید به تندی و با لحنی خشم‌آلود پرسید :

ــ از کجا خبرداری که من ... ! که او معتاد به‌الکل است ؟!

ارابه ران بدون توجه به تشویش و ناراحتی مسافرش، همچنانکه جاده را نگاه میکرد جواب داد :

ــ منکه شراب‌خوردن و مست‌کردن او را ندیده‌ام ... آنها که دیده‌اند تعریف میکنند که مرد بدمستی است ... وقتی شراب میخورد همه‌اش داد و فریاد میکند و باطرافیانش فحش میدهد ....

بوسودین بیحوصله و ناراحت پرسید :

ــ مردی که اینقدر کار میکند چگونه به الکل معتاد است ... ؟!

ــ عجیب همین است ... با آنکه تمام روز حتی درپشت میزش شراب مینوشد ولی اثر آن ابدا درقیافه‌اش ظاهر نمیشود .

ــ چطور ؟ در اطاق کارش شرابخواری میکند...؟!!

شیشه شراب را در خانه کوچك میز کارش گذاشته و هرچند دقیقه یکبار سرش را بجلو خم میکند و بوسیله لوله‌ای لاستیکی شراب را میمکد ...

بوسودین داشت از خشم و عصبانیت دیوانه میشد . نمیدانست مردم کوچه وبازار اینهمه اطلاعات را از کجا فهمیده‌اند ... حتی این چیزها کوچك هم از نظر آنها مخفی نمانده برای آنکه ارابه ران متوجه تغییر حالش نشود گفت :

ــ از کجا معلوم است که مردم راست میگویند !؟؟

ارابه ران خنده مسخره آمیزی کرد وجواباداد :

ــ دلیلی ندارد دروغ بگویند ... مردم آنچهرا می‌بینند تعریف میکنند ... همین جناب حاکم بیش‌از ده تا معشوق دارد که همه از دخترهای کم سن وتازه بالغ‌اند .... حتی دوتای آنها را بنام آناستاسیا ولیودمیلا بعنوان منشی در خانه‌اش نگهداری میکند

آنگاه کف دستش را به نشان ذوق وتحسین به پیشانی خود زد وافزود :
ـ راستی هم آناستاسیا لعبت بینظیری‌است وقتی توی خیابان ها راه میرود چنان باوقار وشکوه میخرامد که دهان همه از تعجب باز میماند....
مردم حرف اورا مثل دستورات حاکم اجرا میکنند ...
نمیدانید در سایه نفوذ حاکم چه بلائی بسر مردم میآورد. گرچه بازهم صدرحمت باین لیودمیلاد پاك افتضاحش را در آورده ویکزن منحرف ورسوائی است واز انجام هیچ‌کاری ابا ندارد ، هیچکس هم از ترس حاکم نمیتواند باو حرفی بزند ....
بوسودین در حالیکه از شدت ناراحتی وشرم عرق کرده وصورتش سرخ شده بود پرسید :
ـ تو این اطلاعات را از کجا بدست آورده‌ای ؟
ـ از دیگران شنیده‌ام .... مردم همه‌چیز را خوب درك میکنند ودر قضاوتشان هم کمتر اشتباه میکنند ... همین‌جناب حاکم خیال میکند میتواند با نقشه های عجیب و غریبش سر از کارها در بیاورد !
بوسودین به تندی پرسید :
ـ منظورت چیست ...؟
ـ حکام قبلی وقتی میخواستند برای بازدید ورسیدگی کارها به شهر ها وقصبات بروند ، لااقل یکماه زودتر خبر حرکتشان بگوش روساء واهالی منطقه میرسید وهرکس با سرعت کارهایش را روبراه میکرد .... اما این حاکم جدید بخیال خودش وبرای اینکه مجرمین را غافلگیر کند ، هرچند هفته یکبار با لباس مبدل به شهری میرود وبا تغییر صدا وقیافه خود سعی میکند از کارها سر در بیاورد .
غافل از اینکه فورا روساء اورا میشناسند وبدون اینکه برویش بیاورند ، خودشان را بی‌اطلاع جلوه میدهند و توی دلشان به ریش حاکم میخندند ....
بوسودین که دیگر طاقتش داشت تمام میشد پرسید :
ـ از کجا اورا می‌شناسند ... ؟!
ـ خیلی ساده است یك مسافر غیر عادی رفتار وحرکاتش کاملا بادیگران فرق دارد ... مثلا از همه چیز شکایت میکند وایراد های بیجا میگیرد ...
بوسودین پرسید :
ـ اگر رفتار حاکمی عینا مثل مردم عادی باشد چطور ؟
ارابه ران سرش را بعلامت تمسخر حرکتی داد وگفت :
همانطور که موش سوراخش را بلداست . این کارمندان هم کارشان را بلدند ... هنوز بوسودین از پترزبورگ حرکت نکرده که آنها همه خبر شده‌اند ... نمیدانید از دیروز تابحال با چه سرعتی کارها را روبراه کرده‌اند ...
هرکس هرچه داشته مخفی کرده و با خیال راحت

همه آماده ورود حاکم هستند ...

آنوقت حاکم دلش خوش است که مخفیانه وبدون اطلاع همه کارها را از نزدیك دیده است . فقط رنج راه وزحمت مسافرت به تن حاکم میماند وهمه به‌ریش او خواهند خندید....

بوسودین دیگر نتوانست طاقت بیاورد با لحنی غضبناك فریاد کشید :

ــ ارابه‌را برگردان وبه همانجا که آمده‌ای برو !

ارابه‌ران نگاه پراز تعجب خویش را بروی مسافرش دوخت ومثل اینکه همه چیز را فهمید لبخندی زد وبدون آنکه صحبتی بکند وتوضیحی بخواهد بطرف ایستگاه راه‌آهن برگشت .... وقتی بوسودین ازارابه پیاده شد و بطرف ایستگاه رفت ، ارابه ران مدت زیادی سر جایش ایستاد و منتظر ماند . چون کاملا از رفتن او مطمئن شد با سرعت خودرا بخانه شهردار رسانید ....

وهمانطوریکه جریان را با آب وتاب بعرض میرسانید گفت :

ــ این مسافر بیست وهفتمی بود که داشتم برایش رل بازی می‌کردم ....

شهردار خنده بلندی کرد ودست محکمی به‌پشت‌ارابه‌ران که از کارمندان با تجربه شهرداری بود زد وگفت :

ــ فردا صبح حکم ریاست برزن را برایت خواهم نوشت.

دیوانه‌ای گریخت

نوشته عزیز نسین
ترجمه ثمین باغچه‌بان

داشتم از امین اونو بطرف کاراکوی میرفتم . سرپل که رسیدم یك‌هو صدای فریادی بلند شد :

ـ آی بگیرش ... فرار کرد ...

پاسبان‌ها شروع کردند به سوت کشیدن و این طرف و آن طرف دویدن . مردم بهم ریختند و از سروکول هم بالا میرفتند . همه از هم میپرسیدند :

ـ چه خبره ؟

ـ چی شده ؟

ـ میگن یه دیوونه از دست پاسبان فرار کرده .

ـ معلوم نیست این پاسبان‌هام چه‌شونه ، یه وقتهایی همه‌ش میگرفتن ، حالام هی فرار میدن .

آقایی به من نزدیك شد ، گفت

ـ تو رو به خدا عاقل‌ها روتماشا کنید ! .. واقعا که‌رحمت به دیوونه‌ها ... ، ببینید چه‌جوری دارن از سروکول هم بالامیرن !

جوابی نداشتم که بدهم . به صورتش نگاه کردم و باادب‌و نزاکت ، نیشم را باز کردم . مرد دیگری نزدیکم شد ، گفت :

ـ قضیه باین سادگی‌هام نیست ... ، میگن یارو از اون دیوونه‌های خطرناکه ... ، گویا تا حال چهار نفر هم کشته ... ، میگن به هرکی برسه جمله میکنه !...

باآقائی که نزدیکم شده بود ، باتفاق راه‌افتادیم . لطیفه‌های بامزه‌ئی درباره دیوونه‌ها برام تعریف کرد . هم لطیفه‌ها خیلی بامزه بود . هم خیلی قشنگ تعریف میکرد ، دهنش خیلی گرم بود. خیلی خندیدم . راستی آدم خوشرو ، خوش صحبت و آقائی بود . گفت :

ـ لابد شنیدید : تو دارالمجانین به یك دیوونه‌یی گفته بودن : «شما این‌تو چند نفرید ؟..» دیوونه‌هه جواب داده بود : «بفرمئید که شما اون بیرون چند نفرید ؟ ..»

... و بعد ازگفتن این لطیفه ، یك نفر رو نشون داد و گفت :

ـ مثلا این آقا رو نگاه کنید !...

نگاه کردم . او ادامه داد :

ـ از کجا معلوم دیونه‌ئی که فرار کرده ایشون نباشن !

مثل اینکه راست میگفت ، یارو هیچ شباهتی به آدم عاقل نداشت . همونجور که راه میرفت با خودش حرف میزد . گاهی خیلی ملایم و شمرده شمرده حرف میزد ، بعد یك‌هو ،

ـ مثل اینکه دشنامی شنیده باشد ـ اخم می‌کرد واز کوره درمیرفت ، شروع میکرد به توپ و تشر اومـدن و خط و نشون کشیدن . گفتم :

ـ مثل اینکه !....

دوید تو حرفم . گفت :

ـ مثل اینکه نداره !... خود خودشه !

گفتم :

ـ پلیس‌رو خبر کنیم !..

گفت :

ـ اون یکی‌رو نگاش کنید !.. مثل‌اینکه اونم اونجوریه!»

به مردی که همراهم نشونش میداد ، نگاه کردم . یارو همونطور که تند و تند راه میرفت میخندید . من تو فکر بودم که یارو به چی داره‌میخنده که یك‌هو واساد و اخم کرد و باانگشتهاش شروع کرد به شمردن و حساب کردن ، بعد دوباره یك‌هو نیشش‌واز شد و راه افتاد . گفتم:

ـ خودشه ...، دیونه‌یی که ازدست پلیس فرار کرده‌همینه!.. باید خبر بدیم .

گفت :

ـ این دو نفری رو که دارن جلوی ما راه میرن درست تماشا کنید ، گوش کنید ببینید دارن چه‌میگن !...

دونفری که داشتن جلوی ما راه میرفتن ، هردو آدمهای چاق و تنومندی بودن .باصدای بلند بگو‌ومگو میکردن .حرفهاشون بخوبی شنیده میشد :

ـ باید بهش بگی : «پسرجون بیا جلو ببینم ، این‌لیموهات یکی چنده ؟..» انوخ همینکه گفت : «یکی پنجاه‌کروش» ، نباید معطلش کنی ، باید لنگشو بگیری و بلندش کنی ازسر همین پل‌کله پاش کنی اون پائین . بعد باید بری پیش سبزی فروش . بگی :«آقا سبزی‌فروش ، جعفری‌هات بسته‌یی چنده ؟..» انوخ تا دهنشو واز کرد که بگه : «ده‌کروش،» نباید معطلش کنی ، باید لنگ اونم بگیری و از همین بالا کله معلقش‌کنی پیش اون یکی . تو چهار تا شونو اینجوری بکن ببین اونوخ بقیه ماستهاشونو کیسه میکنن‌یانه، بخدا اگه اینجورآدمارو واسه مریض هم لازم داشته باشی دیگه یك دونه پیدا نمیشه ! ...

همونجور که این یارو داشت حرف میزد ، رفیقش داشت میگفت :

ـ کشاورزی آقـاجون کشاورزی ... اول کشاورزی و

زراعت میاد ، بعد آزادی ... باید یك وجب خاك نکاشته باقی نذاشت. من خودم چهار پنج تاگلدون ـ از همین گلدون‌های معمولـی : گلدون‌های سفالی گذاشتم تو بالکون خونه مون . توش پیاز کاشتم، توش لوبیاسبز کاشتم . حالا بیا تماشا کن ببین چه پیازی عمل اومده، درست یکی یه همچین !.. آقا اگه همه همین کاررو بکنن ، اگـه تمام مردم این مملکت تو همین گلدون‌های معمولی ، توخونه‌هاشون خیار بکارن ، پیاز بکارن ، نمیدونم بادنجون و لوبیا سبز و اینجور چیزها عمل بیارن ، انوخ دیگه ممکنه تو مملکت مثلا بحران پیازیا خیار پیش بیاد ؟.. مردم فقط بلدن بگن : «آزادی!» آخه آزادی که حرف نشد ... تو یه‌مملکت وقتی لوبیاسبز نبود ، وقتی پیاز و خیار نبود ، طبیعتا آزادی هم نیست !...

اون یکی ، بدون اینکه به حرفهای رفیقش گوش کنه ، میگفت :

ـ شلاق آقاجون ... شلاق ... این ملت بدون شلاق آدم نمیشه والسلام . بزرگترهامون بیخود نگفتن ، شلاق میوه بهشته !

چون هردو باهم حرف میزدند ، حرفهاشون مخلوط میشد و اینجوری بگوش میرسید :

ـ قبل از قانون اساسی ... لوبیا سبز آقاجون ، خیار ... اصلا این مردمی که نمیدونن حقیقت ..... لنگشو بگیر و ولش ده پائین پدرسوخته‌رو .. باید هرکسی جلوی پیاده‌رو خونه‌ش جعفری بکاره ...، باید تربچه بکاره ...

به دوستم گفتم :

ـ دیوونه‌ها یکی بودن یا دوتا ...

گفت :

ـ نمیدونم .

گفتم :

ـ اینها هردوشون دیوونه‌ن ... فورا باید خبر بدیم !...

از پله‌ها سرازیر شدیم که خودمونو به مرکز پلیس اسکله برسونیم . یك زن خیلی خوشکل داشت از پله‌ها میومد بالا . هوا گرم بود ، خانمه‌هم یك لباس خیلی نازك تنش بود . دو نفر مردکه داشتن پشت سر خانمه از پله‌ها میومدن بالا رفته بودن توپروپای خانمه . حتی میتونم بگم : خم شده بودن و داشتن از زیر دامنش تماشا میکردن و میگفتن :

ـ ببین چی کرده بی‌انصاف ...

ـ الهی بخوابم تا رو سینه‌م پشتك و وارو بزنی !

ـ جیگگگگرتو برم .

یك‌هو راه پله شلوق شد و مردم ریختن به‌هم : یاروهاپریده بودن به خانمه .
خانمه باکیفش میزد تو سروکله‌شون و هوار میکشید ..
گفتم :
ـ خودشونن ... دیوونه‌ها همین‌هان . بایدفوراخبر بدیم!..
مردم پشت در آهنی اسکله جمع شده بودن و منتظر بودن در وازشه تا سوار کشتی بشن . دوستم گفت :
ـ اینهارو گوش کن .
گوش کردم . یك زن و شوهر بگو ومگو شون شده‌بود . شوهره میگفت :
ـ به خدا فرار میکنم ... به خدا سر میـذارم به کوه و صحرا ...
زنه می‌گفت :
ـ مگه جلوتو گرفتن ... راه واز و جاده دراز ... خیال کردی تحفه‌شو آوردی ؟...
شوهر برامن فراوونه !...
یارو یکی گذاشت بیخ گوش زنش . زنه جیغش دراومدو شروع کرد به دادو بیداد و بدوبیراه گفتن .
دوستم گفت :
ـ زودباش بریم ، وگرنه بعنوان شاهد جلبمون میکنن .
شروع کردیم به تند وتند از معرکه دور شدن که از روی پل فریاد زنی به هوا رفت . بالارو نگاه کردیم : یك تاکسی بسته بود به گازو داشت میرفت ، پای یك زنی هم از پنجره تاکسی بیرون بود به درو پنجره تاکسی لگد میزد و داد میکشید :
ـ آی بردنم ... دارن فرارم میدن ... آی بدادم برسید ...
آخه آدم عاقل که روز روشن ، اونم تواین شلوقی زن‌فرار نمیده . گفتم :
ـ حتما اینهام دیوونن ... زود باید پلیسو خبر کنیم ...
دوست خونسردم دوباره شروع کرد به لطیفه‌گفتن، درباره دیوونه‌ها .
لطیفه‌های خیلی بامزه‌یی تعریف میکرد ... منهم با قهقهه میخندیدم . تو همین هیرووبیر دو تاپاسبان بازوهای رفیقموچسبیدن و گفتن :
ـ که در رفتی ؟ .. هان ؟! . یالا ، بیفت جلو بریم !...
دوستم گفت :
ـ خب !.. خداحافظ ... بنده دیگه مرخص میشم .
خواستم دنبالش برم .... برم همونجائی که اونو میبردن ؛ خواستم ، ولی نتونستم . گفتم :
ـ بسلامت دوست عزیزم !...

پایان



آوازی غمناک برای شبی بی مهتاب

نوشته بهرام صادقی

بیاد دوستم: **منوچهر فاتحی**

۱

درهای اتاق بسته بود وبخاری در گوشه‌ای میسوخت . مردی درتختخواب خود، پس از چهل سال زندگی ، آخرین لحظات عمرش را می‌گذراند. اوراوقتی کوچك بود، پدر ومادرش **سلمان** صدامیزدند امادراین هنگام کسی نمی‌دانست به‌او چه‌بگوید واورا چه بنامد، و یا بهتر بگوئیم کسی احساس نمیکردکه نیازی هم به‌چنین‌کاری باشد. دورتادوراتاق خویشاوندانش ایستاده بودند، پدر پیرش‌کنار تختخواب زانوزده بود وتنها موهای انبوه سپیدش به‌تمامی دیده می‌شد- چشمهایش در زیر ابروهای پرپشت و آویخته خفته بود. مادردرگوشه دیگری چادرش را به خود پیچیده بود وسرش را در سینه پنهان میداشت ، آرام بود، اما ازحرکت نومیدانه شانه‌هایش معلوم میشد که گریه میکند. دیگران ایستاده بودند ـ هر کدام به‌نحوی ، ولی‌نگاهشان برسلمان دوخته‌بود.

دکتر که پشت به جمع داشت برگشت وآهسته به سخن آمد وگفت که به‌هرحال هنوز معلوم نیست چه بشود و امید هست که او چند روز دیگر هم زنده باشد وآنگاه آهسته تر به‌سخنانش افزود که در این‌لحظه برای بیمارش موهبتی بهتراز مرگ نیست چون اورااز‌تحمل دردهائی شدید وطاقت‌فرسا آسوده خواهدکرد وبعد برای‌این‌که دلداری بدهد داستان بیماران دیگری راکه به‌انواع‌گوناگون سرطان دچار شده بودند بیان کرد. صدای دکتر آرام وسنگین بودو طنین وهم‌انگیزی داشت. سلمان مثل شبحی در بستر خود آرمیده‌بود- از ناله‌های وحشت زده وصداهای نامفهومی که تا صبح امروز از گلویش

بیرون میآمد دیگر اثری نبود. تنهاگاهی به‌فواصل دور صدائی آهسته ولی دلخراش که ازدهان نیمه بسته‌اش خارج میشد. نخست مثل اینکه برلبهایش می‌نشست و پس از آن به آرامی در هوای گرم و سنگین اتاق پراکنده می‌شد.

دکتر حرف خود راتمام کرد وباز نبض او را دردست گرفت. ناگهان لب‌های سلمان تکان خورد و چند کلمه نامفهوم بگوش رسید. هرکس یك قدم جلوتر آمد. دکتر گوشش را بر دهان اوگذاشت وآهسته زمزمه کرد:

ــ بگو. سلمان ... من هستم، بگو!

پدرپیرسرش رابلندکردواشکهایش، مثل جویی در مزرعه‌ای‌ماتم زده،درریش‌سفیدانبوهش فرورفت. ازدکتر پرسید:

ــچه میگوید ؟

وپس ازآن دستهای چروك خورده‌اش را برلبه تختخواب گذاشت ودردل؛ باردیگر همان آرزوئی راکه‌بارها از خداخواسته بود بر زبان آورد:

« خدایا! پس چه وقت من خواهم مرد؟ آیا هنوز هم باید بمانم وبچه‌ها ونوه‌هایم ... و به‌بینم که آنها یکی بعداز دیگری جلو چشمم پرپر میزنند؟ چرا ... چرا این‌طور خواسته‌ای ؟»

دکتر همچنان که سربرسینهٔ‌سلمان داشت بریده بریده سخنان او را برای حاضران بازگو میکرد:

ــگوش‌کنید! می‌گوید. من میخواهم ... حرفی بزنم ... که تابحال، به‌هیچکس ... نگفته‌ام ــ آخرین آرزوی من ... همین است، ولی ... نمی ــ خواهم به‌هیچکدام ازشما هابگویم ــ به یك‌کس دیگر ... به ... به ...

دکتر قدراست‌کرد:

ــ اما درست معلوم نمیشود که آن یك کس دیگر کیست، نمیتواند بگوید؛ صدایش نمی‌رسد.

همه یك قدم دیگر جلوتر آمدنـد و سرهایشان را پائین آوردند. (مثل گل بزرگ و سیاه وشومی‌که درهم فرومیرود.)

صدای گریه مادرسلمان برخاست.

۲

هذیان ؟

در هوا کلاغها به‌سوی مقصدهای نامعلوم خود میرفتند.

۳

قهوه‌خانه کنار خیابان از یکی دو تـن مشتریان باقی مانده‌اش پذیرائی میکرد ـ آنها چرت میزدند وسرفه میکردند ودورازهم نشسته بودند ـ دود... دودسیگار وچپق. شاگردقهوه‌چی به‌گوشه‌ای رفته بود تابازی همیشگی‌اش رااز سربگیرد: اوکاغذ رنگارنگی را به نخی می‌بست وآنرا باسنجاق به پشت‌کت پیرمرد قوزی لالی‌که در حوالی قهوه‌خانه باسهره‌هایش فال میگرفت و شغلش همین بود میزد. این‌کارهرروز بارها تکرار میشد ودیگر حتی خود پیرمردقوزی‌هم‌خنده‌اش میگرفت ، چون همه‌شان میدانستند که در این **شهرکوچك** و دراین خیابان دورافتاده اگر مساله مضحکی وجودداشته باشد همین است. پیرمرد لال که‌سرما سیاه و خشکیده‌اش کرده بود به ـ سهره‌های لاغر وبی حالش آب داد. چند قدم‌میان قهوه خانه راه رفت ، دستهایش را با آتش‌گرم کرد وبی آن‌که بروی خود بیاورد به خیابان رفت وباز به‌قهوه خانه برگشت تاهمه به‌بینند که‌کاغذ رنگارنگ به‌دنبالش تکان میخورد وآنوقت بـا خونسردی آن‌را کند وبه‌حاضران نشان داد و همراه بالگدی‌که اشاراتی ازدشنامهای سخت به‌همراه داشت بسوی شاگرد قهوه چی پرتابش کـرد.

۴

اتوبوسی بامسافران کزکرده‌اش که خود را لای پتوها وچادرها وپوستین ها و پالتوها

پیچیده وپنهان ساخته بودند ؛گردآلـود و بـا سر و صدای زیاد، از یك شهر به‌شهر دیگر، از شهری بزرگ به شهری بزرگتر **واکنون** ازخیابان خلوت ودورافتاده وخاك آلود این **شهرکوچك ...**

۵

پدرگفت:

ـ آقای دکتر ! برای‌رضای‌خدابپرسید، بپرسید باچه کسی میخواهد حرف بزنـد ؟

درمیان آنهاکه دورتختخواب حلقه زده بودند زمزمه‌ای به‌آرامی برخاست و بزودی فرو نشست:

« معلوم است ، اوکه زن وبچه ندارد ، چهل سال تنها زندگی کرده‌است ... وقتی آدمی مثل اوباشد لابد میخواهد با پدر یا مادرش حرف بزند ...»

دکتر با حوصله ودقت حرف پیر مرد را برای سلمان تکرارکرد. یك لحظه همه چیـز ساکت بود. سلمان باچهره مصیبت دیده وموهای جوگندمی ونگاه نامفهومش که اکنون به‌یك‌گوشه نامرئی اتاق خیره شده بود، همچنان مثل‌روزها وماههای پیش در بستر خود خفته بود، اماناگهان لبهایش جنبید وصدایش شنیده شد:

ـ گوش کنید ، به‌بینید ، دلم میخواهد حرف بزنم، اما ...

دکتر باتمام خواسش گوش خـودرا به لبهای او نزدیك کرد وهمانطور که خم شده‌بود دستهایش راازدوطرف مثل بال پرنده‌ای کـه میخواهد به‌زمین به‌نشیند درهوا تکان داد ـ همه را به‌سکوت میخواند . سرهای دیگران به‌جای آن‌که پائین تربیاید به‌بالارفت‌وازهم فاصله‌گرفت. (مثل‌گل بزرگ وسیاه وشومی‌که بشکفد.) این‌بار هم‌دکتر نومیدانه قدراست‌کرد ودستهایش‌آهسته ولخت وسنگین به‌پهلوهایش چسبید . پس از سکوت ؛ زمزمه ؛ چون پرنده‌ای نیمه‌جان در فضای اتاق پر میزد ...

باردیگر صدای‌گریه‌مادرسلمان‌برخاست.

٦

درخیابان ؛ مادری به‌موقع دست کودك بازیگوشش راگرفت واورا ازجلو اتوبوس به‌طرف پیاده روکشید. نگاه خسته وخواب آلودمسافران که اینك‌دور میشدآن دوراتعقیب‌کرد ـ چشمهای بی‌حالتـی بود مثل چشمان‌گوسفند وفروغـی نداشت ومیتوان گفت‌که اصلا نگاهی از آن‌ها نمی‌تراوید.

٧

برای دکترچایی آوردند او به‌آرامـی چایی راخورد ومدتی به‌بیمار واطرافیانش خیره شد، مثل اینکه آنها راتازه دیده است ، اماوقتی رسید که به‌شتاب سکوت را در هم شکست:

ـ من باید بروم، خیلی عجله‌دارم ... چند جای دیگرهم باید سربزنم ...

ودرهمان حال‌که به‌دنبال‌کلاهش‌میگشت گفت:

ـ لابد درشکه‌چی هم گذاشته ورفته است. اگر این‌طور باشد باید پای پیاده راه بیفتم...

٨

نه ، نه ،**درشکه‌چی** نرفته بود. چه فایده داشت‌که بگذارد وبرود ؟ اوبه‌کارش علاقه داشت وازآن مهمتر میدانست‌که بی‌پول هیچکس حاضر نخواهد شد سر چپقی تعارفش کند و یا یك‌پیاله آب گرم بکامش بریزد ... او هنوز در قهوه‌خانه بود وحتی به‌عنوان دفاع ازفالگیر گوژپشت می‌ـ کوشید که خنده ومسخره رادامن‌بزند.

٩

تیرهای‌تلگراف ... سیمهای‌تلفن... سیم‌ـ های برق . (اگر برف ببارد سنگین خواهندشد) اما دراین بعداز ظهر سردکه آفتاب زرد رنگ است آنها لرزان ومضطربند. مثل همیشه ،شل‌و افتاده ... گوئی الآن پاره میشوند !

گوشت را به‌تیرهای تلفن بگذار، لابـد

صدائی خواهی شنید ــ به‌راستی چه پیامی از درونشان میگذرد ویاچه خبری ؟ ودراین لحظه چه کسانی دردوسوی سیمهادلشان می‌تپد یا بی اعتنا خمیازه میکشند ؟

مردی که‌کت وشلوار مندرس وقهوه‌ای رنگی پوشیده بود وکیف کهنه‌ای زیر بغل داشت وسیگار اشنو دردستش دودمیکرد از کنارخیابان می‌گذشت ومی‌کوشید هرچه بیشتر خود را درآفتاب بکشاند . گاه می‌ایستاد وعطسه میکرد. بیچاره ، آیا سرماخورده‌است ؟ سالهای درازی است‌که من اورا میشناسم ــ باید مامور اداره مالیات بردرآمد یاکارمند ثبت اسنادباشد ...

درانتهای خیابان کارگری بالباس کاراز تیر چراغ‌برق بالا میرفت .

۱۰

لابد برقی‌که تازه در یك شهر کوچك ودورافتاده به‌کار بیفتد زود به‌زود خراب میشود واگر مامور اداره برق سیمها راوصل نکند و اتصالی رابرطرف نسازد شب‌خیابان‌تاریك‌خواهد ماند ــ آن هم چه شبی ! مثل امشب، که مهتاب نیست ، شب آخرماه...

۱۱

درکوچه آفتاب زمستان برهمه‌چیزمی‌ــ تابید . درخیابان آفتاب زمستان برهمه چیز می‌تابید . درشکه‌چی پیر که ازبینی‌اش‌آب‌سرازیر بود و دمبدم آن‌را بالامیکشید ؛ باهمان قیافه همیشگی‌اش ــ صورت دراز واستخوانی وسبیل جوگندمی سوسکی (باقیمانده مفلوك سال های جوانی ! آن‌روزهاکه اگر کسی خان بود تعلیمی دردست میگرفت) وهمان پالتوی زرد مندرس (یادگار باوفای دوران سربازی ! آن‌روزها که او رانیز به جنگ خوانین فرستادند) وکلاه وصله‌دار ؛ ازقهوه‌خانه بیرون آمد وبه‌سوی درشکه‌اش رفت. درشکه کهنه ویك‌اسبه‌اش‌کنار خیابان بود. اسب لاغر وتنها سربه‌زیر انداخته

بود وباسمش آهسته به‌کف خیابان میکوبید ؛ برنگشت صاحبش را نگاه‌کند واین عادت اخیر او بود ــ از روزی بی‌اعتنا شده بود که صاحبش به‌جای‌خوراك ، بیشتر دشنامش میداد وسخت‌تر شلاقش میزد. اسب‌کمی تکان خورد و دمش‌را هم چند بارتکان داد ؛ درشگه چند قدم به‌جلـو رفت . درشگه‌چی ناگهان یادش آمد که چپق و کیسه توتون خودرا در قهوه خانه جا گذاشته است. اکنون هوا سردتر میشد وآفتاب میپرید. درشگه‌چی نومیدانه باخودگفت:

ــ راستی چه زمستان‌سردی است ! چقدر زغال مصرف خواهیم کرد !ازکجا بایـد درآورد ؟ دیگر حتی خوراك این زبان بسته هم لنگ می‌ماند . آخ ! آخ ازاین روزها ...

وبعدراه افتادکه برود وچپقش‌را بیاورد «تازه اول زمستان است » بادسردی از لابلای شاخه‌های عور گذشت ودرتن او افتادو پشتش رالرزاند . « چه روزبدی است. بی‌پیر! سرما تا مغز استخوان را میسوزاند ... اما چه خوب شد زود یادم آمد . اگر راه افتاده بودیم و همین‌طور رفته بودیم ومن یکهو سرمیافتادم ؟ آنوقت ؟ آنوقت چه مصیبتی بود ... بی‌دود ! فکرش را هم نمیشود کرد. هه ! بی دود ... چقدراذیت میشدم. بی دود چطور میتوانم درشگه برانم » دست‌های لاغر سرمازده‌اش را به‌هم‌مالید که گرم‌بشود.فقط چند دندان زردکرم‌خورده‌دردهان‌داشت.«راست میگفت ؛ پدرم خدابیامرز ــ چقدر باتجربه بود ــ که بی‌دود نفس هم نمیشودکشید !»اسب‌برگشت وبه‌آن طرف خیابان نگاه کرد: درشگه‌چی ناپدید شده‌بود.

این‌بار اسب به‌کـف خیابان خیره شد. بچه‌ای به‌سرعت دوید وناشیانه سنگ درشتی به‌سوی اورهاکرد. گونه‌های بچه سرخ و سرما خورده بود. فربه‌بودوکرك لطیفی داشت . اسب روی دوپا بلندشد وسنگ ازز یرشکمش گـذشت

و درون جوی آب افتاد. اسب سرش را تکان داد و دلش مالش رفت ؛ اما به جز گرسنگی چیز دیگری نیز بود ـ سرش راتکان میداد ، مثل اینکه بومی‌کشید ، اما بوی اسب دیگری که سالها پیش پهلو به پهلوی اوگام برمیداشت دیگر مدتها بود که به‌مشامش نمیرسید. چرا؟ چرا؟ همیشه همان بوی چرمها ومال‌بندها وتسمه‌ها وهمان مالش و سایش خاموت برگردن وفقط همان صدای آشنا ازبالای سر وهمان ضربه‌های دردناك برپشت وهمان زمین‌ها وخاك‌ها زیر سمهای مجروح ... اما آن بوی خوب ... **آن بوی خوب** ... وآن صدای آشنای دودست وپای دیگر که به‌وجدش میآورد وآن تماس بدنها که عرقهایشان را به هم‌ممزوج میکرد ...

اسب خمیازه بلندی‌کشید ، بچه‌ای‌که به اوسنگ زده بود اکنون باگونه‌هائی سرخ تر و دستهائی‌سرماخورده تر و باچشمهائی درخشان‌تر از چشم گربه ؛ این بارازجای مناسب‌تری ؛ از گوشه‌ای که دیده نمیشد وباسنگی درشت وتیز وچند پهلو درکمین اوبود ـ بچه نفس نفس میزد.

۱۲

پشت سر پزشک مسن وکله تاس که قدی‌کوتاه وشکمی برآمده وچشمانی بیفروغ داشت ؛ در خانه سلمان با صدائی خشك وکوتاه بسته شد.

۱۳

کلاغها !

۱۴

مامور اداره برق از تیر پائین میآمد. جوانی به‌سرعت‌باد با دوچرخه‌ازپهلوی‌اوگذشت. کارگربرق درگوش خود طنین تند جا به‌جا شدن هوا را احساس‌کرد. درهواگرد وخاك‌برخاست. درمیان غبار ،گدائی لنگ لنگان ازکوچه‌ای بیرون آمد و برای چند لحظه آواز محزون ناموزونش به‌گوش رسید پس از آن درخم‌کوچه دیگری

ناپدیدشد .

۱۵

ــ **به‌بخشید آقا** ! همین الآن ماشین ما تصادف‌کرد. ما از خیلی دورمیآئیم والآن از همین خیابان گذشتیم . همان اتوبوسی بودکه چند دقیقه پیش وارد این شهر شد. سر آن پیچ به‌یك‌درخت خورد . خدا رحم کرد وهیچکس طوری نشد اما فقط ترس ... بله ترس . شاید هم تقصیر راننده نبود ، چه میدانم ، آخر دو شب است که نخوابیده وشاگردش متصل برایش آواز میخواند که خوابش نبرد ... سرتان رادرد آوردم ؟ آه به‌بخشید ، به‌بینید ، تنها زن من کمی زخمی شده ، من میخواهم به‌بینم‌پنبه‌ومرکورکرم وباندکجا پیدا میشود ... دواخانه‌ای ، دکتری، جائی که بشود پانسمان کرد ... فقط کمی زخمی شده ، بله همین وآنهای دیگر ؟ چطور بگویم،فقط خیلی ترسیده‌اند ...

ــ**معذرت میخواهم آقا** ! من خیلی‌عجله دارم . گفتید آنجا تصادف کرد ؟ الآن آمدید ؟ کمی زخمی شده ؟ خدابیامرزدش ! وای که چه عمری کرد ، معذرت میخواهم ... چه روزگاری است .

دکتر پیش پای شما خانه ما بود . بله البته معلوم بودکه تمام میکند، همه تمام میکنند، آنجا توی آن درشکه . امانگفت باچه‌کس‌میخواهد حرف بزند ، تازه اگر هم میگفت چه فایده‌ای داشت ، ازکجا میتوانستیم پیدایش کنیم ، در حالی‌که خودش دراین چهل‌سال نتوانسته‌بودپیدا کند ؟ ولی شما ... بهرحال اوزن شما است ... حق دارید ، اگر بدویدشاید برسید ، اما من وقت ندارم ، باید دنبال تابوت ... بگردم وبه‌سراغ ... مرده‌شو بروم . به‌بینید ، راستی یك‌قاری خوب نمیشناسید ؟ باید به متوفیات هم خبر بدهم ، آنهای دیگر ترسیده‌اند ، همه‌شان ، همین . ولی شما فقط به‌من کمك کنید که تابوت ... قاری ... فرداختم بگیریم ؟ ها ؟ عقیده‌تان چیست ؟

۱۶

مسافر غریب وحیران.

تهران



درخت شکسته گیلاس

از : جسی استوارت
ترجمه : نسترن جامعی

ــ برای من اهمیتی نداردکه‌بعداز ساعت‌مدرسه هم درمدرسه بمانم . اما بهتراست مرا شلاق بزنید ودر عوض بگذارید زودتر بخانه بروم ، برای اینکه درهرصورت بابام هم مرا برای تاخیر بازگشت بخانه کتك میزند .

پرفسور هربرت گفت :

ــ نه ، تو دیگر بچه نیستی که ترا شلاق بزنم . من مجبورم برای بالا رفتن از درخت گیلاس‌تنبیهت کنم . آن پنج نفر دیگر هرکدام یك دلار جریمه دادند ، تو تنها کسی هستی که جریمه‌ات را نپرداختی . نمیتوانی یك دلار قرض کنی ؟

گفتم :

ــ نه ، نمیتوانم ، مجبورم تنبیه‌را قبول کنم . کاشکی این تنبیه زودتر انجام میشد . من اهمیت نمیدهم .

پرفسور هربرت ایستاده بود و بمن نگاه میکرد . او مرد درشت هیکلی بود ، لباس خاکستری رنگی بتن داشت ، مخصوصا این رنگ با مو های خاکستریش هم‌آهنگی خاصی داشت . گفتم :

ــ شما پدر مرا نمیشناسید . او آدمی قدیمی است و ما را مجبور میکند که تا سن ۲۱ سالگی بی چون و چرا ازاو اطاعت کنیم . او عقیده دارد اگر کسی کتك زدن را از بچه مضایقه کند او را لوس و خراب بار میآورد . من هیچوقت نمیتوانم قضیه درخت گیلاس را باو حالی کنم . از خانواده ما ، من اولین کسی هستم که بدبیرستان میروم .

پرفسور هربرت گفت :

ــ بهرحال تو باید این تنبیه را قبول کنی و دوساعت پس از اتمام درس امروز و دو ساعت فردا در مدسه بمانی و کار کنی . بابت هرساعت کار بیست و پنج سنت از پولی‌که باید بدهی پرداخته میشود . این مبلغ برای این مدت کاربرای یك شاگرد مدرسه پول خوبیست . تو باید کلاسهای مدرسه‌را جاروکنی ، تخته ها را بشوئی و پنجره ها را تمیز کنی . من بجای تو یك دلارش را میپردازم .

نمیخواستم از پرفسور هربرت خواهش کنم یك دلار بمن قرض بدهد ، چون او خودش چنین پیشنهادی بمن‌نکرده بود . درهرصورت مجبور بودم بمانم و به فراش مدرسه کمك کنم تا بتوانم جریمه خود را بپردازم .

همچنانکه کف کلاس را جارو میزدم با خودم فکر میکردم: «بابا با من چکار میکنه؟ وقتی میرم خونه چه‌دروغی میتونم واسش ببافم؟ اصلا چرا ما بالای اون درخت لعنتی گیلاس رفتیم و اونو شکستیم؟ چرا ما شش نفر مثل‌دیوونه ها از اونهمه شاگرد ها جدا شدیم و بطرف تپه ها دویدیم؟ چرا اینکارو کردیم؟ شش نفر دنبال یه مارمولك کوچولو از درخت گیلاس بالا رفتیم! چرا درخت شکست وافتاد؟ چرا اون درخت محکمتر نبود؟ چرا «ایف‌کرابتری» برحسب‌اتفاق آنجا بود و داشت زمین‌رو شخم میزد و مارو دست‌بنقد زیر درخت گیلاسش دید و دستگیرمون کرد؟ چرا مارو واسه یه درخت فکسنی شش دلار جریمه کرد؟»

ساعت شش بود که از مدرسه بیرون آمدم. باید شش میل پیاده راه میرفتم تا بخانه میرسیدم. ساعت ازهفت میگذشت. همیشه من و بابا کار ها را با هم میکردیم. بایدشیر هفت تا گاو را میدوشیدیم، به نوزده گوسفند، چهار قاطر و بیست و پنج خوك غذامیدادیم. هیزم بخاری‌را خرد میکردیم، از چاه آب میآوردیم. حتما تا آن وقتیکه من بخانه برسم او بتنهائی همه این کار ها را انجام داده. حالا از خشم دیوانه شده و نمیداند چه بسر من آمده‌است.

با عجله بخانه میرفتم، از زیر درختان بی برگ و تاریك میدویدم، از تپه ها بسرعت بالا میرفتم و پائین می دویدم، زمین یخ بسته بود، باید عجله کنم، باید بدوم. به پشته بلندی که بچراگاه گاو های ما منتهی میشد، رسیدم. درامتداد پشته شروع بدویدن کردم، باد سردی میوزید و عرق صورتم را خشك میکرد، از وسط چراگاه بسمت خانه دویدم.

کتابهایم را درگوشه‌ای پرتاب کردم و بطرف طویله دویدم تا غذای حیوانات را بدهم. وقت نداشتم لباس تمیز مدرسه‌ام را با لباس کهنه کارم عوض کنم. درطویله بابارا دیدم که برای حیوانات علف میریخت. این کار را من‌بایستی میکردم. بسمت نرده ها دویدم و گفتم:

ـ باباجون، بذار این‌کارو من بکنم. من‌کمی دیر کردم.

بابا گفت:

ـ آره، می بینم دیرکردی. و بسمت من برگشت؛ از چشمانش شعله آتش زبانه میکشید، ادامه داد:

ـ کدوم جهنم بودی که اینقدر دیر کردی ؟ ها ؟ چرا تا حالا اینجا نبودی که با من کمك کنی ؟ از یه خونواده ، تو پسربچه‌رو خواستیم یه آقا درست‌کنیم و حالا اینطوری از آب در آمدی ؟ ترو بدبیرستان فرستادیم که حالا اینقدر افاده‌ای بشی که اینکاررو واسه خودت کوچیك بدونی و از زیرش در بری ؟

چیزی نگفتم ، دلم نمیخواست علت تاخیرم رابگویم. بابا بسته علوفه را کنار گذاشت و بمن خیره خیره نگاه کرده و گفت :

ـ چرا این موقع شب بخانه آمدی ؟ بمن بگو وگرنه یك ترکه چوب گردورو حرومت میکنم ، فهمیدی ؟

گفتم :

ـ بابا جون باور کنید مجبور شدم در مدرسه بمانم .

نمیتوانستم به پدرم دروغ بگویم ، برای اینکه او خیلی آسان میتوانست دروغم را کشف کند و بمدرسه برود و علت دیر آمدن مرا بفهمد اگر باو دروغ میگفتم کارم بدتر میشد .

بابا گفت :

ـ چرا مجبور شدی تو مدرسه بمونی ؟

گفتم :

ـ امروز زنگ زیست شناسی همه مارو بیك مزرعه بردند . شش تا از ما یك درخت گیلاس را شکستیم . هرکدام مجبور شدیم یك دلار جریم بدیم . من پول نداشتم . پنج تای دیگه یك دلارشونو دادند . پرفسور هربرت دستور داد من‌بعد از درس بمانم و کار کنم ، او برای هریك ساعت کار بیست‌و پنج سنت بمن پول میده ، امروز بعداز ظهر مجبور شدم در مدرسه بمونم . فردا بعد از ظهر هم مجبورم بمونم .

بابا گفت :

ـ داری راستشو میگی یا نه ؟

گفتم :

ـ آره ، راستشو میگم . میخواهید از مدرسه مون بپرسید .

باباگفت :

ـ شما ها تو مزرعه «ایف‌کرابتری» چی‌کارمیکردین؟ اونجا چهارمیل از دبیرستان شما دورتره . مگه تومدرسه

بهتون کتاب یاد نمیدن ؟ اونها شمارو ول میکنن که برین کنار تپه ها ول بگردین ؟ ها ؟ اگه اینکارو میکنن دیگه توخونه‌نیگرت میدارم . اینجا واست بیشتر کار هست .

گفتم :

ـ باباجون ، بهار داره نزدیك میشه و ما تو مدرسه یه درسی داریم که باید رو حشرات ، مارها ، گلها ، مارمولك ها ، قورباغه ها و نباتات مطالعه کنیم . این درس زیست شناسیه . امروز هوا خوب بود و ما هم بیرون رفتیم که چند تای اینهارا پیدا کنیم . شش نفر از ما یه مارمولك‌رو درخت گیلاس دیدیم و هرشش تامون دویدیم بالای درخت که انو بگیریم . درخت شکست و «ایف‌کرابتری» صاحب درخت‌مارو دید و بطرف‌تپه دوید و اسمهامو از بچه ها پرسید . پسرهای دیگه یك دلار جریمشونو دادن ولی من نداشتم که بدم . پرفسور هربرت مال منوداد . حالا مجبورم بجای اون پول تو مدرسه کار کنم .

بابا گفت :

ـ ها ، فرزند مرد بدبخت ، فردا صبح خودم میام مدرسه تون و حسابشو میرسم . معلمتون اهل این ناحیه نیست . صبح میرم مدرسه ومی بینمش ، یعنی مدرسه‌اینه؟... بذارن شما ها کتابتونو نخونین و برین تو تپه ها ول بگردین ؟ این چه جور مدرسه‌ایه ؟ من بعمرم همچه چیزی ندیده بودم .

گفتم :

ـ باباجون ، خواهش میکنم ، اونجا نرین . فقط‌پنجاه سنت بمن بدین که بقیه جریممو بهشون بدم . دلم نمیخواد شما برین مدرسمون . دوست ندارم با پرفسور هربـــرت دعواتون بشه .

بابا گفت :

ـ آهای پسر ، از داشتن بابای پیری مثل من ، خجالت میکشی ؟ بعد از اونهمه زحمت که واست کشیدم ، سعی‌کردم تورو بمدرسه بفرستم تا بتونی یه زندگی بهترازمن داشته باشی ، حالا از وجود من ننگ داری ؟

با خودم فکر میکردم از جنگل های پشت طویلـه فرار کنم ، یا مدرسه رو ترك کنم و برای همیشه توخونه بمونم ، خدایا ، بابا نمیتونست بفهمه من چی میگم ، مقصودم چیه . باید فرار کنم . من نمیتونستم با بابام برم مدرسه . او

حتما با خودش یك تفنگ برمیداشت و شاید هم پرفسور هربرت را میکشت . اخلاقشو خوب میدونستم . مشکله بگم او چی میخواست بکنه . میتونستم بهش بگم از موقعیکه او خودش یه پسربچه بود تا حالا ، مدرسه خیلی فرق کرده ، اما او نمیتونست بفهمه . میتونستم بهش بگم که حالا ما درباره قورباغه ، پرندگان ، مار ، مارمولك ، گل و حشرات مطالعه میکنیم . اما بابا این چیز ها سرش نمیشد . حتی اگر هم از خونه فرار میکردم واسه بابا اهمیت نداشت بهرحال او می رفت و پرفسور هربرت رو میدید . تازه اونوقت فکرمیکرد دبیرستان و پرفسور هربرت باعث شدن که من از خونه‌فرار کنم ، نه پس نباید فرار کنم ، باید تو خونه بمونم ، واسه گله‌ها علف بریزم و فردا صبح با بابا برم مدرسه .

ماه مارس بود و هوا خیلی سرد بود ، ماه در آسمان با وضوح و روشنی میدرخشید . کار های خانه را زیرمهتاب تمام کردم . پرفسور هربرت واقعا نمیدانست من درخانه چقدر کار دارم . اگر میدانست هرگز مرا پس از زنگ مدرسه نگه نمیداشت ، حتما یك دلار بمن قرض میداد که جریمه درخت شکسته گیلاس را بدهم . او هرگز میان تپه ها و در دهات زندگی نکرده بود . او نمیدانست که پسر های دهاتی چطور مجبورند کار کنند تا بتوانند بمدرسه بروند و اکنون او در تنها دبیرستان دهکده که تمام شاگردانش دهاتی بودند درس میداد .

پس از اینکه کار ها را تمام کردم بخانه رفتم و شام خوردم . بابا و ماما شام خورده بودند . غذای من داشت‌سرد میشد . صدای آنها را از اطاق مجاور میشنیدم که با هم صحبت میکردند . بابا ماجرای امروز عصر مدرسه‌ام را برای ماما شرح میداد . میگفت :

ــ آره ، امشب مجبور شدم ، همه گاوارو خودم بدوشم ، هیزمارو خودم بشکنم . خیلی واسم مشکله بعداز اینکه تمام روز زمینو شخم زدم ، این کارهارو هم تنهائی بکنم . فردا میخوام کار هارو تعطیل کنم تا ببینم میتونم یه خورده باوضاع سروصورتی بدم ، یانه . فردا صبح‌با «دیو» میرم مدرسه شون . من واسه پرفسور هربرت شاگرد خوبی نمیشم . اون منو بعداز زنگ مدرسه نگه نمیداره . من یه جور درس دیگه از اونجا میگیرم و مجبورش میکنم که با اون درس آشنا بشه .

ماما میگفت :

ـ ببین . لوستر . تو اونجارو . باعث دعوا وناراحتی نشو . اونوقت ممکنه واسه این نقشه‌ای که کشیدی حبست کنن ، میترسم قانون تعقیبت کنه . تومیری اونجا و این کاراتو نشون میدی و طفلك دیو . پسر خودتو جلوی شاگردای دیگه از خجالت آب میکنی .

بابا گفت :

ـ چه خجالت بکشه یا نه . اون نباید بکارهائیکه من میخوام بکنم دخالت کنه . مگه نه ؟ من به پرفسور هربرت نشون میدم که این درست نیست یك پسررونگهداره وپسرای دیگرو آزاد کنه که بعد از زنگ مدرسه بخونه هاشون برن . پسر منم مثـل همه پسرای دیگه خوبه . مگه نه ؟ یـه گلوله تفنگ ، مغز یه معلم مدرسه‌رو همونقدر سوراخ میکنه که مغز یه آدم دیگرو . من نمیتونم از مجازاتی که او واسه پسر من تعیین کرده بگذرم . اول اونو از بین میبرم ، آره ، فرداصبح زود اونجا میرم و موضوع‌رو روشن میکنم . میرم اونجا ببینم این چه‌جوردرس دادنیه‌که دست تو خلقت خدا میبرن ومیخوان مارومارمولك وقورباغه روشیکارکنن و ازتو باغ گیلاس بگذرن ودنبال مارمولك . درختها روبشکنن. «ایف کراتبری» پیرباید عوض شش دلار جریمه‌واسه‌درخت‌شکسته تو مغزاونها سرب داغ میریخت واول ازهمه باید هربرت‌پیرو دستگیر میکرد.

من شامم راخوردم. بطبقه بالا رفتم وچراغ راروشن کردم . سعی‌کردم تمام این قضایا رافراموش‌کنم .کمی هندسه خواندم، آنوقت درس‌زیست‌شناسی رامطالعه‌کردم. اماافکارم بی‌اختیار متوجه بابامیشد . «وای ... فردا صبح اون‌بامن میاد مدرسه ، یه تفنگ هم‌واسه پرفسورهربرت‌باخودش‌برمیداره. اونوقت ... خدایا ... پرفسور هربرت درباره من چی فکر میکنه ؟ ... خوب، من بهش میگم که‌وقتی بابام عصبانی میشه من ازدستم کاری‌برنمیاد. اماممکنه‌بابابهش‌شلیك‌کنه.ازاینکه‌باید با بابامیرفتم متنفربودم. شایدهم امشب عصبانیتش درباره این موضوع تموم بشه وفردا دیگه بامن مدرسه نیاد.

***

ساعت چهار صبح باباازخواب بیدارشد، دربخاری هیزم ریخت وآن‌را روشن‌کرد. مادرم راهم بیدارکردکـه صبحانه حاضرکند. آنوقت مراهم صداکردکه در غذا دادن

بحیوانات وشیردوشیدن باوکمك کنم .

صبحانه . خوردیم ،هواکم‌کم روشن میشد و ما میتوانستیم درختهای بلوط لخت راکه‌پوشیده از یخ سفید بود ببینیم .

باباگفت:

ـ دیو، حالا بیاواسه مدرسه رفتن حاضر بشیم ، امروز میخوام باهات‌بیام که‌ببینم چه‌ریختی‌به‌آدم‌درس قورباغه، مارمولك ومارمیدن وچطورشکستن‌درخت‌گیلاس‌رو یادمیدن؛ خودم که اصلا دلم نمیخواد بااین طرز احمقانه چیزیادبگیرم.

پس بابا فراموش نکرده بودومن بایدباتفاق اوبمدرسه بروم. فقط ازیك‌لحاظ خوشحال بودم‌که هنوز بزنگ مدرسه خیلی مانده‌است واگر بابابطرف پرفسور هربرت تفنگ‌بکشه خیلی ازشاگردها آنجا نیستندکه اورابببینند .

میدانستم بابا بالباس خانه بمدرسه نمیرود.اوشلوار گشادنو ، کفش‌گنده وبلوزآبی وکت پوستی خود را پوشید و کلاه مشکی لب پهنش را تابالای ابرویش پائین کشید. تفنگش رادرقاب گذاشت ودونفری ازوسط تپه‌ها بسمت مدرسه راه‌افتادیم.

وقتیکه بدبیرستان «کانتی» رسیدیم هنوز خیلی مانده بود درس شروع شود . پرفسورهربرت تازه وارد شده بود. همچنانکه ازپله‌های ساختمان مدرسه بالامیرفتم باخود فکر میکردم: «شاید باباازپرفسور هربرت خوشش بیاد، اون که حالا نمیشناسدش منم همیشه همین احساس رودرباره پسرهای «لامبرت» آنطرف تپه‌میکردم. اوناروودوست نداشتم تادیدمشون وباهاشون حرف زدم .اونوقت ازشون خوشم اومد وباهم دوست شدیم .شناختن مردم خیلی به‌آدم کمك‌میکنه . .»

بابا پرسید:

ـ شمامعلم اینجا هستید ، نه ؟

پرفسورهربرت گفت:

ـ بله ، وشما پدردیوهستید ؟

بابا درحالی‌که تفنگش را از غلاف بیرون میآورد و آنرا روی نیمکت اطاق پرفسور میگذاشت،گفت:

ـ آره .

چشمهای پرفسور هربرت بدیدن تفنگ بابا درپس

عینك‌دور مشکیش گردشد. روی‌گونه‌های پریده رنگش سرخی تندی دوید.

باباگفت:

ـ من فقط میخوام یه چیزای‌کوچیکی درباره‌این مدرسه بدونم . من دلم میخواد دیویه پسرخوب وچیز فهمی بشه ،اون‌تنها کسیه‌که ازبین یازده بچه‌ما بـه دبیرستان فرستادیمش. اون‌ازمدرسه‌دیرمیاد وتموم‌کارارومن باس بکنم، میگه‌که دیروزهمه تون رفتین تومزرعه شیکار، اونوقت اونایه درخت گیلاسوشکستن .واون مجبور شد دوساعت تو مدرسه بمونه وباکارکردن .جریمه اون درخت‌گیلاسوبده .درسته ؟

پرفسورهربرت‌گفت:

ـ چ . ...چ .... چطور مگه؟ فکرمیکنم درست‌باشه.

ونگاه وحشت زده‌اش رابه‌تفنگ بابادوخت.

ـ خب : اینوکه مدرسه متوسطه نمیگن ،اینومیگن مدرسه لعنتی ،ساس ،مارمولك ومار ،مرده‌شوراین مدرسه روببرن

پرفسورهربرت‌گفت:

ـ چرا آن‌تفنگ را باخودتان آوردید ؟

بابا همچنانکه تفنگ بلند رابرمیداشت انگشتش‌را درانتهای لوله گذاشت وگفت:

ـ این سوراخ‌کوچك تفنگومیبینی ؟ یه‌گلوله که ازاین سوراخ بیرون بیاد. یه‌معلم مدرسه روهمونطور میکشه‌که‌یه آدم عادی رو . یه‌آدم پول‌دارو همونطورمیکشه‌که‌یه‌آدم‌فقیرو، این یه‌بشر ومیکشه .اما بعد ازاینکه من‌اومدم وشمارو دیدم، دیگه احتیاجی باین تفنگ ندارم، چون این چکش چوبـی کوچولوی منم میتونه درچند دقیقه اینکارو بکنه.

پدرم باهیکل درشت، قوی وپوست قهوه‌ای رنگ و جثه‌عظیمش کنارپرفسورایستاده‌بود. قبلا هیچوقت متوجه نشده بودم‌که بابااینقدرگنده وقوی‌هیکل است، هرگز اورا درمدرسه ندیده بودم. پرفسور هربرت رامیدیدم. اوهمیشه وقتیکه جلوی من میایستاد بنظرم باندازه یك‌غول بزرگ‌وگنده بود ولی حالاکنار بابادیگر هیکلش کوچك شده‌بود.

پرفسورهربرت‌گفت:

ـ آقای «سکستون» ، من وظیفه خود را انجـام میدادم وبرای ادامه مطالعات خود مجبور شدیم‌که بمزرعه

برویم .

باباگفت:

ــ مطالعات ! مطالعات چی ؟مطالعات ساس؟مطالعات کرم؟که جوونارو برادرین برین تو جنگلا . آره ــ پسراودخترا ــ روبندازین بجون هم که تو بیشه‌هاازخوشی ولذت جفتك بندازن وپدر ومادرای بدبخت پیرشون توخونه بردگی کنن ، زحمت بکشن ،جون بکنن تااینارو بتونن مدرسه بفرستن وتحصیل کرده‌شون کنین ؟ ...

شاگردان بتدریج بمدرسه میآمدند . پرفسور هربرت بدیدن آنها گفت:

ــ دیو، آن درراببندکه‌دیگران نبینند.

دررا بستم . مانند برگی که درمعرض بادسخت پائیزی قرارگیرد، بخود میلرزیدم. هرلحظه فکر میکردم بابابه‌پرفسور حمله میکند واوراکتك میزند. تمام مدت خودش صحبت میکرد وصورتش از شدت خشم وغضب سرخ شده بود.

باباگفت:

ــ این کار بنظر من کارخوبی‌نیومد، که‌آدم یه دسته جوونارو برداره ببره تومزرعه‌هاکه غارت‌کنن ،درختای گیلاس مردمو بشکنن ، وبعدهم اونارو بعد اززنگ مدرسه نیگردارن.

پرفسورهربرت گفت:

ــ غیر ازاین‌چه‌کاری میتوانستم بادیوبکنم، آقای سکستون ؟لزومی نداشت‌که آن همه پسرهادنبال یك‌مارمولك بالای درخت بروند. یکی ازآنهاکافی بودکه بالا میــرفت و مارمولك رامیگرفت. صاحب درخت شش دلار مارا جریمه کرد. البته مبلغ گزافی بود.ولی ماچاره‌ای نداشتیم جز اینکه آن‌را بپردازیم ، آیااین عادلانه است‌که اجازه بدهم پنجنفر جریمه‌شان رابپردازند ولی پسر شما معاف بشود و پی‌کار خودش برود ؟ اوگفت‌که یك‌دلار پول ندارد ونمیتواند این‌پول را ازکسی بگیرد . بنابراین من بجای اودادم، درعوض اجازه دادم‌کارکند. وانگهی اوبرای من‌که‌کار نمیکند برای مدرسه کار میکند.

باباگفت:

ــ همینقدر اینومیدونم که بهترین تنبیه اویك دست کتك حسابی باترکه بود. این تنها چیزیه که‌اواحتیاج‌داره.

پروفسور هربرت درحالی‌که بمن اشاره میکردگفت:

ـ او بچه‌نیست‌که کتك بخورد. حالا هیکلش درست مثل یك‌مرد است ، آنوقت چطورمیتوان اوراکتك زد؟

باباگفت:

ـ واسه من آنقدرهام بزرگ نیست‌که نتونم کتکش بزنم . ایناتابیست ویکسالشون تموم نشه‌بزرگ‌نیستن.مجازات شما بنظرمن اصلا خوب نبود. که بذارین همه‌برن ویکی‌شونو نیگر دارین واسه اینکه پول نداره ؟ اینم‌شدکار؟ اصلا نمیدونم ساس وحشرات چه ربطی به‌مدرسه متوسطه‌داره ؟ این‌کار بنظرمن اصلا خوب وعاقلانه نیست .

بابا تفنگ رابرداشت ودرجلدش گذاشت. سرخی صورت پرفسور هربرت بتدریج محو میشد. بازهم باباصحبت کرد. امابنظر میرسیدکه کمی نرم‌شده‌است. بنظرمن خیلی مضحك بودکه بابارادر دبیرستان میدیدم. این اولین باری بودکه او به‌آنجا آمده‌بود.

پرفسورهربرت‌گفت:

ـ آقای سکستون ، مانه تنها مار، وزغ،گل ،پروانه ومارمولك شکار میکنیم. بلکه علف‌های خشك را نیزگیرآورده و دردستگاه مخصوصی مثل دستگاه جوجه‌کشی میگذاریم تاازآنها موجودات تك‌یاخته‌ای بدست‌آوریم .

باباگفت:

ـ من نمیدانم اون دستگاه چیه، اسباب‌جوجه‌کشی همون وسیله نوظهوریه که مرغاروگول میزنه تا جوجه بیارن. من ازاین طرز تولید جوجه چندان‌مطمئن نیستم.

پرفسورهربرت‌گفت:

ـ آقای سکستون . شما هیچوقت چیزی درباره میکرب ها شنیده‌اید ؟

بابا بالحن خودمانی‌گفت:

ـ اگه اشکالی نداره منو فقط لوسترصداکنین.

ـ بسیار خوب. لوستر. تودرباره میکرب چیزهائی شنیده‌ای ، نه ؟

باباگفت:

ـ آره . اما من عقیده باین چیزا ندارم. من حالا شصت و پنج سالم میشه و هنوز یه دونه هم از اینارو ندیدم .

پرفسورهربرت‌گفت:

ــ تو نمیتوانی آنها را با چشمان غیر مسلح ببینی، پس تفنگت را غلاف کن وامروز بامن درمدرسه بمان ، من میخواهم چیزهائی بتو نشان بدهم. مثلا درجرم روی دندانهایت میکرب وجوددارد.

باباگفت:

ــ چی ؟مقصودتون اینه‌که من دندونام میکروب‌داره؟

پرفسورهربرت گفت:

ــ بله ازهمان نوعی که در یك مارزنده و سیاه وجود دارد .

باباگفت :

ــ البته من نمیخوام باگفته‌های شمامخالفت‌کنم ، اما من این چیزارو باور نمیکنم . من هیچوقت باور نمیکنم که دندونم میکروب داشته باشه.

ــ امروز اینجابمان تابتو نشان بدهم. بهرحال من میخواهم امروز مدرسه را بتو نشان بدهم. ازآن زمانیکه شما هامدرسه‌میرفتید،مدرسه‌تغییراتزیادی‌کرده‌است.فکرنمیکنم آنوقتهاکه‌شما مدرسه‌میرفتیددبیرستانی‌دراین نواحی‌پیدا ــ میشد.

بابا گفت :

ــ ، ماها فقط خواندن و نوشتن وحساب را یاد میگرفتیم . هیچکدوم از این درسهای‌مطالعه حشرات ، یا پیدا کردن میکرب رو دندون مردم وتو بدن مارهای سیاه رو نداشتیم . دنیا دیگه تغییر کرده .

پرفسور هربرت گفت :

ــ بله . همینطور است ، دنیا تغییر کرده وما امیدواریم که بهتر بشود . جوانانی مثل پسر شماکمك میکنند تا دنیا بسمت تغییر و تحرك پیش برود . او پسر شماست وهمه چیزهائی را که بشما گفته‌ام ، میداند . امروز را بامن بمان تا ببینی .

بابا گفت :

ــ امروز و حتما باشما هستم ، چون خیلی دلم میخواد میکروبهای رودندونمو ببینم . میخوام فقط یك میکرب ببینم ، در تمام عمرم هیچ ندیدم ، ببینم چه شکلیه . بقول پدرم دیدن یعنی قبول کردن.

پرفسور هربرت باتفاق بابا بیرون رفت . امیدوار بودم که پرفسور هربرت بابا را بخاطر تفنگ کشیدن توقیف

نکند . هروقت که بابا برای مشاجره‌ای نزد کسی میرود ، تفنگ بهترین دوست ویارش است .
زنگ مدرسه نواخته شد . شاگردان را میدیدم که درصف‌بکلاسهای خودمیروند وباتعجب به‌بابا نگاه میکنند . بهمدیگر پوزخند میزدند ، یا یواشکی بهم اشاره میکردند . بابا ایستاده بود وبچه هارا تماشا میکرد . دو صف طولانی آهسته بداخل ساختمان میرفتند . پسرها ودخترها همه تمیز وخوش لباس بودند .
بابا باهمان کت پوستی و کفشهای گنده بیقواره و جوراب ساق کوتاهش که از بالای کفش بیرون آمده بود در حیاط مدرسه زیر درخت نارون بی‌برگی ایستاده بود . شلوار بلندش میان کت وکفش . شل و چنین خورده بود ، یقه پیراهن آبیش از زیر کت پیدا بود کلاه مشکی بزرگش موهای خاکستری و مشکیش را از زیر آن نمایان میکرد . صورتش پهن وآفتاب زده بود . دستهایش بزرگ ومانند ریشه همان درخت نارون که کنارش ایستاده بود ، گره دارو استخوانی بود .
هنگامیکه اولین ساعت درس شروع شد . بابا و پرفسور هربرت را دیدم که در مدرسه قدم میزنند . زنگ هندسه بابا وپرفسور هربرت بکلاس ما آمدند . ما مشغول بحث مسائل وقضایای کتاب خود بودیم . آنها خیلی آهسته وارد کلاس شدند ولحظه‌ای نشستند . شنیدم که «فردورتس» در گوش «گلن آرمسترانگ» گفت : « این پیر مرد کیه ؟ پناه برخدا . چه آدم کثیف وبدقیافه‌ای » . و«گلن» در جوابش آهسته گفت : « هیس ، یواش فکر میکنم اون بدردیو باشه ».
شاگردان کلاس هندسه همه به بابا نگاه میکردند . حتما متعجب بودند که او در مدرسه چه‌میکند ؟» قبل از اینکه کلاس تمام شود بابا وپرفسور هربرت رفتند . آنها را دیدم‌که باهم بطرف زمین ورزش رفتند ، پرفسور هربرت برایش صحبت میکرد . نوك تفنگ بابا حین راه رفتن از زیر کتش پیدا بود .
هنگام ظهر بابا وپرفسور هربرت درنهار خانه‌مدرسه کنار میز کوچکی که همیشه پرفسور هربرت تنها مینشست وغذا میخورد پهلوی همدیگر نشسته بودند وغذا میخوردند . شاگردها مواظب‌غذا خوردن‌بابا بودند . اوعوض چنگال با کارد غذا میخورد . بعضی از شاگردان که فهمیدند

او پدر من است بحال من تاسف خوردند .ولی من میل نداشتم آنها بحال من تاسف بخورند زیرا پس از اینکه فهمیدم پدرم دیگر پرفسور هربرت را نمیکشد در خود احساس شرمندگی نمیکردم واز اینکه او با پرفسور دوست شده بود خیلی خوشحال بودم از وجـود بابا شرمنده نبودم وتا موقعیکـه همین نوع رفتار آرام ومودبانه داشته باشد شرمنده نخواهم بود .

بعداز ظهر وقتیکه سر زنگ زیست شناسی وارد کلاس شدیم بابا در کلاس بود . او روی یکی از صندلیهای پایه بلند کنار میکرسکوپ نشسته بود . بانوك چاقو ماده سیاه رنگی از روی دندانش برداشت وپرفسور هربرت آنرا زیر شیشه عدسی گذاشت ومیکرسکوپ را میزان کرد ، لحظه‌ای به آن نگریست وآنگاه گفت :

ــ حالا نگاه کن ، لوستر . چشم راستت را درست پائین نور نگهدار وچشم دیگرت را ببند .

بابا سرش را همانطور که پرفسور گفته بود پائین آورد ولحظه‌ای بعد گفت :

ــ می‌بینمش ، آدم فکرشم نمیتونست بکنه . درست رودندون آدم باشـــه . تودهن آدم باشه شمامطمئنیداینا دروغی نیستین پرفسور ؟

پرفسور هربرت گفت :

ــ نه ، نیستند ، لوستر . این همان میکرب است که روی دندان تست . میکرب ها در دنیائی زندگی میکنند که کسی نمیتواند آنها را باچشم غیر مسلح ببیند .

بابا نگاه خیره ومبهوتش را بمیکرسکوپ دوخته بود . ماهمگی حرکات اورا میپائیدیم . مجددا روی صندلی پایه بلند نشست و پاهای دراز خود را جلوی میز آویزان کرد ، وقتیکه روی میکرسکوپ خم شد کتش بالا رفت وسر تفنگش نمایان شد . پرفسور هربرت بسرعت کتش‌را پائین‌کشید .

بابا گفت :

ــ آه ، بله .

وبرخاست وکتش را مرتب کرد . صورتش کمی سرخ شد . او وظیفه تفنگ خود را میدانست واکنون از وجود آن در محیط مدرسه ننگ داشت .

پرفسور هربرت داشت .

ــ ما یك مار بزرگ سیاه اینجا داریم که دیروز گرفتیم.

ما این ماررا پس‌از بیهوشی تشریح میکنیم وآنوقت من میکرب های بدن اورا بتو نشان خواهم داد .

بابا گفت :

ــ نه ، اینکار را نکنین ، من حرفها تونو باور میکنم . دلم نمیخواد ببینم شما یه مارو میکشین . من هرگز ماری رو نکشتم . اونا موش گیر خوبی هستند وهمه موشهای تو مزرعه مون رو خوردن ، من مارهای سیاهو دوست دارم . ازکسانی که اونا رو بکشن بدم میآد وبهیچکس اجازه نمیدم در منزل من ماری رو بکشه .

شاگرد ها با تعجب‌به بابا نگاه‌میکردند . بنظر میرسید که پس از گفتن این مطالب باو علاقه بیشتری پیدا کرده‌اند .

بابا که زیر کتش تفنگ داشت ، درسینه‌اش نسبت بمارها وحیوانات قلبی مهربان داشت اما نه نسبت به‌انسان. او هیچوقت در خانه حیوانات را شلاق نمیزد ، با گوسفندها وگاوها مهربان بود . اما مرا گاهی شلاق میزد .

پرفسور هربرت بابا را از آزمایشگاه بیرون برد . وسائل مختلف مدرسه را برایش شرح داد وضمن اینکه ماکار میکردیم آنها ایستاده بودند وباهم صحبت میکردند . وقتیکه وارد سالن شدند بلندتر باهم حرف میزدند .

هنگامیکه زنگ زیست شناسی تمام شد از کلاس بیرون رفتیم . این آخرین زنگ آنروز بود ومن باید مثل روز قبل جارو را بر میداشتم ودو ساعت تمام کلاسها را جارو میزدم تاجریمه درخت شکسته‌را بدهم . درست نمیدانستم بابا بامن، در مدرسه میماند یانه . او در راهرو ایستاده بود وشاگردان رانگاه میکرد . مثل اینکه بین اینهمه افراد خودرا گم کرده بود ومانند برگی بود که بین هزاران برگ سبز ونورس یك درخت برنگ قهوه‌ای در آمده باشد .

جارو را برداشتم وشروع کردم . پرفسور هربرت بطرف من آمد وگفت :

ــ امروز بتو اجازه میدهم که بروی واینکار را بوقت دیگری موکول کنی . حالا با پدرت بخانه برگرد . او بیرون منتظر تست .

جارو را با خوشحالی گوشه‌ای گذاشتم ، کتابهایم را برداشتم واز پله ها پائین دویدم .

بابا گفت :

ــ مگه دو ساعت کار تو انجام ندادی ؟

گفتم :
ــ پرفسور هربرت گفت آنرا موقع دیگری انجام دهم وحالا میتونم باشما بیام خونه .
بابا گفت :
ــ نه ، تو باید هرچه که او دستور داده بود عمل کنی . او مرد خوبیه . مدرسه از اونوقتا خیلی فرق کرده . من برگ مرده‌ای هستم ، دیو ، از قافله شما ها خیلی عقبم ، باینجا تعلق ندارم . اگه پرفسور اجازه بده منم یه جارو برمیدارم واونوقت دوتائی یك ساعت کار میکنیم . این یك ساعت کار دو نفر ، قرض تورو میده . من بهت کمك میکنم که قرضتو بدی . حالا ازش میپرسم که بمن اجازه بده بهت کمك کنم .
پرفسور هربرت سر رسید و گفت :
ــ من از قرض او چشم میپوشم . فقط میخواستم تو بفهمی لوستر .
بابا گفت :
ــ من حالا میفهمم . پرفسور چون میفهمم اوباید جریمه شوواسه درخت شکسته بده ومن میخوام بهش کمك کنم . ما مردم نجیب وشرافتمندی هستیم ، ما تا چیزی ندیم چیزی نمیگیریم . حالا آقای پرفسور ، شما اشتباه میکنن و حق بامنه خوب بحرفهای من گوش بدین . من خیلی چیز از شما یاد گرفتم . پسرم باید وظیفه شو انجام بده . من از دنیای شما عقب هستم . من از ابتدای زندگی برای امرار معاش زمینو شخم زدم . اون موقع که داشتم زمینا رو شخم میزدم دنیا داشت تغییر میکرد ومن مشغول کار خود بودم واین تغییر ها رو حس نمیکردم . ولی مرد شرافتمندی هستم من خودم چیزی بلد نیستم ویاد نگرفتم اما میتونم خوب وبدو ازهم تشخیص بدم .
پرفسور هربرت بخانه رفت . ومن وبابا ماندیم . یکساعت جارو زدیم . مضحك بود که بابا را جارو بدست میدیدم ، چون او هیچوقت در خانه جارو بدست نگرفته بود . همیشه مادرم اطاقها را جارو میزد وبابا شخم میزد . او کارهای مشکل وسخت را انجام میداد .
بابا گفت :
ــ من اصلا نمیتونم جارو بزنم ، ببین چقدر روکف اطاق آشغال جاگذاشتم . بنظر میاد که اصلا جارو نشده .

این بنظر من کار نمیاد ، چون خیلی سبکه . سعی میکنم بتونم خوب جارو بزنم . من درباره مدرسه اشتباه میکردم . دیو گفتم :

ـ راستی باباجون اینو میدونستید که پرفسور هربرت میتونست شمارو بخاطر اسلحه کشیدن توقیف کنه و بدست قانون بده ؟

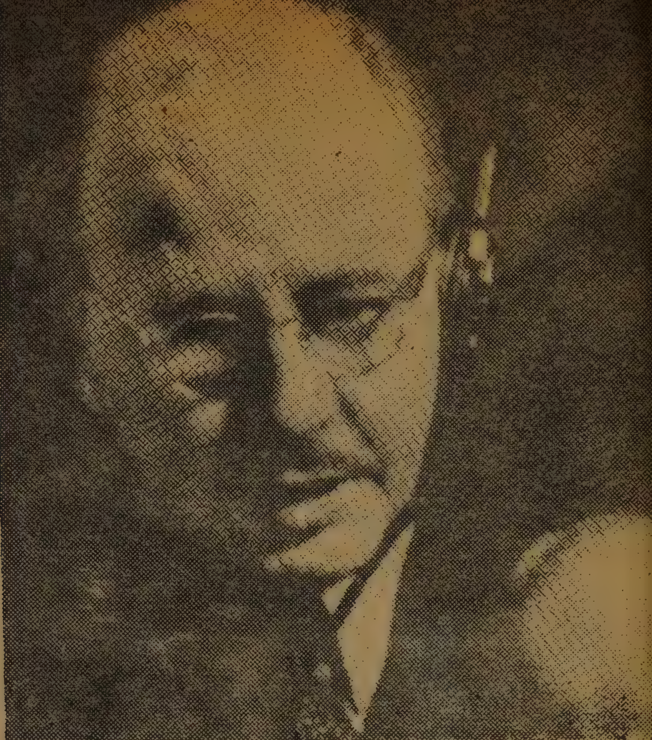
بابا گفت :

ـ درسته ، اما بعد من اشتباهمو جبران کردم . پرفسور هربرت منو توقیف نمیکنه ، اون منو دوست داره . منهم دوستش دارم . ما فقط باید اشکالاتمون‌رو با هم حل میکردیم . اون‌علاج مشکلات منومیدونست وبمن راهشونشون داد . پسرم تو باید حتمابمدرسه بری . من با وجودیکه‌بداشتن قدرت و استقامت بدنی در تمام این نواحی مشهورم ولی از زندگی عقب هستم . من مرد کوچکی هستم . دستهای تو از دستهای من لطیف تر میشه . لباسهات از لباس من تمیز و قشنگتر . تو از پدر پیرت بهتر خواهی بود . بخاطر بیار ، دیو ، همیشه باید قرضاتو بپردازی و مرد نجیب و شرافتمندی باشی . باحیوانات مهربون باش ومارهارو اذیت نکن. اونچه‌که از مدرسه فهمیدم اینه که مارها رو بیهوش میکنن و اونوقت اونارا میشکافن .

وقتیکه بخانه رسیدیم خیلی دیر شده بود . ستارگان درآسمان میدرخشیدند . ماه سراز آسمان بیرون آورده بود. زمین یخ زده بود . نمیتوانستم مثل شب قبل بدوم . وقتیکه بخانه رسیدیم تا ساعت ده در مزرعه کار کردیم ، سپس بخانه آمدیم و شام خوردیم . بابا کنار بخاری نشست بماما گفت : «میخواد یه روزی یه میکرب بهش نشون بده» و ماما گفت که «هرگز میکرب ندیده» .

و قضایای آنروز مدرسه را بتفصیل برای مادرم شرح داد . وقتیکه برای خواب باطاقم میرفتم آندو هنوز زمزمه میکردند .

پایان



رایش سوم

WILLIAM L. SHIRER

ترجمه : رضا عقیلی

هیتلر سقوط میکند

این «نظم‌نوین» فاقد هر نوع برنامهٔ کاملی بود ولی بنا بآنچه که شهود اظهار داشته و طبق مدارک مسلمی که بدست آمده ، مسلم شده است که هیتلر کاملا میدانست چه میخواهد . او اروپائی میخواست که زیر سیطرهٔ نازی باشد و بتواند از کلیه منابع آن بنفع آلمان بهره‌برداری کند و همچنین آحاد ملل اروپائی بنده و عبید نژاد آلمانی و افراد آلمانی ارباب و صاحب اختیار مطلق‌العنان دیگران باشند. چنانچه بقول هیتلر « عناصر ناباب» منجمله یهودیان و قسمت اعظم از نژاد اسلاو و مخصوصا روشنفکران نخواستند زیر بار «برتری نژاد» بروند بایستی سرکوب و معدوم شوند .

هیتلر یهودیان و اسلاوها را موجوداتی « مادون بشر » میدانست و بجز آندسته که میتوانستند مانند بردگان خدمت کنند و به موالی خود بهره برسانند برای هیچیک از افراد این دسته حق حیات قائل نبود در «نظم‌نوین» مقرر شده بود که اروپا بایستی از نژاد یهود پاک شود .

در اواخر سپتامبر ۱۹۴۴ بالغ بر هفت میلیون و پانصد هزار نفر بیگانه

(غیرآلمانی) برای رایش سوم کار میکردند ، تقریباً همگی آنان را باجبار بکار واداشته بودند افراد روسی‌ولهستانی را بدون آب و غذاو وسائل زندگی در واگنهای مخصوص حمل حیوانات بی‌آنکه کمترین وسیله نظافت بآنان بدهند ، به برلن میبردند و بمحض پیاده شدن از ترن ایشانرا به کارخانجات و مزارع یا به‌معادن کار میفرستادند . و بهمین اعمال اکتفا نکرده آنانرا کتك میزدند . گرسنگی میدادند بطوری که غالبا بعلت کمبود مواد غذائی و نداشتن لباس و پناهگاه از بین میرفتند .

علاوه‌بر این افراد دو میلیون اسرای جنگی در بازداشتگاهها و اردوگاههای کار اجباری بسر میبردند . طرز رفتار آلمانها نسبت به روسها فوق‌العاده شدیدتر وسخت‌تر ازاسرا و زندانیان غربی‌مخصوصا سربازان انگلیسی و امریکائی بود آنقدر که به روسها سختگیر بودند نسبت به انگلیسها و امریکائی‌ها نبودند .

فقط چند مورد از کشتار خلبانان متفقین اعلام شده است که آنرا باید به جنون خون‌آشامی و بیرحمی « سادیسم » پاره‌ای از فرماندهان اردوگاه‌ها وزندانها منسوب داشت . درست است که چون بمباران شهرهای آلمان ازطرف نیروی هوائی متفقین شدید شد آلمانها تصمیم گرفتند خلبانان متفقین را که با چتربجات در سرزمین آلمان فرودآمده بودند بسختی مجازات کنند بااینوصف رفتارشان نسبت به روسها فوق‌العاده بیرحمانه‌تر بوده است .

آلمانها نسبت به سکنه کشورهای اشغالی رفتار چندان بهتری نداشتند. یکی از روزنامه‌های فرانسه بنام «لوفار» در شماره مورخ‌بیست و دوم اکتبر اعلامیه زیر را منتشر کرد :

« سحرگاهان روز بیستم اکتبر
« جنایتکاران پست و رذل جیره خوار و
«مزدور دول انگلیس و روس ، فرمانده
« کل «نانت» را بقتل رسانیده‌اند .
« جنایتکاران تابحال دستگیر و بازداشت
« نشده‌اند . من دستور داده‌ام بازاء این
« جنایت فعلا علی‌الحساب پنجاه نفر از
« گروگانان بلافاصله تیرباران شوند .
« چنانچه مقصرین تا نیمه شب روز بیست
«و سوم اکتبر دستگیر نشوند پنجاه نفر
« دیگر تیرباران خواهند شد . »

نظیر این اعلامیه در روزنامه‌های دیگر درج شده بود و همچنین آگهی‌هائی برنگ سرخ که حاشیه آنها سیاه بود در فرانسه و بلژیك و هلند و نروژ و بهستان و روسیه، بدر و دیوار چسبانده بودند . طبق اعلامیه رسمی که خود آلمانها منتشر کردند در ازاء یکنفر آلمانی که کشته‌میشد صد نفر از اسرا را تیرباران میکردند .

لیکن نازیها در قسمت شرق بوسیله « گروه‌های عملیات مخصوص » که بهتر است بدانها « گروه مرگ» نام نهاد(زیرا این دو کلمه بهتر مبین مفهوم واقعی گروههای‌مزبور است) و بدنبال ارتشهای آلمان در روسیه و لهستان بودند، قساوت و بی‌رحمی بیشتری اعمال میکردند .

درجریان محاکمه متهمین دردادگاه «نورمبرگ» ، «اتواوهلاندرف»رئیس‌یکی از این‌گروهها در جواب پرسشی که رئیس دادگاه‌درموردوظیفه هریك ازاین گروهها از وی بعمل آورده بود چنین بیان داشت:

ــ ما دستور داشتیم یهودیان وکمیسرهای سیاسی شوروی رااعدام کنیم . ملت یهود میبایستی تماما بی‌چون و چرا اعدام شوند .

قاضی ــ این دستور شامل بچه ها هم میشد ؟

اوهلاندورف ــ بلی.

قاضی ــ تمام کودکان یهودی‌کشته شدند ؟

اوهلاندورف ــ بلی.

گزارش یکی از شهود آلمانی که‌خود از نزدیك ناظر یك صحنه از کشتار دسته جمعی در «اوکرانی» بوده پرده از روی یکی از جنایات مخوف برداشت و موجی از نفرت دادگاه نورمبرگ را فراگرفت؛ گواه مزبور چنین اظهار داشت :

ــ رئیس گروه و من مستقیما بطرف گودال رفتیم . یهودیان اعم از مرد و زن

و کودك از هر سنین مجبور بودند که طبق دستور یکی از افراد «اس.اس» که شلاقی بدست داشت لباسهای خود را از تن بیرون کنند . سپس بآنها دستور داده میشد که لباسها و آنچه که با خود داشتند حتی جورابهایشان را در گوشه‌ای علیحده بگذارند : یك گوشه برای لباسهای رو ، یك محل برای زیرپیراهنی‌ها ، محل دیگری مخصوص جورابها بود . این افراد بی‌آنکه فریادی بکشند یا قطره‌ای اشك بریزند لباس از تن بیرون میکردند و در نقاط معین رویهم توده میکردند آنگاه هر خانواده دور هم جمع میشدند . یکدیگر را درآغوش گرفته میبوسیدند و از هم تودیع میکردند و در همین حال منتظر اشاره یکی دیگر از افراد « اس اس » میشدند در مدت یکربع ساعتی که من در کنار گودال ایستادم نه‌شکایتی و نه‌ضجه‌ای شنیدم حتی یکنفر هم تضرع و استرحام نکرد . پیرزنی با گیسوان سپید کودکی بغل داشت و این کودك در سنینی بودکه وی برای او آهنگ لالائی می‌خواند . کودکان چهار پنج‌ساله با خوشحالی ونشاط و شادی مشغول بازی بودند . پدران و مادران باچشمانی اشکبار بآنان مینگریستند پدر خانواده‌ای دست پسرك دهساله‌اش را گرفته بود و با او آهسته صحبت میکرد . آسمان را باو نشان میداد و دست‌نوازش بسروصورت طفل میکشید وظاهراموضوعی را برای او تشریح میکرد . در همین‌لحظه مامور اس اس که درکنار گودال ایستاده بود بصدای بلند چیزی به رفیق خودگفت این مأمور بیست نفر را شمارش کرد و بآنان دستوردادکه به پشت خاکریز بروند. خوب بخاطر دارم دختر جوان ظریف اندامی با گیسوان مشگی هنگامی که از کنار من میگذشت با انگشت بخود اشاره کرد و گفت :

ــ بیست و سه سال .

دراین‌موقع من خاك ریز را دورزدم و خود را درمقابل قبرستان عظیمی که قربانیان مانند سفال بام در کنار هم جا گرفته و برویهم انباشته

« و تنگ در هم فشرده شده بودندایستادم.
«درآنموقع دو ثلث از حفره پر شده بود.
« من پیش خود حساب کردم و بطورتقریب
« دانستم که تعدادشان بالغ بر یکهزارنفر
« است . سومین مامور « اس اس » روی
«لبهٔ آن گودال نشسته و پاهایش آویزان
«بود . مسلسل سبکی روی زانوانش نهاده
« و مشغول کشیدن سیگار بود . یهودیان
«چند پله پائین آمدند و پا بر سر کسانی
« نهادند که لحظه‌ای قبل اعدام شده‌بودند.
«آنهادر نقطه‌ای که مامور « اس اس »
«نشان داد جای گرفتند و من صدای تق‌تق
«مسلسل را شنیدم . بلافاصله نوبت دسته
« بعدی شد که پیش میرفتند . آنان نیز
« از گودال پائین رفتند و درمقابل‌قربانی
« های قبلی صف کشیدند و بنوبه خود
« بوسیله مسلسل تیرباران شدند .

«این جریان همینطور ادامه داشت‌و
« هر دسته بلافاصله پس از دسته دیگر تیرباران میشدند .»

بنابآنچه « آیشمن» مامور گشتاپو و متصدی امور یهودیان اظهار داشته است دو میلیون نفر که تقریبا همگی یهودی بودند بوسیله «گروههای مرگ» درمشرق بقتل رسیدند .

هریك از سی و چند اردوگاه اصلی نازیها اردوگاههای مرگ بودند ومیلیونها نفر زندانی گرسنه که مورد شکنجه های سخت واقع شده بودند در این اردوگاهها تلف شدند . ولی این عمل مخصوص اردوگاههائی‌بود که درحقیقت«کشتارگاه» نام داشتند و نازیها کشتاردسته‌جمعی دراین کشتارگاههارا «راه‌حل قطعی» می‌نامیدند. بزرگترین و معروفترین این کشتارگاهها «اوشویتز»بوداین‌کشتارگاه‌چهاراطاق‌بزرگ گازداشت‌که درکنار یکدیگر واقع شده و در گوشه هر یك کوره‌ای مخصوص سوزاندن اجساد آدمی بود . ظرفیت این اطاقها و کوره های مخصوص آدم سوزی از سایر کشتارگاهها بیشتر بود .

کشتارگاه « اشویتز » بر سایر کشتارگاههای دیگر از قبیل «تربلینکا» ، «بلزك» و « سی‌بی‌بور» یا « شلمنو» که

همگی در لهستان واقع بودند از نظر کیفیت عمل و گنجایش اجساد آدمی‌مزیت داشت.

در این کشتارگاهها، سرعت عمل مهمترین و اساسی ترین عامل بود مخصوصا در کشتارگاه «اوشویتز» در اواخر این رجحان را داشت که در آنجا روزانه شش هزار نفر با گاز بقتل میرسیدند.

«رودلف هس» در دادگاه نورمبرگ اظهار داشت:

ما در اردوگاه «اشوتیز» دو پزشك مامور «اس اس» داشتیم که زندانیان‌را بمحض ورود تحت آزمایش قرارمیدادند. پس از اینکه زندانیان تازه وارد از مقابل این پزشکان رژه میرفتند هردو پزشك فورا تصمیم قطعی خودرا می‌گرفتند. کسانیکه حال کار کردن داشتند ونیروی بدنی ایشان خوب بود بطرف اردوگاه کار فرستاده میشدند و دیگران را بدون هیچ معطلی روانه کشتارگاه میکردند. روی این اصل اطفال درسنین کودکی اعدام میشدند زیرا قدرت کارکردن نداشتند.

«هس» بدنبال اظهارات‌خود درباره کشتار دسته جمعی افزود:

ما در «اشویتز» نسبت به «تربلینکا» پیشرفت تازه‌ای کرده بودیم بدینمعنی که در آنجا قربانیان تقریبا همیشه میدانستند که دیر یازود تیرباران خواهند شد در صورتیکه‌در «اوشویتز» ما سعی میکردیم که آنها را گول بزنیم تا تصور کنند ما میخواهیم شپشهارا از بدنشان دور کنیم. ما دستور داشتیم که این اعدامها وسوزاندن اجساد کاملا محرمانه انجام گیرد ولی بوی مهوع تعفن سوختن اجساد آدمی سراسر فضای آنمنطقه را پر میکرد و کسانی که در آن حول وحوش زندگی میکردند از آنچه که در «اشویتز» میگذشت‌بی اطلاع نبودند.

ورق برمیگردد

در طول مدت سه سال شروع جنگ بمحض اینکه فصل مناسب سال فرا میرسید ارتش آلمان ابتکار عملیات را بدست میگرفت ومبادرت به حملات بزرگ در سراسر قاره اروپا میکرد و پیشرفتهای شایانی نصیبش میشد. لیکن در سال ۱۹۴۳ موقعیت بکلی فرق کرد و ورق برگشت.

در آغاز ماه مه پس‌از شکست قوای محور در افریقای شمالی محقق بود که نیروی نظامی آنگلوساکسون بفرماندهی ژنرال آیزنهاور تمام هم وکوشش خود را معطوف ایتالیا خواهد کرد. این کشور در آستانه شکست بود. رژیم فاسد فاشیسم سریعا رو باضمحلال میرفت.

آلمانها در آنموقع ازچند طرف مورد تهدید قرار گرفته بودند ومتفقین موفق شده بودند آنها راوادار کنند که نیروهای خودرا در افریقای شمالی پراکنده سازند بنا براین آلمانها مجبور بودند از یکطرف در برابر عملیات روسها در جبهه شرق پایداری کنند واز طرف دیگر با اغتشاشاتی که در منطقه بالکان برپا شده و خطراتی که از ناحیه ایتالیا و فرانسه و نروژ اورا تهدید میکرد مقابله‌نماید. هیتلر نمیتوانست از قوای خود در جبهه شوروی بکاهد و اگر ایتالیا از میدان جنگ خارج میشد آلمان مجبور بود بجای ۳۶ لشگر ایتالیائی نیروهای کافی برای حفظ بالکان اعزام دارد بااین ترتیب آلمان در اروپا تنها میماند واطرافش را دنیای مسلحی فرا میگرفت. فتح تونس در ماه مه پیاده‌شدن نیرو در سیسیل در تاریخ دهم ژوئیه بوسیله نیروی انگلیس ـ امریکا را بدنبال‌داشت. نیروی دریائی ایتالیا هنوز ده رزمناو بزرگ در اختیار داشت و محققا نیروهای زمینی و هوائی آلمان از آرتش ایتالیا شدیدا پشتیبانی میکرد.

ستاد فرماندهی عالی متفقین در الجزیره کلیه اموررا کنترل میکرد ودستور تهیه مقدمات کار را میداد. روز بیستم‌ماه مه هیتلر کنفرانسی با حضور «کاتیل»، «رومل» و «نورات» وزیرامورخارجه آلمان وعده‌ای‌شخصیتهای دیگر تشکیل داد در این جلسه هیتلر از وزیر خارجه‌اش پرسید.

ـ شما به سیسیل مسافرت کرده‌اید.

ـ بلی ، وبا فرمانده لشکر ایتالیا در این جزیره نیز ملاقات ومذاکراتی کرده‌ام و فرمانده اظهار داشته است که نسبت بوضع دفاعی سیسیل اطمینان زیادی ندارد تجهیزات و قوای او کامل نیست وفاقد وسیله حمل ونقل میباشد ضمنا فرمانده ارتش سیسیل اظهار داشته است که انگلیسها میکوشند لکوموتیو هـای راه‌آهن را از بین ببرند چه آنها میدانند که تهیه لکوموتیو جدید برای ما مشکل است وبرای حمل ونقل فقط یك کشتی در این منطقه موجود است در صورتیکه سابقا شش کشتی داشته‌اند . ظاهرا این کشتی را بـرای «استفاده بعـدی» نگاهداشته‌اند .

ـ منظور شما را نمی‌فهمم ؛ مقصود از «استفاده بعدی» چیست ؟

ـ ایتالیائی ها اکثرا از ما می‌پرسند : «چه وقت جنگ بپایان خواهد رسید ؟» وعده‌ای معتقدند که معـلوم نیست در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد . آلمان وجههٔ خودرا در سیسیل از دست داده‌است زیرا عقیده دارند که ما آنها را وارد جنگ کرده‌ایم و تمام منابع ایشانرا از دستشان گرفته‌ایم وما باعث شده‌ایم که متفقین در صدد حمله بخاك آنان برآمده‌اند خلاصهٔ آنکه عقیده عمومی اهالی جنوب ایتالیا براینست که با پیاده شدن نیروی متفقین در ایتالیا جنگ پایان خواهد یافت . و وجود آلمانها در خاك ایتالیا این مسئله را بتاخیر خواهد انداخت .

ـ آیا دولت ایتالیا در مقابل این قضایا عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد ؟

ـ پیشوای عزیز ، مامورین محلی هیچ اقدامی بعمل نمی‌آورند ، حتـی با اینکه سربازان آلمانی علنا در خیابانها مورد اهانت واقع میشوند ؛ مامورین‌مزبور ببهانهٔ اینکه وسیله‌ای برای جلوگیری ندارند ودر مقابل افکار عمومی کاری از دستشان ساخته نیست . سکوت میکنند و عکس‌العملی نشان نمی‌دهند ومیگویند : «آلمانها دیگر وجههٔ خود را از دست داده‌اند و غلات وخواربار آنانرا ضبط کرده‌اند .»

ـ یعنی بنظر شما ایتالیائی ها بهیچ وجه مایل نیستند دراین زمینه اقداماتی بعمل آورند ؟

ـ وضع اهالی سیسیل با ایتالیائی های متفاوت است : زیرا هدف دشمن جزیره سیسیل است .

حملهٔ متفقین به سیسیل بلافاصله پس‌از سقوط تونس از راه دریا و هوا شروع شد . بمباران این جزیره تا روز هشتم ژوئن ادامه یافت . با اینکه به پادگان این جزیره پیشنهاد تسلیم بی‌قید وشرط‌گردید معهذا این پیشنهاد از طرف آنان رد شد لذا روز یازدهم ژوئن با حمایت ناوگان جنگی و حملات شدید هوائی متفقین موفق به پیاده کردن نیرو در این جزیره شدند. یازده هزار تن بدست متفقین اسیر شدند و چهل وهشت ساعت بعد جزائر «لامپیدوز» و «لنیوزا» نیز سقوط کرد .

روز سوم ژویه حمله بزرگ هوائی علیه سیسیل آغاز شد و فرودگاههای این جزیره و جزیرهٔ «ساردنی» نیز بمباران گردید . هواپیما های بمب افکن دشمن بفرودگاههای ایتالیا پناهنده شد وشکاری های آنها وضع دفاعی بخود گرفتند . ضمن دستوراتی که برای حمله متفقین بـه جزیرهٔ سیسیل صادر شده بود پیش‌بینی میشد که ممکن است لدی الاقتضا عملیات جنگی بتعویق افتد . روز نهم ژویه هـوا منقلب شد وکشتی های متفقین در نتیجه طوفان در دریا پراکنده شدند ولی صبح روز دهم ژویه هوا آرام شد در این هنگام نیرو های آلمانی از قسمت مشرق جبهـه برای تقویت قوای ایتالیائی رسیدند معهذا آنروز پیاده شدن نیرو از راه دریا تحت حمایت هواپیما های شکاری با موفقیت کامل انجام گرفت .

ایتالیائی ها حرارت زیادی برای دفاع از خاك وطنشان نشان نمی‌دادند . گزارشهائی که به هیتلر میرسید موید آن بود که ارتش ایتالیا «خاصیت خود را از دست داده ومانند بعضی اجسام که در مجاورت هوا رطوبت جذب میکنند » از حیز انتفاع افتاده‌است . موسولینی کـه دیگر پیر وخسته شده بود ـ بااینکه هنوز

سنین عمرش به شصت نرسیده بود ــ افکار ونیات عالیه‌اش را از دست داده و کم کم رعبی بردل او رسوخ کرده بود . مردی که مدت بیست سال در صحنه سیاست اروپا مانند رعد میغرید دیگر از پا درآمده بود . وی در تمام دوران حکومتش قدرت مطلقه داشت و نمیتوانست مسئولیت اوضاع را متوجه شاه یا پارلمان یا حزب «پیراهن سیاهان» ویا ارتش نماید . او شخصا مسئول این اوضاع بود .. مدتی بود که متدرجا در بعضی محافل ایتالیا یقین حاصل شده بود که دول محور در این جنگ شکست خواهند خورد وتیرهای زهرآگین انتقاد و ناسزا متوجه کسانی بود که کشورشان را بنا بمیل شخصی در جرگه کشور های مغلوب وارد کرده بودند. ازاینموقع دیکتاتور ایتالیا قدرت خودرا از دست داده بود . باشکست ایتالیا در سیسیل وتلفاتی که در تونس بارتش این کشور وارد شده بود پیش بینی میشد که متفقین قریبا به ایتالیا حمله خواهند کرد . موسولینی بیهوده میکوشید با تغییر وتبدیل در پست های نظامی بتواند اوضاع را تغییر دهد .. مثلا رئیس ستاد و وزیر دربار را در ماه فوریه تغییر داد چه این دو نفر مدتی بود که تصمیم داشتند موسولینی را از مقام خود ساقط کنند ولی آنموقع هنوز موسولینی قوی بود و تسلط بیست ساله او بر دولت ایتالیا جرئت چنین اقدامی را از همه‌کس سلب کرده بود . هرروز که میگذشت تاریخ حملهٔ به ایتالیا از طرف نیروی متفقینی که از هر حیث بر نیروی او برتری داشتند نزدیك میشد ، شکست‌سیسیل در ژویه بحرانی در ایتالیا ایجاد کرد . یکماه قبل از آن تاریخ پادشاه ایتالیا که مردی آرام و محتاط بود محرمانه با ژنرال «بادوگلیو» که پس‌از شکست در یونان در سال ۱۹٤۰ از کار برکنار شده بود تماس گرفت وخواست زمام امور را بدست او سپرده و موسولینی را برکنار سازد . حتی نقشه‌ای طرح شد که روز ۳۶ ژویه اورابازداشت کنند . این مواضعه، باشرکت چند تن از سران حزب فاشیست ایتالیا صورت گرفت ونقشه کار بدین طریق بود که چون شورای عالی حزب از سال ۱۹۳۹ تا آنروز تشکیل نشده بود، موسولینی را قانع کنند که روز ۳۶ ژویه شورای عالی جلسه‌ای تشکیل دهد ودر همان جلسه‌اورا توقیف‌کنند ولی موسولینی موافقت کرد که روز ۲٤ ژویه شورا تشکیل شود .

در هفدهم ژویه اعلامیه ای بامضای چرچیل وروزولت بعنوان ملت ایتالیا از طریق هوا در رم وسایر شهرهای ایتالیا پخش شد که ضمن آن بار گناهان ایتالیا بدوش آلمان افکنده شد . در این اعلامیه پس‌از اشاره بتمدن باستانی و فرهنگ روم به ملت ایتالیا توصیه شده بود که بخاطر موسولینی وهیتلر خود را بکشتن ندهند بلکه برای نجات ایتالیا وتمدن بشری زنده بمانند .

دو روز بعد موسولینی بوسیلهٔ هواپیما برای ملاقات هیتلر به ویلای «گاجیا» در نزدیکی «ریمنی» رفت . این ملاقات مثل سایر ملاقاتها گرم و صمیمانه بود وهیتلر در مذاکرات خود مدتی مدید درباره لزوم همکاری بیشتر و [illegible] نهائی دول محور صحبت کرد وگفت سلاحهای سری آلمان اوائل زمستان علیه انگلستان بکار برده خواهد شد و سیسیل برای ایتالیائیها باید مثل استالین گراد برای آلمانها باشد وهمانقدر که آلمانها در آنجا مقاومت کردند ایتالیائی ها نیز در سیسیل مقاومت کنند . هیتلر دراین ملاقات آب پاکی روی دست موسولینی ریخت وصریحا باو گفت که ایتالیا خود باید قوای کافی بکار اندازد واز آلمان انتظار قوای کمکی نداشته باشد زیرا نیروی آلمان در جبهه شوروی تحت فشار شدید قرار گرفته‌است . فقط حاضر است یك دیویزیون نیروی کمکی بهسیسیل اعزام دارد .

زندانها

از : ژان رورزی
ترجمهٔ : ابراهیم صدقیانی

پیش از این ، «گانا» دارای یکی از زیباترین ژاندارمریهای فرانسه بود ، عمارتی داشت دوطبقه که ازسنگ و ساروج ساخته شده بود و اعلانی‌که جوانان را به تقویت ارتش جمهوری برمی‌انگیخت زینت‌بخش سردر آن بود . در برابر دریکه به روی همگان باز بود ، پسربچه‌های شیطان ، در آرامش کامل‌گرم بازی می‌شدند ؛ برای پیوستن به آنها ، از خانه مادر بزرگم ،که تعطیلات زیبای کودکی را در آن سپری می‌ساختم ، از جاده‌ای کوتاه می‌گذشتم . طبقه‌ای‌ازشن جاده را پوشانیده بود و سنگریزه‌ها در زیر آفتاب ۱۹۲۵ می‌درخشیدند . آنطور که می‌گفتند این راه پر پیچ وخم به پاریس می‌پیوست . آن زمان هنوز دوران صلح و آرامش‌بود. در برابر زندان‌که هنوز خالی از زندانی بود ، ساعتها گرم بازی می‌شدم . زنان ژاندارمها ظروف شستنی‌خودرا می‌چیدند و تخم‌کدو بو می‌دادند . این زندان در سایه قفلی محکم و میله‌های سیاه آهنی ، هیبت و عظمت سهمناك خود را محفوظ

داشته بود . در آن زمان در شهر ما «گانا» هنوز کسی را دربند نمی‌کردند .

باوجوداین روزی فرارسید که برای جای دادن یك جوان عاصی ، که ۱۸ سال بیشتر نداشت ، در زنگ زده‌زندان را به حرکت درآوردند و آنرا برای اقامت یك جوان متمرد آماده ساختند . ماموری از گوش جوان چسبیده بود و اورا کشان‌کشان‌بجانب‌زندان‌می‌برد. عالی‌جناب لوئی، برادر کشیش، قدمها را تندتر می‌کرد و در هر سه قدم لگدی محکم برپشت پسرك می‌نواخت . خوشبختانه سرجوخه «افورکو» ، نگهبان قدیمی زندان به موقع سررسید و به فاجعه‌ایکه در شرف آغاز بود پایان داد . او ، بدون اینکه بیهوده خون خودرا کثیف کند ، انگشت خود را بلند کرد و گفت :

ــ « از اینجا پسرك ، راه بیافت بریم !»

مرد دیگر گوش جوان را با نارضائی‌رهاکرد و عالی جناب لوئی نیز بازایستاد جوانك ، با سرجوخه همگام شد . لحظه‌ای بعد ژاندارم برای گشودن زندان خودرا کنارکشید و مرد جوان بدون اینکه پشت‌سر خودرا بنگرد بداخل‌خزید.

*

سرزدن خورشید مرا در عالم شگفتی غوطه‌ور ساخت . دریای صاف‌که رطوبتی لزج ازآن برمی‌خاست ، از تاریکی شب به‌آرامی رها می‌شد و «تائی‌تی» همانند شبحی‌که در توده پرابهام ابر فرورفته باشد ، از میان دریا باغرور و عظمتی مرموز ظاهر می‌گردید . مردی به من گفت : «سه ساعت‌دیگر از کشتی پیاده می‌شویم . جاده ساحلی را درپیش بگیرید : به فاصله ده دقیقه مناظر دلفریب «کوك» و«بوگنویل» را زیر نظر خواهید داشت . »

او راست گفته بود : جاده‌ای صاف مرا به سوی انزوا و تنهائی هدایت می‌کرد . طرف راست من دریا می‌درخشید .در برابر مناظر سرسبزیکه از نقطه‌ای دوردست به جستجویشان آمده بودم ، ناگهان کرختی و مستی دل‌انگیزی وجودم را تسخیر کرد . با این حال ، لحظه‌ای بعد تماشای خانه‌ای‌حقیر که از سنگ و ساروج ساخته شده بود آرامش و مستی را از وجود من زایل ساخت . این مکان شبیه لانه خرگوش و یا لانه مرغ و خروس بود و باقامت خشن و ناموزون خود دریا را از چشم من مخفی می‌داشت . در سایه درختان ، مردانی بی‌حال و بی‌رمق ، با بدنهای لخت ، اطراف آنرا مسطح

می‌ساختند . روی قطعه چوبی که بر درخت نارگیل کوبیده بودنـــد ، نوشته بود : «زندان!» این کلمـــه بامدادی مرا در تشویش و اضطرابی جانکاه نگهداشت ، زیرا که هنوز تصور اینکه ممکن است در بهشت نیز زندانی ساخته باشند برای من مشکل بود .

*

«زندان» همه‌جـــا هست ، زنـــدان باشکال مختلف و گوناگون ! .

مردمان تندرست و راضی زندانهائی را دوست دارندکه از سنگ و ساروج پی‌ریزی شده ودر میان میله‌ها و نرده‌های آهنین محصور مانده‌اند ، زیراکه آنها زیباترین زندانهای عالمند .

ملت‌های کهنسال که سخت به افتخارات و غرور خویش دل بسته‌اند ، هنوز هم برجها و باروهای شاعرانه و کلیساهای عمومی و زندانهائی راکه سنگینی گذشت قرنها را بر دوش خود کشیده‌اند و هنوز هم زمان درازی را پشت سر خواهند گذاشت می‌پسندند . می‌گویندکه درگذشته زندانهای کلیسائی وجود داشته است . این زندانها بیش از هر نوع دیگر ما را به تفکر و اندیشه وامی‌دارد . زندانهای موقت هم بسیارند . آنها همگی محصول جنگها و خونریـــزی‌های وحشیانـــه و «انقلابها» هستند . در چنین شرایطی ، سالن‌های شهرداری، اتاقهای مدارس ، پرورشگاهها و آخورهای خوك و طویله اسب‌ها ، همه لحظاتی به زندان تبدیل می‌شوند و محکومین به اعدام صبحدم فردا ، آخرین شب خودرا درآن سپری می‌کنند!

*

اولین‌بار ، انسان دستبند بدست ، آستانه زندان رابدون دودلی می‌پیماید . برای عبور تازه‌وارد از راه روهای نمناك و تاریك ، نیازی به راهنمائی نگهبانان نیست . ازآن لحظه‌که شخص پا به درون زندان میگذارد ، آشنائی و انسی مرموز بین او و راه روهائی که به چهار دیواری زندان ختم‌می‌شود، پدید می‌آید . زیرا که ازاین جا مردان بی‌شماری گذشته و پیر شده‌اند بدین جهت غریزه از میان این راه روهای‌تاریك، بدون اینکه نیازی به راهنمـــا بـــاشد آدمـــی را بدنبال خود می‌کشاند . بعد از تحقیرها و خشونت‌های گزمه‌ها ومامورین جلب و قضات نوبت «زندان» می‌رسد . نگهبان باصدائـــی خشك‌که در راهرو سرد و تاریك می‌پیچد می‌گوید : «ازاین

طرف» یا «بامن بیا» . از آن لحظه به بعد راه رفتن در طول راه‌روها ، از برابر سلولهائی که پر از زندانی است ، ازپشت میله‌هائی که دیدگان کدر وخسته بازداشتی‌ها می‌درخشد ، همانند پرسه‌زدنهای روزهای تعطیل سهل و آسان است . آنجا، گذشت روزها ، ماهها و سالها با یورش اندیشه‌های کند ذهن را از تصور فضا و زمان انباشته می‌سازد .

سخت‌گیری و هوشیاری ، قانون زندان است .بااین‌حال زندان‌بانان انصاف و عدالت را فراموش نمی‌کنند . آنها فرار زندانیان را دوست ندارند بدین جهت تجربه زندانبانی امتیاز و هوشیاری شگفتی به‌آنها بخشیده است . آنها با تیزهوشی خود آنچراکه از مغز زندانیان‌می‌گذرد به‌آسانی حدس‌می‌زنند پیرمردانی که یك عمر کسب و کارشان زندانبانی بوده است، به هنگام کناره‌جوئی ازکار درگوش مبتدیان اسرار مرموز خود را چنین زمزمه می‌کنند : زندانبان ، یعنی روان‌شناسی بزرگ و تربیت‌کننده مردمان گمراه ! . انسان فقط در سایه فراست زندانبان در محبس می‌ماند در این میان ، دیوارها ، درهای سنگین ، قفل‌های بزرگ را باید به هیچ شمرد !

*

هرگز «زندان» را مدح نگفته‌اند . حتی اززمان‌جنگ، آنها را نفرین نیز کرده‌اند . زیرا که مردمان بیشمار درسیاه چالهائی که همه نام زندان داشتند شکنجه‌دیدند وجان‌سپردند. تاآنزمان زندانها برای تربیت گمراهان وتوبه‌دادن مجـرمین بود . آرامش و صلح‌جوئی ، بیشتر از همه‌جا درمحیط دربسته زندان حکمروائی داشت و نقش اساسی آن حفاظت وحراست زندگانی انسانها بود . «آش» زندان بدون اینکه فریبنده باشد اشتهای زندانیان راتسکین می‌داد یك کشیش ویك‌پزشك دلسوز به یاری روح و بدن زندانیان می‌شتافت . در جدالها و کشمکش‌ها رسم براین بود که‌لشکریان فاتح آرامش‌زندانها را محترم می‌داشتند . بعد از تحویل و تبدیل‌های سریع‌دسته سربازان از آن دوری می‌گرفتند و دوباره زندگی یك‌نواخت زندان همانند روزهای کسل کننده صلح ادامه می‌یافت . اما جنگجویان «مدرن» زندانها را نیز تسخیر کردند تا ازوجود آن بصورت کشنده‌ترین و وحشتناکترین سلاح‌هااستفاده‌کنند. آنگاه ازدوگاه‌ها و کوره‌های آدم‌سوزی با زندانهائی کـه مدتهای دراز به تربیت محکومین و گمراهان اجتماع همت گماشته بود ، درهـم آمیخت . ازآن پس وحشت اردوگـاه

زندانیان ، بی‌رحمانه‌ترین ثمره زمان جنگ بشمار رفت .

*

امروزه نبوغ و هنرها ، زندانها و بوجود آورنده آن، عدالت را به‌باد سرزنش گرفته‌اند . به همین ترتیب و باهمین روش ، آن کسانی راکه در زندانها پیر خواهند شد محکوم خواهند ساخت . امروز دیگر «زندان» عقوبت و مجازات نیست ، او دیگر «درد» هم نمی‌تواند باشد زیراکه درمانی بر آن نمی‌توان یافت . امروز «زندان» چیزی در ردیف مرگ است و هر آن که پیش بیاید امریست اجتناب ناپذیر و مقدر. آن کسی که گرفتار زندان است تن به‌آن می‌دهد زیرا که می‌اندیشد ، در میان پلیدیها از آنچه پیش بیاید گریزی نیست.

پایان



پوست موز زدگی

رباعی ، اصیل ترین وکوتاهترین ظرف شعر فارسی است . شاعر در چهار مصراع متعهد ادای اندیشه‌ای کامل می‌گردد ومکلف است که در سه مصراع نخستین تمهید مقدمه‌ای کند ودر مصراع چهارم ـ که معمولا جان‌کلام در آنجاست ـ معنی را کامل کند . گره یك رباعی خوب وکامل در مصراع چهارم گشوده می‌شود ودر مقدمه کوشش می‌شود که خواننده با رغبت بسوی جان کلام کشیده شود . می‌توان تك مصراعهای دلکشی از آخرین مصراعهای رباعی شاعرانی که عطف عنانی به این قالب داشته‌اند ، دستچین کرد .

تنگی مجال سخن ومحدودیت بیان والتزام وزن ومراعات سه قافیه در مصراعهای اول و دوم و چهارم (وگاهی مصراع سوم هم دارای‌قافیه‌است) ساختن وپرداختن یك رباعی کامل وجا افتاده را دشوار ساخته است چه بسیار شاعرانی که درین نوع ، طبع آزموده‌اند وکامکار برنخاسته‌اند .

نخستین رباعی

این پرسش بخاطر می‌رسد که نخستین شاعری که این قالب را شناخت و وزن آنرا معین کرد وکیفیت صوری آنرا بیان ساخت ، چه کسی بوده‌است. شمس قیس رازی در کتاب المعجم فی‌معاییر اشعار العجم ، روایتی دارد :

«یکی از متقدمان شعراء عجم ـ وپندارم رودکی ـ وزنی تخریج کرده است که آنرا وزن رباعی خوانند ، والحق وزنی مقبول وشعری مطبوعست . سبب استخراج این وزن آن بوده‌است که روزی از اعیاد ، بر سبیل تماشا ، در بعض از متنزهات غزنین بر می‌گشت وبه هرنوع از اجناس مردم برمی‌گذشت وطایفه‌ای اهل طبع را دید

اشاره به گفتگو در رباعی



گرد ملعبهٔ جمعی کودکان ایستاده ودیده به نظارهٔ گوز بازی کودکی نهاده . قدم در نهاد وسر به میان ایشان برآورد . کودکی دید ده پانزده ساله ، با زلف وعارضی چون سنبل پیرامون لاله ، گفتاری ملیح وزبانی فصیح ، طبعی موزون و حرکاتی مطبوع ، در گوزبازی اسجاع متوازن ومتوازی می‌گفت . تا یکباری در انداختن گردکانی از گو ، گوز بیرون افتاد وبه قهقرا هم به جایگاه باز غلطید . کودك گفت : «غلتان‌غلتان‌همی‌رودتابن‌گو.» شاعر را این کلمات وزنی مقبول ونظمی مطبوع آمد . به قوانین عروض مراجعت کرد وآن را از متفرعات بحر هزج بیرون آورد وبواسطهٔ آن کودك برین شعر شعور یافت . در نظم هر قطعه بر دو بیت اقتصار کرد . به حکم آنکه بانی آن وزن کودکی بود نیك موزون ودلبر وجوانی سخت تازه وتر ، آنرا »ترانه« نام نهاد ومایهٔ فتنه بزرگ را سر به جهان در داد . کژ طبعانی که نظم از نثر نشناسند واز وزن وضرب خبر ندارند به بهانهٔ ترانه در رقص آیند ، بسا دختر که بر هوس ترانه ، در ودیوار خانهٔ عصمت خود درهم شکست ... به حقیقت هیچ وزن که بعداز خلیل احداث کرده‌اند ، به دل نزدیکتر ودر طبع‌آویزنده تر ازاین نیست...»

مناظره

بحث در صحت وسقم این روایت ، عبث است وما را بجائی نمی‌رساند ، زیرا راوی نیز با تردید سخن گفته‌است . اما حقیقت مسلم اینست

که رباعی از انواع قدیم شعر فارسی است و با استقصا و تحقیق می‌توان سابقهٔ آنرا به قرون قبل از اسلام کشاند .

از دیرترین ایام ، شاعران فارسی زبان ، رباعی ــ این ظرف به‌ظاهر خرد ــ را می‌پسندیدند ودر قالب آن اندیشه‌های فلسفی و عارفانه ، یا احساسهای غنائی و عاشقانه خود را می‌گنجاندند . حتی پاره‌ای از آنان ــ چونان خیام ــ منحصرا در کار رباعی سرائی شهرهٔ آفاق گردیده‌اند .

مناظره و گفتگو ، همانطور که در صورتهای دیگر شعر ــ اعم از مثنوی ، قصیده ، رباعی و ... ــ راهی داشته است ، به ندرت در رباعی هم وارد شده‌است گاه گاه در رباعیات عنصری ، سنائی ، عطار ، ابوالفرج رونی ، سلمان ، مولوی جمال‌الدین عبدالرزاق و ... به سؤال و جواب برمی‌خوریم .

در روزگار ما ، پروین اعتصامی ، در قطعات متعددی ، پای گفتگو ومناظره را بازکرد .

نیمایوشیج در رباعی همت براین کار مبذول داشت . تاکنون ازمیان «گونی» رباعیات نیما ۲۶۱ رباعی بیرون کشیده شده وبه چاپ رسیده‌است ، از میان این رباعیات ، ثلث آن به گفتگو اختصاص یافته است .

ملك‌الشعراء بهار در مقدمهٔ دیوان پروین اعتصامی درباب مناظره گوید:

« این شیوه از قدیم الایام خاص ادبیات شمال وغرب ایران بوده ودر آثار پهلوی قبل از اسلام هم «مناظرات» دیده شده ودر میان شعرای اسلامی نیز بیشتر مناظرات به شاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است وقصاید اسدی طوسی که در مناظره است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده وسایر مناظرات نظم و نثر از نظامی گنجوی تا خواجوی کرمانی گواه این معنی است . »

نیما ، در قالب قدیم رباعی ، شیوهٔ قدیم گفتگو را احیاء کرده است. از آن بدعتی که در کیفیت بیان ودید خاص وبدیع او در شعر های دیگرش دیده می‌شود ، در رباعیات نشانی نیست .

با توجه به «افسانه» وشعر دیگرش با مطلع «در فروبند که بامن دیگر ...» وپاره‌ای از شعر های جدیدش معلوم می‌شود که نیما توجـه خاصی به پرسیدن وپاسخ شنیدن داشته است .

همهٔ رباعیات سؤال و جوابی نیما ، غنائی و عاشقانه است (جز چند رباعی که درآن رنگ پریده‌ای از فلسفه وعرفان می‌توان یافت .) ودر آنها نیما به اظهار عشق ، ناز معشوق ، وصال و دلجوئی معشوق ، اظهار مهر معشوق ، استغنای عاشق ، استغنای معشوق ، طعنه وسرزنش وکنایهٔ معشوق ، جانبازی و فداکاری عاشق در راه معشوق ، تجدید خاطرات عاشقانه ، وصف جمال وقامت معشوق ، خلف وعدهٔ معشوق ، تقاضای دیدار ووصال .... پرداخته است واین همان مقولاتی است که در هر شعر عاشقانه ای ، در هر قالبی که در آید ، مطمح نظر قرار می‌گیرد .

طبقه بندی

رباعیات مناظره‌ای نیمارا می‌توان بدین نحو دسته‌بندی کرد :

گفتگو میان شاعر ومعشوق :

گفتم : «به‌من گذر دار وبرو . »

گفتا : «به من از دور نظر دار وبرو . »

گفتم : « به حساب عمر کان با تو گذشت . »

گفتا : « همه این حساب ، بردار و برو . »

گفتگو میان شاعر و خردمندی چاره گر وراهنما :

گفتم : « چکنم بر زبر موج دچار ؟»
گفت : « الحذر از نگاه آن افسونکار . »
گفتم : « مفری ؟» گفت : «دعا کن، نیما !»
ـ « یارب تو بپرهیزم از خلق آزار . »

اکثراً طرح سؤال با شاعر است .اما گاهگاهی‌شاعر مورد خطاب«او» قرار می‌گیرد :

آمد به برم ، دوش ، نگارم سرکش
گفتا : « چه ببایدت که دل داری خوش ؟»
گفتم : «دستت » گفت : «گرت پای دهد . »
گفتم : « لب تو؟ » گفت : «حذر از آتش . »

گفتگوی شاعر با دیگران (نه دیگری) :

گفتم : « ز چه در فکر فروپند همه
برياد كدام گفتگويند همه . »
جامیم نهادند به پیش و گفتند :
« در میکده مست روی اویند همه »

گاه شاعر با مظاهر بیجان طبیعت مانند : ابر بهار ، خم ، شمع و ... گفتگو می‌کند :

با ابر بهار گفتم : «ای ابر بهار !
بر خار بنان بهر چه بگشائی بار .»
خندید وگرفت ابر و گفت : «اي غمخوار
در پیش عطای ما چه گلزار وچه خار »

★

با خم گفتم : «چیست که خاموش شدی ؟
نادیده هنوز اربعین ، گوش شدی ؟»
خم گفت : «ترا دیدم کز من شب دوش
يك بوسه ستانیدی ودر جوش شدی »

یا با عشق ، غم ، عقل ودل ... سخن در میان می‌نهد :

گفتم . « به خرامیدن ، بالاش نکوست »
غم گفت : «مرا سیه چلیپاش نکوست »
عقل آمد و گفت : «این چه غوغاست که هست »
دل گفت : «هرآنچه هست ، گوباش ، نکوست .»

گاه شاعر خود بیرون از دایرهٔ گفتگوست ومناظره میان آفریده های مرئی خارجی مانند گل ، گل زرد ، دریا ، حباب ، ابر بهار ، گلاب ... روی میدهد :

دریا به حباب گفت از روی عتاب :
«غره چه شوی ؟» حباب گفتش به جواب :
« با حکم تو ما پای نهادیم برآب
روزی چو رسد از خود برگیر حساب . »

★

گل با گل زرد گفت : « زردار چه نکوست
سرخی دهمت که جلوه گیرد رگ و پوست
گفتش گل زرد : « راست گفتی اما
من جامهٔ عاریت نمی‌دارم دوست . »

به ندرت گفتگو از دوطرف تجاوز می‌کند :

دل گفت که : « شمع مجلس افروز منم . »
جان گفت : « ولیك خانمانسوز منم . »
دلدار نگارینم آوا در داد ،
از پرده که : « در معرکه فیروز منم . »

یك طرف سخن می‌گوید و طرف دیگر فقط با عملی پاسخ می‌دهد :

گفتم : « چه خوش آمدی .» ز کف جام بریخت
دم بست و غم آورید و تلخی انگیخت
گفتم : «بنشین به می» ز جایش برخاست
گفتم : «مرو اینگونه زمن » لیك گریخت

اکثر رباعیات حاوی یك یا دو پرسش وپاسخ است ، اما پاره‌ای ازآنها از این حد متجاوز می‌گردد :

گفتم : «سخن از تو ؟» گفت : «پنهان بهتر .»
گفتم : «چه سخن ؟» گفت : «پریشان بهتر . »
گفتم که : «کشم یا نکشم دست از کار ؟»
گفتا که : «گه این بهتر وگاه آن بهتر .»

گاه پرسش کلمه‌ایست اما جواب چنین نیست و در طی گفتگو لغاتی تفسیر می‌گردد :

گفتم : «هجرت ؟» گفت : «شب وابر سیاه»
گفتم : « وصلت ؟ » گفت : « خیالی همراه »
گفتم : « به ره عشق تو چون سازم ؟» گفت :
«این قصه دراز است وشب ما کوتاه . »

مانند این رباعی او حدی کرمانی :

گفتم : «چشمم» گفت : «شرابی کم گیر . »
گفتم : «جگرم » گفت ، «کبابی کم گیر . »
گفتم که : «دلم» گفت که : «در کوچهٔ عشق
صد خانه خرابست ، خرابی کم گیر . »

یا پرسش طولانی است و جواب کوتاه :

گفتم که . «نماندم هوسی» ، «باشد» گفت
گفتم : «خفه‌ام هرنفسی» ، «باشد» گفت
گفتم که : «در این سفر ، بیابان غمت ،
خالیست زهر دادرسی ، «باشد » گفت

مانند این شعر ابوالمنصور هروی :

گفتم که : «چه دارد علمت ؟» گفت : قمر»
گفتم که : «چه بارد قلمت ؟» گفت : «گهر»
گفتم که : « چه دارد حشمت ؟» گفت : «ظفر»
گفتم که : «چه کارد کرمت ؟» گفت : «خطر»

یا مشکلاتی شرح وتوضیح داده می‌شود :

گفتم : «به بیابانش چه باداست بسی »
گفتا : «بدر افتاده ز خانه هوسی »
گفتم : «ز چه باد می‌رود گردان ؟» گفت :
«گردان پی او می‌رود آشفته خسی »

●●●

این گفتار دستاویزی بود که بوسیلهٔ آن چند رباعی از نیمایوشیج خوانده شود .

پرستوی امید

«این شعر را برای دوست فراموش شده‌ای سروده بودم»

دگر از ابر باران خیز چشمانم
نمی‌بارد بلورین قطره‌های اشگ
نمی‌بارد .
دگر سرچشمهٔ اشکم
بسان‌یادهای مانده در بیراههٔ تلخ فراموشی
و یا اندوه شبهای غبار آلود
ز مهر تازه‌ای در دیده خشکیده‌است .
وآن یاری که درجان ودلم
افسانه‌های کهنه‌ای می‌بافت
بسوی گوشه‌های خلوت وتاریك
می‌پوید ره خودرا.

★★★

کنون از کوچ میآید
پرستوی امید من
بسوی لانهٔ چشم انتظار خود
و بابرگ خیال من
«شکوفه»
بآهنگ نسیم آرزوهایم
درون سینه میرقصد .

★★★

وفردا .. ؟
هیچ پیدا نیست در جام دلم
شهدی ازاین شادی بماند !
یا چو اشك شام تنهائی
بروی گونهٔ حسرت بریزد !
که من
از ساغر نامهربانیها
همیشه دردل شبهای بی‌پایان
شراب شوم غمها را
هزاران بارنوشیدم .

★★★

ولی دیگر نمی افتد ز چشم من
بلورین قطره‌های اشك
نمی‌افتد.
که فردا
هیچ پیدانیست .

احمدهاشمی
فروردین — ۴۱



اثر : شارل بودلر

چراغهای راهنما

ترجمه : هروی

Rubens
روبنس و امواج دریای فراموشی ، باغهای عیش و آرامش
بالش هائی که از گوشت های نرم و پرطراوت درست شد ،
آنجا عشق نیست اما نشاط زندگی ،
مثل هوا در آسمان و دریا در دریا موج میزند
Leonard de Vinci
لونارد دوونسی آینه عمیق و تیره‌ای که درآن
فرشته ها با تبسم شیرین و حالتی اسرارآمیز ، درهاله‌ای
نیمرنگ ظاهر میشوند
در سایه یخچالهای طبیعی که جنگلهای کاج گرداگرد آنهاکشیده
شده لبخند میزنند
Rembrandt
رامبراند ، بیمارستان محزونی که با یك صلیب محقر زینت
شده
صداهای گنگ ، آمیخته با اشك و زاری و دعا
از روی کثافات و خاکروبه های آن برمیخیزد
و ناگهان یك شعاع زمستانی از میان تیرگیها میگذرد
Michel-Ange
میکل آنژ مکانهای مبهم و تاریك که در آن ها
هرکولها با غیبی ها در آمیخته
اشباح وحشتناکی از سفیده صبح با قامت برافراشته تلاش
میکنند .
تا با انگشتان ستبر خود کفنهای خود را بدرند
تو خشم و کینه جنگیان ، بی عصمتی جانوران
آدمهای سست و زرد و زار را با قلبهای پرآرزوئی که ازغرور
متورم شده
امپراطوران مالیخولیائی ، قهرمانان اعمال شاقه
و هزاران زیبائی پست و مبتذل را کشف کردی و نشان دادی
Watteau
واتو کارناوالی که دل مردان بزرگ
مثل پروانه گرد شعله های آن پر و بال میزنند
دکورهای پرطراوتی که در نور چراغها میدرخشند
و از رقصهای پرشور آن جنون میریزد
Goya
گویا کابوسی از اشیاء درهم و ناشناس
جنین هائیکه در میان غوغا و هیاهو رشدمیکنند
پیرزنانیکه در برابر آینه نشسته و دختران سراپا عریان

که برای تحریك شیاطین جورابهای چسبان بپا دارند
Delcroix
دلاکروا دریاچه‌ای از خون که پریان پلید بر سطح آن رفت و آمد میکنند

در سایه جنگل کاج های سر سبز آرمید .
زیر آسمان اندوهناك آن صدا های عجیبی
مثل آه دردناك وبر Weber بگوش میرسد .

***

این فریاد های عصیان ، نفرینها و زاریها
عوالم بیخودی ، اشکها ، التماسها
انعکاس صدا هائی هستند که از ذرات وجود هزاران موجود زنده برمیخیزد

داروی مخدر دلهای فناناپذیرند
بانگ هشدار نگهبانان این دشت بیکرانه است
فرمانی است که سینه بسینه نقل میشود
چراغ راهنمائی است که برفراز قلعه ها میدرخشد
صدای شکارچی گمگشته‌ای در جنگلهای انبوه است

***

خدایا آیا این عقده ها که سالهاست سینه ها را میسوزاند
و نزدیك است که دیگر در برابر ابدیت تو خاموش شوند
بهترین شاهد شایستگی ما نیستند .



ترانهٔ مبهم



● هفته نامه پر تیراژ معتبر «اکسپرس» (چاپ پاریس) در آخرین شماره‌خود چنین نوشته است :

« سرژ رضوانی ، نقاش ایرانی‌ساکن فرانسه ، در سایه صدای دلچسب ژان مورو روز به روز در راه شهرت و ناموری پیشتر میرود . شهرت او به عنوان یك « تصنیف ساز »و بـانام مستعار « باسیاك» روز به روز بیشترمی شود .

رضوانی ، پیش از این نیز ترانـه مشهور «ژول و جیم » را برای ژان مورو ساخته است و هم اکنون نیز ده‌تصنیف تازه از او به وسیله ژان مورو در صفحه های ۳۳ دور ضبط میشود .

واین ، اشعار یکی از آن ترانه های‌ده‌گانه است :

من زنی لاابالیم
چشمانم مبهم ، مبهم ، مبهم است .
تهیگاه هایم را به مبهمی تاب می دهم
و زیر بار کلماتی بس مبهم ، بس مبهم
لبانم می جنبد .
مردان رهگذر ، چندان که به من میرسند دو دل می‌مانند
زمانِ لعنتی ، همچنان می راندشان .
هم این زمان ــ که‌برای‌آنکس که درانتظاراست ــ چنین کند می گذرد ــ .

زمان گهوارهٔ مرا به تنبلی می جنباند
و من ، همچنان به خواندن این ترانهٔ مبهم سرگرم :
[برگردان]
بازی های عشق
به بازی های تقدیر می ماند .
آن که به خال دل می اندیشد
اغلب
خال پیك می آورد ،
و آن که نگاهی می جوید
لبخنده های طنز آلوده می یابد .
***
مردان لاابالی
به جانب من اشاراتی می‌کنند بس مبهم، بس مبهم .
و با شانهٔ خویش به مبهمی به من تنه می‌سایند ،
هماغوشی ئی بس مبهم
میان دو وجود مبهم ، بس مبهم .
و این خود ، اندکی ، انکار پوچی و نیستی است .
زمان لعنتی ، همچنان می راندمان
هم این زمان ـ که با این همه ، چنین کند گذر است ـ .
زمان ، ناز و نواز های مرا نابود می‌کند
و من ، همچنان به خواندن این ترانهٔ مبهم سرگرم :
[برگردان]
بازی های عشق
به بازی های تقدیر می‌ماند .
آن که به خال دل می‌اندیشد
اغلب
خال پیك می آورد ،
و آن که نگاهی می‌جوید
لبخنده های طنزآلوده می یابد .
[برگردان]
و من اندوهگینم
به هنگامی که مردان ، این چنین مبهم ، مبهم ، مبهم
به مبهمی در آغوش من آرام می‌گیرند ،
و درخوابشان که چنین مبهم و مبهم است .
به مبهمی پریشان گوئی میکنند .
مردان ، به هنگامی که در خوابند ، به کودکان می‌مانند .
زمان لعنتی ، همچنان دست اندر کار شکنجه من است
هم این زمان ـ که چنین به تحیر ، آرام می گذرد ـ
زمان ، مهر و رقت قلب مرا با خویش می‌برد .



مصاحبه‌ای با دکتر اوبرین

سازمان ملل متحد قادر بدفع استعمار نیست

●●●●

دکتر کروئیز کنور اوبرین ، نماینده پیشین ایرلند در سازمان ملل متحد ودوست داگهامرشولد درسال ۱۹۶۱ بعنوان مرد مفتاح سیاسی کاتانگا شناخته شد ومبشر مبارزه علیه اتحادیه معدن قلمدادگردید ولی امروز دیگر او برین، نقش مصلح سازمان ملل را باور ندارد .

ـ آیا میتوان از سیاست جدید اتحادیه معدن سخن گفت ؟ حکومت لئوپولدویل تا چه حد و براساس کدام نقشه احتمالا قادر خواهد بود که با این سازمان همکاری کند ؟

ـ اساسا ، سیاست اتحادیه معدن همان سیاست همیشگی است : حمایت از سرمایه ها و عوایدش با هر وسیله که مفید تشخیص بدهد و بی تفاوتی

و بی اعتنائی کامل در مورد سیادت کنگو و حقوق و سعادت مردم این سرزمین حتی تجزیه کاتانگا منافع زیادی برای این اتحادیه ببارآورده است و شاید باردیگر نیز در صورت اقتضا منافع تازه‌ای را برای خوددست وپاکند.

در حال حاضر، آنچه بنظر اتحادیه معدن اساسی است، بقای حزبی است که بدست این اتحادیه تاسیس گردیده و بقای کوناکات در حکومت ایالت کاتانگاست. تلفیق سیاست‌ها در کنگو بهیچوجه مضربحال اتحادیه معدن نیست و منافعش رابخطر نیانداخته است. حکومت مرکزی کنونی در کنگو بقای خود را مدیون کمکهای خارجی، ملل متحده‌وآمریکا میداند. چون ایالات متحده با ملی شدن منابع مس در کاتانگا نظر موافقی ندارد، اتحادیه‌معدن‌ازپرداخت مالیات ها سرباز میزند، دولت کنگو و سازمان ملل متحد هم در مورد اعمال سیاست مساعدتری اهمال جدی میورزند بدینگونه اتحادیه معدن از خطر عاجل فعلا در امان است معهذا اگر تهدید لومومبیسم افق لئوپولدویل راپبوشاند اهرم‌هائی وجود دارد که دیگر بارقادراست جنگهای تجزیه طلبانه رادر کنگو برافروزد. بدیهی است که حکومتی با همان شیوه های پیشین لومومبائی از حمایت آمریکا و سازمان ملل متحد برخوردار نخواهد شدوبالطبع نخواهد توانست، بجنگهای موضعی و ایالتی مهاربزند.

بنابراین وحدت موقتی درکنگو تا هنگامی پایدار خواهد بود که حکومت کنگو نقش اتحادیه معدن را تعیین کننده بشمرد و بمنافع این اتحادیه لطمه‌ای وارد نسازد وطبیعی است که چنین شرایطی از هر حیث بسود و بقا و دوام اتحاد و اجتماع است.

ـ بنظر شما اقدام سازمان ملل متحد در کاتانگا نخستین کار جدی این سازمان در دفع استعمار خطه آفریقا نیست؟

ـ نه. برعکس من خیال میکنم که درسراسر تاریخ عملیات سازمان‌ملل متحددر کنگو، بجز احتیاط ومحافظه کاری در مورد رعایت حقوق اتحادیه معدن کار مثبتی انجام‌نگرفته است. پس‌مطلقا از استقلال کنگو دم زدن یکجور ساده لوحی‌است.

باید فاش گفت که ازاین پس کنگو تحت نوعی قیمومیت آمریکائی باواسطه سازمان ملل متحد و سیاستمداران بومی کنگوئی‌قرارخواهد داشت که از هرحیث با وجوه‌تمایلات مختلف سیاسی بلژیك هماهنگی کامل دارد.

ضمنا شاید وضع موجود بهترین کیفیتی باشد که در کنگو بروزکرده است و شاید بتوان ادعا کرد که‌اگر بوسیله سازمان ملل متحد سیستم موجود حکومتی کنگو بقائی می‌یافت، بیگمان ترقیاتی چند از نوعی که در آنگولا و آفریقای جنوبی حاصل آمده، بدست میآمد.

البته اگر مساله را ازلحاظ مفهوم تقدم وامتیاز نئوکلونیالیسم بر استعمار قدیم مورد بررسی قرار بدهیم.

با این حال کمتر احتمال داردکه ناسیونالیست های آفریقائی بحمایت در بست و بلاشرط و دخالت سازمان‌ملل متحد از آن نوع که در آغاز امر درکنگو باب شده، تن در دهندبد نیست بیفزائیم که ملت‌های اروپای باختری، بویژه بریتانیای کبیر، در صورتیکه زیر لوای حمایت سازمان

ملل متحد نفوذ ایالات متحده درآفریقا را ملاحظه کنند ، سخت قادرند که براحتیاطات و تدارکات لازم بیفزایند. زیرا اینکار بهر جهت باروپای باختری ضررهای جبران ناپذیرخواهد زد .

— آیا باید سازمان ملل متحد ، تعهدات سیاسی رادر افریقا بر ذمه بگیرد ؟ : مثلا آفریقا را از حوزه مغناطیسی جنگ سرد « برکنار» دارد ؟

— شاید لازم باشد که سازمان ملل تعهدات سیاسی رادر آفریقا برذمه بگیرد ولی این عمل بدانمعنی نیست که آفریقااز تبلیغات جنگ سرد مصون بماند ، زیراخودسازمان ملل نیزاز آن بر کنار نمانده است و دبیرخانه سازمان ملل بمثابه ابزار جنگ سرد بنفع یکی از دو غول‌جهانی عمل میکند .

— دخالت نظامی سازمان ملل در آنگولا و یا آفریقای جنوبی قابل تصور هست یانه ؟

— نباید چنین نتیجه احتمالی از وقایع گرفت ، من گمان میکنم که موازنه کنونی قوای سیاسی چنین احتمالی را معقول نمیشمارد.

سازمان ملل‌بدعوت‌پاتریس‌لومومبا و با موافقت اعضا دائمی شورای‌امنیت وادار بدخالت در امور داخلی کنگو شد .

بنابراین مشکل بنظر میآید که چنین اتفاقی در نقطه مفروضی ازقاره آفریقا بیفتد و شورای امنیت بگسیل نیروهای نظامی در مناطق آشوب زده اقدام نماید مگر آن که رضایت پرتقال و آفریقای جنوبی قبلا جلب شده باشد .

ولی ممکن است دو اتفاق بیفتد: نخست اینکه حکومت های مذکور در فوق، کنترل سرزمین خود را ازدست بدهند و سازمان ملل متحد رابرای «اعاده نظم» دعوت کنند وچنین‌تقاضا ودعوتی بالطبع از طرف کشورهای آفریقائی و آسیائی و اتحاد جماهیر شوروی با شك و تردید تلقی خواهد شد و بعلاوه ، جلب رضایت شورای امنیت در چنین حالتی بسیار ناممکن مینماید .

امکان دیگر اینستکه : خود سازمان برای«حفظ‌صلح»دست‌باقداماتی بزند و آن وقت تصمیمات سازمان ملل باید رضایت خاطر ایالات متحده (ومتحدین)و کشورهای آفریقائی‌و آسیائی را نیز در نظربگیرد.
پس از تجربه کنگو ، برخی از دولت ها ، بیمیل نبودند که‌ماهیت چنین پیشنهاداتی را بدقت مورد بررسی قرار دهند و سپس حمایت سازمان ملل متحد را بپذیرند. بالطبع لازم بود که کیفیت اقدامات ،قبلا بدون هیچگونه ابهامی فاش شود با این همه وقتی شورای سازمان ملل، اقدامات خود را بخواهد جانشین تصادمات درونی و آشوبهای مخل‌صلح نماید امکان دارد که دخالت سازمان ملل متحد احتمالا صورت پذیرد. ولی خیال نمیکنم که در حال حاضرشرایطی وجودداشته باشد که شورای امنیت را بچنین اقدامی وادار نماید.

سانتاماریا علامت میدهد

استعمار لرزان پرتقال

دو سال پس از اشتعال نائره جنگ استعماری ، در آنگولا، بن‌بلا راه ستیزه وخصومت باسالازار را درپیش گرفت. وبه‌واشنگتن اطلاع‌دادکه درصورتیکه سازمان ملل متحد نتواند به جنگ آنگولا تا پایان سال خاتمه دهد ، اوناچار است

داوطلبان الجزایری راوارد عرصه پیکار نماید.

بدینمنوال حکومت الجزایر جنگ سردی را علیهَ آخرین دولت استعماری قرن اعلام نموده است . پرتقال کوچکترین کشور اروپائی است که سی برابر خاک خودش قلمرو استعماری دارد . اساس ترقیات شرکت‌های بزرگ بانکی وبازرگانی لیسبون مبتنی براصل مبادلات کشورهای آفریقائی است که در عرف اداری سالازاری «مستعمرات» خوانده میشوند. زیرا سالازار چنان مردیست‌که حتی نمی‌خواهد فرهنگ لغات سیاسی‌خود راکه متناسب بانئوکلو ـ نیالیسم استتغییربدهد .

سالازار ، دیکتاتور پرتقال تنهاکسی‌است که هنوزهم از استعمار آنگولا دم میزند تا سرانجام مگر فاجعه‌ای بی‌محابا درآنسامان بروزنماید .

سالازار در دسامبر سال ۱۹۶۰ در برابر مجلس ملی کشور خود اظهار داشت «ترك شتابزده کشورهای آفریقائی از طرف دول اروپائی ، جنایتی درحق سیاهان است .»

شرایط غیرانسانی

در حقیقت از آغاز دوره رواج رسمی عملیات استعماری ، منحنی جمعیت در آنگولا قوس نزولی پیموده‌است .

قوانین سالازاری ، حتی بخواص نژادی ابقا نمیکند، یعنی وقتی سیاهان از حقوق بالنسبه مساوی برخوردار میشوندکه ازهرحیث شبیه سالازاری‌هاگردند وکلیه روابط خود را باسنت‌های خود قطع‌کنند.

یعنی هرسیاهی باید نه‌تنها پرتقالی سخن گویدوبا فرهنگ پرتقال آشنائی داشته‌باشد بلکه همچنین اعتقادات بومی واجدادی خود را فراموش‌کند.

شباهت از طریق کسب دانش و فرهنگ بدست میآید ، منتهی تحصیل علم در انحصار ، سفیدان و همانندان است باین علت فقط ۴۶۰۰۰ نفر از ٤ میلیون و نیم سیاه گرسنه سواد دارند ، ۹۹ در صد از روشنفکران بومی در شرایط غیرمساوی وطاقت فرسائی بسرمیبرند.زیرابهداشت نیز چون هرفرهنگ انحصاری است. بطور متوسط برای هر بیست ویك‌هزار نفر آنگولائی در شرایط پس‌از جنگ‌فقط یك‌پزشك وجوددارد ، ۹۰ در صد پزشکان درشهرهائی‌که اکثریت جمعیت باسفید پوست‌ها ودورگه‌هاست بسرمیبرند.

روستایان بومی عملا ازهرگونه کمکهای بهداشتی‌محرومند. بدین سبب آمار مرگ در میان‌کودکان بطور متوسط ۶۰ در صد است .

شرایط زندگی بومیان براثر هجوم‌سیل‌استعمارگران پرتقالی بسیار سخت وتوانفرساست . دهقانانی که از حق استفاده زندگی برخوردارند تنها ۲۰ هکتار زمین یك منزل و مشتی چهارپا در اختیارشان گذاشته شده است این مهاجران بومی در مزارع استعماری متمرکز میشوند.

دهقانان بومی ناچار ازکشت وزرع محصولاتی کوچانده میشوند تاصدای مخالفی برنخیزد.

درسال ۱۹۶۱ آمارسفیدان در آنگولا به ۲۰۰٫۰۰۰ نفر رسید ولی حضور آنها نتوانست اختلاط نژادی بوجود آورد . گرچه قوانین سالازاری ازدواج را با نژادهای مختلف منع‌نکرده ولی کمتر میتوان خانواده‌ای را یافت که بابومیان ازدواج کرده باشد. بااینحال ۳۰۰٫۰۰۰ دورگه در نواحی مختلف آنگولا دیده‌میشود.

در زمینه اقتصادی نیز قوانین خاصی حکمروائی دارد .

دهقانان بومی ناچار از کشت و زرع محصولاتی هستند که باید بخارج صادر شود ـ مثلا پنبه ، کتان ـ ولی همین قوانین آنانرا از بذر غله‌که ضرورت حیاتی دارد منع میکند . کشاورزان آنگولائی باید محصولات کشاورزی خود را به‌سازمان‌های صدور وبا قیمت ناچیز واگذار نمایند در بعضی از نواحی ، مقامات پرتقالی مقامات قبیله‌ای وبومی را وادار میکنند تا بیکارانی را دراختیار سازمانهای تبدیل را وادار میکنند تا بیگارانی رادراختیار سازمان‌های تبدیل مواد خام و شرکت‌های معدنی قرار دهند . این خیل‌ستمدیده و بدحال ناگزیراست زیر تازیانه وشتم وجرح سربازان سالازاری در شرایط نامساعد و غیرانسانی کارکند ومزد ناچیزی بگیرد و حقوق ماهانه کارگر بیکار در سال ۱۹۶۱ـ ۲۰کیلوگرم لوبیابود.

این حالت نیمه بردگی ، موجب مرگ ومیر زیادی درمیان طوایف وقبایل بومی‌است.مهاجرت ویافراردستجمعی این قبیل انسان‌های تازیانه خورده وزجر کشیده هر دم فزونی میبابد . اینان بنواحی دیگر ، به‌رودزیا ، به‌کنگو میـ



گریزند. درحقیقت آنگولا کشوری‌است که تاچند سال دیگر باخطر زوال دستجمعی، جمعیتش روبروخواهدبود.

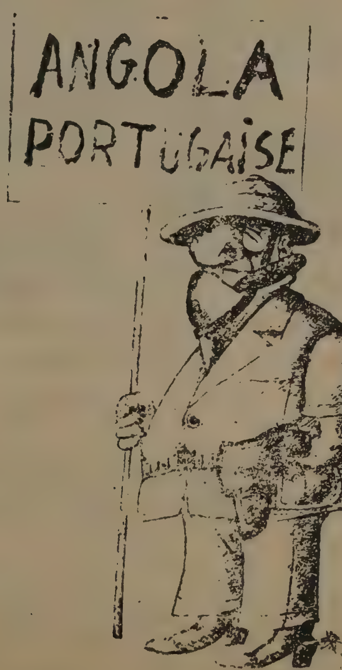
سرمایه های بزرک بین‌المللی

با وجود ستم بیدریغ وخونین سالازاری وبهره‌کشی ویران کنند، پرتقال نمیتواند سود کافی ببرد.قوانین‌سالازاری که سرمایه گذاری خارجی وواگذاری خالصه‌جات را به ـ خارجی‌ها مناسب و مفید تشخیص‌داده، همه منابع آنگولا را دراختیار شرکتهای خارجی قرار داده‌است تقریباتمام‌فعالیت تراست‌ها متوجه استخراج وتجارت الماس آنگولا است : بانك معدنی هات‌کاتانگا، بانك مورگان دسته‌جات اوپنهایمر وگوگن‌هایم وخصوصا شرکت آمریکائی موسوم به شرکت

آفریقای جنوبی در زمینه فعالیت پردامنه وبیسابقه‌ای همت گماشته‌است تولید نفت در دست پتروفینا (بلژیکی) و بانك صندوق‌ملی است .

تراست کشاورزی که بربازار قهوه نظـارت دارد بوسیله بانك رالت (بلژیکی) اداره میشود. عواید سالانه این شرکت ها بین ۲۰ تا ٤٥ در صد نوسان دارد . تراست‌الماس، که سرمایه آن برده میلیون و ۲۹۳ هزار دلاربالغ میشود در سال ۱۹٥۸ ـ ٤ میلیون و ۷۰۰ هزار دلار سود خالص داشت. وعواید حاصله از سرمایه‌گذاری تراست قهوه در قبال ۷ میلیون و ۸۰۰ هزار دلار یك میـلیون و ٥۰۰ هزار دلار بود .

پرتقال درواقع نماینده سرمایه‌های خارجی است و هنگامیکه بن‌بلا به‌کندی اعلام کردکه هرچه‌زودتر باید بجنگ آنگولا خاتمه داده‌شود ، درحقیقت بآمریکا پیشنهاد میکرد که بین کارتل های بزرگ بین‌المللی و تفوق سیاست آمریکائی و نزدیکی باکشورهای جهان‌سوم یکی رابرگزیند .





سانتاماریا علامت میدهد

تجدیدنظر دراین اصول درحقیقت برای‌آمریکا خیلی جگرسوزاست وتردیدهای بیش ازحدکندی دامنه مخاصمات راوسعت میدهد.

ناسیونالیست های آنگولا ، تاچندروز دیگر دومین سالگرد قیام خود را جشن میگیرند . این قیام که جانشین دوره دراز مدت صبر بومیان شده‌است، قبل از هر چیز وابستگی کامل به‌نهضت کشورهای آفریقائی دارد. آنگولا که درمرکز تازه‌ای قرارگرفته‌که ازهرسو در معرض چپاول استعمارگران اروپائی واقع‌شده است ، درگذشته‌هرگزامیدی نداشت که ازخارج باوکمکی‌بشود .

ولی سالهای ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱ ، این شرایط را بطور اساسی دگرگون کرد و دوره بیداری ناسیونالیسم آفریقائی واستقلال مستعمرات فرانسه وبلژیك وملت‌های آفریقائی فرارسید.

استقلال کنگو، عامل تعیین کننده‌ای درسرنوشت آنگولائی‌هابشمار میرفت زیرا کنگو وآنگولا ۱۲۰۰۰کیلومتر مربع مرز مشترك دارند باین‌دلیل نهضت ملی آنگولا ازسال ۱۹۶۰که مردم‌کنگو درراه استقلال قدم برداشتند نضج‌کامل گرفت . درفوریه ۱۹۶۱ واقعه کشتی سانتاماریا با رهبری

گالوائو نور امیدی را دردل آنگولابرافروخت‌گالوائومیپنداشت که دوستان او در مستعمرات فراوانند و طرفداران خود-مختاری نیزاندك نیستند واوبدینگونه خواهدتوانست، آزادی را درسرزمین پرتقال استقراردهد. همه گمان میبردند که سانتاماریا راه آنگولا را درپیش خواهدگرفت وبدین‌سبب ۶۰ تن ازروزنامه‌نگاران اروپائی وآمریکائی هرلحظه منتظربودند که‌سانتاماریا کشتی انقلابی وارد آنگولا شود. وبدینگونه بودکه ناسیونالیست‌های آنگولائی توجه مردم جهان را بسوی خود جلب کردند وبرآن شدند تابزندان مخوف لوآندا حمله برند.و این ضربه ناگهانی علامتی بودکه انقلاب وشورش را فرا می-خواند و خود بخود حالت قیام را درسرتاسر شمال کشور توسعه بخشید.

جنك جدید الجزائر

توسعه جنگهای چریکی بعلت اختلافاتی که در داخله نهضت ناسیونالیست‌های آنگولا بود، کمی بتعویق افتاده‌است. زیرا طرز تلقی آنها ازمبارزه گوناگون است چه افرادسازمانی که برهبری دکترآگوستین‌هونتو فعالیت میکنند واعضای گروه متشکل اتحاد ملی آنگولا ، پیکره عقیده‌ای و فلسفی و اجتماعی خاصی دارند . چه دسته اول یعنی نهضت ملی‌آزادی آنگولا، مبارزه آرام وراههای توافق باسفیدها را شرط پیروزی میشمرد ولی اتحاد ملی ،بطردکامل آنها همت‌گماشته است. کشورهای آفریقائی هریك بسلیقه خود یکی‌ازاین‌احزاب رابرسمیت میشناسند. درواقع جنگهای چریکی بطور موضعی هنوز ادامه دارد وآرامش ازاین سرزمین رخت بربسته‌است. میتوان گمان بردکه درآینده جنگی نظیر جنگ انقلابی الجزایر سراسر آنگولارا درکام بگیرد .

ارتش پرتقال ، در همه جاساز وبرگ نظامی کافی گسترده است تاعملیات جنایتکارانه‌ای را در همه نقاط دامن بزند ولی جالب است‌که ریشه شورش هنوز برسر جای‌خود باقیست . وحتی برای تسکین افکار عمومی و خلع‌سلاح کردن سیاهان ، ارتش امتیازاتی چند به‌سیاهان داده‌است .

دیگر بعضی از افسران ، بصورت مهندس ، یامعلم مدرسه در آنگولا خدمت میکنند. سالازار مجبورشده است که قوانین جدیدی برای کار وضع کند وچند «دهکده نمونه» بسازد و وعده فریبنده « مبارزه بابعضی ازانحصارات مضر» را سنگر دفاع پرتقال نماید . ولی همانطوریکه میدانیم این اقدامات بطئی ، حاصلی ببار نیآورده و اطرافیان سالازار را بدوگانگی وافتراق وادار نموده‌است ادریانوموئیرا وزیرکابینه سالازار معتقداست که باید به‌بومیان حق خودمختاری عطا کرد و اصلاحات عمیق وفوری بعمل‌آورد .ولی‌گونرآروخو رئیس ستاد ارتش وحاکم مخلوع‌مستعمرات وناچیودسلاندس با نظر ادریانوموئیرا مخالفت میورزند .

در پائیز ۱۹۶۲ حکومت راه حل مسالمت‌آمیزی را پیشنهاد کرد ومصالحه اعضا دولت را ضروری شمرد ولی هیچیك از اعضا کابینه بقبول آن تن درندادند .

درسال۱۹۶۱،هم‌عقیدهٔ انگلستان وآمریکا آن بود که پیشنهادات دول آسیائی وآفریقائی درسازمان ملل‌متحدمطرح شود وبااینهمه درپائیزسال ۱۹۶۱همین‌دول‌کمترین تمایلی نسبت بآزادی گوا نشان‌ندادند ولی در ژانویه ۱۹۶۲ سازمان ملل به پرتقال پیشنهاد کرد که پیشنهاد سازمان ملل متحد خصلت افلاطونی دارد .

ولی برای اولین بار متحدین آنگلوساکسونی بنفع کشورهای آفریقائی وآسیائی رای میدهند درحال حاضر فرانکو تنها حامی پرتقال منفرداست.

وقایع جنگهای استعماری پرتقالی ، نتایج‌سیاسی امیدبخشی راببار میآورد و دورنمای استقلال آنگولا راهردم بیشتر روشن میسازد. طبقات مختلف خشمگین هستند و جنگ بنیه ضعیف اقتصاد پرتقال را ازکار میاندازد.

مالیاتهای جدید بر مصرف سطح زندگی را تنزل داده و خرید اسلحه‌کسر بودجه را افزایش بخشیده است و تعادل کفه اقتصادی بازرگانی کاملا برهم خورده است . گرچه اعتبارات درازمدت آلمان به‌سالازار امکان میدهدکه برتدارکات جنگی خود بیفزاید ولی در عوض منابع آهن‌پرتقال دراین معامله بسودای آلمانیها میرود . طول مدت جنگ احساسات انقلابی را شدیدتر ومقاومت های ملی‌راسرسختتر می‌سازد .

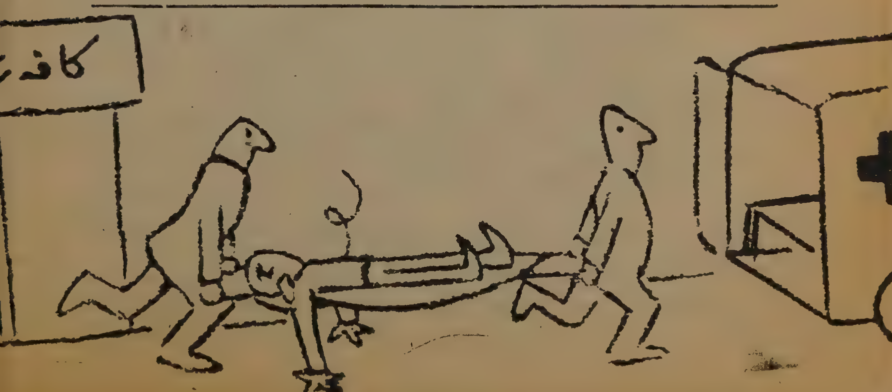
روز اول ماه مه و ۸ همان ماه تظاهرات لیسبون باکمك نیروهای ارتش و پلیس بخون کشانده‌شد . پلیس سالازار که در ۱۹۶۲ ـ ۵۰۰۰ نفر را بازداشت کرد ناچار شد باردیگر اردوگاههای تارافال رابگشاید. درحالی‌که تارافال براثر فشار افکار عمومی جهانیان چند سال پیش بسته شده‌بود.

این فشارها، کینه های ملی را تشدیدنموده‌وکمیته‌ مخفی انقلاب را در سراسرکشورگسترده است روزهای ۱۹ تا ۲۱ دسامبر ۱۹۶۲ شورای ملی وطن پرستان مرکزی از همه احزاب دعوت کردکه کمیته ائتلاف ووحدت انقلابی تشکیل شود.

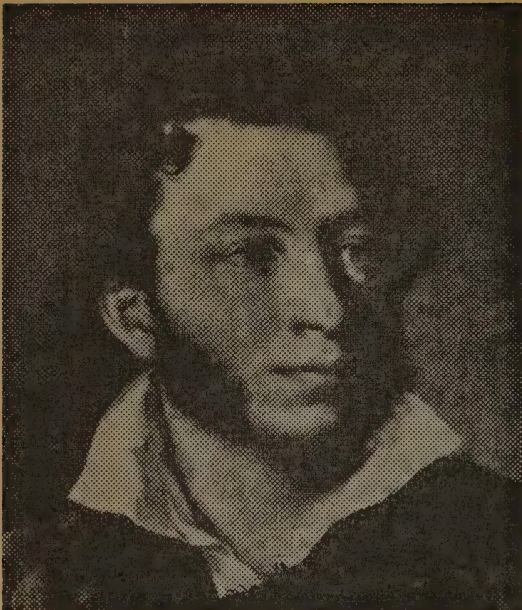
سوسیالیست ها، سلطنت طلبان ، کمونیست‌ها ، آزادیخواهان همه در صف واحدی گرد آمدند واعلامیه مشترکی صادر نمودند وهمدردی خود را باناسیونالیستهای آنگولائی اعلام کردند چند روز پس از این‌اعلامیه‌یکی‌ازرهبران سوسیالیست درطی مصاحبه‌ای اظهارداشت«(تصور،آنگولای، پرتقال دیگر پوچ واحمقانه است. شاید درسال ۱۹۴۷ گالوائو میتوانست کاری از پیش ببرد ولی سیاست خصمانه سالازار چنین امکانی راازمیان‌برده‌است .»)

ملت پرتقال،که از خیال «(استعمار مدرن)» دست برداشت و ناسیونالیست های آنگولائی که ضرورت الحاق نیروهای خود را به نهضت واحد وائتلافی ملی درك‌کرده‌اند اینك درصف واحدی باشعار واحد مبارزه «(علیه دیکتاتوری سالازار وکارتل های جهانی)» گردهم‌آمده‌اند .

النادولاسوشر



مردی با هاله‌ای نشاط در آستانه ادبیات روسیه



نوشته : هانری ترویا

عضو فرهنگستان فرانسه

ترجمه : ایرج قریب

میتوان ادعا کرد که پوشکین پدر ادبیات روسی است. قطعا قبل از او ، ادبیاتی وجود داشته ، ولی ادبیات روسی همراه او پدید آمده‌است . در عهدیکه ، در فرانسه ، — مونتیسکیو ، ولتر ، روسو وبومارشه ، پا بعرصه گذاشته بودند ، نویسندگان دوره الیزابت و سپس دوره کاترین دوم ، آرزوهای خود را محدود به تقلید ازاین نمونه‌های برجسته میکردند . ولی علیرغم کوششی که در رونویسی از استادان غربی خود میکردند ، این شاگردان کلاه گیس بسر ، بی‌آنکه خود بدانند ، دست باقدامات دستجمعی میزدند ، که پوشکین از آن بهره‌ور میشد :

آنها زبان جدید روسی را تهیه میدیدند . در پرتو تلاشهای آنها ، عناصر زبانشناسی زبان اسلاوی کلیسائی ، لهجه های ولایتی که از اعماق ملت قدیمی برون تراویده بود با فرهنگی رنگین و آهنین التقاط میبافت . پوشکین دراین

زمینه صانع نابغه‌ای بود خلق وخوی خارق‌العاده‌اش اورا در این تلاش یاوری داد . زندگی نویسنده بسهم خود یك رمان واقعی است .

وقتی سربازان ناپلئون درسال۱۸۱۲ ، روسیه را بتصرف خود در آوردند ، اعتبار فرهنگ فرانسه هنوز در آنکشور چنان زیاد بود ، که هنرمندان فرانسوی ، بازی خودرا در تماشاخانه های درجه اول سن پطرز بورگ بزبان فرانسه ادامه میدادند اعضا محافل عالی مسکو که از خانه وزندگی خویش رانده شده بودند ، دشمن وطن را بزبان فرانسه لعن میکردند وبر دیوار های شهر بزبان فرانسه مینوشتند : «باشما ای گوی‌های زیبا که با آنهمه غم متروك شده‌اید ، بدرود میگویم» .

فرماندهان روسی از آن بیم داشتند که مبادا ناپلئون که‌در مسکو شعله‌ور ، اردو زده است ، بسوی سن پطرزبورگ تاخت‌آورد . ولی ارتش گرسنه ، ومتزلزل فرانسه که براثر شبیخون پارتیزانها ، سازوبرگش در همریخته بود ، بزودی مجبور بعقب نشینی شد .

سرو صدای میدانهای جنگ تا دروازه های مدرسه پادشاهی تسارتسکویه‌سلو میآمد . شاگردان مدارس شبانه روزی از تحصیلات خود صرفنظر میکردند ، واز اینکه آنقدر بزرگ نیستند تا بسپاهیان قهرمان الکساندر اول تزار ـ که خداوند اورا برای بیرون راندن «دشمن مسیح» از مرزهای روسیه مقدس برگزیده بود در آیند ، غبطه میبردند .

یکی از کودکانی که بیش ازهمه بشنیدن اخبار جنگ اشتیاق نشان میداد ، پسرك آشوب طلبی بود که دوستانش باو لقب فرانسوی داده بودند ، زیرا زبان ولتر را بفصاحت تکلم نمیکرد . نام حقیقی او الکساندر سرگئویچ پوشکین بود .

نام اورا بخاطر بسپارید.

۸ ژانویه ۱۸۱۵ ، در تالار جشن های مدرسه پادشاهی تسارتسکویه‌سلو در برابر تعداد بیشماری از مردم ، وبا حضور وزیر داخله واسقف شهر و چند تن از ژنرال ها و مشاهیر و شاعر پیر درژاوین ، شاگردان مدرسه شبانه روزی، یك بیك‌گذشتند تا امتحان نهائی بدهند» .

مدیر مدرسه در پایان کار ، بانگ برآورد : پوشکین ! از میان گروه دانش آموزان ، پسرکی لاغر ، رنگ سوخته ولب کلفت بیرون آمد. این آشفته‌موی پشم آلود ، برجبین‌گره انداخت وسرش‌را به‌پشت خم‌کرد آنگاه در جای خود راست ایستاد ، وسرش را در برابر مدعوین عالیقدر ، بالا گرفت ، وباصدائی لرزان یکی از اشعاری را که خودش سروده بود ، خواند عنوان آن : خاطرات تسارتسکویه‌سلو بود .

ازهمان بیت نخست ، درژاوین شاعر ، گردنش را دراز کرد و دستهایش را بصورت بوقی دور گوشهایش گرد نمود . اوکه‌از موسیقی قرائت شعر ، بشگفت آمده بود ، دیگر نمیتوانست قرار بگیرد . اشکهای پیر مرد برگونه هایش فرو میچکید . کلاه گیسش پس رفته بود . هنگامیکه پسرك خاموش شد ، شاعر پیر با رنج بسیار

برخاست ، دو قدم به پیش برداشت و خواست اورا در آغوش بگیرد . ولی پوشکین که از غریو هلهله بهراس آمده بود ، گریخته بود .

پیر مرد گفت :

– من نمرده‌ام ...

وشب همانروز ، باز در محفل دوستان خود چنین گفت :

– «پوشکین» ، این نام را بخاطر بسپارید ، او تنهاکسی‌است که جانشین من خواهد شد .

فاتح آنروز ، الکساندر سرگی‌ویچ پوشکین ، در آنهنگام پانزده سال و نیمه بود . وی در روز ۲۶ ماه مه سال ۱۷۹۹ درشهر مسکو ولادت یافت ، از طرف پدر سرگی‌لووویچ ، از خانواده اشراف مالك متوسط‌الحال نسب میبرد ولی مادرش ، نادژدا اوسی‌پوونا نوه مشهور «سیاه پطر کبیر» بود که از همان بدو طفولیت اورا از «آلی‌سنی» (۱) باز آورده بودند ودر دربار خود تزار به تربیتش همت گماشته بود .

این میراث آفریقائی برحالات قیافه و خصائل اخلاقی الکساندر جوان نقش انداخته بود . اواز نعمت علاقه پدر ومادر که تمام همشان وقف پذیرائی و ضیافت وبکار بردن کلمات ادبی و محدود ساختن مخارج منزل برای پرداختن پول آرایشهای تازه میشد، بی‌نصیب ومحروم مانده بود ، بنا براین بدلخواه خود بزرگ شد ، نخستین آموزگاران خودرا رنجیده خاطر ساخت . تنها لـذت او ، مطالعه آثار فلسفی ومنافی اخلاقی بود ، که در کتابخانه خانوادگی بوفور وجود داشت واو تمیزشان نمیداد .

در سال ۱۸۱۱ ، اورا بمدرسه شبانه روزی تسارتسکویه‌سلو که برای آموزش و پرورش نجیب زادگان تاسیس شده بود ، سپردند. در مدرسه بعلت بازیگوشی ، تنبلی ، منازعه جوئی ، مورد تحقیر مربیان وعلاقه همکلاسهای خود قرار گرفت .

پوشکین در کلاس درس ، بدلخواه خود کار میکرد ودر پی آن بود که در آثار بهترین نویسندگان فرانسوی ، انگلیسی ، آلمانی وروسی نقش موافقی نسبت باحساس شاعر شدنش بجوید . در آن ایام طوفان ادبیات فوج شاگرد دبیرستانی هارا روی دفترچه های انشاءشان خم میکرد . ولی مدتها قبل از این ، پوشکین از سایر همکلاسهای خود فراتر رفته بود . در سال ۱۸۱٤ ، نامه منظوم بیك دوست در مجله وزین : «پیك اروپا» بچاپ رسیده بود . در سال ۱۸۱۵ ، بعداز درژاوین که او را وارث معنوی خود خوانده بود ، روکوسکی شاعر وکارامزین ، مورخ ورمان نویس اورا بستایشها و صمیمیت های خویش نواختند .

در سال ۱۸۱۷ ، هنگامیکه مدرسه را ترك گفت ۱۸ ساله بود بااینحال ناچار شد برای امرار معاش ، در وزارت امور خارجه سن پطرز بورگ شغلی با مقرری هفت صد روبل در سال قبول کند .

---

۱ – ناحیه‌ای بین دریای احمر ورود نیل در شمال شرقی آفریقا

در آن دوران ، نظام اداری جوانان نجیب زاده ، که از مدارس عالی فارغ‌التحصیل شده بودند ، آنها را وادار نمیکرد که بطور مرتب و منظم در ادارات کار کنند . مقاماتی که بآنها تفویض میشد ، مناصب بدون اجبار بکار - ویا نشستن در سرسرا های انتظار بود .

پوشکین بمحض آنکه وارد پایتخت شد ، در آغوش زندگی سرشار از لذایذ لجام گسیخته مدهوش شد .

او چون شیطانی جوان ، گونه‌گون ، وناپیدا ، وبا اینحال همه‌جا بود : در سالنها ، وقمارخانه ها واماکن فساد ، درباره ادبیات بحث میکرد ، میگساری میکرد ، جدال مینمود ، در قمار میباخت ، در عشق میبرد ، و نمیدانست چگونه آنهمه نیرو را بمصرف برساند

با اینحال ، این فعالیت غیر اصولی اورا از تلاش در سرودن منظومه‌ای حماسی : روسلان و لودمیلا باز نمیداشت این منظومه تجسم سهل ومواج جهان اشراف زادگان اسلاوی ، جادوگران و پرنسس‌ها ، با نگاههای غمزده وقلب های وفادارشان است . بعلاوه او ، قصاید غنائی انشاد میکرد ودر اوقات بیکاری ، بسرودن اشعارهجائی علیه رژیم وقت میپرداخت . افسرانی که افکار انقلابی داشتند اورا باین کار تشویق میکردند . اینان در میان خود اجتماعات پنهانی ومخفی داشتند وامیدوار بودند که در روز های آینده . افکار خودرا بمرحله عمل درآورند

شاعر تبعید شده

پوشکین که از وسعت دامنه این توطئه‌ها اطلاعی نداشت ، نسبت بنوکران قدرت مطلقه نفرت میورزیدند وبا آراکچییف بدنام سرکرده آنها ومبتکر سیاست نظامی مستعمراتی که میخواست روسها را تبدیل بسرباز وروسیه را بسربازخانه تبدیل کند ؛ معاندت میورزید .

نوشته های هجـائی این جوان ، و نسخه های دستنویس بدون نام مولف ، دست بدست میگشتند . بزودی یا هیچ افسری ویا کارمندی ، نبود که ولوآنکه که حتی باسواد کم آنهارا حفظ نکرده باشد .

پلیس خیلی زود پرده استتار را از نام شاعر برداشت .در اول کار الکساندر اول ، اراده کرد که مقصر به سیبری تبعید شود . ولی در پرتو اقدامات کارامزین وژوکوسکی ، تزار حکم را تخفیف داد وشاعر را بایالات جنوبی فرستادند تا بخدمت ژنرال «انیسو» درآید این مرد ، که پوشکین از خشونت طبعش بیم داشت ، خودش را نسبت باو بی‌نهایت مهربان وصاحب ادراك نشان داد وبجای آنکه بعنوان آدمی مظنون تحت نظر قرار بگیرد ، اجازه داد که باخانواده ژنرال رائیسوسکی به قفقاز برود .

شاعر این صحنه کوهستانی را با برفهای همیشگی و صخره های معلق وسیلابهای خروشانش می‌ستاید و خودرا بجذبه وافسون دو دختر میزبانش می‌سپارد ودر سیطره پسر ارشد قرار میگیرد . الکساندر ، که سخنانی اهریمنی برلب داشت جز به بایرون سوگند نمیخورد ، پس از معالجه در آبهای معدنی گوگرد ، بااین دسته

کوچك خانوادگی ، بسواحل گرم کریمه سفر کرد .

پوشکین در مراجعت از نزد ژنرال انیسو ، همیشه خاطرات سفر شگفت آمیزش را بیادداشت و کیفیت جدید زندگیش را تحمل ناپذیرتر از گذشته تلقی میکرد . چون در یکی از شهرهای ملداوی ، (کیچنیف) تقریبا زندانی شده بود ، براثر ملالت، وستیزه جوئی وبیکاری ، گاهی آرزو میکرد ، نبرد کند ویا دوئل نماید ...

گرچه بازگشت اورا به سن پطرزبورگ قدغن کرده بودند ولی آرزو داشت که دوستان با نفوذش اجازه زندگی در اودسا را که شهری مدرن و اروپائی بود وبندرگاه وکافه های زیبا وتاتر داشت ، برای او بگیرند .

تقاضای او مسموع افتاد . در ماه ژوئیه ۱۸۲۳ ، کنت ورونتسوف ، حاکم شهر رضایت داد که اورا در ادارات بپذیرند . از همان آغاز کار ، رئیس تازه‌کار ، ظاهرا مودب و با فرهنگ ، پوشکین را تحقیر نمود ومتغیر ساخت . پوشکین احساس میکرد که رئیس مافوق او میل دارد که در او چون شاعری درباری ، و مدیحه خوانی جیره خوار بنگرد . ولی او نجیب زاده‌ای بود که میخواست بااو باحترام رفتار کنند . بدون هیچگونه مجادله و کشمکشی روابط آندو بزودی غیر دوستانه شد .

گوئی برسبیل وایجاد یك منازعه ، پوشکین بزن حاکم ، کنتس الیزا ورونتسوف دلباخته بود وچندی نپائید که شاعر در نزد این زن اعتباری یافت .

چون کنت ازاین امر اطلاع یافت برسختگیری های اداریش نسبت بمرئوس خود افزود . چون نحوه پرداخت حقوق نامطلوب ، و لباسهایش ناپسند بود واز هر حمایتی هم محروم گردیده بود وپلیس اورا تحت نظر داشت ، شاعر بایك کشتی خارجی بفکر فرار از روسیه افتاد .

تنها تسلی خاطر او در این دوران بینوائی واضطراب ، در کار کردن بود : «اسیر قفقاز» «فواره باغچه سرای» ، «کولیها» «برادران رهزن» وهمه آثار جنونی‌اش نقشی ازتاثیر بایرون را دارند. حالا دیگر در اینجا و آنجا سخن از اصالت کار نویسنده میرود . در همانحالی که بایرون را سرمشق کار قرار میدهد ، به توصیفات خود صراحت وایجاد دلپذیری می‌بخشد . در دورانی که هنوز بین کلمات اشرافی وعامیانه‌فرقی بود ، او درنگی‌برای تعیین اشیا بوسیله اسماء عامیانه نشان نمیدهد : از گزنه ، ماست ، شراب ، ومشگ سخن میراند . او بابند قوافی ، بزندگی قدم میگذارد ، شعر حقیقت را کشف میکند .

دوستانش درسن پطرزبورگ ومسکو بانتشار منظومه‌های او همت میگمارند . او اکنون بشهرت رسیده وناچار است در اودسا بپوسد . صدها نفر اشعار اورا میخوانند ولی سراینده پشیزی در جیب ندارد که پیراهنی بخرد .

در اثنائی که او از سرنوشت بد خود شکوه میکرد ، پلیس مسکویکی از نامه‌های اورا بدست آورد که در آن شاعر هراسی بخود راه‌نداده بود از آنکه بنویسد، شاید خدا نیز جاودانه نباشد . در همین هنگام

امپراطور ، از کیفیت فضیحت باری که این «جوجه‌شاعر» در حق کنت ورونتسوف روا داشته است مطلع میشود .

اقدامی شدید معمول میگردد . الکساندر اول به پوشکین دستور میدهد که اودسا را بقصد بازگشت به‌میخائیلوفسکویه ،ملك پدریش درایالت پشکوف ، ترك کند . این درحقیقت محکومیت‌شاعر به تنهائی مطلق ، وتدفین او در گمنامی وسکوت است ....

شاعر روز ۹ اوت سال ۱۸۲٤ بمقصد رسید . اما اقامتگاه او ؟ خانه‌ای چوبی ، خمیده و موریانه خورده وپرت افتاده‌درمیان خاك بود . تنها کسانیکه با او معاشرت داشتند ، مادر بزرگ پیرش، آرینارودنینونا ، وچند دختر برده بودند که وقتی اورا در راه میدیدند ، پچپچ میکردند واز شرم برمیافروختند .

بامدادان بمحض آنکه از خواب بیدار میشد ، درآب سرد رودخانه حمام میکردآنگاه پشت‌میزش می‌نشست وبنوشتن‌میپرداخت پس از صرف غذا و تیراندازی ، سوار بر اسب میشد و بملاقات خانواده وولف ـ اوسیپوف که در ملك تریگورسکویه که چندان از ملك خانوادگی او دور نبود میزیستند، میرفت . در آنجا با دختران جوانی که کم‌وبیش شیفته او بودند ، لاس میزد ، ودر رویای لذاید گمشده پایتخت ، آه میکشید ، خمیازه میکرد وچای مینوشید .

وهنگامیکه بمنزل باز میگشت ، گلوله‌های بیلیارد را بر ماهوتی که مستعمل شده بود پیش میراند ، یا آنکه از دایه‌اش میخواست‌که برای او قصه‌های عامیانه نقل کند ، شب ، درها و پنجره‌ها را می‌بست . زیرا صدای کارگاه کارهای دستی از اطاق مجاور میآمد .

آرینارودیونونا که صورتش از پرتو چراغ خواب روشن شده بود ، وبزبان ساده ، قدیمی ومطبوعی حرف میزد ، شاعررا مسحور میکرد . پوشکین بنظرش می‌رسید که با روح روسیه روبرو شده است رفته رفته در آن عزلتگاه ، خودرا از تاثیر رمانتیك رهانید و بقواعدهنری انسانی وبی‌پیرایه روی آورد . در آنجا قصیده‌«کولیها» را بپایان برد وکنت‌نولین را تصنیف‌کرد ومنظومه بزرگ اوژن‌اونگین را که در سال ۱۸۲۳ در کچنیف آغاز کرده بوده ، ادامه داد .

درمیخائیلوفسکویه ، بود که شاعر درام تاریخی خودرا بنام «بوریس‌گودنف» نوشت . زمینه کار درام بوریس گودنف ، از تحقیقات تاریخی کرامزین نویسنده روسی ، وشکل ، آن ملهم از تاتر های شکسپیری است . در این تجسم توحش وشکوه روسیه قدیم پوشکین برصحنه آرائی ها میافزود وشیوه را بدلخواه قهرمانهایش تغییر میداد و زبان رایج را بمخالفت با زبان اشرافی وا میداشت ، شعر ونثر را بجنگ یکدیگر میانداخت ، عوام الناس را روشن میکرد وبناگاه مه روشنائی را روی عاملی مهم ومجزا متمرکز میساخت . علیرغم تناقض ظاهری معلولها ، وحدت معنوی بی‌نهایتی بر مجموعه اثر ، حاکم بود .

فرمان احضار بنزد تزار

آخرین صحنه بوریس گودونف ، روز ۷ نوامبر سال ۱۸۲۵ بپایان رسیده بود روز ۱۹ نوامبر همانسال ، امپراطور الکساندر اول

ناگهان در تاگانروگ درگذشت .

برادر امپراطور ، کنستانتین ، نایب‌السلطنه لهستان ، باید طبق ، حق ارشدیت بجانشینی او برتخت بنشیند، ولی دو سال قبل از مرگ برادرش ، او از همه گونه ادعائی درباره سلطنت چشم پوشیده بود . الکساندر اول هم این امتناع اورا پذیرفته بود منتهی با رعایت این نکته که سند ، تاروز مرگش افشا نشود .

بدینگونه پس‌از مرگ تزار ، گراندوك بزرگ کنستانتین در ورشو ، برادر خود نیکلارا امپراطور روسیه خواند ، در حالیکه نیکلا درسن پطرز بورگ از متن وصیتنامه متوفی بیخبر بود و خودرا آماده مراسم تحلیف در برابر گراندوك کنستانتین مینمود .

بدیهی است ، که این سوء تفهیم مدتی بیش نپائید . ولی توطئه‌گران اتحادیه شمالی واتحادیه جنوبی برآن شدند که ازاین دورهٔ فترت برای تدارك یك کودتای نظامی وارد عمل شوند که نتایج آن شاید استقرار رژیم مشروطه در روسیه بود .

۱٤ دسامبر ، افسران آزادیخواه ، افراد پادگانهارا بشورش انگیختند و ادعا کردند که دوك کنستانتین بزور از حقوق تاج‌وتخت محروم شده‌است از طرف دیگر ، نیکلا هم چند هنگ وفادار را بمبارزه تحریك کرد . شورشیان ، در میدان سنا گرد آمده بودند ، نیکلا فرمان بتوپ‌بستن آنها را صادر کرد .

قیام در خون غرق‌شد ، و عاملین اصلی توطئه بیدرنگ توقیف شدند . پس‌از بازجوئی پنج تن از توطئه‌گران بدار آویخته شدند و صدها نفررا به معادن سیبری تبعید کردند . درمیان انقلابیون محکوم تعداد بیشماری از دوستان پوشکین وجود داشتند . این فشار بیرحمانه اورا دچار تشویش زائدالوصفی کرد . حالا پوشکین از اینکه رسما تقاضای عفو وبازگشت به‌سن پطرزبورگ را نموده بود ، متاسف بود .

در شب سوم سپتامبر ۱۸۲٦ ، هنگامیکه شاعر در کنار بخاری مشغول گرم کردن خود بود ، سروصدای چکمه‌ها در جلوخان عمارت او طنین انداخت ، شاعر که مشوش شده بود ، کاغذ های خودرا در کام شعله‌ها انداخت واز بخاری دور شد وآنگاه دید که افسری در آستانه در ایستاده است او دستور داد پوشکین را به پشکوف ببرند . ودر آنجا قاصدی مامور شده بود که مستقیما اورا به مسکو روانه کند .

کالسکه آنها شب وروزروی برفهامی‌غلتید وبالاخره مسافران روز ۸ سپتامبر بمسکو وارد شدند در آنجا ، افسری که پوشکین را ملازمت مینمود ، نه باو اجازه داد نفسی تازه کند ونه لباسهای خود را عوض کند ونه آنکه حتی ریش خودرا بتراشد .

خسته ، غبار آلود ، وسرآسیمه اورا داخل قصر ودفتر مخصوص امپراطور کردند . چهره سفید ، چشمان آبی ، مفرور وبا نشاط نیکلای اول باآن قد بـلـند خم شد وبا لبخندی بطرف تازه وارد پیش آمد .

– دراین روزها چه مینویسی ؟

شاعر تمجمج کنان گفت :

– تقریبا هیچ . سانسور خیلی شدید است .
– چرا چیزهائی مینویسی که سانسور نتواند باآن موافقت کند .
– برای آنکه سانسور ساده‌ترین مسائل را هم ممنوع ساخته است .
نیکلای اول لبخند مختصری زد وگفت :
– بسیار خوب ! از این پس من سانسور تو هستم . آثارت را برای من بفرست .
آنگاه با خوشروئی دست پوشکین را گرفت واز اطاق بیرون آمد وبدرباریان اعلام کرد که در سرسرا جمع شوند .
– آقایان ، این‌پوشکین جدیداست ، پوشکین قبلی را فراموش کنید .
پوشکین که باین طریقه شگفت‌انگیز ، بازگشته بود ، در آغاز گمان کرد که دیگر بار ، فرد آزاده‌ای شده است . وحال آنکه اصلا چنین چیزی نبوده البته در سالنها ، تاترها ، حتی در خیابان ، مردم از او حقشناسی میکردند و در وجود او یکی از بهترین نویسندگان روسی را میستودند .
ولی در واقع ، کمترین حرکات ، کمترین سخنانش ، موضوع گزارشهائی بود که بدفتر رئیس ژاندارمری ، نبکندروف میرسید . همین رئیس ژاندارمری بزودی شاعر را از اینکه جرئت کرده بود منظومه بوریس گودونف را در برابر دوستان خود بدون آنکه قبلا از امپراطور اجازه بگیرد ، قرائت کند ، سرزنش کرد .
پوشکین که میخواست این اثررا بچاپ برساند ، اورا به‌نزد نیکلای یعنی عالیترین مرجع سانسور فرستاد . تزار از موافقت امتناع ورزید و به مصنف توصیه کرد «کمدی خودرا به نوول ویا داستان تاریخی از نوع کارهای والتر اسکات تغییر دهد ».
در این جریانات ، پلیس منتخباتی را که پوشکین از اشعار آندره شینیه تنظیم کرده بود وآن را بعنوان : «برای ۱٤ دسامبر» نامیده بود توقیف کرد . پوشکین ناچار شد به بازپرسان متعددی جواب بدهد تا بالاخره آنهارا متقاعد سازد که شعر مورد بحث ارتباطی به انقلابیون روسی ندارد ، بلکه مربوط بانقلاب فرانسه‌است.
بیدرنگ پس‌از این ماجرا ، متهمش کردند که آیه عذرای باکره را در منظومه چند مذهبی : «گابریه‌لیاد» بباد تمسخر گرفته است پوشکین رنجهای زیادی برد تا ازاین اتهام ثانوی رهائی یابد واگر این اتهام به ثبوت رسیده بود ، اورا بزندان ابد محکوم میکردند .
باآنکه پرونده سازیهای پلیسی اورا بی‌نهایت آزرده خاطر ساخته بود ، معهذا نیروی آن را داشت که در کمتر از سه هفته منظومه بزرگ خود : پولتاوا را تصنیف کند آنگاه در نتیجه یاس ونومیدی هوای عزیمت به قفقاز در سرش افتاد ، آنجا که سپاهیان روسی علیه ترکهای عثمانی قهرمانانه نبرد میکردند .

هنر جدید

وقتی از سفر بازگشت ، بشدت از طرف نبکندروف ، بخاطر

آنکه شهررا بدون آنکه بامقامات صالحه مشورت کند ، ترك گفته‌است، توبیخ شد .

باردیگر ، مجبور شد که کار خودرا توجیه کند ، پوزش بخواهد و وعده اطاعت بدهد .

خوی سرکش وطوفانی او از اطاعت بآنچه تزار از او میخواست ناراحت بود . او که در پهنه آرزوهایش خاطری رنجیده داشت ، واین رنجش‌ها در حیطه اندیشه هایش راه یافته بودند ، دچار بحران و جنون‌خنده ومالیخولیای اندوه زائی شد که‌اطرافیانش را نگران میکرد .

صمیمانه ترین آرزویش ، در حدود سی‌سالگی ، فرار ازمردم وتمتع از شادیهای یك ازدواج توام با آسایش خاطر بود .

پس‌از آنکه مدتی ، در اطراف دختران جوان ، بدون هیچ نتیجه‌ای‌پرسه‌زد ، سرانجام، عاشق، وفریفته‌ناتالی‌نیکولا اوناگونچاروف بسیار زیبا شد او شانزده ساله بود وزیبائی آسمانی و صدائی گیرا داشت .

در سال ۱۸۲۹ یکبار از سر بازش کردند ولی دوباره در بهار ۱۸۳۰ پیشنهاد خودرا از سر گرفت وبا آنکه طرف شایسته‌ای برای ازدواج نبود معهذا باتقاضای او موافقت شد . ولی از همان فردای نامزدی ، با مادر زن آینده‌اش ، که آزاو گواهینامه اخلاق وحسن رفتار وپول برای خرید لباس عروسی میخواست واردکشمکش شد ومادر درباره آینده دخترش که‌نامزدهرزه معروفی‌شده بود ، اشك حسرت میریخت .

بعداز مشاجره‌ای شدید ، پوشکین تسلیم شد وبرای آنکه به مجادله خاتمه دهد ، به بولدینو ، ملك خصوصی اقوامش در حاکم نشین نیژنی‌نیوگرود بازگشت . ودرآنجا در تقسیم اراضی شرکت جست وبه تعجیل به‌فیصله امور املاکش پرداخت .

پوشکین پیش‌بینی میکرد که اقامت او در دهکده ، کوتاه خواهد بود . ولی در منزل دوم از سفر دراز خود ، اطلاع یافت که وبا سراسر این منطقه را در نوردیده‌است . آیا برگردد ؟ این کار یعنی در چنگال مادام گونچاروف گیر افتادن . پس به‌بیماری وبا مبتلی شدن ارجح است . بنا براین به سفر خود ادامه داد . بمحض آنکه به «بولدینو» رسید گیر قرنطینه افتاد . امکان نداشت که حرکت کند . حتی ایلچی نمیتوانست جز با تاجیری طولانی بمقصد برسد .

«پوشکین» در دهی متروك ، مه‌آلوده ، وبارانی از همه‌کس دور افتاده بود وبا اینهمه از باده لذایذ که سرنوشت برایش تهیه دیده بود ، سرمست بود . شاید هیچگاه تا آنوقت ، با آنهمه نشاط وآسایش خاطر شعری نسروده بود . چنانکه طی سه ماه «آلونك ، کولومنا» ، چهار تراژدی کوچك ، قصه های «بیل‌کین» ، ودوقطعه نهائی اوژن اونگین و سی قصیده غنائی را تصنیف نمود .

منظره‌ای که در مد نظر او بود ، شاعر را بیشتر در بحر زهد وسختگیری نسبت بنفس خویش فروبرد . در «بولدینو» حتی بیشتر از میخائیلوفسکویه ، احساس مینمود که بحق دست از وسوسه های رومانتیك دوران جوانی شسته است .

تاچه اندازه جانش در آن لحظه آرزومند همنشینی بایکی از این ناقدان هنر شناس بود ، تا افسون اندوهناك این جاذبه گیاهی ، ولطف این درختان سرما زده و محوطه بی درو پیکر واین آسمان انباشته از مه های طوفانزا را در گوش او فرو خواند :

ای ناقد برافروخته ، ای تسخر زن شکمباره
که همواره آماده تمسخر قریحه اندوهساز شعر منی
ترا همی خوانم پس بیا و بکنارم بنشین .
هردو ، خویش را سرگرم خواهیم ساخت
به پیش رویت بنگر ؛ کلبه های فقیرانه را ببین
در آندور دست ، زمین تیره ، جلگه پرشیب
وبر فراز این‌ها همه ، خط قطور ابرهارا ببین
کجائید ، مزارع شفاف ، جنگلهای تاریك وجویبارها ؟
در حیاط ما ، که دور ازآن محوطه پرنشیب نیست
برای سرگرمی دیدگان ما ، دو درخت کوچك وحقیر
وهیچ چیز بجز ایندو درخت کوچك نیست ؛ ویکی ازاین دو
براثر رگبار تازه ، بی‌برگ وبرهنه گردیده‌است
وبرگ زرد که در دو برگ دیگر ممزوج است
با اولین نسیم ، در برکه آب فرو خواهد افتاد
دیگر چیزی نیست . حتی سگی در جاده پرسه نمیزند .
بنگر ! دهقانی به پیش میآید ودو زن بدنبال او هستند .
سر برهنه ، تابوت کودکی را ببغل گرفته
از دور به برلسیر کشیش ، لسیری کاهل بانگ میزند
تا پدرش را فرا خواند ودر کلیسا را بگشاید
«پس‌شتاب کن . شتابزده‌اند . باید اورا بیدرنگ بخاك‌سپرد»

کدام شعر است ، که سلیس تر وخشن‌تر ولطیف‌تـر ازاین قطعه‌کوتاه باشد. لکه‌ای رنگ درسراسر این خاکستری وسراسر این رنگ سیاه میدود و آنگاه برگ به زردی میگراید . بااینهمه ، ازاین طرح کوتاه غمی بر نمیخیزد که دیگر مارا ترك نخواهد گفت . ما برهمه احوال این دهکده که در گل نشسته است آگاه میشویم .

دهکده ، واین‌دهقانان ، خشن ، لئیم ، شتابزده و خصم غم ، واین زنانی که اورا مشایعت میکنند ویارای بیان مصائب خودرا ندارند .

بسی زیبا و بسی احمق

پوشکین از جهت تازه‌ای که بکارش بخشیده بود بسی خرسند مینمود او در زندگی کمتر گرد این دگرگونی‌ها میگشت . آیا میتوانست بااین دختر جوان ، که بسیار زیبا و بسیار خونسرد وبسی احمق بود روی اعتماد نشان دهد ؟ وآیا ممکن بود که علیرغم اختلاف سن وسال وسلیقه دخترك ، اورا دوست بدارد ؟

شاعر با قلبی آکنده از غم روز ۵ دسامبر ۱۸۳۰ بمسکو بازگشت . و۱۸ فوریه ۱۸۳۱ ، با شادی تشویش آلوده‌ای باناتالی - نیکولاوونا که اینك «تمثال مریم» اش میخواند ، عقد ازدواج بست .

از همان آغاز زندگی مشترکشان ، این‌زن جوان شوهر خودرا بسرگیجه مجالس رقص وضیافتهای بی‌اندازه مبتلی کرد . ونظر

امپراطور و تعارفات اورا بخود جلب نمود . ودر برابر تجلیلی که مقام بسیار رفیع ، پوشکین ناگزیر بود با حقشناسی در برابر آن سر خم کند .

علیرغم شور وهیجان مجالس عیشی که اورا محاصره کرده بود ، وقتی پیدا میکرد واز آرشیوها ، مواد خامی را برای داستان پطر کبیر ، که نیکلای اول‌وظیفه انشاد آنرا بدوسپرده بود ، استخراج مینمود وگرد میآورد .

این شغل رسمی ودولتی اورا از اندیشه نوشتن رمان تاریخی که چهره عجیب پوکاچف ، رهبر شورش دهقانان قزاق ، در قرن ۱۸ بوضوح جلوه میکرد ، باز نمیداشت . بعداز سفر کوتاهی که برای تحقیق در احوال نواحی که سر بشورش برداشته بودند ، به شرق روسیه کرد ، باردیگر به بولدینوبازگشت ودر آنجا ، ظرف یکماه ونیم، آثار زیادی تصنیف کرد :

طغیان پوکاچف ، افسانه های دلنشین عامیانه ماهیگیر و ماهی ، شاهزاده بیجان و هفت دلاوران او ، آنژلو ، و بویژه ، دو اثر بسیار برجسته‌اش : مسین‌سوار ، منظومه‌ای که کمالی بی‌نظیر وآهنگی خوش دارد ، بی‌بی پیک ، که سرمشق نثر است وبااینحال وصول بآن ممتنعاست

پوشکین با داستان : دختر سروان که طرح آنرا روز ۳۱ ژانویه ۱۸۳۳ نوشت وسه سال بعد آنرا بپایان برد ، خودرا بمثابه نخستین داستانسرای بزرگ روس بجامعه قبولاند .

مگر نه‌اینکه کلمات عامیانه را وارد فرهنگ شاعرانه کرده بود، بهمانگونه نیز موجودات ساده و واقعی را بحیطه قهرمانان داستان راه داد . او یك دوره تاریخی ، نه فقط با شاهزادگان و ژنرالها ، بلکه با کسانیکه توده اصلی واقعه را تشکیل میدادند ، تجسم می‌بخشید . او سی سال پیش تر از اغلب همکاران خویش بود .

چنین شایستگی هائی ، توجه امپراطور را بخود معطوف نمیداشت . زیرا هرگز بادبیات علاقه‌ای نورزیده بود . در عوض صادقانه زیبائی ناتالی پوشکین را می‌ستود و غبطه میخورد که چرا این زن عنوان درباری ندارد و نمیتواند در مجالس رقص خصوصی کاخ آنتیچکوف شرکت کند .

برای جبران این بیعدالتی ، امپراطور به پوشکین لقب نجیب زاده دربار بخشید . بااعطاء این عنوان ، امپراطور به هردو هدف خود میرسید : زن شاعررا به شب نشینی های خصوصی‌اش جلب میکرد وشاعر را مجبور مینمود که لباس نجیب زادگان را که بخدمت درباریان گماشته شده‌اند ، بپوشد واورا مسخره کند .

در ضیافت های باشکوهی ، که نویسنده بخاطر هزلیاتش مورد غضب مشتریهای آن بود عنوان «سوگلی شاه» موجب کنایه‌هائی شد که بگوش امپراطور که بدان علاقه میورزید ، رسید . شاعر بکرات میخواست از این دوزخ عشوه‌گری وبدگوئی که تزار آنرا هدایت میکرد ، بگریزد .

زندگی در سن پطرز بورگ ، خالی از فایده بود . عواید ادبی پوشکین برای تامین زندگی خانواده چند نفریش ، که اینك چهار

فرزند داشت ، کفایت نمیکرد . تازه مدتی بعداز این ، ناچار شده بود که از هردو خواهر زنش در خانه خود پذیرائی کند .
برای آنکه مخارج خودرا تقلیل دهد ، ناگزیر شده بود در دهکده‌ای رحل اقامت اندازد . ولی ناتالی ، که عطش شنیدن تمجید وستایش داشت ، ازاینکه از مردم دوری‌کند ، امتناع کرد ؛ زیرا عاشق جوانی از مهاجران فرانسوی شده بود ، که اورا بعنوان افسر گارد روسی بخدمت پذیرفته بودند .
نام این افسر ژرژ دانتس بود ودر خانه سفیر هلند بارون دوهیکرن زندگی میکرد . سفیر عاقبت اورا رسما بفرزندی پذیرفت . زیبا ، خودستا ، بذله‌گو وسبکسر بود .
این جوان تازه وارد در نظر ناتالی مظهر آنچه که او بعبث در وجود شوهرش می‌جست ، بود .
مردم در اطراف این زن وشوهر شروع ببدگوئی کرده بودند . بسیاری از اهانت هائی که به پوشکین میشد ، بی‌نصیب نبودند . صبح روز ٤ نوامبر ۱۸۳٦ ، نامه پستی بی امضائی باینشرح دریافت کرد .
: « فرماندهان وشوالیه های نشان صلیب عالی ، در جلسه همگانی بزرگ وخود تحت ریاست عالیه عالیجناب د . ال . ناریشکین ، این فاسد بزرگ باتفاق آرا آقای الکساندر پوشکین را بسمت معاونت رئیس محلی عالی ...... منصوب کرده‌اند .»

دوئل

بینوا شاعر ، که از خشم بیخود شده بود ، یقین داشت که نامه‌های بی‌امضا در محفل دیپلماتهای خارجی نوشته شده واگر بارون هیکرن آنهارا انشا نکرده باشد ، لااقل همو بآنها داده است .
ولی چون او نمیتوانست با شخصیت رسمی چون سفیر هلند ، مصاف دهد ، پسر خوانده او ، ژرژ آنتس را بدوئل فرا خواند هیکرن از اندیشه عواقبی که این مواجهه تن بتن برای شغل وبرای فرزند خوانده‌اش داشت ، بهراس آمده بود .
چون قصد داشت غائله را بخواباند ، بفکر افتاد اعلام کند که ژرژ آنتس نه باناتالی ، بلکه با خواهرش کاترین روابطی دارد و حتی حاضراست با او ازدواج کند . درواقع نیز ژرژ آنتس بااکراه قلبی والقا ، پدرش تقاضای ازدواج با کاترین را نمود .
ولی پس از تشریفات قانونی ازدواج افسر جوان آشکارا زنش را بحال خود واگذاشت ، تاناتالی را با ابراز عشقهای مکرر خود بستوه آورد . او نیز بنوبه خود مفتون و آشفته خاطر شده بود ودیگر قدرت کافی نداشت که باو جواب رد بدهد .
خشم پوشکین چندان زیاد بود که باعتراف خودش ، نزدیک بود عقل خودرا از دست بدهد . روز ششم ژانویه ۱۸۳۷ پوشکین نامه دشنام آمیزی را باشدت باور نکردنی بعنوان سفیر هلند نوشت واین بار ژرژ آنتس که دیگر نمیخواست ویا نمیتوانست عقب نشینی کند ، پذیرفت که در دوئلی برزم با شاعر بپردازد .
صبح روز بعد ، ۷ ژانویه در سایه روشن جنگل برف زده‌ای

که در نزدیکهای سن پطرز بورگ واقع شده بود ، مواجهه صورت گرفت شهود (دانزاس برای پوشکین ، آرشیاك برای آنتس) زمین را لگد مال کردند تا محوطه ای مسطح فراهم آورند وسنگر ها را با افکندن پالتوهایشان برزمین ، در فاصله ده قدمی قرار دادند . آنگاه شروع بپر کردن طپانچه ها با دستهائی که ازسرما بیحس شده بود ، کردند .

پوشکین خودرا در لباس پوست خرس پوشانده بود ، وبر توده‌ای از برف بانتظار نشسته بود . آیا در آن لحظه ، بدوئل قهرمانش اوژن اونگین جوان سبکسر بیکاره ، باشاعر پاکدامن لنسکی میاندیشید ؟ این صحنه برفی ، وآین تدارکات واین تشویش ودلهره‌را او قبلا توصیف کرده بود ... در اثر او ، جوان سبکسر ، شاعررا میکشت . آیا امروز نیز چنین میشد ؟ ! پوشکین بی‌تاب پرسید :

ـ خوب آیا تمام شد ؟

سرانجام اسلحه‌اش را باو دادند . رقبا در جایگاه خویش قرار گرفتند . دانزاس با تکان دادن کلاهش ، علامت داد . پوشکین باعجله بطرف سنگر پیشرفت ، درنگ کرد وقراول رفت . آنتس که هنوز گامی باسنگر فاصله داشت ، دست خودرا بالا برد و آتش کرد .

شاعر ، بروی در برف غلطید . چون شهود بطرف او دویدند ، بآرنج تکیه داد وبرخاست وباصدایی دورگه گفت :

ـ صبر کنید ، هنوز بحدکافی در خود رمقی برای تیراندازی می‌بینم .

با تلاشی فوق انسانی ، بزانو نشست ، دوباره نیمه خیز شد ومدتی نشانه گرفت . صدای شلیك گلوله‌ای طنین انداخت . آنتس بنوبه از پای افتاد . پوشکین طپانچه اش را رها کرد و گفت : «آفرین !»

آنگاه مدهوش شد .

در واقع فقط بازویش زخم خورده بود ومعهذا شدت آسیب، تعادلش را از کف او گرفته بود . پوشکین چون بخود آمد پرسید :

ـ اورا کشتم ؟

ـ نه ، باو زخم زده‌اید .

شاعر زمزمه کنان گفت :

ـ عجیب است ، خیال میکردم که کشتن او مرا خوشحال خواهد کرد ، ولی‌احساس میکنم که اینطور نیست . بعلاوه ، فرقی نمیکند بمحض آنکه هردو بهبودی یافتیم ، دوباره اینکار را از سر خواهیم گرفت .

شاعر را باسورتمه بخانه بردند . ناتالی که ازاین مصاف خبر نیافته بود ، از مشاهده این مجسمه سربی‌رنگ ، که شکمش غرق در خون بود و خدمتکاران اورا حمل میکردند ، از حال رفت . اورا در اطاق کارش ، روی نیمکتی دراز کردند گلوله استخوان عجز اورا خرد کرده بود ودل وروده‌اش را دریده بود .

پزشکانی که ببالین شاعر خوانده شده بودند ، نمیدانستند چه داروئی برای تسکین درد وحشتناك او تجویز کنند . چشمهایش

از حدقه بیرون میزد و منجمد میشد و عرق سرد از سرو رویش جریان مییافت . لبانش را بدندان میگزید وناله میکرد .

ـ زنم ... او در مرگ من مقصر نیست ... این موضوع بهیچکس جز خود من مربوط نیست ...

وقتی ناتالی بدیدار او آمد ، پوشکین وصیت کرد که دوسال در ده انزوا گزیند .

ـ آنگاه با مردی شایسته ازدواج کن .

ناتالی که از فرط اشك بغض کرده بود ، بی‌آنکه بسخنان او گوش دهد دائم میگفت :

ـ زنده خواهد ماند ! ... خواهید دید ، زنده خواهد ماند ! ...

پوشکین بادست باو اشاره کرد که اطاق را ترك کند . درد چنان شدت یافته بود که او دیگر نمیتوانست حرفی بزند . درمیان ملافه‌ها دست وپا میزد . ضجه میکرد و صدای فریادش در خیابان شنیده میشد صبح روز ۲۹ ژانویه ، درد دراین جسم کوفته تقلیل یافت . در اوائل بعداز ظهر همانروز پوشکین آخرین نفس خودرا کشید ، صورتش حالت ریشخند عاقلانه‌ای را بخود گرفته بود .

هیجانی را که خبر مرگ شاعر در روسیه برانگیخت چندان زیاد بود که مقامات دولتی صلاح در آن دیدند که هرگونه تظاهری را که بنفع متوفی بود قدغن کنند . سانسور بشدت با مقالاتی که در رثاء شاعر نوشته میشد ، مخالفت ورزید .

روز اول فوریه ۱۸۳۷ ، مراسم تشییع جنازه باشکوهی ، در کلیسائی غیراز کلیسائی که دو دعوتنامه های سوگواری تعیین شده بود ، برگزار شد . آنگاه بدستور نبکندورف درشب دوم یا سوم فوریه، جسد از زیر زمین مخفیانه بگورستان اسویاتوگورسك ،که از ملك میخائیلوفسکویه چندان دور نبود ، انتقال داده شد ومدفون گردید . تابوت را برسورتمه‌ای بسته بودند . یك افسر ژاندارم ماموریت یافته بود که پوشکین را در این سفر نهائی ملازمت کند . حتی از جنازه‌اش مراقبت بعمل میآوردند وآز آن هراس داشتند . این بار عجیب در فروغ مرده ماه برسطح برف میلغزید.

در منزلی ، زن‌مسافری‌که او نیزمیخواست سفرکند ، ازدیدن این محموله غیر عادی ، بفکر فرو رفت و از رئیس چاپار خانه ماجرا را پرسید واو در جواب گفت :

ـ تنها خدا عالم است ! ظاهرا مردی بنام پوشکین را کشته‌اند وحالا آنطوریکه پیداست دارند اورا که برتوده‌ای از کاه ودر زیر یك سرپوش ، مثل سگی مرده ، خوابیده ، عمل میکنند .

قتل وحشیانه پوشکین بافسانه حیات او جلائی داد . او باری برجسم واخلاق خود حس نکرده بود ، موهای سفید ، شکم کوچك ، ضعف زندگی و خاطره ، وسرانجام افتخارات ! او در کمال سلامت ، ودر کمال نیرو ، براثر تند باد حادثه از میان رفت . آیا قبلا حدس میزد که دوره زندگانیش بدین زودی باید خاتمه پذیرد ؟

چنین تصوری بهنگام بررسی تنوع شگفت آور کارهای او رواست . مردی چنین ، که زمان در نابودیش تعجیل بکار بست ،

برای انجام ماموریتی که برعهده‌اش نهاده بودند ، شتاب میکرد .
او از هرسو راهی را میگشاید که وقتی نخواهد بود ، دیگران آن را توسعه دهند و آذین بندند . او زمین بایر را قابل کشت میکند ، ونخستین قدمها را برمیدارد و جهات اصلی را تعیین میکند.
زیرا او تنها شاعر غنائی قرن خود نیست . تاتر روس کاملا فقیر است . پوشکین بوریس گودونف و «چهار تراژدی کوچك» را بآن هدیه میکند که نه فرصت ونه میل بسط وتکامل آنرا دارد . او بتاریخ روسیه با طغیان پوگاچف حمله میکند . رمان تاریخی روسی را با «دختر سروان» ، رمان «فانتاستیك» روسی را با بی‌بی‌پیك ، شعر عامیانه روسی را با افسانه‌های منظوم : «تزار سالتان» و «خروس طلائی» بوجود میآورد . در همه جائی هست . ودر هیچ جا درنگ نمیکند . کسی پشت در بانتظار اوست .
داستایوسکی میگوید «ماهمگی ازشنل گوگول‌بیرون آمده‌ایم». ولی شنل گوگول هم مولود رئیس چاپارخانه پوشکین نیست و هم او نیست که به‌همکار جوان خود موضوع های : نفوس مرده وروپزور راه داده است.
آیا لرمانتف راه خودرا باتقلید متواضعانه ازپوشکین باز نشناخت ؟ تورگنیف در تمام مدت عمرش نسبت بآئین پوشکین وفادار نماند .
ولی از تاتیانای پوشکین برای توصیف دختران جوان روسی ملهم نشده بود ؟ «رئالیسم وهم‌آلود» داستایوسکی از لحاظ قدرت بهمانگونه بی‌بی‌پیك پوشکین نبود ؟ جنگ وصلح تولستوی هم‌آهنگی نبوغ آمیزی از زمینه های موجود در دختر سروان نیست ؟
بیهوده نیست ادعا شود که این یاآن نویسنده فرانسوی هیچ نکته‌ای را به راسین ، ژان‌ژاك روسو یا استاندال مدیون نیست ولی همه نویسندگان روسی بنحوی بلامنازع ، موردی را به پوشکین مدیونند .
با عشقهای صاعقه‌ای ، علاقه بقمار ، دوئل ، خنده و گریه ، پوشکین باندیشه های بسیار عالی و بخرافات بسیار ساده لوحانه ، وهیجانات عینی ومالیخولیا های عمیق ، ووسوسه های کارو لذت راه داده است .
یك هستی نابسامان و خطرات فوق‌العاده ! اثری سنجیده ، وپر اعتدال وروان .
اگر چنان مینوشت ، که‌میزیست ، شاعر بزرگ رمانتیکی شده بود که در حیطه الهامات نظیری نداشت . اگر چنان زیسته بود که مینوشت ، مردی نسنجیده ، حساس و خوشبخت شده بود . ولی او نه چنین بود ونه چنان او پوشکین بود .
شوری عجیب اورا روی اوراق کاغذ خم میکرد . تصاویر از نوك قلمش می‌جوشید واز بیم آنکه قطره‌ای چند ازاین باران طلا را ازکف بنهد ، چنان تعجیلی روا میداشت که هرچه در سرش بود بروی کاغذ میآورد .
چون وقت شور بسر میآمد لحظه الهام فرا میرسید . الهام عاقل و سختگیر است ، ارمغانهای غنی شبانه‌را می‌سنجد ، آنهارا

تفکیك میکند ، تقویمشان میکند ، دست رد بسینه آنها میگذارد ، یا آنکه می‌پسندد ومی‌پذیرد ونظم و نسقشان میدهد .

اسکلت ابیات شعر ، از هیاهوی تیره کلماتی که رویهم انباشته شده‌اند ، جدا میشوند . اثری زیبا ، آرام و شاداب از ابهام بدیهه‌سرائی بوجود میآید .

بله ، این پریشان حواس ، این مغز گداخته ، آثار زیبا و سرشار از زیبائی وشادمانی بجهان هدیه میکند . در آستانه ادبیات ، پیامبر مآبانه و آشفته حال روسیه ، این مرد ـ که برگرد سرش هاله‌ای از نشاط بسته ـ ایستاده‌است .

کیهان هفته در شماره های آینده برخی از منظومه‌های پوشکین را بنظر خوانندگان عزیز خواهد رساند .

بدون‌شرح



انسان و امکانات زیست شنا

نوشته : ژان روستان زیست شناس و عضو آکادمی فرانسه
ترجمه : دکتر عزت

در فصول قبل گفتیم که انسان میتواند از طریق قوانین وراثت در راه بهبود نژاد استفاده کند ولی فائده دانش زیست شناسی بهمین جا محدود نمیشود و بشر از آن انتظارات دیگری نیز میتواند داشته باشد . زیست‌شناسی در بسیاری از جهات میتواند تغییرات عمیق در زندگانی بشر پدید آورد و ما در اینجا سعی میکنیم بعضی از آن‌ها را تشریح کنیم .

غالب اکتشافات بطور غیر منتظره و پیش بینی نشده بوقوع‌می‌پیوندند و در حقیقت از یك نظر مانند شاهکارهای هنری میباشند : کسی که توانائی پیش بینی آن ها را داشته باشد قادر به آفریدنشان نیز میباشد. ما دراین مختصر میکوشیم تا حدامکان آنچه را که میتوان در آینده بر پایه اکتشافات امروزی زیست شناسی‌بنانمود توضیح دهیم .

***

تولید مثل بدون دخالت جنس نر و بطور مصنوعی عملی است که امروزه با موفقیت در مورد خرگوشها انجام میدهند و تردیدی نیست که در

آینده در مورد انسان نیز خواهند توانست چنین طریقی را معمول دارند .در حال حاضر این عمل بدین طریق انجام میپذیرد که یك تخمك قابل بارور شدن را که از تخمدان جدا وداخل لوله خرطوم شده است بیرون میآورندو پس‌از آنکه عملیات بخصوصی بر آن اعمال مینمایند مجددا بجای خودقرارش میدهند تادوران باروری را که بلافاصله آغاز خواهد شد ادامه دهد .تاوقتی این قسم بارور شدن مصنوعی احتیاج بعمل جراحی داشته باشد آن را نمیتوان عملی دانست ولی هیچ بعید نیست که بتوانند وسیله‌ای پیدا کنند که بـــدون خارج کردن تخمك واز خارج بتوانند آن را مورد تاثیر قرار دهند و عملی را که اینك از خارج بر آن اعمال مینمایند همانجا که هست معمول دارند. مثلا میتوان بجای اسپرماتوزوئید ماده شیمیائی بخصوصی را در رحم تزریق کرد که عینا مانند نطفه مرد عمل کند و تخمك را بارور سازد . روزی که بشر موفق بکشف چنین ماده شیمیائی گردد مسلما زنان بیشماری داوطلب خواهند شد که طعم مادر شدن بدون مرد و بتنهائی را بچشند . در صورت دست یافتن بچنین موفقیتی فرزندانی که از این قبیل مادران متولد میشوند همگی دختر خواهند بود و شباهتشان بمادر چون دو قطره آب خواهد گردید. در حال حاضر گرچه شباهت دختران به مادرشان کمتر بحداعلا میرسد ونسبتا کم است باز مادران عشق و علاقه بخصوصی بدختران خود میورزند که تا حدی جنبه نارسیسیم **Narcissime** دارد . حال فکر کنید در روزگاری که بشر موفق شود بطریقی که گفته شد برای مادران دخترانی پدید آورد عینا مانند خودشان آن وقت وضعیت این علاقه وعطوفت چه صورتی پیدا خواهد کرد و این مادران از دیدن اعقاب خود که بـــدون سرسوزنی تفاوت تصاویر زنده دوران جوانیشان را منعکس میسازند چه احساسی خواهند یافت ؟

اما مساله مهمتری که مطرح میشود اینستکه بدانیم بااین ترتیب یعنی با زائد و بیفایده ماندن مردها بمرور ایام نسل بشر به چه صورتی در میآید؟ عده‌ای از زیست شناسان برجسته در مورد پاسخ این سئوال اینطور پیش بینی میکنند که تدریجا و به کندی تعداد مردان کم میشود تا آنجا که کوچکترین اثری از آن‌ها برجای نمی‌ماند و مانند بعضی انواع حشرات و موجودات دیگر که هم اکنون به‌این مرحله رسیده‌اند تولید مثلشان منحصرا بوسیله جنس ماده انجام میپذیرد .بدین ترتیب است که‌زیست‌شناسی میتواندر موردانسان کاری را انجام دهد و او را براهی بکشاند که گاه طبیعت در مورد بعضی از موجودات انجام داده و میدهد و بدین طریق نسل (سامسون) را در مقابل دیدگان بی اعتنا و لاقید فرزندان (دلیله) بطرف نابودی کامل سوق دهد .

پیش بینی چنین مراحلی برای بشر و قبول کردن آن ایجاب میکند که فوق‌العاده بدبین باشیم و عوامل دیگری را نادیده بگیریم . در حقیقت می بایست روح عداوت و کینه توزی جنس لطیف نسبت به جنس خشن خیلی خیلی زیاد باشد تاانگیزه‌ای فراهم آید واو را وادار سازدکه‌بارتولید مثل را بتنهائی بردوش کشد و بارور شدن بوسائل علمی را بر نوع طبیعی آن ترجیح دهد .

***

برای آنکه بشر بتواند بمیل و سلیقه خود پسر یا دختر بوجود آورد کافی است که در مایع حاوی نطفه عوامل بوجود آوردن پسر و دختر را از

هم جدا کند . این مساله‌ای است که ازدیرباز کوششهای خستگی ناپذیر محققین زبردست را بخود مشغول داشته است .

بمنظور آنکه جنس معین و مورد نظر قدم بدنیا گذارد دو طریق میتوان معمول داشت : اول آنکه برمایع محتوی نطفه عملیاتی معمول داریم که فقط یکی از دونوع عامل (یعنی بوجود آوردن پسر یا بوجود آوردن دختر بر حسب ضرورت) در محیط باقی بماند . با تلقیح مصنوعی این‌نوع مایع محتوی نطفه ـ زنی که بارور میشود نوزادی با جنس معین و مطلوب پدید خواهد آورد .

دوم اینکه : مقاربت بطریق طبیعی انجام گیرد ولی ترتیبی دهندکه در خود رحم عمل بر گزیدن نطفه نر یا ماده انجام پذیرد .

***

گرچه موفق شده‌اند جنین های تازه موش و خرگوش را مدت چند روز در شیشه نگاهدارند ولی زنده نگاهداشتن و نمودادن و به ثمر رساندن جنین آدمی خارج از رحم یا (اکتوژنز) Ectogenese هنوز عملی نشده است و میتوان گفت باوسائل و مقدورات فعلی رسیدن بچنین مرحله‌ای مشکلات بسیار در بردارد . زیرا شرایط زندگانی جنین بقدری غامض و پیچ‌در پیچ است که فراهم آوردن آن در خارج از رحم فوق‌العاده دشوار میباشد. باتمام این تفاصیل دانشمندان آن را عملی میدانند (۱) . (هالدان)Haldane و (آلدوس هاکسلی) Aldous Haxley و دیگر دانشمندان در این‌زمینه پیش بینی های جالبی کرده و عجایب دنیائی را که در آن موفق شده باشند جنین را در ظروف آزمایشگاهی بپرورانند و نوزادان مصنوعی پدید آورند تشریح نموده‌اند . دراینجا نیز میبایست تخمک‌هائی در دست باشند که آن‌ها را مصنوعا در ظروف آزمایشگاه بارور سازند . برای این منظور باید وسائلی برانگیزند تابتوانند تخمدان را کشت دهند و از آن راه تخمک‌های قابل بارور شدن بدست آورند . بدین منظور می‌بایست از تخمک‌های زنان جوان و سالم که در اثر سوانحی کشته شده باشند استفاده نمود . البته در حال حاضر هنوز وسیله کشت تخمک ها میسر نشده است ولی مطالعات در باره‌آن ادامه دارد و تا وصول به این هدف راه زیادی در پیش نیست .

پروراندن جنین خارج از رحم زحمات و مصیبت هائی را که زنان در دوران بارداری و هنگام وضع حمل با آن مواجه هستند از بین میبرد و علاوه بر آن موانعی را که احساسات و عواطف بر سرراه رویه‌های مثبت بهبود نژاد میگذارند از بین خواهد برد زیرا میتوان تخمک‌هارا بوسیله

(۱) ـ خوانندگانی که به این قبیل مباحث علاقمندند قطعا نام پروفسور پتروچی را شنیده‌اند واز تجربیاتی که دراین زمینه انجام داده اطلاعاتی دارند . این دانشمند ایتالیائی سال گذشته ادعا کرد که‌موفق شده است جنین انسان را خارج از رحم در ظروف آزمایشگاهی پرورش دهد مدت چند ماه نیز آن را زنده نگاهدارد . تجربیات پتروچی سرو صدای زیادی‌در دنیا براه انداخت و مورد توجه محافل علمی واقع گردید. پروفسور فیلم مربوط به تجارب خود را ضمن کنفرانسی در پاریس نشان دانشمندانی دادکه کشفیات او را با تردید تلقی میکردند . گرچه تجربیات پروفسور پتروچی با مخالفت پاپ و سایر محافل روحانی جهان مواجه گردیده ولی پتروچی هنوز برای بدست آوردن نتایج قطعی آن‌ها را دنبال میکند .

(یادداشت مترجم.)

اسپرماتوزوئیدهای برگزیده که از هرلحاظ شایستگی داشته باشند درظروف مخصوص بارور ساخت بدون آنکه احتیاج بوجود زنی‌باشد که از راه تلقیح مصنوعی بارورش سازند. علاوه بر تمام اینها پروراندن جنین خارج از رحم این امکان را برای انسان فراهم میآورد که بردوران مهمی از رشد یعنی دوران جنین نظارت داشته وبمیل خود در آن دخالتهائی بنماید. فراموش نباید کرد دوران نه ماهی را که نوزاد در شکم مادر میگذراند حساسترین مراحل رشد اوست وبعید نیست که با اعمال غرض ونظر در تغذیه جنین در این دوران بتوان در مورد وظائف و اعمال بعضی ژن ها در جهت بدست آوردن نتایج بخصوص تغییراتی پدید آمده.

گذشته از اینها میدانیم که بسیاری از ژن‌هاباواسطه مواد شیمیائی بخصوص که از لحاظ شیمیائی تشابه زیادی با هورمونها دارند اثرات خود را آشکار میسازند و براین اساس است که توانسته‌اند در مورد انواعی از حشرات با شناختن بعضی ژن‌ها و آشنائی با چگونگی اعمالشان بکمك عوامل مخصوص که روی تخمهایشان اثر میدهند رنگ چشم و حتی شکل آن را تغییر دهند. تردیدی نیست که زیست شناسان در مورد انسان اصرازی ندارندکه در اجرای تجربیات مشابه موفقیت حاصل کنند و دراین زمینه نتایج کلی‌تر و فوائد دیگری را مطالعه و مطالبه مینمایند. برای آن‌ها زیاد مهم نیست که بتوانند در مراحل جنین رنگ چشم نوزادی را که بعدا بدنیا میآید بمیل خود تغییر دهند. آنچه که هدف اصلی دانشمندان را تشکیل میدهد بدست آوردن وسائلی است که بتوانند قوای مغزی و فکری را توسعه دهند تا انسانهائی‌که بدنیا میآیند از نسل عاقلتر و باهوشتری باشند.

این نکته را هم یاد آور میشویم که بدون آنکه منتظر روزی شویم که پرورش جنین‌خارج از رحم با موفقیت توام باشد از هم‌اکنون نیز میتوان بوسیله مواد و داروهای بخصوص روی جنینی که دربدن مادران نمو میکند اثراتی اعمال کرد مشروط به آنکه بتوان از خلال کیسه‌ای که جنین در آن است راهی برای ورود بدان پیدا کرد.

***

قبلا در مورد استفاده از نطفه مردان بر گزیده برای بالابردن سطح ماهیت بشر و بهبود بخشیدن خصایص نژادی او توضیحاتی دادیم. ولی باید دانست‌نطفه‌مردیااسپرماتوزوئیدفقط‌حامل۲٤کروموزوم یعنی فقط نیمی‌ازکروموزوم های پدری است بنابراین فرزندی که بوجود آید حداکثر نیمی از خصایص پدر را بارث خواهد برد. آیا میتوان ترتیبی داد که این فرزند کلیه کروموزومها یعنی تمام خصائص پدر را بارث در بر گیرد؟ امکان چنین چیزی از لحاظ نظری بعید بنظر نمیرسد. کلیه سلول های بدن حاوی ٤۸ کروموزوم میباشند بنابراین اگر بتوانند بطریقی هسته یکی از سلول های بدن را (بجای اسپرماتوزئید) داخل تخمك کنند و تخمك را بااین هسته سلول بدنی بارور سازند امکان خواهد داشت که این باروری شگفت‌انگیز موجب آن شود که موجودی دارای تمام کروموزومهای پدر (کسی که هسته را به تخمك داده است) بوجود آید. ولی این موضوع فرضیه‌ای بیش‌نیست و در حال حاضر قرینه‌ای در دست نمی‌باشد که تایید کند تخمك را بتوان بوسیله هسته یکی از یاخته های بدنی بارور کرد و به ثمر رساند.

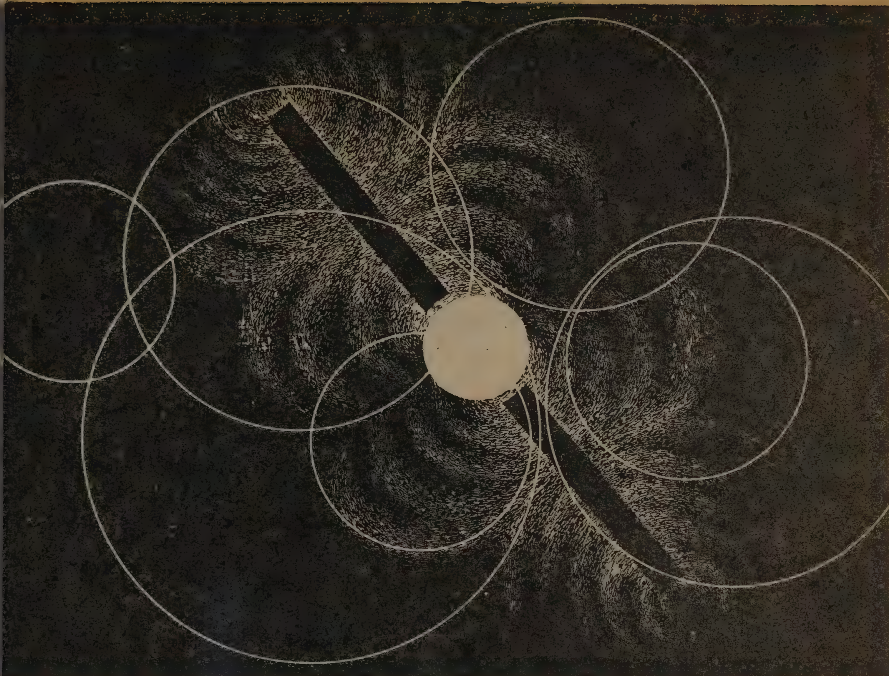
***

بهبود بخشیدن ماهیت بشر از طریق اعمال نمودن تغییرات تدریجی

و دائمی روی کروموزومها یکی از رویاهای دل انگیز زیست شناسان را تشکیل میدهد . ولی موفقیت هائی که دراین زمینه بدست آمده است ناچیز میباشد وفقط درمورد حیوانات پستنتایجی بدستداده است. بعبارت دیگر هنوز دانشمندان وسیلهای بدست نیاوردهاند که بتوانند تغییرات دلخواهرابر کروموزومها وارد آورند . موثرترین عاملی که امروزه برای این کار در دست است تشعشعاتی است که دارای طول موجهای خفیف باشند ولی این تشعشعات را هم هنوز نتوانستهاند بطور دلخواه مستقیما و بمقدار معین بر ژنهای مورد نظر متمرکز سازند . بنابراین برای بهبود بخشیدن ماهیتنژادی به تشعشعات هم زیاد نمیتوان پشتگرم بود . شاید از طریق اضافه کردن تعداد کروموزومها بتوان نتایجی بدست آورد . دراین مورد لازم است تذکر دهیم در مورد نباتات و بعضی از حیوانات توانستهاند تعداد کروموزومهای یاختهها را دو برابر سازند . نباتاتی که بدین ترتیب بدست میآیند دارای مختصات نژاد طبیعی میباشند . ولی آیا بوجود آوردن انسانهائی که تعداد کروموزوم یاخته هایشان دو برابر یعنی ۹۶ عدد باشد امکان دارد ؟ واگر امکان دارد اینها چه قسم انسانهائی خواهند بود ؟ مافوق انسان یا انسان غول پیکر ؟آیا وزن مغز آنها بیش از مغز ما خواهد بود و آیا ازاین مغزها افکاری عالیتر وهوش وادراکی قویتر تظاهر خواهد کرد ؟

دیپلم زدگی !
کاریکاتور از اردشیر محصص





پیدایش عناصر شیمیائی

مسأله پیدایش عناصر شیمیائی را از لحاظ پیچیدگی و عظمت آن میتوان با معمای پیدایش موجودات زنده مقایسه‌کرد، و بیان اینکه دانش امروز تا چه حد بحقایق نزدیك شده بسیار دشوار است. دراین مقاله میکوشیم آراء و عقایـد دانشمندان را درباره مساله پیدایش عناصر شیمیائی درعالم باختصار برای خوانندگان ارجمند شرح دهیم.

فوق نو اختران

کلیه آثار علمی که درباره پیدایش عناصر شیمیائی منتشر میشود معمولا بحث را از تشریح حقایقی مربوط بوجـود ستارگانی که در اصطلاح نجومی بنام‌فوق نواختر معروف‌است شروع میکنند..

ایجاد این ستارگان یکی‌ازآن‌سه‌ماهئی است که نظریه جدید پیدایش عناصـر





شیمیائی روی آنها در اقیانوس فرضیات شنا میکند .

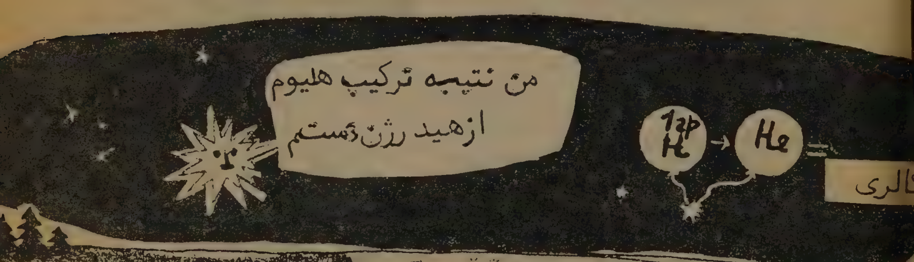
روز چهارم ژوئیه سال ۱۰٤٥ میلادی اخترشناس چینی بنام **ما ـ توآن ـ لین** در رصدخانه اژدهای بزرگ شهر پکن بادقت مشغول رصدکردن ستارگان بود که ناگهان پدیده شگفت‌انگیزی را مشاهده کرد . ستاره فوق‌العاده فروزانی در آسمان درخشید و تمام ستارگان دیگر را در نور تابناك خود محو نمود. نه احادیث‌وروایات شفاهی و نه نوشته‌های قدیمی پاپیروس هیچیك ازچنین پدیده‌ای یادآوری‌نمیکرد. دانشمند چینی این ستاره جدید را **مهمان** نامید .

اما **مهمان** همچنانکه ناگهان پیدا شده بود ناگهان نیز ناپدید گشت . هر روز درخشندگی و نور خود را از دست‌میداد و سرانجام با چشم غیرمسلح دیگر درآسمان دیده نمیشد . قرنها سپری گشت ، نسلهای جدید اخترشناسان درباره **مهمان** شگفت انگیزآسمانهاچیزی نمیدانستند. دانشمندان فقط وقتی براه کشف حقیقت افتادند که جدیدترین شیوه‌های ترصد نجومی بآنان امکان داد سحابی سرطان را در اعماق فضای کیهان کشف نمایند . این سحابی درست در همان گوشه‌ای از آسمان قرار داشت که نه قرن پیش ستاره مشهور**مهمان** چون مشعل فروزانی در فضای کیهان درخشیدن گرفت . علت این تطابق چه بود .

نام **مهمان** تغییر یافت و در زبان نجومی آنرا فوق نواختر نامیدند ـ معلوم شد که پیدایش این گونه ستارگان‌حقیقة پدیده‌ای بسیار نادر است .

اما کار بهمینجا محدود نشد . فوق نواختران میبایست در حل‌بزرگترین مسائل علم طبیعیّ یعنی مسأله پیدایش عناصر به دانشمندان کمك کنند .

حل این مسأله از کوشش در راه توضیح چگونگی منشاءانرژی خورشید و ثوابت آغاز شد . از مدتها پیش دانشمندان معتقد شده بودند که منشاء این انرژی ترکیب هسته‌ای یا تبدیل هیدرژن‌به‌عناصر سنگینتر، مخصوصا هلیوم ، است . یابعبارت دیگر انرژی خورشید و ستارگان مولود همان عکس‌العمل هسته‌ای حرارتی است‌که آموختن راه مهارکردن آن در حکم‌انجام بزرگترین انقلابها در صنعت تولید انرژی محسوب میگردد .



چراستارگان میدرخ





اما اکنون توجه دانشمندان بنکتـه دیگری معطوف گشته است : آیا «اشتعال» هسته‌ای هیدرژن و تبدیل آن به هلیوم آغاز تحولات زنجیری طویلی که نتیجه‌آن ترکیب تمام عناصر شیمیائی استنمیباشد؟

هانس بته میگوید : « نه ! »

سوانته آرینوس ، شیمی‌دان مشهور سوئدی ، برای نخستین‌بار درسال ۱۹۲۳ این اندیشه جسورانه را بیان کرد. پس‌از پنجسال **هوترمان** و **آکتینسون** ، دانشمندان جوان فن‌طبایع‌النجوم اطریشی وآمریکائی، دلائل علمی مسلمی را ارائه دادند وثابت کردند که منشاء اصلی انرژی تمام ثوابت کیهانی همانا ترکیب چهاردسته ئیدرژن و تبدیل‌آنها به هسته هلیوم است . انرژی حاصله از این ترکیب هسته‌ای حقیقةبسیار عظیم است .

در جـریان تبدیل کامل یك گرم هیدرژن به هلیوم سیصد میلیارد کالـری حرارت تولید میشود وتمام ثوابت‌شناخته شده عملا فقط از هیدرژن و هلیوم تشکیل میشوند و قسمتی ناچیز از آنها عناصر دیگر است . همانگونه که اکسیژن‌وسیلسیم در زمین بر سایر عناصر شیمیائی تفوق‌دارد درفضای کیهان نیز نقش رهبری بعهده هیدرژن و هلیوم یعنی نخستین عناصـر جدول تناوبی شیمی‌است .

اما تبدیل هیدرژن به هلیوم در چه شرایطی انجام میگیرد ؟ دانشمندان عقیده داشتند که برای امکان شرکت سبکترین هسته‌ها در واکنشهای هسته‌ای ـ حرارتی باید درجه حرارت مرکز ثوابت به ۱۰ میلیون درجه سانتیگراد برسد . لیکن‌آیا این درجه حرارت برای ایجاد عناصـر سنگینتر از هلیوم کفایت میکند؟

هانس بته یکی از علمای فن طبایع النجوم باین سؤال جواب داد و ثابت کرد که در مرکز ثوابتی نظیر خورشیدما حرارت از ۲۰ میلیون درجه سانتیگراد تجاوز نمیکند . و در چنین شرایطی‌عناصر سنگینتر از هلیوم نمیتواند بوجود آید .

بنابراین یکی از این دو فرضیه را باید قبول کرد : یا ثوابت را « کارخانه های شیمیائی » ندانست و گفت که عناصر شیمیائی هنگامی که خود ستاره وجود نداشته تشکیل شده‌اند یا اینکه بدنبال ثوابت بسیار دائمی گشت که حرارت‌درون آنها به میلیاردها درجه سانتیگراد میرسد.

کائنات درمدت ۱۵ دقیقه

اگر تبلیغ و آگهی فرضیات علمی مرسوم‌ومتداول بود دراینصورت میتوانستیم اصل فرضیه « آلفا ـ بتا ـ گاما » را با این عبارت بیان کنیم ـ واضعان این فرضیه **آلفرد بته** و **گاموف** هستند . فرضیه را با حروف الفبای یونانی که با حرف اول اسامی آنها همصداست نامگذاری کردند . مفهوم این فرضیه آنست که عناصر شیمیائی در مرحله تحول ماده کیهانی‌قبل از پیدایش ثوابت بوجود آمده‌اند ومنظور از این فرضیه اینست‌که ...

اما ابتدا مدت کوتاهی عقب‌نشینی میکنیم .

... نویترون یکی از ذرات معروف ماده است که در هسته آتمی تمام عناصر باستثنای ایزوتوپ سبك هیدرژن وجود دارد و معلوم شده که نویترون دارای خاصیت‌رادیوآکتیویته است. نویترون آزاد تبدیل به‌پروتون میشود و ضمن این عمل الکترون از دست میدهد . این تبدیل رادیوآکتیوی بنام **تلاشی بتا** معروف است. اگر مقدار معینی نویترونهای آزاد داشته باشیم نیمی از آنها در مدت ۱۱٫۷ دقیقه متلاشی میگردد .



کائنات در ۱۵ دقیقه



همین نویترون «کلید» فرضیه «آلفا ــ بتا ــ گاما» محسوب میشد . طرفداران این فرضیه میگویند : زمانی ، میلیاردها سال پیش ، نوعی « هسته نیمه نویترونی » وجود داشته که از شماره عظیمی نویترون متراکم و فشرده تشکیل میشده است .

فشاری که این نویترونها را بهم متراکم میساخت باندازه‌ای زیاد بود که نویترونها دراین شرایط حتی نمیتوانستند متلاشی شوند . اما هسته تدریجا منقبض گشت . فشار کاهش یافت و تجزیه وتلاشی نخستین نویترونها و تبدیل آنها به پروتون آغاز شد . **هر پروتونی که** بوجود میآمد با نویترونی ترکیب میشد و بصورت ایزوتوپ سنگین هیدرژن بنام دیتری درمیآمد . فیزیك هسته‌ای میگوید که اگر هسته نویترون اضافی داشته باشد میکوشد تا این نویترونهای اضافی را از دست بدهد و تبدیل نویترون به پروتون بایجاد عناصری که بار هسته‌ای آنها از یك بیشتر است منتهی خواهد گشت .

کافیست این فرضیه را بر پایه فرمولهای ریاضی قرار دهیم تا نتیجه هیجان انگیزی بدست آید . دراینصورت تنها **۱۵ دقیقه** برای پیدایش تمام عناصر شیمیائی تا سنگینترین آنها کافیست .

ایجاد عناصر شیمیائی فقط ۱۵ دقیقه وقت لازم دارد زیرا پس ازاینمدت دیگر شماره نویترونهای آزاد فوق‌العاده کم خواهد شد و جریان ترکیب متوقف‌خواهد گشت .

جهان دانش بندرت چنین فرضیهٔ مؤثری را بخود دیده بود !

فرضیه « آلفا ــ بتا ــ گاما » طرفداران زیادی درمیان دانشمندان پیدا کرد . این فرضیه با سهولت بتعمیم و انتشار عناصر در فضای کیهان توفیق‌یافته بود .

اما ، حقیقتی ، حقیقت کوچکی : وجود داشت‌که فرضیه « آلفا ــ بتا ــ گاما» قادر بتوضیح آن نبود . در جریان تبدیل نویترونها میبایستی تمام ایزوتوپهای عناصر شیمیائی بدون استثناء ، منجمله هلیوم ۵ و بریلیوم ۸ ایجاد شود . اما خواص این هسته‌ها طوری است که درباره آنها تقریبا چیزی نمیتوان گفت یعنی اصولا نمیتوانند وجود داشته باشند . طبق محاسبه دانشمندان مدت تلاشی نیمی از هسته بریلیوم ۸ در حدود 10^{-16} ثانیه یعنی زمان بینهایت کوچکی است که‌بتصور

نمی‌آید و هلیوم ۵ ظاهرا اصلا نمیتواند بوجود آید . زیرا هسته هلیوم معمولی یك ذره آلفای عادی است که ساختمان هسته‌ای پایداری محسوب میشود . هلیوم۵ فقط وقتی میتواند بوجود آید که ذره‌آلفا یعنی هسته آن با یك نویترون ترکیب شود اما ذره آلفا «خانواده» دوستانه‌ای از دو پروتون و دو نویترون تشکیل‌میدهد و بهیچوجه مایل بپذیرفتن «بیگانه‌ای» در کانون خانوادگی خود نیست .

همه از این قانون عمومی که هسته متشکلی از شماره صحیح ذرات آلفا فوق‌العاده پایدار است اطلاع دارند . بریلیوم۸ از دو ذره آلفا تشکیل میشود اما در این مورد بیگانه استثناء عملی از این قانون عمومی مواجه میشویم : دو ذره آلفا بهیچوجه نمیتوانند با یکدیگر سازگار باشند .

جریان ایجاد عناصر که بوسیله فرضیه « آلفا ــ بتا ــ گاما » توصیف میشود نمیتوانست این هسته‌ها را نادیده بگیرد . و اگر این هسته‌ها بوجود نیامده باشد دراینصورت هسته‌ها بعد از آنها نمیتواند از ترکیب هیچ بوجود آمده باشد . بدین ترتیب دو حلقه از زنجیر توالی تبدیل پاره شد و زنجیر نیز بدون وجود آنها درهم فروریخت .

فرضیه پیدایش تمام جهان در مدت ۱۵ دقیقه دچار ورشکستگی شد دانشمندانی که در راه یافتن فرضیه پیدایش عناصر شیمیائی بودند به بن‌بست افتادند ولــی خروج از این بن‌بست بطرز غیرمنتظری انجام گرفت .

تکنسیوم بر علیه هانس‌بته

تکنسیوم نام عنصری است که خانه شماره ۴۳ جدول تناوبی عناصر شیمیائی را اشغال مینماید . این عنصر در زمین یافت نشده و دانشمندان بوسیله ترکیب هسته‌ای آنرا تولید نموده‌اند . نام این عنصر از کلمه یونانی «تکنیکوس» یعنی «طبیعی» گرفته شده است . حتی مــدت تلاشی نیمی از معمرترین ایزوتوپهای تکنسیوم رویهم ۲۱۶۰۰۰ سال طول‌میکشد که بمراتب کوتاهتر از عمر سیاره است.

تکنسیوم در زمین یافت نمیشود ولی درخورشید وجود دارد ! این خبر را شارلوتا مور ، دانشمند امریکائی ، درسال ۱۹۵۰ بجهان دانش اعلام کرد . یکسال‌بعد مریل ، دانشمند انگلیسی ، از روی طیف بعضی ثوابت وجود عنصر چهل و سوم جدول تناوبی را در آنها کشف‌کرد.

اما تکنسیوم چطور میتواند در این ثوابت وجود داشته باشد ؟ این سئوال‌فقط یك جواب دارد و آن جواب اینست که درحال حاضر نه‌تنها تکنسیوم بلکه عناصر دیگر مجاور آن در جدول تناوبی نیز در ثوابت بوجود می‌آید .

بنابراین تضادی پیدا میشود : از یك طرف محاسبات هانس‌بته نشان داده که در ثوابت ترکیب عناصر سنگینتر از هلیوم نمیتواند ایجاد شود و از جانب دیگروجود تکنسیوم در این ثوابت گواه بارزی بر آنست که این ترکیب بوجود می‌آید .

دانشمندان ناگزیر بودند برای حل این تضاد راه تحول ثوابت را عمیقتر مورد مطالعه قرار دهند .

از هلیوم تا بیسموت

در هسته‌ستارگان‌عکس‌العمل‌حرارتی‌ـ هسته‌ای جریان دارد: هیدرژن به هلیوم تبدیل میشود . این جریان میلیونها سال ادامه پیدا میکند . بتدریج ذخیره‌ئیدرژن در مرکز ثوابت کاهش می‌یابد و در عوض مقدار هلیوم پیوسته روبافزایش میرود . سرانجام بنظر میرسد که تمام هسته‌ستارگان از هلیوم تشکیل شده است . ساختمان ثوابت دوگونگی پیدا میکند : یعنی میان هسته مرکزی و لفاف پیرامون آن اختلاف شدیدی بوجود می‌آید .

برای چنین ستاره‌ای چه حادثه‌ای روی خواهد داد ؟ محاسبات نظری پیچیده و بغرنج نشان داده که لفاف این ستاره در جریان تحول بعدی آن منبسط میگردد وهسته‌آن برعکس دستخوش انقباض‌شدیدی میشود و درنتیجه درجه حرارت درون ستاره بشدت رو بافزایش میرود و به ۱۵۰



میلیون درجه سانتیگراد میرسد . دراین مرحله جریان جدید ترکیب عناصر بنام « ترکیب آلفا » آغـــاز میگردد بدین معنی که ذرات آلفا ـ هسته هلیوم ـ با هسته‌های بوجود آمده ترکیب میشود و بدینطریق عناصر سنگینتر از هلیوم پدید میآید .

بنظر میرسد که مانعی که بته بدان برخورده بود با موفقیت کامل برطرف گردید اما نه ، چنین نیست . ما دوباره با مشکلات سختی مواجه میشویم .

حرارت ۱۵۰ میلیون درجه بااینحال برای ترکیب تمام عناصر جدول تناوبی بطریق ترکیب مداوم ذرات آلفا کافـــی نیست و در چنین شرایطی حتی عناصر خانه‌های بالاتر جدول مانند سدیم‌ومانیزیوم نمیتواند بوجود آید و برای تشکیل آنها حرارت بیشتری درحدود میلیاردها درجه سانتیگراد لازم است .

بنابراین وصول بعنصر تکنسیوم ساده نیست و ترکیب مداوم ذرات آلفا بایجاد آن منتهی نمیگردد .

البته میتوان فرض کرد که تحول بعدی ستارگان با گرم شدن مرکز آنها تا حرارت فوق‌العاده‌ای که مورد نیاز است همراه باشد . اما این فرضیه تا وقتی دلایل قاطعی برای اثبات آن در دست نباشدپایه و اساس محکمی نخواهد داشت .

آنگاه دانشمندان بیاد فرضیه «آلفا ـ بتا ـ گاما » و نویترونها افتادند ... اما نویترونها چطور در ستارگان بوجود میآید ؟

برای جواب دادن باین سئوال بهتر است با بعضی قوانین فیزیك هسته‌ای آشنا شویم .

گفتیم که هسته آتم حاوی شمـــاره صحیح ذرات آلفا یعنی هسته‌ای که عده پروتونها و نویترونهای آن مساوی باشد مانند کربن ۱۲ و اکسیژن ۱٦ و نئون ۲۰ و منگنز ۲٤ بسیار محکم و پایدار است . اما کافیست حتی یك نویترون باین‌هسته‌ها بیفزاییم تا هم‌آهنگی آنها از بین برود. نویترون اضافی احساس ناراحتی میکند و هسته اتم با کمال میل آنرا با یك‌ذره آلفا تعویض مینماید . هسته ایزوتوپهای

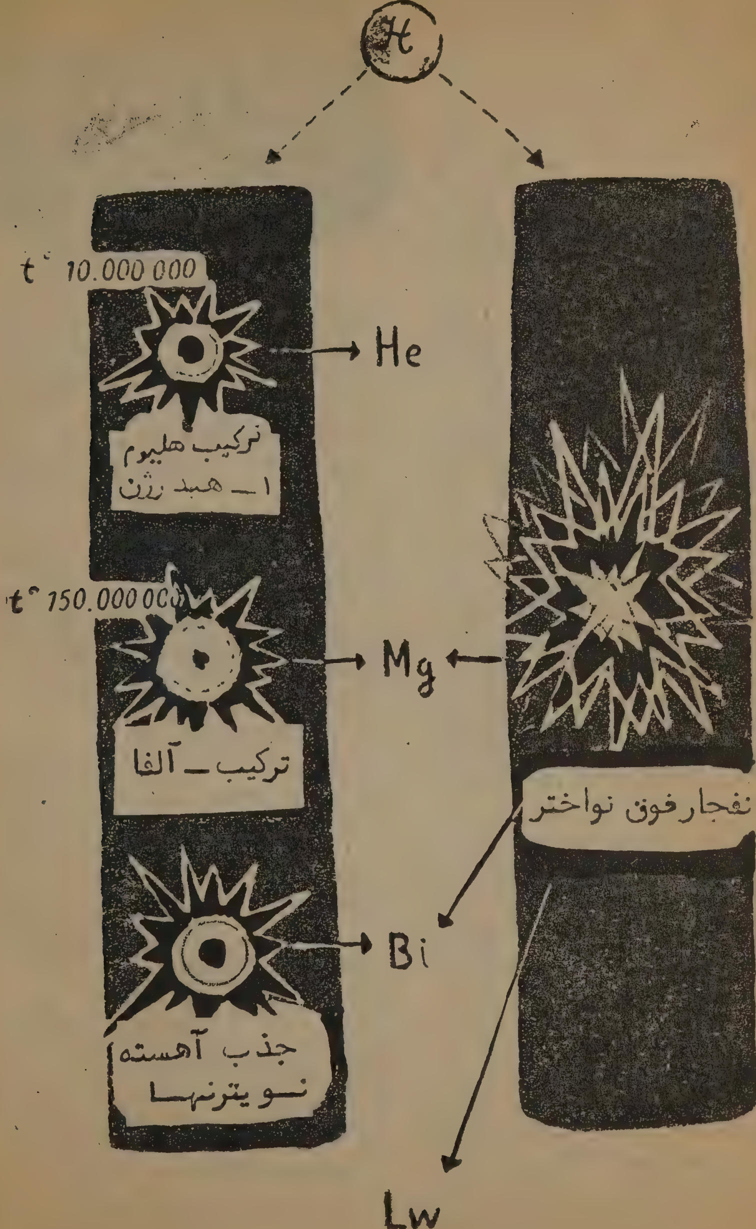


کربن ۱۳ و نئون ۲۱ را میتوان درعداد این نوع هسته‌ها بشمار آورد . ایـــن ایزوتوپها هنگام تعویض نویترونهای‌اضافی خود با ذرات آلفا که از دو پروتون و دو نویترون تشکیل میشود به اکسیژن ۱٦ و منگنز ۲٤ پایدار مبدل میگردند .

بدینترتیب کربن ۱۳ و نئون ۲۱منشاء ایجادنویترونها در ستارگان محسوب‌میشود. واکنش هسته‌ای با نویترونها بسهولت‌انجام میگیرد: زیرا نویترونها فاقدبار الکتریکی هستند وبرای از بین بردن میدان‌الکتریکی هسته بانرژی زیاد احتیاج ندارند

همینکه در هسته ستارگان نویترونهای آزاد پدید آید جریان ترکیب عناصرادامه پیدا میکند . و عمل جذب نویترون که فرضیه پیدایش عناصر شیمیائی « آلفا ـ بتا ـ گاما» برآن استوار شده انجام میگیرد .

در آغاز هیدروژن وجود داشت



این جریان راجریان جذب آهسته نویترون مینامند . باینجهت آنرا آهسته مینامند که فاصله زمان میان دو عمل جذب نویترون نسبت به زمان تجزیه و تلاشی بتا زیاد است ــ فقط ایزوتوپهائی که برای تلاشی نیمی از هسته آنها مدت زیادی لازم است قابلیت تبدیل و تحول بیشتر از خواهند داشت . تمام عناصر دیگر قبل‌از آنکه فرصت جذب نویترون داشته باشند پایدار میشوند .

درجریان‌جذب آهسته نویترون قسمت اعظم عناصر جدول تناوبی تا بیسموت (عنصر شماره هشتاد و سوم) . منجمله تکنسیوم ایجاد میگردد . از آن پس محیط عناصر رادیوآکتیو آغاز میشود که عموما هیچیك از آنها دارای ایزوتوپهای‌پایدار نیست .

مدت‌لازم‌برای تلاشی نیمی ازعناصری که در جدول تناوبی بعداز بیسموت قرار میگیرند یعنی پولونیوم و استاتینوم و رادون و فرانتسیوم چندان طولانی‌نیست و دوباره زنجیر طویل ترکیب عناصرپاره میشود . عناصر سنگین انتهای جدول‌تناوبی مندلیف در جریان همان نوع فعل وانفعال نمیتواند بوجود آید .

اینك کاملا بحل مساله‌ای که با فوق نواختران که یکی از آنها را ماتوآن‌لین، منجم چینی ، درحدود ۹۰۰ سال پیش در آسمان مشاهده کرد نزدیك میشویم .

پیدایش و مرگ فوق‌نواختران

پیدایش‌فوق نواختران یکی از پدیده های نادر کیهانی است . بطور متوسط در قسمتی از فضای کیهان که ترصد نجومی آن‌امکان‌پذیر است هرقرن‌سه فوق نواختر مشتعل میگردد .

پیدایش هر نو اختری یك فاجعه عظیم کیهانی است که در جریان آن‌مقدار عظیمی‌انرژی که‌بتصورنمیآید آزاد میگردد. طبق‌محاسبات سطحی برای ایجاد این مقدار انرژی باید میلیاردها بمب هیدرژنی را منفجر ساخت .

هنوز نظریه دقیقی درباره اشتعال ناگهانی فوق نواختران وضع نشده لیکن دانشمندان فرضیه جالبی را پیشنهاد کرده‌اند . طبق این فرضیه که مبتنی بر محاسبات بسیار پیچیده است در جریان ترکیب آلفای عناصر هسته ثوابت تدریجا منقبض میگردد و درجه حرارت درون‌آنها برقم سرسام‌آور سه میلیارد درجه‌سانتیگراد میرسد . در چنین شرایطی فعل‌وانفعالات هسته‌ای مختلف در مرکز ستاره بمقدار قابل ملاحظه‌ای تسریع میشود و درنتیجه انرژی عظیمی آزاد میگردد . انقباض‌سریع هسته ثوابت موجب انقباض سریع لفاف آنها میشود و لفاف ستارگان نیز بشدت گرم میشود و این حرارت بنوبه خود فعل و انفعالات هسته‌ای را تسریع مینماید و بدینترتیب در مدت چند ثانیه مقدار عظیمی انرژی رها میگردد وستاره را منفجر میسازد . بدیهی است که چنین شرایطی همیشه بوجود نمیآید و بهمین جهت نیز بندرت فوق نواختری درآسمان مشتعل میگردد .

روشهای فیزیك نجومی بدانشمندان امکان میدهد که درباره چگونگی کاهش درخشندگی فوق‌نواختران تحقیق و مطالعه نمایند . از این مطالعات نتایج زیر بدست آمده است . در مدت چند روز اول پس‌از انفجار درخشندگی فوق‌نواختران با سرعت زیاد روبکاهش میرود و سپس این کاهش درخشندگی (در مدت ۶۰۰ روز) رفته رفته آهسته‌تر میشود . بدینمعنی که درهر ۵۵ روز درخشندگی فوق نواختر تقریبا دوبار ضعیفتر میشود .

از نقطه نظر ریاضی این کاهش درخشندگی طبق‌قانون توانی انجام‌میگیرد. قانون تجزیه و تلاشی رادیوآکتیوی یکی‌از نمونه‌های برجسته این قانون ریاضی‌محسوب میشود .

دانشمندان این فرضیه تهور آمیر را پیشنهاد کرده‌اند که رهائی، انرژی عظیم پس‌از انفجار فوق نواخترنتیجه‌تجزیه وتلاشی ایزوتوپ عنصری که برای تجزیه و تلاشی نیمی از آن مدت ۵۵ روز وقت لازم است .

اما این‌ایزوتوپ بکدام عنصرشیمیائی

تعلق دارد ؟ چند سالیست که دانشمندان در جستجوی این عنصر شیمیائی وایزوتوپ آن هستند.

بریلیوم ۷ و استرونسیوم ۸۹ را کاندید چنین مولد انرژی نمودند زیرامدت تجزیه و تلاشی نیمی از آنها درست ۵۵ روز طول میکشد . اما این دو عنصر نتوانستند ازعهده آزمایش برآیند. محاسبات نشان داد که انرژی رها شده در تجزیه بتای آنها فوق العاده کم است . مدت تجزیه و تلاشی نیمه سایر عناصر شیمیائی نیز بیشتر یا کمتر از ۵۵ روز است.

پس دانشمندان باین فکر افتادند که شاید این عنصر کالیفرنیوم باشد که در زمین یافت نمیشود . کالیفرنیوم نود و هشتمین عنصر جدول تناوبی است و در آزمایشگاهها موفق شده‌اند ایزوتوپ ۲۵٤ آنرا بمقدار بسیار ناچیزی درحدود سی میلیاردیم گرم تهیه کنند و مدت تجزیه و تلاشی نیمی از این عنصر را که حقیقتة قابل توزین نیست تعیین نمایند . معلوم شد که این مدت درست ۵۵ روز است .

درنتیجه این پژوهشهای علمی این فرضیه بوجود آمد که انرژی تجزیه و تلاشی کالیفرنیوم ۲۵٤ فروزندگی خارق العاده فوق نواختران را تامین مینماید . تجزیه و تلاشی کالیفرنیوم درنتیجه شکستن خود بخود هسته آن بوجود میآید و در این نوع تجزیه و تلاشی هسته بدو هسته عناصر واقع در میان جدول تناوبی تقسیم میشود .

اما کالیفرنیوم خود چگونه بوجود میآید ؟ دانشمندان باین سئوال نیز جواب منطقی میدهند. در جریان انقباض هسته که قبل از انفجار فوق نواختر صورت میگیرد فعل و انفعال هسته‌ای تاثیر متقابل نئون ۲۱ با ذرات آلفا فوق العاده تسریع میشود و در نتیجه درمدت بسیار کوتاهی سیل بینهایت عظیم نویترونها پدید میآید. دوباره عمل جذب نویترون اما با سرعت بیشتر ایجاد میشود . هسته زودتر از آنکه درمعرض تجزیه و تلاشی بتا قرار گیرد نویترونها را جذب می کند . عناصرسنگینتر از بیسموت دیگر مانع این فعل و انفعال نمیشود ، زنجیر تبدیل و تحول قطع نمیگردد و خانه‌های آخر جدول تناوبی نیز پر میشود و آن عناصر سنگینتر ازاورانیوم که هنوز بطریق مصنوعی بدست نیامده بوجود میآید .

دانشمندان معتقدند که در هر انفجار فوق نواختری فقط کالیفرنیوم ۲۵٤ بمقدار وهم آور $۱٫۲×۱۰^{۲۳}$ تن ایجاد میشود. از این مقدار فلز میتوان ۲۰ گلوله ساخت که وزن هریك باندازه وزن زمین ما باشد .

اما سرنوشت آینده فوق نواختر چیست ؟ بسرعت زیاد منهدم میگردد . در مکان اشتعال آن فقط ستاره کوچك کم نوری باقی میماند که چگالی آن باندازه‌ای است که وزن قوطی کبریت پر شده از ماده آن دهها تن وزن دارد . این نوع ثوابت را «کوتوله‌های سفید» مینامند . اما هنوز دانشمندان نمیدانند که سرنوشت آینده این ستارگان چه خواهد بود .

ماده‌ای که هنگام انفجار نواختر به فضای کیهان پرتاب میگردد ممکن است دوباره متراکم گردد و ستاره جدیدی را بوجود آورد یعنی راه تکامل طولانی جدیدی را آغاز نماید .

اکنون دانشمندان فقط طرحهای اولیه تصویر پیدایش عناصر و کار ستارگان را که آزمایشگاه‌های عظیم اتمی بشمار میروند ریخته‌اند . شاید کاری را که تاکنون در راه پژوهش این معمای بزرگ انجام گرفته بتوان با عمل نقاشی که درشروع بخلق يك اثر هنری رنگها را با قلم مو روی پرده میباشد تشبیه کرد . اینك نكات اساسی اندیشه دانشمندان معلوم شده لیکن هنوز جزئیات باید بحدس و گمان تعیین گردد.

حس قطعی معمای پیدایش عناصر مستلزم کوشش و مساعی دانشمندان شعب مختلف دانش است . شاید بسیاری ازآنچه اکنون ما مسلم میدانیم درحقیقت تقریبی و حتی نادرست باشد. برای حل پیچیده‌ترین جریانهای طبیعی که در فضای کیهان بوقوع می‌پیوندد تصورات و استنباطات ما درباره این جریانها باید يك جهش کیفی انجام دهد .

پایان دوره تآتر و سینمای تراکتور و ماشین حفاری

حادثهٔ نادری روی داد، وآن این بودکه بیست و پنج تن از نویسندگان شوروی درپاریس کنفرانس‌مطبوعاتی‌تشکیل‌دادندوباگروهی ازهمکاران فرانسوی خود و ازجمله‌تریستان تزارا (Tristan Tzara) مصاحبه نمودند . نویسندگان مزبور همه‌اهل مسکوبودند وبرای‌سیاحت به‌فرانسه آمده‌بودند . اینك متن‌سئوال وجواب:

س ـ اکنون چه نوع ازانواع وفنون ادب درادبیات شوروی فائق است؟ شعر ، رمان ، تآتر؟

جوابی که به‌این سئوال داده‌شد بسیار مبهم بود، یعنی گفته‌شد که «همه انواع ادب‌رایج است». یکی ازاعضاء هیأت نویسندگان‌شوروی تذکر داده گفت : شاید مابتوانیم آسانتر به‌سئوالات عینی‌تر پاسخ بدهیم .

به‌مناسبت این تذکر، بدنیست به‌بینیم که هیأت مزبور ازچه کسانی مرکب بود. درمیان ایشان کسانی بودندکه‌دراتحادشوروی‌شهرت دارند ولی درخارج آن کشور شناخته نشده‌اند .ادبای معروفی چون کنستانتین سیمونف (Constantin Simonov) ودودین‌تسف (Doudintsev) ومشاهیری چون‌شولوخف (Cholokhov) یا ارنبورگ درمیان ایشان نبود. درعوض برگزیدگانی از ادبیات‌معاصر شوروی بودند، چون بابایفسکی (Babaevski)، رمان‌نویس، که ازنژاد قزاقان است، و واسیلیف (Vassiliev) شاعر وبانو والریا گراسیمووا (Valéria Guérassimova)، رمان نویس و لئونیدلنچ (Léonid Lentch) نویسندهٔ هزال، و پروفسور بژالیك (Bjalik) ناقدادبی .

سخن از اعجوبهٔ شعر معاصر شوروی، یوگنی یوتوچنکو Evgueni Evtoutchenko به‌میان‌آمد:

س ــ آیا یوتوچنکو حقیقتاً اشعر شعرای دورهٔ خود میباشد؟ علاقهٔ پرستش آسائی راکه جوانان شوروی به‌وی میورزند به‌چه میتوان نسبت داد ؟

ادبای شوروی ازاینکه هرجا میروند صحبت یوتوچنکو را میشنوند، ظاهرا کمی ناراحت میشوند.

ج ــ بله ، یوتوچنکو ووزنسنسکی (Voznessenski) جزو مستعدترین وخوش‌قریحه‌ترین شاعران این دوره‌اند،ولی‌ماولادیمیر تسیبین Vladimir Tsibine وآلکسیس زاوریخ (Alexis Zaourikh) هم داریم . واما «پرستشی » که به‌آن اشاره‌فرمودید،موفقیت‌غبطه‌انگیز این مایاکوفسکی جدید، ناشی از دوتا ازخصایص استعداد وهنراوست: یکی تلفیق عناصر مربوط بمسائل دنیای جدید و عناصر غنائی (لیریك)؛ دوم ، استفاده از وسائل وطرق جدید بیان افکار وعواطف.

پس از سئوال مربوط به‌یوتوچنکو ، سئوال « عینی‌تری » مطرح شد:

س ــ آیا نویسندگان شوروی از راه قلم زندگی میکنند، و چقدر حق تألیف میگیرند ؟

به‌این سئوال آقــای برزکــو (Bérezko) که یکی‌از گردانـنــدگان اتحادیه نویسندگان مسکو میباشد ، با رقم وعدد چنین جواب داد:

ــ فقط در مسکو ۱٤۰۰ نویسندهٔ حرفه‌ای هست‌که عضو اتحادیه نویسندگان‌اند ومنحصرا ازراه قلم زندگی میکنند (این رقم شامل نمایشنامه نویسها ومترجمان وغیره نیز میباشد) . واما حقوق مؤلف، نویسندگان درازای هر صفحه چاپی و برای تیراژ ۱۵۰۰۰ نسخه ۲۰۰، ۳۰۰ یا ٤۰۰ روبل میگیرند. بعد، حقوق مزبور برحسب تیراژهای‌جدید افزایش می‌یابد . رویهمرفته ،این همان سیستمی است‌که از قدیم به‌ما رسیده است : داستایوسکی مینالیدکه ورقی ۱۰۰ روبل بیشتر به‌او نمیدهند در صورتی که به‌تورگنیف ٤۰۰ روبل میدهند . ولی اینها «روبل قدیم» بود ونه «روبل‌جدید» .

در جواب این سئوال که شعر در رادیو وتلویزیون شوروی

چه مقامی دارد ، سرگئی واسیلیفسکی (Sergueï Vassilievski) شاعر توضیح داد که رادیو تلویزیون دولتی ازوی استقبال شایانی میکنند، و او وهمکارش المسکی (Elemski) بیش از دیگران بدانجا دعوت میشوند زیرا آنان تصنیف (ترانه) نیز میسازند وترانه‌های عامیانه مردم پسند مورد علاقهٔ شدید مردم شوروی میباشد. واسیلیفسکی سپس چنین گفت:

ـ مایاکوفسکی ، که برای نخستین‌بار ازرادیو به‌عنوان وسیله ارتباط شاعرانه استفاده‌کرد، همیشه به‌تأکید میگفت که شاعران نیز به‌قدر خوانندگان حق استفاده از صفحه‌گرامافون دارند. ما فکـر مایاکوفسکی رادنبال کرده‌ایم . وامروزه صفحاتی که‌شعراء شعر خود را درآنها برمیخوانند دراتحاد شوروی رونق ورواج بسیاردارد.

یکی ازحاضران فرانسوی شاعرانی چون نکراسف (Nékrassov) و مایاکوفسکی و اسلیوتسکی (Slioutski) و آننسکی (Anenski) را مثال زده دربارهٔ تیراژ آثار ایشان سؤال نمود. جوابی که داده شد بیشك باعث رشك و غبطهٔ شاعران معاصر ما خواهدشد، دانسته شدکه آثار مایاکوفسکی ونکراسف که امروزه «کلاسیك» شده‌اند، میلیون میلیون انتشار می‌یابد، واشعار آننسکی به‌تعداد ۲۵۰۰۰ نسخه چاپ میشود و تیراژ شعرائی مانند اسلیوتسکی که حیات دارند، بالغ بر ۱۵۰۰۰ است...

ـ تآتر ونمایش چطور ؟

پروفسور بژالیك (Bjalik) جواب جالبی به‌این‌سؤال داده گفت :

ـ چون ما اینجا درمیان دوستان خودهستیم ومیتوانیم‌در کمال صراحت و صداقت سخن بگوئیم باید عرض‌کنم که‌گرچه جهات و تمایلات گوناگونی در تآتر ماپدیدآمده‌است ،ولی معذلك‌ماازنمایشنامه‌نویسهای خود خرسند نیستیم . سنن بزرگ نمایشنامه‌نویسی روس ما را خیلی «لوس» کرده‌است . البته، نمایشنامه‌نویسان ما به تحقیقات و تتبعات جالبی میپردازند ، مانند آربوزوف (Arbouzov) که دسته آواز (کر) «قدیم» را دوباره برروی صحنه آورده‌است ، یا مانند پوگودین (Pogodine) که اخیرا پیش از اینکه نمایشنامهٔ خود را دربارهٔ آینشتاین به‌انجام برساند، فوت‌کرد. ولـی ما هنوز منتظـر نمایشنامه نویس بزرگ دورهٔ خود هستیم‌که به‌هنرپیشگان ما رلهائی‌که در خور آنان است، واگذارد .

یکی از حاضران ازپروفسور بژالیك پرسید:

ـ آیا فکر نمیکنید که اگرامروزه یك چخوف جدیـد نمایشنامه‌هائی نظیر نمایشنامه‌های چخوف گرانمایهٔشما مینوشت،پرازلطیف و دقایق ومشحون از تجزیه وتحلیل عمیق روحیات انفرادی وعمـلا فاقد حرکت وعمل ، اورا ملامت میکردند که چرا به‌موارد خصوصی بی‌اهمیت پرداخته واثری‌که به‌دردجامعه بخورد وبرای مردم مفیدباشد، پدیدنیاورده‌است ؟

این سؤال پروفسور بژالیك رابه‌خنده‌انداخت،ونامبرده‌به‌تأکید گفت‌که دورهٔ تآتر وسینمای تراکتوروماشینهای حفاری دراتحادشوروی

کاملا به‌آخر رسیده‌است وآنچه اکنون تماشاچی راجلب و علاقمند میکند، همانا روانشناسی «انسان‌جدید» است. (این‌اصطلاح برای‌توصیف نسل ۱۸٦۰ یعنی نسل چرنیشفسکی (Tchernychevski) و دوبرو لیوبوف (Dobrolioubov) نیزبه‌کار میرفت.)

ــ کدام چخوف برای ما درخصایص این «انسان‌جدید» تعمق خواهد نمود ؟

ــ پس گالینا نیکولاونا (Galina Nicolaevna) ودودینتسف (Doudintsev) چه‌شدند؟

اولی اکنون درایتالیاست و اخیرا رمانی مربوط به‌مسائل آتمی نوشته است. واما دودینتسف، با وجود واکنش نامساعدی که‌مقامات شوروی نسبت به‌کتاب «انسان فقط به‌نان زنده نیست» او نشان‌دادند، دارد بقیه این رمان رامینویسد. پروفسور بژالیك خنده‌کنان چنین ادامه داد:

ــ آیا میدانید که آمریکائیها، وقتی‌که ما اسپوتنیك به‌فضا فرستادیم، خیلی تعجب‌کردند ؟ چونکه دودینتسف آنها را مطمئن ساخته بودکه ما حتی قادر به‌ساختن یك‌لوله هم نیستیم ...

(ترجمهٔ هوشنگ اعلم)



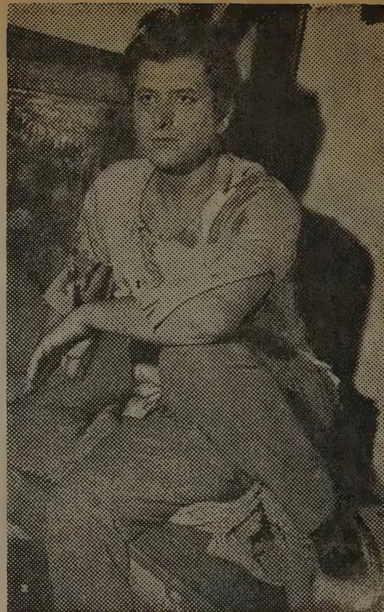
غیرت زدگی!
کاریکاتور ازاردشیرمحصص



اوپرای آران

ژیلبربکو یکی از چهره‌های برجسته تصنیف فرانسه است ؛ معهذا از چند سال پیش به‌مسائل اپرائی راغب شده است ؛ وی درآغاز شهرت خود را مدیون تصنیف بود و شاید ار همین روی گمان برد که با تمرین خواهد توانست در اپرا نیز مقامی بیابد . بدینگونه تاتر شانزه‌لیزه میدان چنین معرکه‌ای شد و او خواست در این زمینه آزمایشی کند ولی دریغ که چون پای تجربه بمیان آمد ، حتی اعتبارپیشین خود را از کف نهاد . علیرغم تصورات دبستانی عده‌ای خوشباور ، تنها صداقت نمیتواند ، هنر بوجود آورد ، گرچه صداقت شرط نخستین کار است . بدیهی است که اپرا نوعی صنعت است ولی نمیتوان قواعد مسلم آنرا زیرپا گذاشت ؛ چه هرچ





و مرج نشانه آن نیست که مثلا هنرمند مبتکر است ! اولین شرط وقاعده نخستین در اپرا ، خسته نکردن تماشاگر است . خاصه که قبلا اپرای آران برصحنه آمده و موج آن هنوز اثرات خود را باقی گذاشته است . از آنگذشته خود موضوع از نظر اپرائی نقائصی چند دارد که‌وفور دکورهای رنگین و یا مثلا سروصداهای ناهماهنگ نمیتواند براین نقیصه جدی راه بربندد :

یك ماهیگیر ، آرانی ، میکی‌ماك کریگ ، روزی در تور صید خود جسد مرد ناشناسی را می‌بیند و می‌پندارد که بیجان است ، ولی بیدرنگ آن مرد بحال میآید و توجه همگان ــ خاصه زنان ــ را بخود جلب میکند . نام او **آنژلو** است و مدعی است که بزرگزاده است‌وکشورش «جزیره‌ای است‌که خورشید برآبی‌همیشگی و آرامش بذر طلا می‌پاشد » و درذم‌دل بزیباروی وحشی‌طبعی چون **مورین**‌میسپارد. مورین نامزد مردی **سین** نام است ولی سین از چندی پیش بی‌نشان است . سارا مادر **مورین** نمیخواهد از چنگ سرنوشت بگریزد ویوغ آنرا درهم گسلد؛ از اینروی با پیوند **مورین** و مرد بیگانه موافقتی ندارد . شبی ؛ طوفانی در میگیرد و سارا بدرود حیات میگوید . **مورین** ، احساس میکند که پس از این تنها خواهد بود و درکنار جسد مادرش تسلیم آنژلو میشود. اما در این هنگام سرنوشت سر از خواب گران خویش برمیدارد . کشتی بخاری‌از دور نفیر میکشد از میان دود سیاه‌صورت سین بنحوی برجسته نمایان میگردد. »

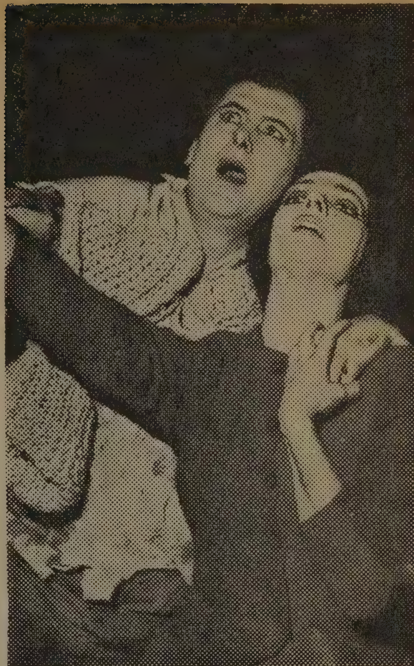
در قسمت دوم ، سین با **مورین** خلوت میکنند ولیك **مورین** چون بر سرگذشت او آگاه میشود که سالی چند در زندان‌بوده و مردی را بقتل رسانده است . دل از او برمیدارد و این خود مایه نفاق آنژلو و سین میگردد ، بین آندو نبردی درمیگیرد که مورین برآن نظاره میکند و میخواهد پادرمیانی کند ؛ ولی تازیانه‌ای چشم او را میدرد و نابینا میشود ، ماهیگیر وساطت میکند و از آنژلو میخواهد که با مورین بزادگاه او بازگردد . آنژلو چاره‌ای جز اعتراف نمی‌بیند : زادگاه من ، زاده‌خیال بود ! ماهیگیر ، آسیمه‌سر تهدید میکندکه اسرار این دروغ را فاش خواهد ساخت « همان به که شراع برافرازی ور نه باید که‌جان خودبازی ! » ولی طوفان‌توفنده‌ای پاره‌های تن دریا ، را بهوا بلند میکند گردابی هائل است . اما صاعقه خشم پیر ماهیگیر نیرومندتر است و ازاینروی آنژلو و مورین بر زورقی می‌نشینند ، طوفان سهمناکتر از پیش شده است وازاین پس « اقیانوسها ، زادگاه آنژلوومورین» خواهند بود .

گرچه این شعر اندوه‌خیز ، یکی از درام‌های بزرگ ایرلندی است که درآثار تاترالسنیژآمده‌است‌ولی‌محیط این‌درام در اصل خود خاموش است ، گوئی قصه‌ای که بر لبان سرد مجسمه‌های صامت وهراس انگیزی گذشته است . اما در اپرا این پیکره‌های سربی، بدل بمشتی‌گوشت لغزان و لطیف شده که از آن نفسهای پی‌درپی برمیخیزد . شعر ، آواز اپرائی شده و موسیقی ؛ وسیله آزار روح و گوش !

معلوم نیست چه ضرورتی در بین بوده که اپرا را ایتالیـــائی کرده‌اند ! بیچاره «مورین» باید آنقدر صبرکند تا موسیقی باو مجال تجلی دهد و بینوا ماهیگیر پیر، بیهوده باید فریادهای مقطع بکشد وعربده های گوشخـــراش نغمه‌سرایان با وزن شتابناك باید ورود کشتی را اعلام‌کند . افسوس که همه اینها قادر نیست‌به‌تماشاگر ظریف فرانسوی بقبولاند که گویا این « اپرا درام موثر و شورانگیزی است » چنانکه گاهی لبخندهای ناراضی ، بدل به قهقهه‌های تمسخر میشوند ! آقای بکو همان بهتر « شراع افرازی ورنه جان خود خواهی باخت !» این توصیه متن اپراست و نه نصیحت ما ...

ماکس نپشار

ترجمه : ایرج قریب



قاره کهن گندوان

از اول سال ژئوفیزیك ، که دانشمندان چندکشور بزرگ در بررسی وتحقیق درباره قطب جنوب شرکت نموده‌اند ، چند سال است،که دسته‌هـــای دانشمندان اتحادشوروی هم در اینکار سهم بزرگی داشته در چند نقطه در ساحل ومرکز قطب جنوب نقاط مسکونی مخصوص در میان یخهای متراکم برای خود ایجاد نموده ، اکتشافات زیادی در منطقه بسیار وسیعی نموده‌اند .

گروه‌های متعدد زمین شناسان شوروی سواحل شرقی قاره قطب جنوب را، که در زیر قشربسیار ضخیم یخ نهفته است در طـــول هشت هزار کیلومتر دقیقا بررسی نموده‌اند . آنها دفعات بیشمار باهواپیماهای مخصوص وهلیکوپترها برفراز قاره قطب جنوب پرواز نموده ، بیش از هزاربار برفراز کوه‌های بلند پوشیده با یخ‌فرود آمده بعملیات اکتشافی پرداخته‌اند.

معلوم شده است، که پی متبلور پوشاك سطح قاره قطب جنوب ؛ کرارا تجدید و « جـــوان » شده است . آخرین بارپوشاك قاره مذکور ، پانصد میلیون سال تجدید و «جوان » شده است . دیرین‌ترین سن مواد معدنی‌و

کوهی آن‌قاره که بطور مطلق تعیین گردیده ـ دو میلیارد سال است .
اخیرا دانشمندان انستیتوی زمین شناسی قطبی تحت‌سرپرستی م.ی.اویج زمین‌شناس معروف قطبی‌کتابی درباره پوشاك متبلور سطح قاره قطب جنوب تالیف نموده‌اند ، که اولین اثر درمیان مطبوعات مربوط بزمین‌شناسی در جهان میباشد .
استنتاج های دانشمندان شوروی برای تشخیص صحیح جریانات مربوط به تغییرات حاصله در زمین شناسی و تحولات حاصله درآن منطقه و سایر مناطق کره زمین ، خاصه در هندوستان ، برزیل ،استرالیا، افریقای جنوبی و افریقای مرکزی خیلی اهمیت دارد ، زیرا این مناطق درازمنه خیلی قدیم قاره واحدگندوان (هندوان) را تشکیل میداده‌اند .
بهمین مناسبت هم هنوز ساکنین هندوستان وسرخ پوستان بومی امریکا هند و یاهندی نامیده میشوند .
کتاب علمی مذکور دارای ده‌ها نقشه و بیش ازپانصد عکس ازصخره‌ها وکوه‌های قاره قطب جنوب است . امکان یافتن معادن ومنابع‌گرانبها،ومن‌جمله آهن ، بلور کوهی و طلق دراعماق قسمت شرقی قاره قطب جنوب‌اولین‌بار است، که معلوم و مسلم گردیده‌است.

رومانتیسم ملی درباره یك سخنرانی وطنی

ع ـ گمنام

آقائی که در انستیتو ایران و فرانسه در باب موسیقی سخن‌میگفت رشته مطالب از دستش در رفت و بدریاچهٔلامارتین وقتل آندره‌شینه در انقلاب کبیر متصل شد وچیزهائی‌گفت که از اعلان مشروطیت و اختراع گرامافون تا چند سال‌پیش؛ دختر مدرسه‌ایها در انشاء مینوشتند و بالحن حزن‌انگیزی قرائت میکردند از آدمهای کله طاس و عینکی (که با ایـن مشخصات لابد استاد دانشگاه باید باشند)خواستم در باره این نوع سخنرانی و تتبع کردن بپرسم که آیا درست است آنچه را که جایش حتی در حاشیه هم نیست در متن قرار بدهیم واز متن اصلی تغافل کنیم ؟ حقیر خوشحال بود که بالاخره کسی پیدا شده است که در سرزمین بکر موسیقی ملی ما جستجوئی بکند وآنچه‌را که یافته است بمردم نشان بدهد که بله نتیجهٔ تحقیقات من اینست وراهی مستدل و اصولی در پیش پای موسیقی دانان غرب زده بگذارد ولی از اینطور بحثی خبر و اثری نبود و

بدون اینکه چیز تازه‌ای دستگیرم بشود سالن را ترك گفتم مقصود تاختن به یك جلسه سخنرانی وانتقاد از فرد معینی‌نیست اغلب سخنرانیهای تهران (شهرستانها که حسابشان جداست چه دارند که سخنرانی داشته باشند) بدون نتیجه و فقط بدرد وقت کشی و تحمیل شخصیت میخورند بلکه مقصود بیان‌نسبتی است که در همه شئون ملت های پیشرفته یا وامانده محسوس است ترقی و تنزل در علم و هنر وادبیات و تحولات‌اجتماعی یکسان ومتناسب صور ت‌میگیرد ملتی که در علم و مسائل‌ثبوتی نتوانست پیش برود ادبیاتش دچار فلج و ورشکستگی و هنرش هم‌تجارتی وبازاری است خیال نکنید که اگر ما در پیشرفتهای کنونی و رفرم‌های انقلابی فکر بشر هیچ سهمی نداشته‌ایم در عوض در ادبیات و هنر افراد متفکر و دانشمندی داریم‌اینطور نیست‌ادیبان ما آنقدر منتظر ماندند تا زالمان وژه‌کوفسکی‌برای زبان فارسی دستور نوشتند و ترویتسکی در مصوت‌های زبان فارسی بتحقیق پرداخت .

فرتیس‌ولف آلمانی سی سال یعنی همان مقدار ،که‌فردوسی صرف سرودن شاهنامه کرده بود کوشید تا کشف‌اللغاتی برای شاهنامه از روی چند چاپ ترتیب دادهرتل و نبونیست‌فرانسوی به‌ترجمه اوستاو اوراق واسناد زبان پهلوی پرداختند ومحقق وادیب ایرانی بی خبر از هر جا در تاریخ ادبیات خود اینطور نوشت « برخلاف حدس بعضی خط پهلوی از چپ براست نوشته میشود نه از راست بچپ» و درپشت همین‌صفحه نمونه‌ای از یك متن پهلوی را چاپ کرد که البته بر خلاف حدس ایشان از راست بچپ نوشته میشود نمونه خط پهلوی را که برای تایید گفته های خود آورده استاد را رسما و بیشرمانه تکذیب میکند این حدس و تخمین هم یکی دیگر از دلایل سرگردانی و بهت ما در بر خورد با مشکلات و غوامض‌طبیعی وتاریخی و علمی است آنچه را که دیگران با کنجکاوی دقیق علمی وادبی خود سالهاست بصورت یقین دریافته‌اند برای ما هنوز در پوششی از وهم وتصور و تخمین قرار دارد فی‌المثل اگر مسافرانی از فرنگستان نمی‌آمدند و کتیبه داریوش را استنساخ و بعد ترجمه نمیکردند ما تا قرن هاپس از این هم‌در برابر این کتیبه و نقوش اطراف آن متحیر و متعجب بودیم که آیا این چیست ؟ شاید قبالهٔ عقد شیرین است شاید نامه‌ایست که فرهاد در شب هائی که خوابش نمیبرده‌است برای شیرین روی سنگ نوشته واز اینگونه تعبیرات خاص تااینکه دیگران آمدند و حالیمان کردند که بله این داریوش هخامنشی است که در ۵۲۰ قبل از میلاد فرمانروائی خود را تقریبا بر همه آسیا اعلام کرده است و شماهم شش هزار سال تاریخ دارید اما ایکاش این حرفها را بما نمی‌گفتند و بادانستن این‌عجایب یك رومانتیسم ملی ایرانی بوجود آمد و سرها به پشت چرخید یااصلاآنها را کندند و بر عکس نصب کردند بطوریکه هنوز که هنوز است جز پشت‌سرخود رانمیتوانیم‌ببینیم‌بگذشته‌سخت‌مشغول

واز آینده غافلیم و نتیجه‌اش این شده‌است که صنعتگراین سرزمین پهناور آفتابه ساز مشهدی است و نویسنده‌اش من و محقق و سخنرانش هم بترتیبی که عرض شد در خاتمه شما را بخدا سوگند میدهم که زودترسروصدای این فرمول‌دومجهولی خیام را بخوابانید که رومانتیسم ملی مارا در عصر حرکت و ماشین و سرعت برق آسا تشدید خواهد کرد.

خواص اخلاقی آقای مالک ارتی

ریچارد کوندون

«**ریچارد کوندون**» یکی از نویسندگان معاصرآمریکائی است که شهرت خودرا مدیون کتاب «قصد جنایت» است. سبک **کوندون**؛ ترکیبی از نوشته‌های شاوو کلاسیك های مدرن‌آمریکائی است.

* نمیتوان گفت که شما از زمره مردان خودساخته‌باشید؟

** - نه؛ چون من از خانواده ممتازم وبازنی خوشبخت و ثروتمند زندگی میکنم و اگر چنین نبود، نمیتوانستم همه‌روز های هفته بنوشتن بپردازم.

کوندون تاکنون چهارکتاب نوشته که پنجمین آن بزودی انتشار خواهد یافت. قبلا نمایشنامه‌اش را در **برودوی** بر صحنه آورده‌اند؛ تاکنون دو کمدی موزیکال، ودو سناریو ازاو بطبع رسیده است. واینك مشغول نوشتن سناریوئی است‌که فرانك سیناترا نقش اول آنرا بر عهده خواهد داشت.

* - امیدوارم شما از آن نویسندگانی نباشید که نوشتن را رنجی تلقی میکنند.

** - بهیچوجه. بعقیده من‌نباید خیلی زود شروع‌بنوشتن کرد. باید کار را جدی‌گرفت ولی نباید این جدی بودن؛ هراسی دردل نویسنده بیاندازد.

*ـ نویسندگان دلخواهتان کیانند ؟

**ـ جویس کاری ، تورنتن ویلدر ، اولین وآوف ، اشتنبك ؛ فکر میکنم ، آن عدم توجه ناسپاسانه آمریکائی ها از اشتنبك، تنها رنجش خاطر این نویسنده بزرگ باشد . من ؛ رمان جدیدرا دوست نمیدارم . بعلاوه از آن هنگامی که شروع بنوشتن کرده‌ام، دیگر کمتر میخوانم . نویسندگانی که ادعای مطالعه میکنند ، یا دروغ میگویند و یا آنکه باندازه کافی دل بکار خود نمیدهند .

* ـ راستی شما در کره بوده‌اید ؟ آخر موضوع کتاب « قصد جنایت » را از وقایع آن بهم برتافته‌اید . مگر اینطورنیست؟

**ـ نه . فکر اصلی کتاب من بیشتر بمسائل مغز ودستگاه های تفکر مربوط است تا به کره زیرا مسائل مغزی از خواص قرن ماست .

ـ کتاب شما طنز سیاسی و مادی است که بر سیاست آمریکاخرده‌بینانه نگریسته است؟

** سناتور ، کتاب من ؛ همین آقای ماك‌آرتی است که خواص اخلاقی و جهان‌بینی‌اش ، مضحك و خنده‌آور است و آن الکلیسم و بی‌قید و بندی هم ملهم از زن اوست . رویهمرفته کتاب من تراژدی ـ کمدی است .



جنین زدگی!

کاریکاتور از اردشیر محصص

ترجمه کاظم عمادی

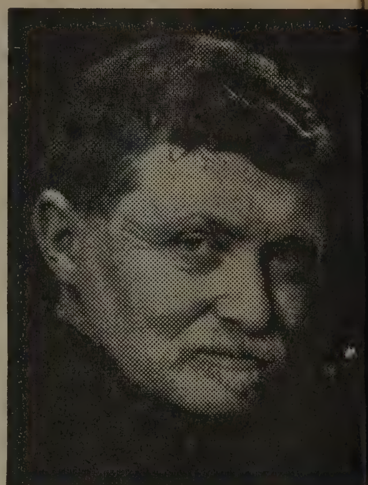
تاریخ مصور فلسفه

(۲۴)

جمهوری سوم فرانسه

گابریل‌مارسل Gabriel Marcel

متولد در ۱۸۸۹



گابریل مارسل

گابریل مارسل اگزیستانسیالیست‌مسیحی‌قلمداد گردیده هر چند خود او ازاین موضوع استنکاف دارد. بی‌آن‌که در آثار متعددی که منتشر کرده‌دستگاه فلسفی معینی ارائه دهد، سعی میکند وحدت بیانی در فکر خود حفظ کند. وی به آئین کاتولیك خیلی دیرگروید چونکه در چهل سالگی تعمیدیافت، اما سراسر زندگانی او تحت تاثیر احتیاج و جستجوی خدا قرار داشته. «یادداشتهای فلسفی» او گواه بر صحت سلوك اومیباشد.

او نیز نظرات اگزیستانسیالیست‌ها را از سر میگیرد و میگوید هرکس جوهر فردی خود را تعیین میکند وهرکس خودش را باید خود بسازد و همین کوشش برای تجاوز از مرز حیات، هستی نام‌دارد. « یك چیز هست که زیستن نامیده میشود، چیزدیگری هست که وجودداشتن نام دارد: من وجود داشتن‌را انتخاب کرده‌ام. » اما انسان به‌تنهائی نمیتواندبه‌هستی نائل شود و به‌تفکر دیگران نیازمند است.بدین‌ترتیب مسئله ارتباط بر مسئله هستی افزوده میشود. «اووجود ندارد مگر تا آن جا که خودش را بعنوان‌موجودی برای دیگران و درارتباط بادیگران تلقی میکند.» و شاید همین اشکال ارتباط با دیگران است که‌گابریل مارسل را به خدا هدایت میکند،همانطور که عدم امکان قانع ساختن خود او را بطرف دیگران می‌کشاند.

همین تمایل شدید که او را ازخودش میبرد بسوی خدا رهبریش میکند و بیشتر از عقل، ایمان عرفانی اورا بجانب او میکشاند. ایمان وی بزندگانی او معنی و جهتی می‌بخشد واورا وادار میکند که

بین یکی از دو چیز پیشنهادی انتخاب بعمل آورد.
گابریل‌مارسل مرد تئاتر نیز بشمار میرودو در نمایشنامه‌های خود « مرد خدا یا تشییع جنازه» نظرات فلسفی خود را گنجانده .

ژان وال Jean Wahl

متولد در ۱۸۸۸

بسیاری ژان‌وال را یکی از روشن‌بین‌ترین‌متفکرین عصر ما ویکی از مراجعی میدانند که هروقت موضوع درك یك فیلسوف یا یك عقیده فلسفی دربین است‌باید بدورجوع نمایند . وی باسیاق فکری که بیشتر از آن که بجانب تحلیل متمایل باشد به‌ترکیب میل دارد در حل معضلات و درتشریح مجردترین نظریه‌ها مهارتی بسزا دارد و بتمام نهضت‌های بزرگ فلسفی علاقمند است و بویژه به‌اگزیستانسیالیسم دلبستگی خاص دارد، «مطالعات کیرك‌گاردی» و تحلیل های عالمانه او درباره هوسرل ، هایدگر، ژاسپرس ، در شناخت‌اندیشه عصر ما مرجع‌لازمی‌تشخیص گردیده..«رساله‌متافیزیك» مهم او در مسائل اصلی فلسفه نظرات متعددی بدست میدهد و در «فلسفه هستی » تمایلات مختلف این مرحله از اندیشه غربی را بخوبی توضیح و تشریح میسازد.

موریس مرلوپونتی Maurice Merleau-Ponty

۱۹۰۸ — ۱۹٦۱

موریس مرلوپونتی که جانشین لوئی لاول در کولژ دوفرانس بود با ژان پل‌سارترمعروف‌ترین‌نماینده اگزیستانسیالیسم خدانشناس است ، همانطور که لوئی لاول وگابریل مارسل نمایندگان اگزیستانسیالیسم مسیحی بشمارمیروند . و درحالی‌که «وجود و عدم» مبین طرز فکر سارترتا ۱۹٤۳ بود ، آثار مرلوپونتی به‌دقیق‌ترین وفنی‌ترین مطالعات محدود میشوند وسیر مترقیانه‌تری رادنبال میکنند .

وی از پدیده ادراك شروع کرده‌وبه‌وسیعترین مسائل اوج‌گرفته است. در«ساختمان رفتار» (۱۹٤۲) مکتب های روانشناسی را مورد بحث و انتقـاد قرار داده و در ارزش اولیه و ابتدائی ، مانند «گستالت تئوری » و «بهاویوریسم »دادسخن میدهد . وپس‌از نشانه دادن عکس العمل در برابراین عقایدی که از جنبه مصنوعی بودن‌شان در خور سرزنش میداند ، به‌نمودشناسی میگراید . «نمودشناسی ادراك » توسعه منطقی کتاب قبلی است و درآن از«پسی‌شیسم‌ووجدان» بحث میکند . حقیقت واقع با نمودیکسان است یعنی با « معلومات بلاواسطه ادراك پیش از هر عمل و تدارك روحی » ازاین نظر وجدان بعنوان خالـق

ومبدع جهان خود نمودار میشود که بدان معنی‌ای می‌بخشد .

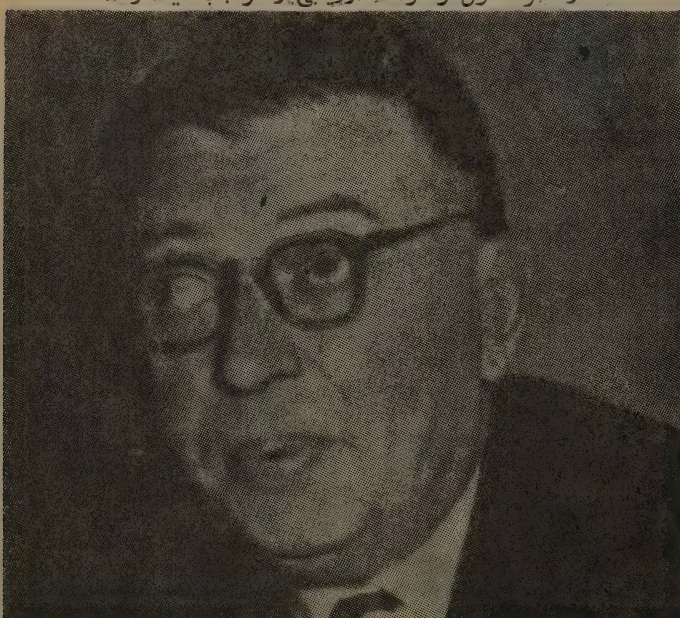
با اینهمه اندیشه مرلوپونتی ، چنانکه گفته‌اند، یك«فلسفه تناقض» است زیرا هنوز معلوم نیست که این فلسفه در نمود توقف خواهد کرد یا از جای دیگری سردرخواهدآورد .

مرلوپونتی همراه باتحقیقات نمودشناسی خود در مسائل کمونیسم و مارکسیسم نیز به‌مطالعه پرداخته وکتاب های «اومانیسم وترور» و«قضایای‌دیالکتیك» او دراین باره بحث میکنند . مرلوپونتی بطورنابهنگام در ۱۹٦۱ درگذشت .

ژان پل‌سارتر Jean-Paul Sartre

متولد در ۱۹۰۵

تردید نیست که ژان‌پل سارتر هنوز به‌اندیشه فلسفی خود نتیجه وسرانجام نبخشیده.درکتاب«بودلر» ومقالات انتقادی خود بنام «اوضاع واحوال» افکار و احساساتی را شرح میدهد که چنانچه آن‌هارا باآثار فلسفی «وجود وعدم» (۱۹٤۳) ، «اگزیستانسیالیسم یك‌اومانیسم است.» (۱۹٤٦) مقابسه کنیم،تغییراتی از نظر اصول و قواعد ارزیابی را واجب میشمارند.



ژان پل‌سارتر

همینطور نمایشنامه‌های او بنام : مگسها ، در بسته، دستهای آلوده ، شیطان و خدای نیکوکار،نکراسوف، راجع‌به سرنوشت انسان نتایجی میگیرند که هنوزاین نتایج را در قالب فلسفی نریخته .

سارتر بعداز گذراندن دوره دانشسرایعالی در رشته فلسفه درهاور وبعد درپاریس به‌تدریس پرداخت. ویکسالی باآلمان در دانشگاه گوتینگن رفت‌وسردرسهای هوسرل که در او تاثیر عمیقی بجا گذاشت حاضر شد . در جنگ ۱۹۴۰ بعنوان پرستار بجبهه رفت ودر آنجا اسیر گشت ولی بعلت ضعف مزاج وبیماری‌بوطن بازگردانده شد . وتامدتی در نهضت مقاومت بادشمن جنگید وباکمونیستها که خیال میکرد میتواند باآنها همکاری کند متحد گشت .

ولی اینگونه فعالیت‌های میهنی او را ازنوشتن بازنمیداشت ، نمایشنامه‌های اولیه وکتاب«وجودوعدم» او قبول عام وسیعی یافت و باعث ازدیاد شهرت او گشت .

فلسفه سارتر ، تا آنحد که توضیح و تشریح گردیده ، سخت از نفوذ «هایدگر» متاثر است. اما اگزیستانسیالیسم سارتر از آن استادش از جهت وضع یك اخلاق ضد الهی و یك‌نمودشناسی جسمی واصولی از روانکاوی وجودی جدامیشود . و در حالی‌که‌دلهره تجربه اساسی هایدگر راتشکیل میدهد ، دلهره سارتر با آنچه که غثیان ، بیزاری ، امتناع از هستی ،ازدوام، ازتکرار واز ادامه زندگی و همچنین ازتحرك لاینقطع هستی آدمی نامیده میشود مخلوط است. سارتر سعی میکند هرگونه ابهامی در مقایسه هستی شخصی وحیات بطورکلی را ازبین ببرد ولی همچنین‌دریافتن وسیله‌ای برای نجات آزادی وارزش فرد میکوشد .

«کتابخانه فلسفه » اخیرا کتاب تازه‌اوبنام «نقد حکمت دیالکتیك » رانشرداده‌است.



سیمـــون دوبـــووار
(متولد ۱۹۰۸) نویسنده‌رمانها ورسالات اگزیستانسیالیستی و شاگرد ژان‌پل‌سارتر

فوتبال ایران



ما درقسمت اول فوتبال چك‌اسلواکی را بطور خلاصه معرفی کردیم. اکنون‌لازم میدانیم از فوتبال ایران بحث کنیم . خوانندگان ارجمند باید در نظر داشته باشند که منظور از تهیه این مقالات معرفی فوتبال کشورها نیست و بلکه مامیخواهیم مسئله‌فوتبال‌را بررسی کنیم و برای‌پیشرفت فوتبال ایران نتیجه مثبت و مفید بدست آوریم . البته معرفی فوتبال کشور های مختلف هم بموقع صورت خواهدگرفت. اصولا وقتی صحبت از فوتبال‌باشد خود بخود مسائل مختلفی از قبیل تاسیسات ، سیستمها ، مربیان ، داوری، باشگاهها وفدراسیون‌ها به پیش میاید و هم ناگزیریم برای حسن ختام ؛ فوتبال دنیا را از هرجهت مورد گفتگو قرار دهیم .

هنوز کتاب و یا رساله‌ای در دست‌نداریم که تاریخچه فوتبال ایران در آن قید شده باشد . مدارك پراکنده ، عکسهاو نقل وقول پیش‌کسوتان ورزش ما نشان میدهد که سابقه فوتبال در ایران به نیم‌قرن میرسد . در آرم رسمی فدراسیون فوتبال ؛ تاریخ تاسیس ؛ سال ۱۳۰۰شمسی‌قید شده است .

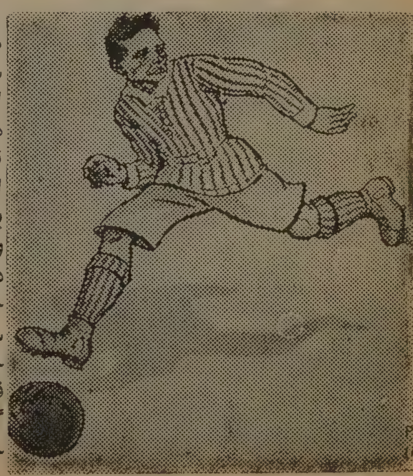
در قدیم فوتبال ایران را بسرپرستی‌چند نفر ، دسته‌های آزاد اداره میکردند. بدین معنی که ده و پانزده نفر دور هم‌جمع میشدند و دستجات آزاد تشکیل میدادند و بین خود بازی میکردند . گاهی یك دسته در یصل فوتبال ؛ ازهمه‌ی تیمها میبرد و سال بعد تیم مزبور منحل‌میگردید . باشگاههائیکه فوتبالیست‌تربیت کنند وجود نداشت و علاقمندان هم درمسابقات بجای بازی دسته‌جمعی ؛ روی افراد قضاوت میکردند .

ما در گذشته فوتبالیستهای بنام‌داشتیم که الان هم اسامی آنان در خاطره ها

محفوظ است . درگذشته مسئله سیستم‌بازی مطرح نبود . تیمها هرطوری که‌میخواستند بازی میکردند . تماسهای خارجی بندرت انجام میگرفت و اغلب تیمهای ما به خارجیان می‌باختند .

و در اواسط جنگ دوم جهانـــی تیم‌های فوتبال انگلیس ، شوروی، لهستان درایران با تیمهای ما بازی میکردند . فوتبالیستهای ما از این بازیها استفــده میبردند . چون ، سازمان منظمی نداشتیم که فوتبال را اداره و هدایت کند ازاین جهت پس از جنگ پیشرفت فوتبال ایران مدتی متوقف ماند .

پس از جنگ انجمن ملی تربیت‌بدنی «گیبل» انگلیسی را بنام مربی فوتبال به ایران ورد . این شخص یکی‌ازمربیان‌کاردان بود . میخواست در ایران سیستم « دابل یو — ام » را تطبیق کند . (در آن زمان سیستم دابل‌یو—ام بهترین سیستم فوتبال دنیا بود) . درنتیجه‌بی‌نظمی سازمان فوتبال و اختلافات‌داخلی و حسادتهای بی‌جا ؛ از وجود گیبل‌استفاده نشد و او بدون اینکه کاری انجام دهد در ایران ماند و بعد بترکیه رفت. (گیبل‌در ترکیه مربی تیم فوتبال بشیکتاش استانبول شد . تیم مزبور در زمان گیبل‌نج‌سال متوالی به قهرمانی فوتبال ترکیه رسید) . پس از گیبل «مایکوفسکی» لهستانی و «ماروش» مجارستانی به کشور ما آمدند و درنتیجه عدم توجه مسئولین‌ورزش راست راست راه رفتند ، حقوق کلان گرفتند و بعد کشور ما را ترک‌گفتند . هنوز هم عده‌ای تصور میکنند این مربیان لایق نبودند و درنتیجه بی‌عرضگی‌وبی‌اطلاعی نتوانسته‌اند بفوتبال‌ایران‌خدمت کنند ؛ درصورتیکه عدم موفقیت نان‌دلائل‌مهمتری داشت . مربیانی که در کشورهای مترقی به نظم خو گرفته بودندنمیتوانستندخود را به بی‌نظمی و بی‌نداری ما تطبیق دهند .



در کشور ما عادت براین است که هر مربی و فرد مطلع خارجی اگر مطابق سلیقه ما حرف نزند و عمل نکند بی‌اطلاع است‌و بدرد نمی‌خورد . دلمان میخواهد هیچ فرد خودی و غریبه از عیب ماصحبت نکند . درمسابقات اخیر؛ تیم استراوا ، از قضاوت داوران ناشی ما بستوه آمده بود .زمین فوتبال امجدیه برای بازی مهم و جدی مساعد نبود . با اینحال ما انتظار داشتیم مهمانان درباره قضاوت داوران حماسه‌سرائی بکنند وزمین ما را بازمینهای سبز و خرم اروپا مقایسه نمایند . ما در چهار مسابقه استراوا بجای اینکه ازاستادان فوتبال بازی یاد بگیریم سعی کردیم کمتر گل بخوریم و بازی وقعی تیم مهمان را خنثی نمایم . درمسابقه استراوا — تیم



این عکس در سال ۱۳۰۱ در زمین فوتبال کالج امریکائی برداشته شده است.
ایستاده : از چپ براست ۱ـ رضا ربیع‌زاده ۲ـ مصطفی معتمدی مهندس معدن ۳ ـ دکتر علی‌امیراصلانی ٤ـ کریم ٥ـ صدری (مرحوم) ٦ـ ناشناس ۷ـ حسن‌سردار (کاپیتن تیم) ۸ـ احمد سردار ۹ـ ناشناس ۱۰ـ عبدالعلی خواجه‌نوری ۱۱ـ ناشناس ۱۲ـ سپهبد مهدی قلی علوی مقدم ۱۳ـ محمد علی شکوه ۱٤ و ۱٥ ناشناس ۱٦ـ محمدعلی‌امیراصلانی.
نشسته . ۱ـ ناشناس ۲ـ علی مفتاح ۳ـ ناشناس ٤ـ سرهنگ مجید غفاری ٥ـ خان سردار ٦ـ حسن سیاسی ۷و۸ ناشناس ۹ـ محمدعلی‌امیرشاهی.

منتخب تهران در دوره دوم از ترس چندگل احتمالی ؛ مشاور فدراسیون فوتبال روش بازی تیم ما را عوض کرد ودرنتیجه‌تیم تهران را به لجن کشیدند و رسوائی ببار آورد .

خودخواهی ، ترس از باخت، پرده‌پوشی حقایق و بی‌اطلاعی مسئولین فوتبال دردهای بی‌درمانی است‌که باید از گردن‌فوتبال ایران برداشته شود . فوتبال ایران فعلا در یك شرائطی بسر میبرد که اگر بهترین مربیان جهان هم در ایران جمع شوند نمیتوانند جزئی ترین کار مثبت‌انجام‌دهند .

فوتبال ایران نسبت به گذشته‌چندان‌ترقی نکرده است . ولی اکنون عده



بیشتری فوتبال بازی میکنند و تماشاچیان هم روز بروز زیادتر میشود . از طرف دیگر چند تیم فوتبال ما ظاهرا متکی به باشگاهها هستند . در چند سال اخیر مربیان ما سیستم‌های دابل‌یو – ام و ٤–٢–٤ را مورد آزمایش قراردادند و فعلا درهمه‌جا بحث از سیستم ٤–٢–٤ می‌باشد . ولی فوتبال ما هنوز دوره مقدماتی را طی میکند و تیمهای ما قادر نیستند از آغاز بازی تا خاتمه آن از یك سیستم تبعیت کنند . درواقع فوتبال ما با کسری زیاد شبیه فوتبال سی‌سال پیش اروپا است . بعبارت دیگر شباهت ما داشتن نیروی فراوان ؛ و نقص ما نداشتن سیستم معین است . جوانان ما در عرض ۹۰ دقیقه‌بازی نیروی زیاد مصرف میکنند ولی بعلت عدم آشنائی بفنون فوتبال نوین ؛ این تلاشها بهدر میرود .

فوتبال یك ورزش دسته‌جمعی است . هماهنگی و همکاری افراد تیم شرط اصلی‌است . ورزشهای دسته جمعی و بخصوص رشته فوتبال نمودار طرز تفکر مردمان هر کشور است . افرادی که در کارهای‌روزانه به همکاری عادت ندارند بالطبع درمیدان‌های ورزش هم همان خاصیت را خواهند داشت .

درنظرمسئولین ورزش چندکشتی‌گیر دارنده مدال طلا ، نقره و برنز بمراتب بیش از چندین تیم فوتبال، بسکتبال ،والیبال ، شنا ، دو و میدانی ارزش دارند .



بادزدگی !
کاریکاتور ازاردشیرمحصص

مسابقات هاستینگز انگلستان و

مسابقات قهرمانی شطرنج شوروی

درابتدای هر سال مسیحی یك دوره‌مسابقه قهرمانی شطرنج با شرکت قهرمانان برجسته‌جهان در هاستینگز انگلستان‌برگذارمیشود ....

در شروع مسابقات سال جاری یك‌بالت فوق‌العاده جالب وابتکاری تحت‌نظر استاد موسیقی و بالت سلطنتی انگلستان‌تحت عنوان «مات» انجام گردید که درآن وزیر سفید بسختی عاشق اسب سیـــاه‌می‌شد !

درمسابقات سال جاری گلی‌گوریچ قهرمان یوگسلاوی با کوتوف‌کاپیتان و قهرمان سابق تیم ملی شطرنج‌شوروی متحداًمقام اول‌ودوم را بدست‌آوردند واسمیسلوف قهرمان اسبق جهان مقام سوم را کسب‌کرد .

گلی‌گوریچ تابحال سه دفعه مقام اول‌و دوبار با فرد دیگری مقام اول را مشترکا کسب کرده است قبل او سولوفلورسه‌بار اول و یك بار مشترکا با فرد دیگری اول شده بود و صاحب رکورد پیروزی درمسابقات‌هاستینگز بشمارمیرفت. بتدریـــج بازی‌های جالب این مسابقه را دراختیارشما میگذاریم .

مسابقات قهرمانی شطرنـــج شوروی ٦٣-١٩٦٢

سی‌امین دوره‌مسابقات قهرمانی‌شطرنج‌شوروی در ایروان انجام گرفت و در فینال مسابقه ۲۰ قهرمان شرکت داشتند .

ویکتور کورچنوی با ١٤ امتیاز از١٩ امتیاز ممکن مقام اول را بدست‌آورد. [١٠ برد ، هشت مساوی و یك باخت]

از اول مسابقه رقابت حادی بین‌گورچنوی و میخائیل تال قهرمان سابق جهان موجود بود .تا بالاخره در دوره‌چهاردهم این دو حریف نیرومند در مقابل هم قرار گرفتند درحالیکه هر دوبا امتیاز مساوی درصدر جدول قـــراز داشتند . در داخل سالن کوچك مسابقه١٥٠٠ تماشاچی وجود داشت و هزاران‌نفر در خارج سالن بازی را بر روی تابلوهای‌دیواری بزرگی مشاهده میکردند .

این بازی فوق‌العاده جالب که ازپیکارهای تاریخی شطرنج است در دوروز انجام گرفت و در هر دو روز عده زیادی‌بی‌صبرانه حرکت بحرکت بازی را تعقیب میکردند ...

این بازی‌بالاخره نتیجه پیکار این دواستاد بزرگ را معلوم کرد و کورچنوی بطور درخشانی حریف قهرمان خود رامغلوب کرد این اثر بدیع که عنوان« بازی

واسیلی اسمیسلوف قهرمان اسبق جهان





عکس بالا : گلی گوریچ
قهرمان اول یوگسلاوی

عکس مقابل : **کوتوف**
کاپیتان وقهرمان سابق
تیم شطرنج شوروی

فناناپذیر » را کسب کرده است در این شماره درج شده است .

میخائیل تال و استاد بزرگ تایمانوف با ۱۳٫۵ امتیاز مشترکا مقام دوم و سوم را بدست آوردند و خولموف با ۱۳ امتیاز چهارم شددرحالیکه بوریس اسپاسکی قهرمان سابق شوروی آمادگی بدنی و روحی لازم برای این مسابقه را نداشت و با یك بازی ملایم با ۱۲٫۵ امتیاز پنجم شد. استادبزرگ اشتین با ۱۱٫۵ امتیاز ششم، آرونین وبانیك با ۱۰٫۵ امتیاز هفتم و هشتم ، کوتس با ۱۰ امتیاز نهم و میکناس با ۹ امتیاز دهم شد ... میکناس در این مسابقه تنها کسی بود که **کورچنوی را شکست داد و** در ضمن تال **را مغلوب کرد ...**

تال که در سال گذشته تحت عمل جراحی کلیه قرار گرفته بود و تحت تاثیر بیماری قدرت خود را از دست داده بودبار دیگر در این مسابقه درخشید و در

حقیقت این پیروزی طلیعه موفقیت‌های درخشانی است که در سال آینده مشاهده خواهیم کرد .
درمسابقات کاندیدای قهرمانی جهان که‌درسال گذشته در کوراسائو انجام گرفت کورچنوی تا نیمه اول مسابقه در صدرجدول قرار داشت .

سی‌امین دوره مسابقات قهرمانی شوروی

پیاده وزیر : دفاع پنونی

سفید : کورچنوی	سیاه : تال
1 - d2 — d4	C — f6
2 - c2 — c4	c7 — c5
3 - d4 - d5	e7 — e6
4 - C — c3	P×P
5 - P×P	d7 — d6
6 - C — f3	. . . .

راه قویتری برای سفید با ادامه‌زیر وجود داشت :

6 e2 — e4, g7 — g6 7 f2 — f4, ...

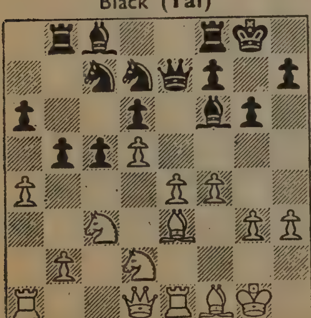
ولی کورچنوی ابتدابسرعت نیروهای‌خود را بسیج میدهد تا بتواند در وسط بازی قدرت بازی خود را بنماید .

6 -	g7 — g6
7 - g2 — g3	F — g7
8 - F — g2	O — O
9 - O — O	C — a6
10 - h2 — h3	C — c7
11 - e2 — e4	C — d7
12 - T — e1	C — e8
13 - F — g5	F — f6

تال در تعویض فیل‌های خانه سیاه پیش‌قدم میشود تا بتواند قدرت کافی بر روی مربع‌های سیاه مرکز پیدا کند ولی با امتناع کورچنوی از این تعویض ــ فیل سیاه در خانه بدی مستقر میشود

14 - F — e3	T — b8
15 - a2 — a4	a7 — a6
16 - F — f1	D — e7
17 - C — d2	C — c7
18 - f2 — f4	b7 — b5

Black (Tal)



White (Korchnoi)

یك حرکت بی‌پروا که برای حریف نتایج قابل ملاحظه‌ای را ببار خواهد آورد .

بهتر بود سیاه باحرکت
18 - . . . . , F — g7
از حرکت نیرومند سفید 19 - e4 — e5 جلوگیری میکرد چه با این حرکت سفید تسلط و ابتکار عمل خوبی در بازی‌پیدا میکند .

19 - e4 — e5!   d6×P
20 - Cd2 — e4!   . . . .

باتهدید 21 d5–d6 بنابراین سیاه مجبور به‌ازدست دادن فیل محافظ قلعه خود می‌باشد .

20 - . . . .   D — d8
21 - C×F +   C×C
22 - d5 — d6   C — e6
23 - P×P   b5 — b4
24 - C — d5   C×C
25 - D×C   . . . .

سفید پیاده‌های مرکزی خوبی‌بوجود آورده و تسلط ثمربخشی برخانه‌های سیاه درجناح شاه دارد ، هرکسی با مشاهده پوزیسیون دراین‌حال متوجه وضع بازنده سیاه میشود ولی تال هنوز کوشش میکند تا شاید بتواند بازی خود را نجات دهد .

25 - . . . .   F — b7
26 - D — d2   D — d7
27 - R — h2   b4 — b3

این پیاده نقش موثری در قسمت‌های آینده بازی خواهد کرد .

28 - Ta — c1   D×a4
29 - F — c4   F — c8
30 - T — f1   T — b4
31 - F×C   F×F
32 - F — h6   T — e8

سیاه امکاناتی را که بدست آورده بود بااین حرکت از دست میدهد وبه‌حریف اجازه میدهد تا در موقعیت های مناسب حرکت d6–d7 راانجام دهد .

33 - D — g5   T — e4
34 - T — f2   f7 — f5

بعد از این حرکت سیاه مجبوربدفاع از فیل خود میشود وبه سفید امکان یك پیروزی نزدیکی را میدهد. ممکن‌است در نظر اول راه زیر برای سیاه رضایت‌بخش بنظر برسد ولی نتیجه بازی عکس آنرا معلوم میکند:

34 - . . . , D — d4? 35 - T — d2, D×e5
36 - d6 — d7! , T — e2+37 - R — g1!, T — e1+
38 - R — f2!, ...

در واریانت بالا ادامه زیر هم برای سیاه بازنده‌است:

37 - . . . . F×d7 38 - D×D, T×D
39 - T×F, ...

35 - D — f6   D — d7
36 - T×c5   T — c4
37 - T×T   F×T
38 - T — d2   F — e6
39 - T — d1   D — a7
40 - T — d2   D — d7

دراین موقع بازی ثبت شد و فردا بازی ادامه پیداکرد.

در روز دوم هم هزاران نفر با کمال اشتیاق وبی‌صبرانه منتظر بازی این دو استاد بزرگ بودند، حق هم با تماشاچیان بود زیرا پایان بازی این دو قهرمان برجسته بسیار زیبا ، پرهیجان و پرشکوه بود.

41 - T — d1   D — a7
42 - T — d4!   D — d7
43 - g3 — g4!   . . . .

کورچنوی راه را صاف میکند تاشاه‌خود را بخانه g5 برساند !

43 - . . . a6 — a5
44 - R — g3 T — b8
45 - R — h4 D — f7
46 - R — g5 P×P
47 - P×P F — d7

در این موقع کورچنوی شدیدادچار کمبود زمان شده بود ولی در چندثانیه‌ای که وقت برای او باقی مانده بود یك‌ترکیب بسیار جالب توجهی را بوجود آورد :

48 - T — c4! a5 — a4
49 - T — c7 a4 — a3
50 - T×F! D×F
51 - e5 — e6 D — a7
52 - D — e5!! . . . .

یك‌حرکت درخشان ، دفاعی در مقابل e7 یا d7 سفید وجود ندارد.

52 - . . . P×P
53 - e6 — e7 R — f7
54 - d6 — d7 . . . .

سیاه تسلیم میشود زیرا :

54 . . . ., D×d7 55 - D — f6 + R — e8
56 - D — f8 + + mate



می‌زدگی !

ماجرای توخاچفسکی



نوشته : ویکتور الکساندروف
ترجمه : دکتر مهدی سمسار

یاگودا از این موضوع اطلاع داشت . خشونت و آشتی ناپذیری یژوف بر همه اعضای کمیته مرکزی حزب بخوبی آشکار بود . یژوف مردی بود تقریبا کوتاه قد که از بیماری سل ،تنگ نفس و آنژین ریوی رنج میبرد وترش رو ، بد طینت و آزارجو بود ، به یاگودا نزدیك شد وگفت :

ـ رفیق ، من میخواهم تنها با شما صحبت کنم .

دو مرداز اتاق خارج شده ببالکن رفتند . در زیر پای آنان مزارع طلائی رنگ که باد ملایم و خشك کریمه بر آنها میوزید گسترده شده بودولی این دو چهره فوق‌العاده عصر استالین ،نه زمزمه خوشه های گندم ، نه آواز بلبل و نه شکوه شیرین سروها را که باوزش باد بلرزش در می‌آمدند، نمی شنیدند .

مذاکره آنها بیش از یکساعت طول کشید و یژوف درباره تمـام جزئیات از مخاطبش توضیح خواست :

ـ تا دوماه دیگر محاکمه زینوویف ،کامنف ، اودوکسیموف باکائی‌یف، مراچکوفسکی و خائنان دیگر آغاز خواهد شد . لیکن ن.ك.و.د هنوز توفیق

نیافته است که مدارك لازم را درباره این خیانت دستجمعی فراهم کند. رفیق یاگودا ، آیا این حقیقت را باید نتیجه خرابکاری دانست یا عدم لیاقت ؟ و در هر دوحال باید دو تصمیم شدید و قطعی اتخاذ کرد.

یاگودا اعتراض کنان گفت : رفیق یژوف ، من اطمینان میدهم که تاپایان هفته تمام مدارك لازم فراهم خواهد شد.

ـ من از این گفته شما اتخاذ سند میکنم ولی یك ایراد دیگر هم‌به کار شما دارم.

ـ چه ایرادی ؟

ـ گزارش ملاقات ومذاکره رادك ـ نیکلائی کجاست ؟

ـ این گزارش به دبیرخانه رفیق استالین تسلیم شده است.

یژوف ابروها را درهم کشید وگفت :

ـ شما مارا آدم‌های بیشعوری تصور کرده‌اید ، رفیق‌یاگودا!آقای بولانوف شما فقط مذاکراتی را که خودش با همراه آلمانی نیکلائی کرده با خود آورده است و آن وقت شما اسم این را گزارش میگذارید ؟ این نکته ابدا برای ما جالب نیست! ما میخواهیم بدانیم‌که بین رادك ونیکلائی چه گذشته است.

ـ ولی رادك شخصا گزارش خود را به رفیق استالین داده‌است ....

ـ و شما هم گمان میکنید که آدم می‌تواند به شخصی مثل رادك اعتماد کند ؟ اگر اشتباه نکرده باشم ، شما به بولانوف دستوری نداده‌اید که مذاکرات رادك نیکلائی را بشنود وکنترل کند ومراقب روابطرادك‌وپیاتاکف، یکی دیگر ازرهبران تروتسکیت که اخیرا برای دو روز ازدانتریك خارج شده بود باشد.

یاگودا بخیال اینکه خود را تبرئه کند گفت : پیاتاکوف به‌درسدرفته و در هتلی که بوسیله دو نفر از ماموران ما تحت مراقبت و کنترل بوده اقامت کرده بود . من این موضوع را تضمین میکنم !

یژوف در حالیکه سرفه های پی‌درپی کلماتش را قطع میکرد گفت :

رفیق یاگودا ـ اگر شما دائما بخواهید همه چیز را تضمین کنید میترسم حتی تضمین حیات خودتان را هم ازدست بدهید! شما درسال ۱۹۲٤ ، گزارش مسخره و مفصلی در باره مذاکرات رادك وپیاتاکوف‌ودر سال ۱۹۲۵ راجع به توخاچفسکی ،پوتناوکورك دادید.

ـ رفیق استالین از من این گزارش ها را خواسته بود ...

ـ ولی او همه مذاکرات را میخواست ، نه تنها مذاکرات سال های ۱۹۲٤ و ۱۹۲۵ را ... به‌بینم !آیا شما رئیس ن.ك.و.د و کمیسر کل سازمان امنیت دولتی هستید یا شریك این توطئه‌چینان ؟ من میتوانم بشما اطمینان دهم و ثابت کنم که پیاتاکوف به‌درسد نرفته بلکه به کپنهاك رفته ودر آن‌جا هم برای ملاقات با تروتسکی هواپیما گرفته ورادك هم درکشتی «وروسکی» با پیاتاکوف صحبت کرده است ... ✶

یاگوداکه سخت متحیر وسراسیمه شده بوده نتوانست جز چند کلمه نامفهوم کلامی بزبان بیاورد و از طرفی یژوف هم به گفته های او توجهی نداشت :

ـ شما فورا به سرویس‌های خود دستور خواهید داد که جزئیات‌این

✶منبع این اطلاعات راسکولینکف است.

توطئه ها را روشن کنند و به آنها اعلام خطر خواهید کرد که اگردربدست آوردن جزئیات اطلاعات مربوط به این توطئه‌ها کوتاهی کنند جانشان در معرض خطر قرار خواهد گرفت ✶ امیدوارم‌که منظور مرا خوب فهمیده باشید ؟ من به شما اعلام میکنم که اگر این کار خوب پیشرفت نکند قبل‌از همه جان خود شما در خطر خواهد بود !رفیق استالین شخصااین کلمات را ادا کرد و من دراینجا فقط گفته‌های او را تکرار میکنم . این افـراد جنایتکارند وما این نکته را خوب میدانیم . باید بهر ترتیب هست از آن‌ها در باره جنایاتشان اعتراف گرفت . و مسئولیت این کار بعهده شماست .

یاگودا با وحشت ، خطری راکه به او نزدیك میشد حس کرد. قیافه شوم یژوف پراز چین شده بود و در زیر چشمانش برآمدگی های بنفش‌رنگ‌و ناسالمی دیده میشد. درمقابل این شبح ترسناك،رئیس پلیس مخفی ویاگودای وحشت انگیز از ترس بلرزه افتاده بود .

حس میکرد که پای جان خودش در میان است و در سیاهچالـی افتاده که پایان آن نامعلوم است . با صدائی که علائم تسلیم در آن هویدا بود گفت :

ـ رفیق یژوف ، من برای اثبات درستی اعتمادی که حزب‌و رفیق استالین بمن دارند از هیچگونه کوششی فروگزار نخواهم کرد .

یژوف چند قرص و بسته داروئی را که همیشه با خود داشت بلعیدو پاسخ داد :

ـ خواهیم دید ! و فعلا باید کار را شروع کرد رفیق یاگودا .ما دقیقا میدانیم که رادك درمذاکرات خود باکلنل نیکلائی ازچیزهائی صحبت کرده که در گزارش‌خود از آن ها ذکری بمیان نیاورده است و شماهم لابد خوب میدانید که وقتی دو مرد از نوع نیکلائی ورادك با هم ملاقات میکنند در درجه اول مطالبی را مطرح میسازند که بیشتر مورد توجه خودشان است. رادك فوق‌العاده باهوش و فهمیده است و نمیتوان قبول کرد که او چنین موقعیتی را ازدست خواهدداد ! مسلم‌است‌که اوباکلنل نیکلائی امکـان موفقیت توطئه‌ای را که از طرف هیتلر و تروتسکیت‌ها ترتیب داده شود بررسی کرده است ... متوجه میشوید ، **باید** اوچنین مذاکره‌ای رابانیکلائی کرده باشد . شما برای اثبات وفاداری و علاقه خود برفیق استالین کاری جز این ندارید که دلائل وجود این توطئه‌ها را پیداکنید✶✶

یاگودا با صدائی بم پاسخ داد : من تمام کوشش خود را بکار خواهم برد .

✶ استالین درسال ۱۹۵۳ ضمن ماجرای پزشکان عین همیـن جملات را به ایگناتف رئیس ام.و.د گفت و خروشچف آن را در گزارش سری خود به کنگره حزب کمونیست ذکر کرده‌است .

✶✶ راسکولینکف .

تاریخ نیم قرن بخاك سپرده میشود

مراسم تشییع جنازه ژرژ پنجم ، عجیب و باشکوه بود ! اعضای خاندان سلطنتی انگلستان ، پادشاهان ممالك شمال اروپا ،سلاطین ایتالیا ، یونان ،بلژیك ، ملکه ها و شاهدخت ها نمایندگان سلطنت های منقرض شده و پادشاهان مخلوع ، فرستادگان حکومت های جمهوری جهان ، لردها ،دریا- سالاران و ژنرال های‌ارتش و مقامات رسمی ایتالیای فاشیست ، دموکرات‌های ایالات متحد امریکا و نمایندگان حکومت نازی و درمیان این گروه مارشال توخاچفسکی از اتحاد جماهیر شوروی ، عناصر و اعضای تشکیل دهنده این تشییع جنازه عجیب بودند .

تمام این گروه با قدمهای آهسته بدنبال جنازه‌ای که بر روی توپ قرارداده شده بود در حرکت بودند و معذلك این نکته آشکار بود که بعضی از این مشایعین فقط منتظر لحظه مناسبی هستند که بروی دیگری بپرند واو را در چنگال خود خفه کنند . چون هرکدام از این شخصیت‌ها میدانستندکه شبح جنگ‌دوم جهانی دنیا را تهدید میکند و اگر دامنه خیال وسعت‌میگرفت، حتی ناله های میلیونها انسان در حال نزع نیز از ورای صدای طبل ها و شیپورها بگوش میرسید . دراین میان تنها یك سؤال هنوز بی جواب مانده بود : در مصاف آینده ، چه کسانی باهم متحد و چه کسانی دشمن خواهند بود .

توخاچفسکی با قیافه‌ای گرفته ، در کنار ژنرال «ویتوت پوتنا» یکی از برجسته‌ترین فرماندهان ارتش سرخ که در آن زمان وابسته نظامی شوروی در لندن بود ، گام بر میداشت . پیمودن مسیر مسکو ـ لندن هنوز نتوانسته بود ناراحتی روحی او را که در زمان ترك مسکو بآن دچار شده بود ، از میان بردارد . توخاچفسکی از آلمان عبور و بمناسبت مقام ودرجه‌ای که داشت ناگزیر با رهبران ارتش آلمان ون‌بلومبرگ‌وون‌فریچ ملاقات کرده بود. استقبال آن ها از توخاچفسکی تقریبا سرد و مذاکرات در اطراف‌مطالب بی اهمیت بود . توخاچفسکی دراین مورد که هردو فرمانده آلمانـی از احساسات او در قبال رایش سوم آگاهی کامل دارند نمی توانست تردید داشته باشد .

از طرف دیگر دورنمای آلمان نازی او را ناراحت و اندیشناك‌کرده بود . آنچه از بدو رود به آلمان دیده بود با همه آنکه فقط جزء کوچکی بیش نبود تاییدی بود برگزارش‌های ژنرال کورك وابسته نظامی اتحـاد شوروی در برلن ، که در عین حال نگرانیهای خود او را نیز موجه جلوه‌گر میساخت. بطورکلی ، آلمان هیتلری به‌یك زرادخانه عظیم تغییر شکل داده ومانور های بزرگی که تشکیل میشد مقدمه‌ای بود از آنچه برای آینـده پیش بینی میشد .

کورك گفته بود: اولین طعمه آنها اتریش خواهدبود واگر دول دیگر جهان عکس‌العملی نشان ندهند نوبت به چکوسلواکی و بعد به لهستان و پس از آن به کشورهای بالکان و دیگران خواهد رسید .

«و دیگران ... و دیگران ... » هنگامی که مارشال توخاچفسکی در چند قدمی ریبن‌تروپ درپشت جنازه ژرژ پنجم حرکت میکرد این چند کلمه همراه با موزیك مارش عزا در گوشش صدا میکرد . توخاچفسکی بـــا

بیحوصلگی در انتظار پایان تشریفات بود . میخواست تاوقت نگذشته بارهبران نظامی بریتانیا ملاقات کند وآنها را متوجه وخامت اوضاع و حساسیت موقع و عظمت خطری که همه را تهدید میکرد بنماید !

خوب میدانست که کار آسانی در پیش نخواهد داشت .افکارعمومی هنوز از ضربات بحران سهمگین‌اقتصادی رنج میبرد و خسته بود .درروزنامه‌ها از ورود او بلندن خیلی کم بحث شده بود و فقط روزنامه‌های طرفدارآلمان بودند که ورود او را وسیله‌ای برای حملات شدید به شوروی قرار داده‌بودند. لیکن برای او این حملات اهمیتی نداشت ،او تمام کوشش خود را بکار میبرد که رهبران نظامی بریتانیا را به شکستن و ذوب کردن یخی که دو کشور را از هم جدا میساخت متقاعد سازد .

دراین احتیاجی نیست که ما مذاکرات توخاچفسکی را با انگلیس ها مستقیما نقل کنیم چون دولت انگلیس در یادداشتی که برای دولت فرانسه در آن تاریخ بپاریس فرستاده است خود نکات اساسی این مذاکرات را بدین شرح ذکر کرده است :

الف ــ تاکید رسمی توخاچفسکی دائر براینکه اتحاد جماهیرشوروی آماده است که هرگاه دولت چکوسلواکی با رایش سوم وارد جنگ شود بدون توجه به علت این جنگ ، به تعهدات خود درقبال چکوسلواکی براساس مقاوله نامه دو کشور فورا عمل کند . و چنانچه دولت چکوسلواکی درصورت احساس خطر از جانب آلمان ، بیك جنگ پیش گیری علیه این دولت دست بزند از کمك اتحاد جماهیر شوروی کاملا برخوردار خواهد بود .

ب ــ توضیحات کامل و جامع در باره نیروهای مسلحی که اتحاد جماهیر شوروی میتواند در آغاز جنگ وارد میدان کند و زمان لازم برای بسیج کلیه قوای شوروی .

ج ــ خطوط عمومی و اساسی نقشه سوق‌الجیشی شورایعالی جنگ اتحاد جماهیر شوروی باتوجه به تغییرات و احتمالات آینده و از جمله شرکت لهستان در جنگ‌علیه رایش سوم .

د ــ توضیحات کلی در باره قدرت و ظرفیت صنایع سنگین اتحاد جماهیر شوروی و حداکثر تولید ماهانه هواپیما ،تانك وتوپ در صورت وقوع یك جنگ طویل‌المدت.

هـ ــ نقشه جزء بجزء وکامل یك « لشکر کشی هوائی » به منظور کمك به چکوسلواکی ، در مواردی که هواپیماهای انگلیسی و فرانسوی قادر به کمك فوری نیستند .

ز ــ نقشه « پیاده کردن‌قوای‌شوروی از طریق هوا »در چکوسلواکی وپروس شرقی برای‌کمك به عبور قوای ارتش سرخ‌بسوی لتونی ولیتوانی در صورت مخالفت دو دولت اخیربا عبور این قوا.

ح ــ خطوط کلی واساسی یك قرارداد کمك متقابل که جانشین طرح «پیمان شرقی»بارتو خواهدشد.

این بود تمام آنچه که مارشال روس می‌توانست پیشنهاد کند و در حقیقت از آن بیشتر هم نمی‌توانست .

مخاطبان مارشال ، سخنان و پیشنهادهای او را با «توجه خاص» «دقت » و بخاطر« رعایت تشریفات » گوش کردند . چگونه ممکن بود که این نظامیان خونسرد بتوانند خطری راکه توخاچفسکی با بیان این پیشنهادها

مخصوصا پس از اعلام خطری که وروشیلف واستالین به او کرده بودند ، بجان میخرید، حدس بزنند وپیش‌بینی‌کنند ؟ ممکن بود بعضی ازآن ها آنرا یك تاکتیك سیاسی ونظامی روسیه تلقی کنند و بعضی دیگر درصمیمیت مارل تردید نمایند و گروهـی نیزبخود بگویند : او هم چیزی بیشتر از همکاران خود ندارد .

لیکن هیچکس نبود که اهمیت این مذاکرات را درك کند و ارزش امکاناتی را که این مرد نه‌تنها برای انگلیس ها و روس‌ها ،بلکه برای همـه جهانیان بوجود میآورد ، نیك دریابد .

توخاچفسکی قبل از ترك‌لندن * بـه میزبانـان خـود اظهـار

* در مدت اقامت توخاچفسکی در لندن دوروس سفید کوشش‌کردند تا بااو تماس بگیرند در محافل مهاجران روسی گفته میشد که یکی از این‌دو نفر از همرزمان قدیمی توخاچفسکی در جنگ بین‌الملل اول بوده است .



ایروینگ پن

هنرمندی که با دوربین عکاسی نقاشی میکند

نویسنده : آلن هروه

«پن» میگوید : « هیچ آرزوئی ندارم جز اینکه عکس خوب بردارم » . در سال ۱۹۵۸ ، در طی یك کنگره بین‌المللی عکاسی که در نیویورك برگزار شد ۲۴۳ منقد ، استاد ، ناشر ، مدیر هنری وعکاس درموردتهیه یك فهرست ده نفری ازاسامی بهترین عکاسان جهان توافق کردند . «پن» یکی از این ده نفر بود و« ریچارد آورون » یکی از مشهور ترین این بر گزیدگان با حقشناسی میگفت : « همه چیز خود را مدیون پن هستم . »

این «ایروینگ پن » که در سال ۱۹۱۷ در آمریکا بدنیا آمده کیست ؟ عجیب اینجاست‌او که عکاس مشاهیری‌چون‌مالرو، کوکتو ، رستان ، پیکاسو ، سوفیالورن ، موریاك ، مارلن دیتریش ، پل کلودل و سلطان مراکش و ... است از خود هیچ عکسی ندارد . عکاسان آدم های عجیبی هستند که از برداشتن عکس از خودشان

بیزارند و آن ها را باید از خلال آثارشان شناخت . برای شناختن «پن» هم بایددست بدامان تنها اثر او که ارزش فراوان‌دارد شد . اوچندی‌پیش بر گزیده‌ئی ازکارهای عکاسیش را تحت عنوان « لحظه‌ها » منتشر ساخت .

«پن » چهل و پنجسال دارد و پدر خانواده خوشبختی است . او با « لیزا۔ فونساگریو » مانکن زیبا ومشهور سوئدی ازدواج کرده است و اکنون‌درنیویورك زندگی میکند . ولـی همه گوشه و کنار جهان را برای تهیه عکس زیرپا میگذارد و میتوان او را همراه دستیارش در نیس، رم ، لندن ، استکهلم و پاریس دید و این مسافرت ها غالبا در ماه ژوئیه انجام‌میشود. بمشتریهای خود میگوید : « من عکـاس حرفه‌ئی هستم . زیرا این بهترین وسیلـه برای پیدا کردن پولیست که برای تهیه وسایل زندگی زن و فرزندانم بآن احتیاج دارم . » و این فقط گوشه‌ئی از حقیقت است.سن، شغل ودستگاههای‌عکاسیش هیچ کدام‌بر شخصیت واقعی‌او سایه‌نمیفکنند . فکر میکند ، میخندد ، خاموش میماند و در اضطراب فرو میرود و آنقدر دلچسب و ناگهانی میخندد که گوئی جامی از شیشه ناگاه درهم شکسته است .

او عکاس زیبائیهاست و میگویـد : « دوست ندارم ناپاکیها را بنمایانم .فقر و اندوه قلبم را می‌شکنند . »

پن در دهسالگی : او بهیچوجه آرزو ندارد عکاس شود . یك پسر بچه معمولی امریکائیست ، شبیه بحالای پسر خودش « تام » واز یك خانواده متوســط در « پلنفیلد ــ نیوجرسی » بدنیا آمده‌است.

پن در بیست سالگی : تحصیلاتش را در مدرسه هنری موزه فیلادلفیا تمام کرده و تحت تعلیم «آلکسی‌برودویچ » در مورد آگهی‌های تبلیغاتی و مدیریت هنری‌مطالعه نموده است . چهار سال بعد مدیر هنری یکی از بزرگترین مغازه های نیویورك میشود . کار پردرآمدیست . ولی ناگهـان آن را ترك میکند . اندکی پول همراه بر میدارد و بمکزیك میرود و یکه وتنها در صحرای آتشفشانی « پدرگال » قدم می گذارد . این سئوال را برای خود مطرح کرده است : « آیا لیاقت آن را دارم‌که نقاش برجسته‌ئی شوم ؟» طی دوازده ماه، ده تابلو نقاشی میکند ، همین و بس ... جواب خود را یافته است : «نقاش متوسطی بیش نیستم .» .باز میگردد و تابلوهایش را در آبجوش میشوید و از آن پس هرگز دست بقلم مو نمیبرد . و میگوید : « حالا آزاد هستم که کفاش بشوم یا عکاس و عکاسی را انتخاب میکنم چون ده سال در فکر آن بوده‌ام .»

«تنها حالت گوش نشانـی از طنازیست ، من نخواسته‌ام سوفیالورن را در لحظه‌ای جلوه گر سازم . بلکه آنچه دراو پایدارترست مورد نظر من بوده است . ابتدا میخواستم این عکس را رنگی بر دارم ولی بعدا منصرف شدم . این چهره عجیبی بود که در مقابل دوربین جان میگرفت . »



در همین حال شغلی میبابد و دستیار مدیر هنری مجله « وگ» میشود . وظیفه او اینستکه طرحهائی برای روی جلدمجله بیندیشد . و چون عکاسان طرحهایش را نمی پسندنددوربین بدست میگیرد ومشغول کار میشود . دومین تابلوی عکاسیش صحنه نمایش یك کیسه بزرگ چرمی برنگ بـژ یك شال ، یك جفت دستکش بهمان رنگ بژ ، چند لیمو و پرتقال و یك تکه یاقوت زردست . این تابلو مورد قبول واقع میشود و روی جلد شماره اول اکتبر ۱۹٤۳ مجله «وگ» را زینت می بخشد .

پن درسی سالگی : او عکاس مد وطبیعت بیجانست. یك استودیوی مخصوص میگشاید وبه مشتریهایش میگوید : «عکس برداشتن از یك شکلات هم هنرست . »و مشتریها بدو روی میآورند . بدنیای تبلیغ قدم مـی گذارد و قوانین سخت آن را میپذیرد وخودقانونگزارمیشود و از جمله میگوید: «بنا بر یك سنت جاری عکسی کاملست که ما در جوانی را باکودکش بهمراه یك گربه کوچولو ، یك دسته گل سرخ و یك قالی ضخیم نشان دهد . هیچ چیز بدست تصادف سپرده نمیشود و این براستی کسالت آورست . بعقیده من برای بدست آوردن همین نتیجه از یك تکه سیب هم میشود عکس برداشت . » قید و بندهای تجاری راهش راسد میکنند ولی او سماجت می ورزد و میگوید : «تهیه یك عکس تبلیغاتی باندازه پروازدر آوردن یك هواپیما مشکل است . بعلاوه مسئله هزاران دلار پولیکه صرف شده در میان است . من هنگامیکه از زنی زیبا عکس بر میدارم مطمئنم که خوشایند شماست . ولی در مورد یك یخچال هرگز چنین اطمینانی ندارم . »

موفقیت بدو روی میآورد و بعنـوان مشاور تهیه فیلمهای تبلیغاتی تلویزیـون پذیرفته میشود . حالا مردیست که هزاران دلار می ارزد و این در اجتماع امریکا بیش از شهرت هنری ارزش دارد . در سال ۱۹٦۰ نمایشگاهی در نیویورك ترتیـب میدهد و هریك از عکسهایش را بصد و بیست و پنجهزار فرانك میفروشد : بآنچه آرزو داشت دست یافته است . میگوید : « باید از یك چوب پنبه هم عکس بر داشت . چون چوب پنبه قابلی ندارد و توجه کسی را بخود جلب نمیکند .عکاسی که میخواهد شایسته این نام باشد باید یك چوب پنبه را بهر نحو جذاب و دل انگیز مجسم نماید . »

خود او سوژه اش را هرچه باشد چوب پنبه ئی بحساب میآورد و بعد بر گرد آن هرچه میخواهد میسازد . مشتری وارد استودیو میشود : « روز بخیر آقا ... »و چه وزیر باشد و چه هنرپیشه کمدی بـه گفتگوئی معمولی با « پن » مشغول میشود.

« او از ترس خشك شده بود، چون هرگز دوربین ندیده بود و با اینهمه بحکم غریزه مثل یك مانکن پاریسی «ژست » گرفت . این عکس یادگاریست از اقامت اجباری « پن » در سال ۱۹٤۸ در منطقه کوهستانی « کوزکو»







« این دخترك کوچولو راهنگامی که در خدمت ارتش بودم دیدم . بعداز جنگ دوباره بفلورانس آمدم و این عکس یادگاری را تهیه کردم . قصد چاپ آن را نداشتم . ولی هیچیك‌از تصاویری که از کودکان برداشته‌ام چون این یك مقبول نیفتاده است .»



استراوینسکی

عکاس پشت دستگاهش قرار میگیرد و دقیقه‌ئی یك عکس بر میدارد . سوژه هم بدون تردید نظری دارد و میخواهد آن را بعکاس بقبولاند . « مارلن دیتریش » آئینه‌ئی میخواهد تا خود را در آن بنگرد و «پیکاسو» در عدسی دوربین بسر و وضع خود نگاه میکند . « پن » در باره او میگوید : « مردی بود که میخواست عکسی از خود ش‌بر دارد . سگها وبچه‌ها درمیان‌اطاق‌میدویدند و فریاد میکشیدند. باو پیشنهاد کردم کلاهی بر سر بگذارد . لحظه‌ئی بعد باطاق بازگشت ، در حالی‌که نیمه پائین چهره‌اش را با شال گاوبازان پوشانده بود و در مرکز عکس چیزی جز يك چشم گرد وجود نداشت . » و بعد بدون خودستائی میفزاید : « این یکی‌از بهترین عکسهائی است که از پیکاسو تهیه شده است . »

بهر تقدیر اولین قرقره فیلم تمام‌میشود و بدنبال آن دومی هم بپایان میرسد و «پن» سومین حلقه را میگذارد و میگوید: «حالا بیشتر دقت کنید » . بیست و پنج دقیقه از شروع کار میگذرد . پن میکوشد تاراهی بسوی جنبه های مستور چهره سوژه خود بگشاید و اگر موفق شود کار پایان یافته است .

هرگز نمیتوان تصویر دومینی از يك چهره ساخت «پن » میگوید : « این‌همان قدر مشکل است که بخواهیم بار دیگر دلباخته زنیکه‌قبلا دوست داشته‌ایم بشویم..» «پن» مثل يك جراح روی صورت‌سوژه‌اش کار میکند و میگوید : « میکوشم تاآنچه را که او میخواهد پنهان سازد آشکار نمایم و در عین حال بدو یاری میکنم تا نقطه حساسی را بپوشاند . بعضی عکسها آنقدر گویا هستند و چنان راز گشایند که دوستان صاحب عکس از من میخواهندآن را فقط بعداز مرگ او منتشر نمایم ونمونه اینها کریستیان دیورست .»و بدنبال پایان چهارمین حلقه فیلم «پن» ناگهان متوجه خستگی سوژه میشود و بخود میگوید : « باخستگی حقیقت هم آشکار میشود و چهره‌سوژه‌آن چنان که هست و نه آنچنان که میخواست میگردد . » پن میگوید : « من در چهره سوژه‌هایم بدنبال جنبه‌های همیشگی و پایدار هستم ، نه آنچه تصادفا بدست میآید . اگر موضوع يك شخصیت اجتماعی یا يك هنرمند در میان باشد می کوشم تا شخصیت او را افزونتر سازم و اگر مرد یا زنی گمنام باشد بدنبال يك جنبه ناشناخته و بهترین آن ها بکاوش می پردازم .»

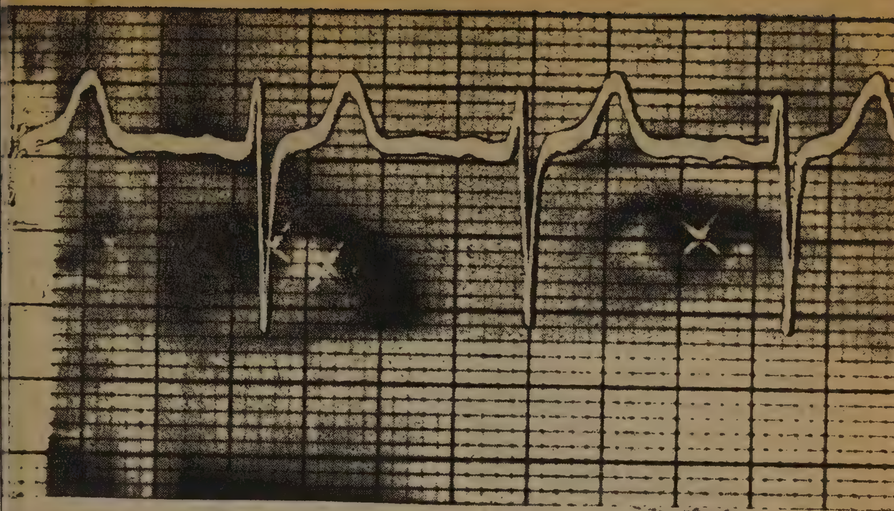
سرانجام‌کارپایان میرسد : «متشکرم». پن کراواتش را مرتب میکند و آستینهارا پائین میکشد، شیطان بجلدخودفرو میرود و مشتری گیج و مغرور از استودیوبیرون میآید و شاید زمانیکه نتیجه این همه‌تلاش را ببیند سخت خشمگین شود . چون غالبا دوربین «پن » چیزهائی را عیان‌میسازد که هیچ آئینه‌ئی قادر بدیدن آن هانیست. عکسهای‌او سالیان‌بعد گویای‌زندگی‌دوران ما، مردانش،هوسهایش،محصولات‌تجارتیش اشیاء تجملی و زنان زیبایش خواهند بو دوشاید هم فرزندان ما بدیدن آن ها بگویند : « چه دوران خوشی داشته‌اند!»

آیا میدانید که ...

.... روی زمین ۴۵۰ نوع گیاه سمی میروید ؟

.... در پاریس شش هزار فال‌گیر و طالع‌بین ورمال زندگی میکنند و هرروز طالع ۵۰ هزار نفر را می‌بینند و سرنوشت آنها را پیش گوئی میکنند وهرسال پانصد میلیون فرانك جدید از مشتریان خوش باور خود می‌گیرند ؟

.... از روز مرگ ناپلئون تا امروز در حدود ده هزار کتاب یعنی بطـور متوسط در هر ۱۲۰ ساعت يك کتاب درباره او نوشته شده‌است ؟



جرّاحی قلب باز و تحوّل حیرت انگیز آن

نویسنده: دکتر محمد حاتمی‌زاده

جراح قلب وریه از دانشکده طب هانمن فیلادلفیا ودانشگاه اموری آتلانتا.

دستگاه کنترل ضربان قلب و تجدید ضربان در صورت از کار افتادن قلب باتری و سیم مخصوص برای کار گذاشتن در جدار شکم وسیم کشی به عضله قلب برای‌ایجاد ضربان (بخصوص در بیماری استوکس آدامس)
Stox Adams

نخستین بار در حدود ۱۴ سال پیش دکتر بیلی در بیمارستان دانشکده طب هانمن در فیلادلفیا موفق شد که با وارد کردن یك انگشت در دهلیز چپ قلب

سوراخ دریچه میترال را دربیماری که مبتلا بتنگی دریچه مزبور بود عمل قلب بسته را شروع کند او این عمل را چندین بار پیش از آن روی بیمارانی انجام داده ولی هر بار منجر بتلفشدن بیمار شده‌بود. شایع است که عمل موفقیت‌آمیز او در همان روزی انجام شد که دو مریض دیگر او در دو بیمارستان مختلف در حین عمل فوت کرده بودند و دکتر بیلی بسرعت خود را به‌بیمارستان هانمن رسانید که بتواند قبل از وقوع خطر مرگ بیماران مذکور در آن بیمارستان بعمل سوم مبادرت کند چه بیم آن‌میرفت که‌اولیای بیمارستان پس از شنیدن این خبر از عمل او جلوگیری کنند. این بیمار که از عمل جان سالم بدر برده بود موضوع کنفرانسی شد که پنج روز بعد از آن‌در شهر کلیولند انجام میگرفت و جراح مزبور بیمار خود را با هواپیما بکنفرانس برد. شجاعت این جراح در پی‌گیری عقیده‌ای که داشت سبب شد که سایر جراحان جرات عمل روی قلب را پیدا کنند از آن تاریخ روزبروز وسعت اعمالی که میتوان روی قلب انجام داد بیشتر شده و بسیاری از نکات تاریك در شناختن فیزیولژی قلب روشن گشته است.

در جراحی قلب بسته که در جریان خون و ضربـان قلب تغییرات عمده‌ای نمی‌شود دایره عملیات ممکنه بسیار محدود است و بجرات میتوان گفت که هیچ گاه نتیجه آن صددرصد و قطعی نخواهد بود مگر اعمالی که در روی شرائین بزرگی که با قلب ارتباط دارند مانند ارتباط غیر عادی میان شریان ریوی و آئورت یا تنگی محسوسی در قسمتی از شریان آئورت.

برای اینکه دایره عملیات روی قلب را توسعه بدهند لازم بود که برای مدتی عمل ضربان قلب و جریان خون را متوقف کرد و این کار در ابتدا میسر نبود زیرا عضله قلب هم مانند سایر قسمتهای بدن احتیاج‌دائـم بـاکسیژن دارد و توقف جریان خون برای مدت کوتاهی سبب اختلالات عمیقی میشود که غالبا بمرگ منجر میگردد (سه عضو مغز قلب و کبد توانائی بسیار محدودی از ایـن لحاظ دارند.)

مدتهاست معلوم شده که سردکردن هر عضوی از احتیاج سلولهای‌آن باکسیژن و همچنین فعالیت حیاتی آن میکاهد ولی اگر سرما بسیار شدید و یا مدت سرد ماندن آن عضو طولانی باشد گرم کردن مجدد عضو نمیتواند آنرا بفعالیت حیاتی باز گرداند و بیمار فوت میکند روی اصل بالا سعی شد که عملیات جراحی را که احتیاج بمدت زیادی ندارد با سرد کردن بدن انجام دهند (چنانکه در ایران هم بعضی از اعمال کوچك قلبی بوسیله سرد کردن بیمار توسط جراحان قلب با موفقیت انجام گرفته است)

ولی با آنکه از شروع بدین‌گونه جراحی‌ها مدتی میگذرد و هر روز نکات تازه‌ای از فیزیولژی‌عضو زنده وعکس‌العمل آن در مقابل سرما کشف میشود هنوز نکات مبهم فراوانی وجود دارد و مرگ و میر در اثر این گونه جراحی‌ها بطوری است که در آمریکا کمتر کسی بدینگونه تحت عمل قرار میگیرد ولی از سردکردن بدن بیمار بعنوان کمك هنگام جراحی قلب باز بطریقه نوینی استفاده میشود وآن سرد کردن خون بیمار در خارج از بدن او است که بآسانی میتوان بیمار را سرد ویا گرم نمود و حرارت بیمار را بدلخواه بهر درجه‌ای که لازم باشد تغییر داد در صورتیکه سرد کردن در وان پر از یخ یا بوسیله کیسه‌های پر از یخ فقط دربچه های کوچك امکان پذیر است ودر اشخاصی که وزن زیادی داشته‌باشند این کار بسیار مشکل و غالبا غیر قابل کنترل است و از این گذشته هیچ‌گاه ممکن نیست درجه حرارت بدن بیمار را باندازه دلخواه و بسرعت تغییر داد.

تقریبا از ۵ سال پیش جراحی قلب باز در آمریکا شروع شد. جراحی قلب باز عبارت است از استفاده از ماشین قلب و ریه مصنوعی (تلمبه آکسیژنیتور). در اینگونه جراحی قلب را برای مدت دلخواه (مثلا ده دقیقه تا دو ساعت و یا بیشتر) از خون خالی کرده و در صورت لزوم

از حرارت باز میدارند . در این مدت‌تنفس نیز قطع خواهد شد و عمل گردش خون و تنفس بماشین واگذار میشود. برای اینکار خون وریدی را از دهلیز راست و یا از وریدهای بزرگ اجوف فوقانی و اجوف تحتانی گرفته و بتوسط لوله‌ای بمخزنی میریزند. از مخزن مزبور خون بمحفظه‌ای که کار ریه را میکند وارد شده ودر آنجا تبدیل بخون شریانی میشود (یعنی اکسیژن گرفته و گاز کربنیك پس میدهد) خون شریانی مزبور توسط تلمبه‌ای که جای قلب را میگیرد بطرف بدن بیمار رانده میشود که معمولا بشریان رانی و گاهی بخود آئورت میریزد خون قبل از آنکه ببدن بیمار وارد شود از دو محفظه دیگر عبور میکند که اولی مخصوص تغییر حرارت آنست و دومی برای نگهداشتن حبابهای هوائی است که ممکن است در خون وجود داشته باشد. در تمام مدت عمل جراحی کنترل دو چیز ضروری است یکی فشار خون در داخل شریانهای بدن بیمار و دیگری دانستن منحنی امواج الکتریکی قلب است بعضی‌ها دانستن فشار داخل ورید بدن بیمار و حتی منحنی الکتریکی امواج مغز او را نیز ضروری میدانند کلیه این کنترلها توسط دستگاه چندین کانالی الکترونی انجام میشود که بطور خود کار و دائمی منحنی فشارها و امواج قلب و در صورت لزوم امواج الکتریکی مغز را روی صفحه‌ای شبیه بصفحه تلویزیون رسم میکند البته دستگاههای ساده دیگری نیز در هنگام عمل ممکن است ضروری باشد که یکی جهت ایجاد ضربان قلب بطور مصنوعی (کاردیاك پیس‌میکر) و دیگری برای تحریك یا شوك در قلب پس از عمل (دفیبریلاتور) از آن استفاده میشود و نیز دستگاه‌های ساده دیگری مانند گرم‌و یا سرد کننده خودکار تشك تخت بیمار ویا ثابت نگهداشتن فشار منفی داخل سینه و دستگاه نبض‌دهنده مصنوعی و غیره که بعد از عمل مورد احتیاج است.

قبل‌ازآنکه کار قلب را به ماشین‌قلب مصنوعی واگذاریم باید ماشین مزبور را با خونی که اختلافی از نقطه‌نظر گروه خونی با بیمار نداشته باشد پرکنیم و این موضوع مستلزم آنست که چندین شیشه خون تازه که بیش از بیست و چهار ساعت از گرفتن آن از اشخاص نگذشته باشد در دسترس باشد مقدار خون لازم بستگی به وزن مریض و نوع ماشین قلب و ریه مصنوعی دارد در ماشینهائی که من با آن کار کرده‌ام برای اطفال کوچك به ۲٫۵ لیتر (۵ شیشه) و اشخاص بالغ به ۳٫۵ لیتر (۷ شیشه) خون احتیاج است البته بغیر از خونی که در ابتدا برای پرکردن ماشین از آن استفاده میشود ، چندین شیشه‌خون دیگر نیز مورد لزوم است (از صفر تا ده شیشه یا بیشتر) باآنکه چندین سال پیش از شروع جراحی قلب باز درآمریکا نخستین ماشین قلب و ریه توسط دکتر گیبون پروفسور جراحی دانشکده طب جفرسون در فیلادلفیا ساخته شده بود ولی مدتها کسی جرات استفاده ازآن را روی بیمار نیافت گو آنکه ماشین قلب وریه‌ای که توسط جراح مزبور عرضه شد دارای نواقصی بود ولی هنوز هم در برخی از بیمارستانهای آمریکا از همان دستگاه با تغییراتی استفاده میکنند .

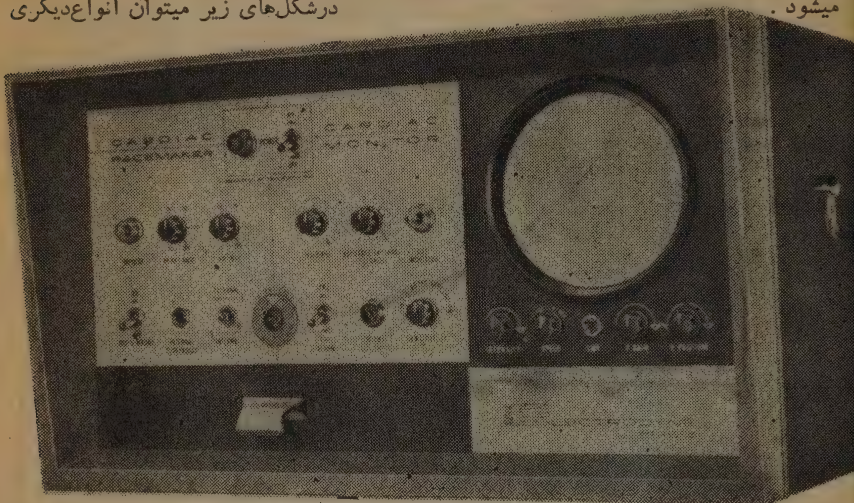
اکنون برای ساختن پمپ و یـــا اکسیژنیتور در مراکز مختلف جـراحی قلب در آمریکا از اصول متفاوتی پیروی میکنند مثـــلا پمپ انواع رولر ـ هیدرولیك ـ نوماتیك و غیره موجود است و برای آکسیژنیتور انواع صفحات چرخنده (روتیتینگ‌دیسك) حبابی (بابل) تور عمودی (ورتیکال اسکرین)صفحات نفوذکننده (دیفوژن) و غیره موجوداست که هرکدام برای خود مزایائی داردبنظر من پمپ غیرخودکار رولر وآکسیژنیتوری که صفحات چرخنده داشته باشد بر همه مزیت دارد .

پمپ مزبور عبارت است از یك‌پروانه دوتیغه‌ای که بدور خود میچرخد و در انتهای هرکدام از این تیغه‌ها استوانه‌کوتاه و قطوری قرار دارد که آن نیز بنوبه‌خود میتواند روی محوری بچرخد گردش تیغه های مزبور را بمیل خود میتوان تند ویا

کند کرد استوانه‌ها بنوبت از روی لوله‌ای که پر از خون است گردش‌کرده و فشار میآورد و سبب راندن خون به بدن بیمار میگردد. در شکل ۱ نمونه جدیدی از پمپی که دکتر گیبون ساخته مشاهده میشود.

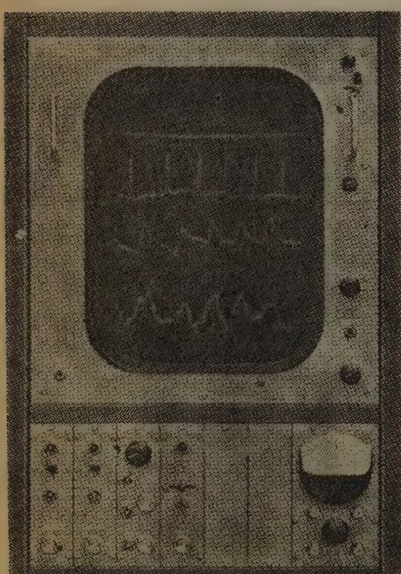
و قلب‌شناس و رادیولژیست وجود داشته باشد و ازین‌گذشته برای اداره ماشین‌قلب و ریه شخصی وارد و برای بیهوشی بیمار دکتری متخصص و برای پرستاری عده‌ای پرستار ورزیده لازم است.

درشکل‌های زیر میتوان انواع‌دیگری

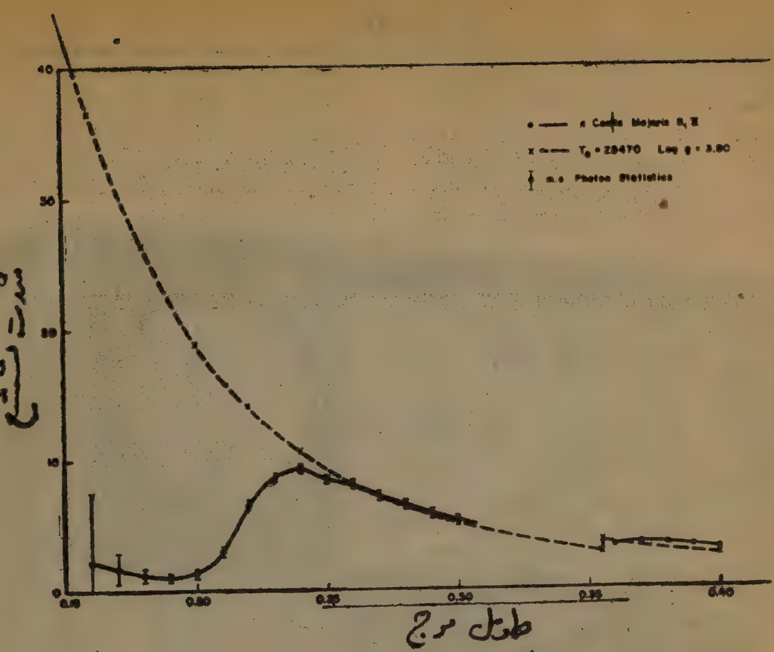


اکسیژنیتور صفحه‌ای عبارت است‌از عده‌ای صفحات فلزی موازی هم که روی محوری نصب شده و بدور آن میچرخند قسمتی از صفحات مزبور در زیر خون و قسمتی دیگردرمجاورت اکسیژن قرار دارد چرخش صفحات مزبور سبب میشود که متناوباً قشر نازکی از خون را درمجاورت اکسیژن قرار دهد و بدین ترتیب خون وریدی را به خون شریانی تبدیل کند. با ملاحظه شکل ۲ میتوان اصول کار آن‌را بهتر درك‌کرد.

اعمال جراحی قلب باز، درصورتیکه جراح‌فیزیولژی مربوط بآن را خوب‌بداند، بسیار ساده است و نتیجه عمل را میتوان بطور تخمینی برای بیمار پیش‌بینی‌کرد. تنها چیزی که دراین‌مورد ضرورت دارد همکاری کاملی است که باید بین جراح



کاردیواسکوب والکترونیك پرشو مانومتر (چهارکانالی) هنگام‌جراحی قلب باز مورد استفاده قرار میگیرد.



از پمپ و اکسیژنیتور را دید . (شکل ۳ و ٤)

قبل از آنکه ضایعات قلب جائی در جراحی برای خود بازکند تشخیص دقیق ضایعاتآن چندان ضروری نبودومتخصصین امراض قلبی بشنیدن شرح حال بیمار و معاینه او و گاهی عکس‌برداری از قفسه سینه و اخیرا گرفتن الکتروکاردیوگرام اکتفا میکردند ولی از هنگامی که جراحی قلب شروع شده ، بخصوص از موقعی‌که جراحی قلب باز جای جراحی قلب بسته را گرفت ضرورت تشخیص دقیق وصحیح ضایعات قلب سبب شد که از وسایل‌دیگری نیز درصورت لزوم جهت انجام اینکار استفاده شود مهمترین این وسائل عبارتند از کاردیاك کاتاتری زیشن و آنژیو کاردیوگرام (البته وسائل دیگری نیز وجود دارد که در درجه دوم اهمیت هستند .)

کاردیاك کاتاتری‌زیشن عبارت‌است‌از وارد کردن لوله‌ای باریك بقلب از راه یکی از وریدها و یا یکی از شریانها . انتهای لوله مزبور را میتوان بدلخواه در هریك از حفره‌های چهارگانه‌قلب واردکرد و بوسیله آن هم فشار داخل آن حفره را معین نمود و هم نمونه‌ای گرفت ومقدار اکسیژن خون را در حفره مزبور اندازه‌گیری کرد .

شاید بیان این نکته بی‌مناسبت نباشد که یك متخصص امراض مجاری ادرار متجاوز از سی سال پیش بدون آنکه منظوری ازلحاظ تشخیص بیماری قلبی داشته باشد لوله‌ای را از راه ورید دست خویش بقلب خود وارد کرد و با چندین مرتبه تکرار این عمل ثابت نمودکه عمل مزبور بی‌خطر است و اینك که‌نتیجه‌تجربه او برای تشخیص امراض قلبی کمك شایسته‌ای کرده‌است‌پزشك مزبور را بدریافت جایزه‌ای مفتخر نمودند .

آنژیوکاردیوگرام عبارت از تزریق ماده حاجبی داخل قلب و عکس‌برداری از فعالیت قلب با اشعه ایکس است . ممکن است از دستگاه فیلمبرداری استفاده کرد تا بتوان کار قلب را بوضوح بروی

علائم

علائم بیماری‌های قلبی و عروقی با نوع‌بیماری تغییر میکند بسیاری‌ازبیماریها ممکن است تا مدتها اصلا علائمی نداشته باشد و فقط هنگامی‌که بیمار بخاطر مرض دیگری توسط پزشك حاذقی معاینه کامل میشود بیماری قلبی و یا عروقی او نیز شناخته شود . برخی از علائم‌که معمولا بیماران حس میکنند ممکن است در اثر

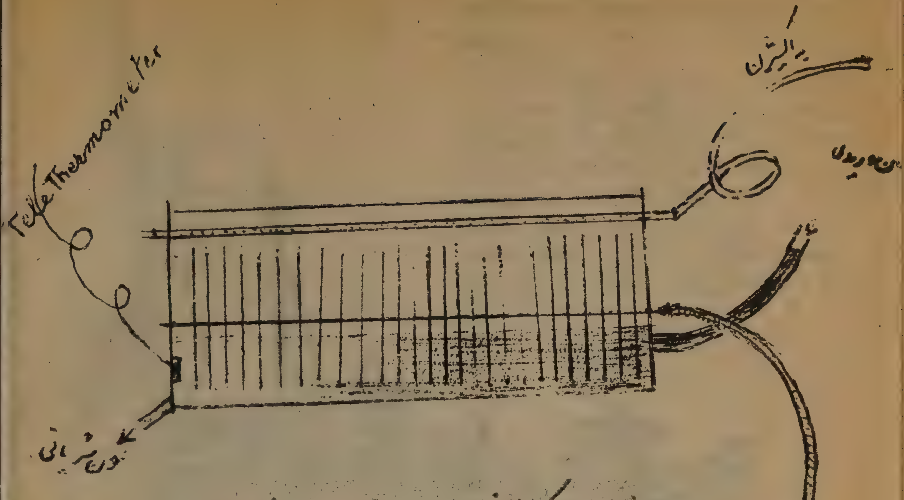


یك نوع پمپ واکسیژانوتور مجهز برای عمل قلب باز

پرده‌ای ملاحظه نمود و دراین صورت آنرا سینه کاردیو آنژیوگرام مینامند .

با استفاده از دو طریقه تشخیص‌فوق میتوان اغلب بیماری‌های قلبی را ، اعم از مادرزادی یا اکتسابی ، بطور دقیق معلوم نمود و حتی اندازه دریچه‌های قلبی و مقدار خونی که بطور غیرعادی در هر ضربان از حفره‌ای بحفره دیگر میریزد معین کرد و بیشتر ارتباط‌های بیماری حفره های قلب را با یك‌دیگر کشف نمود .

بیماریهای دیگری غیر از قلبی و عروقی باشد و حتی گاهی پزشك غیرمتخصص را نیزباشتباه بیاندازد و برعکس گاهی‌علائمی که معمولا به چیز دیگری نسبت داده‌میشود درحقیقت از اشکال علائم بیماری قلب و یا عروق است مثلا سردرد ـ سوءهاضمه‌ـ گیجی یا خستگی زیاد یا طپش قلب‌علائمی هستند که در بسیاری از بیماریها پیدا میشوند ولی چون در بیماریهای قلبی و عروقی هم ممکن است وجود داشته باشد اغلب در تشخیص اشتباه میشود یابرعکس



ریه مصنوعی یا اکسیژنیتور با صفحات چرخنده

ممکن است بیماری که تنگ نفس داردیا سرفه میکند تصور کند کهسرما خوردگی یا برنشیت دارد یا در اثر کشیدن سیگار زیاد است درحالیکه دراثر بیماری قلبی است .

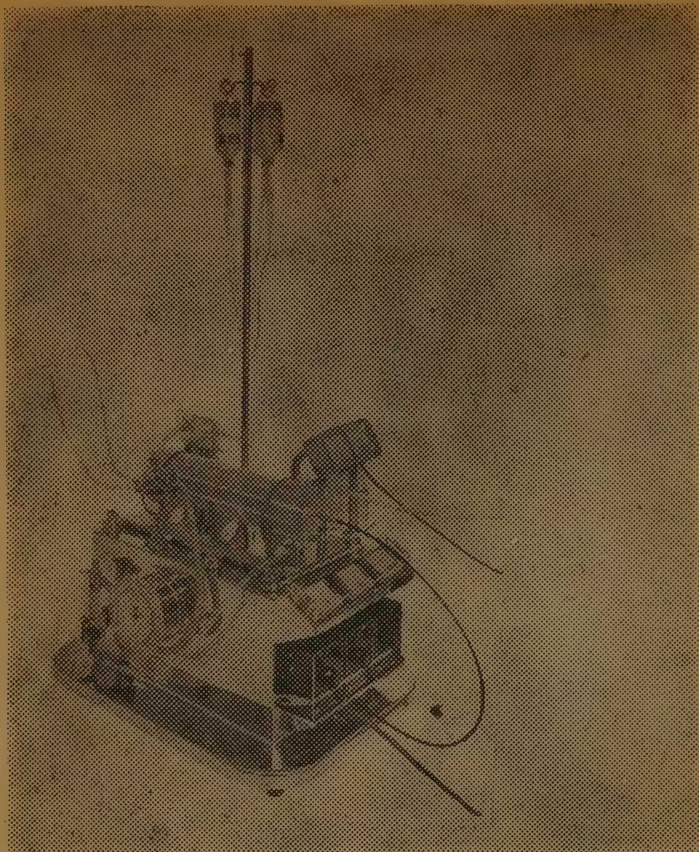
احساس‌درد دربیماری قلبی معمولا دراثر کمی مقدار اکسیژنی است که به‌عضله قلب‌میرسد . این درد بیشتر بصورت فشاری در روی جناغ سینه ظاهر میشود . غالبا بطور ناگهانی ظاهر شده و پس‌از مدت کوتاهی از بین میرود و چون هنگام کارکردن یا راه رفتن و غیره احتیاج قلب به‌خون‌زیادترمیشوددردوناراحتی‌بیشتر دراین‌مواقع ظاهر میشود و با استراحت از بین میرود . بسیاری از بیماران هر دردی را که در طرف چپ سینه حس کنند به قلب نسبت میدهند درصورتیکه بسیاری از این دردها دراثر التهاب های موضعی عضلات و وترهای جدار سینه‌است و اصلا به قلب ارتباطی ندارد . اینگونه دردها طولانی و خفیف است و گاهی در اثر حرکت بدن شدت پیدا میکند . درد های دیگری بغیر از درد موضعی هست که ممکن است با دردهای قلبی اشتباه‌شود مانند درد کیسه صفرا و معدی و مری و ستون فقرات و پرده جنب .

خستگی مفرط که با مقدارکارتناسب نداشته باشد ممکن است دراثر بیماریهای قلبی باشد . بیمارحس میکند که ضعف‌دارد و دست و پاهایش سنگین است این حالت غالبا بعد از آنکه بیمار مدت کوتاهی کار کرد ظاهر میشود ولی اگر بیماری اصولا خستگی داشته باشد بدون آنکه هیچ‌گونه کاری کرده باشد به ظن قوی مربوط به بیماری قلبی نیست .

تنگ‌نفس یکی‌از علائم مهم بیماریهای قلبی و عروقی است گوآنکه بیماران‌مختلف در شرائط مساوی به یك اندازه احساس تنگی نفس نمیکنند .

این علامت غالبا پس‌ازآنکه بیمار مختصری راه رفت یا کار کرد ظاهرمیشود و تا چند دقیقه پس‌ازآنکه بیماراستراحت کرد ادامه دارد . اینگونه بیماران بندرت میتوانند از پله‌ها بالا روند بدون آنکه بتنگی نفس دچار شوند .

در مراحل پیشرفته تنگی نفس‌بطوری شدید است که حتی کوچکترین حرکتی سبب آن میشود و گاهی اتفاق میافتد که



در استراحت مطلق هم این تنگ نفس باقی است . این علامت غالبا دراثر رکود خون در ریه‌هاست و سبب آن میشود که حفره های ریوی کوچك شده و خاصیت ارتجاعی ریه‌ها کمتر گردد . دراین موقع عضلات سینه باید مقدار بیشتری کار انجام دهد.

کبودی رنگ پوست و مخاط نیزیکی از علائم مهم بیماریهای قلبی است . این علامت دراثر کمبود اکسیژنی است که درخون زیرپوست یا مخاط وجود دارد . کبودی بیشتر در لبها ـ گونه ـ نوك بینی و نوك انگشتان ظاهر میشود .

سنکوپ نیز یکی از علائمی است که ممکن است دربیماران قلبی عروقی ظاهر شود که گاهی با بیهوشی همراه است ولی معمولا مدت آن از چند ثانیه تا یکی دو دقیقه تجاوز نمیکند . بیشتر این بیهوشی ها ناگهانی است علتش معمولا کم‌رسیدن یا نرسیدن خون برای مدتی به مغز است. این بیهوشی اگر طول کشید ممکن است با تشنج همراه شود .

طپش قلب عبارتست از تندشدن ضربان آن بطور ناگهانی برای مدت معینی یا محکم‌تر زدن قلب . گاهی هم در ضمن آنکه قلب بطور عادی میزند یك یا چند ضربان غیرعادی ظاهر میشود بطوری که بیمار آنرا بخوبی حس میکند . این طپش ها گو آنکه بیمار را ناراحت میکند ولی بسیاری از آنها چندان خطر ندارد ولی در هر حال بیمار باید با مراجعه به پزشك

متخصص اطمینان حاصل کند که چیــز مهمی نیست و درصورتیکه علت مهمی‌داشت آنرا برطرف نماید .

اخلاط خون‌آلود یا خون ریزی از سینه نیز ممکن است یکی از علائم‌بیماری قلبی باشد گو آنکه در ایران اغلب‌اشخاص غیرمطلع خونریزی را مختص سل ریوی میدانند ولی این صحیح نیست و چندین نوع مختلف بیماری ریوی یا قلبی وعروقی وجود دارد که ممکن است سبب‌خونریزی شود .

سرما خوردگی‌های مکرر و برنشیت هائی که هرچند مدت یکبار خصوصا نزد اطفال ظاهر میشود خیلی امکان دارد که دراثر ضایعه‌ای قلبی باشد زیرا دربسیاری از بیماری‌های قلبی خون درریه‌ها بسرعت لازم جریان نمیکند و این رکود خون سبب‌میشود که ترشحات داخلی‌حفره‌های‌ریه و لوله‌های هوائی زیادتر شده و زمینــه مساعدی برای عفونت فراهم کند . و هر عفونت کوچك و التهاب مختصری در یك ریه که قبلا از خون راکد انباشته شده‌است میتواند به عفونت بزرگی تبدیل شود .

کم‌خوابی نیز ممکن است دراثر یك بیماری قلبی و عروقی باشد . این کم خوابی بیشتر در ناراحتی ضربان‌قلب و یا در اثر تنگی نفس است که به‌صور مختلف ظاهر میشود .

دربعضی از امراض قلبی خون دریکی از حفره‌های قلب راکد میشود و بدین جهت و به علت‌های دیگر که بحث آن در اینجا ضروری نیست لخته میشود . این لخته‌ها که اغلب در دهلیز چپ است اگر از دیواره قلب جدا شود در جریان خون شریانی افتاده و به نقاط مختلف بدن‌میرود که بخصوص اگر این اتفاق برای مغــز بیافتد سبب ایجاد **سکته مغزی** میشود که به تناسب با بزرگی لخته ومحل انسداد شریان ایجاد علائم مختلفی میکند که ممکن است حتی مهلك باشد .

اگر لخته در یکی‌از احشاء داخلی شکم سبب گرفتن شریانی شود آن قسمت از احشاء که ازخون محروم شده است فاسد میشود و اگر این فساد باندازه کافی بزرگ و غیرقابل جبران باشد بیمــار میمیرد .

گاهی لخته‌ها وارد شریانی از دست‌ها و یا پاها میشود اگر این هاباندازه‌کافی بزرگ باشد که سبب نرسیدن خون به‌قسمت مهمی شود سبب فساد آن قسمت یااگر کمتر باشد سبب **اختلالات پوستی و عضلانی** شده وگاهی با **دردهای شدیدی در عضو** مزبور همراه میشود . در بعضی از امراض قلبی که سبب رکود خون در اعضاء بدن‌میشود لخته‌ای مثلاً در وریدهای پا ایجاد شده و اگر کنده شود به حفره‌های قلب راست میرود و ازآنجا مستقیما به ریه‌میرودتا در وریدهای کوچك‌آن متوقف‌شودوجریان خون را در آن قسمت مختل نماید. اگر این لخته باندازه کافی بزرگ باشد یا عده لخته‌های کوچك بقدری باشند که قسمت مهمی از ریه را از خون محروم کندسبب مرگ‌آنی میگردد .

تورم شکم ، دست ها و پا هــا نیز ممکن است در اثر بیماری قلبی‌باشد. در بعضی‌از بیماران قلبی عروقی انگشتان بیمار بشکل مخصوصی درمیآید . دراین حالت بند آخر انگشت بزرگتر شده و انگشت شباهت به **گرزکوچکی** پیدا میکند.

بعضی از کودکان مبتلا به‌بیماریهای قلبی هنگام بازی کردن و یا دویــدن ناگهان مینشینند و زانوهای خود را در بغل میگیرند و چند دقیقه در این‌حالت میمانندو دوباره فعالیت را از سر میگیرند (دراین‌حالت گویا خون بیشتری میتواند به ریه وارد و اکسیژنه شود) .

بیماری‌های مادر زادی قلب معمولا از اشکال معدود و مشخصی تجاوزنمیکند ولی هرشکلی بخود بگیرد ممکن است‌ساده یا پیچیده باشد . این بیماری‌ها گاهی در اثر اشتباهی است‌که هنگامیکه‌طفل‌درحالت جنینی‌است‌اتفاق میافتدیاآنکه‌هنگام‌رشدونمو جنین لحظه‌ای تکامل آن متوقف میشود. باید دانست که تشکیل و تکامل‌قلب جنین از سه هفتگی ظاهر شده و در شش‌هفتگی تمام میشودوهرگونه بیماری که بعدا وجود

داشته است دراین مدت کوتاه اتفاق افتاده است .

علت اصلی این بیماریها هنوز معلوم نیست گاهی ارثی بوده و گاهی در اثر بیماری مادر هنگام آبستنی است این بیماری حتما باید در همان سه هفته‌ای باشد که قلب درحال تشکیل و تکامل است وگرنه بیماری مادر تاثیری در ساختمان قلب جنین نخواهد داشت . تنها بیماری که اثرش بر روی قلب جنین محرز شده است سرخجه میباشد .

زنی که ازسه هفتگی تا شش هفتگی حاملگیش به‌مرض‌فوق دچارشده‌باشد احتمال اینکه قلب‌طفل‌عارضه‌ای مادرزادی‌داشته‌باشد زیاد است (اگر مادری هنگام آبستنی به سرخجه مبتلا شد امکان آنکه طفل وی نواقص دیگری هم داشته باشد بعید نیست) تکامل قلب معمولا در یك‌موضع قلب متوقف میگردد و بقیه آن بطور طبیعی رشد و نمو میکند و چنانچه توقف تکامل در قسمتی از قلب روی دهد که با جریان خون در بدن جور نیاید معمولا طفل قبل از تولد و یا بزودی بعد ازتولد خواهد مرد .

طفلی که به بیماری قلبی مادرزادی مبتلا شده باشد محتاج به پرستاری کامل است . زندگی طفل را باید طوری تنظیم کرد که تاحدامکان طبیعی باشد ومادر باید سعی کند که بچه راغیرطبیعی وباصطلاح عزیزکرده بارنیاورد .

طفل خود بخود معمولا از فعالیت خود میکاهد و ازاینرو لزومی ندارد که او را زیاد مجبور به استراحت کرد. البته درصورتیکه‌قلب‌زیادبزرگ شده باشدبدستور طبیب معالج مدتی استراحت مطلق لازم است . طفل بیمار میتواند مانند سایراطفال بمدرسه برود . چون بعضی از این اطفال اغلب زانوهای خود را در بغل گرفته و سرشان را وسط دو زانو خم میکنند واین کار ممکن است در رشد کودك تاثیر ناگواری داشته باشد ازاینرو باید سعی‌شود که‌باتمرین های لازم ازاین تاثیرجلوگیری شود .

واکسیناسیونهای لازم را باید بموقع انجام‌داد . جراحیهای کوچك مانندندان کشیدن و یا برداشتن لوزتین بشرطی‌که پیش از عمل و بعد از آن دقت لازم بشود اشکالی ندارد .

عفونت‌های مختلف مانند ذات‌الریه و سرماخوردگی و غیره باید بسرعت معالجه شود زیرا ممکن است اثر ناگواری روی قلب بیمار داشته باشد . توقف رشد اگر شدید باشد احتیاج به عمل جراحی زیادتر است اگر طفل ناگهان به تنگ نفس‌شدید دچار شد خوبست زانوهای بیمار را روی سینه‌اش جمع کرده و گاهی اگر حالت سجده را بخود بگیرد موثر است.

باید دانست که **کم‌خونی** ، **یبوست**، **سردرد** ، **کم‌هوشی** ، **انقباض ناگهانی** و **دردناك عضلات** و غیره دراین بیماران در اثر آنست که اکسیژن باندازه کافی‌ببدن نمیرسد . طفل اگر بشدت بیمار باشد همیشه در معرض خطر کور شدن یا فلج شدن و یا چرك کردن قسمتی از مغز و خطرات دیگر قرار دارد که دراثر لخته شدن خون درون رگها پیدا میشود .

دراین بیماران نارسائی قلب اغلب پس از مدتی ظاهر میشود که معمولا در اثر کار زیاد و یا عفونت است این نارسائی بسیار خطرناك بوده و باید بسرعت‌توسط دکتری متخصص معالجه شود . اگر امکان داشته باشد بهتر است طفل بیمار را قبل‌از چهار سالگی عمل نکرد چه عمل قلب باز تاقبل‌از این سال با مرگ و میر زیادهمراه است .

اگر این اطفال بسن رشد رسیدند ازدواج آنها باید حتما با مشورت دکتر متخصص قلب صورت گیرد و اگر قلب زیاد بزرگ نباشد آبستنی چندان خطری ندارد و عقیم کردن کمتر وقتی ضروری است .

اغلب مادران که یك طفل مبتلا به بیماری قلبی مادرزادی دارند متوحشند از اینکه مبادا طفل بعدی نیز مبتلا باشد ولی این ناراحتی صحیح نیست . البته اگر

مادر و پدری صاحب چند طفل ناقص‌الخلقه باشند این امکان وجود دارد . دراین‌صورت میتوان با مشورت طبیب متخصص قلب‌از آبستنی مجدد جلوگیری کرد .

برای درك بهتر آن عده ازامراض قلبی که میتوان با جراحی کاملا معالجه کرد و یا تاحدی با اعمال مزبور از علائم و ناراحتی‌هائیکه بیمار حس میکند کاست بهتر است قبلا مختصری ازتشریح و طرز کار و فعالیت قلب و ریه و عروق بیان شود .

قلب از چهار حفره تشکیل شده‌است درحال طبیعی دو حفره چپ کاملا از دو حفره راست مجزا بوده و هیچ‌گونه‌ارتباطی در داخل قلب با هم ندارند . ارتباط حفره های راست از یك‌طرف با خونی است که از تمام بدن بر میگردد و از طرف دیگر با ریه‌هاست که خون مزبور را اکسیژنه کرده و گاز کربنیك از آن میگیرد . ارتباط قلب‌چپ از یك‌طرف باریه‌هاست که خون اکسیژنه شده (قرمز) بتوسط چهار ورید دریافت میکند و از طرف دیگر با شریان بزرگی است (آئورت) که خون قرمز را بتمام بدن میرساند . حفره های بالای قلب چپ و یا قلب راست را دهلیز مینامند که دیواره‌ای نازك دارد.حفره‌های پائین هر قلب را بطن میگویندکه دیواره آن بمراتب ضخیم‌تر از دیواره دهلیزهاست (مخصوصا در طرف چپ که باید خون را بتمام بدن برساند)

دهلیز چپ با بطن چپ توسط دریچه میترال و دهلیز راست به بطن‌راست توسط دریچه تری‌کوسپید بهم مربوطمیشود مرکز شروع ضربان در قلب در نقطه‌ای است از دیوار دهلیز راست که از آنجا امواج انقباضی مزبور بتمام دهلیز های قلب هدایت میشود ولی دردیواره‌هائیکه دهلیزها را ازبطن‌ها جدا میکند این‌امواج مدت کوتاهی متوقف میشوند و سپس از مرکز دیگری که در این دیوارهاست انقباضات نوینی شروع شده و از آنجا بتوسط رشته‌هائی که در سطح داخلی بطن‌ها قراردارد به تمام قلب انتقال میابند.

اصولا کلیه سلولهای قلبی خاصیتی‌را که در مراکز مزبور وجود دارد به‌مقدار کمتری دارا میباشند و درصورت لزوم میتوانند مبداء انقباضاتی گردند که با ضربان طبیعی قلب تفاوت های مرضی خواهد داشت .

ریه‌ها که دو تا هستند در طرفین قلب قرار گرفته و از یکطرف بتوسط شریانی که آنرا شریان ریوی میگویند بقلب‌راست متصل میشوند . ریه چپ و ریه راست بتوسط مجرای هوائی‌شان در بالای قلب بیك‌دیگر متصل شده و ازآنجا بتوسط قصبة‌الریه با گلو و بینی ارتباط دارند خونی که از قلب راست بریه‌ها میرود (خون سیاه) با فشار کمی (یك تا سه سانتیمتر) دردیواره هزاران حفره‌کوچکی که در ریه‌هاست منشعب میشود . این حفره ها بیك دیگر مربوط و با تنفس از هوا پر و خالی میشوند درنتیجه خون سیاه با از دست دادن گاز کربنیك و جذب اکسیژن بخون قرمز تبدیل میشود .

خون قرمز توسط چهار ورید بدهلیز چپ قلب میریزد.

ناراحتی‌هائیکه بیماران قلبی احساس میکنند قسمتی مربوط بخود قلب و قسمتی مربوط به ریه‌ها و یا عروق آنهاست‌بیماری های قلبی یا مادر زادی هستند یا اکتسابی مادرزادی درنتیجه عدم تشکیل قسمتی از قلب و یا تشکیل اشتباهی آنست دراکتسابی قلب بیمار هنگام تولد سالم بوده و بعدا درنتیجه بیمارئی که بیشتر رماتیسم قلبی است بضایعه‌ای دچار شده است. آنعده از بیماری‌های مادرزادی که سبب امتزاج خون سیاه با خون قرمز میگردد مسبب اختلالات بیشتری است مثلا هنگامی که دیواره بین دو دهلیز قلب بطور غیر طبیعی تشکیل شده باشد و سوراخی دهلیز های چپ و راست را بهم وصل کندممکن است خون سیاه و خون قرمز با هم مخلوط شود یا هنگامی که دیواره دو بطن دارای سوراخ باشد و مخصوصا موقعی که دریچه‌ای که خون سیاه را از قلب بریه میبرد تنگ‌تر از طبیعی باشد خون سیاه

و قرمز با هم مخلوط شده بدن مجبور است از خونی تغذیه کند که باندازه‌کافی دارای اکسیژن نیست .

بعضی از ضایعات قلبی را که میتوان با جراحی معالجه یا تاحدودی ترمیم کرد در زیر نام میبریم . (غالب این اعمال تنها بکمك جراحی قلب باز میسر است) .

۱ــ وجود سوراخی بین دو دهلیز قلب

۲ــ وجود سوراخی بین دو بطن قلب

۳ــ تنگی دریچه های مختلف (آئورت ریوی میترال تری کوسپید) اکتسابی یا مادرزادی

٤ــ عدم بسته شدن کامل هرکدام از دریچه‌های فوق اکتسابی یا مادرزادی

٥ــ عدم تشکیل یك حفره قلب

٦ــ حفره اضافی

۷ــ کوچك ماندن قسمتی از دیواره های قلب یا جدار عروقی

۸ــ عدم تشکیل یا نقص عروق یا تنگی قسمتی از آن یا شعبات اضافی و یا اشتباهی

۹ــ انوریسم (اتساع مرضی) جدار بطن قلب یا یکی از شرائین

۱۰ــ کم رسیدن خون به عضله قلب (در نتیجه اشتباهات مادرزادی در تشکیل عروق و یا کلفت شدن جدار عروق‌وغیره) مادرزادی یا اکتسابی

۱۱ــ ورودغیرطبیعی خون به‌حفره‌ها

۱۲ــ ارتباط غیرطبیعی یك شریان با یك ورید در داخل جدار قلب یا در خارج از قلب

۱۳ــ اختلالاتی در سیستم مراکز و بافتهای هدایت کننده امواج الکتریکی قلب

۱٤ ــ ضایعاتی که در نتیجه ضربه یا تصادفات و ازین قبیل ایجاد شده است.

سوراخ‌های غیرطبیعی را در میان حفره‌های مختلف قلب درصورتیکه کوچك باشد مستقیما میتوان دوخت و درصورتیکه بزرگ باشد با وصله‌ای‌ازنوع nolfeT مسدود نمود شکل ۷



وصله سوراخ غیرطبیعی بین دو بطن بانوع تفلان بوسیله جراحی قلب باز

تنگی دریچه های مختلف را میتوان متسع نمود و چسبندگی‌هائی را که دراثر بیماریها ایجاد شده با قیچی برید و عدم بسته شدن کامل دریچه‌ها را میتوان گاهی با بخیه‌ای ترمیم کرد و درصورت عدم امکان دریچه را برداشت و بجای آن دریچه‌ای مصنوعی گذاشت .



دریچه مصنوعی میترال (نوع استار)

عدم تشکیل حفره‌ای از قلب را میتوان با ایجاد ارتباطهای غیرطبیعی بین عروق جبران نمود و درصورتیکه‌حفره‌ای اضافی وجود داشته باشد اگر ایجادناراحتی هائی از لحاظ مکانیك جریان خون بکند نیز میتوان آنها را برداشت یا مجرای عروق را عوض‌کرد .

و درصورتیکه قسمتی از دیواره قلب یا عروق کوچك مانده باشد میتوان آنرا با Teflon وصله کرده وباندازه طبیعی رسانید و بیشتر شعبات اضافی یا اشتباهی عروق را میتوان اصلاح نمود . اتساع مرضی جدار قلب را میتوان باقطع



توسعه بطن راست و شریان ریوی بوسیله وصله کردن از طریق جراحی قلب‌باز

آن قسمت از جدار قلب و یا با تعویض آن‌قسمت ازعروق با عروق مصنوعی‌ازجنس Teflon اصلاح کرد .

کم‌رسیدن خون به عضله قلب را میتوان با پیوند شریانی به عضله قلب و یا تراشیدن مجاری عروق و غیره تاحدی معالجه نمود .

راههای غیر طبیعی عروق و یـا ارتباطـات مرضی شریانها و وریدها را میتوان اغلب اصلاح‌کرد .

درصورتیکه اختلالاتی در سیستم‌ایجاد و هدایت امواج قلبی باشد میتوان با گذاشتن یك نوع باطری مخصوص درزیر جدار شکم و سیم‌کشی از آنجا به قلب‌کار ایجاد ضربان را به باطری مزبور واگذار کرد که دراین‌صورت هرچهار یا پنج سال یکبار باید باطری مزبور را تعویض نمود

و بالاخره برای ترمیم ضایعات که در قلب‌یا عروق در اثر ضربه و یا تصادف و یا امثال آن ایجاد شده است میتوان برحسب نوع ضایعه تصمیم مقتضی اتخاذ کرد .

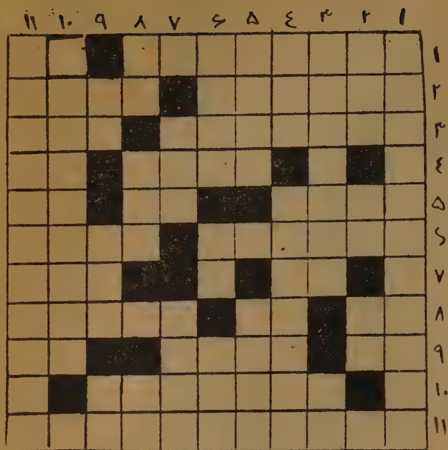


جراحی قلب همانطوریکه گفته شد هنوز خیلی جوان است و هر روز نکات تازه‌ای درین زمینه کشف و راههای‌بهتری برای معالجه بیماران پیشنهاد میشود . هم‌اکنون در بسیاری از مراکز علمی‌جهان تحقیقات دامنه‌داری برای پیوند قلب از شخصی به شخص دیگر و یا اختراع قلب مصنوعی و مکانیکی در جریان است وامید میرود که درآینده نسبتا نزدیکی در یکی ازین اعمال توفیق حاصل شود .

و نیز در بعضی از مراکز علمی‌دیگر تحقیقات درباره عمل جراحی در محفظه هائی با فشار ۳ اتمسفر و یا بیشتر درجریان است زیرا ثابت شده که در فشارهای بالاتر از جو احتیاج بیمار به تنفس کمتر میشود یا بعبارت دیگر مقدار زیادتری ازاکسیژن در خون محلول شده و برخی از بیماران بدون استفاده از ماشین قلب و ریه‌میتوانند مدتی که هنوز بیش از نیم‌ساعت نیست تحت عمل قلب باز قرار گیرند و قلب و ریه رادرین‌مدت بدون کمك دیگری ازکار بازدارند و فقط اطاق عمل را بشکـــل محفظه‌ای کاملا مسدود درآورندکه بتوان بدلخواه فشار هوای درون اطاق را تغییر داد .

مجموعه این تحقیقات و آزمایشهای بسیار دیگر آینده روشنی را درین رشته از جراحی نوید میدهد .

جدول



افقی

۱ ــ از شهرهای آذربایجان است ــ زهر است

۲ ــ اولین رئیس جمهوراسرائیل ــ دستش را می‌بریدند .

۳ ــ یکی از کتب مشهور تولستوی که به فارسی ترجمه شده است ــ امید .

٤ ــ در هیچ قید و بندی نیست ــ مادر است ٥ ــ کسیکه در راه‌سیر و سلوك قدم برمیدارد ــ عقب‌است ولی جلوی دروازه‌بان قرار دارد . چنین رایحه ای نامطبوع است . ٦ ــ طبیعی است ولی مصنوعی آنرا هم می‌سازند ــ شکرش آنرا افزون کند . ۷ ــ حرص ــ چیزی که هدف نهائی ملتهاست ۸ ــ سر خود رادرمان نکرد زیراطبیب نبود ــ از ادات است ــ انبوهی .
۹ ــ از شهرستانهای‌ایران ــ کسیکه همیشه‌ریش نویسنده رابدست‌دارد . نخورد عاقل ...
۱۰ ــ در عالم‌مطبوعات‌تحول بزرگی ایجاد کرد ۱۱ ــ این روزهابازارش گرم است .

عمودی

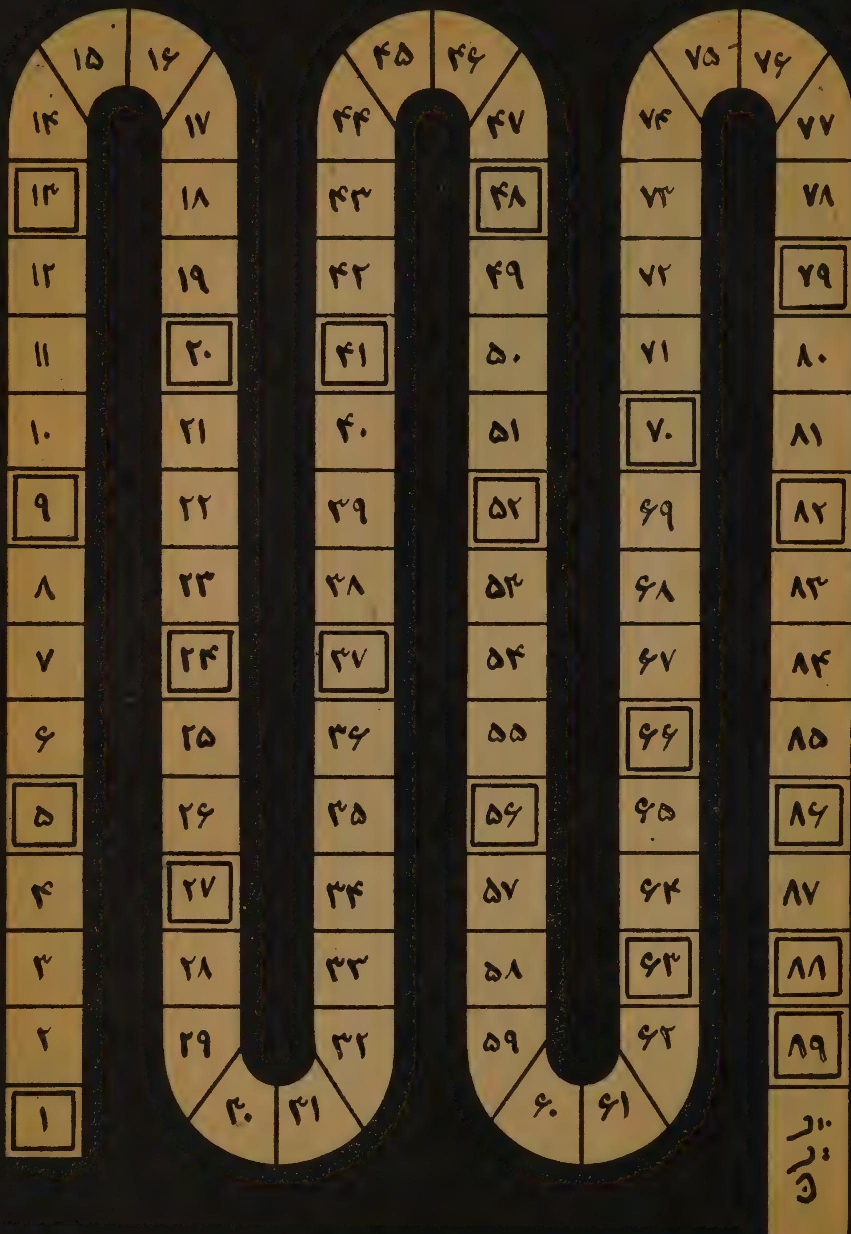
۱ ــ از نویسندگان معاصر فرانسه . ۲ ــ گلی است خوشبوی ــ صد متر است ــ همان فوت و فن است . ۳ ــ کشوری است اروپائی ــ آب و خاك .
٤ ــ همان عقیم است که «الف» ندارد ــ عاشق پیشه معروف . ٥ ــ خدمتکاردرهم ریخته ــ پیروز است . ٦ ــ از شهرهای‌تجارتی قدیم که امروزه‌اهمیت پیشین خود را از دست داده است ــ اگر رودی برسرداشت‌از ییلاقات، خوش آب‌و هوای اطراف تهران بود ــ ضمیری است . ۷ ــ رودی است که‌از کوههای غربی کشورما سرچشمه میگیرد و به دجله میریزد ــ اگر آب نباشد بدانوسیله میتوان تیمم کرد . ۸ ــ کافی ــ بزرگترین ثروتمند جهان اهل این شهر بود علامت مفعولی . ۹ ــ صد متر است ــ وسیله معجزه موسی ــ اگر سگی گرفتار آن شود بدرد گله نمی‌خورد . ۱۰ ــ از سیاستمداران انگلیسی که تاریخی هم در باره ایران نوشته است ۱۱ ــ یکی از آثار نثر فارسی .

سرگرمی

یك عدد طاس تخته نرد بگیرید و سپس ۲ علامت کوچك و مختلف را انتخــــاب نمائید (مثلایك دکمه و یك نخود) ــ تعــداد بازیکنــان ۲ نفر یا ۳ نفر است (در صورتیکه ۳ نفــر بود باید ۳ علامت کوچك انتخاب نمائید). حال طاس را نفر اول می ریزد مثلا عدد «۲» بدست مــی آید . نفر اولی باید علامت کوچك خود را بر خانه ۲ قرار دهد و نفر دوم و سوم هم مطابق خال طاسی که میریزند بایــد علامت خود را در خانه های جدول قرار دهند ، دوباره نوبت به نفراول میرسدمثلا طاس را میریزد و خال «٤» میآید نفراول باید ٤ خانه بجلو رفته و مهره‌اش را بــه خانه ٦ ببرد الی آخر وقتی شخصی برنده است که علامت کوچکش زودتر خانه های جدول را پیموده و به انتهای آن برسد.

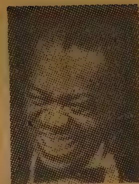
بعضی از خانه های جدول «دوخطی» هستند ، اگر علامت یکی از طرفین وارد یکی از این خانه های دو خطی شد باید طرف عدد آن خانه را مشاهده کرده وبــه شرحی که در زیر داده میشود توجه کند و مطابق آن عمل نماید .

۱ ــ به خانه ۱۰ بروید
۵ ــ از اول بازی کنید
۹ ــ به خانه ۸ بر گردید
۱۳ ــ یکبار طاس نریزید
۲۰ ــ به خانه ۲۵ بروید
۲٤ ــ به خانه ۱۳ بروید
۲۷ ــ به خانه ۲۸ بروید
۳۷ ــ دوبار طاس نریزید
٤۱ ــ از اول بازی کنید
٤۸ ــ یکبار دیگر طاس بریزید
۵۲ ــ به خانه ۲٦ بر گردید
۵٦ ــ به خانه ٦۱ بروید
٦۳ ــ به خانه ۳۳ بر گردید
٦٦ ــ به خانه ۵۲ بر گردید
۷۰ ــ دوبار طاس نریزید
۷۹ ــ به خانه ۸۱ بروید
۸۲ ــ به خانه ۸٤ بروید
۸٦ ــ به خانه ۷۸ بر گردید
۸۸ ــ به خانه ٦٦ بر گردید
۸۹ ــ به خانه ۸۱ بر گردید



۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹

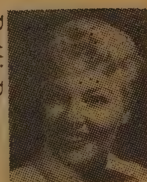
موزیك هفته


Louis Armstrong

یك صفحه بزرك بین‌المللی بخاطریك‌هدف بزرك جهانی




Bing Crosby

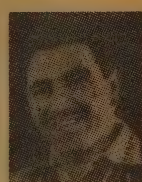

Potti Page

بما کمك کنید ...

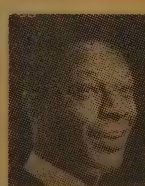
این پیامی است که همیشه از گوشه و کنار دنیای وسیع ما از جمعی مردم آواره و سرگردان که هریك به عـللی خانه و وطن خود را ترك کرده و در گوشه‌ای از جهان بدون غذا و مکان زندگی میکنند بافرادی که در خانه و میهن خود درنهایت آسایش زندگی میکنند بگوش میرسد. بما کمك کنید. بما کمك کنید ...

خوشبختانه سازمان ملل متحد همزمان با افتتاح سایر شعبی که برای رسیدگی و کمك به انسانهای نیازمند جهان بوجود آورد شعبه کمك بآوارگان را نیز تاسیس نمود سازمان در این راه تنها نیست زیرا بسیارند بنگاهها و سایر انجمنها و سازمان های ملی و دولتی کشور ها که باین شعبه نیز مانند سایر شعب بعناوین مختلف سازمان ملل را در این امر انسانی همراهی میکنند. شرحی که در زیر بنظر شما میرسد نمونه بسیار جالبی از این اقدام انسانی است . درسال ۱۹۶۲دوازده تن ازمشهورترین آواز خوانان جهان تصمیم گرفتند ۱۲ نت از برگزیده ترین آهنگهای سال خود را در


Perry Como


Luis Alberto


Trio Los Paraguayos


Nat "King" Cole

اختیار کمپانی فیلیپس بگذارند تا این کمپانی ۱۲ نت را روی یك صفحه ۳۳ دور ضبط نمود وبا همکاری شعبه کمك بآوارگان سازمان ملل متحد آنرا در سراسر جهان پخش نموده و سود حاصله از آن وسیله صندوق این شعبه بنفع آوارگان صرفشود.

در پایان فوریه ۱۹٦۳ این صفحه بزرگ شامل ۱۲ نت مزبور از ۱۲ آواز خوان مشهور بدوستداران موسیقی در سراسرجهان تقدیم شد .

تا آن زمان سابقه نداشت که ۱۲ آهنگ از ۱۲ خواننده مشهور گیتی بطور مشترك در یك صفحه جمع شود لذا انتشار این آهنگ برای هواخواهان موسیقی جای شگفتی بود ولی کمپانی فیلیپس و سازمان ملل مردم را از چگونگی جریان آگاه نمودند .

این صفحه بخاطر کمك به آوارگان وسیله ۱۲ تن از آواز خوانان محبوب و مشهور به شعبه کمك بآوارگان سازمان ملل متحد تقدیم شده است و سود حاصله از آن در صندوق کمك بآوارگان حفظ خواهد شد .

در مدت کوتاهی که از پایان فوریه میگذشت با استقبال پرشوری که از طرف مردم جهان از این مجموعه بعمل آمد این صفحه‌درمیان تمام محافل هنری وطرفداران موسیقی شهرت بسزائی یافت و کمپانی فیلیپس آنرا در میلیونها نسخه چاپ و به نفع آوارگان در دسترس مردم قرار داد بطوریکه در حال‌حاضر در سراسر قاره اروپا و امریکا در کلیه کلکسیونهای موسیقی و خانواده ها این صفحه راه یافته و در ردیف صفحات مورد علاقه موسیقی دوستان قرار گرفته است .

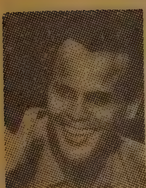
خوشبختانه در ایران نیز بنگاه بتهون از چگونگی جریان مطلع شده و ضمن تماس با کمپانی فیلیپس آمادگی خود را برای پخش این صفحه در ایران اعلان نمود و کمپانی مزبور نیزامتیاز پخش این صفحه را در اختیار بنگاه بتهون قرارداد علاقمندان میتوانند برای دریافت و یا اطلاعاتی در این مورد مستقیما با بنگاه بتهون در تهران تماس بگیرند .



Doris Day



Yves Montand



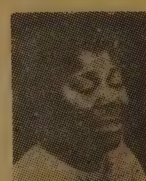
Harry Belafonte



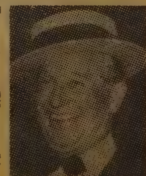
Ella Fitzgerald



Caterina Valente



Mahalia Jackson



Mourice Chevalier

ژان پل سارتر

فیلسوف و نمایشنامه نویس

وقتی از کنار نام ژان پل سارتر میگذریم ، بدون تامل بیاد فلسفه اصالت وجود و سر و صدا های فراوانی‌که اطراف این فلسفه بلند شده است میافتیم و این توجه بیشتر بدان جهت است که همواره در کتابها و روزنامه ها سارتررا از دیدگاه فلسفه اگزیستانسیالیسم شناخته‌ایم و کمتر درباره جلوه‌های دیگر و بویژه استعداد و هنر او در نوشتن رمانها و نمایشنامه ها توجه کرده‌ایم . درحالیکه سارتر جهان بینی و دانش فلسفی خود را بکمك آثار گرانقدری که در پهنه ادب و هنر بوجود آورده بسط و توسعه داده و از این راه آثار پرارزشی بگنجینه ادب جهانی عرضه داشته .

تلاش و کوشش مداوم سارتر درنوشتن رمانها وبالاخص نمایشنامه های فلسفی و قدرت خارق‌العاده او در خلق شخصیت هائی که همواره اززبان‌آنان دردهای عمیق‌اجتماعی را مورد تجزیه و تحلیل قرارداده . او را سزاوار و شایسته همه گونه تحسین و آفرین ساخته تا جائیکه مخالفان فلسفه اصالت وجود هم نتوانسته اند از تمجید قدرت خلاقه‌وهنری او در نوشتن نمایشنامه هایش خودداری کنند .

سارتر بدون شك در میان نمایش‌نامه‌نویسان‌معاصر مقام والا و ارجمندی دارد و این شهرت و اعتبار را با خلق نمایشنامه هائی‌چون‌مگسها ، دربسته (دوزخ) روسپی‌بزرگوار، دستهای آلوده ، شیطان و خدا ، اسیران آلتونا و «افسانه کین» و سناریوهای کار از کار گذشت و زیر دنده های چرخ بدست آورده .

مهمترین اثر سارتر که درآن اساس و پایه های نظرات فلسفی خودرا تشریح میکندکتاب «وجود و عدم»است که درسال ۱۹٤۳ منتشر شد .

چندی پیش نمایشنامه «دوزخ» را از سارتر دیدیم که توسط هنرمندان جوان اداره هنر های دراماتیك و بکارگردانی آقای حمید سمندریان بروی صحنه آمده بودکه بطور بی سابقه‌ای مورد توجه علاقمندان بآثار سارتر قرار گرفت .

ضمنا بطوریکه کسب اطلاع شده بزودی نمایشنامه دیگری از این نویسنده بنام «مرده های بی کفن و دفن» بکارگردانی هنرمند جوان آقای حمید سمندریان با شرکت هنرمندان جوان گروه پازارگاد بروی صحنه خواهد آمد واین فرصت مناسبی است تا علاقمندان تاتر صحیح و اصولی بتوانند بار دیگر یکی از آثار ارزنده هنری‌جهان را تماشاکنند.

فیلم هفته
هفت دلاور

جاذبه جهانی فیلم های وسترن ، بقول آن منتقد، در متحرك بودن این فیلم هاست ، در صفای جلگه‌های گسترده که برآن تاخت سریع یك اسب خطی از غبار می‌کشد ، درمبارزه جوئی مردانی که خود سازنده‌تقدیر و محیط خویشند و مرگ را بساده ترین شکلی بعنوان یك رویداد روزانه می پذیرند .

فرم وسترن باین سبب و بسبب آن که حس قهرمان پرستی جزو ذات هر فرد انسان‌است ازمحبوب ترین فرم های سینما محسوب میشود . تقریبا تمام استادان فن و فیلمسازان متبحر دراین شیوه طبع آزمائی کرده‌اندولی فقط‌عده معدودی ازآنان‌توانسته‌اند شیوه فردی مستقلی ارائه بدهند و خود را ازسایرین متمایز سازند ... «جان استرجسن» کارگردان «هفت دلاور» جزو این عده معدود است . او با ساختن دوسه وسترن سبك کاملا مشخص و بدیعی عرضه داشت ، وسترن های پرالتهاب و جوشان و زیبای او هریك شاهکاری درنوع خود محسوب میشوند... «هفت‌دلاور» که آخرین تجربه استرجن دراین زمینه است مثل اثر جذاب دیگر او «آخرین قطار گان هیل» بهمین زودی



... هفت تن بودند ولی در نبرد با هفتصد تن برابری می کردند ...!



«هورست بوخنولتز» و «روزاندا مونته‌روس» در یک صحنه از «هفت دلاور»

در ردیف وسترن کلاسیك های سینما قرارگرفته‌است. داستان فیلم ماجری هفت ششلول بند حرفه‌ای رانشان میدهد که پول گرفته‌اند تا از یك دهکده بی‌دفاع‌مکزیکی درمقابل تهاجم دسته‌ای‌راهزن سفاك وخونریزمحافظت کنند ، ولی بتدریج غایت این مبارزه برای آنها عوض میشود ، حال دیگر بخاطر پول نیست که می جنگند ، برای شرف انسانی مبارزه میکنند ، برای حق ودرستی جان برکف دست نهاده‌اند و بخاطر زندگی است که میمیرند.

... هفت تن بودند ولی همچون هفتصد تن می جنگیدند ...! «جان استرجس» این تصور را در فرم دینامیك و خردکننده اثر موثر خود تجسم و واقعیت بخشیده است. یول‌برینر و هورست بوخنولتر یکی از زیباترین پرفورمانش های زندگی خود را در این فیلم ارائه میدهند.

فیلمبرداری رنگی «هفت‌دلاور» اثر «چارلزلانگ» و فیلمبردار با سابقه و توانا و همان کسی است که فیلمبرداری فراموش نشدنی «سرباز های یك چشم» نیز از او بود ، موزیك زیبا و پرهیجان فیلم را نیز آهنگساز معتبری چون «الهربرنستاین» ساخته است... «هفت دلاور» خاطره همه‌ی وسترن های داغ سینمارا از رنگ و رونق می اندازد !

کیهان هفته

روح و تن آدمی

مجموعه سخنرانیهای روانشناسی است که با عنوان «برگی از دفتر زندگی» بوسیله آقای دکتر بدیع‌زاده رئیس بهداری مجلس شورایملی از رادیو ایران‌پخش شده و سپس براثر ترغیب شنوندگان و علاقمندان با تجدید نظر و تفصیل کافی و لازم طی اوراق این کتاب به خوانندگان فهیم سپرده شده است .

کتاب روح و تن آدمی هزاران نکته آموزنده و مطلب دانستنی ، درباره عقده های روحی ، ترس‌ها، نگرانی ها ، بیماریهای خیالی ، ضعف‌اعصاب ، دلهره وخستگیها وکسالتها و ناراحتی های روحی و طرق معالجه آنهارا درخلال‌خاطرات شنیدنی و سرگذشتهای واقعی بخواننده عرضه میدارد .

امروز دیگر آثار متقابل عوارض روح و تن آدمی از معماهای حل شده است و مطالعه این کتاب سررشته کشف علل نابسامانیهای روانی بدست‌میآید و سپس‌هرکسی میتواند درپیش‌گیری ودرمان عوارض روحی نه با حدس وگمان بلکه با یقین و ایمان توفیق حاصل کند .

سلسله مقالات دکتر بدیع زاده در زمینه طبابت ملی که در کیهان بنظر خوانندگان رسید توجه عمیق این طبیب دانشمند را به مسائل اجتماعی و تعمیم بهداشت بخوبی‌نشان داد ودرکتاب روح وتن آدمی‌که یك اثر علمی وآموزنده‌است میکوشد تا برای مشکلاتی که تقریبا همه کس درباره بهداشت روح و تن خود دارند پاسخهای علمی و مستدل وراهنمائیهای اثربخش ارائه دهد .

این کتاب در ۱۹۸ صفحه بوسیله موسسه انتشارات امیرکبیر منتشر شده چاپ کتاب هم خوبست و از مطالعه‌آن نکته های عملی بسیار در راه بهبود زندگی و آسایش وآرامش روح و تن آدمی میتوان آموخت .

نمایشنامه

مرده های
بی کفن و دفن

نوشته

ژان پل‌سارتر

بکارگردانی

حمید سمندریان

از تاریخ ۲۹ فروردین الی ۶ اردیبهشت در
تالار نمایش انجمن فرهنگی ایران و فرانسه
بروی صحنه خواهد آمد.


رادیو
شارپ
بهترین مونس تنهائی شماست
SHARP
MODEL
BX-327
نماینده انحصاری در ایران
شرکت سهامی بازرگانی تهران توکیو - سرای حافظ تهران

AP
95
.P3
K54
no.65-68